

دوره ان  
حکیم قاضی شیرازی









امیر کبریا قتلیم میکند...





مؤسسه مطبوعاتی امیرکبیر



# یگم قانی شیرازی

هیچ غلام حکمت نیست منور تا جل نکتب  
خانی هموار امیر اکمل سرنگو شیرازی



## گفتار ناسر

میرزا حبیب الله شیرازی متخلص به قانانی یکی از  
سخن سرایان نامدار قرن سیزدهم هجری است که شاید  
هیچیک از شعرای دو قرن اخیر از جهت شهرت و آوازه نتواند  
با وی برابری کند.

مردم دنیای فارسی زبان در دوران زندگانی وی رقعۀ  
سخنش را چون کاغذ زر دست بدست میبردند و اشعار آبدار  
وی را با نهایت شور و اشتیاق میخواندند و همین استقبال عام  
موجب شد که قسمتی از اشعار وی در دوران زندگیش بطبع  
برسد.

پس از مرگ حکیم نیز علاقه مردم بآثار وی ندرتنها  
نقصان نیافت بلکه فزونی گرفت و یکی از شاهزادگان قاجار  
آنچه از اشعار وی در دست مردم پراکنده بود جمع آورد و  
به بهتر صورتی که در آنروز کار میسر بود تدوین کرد و بخط  
میرزا محمد رضای کلهر بزرگترین استاد خط خوش در دوره  
قاجار بنوشت و در سال ۱۲۷۴ هجری قمری - چهار سال پس  
از مرگ قانانی - بطبع رسانید.



ازین پس دیوان قآآنی مکرر در نقاط مختلف ایران  
و هندوستان بچاپ رسیده و باهل فوق عرضه شده است . اما  
متأسفانه هیچیک از چاپهای بعدی نه تنها از نسخه خط کلهر  
بتر نبود ، بلکه نقائص و غلطهای فراوان در آن راه یافت  
و هر چاپی از این دیوان بزرگ زشت تر و آشفتہ تر و مغلو ط تر  
از چاپ قبلی بیرون آمد و نسخه های چاپی دیوان حکیم  
بصورتی در آمد که بهیچوجه با جلالت قدر و مقام شاعری  
وی سازگار نبود .

ازین جهت ، تهیه و تدوین يك نسخه منظم و مضبوط  
و صحیح و پاکیزه دیوان قآآنی ضروری بنظر میرسید . انجام  
این مهم بآقای محمد جعفر محجوب واگذار شد ، ایشان در  
تصحیح دیوان و تنظیم قصاید و شرح لغات مشکل و وقایع  
تاریخی و تنظیم فهرستها و نگارش شرح حال قآآنی و فرزندش  
محمد حسن سامانی و کرد آوردن اشعار پراکنده آندو رنجی  
دراز بر خود هموار کردند و این دیوان را بامقابله نسخ خطی  
و چاپی مختلف و مراجعه بمدارك و مأخذ گوناگون از غلطها  
و تصرفات ناسخ پیراستند و اینك بصورت يك دیوان کامل و  
مصحح به پیشگاه خداوندان فوق و حال و ادب و کمال  
تقدیم میشود .

آبان ماه یک هزار و سیصد و سی و شش



# دیوان حکیم قاضی شیرازی

شامل :

قصائد - مسطعات - ترجیعات - غزلیات - مثنویات  
قطعات - رباعیات و شرح لغات مشکل

و اشعار پراکنده محمد حسن سامانی فرزند او

بالتصحیح و مقدمه بقلم محمد جعفر محبوب



## بحث در احوال و اشعار قآنی

یکصد و پنجاه و پنج سال پیش ازین - در سال ۱۲۲۲ هجری قمری - در کلشن شیراز ، شهر شعر و ادب و ذوق و حال در خانوادهٔ مردی سخنور و دانشمند کودک دیده بجهان گشود که هنوز پای از دوران شبساب فراز ننهاده یکی از معروفترین سخن‌سرایان عصر خویش گشت.

پدر حبیب‌الله شیرازی متخلص بقآنی میرزا محمدعلی نام داشت و کلشن تخلص می‌کرد. اصلاً از مطایفهٔ زنگنه بود ، اما در شیراز ، دنیا آمد و همانجا نشوونما یافته بود . ظاهراً پدر میرزا محمدعلی کلشن نیز مردی حکیم و اهل علم و فضل بوده است ، زیرا قآنی آنجا که بر ترنمهای خود را نسبت به خاقانی می‌شمارد ، در باب نیای خویش و فضل او نسبت بجد خاقانی چنین می‌گوید :

تخت آنکه نیای من آن مهتدین زاد	که پدر عقل بدش طفل مکتب آداب
هزار مرتبه هست از نیای او افضل	که بود نادان جولاهنگی قرن جواب
نیای من همه بخش بدر صفهٔ علم	ز شش جهات و چهار اسطافس و هفت حجاب <sup>۱</sup>

و برای پدر خویش هنرهای یارا به علاوهٔ شاعری بر می‌شمارد و او را در هر باب برتر از پدر می‌خواند ؛ درم گرفته پدرم آن مهین سخنور عصر  
سخن چه رانم در باب باب خویش که بود  
از آنکه بودی گفت پدرم پیوسته

کلشن دارای دیوانی بوده که ظاهراً بطبع نرسیده و اشعاری از آن در تذکره‌های دوران قاجار به مانند تذکرهٔ دلگشا و فارسنامهٔ تاجری و مجمع‌القصصا درج شده است .

قآنی فرزند دوم پدر خود بود و در برادر بزرگتر او چکنر از خویش داشت . برادر بزرگش حاج میرزا محمدعلی شیرازی است<sup>۲</sup> که از وعظ معروف عصر خویش و پدر میرزا محمدتقی شیرازی

۱ - متن دیوان : ص ۶۶-۶۷ .

۲ - متن دیوان : ص ۶۷ .

۳ - ظاهراً قآنی در ایات ذیل باین برادر خود اشاره می‌کند :

دازم یکی برادر پدر یارن یارن	کاوانند آن دیار اویت در قرن
جان گزیدم ای او خلده از بود مرد	دل راندم ای او سوز او بود مزن
بی او زیم چنانکه ای سرخ کل کیا	بی او بوم چنانکه ای پاک جان بدن
گیرم چو زهر بی او در شام و در سحر	نالم چو زهر بی او در سر و در علن
بی او دل از خروشم تقشیده چون تنور	بی او رخ از خراشم آژیده چون سفن
بی او زغم گزیر ندارم بهیچ مکر	بی او زرنج چاره ندارم بهیچ فن
جز چارمه نه پیش و نه کم کم خدا بکان	فرمان دهد که رخت کشم جانب وطن ..

(متن دیوان - ص ۵۷۸)



معتمد بسیار معروف و مرجع تقلید بود... وی نمایان زندگی بهدایت و ارشاد خلق و موعظه آنان پرداخت و نیز انجمن و نهضیات در گذشت.

برادر کوچک شاعر میرزا اکبر معروف به قاتان میرزا اکبری و متخلص به قاتان بود است هر دو عاشق شده و آزاد فکر و لطیف طبع و شاعر و دانشمند بود و بیشتر به قول می پرداخت. از او نیز اشعاری در فارسی و ناصری مندرج است.

در باره میرزا اکبر ندیم نولتر و حکایات بسیار نقل شده است که حکایت از ویرستگی و بی‌روایی و آزادمنشی او می‌کند.

اما نام این خانواده فضل و ادب را، فرزند دوم، میرزا حبیب‌الله در افطار دنیای فارسی زبان پراکنده ساخت و طی زندگانی کوتاه چهل و هفت ساله خویش شهرت و آوازه بی‌ظیم فراهم آورد و نام وی در دوران حیاتش از مرزهای ایران نیز گذشت و در هندوستان و سایر کشورهای فارسی‌زبان هوادارانی یافت.

میرزا طاهر دیباجه نگار که خود ماهر و اندیس و جلیس قاتانی بوده است در ترجمه حالی که از وی نوشته تصریح می‌کند که قاتانی ناهفت یا هشت سالگی یعنی تازه‌مانیکه پدرش حیات داشته در شیراز مانده و از آن پس، چون گلشن در گذشت وی «بحکم فطانت فطری و لیافت جبلی از برای تکمیل علوم و تحصیل فنون برای مسافرت کرد و راه خراسان گرفت و در ارض اقدس که مدرس محصلین علوم و مرجع مستعین هر روزیوم است بار اقامت نهاد و باب استفادت گشود و هم از آن ... اوان صفر... بگفتن شعر پرداخت و از اشعار شیرین و سخنان تمکین شوی در شهر انداخت. گروهی .. از خواص و عوام از خردی سن و بزرگی سخن وی بشکفت ماندند. زایش طبع و تراوش خاطرش را... از یکدیگر گرفتند دست بدست می‌بردند تا در تمامی شهر مشهور و مشهور در ای شاهزاده... شجاع السلطنه حسنعلی میرزا... داشتند...»<sup>۱</sup>

از این پس قاتانی به‌نسبت ذوق سرشار و طبع روان خویش در خرد سالی به‌نامت بزم خاص شجاع السلطنه برگزیده شد و تحت حمایت و تربیت وی قرار گرفت و با فراغ‌بال به تحصیل پرداخت. میرزا طاهر دیباجه نگار تصریح می‌کند که: «شبانروز خاطر به‌ممارست و مباحثت در هر فن کماشتی و دقیق‌بینی را باهمال و تعطیل نگذاشتی... چیزی نگذشت و زمانی نرفت که در قواعد نحو و اشتقاق حرف و قوانین منطق و مخاسن بدیع و نکات معانی و دقائق بیان و اصول هندسه و میزان حساب و مسائل نجوم و دلائل احکام و براهین حکمت و فواید کلام و فصول فقه و حجج اصول نبی‌جری کلی یافت. پس از آن شروع به تدرب در فنون ادب و تنسیخ در سیرد اشعار عرب نمود چندانکه در انشاء و انشاء نظم و نثر دیری و بازی دانا و بصیر بود بتازی نیز توانا و خیر گشت... و فی الحال بضبط و درك لغات ترك و ربط با اشعار فتحای بزرگ آن طایفه کوشیدن گرفت...»<sup>۲</sup>

۱ - کنج شایگان - چاپ تهران ۱۲۷۲ هجری قمری - ص ۳۶۲ - ۳۶۳.

۲ - کنج شایگان - ص ۳۶۳ - ۳۶۴.

آنچه در باب تحصیلات و معلومات قآآی ذکر شد در سایر کتبی که متعرض شرح حال وی شده‌اند نیز بصراحت بیان شده است. بنا بر این تردیدی که بعضی در باب تحصیلات و معلومات وی کرده‌اند موردی ندارد. درست است که نمی‌توان حدود معلومات او را بصراحت تعیین کرد و اثری نیز از مؤلفات وی در رشته‌های مختلف علوم و حکمت باقی نمانده است. اما متأسفانه بسیاری از علما و مدرّسین بزرگ هستند که از ایشان اثری باقی نمانده و در تمام عمر خویش بجز تعلیم و تدریس کاری نکرده‌اند. ظاهراً قآآی نیز دارای چنین سرنوشتی بوده است و چون در یکی از قصاید خویش به «اشرا عاوم» اشاره می‌کند می‌توان چنین برداشت کرد که مانند برادر کوچک خود میرزا اکبر ندیم حوزهٔ درسی داشته و تدریس می‌کرده است.

شاعر در قصیده بی‌مطلع:

طراق مستدان برخاست ای غلام از در  
یکی بیوی و ز کوبنده می بجوی خبر  
گوید:

و گر کسی پی کسب کمال جوید باز  
چه وقت نشر علومست و اشتغال ادب  
و بد است که کسانی پی کسب کمال باز می‌خواسته و برای تعلیم بمجلس وی می‌رفته‌اند.

و نیز از آنجهت که تمام معاصرین او و شخصی شاعر بکرات بحکیم بودن و داشتن لقب حکیم وی اشاره می‌کنند خود دلیل آنست که در این رشته دستی داشته و مقامی رسیده بوده است. و گرنه چگونه ممکنست کسی را که از حکمت بی‌بهره است «حکیم» بنامند؟ زیرا این امر درست مانند آنست که امروز کسی را که هرگز طب نخوانده و طبابت نکرده و داعیهٔ آن کار را نیز نداشته «دکتر» «طیب» بگویند و چنین امری شدنی نیست.

بطور خلاصه آنچه نمی‌توان در باب آن تردید کرد اینست که قآآی زبانهای عربی و فارسی و ترکی را بخوبی می‌دانسته و با علوم بلاغی و معارف اسلامی از فقه و اصول و کلام و حکمت و تفسیر و حدیث و تاریخ و غیره کاملاً آشنا بوده و با موسیقی نظری آشنایی داشته<sup>۱</sup> و در دانستن لغت عرب ناآنان حد پیش رفته بوده که بعضی شعر می‌سروده است.<sup>۲</sup>

#### ۱ - متن دیوان: ص ۳۶۰

۲ - نشان آشنایی وی با موسیقی این ابیات است:

مغنی ساز عشرت ساز می‌کن	بسوز این ساز را دمساز می‌کن
رهاوی را برآم داشت می‌زن	پس از کوچک حجاز آغاز می‌کن
بشهر آشوبی از زایل در انداز	ز خارا نکیه بر نهنگ می‌کن
نشاوری و عراق و امقهان را	پس از آواز آن آواز می‌کن
مباری در دماغ بختی بخت	ز آهنگ حدی پرداز می‌کن
مخالف را مؤلف ساز یا اوج	نوا را بازهاو انیاز می‌کن
سحر ساقی سراز شادبچه بر دار	بنای جشن سنگ انداز می‌کن

(۷۶۸ متن دیوان ص)

۳ - برای ملاحظه نمونه شعرهای عربی وی در: متن دیوان - ص ۵۰۶.

قآنی نخستین شعر خراسی زبان است که بزبان فرانسه آشنایی کامل یافته و آنرا شعر کافیه می نامیده است. البته آنچه در مجله ارغمان شماره ۳۰۸ سال ۱۳۰۸ هجری در باب فرنگی دین قآنی نگاشته آمده است اساسی ندارد. پس از آنکه قآنی در دوران سلطنت محمد شاه افشاری به تهران آمد و توقف در آستان معالی و التزام و کتاب هدایون هنر و منطق و منطق حسان العجم گشت. در آن زمان صرف برای جهان آرا بتربیت جمعی از فستق دین، بنکسب علوم و فهم زبان و نگارش خط و شعر متابع و رواج حرف و قواعده نظام اهل فرنگستان خاصه فرانسه آمد و اهتمام زیاد رفت.

حکیم تا بمقتضای میل خاطر اقدس شهر یاری رفتار کند و بنای وسیع فضای هنر را بران بزم زبانهای چهارگانه استوار نماید یکی از دانشوران زبان و استادان خط فرانسه را . . . . . تعلیم را اختیار کرد و استاد زبانی حرف همت بر آن داشت و هم خود را واحد ساخت تا این باشد آنچه را نیز با آن سه زبان دیگر مستشارا در ترجمه و نگارش و تکام و مخاطبه اربعه متناسب کرد و بطوری تسلط یافت که هنگام تکلم اگر بتغییر صورت و لباس رفع شبهه و التباس نمی شد کس واقف از آن نمی گشت که گوینده پارسی است یا پارسی.

دلایل و قرائن دیگر نیز برای اثبات آشنایی کامل قآنی بزبان فرانسه در دست است. میرزا طاهر و پناه که نگار و شرح حال سامانی فرزند قآنی گوید که حکیم او را چهل روزه در پارس گذرانده به تهران آمد و چون بفارس باز گشت « سه سال درست از عمر وی رفته بود و تازه زبانش سخن گفتن باز و پیشین سخنی آغاز نهاده » حکیم خواست فرط غفالت و دها و کمال کیاست و ذکا و ویرا نخست خویش با امتحان پردارد. . . . . و بدینجهت با وی پانجهجۃ فرانسه سخن می گفت و وی اندک اندک قراهمی گرفت؛ از رفتن رفته چون سال عمرش به وقت برآمد در محاورات یومیه که محتاج طایفه جمهور و مدار کایه امور است چنان مسلط و ماهر و توانا و قادر آمد که همانا گفتی روز کارها ساکن شهر بطور پارسی بوده بلکه علم بدین لغت را مشغول تعلیم و تدبیرش. »

. . . . . در اینک قآنی زبان فرانسه را بقدر کفایت می دانسته شهادتی نیست زیرا که بعد از خشم گرفتن مرحوم میرزا تقی خان امیر کبیر بر قآنی و قطع حقوقی که او از بیات شاعری از دولت داشت، اعتضاد السلطنه پیش امیر از قآنی وساطت کرد و از او استدعا کرد که یار دیگر حقوقی او را (قآنی را) برقرار سازد. امیر گفت قآنی غیر از شاعری چه هنری دارد ؟ و چون بعرض او رسید که مقصدی از فرانسه میباشد امیر کتابی را در فلاحات برای ترجمه بقآنی سپرد و آن شاعر هر هفته بی یک جزوه از آنرا بفارسی ترجمه میکرد و بتوسط اعتضاد السلطنه پیش امیر می فرستاد و در ازاء آن مزدی (در حدود پنج تومان آن وقت) می گرفت. مرحوم میرزا محمد علی فروغی می فرمودند که بعضی از این جزوه های ترجمه شده قآنی تا این اواخر نزد مرحوم حاج میرزا عبد الغفار نجم الدوله بود. »

قآنی ابتدا نام خود را (حبیب) تخلص میکرد ولی بعدها که وی و میرزا عباس بسطامی که بدو آسکین تخلص داشته بد خدمت حسنعلی میرزا شجاع السلطنه والی خراسان و کرمان

۱ - گنج شایگان. ص ۳۶۵ - ۳۶۶.

۲ - گنج شایگان. ص ۴۸۹.

۳ - مجله یاد کار سال سوم شماره سوم (بنقل کتابسده قآنی تألیف علینقی به روزی ص ۱۷-۱۸)



می‌رسند ، شاهزاده مزبور بمناسبت اسم دو فرزند خود « اوکشی قآن » و « فروغ الدوله » یکی را قآنی و دیگری را فروغی تخلص داد<sup>۱</sup>

وی مدتی در خدمت شجاع السلطنه بسر برد تا سرانجام بدربار محمد شاه راه جست و منصب مجتهد الشعرائی یافت و محمد شاه او را ( خسان العجم ) لقب داد .

ظاهراً قآنی در سال ۱۲۵۹ هجری قمری بشیراز بازگشت زیرا بشهادت کنج‌شایگان وقتی فرزندش سامانی سه ساله بود بشیراز آمد و سامانی هنگام مرگ پدر ( ۱۲۷۰ ) چهارده سال داشته و در ۱۲۵۹ سه ساله بوده است .

از آن پس تا سال فوت میرزا شفیع شیرازی متخلص بوصال ( ۱۲۶۲ هجری قمری ) در شیراز بوده و سپس بنهران بازگشته در دربار ناصرالدین شاه که تازه بتخت سلطنت جلوس کرده بود راه‌جسته شاعر رسمی دربار شد و هم درین دوران باعلیق‌لی میرزا اعتضاد السلطنه و وزیر علوم و معارف و رجال دانشمند و ادب دوست دوره ناصری آشنا و از بخششها و الطاف وی بهره‌مند گردید .

**خانواده قآنی** - شاعر چندین بار بکثرت عدد عائله خویش اشاره کرده و از « چنرده عیال » خویش سخن رانده و گاهی خود را متکفل مخارج سی نفر خوانده است . در پایان قطعه بی که درقم اهل شیراز ساخته ( و بعد بدان اشاره خواهیم کرد ) چنین گوید :

ایندون دو مدعاست مرا از جنابی تو	کز شوق آندو رقص کند جان بیبکرم
یا خدمتی خجسته بفرمای مر مرا	کز رشک خون خورد خسودان ایتزم
یا همتی که بادل مجموع و جان شاد	بگذارم این عیال و ازین شهر بگذرم
بوم پی تظلم این ظالمان پری	تا داد دل دهد ملک داد گسترم
باده ستور چون کنم و چارده عیال	نگرد هجوم هر شب و هر روز بر سرم
با خرج بی نهایت و با دخل بی نشان	مظلمون هر کسانم و مردود هر دم <sup>۲</sup>

ازین عائله کثیرالعده سه نفر را کاملاً می‌شناسیم . دو تنی آنان زنان وی هستند :

قآنی در سال ۱۲۵۶ در سن ۳۴ سالگی « همسر اختیار و دل بدین خورش کرد که باقی عمر را دریناه لطف و مهربانی بار دلجوی خود راحت و آرام بگذراند . اما روزگار بدخواهش نگشت و دانش مار او شد ، آنگاه با امید اینکه بمراد رسد زن قدیم را بی آنکه رها سازد از نظر انداخت و همنشینی نو برگزید تا هم آن نا اهل را پاداش دهد و هم خویش را از بند غم برهاند . اما همس تازه نیز باوی یکدل و مهربان نشد و سر بار بالای دیگر و مایه فرونی تشویش و اضطراب خاطرش گردید . عاقبت هم آن دوناکس دون صفت آتش درخانه اش زدند و روزگار را بر آن شاعر شوربده و عشرت طلب باده پرست سیاه کردند<sup>۳</sup> .

روزگار قآنی از ناسازگاری این دو هم-رستیا شد و تراجمی خانوادگی اودرا ساخت آشفته و پریشان ساخت و کار بجایی رسید که مادران زوجات وی اثاث خانهاش را بهتاراج بردند و او را - چنانکه گویی تازه از مادر زاده باشد - بر جای نهادند .

۱ - تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد برادرن بنقل سده قآنی ( ص ۲۰ ) .

۲ - متن دیوان - ص ۹۷۰ .

۳ - سده قآنی ، ص ۵۵ .

شاعر نامهربانی بناسرالدین شاه نوشته از وی تقاضای مساعدت و کمک کرده . این نامه خوشبختانه از کزند حوادث برکنار مانده و در شماره ششم سال بیست و پنجم مجله ارمغان انتشار یافته است .  
و چون نمونه‌ی شیوا از نشر قاضی است متن نامه را قبلاً نقل می‌کنیم :

«اکنون سالهاست که گرفتار دواحیلة غیر جلیلة خیره چشم زود خشم شده که یکی بخود و سایر کمال حایله می‌خوابد و دیگری خود را و کمالی حایله می‌داند . یکی شجره‌ی اسباب قمار را درست گرفته که ثمره آن شجره را سل آن فرستد . درک و در غلوه غلبه نماید و بیگانه آورده که سبلة آن قبيلة و حاصل زرعم و با آنکه فقر پیشرفت هر یک را از دامن مافی تا حال راضی داشته‌ام هر روز مقصد و هر شب عریضه بازند .

«در مازون غداة غرابه خبثت الهی را که کرده اند اکل و بر اکل بدشکل و بی‌کتابان دارم که همسال جهانند و مادر در جان و از زال و زان پیر فرزند و از همد حکم خواهر بر برادر که گویند فرود نمی‌دیده‌ای ایشان فرموده :

زن واژدها هر دو در خاک به جهان پاک ازین مرد و نایاک به

«چندان سینه سوز و کینه تو زدند که مرا این غلام یکی از هزار را معرفی دادند : از آن جماعه چندی قبل بهایه زنانه را دستاویز کرده خلع کشتی ریخته چون دو بوجه بهایوان دست بر هم گرفته با هم آویختند چندانکه صورتشان از خشم سیلی سیلی و از ضربت کشتی برفش و زرها خراشیدم و خونها پاشیده و کبیه‌ها کنده ، خاطر ها پراکنده ، رنگها پریده ، جیهها در زنده شد .

«مادر زنی «فراتلو» چون خود و امثال او و مستحب دید بخانه خویشان دویده نمره و انگریزها بر کشید ، معشرش چون معشری بر پا دیدند بهما پیش باجوب و جملای از خانه و اطاق بیرون دویدند ، کنیزان بی‌سوز و کفگیر گرفته و خانه شاگردان بیل و دست جاروب برداشته مجدداً با غلغله ترکی و اهالای عربی بخانه ناخن آوردند ، چنگ در گرفت ، غوغا رخاست ، هنگامه بزرگ افتاد ، همسایگان بتماشای ناخشنود .

«سکان شکاری که دو خانه بودند ، جمعی بیگانه دیدند ، حمایه آوردند و آنکه برداشتنده ، سکان بازادی نیز بهای آنگه سکان خانه را مرداری بچنگ افتاده ضعیف کنان در رسیدند ، سواد همسایگان را بریام گمان دزد کرده بر آنها ناخشنود ، همسایگان خود را از بیم جان از نام خانه و بخانه در افکندند .

«خادمان برای تمسح برخاستند که همسایگان را بیرون کنند . سکان از غضب حمایه آورده ایشان را در میان گرفتند ، چنگ مغلوبه شد و غوغا عظیم تر ، سکان خانه با سکان بیگانه در آویختند . خادمان برای با همسایگان عریضه برداشتنده ، سک آدم را می گرفت و آدم سگ‌زایی زد ، با سکان کودک کان شیر خوار را تنها گذاشته تماشا رفتند ، طفلان گریه و ناله‌ی می‌گرفتند و مادر زنهای بی‌کمال هنوز گرم درشتی و گشتی و گوشش و گشتش و استیز و آوری بودند .

«این غلام متحیر وار ، سر اسیمه آثار ، گاه از زمین و گاه از سار ، موی کتان و مویه کتان می‌دویدم و التماس می‌کردم ، گاهی در عتاب بادایه و گاه در استمالت همسایه ، گاهی با سکان در جنگ و گریز و گاهی با زنان در ستیز و آواز ، تا نزدیک سحر که آن هنگامه نشست و هنوز این غلام را مغز پرا ندیده و خاطر پر جوش که چه کنم و کدامیک از این دو زن را صدای بخشم و طلاق گویم که شب دیگر حادثه‌ی عظیمتر بر خاست که نخستین را فراموش کردم .

«مختصرش آنکه مادرزن قوانلو در همانروز با دختر خویش پای جسارت پیش نهاده کیس سفید مادر دختر دوانلو را از خانه برانندند بخیال آنکه کنیزی را برانگیرند که کهنه بارویی در زیر کرسی آن دو بیچاره را فروزد تا وقتی بوی قتیله بدماغ ایشان رسید چراغ هشتیانشان فرونشسته بود از نهادشان برآمده باشد. الاجمر کنیزی و دمیانه نامه تبار را که در سیاهی هفتپرده دود است ولی از قتیله عادیتر بود، اغوا کردند و در کمین نشسته تا هنگام فرست بجهت آنکه کیک فساد در شلووار آن بیچاره افتد کوفه پیراهنی را که بجهت عید دوخته بود سوخته بهاوی کرسی گذاشت و چون دود از آتش بگریخت. بسی بر نیامد که کنیز دیگر از میان خانه بانگ برداشت که بیا باید در این خانه ابری سیاه بالا گرفته رعدی می سوزد و رقی می درخشد. سخطش گفتند و دشنامش دادند که مگر دیوانه بی؟ این چه جای مکر و زرق است و این چه جای ابر و برق؟

«هنوز این سخن در میان بود که قوانم کرسی از شراره آتش سوختن گرفت و از هم بکشیخت و صدای سوختن و شکافتن کاسه و صندوق بر هر دو عیوق شد.

«این غلام که رعد و برق دیدم چون ابر بهار گریستن آغاز نهاده بانگ بر کشیدم: زنان و بچه برداشتند، کنیزان منجه زدند، چاکران پیام دویدند. دود و دودخیزق بسراق نیلی سر کشیدند. برق آتش جستن گرفت، همهمه و غوغا برخاست، همسایگان هجوم آوردند، آتش دیدند بالا گرفته و دود بر آسمان رفته، صدای ریزش اشک زنان که از بیم مرگ ثانی باران و نگرید بود شنیدند. مرد و زن از بام و درون شورش آوردند، سقایان را خیر شد با مشکهای پر آب و بام از اجرت بقطع اجرت در رسیدند طغان از اشک و سقایان از مشک بر درو بام خانه آب میزدند، جمعی نیز باتیسه و کلنگ خانه را خراب کرده خاک بر سر آتش می ریختند. طایفه بی از عسایه و ییگانه خسته دل پیش بودند با گرگی در لباس میش، با چون دزدی بخانه درویش، بر دیوار بازی و جاپلوسی در آمده چون موش از در و دیوار بنای کاوش نهاده، اگر طعامی بود خوردند و اگر لباسی بود بردند، کدخدایان محله روزنامه و مجله ساختند. سگان بازار که همسایگان مردم آزارند، غوغای عظیمتر از شب پیش کشیدند، ناخنند و جمعی را بساجه گرفتند و برخی را دامن دیدند، خبر گرگی سگان، نیرکی دختان، شرار تازه، هجوم ایشان همه شب بر حالت خویش بود، تا آتش خورشید بر نخاست آن آتش فرونشست.

«اکنون این غلام چنانم که تازه از مادر زاده ام. از آنکه تمخانه دارم و نه اوضاع خانه، چند مادر زنهای بهر بردند و اگر هم چیزی مانده بود مهر برداشتند مگر اینکه چهار پنج غلام زاده و کنیز زاده برهنه و گرسنه باقی مانده که ناچار باید دست آنها را گرفته با چون گدایان بر سر راه نشینم یا چون بستیان در طوبله شاه. تا قوت و قوت و بخشایش حضرت ظل الهی روحی فداه چه نقاشا کنند؟»

یکی دیگر از افراد خانواده او را نیز بخوبی می شناسیم و آن فرزندش محمد حسن متخلص به سامانی است. وی نیز در آغاز عمر در شیراز بسر میبرد و چنانکه مذکور افتاد آبی پس از فرقی دراز او را در سه المکی بعد از بازگشت بشیراز باز دیده و بدو زبان فرانسوی آموخته است.



میرزا ضاهر دیباجه نگار در سال ۱۲۸۴ هجری قمری در سن سی و سه سالگی در کاشان درگذشت.

استعداد و طبع شاعری وی چنین می‌نویسد:  
 «... جوانی است مانند پند بزرگوار، بهشتی کوه را، فرشتی دیدار، آدمی مرشد، مودعی نهاد، دراست  
 گفتار، درست کردار، بزرگمنش، انسانی روش، کم گراف، بی خلاف، نو آموز، نام اندوز، ...  
 ویرا بحیرت عید صبی و مفتوح نشو و نبات، زبانه شعله ابراک و نکبت نافه سوزنا و فروغ  
 قند لعل و خن و قد مجید آگاه، معنی نشان آیدار که از طبع و قادی می‌تواند بخورد بصراف طبع  
 می‌سراید از تازگی عبارات و نازکی کنایات و استعارات در گوش خداوندان هوش لطیف، من زعن الصبی  
 است و احسن اهتزاز الصبا ... در سال یک هزار و دویست و پنجاه و شش هجری در دارالعلوم شیراز تحصیل نمود  
 سعادت توبه‌ی این مثل می‌ماند یافت و چهل روزی از شیراز گذشت به آستان معالی شافعی»

قاتانی از دوران کودکی به تربیت فراوان پرداخت پس آنکه در راه بری باز گشت غرضش نیز  
 مغایب بود و اوقات را بخواندن ریاضی و مقدمات معارف می‌گذرانید و شبانروز آبی خویش را از  
 تحصیل هنر فارغ و آشود نمی‌گذاشت تا بدو زده سالگی که از شیراز بر سر سفره مسافت کرد و به روی به  
 دارالخلافه آورد.

در تهران قاتانی فرموده که مشتمل بر اوقات علوم و معارف عصر خویش بود تحت تعلیم قرار  
 داد و بخواندن تمام ریاضی مشغول ساخته مسائل کلیه آن فنون را از هندسه و هیأت و نجوم و  
 حساب بیوسته و اوقاتا همی که در بدقیقه بر از بقای آن‌ها ابقا نمی‌نمود تا دست قضا طومار عمر بشمار  
 در نوشت.

وقتی قاتانی رخت ارجحان سرست فرزندش چهارده ساله بود در همین اوان مدرسه دارالفنون  
 دایر گشت و محکم پادشاه مدعی از اطفال رجال دولت باعیان معالمت که استعداد تحصیل داشتند در آن  
 مدرسه تحصیل برداشتند. در همین اوان از طرف صدراعظم مقرر گردید که هر چند قاتانی نیز بدارالفنون  
 رده و بطوریکه دیباجه نگار در سال ۱۲۷۲ هجری قمری تصریح می‌کند معالمانی سومین سال تحصیلی  
 خویش را در آن مدرسه می‌گذرانیده و در رشته حکمت طبیعی اوان و فرهنگستان تحصیل می‌کرد  
 و آتی تعادل نمی‌ورزید.

در همان دوران شامانی در تمام اعیان بهشت بهر قصایدی که مناسبیت بدان عید داشت می‌سرود  
 و قراءت می‌کرد.

قسمتی از اشعار وی - شاعری که تا آن مقدمه الکی سروده بود در کنج شایگان مذکور است و چون  
 این کتاب در دسترس همگان نیست آن اشعار را ذیلاً نقل می‌کنیم:

### در تهنیت عید صیام هر ضی گرده

صوت مرغان خوش الحان بنوایی دگر است	در فضای چمن امروز صفایی دگر است
در چمن رونق و ذر سبزه بهایی دگر است	کوبیا آب و هوا آبی و هوایی دگر است

که مرا عید ز راه آمد و شد جام صیام

ای بت خلخیم خیز و می خیزد  
فصل گل می چو دهنی همچو گل احمرده  
خیز و می روز وین از همه اغر و ترده  
نقل می بوسه بی از آن لب چون شکر ده  
وقت آنست که در گردش آری می و جام  
رفت روزی که برد روز و زمین تاب و توان  
و می ز جق روزی وین جویم از روز و امان  
یا کند موعظه شیخ سرا رخنه بجان  
عی رگوست و سجودست و قعودست و قیام  
از زمین خانه من از مسجد تو سم که در آن  
خلق را باد بهاری بشب آریابد تن  
مثل اشکر یا جوج بر انگار سخن  
که بکاهدش هر صبح و بر آید همه شام  
من همه طاعت امسال بجامی دادم  
کر همه سائو چنین بود بجامی دادم  
روزه نامی شد آماده نهی نگشادم  
باده آماده پیشکام و هم اینک شادم  
که لب یار واپ جام مرا هر دو بکام  
در همه روز و نهایی بسوی میکده روزی  
می نهادم کسه مگر به شودم حال بیوی  
که زحمت بخم بود نظر که بسوی  
تو زمین بشو و یا هیچکس این قسم مگوی  
که همه خلق عوامند ولی کالانعام  
صنما روز نشاط آمد و گاه طریست  
ز آنکه این عید ز اغیاد بزرگ غریست  
شد دوام از چند روز و یکی در غیبت  
در گیاهی که بدو روز تجنید خطیست<sup>۱</sup>  
که آن نیست که در خانه نشینی آرام  
در چنین روز و اینک و بط باده خوشست  
چون مهیا شودم باده بت ساده خوشست  
نقل می از پس این هر چه شد آماده خوشست  
توالت آری جو کنند روی خدا داده خوشست  
که هیش شود این هر سه و باشد بدوام  
در ختم می از بصره و بغداد خطا  
خط جام است بر مردم میخواره خطا  
ای خوش آدم که بود باده قزوین خطا  
نادر آن خط بشنا اقم مانند بطا  
و آنکه از بصره ند بغداد شناسم بی شام  
و آنکه از بصره ند بغداد شناسم بی شام  
زمضان رفت و گفتون اول خرداد مه است  
ساقیا ترک طرب در چنین مه گنه است  
رفته مانا ز گفت هر چه سپید و سیاه است  
کز ترا بر کلا طرب نیست مرا ساز رفاست  
ناکجا : تا بدر صبر جهان بدر گرام

۱. این مضارع از معنی تشبیه شده است و بیت اصلی آن اینست :

آدمی نیست که عاشق شود فصل بهار  
هر گیاهی که بدو روز تجنید خطیست

صدراعظم<sup>۱</sup> که ز نورست تو گوییش سرشت  
از خوشی ز سرودی همه زده ای بهشت  
تا امید از در احسان نه زیبا و نه زشت  
گویی ز این خانه بدین نورست  
که بماند بشکری این نغمه ای  
هرچ شد را بچنین رای نبودست وزیر  
نظر اندازی که همش در مقام نظر  
در خیز همت او خاندان در پاست حقیر  
چون دهد خواسته پیش چه غنی و چه فقیر  
چو دعد فرمان تویش به خواست و بجه عوام  
تا زرا ای که خدا خواسته از روز نخست  
همه گفتار تو نیکو همه کار تو درست  
شوکت دولت ایران همه از دست است  
که بر شیر بیاساید آغو بکنام  
تویی آن داور فروخ سیر خوب خصال  
که سیه رت بدو صد قرن نیاورده همال  
هر که بالشکر خرم تو کند قصد قتال  
او زبان از سرودنش ز تو سودا زور مال  
داده ایزد یقو این مرتبه و جاه و مقام  
باقی از لطف خدا دولت ایران آن قدر  
که در ایوان فنا شخصی ترا یافت نصیر  
از سعادت قلبی گشت روخت رخشان بدر  
که بگردون همه وسعت بر نشود از آب نام  
تا کند خاک چین یاد بهاری زنده  
تا زنده باغ بر آب رخ آبی خنده  
تا شب و روز مه و مهر بود تا پند  
صبح دولت بتو تا شام ابد پاینده  
منزلت گیری و دشمن کشی درانی گام

### در تهنیت ولادت با سعادت حضرت امام علی (ع) علیه السلام عرض کرده

باز شد مانی صفت در باغ فرودین  
باغ شد از فرودین نگارستان چین  
آنچه برد از طیش باده مهرگان از بوستان  
با هزاران عیش باز آورد این فرودین  
باغ ما را گلشن فردوس و خوش کوثرست  
کایه از باده بهاری بوی زلف خورعین  
ایز آذاری طریقی دایمگی تا پیشه کرد  
سر بیرون آورده اطفال و راجین از زمین  
ملك عالم شد زبان فرودین خرم ولیك  
عالمی را دل زموارد شد دنیا و دین  
مهدی هادی ابو القاسم که آمد از جدای  
چیت با عین بخلق اولین و آخرین  
فره بی از آفرینش تا ابد باید بدست  
کرفتارند فی المثل بر آفرینش آستین  
بر خلائش جمع اگر عالم شود گوید خدای  
تا قیامت ائمة الله علیهم اجمعین  
من همی دادم دو عالم از وجودش زوشتست  
وین نمیدانم که از نورست یا از ماء وطن

۱ - مقصود از این صدراعظم میرزا آقاخان نوری است که نویسنده کنج شایگان اورا  
نواده عبد السلام بن صالح ابوالصلت هروی خادم خاص امام علی بن موسی الرضا می داند . ابوصلت  
مردی زاهد و صالح و از ادیبان معتبر اخبار است و قضاها را اهل سنت نیز در روایات وی پذیرفته  
قبول می نکریده اند .

ای خداوندی که بی علم تو گئی ممکن بود  
خواجده از مهر نوشد در هر دو عالم رستگار  
صدر اعظم آنکه اندر صد قرانش روزگار  
بسیست خورشید را نور شمیرش فی المثل  
بجز و کان دست و دلش را در عطا خواندم و لیاک  
ای خداوندی که جز مدحت نسلم بر زبان  
باتو کنی دانست بازای تشابه در جهان  
از صریح در کوهت آید بکوش خاص و عام  
یعنی زیر اندر جهان باشد اگر دانش خلق  
از چه رو فرمانده روی زمین شد آفتاب  
راستی در کارها چندان ترا باشد که شاه  
هر چه اسکندر رُشد با لشکر با جوج کرد  
کن بتلعات اوقند از عکس رایت پرتوی  
ناشود ویران چمن از طیش یاد مهرگان  
و شمنات رادل از تیغ غم و اندوه چاک

در شب تاری اگر موری بچشد در زمین  
بر خلاف آنکه ورزیدست روزی بانو کین  
می نتواند یافتن در هیبت و دانش قرین  
ذره بی باشد که توان دیدنش با دوربین  
چون نگویدیم نه آن دارد چنین همت نه این  
نشده را جز وصف آب آری نباشد دلشین  
شیر رایت رابسی فرقت با شیر عربین  
هذه الجفای طبعم فارخوها خالذین  
کان ترا اندر سازست این ترا اندر یمن  
کرنه از روز نخست آمد ترا عکس نکین  
می نتواند مر ترا الا که صدر راستین  
می گشتی با خصم ملک شاه از رای و زمین  
کور مادر زاد یازد داد تشخیص چنین  
ناشود خیرم دمن از قیض این فرودین  
دوستان در بیاط عیش در کف سنانکین

### در تهنیت بهار و عید نوروز هر ضی کرده

آمد بهار و باد سیاه شکبار گشت  
کل بر شکفت از اثر باد نو بهار  
خط نقشه راجعه مشک تر گرفت  
دست زمنازه در چنین اسباب تازه چید  
با تنگهت عین بود شاخ مشک بید  
روی جویدار بین که ز کوی دهد نشان  
یاد صیاست اینکه دُطرف چمن وزید  
از دولت بهار جوان گشت روزگار

نی نی بهشت آمد و نامش بهار گشت  
نی نی ز شاخه آتش ملو آسکار گشت  
نی نی برنگ و بوی خط و زلف یار گشت  
نی نی چمن بر وفق پیراد و یار گشت  
نی نی غلط که غیرت مشک تشنه گشت  
نی نی نشانه کونر از جویدار گشت  
نی نی نسیم جنت کیتی سیار گشت  
نی نی ز بخت خواجده جوان روزگار گشت

آن خواجده ستوده که دوران غلام اوست

دور سپهر و گردش اختر بکام اوست

زان لاله رنگه یاده بجام شراب کن  
خون در دل میانه زلفی مقاب کن  
آن جام یاده درده و مارا خراب کن  
ما نشسته مییم تو فکر نواب کن  
با ما هر آنچه کرد بگلشن سحاب کن

ساقی دمید لاله بیستان شتاب کن  
چون لعل خورشید تا خط بغداد و خط خور  
انجام کار چون بهرا بی سلامت  
باشد نواب نشسته که سیراب می گشتند  
گلشن نگر که زنده شد از رشحه سحاب



بفرود آفتاب رخ از آفتاب من  
مشارب با تو نیز علی شمع روزگار  
خواری جو شهر از غزاله‌های من سخنان

صدور زمان و بدر زمین افتخار ملک

کز کلک و ایر اوست تمام و قریب است

بفرود چهره خون به آفتاب کن  
آتشک جنگ ویرانه و ساز و رباب کن  
وز جزو مدح صدر جهان انتخاب کن

و نذر جهان ز عدل و سخاوت همسرش  
گویا خدا سرشته بهر پیمبرش  
تا ضل به البشر همه یا کت کوهش  
تا گشته حکم نافذ در هفت کشورش  
از ایمنی برون فکند جوشن از برش  
و اکتون بکلک ملک بسی شد مسخرش  
روزی که روزگار ترسد ز کیشش  
رای دوزن اوست بخو شد سگندش

زان رو ز نظام دولت ایران قوام یافت

کندر نظام کار و جودش دوام یافت

ای چرخ را مدبر وای خاک را مبدان  
بیچند بگردد ملک آوای زیهار  
تا آفرید ذات ترا آفریدگار  
آنکو نداده فرق یمنین خود از یشار  
لطفت بفرق دربان مهریست سایه دار  
حکمت است که ساری چون تیغ شهریار  
چون از هوا بجسم لطیفی کند گداز  
تقریب داده عدل تو اسباب روزگار

اینها درست گشته رعایت شکستها

یگذا که ملک بکار دهی هست بستهها

لفظت همواره شامل بر خائن و عام یاد  
تیغ قضا و روح قهر در نیام یاد  
هر صبح و شام شمع و قمر را مقام یاد  
اندر زمانه خصم تو در انتقام یاد  
هر دم و تیغ بر قفس بر سر انگام یاد  
در در دل حریف ز قهر و لعل قام یاد  
آورد بچهر شومش بران خیم یاد  
در ایمنی همواره ترا اهتمام یاد

دارد نکه خدای ترا در پناه شاه

گامبرده اند خلق جهانیت در پناه

آن صدر روزگار که سعادت اخترش  
با امت پیمبر مهرش فردن بسی است  
یا کت طینتش بهشتی و خلق از انک  
آسوده خلق بیش درش جهت مدام  
عداوت بدان رسید که ماهی بفرام  
یا لشکر و سپاه مسخر کند ملک  
از کینه عالمی بستوه آورد دمی  
دشمن ازین بچو لشکر با جوج اگر شود

ای صدر عدل گستر وای بدر روزگار  
از یک تهیب قهر تو بر چرخ تابش  
بر جان قیش و فیرت یزدان بدید گشت  
از روی راستی بیسارت خورد یمنین  
دست بکام عیشان ایریست لجه در  
لعلت بچرخ جاری چون شیر یادشاه  
گویند بشکند طبیعت شماع شمس  
ما از موده این رو ندیدیم کویا

صدرا همیشه دور جهانیت بکام یاد  
تا روز حشر از اثر کلک و رای تو  
در زیر ظلم رایت وای منیر تو  
چاوید همچو دوزخی از کیش کینه  
کی ایر بر کشی کند از حکم نافذت  
در بجای با تو کینه بوزد و روزگار  
مترکان بچشم خصم تو سوزنده تیر بود  
عالم ز اهتمام تو پیوسته ایمنست

## وله ایضا

من در آن فکرم که سازم خویشتن قربان یار  
بر خلاف مردمان من خویش کردم اختیار  
خوشدیشم بر طواف کعبه کوی تنگ  
من سعی آنکه بوسم آندو زلف بقرار  
آب حیوان جویم اما زان دو لعل آبدار  
لیکن آن مستی که بیرون باشد از تیغ خماز  
هر کجا باد صبا آن زلف سازد مشکبار  
دل ز جانان بر گرفتن هست جلی تنگ و عار  
تا بروی آتش نیست آن دو زلف نابدار  
تا مگر آن طفل را یکبار گیرم در کنار  
کان هند مشک ترش بارست و این يك خشك خار  
روز خلق روزگار از رای خنجر روزگار  
دولت و دین را ز شخصتی اعتماد و اعتبار  
فیض آب این دستش آب این نوبهار  
تا نشا گشت در دیوان حکمش پیکار  
و آنچه از کردار نیکش می نیاید در شمار  
کلش اندر دفع آن دشمن نظیر ذوالفقار  
گر همه رویین تنستی خصم چون اسفندیار  
گر دهد پیش سختی تو در شاهوار  
تا ز حرم يك صدا پیچید اندر کوهسار  
نیست الا ز پراکنده وليك اندر نثار  
مر نیاکان ترا تا صلب آدم افتخار  
طبع آن دریا که بیرون از دو کون آنرا کنار  
جاودان از سایه اتی خورشید گردد شرمسار  
زان همی بخیزد پناهی از فل دریا بخار  
گر حدود فی الشل ستوار گردد چون چنار  
جامه بی کاوذا بود مجذبه معالی بود و تار  
گشت از کاش چو از سمار کلکت استوار  
از درو کوه صدف آبتن آید در بحار  
دوستان چون صدای دارای در شاهوار

عید قربانست و یازان راست قربانی بکار  
هر کسی میش اختیار از بهر قربانی کند  
خارجیان دل بر طواف کعبه خوش دارند و من  
گرفزار حاج سعی اندر جفا و مزه است  
آب زمزم مردمان از کعبه می جویند و من  
می پرستان مست می من زان دو لعل می پرست  
بارها از مشک تر شاید فرستادن بچین  
کز زمین دل برد دلبر نیست جای غار و تنگ  
من جویم بر آتش اندر بیج و تاهم روز و شب  
شد کنار من نهی یکباره از طفل سر شک  
طلعت آن ماه زیباتر بسی از سرخ گل  
روزگارم روشنیست از پرتو روش چنانک  
صبر اعظم اعتماد دین و دولت آنکه هست  
گاه بخشش چون بریزد ز زعمی بریزد ز رشک  
حکم دارد بر همه اطراف عالم بر سر  
هر چه هست اندر جهان بتوان شمار او گرفت  
شاه را دشمن بگردان چوود خیر است  
داورا ای آنکه کلکت را خواص بملکت  
این اندازد ز غیرت بر رخ دریا خیر  
کوه از دامن بخاک اندر فرو شد تا گمن  
گشت از رای تو جمع اسباب دولت آنچه ناک  
افتخار مردمانست از نیاکان و ز تو هست  
چاهت آن مشکور که بر از نه فلك آنرا عرف  
سایه مهرت اگر بگذرد افتد بر سها  
باد از قهر تو زمزمی برد دریا را بکوش  
زانش دل چون چنار آخر بسوزد خویشتن  
جامه والای عزت راست بر بالای نست  
با بقای جاودان شد تو امان اطراف ملک  
تا بیسان ماه رومی چون نشاند زاله این  
بدستکالت دیده اش چون ابر بیسان زاله این

## و اما

ساقی فدیکرمی ای برخ چون آفتاب  
زان می نام که گرزان قلمی بر دوش  
زان شراب تلخ ووش در ده که شیرین کنی  
بر فراز آب روی و تاب تن می نی سخن  
می پیاد و می بریز و می بنوش و می بده  
بوش کن زان می که تا بد آفتاب آسا بخم  
نوشوی سرمست و در زلف و نشاط آبی زنی  
شیر بزدان صحر پیغمبر امیر المؤمنین  
بر مشام دوستان لعلش یکی بخم بهشت  
روز مهرش همجو جنت دوزخ اندر انبساط  
جنت عتقا و باقی از نعمت وی قسمتی  
روز مولودش ز غیرت آفتاب از اوج چرخ  
نیغ خورشید از قراب شب کجا بیرون شود  
در دل دریا خیال تیغ او کز بگذرد  
نیر آتشبار او بر خاک نشیند از آنک  
ایکه گفتی پیشوایم از پیغمبر غیر اوست  
دیده حق بین کجا تا اور حق زو بگردد  
گر نبود ایجاد کل مقاور از ایجاد او  
درد و گیتی جز ولای او نمی بینم بهشت  
شمعی از غیل و دانی در جهان آمد بدید  
سید اعظم آسمان بدل و همش کز گفتن  
کامبخشی پیش خود ساخت تا کشت از خدای  
هر که الفت جنت باید خواه وی گفتم بدو  
ملک ایران آمد از تأثیر کلکش بی رفیع  
شاه عالم آنکه را اگر دانتخاب از کل خلق  
افغان دوده بوسفلیان اکنون بدوست  
ای خداوندی که بد خواست بگیتی روز و شب  
مرد دانا هیچ ننیدید جز اخلاص بداد  
صد هزاران رستم آسا فوج اندر کاوست  
تا پس از شهر یور آید و جلالی نام مهر  
دشمنان در غم و اندوه الی یوم النشور

خیز و چون لعل خود آنو لاله کون جامی شراب  
کرده از قاتل آن می سنگ خارا لعل ناب  
عوری است مرا ای تند خشم نیز تانی  
این سخن بشنود من نامی توانی بهشت  
بانوای نای و رانک چنگ و آشنگ و باب  
تا دوسد رو بشکلی بازو حسن آفتاب  
من بزم بود شه بطحا و یثرب و قریب  
مست حق بازوی ملک شافع یوم الحساب  
بر روان دشمنان قهرش یکی سوزان شهاب  
گاه قهرش همجو دوزخ جنت اندر التهاب  
بر خلاف آن که گفت این سخن من غاب خاب  
شد روان زی باختر حتی نوارت بالنجات  
آفتاب تیغ او بیرون شود چون از قراب  
چرخ را از خیمه زنگار کون برد طناب  
ماهی اندر آب و مرغ اند هوا سازد گیاه  
این مثل نشیند و بی بازی افاکان العراب  
ورنه نور ذات او روشنتر است از ماه تابان  
تا قیامت آفرینش را ندیدی کسی بخوانی  
در دیو عالم جز زخای او نمی دانم تواب  
خواجگانی مانا بدل و داد شد ایوب مناب  
آفتاب ز رومی یارد چو باران از سیاح  
کامجوی و کامران و کامبخش و کامیاب  
کاویای اندر میان دارد مران خر در خلاص  
مرد را نیکو شناسد خسرو مالک رقاب  
کش تخت از عالم امکان جدا کرد از غاب  
آل عدنان از پیغمبر یافت فخر انساب  
همجو کافر در جهنم می نیاسود از عذاب  
آدمی را قرق بسیارست آری با دواب  
زین چه هم دشمن اگر با صولت افراسیاب  
تا پس از ماه تموز آید برومی ماه آب  
دوستان در نشاط و وجدالی یوم الحساب

## وادی

دارم نگری ماهرو سیمین تن و زین کمر  
خلفش خوش و خویش بکوی سرین عذار و مشک بو  
زانی سیه قامش درم چون چین بریشان خم بزم  
چشماتش مست خواب بین لعل لبش سیراب بین  
مژگانش قند جان کند صدر خسته در آستان کده  
بک قطعه بلورست آن بابک جهان نورست آن  
نه جور باشد لی پری نه زهره زنی مشتری  
دوشینه آمد در برم غافل در آمد از دم  
می خورد و ده چشون شده و زخویشتن پیرون شده  
از می بلی اندر کفش کز سر برودن جوشد کفش  
زان می که کرد روزی بخش کرد کفی مشکین نفس  
زان می که کرد روزی کمی برهی ز قید عالمی  
القضه بر جستم زجا کفتمش بیخ بیخ مر جیا  
چون این شنید از من دمان قهقهه زان شادی کفان  
کز فر دارای جهان و زیخت شاه کامران  
شه ناصر الدین داری کش چرخ باشد چا کری  
کفتم عجب نبود بدان کاقبال سلطان جوان  
صدر جهان بدر اتم کان سخا این گرم  
آن صاحب مجد و علا آن آفت جور و جفا  
همیانه باقدش سما همیویه با رخشن صیا  
حکمش چو تیر بادش دارد بسنگ بخارمه  
ای آنکت از جان آستان بوسه زدن بر آستان  
کلکت چو تازین معطله بر دشمن آورد لوله  
از نوك کلکت قطره بی کز بر چکد بر دره بی  
تیر تو تیغ تو شد باشند همچون خوب بود  
مالک رقابا داورا صدرا سیهرا سرورا  
من بودم آخرین ازین لعلی کران ددی نمین  
ای آنکه نیکو نام تو دور جهان بر کام تو  
نور ابری و من تیشه لب کز بازیم نبود عجب  
هر لحظه باشد باورت شاهنشاه نام آدورت  
کشورستانی از غدو پری سر خصم از گلو

با زلف کان مشکبو باروی چون روشن فخر  
هم چون گل سورهش رو قدش چو سرو کاشمر  
تارش همه ظلم و ستم افندی روش کردم سیر  
و ان طره بر تاب بین کز دوشش افتد تا کفر  
عقل و خرد حیران کند تا برایشند بر جگر  
نی بیجه حورست آن گشته بصورت چون بشر  
دارد زهر یک بر نری باشد زهر یک خوبتر  
روشن شد آسان منظریم کز پر تو خور بوم وین  
چهرش برنگه خون شده غرق خوی از پانایس  
زان آتشین می کز نقش بر آسمان خیزد شر  
نوشد کزش ذره میکس زرد و شاهین بال و پر  
در تو ماند یک غمی در ملک جان سازی مقرر  
بر کو چاشند کا بدون بتا بکرفتی از حال خبر  
از دل کشیدی صد فغان گفتانی دانی مگر  
شد فتح بابی کاسمان نمود و نشاید ذکر  
بگرفتند یک قطعه هری باضرت و فتح و ظفر  
و اندیشه خواجه خیابان زینسان نماید بشمر  
باشند سیم و دم بخشند گنج و کفر  
آن معدن جود و سخا آن مخزن علم و هنر  
غیر از باقدش فنا همدست با حکمش قدر  
کارش همه نظم سید یارش خدای دادگر  
مدحت نکند در بیان وصف نزون از خدوم  
فهرت بیان زلاله کیتی کند زیر و زیر  
خاک و گلش هر دوی کرد زخور خشنده تو  
آن یک بدوزد دیو و دد آن یک بدزد شیر تو  
نه آسمانرا محورا اختی بر احوال نگر  
کشتم انسان از جهنم کز هضم نبود اثر  
سامانی از انعام تو وقتست گردد بهره دور  
زاسان که باز در روز شب بشه بر خلاق سیم و زر  
پیوسته با دا داورت جمره چو اشنان با شجر  
کلکت همیشه مشکبو حکمت همواره معتبر

تا آب ریزد از هوا تا ناز خیزد از هوا  
تا باد پیوزد از هوا تا خاک ماند از بستر  
از آب هیچ این نه در نور آتش بر شو  
بر خاک بستم چیزی تو باد فنا سازد گذرا  
و مسموم دیگر روز از ستمش در لواش کتاب گنج شریکان نیست انصاف است که غیلا نعل

می شود :

ای جبر دلفروز تو فرخنده تر ز عید  
عید غدیر آمد فرخنده و سعید  
چون خدایگان چیست این سعید  
شکر و حمد و ثناء و شوقم بهر سعید

کازادم از جهنم و اسوده از وعید  
ز اخلاص شاه دین و خداوند کامکار

خم ختم نیاز باده که عید غدیر خم  
من باده خورد خواهم شاقی بر ملل و خم  
بک خم باده نوشم و کردم زخوشی کم  
نشناسم آنکه از خم باده غدیر خم

و آنکه بر من آری بیمانه دم  
تا نوشم و بپرسم این شیر آبدار

ساقی بیا که معوش و مشکین کالدلی  
آهو ز چشم و از رخ رخشان غزاله بی  
عیدست و نوشادی و عشرت حواله بی  
و اندر لباس شادی مانند لاله بی

یا خم بیار می چه بفکر پیاله بی  
خم ده پیاله چیست بر مرزد میسار

امروز جای آب بیاید شراب خورد  
آری چو هست باده چرا باید آب خورد  
باید شراب خورد و بیاینگ دراب خورد  
با شاهیدی معاشقه چون آفتاب خورد

بس از لب و دهانش قند و کلاب خورد  
قند و کلاب یافتند میخواره را بنکار

عیدست و عیدم منما کر توانیا  
برک مبوب کن ز می ارغوانیا  
زان می که کر پیهره زنگی فشانیا  
گردد پرورشی جو سهیل یمانیا

روزی ' خار خشک کنند ضیعرانیا  
گر نفعی ازو گذرد بر بخشک خار

ای شوخ خلجی بده آن خلجی شراب  
چون چهر خوش خیره کن چشم آفتاب  
از رنگ و بو همه گل و نای همه کلاب  
معجون نای و شیرین تر کبب نار و آب

ز خشای از ستاره و روشنتری از شهاب  
چون زای مهر و روز دستور روزگار

منیزی که بیست ذره عین کیتی نظیر وی  
چرخ افم ز پایه جاهش نخست پی  
جودش بدم قصه جاتم نمود طی  
ناوی شدیت صاحب دیکر بملک ری

و ملک بومار گشته ری از وی بمان دی  
آری چنین نیاید در ملک پیشکار

خواهم دهم کر از همه اوصاف شرح صدر  
باید مرا فروز و همه خلق شرح صدر



بر فرق فرقدان بودی پایگاه و قدر  
در روز طلعتش چو شبهای نور بدر

در دین هر که با وی از روی خجلی غدر  
کردش سپهر پشت و نمودش ستاره خوار

اسکنند ذکر شد و این صدر داستان  
وای آنچه زو مرادش حکم قضاست آن

ز انبان که بر پیشین اوراق داستان

از نام و دایره و زاری روزگار

صدرا سپهر بند و ایام نام تست  
تثیلا نه بلکه گردش دوران بکام تست

وینک بدهر سکه شوکت بکام تست  
از رتبه بر ز کنبه آرزویون مقام تست

بخت دقای خلق جهان بر دوام تست

بس کار کز دعاست در ایام برقرار

صدرا دلت بتزیت خلق عاشقست  
وین کار را زبان تو با دل مطابقست

در شعر من بر وقت ظن خلافتست  
گر زانکه مدعی یحیی قول صادقست

کن قطع این زبان که همین حد ساقبت

در دلی بپای نریسم ساز استوار

تا نیست جلوه در بر خورشید ماه را  
تا نیست جوش در دی و بهمن گیاه را

تا نیست چاره از سپهر پادشاه را  
تا نیست جذب کاه ربا غیر کاه را

تا نیست جز بدست تو از من نگاه را

عزت تو جاودان و بقای تو پایدار<sup>۱</sup>

و اشعار ذیل از در مجموع الفصحی مندرج است:

بیکاه صبح چو خورشید سر زده از خاور

بدان رسید که جام زین بزود آید

با آفتاب درخشاندم مشبه گشتی

بدان رسید که آن حجره آسمان گردد

در طوره بر کوزه و خم نهفته زار کالاد

بدان رسید که از چین زلف مشکینش

زود عقیقش تابنده لؤلؤ دندان

بدان رسید که از آن لب و از آن دندان

چنان بر آتش بر مانده غریبون مویش

بدان رسید که از تاب آذر رخ او

اگر نه هزاره او رستمست و من سحراب

مهم بحجره خرامید با فروغ قمر

بدان خوشی که تکار اندر آمد از در

بر آسمان پدی ارجانیکه آن دلیر

ز بس درخشید آن چهر چون مد انور

روزاف پریشان و چین فکنده تا سحر

بچین فرستم من بارها ز مشک تر

چنان بخت یافت سلکی از کوهن

کساد گرد بازار بر عقیق و در

اگر بر آتش سوزد چویر نهی عنبر

بخویش نام و سوزم چو موی بر آذر

چرا بسینه من هر زمان زند خنجر

بدان رسید که فساد خوانم آن مژه را  
چو باد زلف پریشیده اش بر افشاند  
بدان رسید که باغ آن غراب سیاه  
نمر نمی دهد الا این دستش خاک  
بدان رسید کزین پس زمین همت او

بدین دلیل که بر دل همدی زنده شمر  
گمان بزی تو که ملاوس تر کشاید بر  
زختم زانوش پادشا کشم کیفر  
که بی بهار درختان نمی دهند ثمر  
ز شاخ خشاک خلائق بخورند میوه تر

### در وصف جمیع و تقسیم نواب و الا گرد

لب آن پری پسر رخ آن بکو نیکار  
یکی برگ از غران یکی شاخ سرخ گل  
خندش بر فراز قد قدش در تشیب خد  
یکی ماه فوق سرو یکی سرو تحت ماه  
خوش آن قامت بلند خوش آن طلعت منیر  
یکی سرو کاشمر یکی ماه شهر کنش  
فری سرخ گونه اش فری راست قامتش  
یکی رشک بازوان یکی شرم نازوان  
چو آن ظره در نظر چو آن غره جلوه گر  
یکی تیغ مشک سای یکی مهر اورزای  
لبان عقیق کون سیه زلف سرنگون  
یکی چون نگون جم یکی چون روان دیو  
بر بر زده فلک بر کر ز شمشیر  
یکی پشه پیش بیل یکی پشه پیش سنگ

بر آن سمن سرین قد آن خجسته باز  
یکی تل نشترن یکی سر و جویبار  
لبش بر فرود خط خمش کرد آن عذار  
یکی نار زیر نور یکی نور کرد نار  
خوش آن چشم به خواب خوش آن زلف به قرار  
یکی آهوی ختن یکی نافه تبار  
فری خوب طلعتش فری جعد تابدار  
یکی ماه نیمه ماه یکی ایر مشکبار  
چو آن لعل در سخن چو آن جزع در خمار  
یکی دزد عش ربای یکی مست هوشیار  
سر مژده جوقیر خم ابروی چو قار  
یکی چون نشان کیو یکی تیغ شو بار  
بر رنج شد سیاه بر آبر شد حمص  
یکی نور پیش ملار یکی عوم پیش ناز

### در افتخار حکیم ناصر خسرو علوی گفته

یازیت مرا ترك که آغاز جوائش  
لیکست و جوائست هلا بار خدایا  
ابرویش يك سخت گمان ماند و در عشق  
زلفین سیه قلمش بر عارض کلگون  
دندان منظم بنگر يك پس دیگر  
بر گوشه بام از شب تار بر آید  
مانند جریا که پیش رخ خورشید  
يك لحظه فریبد همه اسباب خرد را  
حیف از چنین قامت کز سرو بکوبیش

چون ماه درخشان و چون سرو توانیش  
ز آفات مذنون باذا نیکی و جوائش  
پس پای که ست آمده از سخت کمانش  
چون دست سبیل که بر لاله بشانش  
همچون کهر سفته که در رشته کشانش  
حقا زمه خارده تشخیص ندانش  
کز طلعت رخشان بگری مات بهانش  
آن کرم فرا برسی و آن جرب زیانش  
شرما ز چنین طلعت کز ماه بخوانیش

کس مژد بدینصفت که در بر پشایش  
بر کلك مهین صدر جهان مشک فمایش  
در زنبه کهن پایه بود چرخ کیایش  
هم از در غمائی و هم از در آگاهی  
اندر کف خواجه که بخشش پمایش  
در پینه چامت فرسند هر چه توانیش  
آن کار که گردون تواند توانیش  
آن قلعه که جیش استاند پشایش  
آن فتنه که گردون نشاند پشایش  
تا نگردي کس به تزاری و توانیش  
بر برقی بنی سفت جویه ز توانیش  
تا گردن در خاک نشیند ز کرائیش  
چون گشت چهارا در احوال تهایش

کس ماه شنیدست که در بر پشایش  
بس مشک فشان سرگوش ماند  
تاج الوزرا خواجه با کیره نسب آنک  
گوشد که مرقارون بس گنج گران بود  
در خاک تها گشت ولی ما نگرستیم  
ای صدر فلک قدر که این چرخ دوامد  
آبی نو که از يك اثر کلك کور سلک  
آبی نو که بارای زین بی مدد جیش  
آبی نو که با حزم متین از سخی چند  
از کلك تو ملک ملک عهد قوی گشت  
کز حکم روان تو بر برقی نهاد کس  
بر کوه اگر نره بی از حلم او بنهند  
این بود جواب سخن امیر خسرو

### دو تهنیت هیک رمضان و مدح صدر عهد گریه

فلک متابع و ذلت زهی زمانه بکام  
و یا جلال تو بیرون زمانه افهام  
وقار حزم تو بخشد خاک را آرام  
ز شرم رای تو خورشید زیر تیره غمام  
کشاده رای تو صد پسته را بیک پیغام  
که قرنیا نشود ظاهر از ستان و حسام  
چه حاجت ملک را بلسکر و مصمام  
دلآوران بدر آرد تیغها ز پیام  
بر اهل سیف بود بر تری بجاء و مقام  
مقدمند ز روی شماره بر بهرام  
چه غم که حزم فراغت حمله شرغام  
و بال جانسان کرده خیالشان انجام  
فرو خورد سر کلك تو سحر های تمام  
سپهر نوسن در زیر حکمت اینک رام

خجسته باد بختور شاه عهد پیام  
ایا کمال تو افزودن زیانه ادراک  
نفاق غزم تو آموخت یاد را جیش  
ز رشک روی تو گدازار باطله خار  
گرفته کلك تو صد قلعه را بیک نامه  
ز نوک کلك تو بس فتحها نموده ظهور  
چو عقل باشد و تدبیر و رای و حزم و ذری  
بعلم و رای چون گذشت کارهای بزرگی  
مسلمت که از باب رای و دانش را  
که از در روی فلک تیرد مشتری مردم  
اگر عدوی ترا شیوه حیل و دیاد  
هزار کوفه حیل یانو کر بکار برند  
چنانکه خورد همه سحرها عصای کلیم  
جهان دین با شخص امرت اینک یار

انشاء قصیده حکیم ابراهیم احمد منوچهری دامت غایت

نور آور آمد و ز پیش عیش و آسایش  
گرد آوری اساس بآیین دوستی  
می آوری که داری روح و زندگانی  
بر روی سبزه غلغله و جامی همی کشی  
با یاد چشم مستی در باغ می کشی  
چون دستت دست و سوس سبیل افکنده  
ماند کتون بیوفلمون دین و صحن باغ  
درهم فیده شاج کال یاس و ارغوان  
بر رسته لاله از وسط سبزه در چین  
ماند یدم رویی شاج مشک بید  
وان لاله همچو غایله دانی زبندست  
تر کشی جو بوته پی است مقرب رسیم نایب  
مستلر بود دست جو بشکسته زلف یار  
امروز روز عیش و شربست و شادی است  
راد اعتقاد سلطنت شد طریقی  
گفتند تازه از گرمی خلق روزگار  
عزمی بقلب دشمن نیریزت آتشین  
کرده دین توسن از اثر لطف و رحمتش  
خود دشمنی نکرد ز رحمت بهیچکسی  
ای آنکه از بیایست بآست بر روزگار  
خانا منی نکردی با خلق و کبر و بزر  
هرگز رواج زرو گوهر هیچ نشکند  
خود چشم شیرکی تواند که بر کند  
خود پیل راز پای کسی باز تفکند  
تا هر چهار هر شجری برک و بر کند

وقت تا سست منطقت امور انکار  
مزمزم پراکنی همه اسباب دشمنی  
سافر دمی که مایه عیش و آسایش  
بر پای کال نشینی و زلفی همی زنی  
یا روی کلمذاری در باغ کال چنی  
ایندون و کوه سنگ بآیین بهمنی  
از بسکه سبزه سرخ و سپیدست و سوسنی  
چون ابله فرنگ بدبای ارمی  
چون از میان زبده باقوت معدنی  
کش تو بتو پشانه آهر و بیابانی  
چون یکدو یازده مشک دروش پراکنی  
چون در میان زرد مکس در افکنی  
زان پادشاه بی که بدان زلف بر زنی  
و بزم بیاد راد ملک زاده منی  
کز روی اوست هر چه در آفاق روشنی  
چو نانکه روزگار بیادان بهمنی  
خرمش بر روی افغان سدید آهنی  
رامی گرفت عادت و بکداشت توسنی  
الا بر آنکسی که بدو کرد دشمنی  
آشوب و فتنه خفت و تپا خاست ایمنی  
گرچه سزا بود ز تو هم کبر و هم منی  
الا توانی یکف کهر یار بشکنی  
الا تو ایش بشیر جگر دوز بر کنی  
الا بیلبای تو کز یاش بشکنی  
تو نیز خود ز معجزه شرف بر کنی

از مسقط بهار به که درین روز گار رواج یافته می گوید :

باز از سوی گلستان باد بهار می رسد  
باز بهار کوئی از طوطی یار می رسد  
از بر شاخسار ها نغمه ساز می رسد  
همچو بشتی خوش قدان ناله زار زار می رسد  
نقیه نافه تبت یا زنتار می رسد  
لعلخند سای می وزد غایله یار می رسد  
وزیر سر و دمدم صوت هزار می رسد

سپیل چو از فراز که سوی شیب آید  
در نظر من این [حد] بسکه غریب آید  
شب سوی کوفه کویا چیش شیب آید  
با بر غنیم با فر و نهیب آید

بالولشکری کران باوی عسکری کشن

بایملکان بگلستان نغمه سرای آمده  
طلولیکان بناغ در سبز قنای آمده  
در گوش از نوایشان ناله نای آمده  
قمریکان چو مطربان نای بنای آمده

گاه شده کمانه کش گاه شده چقاند زن

ایشتر بر قطار را مانند آبر در هوا  
کوس فراسیاب را مانند رعد در هوا  
باقدر نارون قدان نسبت نارون روا  
لواژ شاهوار را مانند زاله در هوا

طولمی پر کشاده را مانند سبزه در چمن

ترک من ای بت چاک شاه بستان خر کهی  
اینگ عید و جام ما حیف بود ز می نهی  
تا بکشیم ساقوی چند بعیش و فرهی  
ای چو قدت بجلوه می سروی گان رود سهی

ناصر دین شد جهان ناچور سیه شکن

پادشهی که خسروان جمله بجای چاکرش  
گاه بیوم دوم در دیله زسهم خنجرش  
ساحت خلک هر کیجا زمزمه یی ز کشورش  
گاه هرز دوس در لوزه زبیم اخترش

جیش کوه آهنگین فوجش بحر موج زن

روز وفا که سنگ را ستیند ادهمان بسم  
چو شد خون بهر ها چون می اندرون خم  
از بس کرد و صاعقه کرده ستاره راه کم  
شد بندر آید از کمین در کف رمح کوه سم

لشکر بشکرده بهم چونکه شهاب اهرمن

دست ملک بزمکه غارت بحروکان بود  
عمر ملک چو عمر او باقی و جاودان بود  
بیغ ملک بزمکه نصیب ازخوان بود  
عمر ملک چو ملک از ثابت در جهان بود

ناصر شاه و حافظش پاک خدای ذم العمن

۱ - کلمه میان قلاب در اصل نیست .

۲ - در مجمع الفصحاء يك بيت از این بند نقل نشده است .



## این بهاریه هم از سبکهای نو است که در مدح گفته

شادمانی را بر سر برافراشته اند  
 آهوانی را بر سر افراشته اند  
 سوسن و تشوین و سوزی منیل و غیره  
 و آب خضر پیغمبر لکر  
 سر کمال را میخوری بر آوده اخگر لکر  
 در بهشت عدن طلوی بر لب کواثر لکر  
 بر برک سمن دریاخان و سیبیر لکر

خلعت و تشریف عیندی را در بر لکر  
 مرغکانرا آشیان در کنبه خسترا بین  
 هر کجا افتد نظر بر باغ و راغ و کوه و دشت  
 لاله نعمان و عکشی را تنگ کن در شمع  
 باسین را خرمی از لؤلؤ ناسفته بین  
 زری چمن بهرام و بشکر بر لب چوسر و را  
 و در بندگی طره جودی و غلمان بر عقاب

## غزلیات

دل شکست و کوی شکسته ای سخت ترست  
 منتهی از آتش و آتش چون حجرست

نه عجب که بشکست این دل چون شیشه من  
 سنگ گویند چو بنگداخت شود آینه لیک

## وله

آه سر مستی نمی باشد شراب  
 باشد در حدی جز بر آقام

ز چشت آتچشان مست و خرام  
 بدین حیث که بر روی تو ماند

در مست می آیم کز شیر و شکر مستم  
 این طرفه که از چشمت من خود بنظر مستم  
 مستند و لبان من از چوب دگر مستم

بر یاد لب و رویت شب تا صبح مستم  
 مردم بنظر از می سرمست نمی گرداند  
 جمعی ز حال و جاده فوری ز می و معشوق

## وله

چندانکه گزه خواهی بر طره بر خم زن  
 آن طره پر چین را دستی زن و بر هم زن

بر طره گزه بغزا بر چپیده گزه گم زن  
 بر هم زن از خواهی یک لحظه دو غالم را

## وله

بر من بخور روز محشر شب را دراز کرده

آتش چو کیهان را آن ماه باز کرده

که از آنی نمی کرده چنان موم  
 بقو موجودم و از خویش معیوم  
 بجز مویت انوم هیچ مشوم  
 همه ایغت بقتل و دست مدهوم

چنانم دل ز عشقت گفته معیوم  
 بعشقت جانم و از عقل غایب  
 بجز رویت انوم هیچ منظم  
 همه دست بخون خاق مخسوب

همه کس راست مسلم که تو شیرین سخنی

تلخ گم کو بی آزار دل همچو منی

۱ - چنین است در اصل با تکرار کلمه قافیه در مطلع و بیت دوم.

۱ - مجمع الفصحی - چاپ طهران ۱۲۹۵ هجری قمری - ص ۲۰۳-۲۰۴

سر فراز است پیش از هر نظاری  
 جلوه یی کرد آتش رخ بار  
 چون تألیف کنج شایگان در ۱۲۷۲ هجری قمری پایان رسیده است ، اشعاری که از  
 سامانی درین کتاب مندرج است فاسن ۱۷ سالگی سروده شده است ، اما برای مندرجات مجمع -  
 الفصحا نمیتوان تازیخی تعیین کرد ، زیرا کتاب مزبور ده سال پس از مرگ سامانی بطبع  
 رسیده است .

علاوه بر این سرود یزدن خویش ، قآنی در نامه خود به ناصرالدین شاه از چند فرزند دیگر  
 نام میبرد که آنها را بدرستی نمی شناسیم و از باب تذکره نیز از ایشان نامی نبرده اند .

بهر حال ، فرزند برومند قآنی که امید میرفت جای پدر را بگیرد و در آغاز جوانی نیز  
 منصب شاعری پدر بدو سپرده شده بود ، همین و محمد حسن سامانی بود . اما وی در عین شباب در سال  
 ۱۲۸۵ هجری قمری - یازده سال پس از مرگ پدر چشم از جهان فرو بست و هنگام مرگ بیست و نه  
 بهار بیشتر از عمر کوتاهی نمی گذشت .

**آثار قآنی** - مهمترین اثری که از قآنی بازمانده است و اتفاقاً بیشتر بلکه تمام  
 شهرت و آوازه یی نیز زاینده این اثر است ، دیوان بزرگ شعر اوست . دیوان قآنی بکرات در طهران  
 و تبریز و هندوستان بطبع رسیده است . در زمان حیات شاعر مقتضی از اشعارش در هندوستان طبع  
 شد و مطالبان فراوانی یافت . از آن پس هر چند سال یکبار دیوان بصورتی کاملتر چاپ شد و شعرهایی  
 که در گوشه و کنار پراکنده و در دست این و آن باقی مانده بود بدان مزید گشت تا بدین غایت رسید .  
 اما متأسفانه دیوان فعلی نیز حاوی تمام اشعار او نیست .

اتفاقاً قآنی شاعری است که گویا بر اثر بی توجهی نسبت به آثار خویش نگاشتهای اعتباری مجمع  
 وندوبن آن نداشته ، بلکه در مقام مفاخره و خودستایی نیز از تعداد اشعارش سخنی بیان نیاورده  
 است . اما ملاحظه دیباچه نگار در شرح حال وی از « بنیم مانندن » اشعار حکیم چنین تأسف  
 می خورد :

حکیم عیدم النظیر غزین سنائی قدس سره العزیز در معدودی از اشعار امیر کبیر معزی  
 که تدوین شده و بعد از وفاتش بنیم مانده می فرماید :

گر زهره بچرخ دوم آید نه شکست  
 در مانم طرب افزای معزی  
 گر حرمت درهای بنیمش چو بیتیمان  
 بنشسته عطارد بمعزای معزی

۱ - آقای حسین کوهی کرمانی از قول مرحوم ذکاء الملک فروغی نقل می کنند که آن  
 شادروان در دوران تحصیل در دارالفنون سامانی را که در کلاسهای بالاتر بتحصیل اشتغال داشت  
 دیده و از حسن صورت و صباحت منظری بشگفت آمده و می گفت سامانی یکی از زیباترین جوانانی  
 است که در زندگی دیده ام . مرحوم فروغی گفته بود : تمام شاگردان دارالفنون سامانی را بمناسبت  
 زیبایی خارق العاده اش « سامانی » می نامیدند . سرانجام نیز سامانی فدای همین جمال خیره کننده  
 شد و زنان متمکن و نروستندی که فریفته او شده بودند ، وی را مسموم کردند و آن نوکر و عناد را بتاراج  
 خزان مرگ دادند .

و از صد هزار متجاوز فایده و غزلیات و رباعی و قطعات حکیم کمتر از دو تاثن موجود و

باقی مفقودست. ۱۴

در جمعه حال مزبور در سال ۱۲۲۶ هجری قمری تکلیف شده است و طبع آن در آن روز در ثلاث سدهزار بیت شعر در حدود شصت هزار بیت می شود و حال آنکه امروز دیوان قاضی در ثلاث بیست و یک الی بیست و دو هزار بیت است و اکنون سخن درباره آنکه مبینی می باشد در چهار بخش اشعار فارسی قاضی از میان رفته و بدست آیندگان رسیده است.

بالشوم دیوان قاضی در میان شعرای معاصرش ( اگر از فتحعلیخان میرا و شورشاهنامه‌های یکنفریم ) دیوانی عظیم است و چون درباره آن بتفصیل گفتیم خواهد شد اینک در آن باب سخنی می‌گوییم.

**پرشان - قاضی** یز دیوان خویش بکرات از دینار و خرد سخن گفته است. متأسفانه از آثار مشهور وی نیز، جز معدودی بر جای نیست. معروفترین این آثار کتاب پریشان است. قاضی مردهی گرم سخن و نیکو محاوره و بدله‌گوی و شیخ بود. میرزا ناصر درباره آنکه مدعی است که مدت ده سال در هر حال حضرات حکیم را موانب و مضحکاتی را مراقب بوده و مقدمون مکرر از او شنیده و هرگاه احوالاً مثالی یا مضامینی را حدیثاً یا امرای مکرر می‌خواستند. . . در چند مکرر کشتی خلافتش چون کند بیشتر شدی. سرانجام قسمتی ازین د نوادر اخبار و بدایع آثار و امثال شیرین و نکات و حکایات مطلوب و روایات مرغوب و آقا در کتابی بتفصیل گلستان سعدی فراهم آورد و پریشانی نام نهاد. اثر پریشان ساده و روان و زیباترین است. اما متأسفانه در آن نیز حکایاتی ناگفتنی و مطالبی نا خوشنویس متدرج است و ازین جهت همان اشقاد که بر دیوان شعرش وارد است در حق پریشان نیز صدق می‌کند. و بنا بر آنکه از رساله دیگری بنام «عبرة المشاطیرین» نیز نام

می‌برند.

۵ در کتابخانه استاد ملک الشعرای بهار مجموعه‌ای شامل رساله در علم شانه بینی و رساله‌ای در علم هندسه چند و مخالفاتی در بی‌رحمت از قاضی حکیم که خط وی من‌اشد وجود دارد و نیز در کتابخانه ملی ملک جنگی بخط قاضی می‌باشد. ۱۵

۶ و همچنین رساله بسیار و اخلاقیات پشیمان که باقی‌مانده وقت از برای اخلاص اعمال و در انشاء آن غرضی کرده و دقتی موجود است. بنا بر این که ما در این رساله در فنون مختلف مؤلف ساختن و دیباچه‌های را از وی خواسته‌اند. . . آنها نیز . . . در اطراف ولاد و اقوام شایر منتشر و جمع در دیوان وثبت دفتر نیست. ۱۶

۷ بطوریکه آقای سهیلی خوانساری در میخانه ۱۶ سال دوم مجلهٔ ریحانة نواشته‌اند در تذکرهٔ حدیث‌الشعرا نوشته شده است که: حکیم قاضی میفرمودند که من در خراسان چندین هزار بیت شعر گفته‌ام که بعد با مسلاحات و لغات و الفاظ آن حدود و افانده بوده و حالا در میان افانده مشهور

۱- کنج شایگان : ۳۶۸ . ۲- کنج شایگان : ۳۶۷ .

۳- سده قاضی - ص ۳۶۸ . ۴- کنج شایگان : ۳۶۸ .

است و در ایران کسی نمی داند و نمی خواهد و دیگر اینکه خودشان ناهیات داشتند ابتدا اعتنا بجمع کردن اشعار خود نداشتند. یکی از تلامذشان چندین اوقات صرف کرد و قدری جمع نمود آنهم در حیات حکیم از بین رفت و این دیوان بعد از رحلت حکیم به می بعضی از آشنایان که هر فسیده و غزلی را از جایی پیدا کردند، تجفیع شد . . . ۱۰۰

**دیوان قآنی** - چنانکه مذکور افتاد، دیوان قآنی، یا بهتر بگوییم قسمتی از دیوان او در دوران زندگانش بطبع رسید و از آن پس نیز طبعهای مکرر از آن در تبریز و طهران هندوستان صورت گرفت. اما نخستین چاپ مضبوط و صحیح و پاکیزه دیوان حکیم چهار سال پس از مرگ وی در سال ۱۲۷۴ هجری قمری در طهران بانجام رسید. بانی طبع و مستدی آن یکی از شاهزادگان قاجار موسوم به جلال الدوله قاجار بود. این شاهزاده خود نیز طبع شعر داشت و غزل را نیز کمی سروده و جلال نقاش می کرد و بر اثر همین ذوق شعر تصمیم گرفت دیوان قآنی و منتخبی از غزلهای میرزا عباس فردخی بسطامی را جمع آورده بطبع رساند و خود دین باره چنین می نویسد: . . . بعلاوه این استاد سخن (قآنی) را با من آمیزش علمی و ادبی که فروغی از قرابت و بیوند نسبی است بود و هم میل اهل زمان و همچنین خلط اخوان را بدرجه اعلی و پایه قصوی دادم، هست گماشتم و اندیشه بدان مقصور داشتم که زادگان مقلد و پروردگان خیال او را که چون کواکب بنات پراکنده در ایشان است چون نجم صرا یا جمع و سامان آرد، هر کس جزوی از اشعار او یا ذوقی از گفتار او داشت و ارم آورده، پس از امعان نظر باندازه دانش خویش تصحیفات و تحریفات کتاب را از او بپرستم، سخنان را چنانکه او خود می خواست بپرستم، لغاتی را که دور از طبع عامه خلق بود در حاشیه کتاب جهت آشنائی ترجمه نمودم. . . ۲

جلال الدوله قاجار این نسخه مضبوط و مصحح و بهذیب را بخط میرزا محمد رضای کلهر که یکی از بزرگترین استادان خط خوش دوره قاجار است نویسانید و تفتق خود و تراش پرور میرزا بطبع رسانید و در پایان کتاب چند غزل از آثار خود را بیفزود.

ظاهراً این نسخه گمانه زمین دیوان شعر قآنی است و گرچه پس از او میرزا محمود خوانساری در تاریخ ۱۳۰۲ هجری قمری نسخه دیگری از آن ملح کرد و برایشان وجدائق السحر رشید و خطوط را نیز با آغاز آن ملحق ساخت، اما این نسخه نیز از جهت نقاست طبع و دقت تصحیح و ضبط در درجه دوم قرار داد و بر روهم می توان گفت چاپهای مکرری که تاکنون از دیوان قآنی شده است، از روی نسخه چاپ کلهر و سپس نسخه طبع میرزا محمود خوانساری بوده و هیچیک در نقاست طبع و صحت متن باین دو نسخه، خاصه نسخه چاپ کلهر، نرسیده است.

**افزایش و نقصان اشعار** - بالبرهه، بدلائی که قلم گذشت، می توان تقریباً بشین کرد که مقدار قابل توجهی از اشعار قآنی در دیوان وی نیامده است، این حدس را اشعار زیر که پس از جمع و تدوین دیوان بدست آمده، تأیید می کند:

۱ - سده قآنی - ص ۳۰

۲ - قآنی - چاپ کلهر - حاشیه کتاب (متأسفانه این کتاب شماره گذاری نشده است تا بتوان صفحه را قید کرد).

۱ - در کتابخانه ملی ملک جنگی بخط قاتانی است که در پایان یکی از سطرهای حکیم این رباعی را که در دیوان نیامده است بخط شکسته خوش نوشته است :

### اراقمه حبیب الله المتخلص بقاتانی

کز نامه میاهبت و کز نامه سفید      مادا بود جز بخداوند امید  
ای نخل عثایت الهی قبری      تاقلب مشویری نلرزد چون بید

۲ - چنانکه مجله یادگار در شماره سوم سال سوم خود می نویسد : قاتانی بیست و هشت قصیده داشته که در هریک از آنها حرفی را حذف کرده بود ولی از آن بیست و هشت قصیده تنها هفده در دیوانه حذف الاالب زیر موجود است که آنها در دیوان وی درج نشده است :

برد ز کیشی برون رسیع چو لشکر	لشکر دی ملک ری نمود مستور
دهر زدم سزدیش بخوش مشوش	مور زدی مهریش بهمنج مستور
کوم و دمن گشته سیمین چو رحمن	دشت و چمن بسته چون وین زرد زاور
سلفاقت وی نکر چو فر فریدون	کش بشو بسته یخ چو بند سکندر
منعم و مفلح و فوط سردی بی حس	بر همه سو زنده شعله شد طلیق زر
بجو بصورت چو ز مهرور فیرده	بر ز برودت برف برده فرو سر
من شده خلوت کزین ز کیتی پر کین	گشته بشم هشتین و بسته بخود در
تن شب و در تعب ز گردن کز دهن	خشاك لب و دیده تر ملول و مکدم
هرچه بلوی ز کرد کلفت من کور	هرچه بغلی ز درد ندهت من کن
مویه زیس ، پر جزع زمن شده کیشی	کوبه زیس ، پر نوع زمن شده کشور
بی زفوسم کسی بهخت مونس	فی ز عبوسم کسی بهشت غمخور
بخت بلاندم بهچنگ بود که دیدم	شد چو قمر جلوه کر زرد رخ دلبر
دلبر خوشخوی شد روی سبه روی	شوخ منمن روی بدله گوی مستور
کاشن گلشن ز روی ریخته سوری	خرمن خرمن ز روی ریخته عشر
شکر کشتی خیال زجه ز دیدم	مشك شدش منفعل زجه ز دو چشم
سره خنلش رخ چو روشت جیت	چشمه نوش بلبل چو چشمه کوثر
شرد قدش منزل نمود جیزین	شع رخس محظلم نمود منور
پیش رهش زقم و درودش کفتم	گفت که چوای نمودش رخ چون زر
زردی ردیم چو دیدم چشم چو جوام	گفت مخور غم که میشوم شو غمخور
گفتم کز دهر دهن شکسته دلم گفت	چون تو بسی کرده دهر شرم میکند
خیزو کهر ریز شو بهدج کسی کت	دور شود راج غم سرور زند سر
گفتم وقت که بهدج که برود	فخر بشر نور چشم حیدر صفدر

موجود جود و جود کهن و مهر  
 گوهر رخشیده درج یغن پیغمبر  
 بضعة پیغمبر و نتیجه جلد  
 بس بمذبح معجب شوم سخود  
 خسرو زر بخش مهر چرخ مدور  
 نخل و جودش بهر کسی بدهد بر  
 مرکب زمزم جبهه بهلکه بی کر  
 کشتی کشتی بود همی تن بی سر  
 رخت نو بر تخت چوست مهر بمنظر  
 ریخت زحمات بخلق بس زرد گوهر  
 جز همین فرد ملزم شده دیگر  
 نیست جزو دیگر حرف متعیش سر  
 هنگامیکه ایوان حضرت رضا (ع) از طرف  
 بشوین تاریخ گفته و اطراف ایوان مزبور نوشته  
 شده است :

نه فلك در مطنخ احسان او مشتى رما  
 نالى دریا بمعنی از چه از قلب جواد  
 رمج او کلیکیت کز خون مهان خواهد داد  
 ظلم از عدلی گزینان روز و شب فی کل واد  
 ضرر عاصف تجنبد بهر دفع قوم عاد  
 آب چون یخ بر سر آتش پذیرد انجماد  
 زببق رجراج همچون سیم جود اعتقاد  
 بدر را کز ناقدی بیند بچشم انتقاد  
 گرچه در صورت بشکل چشم خوبانست صاد  
 هم بظل چتر او پیوسته جود اعتقاد  
 هست چندی صاد پنهان در بطون حرف صاد  
 قهر او در طی و نشر دهر ملاع التبراد  
 نیست با عدل جمیلش آب و آتش را تضاد  
 روز غیرش زان سبب مردم پذیرد از دیاد  
 والی ملک خراسان عم شده سلطان مراد  
 پست گردد خود از گزشتن جو او رام از ضداد

شمس شمعوس و خدیو ملوس که جودش  
 کوکب زمزمه برج چرخ نبوت  
 مرکز دین مبین وسیله هستی  
 هست چو حب محب محبت محبوب  
 گفت محب حقیقتش که بگفتم  
 میز محض شد خدیو که هر دم  
 موکب غرض جهد بهر کسبی چون  
 قازم قازم فتد ز بیکر بر خون  
 شخص نو بر تخت چست نوز بخورشید  
 بس زرد گوهر بخلق ریخت زجودت  
 گفته بوصفت قصیده بی واکف نی  
 زین نکند ذکر وی که بر تو بتعظیم

۳ - قطعه متصل قصیده مانند ذیل که هنگامیکه ایوان حضرت رضا (ع) از طرف  
 حمام السلطنة ساخته شد است بشوین تاریخ گفته و اطراف ایوان مزبور نوشته  
 شده است :

در زمان ناصر الدین شد شهنشاهی که هست  
 والی دنیا بصورت از چه از قدر جلیل  
 تیغ او داسی است کز فرق شهان جویددو  
 بغل از جودش هر اسنان سالومه فی کل وقت  
 بهر دفع دشمنان آسان کداو جنبند ز کین  
 یانیات حزم او بی ادعای معجزه  
 با نبوت علم او بی اقتضای کیمیا  
 نیست ده یاک باغیار سیم دارالشراب او  
 صاد در معنی ندارد حالت چشم بتان  
 و رچه باشد بلیکون چون ظلال چتر اوسهر  
 صاد مانند صادرا در شکل لیکن در عدد  
 رای او در حل و عقد ملک قلاب امور  
 نیست در ظل ظلیلش نور وظلمت را جدال  
 اول از بهشت و دور عالم دور اوست  
 پشت دین و بازوی دولت حمام السلطنة  
 نیست گردد فقر از جودش جو او هام از رفیق



خشم چون بیدار تر شد ارباب گشت از تنگ  
 جرق شیران چون سر حراج از و خوار گشت  
 کشتی تو گشت اندامش که بلوفان جنگ  
 ز اختران هر شب بدفع چشم زخم جاه او  
 شام غمهای غمیش از درازی آنچنانک  
 زان سبب کاندر خراسان نار طغیان و فتن  
 شاه آنکشور بدو تفویض کرد و او زمدق  
 با گران جیشی که خارا از نف شمشیرشان  
 در عیان موج غمیز و قومشان ابر ملیر  
 چون سبک سیلی زمین کن کاید از دریا موج  
 کرد کرد مرآت از هر وهادی و تلال  
 رفت و باد خشم خشم از آتش خنجر تپاند  
 کشت دشمن را چنان کز بیم ننگ او نشی  
 مشهور یک ریشاوا باز کرد آنسان که کشت  
 وزیرای آنکه آمد مضجع خیر الامم  
 زاده خیر البشر فی مائروای خیر و شر  
 بضعة موسی بن جعفر یوالحسن کز غیر حق  
 کر زلعش راز کوبی غنمه ام الکتاب  
 ثبات مخلوق دارد و صف خالق لا جرم  
 بی توانم خواندنی مخلوق چون دانه که او  
 بی توانم گفتنش خالق که در صقع وجود  
 دور و ماز و دور و دور و وحش و طیر و انس و جان  
 غم شد زان پس که از قیود ارادت روز و شب  
 دار حفاظ حرم را کرد تعمیر آنچنانک  
 تا سعی کفشی فرود ازاد بختان ثمان  
 سقف آن یک شب آنسور که کرد در متهی  
 بعد این در که کشتان چون بعد کردن از زمین  
 خالق را زان بقعه گامد رشک فردوسی برین  
 الغرض چون تازه شد این بقعه از تعمیر وی  
 چون خریدی کاغذ مراد خویش را جوید بجان  
 بیر عقلم گفت فغانی بی تاریخ او

مال چون بختد تیرسد از بلور گشت از تلال  
 جان میران چون فن مصروع از در اقتصاد  
 کشتیش را کوه جودی کز ره اسب جواد  
 آسمان آید بهند و خست خوار و مکنه  
 هر زمان گوید اتحاد ام سدای قی اتحاد  
 دیدم چون آتش دوزخ پذیرفت اشتباه  
 با روانی شاه جو بر فضل حق نکرد اعتقاد  
 همچو چوب خشک از آتش پذیرفت انقاد  
 خودشان چرخ آتیر و خشمشان قیدج زناد  
 زین باشند در نشاط از تاختن خیل جیاد  
 ساخت نعل مرکب او هر تاللی را و عاهد  
 و اب تیغش پاک کرد آن خاک از لوث فساد  
 باووم ناید که اندر حشر بپذیرد معاد  
 چون حرم دار الامان و چون ارم ذات العباد  
 شاید از خوانش تا روز جزا خیر البلاد  
 مهبط وحی و کرامت معدن صدق و سداد  
 چسبته در مقصوده وحدت روانش انفراد  
 در بگذاش راه جوینی دونه خربط الفتاد  
 در مدیحه به که بنمایم تاریخ اقتضاد  
 عکس خست و نباشد عکس اعاکس متضاد  
 ظل و ذی ظل فرق دارد بنا کمال اتحاد  
 جمله زو جویشد روق و جمله زو خواهند زاد  
 بهر ملوفه عرقه او رفت از چشمش رقاد  
 چون فلک باقیست بنیادش الی یوم النساد  
 نامنی کفشی قدر پیوست با سبع شداد  
 عالم اجساد را در ملک صورت امتداد  
 فضل آن بر آسمان چون فضل انسان بر جماد  
 نام عقبی شد ز یاد و حب دنیا شد زیاد  
 آنچنان کز عود صحت تازه می کرد طواد  
 از بی تاریخ سال آن نبودم اجتهاد  
 مصرعی گویم که هم بنمایند راه رشاد

گفتن نخست آن مصراع دلکش چیست؟ گفت  
 اینها نمونه‌هایی از اشعار قآآنی است که در دیوان وی نیامده و متأسفانه اکثر آنها نیز  
 بتاراج حادثات رفته است.

اما اشعاری از دیگران نیز ظاهراً در دیوان قآآنی راه یافته است؛ تا آنجا که اکنون سراغ  
 داریم در قصیده از وصال در دیوان قآآنی مندرج است. یکی بمطلع:  
 دوش چون گشت جهان از سپید رنگ سیاه  
 از دم آن بت رنگی بدر آمد تا کاه<sup>۱</sup>  
 که آنرا وقتی آصف الدوله حاکم فارس کتیزک سیاهی را باد و غلام بیست ماه دیگر برایش  
 فرستاده سروده است. این قصیده عیناً در دیوان وصال ضبط است و علاوه بر تمام قرائن دارای اینانی  
 است که دلالت بر خطاط بودن گوینده می‌کند. مانند این بیت:

بینش چون آلف اما بسر های دهن  
 دیگر قصیده‌یی بمطلع:

ای زلف باز چرا آشفته و درونی  
 قصیده‌یی دیگر بمطلع:

رساند باد صبا زرد بهار امروز  
 ز قویقه نوبه نمودم هزار بار امروز<sup>۲</sup>  
 و نیز از روشن اسفهان دانسته‌اند. این قصیده نیز در دیوان روشن مندرج است.

اما چون این قصاید در نسخه طبع کاهر که چهار سال پس از مرگ حکیم تدوین شده وجود داشت  
 مانیز آنرا در متن دیوان آوردیم و بشکلا این نکته در مقدمه اکتفا کردیم.<sup>۳</sup>

**اخلاق و اوصاف قآآنی** - قآآنی مردی وارسته و بلند نظر بوده و آنچه بدست می‌آورده  
 بدوستان و بیوایان و حاجتمندان نثار می‌کرده و از همین جهت همواره از تنهی دستی و سختی معیشت نالیده است  
 در صورتیکه غالباً صله های کران و عطایای بزرگ صیب وی میشده و بعلت جودت ذهن و قدرت طبع  
 و توانایی بر بدیهه سرایی (که شواهد بسیاری از آن در کتب منقول و در اقواء شایع است) در آمدن  
 سرشار داشته، اما هرگز بفکر اندوختن آن نبوده و اندیشه فردا را بخود راه نمی‌داده است.

علاوه بر این شاعر مردی عاشق پیشه و طالب عیش و لذت بوده و ظاهراً درمی‌گساری اوراق  
 می‌کرده است. توصیفهای جالب و زیبایی که از شراب در دیوان وی دیده می‌شود، و بمطابقه فوق العاده  
 که نسبت بخواس شراب می‌کند، بخوبی نشان می‌دهد که خود از دوستان آن بوده. غالب اشعار  
 خود را در خیال سرخوشی یا مستی سروده است.

«قآآنی آدمی بوده است نشو و نما، مجتهد، قصب فرمز یارش بوده، جبهه نرمه و قبای صورت  
 داشته. شال بزرگ نرمه خلیل خانی هم کمزش بوده و غالباً یک لواء کاغذ هم بر شال کمزش  
 داشته است.»<sup>۴</sup>

۱ - متن دیوان: می - ۷۳۳

۲ - متن دیوان - ص ۷۷۱ - ۲ - متن دیوان - ص ۳۴۵ - مطالب مربوط به افزایش  
 و نقصان اشعار قآآنی از کتاب سده قآآنی اقتباس شده است.

۳ - مجله آینده سال اول شماره ۹، بنقل سده قآآنی

این اوصاف با تصویر منجم بر یقردی که از قاضی انتشار یافته وفق میدهد و بعد بی از مطلقین نیز در صحت انتساب آن تصویر بدو نزدیک گردید و آرا از بقا شاعر معروف دیگر در آن قیاس دانسته اند.

آنچه از اشعار خود او بر می آید اینست که حدود شاعر آبله کون بوده و ظاهراً این تصور را همواره بخاطر داشته و هر گز از ذهنش نرفته است زیرا در دیوان خود نیز این را جسته جسته در بیان اشاره کرده است و برای مثال چند مورد آنرا نقل می کنیم:

دوش که این کرد کرد گفتند میثا  
آبله کون شد چو چمن من زانریا<sup>۱</sup>  
که آبله کون صورت من بدیدی و گفتی  
خورشید که دست بدست گونه پر اخیر<sup>۲</sup>  
ها صورت زشتی نکرد قد خمیده  
ها هیکل نحس نکرد روی مجید<sup>۳</sup>  
شما متکلم کن انبوه اختر  
فلک چون چهره من شد مجید<sup>۴</sup>

و شاید بهترین مناسبت ریش او نیز کم پشت و تنگ شده بوده است :

که ریش رشکین من از روی تعلق  
بویید که پنج پیکر مشک معطر<sup>۵</sup>

و طبیعی است که باین اوصاف از حسن صورت بی بهره بوده است :

منظر زیبا نداری باز زیبا بود منظر  
مطلق شیرین نداری شوق شیرین لب معطر  
روی زشت خود ندیدی منکر روز آبله  
نابجه از خود گریزی قیزوان فاقیروان  
بیورت زشت ترا صورتگری کر بر کشد  
گلکش از نایب آن صورت بخوشد در زبان  
بر رخ زردت ز هر جانب نشان آبله  
یشت خاکبست مانا بر نرازی بر نشان  
بدیت چون نودان و آب از و جاری چنانک  
روز بارانش شاید فرق کرد از نودان  
روی زشت گر شود در صورت بش جلوه گر  
کافرم گر هیچ کافی بت پرستد در جهان  
در کسی نعمت کند بر درهم و دینار نقش  
درهم و دینار را کس می نگیرد رابگان<sup>۶</sup>

تو متدی و کوتاه قامتی و بی نیز درین بیت تصویر شده است :

قامت پشت تو بینم یا رخ پر آبله  
هیکل زلفت تو بینم یا دل نا مهزبان<sup>۷</sup>

**وفات قاضی** - شاعر در اواخر عمر پس از تراغهای متوالی خانوادگی، با ناصرالدین شاه

نعت حمایت و سرپرستی اعتقاد السلطنه قرار گرفت . اعتقاد السلطنه در روز جمعه غره رجب ۱۲۸۳ هجری قمری مقاله بی در روزنامه ملکی انتشار داد و در باب قاضی و بیماری و مرگ او چنین نگاشته است:

« در سال یک هزار و دویست و هفتاد هجری اولاً بعضی دعائی که قدمتی از مال بخولیا بود گرفتار شد و بعد از چندی بعد از ای میرزا احمد حبیبی کاشانی ازین مرض شفایافت ولی در حیات مرض باز پیرشان کویش با شعاع و ادبیات راجع بود . چه بیشتر اوقات فریاد زده میگفت : شخصی دیوار را سوراخ کرده مرا خدق کلوله میسازد و می گوید :

توان برینخت خون پاشانی  
لیک سهلست قتل قاتلی  
و گاهی در رفتن حیاط خود آمده محض شدت قوه خیالیه اشخاص مختلفه بنظرش جلوه گر  
می کردند و از زبان عربی و فارسی و ترکی با هر یک تکلم کردی و زبان فرانسوی انگلیسی با اشخاص دیگر،  
چه این دو زبان را می دانست.

بالجمله چون قاتلی از مرض مذکور شفایابوت مفارقت بود با شهر رجب المرجب که در سیزدهم  
آن عید مولود مسعود حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بود. حکیم این قصیده غرارا که در حقیقت  
بر بیشتر اشعارش امتیاز دارد بسنگ نظم کشیده<sup>۱</sup> اولاً در مجلسی که من و امیرزاده اعظم محسن میرزا  
امیر آخور حضور داشتیم سرانید. همگی تعجب و تعجید کرده چون پایان بیت رسید:

عیش جان در مرگ من بیضم خیرام کن ز می  
کاین حدیقم بس لدوالعوت و اینوالخراب  
من و امیرزاده گفتیم تطیری برای خودزده.

زمانی نگذشت که در گذشت. رحمه الله علیه. البته سعادت اخروی داشته که ختم بمنقبت  
برگزیده پردرد کار و ساقا کرد کار کرده است.<sup>۲</sup>

فرهاد، میرزا در یاد داشتهای خود روزی در گذشت قاتلی را نیز بدین شرح ثبت  
کرده است:

حکیم فاضل حکیم قاتلی المسمی میرزا حبیب شیرازی روز چهارشنبه پنجم شعبان ۱۲۷۰  
(هجری قمری) در تهران مرخوم شد.

جنازه قاتلی را در شهری در جوار مزار شیخ ابوالفتح رازی بخاک سپردند و در سال ۱۳۱۲  
خورشیدی کنیه بی که حاوی شرح حال مختصری ازوست بر سر گورش نصب کردند.

**بررسی شعر قاتلی** - قاتلی یکی از گویندگان متأخر دوره بازگشت ادبی است. درباره  
مختصات این دوره و عواملی که سرانجام منجر به بازگشت ادبی وافتخار استادان و سخن سرایان خراسان گشت  
درین مقدمه بتفصیل نمی توان سخن گفت. احتمالاً پس از آنکه بر اثر فتوحات نادر و دفع فتنه افغان  
آرامش و ثباتی در ایران پدید آمد اهل فضل که اندک فراغت یافته بودند دوباره بنای تعلیم و تعلم را  
نهادند و چون سلسله فاجار استقرار یافت، پادشاهان آن پیروی از سلاطین قدیم در ترویج علم و فضل  
کوشیدند و رجالی مانند قائم مقام و امیر نظام گروسی و غیرهم نیز آثاراً در فضل پروری و ادب دوستی  
تشویق کردند. شاهزادگان و شاهان فاجار نیز اکثر در دوران کودکی علوم ادبیه و شعر و انشاء و خط  
می آموختند و چون حمایت از شعرا را وسیله بی برای ابراز تشخص و تمیز می دانستند، در این  
امر بر یکدیگر سبقت می گرفتند و شعرا صالات و جوایز کلان می بخشیدند و در نتیجه این عوامل شعرای  
بزرگی مانند فتحعلیخان صبا و عنایب و محمودخان ملک الشعرا و فتح الله خان شبلی و سروش و شهاب  
پدید آمدند. هدف این استادان نجات بخشیدن شعر فارسی از انحطاطی بود که در دوران صفوی و افشاریات  
پس از آن دامنگیر آن شده بود. وسیله بی نیز که برای ابتکار در نظر گرفته بودند، پیروی از استادان

۱ - مقصود قصیده بی است باین مطلع:

خیمه زربفت ز در چرخ نیلی آفتاب  
از بر نه بیلگون آویخت بر زمین طناب - (دیوان: ۶۸)

۲ - سده قاتلی: ص ۶۰ - ۶۱

سلف مانند فردوسی و غنصری و فرخی و متوجهری و ابوالفرج و غیرهم بود . وضع دیوار و انشاد تصایف در جشنهای رسمی و توجیه بالاطین شعرهای استاذانه و نقادی و شعر شامی آنان نیز باین کیفیت کمک می کرد . به همین جهات ، از میان انواع شعر سرودن مشنویهای حماسی و دینی و قصیده های مدحی رواج فراوان یافت و حماسه های از قبیل شهرنامه و دیوانه نامه اثر فتحعلیخان صابو در صفت نامه شمس الشعرای سرودن اسفهائی سروده شد و تصایف غزل انشاد گردید .

قافآنی و قافیه در شعر فارسی و لغات عربی و لغات ایران بسیار درجین روزگاری پیدا آمد . و آن زمان پس آنکه بیروی مکتب صبا را پذیرفتند و درین معنی از برای نفوذ و عامه رفتند بود ، شروع به تشیع در ملوک مقتدیان کرد و از آن اساتید قیوم تشیید نمود و عاقبت سبکی خاص که از آن پس سبک قافآنی شهرت یافت برگزید و بالجملة مکتبی از برای خود برگزید که تا برای شعرای مکتوران و ملاقات ایران بتقلید او شعر می گفتند .

فیصل از اینکه شعر قافآنی بتفصیل مورد بحث قرار گیرد ذکر یک نکته شایسته است و آن اینکه وی این دیوان عظیم و بلکه باقرت احتمالات از بدو سده در آن زمان مدتی سده گذشته بود و با شواهد و قرائنی که در دست است ، اغلب آثار را با ندرت و بالبداهه ساخته است .

۱ - خطابه ملک الشعراء بهار - شماره ۶ - سال ۶۴ - مجله ارمغان .

۲ - مرحوم میرزا ابوالقاسم متخلص به آشوب بیان نمود که شبی در دژاشیبت شیراز با مرحوم حکیم بهمان بودیم . اول شب از طرف دیوار سلطنتی که در صاحبقرانیه بود ابلاغی برای حکیم آوردند که باید فردا صبح در سلام رسمی حاضر شده قصیده بخوانی . چون قیامت سلام را مرحوم حکیم رسماً قرائت می نمود از این ابلاغ تعجب نمود که فردا عیدی نیست که سابقه داشته باشد . اظهار شد که ناصرالدین شاه مقرر داشته که روز سیزدهم رجب که مواد مسعود حضرت امیر مؤمنان صلوات الله علیه است عید رسمی بوده و سلام عام منعقد شود . حکیم دیگر اعتنائی نکرده و مثل سایر ادبائی بمذاکرات و مذاکرات معموله شب را بپایان برده و در موقع استراحت نمود .

صبح که از خواب برخاست ، بنماز ادای قریضه ایان پوشیده چپ را بدوش انداخته گفت برخیز برودیم . باز گفتم قصیده بخوانند شد :

اظهار کرد قلمدان و کاغذ را همراه بردار نزد بک طلوع آفتاب از دژاشیبت پیاده رو بصاحبقرانیه حرکت کرده درین ایستگاه تکمیل دست را می بست و لباس را مرتب می نمود نظرش به آفتاب افتاد که چون بسمت مشرق می رفتیم . خورشید بالشمه طلایی خود از کوه سرکشیده بود . نوری گفت :

خیمه در بخت دزد بر چرخ نیلی آفتاب از براند بیلگون آویخت پس زوین طلباب

و شروع بگفتن این قصیده فریده که انصافاً از حجت فصاحت و بلاغت و معانی بدیع و مضایب رفیع شمس القلاده اشعار اولیه اشعار متقدمین و متأخرین است نمود و مسلسل می گفت و من می نوشتم تا وقتی که وارد صاحبقرانیه شدیم تمام شد و عجب اینست که علاوه بر مضامین مبتکره آن از قبیل :

(بقیه باورقی در صفحه بعد)

کسای که در کار شعر و شاعری، بی برخورد و سوار گردانند می دانند که هر قدر فربه شاعری و قاصد و طبع او دیوان باشد، هرگز از مراجعه مکرر و حاک و اصلاح اشعار خویش و دقت در آن بی نیاز است و شعرانی که اشعارشان بکاست و بی عیب است عیناً خود مصححان و دقیق ترین نقد اشعار خودند، پس از آنکه چنین برآ را از روی بالا گرفته معانی کیک با الفاظ را بضررا از آن دور ساختند، از آن پس این را بر سخن سنجان صاحب ذوق عرض می کنند و انتقادات جهانی آنان را بچنان و دل می بخارند و در دفع آن و آرایش و بپراش عروس شعر خویش می کوشند و روی دختر دانه طبع خود را بی عیب و هیچ و نقصی در معرض مشاهده طایران می آرند. استادان قدیم درین باره اندرزها گفته و ستوده ها داده اند. شمس الدین محمد بن قیس داری در کتاب المعجم فی معاییر اشعار المعجم درین باب چنین اندرز می دهد:

«را اگر کسی خواهد که در فن شعر درجه کامل بد و سخن چنان آید که پسند از ناب طبع باشد باید که جهد کند تا شروط نظم و الفاظ یا کثیم و معانی لطیف آراسته آید و چنانکه بصورت معانی بدیع در کسوت الفاظ بکلیک بر فرو نیارد بشوش عبارات بلیغ بر روی معانی واهی فروخته نشود چه معنی بی عبارت هیچ طراوت ندارد و عبارت بی معنی هیچ تشابه و ابوالهذیل علاف چون سخنی شدوی بی معنی لطیف گفتی : « هذا کلام فارغ » پس از وی پرسیدند که : چه معنی دارد کلام فارغ ؟ گفت : الفاظ اوشه معانی است و معانی اشفه او . پس هر سخن که دو معنی لطیف باشد که طماع اهل تیز را بدان میل بود همچنان باشد که و عابی خالی فارغ ، روی هیچ متاع نبود . و باید که بهیچ حال در اول وهلت بر گفته و پرداخته خویش اعتماد نکند و آنرا تا مرة بعدا خری بر ناقدان سخن و دوستان فاضل مشفق عرض ندارد و خطا و صواب آن ازیشان بطریق استرشاد نشود و ایشان بصحت نظم و قبول وزن و درستی قافیت و سذوبت الفاظ و لطافت معانی آن حکم نکنند آنرا بر منصفه عرض عامه نشانند و در هر عرض پسند هر کسی نیارد ... »

(بقیه یاد رفتی صفحه قبل)

خلق عید باصری خوانند بهر انتساب

همچو نودوز جلالی شاید از این عید را  
و مطالب بلند و عالی آن مثل :

اندین ره نه درنگم ممکنست و نه شتاب

نه توانم ممکنش خوانم نه واجب لاجرم  
الی آخر و در شعر آخر گفته که :

ختم کردم من سخن والله اعلم بالصواب

و اتفاقاً این آخر شعر حکیم بود که دیگر شعری نگفته و بعد از چند روز آید نموده و یک هفته بعد وفات نمود و حسن عاقبت آن مرحوم این شد که باید خاتمه اشعارش این فسیده فریده بوده و تغزلهای دیگر فصاحت بلکه مدایح اغراق و غلو بکه در سایر قصائد بطور اغلب هست در آن نیست بلکه مدح سلطان است :

آسمان گوید همی یا لیتی کنت تراب

خاک پای بو تر است این ملک کور شک او

و نیز ضریحاً ختم سخن کرده : (سده قاتنی به من ۴۸-۴۹- و نیز رجوع کنید

بهین کتاب صفحات ۴۲- ۴۵ و ۴۷- ۵۰)

۱- المعجم - چاپ طهران ۱۳۱۴ هجری ۲۳۷-۲۳۸



وحکیم قاتانی به علت قدرت عجب طبع خویش ، این تأکید و اصرار را بیجیزی نکرد و غالب اشعار خویش را در حال مستی و سرخوشی و در کوتاهترین فرصت ممکن سروده و استفاده بی راکه از آن انتظار داشته برده و سپس آنرا بگوشه‌ی افکنده است تا پس از مرگش در دست‌آوان شعری هریک از آنها را از کناری فراچنگ آورده و دیوانش را تدوین کرده اند .

چنین دیوانی بدون تردید - خالی از سهل انگاری و ساهمچی نیست و اشعار « سرسری » ، بهر آوانی در آن می‌توان یافت . این خصوصیت اصلی و ناگزیر شعر قاتانی و شعرایی مانند او را به‌خاطر داشته باشیم تا شواهد آن بتفصیل باز نموده آید :

بسیار آنچه رفت ، نخستین خاصیت شعر قاتانی یکدست نبودن است ، استاد فیهد ملک الشعراء بهار ، هنگام بررسی سبک وی بضراحت بدین نکته اشاره می‌کند :

« قاتانی غث و رقیق زیاد دارد . شعرهای بسیار خوب دارد و شعرهای بسیار بد هم دارد »<sup>۱</sup> زیرا شعر قاتانی تابع احوال درونی او بوده و موسکافی و تدقیق در آن راه نداشته است .

در نتیجه آسان گیری کارشاعری ، امکان دارد تمام عیبهایی که شمس فیض ذکر کرده است در شعر پدید آید ؛ گاهی عبارات فصیح و بلیغ ، کلمات زیبا و خوش آهنگ ، و الفاظ صیغی و تائید خالی از مضمونی دلکش و معنی بدیع در برابر خواننده قرار می‌گیرد :

دوشینه کاین نیلای صدف گشت از کواکب پر در	در زد یکی ، گفتم کسی ، گفتا منم ، بگشای در
چشم زجا رفتم دیوان آسیمه سر دل دل گشان	تا جویم از نامش نشان تا گیرم از حالت خیر
پرسیدم آخر کیستی دودی گدایی چستی	بی موی را ایستی همچون غریبان در بند
زین بانج آمد در غضب بر زد صداکای بی ادب	رهزن نیم کاین نیم شب آدم بهر کوبی کند
بگشای در تا دایم ، جان بر قدم افشایم	بر چشم و سر بشانیم ، سازی حکایت مختصر
از آن صدای آشنا در موج خون کردم شنا	جانم ز خجلت در عنا هوشم ز خیرت در فکر
تا که بخود لرزیدم و آنکه بسر لغزیدم	ما نا خطا در زیدم کز آن خطا دیدم خطر
آسیمه یار و سر تکوب (؟) و از برون من از درون	از غرق خوی من غرق خون او منتظر من مختصر
الفقه با صد بیج و تاب از جای چشم با شتاب	از خجلت جان در عتاب از حشمت خون در جگر
در یاز گزدم بر رختن دیدم جمال فرخشی	وز شرم شیرین با صخش افتاده در بوک و معکر
تر کی در آمد خوی زده یک ساتکنی می زده	خوی بر جمال وی زده چون بر گل سوری منظر

مقصود از این ابیات متصل اینست که شب هنگام کسی در کوفت ، گفتم کیستی که درین دل شب چون غریبان در بدری ؟ گوینده در بخشم آمد و گفت در گشای تا جان بر قدم افشای و این حکایت را ( که گویا منتظر معشوق قاتانی نیز از حد معمول درازتر آمده بود ) مختصر سازی ، در بگشودم و معشوق از در در آمد .

تغزل این قصیده که غایت نخلص و شروع مدیح بالغ بر پنجام و دو بیت است<sup>۱</sup>، مطلبی جز این ندارد که معشوق آمد و می‌خواست و بنوشید و ازینکه شاعر عزم سفر کرده است گریستن آغاز کرد و گفت بفرض که سفر ترا کام و نام ارزایی دارد، آیا دریغ نیست که از حضرت فریدون میرزای فرمانفرما جدا گردی و از چنین بینشگاهی دوری گزینی؟

اگر انصاف دهیم، این کلام درست همان کلامی است که ابوالهذیل عارف آنرا «کلام فارغ» نام نهاده است. خاصه آنکه گاهی ابیات ربط منطقی نیز با یکدیگر ندارند و تنها رشته بی که آنرا یکدیگر می‌پیوندند وزن سنگین و قوافی فراوان است. (مثلاً شاعر یکجا در بیت دوم قصیده از جای می‌جهد تا احوال کوپنده درخبر گیرد و بعد این معنی را بکلی از یاد برده پس از مذاکرات مفصل از پس در دوباره با صد بیج و تاب بشتاب از جای می‌جهد و از خجلت جاش در عتاب می‌آید و از حضرت خویشی درخبر موج می‌زند<sup>۲</sup>.)

در اکثر تغزلا - قاتنی این اطناب و اسهاب بچشم می‌خورد و شاید بهمین مناسبت است که طرفداران بی قید و شرط وی نیز او را قبل از هر چیز «یکه نازمیدان الفاظ» دانسته اند<sup>۳</sup>.

«رو به مرگه در شعر قاتنی لفظ بر معنی و خیالات سطحی بر تخیلات عالیه و تصورات بلند غلبه دارد، قاتنی از شعر بیک سطح طراقت و بهنگامه و پیر سر و صدا قناعت داشته است»<sup>۴</sup>.

این بی توجهی نسبت به شعر باعث آن شده است که از نظر دستور زبان فارسی نیز انحرافانی برای قاتنی رخ دهد. وی «احیاناً از استعمال کلمات و اطلاق حروف بی موقع خودداری نداشته است چنانکه درین شعر . . . الف الملاق را در اول و وسط شعر آورده و این معنی را ائمه فارسی نهی کرده اند» چنانکه گویند:

ندانما ز کودکی شکوفه از چه ببرد  
نخورد شیر عارضش چرا برنگ شیر شد<sup>۵</sup>  
و یا:

بیش شکرین لب چه دم زند طبر زدا  
که بالبت طبر زدا به نظلی تبر زدا<sup>۶</sup>  
و نیز:

ناکه بخود لرزیده‌ها واکه بسر لغزیده‌ها  
ما خطا ورزیده‌ها کر آن خطا بدیم خطر<sup>۷</sup>  
«و این الفاظ که بتخلید الف اطلاق قوافی شعر شرب است در اول و وسط شعر فارسی غلط محض است».

«و نیز احیاناً اغلاط فجوی فارسی هم در اشعارش هست مانند:

۱ - قاتنی در تنظیم الفاظ و ترصیع و تردیف آنها و هر گونه محسنات لفظی که بتصور آید قدرتی بخرج داده که در آثار ادبی گذشتگان مثل و مانند آن کم است و بجز آن می‌توان گفت که قاتنی در میان شعرای ایران از حلف و خلف بیکه نازمیدان الفاظ است (مجله آینده - سال اول - شماره ۷)

۲ - خطابه ملک الشعراء بهار زاجع بقاتنی - ارمغان - سال ۱۴ شماره اول

۳ - دیوان: ص ۸۰۹ - ۴ - دیوان: ص ۸۱۰ - ۵ - دیوان: ص ۶۶۳

آورد که می بگاست عشر جانم چون مذکّه می بگاهد کثان را<sup>۱</sup>  
 ۱. مثلاً می داشت که می بگاست در آجایی مورد افتاد است چنانچه معنی استمرار در فعل  
 - آنهم فعل ماضی - از فطرت آن قول می گاهد در حالیکه بای بگاست برای تأکید و فطرت معنی  
 استمرار شده. این دو (می) (ب) بر فعل گاست آنرا از فصاحت و استقامت افکندیم است. ۱  
 ۲. در برخی کلمات نیز رعایت عموم را نگزیده مانند (مر) که از علائم مفعول است  
 و از گوید :

مر آن پسان مسیحا شکسته قتل سپهر  
 مر آن نموده سبک سنگ خصم را چون کاه  
 مر آن بمملکت جرج حاکم محکم  
 ۲. ریز ۲ چو ۲ را بجای چون و ۲ ابو شجاع ۲ را ۲ ابو الفجاج ۲ یا الف ۲ لام که  
 بقاعدة نحو عربی بدون الف و لام تعریف استعمال شده - و اینهم بیما می است - مکرر  
 آورده است : ۲

و درین بیت :

کل شاذی آورد فضل آنده بر  
 و ابیات بسیار دیگر ، مصدر بخشودن (معنی عفو کردن) را با بخشیدن (معنی عطا کردن)  
 خلط و اشتباه کرده است :

مثلاً فاندگار دی را بر این گونه سهل اسکرده ، بر زبان نیافته بلکه خود از روی قصد و عمد از کلمه  
 شهر فارسی ( که اسم است و سفت نیست ) طبق قواعد صرف زبان عربی اعمل التفعیل (صحت تفعیل)  
 بر ساخته و کلمه معجول اشیر را بمعنی دایرتر ( که معنی مجازی و استعاره شیر است ) در شعر خویش  
 قایم کرده و حشمت خویش را در سخن بر تر از آن دانسته است که خصم بتواند باینک طیبت ۲ آورد  
 خرد و بگری کند :

خنده تو گاه چشم خنده شیر ترست  
 قافیه کو جعل بانی ، جمال زمین در خور ترست  
 هر که نگزید ازان خنده و شیر اشیر ترست  
 حشمت من در سخن صدوقه ازان بر ترست  
 کز پی یلک طیشم خصم کند گیر و دار<sup>۲</sup>

این کار ، یعنی جعل قافیه و در خور خویش دانستن آنرا - همانگونه که شاعر عذر خواه آن  
 آمده است - جز بمزاج و طبیعت حمل نتوان کرد و شاعری که بیدرنگ پس ازین جعل مدعی میشود  
 که جهان دیگر چو نخرعده زاده ، نباید در شعری بدان سنگینی کار را بمزاج بکشد و این امر نتیجه  
 هیچ چیز نیست مگر بی اغتنایی شاعر بقواعد و اصولی که در فن شعر متداول است .

«گاهی قافیه از عروض هم اعراض کرده است چنانکه در این قصیده که در آخر دیوانش بنام ازبک شریف و مطلعش چنین است :

ای ترک من ای بهار جان افرا  
برقع بکشد از رخ بهشت آسا<sup>۱</sup>  
گوید :

نوشاد و حصار گشت بندازی  
باغ از گل و سرو و سنبل بویا  
از کشی ایدون چو ترک یغمایی  
هوش از سر بخردان کند یغما<sup>۲</sup>  
« که در مصراع اول کش ایدون... » يك سبب که ( ای ) باشد از دیگر مصراعها زیادتر است و تقطیع بحر ( مفعول مفاعیل مفاعیل ) و تقطیع آن مصرع غلط ( مفعول مفعول مفاعیل مفعول ) و یا ( مفعول مستفعلن مفاعیل ) است که اول از بحر هزج مستقیم اخریب مقبوض صحیح عروضی و ضرب است و بای فزونی مزاحف و غیر مانوس و دارای سبک غیر مایه‌چی است و هیچ‌چیز حاصل غرض شعر نمی‌توان آنرا درست کرد مگر آنکه کلمه ایدون را ( ایدون ) بخوانیم و آنهم بر خلاف وضع لغت می‌باشد - و عم اینچنین ایدون را بمعنی اکنون آورده و حال آنکه فارسی صحیح بمعنی چنین است »<sup>۳</sup>

قصیده دیگری در مدح قائم مقام در دیوان قافیه مشذرح است باین مطلع :

چون خواست کرد کار که کیتی نظم گیرد  
دولت قویم کردد ملت قوام گیرد<sup>۴</sup>

که مصراع اول آن در بحر مضارع مشمن مکثوف اخریب ( مفعول فاعلات مفاعیل فاع ) و مصراع دوم آن در بحر مضارع مشمن اخریب ( مفعول فاع لان مفعول فاع لان ) است مگر آنکه مصراع دوم را بدینصورت بخوانیم :

دولت قویم کردد ملت قوام گیرد.

البته ممکن است چنین اشتباهی در کتابت و طبع قصیده رخ داده باشد اما کار بهمین يك مصراع پایان نمی‌یابد : بعضی از ابیات قصیده در بحر اول و برخی در بحر دوم سروده شده‌است و مثلاً در جلد بیستمی از آن نقل می‌کنیم :

اینانی که در بحر مضارع مشمن مکثوف اخریب سروده شده‌است :

اجزای امن از مددش التیام جوید	بنیاد جور از سخطش ایجاد گیرد
آن مرز دوم و دویس يك التفات بخشد	اؤن ملک مصرود شام يك اهتمام گیرد
آن همسر و شش جهت از يك شان ستاند	این چادر کن و هفت خط از يك پیام گیرد
این ملک ترک بر دوشه تویی غلام بخشد	آن مرز تویه با در سیه کی غلام گیرد
امسال آن یککابل و زایل علم قرازد	سال دیگر مدینه دارالسلام گیرد ...

اینانی که در بحر مضارع مشمن اخریب ساخته شده است :

آری بچو شاه غازی آید بشر کتازی  
شکلی که دین نازی از تو توام گیرد  
آری کند چو حیدر فتح قلاع بخیز  
زان ملت پیسر نظمی تمام گیرد  
شه چون بخشم آید هوش عدو رباید  
شاهین جوهر کشاید بی شک احمام گیرد  
و چنانکه مذکور افتاد ایاتی بر عت  
که يك مصراع آن را درین بحر و مصراع دیگر  
را در آن يك سروده است مانند مطلع قصیده و این بیت :

عباس شاه ملك شتان را نمود ملهم  
نازین دهد بر ابرش در کف جام گیرد  
و میان آنچه نقل شد ، پتهایی هست که حتی با احتمال سهو نسخ نیز هیچ ترتیب  
نمی توان با فروتن و کاستن حرفی و حكا و اصلاح کلمه ای آنرا ازین بحر بدان بحر برد و کاملاً گواهی  
می دهد که شاعر آنرا خارج آهنگ ساخته است .

اینهاست بطور اختصار قسمتی از عیوبی که از نظر دستور زبان و فن عروض ، در نتیجه  
تأثیردگی و بی احتیاطی دامگیر قاضی شده است ؛ اما این شاعر توانا از لحاظ فنون فصاحت و بلاغت  
نیز دچار خطا ای شده و گاهی اشعار او غیر فصیح و ملال انگیز و نا دلپذیر از آب درآمده چندانکه  
ذوق سلیم و خالص نقاد بدیده تحسین و تصویب در آن نمی تواند نگرست و این معنی در جاهایی که  
قاضی مطلبی تازه و مضمونی بدیع و ابتکاری را عنوان می کند ، بیشتر مشهود است .

در تشبیه گاهی قاضی طوری بی سلیقه بخرج داده که انسان مشتبه می شود که شعر  
جدیدست یا هزل . در صورتیکه تفوق جدانت نه هزل . مانند آنجا که گوید :

چهره اویك خلد جور و روی اویك عرش نور  
خطه اویك کله مور و زلف او يك سله مار  
رشته اندر رشته زلفش همچو تار عنكبوت  
حلقه اندر حلقه جمدش همچو پشت سوسمار  
و نیز :

بهار را چه می کنم چو شد زیر بهار من  
کناره کردم از جهان چو او شد از کنار من  
خوشا و خرم آندمی که بود بار بار من  
هو زلف مشکبار او بیچشم اشکبار من  
چو چشمه بی که اندر او شنا کنند مارها ...

بصالح در کنارم آرزو شمنی کناره کن  
دلت ره از نمی دهد زدوست استخاره کن  
و با چو سبزه رشته بی زلف خورشیداره کن  
بر او بیند صد گره و زان پس استخاره کن  
که سخت عاجز آمدم از رنج انتظارها ۲

که اگر در تشبیه زلف بار و چشم شاعر بچشمه بی که ماران در آن شنا می کنند و تشبیه  
زلف گره زده بار بسبزه صد دانه دفرق شوم در آن نه تنها چیزی از زیبایی نمی یابیم ، بلکه احساس  
کراهت و ناراحتی می کنیم .

المصاب و امهات یکی دیگر از خواص شعر قاضی است . شاعر با جبر بدستی و قوت طبع مطالب  
را تا آنجا که ممکنست بدرازا می کشد و غالباً بغوی از عهده این کار برمی آید و خواننده را بی هیچ

مالاتی بدنبال خویش می کشاند . اما اولاً گاه مقتضای حال و مقام را از یاد می برد و بدنبال الفاظ کشیده می شود و ثانیاً خواننده پس از آنکه بر اثر خوش آهنگی و طعطرانی و طعنه کلمات و لغات آنرا تا پایان مطالعه کرد خود را از لحاظ کسب معنی و درك مضمون تهی دست می یابد. یکی از نمونه های کامل اطناب در دیوان قا آبی این قصیده است که در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا سروده :

از غفلهاست اول وز خلقهاست انسان	نادر ترین اشیا نیکوترین امکان
از اتقیا ابوذر وز اصفیاست سلمان	از انبیا پیغمبر وز اولیاست خیدر
از پادهاست سرخس وز آیهاست خیوان	از نارهاست دوزخ وز خاکها مدینه
از قصهاست یوسف از منزلات قرآن	از صفهاست صفین از قلعهاست خیبر
از خطهاست معجود وز سطحهاست دوران <sup>۱</sup>	از سورهاست بس از رمزهاست طس

و همین نهج بالغ بر بیست بیت می سراید و گاه نیز بحر و خرج دچار میشود و طوبی را « نخل » و « بنفشه » را « سبزه » می خواند و از « درها » « گوهر » را نادرترین و نیکو ترین آنان می شمارد :

از درهاست گوهر وز بیخاست مرجان	از شهدهاست شکر وز باوهاست احمر
از غلهاست طوبی وز سبزه ها بنفشه	از همدماست حورا وز شاهدانت غلمان

و هنگامی که این دراز سخنی با محدود بودن موضوع تغزلیها و مدایح در آمیزد کار را بر خواننده دشوارتر می سازد.

بیشتر تغزلات قا آبی در توصیف بهار و شب و روز و اسب و شراب و شاهد و سفر و رنج آنست همواره معشوق با چهره کرد آلود و طره پریشان ، خسته و مانده از راه می رسد و در می گوید . قا آبی در را بر روی او می کشاید و ننکش در بر می گیرد و در بزم می نشاند و بیالهای شراب بدومی پیچاید و معشوق مرده رسیدن فلان سردار یا حکمران را بدو می دهد. با خود شاعر زین بر پشت اسب میگذارد و از دیاری که در آن ساکن است بعزت قدر ناشناسی مردم آن سفر می کند تا بازاری مناسبتر برای کالای هنر خویش جستجو کند . البته توصیفها و تغزلهای بدیع و ابتکادی نیز در دیوان فراوان است و در پایان این مقال بتفصیل از آن گفتگو خواهد شد . اما اینها موضوعاتی است که در نسبهای قا آبی بیشتر بدان بر میخوریم و این مضامین را مکرر - و گاهی با همان الفاظ - در آن می یابیم .

د انتخاب کلمات و لغات فخیم و نرکیات قلبیه و خشن و تهتک در تشبیه و تغزل و عشق بازی از مختصات و بست . . . دیگر از نشانههای طرز قا آبی آنست که هر جا مضمونی قدیمی و فکری مبتذل را ساخته است از جاده لطافت خارج نشده و بعضی آنکه در ردیف همان شعر مضمونی را از خود اختراع کرده تأثیر سلیقه خود را از قبیل تهتک و جست و خیز و فلنبه بافی و خشونت در آن می گنجاند .

نمود:

گاه ملو به دروز می‌وقل بهارست  
چان خرم و دل فارغ و شاهد بکنارست  
یاد سحر از آتش گل مجمره سوخت  
خاک چمن از آب دیوان آینه دارست  
در بهار بی‌سختی بهارست  
مانند رقیبی که هم آغوشی نگارست  
در بهار بی‌سختی بهارست  
کافران خزان چون صمیمی باده گسارست  
ای بی‌چو یکی بختی مست است از بزرگ  
باغیست که از سبز و معطر زرد خیزست  
نور کس بیجه ماند یکی کفایت العباس  
با حقه‌بی از کاه و پنبه بر طبق نیم  
نی‌نی بدین‌شای کلمه‌ست به سقش  
بسط بیجه بی‌بست بخون بر زده خرطوم

این نمونه برای قسمت زیادی از گفته‌های ما برهانی است روشن. و اشعاریکه مثنامین آن نازکی ندارد در کمال فصاحت ... گفته شده ولی مثنامینی که از خود شاعر است و یا شهرتی نداشته و از فکر او بالبداهه بیرون آمده دارای خشونت و نقائص شعریست مانند تشبیه گل نیلوفر به بختی مست و بر کس ... گفته العباس یا شاعر سبقت که وجود خارجی ندارد و خالی از لطف است یا تشبیه مرغابی به بیجه قبل و عبارات خرطوم و شاخ بتم و بیشانی عابر ...<sup>۲</sup>

و نیز در همین قصیده به تعبیر از معشوق بوسیله می‌خواهد و برای او «درباره کار» و اجیر از وصل دمی بر می‌شمارد و بدین ترتیب توهینتی سخت بدر می‌کند:

بکر یاده دهی + زود که آمده بگسیخت  
بوسی دوسه مستانه مرا بختی بهنجیل  
بکر امشب یکی پیش می‌جان سختی است  
فردا صبح هنگامه غید وصف بارست<sup>۳</sup>

و کار و اجیر از وصل معشوق برای او تشبیه و سرودن قصیده «مدح» ملک و بهشت عیدگاه است.<sup>۴</sup> اکنون اندکی نیز بختیه‌های معنوی شعر قاتانی نوید کنیم

اشراف و مبالغه فوق العاده - چه در توصیف وجه و در مدح وجه در خود ستایی - یکی از نخستین خصائصی است که هنگام مطالعه دیوان این شاعر نظر را جلب می‌کند. هنگام سرودن مدح نه کرمی فلک را زیر پای قول ارسال می‌نمود و مدح را با آخرین درجه عظمت و بزرگی می‌رساند<sup>۵</sup> مدایح عجیبی که درین دیوان از کسانی مانند حاج میرزا آقاسی و ناصرالدین شاه و حتی خدمتگاران آنان وجود دارد، در کمتر دیوانی نظیر دارد. در مدح میرزا فی خان حکمران فارس بگوید:

۱ - دیوان: ص ۱۰۷-۱۰۸

۲ - ارمغان سال ۱۳۴۱ شماره ۸.

۳ - دیوان: ص ۱۰۸

۴ -



فناست حکمت، ازان نظم داده کیتی را  
 ستان اوهمة مازان فتنه خورد، مگر  
 بباد یا چو نشید برزم پنداری  
 بدان رسیده که با رای کیتی افروزش  
 زبسکه فرو کهر ریخت جود او بر خاک  
 کند چو با کف ز ریخت جا بکوه رخس  
 زهی وجود تو کادراک آدمی زان پیش  
 زبهر آنکه شود چون تو طینتی موجود  
 بیوی آنکه شود نعل میخ توسن تو  
 نخست جود ترا آفرید بار خدای  
 بیون لشکر خرم تو ناخدا در بحر  
 کجا سحاب سخای تو زاله انگیزد

فناست تیغش ازان نیز کزده دندانرا  
 خلیقه است عتای کلیم غمنا را  
 عنان باد بیچنگت مر سایه را  
 بهر و مد نبود احتیاج کیهانرا  
 ز خاک ره نشانیست در عمارا  
 بکوه جودی بیند ایر نیلارا  
 شناخت می نتواند غطای بر دارا  
 خدای از دو جهان برگزید انبیا را  
 فلک چو تاج پسر بر نهاد کیهانرا  
 قوای غایب زان پس بداد جبارا  
 فرو نشاند در روز باد طوقا را  
 محیط وار بموج آورد بیابان را

و در مدح حسین خان نظام الدوله یکی دیگر از حکمرانان فارس گوید :

سخن از خشمش می گفتم بکرم ز بهر  
 ماه من خیره شد و زهره من گشت نرند  
 آب از چهره هر کوکب من جاری شد  
 گاه آنست که من نیز دافتم زمین  
 گفتم از رحمت او نیز بگویم سخنی  
 سخن رحمت او را چو شنید از سر شوق

آسمان گشت که قاعی من کن، ز تهاز  
 مهر من خیره شد و معترتی من بیچار  
 اشک در دیده گرفت من شد بسیار  
 بیم آنست که من نیز بمانم زعمار  
 زهر را چاره بفرار هر کنم پاک مدار  
 بر سر گردن من زهره و مد کرد تبار

چه ساده دل بودند مردمی که باد غیبت می افکندند و این عشوه ها را می خریدند و  
 بگویند آن حالات کرامت الهی می باشند (۱) اکنون بیش از یک فرسنگ که قاعی و خط الدوله  
 و پادشاهی که وی یکی از خادمان او بود رخت از جهان برستاند و گریه بر این اعلاک مستقیم است .  
 چه نیکو گفت سعدی :

« فرب دشمن مخور و غرور مداح مخیر که این دام زرق پاشده است و آن دامن طبع کشاده  
 احبب را ستایت خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فروید نماید »<sup>۲</sup>

و چون زبان بدخ می کشاید هیچکس را امان نمی دهد و گاهی اجل شهری را بیک  
 جوب می داند و متحالیوار مارهای هجا بر گردن آنان می پیچد :

کز در دیار فارس غریب مدار کایدر درون رشت خرم میرد کوهرم

ای داور زمانه ز رفتار اهل فارس  
یکتن مرا گفت که چوین دین دیار  
یکتن مرا بخواند شبی بر بخوان خویش  
چو چندان که بر سر این ملک افسرد  
زان چندتن هم از چه بود خاطر ملول  
حاشا کس که کشم ز خط حکمتان برون  
فردا بر آستان شهمنش ز دستان  
زین چندتن گذشته کشم خنجر زبان  
با خنجر بی چنان که کشد مله بر سپهر

و در مقام خود ستایی نیز کمتر ازین راه غلونی پیماید :

چون بدسکال جاه بودایم در آیدم  
تا بر رخس پدید آمد بنگرم  
از بیم آن گمان که ز خوان لقمه بی خورم  
گر شیخ و شاب را نکتم قدح کافرم  
لیکن به آنکه راه میکافات نسپرم  
و در جای تاج تیغ گذارند بر سرم  
دست هیچ ز جیب شکایت بر آورم  
و اتش کشند زبانه چو دوزخ ز حنجرم  
بر و انبیتی از زره و خود و مقبرم

اینان تمام قطره و من بحر قارم  
اینان زیر کی ظلمتاند و من کنون  
قون دگر نماند ازیشان نشان و من  
این شهر قوم او طومر ایند و من جو جیر نیل  
شاهین اگر شوند نیارند از هراس  
در شیرین شوند نیارند از تهیب

اینان تمام فرد و من مهر خاورم  
چون چشمه حیات بظلمات اندرم  
نام و نشان بماند تا روز محشرم ...  
زیر و زیر قمی همی کنم آنرا بشهرم ...  
کردن طفل بسایه بال کبوترم  
کردن گذر بجناب روانه لاغریم

قاضی در برخی از مواردیکه اختصاص بحماشیه گوئی نداشته بتصحیح و تفقین این فن

را که بلند ترین پایگاه سخن است مورد تماخره قرار داده است چه همه میدانند ... او مردی  
فوی بنیه و شجاع و سلحشور نبوده است و با آنکه شجاعت ادبی او را منکر نیستیم لیکن از شجاعت  
مادی او اطلاعی نداریم که او سوار بی نیزه گذار واسب انداز و جنگی باشد . اما قاضی خود را مکرر در  
اشعارش بدین اوصاف ستوده و با شعر حماسی شوخی کرده است :

رونده سیلی در ده کرم عنان پیچد  
یکی فراخ زره بریدن بیوشم تشک  
بیون دشت مهالک چنان بتازم و خنجر  
بتیزرمی که در باید زجرخ حلقه ماه  
باز در همین قصیده خود را جلال خوار شمرده می گوید :

دودست سند گنم وسیل وای بی بیچاتم  
که راست روی فن اسفندیار راماتم  
که بانک مهالمهال بر آید از جامم  
چو حلقهای زره کوه را بشیاتم

ورم ز خوان خسان لقمه بی بیچنگ افتاد  
زنان خلق چو طبلیم شکم اگر چه نهیست  
بنگاری از همه اخسای من نخواهی دید

یکاه مضج اطاعت نکرد دندام ...  
گرم بچوب زنی بر نیاید افغانم  
رهین طلعه موروی زنان توانم

با آنکه شاعر مداح - آنهم مداح شاهزادگان و حکام - شکمش از نان خلق بدو واسطه

بر است که حاکم آن خلق گرفته و فآنی از او خورده است باز اینطور استغنا بخرج می دهد و ضمناً با آنهمه شجاعتی که فیلا شرح داریم می گوید اگر چویم ازنی صدایم میرون نمی آید !

مانکر نیستیم که شاعر مدعی است دیوب فخر و حماسه بر روی شعرا باز است ولی غالباً که وقت شده است اساتید سعی داشته اند که ارتباطی بین دعای خود با حقیقت بدهند ، اگر مانند مسعود سعد حکومتی کرده و اسبی ناخن و غروی کرده است خود را مبارز و خنجر گذار و نیزه بر می خواند . همچنین در علوم رفنون مناسبتی بین ادعا و حقیقت امر موجود بوده و هر کس جز این کند مورد اعتراض خاصه درمادیات که پیشوخی شبیه خواهد شد !

اما فآنی از طفل شیرخوار<sup>۱</sup> تا پیر مرد که نسل وارشاهنشاه ایران تابید شخصیت خاصه اش را با همین الفظ می ستود و رفته رفته کلمات معانی خوش را در نظر او از دست می داد و صورت مهره هایی درمی آمد که آنرا هر بار بصورتی می چید و بساط مدیج می گسترد و پس از بیل بمقصود مادی کار ا پایان یافته می انگاشت .

حکیم فآنی با اینهمه مبالغه می که در مدح می کرده ، هرگز بمسود جان خوش وفادار نبوده است . در دیوان وی قصاید غرای فراوان در مدح قائم مقام می توان یافت از جمله قصیده می به مطلع :

چون خواست کرد کار که کیتی نظام گیرد  
دولت قویم گردد ملت قوام گیرد

که فیلا ذکر آن رفت . درین قصیده در مدح قائم مقام بسیار راه افراط پیچوده است :

ای صدر راستان و لیمهد کاستان  
سبقت ز قزو پایه برین نه خیم گیرد

کاخ ترا ستاره پناه سپهر خواند  
کف ترا زمانه کفیل انام گیرد

کلک نو حل و عقد جهانرا کند کفایت  
هر که که تیغ خسرو جا در بام گیرد ..<sup>۲</sup>

قصاید دیگری نیز که در مدح این دذیری نظیر در ستکار و با اراده سروده است تمام از همین دست است<sup>۳</sup> آنکه هنگامی که محمد شاه نا جوانمراد او را با شکست فآنی تمام سواقی نعمت و حقوق تربیت وی را از یاد برد و در قصیده می چنین گفت :

طلناب در کلوی شیخ شهر باید بست  
زوانه اش بر قائم مقام باید کرد<sup>۴</sup>

شاید فآنی هیچکس را اندازه حاج میرزا آقاسی صدر اعظم مدح نگفته و در مدح هیچکس این اندازه پیش نرفته باشد ، وی را « انسان کامل » و « خواجه دو جهان » و « مظهر ذات باری » رسانده فیض خالق مخلوق خواند و هنگامیکه از کاربرد کنار شد قصیده می در مدح میرزا تقی خان امیر کبیر برود و در آن از ولینعمت معزول خوش - که سرش را در مدایح خود معرفی برین سوده و - چنین یاد کرد :

بجای ظالمی شقی نشسته عادلای نفی

که مؤمنان متقی کنند افتخار ما<sup>۵</sup>

۱ - ارمغان ۱۰ سال ۱۴ شماره ۱ ۲ - ذک . صفحات ۵۷۵-۸۸۲

۳ - دیوان : ص ۱۵۲ ۴ - برنی تنویر ذک : ص ۳۰۵ ۵ - دیوان ص ۱۴۰

۶ - دیوان : ص ۴۷

و همچنین اینست که در دوران صدارت همین «ظالم شقی» قاتانی فدوی خود را باری یگانه می‌انگاشت و ظاهر دوستی و اخلاص می‌کرده که وقتی بیمار شده و حاج میرزا آقاسی بغیادت وی ترفند، یا گنگی را با جوال پرستی او فرستاده است؛ و نهجیده خاطر شده و در این ابیات ازو کله کرده‌است:

صاحباً بدمه تو قاتانی	که خداوند داشت و قدرت
کله ما دارد از تباقل تو	لیک دلش از زبانش بیخبرست
هیچ گفتی کم‌بسته چاکر من	مدتی شد که غایب از نظرست
هیچ گفتی که در کدام محل	بکدامین سراجه‌اش مقرست
جدی‌ک تو صطفی که بقدر	ذاتش از هر چه جز خدای برست
برای فالان پیرد شرافت	دید چون خسته حال و خون جگرست
راذ کار را جگر نه در گیتی	شیوه خجده و عادت پدرست
دوئی گفتیم که با کشم چندی	و آستات که از سپهر برست
باز گفتیم که بنده در عهد حال	از ولای خواجده تا کز رست
ناید جز پیروی گزینش نیست	هر گنج کافکاف در گذرست <sup>۱</sup>

ممکنست چنین تصور رود که وی شاعری مدیحه سرا بوده و جلب رضای خاطر ممدوح و سیئه راندگی، اعاشه‌جوی بشمار می‌رفته است؛ این حرف درست است اما چه مانعی داشت که دی‌لفظه قائم مقام را با این صورت زشت و موهن قافیه نمی‌کرد و از دشنام دادن و «ظالم» و «شقی» خواندن حاج میرزا آقاسی چشم می‌پوشید و آنرا بسکوت می‌گذاشت و شش تا سیاسی خویش را بدست ممدوحان بعدی نمی‌سپرد؟

خرده دیگری که بر قاتانی و شعر او گرفته اند، خروج از حدود عفاف و استعمال الفاظ رکیک و شرح وقایع زشت و خلاف عفت و اخلاق است و انصاف باید داد که دامان پاکیزه عروس شعر را با لوث الفاظ زشت و نامناسب نمی‌آلود.

مناظرانه در دیوان قاتانی شرح وقایع فبیح و زشت و هجوهای رکیک و مستهجن کم نیست و این امر از قدر شاعری که خود را حکیم و فیلسوف می‌خواند و ناشر علم و ادب می‌داند بسیار می‌گاهد. شرح می‌گاریها و شاهد بازیها و سرمستیه‌ها و حرکاتی که شایسته سردمداران و اولیای است جایش در دیوان شغز نیست.

در همین دوران شاعری دیگر بنام شمس الشعرا میرزا محمدعلی خان سروش اصفهانی می‌زیست که با داشتن قدرت طبع و صفای قریحه هرگز سخن خود را با لوث هجو و شرح وقایع رکیک نمی‌آلود و در اسرار دیوان زدگویی یک بیت خارج از حدود عفت و ادب نمی‌توان یافت و بکار که با پیوس مردی طلب مزاحی ساده کرده و شاعری را در خودی ندانسته؛ بعد از آن عذر خواه آید و ازین

طبیعت کوچک پرورشها خواسته است .<sup>۱</sup>

همدین نکات یافت شده است که ادعایی قافایی را شاعری بدآموز بخواند و بسختی از وی بازند  
و از اخلاق و رفتار و شمار او انتقاد کنند :

در اینکه قافایی شاعر متعلق در بسیاری دروغگویی نموده است که برای پول شعری گفته  
و در مدح اشخاص الایق و فاسد مبالغه می نموده است . شکی نیست . . . و در اینکه قافایی  
شخص عیاش ، فاسد و بی تقوای بوده است از شهیدین نیست . صحت این اشعار او چقدر کم از این  
حقیقت است . . . شاعری که برای نان شعر بگوید شاعر نیست ، گداست . شاعری که برای خوردن  
ریزه خوان اعیان و اشراف شعر بگوید ، قابل تمجید نیست . . . گمان می کنم نان خوردن و زندگی  
متوسط کردن منظم هیچگونه کثافت کاری و درهم شکستن اصول عرف و تقوی نیست و فساد است که  
قافایی برای تحصیل مباشر اینطور شعری گفته است بلکه طبع ، سودن و عیث و بیع و پول خوشگذرانی  
او را باین راه انداخته است . . .

۵ . قافایی بیشتر برای صلح گرفتن ، دزد مدح در باران فاسد بیشتر می گفته و برای  
رسیدن بدربار سلطنتی و تهیه لوازم زندگی ، تفرق کرده منجلا ب متعلق فرود آمده است

۶ . در تمام دیوان شعرا این مانند فردوسی ، سعدی ، حافظ ، خیام ، سنائی ، الصرخسره .

۱ - برای مزید فایده این قسمت از شعر سرودش و عذر خواهی او را نقل می کنیم :

طبیعی ز تو شاعری بر نیاید .  
ز غنای کوی و رنج و بیفتد .  
کسی از تو وصف چنوبت نخواهد  
ز کافور موافق ستوده نباشد  
هوای بمان گیر تو روزی نکوتی  
گرفتنی بی عشق - دور از رخ تو  
مکافات این یکدو طبیعت که کردم  
بدان سرو بالا کنم لایه تو  
ایا دل در بوده از آن کوثر قامت  
منه پار محنت بر آن سر عاشق  
طبیعت و بیچار عشق تو گفته  
تشنه را بود با میان تو نیست  
اگر آید از عاشق بیرون نیست  
یک بوسه او را جوان کن او را

چنان کز تو نیست بازار کالی  
نه از جود بار و لب ناز دانی  
نخواهد ز خارا کسی پیر نیالی  
که کافور طبعی کشید و جوانی  
بدین دیر غیری ، بدین نیم جانی  
میشکام پیروی بود قلنداری  
از آن تا زمین در مالدت سار  
مگر لایه ام بشنود رایگانی  
بالای چون رایت کاروانی  
که با طبع پیران بود ناتوانی  
پیشا بر آن جهره زعفرانی  
که اولوغرست و تو لایق میانی  
و هانیدن از پیری او را توانی  
که دازی بلب چشمه زندگانی . .

( نقل از نسخه خطی دیوان سرودش متعلق به گرام )

مطلبی، باشد سطر از غمها و بهالغد های که سر اسردیوان قاضی را سیاه کرده است دیده نمی شود .  
شاعر حقیقتی کسانی هستند که شعر تراوش روح آنها بوده و برای نزدیک شدن به دربار سلطنت شعر  
نمی نویسند . در دیوان منوچهری و مسعود سعد سلمان و فرخی سیستانی که قنایه مدح و وجود است آیا  
نظایر انحرافات و مجاز گوئیهای قاضی دیده می شود و بالاخره مدوح آنها حاج میرزا آقاسی، مهد علیا است ؟  
« عجب دیگر در طرز قاضی خشونت است در معاشقه و بیان حرکات عذیف و جنت و خیز  
و کدنتی گیری که از طرافت و لطافت شاعری فرسنگها دور است و باخلاق عوام بیشتر شباهت دارد تا  
اخلاق حکیم و شاعری چون قاضی ، واقفاً بیشتر تغزلهای اربابین معنی از بر حقیقت و در بدین و آویختن  
و (یعنی نقش و چنگ و کارهای دور از طرافت با لفظ های می و مان و هون و عربده منتهی  
می شود و تحقیق این مطلب بسی آسانست و در هر صفحه از دیوان این استاد این معنی که گفتم دیده  
می شود و برای نفوذ می توان این نقول را شاهد آورد :

هی من بخورم شراب و شامی بیاورید  
ظنیور و از قنون و دف و نی بیاورید  
همچون نفس پیاله بنایی بیاورید  
هان هیژمنش ز تخت نجم و کی بیاورید  
بر تر بپید گمانی و از ری بیاورید  
یک زننه رود باوه ام از جی بیاورید<sup>۱</sup>

آویزمت بجهند در زلف مشکبار  
هی بوسنت دهان می بوسنت غدار<sup>۲</sup>

هی خطش بوسیدم و هی شد دهانم شکرین  
هی همی بوسیدمش لب می غلط کردم شمار  
(توضیح آنکه (ب) حرف ندای مؤکد است چنانکه گوئیم : هی چنین مکن ! می  
فرزند میرزا ؟ و غیره و (هی) بمعنی مکرر و تکرار از اختراعات اسانید متأخر و امثال حکیم  
قاضی است).

مانند کرد یاد یکی طشت کرد کرد  
بر کشیدی بنفش همه تارهای زرد  
چنینده خاریشتی بر لوح لاجورد ...  
در روز آفتاب نشو شد شراب مرز

خیزید و یک قریب مرا می بیاورید  
شامانه خورده باید می را بهای و هوی  
تا با نفس پیاله شد آمد کند بگام  
طیعم ز دان شیر کباب آرزو کنند  
در خم شراب بست حریفان خدای را  
مانا شراب ری دهد مر مرا کفاف  
و لیز :

می ده مرا چنانک مردم ز بیخودی  
هی کورمت سخن می کیرمت بیر  
و لیز :

هی لبش بوسیدم و هی شد دهانم شکرین  
گفت ده بوسم بلب افزون مزین گفتم بچشم  
(توضیح آنکه (ب) حرف ندای مؤکد است چنانکه گوئیم : هی چنین مکن ! می  
فرزند میرزا ؟ و غیره و (هی) بمعنی مکرر و تکرار از اختراعات اسانید متأخر و امثال حکیم  
قاضی است).

نمونه دیگر در معانی مذکوره :

بر شد سینه دم جو ازین دشت لاجورد  
مانند عنکبوتی ز این که بر نشد  
یا نقشیدی از زرد محلول بر کشد  
می خواستم ز ساقی زد بانگ کای حکیم

## پنجاه و یک

روزست پس نباید اسلا شراب خورد  
گفتم سرشك بنده سحاب و رخ تو بود  
کاین رند پارسی را شوان مجاب کرده ...  
با آن صنم فقام در کشتی و نبرد  
از می کشید در رخ من آه های سرد<sup>۱</sup>

گفتم تو آفتابی دهر جا تو با منی  
گفتا کلی بیاید و ابری بروز می  
خندیدم نرم ترهك و گفتا بزین لب  
بنشست و داد و خوردم و بهر کنارم بوس  
من می ربویم از لب او بوسهای گرم  
نمونه دیگر:

در این ترکیب بند که محققاً درستی گفته و از بدایع گفتار اوست و روانترین اشعار  
قآنی است گوید:

سافر گمست یکنوعه مینا بیاورید  
کشتی کفانی نهد دریا بیاورید  
جایی که من نشسته ام آنجا بیاورید  
خاکش زکاسه سردار بیاورید<sup>۲</sup>

خیزید و بگذر سافر صفا بیاورید  
مینا بکار ناید کشتی کنید پر  
خوبان شهر را همه بکجا کنید جمع  
مارا اگر بیجام سفالین دهید می

تا آنجا که برای منادمت خود زهره و حوری را بوضعی و حشمانه طلب کرده گوید:

از آسمان بساحت غبرا بیاورید  
منی من از بهشت بدینا بیاورید<sup>۳</sup>

گیرید گوش زهره و او را کشان کشان  
تایید زلف حوری و او را دوان دوان

و شاعر را در این نیامده است که گوش لطیف خداوند عشق را چنان بکشند و او را و حشمانه  
از آسمان بزم حکیم در آورند بازلف حورای چنان را چنان بنابند و آن بیکر روحانی را دوان دوان  
بحضرت قآنی برسد. ۴

شاعر این خشواتها و شراب خواستن در کاسه سردار و کیاب طلبیدن از زبان شیر و همزم ساختن  
از نخت جم و کی و جمع آوردن پری رخان به معنای و ترسا بیجان رومی را نشانه بلندی فکر و عظمت  
روح پنداشته، غافل از آنکه اگر در ادعای خویش صادق باشد هرگز نخواهد توانست برای افزودن  
بمرسوم قدیم<sup>۵</sup> و طلب اسب<sup>۶</sup> و شال فسیل<sup>۷</sup> غرا بسراید و از ممدوح خود بخواهد که وی را پیشاپیش اسب  
خویش بپاذه بدواید.

قآنی بیش از هر شاعر دیگر لغات مهجور و المانوس عربی و فارسی در اشعار خویش بکار برده  
است و چون در پایان کتاب فهرستی از این لغات - که در حاشیه دیوان شرح داده شده است - عرب گفته  
از ذکر مثال آن درمی گذریم و کسانی را که طالب صورت کامل این لغات هستند بدان فهرست  
مراجعه می دهیم.

با تمام نکاتی که درین مقدمه باختصار مذکور افتاد، قآنی یکی از معروفترین شعرای  
ایران است و علت این قبول عام مختصاتی است که ذیلاً بدان اشاره خواهد شد:

۱- دیوان: ص ۸۶۹ - ۲- دیوان: ص ۸۴۸ - ۳- ارغوان: سال ۱۴ شماره ۱ (خطابه بهار)

۴- دیوان: ص ۸۴۴ - ۵- دیوان: ص ۷۷۸



نخستین خاصیت قافیه توانایی فوق العاده آوردن جمیع و تزیین الفاظ است که شاید هیچ شاعر فارسی زبان درین کار پیاده او نرسد. وی با قدرت بی مانند وجود و فعلی شکفت انگیز لغات را بکار می بسته و معانی ذهنی خویش را بی هیچ مشقت و حتی بیان می کرده است. روانی طبع و قدرت او در بدیهه سرائی و دستی که در لغت فارسی و عربی داشته و روانی که در لغت و کلمات و کلمات و اصطلاحات در آورده است در دیوان قافیه از لغات موجود و متکامل عربی و فارسی و ترکی و هندی گرفته تا لغات و اصطلاحات در زبان پارت و سغدی و سانسامی لغات شعر ایران و ترکی خاص بخشیده است و در واقع عنصر اصلی سبک قافیه (که بعداً از آن گفتار خواهد شد) شامل او و زلفانی و عبارات بوده است.

توصیفات بدیع و جالب و تغزلات زیبا و تشبیهات دلپذیر و منظره سازیهای رنگارنگ و عجب  
ایز دیوان را که قلمش کم نیست، شاعر با قدرتی عروج تمامتر مناظر را که کفایتش بران  
نبرداخته اند توصیف میکند. مری معصومه و شیوان اشعری را که در باب هرج و مرج و آشوب و ناامنی  
شیراز سرودند است مثال آورده:

ایمنی از فارس چون شخص مسافر است سوار  
کفر و عدلان است رواق دین و ایمان گشت خوار  
صدور جا از غدر مملوک چشم ها از خشم تار  
ضالح از طالع کویزان تاجر از فاجر فکار...  
بر ممالک شد ممالک از وقور کبر و داز  
گشت و اسیر و ج بر گشتی سوی خویش و باز  
در میان خاچه با دزدان نمودی کبر داد...  
بست و مذبح در هر ره قطار اندر قطار  
یکه لای کشکان بردندی آنجا یاران...  
حلقه بی هنر و عیان اینجا شراب آنجا قمار  
برجهای قلعه و خشت خیز چون لوح سزار...  
مرد دم کردی ز سایه خوش اندر رهگذار  
آب در جوی روان نیست گشتی آمار<sup>۱</sup>

نشد در شیر از چون مردم جاوید شد مقیم  
شور و غوغا شد قیوان امن و سلوت گشت کم  
دیده ها از شرم خالی میثها از کینه یز  
مطابق از سارق مشوش عالم از ظالم رونج  
چون مقابل شد معارض از هجوم کشتگان  
روز اگر بخانه می از خان زمان رفتی برون  
شب اگر در خانه ماندی بشوایی تا صبح  
خسته و مجروح از هر سو کرده اندر گزیده  
کلبه چراغ آب دکه سلاج برد  
فرقی هر سو ندان این باصیر آن باتور  
بامهای خانه حول انگیز چون خاک قیور  
شجعی تر سیدی و عکس خویش اندر آینه  
خاک در زیر قدم در دست گشتی عقب زن

این توضیحات چنانچه در زیر درج می شود :

کائنات موزنده با آب روان گشتست یار  
کسی ترضیح را نیابد قرق کردی از شرار  
یافلت پرورین رعد را کرده بر گیتی شاور  
آتش میوزنده همچون تیغ شد شد آیدار  
بای تا سر آب شد از خرم تیغ شهر یار

ناخنه معجز کرده افشاید باز عدل شهر باز  
آب و آتش بسکه از عدلش بهم آمده باشد  
از چراغان خاک بشداری سپهری دینگرست  
آتش اندر آب جی بازند احش و طاع  
با خیال تیغ شد اندر دل آتش گذشت

هست چون عکس می کلکون بهین جور باز  
 بانه شاخ ارغوان داشت زاب جویدار  
 یا درون بونه سیلاب زور خوش عیار...  
 لشکر دیو و پری دارند با هم کارزار  
 آتش موسی شدت از هر درختی آشکار  
 با وجود اینکه از آتش گریزانست مار

در قطعه بی که در قم اجل فارسی سروده بطرزی دلکش و بدیع سرخود می باشد :

بی آفتاب خون تو از نذر کمترم  
 بواب هم نیم که نتواند بر دم  
 نه ذکر خوان مرده نه درد کفن برم  
 نه موزه دوز ملک نه دباغ کشورم  
 نه کیمه بر نه راه بشین نه قلندرم...  
 نه سیمیا نگارم و نه کیمیا گرم...  
 قنچ بزیاده شمر روان بینی از برم...  
 شیرین سخن به است زلفند مکررم  
 مشکین مداد به بود از مشک اذهرم  
 دلمسک خون خشم تواند بشتیرم...  
 گز قدر خود مؤسس اخلاق دیگرم  
 در مسلخ ستیزه بتن پوست بر دم  
 هر دم هزار معنی رنگین بر آورم

در سرودن مضامین کهنه و آنچه گذشتگان نیز در آن طبع آزمایی کرده اند با نهایت مهارت

از عهده بر می آید و مطلب را با لطافتی فراوان بیان می کند :

دو فرق سرفکنند زو اندود گزونا  
 شاه حبش زو اشبه بر آمد زمکنسا  
 بر بیاض سیاهتر از خز ادکنا  
 از حلقهای سیم بهم یافت جوشنا  
 افسون پرو دمیده چو جادوی جوزنا

راست گویی آتشین کلها درون موج آب  
 بانان آتش موسی است اندر آب خضر  
 یا میان حقه الماس باقوت مذاک  
 خود آتش پیچد اندر آب کویی در نهفت  
 وادی بطورست کویی باغ تخت امشب از آنک  
 مارهای آتشین بشکر شتابان در هوا

در قطعه بی که در قم اجل فارسی سروده بطرزی دلکش و بدیع سرخود می باشد :

... اکنون دو هفته است که در دار ملک فارس  
 اواب نیستم که دهنم بشکر جای  
 نه مرده شو نه گور کنم نه کفن نویس  
 نه شعر یافت شهر نه ضیاع مملکت  
 نه کاسه اگر نه کاسه فروشم نه کاسه لبس  
 نه شانه بین نه عاقل کشم من نه فالگیر  
 هم روزه خوان نیم که بی کسب سیم و زر  
 فناء نیستم ولی اندر مذاق خاق  
 عطار نیستم ولی اندر معشام روح  
 فساد نیستم ولی این ششتری فلم  
 معمار نیستم که کذابم زکک اساس  
 سلاح نه ولیک عدو را چو کوشند  
 صباغ بی ولی جوئیاب از خم خیال

شام خشن چو دوش بجان شد بمکنا  
 بالشکری عظیم تر از حبش روم و زروس  
 پوشیده از لالی مشهور جوشنی  
 زراد چرخ بهر تن او ز اختران  
 انجم چو یک طبق جوسین و آسمان

مه موسی کلیم و خط کپکشان عیسا  
چندین هزار گوی درخشنده از نجوم

دین این توصیف تسبیح ویر آمدن آفتاب :

خمیه زربت زد بر چرخ نیلی آفتاب  
بال بگشود از پس شام سیه قلیح سفید  
عنبرین موی شب ارکا فور کون شد عیب یست  
تا که سیمین حلقهای اختران درد زخم  
بانگ گفتی از پی رسید حواصل بیچکان  
یا بجا دوری فلک در حلقه با قوت زرد  
بانگ زربین عتکبونی کرد صد سیمین مکن  
یا تهنکی کهر یا بیکر که از آهن گداور  
یا چو زربین زورفی کز صدمش پنهان شود  
در چنین صبحی بیاد کشتی زربین مهر

انجم کذا شعب و فلک دشت مردها  
گردان بگرد گیتی بی زخم و جفا<sup>۱</sup>

از برون بیلگون آویخت بر زربین فلک  
همچو سیمین شامیازی از پی مشکین قراب  
صبح روز بیری آید از پس شام شب  
خور برون آمد چو زربین یغی از مشکین قراب  
زاشیان چرخ بیرون شد یکی زربین عقاب  
گردن پنهان صد هزاران مهره از در خوشاب  
یافته در کنید مینا دو صد زربین لغاب  
صد هزاران ماهی سیم افند اندر اضطراب  
در فلک سیمایگون دریا دو صد سیمین حباب  
ای مه سیمین لقا ما را بیکشتی ده شراب  
تسبیحات بسیار زیبا و استعارات دلپذیر را فراوانی در دیوان قاتانی می توان یافت و تقریباً

بمقداری از دیوان نیست که از آن خالی باشد :

بهرش خیاط طبع سرخ قیا دوخته  
یا که ز دلدادگان عاشقی آموخته

لاله در آمد باغ با رخ افروخته  
سرخ قیایش بپریکدوسه جا سوخته

کن شده دل غرق خون گشته جگر و اغدار . .

بر سر سیمینه طشت طاسک زرد بر نهاد  
بر بر زربین از زاله کهر بر نهاد

فر کسک آن طشت سیم باز بر نهاد  
در وسط طاس زرد زربین بر بر نهاد

ناشود آن زربخشک از کهرش آیدار<sup>۲</sup>

شعر از یاکاری متنفرست و مبارزه با زاهدان رایج و شیخان گمراه مردم فریب یکی از

مقامین تاریخ دیوان اوست و آنرا با هارونی می مانند می رود اند :

چون برف همه خانه سفید اویا تا سر  
مهری بیغل صد درخش روزن فروتن  
زانگونه که خرطوم بهد بیل تناور  
چون جیب افق از بر گردون مدور  
کاین جای سجودست پیشید سراسر  
ناخود که سلامش کند از غمغم و منتظر

. . . ذی واعظکی آمد در مسجد جامع  
تسبیحک زردی بگفت از تربت خائش  
در آستی خرقه نهاده زجیب و راست  
تحت الحنکی از بر دستار فکنده  
دانی بچین بر زده از شاخ خجامت  
چشمین بسوی جیب و چشمی بسوی راست

ز انسان که خرامند به وسن مردمن باز  
در محضر عام آمد و تجدید و شو کرد  
وز آب به بینی زدن و مضغه او  
فارغ نموده خلق ز تسلیم و تشنه  
وانکه سرود کردن و دیش و لب و بینی  
کای قوم سرخاریان که کند تیزه  
وان کرز کران را که سپردست بخشجانی  
القصة بترسید ز غوغای قیامت  
وان کزدم و مازان که چشیدند و چشاند

آهسته خرامیدی و موزون و موف  
زان سان که بود قاغیده در مذهب جعفر  
کز می بدهم ترح دراز آید و قتر...  
بر جست جو یوزینه و بنشت بمبیر  
بس بشود پیانورد و چنین کرد سخن من  
وین بهره یز را که کنند کرده بمبیر  
وان قامت موزون کجا یافت ستوبر...  
فی الجملة بیرسید ز هنگامه محشر  
نیش دشان نیز تر از تاجخ و خنجر<sup>۱</sup>

قاآنی به مسابوت درشتی طبع و طمطنه و طمطراف سخن برای سرودن اشعار حماسی صلاحیت کامل داشت و هر جا که درین باب طبعی آزموده و سخنی سروده است، شعرا بسیار بخنده و دلپسند از آب در آورده است. برای مثال میتوان از قصیده لویه او بمطلع:

سخن گزافه چه برای زخیروان کهن  
یکی ز شوکت شاه جهان سرای سخن<sup>۲</sup>  
که در لشکر کشی محمد شاه بهر ایت سروده و از بدایع آغاز اوست نام برد.

قصیده دیگری در مناقبت حضرت امیر المؤمنین علی (ع) و فتح خیبر ساخته است که طولیترین قصیده دیوان اوست و گرچه از تشبیهات تاریخی طاری نیست اما در آن قدرت بی مانند شاعر در سرودن منظومه های حماسی آشکار میشود. این قصیده را قاآنی تحت تأثیر منظومه خداوندنامه فتحعلیخان سیاه کاشانی ساخته و مطلع آن اینست:

سحر چو زمزمه آغاز کزد مرغ سحر  
بیان مرغ سحر از طرب کشودم بر<sup>۳</sup>

این قصیده دارای ۳۳۹ بیت و دومطلع است.

برای احراز از تطویل کلام در باب صنایع لفظی قاآنی سخنی نمی گوئیم. وی تمام این صنایع را با چرب دستی و استادی در شعر خود بکار بسته است و بر سرودن تمام این صنایع و از سرودن مثال آن کاری زائد بنظر نمی آید.

در پایان این مقال نظر استاد فقید ملک الشعراء بهار را در باب ارزش شعر قاآنی نقل می کنیم:

«با اینکه بقدری شعر خوب در دیوان قاآنی جمع است که حد ندارد و برای يك شاعر زیادست... خلاصه قاآنی یکی از شعرای بزرگ این دوره محسوبست و اشعار خوب و بانمکی هم که بطرز اسانید قدیم و بسلیقه خود گفته قراوانست...»<sup>۴</sup>

سبك قاضی - «قاضی بن جب تربیت ابتدا بیهک صبا، بعد بطریقه منوچهری و خدای و عنصری و مهران و قرخی شعر گفت و آخر الامر نتیجه تبعات خود را باذوق خاص خود ترکیب کرد.»<sup>۱</sup>

«قاضی تحصیلات خود را در شیراز و در حجر تربیت پدر خویش آغاز کرده پس از مدتی کوتاه خراسان روی نهاد. معاضدای او آموزی و تمام طبعی شفیق له شعری خراسان پرداخت. اما پس از آنکه طبعش پخته گشت، سبکی خاص برای خود برگزید و قصیده‌های زیبا سرود و در نتیجه سبکی بین بین (بین عراقی و خراسانی) در عراق و خراسان بوجود آمد و شعری خراسان همه بشیوه قاضی شعر گفتند.»<sup>۲</sup>

اگر بخواهیم این «سبك خاص قاضی» را در عبارتی کوتاه تعریف کنیم باید بگوییم سبکی است بین سبك عراقی و خراسانی. توضیح آنکه قاضی فصاحت و استواری و درشتی الفاظ را از سبك خراسانی به ارث گرفت و خیالات دقیق و معانی باریک را توجه ضرب المثبات و اصطلاحات عامه را از سبك عراقی با آن در آمیخت و ازین آمیزش سبك خاص خود را بیاخت.

نخستین کسی که باین امر توجه کرد و هرارد اختلاف سبك قاضی را با سبك شعری خراسان و اسانید قدیم روشن ساخت قدیم‌اشی برادر محمودخان «لك الشعرا» بود که سبك حقیقی خراسانی را با نکات دقیق و لطافت‌هایی که در اوست روشن ساخته و بحث و انتقاد خویش را در مشهد تدوین کرد.<sup>۳</sup>

چنانکه از مطالب بالا پیدایش، فاعل قاضی، اهل قتل و قاضی را پیرو استادان خراسان می‌شمرند و ازین نظر ازانه موافقین از ادعای سبك خراسانی سروده شده است لازم به نظر می‌رسد و طالبان مخصوصاً می‌توانند به صفحات ۶۰۷ و ۶۰۹ این دیوان رجوع کنند.

اما برای اثبات پیروی او از سبك عراقی ازانه مثال‌هایی نیازمندیم. تقرر این قصیده را بنویسد:

گزری چوسوی قارن رسید صاحب اختیار  
بگرفته من جور قد علی زغم روزگار  
شکرانه را دهنده بمن بوسه بشمار  
چندین هزار بوسه شیرین آبدار  
بازیت صبح و شام مرا چشم انتظار  
چون بحر طبع من ز کهر های آبدار  
چون دود چاپکی که گند از عین فرار

سو گند خورده اند نکران این دیار  
یکجا شوند جمع چوبك کله خورعین  
بی ناز و بی کرشمه روی جنگ روی چدل  
منهم برای هر یکشان نذر کرده ام  
ماهی دو می رود که ز سودای این امید  
فادوش وقت آنکه لبالب شد آسمان  
کرده شش کیخته آمد یکی زود

۱ - ارمغان: سال ۱۲۹۰ شماره ۲ (خطابه ملك الشعراء بهار)

۲ - سبك شناسی: ج ۱ - مقدمه من: یا ۳ - برای تفصیل بیشتر رك:

سبك شناسی - ج ۱ - مقدمه

جستم زخای و بانگ برادر بر زدم بخشم  
کای دزد شب کی؟ بشکر خنده گفت یار<sup>۱</sup>

این تغزل نیز از مجموعه های شیوایی است که سخن استادان عراق را بخاطر می آورد:

آمد بزم سحر که آن بزم سیمین  
باز بزم بی سیاه من از درو کار من

موریش فراز رویش آردم غایب  
رویش بزمین مویش بیغارش سمن

موریش چگونگی مویش بک راغ شیران  
رویش چگونگی رویش بک راغ ستون

ماهی فراز سرش ده ده قرار جان  
سرش شیب ماضی به بدای من

ماهی چه ماهی من مشطور خاص غام  
سرش چه سرش من مقصود مرد و زن

در تاب طره اش که کمره از پی کمره  
در چمن کیویش که شدن از پی شکن

بک شهر دل بیند کمند از پی کمند  
بک ملک جان اسیر بر من از پی رسن<sup>۲</sup>

از غزل های قاضی سختی نمیگویم زیرا شواهد بسیار در دست است که شاعر در سرودن آنان بغزلیات شیخ اجل سعدی نظر داشته و ظاهراً چون غزل های خود را از لحاظ شیوایی و زیبایی همپایه نغمه های آسمانی مرغ سخنگوی شیراز نمی دیده و شعر غزل های خویش را با قافیه اشکنده است.<sup>۳</sup>

بسیاری از غزل های قاضی با استقبال غزل های سعدی سروده شده و حتی مضامینی از اشعار سعدی را تضمین کرده و مضامین شیخ را در اشعار خود آورده است و تقریباً تمام غزل های او نمونه بارز سبک عراقی است.

یکی دیگر از مختصات سبک قاضی استعمال کلمات عامیانه و رازله هایی است که در زبان محاوره عامه بکار میرود. چنانکه منی دانیم این قبیل لغتها هرگز در اشعار خراسانی راه ندارند ولی در شعر عراقی کم و بیش می توان اینگونه کلمه ها را یافت.

نمونه:

چشم در خمیازه می افکند ز شوق روی او  
خاصه آن دم کز پی خواندن هن و امی کسره<sup>۴</sup>

نیز:

کز عکس من در آینه و هم تست زشت  
باوجه باین نکات و آنچه در ضحایف قیل مذکور افتاد گمان می رود که شعر قاضی و سبک او با تمام غث و سمینها و زشتیها و زبانیهای شناخته آمده باشد.

اما در باب طرز تنظیم و تصحیح این نسخه آنچه شایسته ذکر است اینست که نسخه خطی دیوان قاضی نسبتاً کمیاب و اکثراً ناقص و پر غلط است. علت این امر نیز روشن است:

- ۱ - دیوان: ص ۳۹۱ - ۳۹۲ ۲ - دیوان: ص ۵۷۴
- ۳ - رجوع کنید به سده قاضی: ص ۵۳ ۴ - دیوان: ص ۹۰۱
- ۵ - دیوان: ص ۸۸۶

قسمتی از اشعار قافیه در دوران زندگیش بطبع رسیده و چهار سال پس از مرگش نیز آنچه از شعرهای وی در دسترس و قابل جمع آوری بوده بشکوهی صورتی جامع طبع پوشیده و دیگر نیازی بشدودن نسخ خطی باقی نمانده است. برای نمونه می توان به نسخه خطی کاشانه مجلس شورای ملی رجوع کرد. این نسخه که شماره ۴۳۴۶ درین کتابخانه ضبط است دارای بیش از دو هزار بیت نیست و در تمام صحایف آن علاوه بر غلطهای بیشمار افتادگیها و سقط و تحریفهای فراوان می توان یافت و بسیار اتفاق افتاده که کاتب مصرانی را ناخواند ایرجای نهاده است. با این ترتیب و باوجود نسخه چاپی مضبوط و پاکیزه بی مانند نسخه چاپ کاپو، نیازی بمراجعه به نسخ خطی نبود و چندین بار نیز که برای حل مشکلی این قبیل نسخ مراجعه شد نتیجهی عاید نگردید. ازین نظر بهتر همان دیده شد که نسخه چاپ کاپو اساس طبع قرار داده شود و هر جا که احتمال غلطی می رفت بسایر نسخ - در درجه اول نسخ معتبر مانند طبع میرزا محمود در درجه دوم نسخ دیگر - مراجعه شود. اتفاق این روش نتیجهی نیکو داد و دهموارد بسیار معدودی که در نسخه کاپو غلطی یا طغیان قلمی وجود داشت بمراجعه بسایر نسخ برطرف گردید و در هر وقت که باوجود غلطهای چاپی که در کتاب اتفاق افتاد، می توان گفت این کم غلط ترین دیوان قافیه است که تاکنون بطبع رسیده است.

مزیت دیگر این نسخه، ترتیب تنظیم قصائد آنست. این قصائد ابتدا بترتیب حروفی فافیت و سپس بترتیب حروف قبل آن منظم شده است. بطوریکه مثلاً در قصاید حرف (ب) اول قصایدی قرار گرفته است که پایان ابیات آن فقط در حروف (ب) مشترك است و سپس آنها که در آخرشان الف و ب است آمده و آخرین قصاید حرف (ب) قصایدی است که در حرف (د) و (ب) مشترك هستند. هرگاه قصایدی از لحاظ حروف فافیت کاملاً بکسان بوده و ترجیح یکی بر دیگری از لحاظ حروف قافیه امکان نداشته، بترتیب حرف اول مطلع منظم شده و خلاصه ترتیبی داده شده است که خواننده باصرف کمترین وقت و تحمل کمترین زحمتی بتواند قصیده منظور خویش را در این دیوان غنیمت یابد.

در دیوان قافیه واژه های دشوار بفراموشی بکار رفته است. این قبیل لغتها، هر جا که برای نخستین بار استعمال شده در ذیل صفحه معنی آن آمده است و چون نکرار کردن معنی يك واژه در دیوان پستیده نبود بر حجم کتاب می افزود، فهرستی از موضوعهایی که در حواشی کتاب معنی و شرح شده در پایان کتاب آمده است تا بتوان سوولت ترجمه یا شرح موضوعی که منظور ذرات است دست یافت.

علاوه بر این فهرستهای مذکوره (فهرست نامهای کسان - نامهای جاها - نامهای قبیلها و ملائکه ها) نیز در پایان کتاب قرار داده شده است تا مورد استناد اهل تحقیق قرار گیرند.

در مقدمه کتاب، شرح حال مفصلی از قافیه و نقد آثاری و نیز شرح حال فرزندی محمد حسن سامانی و اشعار او - تا آنجا که در دست بود - آمده است و بدین ترتیب می توان گفت در واقع



کتاب جاسر دیوان اشعار قآنی و سامانی است .

در باب اشعاریکه در دیوان نیامده یا از آثار دیگران وارد دیوان قآنی شده است نیز تذکراتی لازم داده شده و اشعار اضافی در مقدمه درج گردیده و تا حد امکان کوشش شده است که کتابی جامع و حاوی تمام اطلاعاتی که در باب قآنی در دست تقدیرین و تقدیم ارباب ذوق و فاضل گردد.

با تمام زحماتی که در تنظیم و تصحیح و شرح لغات و مشکلات و تهیه فهرستها کشیده شده است باز نمی توان ادعا کرد که کتاب از هر گونه غلط و اشتباه یا صحر الفلمی عاریست و بهمین سبب تذکراتی را که اهل فضل در باب تنقیح آن بدهند با کمال سپاسگزاری بجان می پذیریم و در جایهای پستی، مورد استفاده قرار می دهیم .

تهران - پد شنبه بیست و ششم شهریور ماه ۱۳۳۶ خورشیدی

مطابق سه شنبه بیست و دوم صفر المظفر ۱۳۷۷ هجری قمری

محمد جعفر عجبزوب



## بنام خداوند بخشاینده مهربان

در شرح نواب شاهزاده فریدون میرزا فرمانفرما

ای رفته پی صید غزالان سوی صحرا  
گر تیر زنی بر دل ما زن نه بر آهو  
نه شهر کم از دست و نه ما کمتر از آهو  
آهوی بیایان نبرد عهد بیایان  
ای آهوی انسی چکنی آهوی وحشی  
ما در تو گر بزم و گر زرد ز تو آهو  
آهو بمگیر اینهمه کاهو بتو گیرند  
چشمت چه با آهوست بجو آهو چشمی  
تا رخت برد انده در سایه آهوی  
از بهر يك آهو که در آری بکندش  
یارا تو همه انسی و آهو همه وحشت  
چون خود بکند آرزو گوی غزالی  
از آهوی سیمین بستان آهوی زرین  
ای زلف تو تاریکتر از خاطر نادان  
شهادتست مصفا لب اما بنیاید

باز آ بسوی شهر پی صید دل ما  
در دام نهی در ره ما نه نه بصحرا  
صید دل ما کن اگر ت صید تما  
مایم که صیدیم و بقیدیم شکلیا  
وین طرفه که صیدی چکنی صید تقاضا  
او صید تو غافل شده ماصید تو عمدا  
آهو چکنی ای بتو شیران شده شیدا  
مهر وی و سخنگوی و سمن بوی و سمن سا  
تا بال زند محنت در بنگه عنقا  
منت نتوان برد ز بازوی توانا  
باری بده انصاف تو مطبوع تری یا  
کز مشک زره سازد و از نافه چلیبا  
تا خانه چو مینو کنی از شاهد و مینا  
وی موی تو باریکتر از فکر ت دانا  
بی جند موفا بکف آن شهید مصفا

وی طلعت زیبای تو يك شقه دیبا  
 زین شقه بود دررخ من اشکی پیدا  
 گه سر که غیاثم ازین رشك بسینما  
 ورزوی تو ایدوست نه فتحی است مهنا  
 چون بخت دوانی زچه درمو کب دارا  
 کز فرط جلالت دو جهانست پتیا  
 جویی ز حیاض نغمش لجه خضرا  
 هر گه بعلل دست برد فاقه کشد با  
 وی تیغ تو رخسندۀ تر از برق بریجا  
 هر جاصفت از خلق تو جنت بود آنجا  
 زین روی بدن سر سویداست هویدا  
 بیکان دمک اندر عوض خاز ز خارا  
 پس شوشه از رخیزدش از خوشه خرما  
 برقیست علی الله نه که مر گیسست مفاجا  
 و یسحک بیه نیو نشنیدیم نریا  
 کز لطفه امواج برون جسته زدریا  
 ایدون زپی مرگ دو گیتی است مهیا  
 چون قهر خداوند تبارك و تعالی  
 دو غیرم از خون شده دولاله حمرا  
 بی روی توای روی تو آرایش دنیا  
 يك یشبه خارست مرا قوی بر اعضا

ای لعل شکر خای تو يك حقه گوهر  
 زان حقه بود دزدل من رشکی پنهان  
 گه بر که روانستم از آن اشك بدامن  
 گر وصل توای ترك نه بختی است مکرّم  
 چون فتح دوانی زچه در لشکر خسرو  
 شهزاده آزاده قریب دون شه عبادن  
 بویی ز ریاض کرمش رؤضه رضوان  
 هر گه بوغا روی کند فتنه کند پشت  
 ای دست تو یخسندۀ تر از ابر به مجلس  
 مردم سخن از قهر تو دوزخ بود آن دم  
 ابتای جهان را بگه عرض ضمیرت  
 گر صاعقه قهر تو بر کسوه بتابد  
 در نخل ز تاثیر گفت بسازور آید  
 تیغ عجا هیچ بگویم بچه ماند  
 جوهرش نریا بود ز شکل مه نو  
 دردست تو ماند بیک زورق سیمین  
 در قبضه تقدیر تو گویی ملك الموت  
 فی الجملة يك حمله تر و خشك بسوزد  
 شاهها ز پی صید شدی تا تو بهامون  
 بی شخص توای شخص تو آسایش گیتی  
 يك سله مارست مرا روح بیکر

۱ - و غایت اول جنگ و ستیز. ۲ - سویدایم اول بمعنی حبه القلب است و آن خال سیاهی است که بقیده قدام در قلب وجود دارد و مرکز تمام عواطف و احساسات بشری است. ۳ - شوشه - شمش ملا و نقره. ۴ - غیر بفتح اول و سوم بمعنی ترکس و اینجا کنایه از چشم است. ۵ - سله - بر وزن غله زبیل را گویند عموماً و سبیدی که مار گیران در آن مار نهند خصوصاً.

هوشی اگر کم بود جهان بسرد بغارت  
بی روی توام روی دهد راحت هیبت  
قاآنیت آن به که دعا گوید ایدون  
تا تنگ شود زاویه از بعد مسافت  
صبری اگر کم دید فلک برد بیغما  
بی یاد توام شاد شود خاطر حاشا  
تا وصف مکرر شود و مدح مثنا  
در زاویه تنگ کند خصم تو ماوا

در مدح حضرت رضا علیه السلام

بگردون تیره ابری بامدادان بر شد از دریا  
چو چشم اهرمن خیره چو روی رنگیان تیره  
شبه گون چون شب غاسق<sup>۱</sup> گرفته چون دل عاشق  
تنش بساقیر آلوده دلش از شیر آموده  
بدل گلشن بتن زندان گهی گریان گهی خندان  
چو دودی بر هوا رفته چو دیوی مست و آشفته  
شده خورشید نور افشان بتاری<sup>۲</sup> اجرم او پنهان  
و یا در تیره چه بیژن نهفته چه سره روشن  
لب غنچه رخ لاله بیرون آورده تیخاله  
رفیقش او دمیده گل شمشید<sup>۳</sup> طره سنبیل  
عذار گل خراشیده خط دیحان تراشیده  
از اطراف خارستان شده یکسر بهارستان  
فکنده بر سمن سایه دمن را داده سمرمایه  
زینمش مرغ جان پر د ز سهمش زهره ها در د  
خروشد هر دم از گردون که پوشد بر تن هامون  
فشاند بر چمن ژاله دماند از دمن لاله  
جواهر خیز و گوهر ریز و گوهر ییز و گوهر را  
شده گشتی همه چیز به غرض علت سودا  
باشک دیده واقی برنگ طره عذرا  
برون بر سمرمه سوده درون بر لؤلؤ لالا  
چو در بزم طرب زندان ز شور نشو صبا  
زده بس در ناسفته زمستی خیره بر تخارا  
چو شاه قصر در زندان چو ماه چرخ در ظلما  
و یا روشن گهر بهمن شده در کام از درها  
ز بس یاران از آن ژاله بطرف گلشن و صحرا  
کشیده از طرب بلبل بشاخ سرخ گل آوا  
ز بس الماس پاشیده بیاغ از ژاله بیضا  
وزو رشک نگارستان زمین از لاله حمرا  
چمن زو غرق پیرایه چو رنگین شاهده رعنا  
چو او چون ازدها گرد و یا چون ده کشد آوا  
ز سنبل کسوت اکسون<sup>۴</sup> ز لاله خلعت دیبا  
چنان از دل کشد ناله که سعد از فرقت اسنا<sup>۵</sup>

۱ - غاسق : تیره کون و تاریک . ۲ - مظف تاریک و پنهان معنی . ۳ - شمشید : بر وزن و معنی  
دمیده باشد و بیپوش و آشفته و مراشیده و نیم زده (برهان) . ۴ - اکسون : فتح اول جامه سیاه قهنتی و یکسر اول  
هم آمده است بمعنی نوعی دیبای سیاه . ۵ - سعد و اسناد و تن از عشاق معروف عربی .

برنگ چهره غلمان بیوی طره جورا  
 دمن از لاله و غیره<sup>۱</sup> طراز تبت و یغما  
 تو گوئی فرش سقلاطون<sup>۲</sup> صبا گسترده در مرغی  
 همه چون نوش در پاسخ همه چون سیم در سیم  
 زبوی آن درنگ این هوا دلکش زمین زیبا  
 بلی نبود شکفت اوزان کساد غنیمت سارا  
 دمن چون وادی آیین چمن چون سینه سینه  
 ز یک سو لاله نعمان ز یک سو نرگس شهاد  
 چمن در خشکسال اندر بهنامون<sup>۳</sup> بهر استسقا  
 که طوس از قرق شاه دین برین نه گنبد خضرا  
 ولی ایزد متان علی عالی اعلا  
 زمین از حزم او ساکن سپهر از عزم او پویا  
 نسیم روضه یاسین شمیم دوحه طه  
 خرد بر چهر او واله روان از مهر او شیدا  
 ازان جان خرد زنده ازین نطق سخن گویا  
 جنابش<sup>۴</sup> قبله مردم رواقش کعبه دلها  
 بجنب چشمش گویی گرایان گنبد میثا  
 ز تعل سم یگرائش غباری نبوده غیرا  
 بشر را مهر دیدارش نهان چون روح در اعضا  
 اجل در بهشت زدهش ندارد دم زدن یازا

کتون از فیض اویستان نماید از گل وریحان  
 چمن از سر و سیمینر<sup>۵</sup> همال خلخ و کشمیر  
 ز بس گلپای گوناگون چمن چون صدف انگلیون<sup>۶</sup>  
 ز بس خوبان فرخ رخ گلستان غیرت خلخ  
 ز بس لاله زبس سرین دمن رنگین چمن مشکین  
 گل از بادوزان لرزان و زان مشک ختن اوزان  
 ز فر لاله و سوسن ز نور تو ز<sup>۷</sup> و نسترون  
 چه در مامون چه در بهستان صفت اندر صفت گل وریحان  
 تو گویی اهل یک کشور برهنه یا برهنه سر  
 چمن از قرق ووردین چنان نازان بدشت چین  
 هر بر بشته امکان بهنگ<sup>۸</sup> لجه ایمان  
 امام ثامن ضامن حریمش چون حرم آهن  
 نهال باغ علین بهار مرغزار دین  
 صاحب عدل را زاله ریاض شرع را لاله  
 رخس مهری فروزنده لبش یاقوتی اوزنده  
 ز جودش قطره بی قلم ز رایش پرتوی انجم  
 بهشت از خلق او بویی محیط از جود او جویی  
 ستاره گوی میدانش هلال عید چو گانش  
 قمر رنگی ز رخسارش شکر طعمی ز گفتارش  
 زمین آناری از حزمش قلک معشاری از عزمش

۱- غیر یعنی نرگس و خلخ و کشمیر و طراز و تبت و یغما نام شهرهایی است که مردم آن در زیبایی شهره اند.

۲- انگلیون: نام کتاب نصارا و نام کتاب مانی نقاش و دیبایی هفت و نیک که هر هفت رنگ در آن ظاهر می شده و جایکه بانقش و نگار و گل و لاله گفته می شود غرض از آن کتاب مانی نقاش باشد (برهان).

۳- سقلاطون بکسر اول نوعی پارچه ابریشمی زر دوزی شده که آنرا در بغداد می بافند و شهرت بسیار داشت. ۴- نور بفتح اول و سکون و او یعنی شکوفه است. ۵- جناب بکسر اول = آستانه.

۶- معشار = یک دهم.

خرد طفل دبستانش قمر شمع شبستانش  
 نظام عالم اکبر قوام شرع پیغمبر  
 اید از هستیش آنی فلک در مجلسش خوانی  
 وجودش با قضا توأم ز جودش ماسوا خرم  
 قضایر است در ششش فنا نیست در دستش  
 زمین گویست در مشتش فلک مهری در انگشتش  
 بساطل بحر و کان بخشد خطا گفتم جهان بخشد  
 ملک نیست جمال او فلک محو کمال او  
 زمان را عدل او زیور جهان را ذات ارفعش  
 ز قدش عرش مقداری ز صنعتش خاک آناری  
 امل را جود او مربع<sup>۲</sup> اجل را قهر از مصلح  
 رضای او رضای حق قضای او قضای حق  
 کواکب خشت ایوانش فلک اجری خور خوانش  
 رخس پیرایه هستی دلش سرمایه هستی  
 ملکر اروی دل سویش فلک را قبله ابرویش  
 جهانرا او بود آمر چه در باطن چه در ظاهر  
 کند از یک شکر خنده هزاران مرده را زنده  
 ردای قدس پوشیده بهضم نفس گشوده  
 می از مینای لا خورده سبق از ماسوا برده  
 زنده رنگ امکانی شده در نور حق فانی  
 زده در دشت لاخر که لا معبود الا الله

بهر چهر رخسایش ملک حیران تر از حیران  
 فروغ دیده حیدر سرور سینه زهرا  
 بخوان همیش فانی فروزان بیضا  
 حدوش با قدم همدم حیاتش با ابد همتا  
 چو ماهی بسته ششش<sup>۳</sup> همه دنیا و مافیها  
 دوتا چون آسمان پشش پیش ایزد یکتا  
 گرفتم کار نهان بخشند ز بسیاری شود پیدا  
 ز دریای نوال او حبابی لجه خضرا  
 زمانرا او زمان پرور جهانرا او جهان پیرا  
 بیاع شوکتش خاری ریاضی جنت الماوی  
 فلک را قدر او مرجع ملک را صدر او ملجا  
 دلش از ماسوای حق گزیده عزت عفا  
 بریز خط فرمانش چه جابلقا چه جابلسا  
 وجودش دایه هستی چه در مقطع چه در میدا  
 بگرد کعبه کویش طواف مسجد الاقصی<sup>۴</sup>  
 باهر او شود صادر ز دیوان قضا طعنا  
 چنان کز چهر رخسوده جهان پیر را برتا  
 بیزم انس نوشیده می وحدت ز جسام لا  
 وزان پس سر بر آورده ز جیب جامه الا  
 چو مه در مهر نورانی چو آب دجله در دریا  
 ز کساح نفی بسته ره بخلوتگاه استیا

۱ - حریبا : نوعی از سوساز باشد و آنرا بفارسی آفتاب پرست گویند

۲ - شست پروژن دست فلاپی باشد که بدان ماهی گیرند. ۳ - مربع : بفتح اول و سوم یعنی یاران بهائیت

۴ - مسجد اقصی مسجدی است که ظاهر آن در آستان قرار دارد و نام آن در قرآن کریم ذکر شده است و روایت  
 که رسول اکرم در شب معراج بدین مسجد رسید و در آن طواف کرد

پخان با حق شده ملحق که استشنا به مستشنا  
بلی گیرد خرد خرده بنا اهل از بری کالای  
چه داند ذوق ابلیسی رموز علم الاسما  
خبی<sup>۱</sup> افتراک فرمانت جہانرا غرور الوتقی  
زیم خشم جانکاهت فلک را رنج استرخا<sup>۲</sup>  
بساط قرب معراجت قسبحان الذی اسری  
چو خیر المرسلین مجرم بخلوتگاه او ادنی  
تویی ناهی تویی آمر تویی داور تویی دارا  
مجامد را تویی مظهر معارف را تویی متشا  
چودور گ خون چودرتن جان روان حکم تودراشیا  
تویی بر دیو زده آمر تویی بر نیاک زید دانسا  
تو گنج کان یزدانی تو دانی سر ما اوحی  
تو رویانی شقایق را ز ناف صخره صما  
گر افزایی و گر گاهی نباشد از کست پروا  
روانرا از تو آرامش خرد را از تو استغنا  
نژاده چارگان مادر نبوده هفتگان آبا<sup>۳</sup>  
ز قهرت الظلمه بی حیچون زملاکت خطومینی پیدا<sup>۴</sup>  
ز آه خلق در محشر قیامتها شود بر پنا  
نماید خوشه برترین کم از یک خوشه خرما  
کند امروز دقتانی که تا حاصل برد فردا

شده از پس نیاد حق بیخبر نفی مستغرق  
روان را از پرورده سرایید را از در پرده  
رموز علم ادریسی<sup>۱</sup> بود ذوقی نه تدریسی  
زهی یزدان شاخوانت دو گیتی خوان احسانت  
ستاره میخ خمر گاهت زحل هندوی<sup>۲</sup> در گاهت  
بستر از لطف حق تاجت طریق شرع منہاجت  
مهرین تو بساوه آدم بهمین پیرایه عالم  
تویی غالب تویی قاهر تویی باطن تویی ظاهر  
مسالك را تویی زہر ممالک را تویی زہور  
تو در معموره امکان خداوندی پس از یزدان  
تویی بر تنفع و ضرر قادر تویی بر خیر و شر قاهر  
تو جسم شرع را جانی تو در عقل را کانی  
تو دانی حقایق را تو بینایی دقایق را  
ترا از ماه تا ماهی ز حق پروانه شاهی  
زمانرا از تو افزایش زمین را از تو آسایش  
بکملک قدرت داور تو بودی آفرین گستر  
ز درعت حلقه بی گردون ز تیغ شعله بی کانون  
اگر لطف تو ای داور نگردد خلق را رهبر  
زهی ای نخل باغ دین کت اندر دیده حق بین  
در اوصاف تو قآانی دهد داد سخندانی

- ۱- ادریس بکراول پیغمبر است مشهور گویند از جہات درس گفتن بسیار بدین نام علم شد خداوند  
ساعتیت بدو اورانی داشته بود که پادشاهی و حکمت و ثبوت بود.
- ۲- ازادات تعجین و تعجید. ۳- چون در قدیم پاسبانان و خدمتکاران را از غلامان هندو بر میگزیدند  
رفته رفته هندو بهقوم غلام و خدمتکار در ادبیات معروف شده است. ۴- استرخا = سستی.
- ۵- یعنی بیش از آنکه چهار عنصر و هفت کوکب بوجود آیند تو قدرت داور آفرین می فرستادی.
- ۶- غطره بضم اول یعنی قدم و گام و پیدا بفتح اول یعنی بیابان است.



سخن تخمست و اود حقان تمام زرع امل باران  
 تعالی الله گرش خوانی معاذ الله گرش رانی  
 گرش خوانی زهی باذل و رش رانی خبی عادل  
 گرش خوانی عفاك الله و رش رانی حماك الله  
 گرش خوانی ثنا گوید و رش رانی دعا گوید  
 الا تادر مه نیسان دمدم از گل گل و ریحان  
 چو لاله زایرت خرم چو گل یا خرمی توأم

### در مقامش محمد شاه

دوش که این گرد گرد گنبد مینا  
 تند و غضبناك و سخت و سرکش و توسن  
 ماه ختن شاه زوم شاهد کشمیر  
 تاجکی از مشک تر گذاشته بر سر  
 خم خم و چین چین شکن سر زلفش  
 روی سپیدش برادر مه گردون  
 چشم مگو يك قبیله زنگی جنگی  
 زلفش از جنبش نسیم چو رقاص  
 چشم مگو يك قرابه باده خلر  
 حلقه زلفش کلید نعمت جاوید  
 مات شدم در رخس چنانکه تو گفتی  
 چین نیستیدمش بچهره اگر چه  
 گفتمش ای شوخ چین بچهره میفکن  
 چین و شکن بایدت بزلف نه بر روی

آبله گون شد چو چهر من زثریا  
 اذ در مجلس در آمد آن بت رعنا  
 فتنه چین شور خلیج آفت یغما  
 غیرت تاج قباد و افسر دارا  
 کرده زهر سو بدید شکل چلیپا  
 موی سیاهش پسر عم شب یلدا  
 تیرو کمان بر گرفته از پی هیجا  
 گاه پایین فتاد و گاه بیالا  
 زلف مخوان يك لطیمة غیر سارا  
 مرده وصلش نوید دولت دنیا  
 او همه خورشید گشت و من همه حربا  
 شاهد غضبان بود ز عیب میرا  
 خوش نبود پیچ و خم بچهره برنا  
 جور و ستم شایدت بغیر نه برما

۱ - لطیمة بفتح لام بمعنی مشک و نامة مشک و بازار عطر فروشانست و در حاشیه جانب کلام  
 بقول از سخاخ لطیمة بفتح لام بمعنی « جای طیب » گرفته شده است.

سر که فروشی مکن ز چهره که در عشق  
 شاهد باید گشاده روی و سخنگوی  
 دلبر باید که هر دم از در شوخی  
 سبب ز نخدانش وقف عارف و عامی  
 کردش گر خنده بی که حکمت مفروش  
 لعبت شیرین اگر ترش نشیند  
 حاجب بار ملوک اگر نکند منع  
 خسار اگر با سببان نخل نباشد  
 زشت بهر جا رود در است بخواری  
 خود نشیدی مگر که مایه عسرت  
 گفتمش احسن ای نگار سخنگوی  
 پیشترک آی تالب نو بیوسم  
 همچو یکی شیر خشمگین بخر و شید  
 گفت که ای مفلس این چه بی ادبی بود  
 گرتو بدین مایه دانش از بسترستی  
 کاش که سیلی زمین تمام بشوید  
 اینقدر ای بی ادب هنوز ندانسی  
 هیچ شنیدی بعمر خود که گندایی  
 کس لب لعل مرا نیارد بوسید  
 خستم و از وجد آستین بفشاندم  
 گفتمش الحمد پس تو زان مستی  
 مهتر قاآنی آن منم که ز دانش  
 ما دح خاص خدا یگان ملوکم  
 نرمک نرمک لبان گشود بخنده

هیچم از آن سر که گم نکردد حقرا  
 دلبر و دلجوی و دلفریب و دلارا  
 بوسه نماید لبش بطبع تقاضا  
 تنگ نمکدانش نذر جاهل و دانا  
 زشت چه داند رموز طلعت زیبا  
 مدعیانش طمع کنند بجاوا  
 خوان شهران مفلسان برند بیغما  
 بر زهر نخل کس نبیند خرمای  
 گر همه باشد ز نسل شاه بخارا  
 طلعت زیبا بود نه خلعت دیبا  
 وه که شکیم ربودی از لب گویا  
 کز لب لعل تو گشت حل معنا  
 لرزه افتادش ز فرط خشم بر اعضا  
 خیز و وداعم کن و صداع میفرا  
 نفرین بادت بیجان ز آدم و خوا  
 کز تو ملوث شده است توده غبرا  
 کز لب من کوتهست دست تمنا  
 تار طمع افکند بگردن جوذا  
 جز که ثنا گوی شهریار توانا  
 یکدم معانی زدم چو مردم شیدا  
 دم مزنی ای خوب چهر از نعم ولا  
 در همه گیتی کسم نبیند همتا  
 مدحت او خوانده صبح و شام بهر جا  
 و زلیکانش چکید شهید مهنا<sup>۱</sup>

خندان خندان دويد و پيش من آمد  
 الحق شرم آمدم بدین لب منکر  
 کاین لب هم چون زلوی من نه سزا بود  
 گفتمش ای ترک داده گیر و صد بوس  
 روی ترش کرد و گفت کبر فز و هل  
 شاعر و آنگاه رد بوسه شیرین ؟  
 ماح شاهى ترا رسد که بروید  
 بوسه بزین مهر مرا ز لطف و گرینه  
 در همه عضوم مخیری پی بوسه  
 روی ولیم هر دو نیک در خور بوسند  
 گفتمش ای ترک ترک این سخنان گوی  
 با تو خیانت کنم هلا چه زهره  
 خصلت دزدان و خوی راهزنانست  
 گفت اگر کام من نبخشی امشب  
 گفتم رو رو که کار اگر بشه افتد  
 شه نخورد شعر دلکش تو بموئی  
 گفت مزین لاف و عشوه کم کن ازیراک  
 گر نکشد سرخ گل نقاب ز چهره  
 شادی خسرو بود ز طلعت شیرین  
 چهره یوسف بن خواب دید که در مصر  
 گفتمش ای ترک در لبان تو گویی  
 خنده کنان گفت کاین تعلل تا کی  
 غره<sup>۱</sup> او را بچشم کردم و در مدح

دوخت دولب بر لبم که بوسه بزین ها  
 بوسه زدن بر لبی چو لاله حمرا  
 بر لبکی سرخ تر ز خون مصفا  
 کز لب لعل تو قانعم بتماشا  
 کز تو تولا نکو بود نه تبراً  
 کودک و آنگاه ترک جوز متقا ؟  
 خاک رهت را بزلف تافته حورا  
 نزد بتان سرشکسته کردم و رسوا  
 از سرم اینک بگیر بوسه بزین تا  
 این من و اینک تو یا بیوس لبم یا  
 بس کن ازین غمز و مز و عشوه و ایما  
 با تو جسارت کنم الا بچه یارا  
 چشم طمع دوختن بجانب کالا  
 نزد ملک از تو شکوه رانم فردا  
 شاه مرا بر گزیند از همه دنیا  
 چون کند از روی لطف شعر من اصفا  
 مایه شعر تو از منست مرا پا  
 بامل مسکین چگونه بر کشد آوا  
 ناله زامق بود ز الفت عذرا  
 ترک وصال عزیز گفت زلیخا  
 رحل اقامت فکنده است مسیحا  
 خیز و بگو مدحی از شهنشه دارا  
 غره صفت خواندم این قصیده غرا

تا ز زوالست لایزال میرا  
 داد محمد شه آنکه آتش قهرش  
 دولت اوزانه اولست و نه آخر  
 شعله کشد خنجرش اگر برهستان  
 کلک گیر سلک اوچه معجزه دارد  
 نی غلظم نبود این عجب که نماید  
 حفظ تو پوشد ز آب سقفت بر آتش  
 خلق تو خیری<sup>۱</sup> دماند از تف آتش  
 حزم تو یاردمدینه ساخت پیچون  
 غون تو سازد ز موم جوشن داود  
 چون زعدوی تو نام هست و نشان نیست  
 عقو تو ناخوانده است وصف سیاست  
 شاهها در این قصیده زرق نگه کن  
 هزل من از جد دیگران بود اولی  
 شعر نشایدش خواندن از در معنی  
 هرینه دانش نه شعر آنکه چو خوانند  
 چهر حسودت زسیم اشک مفضل

ملک ملک باد از زوال معرا  
 می بگذارد چو موم صخره صما<sup>۲</sup>  
 شوکت او را نه مقطعت و نه میدا  
 خلق بسردابها روند ز گرما  
 کز شیه آورد پدید لؤلؤ لالا  
 در شب تازیان جلوه نجم ثریا  
 حزم تو بندد ز باد جسر بدریا  
 چود تو الماس سازد از کف دریا  
 عزم تو تاند سقینه تاخت بصحرا  
 رای تو آرد ز دود گنبد خضرا  
 شاید اگر خوانمش نیره عفا  
 قهر تو نشیده است نام مدارا  
 نظم تو آیین بین و شیوه شیوا  
 خاصه چو افتد قبول شاه معلا  
 هر چه بصورت مر دفتست و مقفا  
 پیچ و خم افتد زرنج و غصه درامعا  
 اشک عدویت ز زر چهره مظلا

دوشم ندا رسید ز درگاه کبریا  
 خوانی مرا خیر و خلاف تو آشکار  
 گس دانیم بنیر چرا میکنی گنه  
 کای بنده کبر بهتر ازین ازین عجز باریا  
 دانی مرا بصیر و نفاق تو بر ملا  
 ز خوانیم خمیر چرا میکنی خطا

۱ - صخره بفتح اول - نخته سنگ و صا بمعنی سخت و محکم است . ۲ - خیری بر وزن بیری کلی است دارای انواع بسیار و معروف ترین آنان نوع سفید و سرخ و نوع زود است که اولی را خیری سجری می دودند و خیری شیرازی گویند و کل همیشه چهار میانه است .

ما گر عطا کنیم چه خدمت کنی بخلق  
ماییم خالق تو چو حاصل شود تعب  
اجرای امن خوری و کنی خدمت امیر  
که چون عسس مدارت از خون یکسان  
گاهی چو کرم پيله کشی طبلسان  
یعنی بچیده ایم نه شوریده از جنون  
تا کی شوی بر هکذر جرم ره سپر  
گویی که جبر باشد و پاکت نه از گنه  
آخر صلاح را نبود فخر بر فجور  
مقتول را از قاتل باطل بود قضا  
کس گفت رنگها همه در خامه قدر  
در گردش است لعبت و لعبت در کمین  
هیست در تصاعد و قلاب آفتاب  
دیو از برای آنکه بخوشت شود دلیل  
آن از طریق شرع کند با تو دوستی  
آن نرم نرم شبهه باطل کند یسان  
آن طعنه گو که یاوری دین ذوالمن  
گر جز قبول ملت اجداد کو دلیل  
این گویدت همی بتجاهل که حق کدام  
این دزد کاروان و تو مسکین کاروان  
آن آردت زمسلك توجید منصرف  
تو در میانه هایم و حیران و تن زده<sup>۱</sup>

خلق از کرم کنند چه منت بری زما  
خلفندخواجه تو چو واصل شود عطا  
روزی من بری و کشی منت کیا<sup>۲</sup>  
که چون مگس فرار از برخوان اغیا  
گاهی از روی حيله کنی پیرهن قبا  
یعنی بخلسه ایم نه پیچیده در ردا  
تا کی کنی بمعذرت جبر اکثفا  
دانی که جرم داری و شرم نه از خدا  
آخر نکاح را نبود فرق از زنا  
مظلوم را ز ظالم لازم بود جفا  
کس گفت تنگها همه در نامه قضا  
در جنبش است خامه و نقاش در قفا  
کاهست در ثعربك و جذاب کبریا  
نفس از برای آنکه ز کیش کند جدا  
وین در لباس زهد شود با تو آشنا  
وین خند خند نکته باحق کند ادا  
وین خنده زن که پیروی شرع مضطفا  
در جز و توق عادت اسلاف کو گوا  
وین دانست همی بتعرض که رب کجا  
آن دند و اوستا و تو نادان روستا  
وین آردت بمهلك تزویر رهضا  
آکنده از سفاهت و آموده از عضا

۱- اجراء و اجرای و جری بکسر جیم به معنی مقرری و مستعیری است ۲- کیا- بزرگ و صاحب و خداوند و پادشاه

۳- تن زده = خاموش ۴- آموده : پر کرده و میل و ساخته و مندرج .

بر دیده خلوص تو حاجب شود هوس  
 سازد ترا بشرك خفی دیو همجن  
 نفس ترا کسالت اصلی شود معین  
 گوئی که صلوٰه که شرعت ناپسند  
 تا رفته رفته دغدغه دل شود قوی  
 گوئی بخود که رب ز چه رفتست در حجاب  
 گر زانکه هست حکمت پنهان شدن کدام  
 تا چند مکر و دغدغه ای دیو زشت خو  
 بر بود من دلیل پس این چرخ گرد کرد  
 کوبنده بی بیاید تا دف کند خروش  
 سرست زیر برده که میبوید آسمان  
 بی نوبهار گل نشود بوستان فروز  
 شاه از ترا بتخت منقش دهد جواز  
 مدحت کنی تخت بتقاش آن سریر  
 گوئی بکلك صنعت تقاش آفرین  
 آخر چگونه کوه بدان شوکت و شکوه  
 بی قادری بوادی هستی نه بد قدم  
 آخر چگونه عرش بدین پایه و شرف  
 بی آمري بسیط جهانرا شود محیط  
 اسباب فرس من چه کم از کاخ پادشه  
 با این گنه امید تفضل بود گنه  
 الایمن طاعت برهان حق علی  
 اصل کسرم ولی نعم قایم اتم

بر آتش نفاق تو دامن زند هوا  
 آرد تیرا بکفر جلی نفس مبتلا  
 طبع ترا جهالت فطری شود غطا  
 رانی که زکوة که دین است نازوا  
 تا لمحله لمحله تقویت دل کند قوا  
 رانی بدل که حق ز چه ماندست در خفا  
 و زانکه نیست پیر و فرمان شدن چرا  
 تا چند کفر و فسطحة ای هست رازخا  
 بر ذات من گواه پس این دیردیر یا  
 کوبنده بی بیاید تا که کند صدا  
 آییست زیر برده که میگرد آسما  
 بی کردگار که نشود آسمان گرا  
 میر از ترا بکاخ مقرنس زند صلا  
 تحسین کنی درست بمعمار آن بنا  
 رانی بدست قدرت معمار مرجبا  
 آخر چگونه چرخ بدین رفعت و علا  
 بی صانعی بعرضه امکان زند لوا  
 آخر چگونه مهر بدین پایه و برها  
 بی خالق قضا زمین را دهد ضیا  
 آیات عرش من چه کم از عرش پادشا  
 با این خطا خیال ترحم بود خطا  
 الایعون مدحت سلطان دین رضا  
 کشف وری<sup>۲</sup> امام هدی آیت تقا

۱ - غطاء بکر اول - برده . ۲ - کشف وری : بناگاه خلق - و وری بفتح اول و الف آخر  
 یعنی مردم است .

سطح حیات، خط بقا، نقطه وجود  
 نفس بسیط، عقل مجرد، روان صرف  
 مصداق لوح، معنی تون، مظهر قلم  
 منهاج عدل تاج شریعت رواج دین  
 فیض نجست، صادر اول ظهور حق  
 معنی بقاء بسمله، مسند نشین کن  
 گر حکم او بجنبش غیراً<sup>۱</sup> دهد مثال  
 راند قضا بیابی کاجراست ای قدر  
 پاینده دولتیست بدو جستن انتساب  
 یمی که با حمایت او بهتر از امید  
 شیطان ینک توجه او بهترین ملک  
 عکسی ز لوح حکمت او هر چند در زمین  
 گر پرسد از خدای که یارب کراست حق  
 ارواح انبیا همه بر خاک او مقیم  
 بانسبت وجود شریف تو ممکنات  
 خورشید و سایه، روز و چراغ آفتاب و شمع  
 اصل و ظیل، شخص و شبه، قصد و امتحان  
 فیاض و فیض، علت و معلول، نور و ظل  
 معنی و لفظ، مصدر و مشتق، مفاد و حرف  
 بالله من قلاک<sup>۲</sup> بصیراً فقد هلك  
 ذات تو سر فراز بتمجید ذوالمنن  
 از گوهر تو عالم ایجاد را شرف

قطب تجات، قوس صفاء، مرکز وفا  
 مصباح فیض راح روان روح انقیاء  
 نور اذل چراغ ابد مشعل بقا  
 مفتاح صنع درج سخن گوهر سخا  
 مرآت وحی رایت دین آیت هدا  
 مصداق نفس کامله عزلت گزین لا  
 و درای او برامش گردون دهد رضا  
 گوید قدر دمام کامضاست ای قضا  
 فرخنده نعمتست بدو کردن اقتدا  
 خوفی که با عنایت او خوشتر از رجا  
 سلطان ینک تعرض او کمترین گدا  
 نقشی ز کلک قدرت او هر چه در سما  
 الحق فیک منک الیک آبدش ندا  
 اشباح اولیا همه در راء او قدا  
 ای ممکنات را بوجود تو التجا  
 دریا و قطره، درو خرف بردو<sup>۳</sup> بوزیا  
 بود و نبود، ذات و صفت عین و اقتضا  
 نقاش و نقش، کتاب و خط، بانی و بنا  
 عین و اثر عیان و خبر، صدق و افترا  
 تالله عن اتاک خیراً فقد نجوا  
 نفس تویی نیاز ز تقدیس اصقیا  
 از هستی تو دوجه<sup>۴</sup> ابداع را نسا

۱ - غیراً زمین ۲ - بزد بضم اول بارجه مخطط خاصی است که بمائی آن بسیار معروف است ۳ - قلاک بفتح اول و آخر ۴ - دشنی کند یا تو ۵ - درجه بفتح اول و دوم درخت عظیم

در پیشگاه امر تویی گفت و بی شنود  
اضداد بی مسالسه با یکدگر قرین  
اخلاف را شدین تو گنجینه شرف  
یکسر بکارگاه هدایت گشاده دست  
در پرده ولایت عظمی نهفته رو  
نفس تو بوستانی ممتطور<sup>۱</sup> و دلشین  
نورسته لاله ایست از آن بوستان ادب  
غمگین شود بهرجه تو غمگین شوی رسول  
خورشید گر نه کور شد از سرم رای تو  
شرعی که بر ولای تو خایل شود دغل  
هر نیش که خایل تو نوشیست دلشین  
مهر ترا ثواب مخلد بود نسر  
آنجا که قدر تست اثر نیست از جهت  
باشوکت تو چرخ اسیر است متحنی  
حرم بهشت اگر تو برو نگذری جحیم  
از فر هستی تو بود عقل را فروغ  
در کارگاه امر تویی میریش بین  
بی رخصت تو لاله نمیرد از زمین  
گویا شود جماد اگر گویش بگو  
مزدود پیشگاه تو مزدود کاینات  
مستونق ولای تو نندیشد از اجل  
در مکتب کمال تو خردی بود خرد  
جسم ترا بمسند ناسوت مستقر

در کارگاه نهی تویی چون تویی چرا  
ایعاد بی منازعه از یکدگر جدا  
اسلاف ماجدین تو آینه صفا  
یکسر بیارگاه امامت نهاده پا  
برمسند خلافت کبری گزیده جا  
ذات تو گلستانی مطبوع و جان فزا  
نشکفته غنچه ایست از آن گلستان حیا  
شادان شود بهرچه تو شادان شوی خدا  
دارد چرا ز خط شعاعی یکف عصا  
وحی که بی رضای تو نازل شود دغا  
هر توش که ز عدوی تو نیشیست جانگزا  
قهر ترا عذاب مؤبد بود جزا  
آنجا که صدر تست خبر نیست از فضا  
با همت تو مهر فقیر است یسوا  
رخشان سپیل اگر تو برو تنگری سها<sup>۲</sup>  
از نور گوهر تو بود نفس را بریا  
در بارگاه ملک تویی شاه پیشوا  
بی خواهش تو زاله نمیسازد از هوا  
پویا شود نبات اگر گویش ییا  
مقبول بارگاه تو مقبول ماسوا  
مستظهر و داد تو نگریزد از فنا  
از دفتر نوال تو جزوی بود بقا  
روح ترا زیالش لاهوت مشکا

۱ - ممتطور = باران خورده.

۲ - سها : بشم اول منازعه بی است بسیار کوچک در میان گواکت نبات العش که نور چشم بدو امتحان شود.



گنجی که بدسکال تو بخشد کم از خرف  
 حب تو گر عذوست بجان میخرم عذو  
 خاری که از خلیل تو میخوانمش رطب  
 دل با تو گر دوروست زدل میسرم امید  
 خوفی که از دیار تو باشد به از امان  
 بیم نه با و داد تو از آتش حجیم  
 در روز حشر جوشن جان سازم آن و داد  
 قافیا اگر چه دعا و نهای شاه  
 زان برقرار عرش سرافیل را سرور  
 لیکن ترا مجال بیان نیست در درود  
 دشت دعا وسیع و سمند تو ناتوان  
 زمین بیش بر طبق چه نهی جنس ناپسند  
 این عرصه است ضعیف بدو بر منته قدم  
 گیرم که در کلام تو تأثیر کیمیاست  
 گیرم که غیرین سخت نافه ختاست  
 ختلان و ختک چاچ و کمان، روم و یرنیا  
 کرمان و ذریه بصره و خرما بدخش و لعل  
 گردایت از مدیح شناسایی است و بس  
 و در مقصد از دعا طلبت نیل مدعاست  
 شه را هر آنچه باید و شاید مقرر است  
 آنرا که افتخار دعا و ثنا بدوست  
 یارب پیادشاه رسل ماه هاشمی  
 یارب بزهد سلمان آن پیر باری

رنجی که نیکخواه تو خواهد به از شقا  
 مهر تو گر بلاست بدل میسرم بلا  
 دردی که از حبیب تو میدانمش دوا  
 جان با تو گر عذوست زجان میکنم ابا  
 فقری که در جوار تو باشد به از غنا  
 با کم نه با ولای تو از شورش جزا  
 در وقت نشر شرت تن سازم آن و لا  
 این دیو را اذی بود آن روح را غذا  
 زمین بر فرود فرش عزازیل را عزا  
 لیکن ترا قبول سخن نیست در ثنا  
 بام ثنا رفیع و کمند تو نا رسا  
 زمین بیش بر محاک چه زنی تقدار و لا  
 وین لجه است ژرف بدو بر مکن ثنا  
 دانا بکان زرنکند عرض کیمیا  
 کس نافه ارمغان نبرد جانب ختا  
 توران و تیر قصر و شکر هند و توتیا  
 عمان و در حدیقه و گل جنت و گیا  
 خود را شناس تا ننگی مدح ناسزا  
 خود را دعا کن از پی تحصیل مدعا  
 بی سنت ستایش و بی منت دعا  
 ناید ثنا ستوده و نبود دعا روا  
 یارب برهنمای سبل شاه لافتی  
 یارب بصدق بودز آن میر پازسا

۱ = نشر بضم اول = تمویذی که با آن بیمار و بیمار را درمان کنند. ۲ = بفتح اول و سکون ثانی نام ولایتی  
 است از مضافات بدخشان ... گویند مردم آنجا خوش صورت می باشد و آب خوب نیز از آنجا آورده (برهان)

یارب باشك دیده گریان فاطمه  
 یارب باشك چشم اسیران مازیه<sup>۱</sup>  
 یارب بافتاب اقامت علی که هست  
 یارب بنور ینش باقر که پرتو است  
 یارب بفرمذهب جعفر که جلوه ایست  
 یارب بجاه موسی کاظم که بوقییس<sup>۲</sup>  
 یارب پیادشاه خراسان کش آسمان  
 یارب بچوید عام محمد که کرده اند  
 یارب بمهر برج تفاوت<sup>۳</sup> تقی که یافت  
 یارب بشور دعوت حسن حسن که هست  
 یارب بنور حجت قائم که تا قیام  
 فضلی که ارشداید بر رخ شوم خلاص  
 یرهام از وسوس این نفس دون پرست  
 چندم بکارگاه طلب نفس در تعب  
 مگذار بیزم را در قعر تیره چه  
 ادعوك راجیاً و اناديك فاستجب  
 فاستغفری لذنبك یافس و اهتدی

یارب بسوز سینه بریان معجبی  
 یارب بخون حلق شهیدان کربلا  
 مفتاح آفرینش و فصاح ابتدا  
 از علم او ظهور کرامات اولیا  
 از صدق او شهود مقامات اوصیا  
 با علم او پیوه سبق برده از صبا  
 هر دم کند سجود که روحی لك الفدا  
 تعویذ جان زحرز جواد وی انبیا  
 هجده هزار عالم ازو ثروت و نوا  
 هستی او حقیقت جام جهان نما  
 قائم باو است قائمه عرش کبریا  
 رحمی که از مهالك دوزخ شوم رها  
 دریابم از کشاکش این طبع خود ستا  
 چندم بیارگاه فنا روح در عنا  
 میسند بهمتم را در کام ازدها  
 یا من یجیب دعوة داع اذا دعا<sup>۴</sup>  
 یا الله ان ربك یهدی لمن یشا

در وصف نامه پادشاه گیتی ستان محمد شاه فاری انار الله برهان گزید

شکسته خامه آذر گسسته نامه قسطاً<sup>۵</sup> چه خامه خامه خسرو چه نامه نامه دارا

۱ - نام دیگر است از کربلا. ۲ - کوهی است در نواحی مکه. ۳ - تفاوت بفتح اول یعنی تفاوت و زیبایی و خلوص. ۴ - اشاره است بآیه ۸۳ از سوره بقره: و اذا منک عبادی علی قانی قریب اجیب دعوة الداع اذا دعان فلیستجیبوا لی و ایمنوا بی لعلمهم پرشدون.

۵ - سلطان لوقای بلیکی (متوفی در حدود ۳۱۰ هجری قمری) فیلسوف ریاضی و رومی الاصل است. وی در زبان یونانی و عربی مهارت داشت و بسیاری از کتب قدیم یونانی را به عربی ترجمه کرد و تصانیف بسیار دارد.

گسسته دفتر شاپور<sup>۱</sup> و خسته خاطر آزر  
 بسعی خامه ماهر بفرق نامه طاهر  
 سدید و محکم و ساطع فصیح و واضح و لاف  
 جمیل و در خور و لایق دین و راتب و رایق  
 شگرف و بیفش و کافی سلیس و دلکش و صافی  
 همال سبعة و ارون زبسکه دلکش و موزون  
 ز نظم گفت شه الحق نمانده زینت و رونق  
 چه نامه قطعه و جامه بسعی خامه و آمد  
 بطور او همه تابان چو دست موسی عمران  
 نهال گلشن فکرت لال مخزن حکمت  
 بیاب چشمه حیوان بشاب کوکب تابان  
 نباشد اینقدر انور نه مه نه مهر نه اختر  
 سیاس خامه خسرو و مدیح جامه خسرو  
 ز دور گنبد گردون ز جور اختر و ارون

شکسته رونق از رنگ بسته بازوی مانا<sup>۲</sup>  
 فشانده خسرو قاهر چه مایه لؤلؤ لالا  
 بلوغ و روشن و رایج<sup>۳</sup> رشیق و ظاهر و شیوا  
 گزین و لایح و بنارق جزیل و سخته و غرا  
 بستند و ویژه و وفا ی بلند و شارق و یضا  
 مثال فکرت هرون ز بسکه روشن و عذرا  
 بگفت همگر<sup>۴</sup> و عمیق<sup>۵</sup> شعر خسرو یضا  
 بطی دفتر و نامه نهفته فکرت والا  
 نقوش از همه رخشان چو صید صفه سینا  
 دلال چشمه خیرت سواد دیده بینا  
 برنگ گوهر عمان بیوی غیر سارا  
 ندارد این همه گوهر نه کان نه گنج نه دریا  
 تنای نامه خسرو ز حد فکرت دانا  
 هماره فارغ و مأمون وجود حضرت دارا

در مدح ابر المنظر محمد شاه خازن، صاحب المشراف و بطل الاجتهاد شاه فرهاد

گسترده بهار در زمین دیبا  
 آثار بدید آب شد پنهان  
 ابر آمد و سیم ریخت بر هامون  
 این تعینه کرده نافه در دامن  
 از سبزه چمن چو روضه رضوان  
 چون چهرنگار شد چمن زیبا  
 اسرار نهان خاک شد پیدا  
 باد آمد و مشک ریخت بر صحرا  
 آن عاریه کرده گوهر از دریا  
 از لاله دهن چو سینه سینا

۱ - این نام از خسرو و شیرین نظامی اقتباس شده و نام نقاشی است که تصویر خسرو را کشیده در گردشگاه شیرین بدو عرضه کرد و رابط بین آنان بود. ۲ - مانا = مانی. ۳ - رایج = تازه و اطراوت. ۴ - مجدالدین همگر شاعر فارسی زبان قرن هفتم و از اهالی فارس بوده است. ۵ - شهاب الدین عمیق بخاراوی شاعر قرن پنجم است. ۶ - آمده دو بیت نویسنده کی.

فرین سرعۂ نور دیده بیتا  
 آنرا بیراست حله از میتا  
 ای ماه من ای نگار بی همتا  
 کز طلعت تو جوان شود دنیا  
 بر روی زمین فرشته بی ما  
 از عشق تو مغز عقل پر سودا  
 خورشید بر آید از شب یلدا  
 چون زلزله عشق تست پر غوغا  
 این سلسله عقل را کند شیدا  
 از خلد برین برون دود حورا  
 بر خیز و بیاز باده حمرا  
 در خدمت تو در آسمان جوزا  
 از حکمت خویش خالق یکتا  
 باطل مشمار حکمت دانا  
 من پشت نموده ام کمان آسا  
 چون تار من از گمند تو دروا  
 در شرع رسول و ملک بیضا  
 شرمی بکن از شریعت غرا  
 پیش آی که تا بیوسمت عمدا  
 صد بوسه زخم بر آن رخ رخشا  
 خوش خوش مزم آن دودانه خرما

آن مایه سوز سینه غمگین  
 این را بسر است کله از یاقوت  
 ای عید من ای بهار روحانی  
 نوروز تویی و نو بهاران تو  
 از روح روان سرشته بی گویی  
 از لعل تو نعل روح در آتش  
 چون از خیم زلف چهره بنمایی  
 چون سلسله زلف تست پر خلقه  
 این زلزله کوه را کند از بن  
 بنما رخ تا ز شوق بی معجز  
 بشین و بیاز خنده شیرین  
 بگشای کمر که تا کمر بندد  
 لبهای تو بهر بوسه خلقت کرد  
 عاطل مگذار خلقت بساری  
 تو موی نموده بی گمند آیین  
 چون تیر تو از کمان من عاجل  
 ای ترک بید بوسه آیین است  
 حالی بنه این طبیعت غمره  
 زان پس که مرا مباح شد بوسه  
 از بوسه مکن دریغ تا ای ترک  
 هل تا بگزم لبان شیرینت

۱ - کله بکر اول و تشدید دوم بمعنی سقف و پرده و پرده ای را نیز گویند که همچو خانه  
 دوخته باشند و عروس را در میان آن آرایش کنند . ۲ - جوزا - دویسکر که یکی از دوازده برج فلکی و خانه  
 عطارد است . ۳ - ظاهراً لغت دروا را شاعر طبق نظر فرهنگ نویسان بمعنی سرگشته و سرگردان و  
 حیران گرفته است در صورتیکه صحیح این کلمه اندوای و بدنی فرشته نکامیان هواست .

زان روی چشم ورق ورق سوری  
 زان گرد زلف که گوی را ماند  
 نی نیست پیوسته حاجتم امروز  
 کاهم و زبس است لب مرا شیرین  
 دارای جهان ستان محمد شاه  
 اجزای وی است هر چه در گیتی  
 اعضای وی است هر که در عالم  
 افلاک مطاوعش بیک فرمان  
 کوهی که خورد قفای قهر او  
 بادی که بود مطیع خزم او  
 ای خشم تو همچو مرگ بی تأخیر  
 خیل تو چو سیل کوه بنیان کن  
 در جانشوزی چو چرخ بی مهلت  
 نه ملک مخلص ترا مقطع  
 صد جمله بجمله بی زنی برهم  
 از دشنه تو که تشنه خون است  
 با طلعت رای گیتی افروخت  
 با نکت خلق غیر افشانت  
 توقیع ترا قدر برد فرمان  
 انکار تو نیست دهر را ممکن  
 انجم تار است و رای تو روشن  
 شیر است بروز جنگ تو روبه  
 فوجی ز صف سپاه تو انجم  
 زان لعل خورم طبق طبق حلوا  
 در رقص آیم چو گوی سر تا پا  
 گر عمر بود پیوسته فردا  
 از شکر شکر خسرو والا  
 گر هر دو جهان فرون بود تنها  
 با کل چه برابر می کند اجزا  
 با روح چه همسری کند اعضا  
 آفاق مسخرش بیک ایما  
 آسینه دود چو باد در پیدا  
 همواره بود چو کوه با برجا  
 وی قهر تو همچو زهر جان فرسا  
 فوج تو چو موج بحر طوفان را  
 در کین تیزی چو دهر بی یوزا  
 نه ذات مؤید ترا مقدا  
 صد بقعه بوقعه بی کنی یغما  
 بر کشته که پشته گشته در هیجا  
 خورشید بر آید از شبیلدا  
 غیر خیزد ز کام اژدها  
 فرمان ترا قضا کند اعضا  
 بیکار تو نیست چرخ را یازا  
 گردون هستست و قدر تو والا  
 موم است ز زور چنگ تو خارا  
 موجی ز کف نوال تو دریا

خلاق تو ز کام شیر انگیزد  
چون ناف غزال نافه سارا  
مهر تو ز صلب سنگ رو باند  
چون باد بهار لاله خمر  
خورشیدی و برخلاف خورشیدی  
کز ابر شود بچرخ ناپیدا  
زیرا که همواره با کفی چون ابر  
خورشید صفت بتابدت سیم  
چون باد قلم دود در انگشتم  
گر مدح تکاورت کنم املا  
چون برق کشید ضمیر من شعله  
گر خشم کنی بچشمه خورشید  
ور چشم زنی بیجانب ناهید  
اخلاق تو آبگینه یارد ساخت  
کرد سببت بچشم بد خواهان  
شخص تو جهان پیر برنا کرد  
رخسار تو آینه است و خصمت دیو  
تالبعه و نور خیزد از خورشید  
دارم دو هزار شکوه از طالع  
چون کشید شه زنگ لشکرا  
باز سفید روز پیرید از آشیان  
تاریک شد سپهر چو ظلمات و نندرو  
چونان شی دراز که پنداشتی قضا  
افروخت چهره زمین تل خاکستری<sup>۱</sup> سهیل  
گفتی فرشته است پیلای اهرمن  
گردون پرستاره بر آن قیر گون هوا

سلطان روم را ز سر افتاد افسرا  
زاع شب سیاه بگشرد شهر را  
تا زان ستاره چون بسیاهی سکندرا  
یکره بریده نافش با روز محشرا  
چون از درون توده خاکستر اخگرا  
روشن فلک فیر از هوای مكدرا  
چون بر سر نجاشی اکلیل<sup>۲</sup> قیضرا

۱ - بلاد بروذن تبارک : نوعی از فولاد جوهر دار باشد و شمیر بسیار جوهر را نیز گویند .

۲ - تل خاکستری کتابه از آسمانست . ۳ - اکلیل بکبر اول = تاج

یا گفتی بسکن تهن بر نهاد  
وز اختران معاینه دیدم کنار چرخ  
مرغ هوا و ماهی دریا بخواب و من  
کز در صدای سندان برخاست کانچنانک  
گفتم هلاکیتی که بدر حلقه میزنی  
بر جستم و دیدم و در را گشود و بست  
بویدمش دما دم منوی میجدا  
هر غمزه اش بجانم خند جعبه ناوکا  
از فرق تا قدم همه جان مجسما  
بر چشم اشکبارم مالید زلف خویش  
بر روی زرد من لب شیرین بعشوه سود  
نشاندمش بمجلس و از زلفکان او  
بی شمع و بی چراغ ز روی منورش  
آری چراغ و شمع نباید بحکم عقل  
گفتم بهل که عود بمجمر در افکنم  
گفتا بعود و مجمر حالی چه حاجتست  
ما گرم گفتگو که بر آمد ز آسمان  
گفتی که دزد مخزن شاه است از آن قبل  
هر درو گوهری که فرو ریخت در زمان  
جادوست گفتی که به نیرنگ و جادویی  
چون بختیان امست که کف بر لب آورند  
گو بنگرش شیب سیم را ندیده کس

بولاد و ند دیو ز رانندود مغفرا  
زانگونه کز قراضه زر نطع زرگرا  
بیدار و چشم درخته در چشم اخترا  
پنداشتی ز چرخ بغریب تندرا  
گفتا نگار گفتم بخ بخ درا درا  
کردم سلام و تنگ کشیدمش دربرا  
بوسیدمش پیایی قند مکررا  
هر مزه اش بچشم حد قبضه خنجر  
وز پای تا بر همه روح مقورا  
وین قصه راست شد که ببحراست عنبرا  
وین حرف شد یقین که بدنی هست شکرا  
از بهر خویش کردم بالین و بسترا  
شد همچو روز روشن بزم مقورا  
چون چهره بر فروزد خورشید خاورا  
شکرانه قدم تو تیرك سنبرا  
بازلف و چهر من چه کنی عود و مجمرا  
ابری سیاه تیره تر از جان کافرا  
کش بود آستین همه پردر و گوهر  
شد همچو گنج قارون در خاله حضرا  
کرد از بخار خشک روان لؤلؤ ترا  
توفید و ریخت کف ز دهانش بر اغبرا  
در قلزمی معانی دیوی شاورا

سبلی زهر گرانه روان شد که هیچکس  
گفتم کنون چه باید گفتا شراب ناب  
آوردمش به پیش شرابی که گفتمی  
زان می که گریه بر آب آهستی نهند  
چشم خروس ریختم از نای بلبله  
او مست جام می شد و من مست چشم او  
آری شراب سرا بود اصد هزار شور  
باری زهر گران سختی رفت در میان  
تا رفته رفته پریشانی از حال من نمود  
گفتا چه میکنی و چسانی و حال چیست  
گفتم میان فقر و غنایم و زین قبل  
نفسم ضبور و قلب شکور است لاجرم  
لیکن بحکم آنکه ضرور است احتساب  
گفتا بفضل دی که سخن بفسرد بکام  
حاشا که وحی صادق دادم حدیث تو  
فصلی چنین که گویی از یزید کوهسار  
فصلی چنین که گویی کردند تعبیه  
بالله اگر نگاه برون آید از دو چشم  
گفتم ز شوق در که دارای روزگار  
گیرم چربنده یاد بود نیش ناچنجا  
ایزدون به پشت گرمی الطاف کردگار

نارست<sup>۱</sup> بینی سفینه گذشتن بهمعبرا  
زان می که چون سهیل درخشد بساغرا  
جانرا گرفته اند بتدبیر جوهرها  
بیند روی بچه ز زهدان مادرا  
وز خلق یط فشانیدم خون کبوتر<sup>۲</sup>  
یا للعجب که مستی من بد فروز ترا  
بدا شود عشق یار نباشد برابرا  
زان سان که هست رسم حریفان همسرا  
هم زان قبل که مهربی از حال کبوترا  
مسکینی از حقای جهان یا توانگرا  
خشااست یخت من که نه ماده است و نه ترا  
خشنودم از زمانه برزق مقدرا  
آهنگ پای بوس ملک دارم اندرا  
گویی سفر کنم نکتم هیچ باورا  
نه خود تو جبرئیلی و نه من یمیرا  
ز استیرق<sup>۳</sup> سفید بسر کرده چادرا  
تأثیر پشت سوهان در طبع صرصرا  
چون سنگ بفسرد بمیان ره اندرا  
نهراسم از نسیم دی و باد آذرا  
گیرم فسرده آب بود نولک<sup>۴</sup> نشترا  
در یخ چنان روم که در آتش سمندرا

۱ - محقق نبارست یعنی یار نداشته . ۲ - چشم خروس و خون کبوتر در این بیت کنایه از شراب و بلبله . پنجم اول و سوم کوزه لوله داورا گویند .

۳ - استیرق بکسر اول : دیبای ضخیم و بارچه ای که از ابریشم و تارهای درین بافته .

۴ - ناچنج پنجم فارسی و سکون خای نقطه دار تبریز را گویند و بعضی گویند سنائی است که سر آن دوشاخ باشد و نیزه کوچک را نیز گویند .



گفتا ز مال و حال چه داری بسیج راه  
 يك اسب بنده نیز به لار است و در زد باز  
 گفتا جز این دو هیچ ضرور است گفتمش  
 از باب جاه نقدی اگر وام من دهند  
 گفتا بقرض کس ندهد بکفراضه زر  
 اکنون منت رهی بنمایم بحکم عقل  
 گر خدمتی امیر بفرمایدت بری  
 فرض افتدش که هر چه تو خواهی ببخشدت  
 گفتم مرا بخدمت میر بزرگوار  
 گفتا که بهتر از اسدالله خان که هست  
 جانی که صیت جود و سخایش شرق و غرب  
 در زورقی که دم زنی از حزم و عزم او  
 وصف حالات سخش چون رقم کنی  
 از شش جهت گریخت نیارد عدوی او  
 مانا شکافت زهره چرخ از عتاب او  
 محروم باد حاسد او از لقای او  
 صد را امیر دیوان دادم که با تو باش  
 تنها نه با جناب تو از فرط اتحاد  
 با خلق روزگار چنان مهربان بود  
 دانی تو بلکه شهری لا بلکه عالمی  
 ملکی گشود و مملکتی را نمود امن  
 چون موسی کلیم يك چوب دست کرد  
 مازان فتنه خورد بیکره عصای او  
 نازل ز آسمان شود اسما از آن بود  
 گفتم هلا بقتل دو اسب تکاورا  
 بردست و کس درین ستم نیست یاورا  
 یکمشت زر دو اسب تکاور يك استرا  
 اسباب راه بیکسره گردد میسرا  
 پس تجربت که رفته درین باب مر مرا  
 لیکن بشرط آنکه شود بخت یاورا  
 در نزد اولیای خدیو مظهر  
 از شوق خدمت ملک ملک پرور  
 ایدون وسیله باید راوی سخنورا  
 در گوش میر گفتش چون سکه بر زرا  
 ساریست چون فروغ مه و مهر انورا  
 او کار باد بان کند این کار لنگرا  
 نبود عجب که خامه بچسبند بدفتر  
 مانند مهره بی که در افتد بششدر  
 ورنه سبب کدام که چرخ است اخضر  
 زیرا کزین یتر نتوان یافت کیفر  
 صدقیست ینهایت و مهریست یمرا  
 چون يك روان پاك بود در دو بیکرا  
 کاورا دعا کنند بمحراب و منبرا  
 کاری که او نمود درین مرز و کشور  
 بی رحمت سیاست و بی رنج لشکر  
 ملکی ز ملک مصر فزون تر مسخر  
 ناگشته چون عصای کلیم الله اورد  
 نامش نبی که هست نبی سان بگوهر

چه طفل شیر خوار و چه شیخ معمرا  
 با طشت زر بیاخترا آید ز خاورا  
 از بین نیکامی شاه فلک فرا  
 او را بنود ذخیره شه مهر گسترا  
 کاید بگوش خلق حدیثی مزورا  
 کم گشت بارگیری بارش همه ذرا  
 گشتی ز ره بخط شیراز رهبرا  
 آید بچشم هر دو جهانش محقرا  
 دولت جوان و حکم روان یار دربرا  
 خاسد غمین و بخت سمن خصم لاغرا

آزاد کرده کرم اوست هر که هست  
 با عدل او عجب نه که زالی چو آفتاب  
 اندر سه مه ذخیره سی ساله خرج کرد  
 هر کس کند ذخیره زروسیم و گنج و مال  
 ایدون گواه عدل وی این داستان بس است  
 کاف بشهر شیراز از یکدو روزه راه  
 هر دزد و هر ظریده که دیدش پر هگذار  
 غیر از رضای شاه که جوید بجان و دل  
 بادش عدو نوان و بداندیش ناتوان  
 نصرت قرین و چرخ معین فتح هم نشین

### نور مدح سلطان امداد محمد شاه طایر و سعادته طایر

پشت بازن دور چرخ و گردش ایام را  
 گونیا شد هفت سین رندان درد آشام را  
 از شراب کشته میخوایم لبالب جام را  
 من ز لعل شکریمت طالبم دشتنام را  
 مایلم من دانه خال تو سیم اندام را  
 بی دل آرامی که برده است از دلم آرام را  
 بالب و چشممت نخواستیم پسته و بادام را  
 بی بی کز خال هندو ره روند اسلام را  
 کز چه بوسد دیگری آنشوخ شیرین کام را  
 میکند بر ما ترش رنگین رخ گلquam را  
 عید دارم سال و ماه و هفته صبح و شام را

عید شد ساقی بیادد گردش آورد جام را  
 سین ساغر بس بود ای ترک ما را روز عید  
 خلق را بر لب حدیث جامه نوهست و من  
 هر کسی شکر نهید بر خوان و بر خواند دعا  
 هر تنی را هست سیم و دانه گندم بدست  
 سیر بر خوانست مردم را و من از عمر سیر  
 پسته و بادام نقل روز نوروز است و من  
 عود اندر عید میسوزند و من نالان چو عود  
 یکدگر را خلق میبوسند و من زین غم هلاک  
 سرکه بردستار خوان خلق و همچون سرکه دوست  
 خلق را دو سال روزی عید و من از چهر شاه

لاجرم این عید خاص من که باذا پایدار  
آسمان دین و دولت کز هلالی شکل تیغ  
بانگ رب ارحم بر آید از زمین و آسمان  
خضم از روی خرد باوی ندارد دشمنی  
درد او نیست کین دشمنان آری بطبع  
کاش پیش از انعقاد نطفه اغدای تو  
هر که باوی کینه جوید عقل گوید کاین سقیه  
خضم بگرزد ز سهمش آری آری اشکیوس  
بدر دنیا صدر دین ای کانداز ایوان میکند  
باتو هر کس کین سگالد نیست هشیار از نه مرد  
جاودان مانی و خوانی هر صباح روز عید

### در شکایت از مدح گوید

گر تاج زرینند ازین بس بر مرا  
او باز نیز پنجه و من صعوه<sup>۱</sup> ضعیف  
او آفتاب روشن و من ذره حقیر  
او گنج شایگان و من آن گدا که هست  
بی ازدها چگونه بود گنج لاجرم  
عزت چو در قناعت و ذلت چو در طمع  
من آن همای اوج کمال که بد مقام  
یارب چه روی داده که نباید پیش خلق

بر درگاه امیر نینی دگر مرا  
روزی بهم فرو شکند بال و پر مرا  
با نورش از وجود نیایی اثر مرا  
بر گنج باز دیده حسرت نکر مرا  
از بیم جان بیگنج نباید گذر مرا  
بایست قناعت از همه کس بیشتر مرا  
سیمرغ وار قاف قناعت مقرر مرا  
موسیچه<sup>۲</sup> دار این همه دم لایه مر مرا

۱ - بهرام نام فارسی مریخ است و جوزا را نیز بهرامی دویبکر گویند و مقصود ازین شعر آنست که در روز کین از تیغ هلالی شکل، مریخ را دوباره میکند. ۲ - سمیام = شمشیر. ۳ - یقین اول و تشدید دوم نام بر کودوز است که در جنگ دوازده رخ با دمارا کشت. مؤلف برهان قاطع این نام را بدون تشدید حرف ثانی ضبط کرده است. ۴ - صعوه بفتح اول = گنجشک کوچک. ۵ - موسیچه برنده بر است شبیه باغچه واد بیشتر در میان طبق و کاسه و کنار مذافره خانه ها نعیم می کند و بجه می آورد و بعضی صعوه را موسیچه می گویند و بعضی ابابیل را.

هر روز روزیم چون دهد روزی آفرین  
 یگذشت صیت فضل و کمالم بسحر و بر  
 نبود مرا بغیر لب خشک و چشم تر  
 قدر مرا قضا و قدر کرده اند بست  
 نخل امید من بمثل شاخ ید بود  
 خود ریشه ام به تیشه تویخ بر کشم  
 نطقم چون شکر شکر انگیز هست و نیست  
 از نوک کلك سلك گهر آورم و لیک  
 شرم بود بطعم طبرزد<sup>۱</sup> ولی زغم  
 از صد هزار غصه بسکی باز گویمت  
 خواند مرا امیر امیران یکاخ خویش  
 فرایش آستانش افشاند آستین  
 منت خدای عز وجل را که دادی  
 زان صد هزار زخم که زد بر من آسمان  
 مرهم نهاد زخم زبانش یک سخن  
 قولی درشت گفت ولیکن درست گفت  
 روی زمین فراخ چه پروا که دست تنگ  
 راه عراق امن و طریق حجاز باز  
 عوری لباس و بهتری مایه جوع قوت  
 گر چار پای راه سپر نیست گو میاش  
 باشد اگر بهر قدمی صد هزار دزد  
 مانم چرا بفارس که نبود در آن دیار

باید غذا زبهر چه سخت جگر مرا  
 با آنکه هیچ بهره نه از بحر و بر مرا  
 مانا همین نصیب شد از خشک و تر مرا  
 تقریع<sup>۲</sup> کی سزد بقضا و قدر مرا  
 در نه چرا نداد بگیتی نمر مرا  
 اکنون که پنج فضل بخشید بر مرا  
 جز زهر غصه بهری ازان نیشکر مرا  
 شبه تیشه<sup>۳</sup> نماید سلك گهر مرا  
 اکنون بکام گشته طبرزد تیر مرا  
 خوانی مگر بسختی سختی حجر مرا  
 ناخوانده یاسباش دانند دزد مرا  
 هست آستین از آن رو بر چشم تر مرا  
 فرایش اوز پیشی من خیر مرا  
 الحق یکی نگشت چنان کارگر مرا  
 بر زخمها که بود بدل بشمر مرا  
 زانرو که کرد گشفتش در دل اثر مرا  
 پای سفر نیست کسی در حضر مرا  
 وحدت رفیق راه و قضا راهبر مرا  
 تسلیم همعان و رضا همسفر مرا  
 بانی دو داده است خدا ره سپر مرا  
 چیزی زمین بحیله نذر دد مگر مرا  
 نی آب و خاک نی شر و گاو و خر مرا

۱ - تقریع = سر زدن و ملامت.

۲ - پنج اول و دوم سنگی است سیاه رنگ و یراق. ۳ - معرب تبرزد بر وزن تبرجد که نبات وقت سفید را گویند.

یکقطعه بیش نیست سفر از سقزولی  
 زمین پس ببحر و بر بتجارت سفر کنم  
 دیدی دو سال پیش در ملک خاوران  
 خورشیدسان بمشرق و مغرب سفر کنم  
 چون عقدۀ دلم نگشاید بملک فارس  
 صد خاندان جویند یکخانه مینهند  
 از روز و شب گریزم اگر بهر روشنی  
 جایی روم که بر تو خورشید و منه در آن  
 صدر زمانه را بسر آمد چو روزگار  
 نه بیش ازو کمال و نه بیش ازو جمال  
 گر بندید بیکرم از هم جدا کنند  
 احسان او چو خون بر و قم گرفته جای  
 مهر دو کس بیارس مرا پای بست کرد  
 نگذاشت مهرشان که کنم رو به پیچ سوی  
 اول جناب معتمد الدوله کاستاش  
 دوم خدایگان اسدالله خان راد  
 زان بیش چشم لطف و عظیم از آن دو نیست  
 هم نیست روی گفتم با ذوالریاستین  
 هفتاد شعر گفتم اندر مدیح او  
 آوخ که جنس فضل کسباد است و رنه بود  
 شکر خدا و نعت پیمبر کنم از آنک  
 من پادشاه ملک بیانم از آن بود  
 وز صد هزار تیغ فروخت در اثر

ایندون هزار قطعه حضر از سقز مرا  
 سرمایه فضل ایزد و کالا هنر مرا  
 بینی دو سال دیگر در باختر مرا  
 تا زان سفر فزوده شود فال و فر مرا  
 باید کشید رخت سوی کاشغر مرا  
 آن خانه به فرود گر آید بسر مرا  
 باید کشید منت شمس و قمر مرا  
 بر فرق می نتابد شام و سحر مرا  
 گو نیز روزگار در آید بسر مرا  
 نه همچو او قبیله و دخت و پسر مرا  
 اندوه او نمیرود از دل بدر مرا  
 خونی که بیشتر شود از بیشتر مرا  
 و ز آن دو سر نوشت هزاران خطر مرا  
 تا مانند جان به لجه اندوه در مرا  
 در پیش تیغ حادثه آمد سپر مرا  
 کز پاس مهر او نبرد شیر تر مرا  
 چون نیست قابلیت از آن بیشتر مرا  
 کان بحر بیکران بشمارد شمر<sup>۱</sup> مرا  
 یک آفرین نگفت بهفتاد مر مرا  
 نقد سخن رواج ترازمیم وزر مرا  
 افزود آن بنعمت و این بر خطر<sup>۲</sup> مرا  
 ز الفاظ گونه گونه خسر در خسر مرا  
 طومار شکوهای چنین بر کمر مرا

در مدح فراب شاهزاده ملقب میرزا اعتماد السلطنه گوید

آراست عروس گل گلستان را      آماده شوای بهارستان را  
 وقتست که در سرود و وجد آرد      شور رخ گل هزار دستان را  
 شمشاد چوپای بر زمین گوید      بگه نشاط مستان را  
 از برگ شقایق ابر فروردین      آویخته قطره های باران را  
 گویی کوه از شقایق رنگین      آراسته گوهر بدخشان را  
 در باغ ز خوشهای سرور آید      آریزه فکند کوس اعصان<sup>۱</sup> را  
 بوی گل و رنگ گل بهم گویی      بامشک سرشته اند مرجان را  
 آن ابر بهار بین که از گوهر      لبریز نموده جیب دامن را  
 آن قوس قزح نگر که تو بر تو      آویخته پرده های الوان را  
 وان سبیلگان نگر که بی شانه      بسر بافته گیسوی پریشان را  
 آن صالکان<sup>۲</sup> نگر که بی مضرب      در مثلث<sup>۳</sup> و بم فکنده الحان را  
 وان نرگسکان که همچو طنازان      بگشوده بناز چشم فتان را  
 وان اقحواکان<sup>۴</sup> که کرده بی مسواک      چون در عدن سپید دندان را  
 در هاون<sup>۵</sup> میم زعفران سایه      کارد نشاط جان برژمان را  
 وان سرخی شاخ ارغوان مانند      سرخ آبپای دشت ضعیان<sup>۶</sup> را  
 فساد نما<sup>۷</sup> ز بازویش گویی      راه از پی خون گشاده شریان را  
 یا بسکه گزیده حور از شوخی      خون جسته زساق پای غلمان را  
 یا دوخته تکمهای یاقوتی      خیاط بجیب جامه سلطان را  
 یا ماه من از دو چهره و گیسوی      دربان بهشت کرده شیطان را  
 زلف سیهت بر آن رخ روشن      کفریست که حامی است ایمان را

۱- اعصان جمع غصن (بضم اول) بمعنی شاخه است.

۲- صالک = فاخته و قری. ۳- مثلث کسر اول و سکون دوم و فتح سوم بمعنی نازوم عود

است. ۴- مصغر اقحوان بفتح اول که معرب اکحوان است بمعنی شکوفه یا بونه. ۵- فساد نما ترکیب

اضافی و اضافه تشبیهی است که در آن نما بمعنی رشد به رنگ زدن تشبیه شده است.

ماهی است کنون که من ز شهر خویش  
 مریز ز دستم از پی رفتار  
 گه سفته بنگل سنگ کپسازان  
 گه رفته بقله‌یی که از رفعت  
 ای بس شب قیرگون که از حیرت  
 ای بس شب تیره کاندرو دستم  
 ده ناخن من نکرد بر رخ فرق  
 صد بار بسینه دست مالیدم  
 پروانه صفت دلم در آن شبها  
 وز آرزوی لب در آن ظلمات  
 القه من ای پری بیاد تو  
 چون کشته خشک تشنه آیم  
 آن باده ناب ده که بنداری  
 بر طور تجلی ار کند نورش  
 گر خوانچه ما ز نقل رنگین نیست  
 در دیگ طلب با آتش سودا  
 لیکن مزه شراب شورابست  
 در من نمکی چنانکه باید نیست  
 زان حال سیاه و لعل شور انگیز  
 نی نی دل و جان مرا بکار آید  
 دل باید و جان که تا توانم کرد  
 شهزاده علیقلی که شمشیرش  
 زین بر زده ام بیشت یکران را  
 آن صاعقه سیر برق جولان را  
 که رفته بموی دم بیابان را  
 چا تنگ نموده عرش یزدان را  
 کم گشت ره مدار دوران را  
 شناخت ز آستین گریبان را  
 از بلك ده چشم موی مرگان را  
 بر سینه نیافتم در پستان را  
 با شمع رخ تو بست پیمان را  
 چستم چو سکندر آب حیوان را  
 کردم یله کشور سلیمان را<sup>۱</sup>  
 سیراب کن ای سحاب عطشان را  
 با لاله سرشته اند دیحان را  
 از هوش برد کلیم عمران را  
 رنگین سازم زخون دل خوان را  
 بریان کنم ای پسر دل و جان را  
 وین نکته مسلم است مستان را  
 بگشا تو ز لب سرمکدان را  
 پلبل نمکی بیاش بریان را  
 بریان نکنم برای جانان را  
 مدح از دل و جان سلیل<sup>۲</sup> سلطان را  
 درهم شکنند چو شیر میدان را

۱ - کشور سلیمان و ملک سلیمان کنایه از فارس و شیراز است . حافظ فرماید :

دلم از وحشت زانان زندان سکندر بگرفت زخت بر بدم و تما ملک سلیمان بروم

که در آن مراد از زندان سکندر شهر یزد و مراد از ملک سلیمان شیراز است . ۲ - سلیل = پسر :

از لوح ضمیر او قضا خواند  
 در جامه قدر او قدر بیند  
 برهم دوزد چو دیده شاهین  
 ای کوفته سر ستاره را گزرت  
 چون صاعقه کابر را زهم در د  
 اندر خبر است کایزد از قدرت  
 اقرار کند بدین خبر هر کاه  
 آن روز که هستی از تو شد کامل  
 در حفظ تو هست نقش هر معنی  
 در ملک جلالت آنچه خواهی هست  
 شمشیر تو کوه را زهم در د  
 رونق برد از کمال شیوایی  
 هر گاه که بقصد یزم بنشینی  
 وانگه که بعزم رزم برخیزی  
 با فسحت<sup>۱</sup> عرصه جلال تو  
 با نعمت سفره نوال تو  
 در حشر زیم تو گنه کاران  
 احسان ترا چه شکر گوید کس  
 از طوفان کی بلرزدند اندام  
 با وجود تو مور ازین سپس ننهد  
 سوده است مگر عطارد کلکت  
 دیباچه راز های پنهان را  
 نه چرخ و سه فرع<sup>۲</sup> و چار از کان را  
 از مار خدنگ کام ثعبان را  
 زانگونه که زخم بتک سندان را  
 تیغ تو برد بر زم خفتان را  
 بر صورت خود نگاشت انسان را<sup>۳</sup>  
 بیند برخ تو فر یزدان را  
 سرمایه بیاد رفت نقصان را  
 جز رسم و اثر که نیست نسیم را  
 جز نام و نشان که نیست پایان را  
 ز آنگونه که ماهتاب گمان را  
 يك يـت تو صد هزار دیوان را  
 بیند بر از نشاط ایوان را  
 یابند بر از نهنگ میدان را  
 تنگ است مجال ملک امکان را  
 خرد است نعیم باغ رضوان را  
 با سر سپرند راه نیران را  
 کز جود تو شکر هاست احسان را  
 کز و هم تو لرزه است طوفان را  
 در خاک ذخیره زمستان را  
 بر جای مباد جرم کیوان را

۱ - مراد از سه فرع مبدن و نبات و حیوان است . ۲ - اشاره باین حدیث است : خلق الله الانسان

علی سوره - که بصورت های مختلف از طرق عامه و خاصه روایت شده است ۳ - فسحت بضم اول - کشادگی و وسعت .



کاند در سخن تو رفعت کیوان  
 ز انسان که فلك اسیر حکم تست  
 از رشك گفت چو لعل زمانی  
 آورده سحاب دست در پاشت  
 وز حسرت دود مطبخ خوانت  
 از بسکه رساست جامه قدرت  
 تا با رخ یار نسبتی باشد  
 تا محشر نسبت غلامی باد  
 آید بنظر همی سخندان را  
 گویی نبود اسیر چوگان را  
 خون در جگر است در عمان را  
 نی سان بخروش ابر نیسان را  
 چشمی است بر آب ابر آبان را  
 گسترده برش و فرش دامان را  
 هر سال بفضل گل گلستان را  
 با خاک ره تو چرخ گردان را

### در مدح صلاح السادات میرزا سلیمان

اگر مشاهده خواهی فروغ یزدانرا  
 چراغ دوده خیر البشر که طاعت او  
 کلیم واد عیان بین بطور سینه او  
 هر آنکه بیند بر سفت<sup>۱</sup> او ردای ورع  
 کف گرمش از بس فشاندن در یتیم  
 مر آن نشاط بود روح را در صحبت او  
 ز خوان فضائش اگر توشه بی برد عاصی  
 بتو انسان انسان بود مباحثش  
 کلام او همه وحی است لاجرم دانا  
 ز آب چشمه آتش فروغ حکمت او  
 زبان او بسخن صار میست<sup>۲</sup> خاره شکاف  
 زمیانه اشهد بالله بملك هستی او  
 سپهر کو کبه صدر اتویی که کوکب تو  
 بصددر فضل نگر میرزا سلیمانرا  
 ز لوح دهر فرو شسته نقش عصیانرا  
 چو نور وادی ایمن فروغ ایمانرا  
 بیک ردا نگرده صد هزار سلمانرا  
 یتیم ساخته پروردگار عمانرا  
 کز آب چشمه زمزم روان عطشانرا  
 بخوشه بی نخرده هفت باغ رضوانرا  
 که بر بسایر انواع نوع انسانرا  
 ز گفت او نکند فرق هیچ فرقان را  
 فلك بیاد فنا داده خاک یونان را  
 که بر دوستدش<sup>۳</sup> داند پند و سندانرا  
 بعمر خود تشنیده است نام پایانرا  
 شکسته کو کبه هفت آسمان گردانرا

۱ - صفت بضم اول دوش را گویند. ۲ - صارم = مرد شجاع، شمشیر برنده، شیر درنده - و اینجا معنی دوم مراد است. ۳ - صندس بضم اول و سوم نوعی حریر و دیباست. ۴ - یکی از معانی پرنده شمشیر و تیغ و جوهر آنست.

می بذاکر مدح تو شسته حافظ روح  
 بیای مجد و سبزه سبزه است چرخ گیود  
 سپهر را که ترا آفتاب تابان خوانند  
 از آن بسی ز در شرم زینب بزم تو ساخت  
 ترا بملك خنجر شاه دید و پا خود گفت  
 نبود آ که ازین ماجرا که اندر شرع  
 ضعیف بیکر نویکده مشت مستخوانست  
 هر آنکه دیدنت خیر معاند کز چه خدای  
 بر آه یزد چو یعقوب دیده گشت سقید  
 ز نور رای تو کردم زد آفتاب مرتج  
 ز هجر احمد مرسل چنین خنجر خانه<sup>۱</sup>  
 شب فراق تو نیز این زمان ز ناله یزد  
 بزرگوار از روی شوق قاضی  
 که تا بر وز قیامت بزرگ بار خدای

### در مدح ابراهیم مظفر محمد شاه قاضی طالب الله راه

چه مایه مایلی ای ترک ترک و خفتانرا  
 هوای جنگ چه داری نوای جنگ شنو  
 ز شور و طیش چه داری بسود و عیش گرای  
 ز سینه کینه پرداز و کار آب بساز  
 چهار ماهه نه بس بود شور و فتنه و جنگ  
 یکی بیاو میا دار چهر انوان را  
 بیکدو جام می کینه تازه کن جان را  
 که حاصلی به ازین نیست دور دوران را  
 عزن بر آتش کین همچو باد دامان را  
 که باز زین زنی از بهر کینه یکران را

۱- آیدستان = ابرق و آفتاب و مظفر و مانده آن.

۲- خانه نام ستونی است که در مسجد اکرم نصب شده بود و آنحضرت بدان تکیه فرموده بارشاد خلق می پرداخت و گویند چون برای پیغمبر اکرم از حبشه منبری آورده آن ستون از فراق رسول بنالید و از آن پس ستون خانه موسوم شد. درباره ستون خانه مضامین بسیار در ادبیات فارسی و خاصه آثار مولانا جلال الدین محمد بلخی وجود دارد.

بزلفكان سياهات بجای مشاك و عير  
 ازين قبل كه بير ينمت سليج نبرد  
 توفته كرده و تاجيك و ترك متهمند  
 نه از نباير<sup>۱</sup> سلمی نه از تاييج تور  
 كمان و تيرت اگر نفس آرزو دارد  
 ورت بخود و زره دل كشد يكي بگذار  
 بس است آن زنج و زلف گوی و چو گانت  
 همی ز بند حوادث گشایش ار طلبی  
 ورت هواست كه در فارس فتنه بنشیند  
 بيار از آن می چون ارغوان كه مدحت آن  
 چو در شود بگلوی خورنده از دل جام  
 از آن شراب كه گر بیندش کسی شب تار  
 بده بگير بنوشان بنوش تا ز طرب  
 خدیو را دمحمد شه آنكه ملك او  
 ندانما بچه بستایمش كه شوكت او  
 بخلق پارس بس این رحمتش كه بر هانید  
 اگر چه حاكم و محكوم را نبود گناه  
 سخن در از كشد عفو شه بس اينكه سپرد  
 بزرگوار امیری كه با سياست او  
 ز هو شكافی تدبير مو كشان آرد  
 بجامه خانه جودش ندیده چشم جهان  
 نظام كار جهان پيرو عزیمت تست  
 بعهد عدل تو حبيب هست و بس اگر به مثل

چه بيشم اينهمه گرد و غبار ميدان را  
 گمان برم كه خلف مروتی نرمان را  
 كه زه بفته گشودند ملك سلطانرا  
 ترا كه گفت كه ويران نمایی ايرانرا  
 كمان ابرو بشمای و تير مژگانرا  
 چو خود بر سر آن گيسوی زره سان را  
 چه مایلی هله اينقدر گوی و چو گان را  
 در آ بجزیره و بگشای بند خفتان را  
 يكي ز خلق پوش آن دو چشم فتان را  
 میان جمع برقص آورد سخندانرا  
 ز دل برون فكنند از های پنهان را  
 كند نظاره بظلمات آب حيوان را  
 تو عشوه ساز كنی من مدیج سلطانرا  
 زهر كرا نه محیط است ملك امكان را  
 گشاده ز آنسوی بازار و هم دكانرا  
 ز جنگ حادثه يك مملكت مسلمان را  
 كه كس نداند علت قضای يزدانرا  
 زمان ملك سليمان<sup>۲</sup> امير ديوانرا  
 بچار ركن جهان نام نيست طغيانرا  
 بخاك تيره ز هفتم سپهر كيوان را  
 جز آفتاب جهانتاب هيچ غريانرا  
 چنانكه حسن عمل تابع است ايمانرا  
 تنی بدست تظلم درد گريان را

۱ - نباير : جمع نېره . ۲ - ملك سليمان كتابه از فارس است . خواجه حافظ فرمايد :  
 دلم از و جيت زندان سگند و بكوفت رخت بر بندم و تا ملك سليمان بروم

منیب وجود تو بود ارته بر فرشتگان  
کشند صورت شمشیرن ارباب بهشت  
ز روی صدق گواهی دهد که خلد ایست  
خدا نمویی از طول و عرض چاه تو خواست  
چنانی که بگیمان رسد ز کید سپهر  
ترشح کرمت گردد از بزماید  
زمانه بی مدد حزم تو ندارد نظم  
بآب و آینه ماند ضمیر روشن تو  
بدست زاد تو بیچاره ابر کی ماند  
کدام ابر شنیدی که فیض یکدمه اش  
برنده تیغ تو وینک چگونگی الهام است  
بسان آتش سوزنده صادم قهرت  
بتابد از کف رخشندگان بر در مصاف  
تبارک الله از آن خنک کوه کوه تو  
پیش زبویه دهانش ز کف تنش ز عرق  
گمان بری که معانی نموده اند بسحر  
بغیر شخص کریمت پرو نیافته کس  
مطیع تست بهر حال در شتاب و درنگ  
مگر نمونه وی خواست آفرید خدای  
قوی قوایم او خاک را بتواند<sup>۱</sup>  
بزرگوار امیرا تویی که همت تو  
دو سال و پنج ماهه ایدون رود که بنده بفارس

مگر ز<sup>۱</sup> بر نگزیدی خدای انسان را  
بهشتیان همه مایل شوند نیران را  
اگر بزم تو حاضر کنند رضوان را  
که آفرید بیک امر کن دو گیمان را  
کف کریم تو آماده است تازان را  
چنانکه آب ستغفار لوث عصیان را  
که بیخرد اثر نطق نیست حیوان را  
که آشکار کند رازهای پنهان را  
چه جرم کرده که مستوجبست بهتانرا  
دهد بد تو و گهر غوطه ملک امکانرا  
که روز مهر که آستین است فرجان را  
جدا کند ز موالید چار ارکان را  
بسان برق که بشکافت ابر نیسان را  
که بر نطق<sup>۲</sup> نهم چرخ سوده گوهانرا  
نمونه است عجب باد و برف و بارانرا  
ز چار گوشه البرز چار ستدان را  
فراز کوه دماوند بحر عمان را  
چنانکه باد مطاوع<sup>۳</sup> بدی سلیمان را  
که آفرید دماوند و کوه شالان را  
چنانکه باد بگرداب لجه طوفانرا  
زیاد برده عطایای معن و قافانرا  
شوده در عوض مدح قدح نادانرا

۱ - مگر ز : مقلوب مگر است .

۲ - نطق بکسر اول : کمر و آنچه بر میان بندند . ۳ - مطاوع = جدا و نداد و زیاد و آواز  
و شور و غوغا کردن .

متاع من همه شعر است و اویس از آن است  
 کفش ز من نخرد و رخبرد بنشناسد  
 تویی که قدر سخن دانی و عیار هنر  
 دلی تو نظم پریشانم آن زمان شنوی  
 چه باشد این دوسه مه تا تو نظم کاردهی  
 مرا مگو چو ترا نیست ساز و برگ سفر  
 ز ساز و برگ سفر يك ازاده دارم و پس  
 بدان اراده تنها اگر خدا خواهد  
 بجز توان تو نخواهم که نافریده خدای  
 زوال و نقص مینماید عز و جاه امیر

در مدح مقرب الخاقان محمد الدوله منوچهر خان گوید

خیز ای غلام زین کن یکرانرا  
 آن تسوسنی که بسپرد از گرمی  
 آن گرم جنبشی که بتوفاند  
 خادای بنعل خازه شکن گوید  
 چون زین نهی بکوهه او بینی  
 زندان شدست بر من و تو شیراز  
 گیرم که ملک فارس گلستانست  
 غیر از شای معتمد الدوله  
 بگذازد مدح او بکتاب اندر  
 دیگر میمان یارس که رونق نیست  
 خواهی عزیز مصر جهان گشتن  
 جایی که پشك و مشک يك نرختن

آن گرم سیر ضاعفه جولانرا  
 یکسان چو برق کوه و بیابانرا  
 از باد حمله توده مهلانرا  
 ز انسان که بتك گوید سندانرا  
 بر پشت باد تخت سلیمان را  
 بدرد کرد باید زندان را  
 ایدون خزان رسیده گلستانرا  
 از هر ثنا فرو شو دیوان را  
 تا خرد جان بود دل پژمانرا  
 در ساحت فصاحت سبحانرا  
 بدرد گو چو یوسف کنعان را  
 عطار گو بیند دکان را

مرد سخن نرانی شود رسوا  
چون من درم ز خشم گریبانرا  
آری چو صبح کرد گریبان چاک  
ظرار شب وداع کند چنان را  
خود نیست مال دار اگر دزدی  
از مال غیر برگشته انبان را  
بیا من چرا ستیزه کند آن کاه  
از وحی می نداند هذیان را  
گردد چه از طراوت ریحان کم  
گر خنفسا<sup>۱</sup> نبوید ریحان را  
یا سامری که گاه سخنگو ساخت  
از وی چه نقش سبعة<sup>۲</sup> الوان<sup>۳</sup> را  
یا عنکبوت اگر نمک خوشدل  
از وی چه نقش سبعة<sup>۲</sup> الوان<sup>۳</sup> را  
گیرم که رایج آمد خر مهره  
قیمت نکاست گوهر غلطان را  
گیرم که بوم سیاه<sup>۴</sup> مصحف ساخت  
از وی چه شک مصحف سبحان را  
گر پای امتحان بنیان آید  
دانا کجا خورد غم نادان را  
من بتک و هر که بتک همی خاید  
گو خود بده جنایت دندان را  
من نوح وقت و هر که مرا منکر  
گو شو پذیره آفت طوفان را  
من عیسی زمان و شهر اسم  
از فیض روح غدر یهودان را  
من دعوی سخن را برهانم  
برهان گرافه داند برهان را  
عمان چو گوهر سختم بیند  
عمان کند ز غیرت دامان را  
طلح حسود را شمشیرم هیچ  
زان سان که کوه قطره باران را  
گیرم که حاسد افعی غرمان است  
من زمر دستم افعی غرمان را<sup>۵</sup>  
وز خصم را مهیبت نعبان<sup>۶</sup> است  
من تیره ابرم آفت نعبان را  
وزید کنش بسختی سوهان است  
تفسیده کوره ام من سوهان را  
بارد عشا<sup>۷</sup> به پیکرم از پیکان  
روبین تنم نالتم پیکان را

۱- خنفساء بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث حشره سیاه رنگ و بدبوئی است که آنرا جعل و خیزد و ک

نیز گویند. ۲- سبعة الوان آشی است که در او هفت نوع از حیوانات کنند.

۳- میله ملقب به کذاب مردی یمانی بود که در زمان رسول اکرم در یمن ادعای پیغمبری کرد و مصلین با تحمل فداکاری بسیار بروی فائق شدند. پیرانش او را رحمان یامه می گفتند.

۴- غرمان بضم اول : خشکین و غشباتک. ۵- نعبان بضم اول = ازدها. ۶- عنا بفتح اول = درد ورنج

آن نیرویی که بازوی فضل را است  
و آن دولتی که داده مرا یزدان  
با خود مرا بخشم میازای چرخ  
کز خشم چشم من جوشود خیره  
عربانیم همین که کشم چون صبح  
بر خوان فضل رای هنر بلغم  
من نخل و نیش و نوش بهم دارم  
از نوش مینوازم دانا را  
آن عهد کو که بود زمن تمکین  
آن عصر کو که چرخ هراسان داشت  
مانا نمود از پس میلادم  
چون من پس از وصال<sup>۱</sup> نیایی کس  
با ما و را قیاس مکن ایراک  
در بحر فکرش زنی از غوطه  
خربا چو نیست خصم چه میداند  
زان جوهری که خون جگر خورد دست  
ورنه جگر فروش چه میداند  
هر چند لعل رنگ جگر دارد  
چوبند هر دو عود و حطب<sup>۲</sup> لیکن  
مرغند هر دو لیک بسی فرقت  
قطران و عنبر ارچه بیک رنگند  
هم یوز و سگ اگر چه زیاده جنسند

هر گز نبوده سام نریمان را  
هر گز نداده هیچ جهانیا را  
گردن مخار ضیفم<sup>۱</sup> غضبانرا  
از مشتری نداند کیوان را  
از نور جامه پیکر عریان را  
یک لقمه می شمارد لقمانرا  
منت یگانه ایزد منان را  
وز نیش میگذازم نادانرا  
احراز یزد و سازه و کرمانرا  
از قمر مین میان خراسانرا  
یزدان عقیق مادر گیهانرا  
صد بار اگر بکادی ایرانرا  
بیا جوی نیست نسبت عمانرا  
تا حشر می نیایی پایان را  
فر و بهای مهر فروزان را  
قیمت پیرس لعل بدخشان را  
قدیر و بهای لعل درخشان را  
زین صد هزار فرق بود آنرا  
لختی حکم کن آتش سوزان را  
از زاغ عندلیب نوا خوان را  
نبود شمیم عنبر قطران را  
سگ تشکرد غزال<sup>۲</sup> گرازانرا

۱- ضیفم = شبر. ۲- مقصود میرزا ضیف وصال شیرازی شاعر بزرگ دوره قاجار است.

۳- حطب یعنی اول و دوم = هیزم.

آن لایق شکار ملوک آمد  
نیجار اگر ز چوب کند شمشیر  
مقدار طوطی است چو عقبان<sup>۱</sup> کج  
نبود هلال اگر بصفت باشد  
هر دو سوار اینک بسی توفیر  
هر دو کارم ایک بسی فرقت  
اشعار جاهلیه بسو زانی  
گردانند انار بسره بینی  
وربنگری غرور سراب از دور  
لختی چو زاج سوده بچنگ آری  
در صد هزار ترگس شیار نیست  
در صد هزار سبیل یویا نیست  
در صد هزار سرو گلستان نیست  
داند سخن که قدر سخندان چیست  
آوخ که می بکاست هنر جانم  
ای چرخ گردد گرد سپس مازان  
ای خیره آهریمن مردم خوار  
من در جهان تراستی مہمان  
بهراس از اینکه بر تو بشورام  
دارای دهر معتمدالدولت  
بیا رای ضامش نبود محتاج  
یا دست و تیغ او ندھم نسبت

دین درخورد است گله چو بانرا  
شمشیر از نبرد خفتان را  
وانرا نه آن شکوه که عقبانرا  
شکل هلال داسه دهقانرا  
از بی سوار فارس یکرانرا  
از سبعة معلقه<sup>۲</sup> فرقان را  
چون بنگری فصاحت قرآن را  
دل در طمع میفکن مرجان را  
کم گوی تنبیت لب عطشانرا  
عقکن ز چشم کحل صفاهان را  
آن فتنه بی که ترگس قتان را  
آن حالتی که زلف پربشانرا  
آن جلوه بی که قامت جانان را  
گوی آگهیست لطمه چو گانرا  
چون مه که می بکاھد کتان را  
این مستمند خسته حیران را  
بر آدمی مشورون غیلان<sup>۳</sup> را  
زینسان عزیز داری مہمانرا  
رکن رکن دولت سلطانرا  
کز اوست فیخر عالم امکانرا  
اقطاع فارس هیچ نگهبانرا  
برق و شهاب آذر و نیشان را

۱- عقبان جمع عقاب. ۲- سبعة معلقه هفت قسیده از بهترین قصاید شاعران عرب جاهلی بود که طبق مرسوم آن زمان پس از قرائت در برابر اسنادان نغمه در خانه کعبه می آویختند و این رسم پس از ظهور اسلام منسوخ شد.

۳- غیلان: چیتغ غول.



بر برق چون ببندم تهمت را  
 ای حکمران فارس که قاتنی  
 حاشاکه گز برایش از درگاه  
 او دیده است از تو هزار احسان  
 لیکن چو غنچه تنگدست ارچه  
 گو پارس بوستان نه مگر بلبل  
 یزدان بود گواه که نگزیند  
 بر هیچ چشمه دل نهید آن کاو  
 خواهد بی مدیح تو بگزیند  
 گوهر بکان خویش بود ارزان  
 گردد بچشم دور و بجان نزدیک  
 قرب عیان هزار زیان دارد  
 نزدیکی است علت محرومی  
 قرب میان سبب که مه از خورشید  
 قرب نهان خوشست که هر روزی  
 قرب نهان نگر که بخویش از خویش  
 آری چو خصم قرب عیان بیند  
 طبع سرا ملول کند از من  
 بی حکمتی مگر نبود کایزد  
 کان دیو خیره گر نبندی آدم  
 با آنکه گر بهشت برین باشد  
 هر روز بنده از پی دیندارت  
 بر جای خون ز مهر و وفای تو  
 او را گمان بدانکه تو نگزینی

بر اهر کی بستدم بهتان را  
 دیدست در تو همت قا آن را  
 دانند بلب حکایت کفران را  
 تا حشر شکر گوید احسان را  
 چون غنچه ساکن است گلستان را  
 نه مه وداع گوید بستان را  
 بردرگاه تو درگاه خاقان را  
 چون خضر دیده چشمه حیوان را  
 بکچند نیز خطه طهران را  
 وانگه گران که بر شکند کان را  
 فرقی نه قرب و بعد جانان را  
 بر خویش چون پسندد خسران را  
 زان چشم من نبیند مرگانرا  
 هر مه پذیره گردد نقصان را  
 سازد عیان عنایت پنهان را  
 نزدیکتر شماری یزدان را  
 سازد وسیله حیل و دستار را  
 تا خود مجال بیند هذیان را  
 بر آدمی گماشته شیطان را  
 آلوده می نگشتی غضبان را  
 بشوآن کشیدمت رضوان را  
 راحت شمرده زحمت دربانرا  
 آمده همچو دل رگ شریان را  
 هرگز بر او امثال و اقرانرا

گیرم که یافتی گهری اردان  
هر کار بعد ز د گهری بر سنگ  
نه هر که مدح گوی تو گفتارش  
نه هر که گفت مدح رسول و آل  
نه هر که یافت صحبت پیغمبر  
آخر ز بحر ژرف چه گشتی کم  
از نور آفتاب چه می‌کاهد  
قا آتیا ز نعت نبی در دل  
شاهنشاهی که خشم و رخای او  
زاینه چشم حق نگرش دیده  
بی چهر او ننوشم کوثر را  
با عفو او امیرم جنت را  
تا در جهان بود برزانت نام  
بادا بشاهرام بقا موسوم  
یارش همیشه یار سعادت را  
توان شکست گوهر ازانرا  
آماده بود باید تاوان را  
چون گفت من ز دل برد اجزانرا  
زودق رسد فرزدق<sup>۱</sup> و حسانرا<sup>۲</sup>  
باشد قرین ابوذر و سلمان را  
سیراب اگر نمودی عطشانرا  
گر کسوتی بینشد عربانرا  
نک بر فروز مشعل ایمانرا  
مقهور کرده جنت و نیران را  
در جسم خود حقیقت انسانرا  
بی مهر او ننوشم غفران را  
با فضل او سمیرم<sup>۳</sup> غلمان را  
کانج سدید<sup>۴</sup> و گنبد هرمان<sup>۵</sup> را  
یارش وصول و خصمش خرمانرا  
خصمش همیشه خصم گریبان را

در مدح ابراهیم بن محمد شاه خازی انا الله برهان گریه

در خواب دوش دیدم آن سرو راستین را  
حیران صفت ستاده سر بر خممار باده  
پوشیده در دشت سبیل یکدسته سرخ گل را  
بر رخ حجاب کرده از شوخی آستین را  
بر گرد مه نهاده یاک طبله مشک چین را  
بنهفته در دو مرجان یاک کوزه انگبین را

۱ - همان بن غالب بن شمیمه تمیمی معروف بفرزدق از شعرای عرب صدر اسلام است .

۲ - حسان بن ثابت از شعرای صدر اسلام است که در آغاز کار بدر باد پادشاهان غسانی رفت و آنجا با نایفه ذبیانی شاعر معروف آشنا شد . سپس برگردانند بیوست و نخستین شاعری بود که در اسلام شعر دینی گفت و بلقب «شاعر النبی» ملقب گردید .

۳ - سبیر = مصاحب و کسی که شب برای دیگری حدیث گوید .

۴ - سدید و خورنق نام دو قصر است که نعمان بن منذر برای اقامت و آسایش پیرام گود بنا کرد .

۵ - مقبوضه اهرام سه گانه مضر است .

بر گرد ماه کشته یکخوشه ضمیران را  
گفتم بتا نگارا سروا مها بهارا  
چند ایستاده حیران بنشین و رخ میوشان  
تو مرهم مالالی مخدوم اهل حالی  
سیمین سزین خود را گر بر زمین گذاری  
بر دوش خادمت نه گر خسته گشتی آری  
تو آن نئی که بر ما هر شب بکنج خلوت  
چون گرد مهره سیم در دست حقه بازان  
از عکس ساق و ساعد کان بلور کردی  
آب دهان یازان جاری شدی چو یازان  
گفتا ز اهل هوشی دایم که پرده پوشی  
رندان شهر دانی همواره در کمینند  
ویژه که از بزرگان مشتی قلندر اند  
هر جا که ساده رویست افسون کنند و حیلست  
من شوخ پارسی گو دانی که پارسیام  
در حقه دان نقره دارم نگین لعلی  
که که بکنج خلوت گر با تو حالتی رفت  
آخر تو ز اهل راهی مداح پادشاهی  
آن نایب محمد آن مهدی مؤید  
شاهان هفت کشور بدرود تخت گویند  
با جاه او میر نام فرزندی زادشم<sup>۱</sup> را  
کلکش ز چو د فطری چون حرف سین نگارد  
وز بخل دشمن او هر گه که شین نویسد

بر شاخ سر و هشته یکدسته یاسمین را  
کافست چین زلفت بگشاز چهره چین را  
هزار که وام کردی این خوی شرمگین را  
آزرده دید نتوان مخدوم نازنین را  
بر دوش تا بمحشر منت نهی زمین را  
تنها کشید نتوان پنجاه من سزین را  
بر میزدی پی رقص آنساعد سمین را  
هر لحظه چرخ دادی آن جفته رزین را  
گر یاس آستان را کرباس آستین را  
هر گه که میمودی آن ساق دلنشین را  
عذری شو که تالب بگشایی آفرین را  
باید ز چشم رندان بستن ره کمین را  
کز خلد میر باید غلمان و حور عین را  
تا بر نهد بسجده چون زاهدان جبین را  
آماج تیر شهوت نتوان نمود دین را  
زانگشت دیو مردم میبوشم آن نگین را  
از خاینان دولت فرقی بود امین را  
خرسند داشت باید مداح این چنین را  
کز صارم مهند<sup>۱</sup> بگشود روم و چین را  
هر گه که او گذارد بر پشت رخس زین را  
باعدل او مگو وصف دلیند آتین<sup>۲</sup> را  
چون شین سه نقطه بخشد از فضل حریف سین را  
دندانها رباید از مداه<sup>۳</sup> حرف شین را

۱ - صارم مهند - پنج هندی . ۲ - زادشم بر وزن جارجم نام پدر شینک وجه افراسیابست .

۳ - آتین بنقدیم تاء مثلاً بر بای موحده نام پدر فریدون است که سالها با قلع بنقدیم با بصورت آتین خوانده می شد .

چون گوهر وجودش از ماء و طین سرشتند  
گر تمام عزم او را بر یارده پی نگارند  
شاهها ز خدمت تو هر گه که دور مانم  
گویی ز مادر امروز زادستی از ابراک  
در دولت تو باید من بنده را که هر شب  
که گویی بمطرب بشواز او غنون را  
بر فرق او فشانم گه ز شش سری <sup>۱</sup> آ را  
تا آن بسی طرازد آن جام زرفشانرا  
تشریف هر چه دادی انعام هر چه کردی  
تکرار شایگانی گر رفت در قوافی  
چون مدح شاه گویم حیران شوم بحدی  
در کشت زار دانش خرم مراست یکسر  
قا آینا دعا گو وین مدعا پیردا  
یزدان سنین ماضی باز آورد دو باز

در ستایش ملکزاده بی نظیر شهرزاده اردشیر فرماید

شاه ختن خودش نهان شد بمکنا  
بالشکری عظیمه تراو جیش روم و روس  
بسوشیده از لآلی منشور جوشنی  
زرداد <sup>۲</sup> چرخ بهر تن او ز اختران  
از حلقهای سیم بهم بافت جوشنا  
انجم چو یکطبق جو سیمین و آسمان

۱ - حنین = ناله : ۲ - سانکین - قلع و بیابان می کساری : ۳ - زرش سری - زرخالین تمام عیار :  
۴ - رامنین بروزن جانشین نام شخصی بوده چنگ نواز گویند ساز چنگ را او وضع کرده است (برهان)  
۵ - کوزن بفتح اول دوم - تاج : ۶ ادکن : رنگ تیره مایل بسیاه : ۷ - زرداد بفتح اول  
و تشدید تانی = زره ساز : ۸ - جوذن بروزن کودن نوعی از ساحران باشند در هندوستان که دانه کندم و  
جودا بزعفران زرد کنند و افسونی بر آن خوانند و کسی را که خواهند مسخر خود سازند از آن دانه بروی  
زینند این واژه در خمسة نظامی زیاد استعمال شده است .

مه موسی کلیم و خط که کشان عصا  
چندین هزار گوی در خشنده از نجوم  
من هر دو چشم دوخته در چشم اختران  
ناگاه پیش از آنکه گزارد دو گانه بی  
ماه زرد در آمدناشته روی و موی  
چون صبح صادقی ز پس صبح کاذبی  
در قوج دلبران بصباحت مسلما  
در بابلی چه زلف غنبرین  
یانی منیره گفتی آشفته کرده موی  
گیسو کمند رستم و ابرو حسام سام  
زلف خمیده پشتش کفۀ فلاخن است  
چشم مرا بچهره خود دوخت زانکه داشت  
گفتم فراموش شده مانا که از سحاب  
وز پشت ابر تیره عیان قرص آفتاب  
بر کوه لاله چون شب مهتاب بشکفتد  
گر سرخ بید را نبود رنج سرخ باد  
مانا شنیده بی که پی قتل تهمتن  
نک سیل بهمست که سنگ افکند ز کوه  
در هاون عقیق شقایق نسیم صبح  
اینک سواد سوده آن مشک و غالیه است

انجم کله شعیب و فلك دشت مدینا  
گردان بگرد گیتی بی زخم محجنا<sup>۱</sup>  
تاصیح و پر ز اخترم از دیده دامنا  
بهر یگانه ایزد دادار ذوالمننا  
چهرش ز می شکفته چو یک باغ سوسنا  
پیدا ز گیسوانش بنا گوش و گردنا  
وز خیل نیکوان بمصاحت معینا  
هاروت و مار گشته بموی سر آونا<sup>۲</sup>  
از یخت و از گون بلب چاه بیژنا  
میزگان خدنگ آرش<sup>۳</sup> و قد رمح قارنا  
وان گیسوان بافته بند فارخنا  
از تار زلف رشته و از مژه سوزنا  
زیجان و گل دمیده زهر بوم و برزنا  
همچون نگین جم زلف آهریمنا  
گویی بشیخ کوه چراغیست روشنا  
گل گل چراست در چمنش لاله گون تننا  
غلطاند سنگی از زیر کسوه بهمننا  
وان لاله دمیده بداهن تهمتنا  
از بسکه سوده غالیه و مشک ولادنا  
این داغها که هست بر آن سرخ هاونا

۱ - معجن بکسر اول = عضای سرکیج و اینجا مراد جوگان است .

۲ - آون مخفف آونک = آویزان .

۳ - آرش فتح داء یکی از پهلوانان افسانه‌ای و یکی از مهمترین ثیراندازان ایران قدیم بود که تعیین سرحد ایران و توران بدو واگذار شد و وی تیری از سادی بمردانداخت و مرز ایران و توران در مرو تعیین شد و آرش جان خویش را درین داء از دست داد . داستان آرش که یکی از جذاب ترین نمونه های حماس میهن پرستی است در تواریخ داستانی ایران و اوستان مخطوط است . ۴ - رمح بضم اول = نیزه .

هر صبح کنافتاب بتابد بگلشستا  
از فر بخت شه بجهان سایه افکنا  
کز جود دست اوست خجول ابر بهمن  
میشور ملک و نامه ملت معنونا  
تا حشر تو سنی نکند چرخ توسنا<sup>۲</sup>  
دود بست خشاک مغز که خیزد ز گلخنا  
روید ز خاک مغر که تا حشر روینا<sup>۳</sup>  
دردانه خوشه دیده و در خوشه خرمن  
شمشیر جانشینان تو یا جان دشمن  
آید برون روان بد اندیش از تن  
میرد چراغ چونکه فزایش روغنا  
خوشتربیل<sup>۴</sup> ارغون<sup>۵</sup> ز آواز ارغنا<sup>۶</sup>  
خوانندت اوستادان استاد یگفتا  
کش بر تمام روی زمین نیست مامنا  
چتر ترا ز بسکه فراخست دامنا  
انجم دودانه کنجد و یکمشت ارزنا  
بیرون دود چورشته ز سوراخ سوزنا  
از ترکتار جود تو خالیست مخزنا  
هر سال پا برهنه شتابد برهننا  
زین مرده در گذر که میرزد بشیونا  
جاوید سکه کرده بر آید ز معدنا

بر صحن باغ سر و چمن سایه افکند  
ز انسان که سر و قامت میر زمانه هست  
شیر کنام<sup>۱</sup> ملک ملکزاده اردشیر  
فرماندهی که هست بفر خنده نام او  
از بیم تازیانه قهرش از بن سین  
ای آنکه با سحاب گفت ابر نو بهار  
در هر کجا که خنجر تو خونتشان شود  
حرم تو پیش از آنکه دود دانه ز بر خاک  
مانا که عهد بسته و سو گند خورده اند  
کاندم که می بر آید شمشیرت از نیام  
کز جان دهم ز جود تو ساقی شکفت نیست  
در گوش تو ز فرط شجاعت بروز رزم  
در هر فن از فنون هنر بسکه ماهری  
آن به که بدسگال تو زیر زمین دود  
نبود عجب که برد جهان سایه افکند  
در چینه دان همت سیم رخ جود تو  
کوه از تپیب<sup>۷</sup> گرز تو خواهد بر و ز رزم  
سرمهنگ بی سپاه بود خازنت از اناک  
اسلام شد قوی ز تو چون آنکه سوی حج  
رفتیم گنم بخصم تو نفرین سپهر گفت  
از حرص جود طبع تو خواهد که سیم و زر

۱ - کنام بشم اول بهمنی آرمگاه و آشیانه آدمی و سایر حیوانات چرند و پرند و دود و دام و سباع و بهایم باشد (برهان) - کنام - شبکه شیر و دود و دام و مرغ باشد ( لغت فارس اسدی ) .

۲ - توسین = سیرکش ۳ - روین = روانس .

۴ - سبیل بفتح اول = شیشه اسب . ۵ - ارغون بروزن گردون اسب تند و تیز را گویند .

۶ - ارغن مخفف ارغنون است که نام سازی است .

از چهر زرد و بخت سیاه و سرشک سرخ  
ای قهرمان ملک تودانی که پیش من  
جز جرب گفتها که بود دست بخت من  
ز انسان که چشم گریسته بر خوان مهتران  
در شعر دیگران بگزیند شعر من  
نزل سپهر را چه زبان گر بیاز و سیر  
تنها جز آفرین نشنیدم ز هیچکس  
من را چرا شد صله عاید بهیچ نحو  
یا من نه آن منم که صله هست و عایدش  
ارجو<sup>۱</sup> گزین سپس دهم فیض عام تو  
نی نی هزار شکر که از کودکی هرگز  
گنجی مرا ز علم و هنر داده کردگار  
گنجم درون خاطر و من دردمشق دهر  
لیک آوخا که چهره اهرن<sup>۲</sup> فکرتم

خضم تو گشته است سرا با ملونا  
دانشوران چیره زیانند الکتا  
شعری قبول می نکند طبع روشنا  
اول دود بجانب مرغ مسینا<sup>۳</sup>  
کز طبع جاهلی که بلید است و کودنا  
خواهد پیود در عوض سلوی و منا<sup>۴</sup>  
هی می تفو بگردش این چرخ ویمنا<sup>۵</sup>  
در نحو عاید و صله خواهد اگر منا<sup>۶</sup>  
ور آن منم چه شد صله و عاید فنا  
دینار باز بار و زرو سیم من منا  
آزو شره نبوده مرا رسم و دیدنا<sup>۷</sup>  
کایمن بود ز کاستن و کید رهزنا  
سر گشته بی سبب چو خداوند زهمنا<sup>۸</sup>  
از غم شد دست تیره تر از روی اهرنا<sup>۹</sup>

۱ - مرغ مسین = مرغی که در دوش سرخ شده باشد.

۲ - سلوی بروزن صحرا نام مرغ کوچکی است و من بشدیده نوعی مرغی است که طبق حکایت قرآن کریم وقتی یهودیان در بیابان تبه سرگردان بودند خداوند برایشان فرو فرستاد و آنان بهانه آورده توسط حضرت موسی از خداوند سب و بیاد و عس خواستند ۳ - معجل و مکار و دغا باز و کینه ور.  
۴ - درین مصرع شاعر «من» را لفظ عربی گرفته است که موصول مشترک است و به عاید و صله احتیاج دارد.

۵ - صینه متکلم وحده از فعل مضارع ناقص وای از مصدر رجاء بمعنی امیدوارم.

۶ - دیدن = غایت و خوی (حاشیه جاب کلهر).

۷ - زهن بفتح اول بروزن بهمن نام خانه بی درری که صاحبش بهواب دید که دردمشق باو گنجی رسد بهدش شد و سالها بماند ماجرایی بحکیمی گفت حکیم او را گفت من سالها در خواب دیده ام که درری خانه است نامش زهن در آنجا گنجی است هنوز استوار نداشته ام. مرد صاحبخانه نکته را دریافت پری بازگشت خانه را بکارید هاوئی دریافت و بدان سبب صاحب ثروت شد (حاشیه جاب کلهر) و نظیر این حکایت با اندک اختلافی در الف ليلة و ليلة نیز آمده است.

۸ - اهرن یا اهرن القس با هارن اسکندرانی که در حدود سال ۲۰۰ هجری قمری می زیست. سه مقاله او را در مکانیک که یونانی تصنیف شده بود قطان لوقای بعلیکی یونانی نقل کرده است.

۹ - اهرن بروزن بهمن بمعنی اهرمن باشد (برهان).

طبعم عقیق گشت و به پنجه و مید سال  
تا شیر اش رزه روی بتابد ز آتشا  
خضم تو را از آتش و آب سنان تو  
پنجاه ساله زن شود آری سترونا<sup>۱</sup>  
تا مار گرزه سخت پیچد پیچند نا<sup>۲</sup>  
در آب چشم و آتش دل باد مسکنا  
در مدح امیر گیر دین را تقی خان رحمه الله گوید

نسیم خلد میوزد مگر ز جویبارها  
فر از خاک و خشتها دمیده سبز کشتها  
بچنگ بسته چنگها بنای هشته رنگها  
زنای خویش فاخته در صد اصول ساخته  
ز خاک رسته لاله چو بسدین<sup>۳</sup> بیالها  
فکنده اند همه که کشیده اند زمزمه  
نسیم روضه ارم جهد میوز دمیدم  
بهارها بفشها شقیقها شکوفها  
ز هر گیانه هستها بیالها بدستها  
ز ریزش سحابها بر آبها جبارها  
فر از سر و بوستان نشسته اند قمریان  
فکنده اند غلغله دوسد هزار یکدله  
درختهای بارور چو اشتران باربر  
مبارکت شمالشان سحابها رحالشان<sup>۴</sup>  
درین بهار دلنشین که گشته خاک عثربین  
رفیق چو شقیق خو عقیق لباشقیق زور

که بوی مشک میدهد هوای مرغزارها  
چه کشتها بپشتها نه دهنه صد هزارها  
چکارها کلنگها تذروها هزارها  
ترانها نواخته چو زیر ویم تارها  
بیرگ لاله زاله چو در شفق ستارهها  
بشاخ سر وین همه چه کیکیا چه سارها  
ز بس دمیده بیش هم بطرف جویبارها  
شامها خجستهها اراکها عرارها<sup>۵</sup>  
زمزم می پرستها تشانده می خمارها  
چو جوی نقره آبها روان در آبشارها  
چو مقربان نغمه خوان بر مر دین منارها  
بشاخ گل پی گله ز رنج انتظارها  
همی ز پشت یکدگر کشیده حلقه قطارها  
اصولشان عقالشان<sup>۶</sup> فر و عشان مزارها  
زمن ر بوده عقل و دین نگاری از نگارها  
ذقیق دل ذقیق مو چه مو ز مشک تارها

۱ - سترون = عقیق و نازا ۲ - چندن جویی است خوشبوی و مندل معرب آنست .  
۳ - بسد بضم اول و فتح و تشدید ثانی = مرجان . ۴ - اراک بفتح اول نام درختی است .  
۵ - عرار بفتح اول = ارگس . ۶ - جمع مقرب ( بضم اول ) یعنی خواننده قرآن .  
۷ - رحال جمع رحل بمعنی بار و بیه درخت سقر . ۸ - عقال بکسر اول = ذاق و بدشتر .



بطرّه کرده تعیبه هزار طبله غالیه<sup>۱</sup>  
 مهی دوهفت سال از سواد دیده خال او  
 دو کوزه شهد در لبش دو چهره ماه نخش<sup>۲</sup>  
 سپید حسن چهر او دو چشم من سبز او  
 چکوبیت که دوش چون یاز و غمزه شد برون  
 بکف بطی<sup>۳</sup> ز سرخ می که گر از و چکد به نی  
 دونده دردماغ و سر جهنده در دل و جگر  
 مرا بعشوه گفت هی تراست هیچ میل می  
 خوش است کامشب ای صنم خوریم می یاد جم  
 ز سعی صدر نامور مهین امیر دادگر  
 بجای ظالمی شقی نشسته عادلی تقی  
 امیر شه امین شه یسار شه یمین شه  
 یگانه صدر محترم مهین امیر محتشم  
 امیر مملکت گشا امین ملک پادشا  
 قوام احتشامها عماد احترامها  
 مکمل قصورها مسدد ثغورها  
 کشنده شیرها رها کن اسیرها  
 بهر بلد بهر مکان بهر زمین بهر زمان  
 خطیبه ادیبه اریبه<sup>۴</sup> لیبه  
 بعید از نشاطها کنند و انبساطها

بمژه بسته عاریه برنده ذوالقارها  
 شکفته از جمال او بهشتها بهارها  
 نهفته زلف چون شیش بتارها تارها  
 مدام هست مهر او نیند ها عفارها<sup>۵</sup>  
 بحجره آمد اندرون بطرز می گسارها  
 غمی زیند بند وی برون جهد شرارها  
 چنانکه بر جهد شر ریخشا ریشه خارها  
 بگفتمش بیاد کی بخش می یارها  
 که گشته دولت عجم قوی چو کوهسارها  
 کز و گشوده باب و در و حصن و از حصارها  
 که مؤمنان متقی کنند افتخارها  
 که سرز آفرین شه بعرض سوده یارها  
 اتایک شه عجم امین شهریارها  
 معین دین مصطفی ضمین زرق خوارها  
 مدار انتظامها عیار اعتبارها  
 مه پد امورها منظم دیارها  
 خزانه فقیرها نظام بخش کارها  
 کنند مدح او بجان بطرز حق گزارها  
 قریبها غریبها صغارها کبارها  
 بهمد در قماطها<sup>۶</sup> زشوق شیرخوارها

۱ - غالیه گردی بوده است سیاه رنگ که از مشک و عنبر و عطرهای دیگر می ساخته و برای خوشبو ساختن موی بدن می بافیده اند . ۲ - ماه نخشب ماهی بود که گویند هاشم بن حکیم معروف به المنعم آنرا بسحر از میان چاهی برمی آورد و مانند ماه فلک نور میداد . ۳ - نیند و عفار = شراب . ۴ - خط یعنی مرغابی است و اینجا مراد از آن شیشه هایی است که شکم آن مانند شکم مرغابی و کردن آن کج بوده است و در آن شراب می ریخته اند . ۵ - اریب = ماهر و توانا و بصیر و عاقل . ۶ - قماط بکسر اول = قنداق .

سحاب کف محیط دل کریم خوبسیتا ظل  
 بملك شه ز آگهی بسی فزوده فرعی  
 معین شه امین شه یسار شه یمین شه  
 فهای جان ناکسان شر از خرمن خسان  
 بگاہ خشمش آنچنان طبلد زمین و آسمان  
 زهی ملك زهین تو جهان در آستین تو  
 بهفت خط از چرخد بهر دیار و هر بلد  
 کبیر ها دبیر ها خبیر ها بصیر ها  
 دو سال هست کتوک که فکرت تو چون معك  
 هم از کمال بخردی بقر و فضل ایزدی  
 چنان ز اقتدار تو گرفت پسیاه کار تو  
 چه نایب خصم ملك و دین که کرد ساز و زم و کین  
 خلیل را نخواستی بخیل را گنداختی  
 در ستم شکسته بی ره نفاق بسته بی  
 بیای تخت پادشاه فزودی آنقدر سپه  
 کشیده گرد ملک و دین ز سعی فکرت درین<sup>۱</sup>  
 حصار کوب و صف شکن که خیزدش تف از دهن  
 سیاه مور<sup>۲</sup> در شکم کنند سرخ چهره هم  
 شوند مورها در او تمام مار سرخ رو  
 ندیدم از در این چنین دل آتشین تن آهشین  
 نه داد مانند نه دین زدین پر شود زمین  
 بنظم ملك و دین نگر ز بسکه چسته زب و فر

مخمرش از آب و گل فخارها و قازها  
 که گشت مملکت تپی ز تنگها زغارها  
 که فکر دور بین شه گزیدش از کیارها  
 حیات روح مفاسان نشاط دلفکارها  
 که هوش مردم جهان ز هول گیر و دازها  
 رسیده از یمین تو بهر تنی یسارها  
 فزون ز خضر و خد و عد تراست جان نازها  
 وزیرها امیرها مشیرها مشارها  
 ز نقد جان يك يك بستگ زد عیارها  
 ز دست جمله بستدی عنان اختیارها  
 که گشت روزگار تو امیر روزگارها  
 که ساختی بهر زمین زلاششان مزارها  
 برای هر دو ساختی چه تخمها چه دازها  
 یاب عدل شسته بی ز چهر دین غبارها  
 که صف کشد دو ماهه ره پیاده سوارها  
 ز تو بهای آهشین بس آهشین حصارها  
 چو از گلولی اهرمن شرفشان بخارها  
 چه چهره قاصد عدم چه مور خیل مارها  
 که بر خیزدش از گلو چو مارها زغارها  
 که افکند در اهل کین ز مارها دمارها  
 فتد خممار ظلم و کین بهر ذوالخمارها<sup>۳</sup>  
 که نگسلد يك از دینگر چو بودها ز تارها

۱ - هفت خط کنایه از هفت اقلیم است - ۲ - زوزین بفتح اول = محکم - ۳ - سیاه مور کنایه از بازوئی است که در توپ می ریخته اند - ۴ - ذوالعبار بکسر خاء الف به تن از چنان عرب و معروف ترین آنان عمرو بن عباد عامری است که بروز خندق بدست امیر المؤمنین علی علیه السلام کشته شد .

الا گذشت آثر من که بگسلند در چمن  
مرا بیرون آنچنان که ماند از تو جاودان  
بجای آب شعر من اگر بزنند در چمن  
هماره تا بهر خزان شود زیاده مهرگان<sup>۱</sup>  
خجسته باد حال تو هزار قرن سال تو  
ز شعر بنده در جهان خجسته یاد کارها  
ز فکر آب و رنج آن دهند آبیاریها  
تهی ز رنگ و بو جهان چو پشت سوسنارها  
بهر دل از خیال تو شکفته نو بهارها

### در مدح جناب حای میرزا آقاسی فرماید

دو قلاع<sup>۲</sup> کفرند بسا هم مصاحب  
یکی خرمن ظلم را برق خاطف<sup>۳</sup>  
یکی ضبط ملک عجم را مزاو<sup>۴</sup>  
یکی ماشطه چهر ملک از مساعی  
یکی حل و عقد اجل را ممارس  
یکی زامن و خود آهن دلان را<sup>۵</sup>  
یکی ملک اجال را چم عادل  
یکی ابر باذل یکی بیر یا دل  
یکی رافع قافه از کف کافی  
هر آنچ این کند با مخالف ز خامه  
نه با گله دشمنان کنند از برائن<sup>۶</sup>  
یکی زایت مجد را چیست رافع  
یکی تیغ خسرو یکی کلک صاحب  
یکی کشته عدل زامن ساکب<sup>۷</sup>  
یکی ربط دین عرب را مواظب  
یکی واسطه رزق خلق از مواهب  
یکی رفق و وفق اهل را مراقب  
چو آهن ربا روز پیکار جاذب  
یکی فلک اقبال را بم واهب<sup>۸</sup>  
یکی غیت و ابل<sup>۹</sup> یکی لیث ساغب<sup>۱۰</sup>  
یکی دافع فتنه از سهم صایب  
هر آنچ آن کند با معاند ز قاضب<sup>۱۱</sup>  
نه با صعوه عتبان کنند از مخالف<sup>۱۲</sup>  
یکی آیت نجد را کیست ناصب

۱ - مهرگان نام جشنی است که در مهر روز از مهرماه (شازدهم مهر) با جلال و شکوه بسیار در ایران قدیم برگزار می شد و اینجا مراد فصل خزان است . ۲ - قلاع یعنی تانی و تشدید تانی صیغه مبالغه از مصدر قلع یعنی برافکننده . ۳ - برق یعنی درخشندگی . ۴ - مزاو = درازنده . ۵ - زامن = درویش و کسروا = کوشنده و رسیده کی کننده . ۶ - فلک = بزم اول و سکون دوم و سوم = کشتی . ۷ - بم واهب = دریای بخشنده . ۸ - غیت و ابل = باران شدید . ۹ - لیث ساغب = شیر گرسنه . ۱۰ - قاضب = شمشیر برنده . ۱۱ - جمع برین فتح اول و سوم و سکون دوم و چهارم یعنی جنگال دوندگان . ۱۲ - جمع مظلوم = مغتار .

یکی با خطایش نعلاب<sup>۱</sup> ضیاغم<sup>۲</sup>  
 دو گویست قاضی از درین  
 زهی ز اهتزاز ضیای قیوت  
 ز تأثیر تریاق لطفت عجب نی  
 بکاخت ز آمد شد اهل حاجت  
 شکل از قبولت بهرمان<sup>۳</sup> چیره  
 پلنگان بصحرا نهنگان بدریا  
 بتو کج رود هر که چون خطرسا  
 یثن باز ناید ز انفاس عیسی  
 زمکتوبه بی داده کلکت چهبان را  
 بر رفته سقف سرای جلالت  
 کنی آنچه با نامه بی در معازک  
 نه ترکان توران کنند از عوالی<sup>۴</sup>  
 بتعجیل مضراب در چنگ چنگی  
 محاسب نه یکن همه اهل گیتی  
 مصاد آنچه نقش نوشتن پذیرد  
 قلم هر چه در دست بتوان گرفتن  
 بیدیوان فضلت نیارتد کردن  
 زهی اهر و نهی تو اندر ممالک  
 در این مه که باشد عمل پارسا را

یکی باعتاش ضیاغم نعلاب  
 یکی گو که نبود در گویی مناسب  
 جد صابی<sup>۵</sup> صبی صاحب رای صائب  
 که جدوار<sup>۶</sup> روید ز نیش عقارب  
 نبیند کسی چین در ابروی حاجب  
 خمام<sup>۷</sup> از خطابت بسیمرخ غالب  
 ز خشم تو خائف ز قهر تو هاراب<sup>۸</sup>  
 بسوزاد قلبش چو قندیل راهب  
 روانی که از رحمت گشته خائب<sup>۹</sup>  
 نظامی که شاهان دهند از کثائب<sup>۱۰</sup>  
 فلک چیست دانی نسیم العناکب<sup>۱۱</sup>  
 کنی آنچه با خامه بی در محارب  
 نه گردان ایران کنند از قواصی<sup>۱۲</sup>  
 بجنبد قلم گر بدست محاسب  
 نه بکروز تا روز محشر مواظب  
 اگر ماء جاری اگر طین لازب<sup>۱۳</sup>  
 ورق هر چه بهر نوشتن مناسب  
 نه حضر محامد نه حدّ مناقب  
 نفاذی که ارواح را در قوالص  
 کهی لف شاره<sup>۱۴</sup> کهی قص شارب<sup>۱۵</sup>

۱- جمع نعلاب= روباه - ۲- جمع ضیغم= شیر - ۳- مفصود ابراهیم صابی حرائی دیر دیوان  
 انشاء آل بویه یا ابو هلال صابی مورخ معروف و صاحب تاریخ الوزراء است - ۴- جدوار بیخی است  
 مغروطی شکل بقدر انگشتی و گوشت خوردن آن دفع زهر مار و عقرب کند - ۵- بضم اول اهریمن را گویند  
 ۶- بفتح اول= کیوتر - ۷- گریزان - ۸- خائب= محروم - ۹- جمع کثیه= لشکر - ۱۰- نسیم العناکب  
 = تارهای عنکبوت - ۱۱- جمع عالیة= سر نیزه - ۱۲- جمع قاضی= شمشیر برنده - ۱۳- طین لازب  
 کل چسبناک - ۱۴- لف شاره یعنی بیچیدن دستار و شاره دستار هندی و چادر  
 رنگین و بسیار نازک را گویند - ۱۵- یعنی چیدن شارب و آن مویهای است که پشت لب می روید -

ز اندیشه صوم و تشویش سرما  
 چنان سرد گیتی که با سیف قاطع  
 چو مویی که در می قند جرعه کش را  
 گران گشته بی باده صاف ساغر  
 چنان لعل دلیر بخندد صواعق  
 کند ایر هاطل<sup>۳</sup> ز تقطیر زاله  
 همی هر دم از برف زال زمانه  
 مرا هست بیمهر ماهی که بر من  
 دو چشمش تعالی دو جادوی لاهی<sup>۴</sup>  
 بایوان خرامد غزالی غزلخوان  
 عذار فروزانش در فرع فاحم<sup>۵</sup>  
 بخون تن من خضیش انامل  
 غزلخوان غزالیست کز گرگ غمزه  
 مرا چون پری دیده دیوانه سازد  
 پریدوش چون مهره اخترا ترا  
 چو از قعر وادون چپی سنگ ریزه  
 فروزنده در می در آن لیل الیل<sup>۶</sup>  
 در آمد ز در آن بت مهر جهرم  
 خرامان و سرمست و مخمور و بیخود  
 چو بنشست بر خاستم از سر جان  
 در این فصل و این ماه و این وقت و این شب

گروهی ز می برخی از توبه تائب  
 نگردد ز مرکب جدا پای را کب  
 بخونین سرشک اندازان جسم ذائب<sup>۱</sup>  
 بر آنسان که بی جان فرخنده قالب  
 چنان چشم عاشق بگرید سحاب<sup>۲</sup>  
 زمین را چو گردون پراز نجم ثاقب  
 بعارض پریشان کند شعر شائب<sup>۴</sup>  
 بود مهر آن ماه چون روزه واجب  
 دو زلفش تبارک دو هندوی لایب<sup>۵</sup>  
 بمیدان شتابد پلنگی مغاضب  
 سهیل یمانیست در لیل ضارب  
 ز دود دل من و سیمش حواجب<sup>۷</sup>  
 کند صید عرمان هریر محارب  
 چو گردد پری وازم از دیده غایب  
 برون ریخت از حقه چرخ ملاعب  
 ز چرخ معلق عیان شد کواکب  
 چو آویزه در ز جمع کواعب<sup>۹</sup>  
 پراکنده بر ماه مشک از دو جانب  
 شکسته کله تاب داده ذوائب<sup>۱۰</sup>  
 سرودم که ای جان بوصل تو راغب  
 من و وصل تو ره از این عجایب

۱ - ذائب = گدازان ۲ - سحاب جمع سحابه بمعنی ابر ۳ - هاطل = بازنده ۴ - شائب = سپید  
 و شعر بفتح اول بمعنی موی است ۵ - لامی و لایب = بازیگر ۶ - موی سیاه ۷ - جمع حاجب = ابرو  
 ۸ - الیل بفتح اول و سوم = شب و از تبارک ۹ - کواعب = زنان سینه برجسته ۱۰ - جمع ذوابه بمعنی  
 مومای جلو سر که روی چنانی آویزند.

فوالله ما كان من قبل هذا لقد اسعف الدهر كل المقاصد  
المت بنا نعمة الله بالحق من الله مالت اليها الموائد  
تو و کوی من یخ یخ ای بخت مقبل شب و آفتاب آنکهی کوی مسکین  
ز رویت چو روز است روشن که امشب مراد من ایدون<sup>۱</sup> چه باشد مرادت  
بگفتا یکی چامه خواهم مافق بدستم شد آن شوستر خامه جتبان  
به امداد آینه<sup>۲</sup> بنامه ز خامه همی بارد از ابر بارنده راضی<sup>۳</sup>  
فرو ریزد از این بختار مضاعف براغیر هجوم آورد از ابر باران  
سیه ابر بر خیره گردید گریان هوا سرد شد چون دم خصم جاهش  
خاک گشت عالم چو جسم خلیش شمر<sup>۴</sup> در بر آورد پولاد جوشن  
فؤادی خیراً بتلك الغرائب لقد انجح الجند حل المطالب  
و همت و تمت علينا الرغائب من الحق عالت علينا المواهب  
من و روی تو خه خه ای دهر مخاطب بیابان و آب آنکهی کام لایب<sup>۵</sup>  
بس از صبح صادق دم صبح کاذب بگو ای مراد ترا طبع طالب  
بوصف زمستان و تعریف صاحب چو دردست بربط نوازان مضارب<sup>۶</sup>  
رقم کردم این چامه نغز راتب چو از دست دستور زاهب مواهب<sup>۷</sup>  
لآلی چو از کف زادش رغایب<sup>۸</sup> چو گرد سرایش که سان مواکب  
چو بدخواه جاهش ز فرط کراوب<sup>۹</sup> که در گرم دوزخ بماناد و اصاب<sup>۱۰</sup>  
که گلشن بر او بساد نار نواب چو بر کین حضمنان جاهش رکائب

۱ - تشه و دور از آب. ۲ - ابدون را شاعر بمعنی اکنون یکبار برده است و معنی اصلی آن «چنین» است. ۳ - مضارب بفتح اول جمع مضارب است. ۴ - آینه برورن نامه بمعنی دوات نویسنده گی باشد. ۵ - باران شدیده. ۶ - ازین بیت تا آخر قصیده که در حقیقت نوعی تجذیه مطلق است از تشه چاپ میرزا محمود نفل شد. در نسخه مزبور این قسمت بصورت قصیده بی مجزا درآمده است و در انتهای این قصیده نیز مانند چاپ کلهر هفت بیت ازین قصیده مجزاً آورده است. برای احتراز از تکرار، هفت بیت آخر قصیده فعلی از آخر آن حذف شده بجای آن این قسمت - که در واقع صورت کامل شده همان هفت بیت است - گذاشته شد. ۷ - رغایب جمع رغیبه بفتح اول بمعنی عطای کثیر. ۸ - کراوب بفتح اول جمع کریبه = بلا و داهیه شدیده. ۹ - و اصاب = رنجور و بیمار. ۱۰ - شمر بفتح اول برورن قرآ بکیر و عرجا که آب استاده باشد و جلای از زمین و کوه که آب باران در آن جمع شود.

چو جان بداندیش از در معارف<sup>۱</sup> تن بینوایان توان<sup>۲</sup> در مصاطب  
 شخ<sup>۳</sup> و تل گرانمایه آمد ز ژاله چو از دست خداهش داهان کاسب  
 چو خون دل از دیده بند سگالش همی آب باران روان از مشاعب<sup>۴</sup>  
 درخشان بگردون زهر سو بوارق چو در بارگاهش عذار کواغب<sup>۵</sup>  
 خروشان همی رعد آمد پیایی چو در موکب از کبوس<sup>۶</sup> کتائب<sup>۷</sup>  
 ز صرصر غصون<sup>۸</sup> گشت بی برگ چونان که خصمش ز برخاش جویان ناعب<sup>۹</sup>  
 چو دندان زیبا و شاقان<sup>۱۰</sup> بزمش شب و روز یازان تگرگ از سحاب  
 چو خصمش درختان بر افسرده چونان که هنگام سختی ای روح قالب  
 همی تافلک را چو یاران مخلص بود امتثال او امرش واجب  
 و ناقش بود از و شاقان<sup>۱۱</sup> مهر و مزین چو گردون بشام از کواکب  
 الا تا که هر ساله آید زمستان زستان بزمش یاز باد هادب

هنگام نهضت عباس شاه فازی طالب ثراه از خراسان و ساکنان

محمد شاه فازی نور الله مرقدہ فرماید

آنچه من بینم به بیداری نبیند کس بخواب  
 گاه گریم چون صراحی گاه خندم چون قدح  
 بر بحال من بکی بنگر بچشم اعتبار  
 گریم و در گریه من خنده ها بینی نهان  
 زان همی گریم که جان از کام دل شد ناامید  
 زان همی خندم که دل بر کام جان شد کامیاب  
 موکب عباس شاهی شد بری از خاوران  
 زانکه در بحال هم در راحتم هم در عذاب  
 شد محمد شه همین فرزند او نایب مناب

۱ - معارف جمع معارف = جنگ و نزاع.

۲ - توان بر وزن روان ... یعنی لرزان و نالان و زاری کنان و فریاد زنان هم هست و اصل معنیش تیزاین است (برهان). ۳ - شخ بفتح اول و سکون ثانی یعنی کوه باشد که بعضی جبل خوانند. ۴ - مشاعب بانای مثلث جمع مشاب بفتح اول و سوم یعنی میرسبل و آب و روح و ویر که. ۵ - کواغب جمع کواغب یعنی زن و کنیز نازنینان. ۶ - کبوس بضم اول و جمع کبسه بفتح اول و سوم و سکون دوم یعنی هجوم ناگهانی. ۷ - کتائب جمع کتیبه یعنی قطعه ای از لشکر. ۸ - غصون بضم اول جمع غصن بضم اول شاخه. ۹ - ناعب اسم فاعل از مصدر ناعب یعنی قهر و غلبه و غنیمت گرفتن. ۱۰ - جمع و شاق بکسر اول = غلام مقبول و پسر ساده.

این سپهر قدزو مکننت را فروزان ماهتاب  
 عز مرا از هجرت آن شاه در جان پیچ و تاب  
 این پسر از بیم تیغش تیغ شاهان در قراب<sup>۱</sup>  
 آن پدر شاه و سر تاب و این پسر کار و سر آب  
 این پسر با کوکبش فرو جالات همز کاب  
 آن چو گل ذاد از گلستان این ز گل همچون گلان  
 چون پدر اکنون بگیهان رنج بین و گنج باب  
 رنج بیند بی شمر تا گنج یابد بی حساب  
 در گد بخشش بیجا بست از سخن گوید سحاب  
 جود او بحر بست کار او آسمانستی حباب  
 روز کین در عرصه گیتی در افتد انقلاب  
 خنک او غران هژبر و تیر او پیران عقاب  
 نشنوی از کام ضیغم جز شمیم مشک ناب  
 پیر را بار آفت او عیش هنگام شباب  
 نو عروس ملک را گرد سپاه او تقاب  
 قهر او از چشمه کوثر بر انگیزد سراب  
 کانه او گوید خطا هست آنچه این گوید صواب  
 کش نباشد آگهی از رتبه ام الکتاب  
 گرد زره گردون گرا تر از دعای مستجاب  
 تنگ چون چشم خروس و تیره چون پر غراب  
 سنگ هامون چون حسام آید پذیرای ضراب<sup>۲</sup>

آن سریر مجد و شوکت راهمایون شهریار  
 فرمرا از طلعت این ماه در دل خرمی  
 آن پدر از سهم تیرش تیر بد کیشان بکیش  
 آن پدر چم شید تخت و این پسر خورد شید بخت  
 آن پدر با موکبش فتح و سعادت همعان  
 آن ولیعهد شهنشه این ولیعهد پدر  
 چون پدر اینک بگیتی ملک بخش و ملک گیر  
 زرفشانند سرستاند پیر نماید بر خورد  
 در گد کوشش هژبر است ارزره پوشد هژبر  
 قدر او کوهیست کار او کوه کشانستی کمر  
 سیر خنکش سیر گرد و تیرا همی مانند کزان  
 جود او بارنده ابر و خشم او درنده پیر  
 گر نسیم خلق او در کام ضیغم بگذرد  
 طفل را با سطوت او رنج ایام مشیب  
 آسمان فتح را نقل سمند او هلال  
 لطف او از وادی بطحا پرویاند سمن  
 لب بیند از سخن سحاب<sup>۳</sup> چو او گوید سخن  
 سبعة وارونه را بر کعبه بر بندد کسی  
 روز هیچا کز مسیر توسن گردان شود  
 دشت کین از جوش جیش و جنبش یکران شود  
 خار صحرای چون سنان گردد مهبای طعان<sup>۴</sup>

۱ - قراب بکسر اول - غلاف شمشیر ۲ - سحاب وائل بفتح سین خطیب معروف عرب است که نامش ضرب المثل شده است. در برابر معاویه چند ساعت سخن راند و معاویه بدو گفت: تو خطیب ترین افراد عربی - سحاب گفت: و عجم و جن و انس ۳ - طعان بکسر اول - نیزه زدن ۴ - ضرب بکسر اول یعنی شمشیر زدن.



از زمین بر چرخ گردان هر زمان بارد خدنگ  
تیغ گردد کز دمی کش زهر صد کردم بیش  
گنبد خضر از بانگ گاردم<sup>۱</sup> در ارتعاش  
تن جدا از روح چونان دست مظلوم از علاج  
چون تو از مکنم<sup>۲</sup> برون آبی بعزم رزم خصم  
بر یکی توسن عیان بیند صد اسفندیار  
خونفشان گردد چنان تیغت که گرتار و زخیر  
خنجرت چون نوع و سان در شیبستان خلقت  
گر همه البرز کوه از آتش شمشیر تو  
خسر را طبع کریمت کوه را ماند از آنک  
با سحاب رحمت جیحون شود دریای خشک  
تا بیاساید زمین مانند حرمت از درنگ  
هر تنی کاو در خلافت پای بر جا چون ستون

آنچنان کز چرخ گردان بر زمین بارد شهاب  
رمح گردد افغبی کشی سهم صد افغبی بناب<sup>۱</sup>  
توده غبار ز گرد باد پنا در احتجاب  
سرتپی از مغز چونان جام مسکین از شراب  
با تنی چون آسمان و بارخی چون آفتاب  
در یکی جوشن نهان یا بند صد افراسیاب  
خاک را کاوی نیایی هیچ جز لعل مذاب  
هر نفس ناخن کند از خون بدخواهان خصاب  
بیکرش گوگرد سان فانی شود از التهاب  
هر سؤالی را دهد از لطف بی منت جواب  
با شرار خنجرت هامون شود دریای آب  
تا نیاد آمد فلک مانند عزمت از اشتاب  
همچو میخ خرگوش اندر گلو بادا طناب

### در مدح خاتم انبیا صلی الله علیه و آله

از سروش و حدیثم بر گوش هوش آمد خطاب  
بعد ازین در کنج عزلت پای در دامن کشم  
تا توانم نغمهای نای وحدت را شنید  
انقلوبنی بنا قضاة الحق من ارض الخطا  
چند در دام طبیعت دانه بر چینم ز آرز  
هادی خود نفس سرکش را گریشم ای شکفت  
از نگو نامی مرا بر سر چه آمد کاین زمان  
از خدا و ز خویش شرم باد آخر تا یکی

یا فتی لا تبطل الاوقات ففی عهد الشباب  
من کجنا و مستی و میخانه و جام شراب  
گوش بگمارم چرا بر ناله چنگ و زباب  
دالمونی یا هداة الدین الی دارالغواب  
تا بکنی بر جیفه دنیا گرایم چون کذاب  
گر چه صد گرت شنیدمتم اذا کان الغراب  
سربید نامی بر آرم در میان شیخ و شاب  
روح را ز اطوار ناشایسته دارم در عذاب

۱ - ناب چهاردندانی را گویند که در حیوانات گوشه خوار بسیار بزرگ و تیزی شود و جمع آن انیب است و اینجا بیش افغی مراد است . ۲ - گاو دم بضم دال بمعنی نفیر باشد که برادر کوچک کرناست و بعضی گویند کرناست که بهر بی بوق خوانده (برهان) ۳ - ممکن بفتح اول و سوم = کینهگاه .

آفتاب من چرا جانرا بکاهم چون هلال  
غن که بر گردون زخم خرگاه دانش از چه رو  
اهر من خونم بریزد سوی آن بسوی شکفت  
مرغ جان را تا بکی محبوس دارم در قفس  
چند در تعمیر دنیا کوشم و تخریب دین  
مصطفی فرمود ان الناس فی الدنیا ضیف<sup>۱</sup>  
در زمانم زین سپس در کار و بار خویشتن  
نه طایفه پرگار هستی خطا دیوان وجود  
سرور عالم ابوالقاسم محمد آنکه چرخ  
الذی ردت الیه الشمس و انشق القمر  
والذی فی کفه الکفار لیساً ابصر<sup>۲</sup>  
رهنمای هر دو عالم آنکه در یک چشم زد  
از ضمیر انور و از جود ابر دست اوست  
با شرار قهر او هر هفت دوزخ یک شرور  
گر وجود او ندادی ذات واجب را ظهور  
تالی هستی او هست آنچه هست از ممکنات  
نه سپهر و نه جبهات و هفت دوزخ هشت خلد  
در همه عمر از وجود او خطایی سر نبرد  
با وجود آنکه صادر شد خطا از بوالبشر  
وز سلیمان حیثیت الله اگر خطایی نماندی  
روز و شب از هاتف غیب این ندا گردد بلند

شاهبازم من چرا بیغاره<sup>۱</sup> یابم از ذباب  
در گلوی جان چو میخ خرگه بباشد طناب  
غافل از پریش میعاد و از روز حساب  
چهره توفیق را تا چند پوشم در نقاب  
تا بکی دارم روان خویش را در اضطراب  
حاصلش یعنی لدوالموت و ابنوا للخراب  
عرضه دارم حال خود را بر جناب مستطاب  
قطب گردون کرم توقیع طغرای<sup>۲</sup> نواب  
با وجود او بود چون ذره پیش آفتاب  
کان امیاً ولكن عنده ام الكتاب  
کلم الحیاء<sup>۳</sup> قبالوا الله شیئی عیانی  
بر گذشت از چار حد و هفت خط و شش حجاب<sup>۴</sup>  
نور جرم آفتاب و مایه دست سخا  
با سحاب دست او هر هفت دریا یک حباب  
تا ابد سر پنجه تقدیر بودی در خطبات  
غیر ذات حق کزو هستی وی شد بهره یاب  
با سه مولود و دو عالم چار حام و هفت باب  
زانکه بود افعال نیکویش سراسر وحی ناب  
گر همی باور نداری از نبی<sup>۵</sup> بر خوان فتاب  
چینست القیسا علی کرسیه ثم اناب  
انه من مال عن شرعه فقد نال العقاب

۱ - بیغاره = سرزنش و طعنه . ۲ - ضیف بفتح اول و سکون نانی و ثانی = مهمان . ۳ - طغرای  
بضم اول اسلافت ترکی است که ظاهراً اول بار در عهد ترکمانان سلجوقی شیوع یافته و شطبی بوده  
که برصده فرمانها بشکل قومی شامل نام و القاب سلطان وقت می نوشته اند و رفته رفته بدون هیچ قیدی  
معنی فرمان و منشور درآیندا کرده است . ۴ - حصیاء = سنگ زین . ۵ - مراد از چار حد چهار عنصر و از  
هفت خط هفت آسمان و از شش حجاب شش جهت است . ۶ - نبی بضم اول = قرآن کریم

هر زمان از ساکنان عرش آید این سرودش  
معنی خوف و رجا تفسیر بغض و مهر اوست  
توبه<sup>۱</sup> آدم<sup>۲</sup> نیفتادی قبول کرد گسار  
آتش نمرود کی گشتی گلستان بر خلیل  
موسی از تیه<sup>۳</sup> ضلالت نامدی هرگز برون  
نوح اگر بر جودی جودش نجستی النجا  
تا نشست ایوب از سرچشمه لطفش بدن  
تا مسیح از خاک راهش مسح پیشانی نکرد  
یوسف از بر رشته مهرش نکردی اعتصام<sup>۴</sup>  
تا آید آن يك نمی آمد برون از بطن حوت  
آسمان هر جا که درماند بدو جویسد پناه  
عقل پیش قبائل ذاتش بود تسلیم محض  
ای شهنشاهی که پیش ابر دست همت  
تا نه بر مسمار<sup>۵</sup> ذات محکم الاطباب شد  
فی المثل بر تری آتش اگر بدهی مثال  
ور به تبدیل زمین و آسمان فرمان دهی  
بی ثورا ممکن توان گفتن نه واجب لیک حق  
چون بر آبی بر براق برق بیما جبرئیل  
خسروا تا در فشان گردیده در مدحت حبیب  
وانکه از دیباچه نعت کند بایستی رقم  
بر دعای دوستدارانت کنم ختم سخن

من تطرق فی طریقہ قد احاب ما احاب  
کاین یکی را معصیت ناهند و آن يك را توان  
تا بقیض خدمتش صدره نگشتی فیض یاب  
گر با نساب جلیل او نجستی انتساب  
تا از طور رافتش لیک نشیدی جواب  
همچو کنعان<sup>۳</sup> نامدی هرگز برون از بحر آب  
کی باول حال کردی زان چنان حالت آیات  
کی شدی بر آسمان همچون دعای مستجاب  
یونس از بر در گه قریش نجستی اقتراب  
تا قیامت آن یکی بودی یزدان عذاب  
آری آری آستان او بود حسن الحساب  
پشه کی لاف توانایی زند پیش عقاب  
عرصه دریای پناور نماید چون سراب  
کی شدی افرشته این خرگه ز زین قباب  
در زمان ماهیت آتش پذیرد انقلاب  
آنکند چون این درنگ و این کند چون آشتاب  
بعد ذات خویشتن ذات ترا کرد انتخاب  
گیرد از دستی عثمان و از دگر دستی رکاب  
گشته خود شید از فروغ فکرش در احتجاب  
در قیامت بر رخس یزدان گشاید هشت باب  
زانکه باشد حد اوصاف تو بیرون از حساب

۱ - اشاره بآیه ۳۶ از سوره دوم قرآن کریم است که در آن حدیث توبه آدم از خوردن گندم

مستخرج است . ۲ - تیه نام بیابانی است که موسی و قوم بنی اسرائیل پس از خروج از مصر چهل سال

در آن سرگردان بودند . ۳ - کنعان پنج اول نام آن سرخ است که بایدان پیشست

۴ - اعتصام = چنگ در زدن . ۵ - مسمار بکسر اول = میخ .

تا ز تابان مشعل خورشید انور بزم روز  
تا قیامت کوکب بخت هوا خواهان تو  
هر سحر روشن شود چو نانکه شب از مآختاب  
باد روشن تر ز نور نیر و جرم شهاب  
در مدح حسین خان نظام الدوله فرماید

ای ترا در چهره آب و وی ترا در طره تاب  
هست در چشم عیان و هست در جسم نهان  
آب و تاب روی و هویت برده آب و تاب من  
رو بتابی هویتابی بر خلاف رای من  
تا بچند از حرقت<sup>۱</sup> فرقت بسوزم چون حجیم  
چند جوشم چند گوشم چند نوشم خون دل  
جویمت تا گویمت در بر دوصد راز نهان  
با رقیبستی حبیب و با حبیبیستی رقیب  
با چو من پیری تو بر نایی چو بر نایی یلی  
چون جهان جنگجو باشد جوان تنگ جو  
تو جوانی با توان و من توانی ناتوان  
گر زخود رایی خود آرایی که من بیخود شوم  
بسکه لاغر داشتی اقام بسکه دلشنگ از فراق  
یتو ای رشک روان بزم برخ اشک روان  
جلوه خورشید و ماهم از تو کی بخشد شکیب  
سیم در سنگست سنگ اکنون ترا در سیم در  
در میان لعل خندان در دندانت نهان  
ساعت چو اشک من سیمین ولی هر دو خضیب  
تا مرا زلفت دلیل دل شد اندر راه عشق  
در دلم زان آب تاب و بر زخم زین تاب آب  
هر چه در روی تو آب و هر چه در موی تو تاب  
آن ز دینم برده آب و این ز جسمم برده تاب  
چند گویم چند مویم مو بتاب و رو متاب  
تا یکی از کلفت الفت بشالم چون رباب  
چند پویم چند جویم چند گویم ترک خواب  
خوانیم تما رانیم از در بصد ناز و عتاب  
ایست نگیزی بس عجیب و ایست رنگی بس عجاب  
بس عجب نبود که بر نایند با هم شیخ و شایب  
لیکن آن از تیر و این از پیر دارد اجتناب  
کی توانی گردد از وصل جوانی کامیاب  
نیست محتاج خود آرایی خدا را آفتاب  
بی خلیلم چون خلال و بی حبیبم چون حباب  
آنچنان اشکی که رشک از وی برد لعل مذاب  
کی شنیدیستی که گردد تشنه سیراب از سراب  
مشک در چین است چین اکنون ترا در مشک نایب  
چون درون حقه<sup>۲</sup> یا قوت لولوی خوشاب  
این زخون بیگناهان و آن زخون دل خضاب  
هر زمان با خویشتن گویم اذا کان الغراب<sup>۳</sup>

۱- حرقت یعنی یافتن اول = سوزش و جرات. ۲- اشاره باین شعر بسیار معروف عربی است:

اذا کان الغراب دلیل قوم

سپهدهیم الی دادالهوراد

( هر گاه کلاغ راهنمای قومی باشد بزودی آنان را به قهلاک راهنمایی خواهد کرد )

بر عذار آتشین از پرنیان بستی نقاب  
از نظر پنهان شود خورشید چون گرید سحاب  
طلعت را ماه بدر از روشنی نایب مناب  
مهر هویت گر عذاب جان بجان خواهم عذاب  
دعد هم چون رعد نالد چون شود دور از رباب<sup>۱</sup>  
گر وصال نیست اکسیر از چه باشد دیر باب  
هم را اکسیر بر رخ اشکی مرا چون سیم نایب  
گر بیند چشم از می چون دل دشمن خراب  
در سیاه هفت کشور از تپیب او نهاب<sup>۲</sup>  
کز تف تیغش ببحر اندر شود ماهی کیاب  
پیش عزمش باد خاك و نزد قهرش تار آب  
تیغ او گاو زمین را تن بكافد<sup>۳</sup> از ضراب  
درع در دبی طعان و خود بر دبی ضراب  
تیغ او میغیست کاو رافتنه آمد فتح باب  
در گه او خرگی کش گنبد گردان قیاب<sup>۴</sup>  
خیل او سیلی بود کاو را ظفر باشد زهاب<sup>۵</sup>  
تیر او شیریست کاو را مغز گردانست غاب<sup>۶</sup>  
قهر او زهریست کز روی ماز اندر پیچ و تاب  
عهد او مهدیست در وی رفته یک عالم بخواب  
داستان باستان را شست باید باب باب  
بی سپاس از عقیق است آنچه در گیتی کتاب

پرنیان سوژد ز آتش وین چه سحر است اینکه تو  
چون بینی چشم گریانم پوشی رخ بلی  
قامت را سرو ناز از راستی قایم مقام  
عشق رویت گر بلای دل بدل جویم بلا  
یتو گر زین بعد همچون رعد نالم دور نیست  
گر دهانت نیست سیم رخ از چه باشد بی نشان  
هم ز سیم رفت بدل باری مرا چون کوه قاف  
ترك می کن ترك من ترسم که خشم آرد امیر  
اعتماد دولت و دین کافتند اندر روز کین  
فارس رخس جلاله حارس اقلیم فارس  
پیش جودش بحر جوی و نزد حلمش کوه کاه  
رمح او شیر فلک را دل بدرد از طعان  
ملك گیرد بی سپاه و خصم بندد بی کمند  
قدر او بدریست کاو را سدره آمد آسمان  
معشر او محشری کش خنجر سوزان جحیم  
فوج او موجی بود کاو را قدر باشد محیط  
جود او رودیست کاو را چرخ گردانست پل  
چهر او مهریست کز روی ماه اندر تاب و تاب  
عصر او قصریست در وی خفته يك کشور بنار  
دفتر پشیمانیان را سوخت باید فرد فرد  
بی تنای او مقیم است آنچه در عالم رقیم

۱- دعد و رباب نام دوتن از عاشقان بسیار معروف عرب است مانند ابلی و مجنون. ۲- نهاب بکسر

اول جمع نهب بمعنی تاراج و غارت. ۳- کافتن = شکافتن و ترکاندن. ۴- نهاب بکسر اول جمع قبه.

۵- زهاب بفتح اول موضع چشمه را گویند یعنی جایکه آب از آنجا می جوشد خواه زمین باشد خواه شکاف سنگ. ۶- غاب = پشه.

گر نسیم لطف او در کام اژدر بگذرد  
دست او بارنده ایر و تیغ او تاینده برق  
عیب خلق او نه گزوی خصم او باشد نفور  
یکسوار از لشکر او خصم یک کشور سپاه  
از کمال عدل او ترسم گزین پس گوسفند  
هر که گردد تشنه آبش چاره باشدای شگفت  
با سپاه او روان نصرت عنان اندر عنان  
غره اقبال و سلخ<sup>۱</sup> فتنه آن روزیست کاو  
ایکه چرخ از صولت<sup>۲</sup> تو دارد از تعاش  
خصم را ماهیت از خشم تو گردد منقلب  
التهاب تشنه را گویند آب آفتد علاج  
زانکه تیغ تشنه خون چون شود آبش دهند  
داد بخشا داورا باشد سؤالی مرا  
مرا ترا امروز همچون من هزاران چاکرست  
هر یکی را مزدهایی پایمرد<sup>۳</sup> امتحان  
هر یکی را همچو افلاس من و احسان تو  
هر یکی را بندگان با صولت اسفندیار  
هر یکی را صد عیال خود منظر در حریم  
هر یکی را قصرها هر یک بر فعت آسمان  
قصرشان چون قصر قیصر مملو از روضی لبوس<sup>۴</sup>  
من همانا قابل خدمت نبودم ور نه من  
هم مرا بودی چو دیگر چاکرانت قدر و جاه

در دهان اژدها نوش روان گردد لعاب  
کوس او نالنده زعد و تیر او سوزان شهاب  
مر جمل را نفرت جان خیزد از بوی گلاب  
یک پلنگ از کوه بر بر مرگ یکپامون گلاب  
آنچنان نازد بخود کارد شیخون بر ذئاب<sup>۱</sup>  
تیغ او آبست و جیوه چاره چون شد تشنه آب  
با سمند او دوان دولت رکاب اندر رکاب  
همچو ماه نو بر آرد تیغ خوتریز از قراب  
ایکه دهر از هیبت تیغ تو دارد اضطراب  
گرچه در ماهیت اشیا محالست انقلاب  
وین سخن نزدیک دانشمند دوراست از صواب  
تا بفراید ورا از دادن آب التهاب  
هم شرط آنکه مهلت می نجویی در جواب  
هر یکی در دفتر آفاق فردی انتخاب  
هر یکی را گنجهایی دسترنج اکتساب  
هست دولت یشمار و هست مکتب بی حساب  
هر یکی را بردگان با دولت افراسیاب  
هر یکی را صد غلام ماه پیکر در جناب  
هر یکی را کاخها هر یک بطاعت آفتاب  
کاخشان چون کاخ خاقان معشوه از چینی نیاب  
هم بقدر خوشتن بودم سزاوار خطاب  
هم مرا بودی چو دیگر بندگان فرو آب

۱ - ذئاب بکسر اول جمع ذئب بمعنی گرگ ۲ - غره بضم اول و تشدید ثانی روز اول و  
سلخ بفتح اول آخرین روز ماه قمری است ۳ - پایمرد واسطه و وسیله ۴ - لبوس بفتح اول  
جمع لباس بکسر اول بمعنی پوشیدنی ۵ - معشوه بفتح اول و ضم ثالث و تشدید رابع = مثلی و پر .

نه چو من یکتا خوانت ازینسان در حضور  
هم تو خود دانی که گر شمشیر رانندم بفرق  
شعر من شعر او شرم شره<sup>۱</sup> هر کاوشگر است  
با چنان نثری مرا نبود نثاری از مهربان  
گر سخن گوید کسی کاو معجز است و سر و دخی  
نه بود شاعر هر انکو می بیافد یک دو شعر  
نه بود پیل دمان هر کش بود خرطوم و گاز  
هم بجز خرطوم بیالان را نباید زور و هنگ<sup>۲</sup>  
بش<sup>۳</sup> را خرطوم و از پیل دمان در احتراز  
مردواب و آدمی را بس بیاطن فرقیاست  
چون تویی باید که داند شعر نیک از شعر بد  
این من داین گوی داین چو کان داین بف اینجریف  
با چنین شعری مرا نبود هوای شاعری  
گر نبودی شعر و شاعر کس نخواندی مرا  
آه ازان شعری که شاعر را رسد ازوی زبان  
هر که آمد یکدو روز و کرد بختش یاوری  
غیر من کم بخت بد در خواب و میدانم یقین  
از سخن گر نازش من خاک برفرق سخن  
هست ز الطاف توام نازش ولی الطاف کو  
نه ز کم ظرفیت گر دازم تراوید از درون

نه چو من یاک کس دعا گویت ازینسان در غیاب  
در خلوص صدق من نبود مجال از تیاب  
گوینگو بیتی که تا پیدا شود قشر از لباب  
با چنین شعری مرا نبود شعیری در جواب  
الله اینک معجز اینک سحر و اینک وحی ناب  
نه بود یونصر هر کاو را وطن شد فاریاب<sup>۴</sup>  
نه بود شیر زبان هر کش بود چنگال و ناب  
هم بجز چنگال شیرانرا نباید توش و تاب  
گریه را چنگال و از شیر زبان در اجتناب  
گر بظاهر همچو آدم جسم و جان دارد دواب  
خطر باید تا شناسد جلوه آب از سراب  
هر که میگوید حریفم گوگران سازد رکاب  
وز چنین شعری روا نبود بدین فن از تکاب  
شاهد بختم تمنادی در حجاب احتجاب  
آوخ از آن ناخلف کاغد بلای جان باب  
یافت عالی پایه پی زین آستان مستجاب  
کاینچنین در خواب خواهد بود تا روز حساب  
خشک به آن لجه پی کاو راست نازش از سراب  
تا بگردن هفت گردون را در اندازم طناب  
خس برون افتد چو آید قلم اندر اضطراب

۱ - شعرا بکسر اول نام ستاره پی است که در برج جوزا ظاهر می شود در طلوع آن هنگام از دباب

شدت گرم است و آنرا شعرای یمانی نیز می گویند . ۲ - شره بفتح اول نام منزلی از منازل قمر .

۳ - اشاره بابونصر فارابی ملقب بمعلم ثانی و فیلسوف و ریاضی و موسیقی دان بزرگ قرن

چهارم هجری و صاحب تألیفات عدیده است . ۴ - بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی بمعنی سنگینی و

وقار و قسند و آهنگ و زور و قدرت و ضرب و ضربه و آزار و آسیب باشد .

تنگدل گشتم بسی زان شکوه سرزد از لب  
خون کندقی هر کرا زخمی است پنهان در درون  
فارس قدر من نداند زانکه من زادم درون  
خود بیا انصاف ده بیا قدر دانی همچو تو  
خانه من چشم مورد و خدمت من شاعری  
هر کرا در کوی من افتد پس از عمری گذر  
روز فرش من زمین و نزل<sup>۱</sup> خوانم خون دل  
غیر آب جاری اندر خانه من هیچ نیست  
بیست تن ماهی صفت خوشدل با آب استیم و بس  
تاب دلتنگی نیارد در قفس یکمرغ و بس  
خدمتی جز شعر فرما مرا کاین روزگار  
در طریق لفظ و معنی بیش از این يك فرق نیست  
آن کشد خواری که از مردم ستاند چایزه  
ملکها گیری يك گفتار چوود گر مرا  
من نیم دریا و کان تا باشم از چودت برنج  
شکوه از بخت زبون قا آتیا زین پس بسست  
آنکه با مهرش نواست آنچه در عالم گناه  
هر دو عالم از زکات بخشش او يك نصیب  
غفو او در روز محشر هفت دوزخ را حجب  
مدح او ذکر شفاه<sup>۲</sup> و گرد او نور عیون  
مؤمن صدیق از قهرش نیالد از عمل  
بخت او تختیست کافر را عرش یزدانست فرش

جام می چون شد لبالب ریزدش از لب شراب  
گرد خیزد از زمین چون خانه می گردد خراب  
در صدف فرقی ندارد باشه در خوشاب  
بایند اینسان قدر چون من نکته سنجی نکته باب؟  
ذلت من با درنگ و عزت من با شتاب  
همچو عمر رفته اش نبود بسوی من ایاب<sup>۱</sup>  
شب دواجم<sup>۲</sup> آسمان و شمع بزم ماهتاب  
ور نبود آبی بودی اشك من جاری چو آب  
آب مان باشد طعام و آب مان باشد شراب  
بیست تن در یکقفس بر گوچسان آرند تاب  
شاعری تنگست کش نتوان شود از هیچ باب  
شاعران را با یهودان از کمال اتسان  
وین سپارد جزیه تا جانرا رهاند از عذاب  
هم يك گفتار سازی گامجوی و کامیاب  
من نیم خورشید و مه تا باشم از رایت بتاب  
شکر یزدان را که هستی مدح گوی بو تراب  
آنکه با کیش گناه است آنچه در گیتی توان  
گرچه مال او نشد هرگز پذیرای نصیب  
خشم او در وقت کیفر هشت جنت را حجاب  
مهر اوداع جباه<sup>۳</sup> و حکم او طوق رقاب  
کافر زندیق با مهرش نکالد از عتاب  
چهر او مهریست کار را نور ایمانست تاب

۱- ایاب بکسر اول = بازگشت ۲- نزل بضم اول = غذایی که برای مهمان آورند

۳- دواج بفتح اول = لعاف ۴- جمع شفه بمعنی لب ۵- جمع جبهه بمعنی پیشانی



گر جنبی را نباشد داغ مهرش بر جنبین  
طاعت میکال بی مهرش نیفتد سودمند  
تا قدومش گشت زرب فرش خاک از عرش پاک  
گر قوافی شد مکرر غم مخور قا آنیا  
تا بیاید از وصال دوست طالب چون نهال  
هر که یار او بیاید چون نهال از اینساح  
از مشیمه<sup>۱</sup> نام پویند و از گون زی پشت باب  
دعوت جبریل بی غوش نگردد مستجاب  
قدسیانرا ذکر لب یالیشی کنت تراب  
قد بود و شد مکرر اینست عذری ناصواب  
تا بنالد از فراق یار عاشق چون رباب  
هر که خصم او بنالد چون رباب از اکتساب<sup>۲</sup>

### وله ایضاً فی مدحه

بدا بحالت آن مجرمی که روز حساب  
خوشا بحالت آن زاهدی که در محشر  
گمند زلف خم اندر خمت زهر تازی  
حرارت تب شوقم شد از لب تو فروز  
بزیر ابروی پیوسته چشم دهن تو  
دهان تنگ تو آن نقطه بی بود موهوم  
شی زلزل لبش بیوسه بی طلب کردم  
چو رفتم از دولتش ذوق پیوسته دریابم  
چنانکه هر لب لعش بقدر رنجش خویش  
خطایشان چو باندازه عتاب رسید  
مکش بگوش من ای پارسا ز خلد سخن  
بتوی خلد کشیدی دلم اگر بودی  
ز ضرب ناخن من از چه بر کشد آهنگ  
فراهم آمده در من ز جور هفت سپهر  
ز وصل باد بدستم ز هجر خاک بسز

بقدر یکشب هجر توان کنند عذاب  
بقدر یکدم وصل توان دهند ثواب  
بگردن دلم افکند صد هزار طناب  
اگرچه گرمی تب بر طرف کند عتاب  
چو کافر است که سر مست خفته در محراب  
که می نگنجد وصفش بصد هزار کتاب  
اشاره کرد بابر و که در طلب بشتاب  
رضا پیوسته ندادند آن دو لعل خوشاب  
زهر پیوسته بلعل دیگر نمود خطاب  
فتاد لاجرم اندر میانشان شکر آب  
که خلد را نخرم من به نیم جرعه شراب  
درو کباب و می و ساقی و سماع و رباب  
اگر نه سینه ربابست و ناخنم مضراب  
جدا ز طره آشفته تو چار اسباب  
ز ناله سینه بر آتش زگره دیده بر آب

بیزم هر دو در شرم محبتیم خموش  
 بمستی از عرق افشانی از جبین چه عجب  
 دهان تنگ تورا نیست گنج آنکه کند  
 پیارهای کیاب دلم نمک باشند  
 بلی عجب نبود زانکه رسم مستانست  
 گرت هواست که جان آفرین بیخشاید  
 بروز حشر بدان حالتی که می دانی  
 ز نشتر مرّه ایمانما که تا بزنند  
 بعهد عدل ملک این قدر همی دادم  
 ابوالشجاع بهادر شه آنکه از سخطش  
 تهستی که ز يك جلوۀ یلارک او  
 تکی ز خنک وی و گردو دوله<sup>۲</sup> در دهلی  
 بر آستانش اگر منجرست اگر سلجوق  
 بشمردشان گردون ز جرگه خدام  
 بکام اژدر اگر رافش دمی بدمد  
 شها تویی که پس از کار ساز بنده توان  
 تویی که هست بهمدستی کلید ظفر  
 اگر غدوی تو را پرورش دهد گردون  
 سنان خطیت<sup>۳</sup> آن گرزده مار عقرب نیش

کجاست باده که بردارد از میانه حجاب  
 خمار درد سری هست و به شود ز گلاب  
 بیان اجر شهیدان خود بروز حساب  
 دو جرعه نوش لبث وقت خوردن می ناب  
 که از برای گزک<sup>۱</sup> شور میکنند کیاب  
 بر آنگروه که هستند مستحق عذاب  
 بر افکن از رخ عالم فریب خویش نقاب  
 يك گرشمه رنگ خواب مالکان عقاب  
 که ملک دل تسرد از تناول تو خراب  
 بخواب می نرود شیر شرزه اندر غاب  
 فتد بخاک هلاکت هزار چون سهراب  
 غوی<sup>۴</sup> ز سنج وی و شور و ناله در سنجاب  
 بیارگاهش اگر بهمنست اگر دازاب  
 نیاوردشان گیتی بحلقه حجاب  
 عموم خلق خوردند از لغات او جلاب<sup>۵</sup>  
 کف کریم تو آمد مسبب الاسباب  
 برند قلعه گشایت مفتوح الابواب  
 همان حکایت میش است و صرفه جو قصاب  
 برنگ<sup>۷</sup> هندیت آن ازدهای افعی ناب

۱ - گزک یوزن نمک هرچه بر آن تغییر یافته کنند در شراب - نقل و مره که مستان پس از شراب خورند . ۲ - دوله یعنی اول و سکون ثانی و ثالث مفتوح یعنی کرد و خاک و گردباد را نیز گفته اند . ۳ - غو یعنی اول = نمره و خروش . ۴ - سنجاب نام ولایتی است که کاموس کشانی مضابط آن ولایت بوده و آنرا سنجاب نیز می گفته اند ( برهان ) . ۵ - جلاب بضم اول و تشدید دوم = شربت شکر آمیخته با گلاب . ۶ - سنان خطی نوعی از نیزه باشد و بعضی گویند نیزه دامت باشد مانند خط مستقیم ( برهان : ذیل کلمه نیزه خطی ) . ۷ - برنگ بکسر اول و فتح ثانی فروغ و برق ششیر و تیغ چوهر دار را گویند .

یکی بدرُ ناف سمک<sup>۱</sup> بگاہ طمان  
 چو آن بچنگل خشم تو، وبله در لاهور  
 عجب نباشد اگر صید شاهباز کند  
 ز خون دیده<sup>۲</sup> خصم تو میشدی لبریز  
 ستارگان همه شب تا صبح بیدارند  
 ز ملک دفع نماید خدنگت اعدا را  
 عیان ز ماهچه<sup>۳</sup> اخترت مطالع فتح  
 اگر ز تیغ تو برقی گذر کند به محیط  
 بجمله گاه و غا<sup>۴</sup> خنجر تو داماد است  
 ولیک تا ندهد روگشا ز خون عدو  
 چو نام غزم تو شنود همی سپهر و درنگ  
 زمانه را نبود جز بخدمت تو رجوع  
 اگر چه شکل حبایست چرخ لیکن نیست  
 بسیم و زر چو کند سکه نام نیک تو را  
 بچرخ خواست کند دود مطبوع تو صعود  
 چنان بگرد خود از تنگ این سخن پیچید  
 شبی ز روی تفاخر هلال گفت بچرخ  
 جواب دادش کای هرزه گرد هر جایی  
 هزاره<sup>۵</sup> چو تو یک لحظه نقش می بندد  
 بروز رزم که از خون پردلان گردد

۱ - ملک بفتح اول و دوم = ماهی - و اینجا کنایه از آن ماهی است که با اعتقاد قدما گاوای که  
 زمین روی شاخ آن بوده بر پشتش تکیه داشته است. این ماهی و گاو از دوران بسیار قدیم در ادبیات  
 فارسی شهرت داشته اند. ۲ - درواز را شاعر یعنی نگون و آویخته گرفته است در صورتیکه قبلا گفته ایم  
 نام فرشته نگاهبان هواست - و کهن دولاب کنایه از چرخ گردنده است. ۳ - رجم بفتح اول یعنی  
 راندن و سنگساز کردن. ۴ - اسطرلاب بضم اول و ثالث آنی باشد که بیشتر از برنج سازند و بدان  
 ارتفاع آفتاب و ستارگان گیرند. ۵ - و غا بفتح اول = جنگ.

زمین شود متلاطم ز موج خون یلان  
درون لجنه خون دست و پا زند گردون  
زمین بشاید از تاب تیغ چون کوره  
ز اشک چشم غدو الجهبی شود هامون  
زمین بیوشد از خون نوردۀ<sup>۱</sup> اطلس  
زمانه جفت کند موزه پیش پای اجل  
نهنگ سبز تو بر خویشتن سینه شمرد  
خندنگ دال<sup>۲</sup> پرت چون ز چرخ دال مثال  
شوند بی پر از ان لاجرم ز لانه چرخ  
پرننگ هندی رومی تخت همی گیرد  
شود ز تربیت آفتاب شمشیرت  
شها ز بزم حضور تو تا شدم غایب  
جدا ز خاک درت هر زمان خورم افسوس  
کفی شهیداً بالله که من بهستی خویش  
بلی گزیر جز این نی که طفل بگریزد  
گرم بسوزی و خاکسترم بیاد دهی  
سزد که فخر کنم بر امام خاقانی  
بچند بیاب مرا برتری مسلم ازو  
دخست آنکه نیای من آن مهندس زاد  
هزار مرتبه هست از نیای او افضل

بدان مشابه که افتد سفینه در گرداب  
زیم غرقه شدن چون غریق در غرقاب  
فلک یخنبد از باد گرز چون سیماب  
که ساق عرش کند تر ز جنبش خیزاب  
هوا پیر کنند از گرد کرتۀ<sup>۳</sup> شهاب  
پرنده جانشکرت چون برون شود ز قراب  
که سرخ گردد از خون سرخه و سرخاب<sup>۴</sup>  
بضید نسر<sup>۵</sup> فلک بال و پر زند چو عقاب  
دو نسر طایر و واقع ز بیم جان پرتاب  
مزاج رنگی از قتل خصم چون سقلاب<sup>۶</sup>  
فضای عرصه بیکار کان لعل مذاب  
رسد بگوشت من صاد غایباً قد خاب  
بطرز پیر دل افسرده زارزوی شهاب  
نه لایقم بخطاب و نه در خورم بعتاب  
ز باب جانب مام و زمام در پربانی  
بهیچ جا نکم جز بدرگه تو مآب  
یمن تربیت ای خدیو عرش جساب  
بشرط آنکه ز انصاف دم زنند احباب  
که پیر عقل بدش طفل مکش آداب  
که بود نادان جولاهکی قرین دواب

۱ - نوردۀ بفتح اول و دوم = پیراهن . ۲ - کرتۀ بضم اول = قبا و پیراهن و جبۀ پشین .

۳ - درین بیت نهنگ سبز کنایه از شمشیر و مقصود از مجموع بیت اینست که شمشیر تو سرخ شدن از خون بهلوانانی مانند سرخه و سرخاب را برخویش شوم و نامبارک می شمارد . ۴ - دال و نسر بفتح اول = کرکس و نسر فلک نام دوسورت از صور منطقة البروج است که یکی را نسر واقع و دیگری را نسر ظایر گویند و در بیت بعد نام هر دو برده شده است .

۵ - اینجا سقلاب بفتح اول بمعنی سکه لابل و سکه لاد است که سکه آبی را گویند که سیاه رنگ باشد .

ز شش جهات و چهار اسطقس و هفت حجاب  
 ز آبیگره<sup>۱</sup> و ماشو<sup>۲</sup> و میخ کوپ و طناب  
 که فکر بکوش مستغنی است از القاب  
 کمال پایش و از باب او بر از همه باب  
 ز ابرو مخزن و دریا و لؤلؤ خوشاب  
 ز دندان و منقش و معل<sup>۳</sup> و کمانه و دولاب  
 ز بی عسافی طباح<sup>۴</sup> مطبخ احزاب<sup>۵</sup>  
 ندیده طلعت خورشید و تابش مهتاب  
 برای آنکه نکونی بر و هوش انساب  
 هزار مرتبه زو برترم ز فکر مصاب  
 که نظم من زر پاکست و نظم او قلاب  
 که بود چون شه شطرنج خالی از اسباب  
 هزار بنده چو شاه اخستان کهن بواب  
 بجهی و کنده و زنجیر و بند و قید و عذاب  
 که اوج عرش برینم شود حصیض جناب  
 که خود ستایی دور است از طریق ثواب

نیای من همه بخشش بصدور صفه علم  
 نیای او همه گفتش بشیب دکه چهل  
 دریم گزیده پدرم آن مهین سخنور عصر  
 سخن چه دانم در باب باب خویش که بود  
 از آنکه بودی گفت پدرم پیوسته  
 بکس بابک نجات او که بد بخش  
 سیم که مامک عیسی پرست از بودی  
 عقیقه مام من آن زن که پشت پایش را  
 گذشتم از نسب اکنون کنم بیان حسب  
 نخست اینکه ازو کم نیم بفضل ازچه  
 چو سوی نظم مجرد نظر کنی بینی  
 بویژه آنکه گر او مدح اخستان<sup>۶</sup> کردی  
 من از تنای شهبی دم زدم که هست او را  
 ور او مسلسل از قهر اخستان بودی  
 من از عنایت خاور خدای تن ندادم  
 زبان ز گفته بیجا بسند قلا آنسی

۱ - آبیگره : نام افزاینده شومالان را و آن مانند چادری باشد و بآن آب بر تار جامه بی که  
 بجهت بافتن ترتیب میدهند بپاشند و شوی مال شخصی را کوبند که آهار بر تار جامه بی که می بافتند  
 پالک - مخفی نماد که برهان قاطع واژه مورد بحث را آبیگر ضبط کرده است نه آبیگره ۲۰ - نوعی  
 از بافته پشمین است که فقیران و ذرویشان پوشند.

۳ - معل : آلتی است که بآن چوب را ببرند ( حاشیه چاپ گلهر ) ۴ - ۵ - مادر خاقانی  
 عیسوی منظوری و شغلش طباحی که از دهم باسارت بایران آمده بدین اسلام درآمد . ۶ ( مقدمه دیوان  
 خاقانی بقلم مرحوم علی عبدالرسولی ) ۵ - ابوالفضل شروان شاه اخستان بن منوچهر بن اخستان  
 حاکم شیروان و بنا بقول مورخان ایرانی نژاد دازنسل بهرام جویین بوده است . خاقانی وی و پدرش  
 منوچهر ملقب به خاقان اکبر ابوالهیجا فضل الدین را مدح کرده و یکبار بفرمان منوچهر بر ندان افتاده است  
 و بنا بر این قلا آنی که در ابیات بعد این امر را به اخستان نسبت می دهد ، پادشاه تاریخی دو چار شده است.

الا بدور جهان تا مدام طعنه رسد      بفکر خاطی جهال از اولوالالباب  
شمار عمر ملك آنقدر که نتوانند      محاسبین جهان ضبط او هیچ حساب

در تهنیت حیدر مولود امیر المؤمنین علیه السلام

و مدح پادشاه جمجاه ناصر الدین شاه خلد الله ملكه

خیمه زر بفت زد بر چرخ نیلی آفتاب  
بال بگشود از پس شام سیه صبح سفید  
غیرین موی شباد کافور گون شد عیب نیست  
تا که سیمین حلقهای اختران در دُر هم  
یا نه گفستی از پی صید حواصل بچگان  
یا بیجادی قلك در حقه یاقوت زرد  
یا نه زرین عنکبوتی گردد صد سیمین مکس  
یا نهنگی گهر با بیکر که از آهنگ او  
یا جو زرین زورقی که صدمتش پنهان شود  
در چنین صبحی سیاه کشتی زرین مهر  
مخشر از خواهی زگیسو چهره بی بنما از آنک  
عیش جان در مرگ تن نیست خرابم کن ز می  
هر دولعلت شکر نایست خواهم هر دو را  
خاصه این ماه رجب که خرمی جشنی عجیب  
ناصر دین و دول آرایش ملك و ملل  
رسم این جشن نو آیین کرد شاه دین پرست  
از پزند نیلگون آویخت بس زرین طناب  
همچو سیمین شاهبازی از پی مشکین غراب  
صبح روز پیری آید از پس شام شبان  
خود برون آمد جو زرین تیغی از مشکین قراب  
زاشیان چرخ بیرون شد یکی زرین عقاب  
کرد پنهان صدهزاران مهره از درخوشاب  
بافته در گنبد مینا دو صد زرین لعاب  
صدهزاران ماهی سیم افتد اندر اضطراب  
در تانک سیمابگون دریا دو صد سیمین حباب  
ای مه سیمین لقا ما را با یکشتی ده شراب  
مخشر آتروز است که مغرب در آید آفتاب  
کاین حدیثم بس لدو المموت و ابوالخراب<sup>۱</sup>  
می ببوسم تا نماند در میانشان شکر آب  
کرد شاه از بهر مولود شه دین بو تراب  
ناصر الدین شاه غازی خسرو مالک رقاب  
آنکه چون ذات خرد ملکش مصون از انقلاب

از برای عمر جاویدان و نام سرمدی  
 راستی از شهر یازان این محاسن در خورست  
 قصر جاویدی بیاید ساختن بیخاک و خشت  
 همچو نوروز جلالی شاید از این عید را  
 خاک راه بوتر است این ملک کز رشک او  
 کیست دانی بوتراب آن مظهر کامل که هست  
 اولین نور تجلی آخرین تکمیل فرض  
 جوهر عشق الهی ریشه عالم ازل  
 ناظم هر چار گوهر داور هر پنج حسن  
 خاصیت بخش نباتات از سپندان تا بعود  
 نام او در نامه ایجاد حرف اولین  
 نطفه بی بی مهر او صورت نبندد در رحم  
 هیچ طاعت بی ولای او نیفتد سودمند  
 بر سلیمان قهرش از یک ترك استثنا نمود  
 قدر او بر جاهلان پوشیده ماند ارئه خدای  
 گرچه دیدندش به بیداری ندیدندش درست  
 نه توانم ممکمش خوانم نه واجب لاجرم  
 عقل گوید عشق دیوانه است ز امکان پامکش

کرد کاری کش خدا بخشد ثواب اندر ثواب  
 نه محاسن را بجزا روز و شب کردن خطاب  
 وزنه کو آن گنگ در کاباد کرد افراسیاب  
 خلق عید ناصری خوانند بهر انتساب  
 آسمان گوید همی یا لیتی کشت تراب  
 در میان حق و باطل حکم او فصل الخطاب  
 صورت اسماء حسنی معنی حسن المآب  
 شیر شور محبت شافع یوم الحساب  
 مالک هر هفت دوزخ فاتح هر هشت باب<sup>۱</sup>  
 رنگ پرداز جمادات از شبه تا در ذات  
 ذات او در دفتر توحید فرد انتخاب  
 قطره بی بی امر او نازل نگردد از سحاب  
 هیچ دعوت بی رضای او نگردد مستجاب  
 سر القینا علی کرسیه اسم انساب<sup>۲</sup>  
 هفت دوزخ را نکردی خلق از بهر عذاب  
 چشم عاشق کور بود و چهر جانان در حجاب  
 اندرین ره نه درنگ ممکنست و نه شتاب  
 عشق گوید عقل بیگانه است آنسو تر شتاب

۱ - نام شهریت که در شرقی خطا واقع است گویند شب و روز همیشه در آنجا یکسان است . و هوای آن در نهایت اعتدال بود . (برهان) ۲ - اشاره است به هشت باب بیست ۳ - مراد از استثنا گفتن ان شاء الله است . ۴ - درین مصراع قسمی از آیه ۳۴ سوره ۳۸ قرآن کریم آمده است و مراد ازین آیه بقولی آنست که حضرت سلیمان روزی گفته بود با چندین زن نزدیکی می کنم که از هر يك بیری بوجود آید و در راه خدا جهاد کند ولی لفظ ان شاء الله را بر زبان نرانده بود . پس از آن زنان فقط یکی آبستن شد و او نیز جمعی بیجان بزاد . اصل آیه کریمه چنین است : ولقد فتنا سلیمان و القینا علی کرسیه جمدا ثم اناب .

عقل گوید لنگ شد اسیم بکشی لختی عنان  
داوری را از زبان عشق فالی برزدم  
راستی را عقل نتواند کزو باید نشان  
ای که گویی حق بقر آن وصف او ظاهر نگفت  
گر تو از هر عضو عضوی وصف گویی بی شمار  
وصف آن اعتبار وصف تن بود قایم مقام  
با همه اشیاست جفت و وز همه اشیاست فرد  
وین بعنوان مثل بد ورنه کی گنجد با لفظ  
ذوق آن خواهی بنوش و طعم آن خواهی بچش  
گر نبد باوی خطاب حق بظاهر باک نیست  
فاش تر گویم رجوع لفظ و معنی چون بدوست  
درهمی بی پرده تر خواهی بگویم باک نیست  
او مداد است او دوات است او بیانست او قلم  
این همه گفتم ولی بالله تمام افسانه بود  
وصف آن باشد که او موصوف را بتوان شناخت  
وصف نور است که چشمش در آید در ضمیر  
اینکه سیرای خدا را وصف آب از من میسر  
چشم بندی هست تعریف از پی نامحرمان  
وینکه من گویم تمام افسانه های عاشقیست  
دیده باشی شاعری چون با رقیب آید بزم  
مصلحت را صد هزار افسانه گوید با رقیب  
مغر گفشی تغز گفشی لیک قا آنی بترس  
راه تنگست و فرس لنگست و معبر برز سنگ

عشق گوید کرم شد رخشم بزن برخی رکاب  
ربنا افصح بینا قال من آمد در کتاب  
کی توان جستن نشان آب شیرین از سراب  
وصف او هست آنچه هست اندر کتاب مستطاب  
یا که از هر جزو جزوی مدح رانی بی حساب  
مدح این اجزا ز مدح کل بود نایب مناب  
چون خرد در جان و جان در جسم و جسم اندر بیاب  
ذوق صیبا طعم شکر رنگ گل بوی گلاب  
رنک این خواهی بین و بوی آن خواهی بیاب  
کاوست منظور خدا با هر که فرماید خطاب  
در حقیقت هم سؤال از وی تر اود هم جواب  
اوست لفظ و اوست معنی اوست فعل و اوست باب  
او کلامست او کتابست او خطابست او عتاب  
فرق کن افسانه را از وصف ای کامل تصاب  
نه همی افسانه گفتن همچو کور از ماهتاب  
مدح آب آنست که جانت نشاند الشیاب  
هل بجویم تشنه بی آنکه بگویم وصف آب  
تا نبیند چشمشان رخسار جانان بی نقاب  
تا بدان افسانه نامحرم رود لختی بخواب  
عشق غیرت پیشه هر ساعت فتد در پیج و تاب  
خواش آید خود را وصل دوست کرده کانیاب  
ز ابلهان کند فهم و جاهلان دهر یاب  
ای سوار تیز رو لختی عنان واپس بیتاب



بیش ازین حد گفتن نیست و در گویی خطاست ختم کن اینجا سخن والله علم بالصواب

در مناقبت علی بن ابیطالب صلوات الله علیه فرماید<sup>۱</sup>

دوشم مگر چه بود که هیچم نبرد خواب  
پسدار بود خادمکی در سرای من  
کامروز بخت خواجه زمین پرستی نمود  
گفت از چنین بود قلمی گیر و کاغذی  
تفسیر عقل ترجمه اولین ظہور  
روح رسول روح بتول آیت وصول  
تمثال روح صورت جان معنی خرد  
کنیج بقا ذخیره هستی کلید فیض  
مشکل گشای هر چه بگیتی ز خوب و زشت  
منظور حق ز هر چه بشر آن خورد قسم  
داغی نه بر جبین و پرستار او قلوب  
وجه الله اوست دل میر از وی بهیج وجه  
اوست جان پاک و جهان مستی آب و خاک  
یک لحظه پیش ازین که نگارم مناقبش  
چون مدح او نوشتم اندر حجاب رفت  
نی نی صفات من بود اینها نه وصف او  
آخر نه هر چه زاد ز هر چیز وصف اوست  
این وصف آب نیست که گویی شرر برد  
در مدح سیل اینکه خرابی کند چرا  
لیکن هم از بدیده معنی نظر کنی

بر زمین پر خ فشاندم تا سرزد آفتاب  
گفت از چه خواب می نروی دادمش جواب  
دین پس جو بخت خواجه بقوام شدن بخواب  
بنگار بیتکی دوسه در مدح بو تراب  
تاویل عشق مباحصل چارمین کتاب<sup>۲</sup>  
منظور حق مشیت مطلق وجود ناب  
همسال عشق شیر خدا میر کامیاب  
امن جهان امان خالقی امین باب  
روزی و سان هر چه بگنیهان ز شیخ و شاب  
مقصود رب ز هر چه بفرقان کند خطاب  
طوقی نه بر گلوی و گرفتار او رقاب  
باب الله اوست پامکش از وی بهیج باب  
دین پاکتر بگویم هم اوست خاک و آب  
در دل نشسته بود چو خورشید بی نقاب  
زیرا که لفظ و خامه شد اندر میان حجاب  
بشنو دلیل تا که نیفتی در اضطراب  
زانسان که گرمی از شر و زمستی از شراب  
کاین وصف هم ترا عطش افزاست چون سراب  
پس مدح سیل کردی و جایی نشد خراب  
در پرده قشور توان یافتن لباب

زیرا که از خیال ره می هست تا خرد  
هر چند ذکر آب عطش را مفید نیست  
لطف و عذاب هر دو ز یزدان رسید ولی  
چون نیک بنگری سخن از عرش ایزدی  
از گوش باز در دل و از جان رود بعرض  
بس شد عیان که سامع وقایل بود یکی  
باری علی چو شافع دیوان محشرست  
زانسان که هست صاحب دیوان شفیع من  
شیخ اجل سراد ملل منشاء دول  
آن میر حق پرست که در گنج معرفت  
با او هر آنکه کینه سگالد بحکم حق  
داند ضمیر او که سعیدست یا شقی  
قا آنیا بیند گیش جهان نثار کن  
خواهی دعا کنی که خدایش دهد و کون

در شکر از ملاحتی ذات اقدس شهرباری دام ملکه

### در فتنه باب علیه العنة والعذاب

ساقی امشب می پیایی ده که من بر جای آب  
منت ایزد را که شه دست از فضای آسمان  
چشم بخت عالمی از خواب غم بیدار شد  
جام کیخسرو بر ازمی کن که تا چون تهمتن  
من که از شرم و حیا با کس نمیگفتم سخن  
نذر کردستم گزین پس هر که جاسمین پرست

نذر کردستم گزین پس می نتوشم جز شراب  
ورنه در معموره هستی فتادی انقلاب  
اینکه می بزم به بیدار است یارب یا بخواب  
کینه خون سیاوش خواهم از افراسیاب  
رقص خواهم کرد زین پس در میان شیخ و شای  
گر همه فرزندان قیصر سازمش هست و خراب

۱- نیوشا بکسر ازل و شین بالف کشیده یعنی شینوا باشد که شنوده است و فهم کشیده و یاد گیرنده را نیز گویند.

گه کنم با غیغش بازی جو کودک با تیرنج  
 تر ککی دارم که دور از چشم بد دارد لبی  
 موزره مژگان ستان ابرو کمان گیسو کمند  
 گرم مهر و نرم چهر وزود صلح و دیر جنگ  
 کوه سیمین بر قفا و گنج سیمش پیش روی  
 همچو آثار طبیعی روی او با بوی و رنگ  
 دی مرا چون دید بایاران بمجلس گرم رقص  
 گفت در گوشم که این مستیست یا دیوانگی  
 کای عطارد خال ایمنه زهره انت را مشتری  
 آخر شوال خسرو شد سوار از بهر صید  
 کز کمین ناگه سه تن جنید و افکندند زود  
 حفظ یزدانی سپر شد وان سه تیر انداز را  
 از خطا زین پس تمیگویم صواب اولیترست  
 کشت عمر عالمی میسوخت زان برق بالا  
 پشه زد بازو به پیل و قطره زد پهلوی پیل  
 ازدها تا بود حفظ گنج میکرد ای عجیب  
 بس شنیدستم شهاب تیر زن بر اهرمن  
 بس عقاب جره دیدستم که گیرد زاغ شوم  
 شیر غاب از پردلی آرد گرازان را بیچنگ  
 در کلاب از بیر آویزد نیاشد بس شگفت  
 تا نیندازی که تنهایك قران از شه گذشت  
 خاصه برگردون عصمت مهد علیا کاترمان  
 درج در سلطنت آن کز سحاب همش

گه بزلغش در آویزم جو کرکس باغراب  
 چون دو کوچک لعل و دروی سی و دو در خوشاب  
 رخ سمن لب بهر من زلف اهرمن صورت شهاب  
 تازه روی و عشوه جوی و بذله گوی و تکه یاب  
 گنج سیمش آشکار و کوه سیمش در حجاب  
 همچو اشکال ریاضی زلف او پر پیچ و تاب  
 هر طرف هنگامه بی اینجا شراب آنجا کباب  
 کت برقص آورده بیخود دادمش حالی جوان  
 خوشدام کز کید مریخ و زحل رست آفتاب  
 آسمانش در عنان و آفتابش در رکاب  
 تیرهای آتشین زی خسرو مالک رقاب  
 چون کمان زده در گلوست از بی رنج و عذاب  
 کان خطای تیر بد خوشتر ز یک عالم صواب  
 گر زابر رحمت یزدان نمی شد فتح باب  
 آنت رمزی بس عجیب و اینست ثقلی بس عجاب  
 ازدها دیدی که بر تاراج گنج آرد شتاب  
 تیر زن نشنیده بودم اهرمن را بر شهاب  
 من ندیدم زاغ شومی کاو کند قصد عقاب  
 لیک نشنیدم گراز چنگ زن در شیر غاب  
 خود شگفت اینست کاندو بیر آویزد کلاب  
 صد قران بر اهل يك کشور گذشت از اضطراب  
 خود ز شرمش زرد شد حتی توارت بال حجاب  
 صد هزاران چشمه تسنیم<sup>۱</sup> جوشد از سراب

۱ - مخفف بهرمان پروژن بهرمان بمعنی باقوت . ۲ - کلاب بکر اول جمع کلب بفتح اول بمعنی  
 سگ . ۳ - تسنیم بفتح اول ظاهرأ نام چشمه بی است در بهشت .

سایه خورشید اقبالش اگر افتد بابر  
اصل این بلیس از نسل سلیمان بوده است  
آمد آن بلیس گر پیش سلیمان کامچو  
ای مهین باقوی عالم عید کن این روز را  
عید مولود دوم نه نام این عید سعید  
زانکه پنداری دوم ره زاد شاهنشاه و داد  
بی ستون بریاست تا این خیمه چرخ کبود

در مدح مهد گبری و ستر عظمی و مؤلف در مدح شاهنشاه قازی

ناصر الدین شاه خلد الله ملكه

شنیده بودم بیمار را نگیرد خواب  
گرافه بود و دروغ این سخن که میگفتند  
از آنکه چشم تو بیمار هست و در خواب است  
دگر شنیدم در چین ز مشک ناید بوی  
از آنکه زلف تو مشکست و بار هادیدم  
دگر شنیدم کتان ز ماه میکاهد  
از آنکه کاهد سیمین تن ز پسران  
دگر شنیدم سیماب هست عاشق زر  
که زرد چهره من بر سپید عارض تو  
دگر شنیدم با آب دشمنست آتش  
ز من نداری باور یکی در آینه بین  
دگر شنیدم عذاب می نشاند خون  
از آنکه دیدم کز دیدگان خونبارم

همی به پیچید گر دخوش از تب و تاب  
دروغ نزد حکیمان بقا ندارد آب  
بجای اوهمه زلف تراست پیچش و تاب  
مشام عقلم از اینهم نیافت بوی صواب  
که هست از را در چین شمیم عنبر ناب  
ازین گرافه هم ای ماهر روی روی بتاب  
هگر نه پیرهن است کتان و تن مهتاب  
هم این قسانه محضست ای اولوالالباب  
عیان نمود که زر عاشق است بر سیماب  
قسم بجان تو اینهم نداشت رونق و آب  
که چهره تو یکجا هم آتشست و هم آب  
بهر که گوید این حرف لازم است عتاب  
بخاست لجه خون تا مزیدمت عتاب

دگر شنیدم جای عذاب نیست بهشت  
ولی جمال تو خرم بهشت را ماند  
دگر شنیدم در ری کسی بقا آیی  
از آنکه دیدم زان پیشتر که گوید مدح  
خجسته مام و لیعهد آنکه قدرت او  
کفایت گرمش سنگرا کند گوهر  
بدان رسید که از خویش هم شود پنهان  
بهشت و گوهر و طوبی بمهر او گردند  
ز یمن معدلت آباد کرد عالم را  
گفتش بیخشد هرج آن ز کان کند تاراج  
مگر ولادت او در شب اتفاق افتاد  
اگر چکد عرقی از رخس بیخ محیط  
خلوص شاه جهان جای روح و خون شب و روز  
شه از سوالی از وی کند ز غایت شوق  
بناده میل ندارد شه از نه از سر مهر  
ز بس که دل کشدش سوی شاه پنداری  
زهی ز لطف تو در آب هستی باده  
رسول دید چو هر نطقه و جنینی را  
شعاع روی ترا دید در مشیت حق  
یقین نمود که بی پرده گر تو جلوه کنی

اگر چه نص حدیثست و دیده‌ام بکتاب  
وزان بهشت بچشم رسید هزار عذاب  
نداده جایزه وین گفته هم نبود مصاب  
بسی جوایز و تشریف یافت از سو آب  
سپهر اخضر سازد همی زیر گ سداب<sup>۱</sup>  
جلالت سخش زهر را کند جلا آب  
ز بسکه عصمت او بسته بر رخس جلیاب<sup>۲</sup>  
زهی سعادت طوبی لبم و حسن مآب<sup>۳</sup>  
از آن سپس که ز غوغای حسن کرد خراب  
هلا ندانم و هاب<sup>۴</sup> هست یا نه آب<sup>۵</sup>  
که آفتاب چو شب شد رود بر زیر حجاب  
ز آتش آید تا روز حشر بوی گلاب  
دوان همی رودش در غرق و در اعصاب  
یکان یکان همه اعضای او دهند جواب  
ز پاره جگر خویش ساختیش کباب  
فکنده شاه جهان در غرق او قلاب  
خهی ز قهر تو در سنگ ارزه سیماب  
که تا به حشر در ارحام هست یا اضلاب  
چه گفت گفت الا ان هذه لعجاب<sup>۶</sup>  
ز شرم تیره شود آفتاب عالمتاب

۱- سداب بضم اول و وزن کلاب گیاهی باشد و ای و مشهورین نوع آن سداب کوهی (Ruta) است دارای برگهای بازیک و متعفن که برای گریز از بدن حشرات بکار رود.

۲- جلیاب بکسر اول بمعنی جامه کشاد روی اباس و شاعر اینجا آنرا بمعنی پرده و چادر

گرفته است. ۳- قرآن کریم ۹۹/۱۳ یعنی خوش باد مرا بشانرا و نیکویی بازگشت.

۴- و هاب = بخشنده. ۵- نهاب = تازا جگر. ۶- خهی بفتح اول کلمه تعجبین است.

۷- عجاب بضم اول = عجب

خلل بر روز و شب افتد سپس فروض و سنن<sup>۱</sup>  
 ز حرمت تو پس آنکه بحکم مطلق گفت  
 و گر بحکم پیمبر نمیشدی مستور  
 تو نیز چون ز رسول اینچنین عطا دیدی  
 تو امانت زها چنان کشد سوی خویش  
 همت پیر و لیعهد دل کشد چندان  
 خجسته ناصر دین آنکه از سیاست او  
 عقاب بر همه مرغان از آن بود غالب  
 غراب از آن بشامت مثل شد از مرغان  
 خدای یک صفت خود پیچود او بخشید  
 اگر مجسم گشتی محیط<sup>۲</sup> همت او  
 ز تیغ گیاهان سوزش بسی عجب دارم  
 بر روز محشر هر چیز در حساب آید  
 بمدح او نرسی لب نه بند قاضی  
 مدار چرخ زنده است تا بگرد زمین  
 شه جهان و ولیعهد و امام او را یار  
 نکرده ماند و مهمل شود ثواب و عقاب  
 که تا زمان همه در چهره افکنند نقاب  
 رخ تو قبله دین بود و ابرویت مخراب  
 تار کردی جانرا بر آن خجسته جناب  
 که گوشت رگ جان و بگردنست طناب  
 که در پایان ظهر تموز<sup>۳</sup> تشنه آب  
 چنان بلرزد گردون چو گوی در طبطاب<sup>۴</sup>  
 که روز رزم بود بر تیر او ز عقاب  
 که تیر روی چو اعدای جاه اوست غراب  
 از آن بود کف جودش مسبب الاسباب  
 سیر و انجم بودی بر آن محیط حباب  
 که چون تسوزد کیمخت<sup>۵</sup> را بر روی قراب  
 بغیر همت او کان برون بود ز حساب  
 که تیر با همه تنیدی تمیرسد بشهاب  
 همی بشکل زحاک و حمایل و دولاب  
 خدا معین و ملک ناصر و فلک بواب<sup>۶</sup>

در تهیت نظام الدوله هنگام آوردن خلعت شاهنشاه خاری

در هنگام ولیعهدی

صبحدم کز جانب مشرق برآمد آفتاب  
 همچو بخت پادشه یدار شد چشم ز خواب  
 روی ناشسته زدم جام هشی کز بوی او  
 تالاب گور آید از لبهای من بوی شراب

۱ - فروض بضم اول جمع فرض بمعنی واجب و سنن جمع سنت بمعنی امور مستحبه و قول و فعل و  
 تقریر رسول اکرم است . ۲ - محیط کرمانی سخت باشد و نام ماه اول تابستان در ماه  
 دوم از سال دومیان و بودن آفتاب در برج سرطان ( پرغان ) .

۳ - طبطاب بفتح اول = نوعی چوکان . ۴ - محیط طبق سنت شعرای خراسان بمعنی دریا گرفته  
 شده است . ۵ - کیمخت بکر اول و ضم ثالث بر وزن میبخت پوست کفل و ساغری اسب و خر است که  
 نوعی خاص دباغت کنند . ۶ - رحا بضم اول = آسیا . ۷ - بواب بشده و او و فتح اول = دربان .

گر چکد بکقطره در کاسه سر افرا سیاب  
تافت خورشیدی که شد خورشید ز در احتجاب  
واندرین معنی دلم در شبهه جان در آریاب<sup>۱</sup>  
باز میگفتم نه حاشا نه شیئی عجاب  
کادمی يك زاد و بیند چون فزون نوشد شراب  
باد و چشمی همچو حال عاشقان مست و خراب  
در خم هر تار گیسویش دو صد چین مشك تاب  
موی او را صد صلیفه سحر در هر بیج و تاب  
این ز جاتم برده آب و آن ز جسم برده تاب  
یا حواصل<sup>۲</sup> بچه بی آسوده در پر غراب  
هیچ کافر را عذاب و هیچ ساحر را عقاب  
چنگ پیش آورد تا گوشم بمالد چون رباب<sup>۳</sup>  
ای سفارده ناز پرور ای فرشته بی نقاب  
وی در مشکین طره ات دارا لاماره ماهتاب  
من درین احوال حیران کاحولستم یا مصاب  
و افتابی دیگر اندر مشرق از وی نور تاب  
گفت ما را هم نظر کن تا سه بینی آفتاب  
اینك این خورشید دیگر چیست گفتا در جواب  
هست تشریف ولیعهد شه مالک رقاب<sup>۴</sup>  
در دهان هزار ثریاق اجل گردد لعاب

زان مئی کز جام کبخسرو جهان بین تر شود  
چون دماغم ترشد از می دیدم از طرف شمال  
چشم مالیدم که مستم یا بخوابستم هنوز  
گاه میگفتم که خورشید است گردون در اصل  
باز میگفتم شنیدستم ز مستان پیش ازین  
من درین حیرت که آمد ماه من ناگه ز در  
در سر هر موی مژگانش دو صد ترکش خدنگ  
روی او را صد خزینه حسن در هر آب و رنگ  
آب روی و تاب مویش برد آب و تاب من  
چهرش اندر زلف حوری خفته در دامان دیو  
حرمت گیسو و چشمش را بر آنستم که نیست  
چون مر از انگونه بزمان آید غرمان شد زخشم  
گفتم ای غلمان دنیا ای بهشت خاکیان  
ای دورنگین عارضت دارا الخافه دلیری  
مهر نور افروز امروزم دومی آید بچشم  
آفتابی از شمال آید بچشمم جلوه گر  
نرم نرمك خنده بی فرمود و برقع<sup>۵</sup> برگشود  
گفتم از حال تو و خورشید گردون واقفم  
آفتابی کز شمال باز سه بینی جلوه گر  
بوالمظفر ناصر الدین کز نسیم عفو او

۱- از تیاب = شبهه و تردید. ۲- حواصل مرغی است سبید و بزرگ و بسیار خوار و بهین جهت آنرا حواصل گویند چه حواصل جمع حوصله است بمعنی چینه دان. ۳- بزمان بکراول بمعنی افسرده و بی رونق و غمناک و مضبور و اندوهگین باشد. ۴- رباب بضم اول سازی باشد مشهور که می نوازند و آن مطبوعه مانندی بود بزرگ و دست کوتاهی دارد و بر روی آن بجای تخته پوست آهوکشند (برهان). ۵- برقع بضم اول و سکون دوم و فتح سوم = نقاب. ۶- رقاب بکراول جمع رقه بفتح اول و دوم و سوم بمعنی کردن.

گفتم آن تشریف آرند از کجا گفتا زری  
جا نشان سرباز شامت حین خان آنکه هست  
گفتم از سعی که صاحب اختیار ملک جم  
گفت از فضل عمیم خواجه اعظم که هست  
گفتم آیا تهنیت را هیچ گوئیم گفت نه  
کز برای تهنیت فردا ز قول قدسیان

گفتم از بهر که گفت از بهر میر کامیاب  
ناخن و تیغش ز خون دشمنان شه خطاب  
شد چنین واقف نصیب رشد چنان کامل نصاب  
هر چه در هستی قشور<sup>۱</sup> و جسم و جان اولیاب<sup>۲</sup>  
گفت من خوشتر که دوشم ز آسمان آمد خطاب  
در حضور میر بر خوان این قصیده مستطاب

### مطلع ثانی

در همایون ساعتی فرخنده چون عهد شباب  
در مبارکتر دمی کز اتصالات سعود  
خلعتی آمد که گویی کرده نساج ازل  
گوهر آگین خلعتی کز نور گوهر های او  
خلعتی کز فی المثل آنرا بدربار افکنده  
آمد از ری کش خدا آباد دارد تا بحشر  
از که از نزد ولیعهد خدیو راستین  
از برای افتخار میر ملک جم که هست  
یادب آن تشریف ده را مملکت ده بشمار  
راستی گویم ندیدست و نه بیند آسمان  
ملک او با انتظام و بخت او با احتشام  
با ولایش هیچکس را نیست پروای گنه  
گر وزد بر ساخت دوزخ نسیم عفو او  
روزی اندر باغ گفتم از سخای او سخن  
باد رای روشنی در خاطرم بکسب گذشت

در بهین روزی چو روز وصل خوبان دیرباب  
تا ابد در عرصه گیتی نبینی انقلاب  
تارش از گیسوی حور و بودش از نور شهاب  
نقش هر معنی توان دید از ضمائر بیحجاب  
تا قیامت زر گهر خیزد بجای موج آب  
جانب شیراز کش گردون نگر داند خراب  
آنکه بادا تا قیامت کامجوی و کامیاب  
زا تش تیغش دل اعدای شاهشه کباب  
یادب این تشریف بر را مرتبت ده بیحساب  
هیچ شاهی را ولیعهد چنین نایب عناب  
بأس<sup>۳</sup> او با انتقام و عدل او با احتساب  
با خلافت هیچ دل را نیست توفیق ثواب  
در مذاق اهل دوزخ عذب<sup>۴</sup> گردانده عذاب  
برگ هر شاخ زمر دگشت و باز زر تاب  
از بن هر موی من سرزد هزاران آفتاب

۱- قشور بضم اول جمع لب بضم اول و تشدید تانی یعنی

مغز . ۳- بأس بفتح اول = شجاعت ، قوت ، خوف ، عذاب . ۴- عذب بفتح اول = گوارا .



روز خیال جود او بر کف گرفتم جام می  
 روز بزمش خاک چون گردون بچید از طرب  
 نام جودش چون بری باقوت زوید از زمین  
 التفاتش گر کسی را دست گیرد چون عنان  
 خصم او گفتا خدایا سرفرازم کن بدهر  
 بحر از جاه وسیع او اگر جوید مدد  
 بر سراب از قطره بنی بارد سحاب جود او  
 روز طوفان ناخداگر نام پاک او برد  
 رشک جودش بر دل دریا گره بندد ز موج  
 گاه خشمش موج دریا خیزد از موج حریر  
 خلقتش آن جنت بود کز یاد آن در هر نفس  
 تاغم آرد تنگدستی خاصه در عهد مشیب<sup>۲</sup>  
 بخت او بادا جوان و حکم او بادا روان

جام در دستم گهر شد می در آن لعل مذاپ  
 گاه رزمش آب چون آتش بجوشد ز التهاب  
 باد تیغش چون کنی الماس یازد از سحاب  
 گردش گردون نسازد پایمالش چون رکاب  
 رمح او گفتا من این دعوت نمایم مستجاب  
 هفت دریا را ز وسعت جا دهد در یکسحاب  
 تا قیامت جوی شهد و شیر خیزد از سراب  
 بحر را چون طبع قآنی نماید اضطراب  
 پاس عدلش بر تن ماهی زره بوشد در آب  
 روز مهرش فر عتقا زاید از پر ذباب<sup>۱</sup>  
 عطسه‌های غنبرین خیزد ز مغز شیخ و شاپ  
 تا طرب خیزد ز مستی خاصه در عهد شباب  
 رای او بادا مصیب و خصم او بادا مصاب<sup>۳</sup>

در مدح شاهزاده گیوان و سادۀ شجاع السلطنة حسنعلی میرزا طالب ثرا فرماید

گرفت عرصه گیتی شمیم غنبر ناب  
 وکیل ملک ملک مهتری که فلك فلك  
 بزرگ همت و کوچك دلی که دست و دلش  
 بهادری که زلف شرار شمشیرش  
 سزد که اژدر خلق و لطف جان بخشش  
 بخدمت ملک آن ملک بخش کشور گیر  
 خجسته تهیتی گوی عید اضحی را

ز گرد خاک سرکوی میر عرش جتاپ  
 ببحر همت او چون سفینه در گرداب  
 یکی ببحر زند طعنه دیگری به سحاب  
 بود مزاج معاند همیشه در تب و تاب  
 بکام افی گیرد مزاج شهد لعاب  
 سحر گمان بمن از روی لطف کرد خطاب  
 که تا بگوش نبایش نیوشی از احباب

۱ - ذباب بضم اول = مگس و انواع گوناگون آن ۲ - مشیب بفتح اول = پیری.

۳ - مصاب بضم اول = مصیبت رسیده. ۴ - فلك بضم اول و سکون دوم و سوم = کشتی

جواب دادمش ای آنکه زای عالی تو  
دو روز پیش که بهلوی استراحت من  
زگرد راه چنانم که تل خاک شود  
مرا زبستن نظم ایزمان همان عجزست  
بخشم رفت و برابر وفکند چین و گشود  
که عذر بیده تا کی همیشه عذر بس است  
بگیر خامه مشکین ختامه را بستان<sup>۱</sup>  
زهی شنیده دوران خدایگان ملوک  
تو آن شهری که زمعماری عدالت تو  
حسام سرفکت بارور درختی هست  
زیم تیغ تو نالان پلنگ در کبصار  
ز شوق بزم تو امروز قدسیان سپهر  
برای طوف حریم حرم مثال تو جمع  
سزاست از بی قربانی توجیش عذو  
بشرط آنکه چو مایندگان پاک ضمیر  
بر افکنیم سراسر شکنجه بچین  
ز خون خصم تو آریم لجه بی که در او  
الا بزم جهان تا نشاط و عیش و طرب  
بود بکام موالت نیش نوش روان

بود معاینه چون آفتاب عالم تاب  
نسوده است ز دلخستگی به بستر خواب  
گرم بسخره کسی افکند بدجله آب  
که صعوه را ز شکار تذرو وحید عتاب  
دوبسد<sup>۲</sup> گهر انگیز را ز روی عتاب  
که عجز طبع فکندست مر تو را بعد تاب  
مر این چکامه فرخنده را بپس بکتاب  
که باسحاب گفت ساخت محیط سراب  
سرای امن شد آباد و کاخ فتنه خراب  
که بار او نبود غیر روین و عتاب  
ز سبب<sup>۳</sup> تو مویان عصفرا ندرغان  
ز هر طرف متذکر به لیت کنت تراب  
چو خلق در حرم کعبه مالکان رقاب  
که در شمار بهمند زی اولوالالباب<sup>۴</sup>  
که بهر دفع شیاطین دولتیم شهاب  
بر آوریم یکایک پرندها ز قراب  
قباب نه فلك آمد چو قبهای حباب  
عیان شود زیم وزیر تارچنگ و رباب  
بود بجام اغادیت نوش نیش مذاپ

### وله اینها فی بدخه

چه جوهرست که هست اعتبار آتش و آب      چه گوهرست که زبید نگار آتش و آب

۱ - بد بضم اول و تشدید و فتح تانی = مرجان و اینجا کنایه از لب است . ۲ - بنان بفتح اول = سرانگشت ۳ - سبب اول فارسی و بمعنی بیم و ترس و سبب دوم عربی و بمعنی تیراست .  
۴ - اولوالالباب = صاحبان خزده

چه لعبتست که چون کود کانش مادر دهر  
دوام دولت و دین و نبات چرخ و زمین  
مگر تو گویی معمار چرخ کرده بنا  
چه ساحر است که فوجی ضعیف مورچگان  
سمندرست همانا درست یا خرچنگ  
به نیکخواه بود آب و برعدر آتش  
گهیش دهد تقاضا بود گهی دامن  
سبب تماثل<sup>۱</sup> با وی بود و گرنه چرا  
شکار وی نبود غیر صید جان آری  
براستی که نریزد نشیمنش بجبهان  
ابوالشجاع بهادر حسن شه آنکه بود  
بقهر و لطف چنان آب آب و آتش بود  
ز سیر خنکش کز تند باد برده گرو  
تبارک الله از آن بادسیر خاک سکون  
زکین و مهر تو هر لحظه در خروش آیند  
یکی بقهر تو ماند یکی برحمت تو  
بخشم و لطف تو اندک تشابهی دارد  
اگر برشته لطف نبود پیوسته  
چنان ز آتش و آبم بموزه سنگ فتاد  
الابدور جهان تا که تیر و تیغ ترا  
ز تیر و تیغ توکز آب و آتش افزونست

نموده تربیت اندر کنار آتش و آب  
قرار خاک و هوا و مقدار آتش و آب  
شکفت باره پی اندر دیار آتش و آب  
نمیزوند برون از حصار آتش و آب  
که گشته اند زهر گوشه یار آتش و آب  
بلی بدهر بود پرده دار آتش و آب  
که شیر خواری هست از تبار آتش و آب  
بخاک و باد بود افتخار آتش و آب  
نکو نباشد جز جان شکار آتش و آب  
بغیر دست خداوند گاز آتش و آب  
حسام سر فکش پیشکار آتش و آب  
که باد و خاک بود مستجار آتش و آب  
شد از زمین بفلک زینهار آتش و آب  
که در زمانه بود یادگار آتش و آب  
دلم بسوزد بر روزگار آتش و آب  
بلی عبت نبود اقتدار آتش و آب  
و گرنه از چه بود اشتها آتش و آب  
گسسته بود زهم بود و تار آتش و آب  
که کینک افکنم اندر ازار<sup>۲</sup> آتش و آب  
همی قضا شمرد در شمار آتش و آب  
همیشه باد عدو خاکسار آتش و آب

در ستایش شاهزادهٔ دهران و سادۀ شجاع السلطه

حسنعلی میرزا طباطبائی فرماید

ای بنده از روز دیگر هر روز کارت	بناد بهروزی قرین روزگارت
روز بسارت کت نقد در پره گردون	گردن گردان بود در زیر بازت
آشکارا بر نهانی پرده پوشد	راز پنهان پیش زای آشکارت
رخ جو فرزین آردت هر شه پساد	چون بر اسب پلشن پیشد سوارت
در گهت را چرخ باشد پرده داری	زان جدا از در نگرده پرده داری
ابر و دریا در شمار قطره نماید	در کجا در پیش بذل یشمارت
بناد رفتار است خنگ خاک توشت	آتشین فعل است تیغ آبدارت
لاغر آن فربه زبازوی سمیت <sup>۱</sup>	فرهنگان لاغر ز شمشیر نزارت
خشم گردون زیر پای خویش خواهد	زان پیای خود رود بالای داری
ای یسار خلق گیتی از یمیت	ای یمین اهل دوران از یسارت <sup>۲</sup>
بر تو چوستان بر سلیمان پیمبر	کرده اقرار بزرگی مورد و مارت
شیر گردون رویی پشت نماید	تا چه پیش آید ز شیر مرغزارت
بسکه رستم بر برادر بذله خواند	گر بیند چاه ویل کار زارت <sup>۳</sup>
بسکه بر شیر گزین تحسین فرستد	گر بهیجا بنگرد اسفندیارت
روح دارا زان دو محرم شاد گردد	گر بیند خنجر پهلوی گذارت
غرم تخریب غزال چرخ میکن	غرم <sup>۴</sup> صحرایی نمی زیند شکارت
زینهار از گیرد از بناس تو خواش	تیا نیاید آسمان در زینهارت

۱ - سمین = چاق و فربه . ۲ - درین بیت یسار اول بهمنی کشایش و آسانی و یمین اول بهمنی دست راست و یمین دوم بهمنی قسم و یسار دوم بهمنی دست چپ است . ۳ - یعنی چاه ویل کارزار و تقدیری سهمگین است که رستم برادر خویش که او را بچاه انداخت و هلاک کرد و در نتیجه از آمدن بیدان کارزار تو رهایش داد سخن دلکش و نیکو می گوید و مضمون بیت بعد نیز قریب بهین بیت است یعنی اسفندیار تیر چوب کزرا تحسین می کند که او را از جنگ تو آسوده ساخت . ۴ - غرم بضم اول و سکون ثانی و میم میش کوهی را گویند یعنی گوسفند ماده کوهی (برهان) .

خواست میزان فلک فهمت بسنجد  
آب تیغت آتش کین بر فروزد  
در بنای لاجوردی سقف گردون  
خسروا وصفت حبیب از جان سراید  
لیک چون وصفت ندارد انحضاری  
تا کند هر شام دامن بر ز گوهر  
بهر بندل سائلان خالی مبادا  
دید چون پیر خرد کامل عیادت  
بادوش در جان خصم خاکسارت  
بس خلل افتد ز حزم استوارت  
تا فتد مقبول رای کامکارت  
سازد اکنون از دعا روین حضارت  
آسمان گوهری بهر نثارت  
ابر کف هر گز ز در شاهوارت

در ستایش و نیایش ابر الملوک ثانی جمشید جهان ستانی  
فتحعلی شاه قاجار طاب ثراه فرماید

اگر نظام امور جهان بدست قضاست  
شهری که قامت یکتای دهر گشته دو تا  
ستوده فتحعلی شاه شهریار جهان  
مگر بغل سمندش برابری کرده  
زمانه نافه چین خواند مشک خلقش را  
شود ز تیغ کجش راست کار هفت اقلیم  
ز رشک طلعت او کور گشت دیده مهر  
دگر قبول سخن بی ادله جایز نیست  
بیباغ رزم سنانش نمو کند چون سرو  
فلک نباشد چون او چرا که چاکر اوست  
جهان بصورت فعنیست اندرو مدغم  
یک آسمان و ازو آشکار صد خورشید  
اگر چه صد گهر از یک محیط برخیزد  
چرا بهر چه کند امر شهریار رضاست  
پیش گوهر او کز مثال بی همتاست  
که اصل و فرع وجود است و مایه اشیاست  
که همه ز خجالت گاهی نهان و گه پیداست  
فکند چین بچین آسمان که عین خطاست  
زهی عجب که بصورت کجست و راست نباشد  
از آن ز خط شعاعی بدست مهر عصاست  
مرا بصدق سخن اولین بدیده گواست  
یلی ز اصل نباشست و مستعد نماست  
اگر چه پایه او ماورای چون و چراست  
عجب مذاق که او در جهان بصورت ماست  
یک آفتاب و مرا و را هزار گونه ستاست<sup>۱</sup>  
نتیجه گهر صلب او دو صد دریاست

وای ز جمله نکوتر در بحر گوهر زاست  
یکی که گوهر او گوهر تمام بهاست  
یکی چو چشمه خودشید و دیگری چو شیاست  
یکی حسن شاه عادل که معدلت فرماناست  
مر این پسان سلیمان کلید فتح بهاست  
ز تنف ناچرخ این درم زاج خود صفر است  
ز نعل ابرش<sup>۱</sup> این تا نظار کنی صحر است  
زمین در گه این فرق گنبد خضر است  
بقا سطوت این در گذار میل فناست  
فضای مملکت این زارض تا بهماست  
مر این بگوهر تیغش خواص کاهر باست  
صبر بر خامه این صیت شهر عنقا است  
بهر چه ممکن کوشت رای این دانا است  
ز دخل همت این فقر و فاقه مستناست  
هم از تشدد این يك بلا بجان بالاست  
همه سلاله این راجهان ز جان مولا است  
همه سلاله این از جلال هفت آب است  
همه سلاله این را سر فلک بر پاست  
مر این بکشور آفاق والی والا است  
کمند سطوت این وقت عزم قلعه گشا است  
زیم ناوک این چرخ مرتعش اعناست  
ز حسرت گمرا این مهمل همچو سهناست

و گر چه این همه بهناورند و بی پایان  
یکی که هستی او هست بی بها گوهر  
یکی چو نور وجود است و دیگری پر تو  
یکی حسینعلی میر زاست خسر و عهد  
مر آن پسان مسیحا شکسته قفل سپهر  
ز شور خدمت این در سر فلک سودا  
ز گردنوسن آن تا که بنگری کهسار  
نطاق خدمت آن طوق گردن گردون  
فنا ز رافت آن گشته هم نشین بقا  
جهان مسخر آن يك ز ماه تا ماهی  
مر آن نموده سبك سنگ خصم را چون کاه  
نقوش نامه آن زیب پیکر طاووس  
بهر چه مخفی و غیبست ذات آن عالم  
بعرض لشکر آن مهر و موه بود داخل  
هم از تفقد آن يك ستم بیجای ستم  
همه تنایج آن را فلک ز دل چاکر  
همه تنایج آن در جمال هشت بهشت  
همه تنایج آنرا زمام دهر بدست  
مر آن بمملکت چرخ حاکم محکم  
حسام صولت آن روز رزم کشور گیر  
ز سهیم خنجر آن فتنه مختلف اوضاع  
ز رشک طلعت آن آفتاب چون ذره

۱ - ابرش بفتح اول و نالت بر وزن مهوش رنگ سرخ و سفید درهم آمیخته را گویند - و اسمی

که نقطه های مخالف رنگ او بر او باشد. ۲ - نطاق یکبار اول - کردن بند.

ثنای این در نیاری نمود قساآنی  
 چگونه گوهر توصیفشان توانی سفت  
 چه سان بیادیه مدحشان کنی جولان  
 ز مدح دست بدارو بر آردست دعا  
 زمین در گهشان باد آسمان بلند  
 اگر چه پایه شعر تو برتر از شعر است  
 اگر چه حدت الماس فکرت بر جاست  
 اگر چه خنگ خیال تو آسمان پیماست  
 اگر چه بر تو زعجز مدیح جای دعاست  
 مدام تا که زمین زیر آسمان بالاست

### وله ایضا فی مدحه

این خط بی خطا که به از نافه ختامست  
 دارد ضیای اخترا اگر چه سیاه روست  
 در راستی بود الفش قامت نگار  
 عینش هلال شکل و بمعنی معاینه  
 بر صفحه سپید سواد خطش چنانک  
 یا عکس روی تیره رنگی در آینه  
 یا بریناض روم نشان از سواد رنگ  
 یا بهر چشم زخم حوادث نشان یل  
 پیروز گر حسن شه غازی که از نخست  
 گردنکشی که تیغ جهانسوز او برزم  
 خاک درش اگر چه بود کیمیا ولی  
 تیغش اگر چه بلع کند صد هزار جان  
 هر چند جانور نه ولیکن بخوان رزم  
 ملکش چنان وسیع که در شهر بند او  
 ای خسروی که فتح و ظفر را بر روزگار  
 از رشک روی درای تو اعمی شد آفتاب  
 گرمشک چین ز طیب همی خوانش خطاست  
 دارد بهای گوهر اگر چه شبه تماست  
 نوشت اگر چه بر صفت پشت من دو تاست  
 عین عنایت ازل و عین مدعاست  
 عکس سواد دیده بر خسار دل ریاست  
 یا نقش پای شبهه بر آت اعتد است  
 یا بر خد نکو اثر خط مشکاست  
 از دیر که بناصیه بخت پادشاست  
 دندان سپید کرده فرمان او قضاست  
 همعهد با بلیه و همراز با قناست  
 در جذب بوسه لب احرار کهر باعت  
 بازار گرسنگی مثل شخص ناشتاست  
 از لقمه حیات مریای اشتهاست  
 لفظی که نگذرد بزبان نام انتهاست  
 بر بخت مقتدای تو همواره اقتداست  
 زانرویش از خطوط شعاعی بگفت عصاست

راه فنا گرفت بالا در زمان تو  
 با این نسبت کف داد تو کرد عقل  
 از برق خنده سر زد کاین عین تهمتست  
 جولان زن است کوه تو آن خنگ تو نیست  
 با پر تو ضمیر تو روشن نشد که مهر  
 گر عقل نکته سنج سراید که جای تو  
 هر سنگ و گل که گشت لگد کوب رخس تو  
 هر کس که ملتجی بتو شد پایه اش فرود  
 کاری ممکن که جود تو بر کس بنم کند  
 دوزخ شوی بدشمن و جنت شوی بدوست  
 چشمی بر او نیست بهر دت جز آنکه فتح  
 بس گوهر نمین که ز جود تو بی نم  
 رو بند کرد مقدمت از دیده خسروان  
 از کار بسته رفت عامت گره گشود  
 چون دست بر فرازی و شمشیر بر کشتی  
 رحمت عصای موسی اگر نیست از چهره  
 بر تو چه جای مدح و ثنا هست کز نخست  
 آن به که بر دعای تو ختم ثنا کنم  
 تا نقطه بی که سر خط تدویر دایره است  
 هر کس که با تو چون خط پرگار کج رود

در مدح محمد شاه خازی و حاج میرزا آقاسی فرماید<sup>۱</sup>

ایدل اقبال و سعادت نه بسی و طلبست  
 این چنین کامروایی نه بعقل و ادبست

۱ - ابتدا بکر اول و سوم (مصدر باب افعال) قبول نو کردن و بالیدن نبات.

۲ - این قصیده در نسخه چاپ کلمه نیست و از چاپ میرزا محمود نقل شده.



جامهٔ بخت بساندازهٔ دانش نبرند  
 بختیاری نه باصلست و نسب نی بحسب  
 تا یکی ناله و افغان کنی ایدل از چرخ  
 چرخ را کینه بر از باب خرد قد لازم است<sup>۱</sup>  
 هری نیست اگر هست هنر بهتر است  
 عقل فعال ندارد سر عالم زیرا که  
 دهر را نیست کفافی بکف عقل و ادب  
 چرخ را نیست مداری بسر فضل و هنر  
 استخوان زان هما آمد و شهید آن مگس  
 مثل مدعیان با من در حضرت شاه  
 جبرئیلست و عزایل<sup>۲</sup> بمسند که عرش  
 پس من و مدعیان باشیم از خود بمثل  
 ظل حق خسرو آفاق محمد شه آنک  
 ذات یماندیش را نتوان هیچ ستود  
 شخص میچونرا چونی بنیایش غلطست  
 سر<sup>۳</sup> اینگونه سخن خواجما داند و پس  
 حامی دین و دول ماحی ادیان و ملل  
 این قدر پس بمدیحش که زاینای زمان  
 مدح داری جهان را چو نماید اصفا  
 شاه شاهان جوانیخت که از فضل خدای  
 مهر دلیندش اسرار بقا راست سبب  
 لطف جانبخشش سر مایهٔ عیشست و نشاط

زانکه دوران را گردش بخلاف حسبت  
 کامکاری را چونانکه زاصل و نسبست  
 یا خود از دهر که دورانش همی بوالعجبست  
 دهر را حیل بر اصحاب هنر قد و حبست<sup>۱</sup>  
 خردی نیست و گر هست خرد محتجبست<sup>۲</sup>  
 همه عالم را اسباب بلهو و لعبست  
 و ربدی دیدم و دیدی که کرا روز و شبست  
 و ربدی گفتم و گفتی که که در تاب و تبست  
 قسمت ما همه زهر و دگر اثر را طیبست  
 نه چو در غایب با عود گزاف خطیبست  
 مصطفی را بحرم مشغله با بولهبست  
 هر دو بر در که سلطان زمان کی عجبست  
 دامن عهدش اندام ابد را سلبست  
 که ستایش برش تابش ماه و قضیبست<sup>۳</sup>  
 با خداوند جهان چو نی ترک ادبست  
 ورنه از مردم بیگانه نظر در حجبست<sup>۴</sup>  
 که از دولت و دین چونین زیبا سلیمست  
 حضرت شه را فردی بهتر متخبست  
 جانش از قرط شمع بینی کاندر طربست  
 فارس ملک عجم خارس دین عربست  
 قهر جانشوزش چونانکه فنار اسپست  
 خشم جانشوزش دیباچهٔ رنج و کربست

۱ - قد لازم = هر آنکه لازم گردید. ۲ - قد وجب = هر آنکه واجب شد. ۳ - محتجب بضم اول و فتح تا و جیم = پرده انداخته و پوشیده. ۴ - عزایل بفتح اول = شیطان. ۵ - نصب بفتحین یعنی جامهٔ کنائی است. ۶ - عجب بضم اول و نانی جمع حجاب یعنی پرده.

جنت از دوحه<sup>۱</sup> لطفش بمثل يك ورقست  
هر كجا دولت او بارش ازان در فرحست  
بخت جاوید وی و دولت جان پرور او  
ملكا بار خدایا بود این سال چهار  
پانصد و پنجاهم بار عنایت فرمود  
بخت اقبال نیاورد و نشد جاری از آن  
زانکه فهرستم مفقود شد از بخت نژاد  
این زمان باز عرض آرم و جرأت ورزم  
راز تا چند سرائی بر شه قاضی  
تا از معشوق همی قسمت عاشق محنت  
حاصل خصم تو جز فقر مبادا بجهان

دورخ از آتش قهرش باثر يك لهیست  
هر كجا صوت او خصمش ازان در تعبست  
هست فردی که ز دیوان بقا منتخبست  
کز غلامی<sup>۲</sup> شه فخر بجد و به است  
شه واجب که ترا زین پس این مکتبست  
که مرا بخت یکی دشمنك زن جلبست  
گرچه ام محضری از مهر و خطش ماه و شبست  
زانکه شاهست بمهر ارفلکم در غضبست  
عرض دانش بر شاهان نه طریق ادبست  
تا ز مطلوب همی بهره طالب تعبست  
که فنا را بجهان فقر قویتر سببست

در تهیه تختان و قطیر شاهزاده آزاد هبای میرزا ثمره انوار

شهریار ماضی معبد شاه فازی طالب ثراه فریاد

این چه جشنست کز و جان جهان در طربست  
چرخ دررقص و زمین سرخوش و گیتی سرمست  
ملك آباد و دل آزاد و خالایق دلشاد  
طلعت شاه مگر جلوه در آفاق نمود  
ز ازل تا باید آنچه مقدر شده عیش  
شب ز اتواز مشاغل همه روشن روزست  
دلی از نالید بقم بمحافل جنگست

در نه افلاك از او سوز و سرور عجبست  
راست پرستی طرب اندر طرب اندر طربست  
روح بی رنج و روان بیغم و تن بی تعبست  
کفرش همه از وجد بشور و شغبست  
راست گویی که ازین سوز همه مکتبست  
روز از دود مجامع<sup>۳</sup> همه تازیك شبست  
تنی از سوزد بی تب بمطایخ<sup>۴</sup> خطبست

۱ - دوحه بفتح اول و سوم = دوخت عظیم .

۲ - مجامع بفتح اول : جمع مجمر بکسر اول و فتح سوم و سکون دوم و چهارم بمعنی آتشدان است .

۳ - مطایخ بفتح اول : جمع مطبخ .

دود زنبوره<sup>۱</sup> که آمیخته با شعله سرخ  
 شمع روشن بشب تیره تو گویی مثل  
 متحرک شده خاک از طرب و وجد و سماع  
 بسکه بر چرخ زنبوره<sup>۱</sup> جهد آتش و دود  
 از پی رقص بزم اندر هر جا نگری  
 کاخ گردون شد و ماهش همه زنگار خطاست  
 شاهدانرا چو برقش اندر بیتی گویی  
 مجلس رقص بکسار بدخشان مانند  
 شوخ رقاص چو در چرخ در آید گویی  
 گوش نه چرخ شد از بانگ دف و کوس اصم  
 آتشین تیر و شب تیره عجایب ماریست  
 مار دیدی که خورد نار و بترکیب او را  
 مار دیدی بهوا رقص کند وز ترف او  
 ذوق ذنب دایم از چرخ بخاک آون بود  
 زاهد خشک که میداد جهانرا سه طلاق  
 دهر بدشوی و طبیعت زن و غم نسل کنون  
 شب درین جشن فلک را ندهد راه قضا  
 نایب السلطنه را نوبت تطهیر رسید  
 بود شه نور دل و دیده خسرو عباس  
 گر چه او مردمک دیده شاهست ولی  
 تا همی زنده کند نام نینارا بجهان

مشك شنكرف خور و زنگی چینی صلیست  
 پرتو مهر بزم بدل بولهبست  
 جذبه خواجه مگر این حرکت را سیبست  
 خاک پنداری بنا چرخ برین در غضبست  
 شوخ سیماب سرین و مه سیمین غیبست<sup>۲</sup>  
 بزم بستان شد و سرش همه شنكرف لبست  
 بدر را کوه احد تعیه اندر عقبست  
 زان سرینها که چو مهتاب نهان در قضبت  
 کاینهم جنبش افلاک بدر منتسبت  
 ماه ذیحجه مگر تالی ماه رجبت  
 که هوا چون جگر دوزخ ازو پر لبست  
 دل ز باروت و سراز کاغذ و تن از خشبت  
 چون دل دشمن شه روی هوا ملتفت  
 و اینك از خاک پیرخ آون بس ذوق بست  
 تردماغ اینك در حجله بنت العنبت  
 نسل غم نیست که آن عین<sup>۳</sup> شد این عزبت  
 زانکه از ثابت و سیاره تنش پر جربست<sup>۴</sup>  
 زانکه طاهر دل و طاهر تن و طاهر حسبست  
 که شهنشه را اینست که هم نام ابست  
 نه چنان مردمکی کر نظرش محتجبست  
 نایب السلطنه از شاه جهانش لقبست

۱ - زنبوره = زنبورک بمعنی توپ کوچک . ۲ - غیب بفتح اول و ثانی بر وزن ادب گوشت زیر ذبیح  
 را گویند و آنرا غیب نیز خوانند . در عربی غیب بفتح ثانی بمعنی طوفان و گاه و مردم استعمال میشود .

۳ - عین بکسر اول و تشدید دوم بمعنی مریض مبتلا بعین است و عین بکسر اول و فتح ثانی مریض  
 است که مردان را از داشتن روابط جنسی و آمیزش با زنان محروم می سازد . ۴ - جرب بفتح اول و  
 دوم بیماری پوستی خاصی است که ناوالمهای ریزی در پوست بوجود می آورد و موجب خارش شدید می شود .

شعرا گر چه ز تطهیر نراندند سخن  
شارع پناک چو بی پرده سخن گفت از آن  
بازی استاد چو شد زی پسر شاه عجم  
شاخ مرجانش چو بگرفت مطهر در دست  
خردش گفت ادب باش که این عضو لطیف  
بوسه زد تمیض آنکه بهمنایون عضوی  
پسته از پوست بیرون آمد و بادام از مغز  
زاده شه تخروشید و نجویش از درد  
طفل نه ساله که دیدست که در پیکر او  
طفل نه ساله شنیدی که هنوز از دهش  
شه بهر سو که نظر کرد مر او را میدید  
از کرم بسکه بدرویش و توانگر زرد داد  
نایب السلطنه را کیست اتیایک دانی  
جوهر فضل هدایت که سراپای جهان  
تا دم صور بماتاد ازین سور نشان

فن بگیریم که بسی نادره و بوالعجبست  
شاعر از نیز بگویند نه ز لپو و لعیست  
بهر تطهیر که فرموده شاه عربست  
بدهان برد و گمان کرد که دانه رطیبت  
بهر تولید ز اعضای دگر منتخبست  
که کلید در گنجینه نسل و نسبت  
پسته از پوست چو بادام تنش پر تمیست  
قامتش گویی تخیلی است که بارش ادبست  
مردمی خون و بزرگی رگ و دانش عجبست  
بوی شیر آید و زو در بدن شیر تبست  
چون دل مرد خندا جوی که گرم ظلمت  
کاخ و شا دروان گشتی همه کان ذمیت  
آنکه صد گنج لالیش نهان در دولست  
ز آتش فکر فروزنده او ملتیمست  
که تپی زو همه آفاق ز رنج و کربست

در ستایش شاهزاده رضوان و ساهه شجاع السلطان

بسم الله میروا طایب الله تر اید

در چشم منست آنچه بر خسار تو آبست  
دل بیتوبسی تنگ تر از سینه چنگست  
بر ما بتکبر نگری این چه غرورست  
بی موی تو چون موی توام روز سناهست  
گویند که از نار بود مار گریزان  
عمریست که بی نار تو مار تو ما را

در چشم منست آنچه بگیسوی تو تابست  
جان بیتوبسی زارتر از زیر ربابست  
از ما بتغافل گذری این چه عتابست  
بی چشم تو چون چشم توام حال خرابست  
چونست که مار تو بنار تو حجابست  
هم دل بشکنج اندروهم جان بغدادست

بخت نه اگر دیده من هر چه بیدار  
 از جان چه خبر گیری و از چشم چه پرستی  
 مهر من و جور تو و نیمه‌ری گردون  
 دارای فلک قدر حسن شاه که گردون  
 رمحش بچه ماند ییکی غرمان تنین<sup>۱</sup>  
 تیرش بچه ماند به یکی پیران شاهین  
 با سطوت او گر همه گردنده سپهرست  
 تن خسته شکالست که در گاه‌ه‌ر بر است  
 شاهان ملکا دادگرا ملک ستانان  
 اگر مهر نه از غیرت رای تو سقیمست  
 ورنه ز چه رو آنرا همواره عذارست  
 در بزم تو کاشوب سپهر از همه رویست  
 هر جا که نهی پای خدود<sup>۲</sup> است و جباه است  
 تیغ تو نهنک و تن بدخواه تو بحرست  
 با ابر گفت ابر یکی تیره دخانست  
 گاو زمی<sup>۳</sup> از جنبش جیش تو ستوه‌ست  
 هر عرصه که یکبار برو تاختن آری  
 هر چشمه که یکروز درو چهره بشویی  
 هر پهنه که یکروز درو تیغ یازی  
 بخت تو یکی تازه نهالست که طوبی  
 بی‌طاعت تو هر چه توانست گناهست  
 از قهر تو بر زانوئی آمال عقاب است

۱ - تنین یکسر اول و تشدید نانی بمعنی ماهی و مار بزرگ است و در ادبیات فارسی بمعنی اژدها استعمال شده است. ۲ - خدود بضم اول جمع خد یعنی گونه است. ۳ - زمی بفتح اول بمعنی زمین است.

شاهها بدلم هست یکی راز نهانی  
 يك نیمه پنجاه شد از عمر و هنوزم  
 چیزی که ز مردم عیانست بمردم  
 بس نیزه که بر چهره ز پرچم<sup>۱</sup> بودش ریش  
 بس جوزك هندی که بود بر زنتش موی  
 آنرا که نه همسر نه خور و خواب فرشته است  
 هر کاوت کند زن کشدش سوی زنا نفس  
 یزدان به نبی گفت و نبی گفت در آثار  
 دختری است بر چهره که تا دیده برویش  
 بی جنت رویش که بود آتش بغداد  
 گویند جگر گردد از آتش بریان  
 چون سوی توام روی امید از همه سو است  
 در روی زمینم نه بغیر از تو مناص است  
 مهر تو بود نقطه و من چون خط پرگار  
 ناکامی من با چوتویی سخت عجیبست  
 بر تافته ماری همه شب تا بسحر گاه  
 چون دیده و امق همه شب اشک فشانست  
 گریخته<sup>۲</sup> اکسیر گران نیست پس از چه  
 مانده خونی که بتندی چید از رگ  
 دیوانه صفت گفت بدهان آرد گویی

افسوس که بر چهره ام از شرم نمانست  
 نزجفت نصیبست و نه ز اولاد نصیبست  
 ریشی است که آن نیز بخوناب خضابست  
 خوانی اگرش مرد نه آیین صوابست  
 هرک آدمیش خواند از خیل دوابست  
 وادم همه محتاج خور و همسر و خوابست  
 و ز باز خدا بر تن و بر جانش عقابست  
 تزویج نمایم که تزویج تو ابست  
 مانند پری دیده تنم در تب و تابست  
 چشمم همه شب تا بسحر دجله آبست  
 بی آتش رویش جگرم از چه کیابست  
 چون باب توام اصل مراد از همه بابست  
 و ز دور زمانم نه بغیر از تو ما ابست  
 هر جا که روم سوی توام باز ایابست  
 بی مهری تو با چوهی سخت عجیبست  
 در پنجه من همچو یکی سخت طنبست  
 چون طره عذرا همه دم در خم و تابست  
 بر ریب محلول و پر از سیم مذا ابست  
 خونی جهد از روی که نه خون نقره تابست  
 از مستی شهوت چو یکی خم شرا ابست

۱ - پرچم بمعنی دم کار کوهی تبتی (غزغزو) و نیز منگوله ای است که بر نیزه و علم می آویخته اند و استعمال آن بمعنی دوش و رایت غلطی است بسیار فاحش و زشت و چنانکه ملاحظه می شود تا دوره قاجاریه نیز شمر آن را بصورت صحیح بکار میبردند . ۲ - مناس بفتح اول = ملجأ و گریزگاه . ۳ - بوته ؛ ظرفی را گویند که از گل حکمت ساخته باشند و ملا و نقره و امثال آن در آن بکندازند و معرب آن بوته و بهر بی خلاص است (برهبران) .

گه لعل ز هم باز کند چون شتر مست  
 مانند غربی است قوی هیکل و اعور  
 گاهی بخمد گاه سر از جیب بر آرد  
 پستان نه و چون پستان پر شیر سفیدست  
 قانی اگر هزل سر اگشته عجب نیست  
 گویا قافیه تکرار پذیرد چه توان کرد  
 تا شهوت پیری نه بمقدار جوانیست  
 رای تو رزین باد بداند گونه که شیخ است  
 جوشنده همی جوی کفش از بن تابست  
 کز باد وطن گریان برسان سخا است  
 مانا که دمی شیخ دمی دیگر شایست  
 عمان نه و چون عمان بر در خوشایست  
 کار را دل از اندیشه این کار کبابست  
 مقصد چو فزون از حد و بیرون ز حسابست  
 تا قوت شیخی نه بمعیار شایست  
 بخت تو جوان باد بدانگونه که شایست

### رواه از فیاض

دارد اگر چه بر همه کنش روزگار دست  
 شاه جهان بهادر دوران حسن شه آنک  
 شاهنشاهی که بیرون نافه ز آستین  
 نگرفته است پیش کسی از ره سوال  
 شاید ز عز و کویه بر نه سپهر پای  
 ای داور زمانه که خلق زمانه را  
 گردون خوردیمین به یسارت که در جهان  
 هر کاه ز حضرت تو ببرد زبویه پای  
 آن يك پپای خویش گذارد بقید پای  
 گردون در انتظام جهان عاجزست از آن  
 از روشنی تراست چو خورشید چرخ زای  
 کردی ز بس بجانب هر سائلی دراز  
 دستی کنون دراز نگردد برت ز آرز  
 مهر از در تو روی بشاید بوقت شام  
 دارد پیش دست و دل شهریار دست  
 دارد بخسروان جهان ز افتخار دست  
 چون دست همیش یکی از صد هزار دست  
 جز پیش ساقی از بی جام عقار دست  
 دارد ز قدر و مرتبه بر هفت و چار دست  
 از جود تست پر گهر شاهوار دست  
 دارم من از یمن تو اندر یسار دست  
 و آنکوز خدمت تو بدارد ز کار دست  
 وین يك بدست خویش نماید فکار دست  
 در دامن تو بر زده بی اختیار دست  
 و زمکرم تراست چو ابر بهار دست  
 از روی همت ای شه با اقتدار دست  
 شستند خلق یکسره از افتقار دست  
 زانو کند ز خون شفیق پرنگار دست

گردون که یافت قرب تو بسیار رنج برد  
تا این ثبات خواند و آن يك دعا کند  
با کعبتین<sup>۱</sup> مهر و مه اینك حریف چرخ  
از چار پنج مهره بشد در افکنیش  
هر گه كه نوك تیر تو در بین تئی کند  
چون رستم از پیاده نبی در تبرد پای  
اینك حبیب بهر دعا دست کن بلند  
تا هر کسی ز بهر بقا و دوام خویش  
پسوسته از برای دعای دوام تو

هر کس که چید گل شودش پر زخا در دست  
سوسن زبان گشاده و دارد چنار دست  
بالا کند اگر ز برای قمار دست  
اندر بساط آری اگر يك دو بار دست  
از بیم جان بسرزند اسفندیار دست  
کوته کند ز رزم تو سام سوار دست  
چون نیستت بمدح شه کامگار دست  
دارد پیش حضرت پروردگار دست  
بادا بلند سوی فلک بشمار دست

### وله ایضاً فی مدح

باز این تویی شها که جهانست مسخرست  
باز این منم که طبع روانم سخن سراست  
باز این تویی شها که سزاوار تست مدح  
باز این منم که تا ز تنای تو دم زدم  
باز این تویی که مهره اقبال بدسگال  
باز این منم که تهنیت آور بسوی من  
باز این تویی که حارس کربانی شوکت  
باز این منم که منبع جان بخش فکرتم  
باز این تویی که عرصه جاهت چنان وسیع

بر تارکت از مهر جهانتان افسرست  
شیرین کلام من بمثل تنگت شکرست  
طبع محیط فیض و کفایت کان گوهرست  
غمگین ز فکر روشن من مهر انورست  
از دستخون<sup>۲</sup> دار<sup>۳</sup> جلالت بششدرست  
روح امامی از هری و مجد همگراست<sup>۴</sup>  
طغرل تکین و اتسرو سلجوق و سنجرست  
چون چشمه زلال خضر روح پرورست  
کاندر برش مساحت گیتی محقرست

۱ - کعبتین : همانست که امروز طاسی می گویند و در بازی نرد بکار میبرند و ظاهراً علت تسمیه آن بطاس آنست که آنرا در طاسی کوچک می افکنند و می ریخته اند .

۲ - دستخون بکر ثالث بر وزن ، سرنگون بازی آخرین نرد است که کسی همه چیز را باخته باشد و دیگر چیزی نداشته گرد بر سر خود با یکی از اعضای خود بسته باشد و حریف بشدر کرده او را بر هفده کشیده باشد . و بسکون ثالث بر وزن امکون هم هست . ۳ - داو یعنی نوبت بازی شطرنج و نرد و غیره باشد . ۴ - مقصود امامی هروی و مجد الدین همگر شعرای معاصر سدهی است . رباعی معروفی بمجد الدین همگر نسبت می دهند که در آن امامی هروی را از خود و سمدی بر تر دانسته بود .



باز این منم که هر که تیو شد کارم من  
باز این تویی که از تو گه رزم در هر این  
باز این منم که داور اقلیم دانشم  
باز این تویی که زیر نگین تو نه سپهر  
باز این منم که طبع روان بخشم از سخن  
باز این تویی که تیغ جهان سوزت از گهر  
باز این منم که حجله نشینان فکر من  
باز این تویی که سده کاخ رفیع تو  
باز این منم که چونکه مکر رکبم سخن  
باز این تویی که چاکر کاخ جلال تو  
شاه جهان بهادر دوران حسن شه آنک  
هوشنگ ملک پرورد و جمشید ملک گیر  
تا چرخ را مدار بود برقرار باد  
در ستایش گف الا دانی والا قاضی وزیر یی نظیر حاجی آقاسی طاب ثراه

بر دلم صد هزار نیشترست  
شرح يك حاجرا ز درد سرم  
بیکرم آنچنان شدست ضعیف  
زین سبب در کفم ز غایت ضعف  
لاجرم گاه پویه پندارند  
گر هلال اینچنین ضعیف شود  
کوه اگر بیند اینچنین آسیب  
پیش اشك دو چشم خونبارم  
قامتم خم شدست همچو کمان

بلکه از صد هزار بیشترست  
موجب صد هزار درد سرمست  
که زبان همچو روح از نظرست  
خشك چوبی بگاه پویه در دست  
که عضایی بسحر ده سپرست  
عاضل از سیر و جنبش و اثرست  
لرزه اش تا بحشر در کمرست  
قلم اندر شماره شمرست  
ليك در پیش تیرغم سپرست

تن افسرده ام ز غایت ضعف  
 موی از تاب تب بر اندام  
 در و بام سراپم از شیشه  
 همه لبریز از آن قیل عرق  
 آه از آن شیشه بی که چون کزدم  
 لاطنی هست کاب شهوت آن  
 دوستانم زنند دست بدست  
 آنچنان لاغرم که پنداری  
 لاجرم هر که مر مرا بیند  
 حجره من زمین یونانست  
 دهم از حرارت صفرا  
 لرز لرزان تن ز شدت ضعف  
 حاجی آقاسی آن جهان جلال  
 آنکه رایش مدبر فلکست  
 آنکه از مهر و کین او زاید  
 جنبش خامه اش چو گردش چرخ  
 لیک سیرش خلاف سیر سپهر  
 طبع او بحر و گفت او گوهر  
 آنچه ز آنار خلق نیک در اوست  
 ملکی هست در لباس بشر  
 اگر از خود بدی فروغ قمر  
 روی او نیست آفتاب سپهر  
 خامه او چو خام خسرو عهد  
 چون یکی چوب خشک بی ثمرست  
 بتر از نیش ناچرخ و تبرست  
 راست گوئی دکان شیشه گریست  
 کش بچارم مزاج سرد و ترست  
 هیأتش دل شکاف زهره درست  
 رافع رنج و دافع خطرست  
 که فلان ای دریغ مختصرست  
 پوستم زیر و استخوان زبرست  
 فاش گوید که این چه جانورست  
 بسکه دروی حکیم چاره گریست  
 از عفونت چو کام شیر ترست  
 چون دل خصم صدر نامورست  
 که جهانش بچشم مختصرست  
 و آنکه قدرش مربی قدرست  
 هر چه اندر زمانه خیر و شرست  
 پایمرد صدور نفع و ضررست  
 دوست را نفع و خصم را ضررست  
 دست او ابر وجود او مطرست  
 از گیان و قیاس و وهم برست  
 کاین خلایق<sup>۱</sup> نه لایق بشرست  
 گفتمی کاو برای و رو قمرست  
 لیک چون آفتاب مشرست  
 مادر فتح و دایه ظفرست

باعتابش که هست مایه مرگ  
 دل و دستش بگام جود و کرم  
 خون غزالی رزمیده از صیاد  
 لطف از روح بخش و روح افزا  
 ای بهشت جهانیان که جنیم  
 هر سخن کز لبت برون آید  
 جامه شوکت و جلالت را  
 نوش در کام دشمنت نیش است  
 صاحب بنده تو قیاسی  
 گله ها دارد از تعافل تو  
 هیچ گفتمی کهینه چاکر من  
 هیچ گفتمی که در کدام محل  
 جد پاک تو مصطفی که بقدر  
 بسرای فلان یهود شرافت  
 زادگانرا مگر نه در گیتی  
 دوش گفتم که پاکشم چندی  
 باز گفتم که بنده در همه حال  
 سایه جز پیروی گزیرش نیست  
 زیر و زیر زیر فرمانت

خون و جان جهانیان هدرست  
 غارت گنج و آفت گیرست  
 حزم او پیش بین و پس نگرست  
 قهر او جان ستان و جان شکرست  
 زانش سطوت تو یک شر درست  
 خوشتر از آب چشمه خضرست  
 دیمه نه سپهر آسترست  
 زهر در کام دوست شکرست  
 که خداوند دانش و هنرست  
 لیک داش از زیانت بیخبرست  
 مدتی شد که غایب از نظرست  
 بکدامین سراچه اش مقررست  
 ذاتش از هر چه جز خدای برست  
 دید چون خسته حال و خون جگرست  
 شیوه جد و عادت پدرست  
 ز آستان که از سپهر برست  
 از تولای خواجه ناگزورست  
 هر کجا کافتاب در گذرست  
 تا زمین زیر و آسمان زورست

در ستایش گفت الا دانی، والافاض جناب حاج میرزا آقاسی رحمه الله فرماید

عاشق بی کفر در شرع طریقت کافرست  
 کفر دانی چیست آزادی ز قید کفر و دین  
 کافری بگربن گرت شور طریقت در سرست  
 نور ایمان مضرست ای خواجه در ظلمات کفر  
 آو خازین قید آزادی که قید دیگرست  
 آری آری چشمه حیوان بظلمات اندرست

زان سبب خوانند کافر انبیاء را از نخست  
 زان سبب کز هر یکی دیدند چندین معجزات  
 لاجرم هر دین که هست از کفر پیدا شد نخست  
 کفر صورت چیست درد فقر و سوز عاشقی  
 نفس را کامل نماید درد فقر و سوز عشق  
 عکسهای فکرت تست آنچه اندر عالم است  
 خود رسول خود شدی اسکندر رومی مدام  
 یک سخن سر بسته گویم کاو نداند بدسگال  
 فعل و مصدر را زیکند بگر یثرائی گسیخت  
 هست یکخورشید رخشان و آنچه بینی روز نیست  
 می خمار آرد هم از می دفع میگردد خمار  
 تا نباشد راستی مسطر نشاید ساختن  
 ترك او صاف طبیعت گو دلا کز روی طبع  
 خود زنی بد کلاه کز بیگانه آستن شود  
 خلق نیکی کز طبیعت می بزیاید مرد را  
 و آدمی کاو را نباشد سوز عشق و درد فقر  
 شخص بیجان دختران را بهر لغت لایقست  
 فکر و ذکر اختیاری چیست دام مکر و شید  
 ازدهای نفس نگذارد که رو آری بگنج  
 شیر حق آن ازدها را کشت اندر عهد مهد  
 ازدها کش هیچ میدانی درین ایام کیست  
 میرزا آقاسی آنکو وصف روی و رای او

وین سخن از روز روشن بیسخن دروشتیست  
 از طریق عجز میگویند کاو پیغمبرست  
 پس بمعنی مؤمنست آنکو بصورت کافرست  
 درد آن و سوز این الحق عجب جان پرورست  
 بانگ کوس از ضربت و بوی عود از آذرست  
 نقشهای فکرت تست آنچه اندر دفترست  
 و آنچه گفتی گفتی این فرموده اسکندرست  
 مصدر اندر فعل مضمحل گر چه فعل از مصدرست  
 کاینده را با یکدگر پیوند بوی و غیرست  
 هست یک هستی مطلق و آنچه بینی مظهرست  
 لاجرم اندر توای دل درد و درمان مضمحلست  
 وین عجب کان راستی را باز میران مسطرست  
 هر چه خیزد ناقصست و هر چه زاید ابرست  
 هر چه میزاید خرامست از سر یا دخترست  
 بیکری بیجان بسان صورت صورتگرست  
 اسب چوین است کش نی دست زنی با و سرست  
 اسب چوین کود کاترا بهتر بازی در خورست  
 کاینکه بی می مستی آرد در پی شور و شرست  
 ازدها کش شو گرت در سر هوای گوهرست  
 لاجرم هر آدمی کاو حیة<sup>۱</sup> در شد حیدرست  
 میر احمد سیر تست و صدر حیدر گوهرست  
 ز آنچه آیند در گمان و وصف و دانش برترست

۱ - در اسکندرنامه نظامی داستان برهالت رفتن اسکندر از جانب شخص خویش بسوی دشمن، بتفصیل آمده است. ۲ - حیة = مار.

عبدملك آرای او در وحشت و عالم پیکر است  
طیبت او پادشاهی گش مکارم لشکر است  
نیست سلطان هر که چون مدهد بفرش افرست  
آری آری هر کجا بسیار خواری لاغرست  
این همه انجم بر او چون مهرها بر محضرت  
هر کجا آینه بینی صفتش خاکسترست  
تا ابد چون ناف آهو کان مشاك او فرست  
خواه خشم آرد بلی گر گویش چون چاکرست  
هر کجا وصفی زرایش اختر اندر اخترست  
کز چه آن يك شهرباك هندوستان نی لشکرست  
مروکبی بی شهریار است و سپاهی بی سرست

ذات بی‌همتای او قلبست و گیتی قالبست  
فطرت او آسمانی کش محامد انجمست  
گر بدو خصمش تشبه کرد کی مانند بدو  
لاغرستش كلك اگر چه فتنه عالم بود  
محضر قدر رفیع اوست گردون لاجرم  
گر ز گردون فر او افزوده گرددنی عجب  
گر بسکام شیر بنگارند تمام خلق او  
آصف بن برخیا اگر خوانمش آید بخشم  
هر کجا ذکر ز خلقش لادن اندر لادنست  
كلك او يك شیرنی باشد ولی دارم شگفت  
تا جهان ماند بماند او که بی او روزگار

### در مدح سلطان «احمد شاه فاری و حاج میرزا آقاسی»<sup>۱</sup>

کاندر وجود واجب و ممکن مصورست  
چون معنی کلام که مخفی و ظاهرست  
خورشید را چو نور نباشد مکتد رست  
هر چ او بشمع اقرب باشد منورست  
چون آنکه ابعدست ز اقرب مکتد رست  
در خلقت از چه صورت انسان مؤخرست  
دانش کدام آنکه بقایش میسرست  
باقی ترست از آنکه بدانش فروترست  
مخصوص آدمیست نه محسوس جانورست  
زانرا که عقل نیست چو گاو یا خرست

هستی در وجه دارد مخفی و ظاهرست  
از واجبست خالق و از ممکنست خلق  
خالق ز خلق هیچ ندارد گزیر از انك  
مخلوق هم نباشد یکسان از آنکه نور  
پس هر چه اقربست ز ابعد بود منیر  
از ممکنات معنی انسان مقدمست  
انسان چه باشد آنکه بدانش مسلمست  
آری بدانست بقا ز آنکه آدمی  
باشد بقا بدانش و دانش بعقل و عقل  
آدم بلی بعقل شود کامل الذیاب

۱ - آصف بن برخیا نام وزیر حضرت سلیمان است و احضار بلقیس را از شهر سبا در يك طرفه العین بدو نسبت می‌دهند. ۲ - این قصیده در نسخه چاپ کلمه نبود و از طبع میرزا محمود نقل شد.

لیکن چو عقل یافت کمال آورد بدید  
منظور حق چو گشت بود مظهر کبیر  
انسان کاملست بلی مظهر وجود  
انسان کاملست که باقی بود بذات  
بعد از نبی دلیست بهر دور و این زمان  
چونانکه گفته اند بود فرق زاب خضر  
آری محمدست و علی اصل و فرعیان  
کهف الانام مرجع اسلام کش مقام  
نامش نیارم بزبان زانکه روح پاک  
وصفش نیارم بلبان زانکه نور صرف  
لیکن محققست مراد را که همچو روح  
با مردم اندرست که روح مجسمست  
بگذار و بگذر از همه کتاب دفترش  
آنخواجیهی که بر در سلطان تاجدار  
سلطان دین محمد شاهست کز اذل  
شمس ملوک بدر وجود آسمان جود  
مجد علی سمو<sup>۱</sup> سما عین کبریا  
دادار تاجدار که برمش چو نو بهار  
دارای کین گذار که در دشت کارزار  
این داور زمانه که شخصش بیارگاه  
وان خسرو زمانه که ظلمش پیشگاه

تا غایتی که حق را منظور و منظورست  
کز غیب تا شهودش ظاهر و مظهرست  
کاو عرش و فرش دلوح و سپهرش و محورست  
از جمله ممکنات که نفسی و جسمیست  
آن کش بفرق رایت شاه مظهرست  
تا آب ما که منبعش الله اکبرست<sup>۲</sup>  
شاهست و آنکه سایه شاهش بر سرست  
صدره قرا از سدره بر از چرخ اخضرست  
نیرون ز گفتگوی زبان سخنورست  
هر چش بر وی آوری از وی مکدرست  
از مردمان کناره و با مردم اندرست  
از مردمان کناره و جسمی مظهرست  
هرون و اصفیست و نظامست و جعفرست  
مختار ملک و دولت و دیوان و دفترست  
جایزید عهد او را میدست و بسترست  
بحر هم سپهر کرم کان گوهرست  
ظل خدا مؤید خلاق داورست  
محنت قزای خانه مانی و آذرست  
تیغش چو ذوالفقار که بادست خیدرست  
آرایش شمایل او رنگ و افسرست  
بر فرق کسری و جرم و خاقان و فیضرست

۱- اشاره باین بیت خواجیه حافظ است:

فرقت از اب خضر که ظلمات جای اوست

تا آب ما که منبعش الله اکبر است

۲- سیو بضم اول و دوم و تشدید سوم = بلندی و ارتفاع.

آن دادگر که در خم پیچان کمند او  
ایوان داد و دین را لطفی مجسمست  
آشفته بی ز خلقتش هر هشت جت است  
هم بست پیش قدرش این طاق نه رواق  
با طبع داد او که در کونش مخفیست  
گوهر چه قدر دارد آبی معقدست  
شاهنشها گذشت مرا پنجسال و اند  
فرش آتچنان بدرگه شاهم که خاک راه  
آری ز دست خاکم چون شاه پرورد  
لیکن چنانم ایندو کم جز دعای شاه  
آرامش دلم نه ز چشم مکیاست  
خارم بجای گل همه در جیب و دامست  
تارست در و ناقم اگر ماه نخشبت  
نوشم بکام نیش شد از بخت و از گون  
پیر ارچه گشته ام نبود هیچ غم از انک  
یارب بقای دولت شه بساد جاودان  
بادا غبار موکب شه زیب چهر مهر  
حکم قضا و زای قدر بر مراد شاه  
در متایش شاهزاده آزاده اعضاء السلطنة و اعلیٰ سیرا دام اقباله فرماید

تا لاله بیباغ و گل بگلزار است  
بر لاله بیباک چنگ می خوردن  
امرور نشاط مل به از دی بود  
نوروز و چون من بیک فصلت  
میخواره ز زهد و توبه بزار است  
عصیان گذشته را ستغفار است  
و امسال صفای گل به از بار است  
نیشان و نشاط من بیکبار است

در کام کوهینه جرعه ام رطابست  
 ایمان بهلم که نوبت کفر است  
 ساقی جامی که عشرتم خامست  
 می از چه تمیخوری مگر ننگست  
 من شیخ توان بدل ندارم دوست  
 تسیح بیر که در کفم بندست  
 می ده که نسیم سیزه در مغزم  
 بر خیز و یکی بیوستان بخرام  
 برگرد سمن بنفشگان یستی  
 گل دایره بی ز لعل و بلبل را  
 آن بلبلکان نگر کشان در حلق  
 وان بر بط و تار ایزدیشان را  
 و آن قمر بکان که شعلشان بر سر و  
 وان سنبلكان که بویشان در مغز  
 وان تر گسکان چو حوضی از بلور  
 یا گرد یکی طبقچه زرین  
 و آن شاخه ارغوان که تر کیمش  
 یا پاره بی از عقیقکان خرد  
 وان نیلوفر که چون رسن یازان  
 بر بنام رود بر سیمان گویی  
 و آن خیری زرد بین که از خردیش  
 نرگس از ساق خود عضا گیرد  
 وان غنچه بطفل هاشمی مانده  
 از بیم همی بر زیر لب خندد  
 بر نام مهبینه قرعه ام باز است  
 منبجه بدرم که وقت زنا است  
 مطرب زیری که حالت زار است  
 بوس از چه نمیدهی مگر عار است  
 تا شوخ جوان ماه رخسار است  
 دستار مهال که بر سرم باز است  
 مشکین نقحات زلف دلداد است  
 کش سیزه بهشت و جوی آناه است  
 پیرامن روز از شب تار است  
 دو پای پرو بشکل پرگار است  
 بی صنعت خلق بر بط و تار است  
 حاجت نه بر زیر ویم اوتار است  
 چون موز و نان بشید اشعار است  
 گویی بدل گلاب عطیاری است  
 کش زرد فواره بی ز دینار است  
 کوبیده ز نقره هفت مسمار است  
 چون مرثه عاشقان خونبار است  
 کز ساعد شاهدهی پدیدار است  
 بی لنگر بر رشنش رفتار است  
 دزدست و کمندگیر و طرار است  
 رنج یرقان عیان ز رخسار است  
 مسکین چکند هنوز بیمار است  
 کاه را ز حریر سبز دستار است  
 کش خادر قیپ سان پرستار است



شعیبای<sup>۱</sup> پیمبرست پنداری  
 یا طوطی یکی بخاربن خفته  
 بیرنگ ز صنوع خافه قدوت  
 نه سرخی لالگان ز شنکر فست  
 ای ترک بفصلی اینچنین ما را  
 در خوردن باده این چه تعلیلست  
 ها باده بخور بهار در پیش است  
 پرسی همه دم که بوسه میخواهی  
 گویی همه دم که باده می نوشی  
 می ده که شبست و جمله در خوابند  
 شهرزاده علیقایی که از فرهنگ  
 فخرست ازان سبب لقب او را  
 چرخ از چه بلند پیش او بستست  
 جز آنکه بیدل گنج مجبورست  
 روحیست کش از عقول اجسامست  
 بیند بسرای آنچه آمالست  
 رویش بیها چو لعل نورست  
 ای جان جهان که خنجرت چیست  
 گویی که ز صلب آسمان زاده  
 آنانکه سفر کنند در دریا  
 من گرز تو چون بدست تو دیدم  
 کش ازه بسر نهاده از خارست  
 کش زمره بال و لعل منقارست  
 بس صورت گونگون نمودارست  
 نه سبزی سبزگان ز رنگارست  
 دانی که شراب و بوسه در کارست  
 در دادن بوسه این چه انکارست  
 هی بوسه بده خدای غفارست  
 می خواهم آخر این چه اصرارست  
 می نوشم آری این چه تکرارست  
 جز بخت خدایگان که پیداوست  
 قاموس علوم و کثر اسرارست  
 کش فخر به نه میهر دوارست  
 سیم از چه عزیز نزد او خواوست  
 در هر چه گمان برند مختارست  
 نورست کش از قلوب ابصارست  
 داند بضایر آنچه افکارست  
 رایش بذکا چو شعله نارست  
 کش نصرت و فتح قال و مقدارست  
 شمشیر کج تو بیکه خونخوارست  
 گویند بیخبر گوه بسیارست  
 دانستم کاین حدیث ستوارست

۱ - شعیبای فتح اول نام دیگری از حضرت زکریا پیامبر بنی اسرائیل است که طبق روایات مذهبی  
 بدرختی بنه برد و در دل آن جای گرفت و شیطان بصورت پیری درآمد و دانه دانه را نزد مردم آورد  
 تا با آن درخت را بپزدند و زکریا را میان درخت بدو تپید کردند.

لیکن نشینده بودم از مردم  
بر کوهه<sup>۱</sup> زین چو دیدمت گفتم  
گر خصم ترا بود سرافرازی  
بازست بی سؤال در پشت  
قوس است و بال تیر و تیر تو  
وین طرفه که قطب میاکنست و از  
بزم تو سزد مقام قاضی  
تا باز خدا بکست و عالم در  
پنج و شش نرد حکم هفت اقلیم  
نه گردون وقف ده خواست باد  
تا سهلترین کنسوری اعشارست

در سبب زکام گفت الا دانی والا قاضی جناب حاج میرزا آقاسی  
رحمه الله فرماید

که جلوه کرد که آفاق پر زانو است  
که لب گشود ندانم که از جلالت او  
دیگر که آمد و زنجیر دل که جنبانید  
چه تال بود که بشانند و کی رسیدانگور  
حدیث عشق مگر رفت بر زبان کسی  
ز خلق احمد مرسل مگر نسیمی خاست  
زکام خواجه گواهی بدین دهد گویی  
چو نام خواجه برم جان بگیردم دامن  
بجان خواجه که از وصف عشق درمگذر  
چو عندلیب سرودی ز سر عشق بگویی  
که رخ نمود که گیتی تمام فرخارست  
بهر کجا که نظر میکنم نمکزارست  
که سر نهاده چو میچون بدشت و کهنسارست  
که هفت خیم سپهر از شراب سرشارست  
که شور و ولوله در کوی و شهر و بازارست  
که هر کجا گذرم بت است و تاتارست  
که این نسیم ز خلق رسول مختارست  
که روز عشرت احرار و وجد ابرارست  
که عشق چاشنی روح و قوت احرارست  
که هر کجا که رود ذکر عشق گلزارست

بناخن قلم آن چنگ ایزدی بنوازد  
 اگر چه نیست ز انبوه خلق راه سخن  
 حجاب بر نظر تست ورنه از سر صدق  
 حدیث عشق بگولیک بی زبان و سخن  
 خموش گویا خواهی بچشم خواجه نگر  
 بمهر خواجه نخست از خصال بد بگریز  
 تو را چو خوی بدی هست و خود اسیر خودی  
 گمان مهر که شب دزد را عیس گیرد  
 چگونه خاطرت از معرفت بود گلزار  
 چو کاسه است نگویند حرص تا صفت حشر  
 بمهر خواجه قدم زن بصدق قآنی  
 ز صدق در ره او بر خود آستین افشان  
 ز عشق دم زن و پروای هست و نیست مگذار  
 بمدح عشق سخن هر شبی دراز کشم  
 یکی بخواجه نظر کن که از پس هفتاد  
 توسست میزوی و راه سخت در پیش نیست  
 هر آن سخن که نگوینی ز عشق هدیاست  
 دگر ز اهل ریا تات جان بود بگریز  
 بکفش پاره دزدی کشان نمی آرد  
 بزاری آنکه کند ضیاع خلق بازاری  
 ز پیخودی نفسی پیریا بر آوردن  
 دل شکسته دلیلیست بر درستی صدق  
 که از حقایق بروی هزار او تار است  
 تو را ز گوی که محفل تپی ز افیاد است  
 بچشم یاری در هر چه بنگری باز است  
 که نطق و حرف و معانی حجاب انتظار است  
 که هر اشارت او یاک کتاب گفتار است  
 که خوی بد گنه و مهر او ستغفار است  
 چه احتیاج برنجیر و بند و مسمار است  
 که او بخوی بد خوشتن گرفتار است  
 ترا که از حسد و حرص سینه پر خار است  
 بهیچ بر نشود کاسه چون نگوتار است  
 که صدق شیوه احرار و خوی اخبار است  
 از آنکه شرط نخستین عشق ایشار است<sup>۱</sup>  
 اگر چه دم زدن از عشق کار دشوار است  
 چو صبح در نگریم یکدومشت پندار است  
 ز بهر راحت خلقت روان در آزار است  
 نوسنگ میزنی و آبگینه در بار است  
 هر آن کمر که نبندی ز صدق زار است  
 که حق بجانب دزدی کشان میخوار است  
 سری که بالی او از دوشیر<sup>۲</sup> دستار است  
 خدا ز زاری بازاریانش بیزار است  
 به از ریاضت صدساله ریا کار است  
 کمال مرغ شکاری کیچی<sup>۳</sup> متقار است

۱ - اینار در اصطلاح مشهوره عبارت از آنست که چیزی را که خود بدان نیازمیرم دارم بقصد قربت

بدنگری بختند و دیگران را در هر کار بر خود مقدم دانند و دارند ۲ - شیر = وجب .

در آب دیده دو صد نقش مینماید عشق  
 بغیر خواجه که نقش دلست و صورت جان  
 همین نه تنها مردم گیاه<sup>۱</sup> هست بچین  
 باختیاط قدم نه بخاک وادی عشق  
 هنوز از پس چندین هزار سال وصال  
 کز آنکه گاهی محکم شود بمرکز عشق  
 حکیم گوید این نطفه‌یی که گردش خن  
 دگر سه روح که اندر دلست و مغز و جگر  
 زمرده زنده پدید آید اینست بوالعجبی  
 مرا گمان که حکیم این سخن به تعبیه<sup>۲</sup> گفت  
 مگر ز خواجه شنیدم که هست روح دگر  
 خمیر مایه<sup>۳</sup> عشقست و دست پخت خدای  
 مشاعر همه اشیا از و زبان سببست  
 شعور لازم هستی است و آنچه گویی هست  
 مگر نه خانه شش گوشه‌یی که سازد نخل  
 مگر نه کاه چنان در جهد بگناه ربا  
 نه عنکبوت تند تار بر بگرد مگس  
 نه آب و گل ز پی لانه آورد خطای<sup>۴</sup>  
 نه شاخ نیلوفر نا رسیده بر لب طاق  
 مگر که خواجه کیت بار داد و گفت این حرف  
 ولای خواجه مرا بیزبان سخن آموخت

بر آب نقش زدن کار عشق مکارست  
 ز عشق هر که زبند لاف نقش دیوارست  
 بشهر ماهم مردم گیاه بسیارست  
 که خاک و خار بیابان عشق خونخوارست  
 دو چشم عقل ز هجران عشق خونبارست  
 بگرد چنبر هستی چمان چو پرگارست  
 نخست پاره خونی پلید و مرده‌ارست  
 بخار خون بود و تن بدان سه ستوارست  
 زهی لطیف و عظیم که صنع جبارست  
 که این حدیث نه از مردم هشیوارست  
 که نام و نسبت هستی بدو سراوارست  
 کلید مخزن امرست و گنج اسرارست  
 که کارشان همه تسبیح و حمد دادارست  
 همی بحکم خرد زان شعور ناچارست  
 برون ز فکر اقلیدس و سمنارست  
 چو عاشقی که هواخواه وصل دلدازست  
 که داند آنکه شکار مگس کند تارست  
 چنانکه گویی از دیر باز معمارست  
 بتابد از طرفی کش پیام هتجارست  
 گشوده در گه باری چه حاجت بارست  
 زبان شمع فرو زنده چیست انوارست

۱ - مردم گیاه : گیاهی باشد شبیه بادامی و در زمین چین درید و آن سرازیر و نگو سار می باشد چنانکه زینت آن بنزله موی سراوست . نزد مانده دست در کردن هم کرده و با پها در یکدیگر محکم ساخته . گویند مر که آن را بکند در اندک روزی بمیرد ( برهان ) . ۲ - تعبیه - سخن را پوشیده گفتن و چیزی را پنهان نمودن ( حاشیه چاپ کلهر ) . ۳ - حظاف بفتح اول و تنهید ثانی - برسند .

همان ز خواجه شنیدم که گفت خاق جهان  
 بحق هر آنکه یکی قطره درست شناخت  
 چه مایه عالم بیرنگ و بوی دارد عشق  
 بچشم خفته نمایند هزار شکل بدیع  
 نیرسی اینهمه اشیا که بینی اندر خواب  
 نیرسی اینهمه الوان و چاشنی ز کجاست  
 نیرسی اینهمه دستان که میزنند بطور  
 رموز اینهمه اشیا رسول داند و پس  
 محمد عربی قهرمان روز حساب  
 خدا را از بهم اینگونه عشق میورزند  
 بدان رسیده که گیرد گناه رنگ ثواب  
 زبوی تر گس فرمود صالحانرا منع  
 دلا ز مدح محمد بمدح خواجه گزای  
 پناه دولت اسلام حاجی آقاسی

کرد ورنه در و بام پر ز گفتارست  
 چنان بدان که شناسای بحر زخارست  
 که بر د دیده ز هر يك هزار استارست  
 نیند آنکه به پیش نشسته بیدارست  
 کیاست جایش و باز این چه شکل و مقدارست  
 که در شمار بساتین و برگ اشجارست  
 که بد معاشان وین چه چنگ و زممارست  
 که مظهر کرم گردگار غفارست  
 که لطف و قهرش میزان جنت و نارست  
 که کس نداند که عاشقست و که یارست  
 زبسکه رحمت او پرده پوش و ستارست  
 ازین ملامت تر گس هنوز بیمارست  
 که خواجه از پس او بر دو کون سالارست  
 که همه چو دست ملك خافه اش گهر بارست

در متایش شاهزاده علی بن رساوه فرمانفرما فریدون میرزا طاب ثراه فرماید

گاه طرب و روز می و فصل بهارست  
 یسار سحر از آتش گل مجمره سوزست  
 تا میگری کوکبه سوری و سرو است  
 سوری بچه مانند یکی حقه یاقوت  
 نیرین بچه مانند یکی بیضه الماس  
 قناتا ز سقر تازه رسیدست بنقشه  
 از لاله چمن چون خد تر کان خجندست

جان خرم و دل فارغ و شاهد بکنارست  
 خاک چمن از آب روان آینه دارست  
 تا میشنوی زمزمه صاصل و مبارست  
 کان حقه یاقوت پر از مشک تارست  
 کان بیضه الماس پر از عود قمارست  
 کیش بر خط مشکین اثر گرد و غبارست  
 وز سبزه دمن چون خط خوبان تارست

در پهلوی گل خار شکفتا بچه ماند  
مستست مگر نیلوفر از ساغر لاله  
نی تی چو یکی بختی مستست ازیراک  
زاغ است که از سبزه همی زهر دخیزست  
نرگس بچه ماند یکی کفه الماس  
یا حقه بی از کاه ربا بر طایق سیم  
نی تی بند بیضای کلیست به سفتش  
بط بچه پلست بخون برزده خرطوم  
زان غنچه عزیزست که زر دارد در جیب  
ای ترک بیانات بوسم که بنوروز  
برخیز و بده پیاده نه ایام گریزست  
می ده که بنوشیم و بجوشیم و بکشیم  
هانامی گل رنگ ویت شک و دفی و چنگ  
زین چار مگر چاره نماییم غمانرا  
بار از تو دلم داشت بیک بوسه قناعت  
از غایت لطف از دهیم بوسه بمشمار  
در منع کنند که مده بوسه بر آشوب  
گرست پاریزه بجز بوسه نیک هیچ  
هر چند که بدعت بود این قاعده لیکن  
ای ماه که با روی تو برقع نگشاید  
زلفین تو تا دوش همه تاب و شکجست  
گر باده دهی زود که انده بکمین است  
بوسی دوسه مستانه مرا بخش بتعجیل  
یا امشبکی بیش مجال سخن نیست

مانند رقیبی که غم آغوش نگارست  
کافشان خیزان چون صغی باده گسارست  
بیش چو بختی که به بیش مهارست  
باغ است که از لاله همی مرجان زارست  
کان کفه الماس بر از زر عیارست  
یا ساغر سیماب بر از زر و عتارست  
از پاره زربفت پیودا نه عیارست  
یا شاخ بقم رسته ز پشانی مازست  
وین تجریتست آنکه نه زردارد خوارست  
فکر دل عاشق همه بوسیدن یازست  
بشین و بده بوسه نه هنگام فرارست  
کاجا که بت ساده بط باده بکارست  
ارکان برار است از اینروی چهارست  
کاندل رهند از غم که بدین چار دوچارست  
وامسال نه قانع هزار و دو هزارست  
کان غایت لطفست که بیرون ز شمارست  
کاین سنت عیدست و در اسلام شعارست  
امسال همه قاعده بوس و کنارست  
این بدعت امسال به از سنت پازست  
هر ماه مبرقع که بنوشاد و حضارست  
چشمین تو تا گوش همه خواب و خمارست  
در بوسه دهی زود که عشرت بگذارست  
کز وصل تو واجب ثرم ایذون دوسه کارست  
فردا همه هنگامه عید و صف پازست

مدح ملك و تهنيت عید ضرورت  
مشکل که دگر باره مرا کام دهد بخت  
بینی که بهاران سپس فصل خزانست  
فرداست که از پشت کشف تیره تر آید  
گل مشت زری دارد نازد بخود امروز  
چون دولت خسرو نبود عبادت گردون  
دارای جوان بخت فرسودن شه غازی  
گردون شرف و بحر کف و ابر نوالست  
چون روی یزیم آرد يك چرخ سهیلست  
شاهها بجهانت همه چیزست مهیا  
از خون عدوی تو زمین چشمه لعنست  
شخص امل از قهر تو در کرم و گدازست  
بر سفره جود تو زمین زانده چنست  
باللجب از تیغ تو آنمرگ جهانروز  
هر گه بیهیشت همه جنگ و جدالست  
برقیست که تابش همه تابنده جحیمست  
در چشم نکو خواه تو يك طایفه نورست  
گو لاف بزرگی نزنند خصم تو بدروز  
آنجا که جلال تو فلک خاک نشین است  
گر کلك تو در دست تو آمدگر افشان  
از در چه گنه دیدی و از زر چه خیانت  
آن مختلفی از چشم تو در صدر جبالست  
از رمح تو چون رمح تو میبجم بر خویش  
ای شاه ز قانیت از هیچ خیر نیست

کاین هر دو زمانرا سبب دفع ضرر است  
زیرا که چهارتا نه يك حال مدارست  
بینی که حزیران عقب ماه ایارست  
این دشت که امروز بر از نقش و نگارست  
فرداست که بادست تپی همچو چنارست  
تا گویی جاوید يك عهد و قرارست  
کانجا که رخ اوست همه ساله بهارست  
لشکر شکن و پیل تن و شیر شکارست  
چون رای برزم آرد یکدشت نوارست  
و انج آن یقین نیست ترا عیب و عوارست  
وز گرد سمند تو هوا قازم قازست  
جان اجل از غفو تو در بند و فشارست  
در موکب جاه تو فلک غاشیه دارست  
کت گه بیهیشت اندرو گاهی بیسارست  
هر گه بیسارست همه امن و قرارست  
بحرست که آتش همه سوزنده شرارست  
بر جان بد اندیش تو يك هاویه نارست  
کایدر مثل او مثل عجل و خوارست  
آنجا که نوال تو ملك شکر گذارست  
پیداست که این خاصیت از قرب جوارست  
کان نرد تو بی قیمت و این پیش تو خوارست  
این محتبس از قهر تو در قعر بجارست  
کار همچو عدوی تو چرا زرد و تزارست  
باری خبرت هست کش از مدح دثارست

دارد پی ایشان شور بر کف گهری چند      وان تیز درینا که نه در خورد نشانست  
آنقدر بمائی که خطاب آیدت از چرخ      شاهان بچنان پوی که ناک روز شمارست

## وله ابتدائی مدحه

روزمی و وقت عیش و گاه سرورست      یار جوان می کهن خدای غفورست  
میل و سکون شوق و صبر و ذوق و تحمل      شعله و خس برق و کشت سنگ و بلورست  
بادیه پر سنگ و وقت تنگ و قدیم لنگ      توشه کم و ره دراز و مرحله دورست  
یار غیورست و حسن سرکش و من مست      شوق فزون صبر کم شراب ظهورست  
یادیه بی آب و چشمه دور و هوا گرم      رخ تر و لب خشک و آفتاب حرورست<sup>۱</sup>  
زهد گنه می ثواب هجر قیامت      وصل چنان یار خور بزم قصورست  
طاقت و دل زهد و مست و اعطای ندی      قوت و شل بند و کربصیرت و کورست  
جعد و بنا گوش زلف و رخ خط و رویت      هاله و مه ابر و مهر سایه و نورست  
خشم و رضا کین و مهر هجر و وصال      خار و رطب نیش و نوش سوك و سرورست  
گریه مطراشك قطره دیده سخا است      عشق شرر شوق شعله سینه تنورست  
یار عدو چرخ ضد زمانه مخالف      نفس رضا دل حلیم طبع صبورست  
شاه جهان جم دهر میر زمان کش      مهر عنان مه رکاب چرخ ستورست  
داد بچس دادخواه زنده عدو طی      ملك مصون شرع شاد شاه غیورست  
دانش و دل جود و طبع جودت و فکرش      نکبت و گل بوی و مشک تابش و غورست  
نام حسن فکر بکر ذات کریمش      اصل طرب بحر عیش کان حبورست<sup>۲</sup>  
باغ و رخس مهر و رایتش مه و رویش      دیو و ملك ناز و نور رنگی و خورست  
خصمش بسته کفش گشاده دلش شاد      تا خور و مه روز شب ستین و شعورست



در شکایت حاج اکبر نواب و مدح فخر العلماء و ذخر الفضلاء

ابو الحسن النوری الشهیر بخان دادام فرماید

ترك من آفت چيست و ياری خست  
در بهر زلفش يك كابل و جدست و سماع  
دوش تا صبح بهر كوجه منادی كردم  
كأيه القوم يدانيد كه آنزلف سياه  
ذره را نيست بخورشيد فلك راه و هم  
خنجري آهسته ز بادام كه اينم مژه است  
قرص خورشيد كه معرف بود در همه شهر  
قد خود داند و چون ينم نخل رطبت  
كه مرا گويد ها طره و رخسارم بين  
نارون را قد خود خواند و من خندا خند  
يا سمن را رخ خود داند و من نرمانم  
آن نه گيسوست معلق بزندان او را  
ساخته از مه نخشب چه نخشب آونگ  
شمع رويش همه نورست همانا خرد است  
طره او دل ما برده ازان پر گرهست  
تا كند آتش رويش جگر خلق كباب  
تا نگردد هوي آن آتش رخساره خموش  
روي او آينه رنگست همانا حلبست  
نور اگر نيست چرا تازه برويش بضرست  
شوق چهرش نبود عقل و چو عقلم بسرست  
عاشقش را بمثل حالت شمعست ازانك  
فتنه پير و جوان حادثه مرد و زنست  
در بهر چشمش يك بابل سحرست و فتنست  
زان سر زلف كه هم دليل و هم دل شكست  
چون غرايست كه هم رهبر و هم راهزنست  
ذره را بسته بخورشيد كه اينم دهنست  
كوهر افشاند ز ياقوت كه اينم سخنست  
بسته بر سر و ريجد گويد كايروى منست  
روي خود داند و چون ينم برگ سمنست  
چون تكوينم آن سنبل و اين نسترست  
گويم اي شبح بفريم كباين نارو نست  
گويم اي گل مدهم عشوه كه اين با سمنست  
كه بسيمين چبي آويخته مشكين رستنست  
طرفه تر اينكه بجد گويد كايتم ذقنست  
چين زلفش همه مشكست همانا ختنست  
زلف او بروخ ماسوده ازان پر شكست  
لب لعاش نمكست و مژه اش يارو نست  
زلفش آن آتش افروخته را بادزنست  
خط او غاليه بوست همانا چمنست  
روح اگر نيست چرا زنده به عشقش بدانست  
ياد مهرش نبود روح و چو روح بتشت  
هر نفس شمع صفت زنده بگردن زدنست

صنمی هست که اندر یغل برهنمست  
 مرغ گفتمی زهوا بر سر سایه فکیمست  
 گفت تبالک<sup>۱</sup> خاموش چه جای سخنمست  
 همین مایشوب غم را که نه رسم فطنمست  
 که مرا جان و دل از غصه شجن<sup>۲</sup> آذرشچنمست  
 ورنه زینجا بزم رخت که بیت الحزنمست  
 زانکه صاحب دلی امر و زار گریهست دلمست  
 می گفتمی گفت که می داروی رنج و محنمست  
 رخش از خون جگر گفتمی کان بمنمست  
 قرص خورشید فلک مطلع عقد پرمست  
 گفت آهسته بگویم که ز صدر زمزمست  
 هر روایت که نمایند ز خلقش حسنمست  
 در کلام تو اش ایدون سخن از لاولنمست  
 که سخنهای تو پیرایه در عدلنمست  
 گوهری هست که ملک دو جهانست بمنمست  
 طفل یکروزه کش آلوده لبان از لبنمست  
 گویی از زلف منش در دل کین کهنمست  
 عجیبی نیست گرازم دخت آن ممتحنمست  
 عاقبت دزد سر زلف منش راهزنمست  
 گله از صدر که هم عادل و هم مؤتمنمست  
 فتنه اند این دور آن در پی دفع فتنمست  
 میتوان گفت در این قاعده استاد فتنمست

روی رخشان وی اندر کف زلف سیاه  
 دوش آمد بوناق من و تنهسته بخاست  
 گفتم اهلا لك<sup>۱</sup> سهراب نشین رخت میر  
 هان یمازار دلم را که نه شرط ادبست  
 رو زنج کم زن و دم در کش و پیموده مالی<sup>۲</sup>  
 خیز و زان باده دیر شه گزیت هست یبار  
 تنگ ظرافت قدح خیز و به پیمای دلم<sup>۳</sup>  
 باده آوردم و می دادم و می بستد و خورد  
 مست چون کشت بر خ خون جگر ریخت چنانکه  
 چهرش از اشک چنان شد که مثل را گفتم  
 گفتم آخر غمت از کیست میندیش و بگو  
 حاجی اکبر فلک دانش و فر کاهل هنر  
 آنکه بر لب نگذاشته ز سخال و لنش  
 طنز در شعر تو میراند و خود میداند  
 حق گوا هست که گفتار تو در گوش خرد  
 جای آنست که بر شعر تو تحسین راند  
 وصف زلفم چو کئی ساز جدل ساز کند  
 کردم زلف منش بسکه گزید دست جگر  
 نیست بیمش ز سر زلف من آن شاء الله  
 گفتم ای ترک بگو ترک شکایت که خطاست  
 کینه با شعر من و شعر تو گرجست رواست  
 گفتش انصاف گر این باشد ما شاء الله

۱- تبالک = هلاک و زیان بر تو - ۲- صیغه دوم شمعن مفرد فعل نهی از مصدر لاییدن یعنی نالیدن و  
 هرزه گویی کردن - ۳- شجن بفتح شج یعنی خزن و اندوه است - ۴- دن بفتح اول = خم شراب .

راستی منصفی امروز در اقطاع جهان  
 صادر مخدوم من آنکو ز شرف پنداری  
 عقل از آنست معظم که بدو مفتخرست  
 ملك را خنجر او ماحی کفر و زلزلست  
 تیر او در صف پیکار روان از پی خصم  
 برق پیکانش بهر بادیه کافر وخت شرر  
 آفتاب از علم لشکر او متخسف است  
 مهر او ماهی کش جان موالی فلک است  
 گریه روحی تو خود این عقده گشا از دل خالق  
 بخرد ماند شخص تو از یراک همی  
 گوهر مهر ترا جان مؤلف صدقست  
 الفت فضل و دلت الفت شیر و شکرست  
 هر کجا مهر تو در انجمنی چهر افروخت  
 خصم را تن چو زده سازی و قامت چو مچن<sup>۱</sup>  
 هر کجا ذکر ولای تو طرب در طربست  
 بدسگال تو بجان سختی اگر کوه شود  
 خود گرفتم شرر کین تو اندر دل خصم  
 گرز فولاد تو آتش کشد از خار و برز  
 صاحب صدر او سوگند بجانت که مرا  
 گر چه زمین پیش زانو آب شکایت کردم  
 گله ام از دگرانست و بدو بندم جرم

نیست و در هست خداوند جهان بر الحشمت  
 دو جهان روح فجر د ییکی پیر هست  
 روح از آنست مکرم که بدو مفتخرست  
 شرع را خاطر او خامی فرض و منست  
 همچو سوزنده شهابی ز بی اهر منست  
 سنگ آن بادیه تار و ز جزا پیر منست  
 روزگار از شرر خنجر او مرز منست  
 رمح او شمع کس قلب اعادی لگنست  
 که دل خلق بهر تو چرا مرز منست  
 فخر عالم بوی و فخر وی از خویش منست  
 سبزه تیغ ترا معز مخالف چمنست  
 قصه جود و کفایت قصه تل و دمنست  
 عیش تا روز جزا خادم آن انجمنست  
 گرز چشم زده است از سپهرش مجنست  
 هر کجا فکر خلاف تو حزن در جز نیست  
 گرز فولاد تو فرهاد صفت کوه کست  
 آتشی هست کش اندر دل خار و وطنست  
 و در بتن خار و شود خصم تو خار و شکنست  
 جان را از حسودان شکن اندر شکنست  
 لیک او خود بهمه حال خداوند منست  
 رنج آهونه ز ضیاء بود کز رسنست

۱ - مرزغن با غین نقطه دارد و وزن کر کردن و نیز مرزغن و مرزغان دو رخ را گویند که در مقابل بهشت

است و کوردستان و فیرستان را نیز گفته اند . ۲ - مچن بکر اول و فتح دوم و تشدید سوم = سپر و هر چه آدمی را از دستبرد سلاح مصون دارد .

مرگ سهراب نهائی بود از مرگ هچیر  
 بلبل از گل بچمن نالد و گل مقصد اوست  
 سخت پرمنازم و غرمانم ازین قوم جهول  
 صله بی از من و ماشان نشود عاید کسی  
 همه در جامه فضلند ولی از در جهل  
 فضل من بر هوش خویش چرا عرضه دهند  
 من کلیمستم و این قوم بن اسرائیلند  
 همه راسبر و پیازست به از سلوی و من<sup>۱</sup>  
 خویش را پیل شمارند و ندانند که پیل  
 من و ایشان همه از بازس بزادیم ولی  
 خواهم از تیغ بجاشان بدرم پوست بتن  
 تا عجم را خفت از باده و عیش و طربست  
 دامن خصم تواز خون جگر باد چنانک  
 اگر این شعر فتد در خور درگاه وصال

گرچه زخمش بتن از تیغ گو پیلتنست  
 نفرت او همه از ناله ذاع و زغشت  
 کز در کبر سخنشان همه از ما و منست  
 من و ماشان علم الله که کم از ما و منست  
 مرد گانند تو گویی که به نشان گفتست  
 بحر را پایه بر از حوصله وطل و منست  
 نظم و شرمشان نعمت سلوی و منست  
 این مرض زادهم الله همه را راهزنست  
 بس بزرگست ولی مهتر از آن کر گدائست  
 نه هر آنکو زقون زاد او پس قرینست<sup>۲</sup>  
 لیک دستوریم از عقل بلا تعجلتنست  
 تا عرب را سخن از ناقه وربع و دمنست  
 گویش خون جگر لاله و دامن دمنست  
 یک جهان نورنارش بسر از ذوالمنست

### والله ایضاً فی مدحه

ملک ز انصاف شه بهشت برینست  
 گرمی بازار دین چنانکه در اقلیم  
 منت بمر خدای عزوجل را  
 تا چه کند دادگر دگر که ز دادش

دورخیم بالله از بهشت چینست  
 کفر وقایع نگار دین مبینست  
 کانیچه هوا خواه خلق بود همینست  
 ملک سراسر نگار خانه چینست

۱ - سلوی بمعنی بلدرچین و من بمعنی قرنجبین است که خداداد در بیابان تیه بر قوم بنی اسرائیل فرومی فرستاد و آنان قدر نعمت نشناختند و از خداوند سیر و پیاز و عدس تقاضا کردند . - و زادهم الله در مصراع بعد نیز اشاره بآیه ۹ از سوره دوم است : فی قلوبهم مرض فزادهم الله مرضاً .

۲ - او پس قرنی یکی از اعظم صحابه رسول اکرم بود و گویند بمناسبت آنکه خدمت مادر میکرد، دیدار آن حضرت را در نیافت . احادیث نبوی بسیار در شأن وی روایت کرده اند و اهل تصوف او را از پیران و سرسلکان این مشرب می شمارند .

عروۀ وقتی<sup>۱</sup> است اعتصام<sup>۲</sup> جهان را  
فتنه چنان شد که صبح اول عمرش  
از چه نباشد چنین که دور زمان را  
خسرو غازی ابوالشجاع حسن شه  
آنکه یمن فلک زمین یسار است  
آنکه ز بس ایمنی همواره حسامش  
تالی عرش خدای و عقل نخستین  
همت عامش حروف مهمله نگذاشت  
وین زده رسم خط نه کز بی فرقت  
ایکه ز بخت سمن و تیغ نزارت  
ساکن دوزخ اگر حسام تو بیند  
با کرم تاپ يك اشاره ندارد  
نزد کمال بهیج وهم نیرزد  
تیر تو معجون مهلکیست که نوکش  
در دل خورشید ازدها زده چنین  
پرو خصمت بغیر سایه کسی نیست  
تیغ تو پهلو زند بآتش سوزان  
خاك حرمت نشان آبله دارد  
خصم تو گر پی برد بچشمه حیوان  
تیغ بسر پنجه تو طرفه هلالی  
یا بدم ازدری نهنگ و یا فی

ملك مخوانش در گر که جبل متینست  
پیشرو شام روز باز پسینست  
نکبه بهر خدا یگان زمینست  
کس همه چیز بجز قرآن<sup>۳</sup> و قرینست  
و آنکه یسار جهان ز یسر یمینست  
از بی آشوب با نیام بکینست  
از چه ز قدر بلند و رای زرینست  
فی المثل اندر کلام سین همه شینست  
کان سه نقط بر اثیب مدۀ مینست  
بیکر بیداد و دادغ<sup>۴</sup> و سمینست  
باورش آید که در بهشت برینست  
هر چه در اجزای کان و بحر دفینست  
هر چه بتصدیق کائنات یقینست  
با گل تشویش و آب مرگ عینست  
یا بچین در بروی قهر تو چینست  
و انهمش از بهر قصد جان بکمینست  
گر چه ز جوهر قرین ماء معینست  
بسکه درو جای صد هزار جینست  
بسر زوالش زلال خضر معینست  
در کف خورشید آسمان برینست  
شاخ گوزنی بچنگ شیر عرینست<sup>۵</sup>

۱ - عروۀ وقتی و جبل متین = رشته محکم ۲ - اعتصام = چنگ در زدن ۳ - قرآن بمعنی اجتماع دو کوب در يك برج است و قدامبرای هر يك از قرانات آنار يك ویدی فانی بودند ولی در ادبیات فارسی بعلم سامحه گاهی قرآن را بمعنی شرم می گیرند و این یکی از این موارد است .  
۴ - غث بفتح اول و تشدید ثانی = لاغز ۵ - عربین بفتح اول = پیشه .

یا ز پی قتل دشمنان ملک الموت  
بر تن هر جانور که کسوت هستی است  
کرد رقص خنجر و بنای کفر  
عرشه جم بر فراز باد سبک سیر  
بیلک<sup>۱</sup> بیل افکند بچشم بد اندیش  
دست تویم را چنان ز پای آورده  
طبع تو کان را چنان بنویسه در افکند  
دیده نرگس که از مشاهده غایبست  
از اثر عدل تست اینکه در آفاق  
ملک ستانا بسیج رزم هری را  
گروم گرگ<sup>۲</sup> آشتی زند بتو بدخواه  
در همه زوین تست دیده بدوزش  
تا بجهان از مسیر ثابت و سیار  
باد بهر آن بجزو عمر تو داخل

در فتح شهر یزد با ختم امیرزاده آزاده هلاکوخان بن شجاع السلطان  
و قتل محمدحسین علی میرزا ملقب بفرمانفرما و شجاع السلطان رحمه الله

تا سلیمان زمان زندان اسکندر<sup>۱</sup> گرفت  
خسرو غازی هلاکوخان که از هر حمله بی  
کرد تنها فتح یزد از یاری یزدان ولی  
خشم را کز جا نمی جنید چون البرزکوه  
صیت او خورشید را ماند که در یک نیمروز  
کار عالم خاصه ایران رونقی دیگر گرفت  
بشت صد لشکر شکست و روی صد کشور گرفت  
صیت فرو شوکش آفاق سر تاسر گرفت  
بخت عالمگیرش از یک جنبش لشکر گرفت  
از حدود باختر تا ساحت خاور گرفت

۱ - بیلک تیری را گفته اند که بیکان آن در شاخ باشد (برهان) ۲۰ - این - ناله .

۳ - دم کرک = صیخ کاذب - و نیز نام یکی از منازل قمر است .

۴ - زندان اسکندر کتابی از شهر یزد است .

یزد را کش خصم پیکر خواند و خود را جان کنون  
از پس صاحبقران کش خلد بباد آرمگاه  
از خیال مهتری هر کپتری بی نام و تنگ  
خسرو اقلیم جسم فرمانده ملک عجم  
همت دست و دلش چون یغورکان ازهر کران  
سوی کرمان زی حسن شد کرد پیغامی گسیل  
کایتک ای فرخ برادر باید از کرمان وفادرس  
زانکه بر چرخ خلافت آفتاب خسروان  
زین پیام جانگزا دارای گردون آستان  
زان سپس از بهر احیای رسوم سلطنت  
مر مہین فرزندی رادش از پی تسخیر یزد  
چنگ زد در عروۃ الوثقای عون کرد گار  
سوی ملک یزد کرد آهنگ و ازده روزه راه  
آتش کین عدو بر وی گلستان شد مگر  
با کف زر بخش گفتی از هر تازنده رخس  
شد چو مچنون باد پیمای توسنش وز گرد آن  
رخس اوهر چاکه رو آورد چون باد بهار  
آفتاب خاوری چون نو عروس سوگووار  
تا کشاید خون چو فساد از رنگ جان عدو  
جلوۃ رخسار و گرد جیش و بانگ توسنش  
یزد گنجی بود و خصمش ازدها اینک بچند  
ناموده عزم روم و چین بیک تسخیر یزد  
یزد پنداری کلید فتح گیہان بد از آنک

شه پیکر داد جان تاجانش از پیکر گرفت  
شرق تا غرب جهانرا ناوک و خنجر گرفت  
دو حدود مرز ایران ساز شور و شر گرفت  
از پی احیای داد و دین بسر افسر گرفت  
پای تاسر عالمی را در زر و زبور گرفت  
باسبک پیکنی که در تک پیشی از صرصر گرفت  
موکبی بیحد کشید و لشکری بی مر گرفت  
از کسوف مرگ چهرش رنگ نیلوفر گرفت  
از تلف آستین بر خون فشان عبیر گرفت  
ساز و برگ رزم با گردان کنداو گرفت  
عجز را در حضرت یزدان قدم از سر گرفت  
کرد گار عالمش از خالمی برتر گرفت  
آنچنان خصمش گیران شد که گویی بر گرفت  
جا در آذر باز ابراهیم بن آذر گرفت  
جای بر باد سبک پی گنج باد آورد گرفت  
همچو لیلی آسمان جا در سیاه چادر گرفت  
خاک راه از گرد نعلش نکبت عبیر گرفت  
بر سر از گرد سمندش نیلگون معبر گرفت  
از سنان رمح بر کف خون فشان نشتر گرفت  
تاب از خور رنگ از شب رونق از تند گرفت  
گنج را شاه جهانیان از دم آذر گرفت  
باج بر خاقان نهاد و تاج از قیصر گرفت  
تا گرفت آنرا جهانرا صیت او بکسر گرفت

تهنیت را هر وشاقی سیم سابق از هر کران  
در کنار جام می هر کودکی زیبا خرام  
هر یکیرا حلقه زن بر گرد خط زلف سیاه  
هفت دوزخ را قضا در صولتش مدغم نمود  
این همان دازای شیر اوژن که گاه خشم او  
وهم گوید کاین دماوندست بر البرز کوه  
عقل ندارد که خورشیدست در تاریک ابر  
بر کف بخشنده گویی خنجر رخشنده اش  
جنبش جیشش بدان ماند که سیلی خانه کن  
نیزه خونخوار در چنگش هر آنکو دید گفت  
روز کین شمشیر او گفتی فراز زنده ییل  
نی نی از پاس ادب موجب نبودی گفتمی  
ذوالفقار مرتضی دازای دین دانی چکرد  
گاه کشت آنگونه مرحب را که از حیرت نبی  
گاه در صفین و گاه در نهر و ان گاهی جمل  
بر شد از دوزخ خروش قد کفانی بر منبر  
چون بشکل ماه نو از بدر گردید آشکار  
تا همی گویند کز زور امامت مرتضی  
باد هر روزش ز نو فتحی که تا گویند خلق

در کفی نای صراحی در کفی ساغر گرفت  
جا چو طاروس بهشتی بر لب کوثر گرفت  
چون سیه مازی که دردم بر گس سیسنبیر گرفت  
هشت جنت را قدر در دولتش مضمر گرفت  
ملك فربه شد بکف تا صارم لاغر گرفت  
هر زمان کاو جایگاه بر کسوه اشتقر گرفت  
هر زمان کاو از پی هیجا بسر مغفر گرفت  
جا نهنگی آتشین در بحر پهناور گرفت  
در بهار از تند کوهی راه هامون بر گرفت  
کرده مازی جانگزا بنکر کش افسونگر گرفت  
آتش سوزنده جا بر تل خاکستر گرفت  
ذوالفقار مرتضی جا در دل کافر گرفت  
که روان از عمر و بستد که سر از غتر گرفت  
مرحبا گویند بلب انگشت جان پرور گرفت  
قلب از قالب دل از بر روح از پیکر گرفت  
بسکه در بدر و احد از کافر ان کیفر گرفت  
ماه نواز بدر خود را در شرف برتر گرفت  
با دو انگشت یداللهی در از خیبر گرفت  
شاه کشور گیر اینک کشوری دیگر گرفت

در مدح شاهزاده رضوان و سادۀ شجاع السلطان

حسنعلی میرزا طالب ثراه فرمایند

باز با صغوه ندانم ز چه روزام گرفت باز گیتی مگر از عدل شه آرام گرفت

۱ - مکرزه فتح و ضم اول مازی باشد سر بزرگ و بر خط و خال و زهر او زیاده از مالهای دیگر است و هیچ تریاقی بر زهر او مقاومت نکند (برهان).



آنکه چون آتش کین سوخت به تاب افکند  
 حامی ملت اسلام حسین شه که بدهد  
 آنکه از تیغ بلی شد زیلان سینه شکاف  
 قدر بازار صدق از گهر نطق شکست  
 قایل دانش او قول قضا خوار شمرد  
 سعی او معنی تهدید زاندار<sup>۱</sup> ره بود  
 بردش بانی گردون زازل سدی بست  
 روز ناورد کلاه از سر گرشاسب ره بود  
 هر چه افزود فلک قیمت کالای هنر  
 ای که چرخ از روش عزم تو آموخت شتاب  
 بود انگشت نمای همه خصمت زان رو  
 امهات از وجع<sup>۲</sup> حمل بنالند همی  
 نطفه خصم تو نا آمده از صلب برون  
 قطره ابر چودست گهر افشانت دید  
 کوه از فرو شکوه تو پیا بند نهاد  
 روز را رای تو در عرصه اظهار آورد  
 دهره<sup>۳</sup> قهر تو در دهر چو شد زهر آلود  
 کرد در مرتبه ذات وجود تو صعود  
 هر کجا قهر تو در دیده اعدا ره یافت  
 سلم از لطمه کوبال تو بگرفت دوار<sup>۴</sup>

۱ - کوبال - کرز ۲۰ - انذار بکمر اول - ترسانیدن ۳ - شکام را به معنی شکامه نیز گرفته اند که بمعنی مجمع و انجمن و معرکه است ۴ - وجع بفتح جین = درد  
 ۵ - نطف بضم اول و فتح نانی جمع نطفه است ۶ - دهره بفتح اول = داس دهقان  
 ۷ - دوار بضم اول نام مرضی که بواسطه تصاعد ابخره ساجش چنان داند که سر او در حرکت و چرخ است (حاشیه چاپ کلهر)

فرغ انجام ز اصل تو پذیرفت آغاز  
چرخ از ابرش عزم تو دروش عاریه ساخت  
از صفا معرفت کوی تو گردون دریافت  
ملك مدح تو مسخر نکند قساآسی  
تا بود نام بقا نام تو بساقي بسادا  
در ستایش گفت الادانی والا قاضی جناب حاجی آقاسی رحمه الله فرماید  
شب گذشته که آفاق را ظلام گرفت  
شب سیاه چو دزدان ز تاب ماه کمند  
بسام<sup>۱</sup> روز مگر نوح دهر نفرین کرد  
چو بام گشت جدی غرقه چون طلیعه صبح  
طناب فکر تم آشپ چنان دراز کشید  
خیال خلق پیمبر گذشت در دل من  
براق مدح چنان گرم بر فلک راندم  
سمند کلك من آنسو ترك زعرش چمید  
فضای خلوت دل تنگ شد بشاهد روح  
چو بخت خواجه بدم تا سحر گهان بیدار  
سحر چو ریخت فلک گرد مهرهای سپید  
ز که بر آمد آن سرخ شیر زرد مزه  
سپید آهوکان خورد آن غصنفر سرخ  
چو صایدان بگرفت آن سپید طایر کان  
بتم چو یوسف مصری رسید و نول خطش

نفس آغاز هم از کلك تو انجام گرفت  
مهر از طلعت رأی تو ضیا وام گرفت  
کعبه وش در حرم جاه تو احرام گرفت  
گرچه از تیغ سخن عرصه ایام گرفت  
زانکه از نام بقای تو بقا نسام گرفت  
ز تاب مهر زمین رنگ سیم خام گرفت  
بکف نهاد و همی راه کوی و بام گرفت  
که بیجنایت معهود رنگ خام گرفت  
نمود جودی و کشتی بر او مقام گرفت  
که رفت و دامن این نیلگون خیام گرفت  
ز بوی مشک مرا عطسه در مشام گرفت  
که تو ستم را روح القدس لجام گرفت  
چو در میان سه انگشت من خرام گرفت  
ز بسکه عیش و طرب بردلم زحام گرفت  
چو بختش این صفت از حی لاینام گرفت  
ز جرم خور بسراين طشت زرد قام گرفت  
که گرد خود زمزه زرد خود کنام گرفت  
که زرد مزه او تیزی از سهام گرفت  
چو بر کتف زرسنهای زرد دام گرفت  
سواد خطه ری در سرادشام گرفت

۱ - حضرت نوح سه پسر داشت بنام سام و حام و یافث که گویند روزی آن حضرت خفته و از حال خویش غافل بود عورتش بیدار شد ، حام بدید و بخندید ولی سام آنرا بیوشانید ، چون نوح از خواب برخاست حام را نفرین کرد و زویش سیاه شد و در حق سام دعای غیر کرد ، ۲ - زحام یکسر اول - از دحام .

مهر ز ابرو آهیخت تیغ و مهر از نور  
 بماه چهره پریشید طرگان سیاه  
 چو باز چهره نمود از میان چنین زلف  
 دلم بر زلف وی از هر طرف که روی نمود  
 سهیل گشتی از آسمان دویدند بزم  
 چنین شراب بشوخی چنان حرام بود  
 چو مست گشت وز جاجست و بوسه دادیم  
 چه گفت گفت که هر لب که مدح خواجہ کند  
 بمین ملت اسلام حاجی آقاسی  
 ز شوق وصل وی است اینکه معنی از آغاز  
 عدوی سر دمزاجش چو سنگ سخت دلست  
 ز بر توی که ضمیرش فکند چون خورشید  
 بنظم دولت و دین کلاک را چو بست کمر  
 بلی چرا نرود تیغ صفدران بنیام  
 نظام دولت شه کرد جان نثاری را  
 همین نظام ز خواجہ است چون بحق نگری  
 بد از شکوه متوجهر فر سام سوار  
 نه از غمام<sup>۲</sup> اگر قطره بی بیجر چکد  
 ظفر دوان ز بسار و یمیش کز طاعت  
 ایا فرشته گهر خواجہ بی که قرب ترا  
 نعیم ظاهر و باطن کنه هست هستی را  
 هران چنین که زند مهر مهر تو یچنین  
 نخست روز که شد دست دولت تو دراز

از این دو تیغ ندانم جهان کدام گرفت  
 در باره شب شد و آفاق را ظلام گرفت  
 ز رنگ طلعت او شام رنگ بام گرفت  
 سیاهی شب یلدا و را زمام گرفت  
 بجای باد گلزار رنگ جا بجام گرفت  
 صواب کرد که صوفی بما حرام گرفت  
 لیم شمیم گل و نکرت مدام گرفت  
 بیادش ز لب من پیوسته کام گرفت  
 که آفرینش ازو شهره گشت و نام گرفت  
 ز عرش آمد و پیوند با کلام گرفت  
 چو آب کز خنکی معنی<sup>۱</sup> رخام گرفت  
 بیک اشاره زمین و زمان تمام گرفت  
 حسام پادشهان جنای در نیام گرفت  
 که کلاک او دو جهان را بیک پیام گرفت  
 که دولت ملک از طاعتش نظام گرفت  
 که خواجہ گیرد اگر کشوری غلام گرفت  
 که هم به نیروی او بود هر چه سام گرفت  
 بود ز فیضی کاول ازو غمام گرفت  
 ز خواجہ خاتم اعل و ز شه حسام گرفت  
 قبول حق سبب فیض مستدام گرفت  
 نخست روز ز یک همت تو وام گرفت  
 ز حق نشان سعادت بیطن مام گرفت  
 ز پیشگاه اول دامن قیام گرفت

همین نه دولت ایران نظام یافت ز تو  
بیجز مدح تو تا غوطه زد بصدق دلم  
دوام دولت تو خواهم از جهان گر چه  
بساحتشام تو همواره چرخ جهد کنان

در مدح محمد شاه خازی رحمه الله فرمایند

عید رمضان آمد و ماه رمضان رفت  
این با طرب و خرمی و فرخی آمد  
عید آمد و شد عیش و نشاط و طرب آغاز  
ایام نشاط و طرب و خرمی آمد  
لا حول کنان آمد تا خانه ز مسجد  
عید آمد و شد باز در خانه خمار  
این طرفه که با مسجد سجاده و دستار  
ما هم چله سازیم اگر با می و معشوق  
رندانه بمیخانه خرامیم و گذاریم  
یعنی بدر قبله عالم شه آفاق  
ای ترک بیما بطرب جام جهان بین  
چندی میری گشت که بی خون دل خم  
گلچهر بتا باده گلرنگ بیاور  
مستم کن از آنسان که خراب اتم تا عید  
پیش آی و کن از باده گلرنگ عمارت  
یا قوت روان خیز مرا قوت روان دار  
در مشرب چشم و لب تو باده خرامست

صد شکر که این آمد و صد شکر که آن رفت  
وان با کرم و محنت و رنج و مرغان رفت  
مه رفت و خرافات خرافات خران رفت  
هنگام بساط و شغب و ذرق و فسان رفت  
عابد که ز مسجد بسوی خانه روان رفت  
شاهد بستان آمد و زاهد ز میان رفت  
زاهد سبک از زهد پی رطل گران رفت  
سی روزه بدریوزه اینمان که زبان رفت  
سر در کف آن پای که تا دیر معان رفت  
سازیم از نیروی که بر یاد شهبان رفت  
هان وقت غنیمت بشمر و رنه جهان رفت  
خوناب جگر مارا از دیده روان رفت  
مارا نه جز آن قسمت بر آب روان رفت  
وا که نه اگر دی شد و گر فصل خوان رفت  
ویرانه دل را که بتاراج غمان رفت  
روزی نگری و رنه ز جسم که روان رفت  
آتر که کشد جام ز غم خط امان رفت

از راه نظر ما را تا جوشن جان رفت  
 وین طرفه که با سر و روان کوه گران رفت  
 پیوند چنین مو را با کوه چنان رفت  
 بسند که از حسرت آیم ز دهان رفت  
 پیش تو چندیشیم نباید بزبان رفت  
 پیری چومنی را که بسر چون تو جوان رفت  
 کاندر غمت از جان و تنم تاب و توان رفت  
 زان لب که درو مدحت دارای زمان رفت  
 کش صیت ظفر بر همه اقطار جهان رفت  
 آهو بره در خوابگاه شیر زبان رفت  
 ابرست گهر بار چو در بزم چمان رفت  
 بایدش فزونی زهر کاهکشان رفت  
 برنده عقابش که از ناف کمان رفت  
 چونست که بایدش پی غارت جان رفت  
 الا که خرابی همه بر معدن و کان رفت  
 از جان بد اندیش بر افلاک فغان رفت  
 اقبال و ظفر با تاك یکرانش دوان رفت  
 سوزنده ججه میست که بایمش قران رفت  
 مهریست در خشنده چو جامش بلیان رفت  
 بر رزق دو گیش کف راد ضمان رفت  
 ای کایت حکمت همه کون و مکان رفت  
 کانجا بتوان هرگز با پای گمان رفت  
 با عدل توان مسخره بر باغ چنان رفت

ای ترک کماندار که بیکان نگاهت  
 تو سر وی و هرگز نشود سرد گرایان  
 از موی میان کوه سرینت بود آن  
 هر که نگریم کوه تو چون چشمه که در کوه  
 بوسیدن آن لب هوسم باشد و از بیم  
 نشگفت که رحمت کند و کام ببخشد  
 پیش آی و بهل تا لب لعل تو ببوسم  
 ای ماه زمین بوسه دریغ از نکنی به  
 دارای جوانبخت محمد شه غناری  
 شاهی که ز عدلش بچرا بی رم و وحشت  
 بیراست عدد و خوا چو در رزم عنان داد  
 تا بوسه زند بر در او و هم بسی سال  
 جز در دل بدخواه نشیمن نگزیند  
 تیغش بوغیا گرنه خلیفه ملک الموت  
 در دوره عدلش شده عالم همه آباد  
 چون نعره کشد کوشش در رقعہ زیمش  
 هر جا که پی رزم کند عزم بر غبت  
 در چنگ گهر بار پرندش بچه ماند  
 ماهیست فروزنده چو بر تخت خلافت  
 آنروز که میزد ازلی نقش دو گیتی  
 شاهها ملکا دادگرا ملک ستانا  
 اوصاف جلال تو نهشتند بجایی  
 تا هست جهان شاه جهان باش که گیتی

## والله ايضاً في ذلك

بهادر شد ای شهریاران غلامت  
 بخاصان در افتاده غوغای عامی  
 جهان آفرین زافرینش ندارد  
 برون بود نه چرخ از جمع امکان  
 بدوزخ گریزند از باب تقوی  
 به پیش رواق تو گردون حضرا  
 نیم قابل شرك لیکن در آبید  
 بایوان ظرف را بمیدان شعب را  
 ز رفعت کند منع تدویر گردون  
 بعالم درونی و از عالم افرون  
 چو در حضرت قدس صف مازیک  
 اگر هفت دریا شود جمله گوهر  
 و گریست رادت عطا وام دادی  
 کجا گشت عزت مصمم بکاری  
 کجا آهوی رافت کرد جولان  
 ز جل لحظه بی دور گردون کند طی  
 تعالی الله ای برق تک خنک دا را  
 تو آن یاد سیری که هنگام جولان  
 بدانسان که روی زمین مینوردی  
 بیک لحظه پویی ز نه چرخ برتر

قضا و قدر هر دو در اهتمامت  
 زادراك خاص و ز انعام عامت  
 مرادی دیگر جز حصول مرامت  
 اگر بود همپایه با احتشامت  
 کشند از فردوس شکل حسامت  
 گیاه نیست روینده از طرف بافت  
 پس از نام یزدان بهر خطبه نامت  
 قیام از قعودت قعود از قیامت  
 سنان زماح و قباب<sup>۱</sup> خیامت  
 چو مضمون زافر زمو جز کلامت  
 صفوف سلاطین بصف سلامت  
 بهنگام بخشش نیاید تمامت  
 زمین و زمان بود در زیر رامت  
 که حالی نگردید گردون بکامت  
 که حالی نشد شیر در نده رامت  
 دهد سیرش از ابرش تیز کامت  
 که نقش است نصرت بزرین ستامت<sup>۲</sup>  
 بود در کف بساد صرص زمامت  
 اگر سوی گردون شود یک خرامت  
 اگر دست دارا انگیزد لجامت

۱ - قباب بکر اول جمع قبه و خیام بکر اول جمع خیمه است . ۲ - ستام بکر اول ساخت و یراق  
 دژین اسب را گویند مطلقاً و بهمنی لجام و سر اسار مخیلی بزر و نقره هم آمده است ( برهان ) .

بر قطره کالای صد گنج بخشید  
 هنوز آسمان پنبه در گوش دارد  
 هنوز از وغازان زمین لاله روید  
 هنوز است صحرای و هامون مغربل<sup>۲</sup>  
 اگر بای غفوت نهد در میانه  
 بود بر زمین مایه مرگ تیغ  
 خرد فتنه اندر زوایای عالم  
 الا تادم<sup>۳</sup> آورد شادمانی  
 نه جز در رواق ریاست نشست  
 بگاه کرم دست همچون غمامت  
 ز افغان افغان بغوغای جامت<sup>۱</sup>  
 ز خونریزی خنجر لعل قامت  
 ز آسیب بولاد پیکان سهامت  
 برانگیخت دود از جهان انتقامت  
 بسود بر بسار آیت عیش جامت  
 بر آید چو نیلی پرند از نیامت  
 بود شادمانی مدام از مدامت  
 نه جز بر سریر کیاست مقامت

در ستایش حسین خان نادر شاهزاده رضوان رساله شجاع السلطنه گوید

تا آید چشم بد از گنجور دارا دور باد  
 آن حسین اسم حسن رسمی که چشم روزگار  
 آنکه چون معمار جودش قصد آبادی کند  
 بر فروغ طلعتش هر که که بگشایند چشم  
 آسمان راهست مهر و مهر شه در دست او  
 غیر این کیش پیشکارانند با این هر نفس  
 پیشکارانی که بر خرّم روانشان از سپهر  
 هر نوایی کارغنون ساز فلاك آورد پدید  
 باد دایم محرم درگاه دارای جهان  
 خسرو غازی بهادر شه حسن آنکو مدام  
 بحر و کان خالی ز گنج همت گنجور باد  
 از می مینای مهرش جاودان مخمور باد  
 آسمان در آستانش کمترین مزدور باد  
 دیده احباب روشن چشم اغدا کور باد  
 تا آید از لطف شه گلش بدین دستور باد  
 از شهنش بر منصبی از مشیان مشهور باد  
 هر زمان فرخ نوید سعیکم مشکور باد  
 با نوای ساز بختش زاد فی الظهور باد  
 آنکه تا جاوید جیش ناصرش منصور باد  
 در شیبستانش عروس عافیت مستور باد

۱ - درین بیت «جام» نام شهر بست در خراسان و افغان دوم نیز بمعنی اعالی افغانستان است.

۲ - مغربل بضم اول و فتح دوم و چهارم = فریال مانند ۳ - مدام بضم اول = شراب.

۴ - مشهور بمعنی فرمان بادشاهی مهر تا کرده است (مثنوی الارب).

خاک راه باد بایش توتیای چشم چرخ  
ای جهاندازی که در کرباس جاغت باسیان  
تیغ از چه هست چون سیماب لیکن در مصاف  
چند روزی چون اتابک گر نمودی عزم فارس  
جاودان در چنگل شاهین و در چنگال شیر  
نیکخواه از ظل چتر رایت آسوده حال

نعل سم ایرشش تاج سر فغفور باد  
قیصر و رای و نجاشی و تکین و فور<sup>۱</sup> باد  
از برای قطع نسل دشمنان کافور باد  
باز گشت باز چون سنجر به نیشابور باد  
ز احتساب جای غم و لائنه عصفور باد  
بد سگال از فر<sup>۲</sup> بخت قاهریت مقهور باد

در مطایبه و تنهایی بتأیید شاهنشاه فردوس آرامگاه محمد شاه طاب ثراه گزیده

هر زمانم که بآن ترک سر و کار افتد  
من بعد از پی صلح همی جویم جنگ  
نفسم بر دویک افتد ز سبکرو حی شوق  
بر میانش جو کمز آورم از شوق در دست  
ایخوش آنوقت که خیزد بت من از پی رقص  
ساعت و ساق چو بالا زند آن ترک پسر  
خوشتتر آنوقت که از غایت مستیش سخن  
گاه بشنید و از جای ییکپا خیزد  
آفتاب خردش روی نماید بغروب  
مژده اش از طرف چشم افتد بر رخسار  
مست در بستر من خنید ورتدان داند  
تا بصبح آنقدرش بوسه زدم بر رخسار

صلح خیزد زمین کار به پیکار افتد  
کز پی صلح با بوسه سر و کار افتد  
عدد بوسه من چون بوسه و چار افتد  
نقطه را ماند کاند در خط پرگار افتد  
از طرب رعشه بر آن گنبد دیوار افتد  
دختر طبع مرا کیک بشلوار افتد  
همچو سرما زده در کام بتکرار افتد  
گاه بر خیزد و از پای ییکبار افتد  
بسکه چون سایه همی بر در دیوار افتد  
راست مانند عصا کز کف بیمار افتد  
حالت هست که در بستر هشیار افتد  
که چو منش آبله از بوسه بر رخسار افتد

۱ - تکین را صاحب برهان قاطع نام پادشاهی دانسته است . اما کلامه ترکی و به معنی خوش ترکیب و زیبا شکل است و در ترکیب اسماء اعلام آمده مانند الپتکین و سبکتکین و غیره و پنهایی نام پادشاهی خاص شنیده نشده است . ۲ - نور = بود و آن نام رای شهر کنوج (قنوج) بود بزمان اسکندر که در برابر او مقاومت کرد و اسیر گردید و مورد عفو او قرار گرفت .



صبح اگر حالت شب غرضه نماید بر شاه  
 و در بخاک قدم شاهم سوگند دهد  
 هم بخاک قدم شه که قسم می نخورم  
 شاه زنده را اگر میدهد اقرار کنم  
 بی خطا گفتم شاه از همه حال آگاهست  
 هم خدا دادند و هم شاه که هر شب در شهر  
 چون بر اینای جهان بار خدا ستارست  
 می خوراند اراشه اگر خواهد بردارند  
 در بدر خیم کند حکم کشان گوش برند  
 این همه طیبست محضست که در دولت شاه  
 شعرا را بود این قاعده از عهد قدیم  
 چون خور این نظم دلاویز جهانگیر شود  
 شاه آزاد جوانیخت محمد شه داد  
 آنکه گر نام عطایش ببری بر لب بحر  
 خنجر بر آن در پنجه او روز غزا  
 رزمگاهی که درو یک ره شمشیر زند  
 دور بین حزمش بر موم چو تأیید دهد  
 خار ناچیز چو گلین همه گل آرد و برگ  
 پرچم رایش ایشان که بود شقه گشای  
 تا بر اقطار زمین دور فلک سلطانست  
 تا ز اسلام و ز کفرست نشان خنجر شاه  
 در ستایش شاهنشاه اسلام بنام ناصر الدین شاه فازی خلدا الله بلکه گوید  
 دوش کانجم شد عیان بر این سپهر گرد گرد  
 همچو پیکانهای سیمین از درون تیره گرد

راست گفتی صد هزاران مهره از عاج سبید  
یا نه گفتی صد هزاران عنکبوت از سیم ناب  
در کنار من نگازی رشاک یکفر دوس جور  
شوخ من شیرین دلی من آرش روی تلخ کام  
زاسمان سبز گسول بختم سیه چشم سبید  
بار در یکجگره بامن هزدو تنها روزوشب  
او همه اصرار کاین موسم نشاید روزه داشت  
هر دو گرم گفتگو کامد بشیری کایجکیم  
تا کیت از درد آه سرد خیزد از درون  
درد چشمت چند دارد زاستان شاه دور  
با رخی رخنه شده برگشت از نخچیر گاه  
شاه غازی ناصرالدین آنکه آب تیغ او  
چون دو صد هندوستان پیلست گاه گیرودار  
گرچه نبود هیچ ممکن راز زوجیت گزیر  
مهر گردون گرفته گرد کفش فراشان اوست  
خواست روزی آسمان بوسد رکاب رخس شاه  
بجر عمان گر ندیدستی فتراز کوه قاف  
خسروای کز درون بیشه امکان بیرون  
ای بدست مکرم افتادگان را دستگیر  
پیلی و خرطوم تو دمخست در روز مصاف  
رخش تو زینگونه کرتاک در نورد و کوه را

چیده سر آد قضا بسر آبوسین تخته نرد  
تاز پرتو می نشند از اوج ساقی لاجورد  
چون غزالی با هزاربری بر سر یک آبخورد  
زین سپهر شور چشم تند خشم تیز گرد  
تن خشین<sup>۱</sup> ولب کبود واشاک سرخ و رنگ زرد  
هر دو هم را دستگیر و هر دو هم را پایمرد  
من همه انکار کاخر می نشاید روزه خورد  
جای کن برعرش عشرت فرش عشرت در تورد  
چند نوشی دُرد درد و چند پوشی بُرد بُرد  
خاکپای شه بکش در چشم تا برهی ز ورد  
داغ درد از سینه زایل کن که آمد باغ درد  
از عذاب مملکت شوید غبار رخج و گرد  
چون هزاران نیستان شیرست روز دارو برد<sup>۲</sup>  
لیکن اندر بی نظیری شاه ما زوجیست فرد  
مهر گردون را چرا در پهلوی خوانند گرد  
بانگ زد بر روی قضا کای بی ادب از راه برد  
شاه گوهر بخش را بنگر بر بخش ره نورد  
چون تو نامد از پس شیر خدا یک شیر مرد  
وی ز قراط مرحمت بیچارگان را پایمرد  
شیری و چنگال تو تیغست هنگام نبرد  
هیچ دیبا باقی دیبا را چنان ندهد نورد

۱ - خشین بر وزن زمین هر چیز که آن بکبودی مایل و سیاه رنگ و تیره باشد عموماً (برهان).

۲ - دارو برد با دال ابجد در آخر بر وزن ساز و برک به معنی طاق و توب و کورداد و کورنر

و تیغتر باشد (برهان).

بحری اندر بر و احسان دهری اندر قهر و آرد<sup>۱</sup>  
 کز تیش پیوسته تن گرم است و دل از آه سرد  
 نه چو دیگر تاج شاهان از جواهر سرخ و زرد  
 مرد را باید کله تنها نه بهر حر و سرد  
 کرد گدا از تست راضی از چه از این کار و کرد  
 بر کنار آب دارد جای دایم همچو جرد<sup>۲</sup>  
 رخس غرد همچو دغد و تیغ تابد همچو کرد<sup>۳</sup>  
 خصم نامرود غا چون خر فرو ماند بخرد<sup>۴</sup>  
 در شمر ناید ستمهایی که بامن چرخ کرد  
 کی شمر بخشد درختی کش بجوشد شاخ و نورد<sup>۵</sup>  
 بهر مدحت عرصه بی خواهد فر اخوا همچو کرد<sup>۶</sup>  
 باید آن تعریف را شایسته باشد عکس و طرد  
 آن ز سرخی همچو بسد این بزردی همچو هرد<sup>۷</sup>

ایری اندر فیض و رحمت بیری اندر بطش و طیش  
 مرد و گرم دهر را نادیده کس چون خصم تو  
 تاج تو تاجیست کز فرش جهان آسوده است  
 شخص را شاید قبا تنها نه بهر زیب و زین  
 کار و کردت چون همه احسان بود در روزگار  
 بسکه اشک دشمنت از چشم ریزد بر کنار  
 روز کین کار بلا کرد افق بندد تن<sup>۱</sup>  
 چون تواز کرد رغا چون خود برون آبی زابر  
 خسرو زاندم که ماندم از رکاب شاه دور  
 با دل افسرده نتوانم ثنای شاه گفت  
 چون دل خصمت قوافی تنگ و رخس فکر من  
 تا که در تحقیق اشیا هر که تعریفی کند  
 باد دایم اشک چشم و چهره بد خواه تو

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه خازن طاب الله ثراه فرماید

عجیبی عجیب آن پسر پسر دارد      ما نا که رخس خود خبر دارد  
 وقتست که سر گران شود با خویش      از بسکه کرشمه آن پسر دارد  
 زان پیش که دل دهم ندانستم      کاونا ز و کرشمه اینقدر دارد

۱ - ارد بفتح اول و سکون نانی و دال ایجد بمعنی قهر و غضب گرفته شده است . این کلمه اصلاً بمعنی درستی و راستی و پاکی و تقدس است و ظاهراً بمعنی خشم از وجه اشتقاق غامبانه کلمه اوردشیر پیدا شده است . ۲ - جرد بفتح اول و نانی بر وزن آمد برآمده بی است که بود رنگ که پیوسته در کنار آب نشیند و اوداخر چال نیز گویند . ۳ - تنق بضم اول و دوم - سرآمده . ۴ - کرد بفتح اول و سکون نانی - برقی را هم گفته اند و آن شعله ای است که بوقت باریدن باران در هوا بهم می رسد ( برهان ) . ۵ - بفتح اول و تشدید نانی و سکون آخر = گل نیره چسبنده - و درین بیت باقتضای ضرورت شعر باید بفتح اول و سکون دوم و سوم خوانده شود . ۶ - فرد بفتح اول = تنه و ساقه درخت . ۷ - اینجا کرد بفتح اول مخفف و بمعنی گردون بکار برده است . ۸ - هرد بفتح اول = زرد چوبه .

معشوقه قیصرست بنداری  
 طفلست و غرور حسن و دولت را  
 چون خیره بروی عاشقان بیند  
 چون مژه بیکدگر زند گویی  
 با این همه چون برق بر خیزد  
 آن موی میان بدان همه سیستی  
 و آن کوه ز پیچ و تاب پی در پی  
 اندک اندک گهش بزیر آرد  
 و اندر حرکات چرب و شیرینش  
 عاشق همه ساعت از تماشايش  
 از شعر تر حکیم قاتانی  
 ترکی که نسب ز کاشغر دارد  
 چهری بفرار قامت موزون  
 روی ز نشاط می عرق کرده  
 قدش شجره نسب چو بر خواند  
 گویی که جهان نهال قدش را  
 خوش سرمه همی کشد نمیدانم  
 ما نا خواهد که روز مردم را  
 گوید که وفا بوعده خواهم کرد  
 پایین تر از آن کمر که می بندد  
 هر خسته که آن سیر بچنگ آرد  
 چون چرمه گرگ باز پیوندد  
 نی نی غلظم دو چشم معصوم

زان اینهمه نخوت و بطر دارد  
 آمیخته خوش بیکدگر دارد  
 چشمش همه ناچرخ و تیر دارد  
 هرباک دو هزار بیشتر دارد  
 صد معجزه بلکه بیشتر دارد  
 کوهی چو احد ز جای بر دارد  
 چون پرده چین دو صد صود دارد  
 ترمک ترمک گهش زبیر دارد  
 گویی همه روغن و شکر دارد  
 مسکین لب خشک و دیده شر دارد  
 این طرفه غزل چه خوش زبیر دارد  
 از مشک سیه کله بسر دارد  
 چون بر خط استوا قمر دارد  
 چون بر گل ازغوان قطر دارد  
 پیوند بسرو غانفر<sup>۱</sup> دارد  
 از تخمه سرو کاشمر دارد  
 کان چشم سیه چه در نظر دارد  
 از مردم چشم تیره تر دارد  
 باور نکنم وفا مگر دارد  
 از نقره خام یک سیر دارد  
 پروا نه ز جنگ شیر تر دارد  
 زخمی که بکار زار بر دارد  
 از دیدن آن سیرین حذر دارد

۱ - غانفر بروزن کاشغر نام شهر است از ترکستان که در آن سرزمین درخت سرو آزاد و مشک خوب و صاحب حشاش مرغوب بهم می رسد - و نام محله ای هم هست از محلات سرقد.

کان گرد سرین بشکل گردابست  
 معجز بهوا بر افکند از شوق  
 عشق همه خصلت جهانسوزی  
 حسنی همه منصب جهانگیری  
 دارای جهان ستان محمد شه  
 شاهی که ظهاره<sup>۱</sup> وجود او  
 رودی که ز ابر تیغ او خیزد  
 چشمی که نه باولای او خستد  
 از صولت مهر و کین او زاید  
 از جنبش تیغ و کلک او خیزد  
 طفلی که نه باولای او زاید  
 گر مدح او بر ازدها خوانند  
 شاهان رعایت تو قفا آنی  
 بر دارد تیغ تو سرش از تن  
 در عهد تو طفل در مشیمه<sup>۲</sup> مام  
 تیغ تو ز بسکه جانور کشتست  
 شاعر نبود هر آنکه گوید شعر  
 مزکوم بود حسود و شعر من  
 آری چکند نوای موسیقی  
 کشتی چو درد فتد خطر دارد  
 هر مادر کاینچنین پسر دارد  
 از خنجر شاه نامور دارد  
 از عزم خدیو دادگسر دارد  
 کز قدر سپهر پی سپر دارد  
 از اطلس هستی آستر دارد  
 از مرگ پل از فنا گذر دارد  
 شب تا سحر از عنا سپهر<sup>۳</sup> دارد  
 ایام هر آنچه خیر و شر دارد  
 آفاق هر آنچه نفع و ضرر دارد  
 سر تا قدم از یلا خطر دارد  
 زهرش همه طعم نیشکر دارد  
 بر تارک مهر و مه مقرر دارد  
 گر دل ز ارادت تو بر دارد  
 ایات مدیح تو ز بر دارد  
 گویی همه هوش جانور دارد  
 روح الله نیست هر که خسر دارد  
 خاصیت نافه<sup>۴</sup> تیر دارد  
 بیچاره کسی که گوش کر دارد

### در ستایش امیر گامگار محمد حسن خان مردار فرماید

فلک خورشید و جنت حور و بهستان یاسمن دارد  
 عیان این هر سه را در پاك گریبان ماهمن دارد  
 یکی شاهست در لشکر چو در صف بتان آید  
 یکی ماهست در انجم چو جادرا نجمن دارد

۱ - ظهاره: یکسر اول = رویه لبان ۲ - مشیمه: مهر بافتن ۳ - پنداری و بخوابی ۴ - نافه

چه جای قامت چو بی که شمشاد چمن دارد  
عقیقی کز یمن خیزد شقیقی کز دهن دارد  
شبه بر عاج و شب بر روز و سنبل بر سمن دارد  
بهر جا عکس رویش تا بجوینی نسترن دارد  
عقیق او شکر ریزد عسیر او شکن دارد  
دلم زان ناردان سازد تنم زین ناردان دارد  
دلم زان بی نشان آمد که ذوق آن دهن دارد  
ندیدم کس که یزدان را اسیر اهرمن دارد  
روانم روی او جوید که شوق با سمن دارد  
سمن را زان همی بویم که رنگ آن بدن دارد  
بیاد لعل رنگیش سرم شود یمن دارد  
قدش خواهم از آن طبع هوای ناردان دارد  
که رنگ این و شکل آن نشان زانموی زتن دارد  
گر آن خال سیه نسبت بتخم بر پهن<sup>۱</sup> دارد  
که روشن صبح صادق را از چاک پیرهن دارد  
تو پنداری شب مشکین بپر عقد پرن دارد  
بهر جا حاضر آید غایم از خویشمن دارد  
همه بند و گره گیرد همه چین و شکن دارد  
دو مژگان بایزن سازد دو گیسو بادران دارد  
گهی مرغ دلم بریان بر آن در بایزن دارد  
هر آنکو زلف او بوید کجا ذکر ختن دارد  
ندانستی که آن هندو هزاران مکر و فن دارد  
که دور چرخ طوطی را گرفتار زغن دارد

قدش از قامت طوبی سبق بر دست در خوبی  
کجا بالعل او همبر کجا باروی او همسر  
سمن بر کاج و گل بر سرو و مه بر ناردان بید  
بهر جا بوی زلفش تا پیویی ضمیران روید  
عقیقش لب رنگین عسیرش خط مشکین  
قدش چون ناردان موزون لبش چون ناردان کلمکون  
تنم زان ناتوان آمد که عشق آن میان جوید  
بجز آن ماه مشکین مو که بر شد برخ گیسو  
ضمیرم زلف او خواهد که وصف ضمیران گوید  
شکر را زان همی نوشم که طعم آن دهن بخشد  
پیوی زلف مشکینش دلم راه خطا گیرد  
لبش جویم از آن جاتم خیال ناردان بندد  
ز ابجد عاشق جیم بدنیا طالب سیم  
لعاب بر پهن<sup>۱</sup> یارب چرا از چشم من خیزد  
شب از باوی بنوشم می صبحی هست از این معنی  
قری زان زلف قیر آگین که بندد پرده بر پر وین  
کسی از خویشمن غایب نگردد وین عجب کال مه  
سر انگشتان من هر گه که بازلفش کند بازی  
شود مرغ دلم تا ذاتی رخسار او بریان  
گهی نارغم روشن بدین در باد زن خواهد  
هر آنکو روی او بیند کجا فکر بهشت افتد  
الا ای آنکه دل بستی بزلف غیر آگیش  
خط سبزش نظر کن در شکنج زلف تا دانی

که عزم هم‌رهی در موکب فخر زمن دارد  
 که او را خسرو عادل امین و مؤتمن دارد  
 شهبانی در شب تار باک قصد اهرمن دارد  
 در ایسر چون هچن دارد عید و رادرمجن دارد  
 توان شیر و بر زبیل و گرز پیلتن دارد  
 که هجران توام با زنج و انده مقترن دارد  
 که رادوزخ بود در جان نه دانش نه فطن دارد  
 که زالی بیع یوسف را بکف مشتی رسن دارد  
 بجان بیت الشرف را بدتر از بیت الحزن دارد  
 ز اشك لاله گون دامان من رشك دهن دارد  
 بهمراهش بیر تا نیم جانی در بدن دارد  
 چه بیم اربا توانی گیهان غریب و مستحقن دارد  
 غریبی کلو ترا باید کجا یاد وطن دارد  
 که طبع من خواص قند در شیرین سخن دارد

دلم را با زده ای ترك و ناز و عشوه یکسونه  
 حسن خان میر دریا دل جواد و باذل و بادل  
 بگرد و قعه تیرش در صف بدخواه پنداری  
 در ایمن چون سنان گیرد حوادث را عیان گیرد  
 نظام ملك و امن عهد و آرام جهان جوید  
 امیر امی نیارم گفت مدحت خاصه این ساعت  
 تو تا عزم سفر کردی روانم چون سقر داری  
 تنای نا قبول من بتو حالی بدان مساند  
 مرا بیت الشرف بدخطة شیراز و حرمانت  
 بچشم خویش می بینم که گردون از فراق تو  
 ز هجر خویش چون دانی که قاآنی شود فانی  
 چه باك از باتوانش گردون اسیر و مبتلا سازد  
 اسیری کلو ترا بیند کجا فکر خلاص افتد  
 قوافی گر مکرر شد مکدر زان مبادت دل

### وله فی المديحه ايضا

بدست سلسله عمر جلاودان دارد  
 بیرج قوس مه و مشتری قران دارد  
 بیا که زلف تو از حال او نشان دارد  
 ازو پیرس که ابروی چون کمان دارد  
 مرا از هستی خود باز در گمان دارد  
 کشیده ناز تو خنجر که باز جان دارد  
 که دست و پای معلق بر سمان دارد  
 کشیده تیغ و تمنای امتحان دارد

بکف هر آنکه سر زلف داستان دارد  
 جبین و چهره و ابروی دوست پنداری  
 میان جمع بریشان دلی زمن گم شد  
 زمن میرس دلت صید تیر ناز که شد  
 فغان که مرده ام از هجر و آرزوی وصال  
 هزار جان غمت از من گرفته است و هنوز  
 دلم برشته زلف تسو دیسمان باز نیست  
 هزار مرتبه ام کشته از فراق و هنوز

اگر بخندد بر من زمانه عیبی نیست  
 مخیر بهیچم اینخواجه ترسم آنکه ترا  
 بغیر هیچ نیارد ستایشی بمیان  
 بغیر نیست نراند نیایشی بسزبان  
 حبیب روی ترا از رقیب پروا نیست  
 خطت دمید و ز انبان این خجسته نبان  
 اگر نه ناسخ فرمان حسن تست چرا  
 و یا شفاعت ما زان کند ز غمزه تو  
 ابو الشجاع بهادر شه آنکه سلطوت او  
 تهمتی که سر انگشت حیرت از قهرش  
 شهبی که غاشیه عمر و دولتش را چرخ  
 هزار زمزمه انبساط و نغمه عیش  
 هزار طنطنه مرگ و های وهوی اجل  
 هر آن تاج که بی داغ طاعتش زاید  
 هر آن گیاه که بی نشو و افشش روید  
 خدنگ دال پرش کر کسیست اندک پر  
 شها تویی که دد و دام را ز لاشه خصم  
 به پهن دشت و غار و بغیر شاد غرت<sup>۲</sup>  
 بمرغ مرغاب از خون اژدران در دژ  
 هنوز باره باخرز<sup>۳</sup> و شهر بند هری  
 هنوز لاشه کابل خدا ز سلطوت تو  
 هنوز معدن لعلی ز خون خصم تو مرگ

از آنکه چیره من رنگ زعفران دارد  
 گرانمایی من سخت دل گران دارد  
 کسی که وصف میان تو در میان دارد  
 کسی که نصرت دهان تو بر زبان دارد  
 بلی چه راهمه بلبل ز باغبان دارد  
 بهار عارضی نو روی در خزان دارد  
 ز بهر کشتن ما سر خط امان دارد  
 که احتیاط ز عدل خدایگان دارد  
 ز بیم رعشه در اندام انس و جان دارد  
 پرور کین ملک الموت در دهان دارد  
 فکنده برکت آخر الزمان دارد  
 بچار گوشه بزمش قدر نهان دارد  
 زیات هزاره ز رزمش قضا عیان دارد  
 ز ابلی فلکش تنگ دودمان دارد  
 ز بی بلیه آسیب مهرگان دارد  
 که زاغ مرگ بمقارش آشیان دارد  
 هنوز تیغ تو در مهنه میهمان دارد  
 هنوز رعشه در اندام کامران دارد  
 هنوز قهر تو صد بحر بهرمان دارد  
 ز ضرب تیشه قهر تو الامان دارد  
 بهر زغن ز فزع چشم خونفشان دارد  
 ز مرز خنج<sup>۴</sup> تا خاک غوربان دارد

۱- هزارفتح اول - جنگ و سختی و فتنه‌هایی که مردم را برمی‌انگیزد . ۲- شادغر - بغیر بزرگ (حاشیه جاپ‌کلهر) ۳- باخرزفتح ثالث و سکون رای بی نقطه و رای نقطه دار نام قصبه‌ای است در خراسان . ۴- خنج بضم اول و سکون ثانی نام ولایتی از فارس و تشدید آن از باب ضرورت شعر است (حاشیه جاپ‌کلهر) .



هنوز چهره افغان گروه را تیغ  
 هنوز دخمه خوارزم شاه را باست  
 هنوز طایفه قنقرات<sup>۱</sup> را قهرت  
 هنوز خصم ترا روزگار در تک چاه  
 تویی که پیکر البرز کوه را گردن  
 فضای بادیه از رشج ابر دارد گفت  
 ز فیض جود تو غسر قطره فرودمایه  
 زمین ز قرب جوار حریم حرمت تو  
 ز بهر نظم جهان رایش قضا دایم  
 وسیع کشودت آن عالمی که ناحیه اش  
 رفیع در گهت آن قلعه‌یی که کنگره اش  
 قدر همیشه بزرگان هفت کشور را  
 شهادت تو سخن سنج طوس را بفسوس  
 بعد عدل تو گرگ از پی رعایت میش  
 سری که با تو کند خواهش کله داری  
 اگرچه من نیم آگه ز غیب و میگویم  
 ولیکن از جبروت جلال تست عیان  
 ز کته ذات و صفات تو آنکس آگاهست  
 کسی عروج بمعراج حق تواند کرد

در ستایش دبیر صابری نظیر میرزا عبداللہ دمشقی فرماید

هله نزدیک شد ایدل که زمستان گذرد  
 ابر بر طرف چمن گریان گریان پوید  
 دوزستان شود و عهد شبستان گذرد  
 لاله بر صحن دمن خندان خندان گذرد

۱ - قنقرات بفتح اول = طایفه‌یی از افغان و ترکان است (جاشیه چاپ کلهر).

۲ - صولجان بفتح اول و سوم عرب چرکان است.

هر سحر كيك جواز داغ خرامد سوي باغ  
 مشك پير اكند اندر همه آفاق نسيم  
 ساق بالا زنده اندر شمر آب كلنگ  
 از پس ابر چو خود پي سپر آيد گویی  
 گلبن از باد چو زيبا صنمی باده گسار  
 تا نكویی بزمنستان دل ما داشت ملال  
 كار مشكل شود آنگاه كه مشكل گيري  
 خاطر خویش منه در گرو شادی و غم  
 قصه کوتاه هر طرفه پری رخسار است  
 دل بختش همه بر كوه نشابور چرد  
 خال بر كنج لب از فیض لبش محرومست  
 دل بخت و لب و دندانیش بخضری مانند  
 من چو با دیده زار از بر رویش گذرم  
 جان زلفش شود آشفته ولی نیست عجب  
 دوش افتاد بدنبال من آنسان كه همی  
 جالی آمد بوناق من و تنهسته بغاست  
 گفتم از پیر جدای بخت سبك بستی رخت  
 گفت ایخوا چه نه همچونم كز بی خردی  
 میزبانی چو تو آنگاه به بنگاه خراب  
 گفتم ای ترك خطا ترك جفا گوی كه دوست  
 قرب سالی بود ایمنه كه ز بی سامانی  
 جودی جود خداوند مگر گیرد دست  
 خواجه گیتی عبدالله كز فرط جلال  
 وصف جودش نتوان كرد كه ممكن نبود

غفل گویی بشبستان ز دبستان گذرد  
 بسكه بر باسمن و منبل و ریحان گذرد  
 هم چو بلیقیس كه بر تخت سلیمان گذرد  
 نیل مصرست كز موسی عمران گذرد  
 مست و سرخوش بچمن افتان خیزان گذرد  
 نوبهارست زمستان چو زمستان گذرد  
 گرش زاول شمري آسان آسان گذرد  
 تات بر دل غم و شادی همه يكسان گذرد  
 كه پریوار عیان آید و پنهان گذرد  
 جان بلعلش همه بر كان بدخشان گذرد  
 چون سكندر كه بسر چشمه حيوان گذرد  
 كه بظلمات همی بر در و مرجان گذرد  
 ابر آزار تو گویی بگلستان گذرد  
 كه پریشان شود آنكو پیریشان گذرد  
 در شب تیره شهاب از بی شیطان گذرد  
 هم چو دانا كه بسرم منزل نادان گذرد  
 شب وصل تو چرا چون شب هجران گذرد  
 شهر بگذارد و میخود به بیابان گذرد  
 هم خدا داند كاخر چه به پیمان گذرد  
 بهر پیمانه نباید كه ز پیمان گذرد  
 روزگارم همه در طاعت یزدان گذرد  
 وزنه از قافه بمن شب همه طوفان گذرد  
 سطح ایوانش از طارم کیوان گذرد  
 و صف هر چیز كه از حیرت امكان گذرد

آفرینش را آن گنج نباشد که در او  
 ملك دنیا ز پی طاعت دادار گزید  
 خاطر انباشته از مهر جهاندار چنانك  
 بر جهان از قبل قهر تو و رحمت تو  
 نگذرد بر رخ معموره بی از سیلی سیل  
 فتنه را شاید اگر رستم دستان خوانیم  
 گذرد بر بیداندیش ز شیوا سخت  
 کوه در سایه عزم تو اگر گیرد جای  
 نعمت خان توانی نعمت جان خواهد شد  
 عقل حیرت زده در شمع تو بسند شب و روز  
 کافر از رایحه خلق تو یابد بجحیم  
 مؤمن از نایره<sup>۱</sup> قهر تو بیند بهشت  
 بسکه لاجول هم بخواند و بر خویش دهد  
 همچو دزدی که نماید ببر شعله گذار  
 گذرد آنچه بخرج از فرع شوکت تو  
 تا گریبان تولای تو افتاده بچنك  
 از لعاب دهنش آب بقا نوشد خضر  
 خاك از اشك حسود تو چنان گل گردد  
 خشم گیرد خرد از نام عدوی تو چنانك  
 نگذرد از شهب<sup>۲</sup> نافیه بر دیو رجیم  
 سرور را بکه خزان بافقی رحمت تو

۱ - نعمت بفتح و کسر اول = یادداشت بد دادن . ۲ - نایره = شعله آتش .

۳ - شهب چشم اول و دوم جمع شهاب است و شهاب تلفظ نام روشنائیهای رونده بی است که شب هنگام در آسمان دیده می شود و طبق روایات دینی شهاب عبارت از تیرهایی است که ملائکه بسوی شیاطین می افکنند و از گذر کردن عفاریت و شیاطین و بر شدن آنان با فلاك جلوگیری می کنند .

شعر خود را چه ستایم که سخندانی تو  
روح خاقانی خرم شود از قاضی  
یش از آنست که در وصف سخندان گذرد  
اگر آوازه این شعر بشروان گذرد

در ستایش امیر الامراء اعظام امیر فردوس سکان در ذی قعد و عید الله فرماید

عید آمد و آفاق پر از برك و نوا کرد  
بی برگ و نوا بود ز تاراج خزان باغ  
هم ابراب لاله پر از درّ عدان ساخت  
با ساغر می لاله در آمد ز در باغ  
گل مشق زری جست و پیاغ آمد و بلبل  
الحمد خدا را که درین عید دلفروز  
آن ترك ختایی که ز ما بود گریزان  
بك چند زبی برگی ما آن بت بی مهر  
و امروز دیگر باره بصد عذر و بصد شرم  
مانا که خبر یافت که شمس الامرادش  
من رنج و عنا داشتم از گنج و عنا داد  
باری چه دهم شرح در آمد بتم از در  
خجالت زده استاد سر افکنده و خاموش  
برجستم و بگرفتم و او را بنشاندم  
گفتم صنما بپرده از من چه رمیدی  
دیگر سخن از چون و چرا هیچ نگفتم  
برجست و بگنجینه شد و شیشه و ساغر  
می ریخت بیمنانه و نوشید و دیگر بار  
بشست بزائوی من آنگاه ز بوسه  
روی ولیم از مهر بیوید و ببوسید  
مرفغان چمن را ز طرب نغمه سرا کرد  
عید آمد و کارش همه بایرگ و نوا کرد  
هم باد دل غنچه پر از مشک ختا کرد  
گل جامه دیبا بتن از وجد قبا کرد  
برجست و صفیری زد و آهنگ صلا کرد  
مروعه که اقبال بما کرد وفا کرد  
خجالت زده باز آمد و اقرار خطا کرد  
چون طره بر گشته خود رو بقفا کرد  
چون طالع فرخنده ما روی بما کرد  
کام دل ما از کرم خویش روا کرد  
زین گنج و غنا چاره آن رنج و عنا کرد  
و آهنگ وفا قصد صفا ترك جفا کرد  
چندانکه مرا خجالتش از خویش رضا کرد  
فی الحال بختید و دعا گفت و ثنا کرد  
گفتا بجز اینقدر ندانم که قضا کرد  
زیرا که بخوبان نتوان چون و چرا کرد  
آورد و بلورین ته مینا بهوا کرد  
پر کرد و بمن داد و هم الحق چه بجا کرد  
مروام که برگردن خود داشت ادا کرد  
هی آه کشید از دل و هی شکر خدا کرد

که شاگرد وصل آمد و گه شاکی هجران  
که گفت و گهی خفت و که افتاد و گهی غایت  
بنمود گهی ساعد و برچید گهی ساق  
که از سر حیرت بفلک کرد اشارت  
که رقص و گهی وجد و گهی خشم و گهی ناز  
گفتم صنما آگهیست هست که گردون  
خجلت زده خندید که آری بشنیدم  
سالار نبی خلق نبی اسم که جودش  
بدر شرف از طلعت او فرو بها یافت  
جو را از پی طاعت او تنگ کمر بست  
ای میر جوان بخت که یزدان بدو گیتی  
گردون صفت عزم تو پوینده زمان گفت  
از جود جهانش نبود هیچ رهایی  
هر روز شود رایت خورشید جهانگیر  
گر خصم تو زنده است عجبائی که وجودش  
خورشید که کس دیدن رویش نتوانست  
جا کرد ز بیم کرمت کان بسدل کوه  
میرا دو جهان را کف داد تو ببخشید  
ملکی که ضمیر تو درو هست فرزندان  
زردست چو خجلت زدگان دیده خورشید  
اقبال ترا وهم فلک خواند و ندانست  
بازان همه بر جای عرق میچکد از ابر  
تو مایه آسایش خلقی و بناچار  
یازب چو خضر زنده و جاوید بماناد

که رخ بزمین سود و گهی سر بسما کرد  
که دست برافشاند و گه آهنگ نوا کرد  
هر لحظه بنوع دیگر اظهار صفا کرد  
یعنی که مرا دور فلک از تو جدا کرد  
الحق نتوان گفت که از عشوه چها کرد  
چرخ زد و ایام بکام شعرا کرد  
جودیکه بجای تو امیر الامرا کرد  
چون رحمت یزدان بهمه خلق ندا کرد  
شاخ امل از شوکت او نشو و نما کرد  
گردون ز پی خدمت او پشت دوتا کرد  
خشم و کرمیت را سبب خوف و رجا کرد  
کیهان لقب تیغ تو سوزنده فنا کرد  
هر کس که ز کف دامن جود تو رها کرد  
از رای منیر تو مگر کسب ضیا کرد  
زشتست بدانگونه کزو مرگ ایا کرد  
چون ماه نوش رای تو انگشت نما کرد  
کسوه از فرع قهر تو ترسید و صدا کرد  
هشدار که چندان نتوان جود و سخا کرد  
شب را تواند کسی از روز جدا کرد  
مانا که سجود دزت از روی ریا کرد  
کاقبال ترا پیهنده زان مدح هجا کرد  
بیدانست که از دست کریم تو حیا کرد  
خود را بدعا خواست ترا هر که دعا کرد  
هر کس که سر از مهر پیا تو فدا کرد

در ستایش شاهنشاه جمشید شاه فاری باب الله ترا فرمود  
 الا تذاذك ماه صیام باید کرد  
 بمصلحت دو سه روزی نماز باید کرد  
 زبانگ زیر ویم مقریان بد آواز  
 ز بهر حفظ سلامت جز این عاجی نیست  
 امام را چو بمنبر در آید از در وعظ  
 زمی کشان بصراحت گریز باید جست  
 هزار مفسده خیزد ز ازدحام عوام  
 بزد مفتی در هر کجا که بنشیند  
 بهتر چه گوید تسلیم صرف باید بود  
 خوش آمدی که بیتر خواش کی نکند  
 چو چنگ و جام همه تنگ و نام داد بیاد  
 بیزم دندان گیسوی چنگ و بریط را  
 ز فرط رندی ما آن غزال وحشی بود  
 بشام عید نماید چو ماه نو ابرو  
 بدان دو طرّه عاشق کشتی که میدانی  
 طناب در گلوی شیخ شهر باید بست  
 بهوشیاری و مستی رهیست چون بخدا  
 ولی طبیعت از آنجا که سر کشت و حروان  
 نه در طریقه رندی خریض باید بود  
 بخویش خوش نبود التزام هیچ عمل  
 رضای خسرو عادل رضای یار خداست

خلاف عادت شرب مدام باید کرد  
 زمی قعود و بتقوی قیام باید کرد  
 بخویش عیش شبانگه حرام باید کرد  
 که گوش هوش بو عظم امام باید کرد  
 لقب خلیفه خیر الانام باید کرد  
 بزاهدان بضرورت سلام باید کرد  
 بزهد چاره این ازدحام باید کرد  
 ستاده دست بکس احترام باید کرد  
 بهتر چه خواند تصدیق تام باید کرد  
 کنون ز بیم بکثر عوام باید کرد  
 یکی زنو طالب تنگ و نام باید کرد  
 شبن بریشان در سوک جام باید کرد  
 بزهد و تقوی این ماه رام باید کرد  
 نظر نخست بماهی تمام باید کرد  
 پسان جبل متین اعتصام باید کرد  
 روانه اش بر قایم مقام باید کرد  
 ازین دو کار ندانم کدام باید کرد  
 ز حکمتش بسر اندر انجام باید کرد  
 نه در صلاح و ذرع اقتحام باید کرد  
 بجز مدیح ملک کالتزام باید کرد  
 درین مقدمه نیاك اهتمام باید کرد

۱ - دست در بفل کردن و از روی ادب دستها بر تنی گاه نهادن را کس می گویند - و بمعنی بفل و  
 تنی گاه هم آمده است (برهان).

۲ - اعتحام = خویش را پشت و مشقت در کاری انگندن.

پس از نیایش گیمبان خدا و نعت رسول  
 خدیو زاد محمد شه آفتاب ملوک  
 بلند پایه خدیو بکه قصر جاهش را  
 تنای حضرت او بر دوام باید گفت  
 زانشک چشم حسودش محیط باید ساخت  
 بقای دهر اگر رو بکوتهی آرد  
 و گر خدای بطلی زمان دهد فرمان  
 زبان تیغش چون آید از نیام برآون  
 ز روزه تلخ شود کام لاجرم بر شاه  
 گدای در گه شاهنشهرست قافانی  
 تمام یاد ز شه کار ملک تا محشر

در ستایش امیر الامراء المظالمیر نیران سیرا فی خان و حمید الله فریدان

آن کیست که باز آمد و در بزم نظر کرد  
 آن برق یمانست که افتاد بخرمن  
 خیزید و بگریید و بیارید و بیرمید  
 نی هیچ مگویید و مپوید و مجویید  
 آن یازمنست آن و همانست و جز این نیست  
 اینست همان یار که هر روز دودند بار  
 گه آمد و گه خست و گهی رفت و گهی بست  
 گه صلح و گهی جنگ و گهی نوش و گهی نیش  
 گاه از بر من رفت و دودند نوع دغل باخت  
 که خادم و گه خائن و گه دشمن و گه دوست  
 که گفت نیم خادم و صد گونه قسم خورد  
 چنان و دل ما از نظری زیر و زبر کرد  
 یا صاعقه بی بود که بر کوه گذر کرد  
 زان فتنه که ناگاه سر از خانه بدر کرد  
 من یافتم آن شعبده کان شعبده گر کرد  
 صد بار چنین کرد و فزون کرد و بتر کرد  
 نا کرده یکی کار ز نو کار دگر کرد  
 گه ساز سفر کرد و گه آهنگ حضر کرد  
 گه شد ز میان بی خبر و گاه خبر کرد  
 گه بر سر من آمد و صد گونه خشر کرد  
 گه دست بخنجر زد و گه سینه سپر کرد  
 که گفت نیم چاکر و صد شورش و شر کرد

که خون ز رخ شست و گهی خانه نشان داد  
 گاهی ز قضا شکوه و گاهی ز قدر کرد  
 گاهی بعلی تنگه و گاهی بعر کرد  
 از بوسکی چند لبم بر ز شکر کرد  
 مانند سنگ عوغو زد و آهنگ قمر کرد  
 گاهی طلب جامه و آویز گهر کرد  
 و آنرا ز گرفتاری خود نیک خبر کرد  
 گه بهر عرایض طلب کاغذ زر کشد  
 که زاتش عشقش دل خود زیر و زبر کرد  
 گه هشت بجمدان زد و نفرین پیدر کرد  
 گه از پی تحبیب دو صد فکر دگر کرد  
 کاو دید و دلم را هدف تیر خطر کرد  
 دیدار نکوبان دلم از دست بدر کرد  
 و بدر رخ من خیره چو دیوانه نظر کرد  
 هشدار کزین حادثه بایست حذر کرد  
 و سواى تو عرض من و خون تو هدر کرد  
 هر دم به بتی دست نشاید بکمر کرد  
 هر چیز بمن کرد همین جان پدر کرد  
 این جان پدر بین که چه بر جان پسر کرد  
 بایار خود ایقدر توان بویک و مگر کرد  
 یزدان دل سخت مگر از روی و حجر کرد  
 اشکی که نیک رشحه زمین را همه تر کرد

که خانه نشین گشت و گهی خانه نشان داد  
 گه رفت با صطیل و گهی گشت نمده پوش  
 گاهی بفلان برد امان گاه بیرمان  
 از فضل امیر الامراء آمد و این بار  
 یک روز چو بگذشت بره دختر کی دید  
 گاهی ز بی هدیه ز من شعر و غزل خواست  
 گه موی سر زلیف فرستاد به معشوق  
 گه نقل فرستاد و گهی جوزك بپوشان  
 گه نعل فکند از پی معشوق در آتش  
 گه شد مستجم ز بی ساعت تزویج  
 گه خواست صد اندر صد و گه خواند عزیمه  
 گه گفت خدا کاش مرا چشم تمیذاد  
 گه گفت مرا از همه آفاق دلی بود  
 گه گفت که دیوانه شوم گر شد این کار  
 من گاه بی تسلیه گفتم مکن این کار  
 عشق چه و کشاکش چه و پشم چه فرو هل  
 رو جان پدر جلق زن و دلق پسر کش  
 خندید که این جان پدر جان پدر چند  
 این جان پدر از وطن افکند سرا دور  
 قاتلکا تن زن و انصاف ده آخر  
 من یار تو باشم تو بیکارم نکنی میل  
 این گفت و خراشید رخ از ناخن و پاشید

۱ - مخفی نماد که اگر واژه عوعوقطه با حرف (ع) آغاز شود بوزن شعر خلل می رساند . اما از نظر اینکه «عوعو» جزء اسماء اموات است و از صدای سک تقلید شده و بطور حتم لازم نیست از مخرج حرف (ع) ادا شود شاعر مسامحه کرده و آن را در شعر خویش آورده است :



گفتم چکنم نیست مرا برگشت عروسی  
 بر تافت ز نخدان مرا با سرانگشت  
 گفتا تو عروس منی ایخوا چه بدین حسن  
 خر گایسم و سر گایسم و آنگاه چنین زشت  
 گویند حکیمی تو که آباد شود فارس  
 گفتم بخدا هر چه کشم فکر نیارم  
 گفتا نه چنینست بیک روز توانی  
 شعری دو سه در مدح امیرالامرا گوی  
 گفتم که من این قصه نگارم به علیخان  
 شعر از من و سوز از تو و سیم از کرم میر  
 تا صورت این حال دهد عرضه بر میر  
 گفتا که نکو گفستی و تحقیق همین بود  
 محمود بود عشاقیت میر که دایم  
 قایمی ازین نوع سخن گفتن شیرین

خود حاضرم از هیچ توانی خر نر کرد  
 و نندد رخ من زلف نگاهی بعبر کرد  
 کز روی تو زنگی شب تار حذر کرد  
 و یحک که ترا باز خدا این همه خر کرد  
 خرت ز تو آنکس که ترا نام بشر کرد  
 کاربکه توان بر طلب سیم ظفر کرد  
 یزدان نه مگر شخص ترا ز اهل هنر کرد  
 میریکه ترا صاحب این جاه و خطر کرد  
 کش باز خدا پاک دل و نیک سیر کرد  
 نصرت ز خدایک معانی بصور کرد  
 میریکه خدایش بسخا نام سمر کرد  
 وین گفته حق در دل من نیا اثر کرد  
 از همت او گشته آمال شمر کرد  
 بالله که توان کام تو بر در و گهر کرد

### در ستایش نواب شاعرزاده رضوان بجایگاه فریدون میرزا

#### حکمران فارس طاب الله ثراه فرماید

ماه زدر در آمد و بر من سلام کرد  
 با هم دمید ماه من و مهر آسمان  
 رضوان ندانما که بفلمان چه خشم کرد  
 غلمان مگوفزشته بد کز مبین خدای  
 دارای ملک فارس فریدون راستین  
 باری نگارم آمد و بنشست و هر نفس

مشکوی من زطره خود مشک فام کرد  
 روشن جهان از این دو ندانم کدام کرد  
 کافر تنگدل ز خلد بگیتی خرام کرد  
 زی من بمدح خسرو دنیا پیام کرد  
 کاورا خدای بار خدای انام کرد  
 مستانه بر رسوم تواضع قیام کرد

و هم آمدم پیش که دیوانه شد مگر  
 دزدیده کرد خنده و از دیده اش ریخت  
 زخمی که تیر غمزه او زد بجان من  
 آن عزیز دوزلف که بره این روی اوست  
 تا بوی زلف او همی از باد بشتوم  
 غارش نمود در مجلس من بر فروغ ساخت  
 آنرا ز صبح روشن نایب مناب ساخت  
 بر من نمود یکدم وصلش هزار سال  
 بر جست و پیش خم شد و بر سر کشید منی  
 زان پس دوید رخم از آخر برون کشید  
 باد رونده را بشکم بر کشید تنگ  
 بر پشت باد همچو سایمان نهاد تخت  
 تابسته بود چون کوه خاک بدگران  
 که بود تافسار بسر داشت رخس من  
 که هیچ باد گردد الحق نگار من  
 گفتار جای خیر و برون آی و بر نشین  
 گفتم چه موجبست که باید بجان و دل  
 گفتا ندانم که شهنشاه نیاک بخت  
 وایدون پی پذیره جهاندار ملک جم  
 تا پشت گاو و ماهی کوبیده گشت دشت  
 دل با همه فراخی بر روح تنگ شد  
 از بانگ چنگ جان خلاق بوجد خاست  
 رخت نظام کرد ببر حکمران فارس  
 گیهان بدگر تهنیتش افتتاح جست

از بس نمود لایه و از بس سلام کرد  
 دل زو رمیده بود بدین حیل و دام کرد  
 آن زخم را بزخم دگر التیام کرد  
 گاهی بشکل دال و گاهی بشکل لام کرد  
 با تا سرم شعور محبت مشام کرد  
 گیسو گشود و محفل من پر ظلام کرد  
 وین را ز شام تازی قایم مقام کرد  
 از بس ز روی و موی عیان صبح و شام کرد  
 از کف قرا به از گلوی خویش جام کرد  
 زین بر نهاد و تنگ کشید و انجام کرد  
 برق جهنده را بسر اندر زمام کرد  
 و آنکه بتخت همچو سلیمان مقام کرد  
 چون باز شد چو گنبد گردون حرام کرد  
 بادی رونده شد چو مراور الگام کرد  
 معجز نمود و آیت قدرت تمام کرد  
 کلمه و ز بخت کار جهان باقیام کرد  
 زحمت شمر در رحمت و راحت حرام کرد  
 شه را روانه از روی رخت نظام کرد  
 با در رکاب رخس ثریا ستام کرد  
 از بسکه خامس و غام بر او از دحام کرد  
 از بسکه شادی آمد و بر وی زحام کرد  
 از بوی عود مغر ملایک ز کام کرد  
 کار جهان و خلق جهان با نظام کرد  
 هم بر دعای دولت او اختتام کرد

شاهاتویی که هر که ترا بیک نام خواست  
تخت ترا زمانه صفت لایزال گفت  
آبی که خورده بود امل بی رضای تو  
یارب که در زمانه ملک شاد کام باد  
او را خدای درو جهان بیک نام کرد  
بخت ترا ستاره لقب لای نام کرد  
خوش شد ز خجالت تو قصد مسام کرد  
کز فضل در زمانه مرا شاد کام کرد

در شایش شاهزاده و روان و صاده شجاع السلطان حسینی میرزا گوید

باد نوروزی شمیم عطر جان می آورد  
رستم عید از برای چشم کاوس بهار  
یا متوجهر صبا زی آفریدون ربیع  
بهر دفع بیور اسب<sup>۱</sup> دی گلستان کاوه را  
رستم اردیبهشتی مرزده نزد طوس عید  
بهر ناورد فراهرز خریف اینک میبهر  
یا پیام کشتن دارای دی را بساد صبح  
یا شماساس<sup>۲</sup> آخزان را قارن اردیبهشت  
یا نبوید قتل کرم هفتواد دی نستیم  
یا گروی<sup>۳</sup> فصل دی را بر فراز تل خاک  
نفس ناصرانگر کاینک با ستمداد باد  
خواهران لاله و گل را ز هفت اندام خاک  
خنده گل راست باعث گریه ابرای شگفت  
در چمن از مشک چین صد کاروان می آورد  
نوشدارو از دل دیو خزان می آورد  
فتح نامه سلم دی از خاوران می آور  
از گل سوری درفش کاویان می آورد  
از هارک اشکیوس مهرگان می آورد  
از کمان بهمنی تیر و کمان می آورد  
در بر اسکندر صاحبقران می آورد  
دستگیر از نیزه آتش فشان می آورد  
در چمن چون اردشیر بابکان می آورد  
گینو فردین بخواری موکشان می آورد  
نقشها از پرده در سلک عیان می آورد  
همچو رویین تن ز راه هفتخوان می آورد  
کاشاک چشم او خواص زعفران می آورد

۱ - بیور اسب بفتح اول وسوم و سکون دوم و چهارم لقب شجاع است و بیور در لغت فارس

ده هزار را گویند و چون او را ده هزار اسب بود بیور اسب نام نهادند ( حاشیه چاپ کلهر ) .

۲ - شماساس نام مبارزی تورانی است که قارن پر کاوه او را کشت ( حاشیه چاپ کلهر ) .

۳ - گروی نام مبارزی تورانی است که او را گروی زره خوانند و از خوشان افراسیابست ( حاشیه

چاپ کلهر ) .

نفس نامی خود نبود که نیست بل اهو خوشیست<sup>۱</sup>  
 گاه بر مانند نسا خان پسرند از نسقرن  
 گاه بر هنجار صرافان زر و دینار چند  
 از نینان لاله گاه از بید برگ برک بند  
 مطلعی از مطلع طبعم بر آمد کز فروغ  
 ساقی ما تا شراب ارغوان می آورد  
 جام کیخسرو پرا ز خون سیاه و شان کند  
 قصد اسکندر همین ظلمات بدنی آب خضر  
 صنمها بین تا زهر جرف چسان می آورد  
 در سخن دیبا و در گل بر نیسان می آورد  
 از گل خیری بیازار جهان می آورد  
 صنعت پولاد سازی در میان می آورد  
 مهر را در چادر کجلی بران می آورد  
 بزم را آردم گلگشت چنان می آورد  
 در دل الماس باقوت روان می آورد  
 طبع رمزی زین سخن را در بیان می آورد

۴ - نسودی و اهو خوشی از اصطلاحاتی است که فردوسی در شاهنامه بکار برده است. طبق روایت فردوسی، جمشید مردم را بچهار طبقه تقسیم کرد:

ز هر پیشه و در آنچه کرد کرد	بدین اندرون نیره بخواه خورد
کرومی که کاتوزیان خوانیش	بر رسم پرستند گنان دایش
صفی بر دیگر دست نشانده	همی نام نیاریان خوانده
کجنا شیر مردان جنگاورند	نیرو زنده لشکر و کشورند
نسودی سندیگر گیسوه را شناس	کجا نیست بر کسی ازیشان ستاین
بکازند و ورزند و خود بدروند	بکاه خورش سر زش نشوند
چهارم که خوانند اهو خوشی	همان دشت ورزان یا سرکشی

(شاهنامه بروخیم - ص ۲۴)

و بیایند دانست که جمشید طوایف انام را بر چهار قسم کرد یکبار کاتوزی نام نهاد و فرمود که بروند... و بنیاد خدای تعالی و کسب علوم مشغول باشند و دیگری را نیساری و گفت که سپاهگری کنند و جمعی را نسودی لقب داد و ذراعت کردن فرمود و طبقه ای را اهو خوشی خواند و گفت که با انواع حرفهها بپردازند (برهان: ذیل کلمه کاتوزی) اما این کلمات تحریف شده است: تصویری رود که کاتوزیان را فردوسی بصورت «آتوزیان» یعنی نگهبانان آتش و آتشکده و عبارت دیگر موبدان آورده باشد و نیساریان در مصراع فردوسی ظاهراً صورت مصحف و شاربان مخفف و شتاریان و ارتشتاریان است که در پهلوی بصورت ادرشتار و بمعنی رزمی و سپاهی است، نسودی نیز صورت تحریف شده یسودی یا بسودی است و آن از ریشه نشو (بسکون فاء) اوستایی است که بمعنی پروراندن چهارپایانست و اهو خوشی نیز محرف کلمه هوتخش (بضم تاء) پهلوی است که مرکبست از دو جزء: جزء اول هو بمعنی خوب و جزء دوم از مصدر خوشیدن بمعنی کوشیدن و ورزیدن است. هوتخش بمعنی خوب ورزنده و یکو کوشنده و همین مناسب در متن نیز کلمه اهو خوشی به اهو خوشی (باتاء مشاء بجای نون) تصحیح شده که صورت صحیح تراست و باز روایت فردوسی (در شاهنامه طبع کتابخانه بروخیم) نیز تطبیق می کند.

خود نمیدانست اسکندر مگر کاند در شراب  
از دل صاف ضراحی در تن تابنده جام  
دست ایشان بای کوبان هر و شاقی ساده روی  
خلق را جشنی دگر گونست گویا نو بهار  
یانسیم حبسجگاهی مژد گانی نزد خلق  
قهر مان ملک جهشیدی بها در شه حسن  
آن شهشامی که هر شام و سحر از روی شوق  
آنکه يك رشیح کفا و آشکارا صد هزار  
هر کرا الطاف او تاج شرف بر سر نهاد  
هر چه جز نقش وجود اوست نقاش قضا  
هیچ دانی با عدو تیغ جهان سوزش چه کرد  
تا بدیوان جهان نامش رقم کرد آسمان  
رفت کاخ جلالش در سه ایوان دماغ  
نصرت و فیروزی و فتح و ظفر دار و روزگار  
حسرت دست گهر بارش مزاج ایر را  
فره دیم دارایش هر دم صد شکست  
خشم باوی چون ستیزد خر سوازی از کجا  
مور کز سستی نیارد بر گاهی بر کشید  
باطنین<sup>۱</sup> پشه لاغر که هیچش زور نیست  
نی گرفتم از در طو سست آسیب از کجا  
کهرتین کرباس دار بارگاه حشمتش  
گردش گردون بگردش کی رسد هر که او  
ارزه اندر پیکر هفت آسمان افتد زیم

هست تأییری که عمر جاودان می آورد  
دست ساقی مایه روح روان می آورد  
رو بسوی در گنه پیر مغان می آورد  
از شمیم عطر گلشان شادمان می آورد  
از نزول موکب شاه جهان می آورد  
آنکه کیوان را بدر گه پاسبان می آورد  
سجده بر خاک رهش هفت آسمان می آورد  
کنج باد آورد و گنج شایگان می آورد  
روز گارش کامگار و کامران می آورد  
بر سیل آزمون و امتحان می آورد  
آنچه بر سر کشت را برق یمان می آورد  
نام دستار را که اندر داستان می آورد  
کار دانان یقین را در گمان می آورد  
باز کاب شرکت او همغان می آورد  
با خواص ذاتی طبع دخان می آورد  
بر شکوه افسر شاه اردوان می آورد  
تاب ناورد سوار سیستان می آورد  
کی گزندی بر تن شیر ژیان می آورد  
کی خلل بر خاطر پیل دمان می آورد  
بر تن و بازوی سام پهلوان می آورد  
از جلال با بفرق فرقدان می آورد  
در جهان رخس عزیمت را جهان می آورد  
چون بیجا دست بر گزران می آورد

دستر شاهان پیشین را بشوید اندر آب  
ای شهنشاهی که از تأثیر عدلت روزگار  
گرفت فرمات فلک گردن کشد بر گردش  
روزگار از ازدواج چارماد و هفت باب  
نیست جز تأثیر تابان نجم بخت هر چه را  
معجز تأثیر انفاس تو در تسخیر ملک  
موسی شخص تو فرعون حوادث را ستوه  
مر قضا را در نظام حل و عقد روزگار  
آسمان جز مهر و کینت نگر دسر مایه بی  
چون فلک صاحبقرانی چون ترا نارد بدید  
شادری شاهها که دایم بر وجودت عقل پیر  
سوی قادی ز روی مرحمت چشمی فکن  
گرچه نظمش نیست نظمی کس توانستی شنید  
لیک چون همراز در مدح تو میر اندسخن  
روح پاک افضل الدینش بدست نیک باد  
روز و ماه و سالیان در دوغم و در نعت مباد

هر کجا کافاق نامش بر زبان می آورد  
صعوه را از چنگل باز آشیان می آورد  
دست دوزان بالهنگ از کپکشان می آورد  
با کفت طفل عطا را تو آمان می آورد  
لاب از اسطرلاب ورمز اردجان می آورد  
از دم عیسی روح الله نشان می آورد  
از ظهور معجز کلک و بنان می آورد  
هر چه گویی اینچنین او آنچنان می آورد  
آشکارا هر چه از سود و زیان می آورد  
زان سبب آسوده است از هر قران می آورد  
مردها از جانب بخت جوان می آورد  
کز در معنی نثارت هر زمان می آورد  
زانکه طبعش آسمان و زمینان می آورد  
روزگارش هر دو عالم رایگان می آورد  
تهنیت مردم ز خاک شیران می آورد  
تا که دوران روز و ماه و سالیان می آورد

در ستایش پادشاه روضان جایگاه سروج سلطنت نبی معجازی

محمد شاه قاضی طاب ثراه فرماید

ساقی بده طای گران زان می که دهقان پرورد / انده بر دغم بشکر دشادی دهد جان پرورد

- ۱ - بالهنگ دوالی وریسمانی باشد که بر لجام اسب جنیت بندند و سید و شکار و مجرم و گناهکار را نیز بدان محکم بر بندند - و کنند دوشاخه و جوی که بر گردن سگ نهند (برهان).
- ۲ - صاحب برهان لاب را در «لغت یونانی» بمعنی آفتاب و نیز نام پسر ادیس نبی و نام حکیمی که اسطرلاب را وضع کرده است میداند و اسطرلاب نیز اسم پدوا گرفته است. اما تمام این تصورات از مقوله فقه اللغة عامیانه است و مأخذی ندارد و بدیخانه در شعر فارسی نیز راه یافته است.
- ۳ - اردجان بر وزن هیزبان از جد اول اهل نجوم است (برهان).

در خم دل پیر مغان در جام مهر زرفشان  
 در جان چندزان بیشتر کاندلر گلو یا بدخیر  
 چون بر فروزد مشعله یکسر بسوزد مشعله  
 بر دل گشاید بوستان بر رخ نماید ارغوان  
 شادی دهد غمناک را کسری کند ضحاک را  
 از سنگ سازد توتیا و زخاک آرد کیمیا  
 بر گل فشانی گل شود بر رخس چکد سنبل شود  
 جلاب جان قلاب تن مایه خرد دایه فطان  
 تیجان کنند تلپیس را انسان کند ابلیس را  
 می چون دل بینا بود کافر را بدان مینا بود  
 دل را ازو زاید شغف جانرا از او خیزد شرف  
 از جان پاکان خاک او وز روح آب تالک او  
 زان جوهر خورشیدش گر عکسی افتد در حبش  
 لعل بدخشانش لقب ماه درخشانش سلب  
 جانرا سرور و سرور از دل را نشاط و شور از او  
 در خم روان دارد همی زانو فغان دارد همی  
 دی بایکی گفتم بری جان به ویامی گفت هی  
 چون مطرب آید در طرب یاری طالب یا قوت لب  
 عقد نسریا در لبش سی ماه تو در غمغش  
 زلفش چو دیوی خیره سر وز دزد شب دیوانه تر  
 گل پرورد در مشک چین گوهر فشاند زانگبین  
 جوزا نماید از کمر پروین فشاند از شکر  
 رویش ز دیبا نرم تر و ز فتنه بی آرم تر  
 خورشید رو ذره دهان تاریک مور و شن روان

در دست ساقی قوت جان و خسار جانان پرورد  
 نارفته از لب در جگر کز رخ گلستان پرورد  
 دیو از شود زو جامله حوری بزه دان پرورد  
 در مغز کارد ضیمران در روح ریحان پرورد  
 بیجاده سازد خاک را و زخاک انسان پرورد  
 از دزد انگیزد صفا وز درد درمان پرورد  
 زاغ از خورده بلبل شود صد گونه الحان پرورد  
 طعمه میان لقمه سخن کان لقمه لقمان پرورد  
 هوش هزار ادریس را در مغز نادان پرورد  
 با آتش سینا بود کش آب حیوان پرورد  
 چونانکه گوهر را صدق از آب نisan پرورد  
 کاندون عصیر پاک او جان سخندان پرورد  
 خاک حبش فردوس دش تاحشر غلمان پرورد  
 ماه درخشان ای عجب اعل درخشان پرورد  
 مانا جمال خور ازو در خلد رضوان پرورد  
 در جام جان دارد همی زان جان بژمان پرورد  
 جان پرورد تن را و می جانرا دوچندان پرورد  
 سیمین بری کاندلر قصب ماه درخشان پرورد  
 و از زلف هندو مشربش کفری که ایمان پرورد  
 کز ریویک گردون قمر در زیر دلمان پرورد  
 بیضا نماید ز آستین مه در گریبان پرورد  
 کژدم گذارد بر قمر گوهر بمرجان پرورد  
 آبی ز آتش گرمتر کز شعله عطشان پرورد  
 فربه سرین لاغر میان کاین کاهد و آن پرورد

زلفش چو طنازی کند بر ارغوان بازی کند  
پوشیده گلبرگ طری در زیر زلف سغری<sup>۱</sup>  
مشکین خطش بر گرد لب مودیت جوشان بر دلب  
دارد غم را بیشتر سازد دلم را درش تر  
جز خط آن سیمین بدن کافزود حسش را من  
هر گه سخن راند ز لب در من فتد شورای عجب  
چون در وفاق آید همی بر چیده ساق آید همی  
خیز ای نگار ده دله آن رسم دیرین کن بله  
جامی بخور کامی بجو بوسی بده حرفی بگو  
در مشت خواهم غیبت تا سخت تر بوسم لب  
از دولت ای هم نفس بکبوسه دارم ملتص  
بوسی بده بی مشغله بی زحمت و جنگ و گله  
وز بوسه بدهی ای بسر حالی بکین بندم کمر  
ویره چوقا آتی کسی کاورا بود حرمت بسی  
ماه مهین شاه مهان غیث<sup>۲</sup> زمین غوث زمان  
دارا محمد شاه زاد آن قیصر کسری نژاد  
از حرم داند خیر و شر از عزم گیر دبحر و بر  
گیتی چو مهدی مهدا و نظم جهان از جهد او  
قهرش همه زهر اجل دوشد ز پستان امل  
چون بر فروزد برز را در پنجه گیرد گر ز را  
از هیبتش خصم درم زان پیش کاید از عدم  
مار بست کلکش گفته سر کز زهر یارد نیش کز

بر مه زره سازی کند در خلد شیطان پرورد  
گوی رودان مشتری در جرم کیوان پرورد  
کرد نمکدان ای عجب یکدسته ریحان پرورد  
مانا هزاران نیشتر در نوک مژگان پرورد  
هر گز شنیدی اهرمن مهر سلیمان پرورد  
ناچار شورست آن رطب کثر در نمکدان پرورد  
تکلیف شاق آید همی آنرا که ایمان پرورد  
بگذار جنگ و مشغله کاین هر دو خسران پرورد  
زان پیش کافروی نکو بخار مغیالان پرورد  
ترسم ز زلف چون شبت کاورد رنگ عصبان پرورد  
بگذار تا خود رامگی در شکرستان پرورد  
کز جان برفت آن حوصله کاندوه حرمان پرورد  
گردد سخنود شیر تر چون رسم طغیان پرورد  
زیرا که در مجلس بسی مدح جهانبان پرورد  
کز قیروان تا قیروان در ظل احسان پرورد  
آن کز رسوم عدل و داد آیین یزدان پرورد  
از جود بخشد خشک و تر و ز عدل گیهان پرورد  
و ز عدل او در عهد او مهتاب کتان پرورد  
مهرش همه طعم غسل در کام ثعبان پرورد  
ماند بدان کالبر را در بحر عمان پرورد  
تن را چو ماهی در شکم بادرع و خفان پرورد  
نار بست تیغش جان شکر کز شعله طوفان پرورد

۱ - ستر بفتح اول و سوم کیامی است معطر و امروز آن را آدین کویته ۲ - غیت بفتح اول - باران

۳ - گفته بفتح اول اسم مفعول از مضارع گفتن - و گفتن و گفتن = شکافتن



دستش چو بخشد مال را روزی دهد آمل را  
گر حفظ اینای بشر از حزم او یابد اثر  
تا در کمین خصم دغل باوی نیافازد حیل  
مداح او با خویشان گرداند از خلقش سخن  
وز بدسگال بدسیر خشم وی آرد در نظر  
شاهان مرا در انجمن خوانند استاد سخن  
این نظم را ناگفته گیر این مدح را نشنفته گیر  
این مدح را با تا سرت نه مبتدا و نه خبر  
هم پس عجب نی کاین ثنا افتد قبول پادشا  
شعری در کز غیب آمده و ز غیب بی عیب آمده  
الهام مطلق دانمش اعجاز برحق دانمش  
بیواسطه روح الامین این برده زد جان آفرین  
در خواب گفتش دادگر کای از خرد بیدارتر  
بیخود شوازه های من صبا کش از مینای من  
ایست به بیداری نشان کز وجد گویند هر زمان

چون دایه بی کا طفل را از شیر پستان پرورد  
چون لوح محفوظش فکر حاشا که نسیان پرورد  
از هر سر مویش اجل چشمی نگهبان پرورد  
حالی بطبعش ذوالمنن هر هشت رضوان پرورد  
در دم بیجانش داد گر هر هفت نیران پرورد  
و اکنون پریشان ملبع من نظم پریشان پرورد  
این بنده را آشفته گیر ابر که هندیان پرورد  
آری زید گوید بتر هوشی که نقصان پرورد  
کاخر پسندد مصطفی شعریکه حسان پرورد  
و چیست ولاریب آمده تا مدح سلطان پرورد  
و خی محقق دانمش و حبی که ایقان پرورد  
تا برده دار ملک و دین در برده جانان پرورد  
خلاق بیداری شمر خوابی که ایمان پرورد  
فیضی بود سودای من کز مشکل آسان پرورد  
ساقی بنده رطل گران زان می که دهقان پرورد

در ستایش نایب السلطنة علیه السلام پادشاه ایران و فرخ قیامی

پادشاه منصور و قفس مدح قایم مقام فرماید

چون خواست کرد کار که گیتی نظام گیرد دولت قویم گردد ملت قوام گیرد<sup>۱</sup>

۱ - ظاهراً شاعر بمثلور قفس قصد داشته است این قصیده را در بحر مضارع منن مکفوف اخرب (مفعول فاعلات مغایل فاع لانن) بسراید. اما کاهی وزن را کم کرده و قسمتی از ابیات آن را در بحر مضارع منن اخرب (مفعول فاع لاتن مفعول فاع لانن) سروده است. مثلاً مصراع اول از مطلع قصیده در بحر مضارع منن مکفوف اخرب و مصراع دوم در بحر مضارع منن اخرب سروده شده است مگر آنکه آن را بدینصورت بخوانیم: دولت قویم گردد و ملت قوام گیرد - که درینصورت با مصراع اول در یک بحر خواهد بود. شاید علت این امر آنست که بعضی از ابیات قصیده را بهر دو بحر می توان خواند، مثلاً خواندن آن در بحر مضارع منن اخرب (غیر مکفوف که سرودن در آن بحر مراد شاعر نبوده است) آسانتر است و زودتر متبادر بدهن می شود.

دین شمیله از نو باز انتظام گیرد  
تازین نهد برایش در کف حسام گیرد  
بنیاد جور از سخطش انهدام گیرد  
شک نی که دین تازی از نو قوام گیرد  
زان ملت پیمبر نظمی تمام گیرد  
شاهین چو پر گشاید بیشک<sup>۱</sup> حمام گیرد  
یکسو بخامه کشور قایم مقام گیرد  
این خصم را بخامه آن یک بخام<sup>۲</sup> گیرد  
این ملک مصر و شام یک اهتمام گیرد  
این چارزکن و هفت خط از یک پیام گیرد  
آن مرز نویه با دو سه ترکی غلام گیرد  
سال دگر مدینه دارالسلام گیرد  
سال دگر مثال ز کنعان و شام گیرد  
سال دگر بمصر هر او را لگام گیرد  
خلق عراق و فارس هر آنرا الحام گیرد  
این در تفکر آنکه نخستین کدام گیرد  
هم خنک این سبق سپهر از خرام گیرد  
سبقت زفر و پایه برین نه خیام گیرد  
کف ترا زمانه کفیل انام گیرد  
هر که که تیغ خسرو جا در نیام گیرد  
خود را ز کینه با تو الد الخصام<sup>۳</sup> گیرد  
تا باز نام جوید و تا باز کام گیرد

ملك رمیده از نو باز اقتیاد جوید  
عباس شاه ملك ستانرا نمود ملهم  
اجزای امن از مددش التیام جوید  
آری چو شاه غازی آید بترکتازی  
آری کند چو بدر فتح قلاع خنیر  
شه چون بخشم آید هوش عدو دبايد  
یکسو ملك بختیگر کشور گشا و صفدر  
آن سطوت منجم این رحمت مصور  
آن مرزروم و دوس بیک التفات بخشد  
آن نه سپهر و شش جهت از یک ستاند  
این ملك ترك بر دوسه نوی غلام بخشد  
امسال آن بکابل و زابل علم فرازد  
امسال آن خراج زگر گانج اوکات خواهد  
امسال آن سمند برز خجند راند  
اهل هرات و بلخ مراوراء رکاب بوستند  
آن در تحیر این که نخستین کجا شتابند  
هم کلك او قصب ز جریر از ضریر خواهد  
ای صبر راستان و لیعهد کاستانست  
کاخ ترا ستاره پناه سپهر خوانند  
کلك تو حل و عقد چهارا کند کفایت  
این خوی خاص تست که هر کاو ز حیث طینت  
عزت دهی و قرب فزایی و مال بخششی

۱ - حمام بفتح اول = کیوتر . ۲ - خام - کینه . ۳ - گرگانج بضم اول و فتح نون = پایتخت  
و داذالملك خواندم . ۴ = الدالغصام = مرصعترین و شبنان .

وین پیر آن کنی که عدد نیز در زمانه  
خلق تراست رایحه گل عجب نه گز وی  
مائی بافتاب که از مه کسوف یابد  
صد را چه باشد از زشمول عنایت تو  
ناکامی از عطای تو یکچند کام جوید  
رای تو آینه است نباشد عجب که دروی  
یک مختصر عطای تو رایج کند هنر را  
از جو جراحی که زردونان مراست در دل  
من خشک خورشید ام تو غمامی مگر نه آخر  
گر جاهلی معاینه گوید که در زمانه  
گویم شاخ خشک نکه کن که ابر آزار  
گر آفتاب مهر تو بر بخت من نتابد  
دورست خود ز توده غیر اولی فروغش  
تا هر صباح لاله چو مستان بطرف بستان  
مهر تو سال و مه بولی گنج و مال بخشد

در ستایش شاهزاده گیوان سرور اردشیر میرزا داماد امپراطور ایران

صبح آفتاب چون ز فلک سر زد  
جستم ز جا گشودم در گفتی  
ای بس که خنده خنده نوشینش  
نشسته بر درید گریبان را  
چون داغ دیدگان بملامت چنگ  
گفتی بفر پنبه یکی شاهین  
بر روی خویش نا زده یک لطمه  
ماهیم بخشم سندان بر در زد  
خورشید از کنار افق سر زد  
بر بسته بسته قند مکرر زد  
پهلوی ز تن بصبح منور زد  
در خلقهای زلف معتبر زد  
غافل پیر و بال کبوتر زد  
از روی خشم لطمه دیگر زد

ای بسکه خنده صفت کافورش  
 نیلی تر از بنفشه ستان آمد  
 گفتی بعمد شاخه نیلوفر  
 در خون دیده طره او گفتی  
 از دانه دانه اشک در رخسارش  
 در لب گرفته زلف سیه گفتی  
 بر هر رگم ز خشمم دو چشم او  
 بر جان همه شریک ز شکر ریخت  
 هر مژه اش ز قهر بهر عصبوم  
 هم ترکشتن بکینم ترکش بست  
 نیلی شدش ز بسکه رخ از سیلی  
 بگداخت شکر این لب نوشینش  
 فروخت زیر زلف رخس گفتی  
 در موج اشک مردمک چشمش  
 سر تا قدم چو نیل شدش نیلی  
 زدمت و زلف و کاکل مشکین را  
 بگشود چین ز جعد و گره از زلف  
 چونان که مار حلقه زنند بر گنج  
 شد چون بنات نعش پراکنده  
 بر زرد چهره سیلی پی در پی  
 چندانکه باد سرد کشید از دل  
 موج از قفای موج همی گفتی  
 زان لطفه بر لطیفه غنیر زد  
 از بس طپانچه بر گل احمر زد  
 پیرایه را بفرق صنوبر زد  
 زانغی بخون خویش همی پر زد  
 بس طعنه بر نجوم دو پیکر زد  
 دزدی بیار خانه گوهر زد  
 از هر تکه هزاران شتر زد  
 بر دل همه خدنگ ز غنیر زد  
 چندین هزار ناول و خنجر زد  
 هم عیبرش بیجانم آذر زد  
 گفتی به نیل دیبه شستر زد  
 از بس ز دیده آب بشکر زد  
 دوزخ زبانه در دل کافر زد  
 بس دست و پا چو مرد شناور زد  
 از بس طپانچه بر سر و پیکر زد  
 چون کار روزگار بهم بسر زد  
 بر روی پاك و قلب مکدر زد  
 مویش بگرد رویش جنبید زد  
 از بسکه چنگ بر زد و زبور زد  
 گفتی چو سگه بود که بر زد زد  
 اشکش ز دیده موج فروزن تر زد  
 بحر دمان ز جنبش ضرر زد

گفتی ز خون دیده سترق<sup>۱</sup> را  
بیهوش گشت عیبر فتانش  
گفتی کسوف یافت مگر خورشید  
گفتی ناله از چه کنی چندین  
گفتا ز دوری تو همی مویم  
ایدون مر آن غلامک دیرین  
گفتم خمش که صاعقه آهت  
یکسال پیش رفت که هجرانم  
دردی ازین فزون بنیادم ماند  
این گفت و سفت لعل برادرید  
گفت از پی علاج کنون باید  
مظلوم و ش زهر تظلم چنگ  
شهرزاده اردشیر که جودش طعن  
فرماندهی که خادم قصر او  
رایش بها بمر منور داد  
خود او برزم یکنه چون خورشید  
کس دیده غیر او که یک حمله  
اختر بدند دشمن و او خورشید  
از خون زمین رزم بدخشان شد  
بر عرق خلق خصم سنان او  
زد بر گروه دشمن دین تنها

صباغ سان بضم معصفر<sup>۲</sup> زد  
ز اشکش برخ گلاب همی برزد  
از بس طباچه برمه انور زد  
کافغانت بر بجان من آذر زد  
کاش بموی موی من اندر زد  
زین باز بر پشت نکاور زد  
آتش بکشت جان من اندر زد  
آتش بجان نام و برادر زد  
کاهم بجان زبانه چو اخگر زد  
وز خشم سنگریزه بساغر زد  
دست رجا بدامن داور زد  
در دامن خدیو مظفر زد  
بر فضل معن و همت جعفر زد  
بیغاره از جلال به قیصر زد  
قهرش قفا بچرخ مدور زد  
با صد هزار بیشه غضنفر زد  
بر صد هزار بادیه لشکر زد<sup>۳</sup>  
خورشید و ش بیک فلک اختر زد  
در کین چو او نهیب بر اشتر زد  
پنداشتی ز پیکان نشتر زد  
چون مرتضی که بر صف کافر زد

۱ - سترق مخفف سترق که دیبای نازک باشد (حاشیه چاپ کلهر) ۲۰ - معصفر بضم اول  
و فتح دوم و چهارم رنگی است که از معصفر (بضم اول و سوم) سازند و معصفر ماده بی است زرد رنگ  
۳ - ازین بیت بعد از نسخه چاپ میرزا محمود نقل شده است زیرا در مطبع کلهر پس ازین تا آخر قصیده  
پنج بیت بیشتر نیامده است.

دیگر نشان کسی بنداد از او      کوپال هر کرا که بپنهر زد  
 در رزم تیغ کینه چو پنهان آخت      در بزم جام زر چو سکنده زد  
 مسافر بیزم عیش چو خسرو خورد      صادم بر بزم خصم چو نوذر زد  
 جمشید زار تخت چو بر پیرامت      خورشید زار باده احمر زد  
 بر بام آسمان برین قدوش      ای بس که پنج نوبه چو سنج زد  
 جز تیر او عقاب شنیدستی      کاندید طوافگاه اجل پسر زد  
 جز تیغ او زنگ شنیدستی      کار همچو لجه موج ز جوهر زد  
 خرگاه عز و دایت دولت را      بر فرق چرخ و تارک اختر زد  
 نعلین جاء و مقدم حشمت را      بر اوج ماه و فرق دو پیکر زد  
 با برق گویی این قرین آمد      چون دست او بقیضه خنجر زد  
 کفران نمود بر نعمش دشمن      او تیغ کینه از پی کیفر زد  
 شکفت اگر بطاعت ما چربد      ضربی که شه بدشمن اشر زد  
 کافرون ز طاعت تقلین آمد      آن ضربی که حیدر صفدر زد  
 شیر خدا علی که حسام او      آتش بجان فرقه کافر زد  
 از بود ماشطه<sup>۱</sup> صور خلقت      آتش بجان فرقه کافر زد  
 لابلکه نیست دست صور پیرا      دست ازل چو خامه بدقتر زد  
 جز او که اوست دست خدا آری      گرنفش دست خالق اکبر زد  
 جز او پی شکستن پتیا در      دست خدا بدقتر زیور زد  
 از راست جز بعون ولای او      کی پای کس بدوش پیمبر زد  
 کوتاه کنم سخن کینه سزای او      توان قدم بعرضه محشر زد  
 در محبت هزار السالب لیث الغالب علی بن ایطاب علیه السلام گوید  
 بجز لب تو کز و گفت شکر بن خیزد      که دیده اهل کز و جوی انگین خیزد

عجب ز سادگی سر و بوستان دارم  
قد تو سرو بود طرّه تو مشک اگر  
کند بدوزخ اگر جای چون تو غلمانی  
زهر زمین که قند عکس عارض تو بود  
همه خدای پرستان سفر کنند بچین  
هزار بیشه هزارم چنان ترسانند  
دلی با هوای چشمت قسم که نگریم  
بدا بحالت ابلیس کار نمیدانست  
بر آستان تو ترسم فرشته رشک برد  
چو شرح گوهر اشکم دهد بجای حروف  
بقد هم چو کمانم مبین که مردم ازو  
چه قربت با گذرد تا قران زهره و ماه  
ز رشک نازکی و ثوبهار طلعت تو  
مدام ازنی کلکم که رشک پیشکمرست  
بدان رسیده که بر طبع خویش رشک برم  
سزد که سجده برم پیش طبع قانی  
علی که گر کندش مدح طفل ابجد خوان  
شهی که خاتم قدرت کند چو در انگشت  
اگر بر ادهم<sup>۱</sup> گردون کند بخشم نگاه  
بروی زمین چون نشیند گمان بری که مگر  
شیشه بیکریکران اوست کوه گران  
شهادتینی ذات تو و رسول خدای  
بروز عرض سخا صد هزار گنج گهر

که پیش قامت موزونت از زمین خیزد  
ز سرو ماه پروید ز مشک چین خیزد  
بهشتی از سر سودای حور عین خیزد  
قسم بجان تو يك عمر با سمن خیزد  
چو ترك کافر من گریزی ز چین خیزد  
که آن غزال غزلخوانم از کمین خیزد  
هزار لجه تنگم گر از کمین خیزد  
که گوهری چو ترازو از کان ماء وطن خیزد  
بناله بی که مرا از دل حزین خیزد  
ز نوك خامه همی گوهر ثمین خیزد  
چو تیر ناز تو صد آه دلشین خیزد  
انر کند که قران تو بی قرین خیزد  
طراوت و طرب از طبع فرو دین خیزد  
بوصف لعل تو گفتار شکرین خیزد  
کز آن سقینه چسان گوهری چنین خیزد  
کز و نهفته همی مدح شاه دین خیزد  
ز آسمان و زمین بانگ آفرین خیزد  
هزار ملک سلیمان از نگین خیزد  
نشان داغ مد و مهرش از سربین خیزد  
هزار بیشه غنچه زبشت زین خیزد  
ز کوه اگر روش صرصر برین<sup>۲</sup> خیزد  
نه از دودیده که از دیده دوین خیزد  
ز آستین توای شاه راستین خیزد

بجای موج زرشک کف تو بهر محیط  
 برود زدم تو هر خون که خورده در دمان  
 بنزد شورش رزم تو شور و غوغایی  
 هزار بار بنسبت از آن بود کمتر  
 برای آنکه ترا در روز و شب سلام کنند  
 مخالفان ترا هر زمان بجای نفس  
 ز من که غرق کنایم نای حضرت تو  
 تو آن شهی که گدایان آستان ترا  
 گدای راه نشین ولی پیمت تو  
 شایسته گر خود را میان بدرگه خاق  
 چنان یک نظر لطف بی نیازش کن  
 هزار سال بقایاد دوستان ترا

### در ستایش شاهزاده شجاع السلطنه محمدرضا میرزا

ای صفایان مرده کاینک شاه دوران میرسد  
 غصه را بدرد کن کاید مسرت این زمان  
 گرد نعل تو منش بنشست بر اندام ما  
 ظل چتر زایش گسترده تا عرش برین  
 با جلال کعبه و شوکت افراستین  
 خمر و پرویز آید زی مداین این زمان  
 یانه پور زادش پوید به حصن گنگ در  
 یانه تیمور دوم گردد سمرقندش مکان

جسم بیجان ترا از نوبختن جان میرسد  
 درد را پیغام ده کاین لحظه درمان میرسد  
 خاک راه موکیش تا چرخ گردان میرسد  
 دور باش حضرتش تا کاخ کیوان میرسد  
 با شکوه قیصر و فر سلیمان میرسد  
 یا سوی کابلستان سام نریمان میرسد  
 یانه گرد زابلی سوی سجستان میرسد  
 یا نه قا آن نخستین زی کلدوران میرسد

۱ - بارکین برودن آستین کودالی را گویند که آبهای کثیف و چرکین همچو زیراب حمام و مطبخ  
 و امثال آن بر آنجا رود - و آب کندیده و بدبوی را نیز گفته اند و معرب آن نازقین است .



یا مگر شاه الحستان نزدیک شروان میزند  
 اردشیر شیر دل ناک سوی کرمان میرسد  
 یا بسوی کشور تبریز غازان میرسد  
 یا مگر سلطان جلال الدین به ملتان میرسد  
 یا حسن شاه بهادر زی سپاهان میرسد  
 سرزنش ها هر زمان بر آب حیوان میرسد  
 هر نفس بیزارها بر باغ رضوان میرسد  
 طعن ها هر لحظه بر کوه بدخشان میرسد  
 زانکه رایش را ازین تشبیه نقصان میرسد  
 بر روان از اشارت های پنهان میرسد  
 کی از این توصیف اوصافش بیابان میرسد  
 سوی ملک باختر خورشید تابان میرسد

یا نه سلطان آتیز روزی هزار اسب آورد  
 اردوان کازدان اکنون شتاید سوی ری  
 یا بسوی باره استخر سازد جسم شید  
 یا مگر مستجر به نیشابور رانید باد پای  
 یا اتابک جانب شیراز فرماید نزول  
 آنجهانداری که از خاک ره جان پرورش  
 آن جهانجویی که از بسوی نسیم رافتش  
 آنکه از یاقوت باریهای نوك تیغ او  
 نسبت زایش نخواهم داد یا تابنده مهر  
 آشکارا هر زمان از جانب بحث سعید  
 تا یکی قاآنیای پیروده میرانی سخن  
 باد تابان اخترت تا هر سحر از خاوران

### در ستایش شاهزاده پرویز شیخ السلطان حسامی سرور طالب گریه

که امشب ماه عید اندر نقاب این پنهان شد  
 برغم سیم ماه نوزیداران گوهر افشان شد  
 نزول رحمت حق شامل احوال سلطان شد  
 طراز افسر فغفور و زیب تاج خاقان شد  
 قدر قدری که طبعش مخزن انعام و احسان شد  
 سرای امن گشت آباد و کاخ فته ویران شد  
 از آنرو منزل ناهید اندر برج میزان شد  
 از آنرو کفن با دوران او دست و گریبان شد  
 که باشیر زیان بنگاه آه و در نیستان شد  
 که همچون مردم آبی زیبا تافرق عریان شد

مگر شرمنده از تیغ شه و ابروی جانان شد  
 و یا ایر از پی ایشان بزم جشن عید شه  
 و یا بهر مبارک باد عید از عالم بالا  
 حسن شاه غضنفر که خاک نعل شیرنگش  
 قضا امری که زایش مظهر خورشید و ماه آمد  
 جهان داور جهاندار که از معماری عدلش  
 بمیزان سعادت هم تر از گشت با تختش  
 گریبان می نشد دست تطاول بر گریبانی  
 ز انصافش چنان رسم ستم بر خاست از گیتی  
 مگر میخواست کردن آشنادر بحر خون تیغش

حسامش حامی دینست و زینم بس شگفت آید  
برابر کسی شود یا ابر دست داد او عثمان  
نظر بر عقو شده دارند زین پس صالح و طالح  
بریدی باد پاک و تا بملک زاوه<sup>۱</sup> بشتاید  
که ای از کید اهریمن زنج پیچیده از فرمان  
چرا پیچیدی از فرمان شاهی سر که فرمانش  
تواز کابل : که افزون نیی کر کینه لشکر کش  
دیمان با چل هزار افغان آتش خوی آهن دل  
بناباک اعتقاد خویش کر زیر نگ قیر آکین  
سر انجام از هر این غازیان شاه شیر اوژن  
هم از خوارزم شه بر تر نیی کر کین سپاه آرا  
روان باسی هزار اهرن منش عفریت جادو گر  
سر انجام آنهم از آسیب فال و جان و تاج و سر  
چگونه چون تو خود زین پیش دیدستی و میدانی  
مگر این نی همان شهزاده کاندو بند قهر او  
مگر این نی همان شاهی که اندر دشت کافر در  
مگر این نی همان گردتکشی کر تیشه قهرش  
مگر این نی همان بیل پنگ آویز شیر افکن

که همچون کافر حری بخون خلق عثمان شد  
که از هر قطر هاش زاینده صددربای عثمان شد  
که لطف و قهر خسرو ناسخ فردوس و نیران شد  
سراید بد سگال شاه را کر اهل طغیان شد  
چه شد کاخر روات غرقه دریای خدایان شد  
روان در نه سپهر و شش جهات و چارار کان  
زهند و قندهار و سند و لاهور و سیستان شد  
که هر یک لاشه بیجان شان همدست دستان شد  
بعزم رزم شاه و ترکشاز ملک ایران شد  
گریزان از در دشت و غار و تابملتان شد  
زمر و راند خود و قندرز و بلخ و شیرقان<sup>۲</sup> شد  
بعزم رزم شاه و فتح اقلیم خراسان شد  
گریزان چون گراز از بیم شیر تر گرازان شد  
که از الماس گون تیغش جهان کوه بدخشان شد  
تنت همچون برهنه سسته زنجیر رهبان شد  
ز سهم سهم خونریزش بیخروج افغان شد  
برابر با زمین بنیان بام و بوم ملتان شد  
که از خند میل پیل از خنده گریزش گریزان شد

۱- زاوه شهر است در خراسان و از وقتی که قطب الدین حیدر زاوه می عارف شهر و سرسله حیدریان در آن شهر دفن شد آن را تربت حیدریه نامیدند و تا امروز هم بدین نام خوانده می شود .

۲- اند خود نام معطی است در خوارزم .

۳- قندرز روزن مرمره قناراً مخفف قنارز (کهن دز) است و آن نام قلعه می است قدیم از قلاع بدخشان .  
۴- شیرقان بنم اول و راء مضموم شهر است آباد و برجده است نزدیک بلخ و بین آن نزدیک یاد و روز راه است و آن را شقران هم گفته اند . صاحب برهان آن را شیرغان (باغین) و پروژن نمکدان ضبط کرده و ظاهراً شاعر نیز این واژه را روی ضبط برهان نقل و استعمال کرده است و باقتضای ضرورت شعر باید اینجا آن را پروژن نمکدان خوانند .

که اندر بیشه شیر از نیم شمشیرش هراسان شد  
 هوای پهنه هیچجا فضای بربرستان شد  
 غنیمت از دیار خاوران تا ملک ختلان شد  
 هزیمت از دیار روس تا مرز کلوزان شد  
 بمفتاح ظفر مفتوح هفت اقلیم دوران شد  
 ز ایران لشکر آرا از بی تاراج توران شد  
 تویی کز تابش رأیت خجل خوردشید تابان شد  
 ز خاطر باستانرا داستان نوح و طوفان شد  
 که در چشم مابین سنگ و کوه مرد و یکسان شد  
 طراز خانه ارژنگ وزیب باغ رضوان شد  
 که هر چیز اندر ویندا بغیر از نام پایان شد  
 بسد آشفته گی بیدار از آن خواب پریشان شد  
 هویدا آنکه از خاکسترش الوند و نهان شد  
 بظلمات نیام از آن نهان چون آب حیوان شد  
 بعون بازوی کشور گشای شیر یزدان شد  
 که گوید هر کسی زه زه عجب فتح نمایان شد

مگر این نی همان از غنده شیر یشته مردی  
 مگر این نی همان اسب افکنی کز گردش رنگش  
 مگر این نی همان خاور خداوندی که فوجش را  
 مگر این نی همان گیتی کنارنگی که خصمش را  
 مگر این نی همان چشید افرنگی که جیشش را  
 مگر این نی همان کیخسروی کاسفندیار آسما  
 شهبان افسر ستانا تاج بخشا مملکت گیرا  
 ز بس طوفان خون آورد شمشیر جهانسوزت  
 چنان شد بی نیاز از چو دست آرد در عالم  
 زمین ملک از طراحى دهقان عدل تو  
 بدانسان آمد آباد از ازل ملک وسیع تو  
 عدو آشفته زلف پر خمت را خواب دید آنکه  
 شراری در جهان جست از تف تیغ شرر بارت  
 بقای جاودانی ملک را بخشد جهانسوزت  
 الا تا مردمان گویند فتح قلعه خیر  
 چنان مفتوح گردد ملک خصم از تیغ و بازویت

دو ستایش امیرزاده شیر دل ارغون میرزا ابن شجاع السلطنه رحمه الله گوید

که وقت عشرت جانبخش و جشن جانفزا آمد  
 گو سهراب دل شهزاده ارغون میرزا آمد  
 بفرق بدکنش آتش فشان چون ازدها آمد  
 دم آهنج از در بیجان و ماری جانگزا آمد  
 که زندان سکندر منبع آب بقا آمد  
 بکام تیره بختان چشمه آب فنا آمد

بگوش از هاتف غیم سجده این ندا آمد  
 بسالاری سپهسالار دارای تهمتن تن  
 ظفر مندی که هندی ازدهای ارذر او بارش  
 عدو بندی که خطی رمح او در پهنه هیجا  
 بتزدخضر دانش مؤبدان این بس شگفتی زو  
 شگفتی اینکه قیر آگین نیام ظلمت آیش

بشکل عین از آنرو آمد از روز ازل تیغش  
 کشد در دیده خاک راه آهو از شرف ضیغم  
 سکندر خوانمش زانرو که از رای جهان آرا  
 و گر افراسیابش نیز خوانم بس عجب نبود  
 دلش سر چشمه فیض و نوال و بخشش و احسان  
 عبیر خلق او را تالی مشک ختن خواندم  
 تعالی الله بنام ایزدای آسمان قدری  
 به تیر راست و روخم کرده پشت بدسگالانرا  
 زهنگی ازدها شکست شمشیر شریارت  
 فلک سر سام جست از صدمه گزند از آن بر تن  
 و باید مغر از قرق دلیران تیغ رخسائش  
 شهاب خصم بدرت آن تیره بخت بدکش کاید  
 بسیج رزم را سازد که باوی کیشه آغازد  
 ز بهر دفع او اکنون بر آن تازی نسب بشین  
 دمی زن بابدون آن شرزه شیریشه مردی  
 که هان ایشاه لختی بر بجان افشانی تا بین  
 عنان ما بیا بگذار و خود بشین ز گالی زن  
 نه آخر بچه شیر زبان شیر زبان گردد  
 زبان از مدح دارای جهان بر بنده قاضی  
 الا تا از مسیر هفت نجم و سیر نه گردون  
 چنان پاینده بادا دولت کاندز جهان مردم  
 در ستایش شاهزاده گیران سرور و شیر  
 سحر بشیر ملکزاده از شیر آمد

که عین عون و عین فعل و عین مدعا آمد  
 بگیتی عدل او تا حاکم و فرمانروا آمد  
 نمایان مظهر آینه گیتی نما آمد  
 که آهن خود و آهن جوشن و آهن قبا آمد  
 کفش کان عطا و ریش وجود و سخا آمد  
 خرد چین بر چین افکند کاین عین خطا آمد  
 که حکم نافذت بهانوزن امر قضا آمد  
 کمانت کز ازل چون پشت ته گردن دوتا آمد  
 که هم خود و هر خون آورده هم خود آشنا آمد  
 صلیب افکن ز خط قطب و خط استوا آمد  
 خیمه آهن سلب اعجوبی کاهن ربا آمد  
 سرش بر تن گران از کید و دیوش رهنما آمد  
 ندانند کاهو پس از داور خدا گیهان خدا آمد  
 که در دشت دغا همپویه با باد صبا آمد  
 که از گردش تن الوند و مهلان توتیا آمد  
 که روز آزمون ما بیدان دغا آمد  
 یکی بر جوهر مایین که وقت کارها آمد  
 نه آخر زاده نر ازدها نر ازدها آمد  
 که هان وقت ثنا بگذشت و هنگام دعا آمد  
 گهی عیش و طرب حاصل گهی رنج و غنا آمد  
 بهم گویند این دوات مگر بی انتها آمد  
 در ستایش شاهزاده گیران سرور و شیر  
 مرا دوباره پستان شوق شیر آمد

نگشته بود تباشیر<sup>۱</sup> صبح فاش هنوز  
 سیه غلامکم از خوشدلی صغیری زد  
 هنوز داشت دودد گام راه تا بر من  
 که مصافحه سر پنجگان سیمینش  
 چو در برش بگر فتم دودست من لغزید  
 بیچشم من همه اندامش از روانی و لطف  
 دو سال بیشترك کاش نامه می آورد  
 اگر چه وقتی آمد که از خوارت تب  
 ولی چو آمد رنجم برفت پنداری  
 مرا از سلسله رنج و درد کرد خلاص  
 سپرد نامه و بگشود نامه را دیدم  
 نه نامه بود یکی درج بود پر ز گهر  
 مگر ز مردمك چشم بود دوده او  
 بگاه خواندنش از فرط وجد در گوشم  
 برست نیشکرم از دو گوش بسکه دروا  
 فکنده بود تب از بامرا هزاران شکر  
 چه شکر جودش گویم که پیش همت او  
 احاطه یافته بر هر چه هست همت او  
 بهر چه حکم کند قادرست پنداری  
 بکوه روزی اوصاف عزم او خواندم  
 که سوی من ز ره آن ماهر و بشیر آمد  
 که خواجه مرده که از ره یکی سفیر آمد  
 کش از دو زلف همی نکبت عبیر آمد  
 درون دست من از باز کی حریر آمد  
 ز طرف دوشش و دريك بغل خمیر آمد  
 چو شعر های ملکزاده اردشیر آمد  
 چو غدر قافیه خواهم دریغ دیر آمد  
 مزاج من همه سوزان تر از سعیر آمد  
 که يك رحمت از گنبد انیر آمد  
 گمان بری که بر روی تن زبر<sup>۲</sup> آمد  
 که بوی مشکم در مغز جای گیر آمد  
 بیچشم از چه گهرها برنگ قیر آمد  
 که چشم تار من از دیدنش بصیر آمد  
 چو چنگ بارید آوازیم وزیر آمد  
 همی عبادت شیرین و دلپذیر آمد  
 که حرز مهر ویم باز دستگیر آمد  
 هزار جودی همسنگ يك نقیر<sup>۳</sup> آمد  
 از آنکه همت او عالم کبیر آمد  
 که آفرینش در چنگ او اسیر آمد  
 ادا نکرده سخن کوه در مسیر آمد

۱ - تباشیر بر وزن سرازیر چیزی باشد سفید رنگ مانند استخوان سوخته و آنرا از درون نی هندی برمی آورند - و در هر چیزی که بطریق کنایه بیان کنند مراد سفیدی آن چیز است همچو تباشیر صبح که از آن روشنی اول صبح مراد باشد - و معرب آن تباشیر است (برهان).

۲ - روی آن کنایه از اسفندیار وزیر پیرادر گشتاسب و عموی او است.

۳ - نقیر بفتح اول - شکاف پشت عتبه خرمای و کنایه از چیزهای حقیر و خرد است.

ملك نژادا ای کز کمال عز و شرف  
 بخاکبای تو تا شوکت سرا دیدم  
 مگر که شخص تو تمثال خود ز عقل کشید  
 بدر که تو سیارات سبع را دیدم  
 لباس عقل که کون و مکان در او گنجد  
 تو خود بدانش صد عالم گیرستی  
 شود ز فرط غنا مستجار<sup>۱</sup> هر چه غنیست  
 صفات خلق تو هر که نگاشت خامه<sup>۲</sup> من  
 تنور عمر عدد سردبه که نان هوس  
 ز دشمن تو نفورند خلق پنداری  
 ز هم معانی و الفاظ سبق میجستند  
 قلیل جود تو دنیاست و آنچه هست درو  
 چه رزمگاهان زین پیش کز سموم اجل  
 بگوش گردون گشتی که زینق افکنند  
 گمان نمود مخالف چو تف تیغ تو دید  
 چو دید رمح ترا بدسگال با خود گفت  
 چو خار پشت سخن گو بالا مان بر خامت  
 عقاب تیر تو تا بشکرد کبوتر مرگ  
 بدان رسیده که قهرت جهان خراب کند  
 زفر طالع منصور بر زمانه بیال  
 بمردهفته در آن روز کاو بطالع سعد  
 از آن پیر و جوان واجبست طاعت او  
 فلک چگونه تواند که دم زند ز خلاف

خود ذات پاک خرد خاطر خطیر آمد  
 جهان هستی در چشم من حقیر آمد  
 که ذات پاک تو چون عقل بی نظیر آمد  
 همی بشکل کم از عرض پاک شعیر آمد  
 بقدر قدر تو سنجیدمش قصیر آمد  
 بنسبت ارچه تن عالم ضعیف آمد  
 هر آن گدا که بجود تو مستحیر<sup>۳</sup> آمد  
 صدای شهر جبریش از خبرش آمد  
 هر آنچه بخت یکام امل فطیر آمد  
 ز مادر و پدرش طعم و بوی سیر آمد  
 چون آمد مدح تو امروش در ضمیر آمد  
 زهی قلیل که داری صد کثیر آمد  
 هوای معر که سوزان تر از آتش آمد  
 زبسکه نعره<sup>۴</sup> روین خم و نفر آمد  
 که از گلوی جهنم برون زفیر آمد  
 اجل کشیده سنان باز خیر خیر آمد  
 زبسکه بر تن خصم تو چوب تیر آمد  
 ز هر کرانه چو صیاد در صفیر آمد  
 ولیک رحمت تو خلق را مجیر آمد  
 که ناصر الدین شه مر ترا نصیر آمد  
 طراز تاج شد وزینت سریر آمد  
 که هم بخت جوان هم بعقل پیر آمد  
 که نظم ملکش در عهده<sup>۵</sup> امیر آمد

مهین اثابك اعظم یگانه صدر جهان  
 ستاره صدرای آنكه جرم كوه گران  
 مهین بسردی طبعم كه در تن از نوبه  
 و گرنه در همه آفاق دانی آنكه چو من  
 مرا بمهر تو ایزد سرشته است روان  
 فسون چرخ مرا از تو دور گرد آری  
 درین سفر همه قسم من از جهان گویی  
 ولی شكایت از دست روزگار خطاست  
 توانگر است بحمد الله از خرد مغرم  
 بجیش نظم مسخر كنم حصار هنر  
 ولیك با همه دانش خجالت از تو برم  
 همی بمان كه شود روشن از تو شام ابد  
 بافتاب شیبست شعر قافانی

كه بحر با كف رادش كم از غدیر آمد  
 بنزد حلم تو هم سنگ يك ستیر<sup>۱</sup> آمد  
 هزار نویسم امسال زمهریر<sup>۲</sup> آمد  
 نه يك سخنور زادونه يك دیر آمد  
 از آن زمدح توام طبع ناگزیر آمد  
 هلاك سهراب از حیات هجیر آمد  
 بلا ورنج و غم و نعمت و زحیر<sup>۳</sup> آمد  
 كه این مقدرم از ایزد قدیر آمد  
 اگر چه دست من از سیم و زر فقیر آمد  
 بزیر پاچه غم از فرش من حصیر آمد  
 چو قطره بی كه بر لجه فقیر آمد  
 چنانكه صبح ازل از رخ منیر آمد  
 عجب نباشد اگر در جهان شبیر آمد

### در ستایش ابو السلاطین عباس شاه فازی نیای یضا رای شاهنشاه

#### اسلام پناه خلد الله ملكه فرماید

هست از دو كعبه امروز دین خدای خرسند  
 آن كعبه صدر ملت این كعبه پشت دولت  
 صید اندر آن حرامست در ملت پیمبر  
 از فر آن عرب را ساید بچرخ اكلیل<sup>۴</sup>  
 این قبله ملوكست آن قبله ملایك

كز فر آن دو كعبه است شاخ هدی برومند  
 آن را بشرع پیمان این را بعدل پیوند  
 می اندر این حال است در مذهب خردمند  
 از قریب این عجم را نیارد بغرض آوند<sup>۵</sup>  
 آن خانه خدایست این خانه خداوند

۱ - ستیر - صیر ( واحد وزن كه عبارت از ۱۶۶ مثقال است ) ۲ - زمهریر بفتح اول - سرمای سخت

۳ - زحیر بفتح اول بهمنی اسهال خونی و ذوسلطاریا و ایضا كتابه از درد ورنج است.

۴ - اكلیل بكسر اول = تاج ۵ - صاحب برهان آوند را بهمنی تخت و مستند گرفته است ولی

گویا این كلمه صورت تصحیف شده كلمه آورده بهمنی تخت باشد

صیت جهانگشایی در هفت کشور افکند  
 مهریست ابر همت ابریست مهر فائند  
 باجود اوسه جوی است عمان و نیل و اروند<sup>۱</sup>  
 یا حلم بیتیانش کاهیست کوه الوند  
 عزمش چودر روازو آشوب و مرز میمند  
 هر يك سوقعه الو<sup>۲</sup> هر يك بخرمله الوند  
 از رمح فتنه سوزش زلزال در سمنی قند  
 یعنی سحاب نیسان بر قلعه دماوند  
 برگرد گرد کردهون خنکشی زند شکر خند  
 مام جهان ندیده چون او همیشه فرزند  
 دامان چار مادر جودش بگوهر آکند  
 عمان بترد جودش شمع بر در فر کند<sup>۳</sup>  
 بر خوان نعمت او گردون کمیته آوند<sup>۴</sup>  
 رمزی زدانش اوست استا و زند و پا زند  
 با تیشه عدالت عزمش ز ریشه بر کند  
 يك شهر بنده آزاد يك ملك خواجه در بند  
 يك فوج را هزمت از طوس تا بدر بند  
 فوجی اسیر شادان جوقی امیر در بند  
 شد کیته جو بخوارزم در سال سیصد و اند  
 تا گنج و مال آورد بر سر کشان پراکند  
 خشمش نه بر ز اتس از زر و زور و پیوند

غیاس شاه غازی گز یاری جهاندار  
 کوهیست بحر برداز بحر یست کوه بیکر  
 با حلم او سه گوی است نهالان و طور و جودی  
 با جود بیکرانش چاهیست بحر قلزم  
 خنکشی جو در تکادر غوغا و ملک ختلان  
 جیش بگاه بیکار خنجر گذار و خونخوار  
 از قهر کینه سوزش و لوال در بخارا  
 بادست گوهر افشان چون پانهد بدیکران  
 بر دیر پای گیتی کساختن کند تحکم  
 بر خرد ندیده چون او همیشه استاد  
 تمامان هفت کشور عدالت با من آراست  
 نهالان پیش حلمش خجالت بر در خردل  
 در کاخ شوکت او گیهان همیشه چاکر  
 کنزی ز بخشش اوست دریا و گنج و معدن  
 در سر غزار غایش هر جا که خار ظلمی  
 دی در سرخی دیدی از حمله سپاهش  
 يك جیش را غنیمت از مرو تا بسقلا ب  
 فردا بود که یعنی اندر دیار خوارزم  
 آخر مگر نه سنجر بهر هلاک اتسز  
 از بهر کشور و گنج خود را فکند در رنج  
 خسرو نه کم ز سنجر از زور و هور<sup>۵</sup> و لشکر

۱ - اروند نام دجله بغداد ( حاشیه چاپ کلهر ) ۲ - الوا بفتح و کسر اول نام نیزه دار مستم است

۳ - فر کند : زمینی که سیل آنرا کنده باشد و جا بجای آن آب ایستاده باشد - و جوی تازه احداث شده را نیز گویند ( برهان ) ۴ - آوند = طرف ۵ - ایضا بکسر اول = اوستا - هور به معنی مطلق ستاده است و طبعی است که در زبان فارسی اخترا متاد را به معنی بخت و طالع نیز می گیرند .



فرداست کز خراسان لشکر کشد بتوران  
از بسکه کشته پشته خیران شود محاسب  
خوارزمش گریزان از دیده اشک ریزان  
توران خراب گشته جیحون سراب گشته  
تاباغ و راغ گردد در موسم بهاران  
در رزم و بزم بادا آند مهر و قهرش

با دست گوهر افشان با تیغ گوهر کند  
از بسکه خسته بسته نادان شود خردمند  
بر رخ ز مویه صدچین بر دل ز ناله صدبند  
میمند و مرد دیران گر گنج و کات فر کند  
از زاله کان الماس از لاله کوه پاکند  
در جام دشمنان زهر در کام دوستان قند

در ستایش گفت الی دانی والا قاضی جناب حاج میرزا آقاسی رحمه الله فرماید

ازین سان کابر نیسانی دمام گوهر افشاند  
درختان را چه شد کامروز میرقصند از شادی  
جناب حاجی آقاسی که ریزد ملر ح صد گردون  
اگر باد عتاب او زند يك لطمه بر هستی  
و گر برق خلاف او کشد يك شعله در گیتی  
خداوندا بدان ذات خداوندی که گر خواهد  
بقهاریکه قهرش پشه بی را گر دهد فرمان  
که تا امروز جز مدحت زبانم حرفی از گفته  
بالای بد بود حامد بجان هر که در عالم  
حریف خویش چون پر مایه بیند خصم بی مایه  
چو صبح از صا دم در این سخن روزم بود روشن  
کسان گویند ببردست مر سوم مرا خواجه  
برین دعوی دلیلی گویمت از روز روشنی  
چو مر سوم مرا ز اول تو خود دادی یقین دارم  
خدا تاند گرفتن آنچه بخشد از اول لیکن

اگر ترك ادب نبود بدست خواجه میماند  
مگر بر شاخ گل بلبل مدیح خواجه میخواند  
اگر شخص جلالش گردی از دامن بر افشاند  
چه جای هفت گردون کفرینش را بجنباند  
چه جای خار صحرا کاب دریا را بسوزاند  
بقدرت چرخ رادر دیده موری بگنجانند  
برخم نیش او خرطوم پیلان را بیچانند  
هر آنرا چون زبان لاله ایزد لال گردانند  
دعاکن کاین بار را ایزد از عالم بگردانند  
به بهتانی ازو طبع بزرگانرا برنجانند  
و گر چون گل دورویم باد غم بر گم بریزانند  
بیزدان کاین سخن را گوش من افشانه میداند  
تو خورشیدی و قطع فیض خود خورشید نتواند  
که شخصت با همه حکمت چنین حکمی نمیراند  
نگیرد آنچه داد اول نمیگویم نمی تاند

خدا تواند که رنگ از لاله گیرد بوی از عنبر  
چو بر حکم مجدد میرود تعلیق این مطلب  
چه باشد ایرک لکت گره می گیرد بحال من  
ز فیض تست اینهم کز طریق عجز مینالم  
کدامین یک بود زبینه از جود تو می رسم  
خدا هر چند قهار است لیکن از پی روزی  
تو مهری مهر نور خود بنیک وید بیندازد  
از آن بخت ترا بیدار دارد سال و مه یزدان  
روان بود که مداح تو با این منطق شیرین  
الا تا سال و مه آید الا تا عمر فرساید

ولی از فرط رحمت داده خود باز تستاند  
مگر تعلیمه نوجوان من زین بند برهاند  
وزان یکا گریه ام تا حشر هم چون گل بخنداند  
که یزدان هم ز بهر شیر کودک را بگریاند  
که بر چرخم رساند یا بخاک تیره بنشاند  
عنان فیض خود از مؤمن و کافر نتایاند  
تو ابری ابر فیض خود بخار و گل بیازاند  
که خلق خویش دادد مهی آسایش بخواباند  
نیارد چون مگس لختی ز سختی سر بخاراند  
بنایی تا فلک باید بمانی تا جهان ماند

### در ستایش شهنشاه ماضی محمد شاه قاجاری فرماید<sup>۱</sup>

سزین دلیر من سیم ناب را ماند  
هنوز نامده در چشم من روم از هوش  
درست نقطه سرخی که در میان ویست  
کنار او همه رخشان میان او همه چین  
بماه ماند و دروی نشان بوسه من  
شعاع او همه چشم مرا کند خیره  
بروی یکدیگر افتند از دوسو گویی  
چو در از ارقص یاز سازدش پنهان  
بروی او ز قفا طره نگاریم  
فرا از تحسین یانی نوشته تقرین  
و یا بخر من سزین زین بشکل کمند

زبسکه نرم و لطیفست آب را ماند  
بخاصیت همه گویی که خواب را ماند  
بجام سیمین گلگون شراب را ماند  
بدین دو وصف یکی شیخ و شاپ را ماند  
گمان بری کلف ماهتاب را ماند  
اگر غلط نکنم آفتاب را ماند  
که جمله دفتر اهل حساب را ماند  
سرمیل رفته زیر محراب را ماند  
غلاهای<sup>۲</sup> خطا بر ثواب را ماند  
بروی غفران یانی عذاب را ماند  
همی نگون شده شاخه سداب را ماند

۱ - این قصیده از نسخه چاپ میرزا محمود نقل شده ۲ - غلا به ضم اول زلف و شوق را گویند و کلمه فارسی است.

و یا بقرص قمر بر همی بیات مار  
 و یا بخیمه سیماب رنگ سیمین لون  
 و یا پیر حواصل که بر زده خرمن  
 و یا پیرز و پروکتف پور کیکاووس  
 و یا پهلوی بدخواه شه فراز رکاب  
 خدیو داد محمد شه آفتاب ملوک  
 مظفری که بهنگام گیرودار نبرد  
 و یا نه از پی حرق مخالفان چون دیو  
 پرند هندی او شعله ییست خارده شکاف  
 بسان شیر در آگه<sup>۱</sup> بود پیاده شاه  
 پیر کجا که فرازد خیام دولت و فر  
 سپهر توسن گویی بود گیت ملک  
 نهیب تیغ ملک چیست بوم و جان عدو  
 بلار کش بود الماس رنگ و آتش فعل  
 بشیر مانند در خوردن و فشاندن خون  
 ز بسکه شادی خیزست عهد دولت شاه  
 ثنا و منقبت من بچهر دولت شه  
 دوام دولت اوتا گهی که حاجب او  
 بخوش حلقه زده مشک ناب را مانند  
 همی ز عنبر سارا طناب را مانند  
 پرا کیده بر غراب را مانند  
 کمند پر خیم افراسیاب را مانند  
 دوال خسرو مالک رقاب را مانند  
 که بر رخس بچرخ آفتاب را مانند  
 بوقعه تیرش بر آن عقاب را مانند  
 بچرخ معر که سوزان شهاب را مانند  
 که برق او بوغا التهاب را مانند  
 بر وز جنگ و غدویش کلاب را مانند  
 بلند گردون بر آن قباب را مانند  
 که ماه یکشنبه بروی رکاب را مانند  
 که جای او برو بوم خراب را مانند  
 ولی بواقعه لعل مذاب را مانند  
 چنانکه دشمن خسرو دواب را مانند  
 همی معاینه عهد شهاب را مانند  
 بر آفتاب درخشان نقاب را مانند  
 بگوید ایندوین بوم الحساب را مانند

در ستایش شاهزاده روضه ان و سادۀ شجاع السلطان حسینی میرزا

طاب الله ثراه فرماید

غم و شادیست که با یکدگر آمیخته اند  
 در کفی رشته تسبیح و کفی ساغر می  
 با مه روزه بنوروز در آمیخته اند  
 راست با عقد نریا قمر آمیخته اند

تردماع از می شب خشک لب از روزه روز  
در کف شیخ عصا در کف میخواره قدح  
همه را خیره چو استدال شده از روزه ولی  
مطرب و ناله نی واعظ و آواز و عطا  
تا چرا روزه بنوروز در آمیخته است  
همه با روزه رنگد و علاجش نکند  
با نوروز شود خیره هم آخر که کنون  
روزه کسی را ندهد چیز و کند منع ز خور  
گرچه بر روزه بشورند هم آخر که سپاه  
خوان نوروز بر از نعمت الوان یا او  
منع می هم نکند زانو با او سپیدی  
زاهدان را اگر از سبزه کراحت اینست  
ساقیان است ازین معجزه کر ساغر می  
کرده در جام بلورین می چون لعل روان  
آتش طور عجین با یسدیضا کردند  
باده در کام فرو ریخته از زرین جام  
سرخ هر جان تر آمیخته با لؤلؤ خشک  
رنگ و بوداده بی لاله رخا از لب و زلف  
کرده در جام هلالی می خورشید مثال  
قطره بی آب بهم بسته که هیچش نم نیست  
آب بی نم نگر و آتش بر نم که بطایع  
اشک می پاک کند خون جگر را گرچه  
نی خیر می دهد از عشق و خبردار مباد  
شکل ماریست که باده دهش نیست زبان

ورغ خشک بدامان تر آمیخته اند  
ازدها با ید بیضا اثر آمیخته اند  
ضندلی هست که یادرد سر آمیخته اند  
لحن داور بصوت بحر آمیخته اند  
خلق باوی ز سر کینه در آمیخته اند  
روپه اند که با شیر تر آمیخته اند  
نیمی از خلق بدو بیخبر آمیخته اند  
ایله آنان که بدوی ثمر آمیخته اند  
باملوک از بی تحصیل خور آمیخته اند  
زین سبب مردم صاحب هنر آمیخته اند  
همچو رندان جهان معتبر آمیخته اند  
که یکی رشته بعد عقده بر آمیخته اند  
آب و آتش را با یکدگر آمیخته اند  
نی نی الماس بیاقوت تر آمیخته اند  
نار نمرود با آب خضر آمیخته اند  
خاوران گویی با باختر آمیخته اند  
تا بساغر می مرجان گهر آمیخته اند  
با شفق را به نسیم سحر آمیخته اند  
یا هالاست که با قرص خور آمیخته اند  
با روان آتش نمناک در آمیخته اند  
هر نمش را بهزاران شرر آمیخته اند  
رنگ آن اشک بخون جگر آمیخته اند  
گوش و هوشی که نه با آن خبر آمیخته اند  
طبع زهرش به مزاج شکر آمیخته اند

چنگ در چنگ خوش آهنگی کز آهنگش  
شاهدان بسته کمر کوه کشی را بمیان  
هفت سین گزینی تجوید گذارند بخوان  
ساعت و سینه و سیمای سر و ساق و سرین  
گویی از لخلخله عود و سرایدن رود  
مهوشان قرص تابشیر زاندام سفید  
تا همی از زو و یاقوت مفرح سازند  
گل گذاران شکر لب به علاج دل خلق  
همه مشکین خط و شیرین لب و سیمین عارض  
نقشبندان قضا بر زیر دینه خاک  
جمع شمل چو زره عارض سرین چو سپر  
مقدم اهل خرد غالیه<sup>۲</sup> بو بسکه بیاع  
شجر باغ چمان از چه ز تحریک صبا  
حجر از فرط لطافت ز چه ناید بنظر  
چشم زر گیس ز چه بر طرف چمن حادثه بین  
از مطر زنده چرا پیکر بیجان نبات  
شاهد گل شده بازاری و از مقدم آن  
آب هم رنگ زمرد شده از بسکه بیاع  
بسکه در نشو و نمایند ریاحین گویی  
سوسن و غیره و گل لاله و ریحان و سمن  
گویی از خیل خدیوان معظم که بار  
خسر و راد حسن شاه که از غایت لطف

هوش شنوایی با گوش کر آمیخته اند  
زان سر زنها که بموی کمر آمیخته اند  
گلر خان رنگی از آن تازه تر آمیخته اند  
هفت سین آسا با سیم بر آمیخته اند  
بوی گل با دم مرغ سحر آمیخته اند  
از پی راحت قلب کدر آمیخته اند  
می یاقوتی با جام زر آمیخته اند  
هر زمان از رخ و لب گلشکر آمیخته اند  
نوبه و هند عجب با خزر آمیخته اند  
نقشها تازه تر از شوشتر آمیخته اند  
از پی کینه زره با سپر آمیخته اند  
عطر گل در قدم پی سپر آمیخته اند  
گر نه روح حیوان با شجر آمیخته اند  
گر نه جان ملکی با حجر آمیخته اند  
گر نه چشمش بخواص نظر آمیخته اند  
دم عیسی نه اگر با مطر آمیخته اند  
نکبت نافه پیر رهگذر آمیخته اند  
حشر سیزه پیر جوی و جر آمیخته اند  
طبعشان ذاب و گل بوالبشر آمیخته اند  
رسته در رسته حشر در حشر آمیخته اند  
نقش بزم ملک دادگر آمیخته اند  
روح با کانش با خاک در آمیخته اند

۱ - لخلخله بر وزن دغدغه ترکیبی باشد که آنرا بجهت تقویت دماغ از تند هفت و گوی عسری  
باشد که از عود قناری و لادن و مشک و کافور سازند (برهان). ۲ - غالیه - خوشبویی سیاه رنگ مرکب از  
مشک و غیر و چنان که موی را بوی خطاب کنند.

جرات انگیز زین موقف رزمش گویی  
يك الف تره خشکیست بخوان کرمش  
اجر یکروزه سگیان جلالش نبود  
ایرودریانه زخود اینمه گوهر دارند  
دوست سازست وعدو سوزهماناز نخست  
خاك راه تو شد اکسیر ز بس شاهانش  
روزی از گلشن خلقت اثری گشت پدید  
وقتی از آتش قهرت شرری شد روشن  
ظفر از جیش تو هرگز نشود دور مگر  
باش ایوان ترا شب همه شب انجم چرخ  
صارت صاعقه خرمن عمرست مگر  
نیزه از بسکه گشاید رگ جان پنداری  
یابد آمیزش جان جسم یلان با جوشن  
بسکه در خود یلان تیغ کند جاگویی  
تیرها بسکه تشیند برزه پنداری  
پدران خنجر خونریز ز مغلوبی جنگ  
بیران دشنه فولاد ز سر گرمی کین  
تیغ آنگاه که برفرق عدو گیرد جای  
گاو سرگز بدریای گفت پندازی  
گوهر نظم دلارای تیرا قاتانی  
خازنان ملك از بهر خریداری آن  
کم شود قیمت کالا چو فراوان گردد  
بدلو دست خلك مین که در و گوهر را

خاکش از زهر شیران تر آمیخته اند  
هر تر و خشک که در بحر و بر آمیخته اند  
هر چه در خوان بقا حاضر آمیخته اند  
با کف داور فرخنده فر آمیخته اند  
طینتش را ز بهشت و سحر آمیخته اند  
با بصر از پی کجای بصر آمیخته اند  
هشت جنت را زان يك اثر آمیخته اند  
هفت دوزخ را زان يك شرر آمیخته اند  
طینت جیش ترا از ظفر آمیخته اند  
دیده تا وقت سحر با سحر آمیخته اند  
جوهرش با اجل جانشگر آمیخته اند  
با سناش انسر بیشتر آمیخته اند  
گویی ازواج بود یا صور آمیخته اند  
خود ابطال به تیغ و تبر آمیخته اند  
عاشقان با صحنی سیمبر آمیخته اند  
روستم وار بخون پسر آمیخته اند  
همچو شیرویه بخون پدر آمیخته اند  
ماه نو گویی با باختر آمیخته اند  
کوه البرز ببحر خزر آمیخته اند  
راستی گر چه بسلك گهر آمیخته اند  
هر دو سطرش بدو متقال زر آمیخته اند  
با فراوانی کالا ضرر آمیخته اند  
بسکه بخشیده چسان با عدو آمیخته اند

تا که همواره ز همواری و ناهمواری  
تلخی کام بود لازم شیرینی عیش  
تلخی کام تو دشنام تو بادا بعد  
وانچنان عیش تو شیرین که خود اقرار کنی  
که نیک و بد دور قمر آمیخته اند  
شهد با زهر و صفا با کدر آمیخته اند  
گرچه دشنام تو هم باشکر آمیخته اند  
که ازو شربت جان بشر آمیخته اند

### در ستایش امیر الاسراء الهضام نظام الدوله حسین خان

دلی که هر چه کند بر مراد یار کند  
اگر چه ترك مراد خود اختیاری نیست  
غریب را که بغربت اسیر یاری شد  
باخطرار گمندش برد بجانب شهر  
ولی غزال از آن پس که شد اسیر گمند  
ز قید صورت و معنی کسی تواند درست  
نخست آیت فرقان عاشقی حمدهست  
نه با ارادت او نام مال و جاه برد  
بلاست بکه سواری ستاده در صف عشق  
محیط دایره آنکس بسر تواند برد  
نه عاشقست کسی کز ملامت اندیشد  
نه رستمست کسی کز مصاف رویین تن  
نه عاشقست چو بلبل کسی بصورت گل  
بکیش عشق کمان و از گوشمالش ده  
باتفاق بزرگان کیست طالب گنج  
کیست طالب یوسف باعتماد درست  
روان فدای خلیلی نما چو اسماعیل  
چنانکه من ز رخ ماه خود نتابم مهر

نخست ترك مراد خود اختیار کند  
که عاشق آنچه نماید باخطرار کند  
که گفته بود اقامت در آندبار کند  
غزال را که بصحرا کسی شکار کند  
جز آنکه گردن طاعت نهد چکار کند  
که در هوای بکی ترك صد هزار کند  
که حمد پیشه کند هر که رو بیار کند  
نه بامحبت او فکر تنگ و عار کند  
کیست مرد که آهنگ آن سوار کند  
که پای جهد چو بر گار استوار کند  
که هر که می طلبد صبر بر خمار کند  
سر یفشکند و ترك کارزار کند  
که احتراز از گلچین و زخم خار کند  
چو تیر هر که ز قربان شدن فراد کند  
که مشت تابکف در دهان مار کند  
که صد رهش چو زلیخا عز خوار کند  
ورت زمانه چو ابلیس سنگسار کند  
صد بلا اگر عشق او دوچار کند

هزار گونه جفا دیدم از جبران و هنوز  
 نگار نام بستم و بتی بود مه جن  
 دیدم مشک خطش گوی آن دو آهوی چشم  
 رخس سیه شده اندك زهمشینی زلف  
 بملک دروم اگر چین زلف بگشاید  
 بوقت ناز چو کاکل بروی پیرشد  
 چو شام تیره خصاری کشد زجنر زلف  
 بوصل عکس رخ او بهجر خون دلم  
 بخیله کس نتواند برو چشاند زهر  
 من ابهار و خزان هر دو پیش یکسانست  
 و گر بهشت دهنم کناره میگیرم  
 هر آنکه هست خریدار ماه صورت او  
 چگونه در شب تاریک خوانش برخوبش  
 دکان مشک فروشت گوی آن سر زلف  
 خلیفه شب و روزست زانکه گیتی را  
 بجزر بوسه زند بر لب و دهان کسی  
 کهنه بنده خسرو مهنه خواجه عصر  
 فضای مملکت عصر را مساعی او  
 بر روز همش اردانه بر زمین باشند  
 کس از بیاع برد نام او عجب نبود  
 ز شرم همت او بخرها عرق ریزند  
 و گر زبانه کشد تیغ او بجزر محیط  
 همین نه مدحت خسرو کند پیداری  
 بجزم توسن اجرام را نماید زین

دلم متابعت مهر آن نگار کند  
 که ماه سجده بر او صد هزار بار کند  
 بر آن سرست که مشک خود آشکار کند  
 سیاه کار نکودا سیاه کار کند  
 فضای مملکت دروم زنگبار کند  
 چو شعر من همه آفاق مشکبار کند  
 چو ماه چارده جا اندران حصار کند  
 بر دو وقت مرا دیده لاله زار کند  
 که زهر را لب او شد خوشگوار کند  
 که او بهچهره خزان مرا بهار کند  
 در آتزمان که مرا جای در کنار کند  
 فلک ز مهر بر او مشتری تبار کند  
 که جلوه رخ او لیل را نهار کند  
 که طبله طبله بر دم مشک چین قطار کند  
 بهچهره روشن سازد بطره تار کند  
 که غمدخ و منقبت صاحب اختیار کند  
 که روزگار بذات وی افتخار کند  
 بدان رسیده که آردم قندهار کند  
 هنوز نشده در خاک برگ و بار کند  
 که مرغ مدحش از اوج شاخسار کند  
 اگر بزم سفر رو سوی بیجار کند  
 هر آنچه آب بود اندرو بخار کند  
 که چون بخواب رود مدح شهر بار کند  
 بیخت بختی افلاک را مهار کند



بکلاک گاه سخا گنج را تار کند  
 که نامه را که تحریر ز رنگار کند  
 اگر بخلد بر بندش خیال ناز کند  
 ز بسکه گرد سپه بر فلک گذار کند  
 همی ز هر طرف آسمیه سر مدار کند  
 زمین چون هنر زمان با نیک زمینار کند  
 اجل زیم فنا گریه زار زار کند  
 که در میانه اگر کم شود چکار کند  
 دمی که دست بر آن گرز گاو سار کند  
 گمان شاخ درختان میوه دار کند  
 گهر ز سنگ و زار از خاک شود زار کند  
 از آنکه جاز زمین بر فراز دار کند  
 باز رکت اثر برگ کوکنار کند  
 که دایه تربیت طفل شیر خوار کند  
 که عنکبوت نیارد مگس شکار کند  
 بسکه خصمت اگر جای چون شرار کند  
 بیم لحظه تواند که کردگار کند  
 عطا وجود ترا یک یک شمار کند  
 بدان رسیده که از مملکت فرار کند  
 نه صرصرست که در بحر و بر گذار کند  
 نه مار گریزه که آرامگاه بفار کند  
 نه مرغ زار که مأوا بر غزار کند  
 پلنگ نیست که مسکن بکوه سار کند  
 ستاره نیست که گرد فلک مدار کند

بتیغ روز و غام ملک را زمین سازد  
 چنان بود کف او ز درفشان زفر ط کرم  
 عدو ز فکرت شمشیر او بر روز نبرد  
 بر روز زم که گردون سپاه پوش شود  
 بر آفتاب شود شاهراه منطقه گم  
 ز بسکه حادثه بارد ز آسمان بر زمین  
 اهل روز بقا خنده قاه قاه زند  
 بگردمعر که گردون ستاده سرگردان  
 سپهر پشت نماید زمین شکم دزد  
 ستان نیزه او را زمانه از سر خصم  
 زهی سخای تو چندانکه حرص همت تو  
 مخالفت چو شود کشته سر فراز ترست  
 بچشم فتنه که در خواب باد تا محشر  
 کند ز عدل تو گرگ آنچنان حراست میش  
 ز اهتنام تو ملک آنچنان بود ایمن  
 بضرب آهن تیغش بر آری از دل سنگ  
 حساب نیک و بد خلق را بر روز جزا  
 ولیک روز جزا زان دراز شد کایزد  
 بزرگوارا این خادمت ز بیجایی  
 نه آتشست که بالا رود بچرخ اثر  
 نه شیر شریزه که در بیشه معتکف گردد  
 نه قهری است که بر شاخ سرو گیرد جای  
 نه پنگ نیست که ساکن شود بالچه بحر  
 فرشته نیست که بر آسمان گشاید بال

نه خاک تاری تارو نه د بزرگ خوش  
 نه عقل صرف که در لامکان مکان گیرد  
 نهنگ لجه فضلست و دست او دریا  
 گرفتم آنکه بود در شاهوار سخن  
 گرفتم آنکه بود مهر نور بار هنر  
 ز التفات تو داد طمع که چون خورشید  
 حکیم گوید کاینده را همی زبید  
 هزار خانه و کشور بدان کسی دادی  
 همان نه خانه بجاماند و نه خانه خدای  
 مگر مدایح من در زمانه ماند و پس  
 سپهر از آن همه دلکش قصور محمودی  
 جهان از آن همه آواز سنج سنج شاه  
 بسی زیخت خود اندر زمانه نومیدم  
 بهر که تا که بود نام از یسار و یمن

در ستایش شاهزاده رضوان و سادۀ قهرمان سیرزا حکمران

آذربایجان طاب شاه فرمانده

هر کرا ایزد اختیار کند  
 و آنکه را کرد گار کرد عزیز  
 بس نماید مدار چرخ کین  
 خاصه چون شاه خاوران ملکی  
 قهرمان میرزا که از سخطش  
 آنکه چون پا یگار زار نه  
 خشک از گرد در بسط زمین  
 تیرش از سهم در دیار عدو  
 در دو گیتی بختیار کند  
 تواند زمانه خوار کند  
 تا یکی را جهان مدار کند  
 که بدو ملک افتخار کند  
 ملک الموت زینهار کند  
 بر بد اندیش کار زار کند  
 هر چه دشت است کوهسار کند  
 هر چه چشمست اشکبار کند

تیغش از نیست نو بهار چسرا  
 باش تا بوم روم را زغبار  
 باش تا عزم مملکت گیرش  
 باش تا موکب جهانگردش  
 جیشش از مور تیغ و مار سنان  
 قتل و تاراج و اخذ مال و متال  
 در مذاق عدو مهیات او  
 دشمن از ملك او پروان نرود  
 نفس پادشاه عنبرین گردد  
 با تن دشمنان کند قهرش  
 پا دل دوستان کند مهرش  
 کس نیاورد که تا بر روز شمار  
 آفتابست بر فراز سپهر  
 ای امیریکه يك پیاده تو  
 در جهان هیچ راز پنهان نیست  
 نبرد جان عدو ز سطوت تو  
 فلك سفله را قضا نه عجب  
 لاجرم عنکبوت پرده زند  
 بس عجب نیست کز رعایت تو  
 در صف کینه خنجر تکاری  
 کافر بدون بخیره سر ضحاک  
 گوش آفاق را مشاطه صنع  
 شهریارا سزد که دولت تو  
 دولت تست جرج و از اختر  
 دامن خاک لاله زار کند  
 تیره چون اهل دنگبار کند  
 فتح کشمیر و قندهار کند  
 عزم فرغانه و حصار کند  
 پهنه را بر زمبور و مار کند  
 یکی حمله هر چهار کند  
 شهد را زهر ناکسوار کند  
 مگر از این جهان فرار کند  
 چون بخاک درش گذار کند  
 آنچه با پرنیان شرار کند  
 آنچه با بوستان بهار کند  
 جودیک روزه اش شمار کند  
 جا چو بر خنک راهوار کند  
 کار يك مملکت سوار کند  
 کش نه رای تو آشکار کند  
 گرز بولاد صد حصار کند  
 گر بکاخ تو پرده دار کند  
 چون نبی جایگه بغار کند  
 پشه سیمرغ را شکار کند  
 با تن خصم نابکار کند  
 همی از گرز گاوسار کند  
 از عطای تو گوشوار کند  
 فخر از صدر روزگار کند  
 چرخ از اختر افتخار کند

آن امیر بکد کوه را سختش  
آنکه در چشم فتنه انصافش  
خسرد پیر را کیاست او  
بهر عمان کین عظیمه اوست  
در تنه در یک نفس دو عالم را  
خسرم او آبگینه را بمثل  
نکند تکیه بر کسی الاک  
بدو انگشت نی سر انگشتش  
هست یکنی ولی بحدوث رای  
ابر دستی بدشت اگر بارد  
خسروا به که در محامد تو  
تا هبی خاک را عبیر آگین  
ابر اردیبهشت بستان را  
دولت را چو حزم آصف عهد  
همچو سیماب بقرار کند  
اثر برگ کوکنار کند  
سخره طفل شیر خوار کند  
که بهنگام اختلار کند  
خود یک سابی نثار کند  
همچو الیرز استوار کند  
تکیه بر عون کردگار کند  
کار صد تیغ آیدار کند  
روز کین کار صد هزار کند  
دشت را بحر یکنار کند  
فکر قاضی اختصار کند  
نفس باد نوبهار کند  
مخزن در شاهوار کند  
ملك العرش پایدار کند

در ستایش شاهزادهٔ ببرور شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب الله شراه گزیده

قضا چومستند اقبال در جهان افکند  
ابوالشجاع حسن شه که شیر گردون را  
تیمتی که یک چین چهره سلطون او  
دلآوری که زیك خم خام پر خم و تاب  
به نیم کاوش فکرت ز رای موی شکاف  
ز قطره بی که چکد ز ابر دست او بر خاک  
فتد ز کالج وی ارسنگ ریزه بی بزمین  
تنی که کرد خیال خلاف او بضمیر  
بزم داوری شاه کامران افکند  
مهابتش تب ولرز اندر استخوان افکند  
هزار لرزه براندام آسمان افکند  
هزار سلسله بر بال کهکشان افکند  
هزار رخنه در ابداع کن فکان افکند  
توان بنای دوصد بحر یکران افکند  
ازو اسانس جهان دگر توان افکند  
اجل بدوده او مرگ ناگهان افکند

ز بسکه دهره او بحر بهرمان آورد  
 گره گشود ز کار زمانه شمشیرش  
 فلک ز بهر زمین بوس آستانه او  
 بر آستان ز فرو مایگی چوبار نیافت  
 تویی که ابر گفت دوده دناوت را  
 تویی که نسخه دیباچه جلالت تو  
 اساس فتنه بر افتاد آفرمان ز جهان  
 سنان قهر تو در خرق و التیام فلک  
 نبود خون عدد آنچه روز کین بر خاک  
 حسامت از تب لازم چو گشت لاغر و زرد  
 فضای در گیت از نه فلک و سیم ترست  
 نیام تیغ تو آن بر غمان تیره دلست  
 بلالک تو اگر نیست خیره سر بهمن  
 زمانه عرض غلامان در گیت میداد  
 شها ز قهر پرند و شت آتشین آهم  
 رواندار که خلقی ز شد شکر خند  
 کسی که معدن چندین هزار فضل بود  
 ز من جهانی در خنده زانکه سلطون تو  
 ز يك شکنج بروی مهابت تو بمن  
 یکی بر آنکه بظاهر ز بهر نبود نهان  
 برای برتری پایه سایه بر سر او  
 یکی بر آنکه بیاطن شه از ظهور خطا  
 ز قهر بار خدایی بسان بار خدای

بدهر طنطنه در کان بهرمان افکند  
 گره چو در خم ابروی جانستان افکند  
 بلا به خود را در پای پاسبان افکند  
 بعذر فعل خطا خاک در دهان افکند  
 ز يك افاضه فیضی ز خاتمان افکند  
 حدیث رستم دستان ز داستان افکند  
 که جوش جیش تو آشوب در جهان افکند  
 حکیم فلسفه را باز در گمان افکند  
 برند قهر تو چون نقش بر نیان افکند  
 بی علاج خود از چهره ناردان افکند  
 عجب که رفته درین تیره خاکدان افکند  
 که گاه کینه وری دوزخ از دهان افکند  
 گذر ز بهر چه در کام بر غمان افکند  
 سپهر خود را دزدیده در میان افکند  
 شرار در دل ابثای انس و جان افکند  
 که ذره را ز نظر شاه خاوران افکند  
 شایدش بچنین رنج بیکران افکند  
 بسرخ چهره من رنگ زعفران افکند  
 دو قوم را بگمان عقل نکته دان افکند  
 بنام او ملک این قرعه زبان افکند  
 همای تربیت شاه کامران افکند  
 مرا ز چشم مقیمان آستان افکند  
 چو پست پایه عزایش از جنان افکند

براستی که خود اندر تحیرم که ملک  
خلاصه کز پی تشکیک خلق از در لطف  
بدهر تا که سر ایندانی و جان که رسول  
زامن عدل تو افکنده باد رسم ششم

بمن ز بهر چه این خشم تا گهراں افکند  
بنا توان تن من خلعتی توان افکند  
صلای دین شریعت در اتس و جان افکند  
چنانکه معدلت کسری از جهران افکند

در مدح امیر هنر صنم آقاخان میر حسن فرماید

آدمی باید یگیتی عمر جاویدان کند  
حکمران خطه کرمان که ابر دست او  
دور او کمترست از پیر ذالی بود ذال  
خشم را گویش تیغش جوشن و خفتان مپوش  
خنجر آتش فشانش از لباس زندگی  
صفت او بگرفت گیتی را چون نور مهر و ماه  
خاک ره دامهر او همسان کند با آسمان  
گردش چشمش بیک ایامی ابرو گاه خشم  
خود بسیر لاله و ریخان ندارد احتیاج  
آب تیغش ملک ویرانرا ز نو آباد کرد  
نسبت جودش بعمان کی دهم کلاه زمان  
اوج گردون در حوض جاده و مشکل رسد  
نرم گردد خشم شوم از ضرب گرز او چو موم  
چرخ باوی چون ستیزد کانکه خاید پیک را  
صاحباقای از شوق تو در اقلیم فارس  
باد آنشب کز خیالت چشم من پر نور بود  
عیش آنشب را اگر با صد زبان خواهد میان  
دارد از جود و دست آرزوی کندست فرش

تایکی از صد تواند مدح آقاخان کند  
خاک را بچاده سازد سنگرا مر جان کند  
اوز کین گر بهر هیجا جای بر بکران کند  
مرگ را کی چاره هر گز جوشن و خفتان کند  
خشم را عریان کند چون خویش را عریان کند  
نور مهر و ماه را حامد چسان پنهان کند  
واسمانرا قهر او با خاک ره یکسان کند  
موی مژگانرا بچشم بد کنش سوهان کند  
کز نگاهی خاک و گل و لاله و ریخان کند  
هر کجا ویرانه آری آبش آبادان کند  
جیب سائل را ز گوهر غیرت عمان کند  
بر فلک بیچاره خود را چند سر گردان کند  
گر بر از آهن دل از روی پیکر از سندان کند  
ز ابلیس بیچاره باید چاره دندان کند  
روز و شب در دل خیال خطه کرمان کند  
تیر چشم را از سیل قطره چون قطران کند  
نیستش پایان و گر خود عمر بی پایان کند  
تا طراز بزمگاه و زینت ایوان کند

هم ز بهر گلرخ کزوی وثاقم گاشنست  
تحفه اش شالیست تاسالی ببتدد بر میان  
خودتودانی گردلی باشد مراد پیش ازست  
من بقدر همت خود کردم استدعا و تو  
باد دور دولت ایمن ز کیند روزگار  
تحفه بی باید که اورا همچو گل خندان کند  
برتری ز امتثال جوید فخر بر اقران کند  
اختیار اوراست گر آباد و گرویران کند  
همت دیگر ندانم تاجه حد احسان کند  
تا بگر د خاک ساکن آسمان جولان کند

در شکایت از مدح پیش و مدح یگی از احبای خویش

که مگر با برالنسل است فریاد

دهر چون نیرنگ سازد چرخ چون دستان کند  
آن کلاه نامرادی بر سر دانا تهنند  
گاه آن برخوازی دانا در صد بهتان زند  
در بر دانا اگر بیند لباس عبقری<sup>۱</sup>  
برتن ندادن اگر باید پلاس دیلمی  
که بکین ناصر خسرو فرو بندد کمر  
که سعادتها کند در باره مسعود سعد  
که نماید اتوری را مستخره ارباش بلخ  
که کند فردوسی فردوس افکرت را غمین  
گاه در بزم امیری لؤلؤی همچون مرا  
تا نپنداری کنون کفران نعمت میکنم  
چون کند کفران نعمت آنکه در ده سال واند  
گرسنگی یک هفته بر خوانی نیابد استخوان

مغز را آشفته سازد عقل را حیران کند  
این قبای کفرانی در بر ندادن کند  
گاه این بریاری نادان دوزخ برهان کند  
تار تارش را بسختی اده و سوهان کند  
موی مویش را بزمی توژی و کتان کند  
تا مر اورا در بدخشان محبس از بیمگان<sup>۲</sup> کند  
تا مر اورا در لاهور سکنه در زندان کند  
تیره دای روشنی را چون شب تاران کند  
تا مر آن میمندهی تا پاک را شادان کند  
همچو لالا<sup>۳</sup> زیر دست لولی کرمان کند  
نعمتی تاجار باید تا کسی کفران کند  
مدح بی انعام گوید شکر بی احسان کند  
از بی تحصیل استخوان ترک آن سامان کند

۱ - عبقری بفتح ادل و سوم آنچه چیزی برتر از او است و هر چیز که از کمال و نیرومندی و مهارت آدمی را بشکفت آورد ۲ - بنگان بضم اول و سکون نانی و کاف فارسی نام نصابی از بدخشان که برست کاشغر واقع است ، گویند مدفن حکیم ناصر خسرو در آنجاست و بعضی گویند در سه روزه آنجاست .  
۳ - لالا = مراقب و پرستار و همانست که امروز آنرا بله گویند .

آدمی آخر کم از سنگ نیست چون ناچار شد  
 چون سگان راضی بدم بالله بجای نان خشک  
 تا نگوید جاهلی در حق من کاین نامیاس  
 کس شنیدستی چو من هر بامداد از فرط جوع  
 کس شنیدستی چو من بی خرگاه و بی سایبان  
 کس شنیدستی چو من در سرد فصل مهرگان  
 کس تواند صد هزاران نامه آراید چو من  
 دوش گفتم بنا خرد کای آفتاب همت  
 تا یکی برق سجایی گر همی بینم ز دور  
 با چنین شعری که گر بر خار به خواند کسی  
 کیست تا درد درون و زخم بیرون مرا  
 کیست که ز نیشم نماید نوش و از خارم رطب  
 صاحبی کو تا ز بهر دفع هزاران عجم  
 عقل گفتا حل این مشکل نیارد کرد کس  
 آسمان فضل و دانش آنکه از باران فضل  
 آنکه رایش در اصابت خنده بر بیخازند  
 آنکه زبال<sup>۱</sup> خلافش بر تن اهل نفاق  
 آنکه معمار رضایش از پی اهل وفاق  
 دست جودش در سخاوت طعنه بر جانم زند  
 گفت او برهان گفت غیسی مریم بود  
 خلق و خویش را نظر کن تا بدانی کاسمان  
 چندها دارد جهان تا در گه غالش را  
 آسمان قدرا روا باشد فریدی همچو من

رو بدرگاه فلان از خدمت پیمان کند  
 میر دیرشم غذا از باره استخوان کند  
 از چه ترک میر دیرین از در عصیان کند  
 قرصه خورشید تابانرا خیال نان کند  
 در صحاری جایگه ایام تابستان کند  
 بر شواحق<sup>۱</sup> خوابگه یا پیکر عربان کند  
 در مدیج خواجه مراد دو صد عنوان کند  
 خاک را بجاده سازد سنگ را مرجان کند  
 جان غطشانم گمان چشمه حیوان کند  
 لب گشاید و افرین بر قدرت یزدان کند  
 از کرم مرهم گذارد و ز وفا در میان کند  
 محشم را چاره سازد مشکلم آسان کند  
 نطق را سازد کلیم و خامه را نعلان کند  
 هم مگر بو الفضل را د از فضل بی پایان کند  
 ذره را خورشید سازد قطره را عمان کند  
 آنکه نطقش در فصاحت گریه بر سبحان کند  
 صد هزاران تیر توزی از رنگ شریان کند  
 صد هزاران باغ سوری از تف تیران کند  
 طبع رادش در کرامت فضل بر قآن کند  
 رای او اثبات دست موسی عمران کند  
 هم ز خاک زی تواند بود و سلیمان کند  
 قبله اجزاء سازد کعبه ایمان کند  
 خنده بر کار جهان و گریه بر ساختمان کند

۱ - شواحق جمع شافع = کوه بلند ۲ - نبال بفتح اول و تشدید دوم = تیر انداز



چون پسندی کاسمان در دولت صاحبقران  
آنکه قهر و خشمش اندر چشم و جسم بدسگال  
باش تاختلی سمندش از غبار کارزار  
باش تا بینی ز لاش شیر مردان خشن  
باش تا از بانگ شهبورش بمرز قندهار  
باش تا شیران تبت را کشد در پالمنگ  
سعیها دارد فلک کز همت صاحبقران  
تا همی گوی زمین زیر فلک ساکن بسود  
از امیران باج گیرد جان ستاند بر خورد

### در ستایش شاهزاده آزاده نواب فیروز میرزا فرماید<sup>۱</sup>

آنچه با برگ درختان ابر نودوزی کند  
زان سبب فیروز شد نامش که از آیات او  
هست چهرش گنج فیروزی و گردد آشکار  
آفتاب روی جانبخشش بهر مجلس که تافت  
بر بسوزان خنجر او امر فرماید خدای  
سنگلاخ کوهساران را تواند زیر پای  
ایکه هر کس یادجودت کرد بزدان تابش  
گریخواهد پیر عقلت دانش آموزد خطاست  
چنگ عزرائیل گویی در دم شمشیر تست  
گربشکل گور خود خواهد بسطح کاخ تو  
عقل داند عین نقصست از فضولی نطفه بی  
یا چو خیاطست ایغت کز حریر سرخ خون

با تپیدستان کف فیاض فیروزی کند  
بخت هر روز آشکار آیات فیروزی کند  
هر کرا آن گنج فیروزی خدا روزی کند  
شمع نتواند که دیگر مجلس افروزی کند  
قهر جبارش اگر عزم جهانسوزی کند  
باد رفقش نرمتر از قاقم و توزی کند  
بی نیازش ذاکتساب رنج هر روزی کند  
طفل نتواند بلقمان حکمت آموزی کند  
زان بمیراند جهانی را چو کین توزی کند  
گنبد پیروزه گون اظهار پیروزی کند  
از شکم بر پشت آید بچه را قوزی کند  
خضم را بی رشته و سوزن کفن دوزی کند

سر و را میر میری بخت سر افراز تو نیست  
 شهد گفتار تو زهر کردم اهواز را  
 گنج هر روزیست جودت و آنکه راز روزی شود  
 شیر چرخ از مهر و مه قلاده سازد ماه و سال  
 هر که روزی پوز جنباند که بد گوید ترا  
 از بی خاموشی جاوید فرماید خدای  
 غم بازی گر کنی ساعات روز و شب بهم  
 قافیه تنگست و من دلتنگ تر ز آن که طبع  
 می تواند وضع لفظ خوش تر بهر قافیه  
 گرچه برخی از قوافی نیز زشت افتاد لیک  
 تا دهان غنچه پر گردد ز مر و ارید تر  
 غنچه سان خندان و کامش پر ز مر و ارید باد

ذره چون شمسی نماید سبزه کی تو زی کند  
 در حالات قند مصر و شکر خوژی کند  
 رحمت حق بی نیاز از رنج هر روزی کند  
 بو که در نجیر که روزی ترا یوزی کند  
 چون سگ آلوده دهان از باد بد یوزی کند  
 تا بر اطراف دهانش مرگ بتغوزی کند  
 جمع گردد تا گیت نردی و که دوزی کند  
 خواهد استیفای و حفت بهر بهر روزی کند  
 هم بود از کودنی گر قافیه یوزی کند  
 با قبولت چون رخ زیبا دل افروزی کند  
 چون بر سر لب تنای ابر نوروزی کند  
 چون صدق هر کلام بدحت گوهر اندوزی کند

در ستایش پادشاه ساسانی معتمد شاه غازی طاب الله ثراه گزید<sup>۱</sup>

هر دل اسیر زلف تو یزداد گر بود  
 آشوب ملک شاهی و یزداد کار تست  
 در ملک حسن شاهی زان شور و شر کنی  
 شمشاد مهر چهری و خورشید مه چین  
 باور نیفتم که بدین حسن و دلیری  
 در چین و کاشغر زبی چون تودلفریب  
 ورنه چو بست صورت با چون تویی وصال  
 هر جا که جلوه ساز کنی گشت قندهار  
 کارش ز تار زلف تو آشفته تر بود  
 ترکی و ترک لابد یزداد گر بود  
 شک نیست حسن چوین با شور و شر بود  
 ماناات مهر مادر و ماهیت پند بود  
 نقشی بچین و سروی در غافق بود  
 همواره پای اهل نظر رهسپر بود  
 خواهم نه چین بماند و نه کاشغر بود  
 هر جا خرام ناز کنی کاشمر بود

۱ - بتغوز کردن سرد و مردم و چار باردا بیرامون و کردا کردهان و مرغان را امتقاد باشد. (برهان)

۲ - پوز = زنبور میاه - اسب جله - مردم تین فهم و صاحب ادراک.

۳ - منقول از نسخه طبع میرزا محمود.

هر که بزلف شانه زنی تبتست کوی  
رویت بنور یاقه گردون برابرست  
ماه فلک نه خاشا کی مشك پرورد  
روی تو ماه باشد و طرفه بود که ماه  
چندانکه وصف خوبی یوسف نموده اند  
یوسف اگر بچاهی وقتی نهفت چهر  
یا قوت را بگونه همی مانند آن دراب  
بر حلقه طره تو کتاب مجسطی است  
کزدم سپر بسالی يك مه شد آفتاب  
در حیرتم که چشم تو ماند از چه رؤسقیم  
داند دل جزیح که گاه نگه ترا  
در زیر دام زلف تو از خال دانه بیست  
قدت صنوبرست و ندیدم صنوبری  
باشد بحکم عادت سیم و کمر بکوه  
سیماب نیست کوه سرین تو در خرام  
بلور ساده است که چونین ز عکس او  
اندر ازار سرخ بجای سرین تو  
مسکین دلم که در طالب سیم تو مدام  
بی زر یکف نیاید سیم تو مرا  
با زر چهر و سیم سر شکم بود محال  
من آرم آن که دادم تن در بالای عشق  
چون نیست در کنارم سر و قدت جسود  
ای غیرت ستاره زهجر تو تا بکی  
یکره در آ بکلیه مسکین اگر چه تو

در بر کشی نقاب مرا شوستر بود  
زلفت بر رنگ دایه مشك تن بود  
مشك تن نه گار کی با قمر بود  
بر جرم روشنش زره از مشك تن بود  
ستوار نایدم که ز تو خوبتر بود  
چاهی ترا بگرد زنج مستر بود  
الا که در میانش دو رشته گهر بود  
سر داده بسکه دایره يك بادگر بود  
دایم بر آفتاب تو کزدم سپر بود  
با اینهمه که در لب تو نیشگر بود  
در توك مژه تعبیه حد نیشتر بود  
کاین دانه دام مردم صاحب نظر بود  
کوهش بر بزر و می بر زبر بود  
چونست کوه سیم ترا در کمر بود  
لرزان مدام از چه سبب اینقدر بود  
روشن سر او بام و در و بزم و بر بود  
سرین بیار و سیم بخروار در بود  
همچون گدای گرسنه دل در بدر بود  
اشکی بسان سیم و زخی همچو زر بود  
کم بر مراد خاطر هرگز ظفر بود  
گشتم یقین که جان و تنم در خطر بود  
گریسو از مشك کنارم شمر بود  
شب تا بصبح چشمم اختر شمر بود  
قدرت بزرگ و کلبه ما مختصر بود

زین فتنه ترسمت که در آخر ضرر بود  
 دانی که شاه از همه جا باخبر بود  
 هر صبح از سجود درش مفتخر بود  
 دستی قضا بقدرت و دستی اقدار بود  
 دارای ملک و ملت خیرالبشر بود  
 تیغ خمیده قامت او را پسر بود  
 گیتی ز ملک شوکت او يك اثر بود  
 خشک و ترش بخوان کرم ماحضر بود  
 روز قهر او لیب سقر يك شرر بود  
 رامش دراو گزیده چنین تا جور بود  
 دستش همواره حامله خیر و شر بود  
 وقتی که تیغ گیرد دشمن شکر بود  
 هر جا بکینه تیزی پر خاشخیر بود  
 تیغش مخالفانرا سوزان سقر بود  
 یارب نهال دولت او بارور بود

چندین مقام توسن و دل را مکن خراب  
 آخر نه خانه دل ما ملک پادشاست  
 شاهنشاه زمانه محمد شه آنکه مهر  
 گیمه‌ای آنکش در حل و عقد ملک  
 ظل خدا خدیو بشر کز طریق حق  
 در روز کین بهب روان گشتی اجل  
 گردون بکاخ دولت او چیست قبه بیست  
 جویست از محیط عطایش هر آنچه می  
 از مهر او بهشت برینست يك ورق  
 صدفه بخرخ نازد خاک از برای آنک  
 در روز رزم و بزم ز شمشیر و جام می  
 وقتی که جام جوید گوهر فشان شود  
 هر جا بعود سوزی رامش طلب کند  
 جامش هوایانرا کوثر شود بطعم  
 تا از پس شکوفه شجر بارور شود

### در ستایش نواب فریدون میرزا فرماید<sup>۱</sup>

هر کرا دل سبید کار بود  
 شود از قید کفر و دین آزاد  
 بکمند بتان گرفتارست  
 چون بکازی نهاد باید دل  
 زنده می راکه میل خوبان نیست  
 تجربت رفت و جز بعشق بتان  
 با میه طر گانش یار بود  
 بسته هر دل بزلف یار بود  
 زی من آنکس که رستگار بود  
 خود ازین خوبش چکار بود  
 مرده است اریچه زنده زار بود  
 مرد را فوت روزگار بود

خاصه چون یازمن که از رخ و زلف  
 چین زلفش حصار ماه و بحسن  
 گرد رخ زلفکانش پنداری  
 با همتی صف کشیده بر در چین  
 قامتش یاک بهشت سرو و بسرو  
 عارضش یاک سپهر ماه و بهماه  
 لبش اهواز نیست لیاک در او  
 چشمش آهوست در نگاه اگر  
 زلفش افی بود گر افی را  
 چشم او کافر آمدست و چسانش  
 و در همی نرگست از مژه چون  
 لب او لعل و لعل کس نشیند  
 غنچهش چاه گفتم از بهمن  
 رخ او لاله است و این عجیبت  
 تخم فتنه است خال و درده دل  
 دیدم آن چهر و زلف و دانستم  
 بجز از چشم او ندیده کسی  
 وصف چهرش نگفته دفتر من  
 بلبل لعل او اشارت کرد  
 وصف چشمش نموده ام زانو  
 دیده روی ستاره گردازش  
 بخیال دو زلف و سبز خطش  
 فکر مژگانش در دلم بگذشت  
 دیدم آنروی کاه مرا دیگر  
 رشک کشمیر و قندهار بود  
 شور چین فتنه حصار بود  
 روم محصور زنگبار بود  
 از دو سو لشکر بهار بود  
 کی شقیق و بنفشه یار بود  
 کی زره زلف مشکبار بود  
 شکر و قند مار یار بود  
 دیدی آهوک که جان شکار بود  
 هیچک لاله در کنار بود  
 نکیه بر تیغ ذوالفقار بود  
 گرد نرگس دمیده خار بود  
 صدف در شاهوار بود  
 چاه را ماه در جوار بود  
 کز رخس لاله داغدار بود  
 رخ رنگیش فتنه زار بود  
 صبح را پرده شام تار بود  
 ترک بی باده در خمار بود  
 همچو از رنگت برنگار بود  
 کاک من زان شکر نثار بود  
 سخم سحر آشکار بود  
 چشمم از آن ستاره بار بود  
 خاطرم بر زهور و مار بود  
 سینه ام زان سبب فکار بود  
 نه گلستان نه نو بهار بود

کز بهار و چمن فراغت نه      هر کرا چشم برنگار بود  
 کی چمیدن کند چوقامت یار      سسر و گیرم بجو بیار بود  
 کی دمیدن کند چوطاعت دوست      لاله گیرم که در ایار<sup>۱</sup> بود  
 کی بود همچو ترک من خندان      کیک گیرم بکوهسار بود  
 کی خرام آورد چو دلبر من      گیرم آهو بهر دیار بود  
 گفتم از چشم همچو ازست گوزن      کی قدح گیر و میگسار بود  
 در خرامست گرتذرو چو دوست      کی زره پوش و کین گذار بود  
 ترک من نوش جان و نوش لبست      خاصه وقتی که باده خوار بود  
 وقتی از شورشی کند سہلست      کانہم از تلخی عصار بود  
 کیک و گور و گوزن و نیک تذرو      یار خوشتر زهر چہار بود  
 گلشنی تو شکفته است و لیک      هر کنارش دو صد هزار بود  
 سرتہد در کف ارادت او      هر کرا در کف اختیار بود  
 دلقسریست کام بسر دن دل      حیلہ پرداز و سحر کار بود  
 زره رستمست زلفش و دل      همچو خود سفندیار بود  
 سنگ در سنگ سنگ در دل کوه      و او بر این ہر سہ کامگار بود  
 لیک سنگش بر سر سیم زہان      کسہ سیمیش در ازار بود  
 کشد این کوه را بہر طرفی      با میانی کہ موی وار بود  
 تن ما نیست آن میان نحیف      اینقدر از چہ برد یار بود  
 وین عجب کش کہ خرام آن کوه      همچو سیماب یقہرار بود  
 راست ہنداری از نہیب ملک      بیکر خصم نایکار بود  
 دادگر آفتاب ملک و مامک      کش فلک خنگ داموار بود  
 شاہ فیروز فر فریدون شہ      کافر بدوش پردہ دار بود  
 آنکہ در پیش شیر شادروانش      بی روان شیر مرغزار بود

روز کین از سان نیزه او  
 هر کجا تافت رای روشن او  
 بخت او را اگر کنند لیوس  
 عدل او دهر را شدست پناه  
 چون ز آهن کند حصار کسی  
 منصب خود بتیغ او سپرد  
 جان کش از دست تیغ او نبرد  
 کوه یستی درون بحر چو او  
 آفتابست بر سپهر برین  
 پاکف درفشان بود چو سحاب  
 عالمی را یسار داده یمینش  
 جام بلور در کفش گویشی  
 ابر جوشنده یست ناشر کنج  
 بیرگوشنده یست ناهب جان  
 بحر آنجا همی کند افغان  
 معدن آنجا فقیر و مفلس گشت  
 اندرین هردو وقت دشمن و دوست  
 دوستان بر بتخت دارایی  
 زر بهر جا بود عزیز آیند  
 عدل او را درون چشم فتن  
 دشمن گوهرست و سیم کفش  
 عالم خلق را چو در نگری  
 وصف او کس یکی ز صد نکند  
 لیک قصد من آنکه داند خلق  
 جرم گردون برینهار بود  
 قرص خورشید سخت تار بود  
 فر و اقبالش بود و تار بود  
 تیغ او ملک را حصار بود  
 لاجرم سخت استوار بود  
 اجل آنجا که کارزار بود  
 خصم اگر باک اگر هزار بود  
 در کفش گرز گاو سار بود  
 چون بختیگ فلک سوار بود  
 چونکه بر تخت روزگار بود  
 که یمینش جهان یسار بود  
 آفتابی ستاره بار بود  
 گزیرانش درویش یار بود  
 چون خداوند گیر و دار بود  
 چرخ اینجا برینهار بود  
 دشمن اینجا ضعیف و زار بود  
 لاجرم صاحب اقتدار بود  
 دشمنان بر فراز دار بود  
 جز که در دست شاه خوار بود  
 اندر برگ کو کنار بود  
 چونکه بر تخت زرنگار بود  
 از وجود وی افتخار بود  
 نقش از تاضیف شمار بود  
 کز مدیح دیم دینار بود

نه فلك را بگردد مرکز خاك تا روان روز و شب مدار بود  
بر سر خلق و حكم جاويدان حكم فرما و تاجدار بسود

### در ستایش شاهزاده میرور فریدون میرزا فریداد

هر جا که پاریسی بت من جلوه گر شود  
گرد در طراز شاهد من بگذرد بنواز  
ور بگذرد بعزم سیاحت بروم و چین  
وز بنگرد بیاغ گل از بهر دیدنش  
زانرو بچشم من مژگان نیشتن شده  
یزدان که آفریده مژه بهر پارس چشم  
زان نیشتن چو شیشه حجام هر دم  
در موج خون دودیده من ماندی بدان  
ای لعبت حصار ز رخ پرده بر فکن  
بنیاد صبر و طاقم از روی و موی تو  
زیر و زهر همی چکنی روی و موی خویش  
حالم تبه نخواهی خال سیه بیوش  
رخسار آبدار تو در زلف تابدار  
کز دم سپر شوممه گردون وای شکفت  
بیداد گر چه عادت ترکان بود ولی  
هر جا که قد فرازی جانبا هبا بود  
با آنکه از غم تو به عالم شدم عالم  
دل رند و لاابالی و شیدا شد از غمت  
تو دل بری و روزی ما خون دل بود  
گویی دو چشم من شمری بر کوا کبست  
بس شینخ پارسا که بر ندی منم شود  
از طلعتش طراز طراز دیگر شود  
هر جایی است سنگدل و سبب شود  
با آنکه جمله درست سراپا بصر شود  
تا خون فشانیم ز غمش بیشتر شود  
بس چون همی بچشم مرا نیشتن شود  
لیریز خون دودیده حسرت نگر شود  
کوه غریق سایه فکن در شمر شود  
زان پیش کاب دیده من پرده در شود  
تا کی خوردی و موی تو زیر و زبر شود  
مگذار ابر تیره حجاب قمر شود  
کان دانه دام مردم صاحب نظر شود  
ماند بگرد ماه که کژدم سپر شود  
در پیش گرد ماه تو کژدم سپر شود  
تر کی ندیده ام چو تو بیداد گر شود  
هر جا که رخ فروزی خونها در شود  
هر روز حال من علم الله بشر شود  
خرم غمی که مایه چندین هنر شود  
تومی خوری و قسمت مادر دسر شود  
هر شب که بی رخ تو کوا کبشمر شود



آبی شبی بدامم ایکنش مر مرا  
 زی مرز غافر بساحت چرا دریم  
 و درسخه بی برند ز دیت بزنگار  
 چونانکه سیم اشك من از رنگ لعل تو  
 ای ترك جز لیت شهید الله نیافتم  
 جز زلف تیره تو ندیدم که زاغ را  
 آهو کند ز خون جگر مشك و مشكرا  
 خالت بزیر زلف گراید برخ چنانك  
 تر کاتویی که از دل سختت بر آب جوی  
 یا حسرتا بدین دل سختی که مر مراست  
 از عشق روی و موی تو بیخواب و خور شدم  
 بر خیز و می بیاور و بشین و بوسه ده  
 بکره میان بزم بعشرت کمر گشای  
 از فر بخت تخت سلیمان دهم بیاد  
 طوبی لك ای نگار بهشتی که قامت  
 برجه بیا بگو بشنو می بده بنوش  
 و ز بهر آنکه رنج جهانیت رود زیاد  
 تا تنك شكرت که در آن جای بوسه نیست  
 شاه جهان فریدون کاندید صف نبرد  
 آن هوا المظفری که غبار سمند او  
 نه و هم بار کایب او همعنان رود  
 هر آهویی که در کف حفظ او گر بخت  
 جایی نبیند از جهت جاه او برون  
 تا که بود بر اینمن و گاهی بر اینسرش  
 تا دامنم ز سر و قدت کاشمر شود  
 هر جا تو پرده بر فکشتی غافر شود  
 بغما شود حصار شود کاشغر شود  
 مرجان شود عقیق شود معصفر شود  
 شهدی که پرده دارسی و دو گهر شود  
 ماه دو هفته تعبیه در زیر پر شود  
 زاهوی مشکبار تو خون در جگر شود  
 هندویی از حبش بسوی شوستر شود  
 افسونی اردمند بسختی حجر شود  
 مشکل که تیر ناله ما کارگر شود  
 وین عیش عاشقست که بیخواب و خور شود  
 تاجیب و آستین ولیم پرشگر شود  
 تابو که دست من بمیات کمر شود  
 گر دل مرا بمور خطت زاهیر شود  
 طوبی صفت هماره بخوبی سمر شود  
 مگذار عمر بر سر بوك و مگر شود  
 چندان بخوان مدیح ملك كت زبر شود  
 باشد که بوسه جای شه نامور شود  
 گردون جو گرد خنک و را بر اثر شود  
 هنگام وقوعه سرمه چشم ظفر شود  
 نه چرخ یا عزایم او هم سفر شود  
 تشگفت اگر معاینه چون شیرنر شود  
 تاهر کجا که بیک نظر بی سپر شود  
 که ماه تیغ گردد و گاهی سپر شود

ماند همی بگریز تو در دست راد تو  
صیت عطای تست که چون نور آفتاب  
تا پشت بوالبشر بگریزد ز بیم تو  
کمتر نتیجه بی بود از لطف و عطف تو  
کمتر وسیله بی بود از مهر و کین تو  
هر خشک و هر تری که بهر بحر و هر بر دست  
حزم تو اختراع وجود و عدم کند  
لله درك ای ملکی کز هراس تو  
نبود عجب که نطفه خصمت ز بطن مام  
تنها نه جانور شود از هیبت گیا  
در نقطه بی ز کلام تو تخم عنایتیست  
بر نیل مضر تا بد اگر برق تیغ تو  
در بزم مباح تو فلک پهن کرده گوش  
بر در گهت نماز برد از در نیاز  
از بیم برق تیغ تو در دودمان خصم  
زان ساده شد چو اطلس رومی مهین سیر  
آتش کشد نفیر و ز دل بر کشد ز قیر  
خصم ترا بچنت اگر جا دهد خدای  
روزی که از هزار ترکان فتنه جوی  
معز ستاره از شرر تیغ بر دمد  
گردون شود چو بیشه شیران مردمال  
ای بس صلیبها که شود در هوا پدید  
احجار پنه جوشن و خود و زره شود  
نوک سنانت از چگر خصم نابکار

گر کوه بوقییس بحر خزر شود  
بکچشم زد زخاوار تا باختر شود  
گر نطفه عدو ز سنانت خیر شود  
هر خیر و شر که حامله نفع و ضرر شود  
هر نفع و ضرر که رابطه خیر و شر شود  
گاه نوال جود ترا ماحضر شود  
رای تو پیشکار قضا و قدر شود  
در چشم مورد شیر زیان مستتر شود  
از بیم باز گونه بصلب پدر شود  
کز رحمت تو نیز گیاجانور شود  
کز آن هزار شاخ امل بارور شود  
آتش شراد گردد و موجش شرر شود  
تا از مدایت جود صدف پر درر شود  
هر صبح کافتاب ز مشرق پدر شود  
مشکل که هیچ نطفه ازین پس پسر شود  
تا جامه جلال ترا آستر شود  
خصم ترا بحشر مقر گر سقر شود  
جنت سقر شود چو مرا و را مقر شود  
اقطاع روزگار بر از شور و شر شود  
گوش زمانه از فزع کوس کر شود  
از تیر چوبها که بعیوق بر شود  
چون تیرها مقاطع با یکدگر شود  
اشجار عرصه تاووک و تیغ و تبر شود  
خون آتش در خورد که بر نگ جگر شود

نگذارد آفتاب که پی مور تر شود  
دشت و غامعایش چون شوشتر شود  
خود یلان چو دوزخ سراپا بصر شود  
تا سر کنند فغان و بر و نوحه گر شود  
چون صیت همت بجهان مشتبه شود  
کاوتزد شاه خواد تر از سیم و زر شود  
شاید گراز قبول ملک مفتخر شود  
یارب میاد آنکه گدا معتبر شود  
لیکن به از نایب دعا مختصر شود  
چند آنکه خط سهم عمود و تر شود  
ساری چو باد حکم تو در بحر و بر شود

از آب هفت دریا تف سنان تو  
دیبای سرخ گسترده از بس پرند تو  
تا بنگرد نبرد تو در دشت کارزار  
در دست دشمن تو زبانی شود سنان  
شاهها گر این قصیده شود مر ترا پسند  
چون سیم و زر عزیز بود لیک خود مباد  
او چون گهر یتیم بود شه یتیم دوست  
گو شاهم اعتبار کند گر چه گفته اند  
گر چه ز طول مدح تو کسی را مال نیست  
چون جیب قوس سینه خصمت دریده باد  
جاری چو آب امر تو در کوه و دشت باد

در سنایش پادشاه جمعه‌ای ناصر الدین شاه فازی طلال الله بقاء و ثناء الله شاه  
در زمان ولیعهدی فرماید

هلال عید بماه تمام باید دید  
که همچو ابروی یار از افق هلال دمید  
که روزه رفت و ندارم مجال گفت و شنید  
بس است ثقل و روایت یار ثقل و نید  
مدام در عوض جام سبزه میگردید  
بخنجر مه نو حنجر صیام برید  
چو شبهه از سر زخمش فتاد خون بچکید  
که گونه زرد شدش از ملال و بشت خمید  
چرا زدیدن از رنگ آفتاب پرید  
که ترک نوش لب من ز راه مست رسید

تمام گشت مه روزه و هلال دمید  
بشوش جام هلالی بیاد ابروی بسیار  
لب سوال بیند و دهان خم بگشای  
روز اهدان چه سرایی بشاهدان بگرای  
رسید عید و گذشت آن مهی که در کف ما  
بریز خون صراحی که قهر مان سپهر  
جراحی بدل از روزه داشت شیشه می  
مگر هلال درین ماه روزه داشت چو من  
نشان داغ ولیعهد اگر نداشت هلال  
هنوز در دل من هست ذوق حالت دوش

اگر چه قافیه یابد خلل ولی بمثل  
دو زلف داشت مهم چون دوشب بر ابرو ز  
چون نقطه دهنش تک و دروی از تنگی  
سواد مردمک چشم من بعارض او  
غرض بیامد بشیبت و یا هزار ادب  
چه گفت گفت که ماه صیام شد سهری  
یار باده که از عمر تا دمی باقیست  
رفیق تازه بجوی و ریحیق کشته بخواه  
بدادش قدحی می که همچو جوهر عقل  
مشی چو کاه باز زد و کف نشسته بر او  
زیاتو گفتی در بوستان بقوت طبع  
چو هست گشت ولیعهد را ثنایی گفت  
روان نصرت و بازوی فتح ناصر دین  
هنوز مهر رخس بود در حجاب عدم  
شهادت بی که که حشر مست بر خیزد  
تویی که کان هنر راست خامه تو گهر  
سر ستان تو ضرام مرگرا نساخن  
کلف گرفت چو رخسار ماه پنجه مهر  
وجود حاصل چندین هزار ساله فروخت  
مگر که گشتی غارست و تو رسول که چرخ

چو گل نباشد در باغ هم خوشست خوید<sup>۱</sup>  
ریاد و هندوی عربان مقابل خورشید  
سخن چو دایره بر گرد خویش میگردید  
چو گوی ساج<sup>۱</sup> بمیدان عاج میغلطید  
برسم عادت احباب حال من پرسید  
وز آسمان بی قتلش هلال تیغ کشید  
بعیش و شادی بایده می چمید و چرید  
که بحر رنج و فنار اکناره نیست پدید  
نرفته در لبش از جام دردماغ ذوید  
چو در حدیقه بیجاده شاخ مروارید  
همی شکوفه بر اطراف سبزه رسد مید  
که چرخ در عوض کام گام او بوسید  
که هر چه تیغش بگرفت خامه اش بخشید  
که همچو صبح ز شوقش وجود جامه درید  
ز جام تیغ تو هر کاو شراب مرگ چشید  
تویی که قفل ظفر راست خنجر تو کلید  
زه کمان تو بازوی فتح را تعویذ  
ز رشک روی تو از بسکه پشت دست گزید  
بهای آنهمه بکر زره طاعت تو خربد  
بگرد گیتی چون عنکبوت تار تنید

۱- بخوید، گشت از ارجو بود. عماره مروزی گوید:

ردیش میان حله سبز اندرون پدید چون لاله بر که تازه شکفته میان خوید.

تلفظ درست این کلمه خید است (یعنی مثل آنکه واد نداشته باشد) و در قافیه این قصیده درست استعمال نشده است.

۲- اچ پروزن کاج درختی بزرگ است که بیشتر در هندوستان یافت می شود و چوب آن سیاه رنگ است.

مگر شراره تیغ تو دید روز مصاف  
مشم غایبه و مغز مشک یافت ز کام  
ز تنگ آنکه گمانت نمود پشت بخصم  
چو دید منتقم قهرت آن کوی ز کمان  
چه وقت طایر تیر تو بر گشاد ز هم  
بمید مید تو آن لحظه خفت کودک امن  
هماره تا که در آفاق هست پست و بلند  
چو دهنس در کثف دولتت بیار آمد

که آتش از فرغ او بصلب خاره خزید  
نسیم خلیق تو تنها بر دماغ دهر وزید  
خیم گمندی تو بر خود چو مار می پیچید  
فکند زه بگلوی و در گوش او مالید  
که نسر چرخ چو بسمل میان خون نطپید  
که شیر فتح زبستان ناوک تو مکید  
همیشه تا که در ایام هست زشت و پلید  
هر آنکسی که چو دولت زدشن تور مید

در مقامش امیرالاعظم نظام الدوله حسین خان آخوندان پاشا فرماید

بهار آمد که از گلبن همی بانگ هزار آید  
تو گویی از غنوں بستند بر هر شاخ و هر برگی  
بجو شد مغز جان چون بوی گل از گلستان خیزد  
خروش عنده لب و صوت سار و ناله قمری  
تو گویی ساخت بستان بهشت عدن را ماند  
یکی گیرد بکف لاله که ترکیب قدح دارد  
یکی با دلبر ساده بطرف بوستان گردد  
یکی بیند چمن را بسی تأمل مر حبا گوید  
یکی بر لاله پا گوید که هی هی رنگ می دارد  
یکی بر سبزه می غلطد یکی بر لاله میرقصند  
زهر سویی نوای از غنوں و چنگ و نی آید  
یکی آنجا نوازد نی یکی آنجا گسارد می  
بهر جا جشنی و جوشی بهر گامی قدح نوشی  
مگر در سنبلستان ماه من ژوئیده گیسوزا

بهر ساعت خروش مرغ زار از مرغزار آید  
ز بس بانگ تذرو و صاعیل و در آج و سار آید  
بهر دهر غ دل چون بانگ مرغ از شاخسار آید  
کهی از گل گهی از سرو بن گه از چنار آید  
ز بس غلمان و حور آنجا قطار اندر قطار آید  
یکی بر گل کند تحسین کزو بوی نگار آید  
یکی با ساغر باده بطرف جو بیار آید  
یکی بوید سمن را مات صنع کردگار آید  
یکی از گل بوجد آید که بیخ بیخ بوی بار آید  
یکی گاهی رود از هوش یکی گه هوشیار آید  
زهر کوئی صدای بریط و طنبور و تار آید  
صدای های و هوای و هوای زهر سو صد هزار آید  
نماند غالباً هوشی چو فصل نو بهار آید  
که از سنبل بمغزم بوی جان بی اختیار آید

الا یا ساقیا می ده بجان من پیایی ده  
 سیه شد از ریا روزم بنده آب ریا روزم  
 سیدانی کنار سبزه چون لذت دهد باده  
 بحق باده خوارانی که می نوشند با خوبان  
 شراب تلخ میخواهم بشیرینی که از شورش  
 دلم بردست شوخی شاهدی شکی که همچون او  
 چو باد آنزلف تار یکش بر خسار من بشود اند  
 دمی کز هم گشایم حلقهای زلف مشکینش  
 بجان او که هر گه کاکل و گیسوی او بینم  
 چو بوسم لعل شیرین لبم هندوستان گردد  
 نظر از بوستان بندم اگر او چهره بگشاید  
 کنار خویش را بر سر عقرب جرّاره می بینم  
 نگاهم چون همی غلطد ز روی او بموی او  
 ز خال و خطّ و زلف و مژده و ایر و گیسویش  
 چه رمز ست این نمیدانم که چون زلف و رخس بینم  
 رخس اهو از را ماند کز و کزدم همی خیزد  
 کشد موی میانش روز و شب کوه گران گویی  
 لب قاضی از وصف لبش بنگاله را مانند  
 الا یا سرو سیمینا بین آن باده و مینا  
 مرا گویی که تحسین کن چو سر تاپای من بینی  
 بجوشد مغز من هر گه که گویی فخر خوبانم  
 گلت خوانم مهت دانم نه هیچت وصف نتوانم  
 تو چون در خانه آبی خانه رشک بوستان گردد  
 غریبی کز تنو بر گردد بشهر خوش میتالد

دمادم همی خور و هی ده که میترسم خمار آید  
 بجانم گردد و صد خرمن ریا بکجو بکار آید  
 خصوص آندم که از گلزار باد مشکبار آید  
 که می خوبان بکامم آب کوثر ناگوار آید  
 خرد دیوانه گردد کوه و صحرا بقرار آید  
 نه ماهی از خشن خیزد نه ترکی از حصار آید  
 پی تاراج چین گویی سیاه زنگبار آید  
 بمغزم کاروان در کاروان مشک تار آید  
 جهان گویی بچشم من پراز افعی و مار آید  
 چو بینم روی رنگینش در چشمم قندهار آید  
 کنار از دوستان گیرم گرم او در کنار آید  
 دمی کاند در کنارم با دو زلف تابدار آید  
 بچشمم عالم هستی پر از دود و شرار آید  
 جهان تار یک در چشمم چو یکمشت غبار آید  
 بچشمم هر دو گیتی گاه روشن گاه تار آید  
 دمی کان زلف پر چینش بروی آبدار آید  
 مرا ماند که با این لاغری بس بر دبار آید  
 کز و هر دم نبات و قند و شکر بار بار آید  
 که گویی از که سینا تجلی آشکار آید  
 توست تاپای تحسینی ترا تحسین چکار آید  
 تو خالق نکوبانی ترا زین فخر عار آید  
 که حیرانم نمیدانم چه وصف سازگار آید  
 اگر فصل خزان در بوستان آبی بهار آید  
 که پندارد بغربت از بر خویش و تبار آید

چرا باید کشیدن منت نقاش و صورتگر  
نگار اصبح نوروزست و روز بوسه است امروز  
بیاد هست در مستی دومه زین پیش میگفتم  
تو شکر خنده میکردی و نیک آهسته میگفتی  
حسین خان میر ملک جم که چون در بزم بنشیند  
بگشاید کینه گریه تنها نشیند از بر تو سن  
بگشاید خشم بر گانهای او در چشم بدخواهان  
چو از دست زرافشان نگار خامه ام وصفی  
حکیمی گفته هر کس خون خورد لاغر شود اکنون  
ببروز رزم او در گوش اهل مشرق و مغرب  
ز شوق آنکه بر مردم کف رادش ببخشاید  
بر دروازه زالماس تیغش بسکه خون جوشد  
محاسب گفت روزی بشمرم جودش ولی ترسم  
که کین با کف زربخش چون بر رخسار بنشیند  
حصاری نیست ملک آفرینش را مگر حزمش  
فلک قدر را ملک صدرا بهار آید بهر سالی  
بعیدت تنهت گویند و من گویم تو خود عیدی  
مرا نوروز بد روزی که دیدم چهر فیروزت  
الا تا نسبت جد را اگر بنا چار صد منجی  
حساب دولت افزون از آن کانداز حساب افتد  
تو پنداری دهانت بحر عمارت قانی

تو در هر خانه کابی خانه پر نقش و نگار آید  
که در اسلام این سنت بهر عیدی شعار آید  
که چون نوروز آید نوبت بوس و کنار آید  
بود نوروز من روزی که صاحب اختیار آید  
نصیب اهل گیتی از یمن او بسار آید  
بدانندیش چنان داند که یک دنیا سوار آید  
چو تیر تهمتن در دیده اسفند بار آید  
ورق اندر در دیوان شعرم ز رنگار آید  
یقین شد که شمشیرش ز خون خوردن نزار آید  
بهر جانب که رو آرند بانگ زینهار آید  
ز از کان سیم از معدن در از قعر بحار آید  
تو گویی بهشت گیتی همه یساقوت زار آید  
ز خجلت بر نیارد سر اگر روز شمار آید  
بدان ماند که آبروی بر فراز کوهسار آید  
چه غم جیش فزارا کاندازان محکم حصار آید  
بیوی آنکه از خلقت بگیتی بنادگار آید  
بعیدت تنهت هر کار نماید شرفسار آید  
دگر نوروزها در پیش من بی اعتبار آید  
چنان چون نسبت ده با چهل یک با چهار آید  
شمار مدت بیرون از آن کانداز شمار آید  
که از وی رشته اندورشته در شاهوار آید

در جشن میلاد حضرت ظل الهی ناصر الدین شاه قاجار و خلد الله ملکه گریه

دوش بر گردون بستی تابان شهاب آمد پدید  
بس درخشان موج زین دریای آب آمد پدید

بسکه از انجم در در خوشای آمد بدید  
 بر سر از موجش بسی سیمین جناب آمد بدید  
 بیضه شهباز بنگر کز عراب آمد بدید  
 کنکشان همچون یکی سیمین طناب آمد بدید  
 در دو چشم من همی رشك شراب آمد بدید  
 حجره روشن شد چو رویش بی نقاب آمد بدید  
 رخ نمود از ذلف و رحمت از عذاب آمد بدید  
 صد زره بر عارضش از مشک ناب آمد بدید  
 زیر هر تارش هزاران گیر و دار آمد بدید  
 چون غزالی خفته در جنگ عقاب آمد بدید  
 در سر انگشتان من رنگ خضاب آمد بدید  
 ناله طهور و آواز ربنا آمد بدید  
 گفت کز ابر عنایت فتح باب آمد بدید  
 زانکه عیشی خوشتر از عیش شهاب آمد بدید  
 هاشگفتی بین که در شب آفتاب آمد بدید  
 در تن شیران ز سه می اضطراب آمد بدید  
 غمت در یاد از بیمش انقلاب آمد بدید  
 کز زمین و آسمان دو ماهتاب آمد بدید  
 این بیدار بست یارب یا بخواب آمد بدید  
 فخر را رخشنده تیغی از قراب آمد بدید  
 نقی قال رحمت از ام الکتاب آمد بدید  
 شیده می از تخمه افراسیاب آمد بدید  
 شیری دیگر ز صلب بوترب آمد بدید  
 نامور جمشید را نایب جناب آمد بدید

تخت شاهنشاه ابراست گفתי آسمان  
 سپر دریای فلک از هر کبران شد موج زن  
 نسر طایر بیضه شهباز و شب همچون عراب  
 تا شب رنگی سلب خرگاه مشکین بر فراشت  
 من نشسته با نکاری کز لب میگون او  
 خانه گلشن شد چو مهرش از نقاب آمد برون  
 لب گشود از ناز و هستی از عدم گشت آشکار  
 با سر انگشتان خود زلفین خود را تاب داد  
 چین زلفش را گشودم همچو کار روزگار  
 زیر آن گیرنده مرگان چشم خواب آلود او  
 بر کفم جام می باقوت گون کز عکس آن  
 بر کنارم عطری کز ناله دلسوز او  
 برق سان آمد بشیری رعسان آواز داد  
 دست افشان پایکوبان دف زنید وصف زنید  
 داده امشب شاه را یزدان یکی فخر رخ پسر  
 الله الله لب نیالوده هنوز از شیر مام  
 الله الله ناشده ربك قطره آیش در جگر  
 لیلۃ البدرین اگر خوانند امشب را رواست  
 عالمی دیگر فرود امشب درین عالم خدای  
 جود را بخشیده دستی زاستین آمد برون  
 فیض قدسی از دم روح القدس گشت آشکار  
 ستجری از دوده الب از سالان شد حکمران  
 یوسفی دیگر ز گلزار خلیل افر وخت چهر  
 دادگر هوشنگ را قائم مقام آمد عیان



طبع گیتی تازه شد کز مل طرب گشت آشکار  
ابر می بالد که فیض ابر رحمت شد عیان  
دفع جور دهر را نوشیروان گشت آشکار  
شهریارا تا چنین فرخ پسر دادند خدای  
نوسحاب فیض بودی منت ایزدرا کنون  
خلد پاداش نوابست و زبس کردی نواب  
چون سلیمان خواستی ملکی زحق بی مترا  
تا ازین پس خود چه کاهی خواست خواهی از خدای  
باد یارب در پناه دولت قیروز روز  
سال عمرت باد تا روزیکه گوید روزگار

در مدح یکی از علمای علامه و فضلی ذی القربی و الاحقرام گوید

مقتدای انس و جان آمد بدید  
فیض فیاضی ز دیوان ازل  
نور اشراقی ز خلاق زمین  
حامل اسرار وحی ایزدی  
مفخر آیات غیب سرمدی  
واصل کوی فنا شد جلوه گر  
یک جهان تسلیم و یک عالم رضا  
یک ملک تحقیق و یک گیتی هنر  
از رخس کازدم باغ جنسیت  
قاف تا قاف جهان شد پر زجان  
قیروان تا قیروان از خلق او

پیشوای این و آن آمدید بدید  
بر که بر پیر و جوان آمد بدید  
بر چه بر اهل زمان آمد بدید  
بر زمین از آسمان آمد بدید  
بنا ضمیر غیب دان آمد بدید  
حاصل کون و مکان آمد بدید  
از بر یک طایسان<sup>۱</sup> آمد بدید  
در درمشت استخوان آمد بدید  
یک گلستان از غوان آمد بدید  
تا که آن جان جهان آمد بدید  
مشک و عود و ضمیران آمد بدید

۱ - شیل یکسر اول پخشیری است که شکار کردن را آموخته باشد.

۲ - طیلان بفتح اول و لام رها و فوطه را گویند که عربان و خطیبان بر دوش اندازند.

ملك دین را حکمران شد جلوه گر  
 راز دل را رازدان شد آشکار  
 زد بسی بیرنگک<sup>۱</sup> نقاش قضا  
 نقش مقصود اوست وین بیرنگها  
 صورت فیض ازل شد جلوه گر  
 وصف آن جانرا که جو یا بود جان  
 آنچه را در آسمان می جست دل  
 راست گویی بر زمین از آسمان  
 گونهای شو از نظر باغ جنان  
 گو برون رواز بدن روح روان  
 کی نماید جلوه در عفت آسمان  
 تهیت را يك بیک گویند خلق  
 آنچه بر زاننده آمد آشکار  
 آنکه میگفتم وصف حضرتش  
 آنکه میگفتم حرف مدحتش  
 آب شد از رشك سر تا پا محیط  
 عطسه زن شد خلق جان افروز او  
 شعله ور شد خشم عالم سوز او  
 از دل و دستش که جود مطلقند  
 با دو چشم حق نگر شد آشکار  
 جاودان آید باد آن سرزمین  
 در مدحش بیش ازین گفتن خطاست  
 سر حق را ترجمان آمد بدید  
 ملك جانرا قهرمان آمد بدید  
 تا چنین نقش از میان آمد بدید  
 بر سیل امتحان آمد بدید  
 معنی سر نهان آمد بدید  
 با نئی خوشتر ز جان آمد بدید  
 بر زمین خوشی ناگهان آمد بدید  
 ناگهان جبریل سان آمد بدید  
 غیرت باغ جنان آمد بدید  
 حسرت روح روان آمد بدید  
 آنچه در این خاکدان آمد بدید  
 عارف آن بی نشان آمد بدید  
 آنچه بیرون از گمان آمد بدید  
 می نیاید در بیان آمد بدید  
 می نگنجد در زبان آمد بدید  
 کان محیط بیکران آمد بدید  
 زان بهشت جاودان آمد بدید  
 زان جیم جانستان آمد بدید  
 خواری دریا رکان آمد بدید  
 باد و دست در فشان آمد بدید  
 کاین سپهر جود از آن آمد بدید  
 کاینچنین یا آنچنان آمد بدید

۱ - بیرنگک : دیوایی باشد که نقاشان و مصوران مرتبه اول بر کاغذ و دیوار بکشند و بعد از آن  
 قلم گیری کنند و رنگ آمیزی نمایند (برهان).

مختصر گویم هر آن رحمت که بود  
تا بفصل دی همیگویند خلق  
در حجاب سر همان آمد بدید  
وقت سیر گلستان آمد بدید  
عمر او چند آنکه گوید روزگار  
مهدی آخر زمان آمد بدید

در ستایش گفت ادا دار و الا فاضل وزیر بر نظیر جناب حاجی آقا فاضل  
رحمة الله فرماید

از شب نرفته دوش پامی در بیشتر  
هر دم بخویشتن گویان بزیر لب  
من باسدار آنک آنمه کند گذر  
کایدون شب مرا طالع شود سحر  
میرفت وقت من با بوک و با مگر  
وزروشان چرخ در چشم من سهر  
بر طمع اینکه یار بر من کند گذر  
از سیر دمیدم بس کونگون صور  
آورد تو بنو از پشت یکدگر  
خوبان قندهار ترکان غافر  
بهرام تفته رخ چون ترک کینه ور  
آن ارغنون بکف این طیلسان بسر  
خرچنگ و شیر را سویی شده مقر  
هم کردم و کمان بی چشم و بی وتر  
آن رامح این بزل آن ساکن این پیر  
افزاد را مذار پیرامن بندر  
زو ماهیان نیم آورده سر بدر  
یانی یکی صدف آورده از دور

از شب نرفته دوش پامی در بیشتر  
هر دم بخویشتن گویان بزیر لب  
بر بوی آنکه کی خورشید سرزند  
بسته روان دو چشم بر چرخ تیر مجرم  
بس فکرها که کرد اندر دلم گذار  
گردون بازگون بر من نمود عرش  
تمثالهای نقر با روی تابناک  
گفتی نشسته اند در آبگون غراب  
کیوان نموده چهر چون پیر منحنی  
ناهید و مشتری چون اهل زهد و لایو  
ماهی و گاو را جایی شده مقام  
هم خوشه هم بره بی دانه و سروی  
نسر و سماک او بد جفت و بر خلاف  
گردان بنات نعش گرد جدی چنانک  
گفتی که آسمان گردیده آسکون  
یانی یکی ازم آکنده از سمن

۱- سهر افتتاحین - بیداری ۲- سر روی بزم اول - شاخ ۳- دتر افتتاح اول و دوم - زه کمان

۴- آسکون مخفف آسکون = دویای خور.

تا کی زمان هجر آید همی بسر  
تا گاه آنکه ماه بنشست بر زمین  
زان سهنگین صدا چشم فرا ز جا  
هم بر گمان غیر اندر دلم هراس  
با خوف و با رجا گفتم کیی هلا  
دزدی و یا قرین در صلح یا بکین  
باخشم گفت هی هوش حکیم بین  
بگشای درماست تا بنگری که کیست  
در باز کردمش حیران و تن زده  
چون بنگرستم دزدیده زیر چشم  
از شوق مقدمش چرخ زدم سه چار  
گفتم بچشم من یخ در آ در آ  
بردمش در وفاق گفتمش از وفاق  
بنشست و بر فکند از روی دلبری  
گفتی طلوع کرد در آن فضای تنگ  
خالتش بتیرگی آردم رنگبار  
قد یک بهشت سرو رخ یک سپهر ماه  
از زلف خم بزم یک شهر بند و دام  
سنگیش در بغل باغیش در رخان  
لب یک بدخشی لعل خط یک تار مشك  
رخسار و زلف او جبریل و اهرمن  
یا قوت را بود گر نیشکر بدل  
چشمش گه نگه گفتی که بسته است  
مطبوع و دلبر با از فرق تبا قدم

تا کی زمان هجر آید همی بسر  
تا گاه آنکه ماه بنشست بر زمین  
زان سهنگین صدا چشم فرا ز جا  
هم بر گمان غیر اندر دلم هراس  
با خوف و با رجا گفتم کیی هلا  
دزدی و یا قرین در صلح یا بکین  
باخشم گفت هی هوش حکیم بین  
بگشای درماست تا بنگری که کیست  
در باز کردمش حیران و تن زده  
چون بنگرستم دزدیده زیر چشم  
از شوق مقدمش چرخ زدم سه چار  
گفتم بچشم من یخ در آ در آ  
بردمش در وفاق گفتمش از وفاق  
بنشست و بر فکند از روی دلبری  
گفتی طلوع کرد در آن فضای تنگ  
خالتش بتیرگی آردم رنگبار  
قد یک بهشت سرو رخ یک سپهر ماه  
از زلف خم بزم یک شهر بند و دام  
سنگیش در بغل باغیش در رخان  
لب یک بدخشی لعل خط یک تار مشك  
رخسار و زلف او جبریل و اهرمن  
یا قوت را بود گر نیشکر بدل  
چشمش گه نگه گفتی که بسته است  
مطبوع و دلبر با از فرق تبا قدم

شاید که تاجری از شرم پیکرش  
 باری نگار من نشسته بر بساط  
 داری بچهر من تا کی نظر هلا  
 بی نقل و بی نیند دلزارسد حزن  
 گرچه بود گنه مندیش و می بده  
 برجسته در زمان آوردمش پیش  
 زان می که مورد ازو گر قطره بی خورد  
 زان می که گرفت و غش افتد بشوره زار  
 زان می که جسم ازو یکسر خرد شود  
 و آن رشک خود عین از شیشه یلور  
 چون خورد ستاغری پر کرد دیگری  
 از می شدن خراب آید نکوترم  
 بگذشته زان که مرد اندر طریق فقر  
 منظور چون یکیست از این همه برون  
 تن خانه فناست ویران شدنش به  
 در پیش عاشقان هستی بود و نال  
 تن کوی خواهشست دل کاخ آرزو  
 در عالم بقابس عیشها کبی  
 از خویش در گذر گر یار یابدت  
 در جلوه گاه دوست بود تو شد حجاب  
 از قید هست و نیست و ازسته شو هلا  
 و ازستی بهست از قید کفر و دین  
 زین چار مادرت باید گر بختن

در یارس ناورد دیبای شوشت  
 گفتا شراب سرخ آور بجام زور  
 بر خیز و بر فکن در کار می نظر  
 بی جام و بی قدح جانرا بود خطر  
 با فضل کردگار جرمست مغتفر  
 زان جوهر خرد زان پایه ظفر  
 در حمله بر کنند چنگال شیر ن  
 خاکش شود سمن سنگش شود گبر  
 تا رفته در دای نگذشته در جگر  
 در جام زور فکن آن لعل معطر  
 بر من بداد و گفت ای مرد هوش ور  
 چون منقلب بود اوضاع دهر در  
 مقبول تر بود چندانکه بیخبر  
 یا این رنه چری تا کی بجوی و جر  
 جان آبت بقاست آباد خویشتر  
 در کیش بیدلان هستی بود هنر  
 زین کوی شو برون زین کاخ رو بدر  
 بتوانی از گذشت زین عیش مختصر  
 تا هستی تو هست یارست مستر  
 این پرده بر فکن آن جلوه در نگر  
 گر در حرم دوست یابدت مستقر  
 و ازستی خوشست از فکر نفع و ضر  
 خواهی مسیح و ش گر رفت زی بدر

هر کس طلب کند یا یار خرگهی  
 سودای عم و حال دارد همی و بال  
 وادستگان نهند بر فرق چرخ پای  
 وادسته در جهان دانی کنون کی است  
 گردون هنگ و هشی دریای عز و مجد  
 آقاسی آنکه هست شخص دین جهان  
 جودش چو قیض ابر نازل بخار و گل  
 از کاخ قدر او طاقیست نه رواق  
 نفس شریف اوست گر هیچ جلوه کرد  
 هر چند بوالبشر نسرایمش ولیک  
 بر باد قهر او سم زاید از غسل  
 با ایر دست او ایرست چون دخان  
 در حفظ مملکت کلکش قویترست  
 از قطب وقت و دهر گردان بگرد او  
 دل در هوای او نیشدیشد از چنان  
 بر هر چه امر اوست اجرا دهد قضا  
 آنجا که قدر اوست گردون بود زمین  
 یا عزم ناقیش ضرر بود گران  
 در حفظ تن بود نامش پرور کین  
 آنجا که تیغ اوست از امن فی نشان  
 در عهد عدل او اندر تمام ملک  
 کلک و کفش پس است تا روز واپسین  
 ای صدر راستین ای بدر راستان  
 ابدون که در کف یزدان و ذیمه هشت

وصل مدام را در شام و در سحر  
 برخیز و از جهان بگریز و از پسر  
 آزادگان زنند با آفتاب بر  
 مولای نامدار دستور نامور  
 گیران داد و دین دینای فال و فر  
 چون روح در بدن چون نور در بصیر  
 فیضش چون نور مهر شامل بخشک و تر  
 از ملک جاه او شیرست بحر و بر  
 تأیید آسمان در کسوت بشر  
 امروز خلق را باشد همی پدر  
 و زباد مهر او گل روید از حجر  
 با بحر طبع او بحرست چون شهر  
 از رمح سام یل از نیر زال زر  
 چونان که نه فلک پیرامن مدور  
 جان با ولای او نهراسد از سقر  
 بر هر چه حکم اوست اذعان کند قدر  
 آنجا که که قهر اوست دوزخ بود شرور  
 با زای روشنش انجم بود گذر  
 بهتر از صد سپاه افزون از صد سپر  
 آنجا که کلک اوست از ظلم فی خیر  
 جایی نمانده است از ظلم و کین اثر  
 میزان داد و دین رزاق رزق بر  
 کر وصف ذات تو عاجز بود فکر  
 آمل انبی و جان ارزان جانور

دورست چون منی هشیار نکته دان  
با آنکه در سخن همواره کلام من  
گاه حساب مال صفرست دست من  
ارجو که جود تو آورده دارم  
تا در جهان رود از مهر و عه سخن  
جای عدوی تو از اشک دیده گل  
در منشأش و زهر بر نظر کباب الادانی و الاقاصی جناب حاجی آقاسی  
رحمه الله فرماید

اقبال و بخت و نصرت و فیروز و ظفر  
زیرا که من بطالع میمون و قال نیک  
اکسیر فضل جوهر جان کیمیای عقل  
میقات علم مشعر دانش مقام فیض  
توقیع مجید فرد بقا فذلک<sup>۱</sup> وجود  
غیت هم غیاث اسم غوث داوری  
تاج خرد تاج ابد زاده ازل  
دیوان فضل نظم بقا شاه انس و جان  
معمار کالج ملت و معیار داد و دین  
جلال جام عشرت و قلاب جان جور  
فهرست آفرینش و دیباچه وجود  
آقاسی آنکه رفعت جاه قدیم او  
آجال نثار رسیده عیان دیده در قضا

گشتند با رکاب من امسال همسفر  
کردم بسیج یزم خداوند نامور  
رکن وجود رایت جود آیت هنر  
میزان علم کعبه دین قبله هنر  
نفس جلال شخص شرف عنصر خطر  
بمن مهران بمن جبران فخر بوم و بر  
بناب هنر کتاب ظفر ختم سیم و زر  
عنوان بذل نصاب کان و اهاب گهر  
منشار شاخ ذات و منشور قال و فر  
طلاع کوه شوکت و قلاع شور و شر  
گنجور حکمرانی و گنجینه ظفر  
جایی بود که نیست زامکان در او اثر  
آمال ناتواسته فرو خوانده در قدر

۱ - فذلک در اصطلاح سیاق آخرین عمل تحت باقی است در مقامی حساب که بعد از آن هیچ عمل دیگر واقع نشود و حساب به اینجا ختم گردد و اصل این کلمه ( فذلک ) ( چه دوع ) است ( حاشیه کلیه و دونه آقای عبدالعظیم قریب - ص ۲۱۸ )

ای خلقت از طراوت خلاق تو بسیار  
نقش جمال خویش پراکنده در رقم  
یکجای جمع گشت تفاریق منیع او  
پیوسته چون کمان دهدش چرخ گوشمال  
از کام روز مهر تو مشکین جبهه نفس  
روزی که باد قهر تو بر خاک بگذرد  
مرغی که نیرضای تو پرد ز آشیان  
آنجا که هست ذکر عدوی تو در میان  
حسرت خورد دودیده بنا بچشم کور  
تا بنگرد جمال ترا هر شب آسمان  
که پای تابسر همه چشمست چون زره  
گر بوالبشر لقب نهمت بس شگفت نیست  
تو مرکز وجودی و لابد بسوی تو  
همچون خطوط قطر که بر سطح دایره  
فصاد روز جود تو آترا که رگ زند  
در عهد دولت نگدازد ز غصه کس  
گرچه درین گداختن از اصل حکمتی است  
خواهی بخالق باز نمایی که مرد را  
فرهاد بستمون را از پیش برنداشت  
تا مرد حق پرست طاعت نکاست تن  
پروانه تا نسوخت بدن را ز نور شمع  
آن نفس مصحفست که یک نفس در بهشت

وی نظمت از حلاوت رزاق نیشکر  
بر اوج کن فکان قلم صنع دادگر  
آن لحظه کافرید ترا واجب الصور  
هر کار چوئی نبندد در خدمت کمر  
از خاک گاه جود تو ز زمین دمدا شجر  
آب روان جبهه عوض آتش از حیر  
زنجیر آهنین شودش بر پهای بر  
و آنجا که هست روی حسود تو جلوه گر  
شعاع برد دو گوش نیوشا ز گوش کر  
تا بشنود صفات ترا نیز هر صحر  
که فرق تا قدم همه گوشست چون سیر  
کامروز خلق را بحقیقت تویی پدر  
مایل شود خطوط شعاعی ز هر بصر  
تا چار از آن بود که بمرکز کند گذر  
مرحانش جای خون جبهه از جای نیشتر  
جز شمع مجلس تو که بگدازدش شرر  
کافرون شود ز دیدن او خلق را غیر  
در زجر جسم اجر روانست مستتر  
تا از خیال شیرین نگداخت چون شکر  
روحش نشد ز عالم لاهوت با خیر  
تأملش بعاشقی نشد اندر جهان سمر  
نارد گذاشت تا نکند جای در سقر<sup>۲</sup>

۲ - شعاع بستم اول = بدگویی

۲ - اشاره باین آیه کریمه است : وان منکم الا واره ما کان علی ربک حتماً مقضیاً (قرآن کریم ۱۹ و ۷۳)



در نایافته غزال گیاهی نگشت مشک  
تا دانه تن نکاهد اول بزیر خاک  
ناظور از نخست برد شاخ و برگ تانک  
و انگور تا بجم نخورد صد هزار لبت  
چون چهره شه نیابد در روشنی کمال  
در بزم خواجه کس ز سعادت نیافت بار  
فولاد تا نگردد ز آتش گداخته  
خاک سیاه تا نخورد صد هزار بیل  
از لوم قوم تا نشود خسته روح توح  
موسی نکرد تا که شبانی شعیب را  
عیسی ندید تا که دو صد ذات از یهود  
تا خاک آلوده بر سر احمد فریختند  
تا مرتضی بیجز در نیستی نژد  
در کربلا حسین علی تا نشد شهید  
ای خواجه بی که حرم تونارسته از زمین  
ای مهربی که نطفه اطفال در رحم  
بر چیست آفرینش و در چیست روزگار  
این سال چارمست که دور از جناب تو  
دیو غم بمملک سلیمان اسیر داشت  
وز طلعت چو چشم رمده دیده ز آفتاب  
تا چرخ خرویس بد مژگانم ز خون دل

تا رنگ خون نگشت از آغاز در چرخ  
آخر بیای می نشود نخل بارور  
تا کز بریدنش شود انگور بیشتر  
رنج هزار ساله کی از دل کند بدر  
تا همچو تیغ بشه نشود کامنه قمر  
تا همچو حلقه بر در طاعت نکوفت سر  
کی بر دفع خصم شود تیغ جان شکر  
کی مغرس شجر شود و منبت<sup>۱</sup> زهر  
کی مستجاب گردد نفرین لائذر<sup>۲</sup>  
در رتبه کی ز غیب رسید بس ماحضر  
کی صیت ملائک بجهان گشت مشتبر  
زین خاکدان نشد بسوی عرش رهسیر  
هستی ز نام وی نشد اینگونه مفتخر  
کی می شدی شفیع همه خلق سر بر سر  
یارد که برگ و بار درختان کند مهر  
گویند شکر جود تو تا گشته جانور  
آن برج را ستاره و آن درج را گهر  
هر صبح و شام بوده زبده حال من بتر  
مدهد صفت ازان زدمی بر بخاک سر  
محروم داشت چشم مرا چرخ بد سیر  
تا چرخ بسته بود چو باز از توام نظر<sup>۳</sup>

۱- مغرس و منبت بفتح اول و سوم = محل کاشتن اشجار.

۲- مراد شاعر این آیه شریفه است: وقال نوح دبا لائذر علی الارض من الکافرین دیارا (قرآن کریم ۷۸: ۲۷).

۳- صیادان برای تربیت باز و جلوگیری از رسیدن او در مرحله نخست پلکهای چشمش را می دوختند.

چشمم چو غار و اشك بر و تار عنكبوت  
منت خدایرا که چو بلبل بشاخ گل  
خاك ده تو سرمه مازاغ گشت و باز  
تا از صام خاك بتاتیر آفتاب  
از آن بخار خشك بزیاید همی نسیم  
جز کام خشك و دیده تر دشمن ترا  
کرده در آن خیال تو چون فمصطفی مقز  
اکنون سرود وصل تو خوانم همی ز بر  
روشن شد از جمال تو ام چشم حق نگر  
گاهی بخار خشك چند گه بخار تر  
و ز این بخار رطیب بیارد همی مطر  
از خشك و تر نصیب مبادا بیحر و بر

در زمان ولیعهدی شاهنشاه اسلام شاه ناصر الدین شاه قازی

خلد الله ملكه گزیده

الا ای خمیده سر زلف دلبر  
چو فخری عزیز و چو فقری پریشان  
همه سایه در سایه بی همچو میشه  
بشب شمع و مه دیدم اما ندیدم  
شمیمی که از تارهای تو خیزد  
چو بیرشدت باد بر چهر جانان  
بلی چون پریشان شود آشیانی  
ز شرمی فرو مانده در چهر جانان  
بطرریکه در پیش جبریل شیطان  
قضا کاتبست و نکویی کتابت  
چو دیوی که با جبرئیلی مقابل  
دخانی تووان رخ فروزنده آتش  
ترا عود بایست و ریخان پسر عم  
بتن عقرب و سم تو نافه چین  
بخورشید که سجده آری چوهند و

که هم رنگ مشکي و هم سنگ گوهر  
چو کفري سیاه و چو ظلمی مکدر  
همه پایه در پایه بی همچو مشین  
شب تیره در شمع و ماه منور  
کند تا بمحشر جهانرا معین  
بریشیده گردند دلها سراسر  
در افتند بر خاك مرغان بی پر  
بعجری سرافکنده در پای دلبر  
بر آسمان که در نزد گراز قنبر  
رخ یارمن صفحه تار تو مسطر  
چو مشکي که با سیم نابی برابر  
بخاری تووان چهره خورشید انور  
ترا مشک مامست و عیش برادر  
بشکل افعی و زهر تو مشک اذفر  
به بتخانه گه چهره نیایی چو کافر

بترکیب سر زان مددور نمایی  
 بجورشید گردی از آبی برشته  
 ترا تا بغیر همانند کردم  
 بدو زنگی آتش افروز مانی  
 و یا چون دوهندو که انداز بریت  
 و یا چون دو کودک که نزد معلم  
 بدفتر شیی از تو وصفی نوشتیم  
 سیه چادری را بترکیب مانی  
 غلام ولیعهد از آبی ز دستی  
 ولیعهد شاه جهان ناصرالدین  
 چنان دورین است حزمش که داند  
 بخشمش نهانست مرگ مفاجا  
 بهر عرق او يك فلك عقل مقدم  
 مقدم بهفت آسمان چار طبعش  
 شکر را شرف بود بر جان شیرین  
 گهر را صدف بود چشم ملایک  
 تعالی الله از توسن برق سیرش  
 دم افشانند و در بند اجرام انجم  
 عرق ریزد از پیکرش گاه بویسه  
 چو برقست اگر برق را بر نهی زین  
 فلك تازومه سیر و که کوپ و شمع بر  
 شب بیند او هام اندر ضمائر  
 چنان گرم بر گردد آفاق گردد

که شخص و تن نیکوئی را تویی سر  
 بفردوس خسی از آبی معطر  
 همه قیمت جان گرفتست غیر  
 که خم گشته دم میدمند اندر آذر  
 بزانو کنند از دو سودست چنبر  
 سبقهای<sup>۱</sup> مشکل نمایند از بر  
 هماندم پریشان شد اوراق دفتر  
 کش از رشته جان بود بند چادر  
 سرا پرده بر روی خورشید خاور  
 که دین ناصرش باد و داورش یاور  
 بصلب مشیت قضای مقدر  
 بجودش منوطست رزق مقدر  
 بهر عضو او یکجهان هوش مضمهر  
 بر انسان که بر نه عرض پنج جوهر  
 گر از تعلق او خلق میگشت شکر  
 گر از رای او تاب میجست گوهر  
 که از نسل با دست و از صلب صرصر  
 سم افشارد و کوبد اندام اغبر  
 چو از ابر باران چو از چرخ اختر  
 چو و همست اگر وهم گردد مصور  
 کم آسای و پرتاب و ره بوی و رهین  
 چو در روز اجرام بر چرخ اخضر  
 که پرگار بر گرد خط مدور

بآتش چنان ملک هستی برود  
 ملک را کهی بسزد چون ستاره  
 تنش کشتی و قلمش دشت فیجا  
 عجبتر که آن بنادبانست ساکن  
 زهی هرچه جویی ز بیعت مسلم  
 ز گردون جلال تو صد باره افزون  
 مگر خون همی گرید از هیبت تو  
 چنین در رحم گر جلال تو دیدی  
 گوانرا ز پیکان تیرت بتنازک  
 شو دخود صد چاک برسان جوشن  
 ز عکس لب هر زمان کاب نوشی  
 برندوش<sup>۱</sup> من مرگ را خواب دیدم  
 تنش همچو کشتی لبالب ز جانها  
 سحر گشت تغییر آن خواب روشن  
 الا یا جوانیخت شاهی که داری  
 بعدا ترا شاه خواندم که ایدون  
 چو فیروزی و فتح و اقبال دایم  
 محمدشه آن کز هراسش نخسبد  
 جهاننده توسن از شط گردون  
 چو سنجیدی ایزد بمیزان هستی  
 خلد تیرش آنگونه در سنگ خارا  
 رود حکمش آنگونه اندر ممالک  
 تف ناری از قهر او هفت دوزخ

که باره عدم را نمایان شود در  
 زمین را کهی طی کند چون سگندر  
 دشت بادیان چارسم چار لنگر  
 ولی لنگرش بادیان وار رهور  
 خبی هرچه خواهی ز جرخت میسر  
 ز هستی رواق تو یک شیر برتر  
 کزینگونه سرخست روی غضنفر  
 ز شوق تو یکروزه زادی ز مادر  
 یلانرا از آسیب گزرت بیگر  
 شود درع یک لخت مانند مغفر  
 شود جام بلور یاقوت احمر  
 برهنه تن و خون چکان و میچدر  
 فرو مانده در ژرف بحری شناور  
 چو دیدم بدست تو جانشوز خنجر  
 ز مهر شهنشاه بر فرق افسر  
 توشاهی و خسرو شهنشاه کشور  
 ستاده بنزد شهنشاه حقدور  
 نه در خانه خان و نه در قصر قیصر  
 گذارنده نیزه از خط مجور  
 فروز آمد از آفرینش سراسر  
 که در جامه سوزن در اندام نشتر  
 که در آب ماهی در آتش سمندر  
 کف خاکي از ملک او هفت کشور

الا یا ولیعهد دارای دوران  
 بمدح تو قآنی الکن نماید  
 پس از دیگران گفت مدح تو آری  
 پس از سنبل آید بگلزار موری  
 رسالت پس از انبیا جست احمد  
 شوی گر توام ناصر بخت قاصر  
 سخن را ز رفعت بجایی رسانم  
 الا تا همی حرف زاید ز نقطه  
 بود جاودان مهوت اندر ضماین  
 چو فاعل در افعال معلوم مضمین

در زمان رابعی شاهنشاه ماضی محمد شاه قاجاری

طاب الله ثراه گوید

الحمد خدا را که ولیعهد مظفر  
 شد منتظم از همت او ملت احمد  
 اقلیم خراسان که در آن شیر هراسان  
 چون خور که جهان گیر دی نصرت انجم  
 ای گرز تو چون بخت نکو خواه توفریه  
 در فصل زمستان که کس از کنج شبستان  
 بستی و شکستی سپه خصم تنائین  
 صد باره یکبارہ ترا گشت مسلم  
 تو بحر خروشان و شاهان همه قطره  
 یکدشت بلندگستی و یکچرخ ستاره  
 البرز بر برز تو و گرز تو گویی  
 شد ناظم ملک پدر و دین پیمبر  
 شد مشتبه از نصرت او مذهب جعفر  
 یکره چو خور آسان بدو مه کرد مسخر  
 بگرفت جهان را همه بی یاری لشکر  
 ای تیغ تو چون جسم بداندیش بولاغر  
 گر مرغ شود سوی گلستان نرنند بر  
 رفتی و گرفتی کره خاک سراسر  
 صد بقعه یک وقعه ترا گشت مقرر  
 با بحر خروشان نشود قطره برابر  
 یک بحر نهنگستی و یک بیشه غضنفر  
 کاهنست محقر بر کوه موقر

با سطلوت تو شیراجم<sup>۱</sup> کلب معلم  
 با هوس فلاتونی و با توش فریدون  
 از عدل تو آهو بره در کام پلنگان  
 در روزوغا از تف شمشیر تو گردون  
 از ناچرخ تو نامی ز دلواک بستین<sup>۲</sup>  
 آنکو که بر البرز ندیدست دماوند  
 از سطلوت تو وبله بخوارزم و بخارا  
 شیرانکه کران سکه سبک نمک تو در حکه  
 آنگونه که بر چرخ بود حکم تو غالب  
 از زخم خدنگت تن افلاک مشابک  
 باخشم تو خشتیست فلک در ره سیلاب  
 در دولت تو حال من و حال دهقان  
 لیکن برشته جز سخن راست نشاید  
 او داس بکف دارد و من کلک در انگشت  
 او تخم فشانده که یکسال خورد دیار  
 او حاصل کشتش نه بجز گندم و ارزن  
 هم تقویت کشت وی از آب بهاری  
 خود قابل مداحی و خدمت نیم اما  
 تو ابری و چون ابرزند کله بگردون  
 زان شاخ گل و برگ گیاه دو مطرا  
 تا آب بحیلت نشود سوده بهاون  
 بخت تو فروزنده تر از بیضه بیضا<sup>۳</sup>

با رایت تو مهر فلک ماه منور  
 با عزم سلیمانی و با رزم سکندر  
 این تر از آن طفل که در دامن مادر  
 ماند یکی آهن تقیده در آذر  
 از خنجر تو یادی و زلزال بکشم  
 گوگرد تو بیند ز بر زین تکاور  
 از صولت تو مویه بکشمیر و لپاور  
 کوهیست که با باد وزان گشته مخمر  
 نه باز بیکبکست و نه شاهین بکیوتر  
 وز گرد سمندت رخ اجرام مجدر  
 با قهر تو خار است جهان در ره صرصر  
 یکسان بود ایشاه ملک خوی فلک فر  
 با حالت من حالت دهقان نرند بر  
 او تخم بگل کارد و من شعر بدقت  
 من مدح نمایم که بیک عمر برم بر  
 من حاصل کفتم ته بجز لؤلؤ و گوهر  
 هم تربیت شخص من از شاه سخنور  
 تضمین کنم از گفت خود این قطعه مکرر  
 تو مهری و چون مهر کند جلوه رخاورد  
 زین قصر شه و کوی گدا هر دو منور  
 تا باد بافسون نشود بسته بچسب  
 تخت تو فرازنده تر از گنبد اخضر

۱- اجم بفتحین = نیز از ۲ - سقین بفتح اول و کسر دوم دلایلی است از ترکستان ، نظامی راست ،  
 مرقدازان سقین تا سر قند  
 ۳ - بیضه بیضا کنایه از آفتاب است .

در ستایش پادشاه جمشید و روح دین نبی بختیازی و محمد شاه افازی

طاب الله ثراه گریخت

الحمد که از موهبت ایزد داور  
الماس فشان شد فلک از زلاله یغیا  
در دامن گل چنگ زده خار بختیازی  
در لاله و گل خلق خرامان شده چونانک  
نسر گس بجمال گل خیری شده خیره  
لاله چو یکی حقه بیجاده نمودار  
گل گشته نهان در عقب شاخ شکوفه  
از بوی گل و رنگ گل و نکبت سنبل  
و قنبر که در روی در آید کز خاک  
از فر گل و لاله و نسرین و شقایق  
بر کوه همی لاله حمرا دهد از سنگ  
از لاله چمن تا سیری معدن مرجان  
خار از نبود گرم سخن چینی بلبل  
از آب روان عکس گل و لاله بدیدار  
دل گر بهاران شده خرم عجیبی نیست  
پیرست جوانبخت که از بخت جوانش  
آن حال سیاهست بر اندام شقایق  
دازای جوانبخت محمد شه غاز  
گردی ز گذار سپهر خاک مطلق  
شیور نظامش نه اگر صورت سرافیل  
ای گوهر تو واسطه عقد مناظم

زد تکیه بر اورنگ حمل خسرو خاور  
باقوت نشان شد چمن از لاله احمر  
زانگونه که درویش بدامن توانگر  
در آذر نمرود پراهم بن آذر  
زانگونه که بیمار کند میل مرغش  
در حقه بیجاده نهان نافه اذفر  
چون شاهد دوشیزه بی اندر پس چادر  
مجلس همه بر غایه و بسد و غنبر  
چون شاخ گل از نغمه مرغان توانگر  
چون روز شب ساخت بیاعت منزل  
زانگونه که از سنگ چند شعله آذر  
از زاله دمن تیا نگری مخزن گوهر  
در گوش گل سرخ فرا برده چرا سر  
زانگونه که عکس می کارنگ زباغر  
کاو نیز هم آخر بودش شکل صنوبر  
گیهان کهن سال جوانی کنند از سر  
یا هندوی شه مشک بر آکنده بمجمر  
کز صولت او آب شود زهره اژدر  
مسوچی ز سخاوت کرمش چرخ هندور  
خیزد ز چه از نغمه او شورش مخش  
ای درات تو ماسطه شرع بیمبر

گه زلزله از حزم تو بر پیکر الوند  
 گویی مه نو گشته ز کوه احد آوندگ  
 گردی که ز نعلین تو خیزد گه رفتار  
 چون تافته ماری شده از کوه سر اشیب  
 تنگست فرا خای جهان بر تو بحدی  
 سیمرخ که بر قلعه قافست<sup>۱</sup> مطارش  
 صفرت<sup>۲</sup> از وجل<sup>۳</sup> خیزد از آنست که دینار  
 جز تیغ تو که چشمه فتحیت که دیده  
 باس تو نگهبداشته ناموس خلاق  
 یکتا بله اندر گه میلاد هوالید  
 نیران غضب شعله کشد در دل دشمن  
 خارهاست دل خصم تو و تیغ تو فولاد  
 دریا شود از تفت<sup>۴</sup> حسام تو چنان خشک  
 شاهها ملکا دادگرا ملک ستانا  
 امروز بیخت تو بود نازش اقلیم  
 امروز تویی چرخ خلافت را خورشید  
 امروز تویی کز فزع چین جیست  
 امروز تویی کز غو شیور نظامت  
 امروز ز تو تخت مہی یافته زینت  
 امروز تویی آنکه ز شمشیر تزارت  
 امروز تویی آنکه مہین گنبد گردون  
 فرداست که تاریک کند چون شب دیچور  
 فرداست که در روم بہر بوم زیمت  
 گه سلسله از عزم تو بر گردن صرصر  
 وقتی که حمایل شودش تیغ بیکر  
 در چشم خرد با دو مجہانت برابر  
 فتراک تو آویخته از زین تکاور  
 کت نیست تمایل بچپ و راست میسر  
 گنجش ندهد لانه عصفور و گبوتر  
 هست از فزع جود تو با گونه اصفر  
 ناری که شود جاری از آن چشمه کوثر  
 چند آنکه اگر سیر کنی در همه کشور  
 از شرم پسر را نکند فرق ز دختر  
 از صارم پولاد تو ای شاه دلاور  
 از خار و پولاد فروزان شود آذر  
 کز ساحت او بیال ذیابی نشود تر  
 ای بر ملکان از ملک العرش مظفر  
 امروز بیخت تو بود بهالش کشور  
 امروز تویی بحر ریاست را گوهر  
 در روم تجسید شب از و اہمہ قیصر  
 خوارزم خدا را نشود خواب میسر  
 امروز ز تو تاج شہی یافته زینور  
 بخت تو سمن گشت و بدانیش تولاعر  
 در جنب اقالیم تو گویست محقر  
 گرد سپہت ساحت کشمیر و لہاور  
 فریاد زن و مرد کند گوش فلک کز

۱ - مطار بفتح اول = محل پرواز ۲ - صفرت بضم اول = زرد رومی ۳ - وجل بفتحین = نورس



فرداست که شیور توا ساخت خوارزم  
فرداست که گیتی شودت جمله مسلم  
ایشاه ترا موهبتی هست ز یزدان  
ناگفته هویدا است دلی گفتش اولی است  
پیرست جوانبخت که از بخت جوانش  
صدریست قدر قدر که با جاه رفیعش  
نوک قلمش صید کند جمله جهان را  
در پیکر اقلیم تو جانست مجسم  
زبید که بدو فخر کنی بر همه شاهان  
تکرار کنم مدح تو شاها که مدیحت  
آنی تو که در روز و غا آتش خشم  
کز سهم تو بی پرش یزدان بقیامت  
زائر و که یقین دارد کز فرط عنایت  
تا صفحه گردون شب تار نماید  
خاک قدمت باد چو روی من و گردون

از یساد بررد طلقه نوبت سنج  
فرداست که گیهان شودت جمله مسخر  
کان موهبت از هر دو جهانست فروتر  
تا گوش مزین شود و کام معطر  
گیهان کهن سال جوانی کند از سر  
گردون همه فرو جالالت ترند بر  
چون چنگل شاهین که کند صید کبوتر  
در کالبد ملک تو روحیست مضور  
زانگونه که از همزه خضر سکندر  
قدست و همان به که شود قند مکرر  
کاری کند از شعله کین با تن کافر  
از شوق سوی نار گریزد چو سمندر  
در خلد ترا جای دهد ایزد داور  
چون چهر من از ثابت و سیاره مجدد  
بر آبله از بوسه شاهان فلک فر

### در ستایش امیر گیسو میرزا قلی خان و سوره الله فرماید

امسال عید اضحی بسانصرت وظفر  
عید و امیر هردو رسیدند و میر بود  
قربان عید کرده همه میش و خویش را  
میران پی پذیره گروه از پی گروه  
خوبان گرفته از لب و دندان روح بخش  
یکساله هجر عید اگر چند صعب بود  
با موکب امیر نظام آمد از سفر  
یکروز پیش از آنکه بدش پیش فال و فر  
قربان نمود عید بر میر نامور  
با کوس و با تیره حشر از پس حشر  
نعل سمند او را زدن لعل و در گهر  
ششمه فراق میر از آن بود ضعیفتر

ششمه فراق خواجه و یکساله هجر عید  
 فهرست کامرانی و دیباچه وجود  
 تاج امیر اتابک اعظم نتائج مجده  
 معمار کاخ احسان معیار داد و دین  
 میقات علم و شعر دانش مقام فضل  
 از نوك كلکش از نقطی بر زمین چنگ  
 میرا سپهر مرتبتا جز کف تو نیست  
 از حرص جود دست تو قسمت کند بخلی  
 از شوق بذل طبع تو بی منت صدق  
 در چشم ملک صورت کف و بنان تو  
 گردون مگر سرادق<sup>۱</sup> عز و جلال تست  
 ظان ضمیر تست مگر نور آفتاب  
 گرانام تو بنامه صورت سگران برند  
 امضای تیر و تیغ تو لازم تر از قضا  
 از کام روز مهر تو مشکین جبهه نفس  
 در روز بخشش تو ز شرم عطای تو  
 خون شد زیم تو جگر خصم از آن شناخت  
 آنسان که ناولك تو رساند آن گذر کند  
 نبود مجال پرسش خلق از بروز حشر  
 زاغ از صبح خلقت تا روز واپسین  
 فانی شود دو عالم از يك عتاب تو  
 تاجیب قوس را چو مضاعف کند حکیم

بگذشت باز شاخ طرب یافت بر گنابین  
 گنجور حکمرانی و گنجینه ظفر  
 کان کرم مکان خرد منزل هنر  
 منشاد شاخ عدوان منشور کام و کرم<sup>۲</sup>  
 کعبه صفا منای<sup>۳</sup> منی<sup>۴</sup> قبله بشر  
 از خاک تا بحشر دمید شاخ نیشکر  
 صورت پذیر گردد اگر فیض دادگر  
 صد قرن پیش از آنکه شود خاک سیم و زر  
 هر قطره بی دهد به هوا صورت گهر  
 نایب منای خط شعاعست و جرم خور  
 کز خاوران کشیده بزد تا بیاختر  
 کز شرق تا غرب کشاند همی حشر  
 جنبند حالی از پی تعظیم او صور  
 اجرای امر و نهی تو نافذ تر از قدر  
 از خاک گاه جود تو زرین دمد شجر  
 زی ابر باز گونه بتازد همی مطر  
 دانا که هست خون را تولید در جگر  
 اندر بدن فرو نرود نوك نیشتر  
 بگر و زه خرج جود تو آرند در شمر  
 حزم تو دید صورت اشیا بیک نظر  
 ز انسان که قوم نوح ز نفرین لاندز  
 آن قوس را بسبت حاصل شود و تر

۱ - کر فتح اول و نشدید ثانی - قوت ۲ - منی بضم اول و الف آخر جمع منیت بضم اول و سکون  
 دوم و فتح سوم - آرزو و ارمان ۳ - سرادق بضم اول و کسر دال = خیمه و سرای پرده و دود و  
 فیاد مرتفع که بجزئی محیط باشد.

هر کار ز قوس حکم تو چون سهم بگذرد  
 تا از منام خاک بتأثیر آفتاب  
 از آن بخار خشک بر آید همی نسیم  
 جز کام خشک و دیده تر دشمن ترا  
 در ستایش تو حدیقه اسعدی فاطمه اخت ولی بن موسی علیه السلام  
 ای بجلالت ز آفرینش برتر  
 زاده خیرالوری رسول مکرم  
 از تو تسلی گرفته خاطر گیتی  
 عالم جانی و عالم دور جهانی  
 فاطمه ات نام و از سلاله<sup>۱</sup> زهرا  
 ای تو یحوا ز افتخار مقدم  
 تاج ویستی و از تاج ویستی  
 ای پس بابا کزو به آید فرزند  
 شمس که او را عروس عالم خوانند  
 گوهر ناسفته کاوست دختر کی بکر  
 مادر آن را زنان برند بجمام  
 سیم به از سنگ هست و خیزد از سنگ  
 منبر و تخت از چه تخته اند ولیکن  
 تا که ترا نافریده بود خداوند  
 بهر وجود تو کرد خلقت گیتی  
 دانه نکارند جز که از پی هیوه  
 جیش دریده بادا از سینه تا کمز  
 گاهی بخار خشک جهد که بخار ترا<sup>۲</sup>  
 و زاین بخار رطب بیارد همی مطهر  
 از خشک و تر نصیب مبادا بیخرو بر  
 ذات تو تنها بهر چه هست برابر  
 بضعه<sup>۳</sup> خیرالنسا بتول مطهر  
 و ز تو تجلی نموده ایزد داور  
 اخت رضایی و دخت موسی جعفر  
 کز رخ او شرم داشت زهره ازهر  
 لیک ز حوا<sup>۴</sup> بر روزگار مؤخر  
 وین نه محالست نزد مرد هرور  
 ای پس ماما کزو به آید دختر  
 به بود از خاوران که هستش مادر  
 مرصدفش مادر است دختر پرور  
 دختر این را شهبان نهند باقصر  
 لاله به از اغبرست<sup>۵</sup> و روید ز اغبر  
 تخته نه پا تخت برزند نه بمنبر  
 شاهد هستی نداشت زینت و زیور  
 کز پی روحست آفرینش پیکر  
 حقه نسازند جز که از پی گوهر

۱ - سه بیت اخیر قصیده در قصیده دوم حرف (ر) بطلع : « اقبال و بخت و نصرت و نیروزی و ظفر »  
 نیز تکرار شده است . ۲ - بضعه بکر اول - باره کوشت ۳ - سلاله بضم اول - فرزند  
 ۴ - حوا = خاک

چیست مراد از سپهر گردش انجم  
 علت ایجاد اگر غصاف تو بودی  
 عصمت از پیش چرخ برده کشیدی  
 پیر خرد بد طفیل ذات تو گرچه  
 صبح صفت نا کشیده یکنفس از دل  
 چشم و دل عالم و زمانه تو بودی  
 لیکن چون چشم و دل بدان همه خردی  
 عمر تو چون لفظ کاف و نون مشیت  
 صورت کن را نظر مکن کسه بمعنی  
 هست ز يك نور باك ایزد ذوالمن  
 گر ز یکی شمع صد چراغ فروزند  
 ورنه چرا نورها ز هم نکنی فرق  
 دانه نگرده دو از تکثر خوشه  
 تا تو بخاک سیاه رخ بهفتی  
 گز در قدرت خدای هر دو جهان را  
 چرخ شنیدم که خاک در بر گیرد  
 گر بگل اندوده می نگردد خورشید  
 پیشتر از آنکه رخ بخاک پیوشی  
 چون تو برفتی و رخ بگل بهفتی  
 تیره شد از بسکه سوخت سینه لاله  
 جامه ماتم کبود کرد نقشه  
 طره سبیل شد از کلال<sup>۱</sup> بریشان  
 چون علوی زادگان بسوگ<sup>۲</sup> تو در باغ

چیست غرض از درخت میوه نوبر  
 نقش جهان نامدی بچشم مضمور  
 بر زمین نامدی قضای مقدر  
 کشت بطفلی ترا سپهر معطر  
 روز تو شد تیره تر از شام مکرر  
 شخص تو زان خرد بود و شکل تو لاغر  
 هر دو جهان بود در وجود تو مضمر  
 کم بد و زو زاد هر چه زاد سراسر  
 بود دو عالم در آن دو حرف مستر  
 ذات تو و حیدر و بقول و بیمبر  
 نور نخستین بود که گشته مکرر  
 چون شود از صد چراغ خانه منور  
 شعله نگرده دو از تعدد اخگر  
 هیچکس این حرف را نکردی بازو  
 جای دهد در دو گز زمین مقعر  
 خاک ندیدم که چرخ گیرد در بر  
 چون بگل اندودت این سپهر بداختر  
 جمله گلها شکفته بود معطر  
 حالت گلها برنگ و بو شد دیگر  
 خیره شد از بس گریست دیده عیبر  
 پیرهن از غصه چاک زد گل اخمر  
 گونه خیری شد از مالال معضمر  
 غنچه بسر چاک زد عمامه اخضر

وز بی خدمت چو خادمان بمزاد  
 فاخته کو کو زنان که کو بکجا رفت  
 گر چه نمردی و هم نمیری از براك  
 ليك چو نامجرمست دبنده عامی  
 بس کن قبا آتیا تنای کسی را  
 عرصه بحر محیط نتوان پیمود  
 زو ببر این شعر را برسم هدایت  
 صدر مؤید مبین اتابك اعظم  
 عمر وی و بخت بینزال شهنشه  
 هم ز دعا دم مزین که اصل دعا اوست  
 بر سر یکپای ایستاده صنوبر  
 سر دلازای باغ حیدر صفدر  
 جانی و جانرا هلاک نیست مقرر  
 بکر سخن به نهفته در پس چادر  
 کش ملك العرش مادجست و ثناگر  
 ماهيك خرد اگر چه هست شناور  
 نزد مشیر جهان امیر مظفر  
 کلو بشرف خضر هست و شاه سکندر  
 باقی و پاینده باد تا حلف محشر  
 کش همه آمال بی دعاست میسر

در منایش زهره زهرای آسمان شریاری و دره اسنان همان تاجداری

وزیرالدوله که شاهنشاه ماضی را بین دختر و خسرو خازی را

گرامی خواهر صفت فرماید

ای طره مشکین تو همشیره قنبر  
 دنباله ابروی تو در چنبر گیسو  
 بر چهره تو طره مشکین تو گوئی  
 من چشم بزلقت نکنم باز که ترسم  
 گیسوی تو بر قامت رعنائ تو گوئی  
 زنها که گوید که پری بال ندارد  
 برسی همی از من که لب من بچه ماند  
 خواهم شبکی با تو بکنجی بنشینم  
 بر کف قدحی باده که امی ز فروغش  
 وز پر تو جامش بتوان دید در ارحام  
 وی خال سیه فام تو نو باوه عنبر  
 چون قبضه شمشیر علی در کف قنبر  
 استاده بالال حبشی پیش پیمن  
 چشمم چوزره پر شود از حلقه و چنبر  
 ماری سیه آویخته از شاخ صنوبر  
 اینک رخ خوب تو بری زلف توشا پر  
 قدست اب لعل تو گفتیم مکرر  
 جایی که در آنجا نبود جزمی و ساغر  
 بر خواند از الفاظ معانی همه یکسر  
 هر چه که زاید پس ازین تاصف محشر

آنقدر بنوشیم که می در عوض خوی  
 من خنده کنان خیزم و بر روی تو افتم  
 می بویست زهی زخم از بوی تو عطسه  
 چندان زلفت بوسه که سر تا قدم را  
 ای طره مشکین تو با مشک پسر غم  
 چشم و مژه ات هیچ نگویم بچه مانند  
 مسکین دلکم چون زهد از چنبر زلفت  
 رفتم بمیان تو کنم رخنه چو یاخوج  
 پیوسته زمین ترشیدی از آب رخ تو  
 رخساره نمودی و دلم بردی و رفتی  
 زلف تو بردی تو سرافکنده ز خجلت  
 رنگی چو در آینه رخ خویش بیند  
 جز بر رخ زردم مفکن چشم ازیراک  
 گر صورت بازی شدی از حسن مجسم  
 هر که فکنم چشم بر آن کاکل بیچان  
 زمین یک شومد مشت بر از کژدم اهواز  
 یکرور اگر ت تنگ در آغوش بگیرم  
 منگر بحدادت سوی قاضی کز مهر  
 دخت ملک ملک ستان آسیه سلطان  
 او جان شه و مردمک دیده شاهست  
 جز دامن شاهش نبود جایگاه آری  
 چون چهره نهد شاه بر رخسارش گویی  
 هر صبح که رخسار خود از آب بشوید

بیرون جهد از هر چه مسام است بر پیکر  
 چون ماه تود در زیر و چو مرغ من از بر  
 می بوسمت زهی خورم از بوس تو شکر  
 از بوسه نمایم چو رخ خویش مجدد  
 وی چهره سیمین تو با سیم برادر  
 ترکی که شود هست و بر دست بخشج  
 در پنجه شاهین چه بر آید ز کبوتر  
 بستی ز سرین در ره من سد میکنند  
 گر آب رخت را نبندی شعله آذر  
 ما نا صنما از پریان داری گوهر  
 بنیوش دلیلی که نکو داری باور  
 شرم آیدش از خویش و بر انو فکنند سر  
 بیمار غذایی نخورد غیر مرغفر  
 مژگان تو چنگش بدی و زلف تو شهر  
 هر که که زخم دست بر آن زلف معنیر  
 زان یک شومد چشم بر از افعی حمیر<sup>۱</sup>  
 تا صبح قیامت تقسم هست معطر  
 شد مشتری دانش او زهره کشود  
 کش عصمت و عفت بود از آسیه برتر  
 زان دوست عزیزش لقب از شاه مظفر  
 جز در دل دریا نبود مسکن گوهر  
 از چرخ در آمد بر زمین برج در پیکر  
 هر قطره از آن آب شود مهر منور

قریبه شود از قرب شهنشاه اگر چه  
 ای زینت آغوش و بر داور دوران  
 خیزد پی تعظیم رخ خوب تو هر روز  
 از نور تو در پرده اصلاط توان دید  
 تو مرکز حسنی و ملک دایره جود  
 شه را تو بیر گیزی و بسیار عجیبست  
 گویند ملک می بخورد پس ز چه بوسد  
 در دفتر اگر وصف عفاف تو نگارند  
 انصاف ده امروز بغیر از تو که دارد  
 مامت بود آن شمس ایوان جلال  
 وزی که بر او عفت او پرده کشیدست  
 تنها نه همین پوشد رخساره زمردان  
 از حجره برون ناید الا بشب تار  
 در آینه هر که نگر د عکس رخ خویش  
 جز او که بر او پرده کشد عصمت زهرا  
 در بطن مشیت که خلائق همه بودند  
 او در کنف فاطمه دور از همه مردم  
 گویی که خدیجه است هم آغوش محمد  
 ای دخت شه این مردمک چشم شهنشاه  
 بی پرده برون آ که کست روی نبیند  
 گویند حکیمان که رود خط شعاعی  
 تا خط شعاعی بیضر باز نگرود  
 حسن تو بحدیست که آن خط زرخ تو

نزدیکی خورشید کند مه را لاغر  
 کز صورت تو معنی جان گشته مصور  
 خورشید ز گردون چو سبند از سرمجمر  
 ایمان ز رخ مؤمن و کفر از دل کافر  
 زانست ترا جاسا بدل شاه دلاور  
 مگر که همی دایره را گیرد در بر  
 لبهای تو کش نشود ز می هست فروتر  
 همچون بری از دیده نهان گردد دفتر  
 مهتاب به پیراهن و خورشید بمعبر  
 کز بد در رخسار جای عرق میچکد اختر  
 عاجز بود از مدحت او و هم سخنور  
 کز غایت عصمت ز زاناست مستر  
 تا سایه همش نیز نبیند بره اندر  
 یگانه شمارش رود در پس چادر  
 مردم همگی عور در آیند بمحشر  
 نامحرم و محرم بر هم خفته سراسر  
 محجوب بد اندر حجب رحمت داور  
 زیرا که بتولی چو ترا آمده مادر  
 ای همچو خرد کامل و چون روح مطهر  
 بنیوش دلیل و مشو از بنده مکدر  
 از چشم سوی آنچه بچشمست برابر  
 در باصره حاجل نشود صورت مبصر  
 برگشتش از فرط وله نیست میسر

مشاطه حسن تو بود سلطان آری  
چون شانه کندموی ترا جیب و کنادش  
چون روی ترا شویدی و ساید بر خت دست  
از جنت و کوثر نکند یاد کنه او را  
تا از اثر نایبه هر سال بنوروز  
آغوش ملک باد شب و روز و مه و سال  
هم مهر بیاید که کند مه را زیور  
تا روز دیگر بر بود از نافه اذفر  
فی الحال بر وید ز کفش لاله اخیر  
رخساز و لب تست به از جنت و کوثر  
بر فرق نهد لاله کله گوشه قیصر  
از چهره و چشم تو پر از لاله و عیبر<sup>۱</sup>

۱ - ظاهر اشعار منزل آغاز این قصیده را در قصیده دیگری که در آن میرزا نبی خان مدح شده نیز آورده است و اینک برای مزید فایده آن قسمت قصیده را که در مدح میرزا نبی خان است در حاشیه می آوریم و از تکرار منزل آن چشم می پوشیم :

ای طره مشکین تو با مشک پس هم  
بی رابطه آن یک را دوست می خال  
رخسار تو در ظلمت حوریت بهشتی  
هر رنگ که در گیتی دور روی تو مدغم  
زان رنگ سر شک مژه عاشق رنگین  
دوست کز آن اشک شود عاشق رسوا  
ای ترک یکی منع در چشمان یکن از سحر  
سالار نبی رسم و نبی اسم که شخصش  
تیش بچه ماند بیک سو زان آتش  
زان یک زند آندم مه کرجوب و اگر شک  
زان هر که بیرغاش خیزد شده فانی  
خشک بچه ماند بیک پادشک سیر  
رمش بچه ماند بیک نخل که تدهف  
در کشی اگر آیت خورش بنگارند  
دولت شده بر چهر دلاییش شیدا  
آنجا که بود کالج جلال وی و گردون  
بخشده کف زادش چندانکه تو کو بی  
ایمان زان در او کمی حاجت  
مسکین ترودش از در جز با دل غرم  
بالاست می بخش و افلاک بود دون  
خواهم جو می مدحت خلقش بنگارم  
آزاده امیرا سوی این نظم نظر کن  
خلق سخن کمر نبود مرد بینکدم  
تا آنکه چو خورشید پیرج حمل آید  
اعدای ترا تیره چو شب باد می روز

ای خال تو با مردمک دیده برادر  
بی واسطه این یک را عزیز شده مادر  
گر چو بهشتی بود از مشک معبر  
هر سحر که در عالم در چشم تو مضمر  
زان سحر جهانی را قتل شده همسر  
دوست کز آن فتنه بر آشوبه کشور  
از نه رسد آسیب از میر مظفر  
از فضل مجسم بود از جود بخیر  
عزمش بچه ماند بیک پیران صرصر  
این یک می از سنگ برون آورد آذر  
زین هر چه بدش آمده گردیده میر  
گر زش بچه ماند بیک کوه گرانس  
در وقته بجز از سر دشمنش می بر  
حاجت نبود در که طوفانش بلنگر  
سولت شده بر شخص توانایش جاگر  
آن سطح معذب بود این سطح مقدر  
در حوزه او گشته حسین رزق مقدر  
از بسکه می سیم بر افتاده و کوهر  
زایر نشودش از بر جز با کف پر زور  
روشن بودش زای و خورشید مکنور  
تکاشته چون باغ ارم گرده دفتر  
کاید ز قول تو بیک نایب اختر  
چندین کهر از طبع برون نارد ایذر  
شام سیه و روز سپیدست بر ایبر  
احباب ترا شب همه چون روز منور



در صفای شاهزاده رضوان و سیاده شجاع السلطه حسنی میرزا گورید

بحمدالله که باز از یاری گیهان خدا داور  
بحمدالله که بگشود از هوای فتح باز از نو  
بحمدالله که از نیروی بخت بیزوال شده  
بحمدالله که از قسر همایون فال شاخه شده  
شهبشاه جهان فتحعلی شه خسروی کامد  
جهان داور کنارنگی<sup>۱</sup> که ذات بیزوال او  
جهاننداری که شد پهلوی ملک و پیکر اعدا  
ز تیغش پادی و ولوال اندر ساحت سفسین  
شود از اهتر از باد گرزش نه فلك فانی  
نهنگی غوطه زن در نیل چون پوشد بتن جوشن  
نیال خصم پیچان خم خامش بر بدان آیین  
اگر بر کوه خار را برق تیغش را گذار افتد  
نیوشا گوش او را چاشنی بخشای بکرامش  
دلارا زای او را تهیت آرای بکخواهش  
نهنگ تیغ او را جسم دیوان طعمه دندان

درخت بخت شد خرم نهال فتح بار آورد  
همای عاقبت برفرق فرقد<sup>۱</sup> سای شه شهبیر  
عدوی ملک و ملت را شکست افتاد در لشکر  
شد از خاور زمین طالع همایون نجم قال و فر  
وجودش خلق و خالق را یکی مظهر یکی مظهر  
قوام نه عرض یعنی که نه افلاک را جوهر  
ز تیغ لاغرش فربه ز بخت فریبش لاغر  
ز گرزش ذکری و زلزال اندر مرز لوهاور  
بدان آیین که برد دریا حباب از جنبش صروض  
دماوندی بزیر ابر چون بر سر نهید مغفر  
که پیرامون ناپاک از دها ماری زند چنبر  
شود کوه از تنف خار را گذارش تل خاکستر  
فغان بر بظ و سورغین<sup>۲</sup> نوای شندف<sup>۳</sup> و مزهر  
صهیل ازغن و ازغون فرار ادهم و اشقر  
عقاب تیر او را لاش شیران هسته<sup>۴</sup> زاغر<sup>۵</sup>

- ۱ - فرقد بفتح اول و سوم نام کوکبی نزدیک قطب شمال است که بوسیله آن راه را می یابند و در کنار آن ستاره بی کوچکتز و پنهان تر است و این دو ستاره را فرقدین یا فرقدان میگویند.
- ۲ - کنارنگ بضم اول والی و حاکم و شجعه ولایت و خداوند زمین باشد که او را مرزبان گویند در دوره ساسانی این کلمه عنوان خاص مرزبان ناحیه « ایرشهر » است که کرسی آن نیشابور بود.
- ۳ - سورغین نام نای رومی و ترکی ( حاشیه چاپ کلهر ) ۴ - شندف بفتح اول و بر وزن اشرف طیل و دنامه و دمل و نقاره بزرگ را گویند. قرخی میستانی گوید : تا بدرخانه تو بر که نویت
- ۵ - هسته بضم اول چاشنی دادن باشد چنانکه باز را و شکار بهار گوشت دهند و بدان بنوازند و دود کی گویند : منم خو کرده بر بوش چنان بانک آرم از بوش چنانچون بشار بر هسته چنانچون بشکنی هسته ( الف ت فرس استی )
- ۶ - زاغر بر وزن لاغر چینه دان مرغان را گویند و پیری حوصله خوانند ( برغان ) .

کمین دست افکن جاهش اگر سلجوق اگر سنجر  
 ز خلقتش ذکر می و ناف غزال و نافه اذفر  
 بجز فرماندهی کش هر چه فرمان گوی فرمانبر  
 و یا از پشت پرویزن فروزان گنبد اخضر  
 عطای طبع رادش ز آنچه دروهم و گمان برتر  
 پس از قرنی کند ماوا برین فیروزه گون منظر  
 همایون سکه صاحبقرانی زد بسیم و زر  
 یکی ابر و یکی باران یکی برق و یکی تندر  
 بیچشمش بازی طفلان نماید شورش محشر  
 بهیأت بود پس هایل بصورت بود پس منکر  
 چه باک از دشت رویی طرفه زیبا گرد از زیور  
 که بی یاز نیست با یارا و هر بی یار را یاور  
 بدست آویز آن گز بخت این گیتی خدادادور  
 ز خون قنقرات زشت سیرت بحر پهناور  
 ز آب چشمه تیش هزاران لاله احمر  
 رقم کرد از مداد خون بقتل دشمنان محضر  
 درین دانهیت آوا دل گردان کنداور  
 بلند اقبال زهر خضر گشت و شاه اسکندر  
 سان مار شکل اندر کف شیران اژدر در  
 چو دریایی که پیدا نبودش از هیچ سو معبر  
 شرابش خون و جان دادن خمار و تیغ شنه ساغر  
 بسان زورقی گاندر محیطش بگسلد لنگر  
 تبر زین پتک و سر سندان و مرد استاد آهنگر

کمین چوبک زن بامش اگر مرغ اگر گیوان  
 ز گفتش حرفی و قعر بحار و لؤلؤ لالا  
 فرمان اندرش فرمانروا رادان فرمانده  
 چو بر روشن تنش جوشن عیان خورشیدی اذروتن  
 نوال دست جودش ز آنچه در خورد قیاس افزون  
 اگر دربان درگاهش فشاند گردی از دامن  
 بدار الضرب گیتی سترین ضراب بخت او  
 کمان و تیر و تیغ و کوس او در پرده هیجا  
 هر آنکو بنگرد آشوب ز میدان رزمش را  
 عروس مملکت زان پیش کاندر عقد شاه آید  
 کنون نشگفت اگر از زیور عدل ملک زیبا  
 نیایش لاجرم در ده بر آن معبود بی همتا  
 پیاپی انداز آن گز فر این داران شب خسرو  
 شد از تیغ شجاع السلطنه دشت قراوقا<sup>۱</sup>  
 باز در کوه دست از خون اژدر کوهه عفریتان  
 ز کله زحج آذر گون ملک بر رقعۀ هامون  
 در آن میدان پر غوغا که بانگ کوس تندر سا  
 هوا از گرد شد ظلمات و نصرت چشمه حیوان  
 بسان گرزه مار جانگزا در دست مار افسا  
 ز موج فوج و فوج موج خون شد عرصه هامون  
 بدن شد باده نوش و دشت کین بزم و اجل ساقی  
 زمین از لطمه موج حوادث مرعش اعضا  
 اجل شد گازوتن آهن حوادث دم زمین کوره

ذیل اوزن هزاران پره پیکار شد اژدن<sup>۱</sup>  
 چنان در عرصه میدان طیان دل دور گردان  
 نیوشا گوش را زی من گریبان دار ای دانا  
 سحر گاهی که از اقلیم خاور خیمه زد بیرون  
 بشیری بر کشید آواز گز اور کج<sup>۲</sup> ای خسرو  
 پیغمای دیار خاوران ناک نوافزد کرده  
 زمر و راند خود و خانقاه و قنبد و خقوق<sup>۳</sup>  
 چنان بشکفت اغوان ملک را زین بشارت دل  
 تو ای ضرغام بیل افکن چو بیرون راندی از مکن  
 کشیدی زیران کوهی که هی هی رهسپر توسن  
 یکی در سرکشی قایم مقام طره جانان  
 بر آن خوخوازه عفریتان بدان سان حمله آوردی  
 پرندت چون برون شد از قراب قبر گون گشتی  
 بانسب افکندنی چندین هزار اسب افکن افکندی  
 چنان کردی جر خون ازین هر موی تن جاری  
 هلال آسا حسامت ترک را بر تارک ترکان  
 ز تاب تف تیغت سوخت کشت عمر شان چونان  
 چنان گرد گران را سر زدی بر ترک بدخواهان  
 بخصم از شن جهت راه هزیمت بسته شد آری

ز شیر افکن پلنگان پهنه مضمار شد بر بر  
 کز استیاری دزد و بیم جان بیمار در بستر  
 که دایم داستان فتح دارا را ز پیا تا سر  
 بعزم تر کنار جیش انجم خسرو خاور  
 قضا آورده بهر غازیانت گنج باد آور  
 کهن پور شده خوارزم انبوهی فزون از مر  
 ز خرمند و سرخس و بلتخان و بلخ و کالنج<sup>۴</sup>  
 که انصار پیمبر را ز فتح قلعه خیبر  
 روان شد فتحت از این دوان شد بخت از ایسر  
 گرفتی از دزدی بر کف که وه وه جانستان خنجر  
 یکی در خون خوری نایب مناب غمزه دلیر  
 که برخیل گراز ماده آرد جمله شیر نر  
 ز قیر آلود غاری رخ نمود آتش فشان اژدر  
 ز ترکان هزار اسب<sup>۵</sup> از فراز اسب که پیکر  
 که گشتی زد بهفت اندامشان هر موی تن نشتر  
 چنان شق زد که جرم مافرا انگشت پیغمبر  
 که افتد در میان خرمن خاشاک خشک آذر  
 که بیرون شد ز بطن گاو فاهی آهن مغفر  
 چسان بیرون شود آن مهره بی کفتاد در ششدر

۱ - اژدن نام دشتی در فارس که آنرا اژدن و ارجنه هم گفته اند. ابن البلخی در فارسنامه گوید : مرغزار دشت اژدن این مرغزار که بر کنار بحیره اژدن است بیشه است و معدن شیر .

۲ - اور کج نام محلی است در ترکستان . و نامه بواسطی پسر ابک ماضی ابراهیم که سوی او نهشته بود از جانب اور کج نوشته شده . ( تاریخ بیهقی - چاپ وزارت فرهنگ - ص ۵۴۷ )

۳ - خقوق = خبوه . کالنجر بردن آهنگر . این کلمه مرکب از دو لفظ هندی است که عبارتست از کالان بمعنی سیاه و جر معرب کر بکاف تازی و ذاء غلیظه که مخصوص لهجه اهل هند است . پس کالنجر بمعنی سیاه قلعه و این قلعه در شمالی لاهور و جنوبی کشمیر بود در ابام قدیم ( حاشیه ادیب پیشاوری بر تاریخ بیهقی در ذیل کلمه کالنجر - هزار اسب نام شهر است . - جریض اول بمعنی نهر و خندق است .

فنا درخت چرت مدغم اجل در صلابت هضم  
 بعالم انقطاعی نیست این زن را ازین شوهر  
 حجاب رخ کند گاهی ز عصمت گوشه معجز  
 که طفل خرد سال از جور اقران جانب مادر  
 بدان آیین که رند باده خوار از باده احقر  
 که مرغ پخته بر خوان رسید خام در مجمر  
 که رندان قدح پیمای برنگین باده خایر  
 بسوزد شعله از مرغ و ماهی را بیخبر از بر  
 که هر شب چشم گرد آلود را برهم زند اختر  
 شود جاری زهر سویس هزاران چشمه کوثر  
 شود خارش همه سوری شود سنگش همه گوهر  
 ز رومی مغفرت صد رنگ انده بر دل قیصر  
 فرای رنج کتاب و مداد و خامه دفتر  
 بخوشد تا گیاه از ارتجاج<sup>۲</sup> باد در آذر  
 بجام نیکخواهش زهر قاتل شهید جان برور

زهی بخت تو در عالم بالهام ظفر ملهم  
 عروس عاقبت را عقد دایم بسته اقبالت  
 ولیکن تا نیفتد بر جمالت چشم بیگانه  
 گریزد در تودوران از جفای آسمان چو نان  
 شود مست از می خون مخالف شاهد تیغ  
 نبات خصم در میدان رزم پیش از آن نبود  
 اجل مشتاق تر زان بر می خون بد اندیشت  
 گراز کانون قهرت اخگری اندر جهان افتد  
 مگر از گرد راه توست بر گردد گردون  
 اگر دخی فشانی ز آب لطف خویش بر تیران  
 بکوه و دشت اگر بارد نمی از فیض احسانت  
 ز چینی جوشنت صد چین حسرت بر رخ خاقان  
 نای شاه را نبود کران قافیا تا کی  
 بجوشد تا میاه از انشراح<sup>۱</sup> خاک در اودی  
 بکام بدسگالش شهید شیرین زهر تن فرسا

در مناییش شاهزاده رضوان آرامگاه نواب فریدون میرزا طالب نراه گرید

زین بر زدم بکوهه یکران رهسیر  
 اسبی بگناه حمله میا تر از نظر  
 در گام ره نوردش يك آشیانه بر  
 سازی تر از حیات در اندام جانور  
 کوه گرانش مادر و برق یمان پدر  
 بنشسته چون بر اوج هوا مرغ نامه بر

بستم بعزم یارس چو از ملک ری کمر  
 اسبی بگناه بویه سبکرو تر از خیال  
 اسبی زبسکه چابک گوئی که تعبیه است  
 اسبی که هست جنبش او در بسیط خاک  
 اسبی که هست گاه درنگ و گاه شتاب  
 من بر جهان نوردی چونین که گفت

بین دشتها بریدم دنیا درو سراب  
 گاهی بیال شیر فلک بد مرا گذار  
 یکران من معاینه گفتی که رفرست  
 اطوار سیر بنده چو ادوار روزگار  
 ای بس شگفت رود که بروی بسان باد  
 در جان مرا ز دزد هراس از پی هراس  
 غولان خیره چشم گروه از پی گروه  
 کوتاه گشت عمر من از آن ره دراز  
 بازی چو داستان تو ولم بملک پاری  
 در وجد از ورود من احیای تن بین  
 ناشسته روی و موی هنوز از غبار ره  
 آشوب هند فتنه چین آفت ختا  
 چین چین فتاده گیسویش از فرق تا قدم  
 قد یک بهشت طوبی و لب یک بمن عمیق  
 زلف مسلسلش زده بر مشك و ساج طعن  
 در دست ترك چشمش از غالیه کمان  
 گیسوش زاده الله يك قیروان ظلام  
 باری چه گفت گفت که ای نظم و نثر تو  
 چونی چه گونه بی چه خبر سر گذشت چیست  
 یارت که بود و کار چه بود و عمل کدام  
 گفتم حدیث رفته نگارا چو زلف تو  
 رفتم ببری شدم بر شه گفتهش تا

بس کوهها نوشتم گردون برو کمز  
 گاهی بناف گاو زمین بد مرا گذار  
 من مصطفی و قلذ که عرش دادگر  
 که پست و که بلند و کپی زیر و که زبر  
 بگذشت باد پایم و گامش نگشت تر  
 در دل مرا ز دیو خطر از پی خطر  
 دیوان چیزه خشم حشر از پی حشر  
 وز آن ره درازم انده دراز تر  
 چون صیت عدل شاه جهان گشت مشتمل  
 در رقص از قدوم من اصحاب سر بسر  
 کامد دوان دوان برم آن یار سیمیز  
 خورشید روم مناه ختن سر و کاشمر  
 خم خم نهاده منبش از دوش تا کمر  
 خط يك بهار سنبل و رخ يك فلک قمر  
 ساق مخلصش زده بر سیم و عاج بر  
 در پیش شاه رویش از ضمیران سپر  
 دندانش صانه الله يك کاروان گهر  
 چون زر و سیم در همه آفاق مشتمل  
 چون آمدی ز راه و چه آوردی از سفر  
 نخل دو سباله هجرت باری چه داد بر  
 گرچه مطولست بگویمت مختصر  
 کرد آفرین و داد صلبه ساخت مفتخر

ایندون مرا بفارس ندانم وظیفه چیست  
 دارای عهد شاه فریدون که جز خدای  
 گفتم مرا وسیله بدرگاه شاه نیست  
 نه نصرتم که گیرم در موکبش قرار  
 گفتا ببر آستانه شاه هنر پرست  
 بوی گلست رابطه گلرا بهر مشام  
 معیار هر وجود عیان گردد از صفات  
 مهر هنر را که معرف به از فروغ  
 بر فضل تیغ پاکی جوهر بود نشان  
 عود از نسیم خویش در ایام شد مثل  
 هست از ظهور طلعت خود ساده را قبول  
 از ثروت سپهر کواکب کند حدیث  
 احمد که کس نبود شناسای قدر او  
 یزدان که کس ندید و نبیندش در جهان  
 باری جویر شمرد از اینگونه بس حدیث  
 زان پس بمدح خسرو عالم بعون کلام

گفتا وظیفه مدحت سلطان دادگر  
 از هر چه پادشاه فرزندش بقال و فر  
 جز یکجهان امید که هابوک و هامگر  
 نه دولتم که یابم در حضرتش مقدر  
 ایندون کدام واسطه خواهی به از هنر  
 نور مهست واسطه مه را بهر بصر  
 مقدار هر درخت پدید آید از ثمر  
 ابر مطیر را که مؤید به از مطر  
 بر قدر مرد نیکی گوهر بود اثر  
 مشک از شمیم خویش در آفاق شد سمر  
 هست از بروز شیوه خود باده را خطر  
 از نزهت بهار شقایق دهد خبر  
 گشت از ظهور معجز خود سید البشر  
 گشت از بروز قدرت خود واهب الصور  
 بوسیدمش دهان و لب و دست و پا و سر  
 بنوشتم این قصیده شیرین تر از شکر

### مطلع ثانی

کای همچو ابر جود توفیقش بخشاک و تر  
 هم طبع یقین تو صراف بحر و کان  
 از روی و رای تو دو بریدند<sup>۱</sup> مهر و ماه  
 خیزد بعد عدل تو از خار پریان

چون مهر و ماه نام تو معروفی بحر و تر  
 هم حزم پیش بین تو نقاد خیر و شر  
 وز لطف و عطف تو دو رسولند نفع و ضرر  
 روی بدور مهر تو از سنگ جانور

۱ - برید یعنی اول = بیک و فاصد. خواجه حافظ فرماید :

شان بار سفر کرده از که پرسم باز      که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت

روزیکه زاد عدل تو معدوم شد ستم  
 دست بیزم چون ملک العرش کام بخش  
 حکمت بهر چه صادر امضا دهد قضا  
 با هیبت تو خون چکد از شاخ ارغوان  
 در راه خدمت تو دو پیکست روز و شب  
 هنگام خشم غالب بر هر که جز خدای  
 در دولت آمو شیر بسآهو برد پناه  
 روید بعون لطف تو از خار پرنیان  
 در راه طاعت تو شب و روز ره نورد  
 اجرام بی قبول تو احکامشان هیا  
 گردون پیش کاخ تو خجالت بر از زمین  
 هر هشت جنت از گل مهر تو یاک نسیم  
 گر آفتاب رای تو نماید رنگبار  
 و در شکل خنجر تو نگارند در بهشت  
 داغی که بر سرین ستودان نهند خلق  
 قارون اگر شمارم خصم ترا سزااست  
 حالی ز هیبت تو روا باشد از رود  
 معمار صنع باره قدر تو چون کشید  
 خیاط فیض جامه بخت تو چون برید  
 روز و غما که از تاسک اسبان ره نورد  
 سندان بجای زاله همی بارد از هوا  
 در طاس چرخ ویله ز آوای گاودم  
 از گرد ره چو زلف عروسان شود زره  
 اسبان چو صرع دار کف آرند بر دهان

روزیکه خاست لطف تو منسوخ شد ضرر  
 تیغ بر دم چون ملک الموت جان شکر  
 منعت بهر که وارد اجرا کند قدر  
 با رحمت تو گل دهد از نوك بیشتر  
 بر خوان نعمت تو دو قرصست ماه و خور  
 در روز رزم سابق بر هر که جز ظفر  
 در کشور تو باز ز تیهو کند حذر  
 خیزد بیمن مهر تو از یارگین گهر  
 بر خوان نعمت تو تر و خشک صاحب  
 افلاک بیرضای تو ادوارشان هدر  
 دریا بنزد جود تو حسرت کش از شمر  
 هر هفت دوزخ از تن قهر تو یک شر  
 تا حشر زنگبار را روی بود پسر  
 مؤمن کشد فقیر که یسا خندا سقر  
 بنهاده بدسگال ترا چرخ بر جگر  
 کش اشک گنج سیم بود چهره کان زر  
 قنارون صفت بزیر زمین خصم بد سیر  
 نه چرخ همچو حلقه بماند از بیرون در  
 از اطلس سپهر برین کردش آستر  
 سیماب وار لرزه در افتد بیوم و بر  
 بیکان بجای لاله همی روید از مدر  
 در جسم خاک لرزه زهرای شاد غر  
 از رنگ خون چوتاج خروسان شود تیر  
 چون بر هلال تیغ یلانسان افتد نظر

طوفان خون بر اوج فلک موج زن شود  
از تیغ تو سرانرا همچون گوزن شاخ  
در دم هلال تیغ چون نور آفتاب  
نایب مناب روح شود ناکت بدل  
تیرت فروزد آتش کین در دل عدو  
شاهها هزار شکر که از دار ملک ری  
ارجو که از خواص تپاشین مهر تو  
گر با تو جز بصدق و صفادرم چو صبح  
تا سهم قوس دایره الا که سهم قتل  
گوشی که در مدح تو اش گوشوار نیست  
عدل مؤیدت ز ستم خلق را مناص

هر که چو نوح خشم تو گوید که لاند  
وز تیر تو یلان را همچون عقاب بر  
از خاوران بگیرد تا ملک باختر  
قایم مقام هوش شود صرامت بستر  
آری بضر آه ن آتش دهد حجر  
همه باستان توام گشت راهبر  
سودای حادثات نسازد دلم کند  
هرگز میاد شام امید مرا سحر  
هست از طریق نسبت کینه تو از دگر  
بادا همی چو گوش صدف تا بحر کر  
بخت مظفرت ز فنا ملک را مقرر

## در تنزیل و تشبیب

بس دلبر گانند بهر بوم و بهر سر  
آن میردش از چپ و این میکشد از راست  
که میکشدش این بدو ابروی مقوس  
این میکشدش خیم بدو تافته چو گان  
این میکشدش که برخ از ابرو شمیر  
گاهی غمش از شوق سرنی شده فربه  
که تاب برد آن یکش از تاب دوسنبل  
که میچرد از ذلک بتی سنبل بویا  
مسکین دلکم را که خدا یاد نگه دار  
بند لب آغرا لبش از غصه شود خشک  
که طره آن بیند و اندوه کند ساز

یادب چکند بکذل با این همه دلبر  
مسکین دلکم مانده در این کشکس اندر  
که میکشدش آن بدو گیسوی معین  
آن مینهدش قید بدو بافته چنبر  
آن میزندش که بش از مرگان خنجر  
گاهی تش از عشق میانی شده لاغر  
که خواب برد آن یکش از خواب دوغیر  
که میخورد از لعل لبی قند مکرر  
خود را نتواند که نگه دارد در سر  
بیند رخ این رازخش از گریه شود تر  
که غره آن بیند و فریاد کند سر



که موی موی بیند بر روی بریشان  
که خال بقی بیند چون عود بر آتش  
چون تاب گهی جای کند در شکن زلف  
من این دل سودا زده بالله که نخواهم  
بفر و شمش از کس خرد از من بزر و سیم  
ور کس بزر و سیم دل از من نستاند  
نی نی غلظم کس دل دیوانه نخواهد

از منوبه بخود پیچد چون موی بر آذر  
و اهل زرد و زرخیز چون دود ز مختلر  
چون خال گهی پای نهد بر رخ دلبر  
بیرون کشمش باز گد و باریشه ز پیکر  
کامروز هم سیم بکار آید و هم زر  
بشتابم و سودا گمش بادل دیگر  
دیوانه بود هر که بدیوانه کند سر

در مرثیه امیرزاده فردوس و سارده فاطمه سلطان حبیبه امیر دیوان طایب تراش

بهر بهار گل از زیر گل بر آرد سر  
گلی برفت کز امروز تا بدامن حشر  
گلی برفت که با آنکه غنچه بود هنوز  
گلی برفت که از مشک چین دوسنبل داشت  
هلا که بود و کجا آمد و چه گفت و چه شد  
چه شمع بود که روشن نگشته گشت خاموش  
چرا چو نجم سحر نا دمیده کرد غروب  
برفت از صدف خاک گوهری بیرون  
فتاد از فلک مجید اختر ی بر زمین  
شیشه شمس و قمر بود در شمایل حسن  
مدار عقل و هنر بود در فصاحت و انطق  
رخش کبود شد از سیلی اجل عجیبت  
بوقت زندگی از حسن و وقت مرگ از غم  
گمان برم که جهانرا خدا عقوبت کرد  
گشاده بود رخس بر جهان دری ز بهشت

گلی برفت که ناید بعد بهار دیگر  
گل از دست که جاری بود ز دیده تر  
دو غنچه داشت بهر يك هزار تنگ شکن  
نهان بزیر دو سنبل دو لاله احمر  
که هر چه بینم از آن هر چهار نیست خبر  
چه شعله بود که ناچسته گشت خاکستر  
چرا چو صبح دوم نسا رسیده کرد مفر  
که خلق را صدف دیده گشت پر کوهر  
که جان خلق از آن اخترست پراخگر  
چو او بمرد تو گشتی بمرد شمس و قمر  
چو او بمرد تو گشتی برفت عقل و هنر  
که گل بنفشه شود یا که لاله نیلوفر  
بهر در حال جهانرا نمود زیر و زبر  
چرا که هجر وی از هر عتوبتست بتر  
نهفت چهره و شد بسته بر جهان آن در

بیاض خلد خراکید و از شمایل خویش  
مگو که زیور حسنش فرون شود ز بهشت  
چه بود این خبر این قاصد از کجا آمد  
بحق پناه برم کاینخبر نباشد راست  
گل شکفته یکدم چگونه ریخت ز شاخ  
بهار تازه بآنی چگونه گشت خزان  
شنیده‌اید که تشکفته بفسرد لاله  
امیر زاده نه ما جمله چاکران تویم  
ترا که نفع سخایت بمور و مار رسید  
ترا که از کرم شاد بود دشمن و دوست  
ز رفتن تو اگر رفتگان خوشند چسود  
بدر هنوز درین ذوق بود کز سر شوق  
برای بازوی تو حرز سازد از یاقوت  
ترا که گفت که از چوب نخل سازی حرز  
بدر هنوز علی رعم دشمنان میخواست  
ترا که گفت که از لوح قبر کن بالین  
بدر هنوز طوق کمر نساخته بود  
بجای آنکه بتخت جلال بنشین  
بجای آنکه کشدت بر لباس حریر  
بجای آنکه نبی مر فراز بالش زر  
دریغ بود که کافور مردگان باشند  
تو ای کیوتر غشی کنون ز غصه منال  
ترا خدای دهد جای در کنار نبی  
تراست جای بر خال در کنار رسول

بیاض خلد بیفزود باغ خلد دگر  
که او ز چهره فزاید بهشت را زیور  
که کاش نامده بود و نداده بود خبر  
بجیرتم که چگویم چنان کنم باور  
مه دو هفته بیک ره چگونه شد ز نظر  
درخت میوه بیادی چگونه ریخت ثمر  
شنیده‌اید که نارسنه بر مرد غیبر  
ترا که گفت که بیچاکران روی بسفر  
بمور و مار سپردیم خاکمان بر سر  
ز کف چو دشمن دادیم دوستی بنگر  
که ماندگان ترا مانند داغها بجگر  
هزار تحفه فرستد ترا ازین کشور  
ز بهر فرق تسوافسر فرستد از گوهر  
ترا که گفت که از خاک ره کنی افسر  
که بستر کند از سیم و بالشت از زر  
ترا که گفت که از خاک گور کن بستر  
که دست مرگ شد طوق و طاق گور کمر  
دریغ بود که بر تخته افتدت پیکر  
دریغ بود ز بردت کفن کنند بر  
دریغ بود بغشت احد گذاری بر  
بگسوی که ز خود داشت نکبت غیبر  
گر از قفس بسوی آشیان گشودی بر  
چه این نبی بدارت باشد و چه پیغمبر  
مشو غمین که جدا ماندی از کنار بدر

بزرگوار امیرا پندگان خدای  
 اگر خدای تویک گوهر از تو خواست مرنج  
 که گوهری چون بخشی که خواست از تو خدای  
 و دیگر آنکه تو دانی خدای با هر کس  
 هزار مادر اگر بشمریم تا حوا  
 ولیک حکم قضا و قدر بدان رفتست  
 نهاده راحت ما را برنج و ما غافل  
 گهی بطعنه که داد آفرین چه داند جور  
 اگر چه حق ز پی امتحان دانش ما  
 مگر نه داروی تلخ حکیم گاه علاج  
 مگر نه این رنگ شریان که رشته تن ماست  
 زیاده ناخیزی نیست کش خوریم بذوق  
 زبانگ زیر ویم چنگ کی برقص آیم  
 ولی چو عشرت عقبی نهان ز دیده ماست  
 بعیش فانی دنیا خوشیم و غافل ازین  
 بر اسب چوین کودک چه آگهی دارد  
 رئیس ده چو بدھقان همی دهد فرمان  
 ز آب شور بیابان عرب بوجد آید  
 چو عنکبوت مگس گیرد آنچنان داند  
 چو گریه حمله بموشان برد چنان داند  
 بکرم سیب کس از داستان پیل کند  
 مگس پرد و در چشم نایدش سیمرغ  
 گمان برد حبشی در حبش که چهره او  
 بسی نخواستہ دادی هزار گنج گهر  
 که ترسم از تو بر نجد حکیم دانشور  
 چرا نخواستہ بخشی پینده بیحد و عن  
 هزار بار بود مهرساتر از مادر  
 تمام صادر از اویم و او بود مصدر  
 که در زمانه نینیم غیر رنج و خطر  
 سپرده عشرت مازا بمرگ و ما ابر<sup>۱</sup>  
 گهی بشکوه که خیر آفرین چه جویدش  
 دو صد مثال نهادست در نهاد بشر  
 بکام ما دهد از روی طبع طعم شکر  
 دهیم مزد بفساد تا زند نشتر  
 که تلخیص بطبیعت حالات آرد بر  
 اگر بر آن نزنند زخمه مرد خنیاگر  
 خواص مرگ ندانیم و زان کنیم حذر  
 که سودا و همه سو گست و نفع او همه ضرر<sup>۲</sup>  
 که چیست تخت سلیمان و رخس رستم زر  
 همی چه داند خاقان کدام یا قیصر  
 چه آگهیش که تسنیم چیست یا کوثر  
 که ازدهای دمانرا کشد بکام اندر  
 که قلب لشکر دارا دریده اسکندر  
 بخویش پیچد و افسانه داندش یکسر  
 فرس پیوید و در و هم نایدش ضرر  
 همی بفر و بها باج گیرد از قیصر

بزرگوار امیرا پندگان خدای  
 اگر خدای تویک گوهر از تو خواست مرنج  
 که گوهری چون بخشی که خواست از تو خدای  
 و دیگر آنکه تو دانی خدای با هر کس  
 هزار مادر اگر بشمریم تا حوا  
 ولیک حکم قضا و قدر بدان رفتست  
 نهاده راحت ما را برنج و ما غافل  
 گهی بطعنه که داد آفرین چه داند جور  
 اگر چه حق ز پی امتحان دانش ما  
 مگر نه داروی تلخ حکیم گاه علاج  
 مگر نه این رنگ شریان که رشته تن ماست  
 زیاده ناخیزی نیست کش خوریم بذوق  
 زبانگ زیر ویم چنگ کی برقص آیم  
 ولی چو عشرت عقبی نهان ز دیده ماست  
 بعیش فانی دنیا خوشیم و غافل ازین  
 بر اسب چوین کودک چه آگهی دارد  
 رئیس ده چو بدھقان همی دهد فرمان  
 ز آب شور بیابان عرب بوجد آید  
 چو عنکبوت مگس گیرد آنچنان داند  
 چو گریه حمله بموشان برد چنان داند  
 بکرم سیب کس از داستان پیل کند  
 مگس پرد و در چشم نایدش سیمرغ  
 گمان برد حبشی در حبش که چهره او

ولی اگر بسیاحت رود بخطه روز  
 ز شوق این سخن آن صفدران خبر دارند  
 بالا بلفظ عرب امتحان بود یعنی  
 ولا بزرگت بود چون بالا بزرگ بود  
 هزار سال فروست تا حسین علی  
 خدای در همه حالی منز هست از خلق  
 برای ماست گر ایمان و کفر بخشد سود  
 اگر بهشت و سقر فرق دارد از پی ماست  
 ستاره تابد و بیشتر یکیست باک و پلید  
 اگر مراد تو یزدان بود مراد میخواه  
 ز من امیرا يك نکته دیگر بنوش  
 تو مال خویش سپاری بهر که چاکر است  
 چنان خدای که خود چاکر آفرین دایش  
 تو بشنو اندکی امروز بشد قاضی

### در مدح حاج میرزا آقاسی

يك دلارام دی در آمدم از در  
 خستم و بگرفتم و گشودم و دیدم  
 خیز و موی از بدست داری سنبل  
 آب بزن حظه را گلاب بپاشان  
 باز بخوان می بخواه بزم یارا  
 چون سر زلفم بسای مشک بهاون  
 عیش موفاکن از شراب مصفا  
 ساز سماع مرا بساز زهر باب

نامه بی آورد سربهر ز دلیر  
 یار نوشت کای ادیب سخنور  
 خیز و موی از بدست داری ساغر  
 برگ بته خانه را شراب بساور  
 نقل بهل گل بریز فرش بگستر  
 چون خم جعدم بسوز عود به جمر  
 بزم معطر کن از گلاب معطر  
 برگ نشاط فرا بخواه زهر در

نقل و می و شمع و شهد و شکر و شاهد  
هیچ خبر نیست مگر که دل من  
هشت مه افزو ترست کافکان خیزان  
زیر سراز یال اسب دارم بالین  
دشت مرا مجلسست و هامون محفل  
خیمه من چرخ هست و حجره بیابان  
چرم تن من مراست گویی جوشن  
گویی با جوشن آفریدم ایزد  
تختم یکران شدست و چترم خوردشید  
غالبه ام گرد راه و شانه سرانگشت  
گرد و هست از بچشم دارم سرمه  
شیب و فراز جهان بریدم و دیدم  
که بمفاکی شدم بر آن روی ماهی  
که بنشیمی ز حد هستی بیرون  
رخت سپردم گهی بمخزن قارون  
گاه ز سرمه لبم کفیده چو بسته  
بسکه ببوسید نعل موزه غزم  
خودم فرسوده گشت و دردم ستوده  
بارم در گل نشست و خارم در دل  
رخشم نالان که بس کن آخر بشین  
مرغ نیم تا یکی برم زبر و زیر  
چرخ نیم تا یکی خرامم ایدون  
چند دوم چون نیم نیرۀ گردون  
من نه خیالم چنین چه بویم ایدون

دود و نی و تار و عود و بربط و مژهر  
زین سفر دیر باز گشته مکدر  
گرد صفت میشتابم از بس لشکر  
زیر تن از زین رخت دارم بستر  
گرد مرا خیمه است و گردون چادر  
مسند من زین و خوابگاه من اشقر  
مغر سر من مراست گویی مغفر  
گویی با مغفر آوریدم داور  
خودم زینت شدست و دردم زیور  
ماشعلام آفتاب و آینه خنجر  
خاک رهست از برف پاشم غنجر  
معظم معموره جهان چو سکندر  
که بستنی شدم بدان سوی اختر  
که بفرازی ز آفرینش برتر  
تخت نهادم گهی بیشت دو پیکر  
گاه زگرما تنم تقیده چو اخگر  
موم صفت نرم شد رکاب تکاور  
رخشم آسیمه گشت و دشمن مضطر  
تابم از رخ برید و خوابم از سر  
از در رحمت یکی بحالم بنگر  
برق نیم تا یکی جهم بکه و در  
باد نیم تا یکی شتابم ایدر  
چند دوم چون نیم سارله صرصر  
من نه گمانم چنین چه دانم ایدر

رانت مگر آهنست و گامت فولاد  
 چند دهم شرح هیچ دیده میناد  
 جسم بیتاب گشته چهرم بی آب  
 گر تو بینی مرا یقین شناسی  
 جز که بگرمابه آن بشویم و رخسار  
 غایب سایم زلف و غازه بر رخسار  
 هی بزم شانه بر دو بیجان سنبل  
 تا زند این راه جان بشوخی غمزه  
 باده خورم یکدو ساتکین سپس هم  
 وانگه بر عادت قدیم که دانی  
 اصل طرب فضل جود میر معظم  
 قارس دولت نظام ملک شهنشاه  
 حاجی آقاسی آنکه خاک درش را  
 از کرم اوست هر چه رزق بگیتی  
 روزی او میخوردند عارف و عامی  
 همت او چون ابد ندارد پایان  
 زاین درگاه او بگام نخستین  
 ای نقشست نفس را بیزدان داعی  
 راز بیان تو خواست تا بنماید  
 سر جلال تو خواست تا بگشاید  
 فیض نیارد زهم گسست و گزیده  
 حیرت سر خامه ات چکیده بعمان  
 مثبت کلک<sup>۱</sup> تو بود همتد و گرنه

جانت مگر خار هاست و جسمت مرمر  
 آنچه بدیدم ز رنج و اندوه بی مر  
 چشم ببحواب گشته جانم بی خود  
 زوت بگویم منم نداری باور  
 کرد برافشانم از دو زلف مغیر  
 رنگ کلف بستم زماه منور  
 هی بکشم سرعه درد و مشکین عبیر  
 تا شود آن دام دل بخلقه چنبر  
 تا دور خم بشکند چو لاله احمر  
 مدحت فخر الانام خواتم از بر  
 بحر کرم بدر ملک صدر مظفر  
 حارس ملات قوام دین بیمبر  
 میران آیین کنند و شاهان افسر  
 و ز قلم اوست هر چه عیش بکشود  
 نعمت او میبردند مؤمن و کافر  
 فکرت او چون فلک ندارد مغیر  
 پای گذارد بفرق چرخ مدور  
 وی سخت عقل را بیزدان رهبر  
 ایزد از آن آفرید چشمه کوثر  
 باری از آن خلق کرد گنبد اخضر  
 با تو تمامست آفرینش داور  
 ورنه ز عمان نراید این همه گوهر  
 این همه از هند می بخیزد شکر

۱ - جبریکر اول = مرکب و سیاهی . ۲ - معنی اصلی کلک نی است ویر سیل توسع  
 یعنی قلم ( که آنهم از نی ساخته میشد ) بکار رفته است .

آیت عزمت بکشتی از بنگارند  
 خاطر خصمت باذر از بنمایند  
 حکمت کونین در وجود تو مدغم  
 مورد شود بنا اعانت تو سلیمان  
 گویا زاید از حرص مدح تو کودک  
 خشم تو است از شود هلاک مجسم  
 برگ درختان بود بمسح تو گویا  
 رقص کند ز اهتزاز مدح تو دیوان  
 جود تو همچون ابد ندارد پایان  
 جوهر امر تو بنا قضاست مرکب  
 چشم ضمیرت بنور عالم بیند  
 نقد هنر با دزام جود تو رایج  
 ساکنی وحیت تو چو پرتو خورشید  
 ثابته و عزم تو چو گوکب سیار  
 خشم تو بر دوستان تست عنایت  
 لطف تو بر دشمنان تست سیاست  
 کلکت شهریار حکمتیست که او را  
 پیوید و در پیوه اش نظام ممالک  
 گل خورد و در شاهوار کند قی  
 هست دو انگشت نی بویژه که او را  
 هیچ شنیدی خدایگانا کز تب  
 گر نبی از هیبت جلال تو از چه  
 زیر وزیر باد روزگار غدویت

یاز نامتد بعد هزاران لنگر  
 می برود گرمی از طبیعت آذر  
 دولت جاوید در رضای تو مضمّن  
 باز شود با امانت تو کبوتر  
 پنا روید از شوق روی تو غیبر  
 لفظ تو است از شود حیات مصوّر  
 رنگ بیابان شود زوصف تو جانور  
 وجد کند ز اشتغال وصف تو دفتر  
 فکر تو همچون فلک ندارد معبر  
 گوهر ذات تو با سخاست مخمّر  
 نیک و بد خلق تا بعرصه محشر  
 ذات عرض باقوام عدل تو جوهر  
 هر روز از باختر رود سوی خاور  
 گردد دایم بگرد توده اغیر  
 کاش سوزان بود حیات سمندر  
 کاب روان بود مرگ قبضی ابر  
 علم و هنر بال هست و فتح و ظفر پر  
 جنبید و در جنبش قضای مقدر  
 ره بردوزان روزگار کند سر  
 گشته جهان قاف تا بقاف مسخر  
 تافت تن و جان من چو بویه زرگر  
 زینسان تب لرزه ام افتاد بیکر  
 تا که زمین زیر هست و گردون ازیر

در ستایش وزیر بی نظیر گنج‌الادانی والی قاضی  
جناب حاجی آقاسی گرید

چو حسن تربیت گردد قرین با پاک‌گی گوهر  
سرسشت خاک کان با آب نیسان گر چه پاک آید  
بسی رحمت برده حقان که در زیر زمین تخمی  
اگر فولاد کانی را نبودی تربیت لازم  
بعمری بند گانرا تربیت از خواجگان باید  
سواری چون علی باید که تایک قبضه آهن را  
شعیبی باید و صدیق بی عیبی که چون موسی  
رسولی باید و نفس مسلمانی که چون سلمان  
چنان چون حاجی آقاسی بیاید خواجه بی دانا  
بلی در راه طاعت چون حسین خان هر که سر باز  
ز سر بازی سرافرازی بجدی یافت در خدمت  
چو در تبریز شد لیریز از خون جگر چشمش  
بری آمد ز آذر بایجان و ز یاری یزدان  
سفیر روم و افرنجش نمود و شد بزم ازری  
هنرها کرد و خدمتها نمود و رفت و باز آمد  
ملك منشور یزدش داد و سالی چند بود آنجا  
بفر شاه و عون خواجه شد سالار ملك جم  
بماهی فتنه سالی نشانند و کاخ و بستانرا  
پس از سالی دو کاند در مرز خاور زاده آصف  
بحکم خواجه زی خاور روان شد لشکری ازری  
سیاهی مشتشان کوپال و سرشان خود و تن جوشن

ز رشیدی آب خیزد دُر زمشتی خاک از آید زور  
ولی از قیش خورشید است کان زور کرد این گوهر  
پذیرد ریخ و یابد شاخ و گیرد برگ و آرد بر  
ز کانه با ساخته زادی سنان و ناولک و خنجر  
که شاگردی شود استاد و گردد کهتری مهتر  
نماید ذوالفقاری ازدها او بار<sup>۱</sup> و ضیغم در  
شود بعد از شبانیه کلم الله و پیغمبر  
زوداندر مداین صیت او همدش یا صرصر  
که سربازی کهن را با مبین گردون کند همسر  
ستاره بایندش خادم زمانه بایندش چاکر  
که بر ابلقش مساید بر اوج گنبد اختر  
ز حرمان حضور شه چنان که سرخ می ساغر  
همای همت خواجه فکندش سانه بر پیکر  
بدان شوکت که از یونان بایران آمد اسکنند  
دلش از مهر شه فربه تنش از رنج ره لاغر  
که شد در فارس غوغایی و خواند او را بری داور  
بیزدافزوده شد شیراز و تنه اش بدان کشور  
عبادت کرده و کشت افروزد و نهر آورد و جوی و جر  
چو اهریمن خیال خود سری افتادش اندر سر  
چو صنع سرمدی بیحد چو علم احمدی بیمن  
نگمشان تیر و مژگانشان سنان ابر و بر تند آور

۱ - ازدها او بار = بلغ کشته و قور برنده ازدها ۴ - کوپال = کروز



نجای تن نهفته یکچمن شمشاد در جوشن  
 بهمراه سپه سی توپ رعد آوا که در هیجا  
 گلرشان خوابگاه مرگ و دلشان نایب دوزخ  
 سپاه شه چو در بسطام شد با خصم روبرو  
 اجل شد گازوتن آهن حوادث دم زمین کوره  
 ازین سو جیش شد نایسته صف چون مرثه جانان  
 غرض زان پیش کاین آشوب خیزد میر ملک جیم  
 چو پویان باد صد اسب و چو گردون تاز جد بختی  
 بعون خواجه هر روزش فرو نشاند شوکت و عزت  
 نظام الدوله کردش نام و شاهش داد شمشیری  
 حمایل چون نمود آن تیغ را گیتی معاق شد  
 هم از الماس بخشیدش نشانی کز فروغ او  
 مر آن فرخ نشان چون بر تن آویزد بدان ماند  
 یکی خضرا حمایل نیز دادش کز پس شاهان  
 هم او را خواجه تکریمات یجد کرد و بخشیدش  
 لباسی تار و پودش از شعاع مهر و نور مه  
 دو شمشه بروی از الماس و مروارید آویزان  
 قلمدانی مرصع نیز بخشیدش که پنداری  
 هم او را داد رخشان خاتم العلی بدین معنی  
 همانا هفته بی نگاشت کش باز از سر رحمت  
 مگو جامه لباسی ز آفرینش و سعیش افزون  
 بسر هنگان لشکر داد فرمان خواجه اعظم  
 گلاب و شکر آمیزند و نقل و شهد و شیرینی

بجای سر نهاده یک احد فولاد در مضمیر  
 بتوفد از دهان هر یکی چندین هزار اژدر  
 دهانشان رهگذار برق و غوغاشان نایب تند  
 غریب توپ رعد آشوب بر گردون شد از اغیر  
 تبر زین پنا و سر بسندان و مرد استاد آهنگر  
 از آن سو جیش خصم آشفته شد چون طرף دلب  
 بری رفت و نمود ایشار جیش شاه دین پرور  
 جز کان پس سر و سیم و چنان چون که دو صد امتر  
 چو ماه نوکش افزاید فروغ از خسرو خاور  
 که بینی بر نیامش آنچه در کانه بود گوه  
 ز خط استوا ماه نوی آمده از اختر  
 شب تاریک بشاید خط باریک در دفتر  
 که از بالای شمشادی دمد یک بوستان غیر  
 سپه داران و نویستان اعظم را بود در خود  
 همایون جبهی تاجه جان سازد از هر شر  
 که روشن شمس هایش شمس گرد و نور امزد افتر  
 یکی چون شمس بر ایمن یکی چون بدر بر ایسر  
 سرا پا ساعد خود از لآلی گشته بر زبور  
 که چون این لعل بادت چهره سرخ از رحمت داور  
 قیای خویشتن بخشید گیهانان کیوان فر  
 سعادتها درو مدغم شرافتها درو مضمیر  
 که گرد آیند با افواج سلطانش در محضر  
 دف و شیور بنوازند و رود و شند و غر زهر

مر او را تهییت گویند بسر تشریف شاهنشاه  
قبایلی را که تازی زو اگر در دست خود افتد  
بی حرمت بسر نهاد و شبهت خاست خلقی را  
چو زین تن شدش آنجامه گرد و نگفت در گوشش  
الاما مشاك از چین آوردند و گوهر از عمان  
ز مخلق شاه مشکین باد مغز ملك چون نافه  
دل بد خواه او سوزند جای عود در مجمر  
بی تعویذ روح او را نهد بر گوشه معجز  
که شاهنشاه گیمانش قبا بخشیده یا افسر  
همایون پیکری کش یکجهان جان گیر داند بر  
الاما شکر از هند آوردند و دینه از ششتر  
ز نطق خواجه شیرین یاد کام بخت چون شکر

### در ستایش پادشاه و هوران جایگاه سعید شاه طاب الله ثراه و فتح خراسان گردید

چو ز آشیانه چرخ این عتاب زرین بر  
دریچه فلك از نقره سپید گشود  
برین سپهر رمادی یکنی نعامه<sup>۱</sup> زرد  
غریق نزل فلك شد ستاره چون فرعون  
ز آب خیزد نیلوفر و شگفت ایست  
بسان بخت شهنشه ز خواب شستم روی  
هنوز خامه نیالوده بد بمشاك دهان  
بر آفتاب پریشیده پرو بال غراب  
ز لعل سرخ حصاری کشیده گرد عدم  
بر زیر قرص قمر کنده چاهی از سیماب  
ز ره نیامده برجست از نشاط و سرور  
چو داد این خبر اعضای من ز غایت شوق  
هنوز بود معلق سخن درون هوا  
بخوابش گفتم آیا ملك چه ملك گشود  
بهر دریچه ز مقدار ریخت شوشه<sup>۲</sup> زرد  
وز آن میانه فرو ریخت دانهای گهر  
گشود بال و فرو خورد هر چه بود اخگر  
نمود تا ید بیضا ز خور کلیم سحر  
که خاست چشمه آب از کنار نیلوفر  
که تا چو خامه بیندم بمسح شاه کمر  
که آن غزال غزالخوان رسید مست از در  
بالاله برگ نهان کرده تنگهای شکر  
ز مشاك ناب هلالی نموده زیر قمر  
فراز تنگ شکر بسته جبری از عنبر  
چه گفت گفت که از فتح شه رسید خبر  
در استماع سخن جمله گوش شد چو سپر  
که جان گرفت و چو هوشش بمغز دادمقر  
که بود خصمش و بروی چگونه یافت ظفر

۱ - شوشه = شمش و قالب زر و سیم ۲ - رماد فتح اول = خاکستر ۳ نعامه بضم اول = شتر مرغ

مگر جهان دگر آفرید یار خدای  
و با قضا و قدر باملک شدند عدو  
بیار گفتم کای برتر از بهشت خدای  
سخن چو رفته امید من مکن کوتاه  
ندانم از دو جهان کشوری بغیر عدم  
نبینم از همه عالم بغیر آن سرزلف  
چه گفت گفت مگر هیچت آگهی نبود  
کمیته بنده بی از بندگان شاه جهان  
سهمه فرون که بگه پان خدای طاعتی شد  
ز نام خود بطمع افتاد غافل ازین  
زری شهنشه اعظم بی سیاست او  
بجای تن همه البرز بسته در جامه  
نهفته غاریه چنگال شیر در شمشیر  
چهل عراده گردنده توپ قلعه گشای  
همه جحیمی و دیوار آن جحیم آهن  
سپاه شاه چو با خصم گشت رویارو  
رسید کار بجایی ز ازدحام عدو  
هنوز مهره آن مارهای مورد اوبار  
که خصم شاه که بادش زبان کفیده چومار  
بطالع شه و تأیید خواجه اشکر خصم  
نگار من چو بدین جایگه رساند سخن  
ز بهر تهنیت شاه و فتح لشکر شاه  
بخنده گفتمش ایشوخ این سخن بگذار  
حسود را چه کنم یاد در برابر شاه

که شد مستخر گیهان خدای کیوان فر  
که گشت شاه جهان چیره بر قضا و قدر  
بر افکن از سر مستوره سخن معجز  
که هر چه چون سرزلف دراز اولتر  
که جیش شه نژند بره اندر آن کشور  
سیه دلی که ز فرمان شه بیچند سر  
ز فتنه بی که بر انگیخت خصم بد گوهر  
که بود تالی ابلیس در نهاد و سر  
بر آن مشابه که ابلیس با همین داور  
که هدهدی شود پادشا بیک افسر  
کسیل کرد سپاهی چو مورد ییعد و مر  
بجای دل همه الوند هشته در یکر  
نموده تعبیه دندان گرگ درخنجر  
نهنگ هیبت و تند خروش و برق شرف  
همه سخابی و یازان آن سحاب آذر  
ز هر کرانه برو تنگ بست راه گذر  
که در قلوب بر او هم تنگ شد معبر  
نگشته چرخ گرای و نگشته باره سیر  
بی گریز بر آورد همچو موردان پر  
چنان شدند گریزان که پشه از صرصر  
چه گفت گفت که ای پیشوای اهل هنر  
ترا سزد که سرابی چکامه بی ایدر  
زبان بیند و ازین مدح و تهنیت بگذر  
چهود را چه برم نام نزد پیغمبر

مگر ندانی شه را بتابع تنگ آید  
خدا را چه فزاید ازینکه شیطان را  
و زمین نشاط که گوساله را بسوخت کلیم  
روان مهدی آخر زمان چه فخر کند  
بصعوبی که زند لاف ساطت با جفت  
کی از طنین ذبایی پلنگ راست زیان  
بست بخت شه و عون خواجده ناظم ملک  
بهر چه در در سراقاه زند بی آلت  
سارخشان که دشمن کشیست هر گ و ستقام  
بترك چرخ گر آن گوید این حصار بگیر  
نه ترك چرخ را حکام آن بتابد روی  
و گر بقتل بداندیش خود خطاب کند  
بکوره ناشده از بطن کان هنوز آهن  
و گر بنطفه اعدای خویش خشم آرند  
بشکل حلقه زنجیر بر تنش پیچند  
هماره تا که بشکل عروس قائمه را  
عروس بخت شهنشاه را بحجالة ملک

که نام خاقان پیش برند با قیصر  
ذلیل کرد و نمود انتقام و راند زرد  
کلیم را نبود مدح و تهنیت در خور  
ازین توبه که دجالی اوقات ز خور  
کجا سلیمان بندد بانتقام کمر  
کی از حنین حبایی نهنگ راست حذر  
نه جهد لشکر باید نه رنج تیغ و تبر  
بهر که در دو جهان قادرند بی لشکر  
سپاهشان که لشکر کشیست جن و بشر  
بگرگ مرگ گر این گوید آن سوار بدر  
نه گرگ مرگ ز فرمان این پیچند سر  
بآهنی که بکان اندرون بود مضمیر  
برد بگونه خنجر حسود را خنجر  
در آثرمان که رود در رحم ز صلب پدر  
هر آن عصب که بود در مشیمه مادر  
برابرست بسطح دو ضلع سطح و تر  
خلود بادا مشاطه و بقا زیور

در شبائش امیر گیر روزی بر نظیر میرزا تقی خان طاب الله راه گوید

چو عید آمد و ماه صیام کرد سفر  
کنونکه ماه مبارک نمود عزم رحیل  
اگر چه بود مه روزه پس عزیز ولی  
نه هر که بست لب از آب و نان بود صایم  
چو واعظ آنچه دهد بد خلق خود نکند

امید هست که یابم یکام خوش ظفر  
بپل که تاب رود رفتن مبارکتر  
عزیز تر بود اکنون که کرد عزم سفر  
نه هر چه جمع شود در صدف شود گوهر  
نشسته بر زیر دار به که بر منبر

بزرگ مرد ریاکار خوب می نشود  
 چو هر چه گفت زبان دل بود مخالف آن  
 کسی که وعظ ربایی کند بمجمع عام  
 بگوش کس نرود وعظ و اعظ از ره کذب  
 کرا موافق گفتار بنگری کردار  
 یکی منم نه ریا دادم و نه تزویری  
 گهی شرابی نوشم بیوی همچو گلاب  
 گناه هر دو جهان دارم و ندارم پاک  
 چو در ولای پیمبر رهین بود دل من  
 مرا زلاله رخاں دلبر بست غایب موی  
 بآب خضر لبش بسته بندی از یاقوت  
 کشیده بر لب جانبخش خط مشکینش  
 لبش ز روزه چو اندیشهای من باریک  
 گداخته لب چون شکرش ز بی آبی  
 گرفته گونه خیری شکفته سرخ گلش  
 دلی که در بر سیمینش سخت چون سندان  
 بر طرف متمایل قدش ز سورت<sup>۱</sup> صوم  
 پیسته لب ز خور اندر هوای باغ بهشت  
 بجای خرز یمانی ز شعر قاتنی  
 مبین اتابک اعظم که ماه تا ماهی  
 کتاب رحمت و فہرست فضل و دقت فیض  
 رواج فضل و خردار هنگ و رونق هوش  
 طراز مسند و ایوان و نام آور رزم

کہ زشت هر گز ریا نگردد از زیور  
 مسیست تیرہ کہ اندود کردہ اند بزر  
 برای خود شبہست و برای خلق گہر  
 چو خود تمر نبرد کی برند خلق تمر  
 مدہ زدست اگر مؤمنست اگر کافر  
 بط شراب ہمیشہ خواہم و بت دلبر  
 گہی نگاری بوسم بروی همچو قمر  
 کہ هست درد دل من مہربانک پیغمبر  
 خلل بدو نرساند ساقی و ساغر  
 ستارہ طلعت و سیمین عذار و سیمین بر  
 بدو رماہ خطش ہشتہ دامی از عنبر  
 بر آب خضر ز ظلمات سد اسکندر  
 تنش ز غصہ چو اندامہای من لاغر  
 اگر چہ می بگذازد ہمی در آب شکر  
 بلی ز آتش احمر ہمی شود اصغر  
 زلف زورہہ برافروختست چون اخگر  
 چنانکہ تازہ نہال از وزیدن صرصر  
 بہشتی کہ بہشتش بتازگی چاکر  
 ہمی مدیح خداوند میکند از بر  
 بطوع طبع و را چاکرند و فرمائبر  
 سچل دانش و طغرائی جود و فرہتر  
 کساد ظلم و نمودار عدل و اصل ظفر  
 عدوی معدن و دریا و بدسگال در

جهان مجد و مخیط سخا و ابر کرم  
 بطیع باک خداوند گابر مهر منیر  
 بزد دستش ابرست در حساب دخان  
 همه نواهی او را مطاوعست قضا  
 بزرگوارا گردانده آسمان بلند  
 کمال و فروغش بر خجسته پیکر تو  
 مدد ز چرخ نخواهی اگر چه آینه را  
 فلک ضمانت ملک آن زمان سپرد ترا  
 ز دجله تالب جیحون ز طوس تا بارس  
 نه گنج بود و نه لشکر نه ملک بود و نه مال  
 نورنج بردی و از خاینان گرفتی گنج  
 پس آنقدر بنمه سو سه فرستادی  
 سپاهی از مرده مرگشان بدست سنان  
 بجای تن همه الوند هشته در جوشن  
 گرفته برق یمانرا بدست جای سنان  
 سخن کشد بدراز آنچنان بهمت تو  
 که طعنه میزند ایدون بهشت باغ بهشت  
 اگر بگویم در خاوران چها کردی  
 و گز زفته ما زندان سخن رانم  
 بملک کرمان راندی و بازبان سنان  
 اگر ز خطه شیراز ویزد شرح دهم  
 هنوز اول از دی بهشت طالع تست  
 هنوز خاقان قازغ نشسته بر دیم

سریل و تبت و چرخ علا و بحر نظیر  
 بدست راد خجالت فرای هم و مطر  
 پیش طبعش بحرست در شمار شمر  
 همه او را را متابعست قدر  
 نهاده از پی رفعت بر آستان تو سر  
 چنان ملازم کاندرد و دیده نور بر سر  
 ز بهر ضیق حاجت بود بغا گستر  
 که بود ایران ویران و ملک زیر و زیر  
 ز بادس تادر شوشی زرش تا ششتر  
 نه ساز بود و نه سامان نه سیم بود و نه زر  
 بگنج و خواسته هر روز ساختی لشکر  
 که تا نیند دانا نیفتدش باور  
 ز ناخن ملک الموتشان بکف خنجر  
 بجای سر همه البرز بسته بر مغفر  
 نهفته کوه گرانرا بسینه جای جگر  
 گرفت ایران زیب و فروغ و شوکت و فر  
 زبس برینت و زیندگی بود اندر  
 سخن دراز کشد تا بدامن محشر  
 ز شاهنامه بشویند نام دستم زر  
 خیانتی که عدو کرد دادش کیفر  
 چنان دراز که شیرازه بگسلد دفتر  
 شکوفه کرده در ختان و نا نموده ثمن  
 هنوز فغفور آسوده خفته در منظر

هنوز چپال<sup>۱</sup> از هند می ستاند باج  
 يك دو ماه اگر باج خواهی از خاقان  
 زنی سرادق خرگه فراز نه گردون  
 کشی جنبیت سلطان بمرز قسطنطین  
 بساط خاك نظری برای مهر دنیا  
 بهر کنار کنی روی شوکت ز قضا  
 سپاه شاه بیخت تو است مستوثق  
 بکاخ قدر تو گیتی چو آستانه کاخ  
 جهان چه باشد کز امر تو بتاید روی  
 خبر ز مردم پیشینه بود در فرو هوش  
 سرای جاه تو هر جا نهند حلقه چرخ  
 بفر بخت تو بادا قوام کار جهان

هنوز هر قل<sup>۲</sup> در روم می نهد افسر  
 يك دو سال اگر تاج گیری از قیصر  
 نهی لوی شهنشه بدوش هفت اختر  
 بری کتیت دارا ملك کالنجر  
 بسط گیران گیری بقیع خصم شکر  
 بهر دیار نهی پشای نصرت بناثر  
 بقاع ملك بعدل تو است مستظهر  
 بیاغ جاه تو گردون چو شاخ سیسفر  
 فلک کنه باشد کز حکم تو بیچند سر  
 عیان نمود وجود تو آنچه بود خیر  
 ز بسکه خرد نماید چنانکه حلقه بند  
 بود قوام عرض تا همیشه از جوهر

### در ستایش امیر با احتشام وزیرشان سره دار گل نظام فرماید

خرم بهار من که ز غنیمت تازه تر  
 از راه نا رسیده شدم راست از زمین  
 خندان بنار گفت که آزاده سرور را  
 باری ببر گرفتم و بسویدمش چنانکه  
 بنشاندمش پیش و منی دادمش کزو  
 می در جگر چورفت شود خون و زان میش  
 گفتم کنون که روی تو از منی چو گل شکفت  
 زیرا که هست چشم تو بیمار و لازمست  
 گفت ای حکیم حکمت مفروش و می بنوش  
 حالی بگو که سال کهن بر تو چون گذشت

دو اول بهار چو عید آمد از سفر  
 کارم همی بر قد آن سر و کاشمر  
 نشنیده ام هنوز کسی آورد ببر  
 دارد هنوز کام و لبم طعم نیشکر  
 همرنگ لاله شد رخ آنماه کاشغر  
 عارض برنگ خون شد نارفته در جگر  
 قدری شکر فشان ز لب خویش ای پسر  
 بهر علاج مردم بیمار گلشکر  
 ناید هنر بکار بکن فکر سیم وزر  
 گفتم نکو گذشت ز الطاف دادگر

از حال سال تازه که آید خبر میرسد  
گردست من تپی بود از سیم وزر چه باک  
گنج رضا و کنج قناعت مرا بس است  
در تن چو روح دارم گو عور باش تن  
بشیمین کلاه را چکند مناه مشک بوی  
من همچو قطب ساکن و شعرم چو آسمان  
چون آفتاب همت پردین گرای من  
صد سال هست ناتمام بر سفره قضا  
دی رفت و روزی آمد و امروز هم گذشت  
فردا هنوز نامده و نمانده جرم  
دی چون گذشت و خواندی فرداش روز بیش  
عز و جلال من همه در مهر مصطفی است  
هر شعر تر که گویم در مدح مصطفی  
زان پس فرشتگان را زایزد رسد خطاب  
وانگه فرشتگان را با حیرتی عظیم  
بخ بخ بر این جلال که چشم ستاره کور  
چون ماهم این مقال شیرین زمن شنید  
آنکه بر قس و وجد و طرب آمد آتچنانک  
گفتا پس از ولای خدا و رسول و آل  
گفتم تو گر چه هستی چون جان برم عزیز  
عنوان آفرینی و قانون داد و دین  
میری که نام او را بردانه گردمند  
ای که هر اس تیغ تو هنگام گیر و دار  
مغر و دلست گویی اندام تو تمام

خود بشگری عیان و عیان بهتر از خبر  
دارم دلی چو دریا لبریز از گهر  
حاصل زهر چه هست بگیتی و خشک و تر  
در سر چو مغز دارم گو عور باش سر  
مشکین لباس را چکند یار سیمین  
دایم بگردش است زخاورد بیاختر  
بگرفته شرق و غرب جهان زیر بال و پر  
آماده است و آیم در کوزه قدر  
فردا چو شد هم آید روزیش بر اثر  
روزش از چه برسد رزاق جانور  
پس هر چه هست فردا چون دیست در گذر  
دین شعر تر که هستش روح القدس پدر  
روحم ز عرش گویند کاحسنت ای پسر  
کاین مرغ را شاخه طویی سزد مقر  
گویند نرم نرمک پنهان بیکدگر  
هی هی ازین مقال که گوش زمانه کر  
زانگونه مات گشت که در روشنی بصر  
از جنبش نسیم درختان بازور  
از مردمان عزیز تر کیست در نظر  
مهر عزیز خان بود از تو عزیز تر  
دیباچه جلالت و فهرست قال و فر  
ناکشته ریشه آرد و نارسته برگ و پر  
خضم ترا شود مژه در چشم بیشتر  
کری پای تا پسر همه هوشستی و هنر



شاهنشاه و اتابك اعظم كه هر دورا  
آن شمس نوربخشست اين ماه نورگير  
وان شمس و آن قمر را زانرو نظر بستم  
از هر نظر فزون بسعادت شمرده اند  
بر درگاه ملك كه سليمان عالمست  
زانگونه می نیند خرگوش ماده حیض  
سروی كه روز جود تو كارند بر زمین  
یزدان گذاشت نام ترا از ازل عزیز  
قاآنبا عنان سمند سخن بكش  
تو مشك می فشانی و دارد عدو ز كام  
كید عدو اگر نه سبب شد چرا چنین  
گر ناله بی نمود نهان ابر كلك من  
تا صلح و جنگ هر دو بود در میان خلق  
جنگت نصیب دشمن و صلحت نصیب دوست  
ایزد كناد در دو جهانك عزیز و باز

آرد سجود روز و شب از چرخ ماه و خور  
تو بسته پیش هر دو بطاعت همی كمر  
كاندو سعادت تو چو برجیس<sup>۱</sup> مشتهر  
تثلیث هشتبرایا شمس و با قمر  
خدام تو ز مور و فلج هست بیشتر  
کز هیبت تو بیند در حمله شیرین  
آن سرو گونه گونه چو طوبی دهد نمر  
نامی كه او گذارد اینسان كند اثر  
اندیشه كن ز كید حسودان بدسیر  
وز بوی مشك كبرد مزكوم درد سر  
نزد عزیز مهتر خود خوادم اینقدر  
از رعد چاره نیست چو ریزد همی مطر  
تا شر و خیر هر دو بود قسمت بشر  
تا زین خلیل خیر بسرد زان حسود شر  
بر هر چه دوست داری بخشد ترا ظفر

در قنیت هید فر روز و مدح شاهنشاه فیروز محمد شاه قازی

طاب الله ثراه گوید

در شب عید آن سمن عذار سمن بر  
هر دو غلامش بنام عنبر و ریحان  
هر دو رخس يك حسیقه لاله حمرا  
ترك ختا شوخ چین نگار سمرقند  
جستم و بسویدمش دو دستة سنبل  
با دو غلام سیه در آمدم از در  
یعنی زلف سیاه و خط مغنبر  
هر دو لبش يك قینه باده احمر  
ماه ختن شاه روم شاهد كشمز  
رفتم و بسویدمش دو بسته شكر

گفت مگر روزه باشدت بشب عید  
خیز و زمانی سراز دریچه برون کن  
ابر جواهر تار بین که ز فیض  
طرف دهن بین ز لاله معدن یا قوت  
ابر صحرا کسه رشت لؤلؤ  
رشته باران چو تار الفت باران  
عکس بط پاده کن که بابت ساده  
سرخ می آنچنانکه در شب تار یک  
وجه می از نیست کینه خرقه بارین  
خرقه بارین ترا بکار نیاید  
بر تن همچون تویی نزدیک الّا ک  
خرقه تنگین بهل که خلعت رنگین  
خاصه که غیدست و داد شاه جهانیان  
گفتن ای ترک ترک این سخنان گوی  
محرم کیشم نمی بخویشم بگذار  
طلعت شه بایدم نه خلعت زیبا  
شاه پرستم نه مال و جاه پرستم  
مهر ملک نه مرا ز هر چه در اقلیم  
مال مرا مار هست و جاه مرا چاه  
احمد مختار و یار طوبی و غلمان  
شایق فردوس نیست عاشق یزدان  
یار دورنگی دگر درنگ مفرما  
فصل بهارم خوشست و وصل نگارم  
آنکه ز شاهان برتبتست مقدم

کت نبود راح روحبخش بساغر  
تا کندت بوی گل مشام معطر  
گشته جواهر شار توده اغیر  
صحن چمن بین ز داله مخزن گوهر  
باد بیستان کشیده بشته غنیر  
بسته و پیوسته تر ز ابروی دلیر  
می نشود عیش بی شراب میسر  
شعله کشد هر زمان بگونه آذر  
رهن می تاب را برون کن از بر  
کوه موقر کجا و کاه محقر  
خلعت میمون پادشاه مظفر  
آیدت از خازنان حضرت داور  
مرهمه را اسب و جامه و زر و زیور  
خیز و مزین آبروی مرد سخور  
مرهم ریشم نمی ز پرستم بگذر  
پرتو مه شایدم نه تابش اختر  
عاشق گنجینه ام نه شایق ازدر  
چهر کیا نه مرا ز هر چه بکشور  
سیم من از سیم و زاریم همه از زر  
حیدر کر آرد و حرص جنت و کوثر  
میایل افسار نیست حامل افسر  
خیز و وداعم بکن صداع میاور  
لیک نه چندانکه مدح شاه فلک قر  
گر چه ز شاهان بصورتست مؤخر

لیک برتبت ز انبیا همه بر تر  
 هر دو بجانسوز برق تیغش مضمر  
 سنبل و ریحان دمدم بزاده آذر  
 هر دو بجان بخش ایر دستش اندر  
 خون شود آبش بکام قبطی ابر  
 دیه رومی بقصرش از رخ قیصر  
 قهرش در روز رزم مرگ مقصود  
 ایر گهر خیز بینی از سر ضرر  
 گفته شود از نهیب گرزش مغفر  
 فوجش چون موج بحر یحیی و بی مر  
 یا که نهنگی دهان بحر شناور  
 بفسرد اندر عروق خصم بد اختر  
 به بود از صد هزار گرد دلاور  
 گرزش فربه و زو عدویش لاغر  
 کشتی از جود اوست گنبد اختر  
 قهر تو مبرم تر از قضای مقدر  
 تیغ تو چون دوزخست در دل کافر  
 پیر برون آید از مشیمه مادر  
 افسر نازد بشه نه شاه بافسر  
 لاله نه بویا ز باغ و عود ز مجمر  
 کشور ایمن ز شه نه شاه ز کشور  
 شاه تویی کز تو می بنازد لشکر  
 وصف تو آمد کمال خطبه و منبر  
 رسم ولایت کمال جست ز حیدر

همچو محمد کز انبیا همه آخر  
 مرگ مخالف نه بلکه برگ مؤلف  
 آری نبود عجب کز آذر سوزا  
 گنج موافق نه بلکه رنج منافق  
 آری نیلی کز دست سبطی سیراب  
 کاسه چینی بخوانش از سر قفقور  
 لطفش هنگام بزم عیش مجسم  
 با کف زربخش چون نشیند بر درخش  
 تفته شود از لیب تیغش جوشن  
 خیالش چون سیل کوه جاری و غر آن  
 تیغ سر افشان او بدست زر افشان  
 خون ز هراسش بسان صخره صما  
 نامش هنگام کین حراست تن را  
 کلکش لاغر و زو خلیش فربه  
 خشتی از کاخ اوست بیضه یضا  
 ای ملک ای آفتاب ملک که آید  
 کافر در دوزخست و اینست شگفتی  
 نیست عجب گر چنین ز هیبت قهرت  
 دولت باله بشه نه شاه بدولت  
 مجمر مشکین ز عود و باغ ز لاله  
 گردون روشن ز مه نه ماه ز گردون  
 نیست شه آنکو همی بلشکر نازد  
 نام تو آمد رواج درهم و دینار  
 وصف نبوت بلوغ یافت ز احمد

عرش و درواقت زمین و عرش معظم  
نیست دیاری که سوی آن نبرد بخت  
رفت دوسال ای ملک که طلعت شاهی  
جفت چنین بودم از فراق شه‌شده  
لیک مرا زان شب فراق تو شاها  
زین نه عجب زانکه بویشان بفراید  
می نرود از دلم ارادت خسرو  
رنگ زدايد کسی زلاله حرا  
تا بیهاران چو خط لاله عذاران  
خیم تو گریان چنانکه این در آذر

مهر و ضمیرت سها و مهر منور  
نامه فتح ترا بسان کیوتر  
بود بخاطر ولی نبود برابر  
راست چو حنانه بی لقای پیمبر<sup>۱</sup>  
گشت ارادت از آنچه بود فروتر  
مشک چو در آتش است و عود در آذر  
گر روم جان هزار بار ز پیکر  
بوی ریاید تنی ز نافه اذفر  
سینه ز اطراف جویبار زند سر  
یار تو خندان چنانکه برق در آذر

در شبایش دهد گهری و صبر عظمی کافله الملك حافظه الدوله مام پادشاه  
ناصر الدین شاه

دلکا هیچ خبرداری کان ترک پسر  
بالب نوشین آمد شب دوشین بسرائی  
تنک بگرفتیش اندر بر و بر تنک دهانش  
گفت قاآنیکاناکسی خسی بسرائی  
غالباً هست چنان خفته بی اندر شعبان  
گفتم ای ترک دلارام مگر باز آمد  
گفت آری رمضان آمد و گوید که بعلق  
راست گویی که ز ترک ملک الموت رسید

دوشم از ناز دگر باز چه آورد بپر  
حلقه بر در ز دور جستم و بگشودم در  
آنقدر بوسه زدم کز دولیم ریخت شکر  
خبر کز روزه شد اوضاع جهان زیر و زبر  
کز مه روزه و از روزه شرا نیست خبر  
رمضان آنمه شاهد گش زاهد پرور  
رقم از بار خدا دارم و از پیغمبر  
که زره نامده روح از تن من کرد سفر

۱ - معروفست که رسول اکرم در مسجد خویش بستونی چوبین تنکی فرموده بوعظ و ارشاد خلق می پرداخت تا هنگامی که مشیری سه پایه از حیثه برای آن حضرت ارمغان آوردند . چون حضرت ستون را ترک گفت و برای وعظ بالای منبر رفت ستون بفریاد آمد و از فراق پیغمبر اکرم بنالید و بهمین سبب آنرا ستون حنانه نامیدند .

تا نمیرفت مرا روح روان از پیکر  
 تادگر روزه سی روزه چه آرد بر سر  
 گر چه رست که بگذازد از آب شکر  
 گر چه شک نیست که از دریا آرند گهر  
 که آسب و نمیکردم از آن کار خذر  
 شد چسان رویم باریک و سرش لاغر  
 صبح تاشب برقان دارد همچون عیبر  
 صبح زانبوه خلایق شوم خیره بصر  
 عوض خون رزم خون دل اندر ساغر  
 بالله این حرف دروغست و نذارم باور  
 صاف بگذاخت بد انسان که ازو نیست اثر  
 قصه‌ها دارم نشنفتنی از جور قدر  
 همچو بوزینه یکبار جهد بر منبر  
 ناو آن آس شود نایش و گردن محور  
 ورد بو حمزه چسان خوانم هر شب بسحر  
 گفتم ایزد تو بر رخ چو بر آتش عنبر  
 لب تو در جی از لعل و در آن درج گهر  
 نرسد ذاتش روی تو بدو هیچ ضرر  
 راستی دافع زهر است اگر سیسنبیر  
 وین عجب نی که ز رو سیم بر آید ز حجر  
 شب همان به که بیهتاب نمایند سفر  
 که نهادستند از خجالت بر زانو سر  
 چون پراهم ز داشت همی بر آذر

رمضان کاش نمی آمد هرگز بجهان  
 مر مرا روزه یکروزه در آرد زبای  
 من شکر بودم و بگذاختم از بی آبی  
 من گهر بودم و آوردم دریا زد و چشم  
 می شنیدم که زهمسایه بهمسایه رسد  
 دیدی آخر که زهمسایگی زلف و میان  
 مردم دیده‌ام از جنیش صفرای صیام  
 شام زانده علایق شوم تیره روان  
 بدل بانگ نیم بانگ مؤذن در گوش  
 خلق گویند در آتش نگذازد یا قوت  
 زانکه یا قوت لب ز آتش صفرای صیام  
 غصه‌ها دارم ناگفتنی از دور سیسنبیر  
 وقت آن آمد کان واعظك از بعد نماز  
 آسیا سنگی بر فرق نهاد از دستار  
 من که بی غمزه نمیخواندم یکروزه نماز  
 گفتم ایزدی تو بر قد چو بطوبی فردوس  
 خط تو بر جی از مشک و در آن برج سهیل  
 زلف چون غالیات غالی اگر نیست چرا  
 زهر چشم تو چرا از آن خطامشکین افزود  
 از دل سخت تو شد چهره‌ام از اشکم سیم  
 دل من زهر و زلف شب و در خسارت ماه  
 زلفکانت دو غلامند سیه کاره و دزد  
 یاد و گهر ندسیه چرده که آرند سیجود

یانه هستند دو عهد که بیتخانه گنگ  
 یانه دو رنگی جادوگر آتش بازند  
 یانه بنشسته برائو بر ماه مدنی  
 این عجب نیست بهر خانه که تضریر بود  
 عجب آنست که هر جا وصلت از روی  
 غم مغرور آنکه بیک حال نمائست جهان  
 بکسوف اندر پیوسته نیاید خورشید  
 رمضان عمر ملک نیست که ماند جاوید  
 ماه شوال ز نزدیک دورست چنانکه  
 اینک از غره غر از گره باز گشای  
 نذر کردم صفا چون مه شوال آید  
 صبح عید آنگه گز گوه بر آید خورشید  
 رام یکماهه کت از بوسه بمن باید داد  
 بوسه ای که در آن تگ دمان جمع شدست  
 می همی بوسست از شوق و چون ناز کنی  
 تا تو هم واره ای از رحمت یکماهه صیام  
 مهند علیا ملک دهر در درج وجود  
 قمر زهره بها زهره خورشید شرق  
 شمس خوانمش بعفت نه قمر کاهل لغت  
 همچو خورشید عیانست و ز خلقت نهان  
 ای بهر حال ترا بوده زباری یاری  
 عکسی اراقت در ایست حسن تو بزنگ  
 در ازل آدم اگر مدح تو میکردی گوش  
 و در بظلمات جمال توفگندی پرتو

پشت گردستند از بهر ریاضت چشیر  
 که همی بر زهر سر و فروزند انجگر  
 از سوی راست بال از طرف چپ قنبر  
 گز در آتخانه ملک را نبود هیچ گذر  
 خلق حیرت زده مانند به مانند صور  
 شادی آید ز پس غصه و خیر از پی شر  
 بوبال اندر همواره نماید اختر  
 بلکه چون خصم ولیعهد بود زود گذر  
 مردم چشم ز نزدیک نیاید بنظر  
 که بر آن طره طرار گره اولیتر  
 نال دمی آرد و طنبور و نی و رامشگر  
 کوه را جامه زربفت نماید در بر  
 همه را بازستانم ز تویی بواک و مگر  
 بشمار از تو بگیرم سپس یکدیگر  
 بادب گویمت ایماه غلط شد بشمر  
 مدح مستوره آفاق خوانم از بر  
 ستر کبری فلک جود مه برج هنر  
 هاجر ساره لقا ساره بلقیس گهر  
 مهر را ماده شمارند همی مه رانر  
 که هم از بر تو خوشبخت مر از را معجز  
 وی بهر کار ترا آمده داوریناور  
 می نمایند ز سیاهی بهمه رنگ اثر  
 هیچکس تا ابد از نام تمیز ادی کسر  
 ایمن از وحشت ظلمات شدی اسکندر

گر زتان حبشی روی تو آرند بیاد  
واجب آمد که مشیت نهمت نام از آنک  
آفرینش ز تو پیدا شد ها منکر کیست  
ثانی زابعثی<sup>۱</sup> در دوزخ و زهد و عقاف  
عیسی از چرخ زند عطف اگر روح القدس  
مگر از عصمت تو روح و خرد خلق شدند  
گرد در آن دم که خلیل الله پناه شکست  
من برانم که براهیم ستغفار کنان  
بس عجب نیست که از من عفاف تاحشر  
عصمت بر خون گر برده کشیدی بعزق  
و ندر او هام اگر عفت تو جستی جای  
نسلها قطع شدی و نه پس از زادن تو  
سدی از عصمت تو گر بره باد کشند  
تا دمدم نیلوفر افتان خیزان بیچمن  
لاله سان لال بود عصمت و باد اشب و روز  
شعر قاآنی اگر نطفه بزهدان شود

بجز از خود نژایند همی تا محشر  
آفرینش ز تو گردید عیان سر تا سر  
تاش گوریم بسراپای ولیعهد انگیز  
تالی آینه یی در کرم و حسن سیر  
عوض عود نهد موی تیرا بر مجمر  
که با ناز عیانند و بصورت مظهر  
نقش رخسار تو بریت بکشیدی آرز  
بت بشکستی و بر گشتی زی کیش پدر  
مادر فکرت من بگر بزاید دختر  
خون بیرون نامدی از رنگ بهزادان نشتر  
نام مردان جهان راه نبردی بفکر  
نطفه یی در رحم هام نمیکشت بر  
تا بشام آید از جای نجفید صرصر  
باد افتان خیزان خصم تو چون نیلوفر  
خون سرخس بر رخ و داغ سیاهش بجگر  
از طرب رقص نماید بمشیمه مادر

در ستایش شاهزادهٔ رحوان و ساده شجاع السلطان حسینی میرزا طاب ثراه  
و تخلص بمعراج رسول (ع) گوید

دو سال پیش ندانم گذشت یا کمتر  
کجا دو سال که هر روز آن دو سال بود  
من از ملک نشدم دور دور کرد مرا  
که دور ماندم از ایوان شاه کیوان فر

ز روز خمسين الفم<sup>۱</sup> هزار بار بشی  
سهر کشخان<sup>۲</sup> کش خانه باد زیر و زبر

۱ - مقصود راجعه غدویه است که ذی عارف بود و در دوزخ و عقاف شهرتی تمام داشت .

۲ - مقصود از روز خمسين الف روز پنجاه هزار سال و روز قیامت است .

۳ - کشخان بفتح اول = دیوت وزن یزد .

اگر عنایت شه یاریم کند امسال  
 سپهر ازرق داند که من چو کین ورزم  
 اگر چه کرد مرا آسمان ز خدمت دور  
 چو هست قرب نهان گو میاش قرب عیان  
 مگر نه مهر بچارم سپهر دارد جای  
 مگر نه عقل کران سوی حیزست و مکان  
 مگر نه یزدان کز فکرت و قیاس برون  
 غلام قرب نهانم که از دو صد فرسنگ  
 ملک بختله کرمان و من بطوس برش  
 چه سود قرب ملک خصم را که نغزاید  
 مرا بقرب عیان گوش هوش نگراید  
 مگر نبینی کز قرب آفتاب منیر  
 مگر نبینی کز قرب آتش سوزان  
 مگر نبینی کز قرب شمع بزم افروز  
 من آن نیم که بمن هر کسی شود چیره  
 هر آن چنین که ورا داغ کین من بچین  
 من آن گران سر سندان آهنیستم  
 کس از بدندان خایند ز ابلهی سندان  
 مرا خدای نگهبان و چارده تن پاک  
 یکی خورمت درخشان ز چارده روزن  
 یکیست چشمه و جاری از آن چهارده جوی  
 ز آب هر چو نوشی کند ز چشمه حدیث  
 پس از عنایت یزدان و چارده تن پاک  
 ابوالشجاع حسن شه جهان مجد که هست

ازین کیود کین پشته بر کشم کیش  
 بروی هر مز و کیوان همی کشم خنجر  
 نگشت دور ز من مهر شاه دین پرور  
 که نیست قرب عیانرا بنزد عقل خطر  
 وزو فروزان هر روز توده اغیر  
 جدا نماند لختی ز مغز دانشور  
 بپاست خدیره نزدیکتر ز سمع و بصر  
 کند مجسم منظور را پیش نظر  
 ستاده دست بکشی همچو چاکران دگر  
 ز قرب احمد مختار جایگاه عمر  
 که هست قرب عیانرا هزار گونه خطر  
 همی چگونه بهر مه شود هلال قمر  
 همی چگونه شود چوب خشک خاکستر  
 همی چگونه پروانه را بسوزد بن  
 بجز خدا و خداوند آسمان چاکر  
 دریده چشم و نگونسار زاید از مادر  
 که برده سختی من آب بتک آهنگر  
 بسعی خویش رساند همی بخویش ضرر  
 که رفته گویی یکجان چهارده بیکر  
 یکی مهست فروزان ز چارده منظر  
 یکیست خانه و بر گرد آن چهارده در  
 بنزد هر در پویی دهد ز خانه خبر  
 خجسته خسرو آفاق به مرا یاور  
 بنزد بحر کفش بحر در شمار شمر



ببزد جودش جویست لجه اخضر  
 بیاض دولت او مهر لاله احمر  
 بهر چه عزم کند روزگار فرمان بر  
 ببحر طبعش موجیست بحر پهناور  
 بخاک اگر گذرد خاک را کند غبر  
 رهین طلعت او هر چه بر زمین کشور  
 ستاره کیست که از حکم او بیچد سر  
 که تیغ حیدر کز او در دل کافر  
 چو لب گشاید گیتی شود بر از گوهر  
 که کینه تورد چون روزگار کین گستر  
 بمهر مانند اگر مهر بر نهند افسر  
 که دیده مهر که بر سر همی نهد مغفر  
 که جان ستاند تنها ز یکجهان لشکر  
 بجای هوش حسامش نهان شود در سر  
 نهفته بین رخ رخسارش را بر سر سیر  
 بقای هر چه بگیهان بمهر او مضمر  
 همی بیند و انکار دارد از محشر  
 که این مقام شهودست و آن مقام خبر  
 بهر که گویم نادیده نیستش باور  
 همی فسانه شمارد حدیث من یکسر  
 بگاه بویه همی باج گیرد از ضرر  
 چگونه آسان می بگذرد ببحر و بئر  
 چگونه یکسان می بسپرد نشیب و ذبیر  
 همی بگذرد و ساکن نمایند بنظر

بجنب حلمش گویست کنبد مینا  
 برآغ شوکت او چرخ سبزه خضرا  
 بهر چه جزم کند کردگار یاری بخش  
 ز ابر دستش رشحیست ابر فروردین  
 بسنگ اگر نگرد سنگ را کند اولو  
 مطیع خدمت او هر چه بر فلک انجم  
 زمانه چیست که از امر او بتابد روی  
 بگرد مهر که شمشیر او بدان ماند  
 چورخ نماید گیهان شود پراخ خورشید  
 بر روزگار نماید مگر بروز و غا  
 ببحر مانند اگر بحر بر شود ابریز  
 که دیده بحر که در بر همی کند خفتان  
 حسام او ملک الموت را همی ماند  
 بسان روح خدنگش مکان کند در دل  
 اگر ندیدی خورشید را بگاه خسوف  
 فزای هر چه بگیتی بقهر او مندغم  
 شگفت آیدم از ابلهی که رزم ترا  
 اگر چه از در انصاف جای عذرش هست  
 من آنچه دیدم از خنک برق رفتارت  
 بصد هزاران مصحف اگر خورم سوگند  
 چگونه آری باور کند که کوه گران  
 بود خیال مجسم و گرنه همچو خیال  
 بود گمان مصور و گرنه همچو گمان  
 بگرد نقطه پرگار چون خط پرگار

از آنکه چون خط بر گار بر یکی نقطه  
ز چابکی که در اوست خلق پندارند  
اگر بسمت فلک میر او بدی مقدور  
مجال شبیه نبودی که از سمک بسماء  
مجال شبیه کسی راست در عروج براق  
عنان خیل خیالم گرفت رایش<sup>۱</sup> طمع  
بگو که شاه جهان را خوش آید این گفتار  
چو ابتدای تناکردی از مدیح رسول  
اگر قریحه نظمت بود ز غصه مرنج

بگردش آید و بروی کند سریع گذر  
که قطب سان یکی نقطه ساکنست ایند  
بعون تربیت رایش<sup>۱</sup> قضا و قدر  
شدی چگونه بیکدم براق پیغمبر  
که چشم عقلش کورست و گوش هوشش کر  
که از حکایت معراج مصطفی مگذر  
چنانکه خاطر پرویز را حدیث شکر  
در انتهای سخن آبروی نظم میر  
بخوان ز گفته من این قصیده را ازین

### مطلع ثانی

شبی بعبادت روز شباب عیش آور  
شبی ز بسکه زمین روشن از فروغ نجوم  
شبی ز گنبد نیلوفری عیان پروین  
شبی یگونه مشاطگان بگرد عروس  
رسول امی مشکوی<sup>۲</sup> ام هانی را  
که جبرئیل امین فرخجسته بیک خدای  
ز بانگ حلقه سر حلقه انام ز شوق  
چو حلقه ساخت دل از یاد ماسوا خالی  
درون حلقه امکان نماند هیچ مقام  
خطاب کرد بجبرئیل کای امین خدای

شبی بسیرت صبح وصال جان پرور  
چو برگ لاله عیان از درون سنگ شرد  
چو هفت زرگس شهلا ز شاخ نیلوفر  
هجوم کرده زهر سو نجوم گرد قمر  
نموده از رخ و لب رشک چنت و گوهر  
بامر ایزد دادار حلقه زد بر در  
بسان حلقه ندانست پای را از سر  
که تا ز حلقه جیب فنا بر آرد سر  
کز چودشته نکرد از درون حلقه گذر  
بگو پیام چه داری ز حضرت داور

۱- رایش = تربیت کننده ستود و خاصه است

۲- مشکو بضم اول بمعنی بشعانه باشد و کنایه از حرمسرای سلاطین هم هست - و بهمنی کوشک و بالا خانه باشد مطلقاً خواه کوچک خواه بزرگ و بعضی بالاخانه کوچک را مشکو خوانند (برهان)

جواب دادش جبریل کای پیمبر باک  
 سخن ز دل بزبان و ز زبان بدل گذرد  
 اگر چه آینه خالی بود ز صورت شخص  
 بر از شکوفه برون آید و شکوفه ز شاخ  
 نمر نهفته زاصلست و آشکار ز فرع  
 گرت هوس که ز من بشتوی حکایت خویش  
 ولی جو آینه من محیط ذات تو نیست  
 من و ملائک سکان آسمان و زمین  
 هزار آینه پهناده است خرد و بزرگی  
 یکیست عین هزار ارجه هست غیر هزار  
 یکیست ساقی و هر لحظه در یکی مجلس  
 کنون مجال سخن نیست بر نشین براق  
 همی بر آمد چون برق بر براق و نخست  
 وزان بمسجد اقصی چمید و شد ز کرم  
 فرود پایه و بخشید مایه داد فروغ  
 بسدره مانند زره جبرئیل و زانگونه  
 رسول گفتش کای طایر حظیره<sup>۱</sup> قدس  
 جواب دادش کای محرم حریم وصال  
 تویی که داری در کالج لی مع الله<sup>۲</sup> جای  
 توشه نشانی و ما شه تو شاه و ما بنده  
 تو نیز هستی خویش اندرین محل بگذار  
 براق عقل رها کن بر آ بر فرف عشق

تو خود پیام دهی و تو خود پیام آور  
 درین میان زبان منمبی است و فرمان بر  
 بود بواسطه شخص شخص را مظهر  
 گمان خلق چنان کز شکوفه خیزد بر  
 کنون تو اصلی و من فرع و سر و حی نمر  
 درون آینه حق نمای من بگر  
 حکایتش ز تو ناقص نماید و ابر  
 تمام مظهر ذات تویم ای سرور  
 درین هزار یکی را هزار گونه صور  
 که مختلف بظهورند و متفق بکبر  
 یکیست شاهد و هر لحظه در یکی زیور  
 کز انتظار تو بس دیده است در معبر  
 به بیت مقدس چون پیک و هم کرد گذر  
 خجسته روح رسل را بسوی حق رهبر  
 بهر فرشته بهر آسمان بهر اختر  
 که نیاز ماند از پیک عقل پیک نظر  
 سبب چه بود که کردی بشاخ سدره مقر  
 من از فراتر برآم بسوزدم شهر  
 تویی که داری از تاج لایسر افسر  
 تو آفتابی و ما مه تو ماه و ما اختر  
 بسیج بزم بقا کن درین فنا بگذر  
 که عقل را نبود با فروغ عشق اثر

۱ - حظیره قدس = بهشت . ۲ - اشاره است باین حدیث که بوجود و صور مختلف روایت شده است : لی مع الله وقت لا یسعی فیہ ملک مقرب ولا نبی مرسل

پشت و فرق بر شد نبی ز پشت براق  
 ز سدره شد بمقامیکه بود بیگانه  
 صعود کرد باوجی کز آن نمود هبوط  
 ز سدره صد ره برتر چید از پی آنک  
 دو قوس دایره در ملتقای نقطه امر  
 بعالمی شد کانیچه اسم بود و نه رسم  
 وجود شاهد و مشهود اتحاد گزید  
 نه اتحاد و حلولی که رای موقسطا  
 بل اتحاد وجودی که نیست هستی وصف  
 میان هستی موصوف و وصف فرق این پس  
 یکیست اصل و حقیقت یکیست فرع و مجاز  
 کمال و نقصان کرد از یکی مقام ظهور  
 بیک خزینه در آمیخت قرصه زر و سیم  
 نشسته ناظر و منظور در یکی بالین  
 دو ماهتاب فروزنده از یکی مطلع  
 دو تاجدار مکان کرده در یکی اورنگ  
 شنیده ام که نبی آنشب از رای حجاب  
 و دیگر آنکه بهنگام بازگشت بدو  
 بکام شیر سلیمان فکند خاتم و داد  
 ز گفت خاتم پیغمبران ز خاتم لعل  
 پس از تبسم جان بخش خاتمی که سپهر  
 ز کان جیب بر آورد و کرد گوهر وار  
 ز نعت حیدر کرار لب فرو بندم

چنانکه مرغ ز شاخ نگون بشاخ زبر  
 در آن مقام تن از جان و جانش از بیکر  
 رجوع یافت بملکی کز آن نمود سفر  
 ز سدره آید و از جیب لایر آرد سر  
 سر از دوسو بهم آورد چون خط بر گری  
 بمحفل شد کانیچه خواب بود و نه خور  
 چو اتحاد فروغ بصر بذات بصر  
 بود بنزد خردمند زشت و زار و هذر  
 بغیر هستی موصوف هیچ چیز دگر  
 که متحد بوجودند و مختلف بصود  
 یکیست عین و هویت یکیست تیغ و اثر  
 وجوب و امکان کرد از یکی گریبان سر  
 زیك در بجه عیان گشت تابش مه و خور  
 غنوده عاشق و معشوق در یکی بستر  
 دو آفتاب درخشنده از یکی خاور  
 دو گلعدار نهان گشته در یکی چادر  
 بگوشش آمد آواز حیدر صفدر  
 نمود حمله یکی شرزه شیراز در در  
 پس از نزول علی را از آن حدیث خبر  
 فشانند حیدر کرار تنگ تنگ شکر  
 بود چو حلقه خاتم ز شرم او چنبر  
 نثار خاتم پیغمبران بشیر بشر  
 ز بیم آنکه مسلمان نخواندم کافر

منم تناکر آل رسول و حامد من  
 مرا ز کین خران باک نیست زانکه بود  
 پیش دشمن یا جوج خو کشیدستم  
 برین صحیفه دلکش بجای نظم دری  
 اگر قبول ملک افتد این چکامه نغز  
 پسند حاسد اگر نیست گویم باش که هست  
 بخالفی که دهاند بسعی باد بهار  
 بقادری که ز پستان ابر نیسانی  
 بدانکه گشته ز صنعتش دوفلک چرخ و زمین  
 بجان شاه هلا گو که هر دو گیتی را  
 که گر خدیو جهان التفات ننماید  
 دیگر نه نظم نگارم ز کلام در دیوان  
 شنیده ام که حسودی بشه چنین گفته  
 چگونه منکر باشم که درمجامد تو  
 هر آن مدیح که ممدوح را سزا نبود  
 چگونه کور کند مدح چشمه خورشید  
 همیشه تا نبود جسم را ز روح گزین  
 بقلب گیتی امرت چو روح در قالب  
 هوای خدمت تو همچو روح راحت بخش  
 خرسنت اگر بفروشد هزار عشوه مخیر  
 مدگر فساد و دو چنبر چذار<sup>۱</sup> چاره خر  
 ازین قصیده ستواد سدا میکند  
 ز نوک خامه بر افشاندن ام عقود در  
 بآب سیم نگارمش بر صحیفه زر  
 گنه بشرع نگارنده نی بشعر اندر  
 ز ناف صخره صفا شقایق احمر  
 بکام کودک در دایه سان نماید در<sup>۲</sup>  
 روان و ساکن بی بادبان و بی لنگر  
 بیافریده خداوند در یکی بیکر  
 برین قصیده که پیرایه بر عروس هنر  
 دیگر نه نثر نویسم ز خامه در دفتر  
 که بسته است رهی بر هجای شاه کمر  
 نثای ناقص من چون هجا بود منکر  
 یکیش من ز دو صد قدح ناسزا است بر  
 چگونه کن شمرد وصف ناله مزهر<sup>۳</sup>  
 همواره تا نبود مست را ز راح<sup>۴</sup> گذر  
 بجسم گیهان حکمت چو راح در ساغر  
 سبای حضرت تو همچو راح آمده بر

۱ - چذار بکسر اول چیزی باشد که از پشم و ریشمان بافته و دست و پای اسب و استر بدفع رابدان بندند

(برهان) ۲ - در بفتح اول و تشدید ثانی = زیاد شدن شبر و کثرت خیرات ۳ - مزهر بکسر اول

و فتح سوم = هود که آلت موسیقی مرقوقی است. ۴ - راح = شراب .

دو تهنیت عید فدیر و ستایش شاهزاده بی نظیر فریدون میرزا  
طاب ثراه گزید

دوش چو شد بر سر بر چرخ مدور      ماه فلک جانشین مهر منور  
طرفه غزالم رسید مست و غزالخوان      بافته از عنبرش بمه ماه دو چنبر  
تعیه کرد دست گیتی از در شوخی      ماه منور بچین مشک مدور  
غره غرا را باو بطره طر آرد      قرصه کافور بسد بطله عنبر  
یا نه تو گیتی نگردد سوکب دارا      گوشه ابرو نمود تیغ سکندر  
تافته رویش بر زیر بافته مویش      بر صفت ذوالفقار در دل کافر  
گفت چه خسی ز جای خیز و پیمای      باده بی از رنگ و بو جولاله احمر  
باده بی از فی المثل بسنگ بتابد      گویی برجست از آن شراره آذر  
تا شوم باز چهره چون بر طاووس      از گلوی بط بریز خون کبوتر  
گفتش ای ترک ساده باده حرامست      خاطر بر ترک خمر دار مخمر  
گفت چه زانی سخن ندانی فردا      هر چه خطا از عطا بیخشد داور  
رقص کند از نشاط صالح و طالح      وجد کند بر بساط مؤمن و کافر  
خلق جهان را در عشرت و دوشادی      اهل زمان را دو زینت و دو زیور  
شادی عامی ز بهر حیدر گزار      عشرت خاصی ز چهر خسرو صفدر  
آن شده قایم مقام ماه رسالت      این شده نایب عناب شاه فلک فر  
گفتش آستار این کنایت بر گیر      گفتمش اسرار این حکایت بشمر  
حال مسمی بگو ز تسمیه بگریز      حل فعما بکن ز تعیه بگذر  
گفت که فردا مگر نه عید غدیرست      عیدی بادش چو بوی عود معطر  
در چنین روزی از جهاز هیوانان      ساخت نشستگی رسول مطهر  
گردوی انبوه از مهاجر و انصار      فوجی چون موج بحر یخدر و نیمر

خرد و کلان خوب و زشت بنده و آزاد  
 بر شد و گفتا البت اولی منکم  
 دست علی را سپس گرفت و برافراخت  
 گفت که ای خلق بنگرید ثنائین  
 هر کش مولا منم علیّش مولاست  
 یارب خواری ده آنکه او را دشمن  
 حرمت این روز را سه روز بیایی  
 شادی دیگر ازین در است که فردا  
 تیغی کش پادشاه کرده عنایت  
 تیغی کانرا شه از میان بگشاده  
 تیغی لاغر تر از خیال مهندس  
 تیغی در کام خصم زهر مجسم  
 جوهر آن تیغ بر صلیفه آن تیغ  
 در کف خسرو بگویمت بچه مانند  
 در کمر شاه لاغرست و عجب نیست  
 حرمت شه را روا بود که بیوسد  
 ورنه ندیدم که کسی نماید همچون  
 یا شنیدم که هیچگاه ملک الموت  
 تیغ که باید همی بزهرش آلود  
 نی نی از آن تیغ پادشاه بیوسد  
 گفتمش ایشوخ ازین عبارت شیرین  
 لیک مرا عیش تلخ گشت از یراک  
 گفت تو امشب بعیش کوش که فردا

ببر و جوان شیخ و شاب منعم و مضطر  
 گفتند آری ز ما بمایی بهتر  
 قطب هدی را پدید شد خط محور  
 گفت که ای قوم بشنوید سراسر  
 اوست پس از من بخلق سید و سرور  
 یارب یاری کن آنکه او را یاور  
 بگذرد از جرم خلق خالق اکبر  
 شاه فریدون بر آفتاب زند بر  
 راست حمایل نمایدش چو در پیکر  
 او بکمر استوار بندد ایدر  
 تیغی تاقدر از قضای مقدر  
 تیغی در روز رزم مرگ مصور  
 موزجگانش در محیط شناور  
 رود روان در کنار بحر مقعر  
 ماه بکاهد ز قرب خسرو خاور  
 صفحه آن تیغ را خدیو دلاور  
 سوده الماس را بقند مگر ر  
 غوطه زند اندر آب چشمه کوثر  
 شاهنش آلوده دارد از چه بشکر  
 تاش مرصع کند بلؤلؤ و گوهر  
 شود بر آوردی از روان سخور  
 کند زبانم بمدح شاه مظفر  
 من بر شه این قصیده خوانم از بر

مطلع ثانی

از در محمد زمانه یافته زیور  
آن شه دین بود و این شه نشه دنیا  
شیوه آن در جهان کفالت امت  
ختم بر آن شد همه رسالت عظمی  
دوده عدنان از آن همیشه مکرم  
زاین يك بنیان شرع گشته مشید  
بر سر آن از پی رسالت دستار  
این زدر عجد بنا نهاده بر اورنگ  
این زهمه خسروان بیخت مقدم  
آن پس چل سال شد رسول مؤید  
ساخته بر فرش این رواق مقرنس  
امر خلافت سپرد آن پسر عم  
آن علی مرتضی امام معظم  
ایسن ملك ملك بخش راد فریدون  
داده بدین تیغ فتنه بار شه نشه  
در بر آن يك نموده احمد جوشن  
شاهی عقبی بدان شدست مسلم  
باد براو مرخبا زکشتن مرجب  
آن سرعتر فکند و این سرفتنه  
دشمن آن بد اگر مرادی بدفعل  
این يك در عهد عهد قائل تکیم  
این يك پامکه بست نامش دایه

گرچه مر آن مهترست و این يك کهتر  
آن مه رخشان و این شهیل منور  
پیشه این در زمان کفایت لشکر  
ختم بر این شد همه ریاست کشور  
شوکت قاجار ازین هماده مشهور  
زاین يك دامان عدل گشته مشهور  
بر سر این از در جلالک افسر  
آن زپی وعظ بنا نهاده بمنبر  
آن زهمه انبیا بوقت مؤخر  
این پس سی سال شد خدیو مظهر  
تاخته بر عرش آن براق تکارور  
کار ولایت گذاشت این برادر  
طلاق کرم ساق عرش ساقی کوثر  
صدرا ام بدر فارس فارس لشکر  
داده بدان تیغ ذوالفقار بیمبر  
بر سر این يك نهاده سلطان مغرور  
ملکت دنیا بدین شدست مقرر  
باد بر این آفرین زجود موقر  
این در احسان گشود و آن در خیر  
دشمن اینست نامراد بداختر  
آن يك در عهد عهد قاتل اژدر  
آن يك یا خطبه چید نافش مادر



دشمن آن هر که هست چاکش در دل  
الحق قاتل کلام توزید  
دشمن این هر که هست خاکش بر سر  
کرش بگوهر همی کنند برابر

### در مدح شاهزاده فریدون میوزا

دوشینه کاین نیلی صدف گشت از کوا کب بر در  
جستم زجا رفتم دوان آسیمه سر دل دل کنان  
پرسیدم آخر کیستی دزدی گدایی چستی  
زین پاسخ آمد در غضب بر زد صدا کای بی ادب  
بگشای در تادانیم جان بر قدم افشائیم  
از آن صدای آشنا در موج خون کردم شنا  
ناگه بخود لرزیدما دانگه بسر لغزیدما  
آسیمه ساروسر نگون او از برون من از درون  
القضه با صد پیچ و تاب از جای جستم باشتاب  
در باز کردم بر رخش دیدم جمال فرخش  
ترکی در آمد خوی زده یکساکینی می زده  
خویش چو آتش توسنا رویش بخوبی سوسنا  
غنچش فروز نازش فره<sup>۱</sup> جعدش همه بند و گره  
روشن رخ و تار یک مو شیرین زبان و تلخ گو  
کیسوزده قامت سنان مژگان خدنگ ابرو کمان  
فربه سزین لاغر میان اندک سخن بسیار دان  
باری چو آمد در سرا دید آتچان پڑمان مرا  
من ماهم و در تیره شب از من رمیدی بی سبب  
گفتم خطا کردم خطا ایندون عطا باید عطا

دزد یکی گفتم کیی گفتا منم بگشای در  
تا جویم از نامش نشان تا گیرم از حالش خبر  
بیمو جبی را نیستی همچون غریبان در بدر  
رهزن نیم کاین نیمه شب آرام بهر گویی گذر  
بر چشم و سر بنشانیم سازی حکایت مختصر  
جانم ز خجلت در عنا هوشم زخیرت در فکر  
مانا خطا ورزیدما کز آن خطا دیدم خطا  
او غرق خوی من غرق خون او منتظر من محضر  
از خجلتم جان در عتاب از حسرتم خون در جگر  
و ز شرم شیرین پاسخش افتاده در بؤک و مگر  
خوی بر جمال وی زده چون بر گل سوزی مظر  
کالرم غنجا اذرنا و البدر حسنا ان سفر<sup>۲</sup>  
گیسو افتاده چون زره از طرف درخش تا کمر  
دشمن نهاد و دوست رو نیمکو جمال و بد سیر  
دل آهن و تن پریان خط جوشن و صورت سپر  
خورشید رو زره دهان فولاد دل سیماب بر  
گفتا که بیمو جب چرا از وصل من جستی حذر  
در تیره شب ماه ایعجب نیکو تر آید در نظر  
ای رویت آرزم ختا ای هویت آشوب تر

۱ - یعنی مثل آهوست از حیث غنچ چون نظر کند و مانند ماه چهارده است چون آشکار شود (سابقه)  
چاپ کلمه (۲) - فره = بسیار.

گفتا بپل این های وهو عذر گشته چندین مجو  
 زان باده کزوی خار خشک آرد دو صد من بیدمشک  
 دفع کرب دفع ترح<sup>۱</sup> کان طرب جان فرح  
 بویش بغیر ماندا رنگش بگوهر ماندا  
 هم عقل رایبوند ازو هم جان دل خرسند ازاد  
 از بسکه صافست و روان هم ظاهر است و هم نهان  
 بق<sup>۲</sup> زان خور دیلی شود در جو چکد نیلی شود  
 نادان از آقا گرفتار شود از تنگ ظرفی جو شد  
 حالی زجا بر خاستم خاطر زغم پیراستم  
 آماده کردم به روی تارو رباب و جنگ و نی  
 بگشودمش بند قبا گفتم زهی شیرین لب  
 زینسان که آرام دلی زینسان که شمع محفل  
 یگانگی از سربته ییگانگی جستن نه به  
 هم بذله بشنوهیم بگو هم دل بجو هم گل ببو  
 خواهد گذشت چون جهان زان رخس غم بیرون جهان  
 شادی خوشبخت و خرمی کز نقش یشی و کیمی  
 اینست نقد حال ما کز اوست فرخ فال ما  
 امشب من از وصلت خوشم فردا زغم در آتشم  
 نام سفر چون برده شد آن شوخ چشم آزده شد  
 زاله اس مر جان سای شد از جزع مر جان زای شد  
 هی گریه کرد و هی جزع هی ناله کرد و هی جزع

بر خیز و سنگین کن سبوزان باده بر شور و شر  
 از نیک و بوی چون لعل و مشک از لب و تر چون ماه و غور  
 دیر جان دل روح قدح نیران غم نور بصر  
 بیجا ده تر ماندا لؤلؤی خشک مستقر  
 هم اهر من در بند ازو هم زو معاضی مغتفر  
 همچون مضامین در میان همچون معانی در صور  
 وز آن اباییلی<sup>۳</sup> شود خجالت ده طاروس تر  
 تار و ز حشر از گوشدا در گل فرو مانده چو خن  
 بزم نشاط آراستم ترتیب دادم منا حضر  
 نقل و کیان و جام و می اسباب عشرت سر بسر  
 اهلا و سهلا مر خبا اشرب فقد حان السحر<sup>۴</sup>  
 عیش جهانرا حاصلی نبود ز وصلت خویش  
 بتشین بخور بستان بده شادی بیاور غم بیز  
 هم ساتکین کش هم سبوه هم انگین خور هم شکر  
 کز نقش پیدا و زنهان باقی نمیمانند انسر  
 جز عیش جان آدمی نخل بقا ندهد ثمر  
 قسمت زمانه و سال ما جز آن نباشد ای پسر  
 زیرا که فردا میکشم رخت عزیمت بر سفر  
 وز غم چنان افسرده شد کاندرا خزان شاخ شیخ  
 از دست رفت از پای شده ی زد بروی زد بسر  
 هی گفت اسکت بالکع غنبت ظرفی بالسر<sup>۵</sup>

۱- ترح بفتحین - حزن و اندوه - ۲- بق بفتح اول = به - ۳- اباییلی بفتح اول نام مرغ کوچکی است که خداوند بر لشکرا برعه فرستاد تا سنگهای کوچکی بنام سجیل بر سر آنان باریدند و ایشان را بکشدند .  
 ۴- یعنی نوش که سحر گاهان فرا رسیده . ۵- یعنی : ای احمق خاموش باش که چشم مرا از بیداری آزوده ساختی .

خیری نمود از ارغوان چنبر نمود از خیزران  
 بر تالاب کرد از سر کله از ده هلال آزد مه  
 می ریخت بر گل گوه را می ریخت بر مه عسرا  
 جوشیدش از تنور دل آبی که طوفان زرخچل  
 گفتم چرا گشتی چنین گفتا برو خامش نشین  
 می بینمت چون بوالهوس مشتاق چیزی هر نفس  
 که پیشه پی را مخترع که شیوه پی را متبع  
 نه عارفی نه متقی نه یاده خواری نه شقی  
 این آرزو بازی بهل کز من نخواهی شد بخل  
 حالی سفر کردن چرا رنج سفر بردن چرا  
 چند از پی خیل و رمه این های و هو وین دمدمه  
 گیرم سفر کامت دهد خورشید سان نامت دهد  
 چندان نیز زد این عناکز حضرتی گردی جدا  
 شاه آفریدون کز سمک بر رفته صیتش تا فلک  
 فرخنده شاه راستین کش کان بود در آستین  
 مغلوب حکمش چار حد منکوب قهرش دیو رود  
 بر عالم و آدم کیا کاخش مطلق از کیا  
 عین زمین عون زمان شاه جهان ماه مهان  
 کان بهی بحر بها هم با دنیا هم با آنها  
 مذبح از تیغش سمک مجروح از رمخش فلک  
 خشمش چو دوزخ جانگزا قهرش چو جنت جانگزا  
 عالم ز عدل او حرم رایج بهد او کرم  
 ای چون شعاع مهر و مه تیغ گشوده خشک و تر

افشاند بر گل ضمیران آزد یاقوت از گهر  
 صد خنجرش در هر نگه صد ناچخش در هر نظر  
 می بسزمن از عهرا بارید مر و اید تر  
 چون نوح هر دم متصل گویان که ربی لا ُتذر  
 چندم ز خود سازی غمین چندم زید گویی بتر  
 چون غافلان از پیش و پس آشفته حال آسیده سر  
 فاختش الاله سوء فعلک واحدن کل العذر  
 نه پاک دامن نه تقی نه پیش بین نه پس نگر  
 دامن خجل گردی خجل گر رخت بندی از حضر  
 جان و دل آزدن چرا از بهر مستی سیم و زر  
 دنیا نماند این همه گیتی نیز زد اینقدر  
 یک صبح تا شامت دهد از خاوران تا باختر  
 کاز را ظفر بخشد خدا بر خسروان نامور  
 با خلق و کردار ملک با خلق و دیدار بشر  
 با قدر او گردون زمین با جود او دریا شمر  
 هم حکمرانان بر یک و بد هم قهرمان بر خیر و شر  
 جنت ز خلقش یک گیاد و زخ ز قهرش یک شر  
 غیث کرم غوث امان افضل ادب اصل هنر  
 خورشید با رایش سها یاقوت با جودش مدر  
 مرجوح با خلقش ملک مطلق با نطقش شکر  
 هم تابع حکمش قضا هم پیرو امرش قدر  
 بای ز خلق او ارم تابی ز تیغ او سقر  
 وی چون فروغ صبحگاه صیبت گرفته بحر و بر

خنگیت صبا تیغت ویا از این وبا وز آن صبا  
 بر هر بلیدی قهر دان بر هر یلادی قهر مان  
 روزی که از تیغ گوان از خاک روید ارغوان  
 از گرد و خون خاک زمین ماند بجامه اهل چین  
 از بس سنان تیغ و شل<sup>۱</sup> بارد به تنها متصل  
 گویی خدای آسمان می نافرید اندر جهان  
 و ز بسکه جان اهل کین با خالره گرد عجبین  
 چون از کین آبی برون جاری کنی جیغون خون  
 رمحت بدرد تا فلک تیغت ببرد تا سمک  
 گوید عذرت دمیدم از خوف جان در هر قدم  
 گوید ز بس خوف قصاص این الغراین المناس  
 شاهها مرا يك ملت من باقیست بشنو يك نفس  
 سالیست افزون تا مرا از اقران نمودی بر ترا  
 بس زر و سیم و خراسته بخشیدیم ناخواسته  
 نه اسب دارم نه رهی و ز سیم و زر جیم نهی  
 هم زر خواهم جعفری هم جامه خواهم عبقری  
 هم خواهم از گیتی خدا کش جان يك گیتی فدا  
 هم خواهم اندر بارگاه یارم دهی بیگاه و گه  
 از توسخا و ز من ثنا از تو عطا و ز من دعا  
 تا لاله روید از دمن تا زاله بارد در چمن  
 یارت و زون خست قلیل این يك عزیر آن يك ذلیل  
 قانلی این اشعار تو وین بر هنر گفتار تو

خاک بد اندیشان هیا خون ستم کیشان هدر  
 بر هر امینی مهربان در هر زمینی مشتیر  
 و ز نوک ناولک خون روان گردد چو پشت نیست  
 کز اطلستش آستین و ز قندزشتش آستر  
 و ز بس خدنگ جان گسل گردد بدلهای کارگر  
 جز خنجر و تیغ و سنان جز ناخن و تیر و تیر  
 گویی همه خاک زمین جان داردی چون جانور  
 از نیش تیغ آبگون و ز نوک تیغ جان شکر  
 نقش بقا سازند خاک این از نشیب آن از زیر  
 یا حبذا دارالعدم یا مرجبا دارالسقر  
 این النجاة این الخلاص این المقام این المقر  
 کافکنده چرخم در قفس چون طایری بال و پر  
 هم سیم دادی هم زرا هم گنج دادی هم گهر  
 و اکتون زجا بر خراسته عزم با هنگ سفر  
 هم در سرم فکر مپی هم در دلم عزم خطر  
 هم بنده خواهم بر بری هم باره خواهم رهسپر  
 خواهم که اجرای مرا افزون کند نیمی دگر  
 زان پس که از درگاه شه شد نخل عیشم بارور  
 از تو کرم و ز من وفا از تو مراد از حق ظفر  
 تا ناله خیزد از دهن تا هاله گیرد بر قمر  
 این يك صحیح آن يك غلیل این شادمان آن نوحه گر  
 رونق دهد بیازاد تو در نزد شاه دادگر

۱ - شل بکسر اول تیره کوچکی است که آنرا گاهی در بره و سه بره سازند و پنج و ده آنرا بر دست گیرند و يك يك را بجانب دشمن اندازند. (پرهان).

من افکاره الفانی<sup>۱</sup>

دی آمد از در من آن دلفریب پسر  
بودی برنگ قهر رخشنده چهره او  
بر سر وقامت او افتاده همچو کمند  
خاشانه مشک تهر هر گز که از بر سر و  
گفتی دوهندوی مست گردیده از پی لعب  
یانی دو مار سیه آسیمه سار و دمان  
یانی دو دزد دغل پی برده اند بگنج  
آری نگار ختن دارد ز سیم سربین  
دارند خلق جهان از گنج فربه او  
وان ترك تنگ دهان از پس بخیل بود  
غافل که سیم خود از بر مستحق دهد  
ایکاش نقره او بودی مرا که می  
بازی بخلوت من آن غارت دل و دین  
گفتم بیا صفا ای کز فروغ رخت  
خواهم که بوسه زخم بر تنگ شکر تو  
خندید و گفت ولی از روی عادت و رسم  
ویژه زبسه که لطیف این شکری که مرا  
کی احتمال کند دمه های سرد ترا  
یکره در آینه بین بر خلق منکر خود  
چندانکه هست ترا پروای خدمت من  
گر میل صحبت من داری و بوس و کنار  
کام از لب و دهنم بی زور کسی نیستد

افکنده دام بالا زلفش بروز مظهر  
نه کی ز سرو روان تابیده جرم قهر  
بر حلقه سلسله بی همرنگ مشک تر  
چندین شکنج و شکن سر داده باک بدگر  
آسیمه سار و نگون آون ز شاخ شجر  
دارد بسایه سرو از آفتاب گذر  
از بهر غارت سیم یازیده دست ظفر  
گنجی نهفته همی بیفش بزرگهر  
از غصه کوه بدل از ناله دست پسر  
پیوسته منع کند آن سیم را ز نفر  
از بتل سیم شود نافش بدهر سمر  
میداد می که مرا گردد افزوده خطر  
چون در رسید ز راه چون بر گزید مقن  
روشن شد دست مرا دیوار و خانه و در  
تا کام و لب زلبت شیرین کنم بمرگر  
نشنیده ام که دهد کس بوسه بر بشکر  
بگدازد از کندی بر در نسیم گذر  
کامد بنزد خرد از زهر پیر بتر  
تا دانی آنکه ترا باشد چگونه سیر  
باشد اضافه مرا از صحبت تو حذر  
ایدهون بتقد یزن دسنتی بکیسه زر  
ها ز ریاز و فزون زمین عرض خود بمیر

گفتم بازی دلا نیستی اربلا  
هر چند کیسه و جیب از زر تپی بودم  
گفتا که گنج و کهر گر باشدت بفروش  
ورنه مخار ز تیغ کوتاه ساز سخن  
قاآیا جور زر در چشم سیمبران  
جانم ز سر بهلا این عجب و کبر و بظر  
دارم ز نظم دری آماده گنج و کهر  
آنکه بمشت زرم این گنج سیم بخر  
دانی که شاخ هوس کس را نداده نمر  
صد رده گزیده ترست از صد هزار هنر

در ستایش پادشاه جرجیه محمد شاه خازی و فتح خوارزم گوید

رسید چه خبر فتح کی رسید؟ سحر  
خبر چه بود؟ شکست عدو که گفت؟ بشیر  
مصافکاه کجا بود؟ ساحت بسطام  
دگر که ناصر او بود؟ نصرت الدوله  
کدام لشکر؟ آن لشکری که وقت زری  
سپاه را که فرستاد؟ خواجه کی؟ شعبان  
دگر سپاه فرستد؟ بلی چه مه؟ شوال  
گذشت روزه؟ بلی ماه نو نمود؟ نعم  
کنون چه باید؟ ساغر چگونه باید؟ بر  
قدح چه باشد؟ نقره چه نقره؟ نقره خام  
قدح بیاد که بخشد بیاد روی ملک  
هر آن حکیم که باشد؟ حکیم قانی  
کدام شه؟ شه ایران چه کس؟ محمد شاه  
ز نسل کیست؟ ز ترک از چه ترک؟ از قاجار  
کشد که؟ خرمش چه؟ باره از چه؟ از انصاف  
بود چه تیغش؟ چون پاسبان دولت و دین  
مسلمست؟ بلی در چه؟ در سخا و سخن

کجا؟ بنزد ملک از چه ملک؟ از خاور  
عدو شکست چسان خورد؟ گشت زیر وزیر  
که بر شکست عدو را؟ سمنی بن آرز  
چه بود منصبش از شه؟ امارت لشکر  
کجا؟ بطوس چرا؟ بهر نظم آن کشور  
کدام خواجه؟ مهین خواجه عطا گستر  
چه روز؟ عید کی؟ آن روز میرسد؟ ایذر  
چه وقت؟ دوش کجا؟ در جنوب چون لاغر  
پس از چه باشد؟ از می چه می؟ می خلی  
قدح گسار که؟ ترکی چگونه؟ سیمین بر  
قدح نخست که نوشد؟ حکیم دانشور  
چو خورد می چکند؟ مدح شاه کیوان فر  
وزا لقب چه؟ ابوالسیف از که؟ از داور  
شهنش که کرد؟ نیا جانشینش کیست؟ پسر  
کجا؟ بملک چرا؟ بهر دفع فتنه و شر  
رود چه رخسش؟ چون همعان فتح و ظفر  
مقدامست؟ نعم بر که؟ بر قضا و قدر

گذشته چه؟ صییش تا کجاء؟ بشرق و بغرب  
 بود که دشمن او چون امیده کی؟ شب و روز  
 دهد چه؟ زر کی؟ دایم چگونه؟ بی منت  
 نظیر اوست چه؟ عکسش کجاء؟ در آینه  
 بدور وی که خورد خون؟ در کس کجاء؟ بدو جا  
 همی گشاید چه؟ تیغ او چه چیز؟ حصار  
 ز فیر او شده کآمد چه چیز؟ ذل و هوان  
 گشاید آسان چه؟ رمح او چه؟ بازه سخت  
 کسی بعهدهش پیچد بخوشتن؟ آری  
 دلی ز جودش نالد بروزگار؟ بلی  
 تنی گدازد در مجلسش بعبود؟ نعم  
 بهیچ کشور سرباز او شود حاکم؟  
 بملك فارس حسین خان پسر ز چین خاقان  
 همیشه تا که دمد چه؟ گل از کجاء؟ ز چمن  
 بود چه؟ یارش که؟ حق دیگر که؟ احمد و آن

رسیده چه؟ نامش تا کجاء؟ بیخ و بیر  
 ز چه؟ ز سایه خود در کجاء؟ بسنگ و مدد  
 بکه؟ بعارف و عامی چه قدر؟ بیحد و من  
 بمعنی است نظیرش؟ نه از طریق نظر  
 بدشت رزمش تیغ و بمجلسش ساغر  
 همی فشانند چه؟ رمح او چه چیز؟ شر  
 ز جود شده رایج چه چیز؟ فضل و هنر  
 دهد فراوان که؟ دست او چه؟ بدره زر  
 کمند در کف او زلف بر رخ دلیر  
 بکوه سیم و بدریا در و بکان گوهر  
 درون مجمر عود و میان آب شکر  
 بلی کجاء؟ همه جا کیستند؟ ها بشمر  
 بارش زنگ نجاشی برو میان قیصر  
 شکفته باد چه؟ بختش چگونه؟ چون غیر  
 کجاء؟ بهر دوسرا تا چه روز؟ تا محشر

در منقبت هژیر السائب احمد الله الناب طلی بن ایطال

عليه السلام وفتح خیبر گوید

سحر جو زمزمه آغاز کرد مرغ سحر  
 هنوز نامده سلطان یکسوازه برون  
 هنوز ناشده گرم چراغزاله چرخ  
 بآب شسته رخش کارنامه مانی  
 بسان مرغ سحر از طرب گشودم بر  
 شدم بمشکوی چنانان دو اسبه راهسیر  
 بر آن غزال غزلخوان مرا فتاد نظر  
 بیاد داده لبش بارنامه<sup>۱</sup> آذر

۱- مراد از غزاله چرخ خورشید است، خواجه حافظ فرماید:

شود غزاله خورشید صید لاغر من  
 گر آهویی چو تو بکنم شکار من باشی

۲- بارنامه = اسباب نجل و حمت و بزرگی و نازش و مباحات و لقب بیک و تفاخر و غرور و مدح و امت (برهان)

تش بزمی خلاق اطلس وقایم  
 ز رنگ عارض او شفت بشکبش بلور  
 گرفتم آنکه نیارند گوهر از عمان  
 گرفتم آنکه نیارند شکر از اهواز  
 گرفتم آنکه نیارند عنبر از دریا  
 دو خال بر لب نوشش دو داغ بر لاله  
 غنوده این چو دوزنگی بسایه طوبی  
 دو موسش را از برگ ضیمران بالین  
 مرا چو دید هر اسان ز جایگاه برخاست  
 چو طوق حکم خداوند بر رقاب امم  
 بصدور خواست نشستم ولی بگفت سپهر  
 از آن سپس چو غریبان بجایگاه غریب  
 چمانه دیدم و چنگ و چمانی و وطنیور  
 بطرز بیضه یضاش در کفی مینا  
 میان این يك تاییده پرتو خورشید  
 گلوی شیشه صبا گرفته اندر چنگ  
 بنای بلبله<sup>۱</sup> بناغر فرو گشاده دهن  
 ز خلق مرغ سراحی چو مرغ حق حق گوی  
 بسان مرغك آذر فروز از مقدار  
 قینه<sup>۲</sup> را خفقان و پیاله را یرقان  
 ز فرط خشم فرو چیدم از غضب دامن  
 بطنز گفتمش ای خشك مغز تر دامن

رخس بخوبی سلطان سوسن و عین  
 ز عکس ساعد او قرش مشکبوش مرمر  
 يك تکلم او سنگ و گل شود گوهر  
 يك تبسم او خار و خن شود شکر  
 يك تحريك زلفش گيا شود عنبر  
 دو زلف بر سر دوشش دوزاغ بر عرعز  
 نشسته آن چو دو هندو بچشمه کوثر  
 دو سبیلش را از شاخ ارغوان بستر  
 بدان مثابه که خیزد سپند از مجمر  
 در سیمگون قلمش شد بنای من چنبر  
 نه از نه من بنشستم هر دو بر در بر  
 نظاره کردم شیب و فراز و زیر و زبر  
 پیاله دیدم و تار و چغانه و مزهر  
 برنگ لؤلؤ لالاش در کفی ساغر  
 درون آن يك روییده لاله احمر  
 چنانکه گیرد خصمی گلوی خصم دگر  
 چو شیر خواره یستان مهربان مادر  
 فرو چکید همی قطره قطره خون جگر  
 همی بیال و پر خویش برفشاند آذر  
 ز عکس سرخ می و رنگ باد<sup>۳</sup> اصغر  
 چو زاهدی که نماید پیاده خوار گذر  
 بطعن راندمش ای خوب چهر بد گوهر

۱- چمانه بفتح اول = پیاله شراب . ۲- چمانی = ساقی . ۳- بلبله بفتح اول و سوم ( بنا بضم طبرهان و صجیح آن بضم اول و سوم ) = کوزه لوله دار و صدا و آواز سراحی . ۴- قینه = سراحی ( حاشیه چاب کلهر )



خرام صرف بود باده خاصه بر ساده  
 بساده رویی باکی نندازی از مردم  
 ز بی عفاف می مانا نباشدت خیسور  
 گشاده چشم جهان بین بر اده گسار  
 بخنده گفت مرفضیر کن غضب بنشان  
 مگر نگفته نبی تا بروز باز پسین  
 شراب خوردن و آسایش از وساوس نفس  
 شراب خوردن و آسوده بودن از بد و نیک  
 شراب خوردن از آن به که در زمین امید  
 شراب خوردن از آن به که در سر ای امیر  
 نچیده میوه شرم و نبرده نام خیا  
 ز تنگ چشمی هم چشم در زن آدر زی  
 نه شربشان بجز از بیم و پار گین و زقوم  
 ز هر کدام پژوهش کنی زیاب و نیا  
 بدان صفت که تفاخر بنام مام کند  
 بخشم گفتمش ای زشت خوی دست بدار  
 مخور شراب میر نام میر و حضرت میر  
 مگر ندانی کاندر سر ای خواجه مراست  
 همه خجسته فعال و همه درست آیین  
 بویژه پیرو سالار هاشمی هاشم  
 بزه و پاک دامن همان با سلمان

توساده رویی ساقی مضو او باده مضور  
 زیاده خواری شرمی نداری از داور  
 که بگذرانی یکروز بی می و ساغر  
 نهاده گوش نبوشا بلجن خنیاگر  
 صواب دیدی بشین و گر نه رخت بیر  
 خدای هر دو جهان توبه را نبندد در  
 به از سپاس بزرگان و احتمال خطر  
 به از تحمل چندین هزار بوک و مگر  
 نهال مدح نشانی و فاقه آرد بر  
 بغرچه بی<sup>۱</sup> دوسه بی با و سر شوی همسر  
 ندیده منفرد مام و نخورده نان پدر  
 ز سخت رویی هم دست تیشه<sup>۲</sup> در گز  
 نه خوردشان بجز از گوز و گندنا و گزو  
 جواب ندهد جز نام مادر و خواهر  
 کس از باب پژوهش نماید از استر  
 حجاب عصمت آزادگان بخیره مذر  
 قفای شیر مخار و متاع طعن مخر  
 چه مایه بهتر نیکو نهاد نیک سیر  
 همه فرشته خصال و همه نگو مخیر  
 که هست هاشم<sup>۳</sup> اعدا بقیع خارا در  
 بصدق و نیکی ایمان نظیر با بودر

۱ - غرچه - نامرد و مخفت و حیز و بچشم خود بین و دیوت و اباده و احق و نادان و جاهل و زیون (برهان).

۲ - در زن بقیع اول - سوزن. ۳ - در کر بضم اول مخفف دروگر و دروگر بمعنی تجار.

۴ - هاشم در لغت بمعنی شکننده است.

بخنده باسخم آورد کای سپهر کمال  
 بدان خدای کزین بحر بازگون هر شب  
 بدان مشاطه که بر چهره عروس جهان  
 بذات احمد هر مل که گشت گوهر او  
 بفر حیدر صفدر که گشت هستی او  
 بحسن عالم سوز و بعشق عالم گیر  
 بشوق خانه فروش و بدوق بیطاقت  
 بعشوهای پیایی ز دلیر طماع  
 بعجز این که بده بومه تا قضایم جان  
 که گر بقدرج ملکزاده برگشایم اب  
 ولی مراست جگر خون ازین که غرچه چند  
 در آستانه میرند و نی عجب کاخر  
 هزار مرتبه ما نا فرون شنیدستی  
 نه از قران زحل مشتری شود منحوس  
 نه گر بعضوی رنج شفا قلوب افتد  
 نه ضحن مسجد یابد کثافت از سر گین  
 نه قیر گون شود از الفت ز گال پزند  
 نه شام تاری گردد حجاب چهره روز  
 نه ضحن گلشن گردد ز خار خوار و زبون  
 نه تلخ گردد زاب درمنه<sup>۱</sup> طعم دهن  
 نه شاخ تازه بخوشد ز الفت لباب<sup>۲</sup>

زبان دق<sup>۱</sup> مگشای وز راه حق مگذر  
 هزار ذوق سیمین نماید از اختر  
 فرو هلد بشب تیره غنبرین چادر  
 ظهور دایره همکات را پر گر  
 وجود سلسله کائنات را مصدر  
 بیچشم صورت بین و بکلك صورتگر  
 بقهر خانه بدوش و بصبر بالنگر  
 بگریهای دمام ز عاشق مضطر  
 بکبر آن که مکن غویه تا نیاری زر  
 وبا بطعن بزرگان دادکش چاکر  
 ز بابکان همه خیز و ز مامکان همه غر  
 کند بدیشان در خاصگان میر اثر  
 که یارید بود از مار بد جانگزی بشر  
 چو از تقارن مریخ زهره ازهر  
 بچند روز سرایت کند بعضو دیگر  
 نه قلب مؤمن گیرد کدورت از کافر  
 نه زهر گین شود از صحبت شرنگ شکر  
 نه این مظلم آید نقاب پیکر خود  
 نه آب روشن آید ز لای تار و کدر  
 نه تار آید از گرد تیره نور بصر  
 نه شمع زنده بمیرد ز صحبت ضرر<sup>۳</sup>

۱- دق، فتح اول و تشدید نانی = سر زش و علامت ۱- درمنه بکر اول و فتح نانی نام گیاهی است که در طب  
 بکار میبردند. ۳- لباب = بیچک و عشقه و آن گیاهی است طفیلی که بر درخت پیچد و آنرا خشک کند.

بطر گفتمش ای سر دقت سیمین بر  
ندارد از بدو خوب و پلید و پاک گذر  
سرای میر بود رود و رود پنهان  
نه بحر آید ز آمیزش بر از قدر<sup>۱</sup>  
برود و بحر و جهان کاخ خواجه را اید  
بود همساره دانا گداز و دوز برود  
اگر نه رود و نه دریا چرا چو سنگ و گهر  
در آن گرفته سبک پایگان قرار زیر  
چو این بگفت بتوفید جانم اندر بر  
سرودمش نه هر آنرا که در فرود مقر  
ازین فرود کم آید و را جلالت و فر  
ز فرط وقع بود انحطاط دانشور  
گران بسمت نگون و سبک بسوی زیر  
گوش زمام نگیرد گرائی لنگر  
در آن محاوره من گرم گشته بنا دلبر  
دمان در آمد با هوای شیرگون از در  
شمیده<sup>۲</sup> بنیه محلو جش از کرانه بر  
که پای تاسر حیرت شدم چون نقش صور  
که یاد هر دو جهانم شد از خیال بدر  
گهی چو باد شتابان ببحر و گاه بر  
فراز و پست و نشاط و ملال و نفع و ضرر  
زنوبه و خیش و چین و روم و کالج  
ز هر صنایع آفاق گشته مستحضر

جواب را از سر خشم بر گشادم لب  
سرای میر جهان و بود جهان چونان  
رواق خواجه بود بحر و بحر بی پایان  
نه رود گردد از غوطه گسار پلید  
بخنده گفت که نیکو تشبیهی کردی  
اگر جهان نبود از چه بر مثال جهان  
و گر نه رود و نه دریا چرا چو خا و حشیش  
در آن گزیده گرانمایگان نشست نشیب  
چو این بگفت بخوشید خونم اندر تن  
سرودمش نه هر آنرا که در فراز مقام  
از آن فراز فراید و را نبالت و قدر  
بکاخ خواجه که میزان دانش و هنرست  
نگردد کفه میزان که مایست در آن  
نه بادبان که طوفان طیاره غرق شود  
در آن مکابره من تند گشته با جانان  
که ناگه از در پیری خمیده قد چو کمان  
قدش بیات گشتی کمان حلاجست  
مرا ز حالت آن پیر حلالی روداد  
همین نه یاد نگارین شدم زیاد برون  
سرودمش چه کسی گفت پیرم سیاح  
بدهر دیده بسی سوك و سورو سودوزیان  
ز بصره و حلب و شام و مصر و قسطنطین  
همه بسایح ایام کرده استیفا

۱- قدر بفتح اول و ثانی = پلیدی. ۲- شیده = پریشان و پراکنده.

سرودمش ز نوادر بدیع تر سخنی  
شنیده بی ز کسی در زمانه گفت بلی  
قصیده بیست و موشح بصد هزار حلی  
ز نعت احمد مختار بینش زینت  
قزیم گشته بدو حسن ملت احمد  
سطور او همه تابنده چون بچرخ تجوم  
ز نفس نئون خطوطش فلک کند باره  
بدایتش همه در قندج گردش گردون  
سرودمش ز کدامین کس آن چکامه؟ سرود  
بگفت این و یزادو نشست و پال فراخت  
بدان فصاحت کاحسنت خاست از خاره

## مطلع ثانی

مباش غره دلا در جهان بفضل و هنر  
بخاک دانش هرگز مکار تخم امید  
بمرد سقلمه مکن در هوای نان تکرم  
کریم اگر نبود بهره کی برد دانا  
چو ز ادب ز گنجان چه حقی و چه دانش  
زمانه نیست مگر رذل جوی و رذل پرست  
چنان بود طلب مردمی ز مردم دون  
سپهر سیم سعادت نبرد بشت کسی  
ز مشک لعلخه سازد جعل خصالی را  
که شاخ فضل و هنر فقر و فاقه آرد بر  
ز شاخ آهو هرگز مدار چشم نمر  
بغرق مرده مزین از برای خون نشتر  
مسیح اگر نبود زنده کی شود عاذر<sup>۱</sup>  
چو مرد رفت زمینان چه خود و چه معجز  
ستاره نیست مگر دون نواز و دون پرور  
که کس کند طمع التیام از خنجر  
که فرق می نکند قاب و قوس را ز دتر  
که اختیار کند پشک را بمشک تتر

۱ - سور: کلمه عربی بمعنی دیوار. ۲ - عاذر نام شخصی است که گویند مرده بود و مسیح او را زنده کرد.

کسی که باز نداند دخیل را ز روی<sup>۱</sup>  
 زبان طعن گشاید بشعر خاقانی  
 چهره ی مهر بقومی که مهرشان همه کین  
 بیش کردم هر گز بود ز مهر نشان  
 بی سلامت خود در تواتر حدشان  
 ز خار بن نکند مرد آرمان  
 پلید جفت پلیدست و پاک همسر پاک  
 ز علو قطره از آن ها بطست سوی تشیب  
 بدیو یا چسکی مدح سبعة الوان  
 بر ازی این ز اخو شتر ز دستة سوری  
 مجو ز گنبد نیلوفر و فاق آذانک  
 ازین مسدس گیتی مدار چشم خلاص  
 خدنگ حادثه رانیست به زعجز زره  
 براه ضعیف فنا در گذر نخست زجان  
 گرت سیاحت باید بهل اساس از باز  
 مزین بگام هوس در طریقی فقر قدم  
 تو نرم نرم خرامی و دشت بی پایان  
 به پهنه بی که در آن راه گم کند خورشید  
 به توسنی چه بر آبی که نیستش کامه<sup>۲</sup>  
 ز که سؤال نمایی جوابت آرد لیک

کسی که فرق نیارد سیل را ز زعفر  
 سچل طنز نگارد برای یومعشر<sup>۳</sup>  
 چه رای سود زخیلی که سودشان همه ضر  
 بناب افی هر گز نبود ز سودا سر  
 هنوز دار نیدارند باکی از آذر  
 ز بار گین نکند شخص آرزوی گهر  
 ز جنس جنس ندارد هیچ روی گذر  
 ز سفل شعله از آن صاعدست سوی زهر  
 بختنا چه ببری وصف نافه اذفر  
 ذبابی آن را بهتر ز بسته شکر  
 کس آرزو نکند از سراب نیلوفر  
 که مهره راه رهایی ندارد از ششدر  
 پرنگ تابه را نیست به زعفر سپر  
 بحر ژرف رضا بر شکن نخست ز سر  
 ورت سیاحت باید بکن لباس از بر  
 مکن بیای هوا در دیار عشق سفر  
 توالنگ لنگ سپاری و راه پر کرد<sup>۴</sup>  
 به لجه بی که در آن گام نسپرد صرصر  
 بزور قی چه نشینی که نیستش لنگر  
 بجز سؤال از آن نشوی جواب دگر

۱ - حروف قافیت... است: روی و ردف و قید و تأسیس و دخیل و وصل و خروج و مزید و غایر... حرف آخرین کلمه قافیت چون از نفس کلمه باشد آنرا روی خوانند. و هر حرف متحرک که میان تأسیس و روی افتد آنرا دخیل خوانند از بهر آنکه بیان دو حرف لازم در آمده است و او بجنس خویش لازم نیست (المعجم فی معانی اشعار العرب - چاپ طهران - ۱۳۱۴ - ص ۱۹۹ و ۱۵۵) ۲ - مراد ابو معشر بلخی منجم و دانشمند معروف است. ۳ - کرد در بر وزن صرصر زمین پشته پشته و زمین سخت و زمین کسوه و دره را گویند (سرغان). ۴ - کامه: لجام است را گویند.

ز آری آری گویند جواب و از لا لا  
 تو بد سنگالی و نیکی طمع کنی هیرات  
 علو منزلت از نیستی بخواه و مگوی  
 نگر بصر که هیچست و در طریق حساب  
 ترا که چشم دوین با هزار گونه حول  
 دوین چگونه دهد فرع را ز اصل تمیز  
 بخوان فقر بری دشت و آرزو بکمین  
 هوای مانده داری و زهر در سبکبا<sup>۱</sup>  
 بجز فقر ز تسلیم بایندت زورق  
 که تار هاندت این يك ز صد هزار بالا  
 ز خود مجرد بنشین نه از عقار و حشم  
 سبع نبی که تعجب کنی زیار و دیار  
 پی مجاهده نفس آن بهست تزار  
 ز خوبستن چو گذشته بخوشتن مگر ای  
 ستون خانه شکستی فرود آن منشین  
 مه حقیقت جوینی پیام عشق بر آی  
 بجنگ خیر خیل رسول را صف دار  
 هزار جنت در يك تو جیش مدغم  
 بنزد حلمش روند در حساب طسوج<sup>۲</sup>  
 ز مکنتش پر کاه نیست گنج افریدون  
 يك اشارتش اندر قنای صد اقلیم  
 برند مصری او را قضا بود قبضه  
 مرادش آنکه بجز کرده نبودت کیفر  
 زخیر خیر تراوش نماید از شر شر  
 که حظ روح کنی از نیستی شود او فر  
 اقل هر عدد از یساریش شود اکثر  
 بگنج خانه توحید کی شود رهبر  
 دوین چنان دهد از فرق کل و جز و خبر  
 براه عشق نبی پای و اهر من بمان  
 خیال بادیه داری و دزد در معبر  
 بدشت عشق ز توحید بایندت رهبر  
 که تاج هاندت آن يك ز صد هزار خطر  
 ز خود نفر د بگزین نه از دیار و حشم  
 ضیع<sup>۳</sup> نبی که تنفر کنی ز مال و نفر  
 که گاه معرکه رهوار به بود لاغر  
 ز جان و تن چو رهییدی بجان و تن مگر  
 طناب خیمه گسستی بشیب آن مگذر  
 ره طریقت پویی طریق فقر سیر  
 بصف صفین جیش جهول را صفدار  
 هزار دوزخ در يك تعرضش مغنم  
 پیش جودش ازوند در شمار شمر  
 ز مالککش کف خاک نیست ملک اسکندر  
 يك بشارتش اندر بقای صد کشور  
 کمند چینی او را فنا بود چنبر

۱ - سبکبا = آتش سرکه ۲ - ضیع بفتح اول و ضم دوم = گفتار ۳ - طسوج  
 بفتح اول و زنی ناچیز بقدر چهار جو (حاشیه چاپ کلبه)

کمیته خادم خدمتگران او خاقان  
 مقیم حضرت او باج خواهد از سنجار<sup>۱</sup>  
 بنزد جودش کز نجم آسمان افزون  
 یکی نغایه<sup>۲</sup> سفالست جام کیم خسرو  
 نیات خضاک نینمی دگر بزیر سپهر  
 فلک ندارد بآباد عزم او جنبش  
 قضا برشته مجور کشد دوال سپهر  
 ز مسلخ کرشم روزگار اجرا خور  
 بکاخ شوکت او هفت پرده شادروان<sup>۳</sup>  
 چه مایه دارد در پیش طبع او دریا  
 همان نشاط از حزمش سپهر نیلی را  
 بزیر سایه فضل اندرش چه گوه و چه دشت  
 بانصرام<sup>۴</sup> زمان قهرش از دهد فرمان  
 دگر نینمی زین تخت چار بایه نشان  
 چنان گذر کند از نه سپهر یلک او  
 بنوک نساوک او سم صد هزار افعی  
 کنایتست ز دست تو ابر در آذر  
 هم آن در آذر از همت تو در آذر  
 هر چه رای کنی چرخ از آن تابد روی  
 پری یافر تو تمویذ سازد از آهن  
 هر بر خشم ترا دهر خسته جنگال

کهنه بنده خربندگان او قیصر  
 کدای در گه او تاج گیرد از سنجار  
 بیش رایش کز جرم آفتاب انور  
 یکی شکسته کلوخست گنج باد آور  
 مدار چرخ نیایی دگر بگرد مدد  
 زمین ندارد با کوه حزم او لنگر  
 که بهر کودک اقبال او کند فرفر  
 ز مطبخ نغمش کاینات روزی بر  
 بخوان نعمت او هشت روزه خوالیگر<sup>۵</sup>  
 چه پایه دارد در نزد آسکون فرغر  
 که هوش ساز سیانرا ز حسن نیلوفر  
 بطل رایت عدل اندرش چه خشک و چه تر  
 بانهدام جهان خشمش ار کند محضر  
 دگر نیایی زین کاخ هفت پرده انور  
 که نسوک در زن درزی زدیبه ششتر  
 بناب ناسخ او زهر صد هزار اذدر  
 حکایتست ز تیغ تو برق در آذر  
 هم این در آذر از هیبت تو در آذر  
 بهر چه حکم کنی دهر از آن پیچد سر  
 عرض بنهی تو اغراض جوید از جوهر  
 عقاب قهر ترا چرخ مسته زاغر

۱ - سنجار بفتح اول نام کوهی و قلعه‌ای است در نواحی موصل و دیار بکر . ۲ - نغایه بفتح اول در عربی  
 سیم قلب بهره و ناسره را گویند . ۳ - شادروان بضم نال و سکون رابع پرده بزرگی را گویند مانند  
 سراپرده که در پیش در خانه و ایران ملوک و سلاطین بکشند . ۴ - خوالیگر با نانی مدوله بر وزن  
 بازیگر طباط و مطبخی و خوانسالار و سفره‌چی باشد . ۵ - انصرام - کیمخن (حاشیه چاب کلهر)

مکازم تو چو امرا سرمدی ییحد  
بخصر آن یک اشجار اگر شود خامه  
نه یک بدیهه آنرا مصورست حساب  
پس از تبر دبی المصطلق بسال ششم<sup>۱</sup>  
هزار و چارصد از برگزیدگان بگزید  
نگاشت بورایی نامه یی بخیل یهود  
ازین خبر همه مومنان ز آب و چشم  
سپس بچاره بدنسان شدند دستان زن  
یکی فرسته فرستیم پرفرست و فریب  
گر آن گزه نگشایند این گره از کار  
یکی زخیل نصیر و قریظه<sup>۲</sup> یاد آرید  
سپس فرسته شد و گرد کرد چار هزار  
چو آن گروه دو فرسنگ راه پیریدند  
بدان نهیب که در خیلشان فتاد نهاب  
وزان گران شب تیره آفتاب زسل  
یکی دلیر که بد نام او عباد شمیر  
عباد اهرمئی را بره گرفت و گرفت  
چو در روشن خورشید دین در آن شب تاد

مکازم تو چو امرا سرمدی ییحد  
بخصر آن یک اشجار اگر شود خامه  
نه یک بدیهه آنرا مصورست حساب  
پس از تبر دبی المصطلق بسال ششم<sup>۱</sup>  
هزار و چارصد از برگزیدگان بگزید  
نگاشت بورایی نامه یی بخیل یهود  
ازین خبر همه مومنان ز آب و چشم  
سپس بچاره بدنسان شدند دستان زن  
یکی فرسته فرستیم پرفرست و فریب  
گر آن گزه نگشایند این گره از کار  
یکی زخیل نصیر و قریظه<sup>۲</sup> یاد آرید  
سپس فرسته شد و گرد کرد چار هزار  
چو آن گروه دو فرسنگ راه پیریدند  
بدان نهیب که در خیلشان فتاد نهاب  
وزان گران شب تیره آفتاب زسل  
یکی دلیر که بد نام او عباد شمیر  
عباد اهرمئی را بره گرفت و گرفت  
چو در روشن خورشید دین در آن شب تاد

۱ - غزوه مریسج. بنی المصطلق بسال پنجم هجری واقع شده است و بنی المصطلق یطینی از خدزاعه  
میباشند و قائم رسید آنان حارث بن ابی ضرار بود و سبب این غزوه آن بود که حارث جماعتی را با خود  
بر حرب رسول خدای همدانستان کرد. پیغمبر با رضای مریسج وارد شده با حارث و قوم او جهاد کردند.  
سفوان که صاحب لوای مشرکین بود بدست قتاده کشته شد و کفار شکست خوردند.

۲ - مقصود از بورایی عبدالله بن ابی منافق است که پس از حادثه بنی المصطلق نفاق وی آشکارا  
گشت. ۳ - بنی قریظه و بنی النضیر نام دو قبیله یهود است که در امان اسلام بودند و سرانجام  
بر اثر غدیری که کردند از مدینه دانسته شدند و این حادثه در سال چهارم هجری واقع شد.

۴ - چهار فتح اول و دوم = چاره و علاج. ۵ - بزرگ بفتحین = طلاویه و مقدمه الجیش.



یهود بیخبر اندر کریجها<sup>۱</sup> خفته  
 بامر بار خدا تا بصبح ازین باره  
 نه از تباح<sup>۲</sup> کلاب و نه از نبوح<sup>۳</sup> یهود  
 بیامداد بهنگام آنکه فصل بهار  
 دمید مهر جهاتاب از کرانه چرخ  
 فلک فکند ز سر طیلان راهب و دوخت  
 هزار پشته سیمین به چرخ گشت نهان  
 شبان و زارع و دهقان و نخل بند و اکار<sup>۴</sup>  
 کشیده بیل بسفت و گرفته داسه بدست  
 بدشت رانده سراسر گوازه<sup>۵</sup> و گله  
 پی درودن غلات همچو گاز گراز  
 چو خار پستی آونگ از درخت چنار  
 بکشتمند تنان چمن و غافل ازین  
 بهر طرف نگرستند گرز بود و کمان  
 زمین ز سم مرا کب چو گوی در طبطاب  
 بدز شدند بر آشفته حال و از مویه  
 سلام نام یکی پیر بد در آن باره  
 در از بروی بیندیشم کار بسته شود

یکی نهاده گلاه و یکی گشاده کمر  
 نشان نیافت کسی از صدای یک جانور  
 نه از نهیق<sup>۶</sup> خمار و نه از خوار بقر  
 بشاخ سرخ گل آوا بر آورد تندر  
 بسان سوسن زرد از کنار سیسپهر  
 بسفت<sup>۷</sup> همچو یهودان ز خورقواره زر  
 بیرگ لاله بدل شد درخت لامشگر<sup>۸</sup>  
 برون شدند زرد همچو روزهای دگر  
 نهاده خیش بگا و وفکنده خوره<sup>۹</sup> پخر  
 بگا و بسته تنان گو آهن<sup>۱۰</sup> و ایمر<sup>۱۱</sup>  
 بدست زار عشان داسغاله و دستر<sup>۱۲</sup>  
 بسفت راعیشان از پلاس باره گذر  
 که جای گندم و جورسته ناز و خنجر  
 بهر کجا که گذشتند تیغ بود و تبر  
 فلک زتف قواضب چو موم بر آذر  
 فشانده سوده پلیل بدیدگان اندر  
 فراشت بال که جز چنگ چاره نیاید  
 بد آنکه در بگشاییم تا گشاید در

- ۱ - بفتح اول یعنی خانه کوچک باشد مطلقاً (برهان) ۲ - نباح بکر اول - صدای سگ.  
 ۳ - نبوح بضم اول = فریاد و خروش قوم و صدای سگان آنان. ۴ - نهیق = صدای الاغ.  
 ۵ - سفت بضم اول = شاه. ۶ - لامشگر بر وزن دانشور درخت پشه آغال را گویند و بهری  
 شجره البق خوانند. ۷ - اکار بضم اول = ذارع. ۸ - خوره بضم اول نوعی از جوال است  
 که آنرا بر از غله کنند و چنان بر بالای بار بردارند از آنکه طرف سر جوال بگردن بار بردار باشد.  
 ۹ - گوازه بفتح اول گله گا و و گاو میش را گویند. ۱۰ - مخفف گاو آهن.  
 ۱۱ - ایمر بفتح اول بر وزن خنجر آهن سریزی را گویند که بر چوب نصب کنند و بدان  
 زمین را شیار کنند. ۱۲ - دستر بفتح اول و سوم = داس کوچک دندانه دار.

گزیر نیست کسی را ز حادثات قضا  
 ز برگ غنیمت گرسر زند دوصد پیکان  
 چو سر نوشت زیان باشد این ندارد سود  
 هر آنچه چاره سگالید غیر ازین ناقص  
 بگفت آن دد گو ساله خوی سامریان  
 یکی درخت کهن سال بد بقرب حصار  
 بخت سایه یزدان فرود سایه آن  
 زهی درخت که هر ده هزار عالم را  
 چو شد بخواب یکی اهرمن زخول برود  
 ولی زمین درنگی و ز درنگ نداد  
 دو گام آن دد آهن جگر بکام زمین  
 نبی نریخت و را خون از آنکه نالاید  
 که ناگه از طرف دژ یکی غبار بخاست  
 نشسته دیوی بر باد با و اینت شکفت  
 رسول خواست ابو بکر را و داد برو  
 شنیده بی که ابو بکر رخ بتافت ز جنگ  
 ز روی طیش چنین گفت آفتاب قریش  
 دهم لوا بکسی کش خدای هر دو جهان  
 سحر گران که شهنشاه باختر در چشم  
 هزار شاهد چشمک زن از نظاره او  
 زیم ترک ختن رومیان زنگی خوی  
 ز خواب ختم رسل چشم بر گشود و سرود  
 کجاست مردمک دیدگان حق بینم  
 کجاست شیر حق آنکو بدم از ان چشم

خلاص نیست تنی را ز نایبات قدز  
 ز نیش پیکان گر بردند دو صد غنیمت  
 چو کرد گار امان بخشد آن ندارد ضرر  
 هر آنچه یازده سرایید غیر ازین ابر  
 بتافتند دگر یازده روی از داور  
 سطر شاخه قوی بن زمر دین پیکر  
 زهی درخت که خلد مجسم آورد بر  
 بریز سایه او کرد گار داده مقر  
 گشاد از کمر جم پرند خارا در  
 که ماه تو بریاید ز آسمان ظفر  
 چو خار چینه آهن بگاز آهنگر  
 بخون روبه چنگال شیر شریزه تن  
 بر آنصفت که نهان گشت توده اغیر  
 که دیو گردد چون جم سوار بر مصر  
 درفش و گفت که کیفرستان ازین کافر  
 چنانکه روز دوم بهر پاس عمر عمر  
 که بامداد چو خورد بر زنده سراز خاور  
 چو من ستاید ز او هر دو راستا شگر  
 بمیل خط شعاعی کشید کحل سحر  
 نهفت چهره سیمین بنیلگون معجز  
 نهان شدند عرب وار در سیه چادر  
 کجاست چشم من آن توتیای چشم ظفر  
 که هست سر مه کش دیده جلال و خطر  
 بود بهر رخس چرخ خیره شام و سحر

جواب داد یکی کای فروغ چشم جبران  
 دو چشم حق نگر خویش بسته از عالم  
 گشوده اند از آن روی صیوگان پروبال  
 ز گرد راه و تف آفتاب و گرمی روز  
 شده دو جزع یمانی دو حقه یاقوت  
 کسی که مکه غبارش کشد چو سرمه بچشم  
 کسی که چشمه آتش فشان بچشمش تار  
 رسول گفت گرش سوی من فراز آرید  
 یکی روان شد و دست علی گرفت بدست  
 علی ز چهر پیمبر شدش جبران بین باز  
 بچشم آب زدش مصطفی ز چشمه نوش  
 پس اختری که باخترش مهجه ناصیه سای  
 پیوپینه که این رزم را تویی شایان  
 دلی یار خدا باره راند زی باره  
 نهاده دل بتولای احمد مختار  
 یکی ستاره شمر بود در درون خصار  
 چو بر شمایل حیدر نظاره کرد سوز  
 سؤال را لب حسرت گشود و گفت کیی  
 مراست دخت نبی جفت و سبط احمد پور  
 مران یهود از آن گفته گشت آشفته  
 بمویه گفت خود این گردانیاست کزو

ز چشم زخم سپهرش دو چشم دیده خطر  
 که هیچکس بجز از حق نیایدش بنظر  
 که او چو باز فرو بسته چشم راست نگر  
 دو سپهرش شده تازی دوزر کسش مغیر  
 شده دو نرگس شهلا دو لاله احمر  
 بچشم سرمه مکی کشد ز بیم حسرا  
 ز چشم چشمه آبش روان ز آفت حر  
 منش ز چشمه حیوان کم بصیر بصر  
 ز دستگیری او دست یافت بر اختر  
 اگر چه دیده شود ز آفتاب تار و کدر  
 چنانکه سوخت چو آتش ز رشک آب خضر  
 بند و سپرد و سراید کای بلند اختر  
 بچم بعرصه که این عزم را تویی از در  
 درفش کینه فرو کوفت بر در خیر  
 سپرده جان بغایات خالق اکبر  
 که خوانده بود ز توران رمزهای سوز  
 چو گردید بر آشفته و خاک در بخت بسر  
 سرود خیدره ام شیر حق بشیر بشر  
 مراست بخت اسد نام و پور شیه پدز  
 چو گفته نازش بر رخ دوید خون چگر  
 پیور عمران گیران خدای داد خیر

۱ - حر را شاعر بمعنی شعلت چشم گرفته است . اما معنوی که این معنی را میدهد حضور  
 چشم اول است نه خبر که بمعنی رنج و تعب میباشد . ۲ - اختر = درایت و علم .

جنابه<sup>۱</sup> زاده ابا مرحب از یکی مادر  
 شش سه اسبه فرستاد از جهان بسفر  
 دلش ز کینه بر افروخت هم چونوش آذر  
 نهاد بر زبر ترك آهنین مفقر  
 تو گفتمی از کشف که دهان گشاد از دور  
 بسان گنبد دوار بر خط محور  
 روان ز کین شهر نشسته بسان تند شر  
 چنان ز کینه بر آمیخت تیغ خارا در  
 که شد ز تابش این روی چرخ پراخگر  
 نهنگ لجه کین آن ستاره را مفخر  
 گشود بال بدو چون عقاب بر کوتر<sup>۲</sup>  
 که کرد برق پرندش ز سنگ خاره گذر  
 اگر نگستریدی زیر تیغ شه شهیر  
 اگر نه اسرافیلش بداشتی ایمن  
 ز گاو و ماهی بگدشتیش بر نداور<sup>۳</sup>  
 شد از زمین بفلک چون دعای یغمیر  
 بر خم گر زده خارا شکن فکند سپر  
 چو باد برد و بر یوار شد تیران ز نظر  
 بشد ز یور سپر سوی باره زاهشیر  
 بر آن که باره علم محمدی را در  
 عیان شدی چو یکی گوی توده اغیر  
 ز بس رزانت آشوب سد اسکندر

سپس ز باره یکنی دیو نام او حارث  
 در اسبه راند با هنگ کین شیر خدای  
 ز خشم در تن مرحب سطر شد رنگ زین  
 بسان کبوه دماوند زیر ابر سیاه  
 کمان فکند بیازو بعزم دزم خدیو  
 نهاد بر زبر میل خود سنگ گران  
 رخان ز سوك برادر برنگ سرخ بقم  
 چنان پیمته بر انگیخت رخش آهن سم  
 که شد ز جنبش آن جسم خاک بی آرام  
 هر بر پیشه دین آن زمانه را ملجأ  
 گرفت راه برو چون هریر بر دیاب  
 چنان بتارک آن تیغ راند شیر خدا  
 بامر ایزد دادار جبرئیل امین  
 اگر نه میکائیلش بداشتی ایمن  
 بر آن مثال که پیکان گذر کند زیر ند  
 ز قتل مرحب آواز مرحبای مهین  
 گرازی از کف شیر خدا بگاه گریز  
 فتاد مهر سلیمان بخاک و اهر مانی  
 خدیو نیو چو بران شهاب از پی دیو  
 در حصار بیستند چل یهود غنود  
 مگو حصار یکی آسمان کز افرازش  
 ز بس هتانت آسیب گنبد هرمیان

۱ - جنابه = نوام و هزاد (حاشیه چاپ کلمه) ۲ - کوتر = فتح اول و سوم و سکون دوم مخفف

کوتر ۳ - پرتنه اوز = شیرین جیوه اوز.

ز بازه اش که دوزنده بر از سپهر برین  
چنان رفیع که بر قعر ژرف خندق آن  
عیان ز شیب فصیل وی آسمان کبود  
هر آنکه ساکن آن قلعه از صغیر و کبیر  
از آنکه منطقه را بامعدل از دو کران  
همه خیر ز ترسیع هر مز و کیوان  
فراز کنگر عالیش امتان کلیم  
ز حمل جثه آن باره خسته گاو زمین  
رسید بر در آن باره شرزه شیر خدای  
بقدرتی که در آویختی اگر با کوه  
بیرویی که اگر جنگ در زدی بسپهر  
بقوتی که اگر گوی خاک بگرفتی  
دری چنان را با قوتی چنین افکنده  
غریو خاست زمر دو خروش خاست ز زن  
بیل و بیلک و شمشیر و خنجر و خنجر<sup>۲</sup>  
بیلگوش<sup>۱</sup> و دژ آهنج<sup>۳</sup> و ناو و زوین  
گرفته راه بر آن شرزه شیر و غافل ازین  
چو تند سیل که آید ز کوه ساز افرو  
ز آفتاب حوادث نیافتند یهود

بیک مثابه نمودی دو گاو زیر و زیر  
تافتی ز بلندی فروغ هفت اختر  
چو از فرود دماوند تل خاکستر  
همه ستاره شناس و همه ستاره شمر  
فرود چنبره آن حصار بود مهر  
همه بصیر به تثلیث زهره ازهر  
عزاز مرتبه در پایه از مسیحا بر  
بر آن مثال که در زیر بار لاشه خر  
گرفت حلقه در را بچنگ زور آور  
چو تار کازن<sup>۱</sup> از هم گسیختیش کمر  
شدی چنانکه بسنگ اندر او افتد ساغر  
چو مغز خضم پریشان شدی ز یکدیگر  
ز سطح غیرا بر اوج کبد اخضر  
ز غیر خاست ز بوم و غیر خاست ز بر  
بخشت و خار و سر باش<sup>۲</sup> و گرز و چندر<sup>۳</sup>  
به پیل<sup>۴</sup> و یک انداز<sup>۵</sup> و دهر و تکر<sup>۶</sup>  
که کس نبندد با خاشه سیل را صبر  
دعان پیاده بر آمد خدیو شیر شکن  
بغیر سایه ز نهار شاه هیچ مقصر

۱- کازن = عنکبوت. ۲- خنجر بکسر اول هر چیز اند و نیز را گویند عموماً. ۳- گرز = گرز. ۴- چندر بر وزن خنجر سلاجی است که آنرا در هندوستان کنار گویند و در زبان سنسکریت بمعنی شمشیر خدای مرگ است. ۵- خاک انداز. ۶- دژ آهنج = زوین. ۷- پیل یا نام حربه ای است که بیشتر زنکیان دارند. ۸- یک انداز تیر زبونی را گویند که چون بیندازند تفحص و جستجوی آن نکنند و بعضی دیگر گویند تیر کموچکی است که بیکان باربکی دارد و بنهایت دور رود و بعضی دیگر گویند تیریت که بیکان دوشاخه دارد (برهان). ۹- تکر بر وزن دختر مخفف تکبار است و آن تیری باشد بی بیکان و بجای بیکان گرهی از چوب یا استخوان دارد (برهان).

ز دستوانه<sup>۱</sup> و خفتان و خود و درع و زره  
 ز در و گنج و خیم و عقار و خال و چشم  
 ز ناقهای مرصع زمام از یاقوت  
 گزیده گزیت<sup>۲</sup> و رسته ز صد هزار دیلا  
 امین ملک خدا دادشان امان و سرود  
 ز مال آنچه سزد بار یک مطهر هیون  
 صفیه زاده حی بن اخطب آنکه بحسن  
 شه آن نگارشگر خنده را بدست بالال  
 روانه ساخت بسوی رسول تا سازد  
 بالال برد پریرا ز زمگاه و پری  
 رسول شد چو زیر حمی بالال آگه  
 سرود از چه ز آورد گاهش آوردی  
 تو آهمن دل و این ماهر و پری سیما  
 پس از زمانی چون آن پری بهوش آمد  
 بدو سرود که ای ماه یاسمین سیما  
 گشود بسو اینگونه گشت گوهر بار  
 بدم بگوشه تختی نشسته چون بلقیس  
 که ناگهان چو یکی صرع دار آشفته  
 زمین باره بلرزید و بار گون شد بخت  
 ز گوشواره و خلیخال و طوق و تاج و کمر  
 ز زر و سیم و سراج و مواش و خیل و حشر  
 زیاده های مکلل لگام از گوهر  
 سیرده جزیت و جسته ز صد هزار خطر  
 که هر که ماند در سرور ازو نماند سر  
 برید هر یک و زین جایگه کنید سفر<sup>۳</sup>  
 نبود در همه عالم چو یکی اختر  
 که غنیرین قمرش بود آتش غنیر  
 مفرجی دل او را ز غنیر و شکر  
 بشد بسان پری دینده تابش از منظر  
 هلال وار بکاهیدش از هلال قمر  
 دلت ز آهن و پولاد و روی بود مگر  
 بلی نماید ز آهن پری بطبع خنجر  
 شدش ز مهر رسول خدا درون پرور  
 سیه چو راست رخت همچو برگ لیلو پر  
 که چون بکند در از باره حیدر صفدر  
 بسان مرغ سلیمان بتاز کم افسر  
 که از مشاهده دیو لرزدش بیکر  
 چو زور قی متلاطم میان بحر خزر

- ۱ - دستوانه - دستینه زنان و ساعد بند آهمن مردان را نیز گفته اند که در روز جنگ در دست کنند.  
 ۲ - مراغ بفتح اول = مراعی جمع مرعی به معنی چراگاه. ۳ - کزیت = جزیه و آن مالیاتی است که کفار برای ایمنی و بودن در ضمان اسلام می پرداخته اند. ۴ - قضیه فتح خیبر مربوط بسال هفتم هجری است و در خدمت دادن حضرت رسول اکرم بکفار که يك شتر و از متاع سر گرفته از سینه بیرون روند مربوط به غزوه بنی النضیر است که در سال چهارم هجری اتفاق افتاد و شاعر آنرا با جنگ بنی المصطلق و غزوه خیبر خلط کرده و داستانی چنین پدید آورده است.

چنانکه ماه رُسبایه تو یافت شکاف  
وزان کزانه هر بر خدا امام هدی  
فرو دکنده یکی ژرف رود بود روان  
شکسته رهگذر سیل را یهود غنود  
گرفت حلقه در را بچنگ شیر خدای  
از آن سبب که درازی در بقول درست  
میان کنده با استاد مرتضی آونگ  
شدند یثربیان پی سپر نزد رسول  
رسول گفت یکی پای او کنید بچشم  
چو از نورد پیرداخت شاه خیبر گیر  
نبی چو ماه نو آغوش بر گشود زمهر  
علی بصفحه کافور گشت لؤلؤ بار  
نبی سرودش کای آسمان عز و جلال  
چرا ز قرب من آمیختی بماه نجوم  
نه روز چونکه بر آید زبان شود کوکب  
گشود لعل گهر بار مرتضی و سرود  
نه طرف گلشن خرم شود ز اشک سحاب  
نه اشک ابن لآلی شود بکام صدق  
نه هر چه پیش بیارد سحاب در بستان

شکافت ماه جبینم ز پایۀ کرکر<sup>۱</sup>  
چو بسته دید بیاران ز کنده<sup>۲</sup> راه گذر  
گذشته موجش از اوج تیلگون منظر  
که تا ز آب نمایند دفع تند آذر  
ز در نمود مر آن ژرف کنده رامعبر  
یکی بدست ز پهنای کنده بد کمتر  
گشاده روح امین زیر پای شه شهسپر  
که هان نظاره نماید دست ساقی کوثر  
که هیچ گوش سر این را نمیکند باور  
سوی محیط گرایند بحر پهناور  
که تاسپهر وفا را چو جان گشود در بر  
بمشک و عالیه آمیخت دانهای درو  
که هست ذات تو هستی کون را مصدر  
چرا از وصل من انگیختی ز جزع غرور  
نه مهر چونکه بتابد نهان شود اختر  
که ای زبان خدا کاینات را سرود  
نه صحن بستان ریان<sup>۳</sup> شود ز سعی مظهر  
نه آب جوی زهر د شود بشاخ شجر  
فزون شود فر نسرین و لاله و نستر

۱- مسأله اسیر شدن زنی و باز خرید رسول خدا و ازدواج وی با آن زن نیز مربوط به غزوه بنی المصطلق است و آن زن بره دختر حارث بن ابی ضرار بود که رسول اکرم وی را باز خرید و چوپریه نام نهاد و بخود تزویج فرمود و در مورد صفیه دختر حنی بن اخطب روایتی هست که از تحت بزرگواران او و بر جبینش چراغی رفت لا غیر.  
۲- کنده بفتح اول = خندق - و خندق معرب همین واژه است - ۳- ریان بفتح اول در تشدید دوم = سیراب.

چو عشرتی که دو چشم گرسنه را ز طعام  
شدند شاد ز فتح پدر شیر و شیر<sup>۱</sup>  
صبا که روحش شادان زیاد در جنت  
صبا که جانش حرم بود در محشر  
بمخزنی که خداوند نامه آن را نام  
چنین فشانده درین داستان ز کلك گهر

در ستایش پادشاه جمجاه ناصر الدین شاه خدا الله ملکه  
از زمان راهبیدی گردید

سه هفته بیشترك زین شبی بماء صفر  
چو سال نعمت و روز وصال جان پرور  
شبی که گردون بروی نموده بود نثار  
هر آن سعود که اجرام راست تا محشر  
شبی شرافت روحانیان درو مدغم  
شبی سعادت کروبیان درو مضمّن  
بچشش آمده هر ذره در نشاط و طرب  
چنانکه در شب معراج باک پیغمبر  
ستارگان بستایش ستاده صف در صف  
فرشتگان بنیایش نشسته بر در پر  
زمین ز برف چو آمده دشتی از نقره  
فلک زنجم چو آکنده بحری از گوهر  
هوا منکدر و صافی چو طره غلمان  
زمانه تیره و روشن چو چهره قنبر  
هوای تیره شده باد بان برف سفید  
چنانکه پرده کشد دود پیش خاکستر  
ز عکس برف که نباید برافق گفتی  
سپیده سر زده پیش از خروش مرغ سحر  
هوای تیره میان سپهر و خاک متیر  
نشسته بودم مست آنچنانکه دو کف خویش  
ز بسکه باده شده سرخ چشم من گفتی  
که ناگه از ره یکی رسید و مرده رساند  
چه خفته بی که ولیعهد شد سوی تبریز  
چو نصرت از چه نبویش همراه موکب  
یکی بچم که بیوسی ز کای او چو قضا  
مرا ز شادی این مرده هوش گوش برقت  
چنان شدم که تو گویی کسم نداد خبر



بیاله خواستم و نقل و غود و رود و زیاب  
چمانی و ننی و ستور و تاره و سارنگ<sup>۱</sup>  
دو چشم دوخته بر ساقیان سیمین تن  
بدان رسید که خون از رگم جهد بیرون  
نشسته در بر من شاهدی چو خرمن ماه  
سپیل قاقم پوش و شهاب ساغر نوش  
خطش ز تجمه ریحان تنش ز بطن حریر  
لبش برنگ جگر گوشه عقیق یمین  
سواد طره ادبای تخت حسن و جمال  
در آب دیده من عکس قد و روی و لبش  
دو چشم من چو زره گشت پر زبند و گره  
همی بدستم کز بر توش بزیز زمین  
چنان لطیف شرابی که بسکه میزد جوش  
چه درد سر دهمت تا سه هفته روز و شبان  
پس از سه هفته که چون شیر نرغزاله چرخ  
ز خواب خادمکی کرد مرا بیدار  
گلاب و صندل بر چهتم همی مالید  
بگفتمش چه خبر ماجرای رفته بگفت  
بچهره سر که نمودم همی ز رشک درون  
ز جای جستم و بستم میان و شستم روی  
برو با خور و اسب مرا بکش بیرون  
چو این بگفتم نرمک بزیز لب خندیده  
کدام زین و کدام آخور و کدام اسباب

کیاب شاهد و شمع و شراب و شهد و شکر  
چغانه و دف و طنبور و بریط و مزهر  
دو گوش داشته زی مطربان رامشگر  
ز بسکه باده بخون تنگ کرده راه گذر  
دو ذذنا به بدوشش معلق از عنبر  
تندرو علقا گیر و غزال شیر شکر  
رخش ز دوده آتش دلش ز صلب حجر  
وزان عقیق مرا چون عقیق خون بجگر  
بیاض طلعت او دست پخت شمس و قمر  
چو عکس سرو و گل و لاله اندر آب شمن  
ز عکس پیچ و خم زلفکان آن دلبر  
درون دانه عیان بود برگ و بار و شجر  
همی تو گفتمی خواهد بپرد از ساغر  
نشسته بودم در نای و نوش و لهو و بطر  
نمود پنجه خونین ز یشه خاور  
بصد فریب و فسوتم نشانند در بستر  
که تا خمار شرابم فرو نشست از سر  
ز خون دو غبر من شد دولاله احمر  
بچهره بر که فشاندم همی ز اشک بصر  
ز مهر گفتمش ای خادمک همان ایدر  
هیون و استر و زین آرو ساز برگ سفر  
جواب داد مرا کای حکیم دانشور  
کدام اسب و کدام اشتر و کدام استر

بخرج باد شده شدت هر چه بود و هیچت نیست  
 گمان ببری بدل نعل بر قوائم او  
 سری مرگ نکو جاریست چون کشتی  
 بود چسبیم مثالی ز لاغری تن او  
 بگاه بویه نماید زبس ز کسوع و سجود  
 نمود بالله درری انگس وزد بادی  
 کنون چه چاره سگالی که بر توارش سو  
 بخشم گفتمش ایندوون ز چرخ نهر اسم  
 مرا بنوك قلم بحری آفرید خدای  
 بهر کجا که رود شعر من چو نافه چین  
 بویژه همچو ولیعهد داوری دارم  
 یکی چکامه فرستم برش که بفرستد  
 برای آنکه ز چشم حسود خون بچکد  
 بگفتم این و بکف نا گرفته خامه هنوز  
 ز حرص مدح و لیعهد از سر قلمم  
 چو روی دولت او تازه کردم این مطلع

بغیر کردن لنگی که نیست راهسیر  
 بساحری که فولاد بسته آهنگر  
 بجای خویش همه ساکنست چون لنگر  
 که تنگ می نکند جا بجز های دگر  
 چو سایه افتان خیزان رود براه اندر  
 بیکف بردهش تا بملك کالنجر  
 رونده چرخ قزو بسته است راه مقر  
 که چرخ گردان زیرست و بخت من بزیر  
 که از دوات عمان سازم ازمداد گهر  
 بهای او همه سیم آورند و بدره زر  
 که ببتیش دو جهان جان درون يك پیکر  
 بسیج راه و بخواند مرا بدان کشور  
 ز نوك خامه زخم بزرگ سخن نشتر  
 ز غرش یزدان در مغز من دويد فکر  
 فرو چکید معانی بجای نقش و صور  
 که گنج مدح و ثنا را بدو گشایم در

## مطلع ثانی

زهی گرفته تیغ و ستان چه بحر و چه بر  
 عطای دمیدمت کاروان ملك وجود  
 زبان تیغ تنو ضرغام مرگ را ناخن  
 چونام خنک ترا بر زبان برد تراد  
 وگر بکان نگرد دشمن ترا آهن  
 تو چون بیباغ چمنی بهر کندن گل و سرو  
 زهی گشوده بکلك و بنان چه خشك و چه تر  
 کمند خم بختم فردبان بام ظفر  
 جناح چتر تنو سیمرخ بخت را شهر  
 برون جهد اگرش مهره بیست درشدر  
 برد گلویش ناگشته ناولك و خنجر  
 بیابانان چشمك زند همی عیبر

برزم ویزم تو داند مگر بکار آید  
 حدیث تیغ تو تا بر زبان خلق گذشت  
 حلولی از نه جمال تو دید پس ز چه گفت  
 ترا و شاه جهان را مگر نصاری دید  
 حکیم گوید جان را بچشم نتوان دید  
 نسیم حزم تو گر بر مشام نطفه وزد  
 بعقل گفتم بسا وجود ناصری عجبست  
 جواب داد که خون خوردنش ز فرقت اوست  
 قلوب خلق ز مهرت چنان لبالب گشت  
 خطیب نام ترا چون برد ز وجد و سماع  
 ادیب مدح ترا چون کند ز شور نشاط  
 بوصف خنک تو غواص خامه ام دی خواست  
 نقوش و صفش از ان پیشتر که جنبد کلاک  
 عجبتر آنکه ز بس چابکست تو من تو  
 چنان فضای جهانرا گرفته هیبت تو  
 شها مها ملکا داد گستر ملکا  
 سخن بمدح تو گویی ز آسمان آرم  
 تو آفتابی و تا گشتی از دو چشم دور  
 چنان ضعیف شدستم که صفحه را کاتب  
 چه راحتست مرا بی حضور حضرت تو  
 کم ز خاک گرفتی که چون غبار مرا  
 بخاکبای تو کر طعن دشمنان و شب و روز  
 که شاه ناصر دین را زیاد قانسی  
 همیشه تا که رسن تاب از پس آید پیش

که بی نروید از خاک جز که بسته کمر  
 بریده گشت حروف هجا ز یکدیگر  
 حلال کرده خداوند در نهاد بشر  
 که گفت روح الله مر خدا بر است پسر  
 نکرده است مگر بر شمایل تو نظر  
 شکست نیست که بالغ شود بیشت پدر  
 که بچه خون خورد اندر مشیمه خادر  
 غذای مردم مهجور چیست خون جگر  
 که در ضمیر بر اندیشه تنگ شد معبر  
 بر آن شود که بر افلاک پر ز اضمحیر  
 گمان پری که بود مست باده خلر  
 ز بحر طبع فشانند بنامه سلاک در ز  
 ز بس روانی از دل بجست در دفتر  
 حروف نامش جنبد بنامه چون جانور  
 که می نیارد بیرون شدن نگه ز بصر  
 منم که مدح تو شعر مرا بود زیور  
 که می نریزد از خامه ام بجز اختر  
 سیاه شد بجهان بین من جهان یکسر  
 ز استخوان تن من همی کشد قسطر  
 چه هستیست عزیز را بطبع بی جوهر  
 نبردی افتادن خیزان بهمره لشکر  
 بحیرتسم و گویم چه روی داد مگر  
 شود فرامش فالله خالق اکبر  
 که تا رسن را آرد ز حلقه در چنین

هر آنکه سرگشده از چنبر ولای تو باد قدش چو خلقه نگون جسم چون رسن لاغر

من تائیب طبعه

سینه زلف از بر آنچهر دلیر  
از آن پیوسته منی بینی که دارد  
سینه چون قلب نمرودست و باشد  
ز چیش طاعت دلیر فروزان  
تو گویی بیضه بیضا گرفته  
معاذ الله بعید طایر دل  
بود هم رنگ زاغ از هیچگاه زاغ  
علی الله زاغ هرگز می نگیرد  
ز سر تا پا همه تابست و خلقه  
بهر تاریش تابان است پنهان  
بود تحریر اقلیدس تو گویی  
قمر را متصل دارد زره پوش  
در او بس طیب و تازیکی تو گویی  
سرا پا ظلم و چون انصاف مطبوع  
زه دلها زنده هر دم برنگی  
همه اقلیم دل او را مسلم  
بصورت عقرب و خورشید بالینش  
نه موسی و ید بیضاش در جیب  
بگونه تیره و در کینه چیره  
ندیدم ای شکفت از مشک افی  
باقعی کی شود میتو مقابیل  
چو دورد عود می پیچد به جمر  
فتیای عالم از طیب مطهر  
در آذر همچو اسراهم آذر  
چو جرم ماه از برج دو پیکر  
عقابی تیره پیکر زیر شهر  
عقابی کی چنین باشد دلاور  
خرامد اندر آذر چون سمندر  
مکان همچون سمندر اندر آذر  
ز پا تا سر همه چینیست و چنبر  
بهر چیش صد چینیست مضمهر  
زده بی دایره سرنگ بدبگر  
زره گسومش مانا یا زره گر  
بود مشکش پدر عودش برادر  
همه تن کذب و چون صدقت درخور  
زهی نیرنگ سازو سحر پرور  
همه اقطار حسن او را مقرر  
بطینت افی و سوزش بستر  
نه زندان و نه کعبه اش در بر  
چو غرمان افی و پیچنده آذر  
نیاشد ایعجب آذر ز عثر  
باژدر کی ارم گردد مسخر

بود همسنگ کفر از بس مشورت  
 قهرین کسر کفر با ایمان صادق  
 بصید از قید دل دامان کنیش  
 بقطع دست سارق شرع راحکم  
 مرا زین کهنه دزد از لعل جانان  
 دو سیصد بار افزودن آزمودم  
 نه آدم را مگر از فتنه مار  
 فری آن زلف مشک افشان که گویی  
 ازو در صفحه آفتاب طلیعت  
 پرند و شین که از سودای جانان  
 بر شک لعبت فرخاد و کشمیر  
 بهارض هشته یکخرمن شقایق  
 دو زلفش هر یکی یکدشت منیل  
 ز مشکش در قمر درعی هویدا  
 مرا زانکوه غم چون کوه فریه  
 کمر همواره در کوهست و او را  
 بکوه او زیر هر کس فرا شد  
 غرض بنشست و ساغر خورد و بشکفت  
 چو دور هشت و نه طی شد زمستی  
 من از جا جستم و بوسیدمش لب  
 گرفتم کام دل چو نانکه دانی  
 بخود گفتم که قاتلی بهش باش

بود هم رنگ شام از بس مکدر  
 رهین گر شام با صبح منور  
 چو دزدان تا کمر دایم مشغور  
 ولی باید برید این دزد را سر  
 نگردد هیچگاه عیشی همسر  
 همی ملسوع<sup>۱</sup> را تلخست شکر  
 فراق افتاد با فردوس و کوثر  
 مر او را نافه آهوست مادر  
 وزو در چهره دلدار زیور  
 پریشانتر بدم از زلف دلبر  
 در آمد از درم آن سرو کشمیر  
 بمرگمان بسته سیصد جعبه نشتر  
 دو چشمش هر یکی یکباغ عبهر  
 ز سیمش در کمر کوهی مستر  
 مرا زان مشک تن چون موی لاغر  
 بود زیر کمر کوهی موقر  
 شود بر هر مراد دل مظفر  
 رخس گل گل چوباغ از آب ساغر  
 قرین فرش بستر کرد پیکر  
 کشیده همچو جانش تنگ دربر  
 که دیو نفس غالب بود بی مر  
 که راه دین زند نفس بداختر

در ستایش امیرالاسراء النظام نظام الدوله حسین خان دام سجده العالی  
مکرم ان قاضی فرماید

شادان رسید دوش نگاریم از سفر زانسان که هست بر رخ من نقش آبله  
گفتی دوزلف او دو فرشته است عزیزین ازو هم کرده دایره بی کاین مرادهان  
معلوم من نشد که تنش بود یا حریب دستی زدم بزلفش و از هم گشودمش  
گویند روز محشر يك نيزه آفتاب يك نيزه هست قدوی و رویش آفتاب  
زنجیر زلف او چو اسیران زنگبار از تاب زلف و آب رخس جسم و چشم من  
در زلفکانش بسکه دل افتاده روی دل دندانهای شانه چو بر زلف او رسید  
گفتی دو چشم غاریه فرموده از غزال چشم خروس را که همه خلق دیده اند  
مانا که حسن هر دو جهانرا بیافرید حیران شدم که تا بچه عضوش کنم نگاه  
سوگند خورده است که از شرم بگرش دستم اشاره بی بلب لعل او نمود  
رویش بموی دیدم و بگریستم بلی بازی ز جای جستم و بوسیدمش رکاب  
وانگه که موزه سفر از با کشیدمش گفتا بساق من چکنی اینقدر نگاه

وز گرد راه غالیه باشیده بر قمر از گرد راه مانده بر خسار او اثر  
بر چهر آفتاب پریشیده بال و پر بر هیچ بسته منطقه بی کاین مرا کمر  
مفهوم من نشد که لبش بود یا شکر فی الحال بوی مشک بر آمد زبوم و بر  
تابد فراز خاک و صحیح است این خبر زان رو فتاده غلغله حشر در بشر  
دلها قطار بسته بدنبال یکدگر یرتاب چون شرد شد و بر آب چون شمر  
در حلقهای او نبود شانه را گذر از هر کران زند بدل خلق نیشتر  
و آنرا بسحر تعبیه کردست بر قمر دزدیده کاین مراست لب سرخ جان شکر  
در جزو جزو صورت او و اهب الصور زیرا که بود آن يك ازین يك بدیع تر  
تاجر بفارس نارد دیبا ز شوشتر زانگشت من دمید همه شاخ نیشکر  
مه چون بعقرب آید بارد همی فطر زودش پیاده کردم و بگرفتمش ببر  
بر سیم ساق او چو گدا دوختم نظر گفتم بسی بسیم تو مشتاقم ای پسر

یکمشت زر بیاور و بیم مرا بخر  
از مدح خواجه بر تو فشانم همی گهر  
سالار ملک فارس حسین خان نامور  
جز آنکه پیش پیش رکابش دود ظفر  
در بحر و بر نصیب نیابد ز خشک و تر  
وان نیز بهر دفع حسودان بد سیر  
وی در زمان عزیزتر از نور در بصر  
اجرا کند اوامر امر ترا قدر  
وز مهر و کین تو دو نشانه است خیر و شر  
جز جود دست تو که برونست از شمار  
کمر و ز خلق را بحقیقت تویی پدر  
گر روزگار ابره شود چرخ آستر  
کز سهم تو ز سایه خود میکند حذر  
او را براستی چو قلم میبرند سر  
حسرت خورد که کاش بدم مالک ستر  
بشنو که گوش دشمن از غصه باد کر  
ماه چو یک سپهر سهیل آمد از سفر  
فرموده دهم بیم خستگی بپر  
ریزی بسنگ خارده شود سنگ جانور  
گفتا شراب شیرین تلخی دهد ثمر  
افسرده گشت خاطر و آزرده شد جگر  
بگشای چشم و بر لب و دندان خود نگر  
شیرین شود شراب چو دروی کند گذر  
شیرین شد این زمان که در آمیخت باشکر

خندید و گفت کس ندهد بیم خود بمفت  
گفتم که زر ندارم لیکن گرت هواست  
کان هنر سپهر ظفر صاحب اختیار  
آن سروریکه پستی بروی نیافت کس  
جز خشکی لب و تری دیده خصم او  
کس را بغیر تیر نراند ز پیش خویش  
ای در جهان شریفتر از روح در بدن  
امضا دهد عزایم قدر ترا قضا  
از روی و رای تو دو نمونه است ماه و مهر  
در روز حشر آید هر چیز در شمار  
گریو البشر لقب نهمت بس غریب نیست  
کوتاه بود ز قامت بخت بلند تو  
زان در شبان تیره گریزد عدوی تو  
پشتی که همچو تیغ نشد خم پیش تو  
رضوان خلد اگر تیغ تو بنگرد  
صدرا حکایت من و یار قدیم من  
امروز گاه آنکه بیرون آمد آفتاب  
نشسته و نشسته رخ از گرد راه گفت  
زان پاده بردمش که اگر قطره ای از آن  
نوشید و تند گشت و ترش کرد ابروان  
شیرین بد این شراب و ز طعمش همی مرا  
گفتم هلا چه جرم و خیانت بمن نهی  
زیرا ز بسکه هست دهان تو شکرین  
این پاده تلخ بود بهمانند گلاب

کای فتنه جهان چکنی این همه هنر  
 سحرانکند سنجی و معروف بحر و بر  
 از پیر دلفریبی غلمان کند ز بر  
 تا رفته رفته جست ز احوال من خیر  
 از خاوران گرفته همی تا بیاختن  
 هر روز کار من بود از خوب خوبتر  
 غیر از غم فراق تو ای سر و سیمین  
 گفتا که در زمانه رسد هر غمی بسر  
 گفتم بکار باده و با یار سیمین  
 در حیرتم که تا بکدامین کنم نظر  
 هر روز میکشند به بنگاه من حشر  
 وانگه شویم دوست چو پرویز باشکر  
 چنگس زبم بدامن و تنگس کشم بر  
 با آن کشم ملاعبه از شام تا سحر  
 کاو چون گدای خانه بدوشست در بدر  
 مستغنی از محبت ترکان کاشغر  
 در شرق و غرب از ره وصل تو پی سر  
 ناچارم ای پسر که شتابم پی اثر  
 حالت چگونه باشد گفتم ز بد بر  
 بارد همی بیکر من ناچرخ و تیر  
 نقدی بکف ندارم جز نقد جان و سر  
 حیرانم از کجا دهمت وجه خواب خور  
 هر روز کار من شود از خوب خوب تر  
 گفتم مطولست و بگویمت مختصر

خندید و دوستانه بدشنام اب گشود  
 خلاق نظم و نثری و مشهور شرق و غرب  
 نبود عجب که شعر ترا در بهشت خور  
 وانگه زهر کران سخنی رفت در میان  
 گفتم هزار شکر که صیتم چو آفتاب  
 تا صاحب اختیار بشیر از آمدست  
 در عهد او غمی بخدا در دام نبود  
 و انهم بسر رسید چو از در آمدی  
 پس گفت این زمان بچه کاری و با که یار  
 گفتا که کیست یار تو گفتم بتان همه  
 خوبان شهر با دل من بسته اند خوی  
 که شعر کی ملیح سرایم بمدح این  
 که شرکی فصیح نگارم بوصف آن  
 با این کنم مطایبه از صبح تا شب  
 گفتا در یخ ازین دلك هرزه گرد تو  
 یاری چو من گرین که نماید سرا بطبع  
 گفتم تو آفتابی و خوبان شعاع تو  
 هر که که دست من بموثر نمیرسد  
 گفت این زمان که آمدم و باز دیدیم  
 زانسان بخشیم رفت که گفتی زمر گاش  
 گفت از چه رو ز بد بتری گفتمش ز شرم  
 شرم آیدم که تا کنمت خرج آب و نان  
 گفت این زمان تو گفتی که صاحب اختیار  
 مرسوم یار را مگرت مرحمت نکرد



يك نيمه را حواله عمل كرد و باز  
 آن نيمه حواله سپردم بقرض خواه  
 شرم آيدم كه زحمت خدایم او دهم  
 گفتا ترا حكيم كنه خواند كه ابله  
 دانی كه عاشقست كف صاحب اختیار  
 تو چون گدای كاهل جاهل نشسته بی  
 شیئی الهی بزنی كه بر آید ز خانه بانگ  
 الحق خجل شدم كه بتحقیق هر چه گفتم  
 اکنون تودانی و كرم خویش و فضل خویش  
 من بنده توام تو خداوند نعمتی  
 تا جن و انس و وحش و دد و دام میکنند  
 شكر تو باد شیوه سكان آب خاك  
 هر كاه عدوی جان تو مالش بود هیا  
 پشتش ز بارغم نشود گور چون كمان

در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه خانی طاب الله ثراه گوید

شبا هنگام كز انبوه اختر  
 در آمد از درم آن ترك فرخار  
 ز جزعینش روان لؤلؤی سیال  
 تو گفستی خفته در چشمانش افعی  
 دو چشمش خیره همچون جان عفریت  
 دویدم كش نشانم تا قشانم  
 فلک چون چهره من شد مجدّر  
 گلش پر زاله خورشیدش پراختر  
 در الماسش نهان یاقوت احمر  
 تو گفستی رسته از مرگانش خنجر  
 دو زلفش تیره همچون قلب کافر  
 غبار زاهش از جعد معنیر

چه گفتم گفتم ای خورشید نوشاد<sup>۱</sup> چه گفتم گفتم ای شمشاد گشمر  
 رخت برقد چو بر شمشاد منوری لبست بر رخ چو در فردوس کوثر  
 اسیر برگ شمشاد است ضمیران<sup>۲</sup> غلام سرو آزاد است صنوبر  
 چرا بر غام ریزی عقد پروین چرا بر سیم باری گنج گوهر  
 چه خواهی کان ترا نبود مسلم چه جویی کان ترا نبود میسر  
 گرت سیم آرمان ها اشک من سیم گرت زر آرزوها چهر من زر  
 چو این گفتم زختم آنسان بر آشت که از بحران سقیم از باد آذر  
 گسست آنگونه تار گیسوان را که گفتمی بر درگ جان گرفت شتر  
 چنان بر باد داد آن تار زلفان که گیتی از شمیمش شد معطر  
 بگفتا ای فصیح عشق بازان که هیچ نیست جز قولی مزور  
 فصاحت را بهل بزهی بیارا بلاغت را به خروانی بگتر  
 فصاحت در خور بندست و تعلیم بلاغت لایق وعظمت و منبر  
 چرا خود را چنین عاشق شماری بدین خلق کربه و خلق منکر  
 بترک عشق گوی و عشوه مفروش که عاشق می نشاید جز توانگر  
 نه جز بکر سخن بگرت در بزم نه جز فکر هنر فکرت در سر  
 سقیم این فکر از تحصیل اسباب عقیم آن بگرت از تعطیل شوهر  
 تو نیز ازخوان یغما غارتی کن تو نیز از گنج نعمت قسمتی بر

۱ - با احتمال بسیار قوی نوشاد نام موضعی بوده است بسیار عالی با نقش و نگارهای زیبا که ابتدا شعرا آنرا مانند « نگارخانه چین » محض نقش و نگارها یا شاید مجسمه ها ( ابعث ها ) که در آن بوده بخوبی و زیبایی وصف میکرده اند سپس بواسطه ویران شدن آن قصور بدست یعقوب لبست و نماددن نام و نشانی از آن جز خاطراتی ، شعرای متأخر چون از کیفیت احوال آن و درستی خبر نداشتند چنین خیال کرده بودند که خوشی و خوبی و زیبایی آن موضع ( که از قصر بودن بالطبع در محله شعرا بشهر انتقال یافته ) بهمنی زیبایی اشالی آنست و کم کم این خیال یعنی اینکه نوشاد نام شهریست حسن خیز و بخور و بیان منسوبست قوت گرفته و متدرجاً معنی و مفهوم اصلی آن بکلی تسیاً منسباً گشته است . ( نقل از مقاله علامه قزوینی در باب نوشاد در مجله یادگار ) .

۲ - ضمیران مصحف ضمیران یعنی ریحان .

بگفتم خوان یغما خود کدامست  
 بگو مدحی ملک راملاک بستان  
 محمد شاه غازی کز هراسش  
 شهنشاهی که در ذاتش خداوند  
 چه دیبا پیش شمشیرش چه خفتان  
 نوالش با دو صد دریا مقابل  
 همه گنج وجود او را مسلم  
 ز کاخش بقعه بی هر هفت گردون  
 تعالی همتش از ذکر بیرون  
 در اقلیمش جهان کاخی مسدس  
 جهان بی چهر او تنگست در چشم  
 گهر اندر صدف میر قند از شوق  
 بلنگر نام عزمش گر نگارند  
 بنامیزد سمند باد پیایش  
 ز گردش هر کجادشتی محدب  
 موقر با تسکش باد مخفف  
 عثمان بین بر سرش تا می نگویی  
 چو خوی ریزد ز اندامش تو گویی  
 چو خسرو را بر آن بینی عجب نیست  
 و یا گویی یکی دریای زخار  
 شمای لشکرت در آب و آتش  
 فنا با تیر دلدوزت بشی عدم  
 بکاخت خانه رویی خان و فقور  
 بر آنستم که کان را سیب جودت  
 بگفتا جود سلطان مظفر  
 یا رنجی بی رنجی بیاور  
 بگرید طفل در زهدان مادر  
 نهان کرد آفرینش را سراسر  
 چه خازایش صمصامش چه مغفر  
 جلالش با دو صد دنیا برابر  
 همه ملک شهود او را مسخر  
 ز ملکش رقبه بی هر هفت کشور  
 تقدس حشمتش از فکر برتر  
 بچو گانش فلک گویی مدور  
 روان بی مهر او تنگست در بر  
 که شاهش بر نهد روزی بر افسر  
 خواص بادیان خیزد ز لنگر  
 که با او یال نگشاید کبوتر  
 ز نعلش هر کجا کوهی مقعر  
 محقر با تنش کوه موقر  
 شاید با دریا بشن بچنبر  
 ز چرخ همتش میاردا اختر  
 که گویی آن براقست این بیمبر  
 نهادشند بر کوهان خرمن  
 همال ماهی و جفت سمندر  
 قضا با تیغ خونریز برادر  
 بقصرت ره نشینی رای و قیصر  
 توانگر می نگردد تا بمحشر

دنیا در بنویزه رخس تو میدغم  
 تویی گر مکرمت گردد مجسم  
 شهنشاهها دو چشم خون فشانم  
 دومه بیست تا با من بکنند  
 همی گویند کای بیمار بد عهد  
 نه آخر مادر را از لطف یزدان  
 چرا گوش و زبان خوشتن را  
 زبانت بشورد اخلاق خسرو  
 زبان از گفتن و گوش از شنیدن  
 نه آخر ما دو سال افزون تخفیم  
 چه باشد جرم ما اجحاف بگذار  
 ندانمشان جواب ایندو چگویم  
 پری را تا بود نفرت ز آهن  
 عذرت را خشک باره بیالین  
 فساد در قبضه تیغ تو مضمر  
 تویی گر مکرمت گردد مجسم  
 که بر خوتند چون از می دوساغر  
 بدان آیین که با دارا سکندر  
 همی گویند کای مسکین مضطر  
 رئیس عضو ها فرموده بسکس  
 مقدم داری و ما را مؤخر  
 دو گوشت بشنود اوصاف داور  
 بود همواره تو قیقمس مقرر  
 ز شوق روی شاه ملک برورد  
 جنایت باز گو ز انصاف مگذر  
 مگر حکمی کند شاه فلک فر  
 عرض را تا بود الفت بجوهر  
 خلیلت داسمن روید ز بستن

در ستایش وزیر بی نظیر کف الادانی والاقاصی

جناب حاج میرزا آقاسی

شب گذشته که همزاد بود بامحشر  
 سپهر گشتی فرسوده گشته از رفتار  
 شبی چنان سیه و سیه ناک کر هر سو  
 شبی چنانکه تو گویی جهان شعبده باز  
 بغیر چشم من و بخت خواجه زیر سبهر  
 ز بسکه بودم زانده دل خمول و ملول  
 بعقل گفتم کاند در جهان کسول و فساد  
 وز آفرینش گیتی کسی نداشت خیر  
 بمانده بهر سکون را بنیم راه اندر  
 بچشم و گوش فرو بسته راه سمع و بصر  
 بر آستین فلک دوخت دامن اختر  
 جهانیان همه در خواب رفته سرتاسر  
 یکی بر انوی فکرت فرو نهادم سر  
 چه موجبست کز رنگونه خیر زاید و شر

برهم افتاده گروهی سه چار پییده کار  
 نه کس ز قطع و مبدای کیششان آگاه  
 هزار خرگه و نوبت زنی نه در خرگاه  
 جواب داد که در اینجهان تنگ فضا  
 ندیده‌یی که در تن چون بره دو چار شوند  
 ولی چو زرف همی بگری بکار جهان  
 در اینجهان و برون ز اینجهان چو جان در جسم  
 گدا و شاه بیک آستان گرفته قرار  
 نه حرف میم میان در او نه حرف الف  
 مجاورین دیارش بهر صفت موصوف  
 درون و بیرون چون نور عقل در خاطر  
 مخوف و ایمن چون اهل نوح در کشتی  
 چو نقش دریا در سینه جامد و جاری  
 دراز و کوتاه چون عکس سر و در دیده  
 در آنجهان ز فراخی بهر چه در نگری  
 بلی تنافی اضداد و اختلاف حروف  
 همه تنزل بحر محیط و تنگی اوست  
 برون ازینهمه ذاتیست که تصور آن  
 خیال معرفتش هر چه کرده اند هیا  
 مگر بحکم ضرورت همین قدر دانیم  
 و گرنه نحل چه داند که از عصاره شهید  
 و یا بفکرت خود عنکبوت چتوانند  
 و یا چه داند موری که تخم کز بره را

گهی بکینه و گاهی بصلح بسته کمر  
 نه کس بر رجوع و منشای صلحشان رهبر  
 هزار لشکر و فرماندهی نه در لشکر  
 ز صلح و کینه ندارند کاینات گذر  
 برهم کنند کشاکش چو تنگ شد معبر  
 یکی جهان فراخست در جهان مضمر  
 در اینجهان و برون ز اینجهان چو جان در بر  
 سها و ماه بیک آسمان نموده مقر  
 نه نقش سیم مخالف در او نه نقش حجر  
 مسافرین بلادش بهر لغت رهبر  
 نهان و پیدا چون جان پاک در پیکر  
 روان و ساکن چون قوم عاد از صرصر  
 چو عکس کوه در آینه فربه و لاغر  
 نگون و والا چون نور مهر در فرغ  
 گمان بری که جز او نیست هیچ چیز دیگر  
 ز تنگ ظرفی هستیست در لباس صور  
 که که خلیج شود گاه رود و گاه شمر  
 بفکرند عقول و بحیرتند فکر  
 حدیث منزلتش هر چه گفته اند هدر  
 که ناگزیر ز فرماندهست و فرمانبر  
 مهندسانه توان ساخت خانه ششدر  
 که از لعاب کند نسج دیه ششتر  
 چهار نیمه کند تا نرود از اغیر

ز بار كيك يدستوری<sup>۱</sup> که کرد حذر  
 پدید گشت تباشیر صبح از خاور  
 که گاه حمله ز سر تا سرین گرفتی بر  
 بکش کشیدم و تنگش گرفتم اندر بر  
 که نار باتو بهشتست و خلد بی تو سقر  
 ز بسکه آتش و آیم گذشت بی تو ز من  
 بخنده گشت عیان از دولعل او گوهر  
 یکی بگوهر خشك و یکی بگوهر تر  
 بر آن نمط که بیمار سیاه افسونگر  
 ز بسکه دایره سر کرده بود يك بدگر  
 ولی خلاف طبیعت نمود هر دو اثر  
 نموده این بدل زهر مشك جان پرور  
 که داشت گونه یاقوت و نکت عنب  
 سیند مغز بتوفد برنگ سرخ جگر  
 ز روی مهر بسیمای من فکند نظر  
 درین زمانه که رایج بود متاع هنر  
 بناله گفتمش ایشوخ ازین سخن بگذر  
 که بر میوسف اخوان او ز میل پذیر  
 بر آمد ازین هر موی من دو صد نشتر  
 بکند موی و بر انگیخت لاله از عیبر  
 دمید بر گاش از لطمه شاخ نیلوفر  
 بده هلال نگارین همی شخود<sup>۲</sup> قمر

ز گرگ بره<sup>۳</sup> بفرموده که جست فرار  
 هنوز چون و چرا بد مرا که چون دم شیر  
 بتم در آمد بر توشی سوار شده  
 ز جای جست وادرا سبك ز خانه زین  
 هوی چه گفتم گفتم بتادر آی در آی  
 جحیم و طوفان بر من برفت از دل و چشم  
 بگریه گشت روان از دو چشم من لؤلؤ  
 تو گفتی آن لب و آن چشم هر دو حامله اند  
 بصد هراس در آورختم بزلفینش  
 همه کتاب مجسطیات گفتی آن سر زلف  
 بچشم بود چو آهو بزلف چون افغی  
 فشاند آن عوض مشك زهر جان فرسا  
 بجزره بردم و آوردمش پیش می  
 از آن شراب که از دل چو در جگر بدماغ  
 چو رنگ باده دید از گلوی او در چهر  
 چه گفتم گفتم که چون بر تو میرود ایام  
 بسویه گفتمش ای ترك ازین حدیث بگرد  
 زهر خواجه حسودان بمن همان کردند  
 چو این شیند فریست چشم از سر چشم  
 بخت روی و فرو ریخت بسد از بادام  
 دوید بر منش از دیده خوشه پرورین  
 به پنج ماهی سیمین طیانچه زد بر ماه

۱- دستوری = اجازه . ۲- شخودن = شنج اول = مجروح کردن بدن و در پیش نمودن بناخن و

جراشیدن پوست روی .

ز قهر گفت بیک حیاتی که کرد حسود  
 نثای خواجه ایام جز جان تو بس  
 ظهیر ملک عجم اعتضاد دولت جم  
 معین ملت اسلام حاجی آقاسی  
 جلال او بر از اندیشه گمان و یقین  
 چو مهر رایت او را بهر دینار طلوع  
 برون باد گر از حزم سخن رانند  
 ز سیر غزمش اگر آفریده گشتی مرغ  
 ز فیض رحمت و انعام گونه گونه است  
 سخای دست وی اندر سخن ننگد هیچ  
 ز دست جودش اگر سایه بر سحاب افتد  
 زهی بذات تواند بلند و بست جهان  
 قبول مهر تو فطرست من خلاق را  
 ز بس نوال تو آمال خلق پذیرد  
 ندیم مجلس عدل تواند امن و امان  
 ز فرط حرص تواند سخا عجب نبود  
 بکین خصم تو در کان آهن و فولاد  
 مگر ز پنجه عزم تو لطمه بی خورده  
 مگر ز آتش خشم تو شعله بی دیده  
 شمول فیض تو گر منقطع شود ز جهان  
 شفا ز مهر تو خیزد چو شادی از باده  
 حدیث مهر تو خوانند گر بگوش چنین  
 بنفس نامیه گر هیبت تو بانگ زنند  
 شکوه حزم تو در راه باد عاد کشد

ترا که گفت که در کاخ خواجه رخت میر  
 تو مدح گوی و میندیش از هزار خطر  
 خدایگان اهرم قهرمان نیک سیر  
 سپهر مجدد و معالی جهان شوکت و قهر  
 نوال او بر از اندازه قیاس و نظر  
 چو ابر همت او را بهر پیاد سفر  
 درون دریا کشتی بیفکند لنگر  
 نداشتی که پرواز هیچ حاجت بر  
 که گونه گونه بر ویند زهر درخت ثمر  
 بر آن مثابه که در قطره بحر پهناور  
 سهیل و ماه فشاند همی بجای قطر  
 چنانکه گوهر اشیادر اولین جوهر  
 چنانکه خاصیت نطق در نهاد بشر  
 گمان بری که هیولاست در قبول صود  
 فطیع هوکب بخت تواند فتح و ظفر  
 که سگه کرده ز معدن همی بر آید ز  
 سزد که ساخته یسند تیغ و تیر و تبر  
 که هر کرانه سر اسیمه میدود صرصر  
 که در دویده ز دمشت بصلب سنگ شرد  
 ز روی مهر نمائند بیج چیز اثر  
 بلا ز قهر تو زاید چو شعله از اخگر  
 ز شوق رقص کند در مشیمه مسادر  
 ز هیچ عرصه نروید گیاه تا مخشر  
 زبال پشه تمرود سد اسکندر

بهستی تو مباحثات میکند گیتی  
ز تیف هیبت تو شعله خیزد از دریا  
اگر جلال تو در نه میسر گیرد جای  
ننای عزم تو نازم نبشت در دیوان  
بعون چرخ همان قدر حاجتست ترا  
خدایگانا گویند حاسدی گفتست  
چگونه منکر باشم که در محامد تو  
کز این مراد حسودست حق بجانب است  
و گر مراد وی از این سخن عناد منست  
حسودا گر همه تیر افکند ترسم از آنک  
زمن نباید جز بوی عود مدحت تو  
همیشه تا که بشکل عروس قائمه را  
عروس ملک ترا دولت جهان کابین  
ترا ستاره مطیع و ترا زمانه غلام

در منایش امیر الامراء العظام میرزا نبی خان رحمه الله فرماید

شد کاسه ام از باده تری کیسه ام از زر  
بارینه مرا برگ و نوا بود فراوان  
شهد و شکر و شیشه و شما مه و شاهد  
هم بود کباب بره هم ثقل مهتاب  
هم ساده سیمین بدو هم باده رنگین  
هیچ از بر من یار نرفتی بدگر جای  
که طره مشکینش سرم را شده بالین  
بر ساق سپیدش چو فرا بردمی انگشت  
زان رو بکند یاد من آن ترک ستمگر  
و اسباب فراغت بر همه حال میسر  
رود و دف و طبل و دنی و بریط و مر هر  
هم بود طعام سره هم آتش مزعفر  
هم جوز متقا بد و هم لوز مقشر  
زانسان که زن صالحه از خانه شوهر  
که سینه سیمینش برم را شده بستر  
زانو بگشادی که برم دست فراتر



بر سینه سیمینش چو بر هیزدمی پشت  
 گه ریشک رشکین من از روی تملق  
 گه چهره پر چین من از فرط تعلق  
 گه آبله گون صورت من دیدی و گفתי  
 هر وقت که خمیازه کشیدم زبانی می  
 هر گه که تمنای یکی بوسه نمودم  
 صد بوسه اگر عیزدمش باز بشوخی  
 شرم چو شنیدی متمایل شدی از شوق  
 شرم چو شنیدی متحرک شدی از ذوق  
 دام سال که هم کیسه و هم کاسه تمی شد  
 ماهم شده دمساز بترکان سپاهی  
 هر گه که مرا بیند در کوچه و بازار  
 کاینست همان شاعرک خام طمع کار  
 بر روی بت ساده روانست بهر کوی  
 شعرش همه ژانست و کلامش همه یازده  
 ها صورت زشتش نگر و قد خمیده  
 بیکارتر از این نبود در همه اقلیم  
 یارب بدش چیست زمن یار جفا کار  
 خالی چو هلالی شدم از غصه ازیراک  
 آن به که نمایم سفر اندر طلب سیم  
 ای سیم ندانم تو باقیال که زادی  
 مقصود سلاطینی و محسود اساطین<sup>۱</sup>  
 بی یاد تو زاهد نکند روی بمحراب  
 باز و بگشادی که مرا گیرد در بر  
 بویید که بخ بخ بنگر مشک معطر  
 بوسید که می می بنگر مساه مشور  
 خورشید که دیدست بدینگونه پراخت  
 بر جستی و می ریختی از شیشه بساغر  
 لب بر لب من دوختی آن ترک سمنبر  
 لب غنچه نمودی که بزین بوسه دیگر  
 کاین شعر نه شعر است که قند است مکرر  
 کاین شره نه شر است که عتد است ز گوهر  
 آن از می پالوده و این از زر احمر  
 یارم شده همراز برندان قلندر  
 چشمک زند از دور بصد طعنه و تسخر  
 کاینست همان مفلسک زشت بد اختر  
 بر یاد بط بناده درانست بهر آذر  
 نثرش همه خامست و بیانش همه ابتر  
 ها میکل نحش نگر و روی مجذو  
 بیعازتر از این نبود در همه کشور  
 کر کرده من هست بدینگونه مکدر  
 انگشت نما کرده مرا طعنه دلبر  
 تا کار من از سیم شود ساخته چون زر  
 کز مهر تو فرزند کشد کینه ز مادر  
 آرایش شاهانی و آسایش لشکر  
 بی مهر تو واغظ نهد پای بنشیر

۱ - اساطین جمع اسطواناته بمعنی عمودی پای چار پایان و اساطین زمان بمعنی حکما و افراد زمان است .

شوخی که بدیدیم شهران نگر داز کبر  
ای سیم تو خیزی ز دل سنگ و هم از تو  
ای سیم چو جان سخت عزیز تو بهر جای  
بالار نی اسم و نبی رسم که تیغش  
تسخیر جهانرا کرمش مهر سلیمان  
جسویست ز بحر نعمش آنچه عمان  
ای برگ دو عالم یکف خود تو مدغم  
از در رخ و محشر خبری بود و عیان شد  
از جنت و کوتر سخنی بود بیان شد  
دیوان دغارا خم فترک تو زندان  
با حزم تو کوهیست گران کاه مخفف  
تدبیر تو است از خردی هست مجسم  
تقتیده شود چون شرد از تیغ تو دریا  
در بزم نبات بگه رزم سنانست  
بد خواه تو باید ز حسامت برغا تاج  
ای دشمن بیباک پری تیغ تو آهن  
دیرست تو دانی که مراد دل و جان هست  
چندانکه اجازت ز تو جستم همی از مهر  
خود واسطه کار تو گردم بر خسر د  
از لطف تو آسوده و با خویش سر ددم  
بالله که اگر قرض مرا افکند از پای  
در این دوسه مه فی المثل از جوع بمیرم  
شد پنج مه ایندو که بشیر از بماندم  
اکنون که سپه راندشه از ری سپاهان

پیش تو سجود آرد و بر خاک نه دس  
هر سنگدلی سیمبری گشته مسخر  
جز در کف شمس الامرا میر مظهر  
آمد گه کین با ملک الموت بر ابر  
یا جوج زمانرا سخطش بد سکندر  
گوئیست ز جیب شرفش چرخ مدد و  
وی مرگ دو کیتی بدم تیغ تو مظفر  
تیغ صفت دوزخ و رزمت صف محشر  
از مجلس توجنت و از جام تو کونرس  
نیوان و غار ادم شمشیر تو نشتر  
با عزم تو کاهیست سبک کوه موقر  
شمشیر تو است از ظفری هست منور  
کفتیده شود چون زره از تیر تو مغفر  
آن رزق مقدر بود این مرگ مقدر  
بد کیش تو گیرد ز سپاهت گه کین پر  
ای هستی افلاک عرض ذات تو جوهر  
آهنگ زمین بوس شهنشاه فلک فر  
گفتی که بمان ثابت دلیل آیم و رهبر  
خود رابطه مدح تو باشم برداور  
الحمد خدا را که امیرم شده یاور  
از امر امیر الامرا می نکشم سر  
با مهر امیرم نبود غم بدل اندر  
با خاطر آشفته و با عیش محقر  
از جو گه مرا بار دهد امیر دلاور

تا بویکه ز خاک قدم شاه جهاندار  
تا بیاک مه و مهر بگردند شب و روز  
در چشم کشم سرمه و بر سر نهیم افسر  
اقبال تو هر روز ز دی باد فروزتر

در قیوت و در دستر صاحب انتظام قیام مقام طالب فراد بنر اسان

شکر که آمد زری بخطه خاور  
طوس غمین بود بی لقای همایونش  
آمد و شد خیار زادش همه سبیل  
بود فراقش بجان بالای مجسم  
رفت چو آمد بهار لیاک میناد  
آخر اددیهشت مه که بخور  
صدر قضا قدر یا شمایل چون پدر  
طوس که میگرفت کوس عیش علی روس  
اهل خراسان همه ز غصه هراسان  
پیر و جوان مرد و زن غریب و مسافر  
در غمش از مویه همچو موی تنان  
نام نه بر جا ز صدر و مسند و ایوان  
صالح از غصه رو نکرد بمحراب  
روح بتنشان چنان سخلر که سندان  
لاله رخا را زستی نرگس شهلا  
شام و سحر صد هزار گوش پیغام  
تا که بشارت دهد که میر مؤید  
آمد و آمد توان تازه بقال  
آمدنش برد آنچه رفتش آورد  
خلق تو با بار بار عود مطرا

مویکب قایم مقام صدر فلك فر  
بر صفت منکه بی حضور بیمبر  
آمد و شد خاک ساختش همه غیر  
گشت وصالش بتن توان مصور  
هیچ جهان بین چنین بهاران دیگور  
کرد عزیمت ز نور خسرو خاور  
راند ز خاور سوی عراق تسکاور  
گشت مکدر از آن قضای مقدر  
ضعب هراسانشان ز شومی اختر  
خرد و کالان خوب و بد فقیر و توانگر  
بی رخس از ناله همچو نای سراسر  
رسم نه باقی ز فرو خامه و دفتر  
طالع از مویه لب تبرد بساغر  
موی سرشان چنان درشت که خنجر  
یاسمن دیدگان چو لاله احمر  
صبح و مسا صد هزار چشم بمعین  
تا که اشارت کند که صدر مظهر  
آمد و آمد روان رفته پیکر  
زاننده بمنتها و کلفت بی مر  
نطق تو با تنگ تنگ قند مکرر

ملک تو تاریخ آفرینش گردون  
روزی از آن با هزار سال مقابل  
کلك تو نظمی دهد بملك كه نابد  
كلك تو لاغر و زان خلیل تو فربه  
خون ز نهیت بسان صخره صبا  
جان ز هراست بسان شوشت پیولاد  
خشتی از کاخ تست بیضا بیضا  
نام تو در روز کین هراست تن را  
عون تو هنگام رزم دفع عدا را  
نیست عجب گر چنین زهیت قیامت  
گر بنگارند نام عزم تو بر کوه  
ور بدهند آیتی ز حزم تو بر باد  
طبع روان تو زنده رود صفاهان  
نیست دیاریكه سوی او تیرد بخت  
تربیت دین کند بدست تو خامه  
تا بیهاران چو خط لاله عذاران  
خضم تو گریان چنانكه ابر در آزار

دور تو فیرست روزنامه اختر  
آنی افرین با هزار عمر برابر  
ده یکش از صد هزار پادیه لشکر  
بخت تو فربه و زر عداوی تو لاغر  
بفسرد اندر غرق خصم بد اختر  
سخت شود در وجود خاستد ابر  
کشتی از جود تست گنبد اختر  
به بود از صد هزار جوشن و مغفر  
به بود از صد هزار گرد دلاور  
پیر برون آید از مشیمه مادر  
کوه زند طعنه از شتاب بصر صر  
باد کند صخره از درنگ با غیر  
زنده از آن بوستان طبع سخنور  
نامه فتح ترا بسان کیوتر  
بر حضرت ذوالفقار در کف حیدر  
سبزه بر اطراف جویبار زند سر  
یار تو خندان چنانكه برق در آذر

### وله ایضا رحمه الله

صبح چون مهر سرزد از خاور  
جمع چین چین فتاده تا نیمیان  
هان مگو زلف يك چمن سنبیل  
آمد از در چه دید دید مرا

مهربان ماه من رسید از در  
زلف خم خم رسیده تا بکمر  
هان مگو چشم یکدهن غیر  
زار و بیمار خفته در بستر

بوستینی چو قنفذ<sup>۱</sup> اندر پشت  
 یینی و چانه رفته پست و بلند  
 همچو یوزینه پوز و لب باریک  
 ناخنم همچو ناخن گربه  
 موی ریشم ز رشک گشته سفید  
 پیکرم از عروق بر جسته  
 گفتم چونی چگونده بی چه شدی  
 تو نه آنی که چون سرین منت  
 چه شدی چون لیان من باریک  
 چشم بیمار من مگر گفت  
 یا دهان منت چو خود خواهد  
 گفتم این جمله هست لیک مرا  
 هشت نه روز مانده از رمضان  
 نذر کردم چو روز عید رسد  
 عوض سبجه می بگردانم  
 شب اول هلال نا دیده  
 یاز کسی داشتم قلندر زار  
 عاشق می چنانکه تشنه بآب  
 شب عیدم بیخانه برد و بداد  
 میکی کاتندرو همی دیدم  
 صبح عید از گلاب شستم روی  
 رفتم و بار یافتم بر شاه  
 چون برون آمدم ز درگاه او  
 شب کالاهی چو هد هد اندر سر  
 سبک و ریش گشته زیر و زبر  
 همچو چلباسه<sup>۲</sup> دست و پامتکر  
 چانه ام همچو چانه عتیر  
 چون پازیس سیه ز خاکستر  
 دفتر درد و رنج را مسطر  
 من بخوابستم ای شکفت مگر  
 بدنی بود بلکه فربه تر  
 چه شدی چون میان من لاغر  
 که به بیماری اندر آری سر  
 که نمائند ز هستی تواتر  
 چشم بد دور علیست دگر  
 شوق می در سرم نموده خشر  
 داد خود خواهم از می احمر  
 بسر انگشت هر زمان ساغر  
 کنم اندر هلال جام نظر  
 دور از جان تو ز بنده پتر  
 تا بآخر برین قیاس شمر  
 میکی نوش جان و نور بصر  
 حالت کاینات سر تا سر  
 خلعت شاه کردم اندر بر  
 عزتم کرد و جاه داد و خطر  
 از خود آن پایه نامدم باور

۱ - قنفذ بضم اول و سوم = خار پشت. ۲ - چلباسه بفتح اول نوعی سوساز است.

سرم از ناز پر ز عجب و غرور  
 خود بخود گفتم ای حکیم زمان  
 نرمکی عقل گوش من مالید  
 رفتم القصه تا بخانه خویش  
 خدام آمد که کیستی گفتم  
 خادماک در گشود و با خود گفت  
 چون مرا دید با دها بیروت  
 گفت ایخواجه بوالعلی چونی  
 چشم مخمور کرده سر پر باد  
 خیز و در ده صلاهی عام بمی  
 تا من این هفته را بیاد عااک  
 یکی چشم زد مهیا کرد  
 می و مینا و شاهد و ساقی  
 بزه و کبک و تیهو و دراج  
 یکطرف ساقیان مشکین موی  
 یکطرف شاعران شیرین گوی  
 چارده سالکان نو بالغ  
 بر تن از چین زلفشان جوشن  
 نه افزون ساده نه افزون قلاش  
 مهرشان همچو قهر زرد گسل  
 این بکف جام دادیم که بگیر  
 که ز رخسار آن یکم بالین  
 قرب یکم فته گفتمی از خلار

تنم از فخر پر ز کبر و بطر  
 این تویی یا مباله سنجش  
 کاین همه پایه یافتی ز من  
 نرمک حلقه کوفتم بر در  
 صهر<sup>۱</sup> خاقان تیره قیصر  
 خواجه امر و ز سر خوشست مگر  
 گشته هر موی رامت چون نشتر  
 که نگنجی ز کبر در کشور  
 گفتم ایخادماک میر من خیر  
 تا در آیتد مؤمن و کافر  
 بگذرانم بعیش سر تا سر  
 ساز و برگ نشاط را یکسر  
 نی و غلبور و بریط و مزهر  
 تره و نقل و شاهد و شکر  
 یکطرف مطربان رامشگر  
 یکطرف شاهدان سیمین بر  
 نغز و رنگین چو میوه نو بر  
 بر سر از موی جعدشان مغفر  
 هم وفا جوی و هم جفا گستر  
 صالحشان همچو جنگ زود گذر  
 وان ز لب نقل دادیم که بخور  
 که ز گیسوی آن یکم بستر  
 سیلی آمد ز بناده احمر

بیخود آن يك فتاده در دهلیز  
 آن یکی گفت چشم انجام کشور  
 بنده آنجا نشسته با خواجه  
 دادی آن ساغوم که ها بستان  
 آن یکی ساق آن نهاده بدوش  
 بالش از جام کرده باده گسار  
 جفت جفت از دو رو بتان خفته  
 متراکم سرین بروی سرین  
 کهنه زندان مست امرد خوار  
 چون سنگ خنید رفته از پی بو  
 قصه کوتاه قرب يك هفته  
 شدم آخر چنان شراب زده  
 وز تب و لرز پیکرم گفتمی  
 و اینک از بیم خواجه عزرائیل  
 گفت ازین خستگیت نرھاند  
 بیپش این يك غنوده در بستر  
 وین یکی گفت گوش گردون کر  
 عاشق اینجا غنوده با دلیر  
 زدی این بوسه ام که ها بشمر  
 وان دگر شخص این کشیده ببر  
 تکیه بر چنگ کرده خنیاگر  
 چون دو کودك بتان يك مادر  
 متماجم سپر بروی سپر  
 در کمین بتان بهر مغیر  
 وانگه از بو بصد برده اثر  
 داد خود دادم از می آخمر  
 که نمودم ز بوی باده حذر  
 شده مقهور آتش و ضرر  
 از گریبان برون نیارم سر  
 جز تنای خد بو گیہان فر

### در ستایش شاهزاده فریدون میرزا

طراق سندان بر خاست ای غلام از در  
 بین که طارق<sup>۱</sup> لیلست یا که سارق خیل  
 برو بگو چه کسی کیستی چه داری نام  
 شبی چنین که اگر بجهنی بزیاد خور  
 بخانه بی که ز جزوی کسش نیندرو  
 شبی چنین که هوا بسکه روی شسته بقار<sup>۲</sup>  
 یکی بیوی وز گوینده می بجوی خیر  
 بین که طالب خیر ست یا که جالب شر  
 بدین سرای درین شب که آمدت رهبر  
 سیه تیر از دل غفرت ینیش پیکر  
 مرا عبور تو در تیره شب فرود عین  
 همی بچرخ ره قطب گم کند محدود

شبی چنان که تو گویی جهان شعله باز  
بین فقیری اگر یکدو فرس نان خواهد  
و اگر غریبی گم کرده راه بشکوه خویش  
و اگر یتیمی باشد مران بقرش از آنک  
و در آن نگاربری پیکرست دریگشای  
همان نیامده از دریکی صغیر بر آرد  
و اگر کسی بی کسب کمال جوید یار  
چه وقت نشر علومست و اشهر از ادب  
شست و گاه شر است و یار و تار و ندیم  
بویژه آنکه نیازست و معز مرد جوان  
نقاب ابر مگر تگری بر روی هوا  
سحاب دوش فلک را کشیده مر و آید  
دمن بحالت حمرا زیر گد آذریون<sup>۱</sup>  
نسیم ناف ریاحین نهفته در نفاقه  
فروغ نرگس شهلا فتاده در سنبلی  
شکوفه بر زهر شاخ چشم ناخنه<sup>۲</sup> دار  
و با چو دیده احوال بود که وقت نگاه  
همی شکوفه و بادام در برابر هم  
ایا غلام درین نیمه شب بفصل چنین  
اگر چه شب ظلماتست و اندرین ظلمت

بر آستین فلک دوخت دامن اختر  
بجای نان بفشان آبش از دو دیده تر  
رهش نما که همت رهنما شود داود  
خدای گوید اما الیتیم لا تقهر<sup>۳</sup>  
مباد آنکه بماند دراز در پس در  
که تا در آیم و تنگش در آورم در بر  
برو بگو که فلان نیست در سرای ایدر  
چه گاه عرض و سومست و انتشار هنر  
بط و چمانه و چنگ و چغانه و مزهر  
همی چو کوره آتش بتوفد اندر سر  
نشید<sup>۴</sup> مرغ مگر نشوی ز شاخ شجر  
نسیم گوی زمین را گرفته در عنبر  
چمن بکله<sup>۵</sup> خضرا ز شاخ سیمین  
سحاب تاج شقایق گرفته در گوهر  
چو عکس شهر خمریل در دل کافر  
که استخوانش پیوشد همی سواد بصر  
سپیدیش همه زیر ست و تیرگی بزیر  
چنان نماید کان احوالست و این اعور<sup>۶</sup>  
مرا بجان تو از وصل باده نیست گذر  
طمع ببرد از آب حیات اسکندر

۱- قرآن کریم ۹۳ و ۹۴ - نشید = خواندن شعر ( حاشیه جاب القهر ) ۳ - آذریون = آذرگون  
که نوعی از شقایق و گل همیشه بهار باشد و شیرازیان آنرا گل گاوچشم گویند - و نام نباتی است  
که شکوفه اش در نبات سرخی می باشد ( برهان ) - ۴ - ناخنه مرضی است از امراض چشم و آن کوششی  
باشد که در گوشه چشم بهم میرسد و بتدریج تمام چشم را می گیرد - ۵ - اعور = یکچشم -



مرا که همت خضرست و چون تو خضردهی  
 یکی برون شو و بر شو بر آن چهرنده سمند  
 دهنده تر از خیال و چهره تر از گمان  
 تنش بر می همتای اطللس و قاقم  
 همان سمند که هر کار سوار گشت بدو  
 همان سمند که امشب گرش سوار شوی  
 همان عمامه مشکین و طیلسان سبید  
 بر بد که خماد و هر دو را بگذار  
 از آن شراب که گر ریزیش بکام نرسنگ  
 از آن شراب که از دل چو بر جهد بدماغ  
 از آن شراب که گر بر توش فتد بسحاب  
 از آن شراب که همه چون خواب رقص کند  
 از آن شراب که بر بوده خوشه خوشه رز  
 ایسا غلامك چالاك طبع زیرك خوی  
 برهن اگر ز تو آن مرده ریگ نستاند  
 ز من سلام رسانش پس از سلام بگو  
 بدان خدای که هجده هزار عالم را  
 بدان خدای که آثار علم و قدرت او  
 که غیر ازین دوسه گز زنده از سبید و سیاه  
 برای خاطر من يك دو بط شراب بده  
 گران فروشی منمای و بر کران مگر نیز  
 ز کوه باده فشاند می کشان بر خاک  
 چنین نماند و نماند جهان شعبده باز  
 بکوشم از دل و جان تا بنوشم آب خضر  
 که گاه بویه ز سر تا سرین بر آرد بر  
 دهنده تر از شهاب و رنده تر از شر  
 پیش بگر می همزاد آتش و صرصر  
 بتن شدن سوی معراج افتدش باور  
 ترا رساند فردا بدامن محشر  
 که بود قسمت میراث من ز جد و پدر  
 برهن شرعی يك ساتکین منی احمر  
 ز بحر رقص کنان رو نهد بجانب بر  
 سفید مغز بتوفد بر رنگ سرخ جگر  
 سهیل و ماه فشاند همی بجای مطر  
 ز شوق آنکه شرکیب جام اوست قمر  
 بیاد شوکت او آب شوشه شوشه زر  
 یکی بیفکن در کار می فروش نظر  
 بی بهانه در افتد میان بوک و مگر  
 بحالتی که کند در دلش ز مهر اثر  
 نموده تعبیه در ذات پاک پیغمبر  
 ظهور زیافت ز گفتار و بازوی خیدر  
 بخوشی ره نبرم چیزی اندرین کشور  
 بجایش این دوسه اسباب مرده ریگ ببر  
 بهانه جویی بگذار و از بها بگذر  
 تو هم مرا ز کرم خاک ره شمار ایندر  
 چنان نبود و نباشد زمان شعبده گر

ییک و تیره<sup>۱</sup> نجشید همی عنان قضا  
زمان بگردد و در گردش هزار امید  
بشوشی از پس هریش نوش جان افروز  
شنیده می کنه کلاه بی چو بر هوا فکنی  
چه رنجها که کشد دانه در مشیمه خاک  
نه هر چه هست فخر بود ز سود و زیان  
پایه بی نرسد شخص بی رکوب و مخلوب  
چونیک بنگری این یکدومت کون و فساد  
گهی بملک نباتی کشد جماد سپاه  
گهی سیارده حیوان بملک انسان رخت  
بهم فتاده گروهی سه چار بپنده کار  
نه کسی ز مقطع و مبدای کیششان آگه  
ولی چو ژرف همی بنگری بکار جهان  
درین جهان و برون زین جهان چو جان در جسم  
گدا و شاه ییک آستان گرفته قرار  
نه حرف میم مابین درو ز حرف الف  
درین جهان ز فراخی بهره در بنگری  
بلی تلاقی اعداد و اختلاف حدود  
همه تنزل بحر محیط و تنگی اوست  
خلیج را کسی از بحر چون تواند فرق  
هم از کجا کس مر رود را تمیز دهد  
همان ز رود روان جوی چون شود ممتاز

ییک مثابه نگردد همی رکاب قدر  
فلک بچند و در جنبش هزار اثر  
بیایی از پس هر رنج گنج جان پرور  
هزار چرخ زند تا رسد دو باره پسر  
بدین وسیله که روزی دهد بخلق مهر  
نه هر که هست مشم بود بفتح و ضرر  
بنایه بی نرسد مرد بی خیال و خطر  
ز مشم است که آمیخته بیکدیگر  
گهی بعالم حیوان کشد نبات خنجر  
گهی نمایه انسان بسوی خاک سفر  
گهی بکینه و گاهی بمصلح بسته گهر  
نه کس بمرجع و منشای صلاحشان رهبر  
یکی جهان فراخست در جهان مضمر  
درین جهان و برون زین جهان چو جان در بر  
سپاه و شاه ییک آستان گرفته مقر  
نه نقش سیم مخالف درو ز نقش جبر  
کمان بری که جز آن نیست هیچ چیز دیگر  
ز تنگدستی هستیست در لباس صور  
که گه خلیج شده گاه رود و گاه شمر  
و گرنه تنگ شود آب بحر پهنادر  
اگر خلیج نیارد بچند شعبه گذر  
اگر نه جوی نمایه ز رود کوچکتر

همه حدود میان برین قیاس شناس  
 درینجهان نهان لاجرم هر آنکه رسید  
 بغیر بیند و بنا خویش بیندش همما  
 مجاورین دیارش بهر صفت موصوف  
 درون و بیرون چون نور عقل درخاطر  
 مخوف و این چون اهل لوح در کشتی  
 خموش و گویا چون نور ماه در طلعت  
 دراز و کوتاه چون عکس سر و دیده  
 درشت و نرم جو خوی الوف<sup>۱</sup> در زندان  
 جو نقش دریا در سینه جامد و خامد  
 بنیل و راد جو فواره در ترشح آب  
 عزیز و خوار جو محمود در جوار ایاز  
 جو عشق دلبر هم جان که از دم جان بخش  
 برون ازین همه ذاتیست کز تصور او  
 حدیث معرفتش هر چه گفته اند هیا  
 مگر بحکم ضرورت همین قدر دانیم  
 و گرنه نحل چه داند که از عصا شده  
 و یا بفکرت خود عکسوت چواند  
 و یا چه داند موری که تخم کز بره را  
 زگر گشت بره بفرووده که جست فراز  
 بدعوت که بدریا صدق گشود دهان  
 بگفته که ابایل قوم ابرهه را

همه فریق مخالف برین طریق نگر  
 عرویس هستیش از رخ براق کند چادر  
 بصبح بیند و بیا شام یابدش همبر  
 مسافرین بسالادش بهر لقب رهبر  
 نهان و پیدای چون جان پاک در پیکر  
 روان و ساکن چون قوم عاد از صحرای  
 قبیح و زیبا چون دود عود در مجمر  
 نگون و والا چون نمود مهر در فرغ  
 جمیل و زشت جو روی عقیق در زیور  
 جو عکس گوه در آینه فربه و لاغر  
 غمین و شاد جو میخواره از غم دلبر  
 بزرگ و خرد جو پر ویز در حضورشکن  
 جو شخص آزر هم بت تراش و هم بشگر  
 بحسرتند عقول و بحیرتند فکر<sup>۲</sup>  
 خیال مترانش هر چه کرده اند هذر  
 که ناگزیر فرو مانده است فرمانبر  
 مهند سانه توان ساخت خانه شدو  
 که از لعاب کند نسج دیبه ششتر  
 چهار نیمه کند تا نروید از اغیر  
 ز باز با شه بدستوری که کرد خذر  
 که تاش قطره نیسان شود بناف گهر  
 بستگریزه سجیل ساخت زیر و زبر

۱ - الوف بفتح اول - الفت گیرنده و مهربان ۲ - از این بیت تا معنی بیت ذیل آن عینا در تصدیقه دیگری بطلع شب گذشته که مراد بود با معشرب آمده است.

هلا سخن بدر از کشید قاضی  
 زهی سخن که چو دریا گویی که موج زند  
 چه شد غلام و چه شد می فروش و رفت کجا  
 نك ای غلام برو جرعه شراب بیار  
 مگو شراب چه نوشی تو کت نباشد مال  
 فدایا مگر از پادشاه ملکستان  
 مرا هم از شاهت رسد بغیر و جلال  
 همی بچشم من آید بهفته بی پس ازین  
 همی معایفه بینم که در برابر من  
 گویی ز غیب او مشقت من پر از سیماب  
 گویی ز چهره آن زیر سر نیم بالین  
 بجای نقل ز چشم آن یکم دهد بادام  
 گویی بیازی از زلف آن چشم سنبل  
 گویی ز طره آن دامنم پر از کزدم  
 زمانی از رخ آن بر شکوفه مالم روی  
 گویی ز بهر طرب جام ملنهم در پیش  
 زمان دولت عنوان عدل تاج شرف  
 ابوالشجاع فرسودن شه آفتاب ملوک  
 زمین چو گرد بمیدان قهر او تاویک  
 بزور قی که نگارند نام خنجر او  
 بخنجرش ملک الموت اگر دوچار شود  
 بیار گاهش اگر بنگرد سپهر برین  
 خلل نیابد ملکش ز خاسدان آری  
 پندید توك پرند آورش ز کوه پیل

زهی سخن که رود بر هزار گونه سیر  
 بر اوج افکند از قعر صد هزار دور  
 چه شد جواب و سوال و چه شد پیام و خبر  
 بر استان که تو از قول پادستان مگذر  
 مگو کاره چه خواهی تو کت نباشد سر  
 نه یثیا مگر از شهر یاز شیر شکر  
 مرا همیشه بشادت بود بجهان و خطر  
 بعون شاه جهان باج گیرم از قیصر  
 ستاده اند سخن چهرگان سیمین بر  
 گویی ز بوسه این کام من پر از شکر  
 گویی ز طره این زیر بر کنم بستر  
 بجای جام زلف این یکم دهد ساغر  
 گویی بشوخی از چشم این چرم عبهر  
 گویی ز گیسوی این مشکویم پر از اژدر  
 زمانی از خط این بر بنفشه سایم سر  
 گویی ز روی ادب مدح شه کنم از بر  
 شبان ملت اکسیر فضل جان هنر  
 که در زمانه نگنجد ز بس جلال و فیر  
 فلک چو گوی بچوگان حکم از مضطر  
 درون آب ز گرمی بسوزدش لنگر  
 کند سجود که این خواجهاست و من چاکر  
 برد نماز کنه این مهترست و من کبیر  
 عروس دنیا بکمرست با همه شوهر  
 چنانکه اختر سوزان ز تل خاکستر

ایا بهر تو طوبی دمیده از سچین  
روان کند دم تیغ تو خون ز چشم زده  
کجا سنان تو آنجا مجاور دست بلا  
چو وصف خنک تو خوانم بر دم خامه  
نشسته بی ز بر باد کاین مرا توسن  
مثل بود کنه بچهر کسی نبندد باد  
بمهد دولت تو بالله از قبول کنم  
گواه عدل تو اینک بس است خنجر تو  
نشان عزم تو اینک بس است باز تو  
ز بحر جود تو جوینست لجه عمان  
شها تودانی و داند خدا و خلق خدای  
ترا گزیده ام از هر چه در قطار وجود  
تو نیز رشته کلام بدیگران مگذار  
پیای بند توام به که از مهان خلخال  
بیندگان قدیم تو چون مراست خلوص  
همیشه تا بصلابت بود پلنگ مثل  
ترا ستاره مطیع و ترا زمانه غلام  
اتو شه مانی چندان که چون بروز نشود  
گمان بری که گروهی ز داد خواهند  
شمیده دل بغلامی کنی ز خشم خطاب

ایا بفر تو ز قوم رسته از کوثر  
گره شود گه کین تو دل ز ناف سپهر  
کجا عنان تو آنجا ملازمست ظفر  
چو مدح تیغ تو دادم بسوزدم دفتر  
گرفته بی زنج مرگ کاین مرا خنجر  
مگر نه خنک تو باد است بسته بر چنبر  
که طفل خون خورد اندر مشیمه مادر  
که جمع کرده یکجای آب با آذر  
که یکزمان رود از باختر سوی خاور  
بجنب قدر تو گوینست گنبد اخضر  
که من بفطرت خویشم ترا ثنا گستر  
ترا ستوده ام از هر که در شمار بشر  
تو نیز رفته ام از هر که در آن مسیر  
بفرق تیغ توام به که از شهان افسر  
تو هم مرا ز کرم بنده قدیم شمر  
هماره تا بسماحت<sup>۱</sup> بود محاب سمر  
ترا فرشته معین و ترا خدا یساور  
ز شور غلغله گوش زمانه گردد کر  
که ظلم رفته بدیشان ز ظالمی ابر  
که ای غلام چه غوغاست رو بیار خبر

در ستایش شاهنشاه اسلام پناه ناصر الدین شاه قاجار خدا را که گوید

فرو بگیرفته گیتی را بیاب و راغ و کوه و در / نسیم ابرو دم باد و نسیم برق و غوغا و در

شخ از بسترین هوا از مه چمن از گل تل از سبزه  
 ز آب روان و اقچوان و لاله و شاه اسپرم<sup>۱</sup> یعنی  
 عقیق و کهربا و بسد و پیر و زه و مانند  
 روضه از زدی مجوند و معات و هاتم و حیران  
 کنون کز سنبل و شمشاد باغ و بوستان دارد  
 بصحن باغ و طرف داغ و زیر سرو و پای جو  
 و زیر دباغی سنگول و شوخ و شنگ و بی پروا  
 سمن خوی و سمن بوی و سمن روی و سمن سیمه  
 برش دینا فرش زیبا قدش طلویی خدش جنت  
 بیلا کش بسیمه خوش نمو دلکش بخو آتش  
 چو سیمین سرو من کش هست روی و موی و چهر و لب  
 کش و تکیه دلش منکین خطش منکین لبش شیرین  
 دو عاروت و دو مارت و دو کلر که دو دو در جانش  
 مرا هست از غم و اندیشه و فکر و خیال او  
 ز عشقش چون انار و نار و مار و ازدها دارم  
 ولیکن من از و شادم که سال و ماه و روز و شب  
 طرا از تاج و تخت و دین و دولت ناصر الدین شه  
 ملک اصل و ملک نسل و ملک رسم و ملک آیین  
 غدا و بند و ظفر بلند و هنرجوی و هنر پیشه

حوصله بال و شاخین بچشم و همد مدتاج و طلویی پر  
 هو اسود و زمین ایمن دمن احمر چمن اخضر  
 شقیق و شنبلیله و بوستان افروز و سیستیز  
 اگر لوشا<sup>۲</sup> اگر از رنگ اگر مانی اگر آذر  
 چمن تزیین دمن تمکین زمین آیین زمان ز نور  
 بون کام و بجو کام و بخور جام و یکش ساغر  
 سخن بردار و خوش آواز و اسون باز و جلت کر  
 بری طبع و پسر زاده و بری چهر و بری پیکر  
 تش روشن خطش جوشن و خوش گلشن لبش شکر  
 بچشم آه و بقد ناز و بخند مینو بخت عین  
 مهر روشن شب تازی گل سوزی می احمر  
 بخو تو سن برو سوسن بر رخ گلشن بتن هر مر  
 پر از خواب و پر از تاب و پر از آب و پر از شکر  
 بقامشکل دوبا در گل هوا در دل هوس در سر  
 بری گفته دلی تفته تنی چفته قدی چنبر  
 بطوع و طبع و جان و دل شای شه کند از بر  
 که جویند نام و راند کام و پاشند سیم و بخشد زو  
 ملک طبع و ملک خوی و ملک روی و ملک منظر  
 عطا بخش و صبار بخش و سما قدر و سخا گستر

۱ - اسپرم بکسر اول و اسپرغم و شاه اسپرم و شاه اسپرغم همانست که امروز ریحان می گویند.  
 ۲ - نام حکیمتی بوده رومی و فرهنگهای فارسی او را در صفت نقاشی و مسوری بی نظیر دانسته اند.  
 در صورتیکه این شخص اصلاً نامش نو کروس بوده و ظاهراً در نیمه دوم قرن اول مسیحی کتاب خود را  
 بیونانی نوشته است موضوع کتاب وی مورد نجومی (غیر از سور و جمل و هشت گانه بطلمیوس) و دلالات  
 طلوع آنها در افاق شهری در موقع طلوع و جوی از جوهه دوازده گانه بر حوادث حیات موارو است  
 که آنرا در بعض کتب عربی مورد درجات فلک نامیده اند و بیونانی آنرا Paranatellonta گویند  
 (رجوع کنید بحاشیه برهان فاطم چاپ آقای دکتر محمد معین ذیل کلمه تنگلوشتا) ۳ - ناز و - درخت صنوبر

قوی حال و قوی یال و قوی بال و قوی یازو  
 شمشاهی که هست او را بطوع و طبع و جان و دل  
 خقای خواند قایق دان معارف جو بلارک زن  
 رفیع فضل و فرط بذل و خلق خوب و خلق خوش  
 برای و فکر و طبع و ضمیرش چار دان بینی  
 زهی ای بر تن و اندام و چشم و جسم بدخواست  
 حسام فرو فال و بخت و اقبال ترا زبید  
 در آن روزی که گوش و هوش و مغز و دل زهم باشد  
 زسهم تیر و تیغ و گرز و کوبال گوان گردد  
 خراشد سنگ و باشد کرده و دزد خاک و ستید کن  
 بلا گار و بدن آهن سنان آتش زمین کوره  
 دلیران از پی جنگ و نبرد و فتنه و غوغا  
 توجون بیر و پلنگه و یل و ضرغام از کین خیزی  
 بر برت او همی چالاک و چست و چابک و چیره  
 سرین و سم و ساق و سینه و کتف و میان او  
 دم و اندام و بال و بازو و زین و رکاب او  
 پیش باد و پیش سندان تنش ابر و تکش طوفان  
 بیک آمنگه و جنگ و عزم و جنبش در کشت آری  
 بیک نازد و وزم و حمله و جنبش زهم دری  
 بدشت از سهم تیر و تیغ و گرز و برزت اندازد  
 شهاب آبی از درد و غم و رنج و الم گشته  
 سزد کز غش و فضل و جود و بدلت زمین بیس آرد  
 نیارد حمید و مدح و شکر و توصیف گرش باشد

جهانجوی و جهانگیر و جهاندار و جهانداور  
 قضا تابع قدر طایع ملک خادم فلک چاکر  
 فلک پایدار نماییه ایمان سایه همایون فسر  
 دلش صافی کفش کافی دهمش شافی رخسار نور  
 خردمشتون هنر مکنون شغف مضمون شرف مضمون  
 غیب زنجیر و دکت شمشیر و مرکب تیر و موشتیر  
 سبزه آهن قضا قبضه شرف صیقل ظفر جوهر  
 غر کوس و تک رخس و سر گرد و دم خنجر  
 قضاها بیم قدر حیران زمان عاجز زمین مضطر  
 بسم اشهب آدم ابرش شک ادهم<sup>۳</sup> بنعل اشقر<sup>۴</sup>  
 تیر بتک و سیر سندان نفس دم مرگ آهنگر  
 زوان در صف دمان بر تضا سنان بر کف سیر بر سر  
 بکف تیغ و تیر خفتان یقین درع و بسر مغفر  
 شخ آشوب و زمین کوب زره انجام و قوی پیکر  
 سطر و سخت و یازیک و فراخ و فرید و لاغر  
 شراع و زورق و بلط و ستون و عرشه و لانگر  
 کفش بری و خویش بازار و دوش برق و غوش تندو  
 دوشد دیو و دوشد گبو و دوشد نیو و دوشد سقز  
 دوشد بیل و دوشد شیر و دوشد بیر و دوشد اژدر  
 سنان قارن سپر بیژن کمان بهمن کمر نوذر  
 قدش چنگ و تنش تاز و دمش نای و دلش مژهر  
 نهالین بیخ و بیخ شاخ و شانش برک و برکش بر  
 محیط آمه شجر خامه فلک نامه جهان دفتر

۱ - شغف بفتحین = شیفتگی ۲ - اشهب = اسب سفید ۳ - ادهم = اسب سیاه ۴ - اشقر = اسب سرخ

الا تا زایند و خیزد الا تا زوید و ریزد  
 حسود و دشمن و بدگوی و بدخواه ترا بنادا  
 نیم از آب و نف از غار و کل از خاک و خس از سر  
 بسر خاک و بچشم آب و بلب باد و بدل آذر  
 کجک بر سر نچک در دل حسک بالین خاک بستر  
 در تهر یف کتاب باد و بی خمار و ستایش خاقان خلد آشیان فتح علی شاه  
 طاب الله ثراه گوید

لبالب کن ای مهربان ماء ساغر  
 کزان آتش تر بسوزیم دیوان  
 همای من ای باز طوطی تکلم  
 چو مرغ شبا هنک بی زاغ زلفت  
 چو دمیچه<sup>۱</sup> بسیاردم لایه کردم  
 اگر خواهیم همچو ساری نواخوان  
 چو بلبل برون آور از نای آوا  
 چو طاووس بر خیز و از بطن بیفشان  
 شرابی که گر در بن خار ریزی  
 شود صعوه از وی همای همایون  
 شرابی از آن جان آفاق زنده  
 بند و چشم بیننده تابنده عکسش  
 چه نستوده مردستی ای باغ پیرا  
 نه شد یار نخواهد نه تیمارد هقان  
 از آن می که چون بر گه گل هست حرا  
 بگل پائی تا گل شود منبت گل

از آن آب گلگون از آن آتش تر  
 وز آن آب گلگون بشویم دفتر  
 تذرو من ای کبک طاووس پیکر  
 برد کر کن آهم از چرخ بر تر  
 نگشتی چو عقا دمی سایه گستر  
 اگر خواهیم همچو قمری نوا گر  
 چو طوطی فرو ریز از کام شکر  
 بساغر میی همچو خون کیوتر  
 گل و سنبل و ازغوان آورد بر  
 شود عکله از آن عقاب دلاور  
 چو از نار سوزنده جان سمندر  
 چو خورشید رخشان بیرج دوپیکر  
 چه آشفته مغزستی ای کیمیاگر  
 نه فرار باید نه گوگرد احمر  
 از آن می که چون رنگ زهرست اصغر  
 بمن ریز تا من شود شوشه زر

۱ - نچک پروژن کجک نوعی از تبریزین باشد و ترکان نچق گویند ۲ - حسک بفتح اول و نانی و سکون کاف معرب حسک است و آن خاری باشد سه پهلو (برهان) ۳ - دمیچه پروژن دزدیده برنده بی است کوچک که پیوسته دم خود را بر زمین زند و بر روی صوره خوانند .  
 ۴ - شد بار پروژن گفتار = شخم کردن و شکافتن زمین بجهت زراعت کردن .



مراد من ای چشم عابد فریبت  
 شنیدم که میمست در سنگ پنهان  
 مکرر از آنست قند لبانت  
 ابوالفتح فتحعلی شاه کی فر  
 بگاه سخا چیست جودی میخسم  
 طلوع سپیل از یمن گردیدی  
 بکشتی نگارند اگر نام حامش  
 مقارن شود چون بخصم سیه دل  
 بایوان خرامد یمنی گزهر افشان  
 رقم کرده کلکش یکی نقر نامه  
 مرتب زده حرف نامش که باشد  
 نخست از همه با که تایش نبینی  
 یکی صولجان زاینوست گویی  
 دویم حرف او چارمین حرف زینا  
 دو چیز است آنرا بگیتی مماثل  
 سیم حرف آن اولین حرف دیوان  
 دو نقشست او را بدوران مشابه  
 ورا حرف چارم سر هوش و هستی  
 دو شکل است آنرا بگیهان مشاکل  
 زحرف نخستین شش شعر شیوا  
 بر آن خامه کاین نامه کردست انشا  
 یکی نقر تشبیه مطبوع دلکش  
 خود آن خامه دوزبان گرباشد  
 مر این نامه در زیر این تند خامه

جهانی خدا جوی را کرده کافر  
 ترا سنگ خاراست در سیم قفس  
 که مدح جهاندار خواند مکرر  
 که گیرد که رزم از چرخ کیفر  
 بروز و غا کیست مرگی مصور  
 بین بر یمنش فروزنده ساغر  
 نخواهد بگاه سکون هیچ لنگر  
 قران زحل بینی و سعد اکبر  
 بمیدان شتابد جمی کینه آور  
 فروزنده برسان خورشید انور  
 بهر هفت از آن ده حواس سخور  
 بجز بای بسم الله از هیچ دفتر  
 از آن گشته بر تاب گویی ز عنبر  
 بر پندگی چون درخت صنوبر  
 یکی قد جانان یکی سرو کشمر  
 ولیکن بهفتاد دیوان برابر  
 یکی قامت من یکی زلف دلبر  
 که هشیار است از آن هوش داسر  
 یکی شکل هاله یکی شکل چنبر  
 شوم رمز پردادش حرف دیگر  
 هزار آفرین از جهاندار داور  
 سرایم از آن خامه و نامه ایدر  
 بی نظم دین نایب تیغ حیدر  
 چرا همچو جبریل گسترده شهر

اگر تنگ مانی چنین نگر بودی  
روان خردمند از آن جفت شادی  
از این چارده برج درّی نافر  
اگر نام این نامه نامور را  
چو عیسی بخورد شید همسایه گردد  
وز از حشر اوراق او یکدورق را  
دلاش عقابی شود خند افکن  
به از تنگ لوشاو از تنگ مانی  
از آن روح لوشاو مانی بمونه  
از آن نور و ظلمات با هم ملق  
تو گوئی که در تیره جیش زنگی  
شنیدستم از عشقبازان گیتی  
که هنگام پیرایه و شانه مویی  
ببچند آنرا پاکیزه بردی  
فرستند زی دوستان ارمغانی  
همانا که در خلد خور بهشتی  
ز تار خیم طره عنبر افشان  
بدنیا فرستاده زی شاه چوتان  
سپهریست آن نامه فرخنده ماهی  
ابوالفتح فتحعلی شاه غازی  
کفش ابر ابریکه بادانش لؤلؤ  
چو گردد نهان در درج رومی  
نهنگی دمانست در بحر قلزم  
تو راست از بسکه خون خورد تیغش

بماندی بجای دین مانی مقدر  
چو جان معان از آتشین آب خلی  
بباید چو ماه دور هفته ز خاور  
نگارند بر شهر مرغ شیر  
کسی را که از آن فتد سایه بر سر  
ببندند بر پر و بال کبوتر  
همایون همایی شود سایه گستر  
به از نقش شاپور و بیرنگ آذر  
وز آن جان شاپور و آزدرد آذر  
در آن مشک و کافور با هم مخمر  
زدستند در ساخت روم چادر  
که گلچهر گانراست دسمی مقدر  
که می بگسلدشان ز جعد معبر  
چنان مشک تبت بدیای ششتر  
چنان نافه چین چنان مشک اذفر  
دلش گشته مفتون شاه سخود  
در استبرق افکند بک طبله عنبر  
مدیت بدرگاه خاقان ز قیصر  
فرورنده نام خدیو مظفر  
که غازان ملکست و قا آن کشور  
دلش بحر بحر بکه طوفانش گوهر  
چو گیرد مکان بر چه بر پشت اشتر  
پلنگی زیانست بر کوه بر بر  
بلی شخص بسیار خوارست لاغر

بروز و غا برق تیغش درخشان  
 وجود وی و ساخت آفرینش  
 بر البرز بینی دمارند که را  
 ز ظلمات جویی زلال خضر را  
 چو تیره شب از قلعه کوه آتش  
 دو طبیعت در طینت ره نوردش  
 چو جولان کند تفت بادی معجل  
 بود رسم اگر مادر مهربانی  
 گر آن دخت را سر به سرست مخزن  
 کنون نظم من دختر و پادشه شو  
 سزد مادر طبعم از چون غروسان  
 بر آن نامه قاآنیا چون سرودی  
 سوی پاک یزدان بر آن نقر نامه  
 بماناد این نامه خسروانی

بداندسان که اندر شب تیره اخگر  
 مکنی معظم مکانی محقر  
 بینی اگر تارکش زیر مغفر  
 بجویی اگر چهرش از گرد لشکر  
 فروزانش از پشت شبیدیز خنجر  
 یکی طبع کوه و یکی طبع صحر  
 چو ساکن شود زفت کوهی موقر  
 دهد دختر خویش را بشوهر  
 بر آبای علوی کند فخر مادر  
 گرین خاطر ام مادر مهر پرور  
 بیاید از آن کش بود بکر دختر  
 تنایی نه لایق سیاسی نه در خور  
 دعا را یکی دست حاجت بر آور  
 چنان نام محمود بنا روز محشر

### در ستایش محمد شاه گوید

ماه رمضان آمد ای ترک سمندر  
 و اسباب ظرب را بر از مجلس بیرون  
 و ان مصحف فرموده که پارینه ز مجلس  
 باز آورده تا که بخوانم دوسه سوره  
 می خوردن این ماه روا نیست که اینماه  
 در روز حرامست باجماع ولیکن  
 بیش از دوسه ساعت توان خورد که تا صبح

برخیز و مرا سبحة و سجاده بیاور  
 زان پیش که ناگاه تقیلی رسید از در  
 بردی بشب عید و نیاوردی دیگر  
 غفران پدر خواهم و آمرزش مادر  
 فرمان خدا دارد و یرلیغ<sup>۱</sup> پیمبر  
 ندانده توان خورد بشب یکدوسه ساعت  
 بوش رود از کام و خمارش رود از سر

تا شام دگر برتوان خاست ز بستر  
آری چه خبر کس را از راز مستر  
وین کار نیاید بجز از مرد توانگر  
وان ورد شبانروزی و آن ذکر مقرر  
مانیز بخوانیم بهر نیمه شب اندر  
از حال یکی واعظ محتال فسونگر  
چون برف همه جامه سفید از پا تاس  
مهری بیغل صد درفش وزن فروتن  
زانگونه که خرطوم نهی پیل تناور  
چون جیب افق از سرگردون مدور  
کاین جای سجودست ببینید سراسر  
تا خود که سلامش کند از منعم و مضطر  
آهسته خرامیدی و موزون و موقر  
زانسان که بود قاعده در مذهب جعفر  
گر می بدهم شرح دراز آید دفتر  
نشست و قرآن خواند و بجنبانده می سر  
برجست چو بوزینه و بشست بمبیر  
بس عشوه بیاورد و چنین کرد سخن سر  
و آن بعره<sup>۲</sup> بر را که کند گرد بمبیر  
وان قامت موزون ز کجا یافت صوب  
بر تارک زر گس که نهی قاب مزعفر

یا خورد بدانگونه بیاید که زمستی  
تا خلق نگویند که می خورده فلانی  
من مذهبم اینست ولی وجه میم نیست  
ناچار من و مصحف و سجاده و تسبیح  
و آن خوب دعایی که ابوخرمه میخواند<sup>۱</sup>  
ای دوست خدیشی عجبت باز نمایم  
دی واعظگی آمد در مسجد جامع  
تسبیح زردی بکف از تربت خالص  
دو آستی<sup>۳</sup> خرقة نهاده ز چپ و راست  
تحت الحنکی از بر دستار فکنده  
داغی بچین بر زده از شاخ حجامت  
چشیش بسوی چپ و چشمی بسوی راست  
زانسان که خرامید بر سن مرد رسن باز  
در محضر عام آمد و تجدید وضو کرد  
وز آب به بینی زدن و مضمة او  
باری بشبستان شد و در صف نخستین  
فارغ نشده خلق ز تسلیم و تشهد  
وانگه بسرو گردن وریش و لب و بینی  
کایقوم سرخار بینابان که کند تیز  
وان گرد گرانرا که سپردست به ششاش  
بر جیب شقایق که نهی تکمه یا قوت

۱- دعای ابو حمزه دعای مفصلی است که ابو حمزه ثمالی از حضرت علی بن الحسین سجاد برای همیشه ای ماه رمضان روایت کرده است و در صحیفه تائیه سجادیه گرد آورده شیخ حر عاملی مندرج است . ۲- آستی مخفف آستین . ۳- بعره بهنج اول = انگنده و سرگین گویند .

القصه بترسید ز غوغای قیامت  
 و آن کز دم و ماران که چنینند و چنانند  
 و آن گرز آتش که زند بر سر عاصی  
 زان موعظه مردم همه از هول قیامت  
 خندیدم و خندیدم از بهر خدا بود  
 و عظمی که بود بهر خدا با اثر افتد  
 گفتم برم این قصه بدیوان عدالت  
 دازای جوانبخت محمد شه غازی  
 دولت چمنی تازه و او سر و سرافراز  
 شاهان تو سلیمانی و بدخواه تو دهد  
 خنجر چه زنی بر تن بدخواه که در زرم  
 گر آیت حزم تو نگارند بکشتی  
 هر باز که بر ساعد جود تو نشیند  
 هر نعل که در مغرس فضل تو نشانند  
 قبا آنی تا چند کنی هرزه درایی  
 پس کن بدعا گوش و بگو تا که جهانست

فی الجملة برسید ز هنگامه محشر  
 نیش و دمنشان نیز تر از ناخن و خنجر  
 آن لحظه که در قبر نکیر آید و مکر  
 گریان و من از خنده چو گل بارخ احمر  
 زیرا که بد آن موعظه مکذوب و مزور  
 و ز صفوت اوتازه شود قلب مکدر  
 تا زین خیر آگاه شود شاه مظفر  
 سلطان عجم ماه امم شاه سخنور  
 شوکت فلکی روشن و او ماه منور  
 مدهد نشود جفت سلیمان بیک افسر  
 هر موی زند بر تنش از خشم تو خنجر  
 از بهر سکونش نبود حاجت لنگر  
 زین شودش چنگل و سیمین شودش بر  
 زمرد شودش شاخ و زبرجد بودش بر  
 هشدار که آزرده شود شاه هنرور  
 سالار جهان باد شهنشاه فلک فر

### در ستایش امیر کبیر میرزا قلی خان رحمه الله فرماید

بیازده ماه کند روزه بهر سال سفر  
 زان گرامیست که دیر آید و پس زود رود  
 غایب آنگاه گرامیست که آید از راه  
 روز نوروز و شب قدر چو هر سال یکیست  
 روزه چون عید اگر سالی یکروز بدی  
 روزه یکچند عزیزست بر خلق آری

پس ز راه آید و سی روز کند قصد حضر  
 خرم آنکو کند اینگونه بهر سال سفر  
 میوه آنوقت عزیزست که باشد تو بر  
 خلق را چون دل و جان سخت عزیزست بهر  
 حرمتش بودی صد بار ز عید افزوتر  
 شخص یکچند عزیزست چو آید ز سفر

خورچو تابستان زود آید و بس دیر رود  
در زمستان همه زان منتظر خورشیدند  
از عزیزست مه یکشبه انگشت نمای  
روژه امسال چو در موسم تابستان بود  
کم شبی بود که بر چشمه خورشید زخشم  
بد هوا گرم بدانسان که چو گرمازدگان  
گرم میجست بدانسان نفس خلق زخلق  
سایه اول قدم از شخص بریدی پیوند  
نور خورشید چو بر روی زمین می افتاد  
ربع مسکون سر آن داشت که دریا گردد  
سایه از گرما ز آنسان بزمین میغلطید  
گلرخان دیدم امسال درین ماه صیام  
شکر بن لبشان بگداخته از بی آبی  
رویشان زرد چونی گشته و شیرین لبشان  
چون مه چارده و خشان ز صیاحت فربه  
لیک با اینهمه آو خ که مه روزه گذشت  
روزه خضرست مبارک بی و فرخنده لقا  
سیر چشمان را اگر گرمه میداشت چه غم  
ز اغنیا آنچه گرفتنی بفقیران دادی  
شهریارست تو گویی که بهر شهر و دیار  
سی سوار ختنی واقفش اندر ایمن  
آن سواران همه را جامه احرام بدوش  
از بر بار خدا آمده از عرش بفرش  
بیش رویش زمه یکشبه سیمین عالمی

از ملاقاتش دارند همه خلق حذر  
که بسی دیر طلوعست و بسی زود گذر  
زانکه روزی دو تپان گردد هر مه ز نظر  
خانه طاقست ما گشت از زیر و زیر  
خلق دشتام نگویند ز تشویش سحر  
باد هر دم سرو تن شستی در آب شمر  
که نیروی دم از کوره حنّاد شرر  
بسکه بگداختیش زاتش گرما بیکر  
بر نمیخواست ز گرما که رود جای دگر  
خاکش از تف هوا آب شود سرتاسر  
که سیه ماری سر کوفته بر راهگذر  
رنگشان گشته زبی آبی چون نیلوفر  
گر چه رسمست که بگدازد در آب شکر  
مجویک تنگ شکر گشته در آن نی مضر  
لیک تنشان ز نقاهت چو مه نو لاغر  
کاش صد سال بمانیم و بینیمش اثر  
که بشارت دهد از رحمت یزدان بیشر  
یکجهان گرسته زوسیر شدی شام و سحر  
گویی از عدل خداوند در او بود اثر  
بر کشد درخت و نهّد تخت بعد شوکت و فر  
سی غلام خیشی ساکنش اندر اینسر  
وین غلامان همه را چادر زهّیان در بر  
وزمه نو زده یزلیغ الهی بر سر  
که نهشتست بر او حکم حق آیات خلق

زاهدانرا دهد از پیش بپنگام پیام  
 که بگویند هلا نسبت من در محراب  
 روز باشید چو خور تا که ننوشید طعام  
 چندتر سم هله آن به که سخن گویم راست  
 روزه نگذاشت اثر از کس و گر میرت بود  
 شوکت روزه بیفزود خداوند جهان  
 صدر دین خواجة آفاق مهین میر نظام  
 خرد یازدهم چرخ دهم خلد نهم  
 آنکه اطوار را نیست چو ادوار حساب  
 زنده از عدلش اسلام چو از روح بدن  
 شود جسودش گفتار اصفانی ز قلوب  
 ای جهاندار امیری که ز بیم تو شود  
 گر توانی نظم نبخشی بچه کار آید ملک  
 جود را بی کف داد تو محالست وجود  
 ملت از سعی تو شد زنده چو سام از موسی  
 ملک ایران بتوانان چو سپهر از خورشید  
 مکنست خصم تو گردد سبب نکبت او  
 اگر این بخت که داری تو سکندر میداشت  
 چون سکندر که دوییدی ز پی چشمه خضر  
 سرفرازان جهان گر همه همدست شوند  
 کار يك یشا ناید ز دو ضد گیهان کور  
 فعل يك فعل نیاید ز هزاران عین  
 با یکی شعله آفر وخته پهلو نرند

واعظانرا کند از خویش بتأکید خبر  
 که بخوانید هلا خطبه من بر مشیر  
 شب بشوید چو مه روی و بدارید سپهر  
 راستی هست درختی که نجات آرد بر  
 روزه خور نیز بنگذاشتی از روزه اثر  
 کش بیفزاید هر روز خدا شوکت و فخر  
 پنجه شیر قضا جوهر شمشیر قدر  
 دوم عقل نخستین سیم شمس و قمر  
 و آنکه اخلاق و رانست چو از راق شمر  
 روشن از رایش ایام چو از نور بصر  
 نگردد حزمش رخسار معانی بصور  
 آهوی گم شده را راهنما ضیغم تر  
 قیمت رشته چه باشد چو ندارد گوهر  
 مر عرض را نبود هیچ بقای جوهر  
 دولت از نظم تو شد تازه چو گلین زمطر  
 چرخ ایمان بتو گردان چو فلک از محور  
 مور در مهلکت افتد چو برون آرد بر  
 اندران وقت که میکرد بظلمات گذر  
 چشمه خضر دوییدی ز پی اسکندر  
 قدر يك ناخن پای تو ندارند هنر  
 شغل يك شنوا ناید ز دو صد گیتی کر  
 کار يك خود نیاید ز هزاران معجز  
 گر همه روی زمین پر شود از خاکستر

نیز وی مملکت از دست نه از گنج و سپاه  
خاصه تست يك خامه گرفتن گیتی  
هنر تست کز و قدر و شرف دارد ملک  
حرمت ملت اسلام چنان افزودی  
چون تویی باید تا نظم پذیرد گیتی  
مرزبانی چو تو باید بر سلطان عجم  
قهرمائی چو علی باید در جیش رسول  
بدسگال تو بحیلت نشود ملک روا  
این هنرها که بود بخت جهانگیر ترا  
جلوه حسن عروسان ختن کم نشود  
جاسدت را نکند جامه دیا زیبا  
داودا داد امیرا ز خلوص تو مرا  
چون کنم مدح تو گوشم که سخن رانم بکر  
چون منی بهر مدیح تو ز مادر بنژاد  
زانکه رسمت که مادر چو دهد دخت بشوی  
بفسر طبع من ارچون تو نبیند ممدوح  
آب دارد سخجم گویندند جاهل  
تا ازین کوره فیروزه که نامش فلک است  
هر کرا بوتۀ دل از زر مهر تو تهیست

در نعت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله و متایش پادشاه فازی

محمد شاه طاب ثراه

آفتاب و سایه میرقصند یا هم ذره وار  
کافتاب دین و سایه حق شد امروز آشکار



دقت ایجاد را امروز حق شیرازه بست  
گلشن ابداع را امروز یزدان آباد داد  
کلك قدرت صورتی بر لوح هستی برنگاشت  
صورت و صورت نگار از هم اگر دارند فرق  
عکس صورتگر توان دید اندرین صورت درست  
راست پنداری بجای رنگ نبودست آینه  
قدرت حق آشکارا کرد امروز آنچه بود  
در تمنای وصال خویش عمری صبر کرد  
ناقد عشق آتشی زانگیز غیبت بر فروخت  
تا بکی در پرده گویم روز مولود نبی است  
احمد محمود ابوالقاسم محمد عقل کل  
همشین لی مع الله معنی نون والقلم  
در حجاب کنت کنزاً<sup>۱</sup> بود حق پنهان هنوز  
از گل آدم هنوز اندر میان نمانی نبود  
نار و جنت بود در بطن مشیت مخفی  
آنکه هر وصفی که گویی در حقیقت وصف اوست  
پیش از آن کردانه باشد نام یازین خاك تود<sup>۲</sup>  
آسمان عدل بسد پیش از وجود آسمان  
پیش ازین لیل و نهار اندر قرون سرمدی  
پیش از آن کز صلب حکمت قدرت آریستن شود  
بچه امکان هنوز اندر مشیمه<sup>۳</sup> امر بود

تا در آرد فرد فرد اوصاف خود را در شمار  
تا ز سیرابی نهال صنع گیرد برگ و بار  
رو تماشای جمال خود بدو کرد اقتصار  
از چه این صورت ندارد فرق با صورت نگار  
تا چه معجز پرده صورتگر درین صورت بکار  
تا در آن صورت ببیند عکس خویش آینه وار  
کز تماشای جمال خویش بد بقرار  
دست شوق آخر فرو درید جیب انتظار  
تا بدو نقد جمال خویش را گیرد عیار  
کارست اندر پرده هم خود پردگی هم پرده دار  
مخزن سر الهی زازدار هشت و چهار  
رهسپار لیلۃ الاسری سوی پروردگار<sup>۱</sup>  
کار خدا را بندگی کردی بقلب خاکسار  
کاو شمار نسل آدم کرد تا روز شمار  
کاو گروهی را بچنت برد قومی را بنار  
راست پنداری سخن با نعت از جست انحصار  
برگ و بار هر درختی دیدی اندر شاخسار  
روزگار فضل بد پیش از ظهور روزگار  
موی و زوی احمدی و الیل بود و والنهار  
در مشیمه<sup>۲</sup> مام دادی قیوت طفل شیر خوار  
کاو یشمانرا سر از رحمت گرفتی در کنار

۱ - اشاره باین آیه شریفه است : سبحان الذی اسری بیده لایلا من السجد الحرام الی السجد الاقصی الذی بارکنا حوله ازیه من آیاتنا انه هو السبع البصیر (قرآن کریم ۲۶۱۷) ۲ - اشاره است باین حدیث : کنت کنزاً مخفیاً فاجت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف - که از طرق عامه و خاصه روایت شده است . ۳ - تود = توده

گر مصور گشتی اخلاق کسرمش در قلوب  
 بر حقایق در ضمائر تنگ بودی جایگاه  
 چون بهر دعوی دوشاهد باید او را دو کرد  
 سوسماری کار سخن گفتست با شاهی چنان  
 خلق از معراج او آگاه و او خود میخبر  
 شود عشق احمدی بازم بجوش آورد دل  
 عشق را معنی بلندست و خردها سخت پست  
 ای که یار نغز جوی پای تا سر مغز شو  
 غرق عشق یار شو چون آنکه سر تا پای تو  
 اگر ندانی عاشقی کردن ز مطرب یاد گیر  
 عشق را جایی رسان یا دوست کز هر موی تو  
 عشق چون کامل شود معشوق و عاشق را زهم  
 بیاورد نباید بچشم سر نه باین چشم سر  
 خسرو ایران محمد شه که اسم و رسم او  
 آنکه جامه قدرتش را در ازل نساج صنع  
 خلق میگویند چون خورشید بنشیند بکوه  
 شه شب خورشیدسان براسب که پیکر نشست  
 آیت والنجم را آن لحظه بینی کز هوا  
 خصم چون زلزال یأسش را نمی بیند بچشم  
 فتح و فیروزی بجاهش خورده سوگند عظیم  
 خسرو از نوك كلك خواجه پشت دولت  
 راست پنداری که كلك او شهاب ناقبست  
 تا همی تار کتان از تاب مه ریزد ز هم  
 باد بخت تاب ماه و حاسد تار کتان

در مجسم گشتی اوصاف جمالش در دیار  
 بر خلاق در معابر ضیق جستی رهگذار  
 زان دوشاهد دعوی دینش پذیرفت اشتیاق  
 بوسه جای انبیا زید لب آن سوسمار  
 زانکه بیخود رفت در خلوتسرای کردگار  
 بلبل آری در خروش آید ز بوی نو بهار  
 دوست را قربان عزیزست و روانها سخت خوار  
 زانکه طبع دوست را از پوست گیرد اثر چار  
 ذکر حسن دوست گوید هر زمان بی اختیار  
 کار همی بی اختیار از شوق گوید یار یار  
 جلوه های طلعت معشوق گردد آشکار  
 می شاید فرق کرد الا ز روی اعتبار  
 فرق کن از روی معنی خواجه را با شهریار  
 تا بروز حشر ماند از محمد یادگار  
 از مشیت رشت بود و از حمیت بافت تار  
 روز شب گردد خلاف من که دیدم چند بار  
 وز جمالش گشت همچون روز روشن شام تار  
 در جهد پیکان او بر خود خصم بد شعار  
 خفته غافل کش بس ناگه فرود آید حصار  
 کش دهند اندر عتاق آن ازیمین این از یسار  
 دارد آن گرمی که دین مصطفی از ذوالفقار  
 دولت تو چرخ و بد خواه تو دیوی نابکار  
 تا همی آب بخار از تف خود گردد بخار  
 باد تیغ تف مهر و دشمن آب بخار

لاف مسکینی مزن قانیا زانبر که هست آستین خاطرت مملو ز در شاهوار

در قریب تصویر و تو صیف تصویر فرماید

آفرین بر کلك سحر انگیز آن صورت نگار  
راست پنداری مثالی کرده زین تمثال نقش  
کرده یکسونو عروسی نقش کاندو صورتش  
از تنش پیدا تراکت همچو نرمی از حریر  
خیزدان قداذغوان خدضیمران مومشاک بو  
چشم او بی سرمه همچون چشم نرگس دلفریب  
بی عبارت راز گوی و بی اشارت داذ جوی  
بی سرود از وجد در حالت چوشمشاد از نسیم  
از دوزلف او و دیعت هر چه در گردون فریب  
فتنه خوانیده در چشمش گروه اندر گروه  
نونهال قامتش را لطف و خوبی برگ و بر  
جادویی خیزد ز چشمش همچو سوسا از جنون  
در بهاران باغ دیدستی که بار آورده سرو  
آنچه او دارد ز خوبی گر زلیخا داشتی  
همچنان کاشفته گردد صرع دار از ماه نو  
وز دگر سو روی بر روی یسکی زیبا پسر  
صورتی بیجان ولیکن هر کسش بیند ز دور  
فتنهای چشم او چون جور گیتی بی حساب  
شهوت انگیزست رویش همچو سیمین ساق دوست  
گر چنین رویی شب در مجلسی حاضر کنند  
وز قفای او عجوژی دیو خوی و زشت روی

کز مهارت برده معنیها درین صورت بکار  
از عروس ملک و شوی بخت و زال روزگار  
هر که بگشاید نظر عاشق شود بی اختیار  
در رخس پنهان لطافت همچو گرمی از شرار  
سیم سیم سر و بالا ماه پیکر گلغذار  
زلف او بی شانه همچون زلف سنبل تابدار  
بی تکلم دلفریب و بی تبسم جان شکار  
بی سرور ازرقش در جنبش چو گل بر شاخسار  
در دو چشم او امانت هر چه درمستی خمار  
غیر تاییده در زلفش قطار اندر قطار  
بر نیان پیکرش را ناز و خوبی بود و تاز  
خرمی زاید ز چهرش چون طراوت از بهار  
سرو قد او نگر باری که باغ آورده بار  
باهمه عصمت از یوسف نمیکردی فرار  
زایریش آشفته گردد عاه نو چون صرع دار  
کز جمالش خیره گردد مغز مرد هوشیار  
زود بگشاید بغل کش تنگ گیرد در کنار  
حلقهای زلف او چون دور گردون یشمار  
غیر آمیزست زلفش همچو مشکین زلف یار  
شمع بی پروا زند خود را برو پروانه وار  
کز بینی الحان مانده در دوزان آدم یادگار

چانه‌اش چون خرزّه خر خاصه هنگام نعوظ  
 روی او تار یک و چرکین همچو تار عنکبوت  
 چانه و بینش گویی فریبی دزدیده اند  
 بسکه در رخسار زشتش چین بود بالای چین  
 چانه و بینش پنداری بهم چشمی هم  
 بسکه پیش آورده سرگویی که نجوی می کنند  
 در همه گیتی بدین زشتی نباشد هیچکس  
 وز بود یاری نباشد جز حسود شهریار

از خجالت تیغ ملک و ابروی دلدار  
 یا مو کبشه گرد برانگیخت ز هامون  
 یا نقش سم دیو نژاد ابرش شه دید  
 یا از قد خم گشته زهاد ز روزه  
 گفتم بخرد کاین همه ژانست بیان کن  
 فرمود که دی نعل سمند شه غازی  
 از روی ضرورت بصد اکراه بسمش  
 گر دوش مه عید نهان بود نهان باد  
 فرداست که از مشرق نصرت کند اشراق  
 دارای جوانبخت حسن شاه که تیغش  
 آن شیر دراهنج که در صفحه ناورد  
 شاهی که بشاهین شرافت ز شهبانش  
 از هیبت او حرفی و غوغا بسمرقند  
 ای گوهر تیغ تو نتاجش همه مرجان

### وله ایضاً فی مدحه

دوشینه مه عید نگردید نموداز  
 وان برده بی از گرد برافکند بر رخسار  
 وز شرم نهان کرد رخ از خلق پریوار  
 خجالت زده گردید و نگردید پدیدار  
 کاخر زچه مه دوش نهان بود ز ابناء  
 فرموده شد از صدمت جولان و شد از کار  
 بستند و را بیخبر از شاه بناچار  
 تا هست بگیتی اثر از ثابت و سیار  
 ماهیچه تابان علم شاه جهاندار  
 در لجه ناورد نهنگیست عدو خوار  
 گیرد ملک الموت ز قهرش خط زنیار  
 هم کفه و را نیست پس از حیدر کرار  
 از صوت او ذکری و آشوب بفرخار  
 وی سیزه شمشیر تو بارش همه گلزار

از خجالت تیغ ملک و ابروی دلدار  
 یا مو کبشه گرد برانگیخت ز هامون  
 یا نقش سم دیو نژاد ابرش شه دید  
 یا از قد خم گشته زهاد ز روزه  
 گفتم بخرد کاین همه ژانست بیان کن  
 فرمود که دی نعل سمند شه غازی  
 از روی ضرورت بصد اکراه بسمش  
 گر دوش مه عید نهان بود نهان باد  
 فرداست که از مشرق نصرت کند اشراق  
 دارای جوانبخت حسن شاه که تیغش  
 آن شیر دراهنج که در صفحه ناورد  
 شاهی که بشاهین شرافت ز شهبانش  
 از هیبت او حرفی و غوغا بسمرقند  
 ای گوهر تیغ تو نتاجش همه مرجان

تیغ تو بمیدان و غا برق بخرداد  
نی نی که از آن برق بخرداد در آذر  
با گرز زرخشان تو کز مه بودش سنگ  
صد گرز ز لهر اسب نیرزد یک ازون  
یک جلوه ز روی تو رگیتی همه خلخ  
چون رخش تو در پویه هوا غیرت گلشن  
در دست تو کلک تو بتوصیف تو ناطق  
از قهر تو بادی وزد از جانب گلشن  
گر نام جهان سوز تو بر این نویسد  
وز لفظ سمند تو بر البرز نگارند  
هم کفه خلقت نبود آهوی جو جو<sup>۱</sup>  
ذکری ز خدنگ تو و زلزال بستمین  
تیر تو که دلدوز تر از غمزه جانان  
پیوند کند با اجل این در که ناورد  
گر صاعقه تیغ تو بر کوه یشابد  
هی شاید اگر بر تو کند خصم تو تشنیع  
ای جنس کرم را کف فیاض تو میزان  
داد و ز خدنگ تو عقاب است روان بلع  
آن که بصدق<sup>۲</sup> پنهان چون دال بلائه  
از صیلم<sup>۳</sup> تو زخمی و جانها همه مجروح  
هر سر که نه در راه تو بیریده به از تیغ

دست تو در ایوان عطا ابر در آذر  
نی نی که از این ابر در آذر در آذر  
با افسر تابان تو کز خود بودش عار  
صد افسر گشتاسب نیرزد بیک افسار  
یک نفخه ز خلقت تو در عالم همه تاتار  
چون تیغ تو در جلوه زمین خسرت گلزار  
ماننده حصب<sup>۱</sup> یکف احمد مختار  
گل چاک کند جیبم از سر زنی خار  
تا روز قیامت شود البته شرر باز  
تا خشر زند قهقهه بر برق ز رفتار  
کاین مشک بجو جو دهد آن ناله بخرواز  
حرفی ز پرنگ تو و ولوال بیلغاز  
تیغ تو که خونریز تر از ابروی دلدار  
سو گند خورد با ظفر آن در صف پیکار  
از هیبت او زرد شود لاله بکسار  
می زبید اگر هست زند طعنه بهشیار  
ای نقد هنر را دل و قاد تو معیار  
جانشوز پرنگ تو نهنگیست تن اربار  
وین که بقراب اندر چون تنین در غار  
از صادم تو صرمی و تنها همه افکار  
هر تن که نه قربان تو آونگ به اودار

۱- حصب<sup>۱</sup> بفتح اول سنگه ریزه - و اشاره است به مجر رسول اکرم که سنگ ریزه در کفش بسخت آمد و  
پیامبری او گواهی داد. ۲- جو جو بفتح مردم جیم و سکون هردو و او نام شهر است از ملک  
خناکه در آنجا مشک خوب و کافور اعلا و جامه های ابریشمی نفیس میشود (برهان) ۳- صدق =  
غلاف کمان (حاشیه چاپ کلمه) ۴- صیلم بفتح اول و سوم و سکون دوم و چهارم = شمشیر.

جانها همه از مورد برنگ تو بمویه  
پیلان تهم<sup>۱</sup> طغمة مارند ازین مورد  
هر سر که بلند از تو بگیتی نشود پست  
تنها همه از مار سنان تو ب بیمار  
شیران دژم مسه موردند ازین مار  
هر تن که عزیز از تو بعالم نشود خوان

در ستایش شاهزاده رضوان آرامگاه فریدون میرزا طاب ثراه گوید

از سر دوش دو ضحاک در آویخت دومار  
مار آن عمر گزرا چون نفس دیو لعین  
مار آن چون بکمر سایه بی از ابر سیاه  
مار آن آفت جان بود و زجان جست قصاص  
مار آن مغز سر خلق بخوردی بیومست  
مار آن کرده بگوش از زهر دوش گذر  
آن دمید از زهر دوش و بگوش آمد جفت  
آن بیالا شده چون خشم گرفته تنین  
مار آن ضحاک آمیخته<sup>۲</sup> چون گاز گرازد  
کشوری از دم آن مار ب بیمار قرین  
گر از آن مار شدی خیلی بیحد بیهوش  
گر از آن مار شدی کشته بهر روز و تن  
باشد این مار بخون دل عاشق تشنه  
و بلك آن ضحاک از چرخ بیاموخت ستم  
آنك آنرا ز بزرگان عرب بوده نژاد  
آنك آن دشمن جمشید و ربودش افسر  
دیدى از فتنه آن اسم کیان شد ز میان

کان دو مار از همه آفاق بسر آورد دمار  
مار این روح فرا چون اثر باد بهار  
مار این چون بقدر خرمی از عود قمار  
مار این فتنه دل گشت و ز دل برد قرار  
مار این خون دل زاز بنوشد هموار  
مار این کرده بدوش از طرف گوش گذار  
این خمید از طرف گوش و بدوش آمد یار  
این بشیب آمده چون نیم گشوده طومار  
مار این ضحاک آمیخته با مشک تبار  
عالمی باغم این مار بناچار دوچار  
هم از این مار شود خلقی ب بیمار  
هم از این مار شود کشته بهر روز هزار  
آمد آن مار بمغز سر مردم ناهار<sup>۳</sup>  
و بلك این ضحاک از حسن برافروخت شرار  
اینك این را ز نكوبان تقارست تبار  
اینك این خاسد خورشید و شکستش بازار  
بگر از کیمه این جسم کیان رفت ز کار

۱ - تهم بفتحین شخصی را گویند که در بزرگی جثه و ترکیب و قد و قامت و شجاعت و مردی و دلیری و دلاوری عدیل و نظیر نداشته باشد (برهان) . ۲ - آمیخته = برآورده و پرکشیده . ۳ - ناهار = ناشتا و گرسنه .

چیره بر کشور جمشید شد آن يك بسپاد  
 دو فریدون بجهان نیز بر افراخت علم  
 آن فریدون اگرش گاو زمین دادی شیر  
 آن فریدون اگرش گاو نشانندی بر سر  
 آن فریدون بدمانند اگر برد پشاه  
 آن فریدون همه جادو گریش بود شیم<sup>۱</sup>  
 زان فریدون همه گویم بتقلید سخن  
 آن فریدون شد و این شاه جهانست بقصد  
 آن بعون علم گاو گشودی کشور  
 ای فریدون شه زاد ای ملك ملكستان  
 تو فریدونی و در عرصه پیکار ز رمح  
 تو فریدونی و شمشیر تو ضحاک بود  
 تو فریدونی و افواج نظام تو برزم  
 تو فریدونی و در عهد تو ضحاک صفت  
 تو فریدونی و افکنده چو ضحاک بدوش  
 تو فریدونی و ضحاک لبی خندا خند  
 تو فریدونی و اینها همه ضحاک آخر  
 تو خود اول بنه آن نیزه چون مار زدوش  
 تیغ را نیز بده بند که بسیار مخند  
 چاره فوج نظام تو ندانم ایراک  
 زان همه مار کشان رسته چو ضحاک بدوش  
 بساری این جمله بهل داد دل من یستان  
 هوش من چند برد شاهد ضحاک شیم

طغنه بر طلعت خورشید زد این يك بهنادر  
 یکی از دوده جمشید و یکی از قاجار  
 این فریدون که کین شیر فلک کرد شکار  
 این فریدون برش گاو نمی باید بار  
 این فریدون ز دماوند بر انگیخت غبار  
 این فریدون همه دانشوریش هست شعار  
 زین فریدون همه زانیم بتحقیق آزاد  
 بس همین فرق که این زنده بود آن مردار  
 این بنوك قلم خویش گشاید امصار  
 که فریدون بزرگی تو دارد اقار  
 بر سر دوش تو ضحاک صفت بیستم مار  
 بسکه بر حال عدو خنده کند در پیکار  
 مارشان بر زیر کتف نماید بقطار  
 شاهندی پنجه بخون دل ما کرده نگار  
 دو سیه مار بدوران تو ترکی خونخوار  
 دو سیه مار نماید زمین و زیستار  
 بر سشی گیر که ضحاک چراشد بسیار  
 تات مازی ز کتف بر ندمد بیور راز  
 تات زمین معنی ضحاک نخوانند احرار  
 چاره آن همه ضحاک نماید دشوار  
 مار زار بست همه بوم و برو دشت و دیار  
 زان دو ماری که بود روز و شبان غالیه بار  
 خون من چند خورد دلیر ضحاک دنا<sup>۲</sup>

۱ - شیم بکسر اول و فتح دوم جمع شبه یعنی خوی و طبیعت .

۲ - دنا = جامه‌یی که بالای جامها پوشند و مطلق علامت ( حاشیه چاپ کلهر ) .

چند چند از لب ضحاک مرا ریزد خون  
 گاوسر کسری بکشی کردن ضحاک بکوب  
 خون ضحاک بدان صادم خونریز بریز  
 موی ضحاک بکشی غیب ضحاک بگیر  
 فی خطا گفتم ایشاه فریدون که مرا  
 این نه ضحاک کی کز صحبت آن جان غمگین  
 این نه ضحاک کی کز کینه او نفس درم  
 این نه ضحاک کی کز روی سرو جانرا برهیز  
 این نه ضحاک که او چاکر افریدونست  
 من بضحاک چنین نقد روان کرده فدا  
 این نه ضحاک که او هر شب و هر روز کند  
 دل قالی از آن برده و بر بسته بولف  
 شه بضحاک چنین به که نماید یاری

در منقبت مولانا ابدالله الغالب علی بن ایطاب علیه السلام و سنایش

شاهنشاه ناصرالدین شاه خلدالله ملکه گریه

اسلام شد مشید و دین گشت استوار  
 آن رحمت خدای که از لطف عام اوست  
 آن اولین نظر که در رحمت نمود حق  
 ای برترین عطیه ایزد که امر تو  
 از کن غرض تو بودی و پیش از خطاب حق  
 نابوده را خطاب بیودن نکرد حق  
 معنی امر کن بتو این بود در نهان  
 معنی هر درخت که کاری بخاک چیست  
 از بازوی یدالله و از ضرب ذوالفقار  
 شیطان هنوز با همه عصیان امیدوار  
 و آن آخرین طلب که زحق کرد روزگار  
 بر رد و منع حکم قضا دارد اقتدار  
 بودی نهفته در تنق نور کردگار  
 وین نقر نکتة گوش خرد راست گوشوار  
 کای بوده جنبشی کن و نابوده زایار  
 جز اینکه باش و میوه پنهان کن آشکار



در ذات خود چو نور ترا کرد گاردید  
 کای دانه مشیت و ای درشته وجود  
 از حزم تو زمین کنم از عزمت آسمان  
 عنفت کم مجسم و نامش نهم خزان  
 از طلعت تواله بر دیانم از زمین  
 نقش دو کو ترا که نهان در وجود تست  
 تو عکس ذات حقی و حق عا کس است نیست  
 عاکس با اختیار چو بیتدر آینه  
 مر سایه را نگر که بهیر از قفا رود  
 يك جنبشست خامه وانگشت را ولی  
 با هم اگر چه خیزند از کام حرف و صوت  
 آوخ که نقد معنی پاکست در ضمیر  
 بس مغز معنی که بدل پخته است و نغز  
 لیکن که بیان معانی ز حرف و صوت  
 از بهر آنکه سیم کند سکه را قبول  
 باری تو از خدا به حقیقت جدائی  
 چون از ازل تو بودی با کرد گار جفت  
 ز انسان که خط دایره در سیر همسرست  
 فردست کرد گار تو بی جفت ذات او  
 با اویی و نه اویی و هم غیر از نمی  
 يك شخص را کنی بمثل گر هزار وصف  
 وحدت ذات يك نشود دور اگر تو اش  
 خواهد کس از ز روی حقیقت کند بیان  
 نام ترا برد بزبان زانکه نام تست

با تو خطاب کرد ز الطاف بی شمار  
 باش این زمان که از تو بدید آوزم شمار  
 از رحمت تو جنت و از هیبت تو ناز  
 لطفت کنم مصور و نامش نهم بهار  
 از سطوت تو موج بر انگیزم از بحار  
 بیرون کشم چو گوهر از آن بخری کنار  
 فرقی در این میان بجز از جبر و اختیار  
 بیخوردفتد در آینه عکسش با نظر از  
 هر جا با اختیار بود شخصی را گذار  
 فرقیست در میانه نهان باش آن بدار  
 لیکن باصل صوت بود حرف استواز  
 چون بر زبان رسد شود آن تند کم عیار  
 چون قشر لفظ گیرد خامست و نا گوار  
 از وی طبع چاره ندارد سخن گذار  
 بر سیم لازمست که از من زنند بار  
 گر چه تو آفریده ای او آفریدگار  
 هم تا ابد تو باشی با کرد گار بار  
 با مرکزی که دایره بر وی کند مدار  
 لیکن نه آنچنان که بود بود جفت تار  
 کائنات و نفی هست در اینجا باعتبار  
 ذات همان یکست و نخواهد شدن هزار  
 هفتاد بار بر شمری یا هزار بار  
 در یک نفس مدیح دو عالم با اختصار  
 دیباچه مدایح و فهرست افتخار

در نام تو نهفته چو در دانه برگ نار  
هم بر سه حرف نام تو جستست انحصار  
آواز مر جیاست که خیزد ز هر دیار  
کاورا زبا فکندی و دین گشت پایدار  
بودی تو یاک خلیفه بر حق از آن چهار  
نژ بر گنها که پیش بروید ز شاخسار  
ناجسته در بسط زمین یابد انتشار  
بر کشت عمر ملک ز رحمت یکی بیار  
یکباره ختم گردد شاهی بشهریار  
غیر از دلش که ماند زمهر تو بقتلار  
جمشید ملک ناصر دین شاه کامگار  
وی حلم تو سجد نسب تنامه وقار  
روزی که خاک گردد خاکش شود غبار  
کز وی عدوی ملک چو زوبه کند فرار  
گردد بسان کوره حداد پر شرار  
دیشب که گشتم از صفت وی سخن گزار  
هی آب میزدم بوی از شعر آبدار  
آرم ز بحر طبع گهرهای شاهوار  
در مجلس اتابک اعظم کنم نثار  
شاخ نشاط بنشان تخم طرب بکار  
چون تیغ تو ز تیغ تو اعدای تو نزار

هر مدح و منقبت که بود کاینات را  
زیرا که هر چه بود نهان در دو حرف کن  
زان ضربتی که بر سر مر حب زدی هنوز  
دادی رواج شرع نبی را ز قتل عمرو  
بعد از نبی رسید خلافت بچار تن  
مقصود میوه نیست که آخر دهد درخت  
مدح تو چون شعاع خور از مشرق لبم  
تو ابر رحمتی و ملک کشت عمر ملک  
ختم ولایتی تو سزد کز ولای تو  
شاهی که هر چه بود ز عدالت قرار یافت  
فرمان روی عصر ابو النعمان بجش  
ای رمح تو ستون سر ابرده ظفر  
دانی چه وقت یابد خصم تو بر تری  
چنگال شیر مرگ مگر هست تیغ تو  
هر که که وصف تیغ تو گویم زبان من  
شیرازة صحیفه من خواست بگسلد  
هی سوخت دفتر من از اوصاف او و من  
امشب بمدحت تو بغوا صی ضمیر  
تا صبح بهر پیشکش غید جمله را  
از دانه زبانه تادمه از ریشه شاخ و برگ  
چون بخت تو ز بخت تو اعدای تو سمین

در ستایش ابر الملک ثانی قسملی شاه طاب الله ثراه و جمل الجنة شواه گوید

افتتاح هر سخن در نزد مرد هوشیار نیست نامی به ز نام نامی پروردگار

آنکه از ابداع صنع او يك فرمان کن  
 آنکه بی سعی ستون افراخت خرگاه سپهر  
 آنکه بی شنگرف و زنگار و مداد و لاجورد  
 آنکه گرسد نزد بان سازد قیاس از و هم صرف  
 زان سپس بر نام احمد پیشوای جزو و کل  
 آنکه گر اندك یقین راه حقیقت گم کند  
 پس بنام ابن عمش خیدر صفدر که گشت  
 آنکه دست و تیغ او را حق ستایش کرد و گفت  
 پس بنام یازده فرزند پاك او که هست  
 سیما مهدی هادی حجة قائم که گشت  
 پس بنام مهدی نایب که همانند مسیح  
 قهرمان فتحعلی شاه جوان بخت آنکه هست  
 آنکه گردون و قضا بر دست و خورده است از نخست  
 خسروی کز بآس و بذلش پیشگاه بزم و رزم  
 داوری کبز آتش نیران و آب سلسیل  
 هم ز شمشیر نزارش بازوی دولت سمین  
 هم فضای درگاه او را ز باغ خلد نگ  
 چون زشه اندر گذشتی ختم میگردد سخن  
 نیروی بازوی سلطانی شجاع السلطنه  
 آنکه از بیم جهان سوزش کند بدرود جان  
 آنکه گر سهمش کند در خاطر شیران گذر  
 نعره تندر رسد در گوش شیران بانگ مورد  
 آنکه کودك در رحم گر نام تیغش بشنود

نور هستی از سواد نیستی گشت آشکار  
 و آنکه بی ترتیب آلت ساخت حصن روزگار  
 نقشهای مختلف گون كلك صنعتش زد نگار  
 بر نخستین پایه ادراك او نارد گذار  
 كنز طفیل ذات او هست آفرینش را مداد  
 ذات او را باز شناسد ز ذات کردگار  
 ذات او با ذات احمد از یکی نور آشکار  
 لافقی الا علی لاسیف الا ذوالفقار  
 بر سه فرع و چار اصل و نه فلکشان اقتدار  
 از قوام ذات او قائم وجود هفت و چار  
 قهر او دجال دولت را در آویزد ز دار  
 رای او پیر خرد را موبدی آموزگار  
 بر یسار او یمین و از یمین او یسار  
 این خزان اندر خزان و آن بهار اندر بهار  
 لطفش انگیزد ترشح قهرش انگیزد شرار  
 هم ز بازوی سمینش بیکر دشمن نزار  
 هم حضيض سده او را ز اوج غرش عمار  
 بر همایون نام یکتا در درج افتخار  
 آنکه سوزان تیغ او هست از دهای مردخوار  
 هم پلنگ اندر جبال و هم نهنگ اندر بحار  
 و آنکه گر باسش کند در بیکر پیلان گذار  
 جلوه عالم دهد در چشم پیلان چشم مار  
 نطفه بودن را شود از پاك یزدان خواستار

دین و دولت را بود تدبیر او روینه دز<sup>۱</sup>  
از مدار مدت او گر قدم بیرون نهند  
دست او را ابر گفتم چین بر ابر و زد سپهر  
ابر کی بخشد بسایل نقد گنج شایگان  
پوشد و بشد بعزم رزم چون در دار و گیر  
جوشن قیمتی بیکسر عتفر روحی بسر  
آستان چنبری از رفعت قدش خجیل  
هم و هندی تیغ بدهد ملک بر کی را نظام  
جز سمند باد پیمایش بهنگام مسیر  
باد دیدستی که همچون رعد آید در خروش  
بر دعای شاه کن قاتل ختم سخن  
تا در سیر هفت نجومست و مدار نه سپهر  
در مذاق دوستانش نیش قاتل نوش جان  
سال و مال و بخت و بخت و فال و حال او بود

ملک و ملت را بود شمشیر او رویین حصار  
بگسلاند قهرش از هم رشته لیل و نهار  
گفت کای میبوده گو از زار خای شرم دار  
ابر کی بارد بجای قطره در شاهوار  
گیر دو گردد ز بهر جنگ چون در گیر و دار  
نیزه خطی بکف بر مرکب ختلی سوار  
آفتاب خاوری از نور درایش شرمسار  
هم زطوسی<sup>۲</sup> اصل بخشد دین تازی را قرار  
جز حسام ابر سیمایش بوقت کار زار  
ابر دیدستی که همچون برق گردد شعله یار  
زانکه از تطویل نیکوتر بهر جا اختصار  
آنچه گردون را بعالم از حوادث آشکار  
در مزاج دشمنانش شهید شیرین زهر مار  
تا نخستین صور اسرافیل یارب پایدار

### در ستایش شاهزاده رضوان و سادۀ فریدون میرزا طاب ثراه

امروز از دو کعبه جهان دارد افتخار  
آن مضجع آمالناک و این مرجع ملوک  
آن کعبه در عرب بود این کعبه در عجم  
حاجی شود هر آنکه بدانجا کشید رخت  
آن کعبه بیست شرع بدان گشته محترم

کز فر آن دو کعبه بود ملک بر قرار  
آن دافع کبائر و این دافع کبار  
آن کعبه نامور بود این کعبه نامدار  
ناجی شود هر آنکه درینجا گشود باز  
این کعبه بیست عدل بدو گشته استوار

۱ - رویین دز قلعه‌ای است از ولایت توران . کویته ارجاسب والی آنجا دختران گشتاسب را گرفته در آن قلعه محبوس داشت و اسفندیار از راه هفت خوان رفته آن قلعه را گرفت و ارجاسب را کشته خواهران خود را خلاص کرد . ۲ - طوسی اصل کنایه از شمشیر خراسانی است (حاشیه چاپ کلهر)  
۳ - مضجع بفتح اول = خوابگاه

آن کعبه‌یی که شخص بدو می‌خورد بمین  
 آن کعبه ناف خالک و همش خالک نافه خیز  
 آن کعبه امسانی و این کعبه امسان  
 آن کعبه هم‌چو زلف نکوبان سیاه‌پوش  
 آن کعبه بیست کش عرفا است در کشف  
 آن کعبه خلیلیست این کعبه جلیل  
 آن کعبه راست سنگی آورده از بهشت  
 آن سنگ جای بوس امینان حق‌پرست  
 نتوان شکار کرد در آن کعبه ای عجب  
 آن زمزمش بززمه در طعن ساسیل  
 صید اندران حرام بفرمان دادگر  
 احرام واجب آمده آنرا بگاه حج  
 در آن نماز کرده گروه از پی گروه  
 بر بام آن ز امن کبوتر کند وطن  
 بسک مشعرست آنرا معمور در کشف  
 اندر فنای این شده الماس سنگریز  
 آن کعبه‌یی که قدیه برندش زهر طرف  
 قربان برند بر در آن کعبه بیش و کم  
 قربان او همه حملست و همه جمل  
 واجب در آن طواف بسالی سه‌چار و روز  
 آن از خدای عالم و این از خدایگان  
 آن مرده مرده‌تا و این زمزم صفا

این کعبه‌یی که فرد ازو می‌خورد بسیار  
 این کعبه کعب مجد و همش مجد کعبه دار  
 وین قبله اخایر<sup>۱</sup> و آن قبله خیار  
 این کعبه هم‌چو اهل سعادت سبید کار  
 این کعبه بیست کش عرفا است بر کنار  
 آن خاص کرد گارست این خاص شهر بار  
 این کعبه راست خاکی آورده از تنار  
 این خالک سجده گاه امیران کامگار  
 کاین کعبه روز و شب دل‌دانا کند شکار  
 وین زمزمش ز زمزم و تسنیم یادگار  
 عیش اندرین حال بیاسای<sup>۲</sup> باده‌خوار  
 احرام حاجب آمده این را بر روز بار  
 در این نیاز برده قطار از پی قطار  
 در صحن این ز بیم غضنفر کند فرار  
 صد مشعرست این را مسرور در جوار  
 وفددر منای او شود ابلیس سنگسار  
 این کعبه‌یی که هدیه نرندش بهر کنار  
 قربان کنند بر در این کعبه بی شمار  
 قربان این روان و دل مرد هوشیار  
 لازم درین سجود بر روزی هزار بار  
 کش بنده اند بسیار خدایان روزگار  
 این مشعر مشاعر و آن کعبه فخر

۱ - اخایر جمع اخیر بفتح اول و سوم و سکون دوم بمعنی ایگو کاذبتر ۲ - یاسا : واژه مغولی بمعنی قاعده و قانون و سیاست. ۳ - فنا یکمراول = اطراف خانه.

پهلوی امن جان خرد هیکل وقار  
بر گرد او ز صخره صفا کشد حصار  
رائجا که رمح او امل و گریه زارزار  
با رمح لاغرش همه لاغران سمین  
حزمش چوسیر یاد شتابان بهر دیار  
یزدان دو تیغ ساخت جهان سوز و ذوالفقار  
این را نهاد در بر خسرو که هین بدار  
آن طرفه زاله بار شد این طرفه لاله زار  
شه را یکی بین سپس خصم نابکار  
شه را نظاره کن زیر خنک راهوار  
ماند پناه نو که نماید ز کوهسار  
ماند بسرو ناز که روید ز جویبار  
ماند همی برعد که نالد بنو بهار  
کت آب میچکد همی از شعر آبدار  
تا صحن گلستان شود از باد پرنگار  
در زیر ابر رایت شه چرخ را مدار

بازوی عدل دست کرم پیکر شکوه  
تاج الملوك شاه قریدون که حزم او  
آنجا که تیغ او اجل و خنده قاه قاه  
با بخت فریش همه لاغران سمین  
رایش چون نور مهر فروزان بهر زمین  
مانا ز جوهر ملک الموت در اذل  
آنها نهاد در کف حیدر که هابگیر  
آن یک یهود کش شد و این یک حدود کش  
گور شیر نر ندیده بی اندر قفای گور  
وز منکری که باد کشد ابر در کتف  
تیغ برانش از سر بکران بروز رزم  
در چشم اشکیار عدو عکس نمره اش  
در پیش روی او چو عدو بر کشد غریو  
قا آنجا عجب نه اگر تر زبان شوی  
تا جیب بوستان شود از ابر پر درم  
از باد نعل خنک ملک فتح را مسیر

دو تنیت ورود مسعود امیر الامراء العظام حسین خان در ملک فارس گرید

آمد بملک فارس امین بزرگوار  
در لشکرش پیاده قطار از بی قطار  
از پیش صد جنیت با زین زرنگار  
وز یکطرف و شاقان با زلف تابدار  
بر چرخ رفته صیت شواشو زهر کنار  
اعیان ملک پرور و اشراف نامدار

ای اهل فارس مرده که از فضل کردگار  
در موکبش سواره گروه از پس گروه  
در پشت صد کتیت با تیغ زر فشان  
از یکطرف سواران با تیغ تابناک  
بالا گرفته بانگ روارو ز هر کران  
او را پذیره آمد تا اصفهان و ری

خردو کاران سپید و سینه مست و هوشیار  
 بر گرد و مو کبش را همه را چشم انتظار  
 با ریح ماز پیکر و با تیغ آبدار  
 بازلف چون بنفشه و با چهر چون نگار  
 یکچرخ مشتری همه با خنک راهوار  
 صد قیغه تیغ هشته در ابروی فته بار  
 هر يك ز موی یافته يك شهر زنگبار  
 هم موی شان چو عقرب جراره جان شکار  
 چون جسم مرده گان شده مقهور و مودار  
 قدشان بر بر چهره چو شمشاد باردار  
 بگرفته در رطب همه لولوی آبدار  
 تل سمن بجای سرین هشته در ازاد  
 پاشیده مشك ساده بگیسو بجای تار  
 خدمشان بشکل باغ و بر آن باغ نو بهار  
 کابندوات از خدای پماناد یادگار  
 کامد تنی که علم ازو یابد اشتبار  
 کامد کسیکه فضل ازو جوید انتشار  
 کامد کسیکه ملك ازو گیرد اعتبار  
 آمد یلی که بر سر شیران کند مهار  
 آمد کسیکه غازه کند بر ریح نگار  
 هین در کشید سرمه بچشمان پر خماری  
 غنبر همی بسایید از خیال مشکبار  
 وز مژگان بسینه خشمش خلید خار  
 در راه او ز شوق نمایید جان نثار

پیر و جوان تنی و شقی دند و پارسا  
 بر مژده رهش همه را گوش استماع  
 از یکطرف سواران چون يك كنام شیر  
 و از یکطرف و شاقان چون يك بهشت خود  
 يك انجمن پری همه با رخس باد سیر  
 صد جعبه تیر بسته بمژگان فته جوی  
 هر يك ز روی تافته يك کاشغر پری  
 هم روی شان چو کوب سیاره نور بخش  
 دلپهای زندگان همه در خط و زلفشان  
 لبشان پیش طره چو ضحاک مازدوش  
 برهفته در قصب همه آینه حلب  
 تار کتان بجای میان بسته بر کمر  
 پوشیده سیم ساده بختان بجای تن  
 قدشان بجای سرو و بر آن سرو بوستان  
 ای اهل فارس دولت فر خنده کرد روی  
 ای عالمان ز فخر بکیوان علم زنید  
 ای فاضلان ز وجد بگردون قدم زنید  
 ای عاملان عمل منماید جز بعدل  
 هان ای هر بر زهره دلیران ملك فارس  
 هان ای برشت چهره نكویان ملك جم  
 هان بر زنید شانه بگیسوی پرشکن  
 مخمر همی بسوزید از چهر آتشین  
 از ابروان بفرق عدویش زنید تیغ  
 ای خلق فارس فارس دولت زره رسید

هست این همان امیر که آزادگان نمود  
 هست این همان امیر که بخشید و برفشاند  
 هست این همان امیر که از نعل تو سنجش  
 هست این همان امیر که در غور بیان نمود  
 هست این همان امیر که از سهم تیر او  
 هست این همان امیر که هنگام امتحان  
 هست این همان امیر که از آتشین سنان  
 طوبی لک ای امیر امیران کامران  
 چشم عدو بسوزن پیکان یکی بدوز  
 مهری الا بکلبه بیچارگان بهاب  
 گوش ستم بیچار چشم بالا بکن  
 مادح بخوان و سیم بخش و ثنا بخر  
 پایی که جز بسوی تو پوید ز بی بیر  
 میرامنم که از شرف بندگی تو  
 چرخم گر اختیار کند از جهان رواست  
 شد در جهان سخاو سخن بر من و تو ختم  
 از این تا که زاله پیاد بمهرگان  
 خندان چو لاله مادح بخت تو قاه قاه

از بند صد هزار جفاجوی نایکار  
 تشریف بسته بسته ز در سیم بار بار  
 هر ماه نو بگوش گشتد چرخ گوشوار  
 کاریکه کرد در دروین سفتدیوار  
 اندر دهان مور خرد شیر مرغزار  
 بر گرد آب ذاتی سوزان کشد حصار  
 بر باد داده آبروی خصم خاکسار  
 کز همت تو دولت و دینست کامگار  
 پشت ستم بناخن خنجر یکی بخار  
 ابری هلا بکشته آزادگان پیار  
 تخم کرم بپششان نعل وفا بکار  
 لشکر بران و ملک بگیر و جهان بداد  
 چشمی که جز بروی تو بیند زین بر آد  
 بر خواجگان روی زمین دارم افتخار  
 زیرا که من ترا بجهان کردم اختیار  
 تا ماند این یک از من و آن از تو بادگار  
 از خاک تا که لاله بر آید بنو بهار  
 گریبان چو زاله دشمن جاه تو زار زار

در مدح فریدون میرزا گریه

ای ترک میفروش ای شاه میگسار  
 راه خطا مرو ترک عطا مکن  
 بستان بده بنوش بنشین بگو بجوش  
 پیش آر چنگ و نی بردار جام می

بنشین و می بنوش بر خیز و می بنار  
 بیخ وفا مکن تخم جفا مکار  
 چندی زبان خموش چندی روان فکار  
 بپششان ز چهره خوی بپششان ز سر خممار



زبور چه مینهی زبور تراست تنگ  
 زبور ترا پس است آن موی چون عیر  
 بر گیر چنگ و جام درده ضلای عام  
 بایی ز روی وجد بر آستان بکوب  
 بنشین بدامنم تا از لب و رخت  
 می ده مرا چنانک هر دم ز بیخودی  
 می گویمت سخن می گیرمت ببر  
 ای در مذاق من دشنام تلخ تو  
 گویند از جهان هر تن که هست رخت  
 من در حیات خویش از خط و زلف تو  
 ای ترک کاشغر ای شمع غافر  
 رو ترک کن ادب دیوانگی طلب  
 چند از پی هنر پریم در بدر  
 خاموشی آورد گفتار بی ثمر  
 دانش بیای طبع بند نیست آهنین  
 آن بند در شکن این دام در گسل  
 فی فی زهوش و عقل ما را گزیر نیست  
 دیباچه مهری فهرست فرهی  
 در بسای مکرمت دنیای معدلت  
 سلطان بحر و بر دارای خشک و تر  
 فرخ شه آنکه هست فرخنده ذات او  
 بطقش همه گهر رایش همه هنر  
 جان بی ولای او در پیکرست تنگ  
 گیاهان ز بخت او چون بخت اوسمین

زینت چه میکنی زینت تراست عار  
 زینت ترا پس است آن روی چون نگار  
 خوشتر از آن کدام بهتر ازین چه کار  
 دستی برای رقص از آستین بر آو  
 بر مل کنم دهان پر گل کنم کنار  
 آریزمت بجهد در زلف مشکبار  
 می بویمت دهان می بویمت عذار  
 چون صبر سودمند چون بند سازگار  
 در بند مار و مور گردد تنش دوچار  
 افتاده ام اسیر در بند مور و مار  
 ای سرو کاشمر ای مناه قندهار  
 از روی اختیار در عین اقتدار  
 چند از پی خطر موبیم زار زار  
 بی هوشی آورد سودای هوشیار  
 فکرت براه نفس دامیست استوار  
 زین بند شور و زین دام کن فراد  
 کاین هر دو لازمست در مدح شهریار  
 عنوان آگهی دیوان افتخار  
 گیاهان منزلت گردون اقتدار  
 نقاد خیر و شر قلاب نور و نار  
 بر خالق آیتی از فضل کردگار  
 بختش همه ظفر شخصش همه وقار  
 سرب می رضای او بر گردنست بار  
 دشمن ز ریح او چون ریح او نزار

هر جنبشی که هست مقدور آسمان  
 شخصش بین بر رخس بادست گنج بخش  
 بنگر بر روز جنگ گرزش درون چنگ  
 از ترکناز مرگت ایمن بود دیوان  
 مهرش سرشته اند در جان آدمی  
 گر نام خسروان یکباره حاکم کشد  
 محصور عمر است ادوار آسمان  
 ای چون بنای چرخ کاخ تو دیر پای  
 از سهم تیر تو در وقت دارو گیر  
 بر بیکر گوان خفتان شود کفن  
 چندین هزار قرن یک لحظه طی کند  
 مانا که در چنار قهرت نهفته اند  
 سرفیست دمخ تو در جویبار رزم  
 قصرت ز خسروان چرخ نیست بر نجوم  
 شاهای خدای من داند که روز و شب  
 روزی که نگذرد نام تو بر لبم  
 برهان قاطعست بر پاکی سخن  
 ایشاه پیش ازین معروض داشتم  
 باری طلب کنی اجرای بنده را  
 بالله اشارتی اگر از تو سرزند  
 وانگه شود مرا از لطف عام تو  
 تا غنچه بشکند در صحن بوستان  
 بادا خلیل تو چون غنچه شادمان

تاند که طی کند عزمش یکم فدا  
 ابر از ندیده بی بر فرق کوهسار  
 کوه از ندیده بی در بحر بی کنار  
 از حزمش از کشد بر گرد تن حصار  
 ورنه نیافتی جان در بدن قراز  
 آثار او پس است ز آنجمله یادگار  
 مقصود امر اوست اطوار روزگار  
 وی چون اساس فضل ملک تو پایدار  
 از بیم تیغ تو در روز گیرودار  
 بر تارک مهبان افسر شود فساد  
 خورشید اگر شود بر توست سوار  
 کز اصل خوشتن آتش دهد چنار  
 مرگت گواش بر ترگت یلاتش بار  
 کاخ ز نیکوان باغیست بر نگار  
 شکرانه گویمت هر دم هزار بار  
 نفرین کنم بخویش از فرط انزجار  
 تا شعر من شدست چون تیغ آبدار  
 کز فضل یقیاس و ز جود بیشمار  
 افزاید از کرم دارای نامدار  
 کامم روا شود ز الطاف شهریار  
 امروز به زدی امسال به ز بار  
 تا لاله بر دم در طرف لاله زار  
 بادا غدوی تو چون لاله داغدار

## وله ایضاً

ای زان دوسیه مار که جاداده بگلزار  
 سحر ندیدیم زره پوش در معربد  
 عقرب همه زهر آرد و آهوه همه نافه  
 چشمان تو چون خشم کنی زهر دهد بر  
 چنین معدن نافه بود ایشوخ فسونگر  
 زلف تو بود نافه و آن نافه پر از چین  
 تا داده صدق داده همی پرورش در  
 دلهای بینباشته در چاه نیستند  
 غافل که درین زیر کله خرمن مشکست  
 یک دایره بر صفحه بی از سیم کشیدست  
 آن نقطه دهان تو و آن دایره خط  
 هیچ افتد ایمه که بما متفق آبی  
 تو از لب جانبخش و من از منطق شیرین  
 ملکی که ز تیغ خم ابرو نگشاید  
 بومی که مسخر نشد از شعر دلاویز  
 در قلعه گشایی چه برنگ و چه بنیرنگ  
 با کلك و بنان من نقب افکن و عارض  
 چون کار بنیر حمی و خونخوارگی افتد  
 در کار بصدق نفس و عهد درستست  
 در معدلتی باید تا ملک نیاید  
 هر چند جهان شعر من و حسن تو گیرد

عطار کمند افکن و سحر زره دار  
 عطار نخواندیم کمند افکن و خونخوار  
 در چشم تو و زلف تو بر عکس بود کار  
 زلفان تو چون شانه زنی مشک دهد بار  
 مه سیر بعقرب کند ای لعبت سحر  
 روی تو بود ماه و بر او عقرب میاز  
 تو پروری ایمه بمرجان در شهوار  
 بیند همی بر زنجیر چاه نگونسار  
 خلقی بشگفتند که ماهیست کله دار  
 هم نقطه زشگر فشان و هم دایره زنگار  
 بیرون نروید بکدل ازین حلقه پرگار  
 تا کشور هفت اقلیم گیریم یکبار  
 تو از نگه مست و من از خاطر هشیار  
 من بر تو کنم راست و شیرینی اشعار  
 بر خنجر خونریز تو و غمزه خونخوار  
 من کلك یکبار آرم و تو طره طرار  
 با ابرو و خط تو کمان گیر و زره دار  
 آنجا تو سپهدار و تو سالار و تو مختار  
 این از تو نیاید بمن دلشده بگذار  
 این کار نیاید مگر از شاه جهاندار  
 فرمانده آفاق بود ملک نگهدار

در ستایش امیر سرور آصف الدوله الله یار خان طاب ثراه گزید

ای طره و چهر تو یکی ناز و یکی ماز  
بی ناز تو یارست مرا ناله و اندوه  
جز من کس نه بناد تو و ماز تو گریزم  
نبود عجب از رام شود ماز تو بر من  
بیزار ز آزار شود مردم عالم  
ای حال سیاه تو درون خط مشکین  
روی تو بموی تو چو درغالبه سوسن  
در هاله خط لاله تو تا شده پنهان  
زین زاله مرا لاله دمیدست ز چهره  
خون خوردم از جور تو چون جور تو آسان  
از کاهش هجر تو توانم شده اندک  
در چهره تو حال تو ای غارت کشمیر  
چون رنگی کی ساخته در خلد نشیمن  
با شاخ گل آمیخته بی غنبر سارا  
دوشینه کسه در محفل اغیار نشستی  
رشکم همه بر شادی اغیار تو ثابت  
از روز من و بخت من ایدوست چه برسی  
در مرحله مهر تو چون خاک شدم پست  
چهرم همه ز رخیز و سر شکم همه در دیو  
زردا نکند جز تو کسی خاک صفت پست  
الا بکه جود و عطا میر جهانگیر  
دستور ملک صدر جهان آصف دوران

بی ناز تو در تارم و بی ماز تو بیمار  
بی ماز تو کارست مرا مویه و تیمار  
دیار گریزند هم از ماز و هم از ناز  
زیرا که شود رام چو مقلوب شود مار  
من می نشوم هیچ ز آزار تو بیزار  
چون نقطه بی از مشک میان خط پیرگار  
موی تو بروی تو چو بر آینه رنگار  
بر لاله من زاله اشکست پدیدار  
زین هاله مرا زاله چکیدست بر خسار  
جان بردم از عشق تو چون عشق تو دشوار  
از خواهش وصل تو غماتم شده بسیار  
بر قامت تو زلف تو ای آفت فرخان  
چون هندو کی آمده از سر و رنگو نساز  
بر برگ سمن ریخته بی نافه تاتار  
بیا ثابت و سیار مرا بود سر و کار  
اشکم همه از دوری رخسار تو سیار  
بی روی تو و موی تو این تیره شد آن تار  
در بادیه عشق تو چون خار شدم خوار  
وین زرد و گهر را نبود نزد تو مقدار  
در را نکند جز تو کسی خار صفت خوار  
الا بکه فضل و سخا صدر جهاندار  
سالار زمان میر زمین قدوه<sup>۱</sup> احرار

۱ - قدوه بضم اول = آنچه مردم از آن پیروی کنند.

آن آصف نانی که بر از آصف اول  
 عمان ز خلیج کر مش چیست یکی جوی  
 از شاخ نوالش ورقی روضه رضوان  
 قلزم ز حیاض نعم اوست یکی موج  
 ای صدر قدر قدر کنه از فرط جلالت  
 تنی ز شرار منخطبت بسرق بیمن  
 سرویست ستانت که بجز سرنکند بر  
 در ملک شهنشاه تویی آمر و ناهمی  
 در طاعت آن کرده خدایندت مجبور  
 اکنون که چمن راست بر خلعت زربفت  
 بی زمزمه سار همه ساخت گلشن  
 ایدون همی از راغ سری باغ چردگور  
 آن راغ که از لاله بدی توده شنکرف  
 دامن وی از ابر کنون معدن گوهر  
 از باد چمن زردتر از گونۀ عاشق  
 من مانده بدی بیا نفس سرد مشوش  
 آزادی من با اثر بذل تو آسان  
 هر سو نگرم نیست بجز مویه مزاحفت  
 گیرم نبود پایه مرا هیچ ز دانش  
 تو مهری و کس را نه درین مسأله تردید  
 آخر نه مگر مهر چو تائیده در آفاق  
 بر قصر شده و کوی گدا هر دو ضیا بخش  
 با آنکه برای تو چو روزست مهربان  
 کاه روز زمین ساخت گیتی است معطر

در فکرت و هوش و خرد و سیرت و کردار  
 گیمهان ز نسیمش چیشست یکی تار  
 بر خوان جلالش طبعی گنبد دیوار  
 جنت ز ریاض نعم اوست یکی خار  
 در حضرت جہاء تو فلک را نبود باز  
 رشخی ز سحاب کرمت ابر در آزار  
 نخلیست بنانت که بجز بر ندهد بار  
 بر جیش ولیعهد تویی سرور و سالار  
 در دولت این کرده شهنشاهت مختار  
 اکنون که سمن راست بش کسوت زرتار  
 بی قہقہہ کیم همه دامن کهنسار  
 اکنون همی از باغ سوی راغ پردسار  
 آن باغ که از سبزه بدی معدن رنگار  
 سامان وی از باد کنون مخزن دینار  
 از ابر فلک تادتر از طرہ دلدار  
 من گشته بدی در قفس برد گرفتار  
 آسایش من بی نظر فضل تو دشوار  
 هر جا گذرم نیست بجز ناله مرا یار  
 گیرم نبود پایه مرا هیچ بگفتار  
 تو ابری و کس را نه درین مسأله انکار  
 آخر نه مگر ابر چو بارندہ براقطار  
 بر شاخ گل و برگ گیا هر دو گهر بار  
 با آنکه بچشم تو چو نورست نمودار  
 آنگونه که از مشک ختن کلبہ عطار

و امروز از من تسوده غبر است هنوز  
 بر رفعت قدرم بزنند طعنه خردمند  
 بر مرتبه چاکر گردون کند اذعان  
 تا بنای گنه در شکند سنگ انابه  
 هر کار بتو پوست و برید از همه عالم  
 آنگونه که از مهر فلک ساخت امصار<sup>۱</sup>  
 در خوبی بومست نکند شبهه خریدار  
 بر معجزه احمد حصبا کند اقرار  
 تا نام خطا برفکند صیت ستغفار  
 خوارش مکنادا بجهان ایزد دادار

### در عنایت نظام الدوله حسین خان و نهیت تمثال همایون

ای همایون صورت نیمون شاه کامگار  
 صورت روح الامینی یا که تمثال وجود  
 ماهتابی زان فروغت افتد اندر هر زمین  
 ماه میگفتم ترا اگر ماه بودی تاجور  
 چرخ بودی چرخ اگر بر خالک میگشتی مقیم  
 هر کجا نقشی است از هستی نماید فخر و تو  
 نقش آن شاهی که از جان خانه زاد مرتضی است  
 عارف معنی پرست از صورتی بیند چو تو  
 خواجه اعظم پس از یزدان پرستد هر ترا  
 خواجه را جمیعت معنی بین بر صورت که هست  
 ای مهین تمثال هستی ای بهین تصویر عقل  
 نیک میتابی مگر مهتاب داری در بغل  
 نفس و روح و عقل و معنی را همی گوید حکیم  
 زانکه تا نقش همایون ترا دیدم بچشم  
 عارفیت از نقش عیان بیند بر آن وجود  
 یکجهان جانی که جان یکجهان بادت تبار  
 روضه خلد برشی یا که نقش تو بهار  
 آفتابی زان شعاعت تابد اندر هر دیار  
 مهر میخواندم ترا اگر مهر بودی تاجدار  
 عرش بودی عرش اگر بر فرش میچینی قرار  
 هستی آن نقشی که هستی از تو دارد افتخار  
 نقش تیغش هم بمعنی خانه زاد ذوالفقار  
 هم در آن ساعت کند صورت پرستی اختیار  
 و ندین رمز است کش صورت پرستی اختیار  
 زانکه ماصورت همی بینم و از صورت نگار  
 تا چه نقشی که تو جوید عقل و هستی اعتبار  
 نور میبازی مگر خورشید داری در کنار  
 کس نمی بیند بچشم و من ندازم استوار  
 نفس و روح و عقل و معنی شد مصور هر چهار  
 در ظهور هستی غیبش نمساند انتظار

کر جلالش کرد بود از جمالش بافت تار  
نقش هر معنی شود آری ز خوروت آشکار  
زانکه تو سایه شهبی شه سایه پروردگار  
هم بدان آیین که بر دربار خسرو روزگار  
یمن دولت بر یمن و یسر شوکت بر یسار  
یکطرف نایب و سر بازان قتلار اندر قطار  
زیر دست آفتاب و ماه چرخ و روزگار  
کهنترین سر باز شاهنشاه صاحب اختیار  
تا شوند از قدر با سر باز خسرو همقطار  
هم بدوش فوجی از سر باز مار مورد خوار  
مادرین ضربت زند خصم ملک را روزگار  
وین بر آرد خصم خسرو را بیمار خود دمار  
هم بیمار این محول حالت ضحاک و مار  
کاب ششپیر آمد از بخت جوان شهریار  
چون شراب خلری زان مست گردده و شیار  
دوستان را دلپذیر و دشمنان را ناگوار  
کاب میجو شده می از کوه و دشت و مرغزار  
شعر قاآنی چو تیغ شاه گشتست آبدار  
شهری آشوب گشت از بخت شاه بختیار  
حزم شه چون چرخ باد املاک گیتی را حصار

برده انت را از اذل گویی فلک نساج بود  
صورت شاهمی و پیدا معنی شاهمی ز تو  
هر کجا هستی تو شاه آنجا بمعنی حاضر است  
زان ستادستند میزان و یزدگان بردت  
عیش داریم بیش روی و عمر جاوید از قفا  
بکطرف سر منک و سر تیغان گروه اندر گروه  
زیر دست چاکران شاه ماه و آفتاب  
یکدو وصف بالانبرک زین چار میر ملک جم  
روزگار و چرخ و مهر و ماه آری کیستند  
هم بدست خیلی از خدام جام گوهرین  
جام آن شربت دهد احباب شهر از وزعید  
آن نماید خنک عشرت را بجام خود لجام  
هم ز جام آن مصور صورت جمشید و جام  
زان جوان و پیر میر قصند امروز از نشاط  
چونکه این آب روان از راه خلر آمدست  
آب ششپیرست آن یا آب شمشیر ملک  
جود شاهنشاه مگر سر چشمه این آب بود  
از نشاط آنکه این آب آید از بخت ملک  
گو معنی لحن شهر آشوب نتواند از آنک  
تا بدهر اندر حصار ملک گیتی هست چرخ

در تهنیت تشریف پادشاهی و ستایش شهباب جلالت و احسان

علیخان والی گوید

باد میمون این بهین تشریف شاه کامگار بر علیخان آن مہین فرزند صاحب اختیار

دایم از خورشید گیرد ماه نور مستعار  
 تربیت از بحر یابد درج در شاهوار  
 سرور را سر سبز دارد از مظهر این بهار  
 این عجب نبود که از او دوست دارد شیریناز  
 زین رهش دارد گرامی بخت شاه نامدار  
 دوست می دارند همسالان خود را بیشتر  
 وی گلستان کرم را این دست آینهار  
 باد باعزم تو چون عهد کریمان استوار  
 عقل گفتا غافل کاز بحر دارد در جوار  
 شبل آن شیر که بود از شیر خواری شیرخوار  
 در آن بحری که از وی بحر عمان شرمسار  
 مدح خلعت دوش گفتم خانه ام شد مشکبار  
 نامی از تیغ تو بردم شعر من شد آبدار  
 گو بیند جان شکر تیغ تو را در کار زار  
 گو بیند بد سیر خصم ترا گاه فرار  
 زور بازوی علی مرحب کشد نه ذوالفقار  
 راست بود دست اینکه لاغر میشود بسیار  
 همچو خرم گلبنی در پیش سرو جویبار  
 نصر و فتح از پیش و پس بمن از یمن بسرازیار  
 گر بنزدیکان شاه از دور سازی جان نثار  
 آری او مهرست و مهر از دور گردد دوریار  
 مر علی را داد تشریف ولایت کرد گار  
 سعی کن تا همچو او در کودکی یابی وقار  
 بند پیرانست این کز عجز خیزد اقتدار

شه بود خورشید را و ماهست و این تشریف نور  
 پادشه بحرست و او در جست و این تشریف در  
 شه بود این بهار او سرو فیض او مظهر  
 دوست دارد خانه زاد خویش را هر کس بطبع  
 کودکیست و تو جوان چون بخت شام نامور  
 رسم دیر نیست کز میل طبیعت کودکان  
 ای شبستان ظفر را طفل بخت تو عروس  
 کوه باخزم تو چون فکر حکیمان تیز رو  
 دوش کردم خیرت از دست که چون ریزد گهر  
 ماه آن چرخش کش آمد عرش اعظم زبردست  
 سرو آن باغی کز خجلت برد باغ بهشت  
 وصف گزنت دی نوشتم خامه ام شد ریز ریز  
 یادی از رخس تو کردم فکرت من شد روان  
 گر کسی خواهد که عزرائیل را بیند بی چشم  
 و روح کیمی و هم را خواهد مجسم بنگرد  
 دشمن از زور تو میترسد نه از شمشیر تو  
 گشته تیغ لاغر از بس خورده خون دشمنان  
 کی بود کاستاده بینم من ترا پیش پدر  
 کی بود کز یزد آبی نزد میر ملک چم  
 گر چه دوری از پدر نزدیک جان بشناندت  
 هم مگر کز خواجه دوری مهر از نزدیک تست  
 بندگی کن تا خداوندی کنی کز بندگی  
 جهد کن در کوچکی تا چون پدر گردی بزرگ  
 خدمت شاه جوان کن تا شود بخت جوان



آهن از آسیب پتاك دكوره گرد تیغ نیز  
 سر فرازی را از سربازی طلب زیرا که شمع  
 تاج جهان باقیست شاهنشیه جهان بان باد تو  
 طبع قاآنی بآنی این سخنها آفرید  
 زو سرخ از تف نار و بوته گردد خوش عیار  
 تا نبازد سر نگردد سر فرازی اشکار  
 زیر ظال رحمتش ساکن چو چرخ و روزگار  
 چون خلائق را بافری قدرت پروردگار

### در ستایش نظام الدوله حسین خان فرماید

با فال نيك بهر زمین بوس شهریار  
 کبوتر غلام شاه خداوند ملك جم  
 سالی دو پیش ازین که شد آشفته ملك جم  
 ملكی که بود جمعت از خال گلرخان  
 از اهتمام خواجه بی دفع شور و شر  
 از خواجه بار جست و سبك باز بست و رفت  
 نی نی خطا چه رانم همراه خویش برد  
 زیرا که بود قاید او بخت خواجه بی  
 بس کارهای طرفه بششمه نمود کش  
 ليك آنچه کرد از مدد بخت خواجه کرد  
 خود سنگریزه کیست که بی معجز رسول  
 بی عون ایزدی چکند دور آسمان  
 اوج و حقیض موج زبادست در بحور  
 آنرا که خواجه خواند فرزند خویشتن  
 بازی بملك جم در خوف و رجا گشود  
 شورش نشانند و سوز بنا کرد ویر کشید  
 انهار کند ویر که و کاریز و جوی و جر  
 برداشت طرح غله و تحمیل نان فروش

آمد ز ملك جم سوی وی صاحب اختیار  
 کمتر رهی خواجه خداوند حق گزار  
 وز هم گسیخت سلسله نظم آندیار  
 چون زلف یار گشت پریشان و یقرا  
 فرمانروای ملك جمش کرد شهریار  
 بی لشکر و معاون و همدست و پیشکار  
 هر چ آفریده در دوجهان آفریدگار  
 کز جود او وجود دو گیتی شد آشکار  
 یکسال گفت نتوان بر وجه اختصار  
 کز نامه است خرمی سر و جویبار  
 گویند سخن چو مر دسخن سنج هو شیار  
 بی زور حیدری چه بر آید ز ذوالفقار  
 جوش و خروش میل زابرست در بهار  
 گر ناظم دو گیتی گردد عجب مدار  
 تادوست را شکور کند خصم را شکار  
 حنی که بد بروج فلك را در و مدار  
 بستان فرود و قرینه و پالیز و کشتزار  
 بخشید باج برف و تکالیف را امداد

نظم سپه فرود و منال دو ساله داد  
 زرداد و تخم و گاو و تقاوی<sup>۱</sup> بهر زمین  
 از بسکه ساخت چینی از دود غصه گشت  
 کان کند و کوره بست و فلز جنت و باغ ساخت  
 سد بست و که شکست و بیاورد سوخا شهر  
 بهر طراز آب ز صدمیل ره فزون  
 گه کوه را شکافت چو شمشیر باد شه  
 کوهی که راز گشتی در گوش آسمان  
 غاری که پای گاو زمین سودیش بفرق  
 سدی سدید در دره یی بسته کاندرو  
 صدمیل راه کرده تر از و یکدگر  
 وان چاههای چند که جم کند و زیر خاک  
 فرسوده بود و رسوده و آکنده آنچنانک  
 هر چاه را دوباره بمانی رساند و کرد  
 مزدور و از رفت بهر چاه و کار کرد  
 آری کدام مزد بهست از رضای شه  
 از بهر حفر چاه زبس تیشه زد بخاک  
 یوسف شنیده ام که بچه گریه مینمود  
 یکبار رفت یوسف مصری اگر بچه  
 یوسف بچاه رفت و زان پس عزیز شد  
 فرقی دگر که داشت زیوسف جز این نبود  
 و ز حکم خواجه ساخت بشیر از اندرون  
 حصنی رفیع ساخت بیالای آسمان

خود را عزیز کرد و درم را نمود خوار  
 و آورد پیشه ورز و دهاقین زهر کنار  
 چون دیگ کاسه سرفغفور پر بخار  
 سرو نهال گشت و درختان میوه دار  
 ششپیر را که هست یکی رود خوشگوار  
 گه غار کوه کرد و گهی کوه کرد غار  
 گه دشت را چو خنگ ملک کرد کوهسار  
 چون سنگر بزه در تانک جوییش قرار  
 بر شاخ گاو گردون یا بیش رهسپار  
 و هم از حد برون شدنش نیست اقتدار  
 همچون اساس عدل شهنشاه تاجدار  
 مانداز برای آب و چشمش در انتظار  
 گشتی تلیست هر يك از آنها بر هگذار  
 مزد آن گرفت جان برادر که کرد کار  
 تا اوج ماه با گنج و صار و جش استوار  
 و ز التفات خواجه و تأیید کرد کار  
 چشم زمین ز سوز درون گشت اشکبار  
 از بود یوسفی که چه از وی گریست زار  
 از بهر آزمون عمل شد هزار بار  
 از خود عزیز بود که در شد بچاهسار  
 کاوشد بجیر در چه و این يك باختیار  
 چندین بنا که کردن نتوانمش شمار  
 حوضی عمیق کند پهنای روزگار

از قصرها که هر یکشان رشك آسمان  
گسویی کشیده شهرش افلاك در بغل  
بازی پس از دو سال که از هجر خواجه شد  
بیکى زره رسید که زى ملك خاوران  
وان خواجه بزرگ خداجوی شه پرست  
با خویش گفت عاطفت خواجه مرا  
از عهد شیر خوار گیم تربیت نمود  
سربازی از سپاه خدیو جهان بدم  
وایدون ز لطف خواجه بجایى رسیده ام  
بودم نخست خاد بنی خشك و عاقبت  
ایند که گاه بندگی و روز خدمتست  
بزدن پی بسیج سپاه ملك بری  
این گفت و بر نشست و بری رفت و سر نهاد  
وز نزد هر دو آمد بیرون شکفته روی  
کرد از پی بسیج سفر صرهای زر  
با صد دهنده اسب و دو صد استر سترك  
وز آن دهان شکافته ماران آهنین  
آود نزد شه دوهزار از برای جنگ  
شه خلعتش داد همایون بدست خویش  
آن جامه پی که گفتی جبریل بافته  
هم داد شه بدست خودش بیکدرست زر  
وز خواجه یافت عاطفتی کز روان بدن  
از کردگار عقل و ز عقل شریف نفس  
وز آب تازه ماهی و از سیم و زر فقیر

وز باغها که هر یکشان داغ فندهار  
گویى گرفته را غش جنات در کنار  
چون نوك كلك خواجه دلش چاك و تن نزار  
جیشی کند گسیل شهنشاه کامگار  
همت بكار برده پی دفع نابكار  
برد از حضيض ذلت بر اوج افتخار  
تا روزی اینچنین که شدم گردوشیر خواور  
پی نام روی نشان و تپی دست و خا کسار  
کم برده صف بصف بود و بدره بار بار  
ز اقبال او شدم چو گل سرخ کامگار  
باید بعز خواجه کمر بستن استوار  
اسب و ستور و بختی و اسباب کارزار  
بر خا کبای خواجه و زى شاه جست بار  
زانسان که از خلاص ز در سرخ خوش عیار  
چون نقد جان یای غلامان شه نثار  
با چار صد هیون زمین کوب راهوار  
کاؤل خورند مورد و سپس قی کنند مار  
تا مارسان بر آرند از خصم شه دمار  
چون نوك كلك خواجه ز راند و دوزر نگار  
از زلف و جمع حوری و غلمانش بود و تار  
یعنی چو زرد رست شود بعد از نیت کار  
وز باد فرودین گل و از ایر مرغزار  
وز نفس پاك پیکر و از هوش هوشیار  
وز قرب دوست عاشق و از وصل گل هزار

وز مصطفى بال و ز مهر فلک هلال  
 یا حاجی از ورود حرم در که طواف  
 خواجه است نایب نبی و او بخندش  
 هرک از اسامه جست تخلف رسول گفت  
 آری ضمیر خواجه محک هست و زمحک  
 امروز در عوالم هستی ز نیک و بد  
 ناگفته داند آرزوی طفل در رحم  
 از جود بخشد آنچه بهر گنج سیم و زر  
 پیر است زنده دل که جو است تا بحشر  
 شاه جهان گشای محمد شه آنکه هست  
 ایخسروی کیه تا بدم روز واپسین  
 خصم تو هم چو خاک نخواهد شدن باشد  
 یا هم چو آب میل صعود آزمان کند  
 یا آزمان که جسم و سرش از عتاب تو  
 پیوسته باد آتش تیغ تو مشتعل  
 وز مرتضی اویس وز نور قمر شمار  
 یا ناجی از خلود ازم در صف شمار  
 بر چیده است ساعد هست اسامه و از  
 نفرین یدو در است ز خلاق نور و نار<sup>۱</sup>  
 نقدی که خالصست فزون جوید اعتبار  
 رازی نهفته نیست بر آن خضر نامدار  
 نادیده باید آبخور وحش در قفار<sup>۲</sup>  
 و ز حرم داند آنچه بهر شاخ برگ و بار  
 زو بخت شهریار ظفر مند بختیار  
 جانسوز تیغش از ملک الموت یادگار  
 ذکر محامدات نتوانم یک از هزار  
 الا دمی که در سم اسبت شود غبار  
 کاجزای جسمش از تف تیغت شود بخار  
 این یک رود بنیزه و آن یک رود بد از  
 تا حاسد شریر ترا سوزد از شرار

دوستش امیر بهرام صورت محمد الدوله منوچهر خان فرماید

با فال نیک و حال خوش و بخت کامگار  
 از ملک جم یغزم سپاهان شدم سوار  
 در زیر دان من فرسی کافر بنده بود  
 اوهام را ز پویه او آفریدگار

۱ - طبق روایات مذهبی شیعه حضرت رسول اکرم چون رحلت خویش را نزدیک یافت لشکری  
 برگزید و اسامه بن زید (فتح همزه) را که یکی از صحابه بود امیر آن لشکر ساخت و امر فرمود که  
 بسوی بلاد روم بیرون روند و کسانرا که از جیش اسامه خارج کردند نفرین و لعنت کرد و غرض آن  
 حضرت از فرستادن این لشکر آن بود که مدینه از اهل فتنه خالی شود و کسی با حضرت امیر المؤمنین  
 علی علیه السلام منازعه نکند تا امر خلافت بر آن حضرت استقرار یابد ، اما مدعیان خلافت ، در  
 مرض موت رسول اکرم مدینه بازگشتند ، اشاره شاعر درین بیت باین وقایع است . ۲ - قفار یکسر  
 اول جمع قفر یعنی بی زمین بی آب و علف .

شخ بر و که نور دو جهان گردد و گرم سیر  
 کز بی نگارم آمد و تنگم عنان گرفت  
 در زیر مه فراشته از سیم ساده سرو  
 مویی بنوی سنبل و رویی بر تنگ گل  
 گیسوی تابدارش همسایه بهشت  
 لعلش بر آب بی مدد نور آفتاب  
 بر سرو صبا هشته و بر صبا غالیه  
 بر زهره رخساره و خورشید مشتری  
 در روی و موی او چو اسیران روم و تنگ  
 گیسو کشود و مغزم از آن گشت عنبرین  
 چنگی زدم بر لعلش و از تار تار او  
 و زهره کشیدم او که کشودم بخاک ریخت  
 و انگشتهای من چو زره گشت پر گره  
 القصه نارسیده لب شکوه باز کرد  
 گفت ای تکرده یاد زیاران و دوستان  
 باری چه روی داد ندانم که بی سبب  
 این گفت و از تگرگ بیوشید لاله برگ  
 بیجاده را گزید بالماس شکرین  
 از ده هلال هر یخ انگیخت از قمر  
 از جزع<sup>۱</sup> بست دجله سیماب بر سمن  
 گفتم بتا مموی و پریشان مساز موی  
 اشک تو انجمست و رخت مهر و کس ندید

کم خست و بر توان و زمین کوب و در همدار  
 با چشم اشکبار و دو کیسری مشکبار  
 بر برگ گل گذاشته از مشک سوده تار  
 قدی بلطف طوبی و خدای بنور نادر  
 زلفین عنبرینش پیرایه بهار  
 چشمش بخواب بی اثر برگ کو کفزار  
 بر رخ ستاره بسته و بر پشت کوهسار  
 از حسرت خطش شبه و مشک سو گوادر  
 دلپای داغ دیده قطار از بی قطار  
 غارض نمود و چشم از آن گشت لاله زار  
 چون تار چنگ خاست بسی ناله های زار  
 چندین هزار سلسله دلپای بیقرار  
 از پیچ و تاب و حلقه زلفین آن نگار  
 و آن طبله طبله مشک بر بشید بر عذار  
 این بود حق صحبت یاران حق گزار  
 مسکین دلم شکستی و بستی ز شهر یار  
 و ز تر گشت چکید بگل دانه های ناز  
 یاقوت را مزید بلوای شاهوار  
 و ز خون دیده بسته ده انگشت را نگار  
 و ز اشک ریخت سوده الماس در کنار  
 کز مویه تر سمت که چو مویی شوی تراز  
 کانیجا که هست مهر شود انجم آشکار

۱ - جزع بکر اول سنگی است که از معدن خیزد بعضی شبیه بچشم باطبقات و خطوط مستدیر  
 سفید و زرد و سرخ و سیاه و بعضی صفایخی و ذو طبقات رنگارنگ بر روی سم (مخزن الادویه).

دیدم بسی که خیزد از جویبار سرو  
 پر رین بر وز می نشناید ترا چه شد  
 جراره از چه پوشی بر ماه نور بخش  
 باری قسم بجوشن داود و مهر جسم  
 کز هر چه در جهان گذرم در هوای تو  
 سالار دهر معتمد الدوله آنکه هست  
 صدری که بر ساروی افلاک را یمین  
 هر چیز در زمانه بهستیت مفتخر  
 بر خاک شوره باید اگر نور روی او  
 يك نا امید در همه گیتی ندیده چرخ  
 دوران بدور دولت او جوید اختتام  
 گیتی بعدل شامل او گشته معتمسم  
 ای چون سپهر قصر جلال تویی قصور  
 تن را هوای مهر تو چون عمر سودمند  
 چون ذات عقل پایه جاهت بر از جهت  
 بذل تویی قیاس چو ادوار آسمان  
 در پیش خصم تیغ تو سدیست آهنین  
 عدلت بکثف مایه زکتن نهد رسن  
 نا گفته دانی آرزوی طفل در رحم  
 از خاک گاه جود تو زین دمد شجر  
 خصم ترا بدهر محالست برتری  
 ای بر زمین طاعت تو چرخ را سجود  
 وقتی بران شدم که بدیوان رقم کنم  
 نشوخته نام تیغ تو کرنوک کلک من

نشینده ام که خیزد از سرو جویبار  
 کایدون بر وز خوشه پروین کنی نثار  
 سیاره از چه پاشی بر مهر نور باز  
 یعنی بزلفسکان تو وان لعل آینداز  
 الا ز خاکبوسی صدر بزرگوار  
 دیباچه جلالک و عنوان اقتدار  
 بدری که از یمین وی آفاق را یسار  
 جز ذات وی که هستی از آن دارد افتخار  
 خور جای خار روید از خاک شوره زار  
 کار را نکرده فضل عمیمش امیدوار  
 گیهان ز فر شوکت او خواهد اعتبار  
 هستی بذات کامل او جسته انحصار  
 وی چون وجود لجه جود تویی کنار  
 جانرا سموم قهر تو چون هر گ ناگوار  
 چون فیض روح مایه جودت بر از شمار  
 فضل تویی حساب چو اطوار روزگار  
 بر گرد ملک حزم تو حصینست استوار  
 حزمیت بگرد آب ز آتش کشد حصار  
 نادیده یابی آبخورد وحش در قفار  
 وز آب روز مهر تو مشکین جهد بخار  
 جز آنکه خاک گردد و خاکش شود غبار  
 وی در نگین خاتم تو ملک را مدار  
 ذاوصاف تیغ جان شکر تیتکی سه چار  
 جست آتشی که تا بفلک رفت ازان شرار

هی آب میزدم بوی از شعر آبدار  
گر آفتاب تیغ تو تابید بزنگبار  
بر شد کنار و دامنم از نفاقه تنار  
در خوشه خوشه ریزد و دینار بار بار  
آواز چنگ و نغمه نای و نوای تار  
بحر یست در حجت که چو کوهیست پایدار  
کز وی اساس دولت و دینست استوار  
گاهش چو روح در تن کند اوزان قرار  
از بسکه هست چون ملك الموت جان شکار  
نادیده در زمانه کسی مور خار خوار  
گردش چنان که آیدش از هشت خلد عار  
ز ازار گونه گونه و ز اشجار بر شمار  
روی از سر شك خوین دارد ز رشک و آرد  
دردل ز داغ باغ ز رشك تو گشت تار  
جان بود دردمند و جگر خون و دل فکار  
بازت بصدق قدر ظفر مند و بختیار  
تا شیخ و شاب گاه عزیزند و گاه خوار  
در چشم بد سنگال تو بادا خلیفه خار  
تا هفت نصف چاردهست و دو جز چار  
با کید نه سپهر سه روحش بود دو چار

هنی سوخت دفتر من از اوصاف او من  
ز اندام اهل زنگ سیاهی برون رود  
روزی نسیم خلیق تو بر مغز من وزید  
چون نسیم همت تو برم از زبان من  
چون وصف مجلس تو کنم خیزد از لبم  
کوهیست همت که چو بحرست موج خیز  
یا حبذا ز تیغ تو آن پاسبان بخت  
گاهش چو عقل در سر گردن کشان مقرر  
نبود شکفت اگر ملك الموت خوانمش  
جز مور جوهرش که بکین ازدها کش است  
و یحك ز چار باغ سپاهان که سعی تو  
داغ جان و باغ جناست ساختش  
باغ ز رشك تا تو درویی ز رشك خلد  
خون گرد از ز رشك مصفا خون چرخ  
صدرا خدایگانا ده سال بی توام  
منت خدایرا که بدیدم بکام دل  
تا خاص و عام گاه بلندند و گاه پست  
از چهره نیک خواه تو بادا شکفته گل  
تا چار ربع شانزدهست و سه ثلث نه  
هر کار که هست و هست کند یا تو در جهان

در تهنیت شریف قبا، بیضا ضیای شهر یاری در ستایش حسین خان نظام الدوله

بوده جای یکجهان جان این قبا، شهر یار  
کآمد اینک ز بسود اندام صاحب اختیار  
جسم يك سر باز اندر یکجهان جان چون کند  
جز که خواهد یکجهان جان از خدا بر نثار

و کسی پرسد ز من گویم ندارم استوار  
راستی قبول حکیمان را نباشد اعتبار  
چشم خلتی گشت روشن زین قبا ی شهریار  
بوده در وی آفتاب عالم آرا را قرار  
بوده طو بایی که هستش فضل و رحمت پر گویار  
یانه همچون قلب غار و مظهر پروردگار  
وین قبا بودست ملک آفرینش را حصار  
کاش دیدی این قبا بر جسم شاه کامگار  
شهر جبریل بود و پرتو خود شید تار  
کرم این اطلس کرم بودست و قوتش افتخار  
کرد شیر بابکان از هیبتش جستی قرار  
خود و غلمان هر دو از جنت دویدند آشکار  
وین برای تار جعد خود نهادش در کنار  
پرتو خواجه است گویی این قبا ی شاهوار  
چوب گردد سبز و خرم همچو سرو و جویبار  
جبر محضست اینکه بخشد شه صاحب اختیار  
کمترین سرباز شه سالار چرخ و روزگار  
از قبا ی پیکر خود شه فرودش اعتبار

بخردان گویند جای جان پاک اندر آنست  
زانکه من تن ینم اندر یک جهان جان جای گیر  
چشم بکتن روشنی جست از بیوی پیرهن  
این قبا گویی سپهر چارمین بودست از آنک  
یا بهشت جوار دان بودست زیر کاندرو  
یانه همچون عرش اعظم جایگاه جبریل  
بای تاسر آفرینش را همی ماند ملک  
آنکه گفتمی بر تن هستی نمیگنجد لباس  
این قبا را آسمان امیر است و گیتی آستر  
کرم هر ابر شمی راهست قوت از برگ توت  
کرم این خارا همانا بوده کرم هفت واد  
مرد نساجی که دیبای قبا ی شاه بنافت  
آن ز بهر بود زلف خویشتن دادش بدست  
پرتوش از فرش هر ساعت تنق بندد بعش  
این قبا را فی المثل بندی اگر بر چوب خشک  
دوش گفتم این قبا از شان گردون بر ترست  
عقل گفتا اختیار و جبر یکسونه که هست  
آب ششیر آمد از سوی امیر ملک جم

۱ - فردوسی طوسی در شاهنامه در داستان کرم هفت داد گوید :

چو گوید ز بالا و پنهان یازس  
ز کوشش بدی خوردن هر کسی  
یکی مرد بد نام او هفتواد  
ازیرا که او را پسر بود هفت

ز شهر کجادران بدویای یازس  
یکی شهر بد نیک مردم بی  
بدین شهر بی چیز خترم نهاد  
بدین گونه هر نام و آوازه رفت

دختر هفتواد کرمی در میان سب یافت . او را باقال نیک گرفتند و پرورده و بهمت وجود آن تروت  
و قدرت بسیار بهم رسانیدند و سپس هفتواد با امیر کجادران بیچکید و شهر را گرفت و او را بکشت .  
اردشیر با بکان با هفتواد بیچکید و در اخی و شکست یافت . سپس از کار کرم آگاه شد و کرم و سپس  
هفتواد را بکشت .



کز پی آب بقا بگرفت خضر از کردگار  
زان که بهر آب بخشیدش خدیو نامدار  
آبرو جایی نماند بلکه در رخسار یار  
زانچه آبی که جاری کرده است از هر کنار  
چون ز کیتی بر تو خورشید و مه لیل و نهار  
که نشان گوهر آگین گاه تیغ شاهوار  
کش توانم خواند از مهر سلیمان یادگار  
باد همچون فضل یزدان عمر خسر و بیشمار

این قباگویی بود تشریف عمر جاودان  
چون قبا قلب بقا آمد پس این آب بقاست  
گر بقدر آنکه آب آورد یابد آبرو  
پادشایان نیز میترسم که تر دامن شوند  
فضل شاه و التفات خواجه از وی نگسلد  
که شهنش بخشد لباس از جسم جان بخشای خویش  
گاه بخشد خواجه اعظم مرا و را خاتمی  
تا بگیتی فضل یزدانرا نیارد کس شمرد

در ستایش وزیر بی نظیر اکرم الله صدر اعظم میرزا آقاخان

دام شو گاه واقباله گوید

من قربان سر زلفی که آرد مشک بار  
گر ز بهر عید قربانی ز من خواهد نگار  
منکه بی سیمم نمایم عید را قربان یار  
کار کنار از من چو گیرد از جهان گیرم کنار  
از غم آن سرو قامت جوی خیزد از کنار  
که فروزم همچو نر و گاه سوزم همچو نار  
که بدن کاهم چو مورو گاه بخود پیچم چو مار  
بختم از آن خار زار و دردلم زان مار بار  
ترک چشمش صانه الله هست خواست و خمار  
سجده بر خورشید کردن هست هندو را شعار  
یا خیال روم دارم یا هوای رنگبار  
کاند و مار از جان من روزی برانگیزد دمار  
هر چه بت در سینه داری بشکن ابراهیم وار

بوی مشک آید چو بویم آن دوزلف مشکبار  
عید قربانست و ناچارم که جان قربان کنم  
هر که را سیمست قربانی نماید بهر عید  
یکجهان حسنست آنکه لاجرم دارم یقین  
سرو خیزد از کنار جوی و هر ساعت مرا  
روی او تودست و خویش نار و من زان نار و تود  
خط او موردست و مویش مار و من زان مار و مورد  
خار خار مار تار زلف او دارم بدل  
تار زلفش زاده الله دام مکرست و فریب  
بر رخس گر سجده آرد زلف بس نبود عجب  
هست رومی روی و رنگی موی از آن رو و هر نفس  
بر دو مبار زلف او عاشق شدم غافل ازین  
تا بکی قا آئی از عشق بشان گوئی سخن

دست زن بر دامن آل پیمبر تا تو را  
معرفت آموز تا ناجی شوی در راه عشق  
در طواف کعبه دل کوش اگر جویی نجات  
صدر و قدر از خواهی اندر راستی کوش آنچنان  
بدر عالم صدر اعظم غوث ملت غیث ملک  
هم بجسم ملک عدلش را خواص عافیت  
روز مهر او از صحرا عنبرین خیزد نسیم  
چون قضای آسمانی حکم او بی بازگشت  
صعوه او باز صید و پشه او فیل کش  
حمله آرد شیر شادروان او بر خصم او  
قدرش از رفعت جواد چرخ نباید در نظر  
ای میان خلق عالم در سرافرازی علم  
مدحت اندر گوش سامع بانگ وحی جبرئیل  
تا تجنید محور کلکت تجنید آسمان  
آفرینش را مرادی جز تو اندر دل نبود  
امر تو چون نور بیرنج قدم آفاق گرد  
با سموم سطوت حنظل چکد از نوش نحل  
آب و آتش را بهم دادست عدلت دوستی  
تا نگویی کار خصمت از شرف بالا گرفت  
بر سر پیکان جویی نام عزمت گر دمنده  
بر فراز موج دریا نقش حزمت گر کشند  
افتخار عالمی گر چه درون عالمی  
نوک کلکت آن کند با چشم بدخواهان که کرد  
دین و دوات را نشاید فرق کرد از یکدگر

در کنار رحمت خود پرورد پروردگار  
ورنه ندهد سود اگر حاجی شوی هفتادبار  
کز طواف کعبه گل بر نیاید هیچ کار  
کاعتماد الدوله گشت از راستی صدر کبار  
فخر دنیا ذخردین کان کرم کوه وقار  
هم بچشم فتنه پاشش را مزاج کوکنار  
گاه خشم او ز دریا آتشین جوشد بخار  
چون نعیم ناگهانی جود او بی انتظار  
روبه او شیرگیر و کیک او شاهین شکار  
راست پنداری روان دارد چو شیر مرغزار  
جودش از کثرت چو موج بحر ناید در شمار  
چون میان سبزه زاران قد سرو جویبار  
جودت اندر طبع سائل فیض ابر نو بهار  
تا نگردد توسن عزمت نگردد روزگار  
فضل یزدان بر مراد دل نمودش کامگار  
حکم تو چون وهم بی طی زمین گیاهان سبار  
با نسیم رحمت منیل دمد از نیش خار  
خواهی از برهان قاطع نك حسام شهریار  
مشت خاکی هست از آن بالا رود همچون غبار  
نوك آن پیکان کند از صخره صبا گذار  
موج دریا جاودان چون کوه ماند استوار  
چون روان در پیکر و دانش بمنقر هوشیار  
نوك تیر تهمتن با دیده اسفندیار  
بسکه پیوستست از عدلت بهم چون بود و تار

گرچه یکسر اختیار کارها با رای تست  
ورچه سر رشته قراز عالمی در دست تست  
تا جهانرا اعتبار از گوهر مسعود تست  
تا که مغناطیس را میبایست پنهانی بطبع  
فیل مغناطیس الطاف تو بهر جانب که هست  
تا بمحشر باد هر امروز تو بهتر زدی

در ستایش وزیر بر نظیر کتب الادانی و الفیاضی جناب حاجی آقا

طاب الله ثراه فرماید

بهار آمد و دی را گرفت و کرد مهر  
نمود رنگین شمشیر خود بخون خزان  
دو هفته پیشتر از آنکه پادشاه ختن  
بهار را که بدو پشت عشرت قوی  
شنیده بی بگلستان چه ظلم کرده خزان  
کفیده خنجر بلبل دریده معجز گل  
ردای سبزه ربودست و گوشوار سمن  
ربوده است و گرفتست و برده است بغف  
ز فرق غنچه در افکنده بسندین مغفر  
دهان کباب گرفتست تا نخندد خوش  
بهار خورد بنا قبیل پسادشا سوگند  
سپه کشم ز ریاحین و سازم از پی جنگ  
گمان ز قوس قزح سازم و تیره ز رعد  
ز ابر دایم جمادای آتش سیر

چنین کنند بزرگان چو کرد نباید کار  
چنین نمایند شمشیر خسروان آزار  
ز سر ج حوت بکاخ حمل گشاید بار  
بخواند و گفت که ای جیش عیش را سالار  
که شاخ شوکت او خشک باد و زرد و ترار  
گسسته طره سنبل شکسته پشت چنار  
از ارالاله دریدست و طیلان بهار  
ز لاله تیاج و ز گل یاره از سمن دستار  
ز ساق سبزه برون کرده زمردین شلوار  
گلوی ابر گشادست تا بگردند زار  
که من بهار خزان را بر افکنم و دیار  
هر آن سیلح که باید نبرد را ناچار  
درفش از گل سودی طلایه از انبار  
ز برق سازم زنبورهای آشیان

سوارگان ز درختان کشم قطار  
مناذیان ز تذروان و چاوشان ز هزار  
علم ز سرگش شقایق جنیبت از اشجار  
زده ز سبزه تبریزین ز غنچه تیر از خار  
نوشت بر شغب و شعور و فتنه و بیکار  
بملك مصادر طغیان زدی بسنت بازار  
شوی ملول و پسندیده آیدت منجار  
بسا تحمل بیجا که خواری آرد بار  
یکی بمان که بر آرم ز لشکر تود مار  
چه گفت گفت که باید فراز چیست قرار  
دوان دوان همه جا ره برید تا کمرسار  
گریخت خواهد و فردا بیرسد از تو بهار  
کشید و خون خزائن را بریخت در گلزار  
بهار آمد و دی را گرفت و کرد بهار  
که از چه کشتش و ناورد زنده در صف بار  
بتازیانه قهرش همی کند آزار  
بتازیانه جواهر همی کند اینار  
براستی که من از آن جواهرم نیزار  
که تازیانه بسائل زند که می بردار  
سحاب جود محیط شرف سپهر وقار  
که هست حامی دین محمد مختار  
حیات بسی اثر ذات او قریب بنوار

پناذگان ز دیاخین برم گروه گروه  
قلاووزان ز غزالان و دهبوران ز نسیم  
بزرگ ز باد بهاران قراول از بانان  
سنان دلالت کنند از بنفشه خود از گل  
بگفت این و بتعجیل نامدین بخزان  
که ای خزان بتواتر خیر دهند که تو  
شدم حمل و آو گزیدم حمل و یو که ز شرم  
دلیری تو فزون شد ز بردباری من  
بگو شمال تو اینک در اسیر آمده ام  
خزان چو نامه فرخواند باجواشی خویش  
برید باد صبا در میانه بسود و شنید  
بابر گفت چه غافل نشسته‌ای که خزان  
ز گروه ابر فرود آمد و بلا زک برق  
هنوز ازو رمقی مانده بود کیز در باغ  
بنین بهانه هم از ابر ترجمان بگرفت  
نداده ابر مگر ترجمان هنوز که دعد  
گمان برم که بخیست ابر زانکه همی  
جواهری که بیاید بتازیانه گرفت  
جواهر از کف صدر زمانه خواهم و بس  
امان ملك امین ملك جهان کرم  
نگین خاتم اقبال حاجی آقاسی  
وجود بی مدد جود او زمین غدم

۱- قلاووز = قلاووز یعنی راهزن و راهبر و مقدمه لشکر - دوازه ترکی است - ۲ - حمل

بفتح اول = بردبار - ۳ - حمل بضم اول = گمانی

سرود مدحت او مرده را کند زنده  
 بضر صبر از سنگرد حزم او شود ساکن  
 زهی دریچه طبع تو مخزن الایات  
 بهر دوست نوازی بهر خصم گداز  
 شرف زخلق تو زاید چو از شراب سرور  
 بهشت بزم ترا نا نبشته ظل و حرور  
 بخاکپای تو خورد دست روزگار یمین  
 چو یارضای تو از مرگ کس نیارد تنگ  
 نهال قدر ترا جود بار و همت برگ  
 قرار یافته هر چیز در زمانه تو  
 کسی که شخص تو بیند گمان برد که خدای  
 تنی که کاخ تو یابد یقین کند که قضا  
 برون زجام تو جاری خرد نداده نشان  
 معاند تو ز نفرت بخود کند افرین  
 جهان جامه ترا نا مهندست کمران  
 کفایت تو دهد نظم ملک و رونق دین  
 بوقت خشم تو از آب می نخیزد نسیم  
 تو عین عدلی آخر چه خواهی از درهم  
 کسی معاند خود را چنان نسازد بست  
 گر آن نمود گناهی بدین غلام بخش  
 تبارک الله از ان کلک ملک پرور تو  
 برید عقل و رسول کمال و ینک هنر  
 ستون امن و کلید امان و رایت عدل  
 نهال فکرت و بیخ سخا و شاخ و کرم

نشاط خدمت او خفته را کند بیدار  
 بثبت ارگدرد عزم او شود سیار  
 زهی نتیجه فکر تو مطلع الانوار  
 بعزم ملک ستانی بجود ملک سیار  
 کرم ز طبع تو خیزد چو از بخار بخار  
 جهان جامه ترا نا سپرده لیل و نهار  
 ز فیض دست تو بردست کائنات یسار  
 چو با ولای تو از نار کس ندارد عاز  
 تسبیح بخت ترا معجز بود و شوکت تار  
 بغیر مال کس اندر کف تو نیست قرار  
 بگرد غرضه هستی کشیده است حصار  
 بنا فکنده بر اطراف آسمان دیوار  
 فروز ز قدر تو نقشی قضا نبرده بکار  
 مخالف تو ز دهشت ز خود بود یزار  
 محیط جود ترا نامعینست کنار  
 کفالت تو نهد رزق مورد و روزی مار  
 بر روز مهر تو از سنگ می نراید تار  
 تو معجز فضلی آخر چه جویی از دینار  
 کسی مخالف خود را چنین نخواهد خوار  
 و این نموده خطایی بدین زهی بسیار  
 که دایمش کف جود تو پرورد بکار  
 عمود دین و عماد جهان و اصل فخار  
 متار فضل و ترازوی جود و کان یسار  
 سخاوت حکمت و بحر عطا و گنج نثار

دماغ ناطقه پستان فضل دایه فیض  
همای خوانمش از خود همای را باشد  
زمانه نیست که او را بحکم تست مسیر  
گهی بصفحه کافور برشاند مشک  
ظفر درو متهاجم کرم درو مملو  
مثل بود که نگوید سر بریده سخن  
سرش بغذر خموشی برند و طرفه تر آنک  
بزرگوارا از دوری تو بر تن من  
جدایی تو گناهی عظیم بود و مرا  
ولی بجاه تو سوگند کز کمال خلوص  
زمان عمر تو باد از شمار و حصر برون

### در مدح صاحب اختیار

تا چه معجز کرده امشب باز عدل شهریار  
آب و آتش بسکه از عدلش بهم آمیختند  
از چراغان خاک پنداری سپهری دیگرست  
حزم صاحب اختیاری بین که از عزم ملک  
اختیار از جبر خیزد و در همی خواهی دلیل  
تا نشد مجبول و مجبورش روان از مهر شه  
آب ششپیر آمد این آتش از ان افروخت میر  
یا نه چون آن آب از دیر آمدن دلگیر بود  
دست گویم معجز حزم شهنشاهست و بس  
سرخ رو گشت آب ششپیر امشب از بخت ملک  
یا نه باز از هجر خاکپای شه شرمنده است  
کاش سوزنده با آب روان گشتست باز  
کس ترشح را نیارد فرقی کردن از شراب  
یا فلک پروین و شه را کرده بر گیتی نثار  
آب و آتش را بهم کردست امشب سازگار  
حال میر ملک جسم بنگر بچشم اعتبار  
شاه دریا دل نکردش نام صاحب اختیار  
تا میان آب و آتش هم نماند گیر و دار  
خواست دلگرمش کند ز الطاف شاه بختیار  
کاش سوزنده را ز آب روان سازد حصار  
زانکه از دیر آمدن شرمنده بود و خاکسار  
زان رخس سرخست ز آتش همچو روی شرمسار

آتش اندر آب میبارند امشب یا بطبع  
یا خیال تیغ شه اندر دل آتش گذشت  
یا چو مهر و کین شه خلاق آب و آتشند  
راست گویی آتشین کلمه درون موج آب  
یا نشان آتش موسی است اندر آب خضر  
یا میان حقیقه المساس باقوت مذبذب  
آب امشب شعله انگیزست و آتش رشحه ریز  
دود آتش پیچد اندر آب گویی در نهفت  
وادی طورست گویی باغ تخت امشب از آنک  
مارهای آتشین بگر شبان در هوا  
دریباغ تخت از بس آتش افتد لغت لغت  
راست گویی باغ را صد داغ حسرت برداست  
بسکه اخترها ز اخترها همی ریزد در آب  
بسکه تیر آتشین دریباغ آید از هوا  
یا نه گویی بازگون گشتست دوزخ در بهشت  
تیر تخت<sup>۱</sup> اندر هوا ماند بسر وی بارور  
یا پی رجم شیاطین از سپهر آید شهاب  
ایکه دیدستی بسی فوارهای موج خیز  
از چنار کهای آتش دیدم امشب آنچه را  
آب ز آتش رنگ خون دارد تو گویی آب نیل  
شاه آری موسی است و آب ششیر آب نیل  
سبطیانرا بهره از آن نهر آب روح بخش

آتش سوزنده همچون تیغ شه شد آبدار  
بای تا سر آب شد از شرم تیغ شهریار  
مهر و کین شه بهم گشتند امشب سازگار  
هست چون عکس می گلگون بسیمین چهریار  
یا نه شاخ ارغوان رستست زاب جویبار  
یا درون بوته سیماب زر خوشی عیار  
عدل شه را بین کز و شد نار آب و آب نار  
لشکر دیو و پری دارند یا هم کارزار  
آتش موسی شدست از هر درختی آشکار  
با وجود اینکه از آتش گریزانست عیار  
سبزه هایش را چو برگ لاله بینی داغنداز  
از فراق طلعت میمون شاه کامگار  
از شمار اختران عاجز بود اختر شمار  
خشم شه گویی درون خلق شه دارد قرار  
تا عیان گردد بمردم قدرت پروردگار  
کز شعاعش هست برگ و از شرارش هست بار  
کیست میدانی شیاطین خصم شاه نامدار  
اینگ اندر آب بین فوارهای شعله بار  
می شنیدم کاتش سوزنده خیزد از چنار  
بر گروه قبطیان خون شد بامر کردگار  
سبطی احباب ملک قبطی مدوی نابکار  
قبطیانرا قسمت از آن رود خون ناگوار

در ستایش شیراز سادات الله من الاحراز راجیان آن و تخلص بمدح معتمد الدوله  
منوچهر خجانی طاب ثراه گردید

تبارك الله از فارس آن خجسته دیار  
زیر بقعه گردون بروی رقعه خاك  
کسی ندیده در آفاق اینچنین معمور  
نسیم او همه دلکش تر از نسیم بهشت  
زالله هر دمن اوست کوهی از یاقوت  
خداقش زده پهلوی بهشت باغ بهشت  
ز بسکه زمزمه ساز خیزد از هامون  
فضای دشت پر از صوتهای موسیقی  
ز رنگ ریزی ابر بهار در هامون  
هزار طعنه دمن را بدکه صباغ  
ز هر کرانه پری پیکران گروه گروه  
چو جسم دامی در تاب زلفشان ز نسیم  
ز رشك خامه صورتگران شیرازش  
ز هر چه عقل تصور کند در او موجود  
همه صنایع چیش بصرن هر دکان  
بصد هزار چمن نیست يك هزار و در او  
بخاك او نتوان پا نهاد زانکه بود  
زهی سفید حصارش که نافریده خدای  
بگرمسیر تخیلات او بوقت ثمر  
ز هر نهال پرومندش آشکار ترنج  
نهال گوی زر آورده بار از نازنج  
یکی بشکل چو بر خط استوا خورشید

که می نیند چون آن دیار يك دیار  
ندیده دیده بینا چنان خجسته دیار  
بهیچ عصری از اعصار مصری از امصار  
هوای او همه خرم تر از هوای بهار  
ز سیزه هر چمن اوست کانی از رنگار  
ز گونه گونه فواکه ز گونه گونه نثار  
ز بسکه قهقهه کبک آید از کپسار  
هوای کوه پسر از لحنهای موسیقار  
ز مشک بیزی بباد ریسع در گلزار  
هزار خنده چمن را بکلبه عطار  
ز هر کناره قمر طلعتان قطار قطار  
چو بخت عاشق در خواب چشمشان زخمبار  
روانمانی ولوشاست جفت عیب و عوار  
ز هر چه وهم تفکر کند در آن بسیار  
همه طرایف رومش بطرف هر بازار  
بشاخ هر گل در هر چمن هزار هزار  
ز انبیا و رسل اندرو هزار هزار  
چنان حصاری در زیر این کیود حصار  
بسان پیران خم گشته از گرانی باز  
بسان گوی زنج بر فراز قنات یاز  
حدیقه کرده روان جوی نسیم از انهار  
یکی بوضع چو در صحن آسمان سیار



جبال شامخه اش بنا سپهر تجوی گوی  
 بیاع و ذراعش هر گوشه صد بساط نشاط  
 ز عکس ساقی و رنگ شراب و طلفت گل  
 ز بس قلاع و صیاصی ز بس بقاع و قنود  
 بساحتش نبود شخص را مجال گذر  
 صوامعش چو ازم گشته کعبه اشراف  
 منابرش چو فلک مرتعای خیل ملک  
 ز بسکه عارف و عامی بر آن کنند صعود  
 منجمانش بیرنج زینج و اسطرلاب  
 ندیده نبض حکیمانش از کمال وقوف  
 محاسبانش ز آغاز آفرینش خلق  
 ز لحن مرثیه خوانان او گذارد سنگ  
 هزار محفل و در هر یکی هزار ادیب  
 ز صرف و نحو و بدیع و معانی و امثال  
 ز جفر و منطق و تجوید و رمل و اسطرلاب  
 یکی نکات طبیعی همی کند تعلیم  
 یکی نوشته بر اشکال هندسی برهان  
 یکی سراید کاینست دای اقلیدس  
 بویژه حضرت نواب آسمان بواب  
 بهر هنر بود از اهل هنر ممتاز  
 تبارک از اسدالله خان جهان هنر

چو عاشقی که کند راز دل یار اظهار  
 چو ماه و مهرش هر سو هزار جام عطار  
 پیاله گشته بهر گوشه مطلع الانوار  
 ز بس مزاج و مواشی ز بس ضیاع و عطار  
 بفرصه اش نبود مزد را طریق گذار  
 مساجدش چو حرم گشته قبله ابرار  
 معاشرش چو افق ملتقای لیل و نهار  
 ز بسکه رومی و رنکی درین شوند و چار  
 ز ارتفاع تقویم و اختران هشمار  
 خبر دهند ز رنج نهان هر بیمار  
 شمار خلق توانند تا بروز شمار  
 چو جسم عاشق بدل ز دوری دلدار  
 هزار مدرس و در هر یکی هزار اسفار  
 بیان و فقه و اصول و ریاضی و اخبار  
 نجوم و هیأت و تفسیر و حکمت و آثار  
 یکی رهون الهی همی کند تکرار  
 یکی نموده ز قانون فلسفی اظهار  
 یکی نگارد کاینست گفت بهمنیار  
 محیط دانش و کان سخا و کوه وقار  
 چو از گروه بنی هاشم احمد مختار  
 که هست اهل هنر را بدانش استظهار

۱ - صیاصی جمع صیصیه بکر صیاص - فله و نیز به معنی خارهای خروس و شاخ گاو و آنچه از دشمن خود را بدان نگاهدارند (حاشیه چاپ کلهر) ۲ - اسفار به فتح اول نام کتاب فیلسوف معروف صدرالدین شیرازی ملقب به ملاصدرا است.

گوش دو دیده ظاهر نگر برون آورد  
 بنور مردمك چشم معرفت بیند  
 هزار چشم نهان بین خدای داده بدو  
 زهی وزیر سخندان که توك خامه او  
 قلبش را دو زبانست و صد هزار زبان  
 بود دو گوهر یکتاش در یسار و یمین  
 یکی یگانه بتدبیر همچو آصف جم  
 ز كلك لاغر آن نیکخواه گشته سمین  
 هم از عنایت داماد او عروس سخن  
 بدست اوست گه جود خامه در جنبش  
 خهی وصال سخندان که گشته نقد سخن  
 گذشته نثرش از نثره شعرش از شعری  
 نه يك شعرش بشعرش کسی فشانده صله  
 بهفت خط جهان رفته حیت هفت خطش  
 کلامش آب روانست و طبعش از حیرت  
 اگر کمال بود عیب کاش می افزود  
 ز ایام خان نکم وصف زانکه بحر محیط  
 ز دود مطبخ جودش سپهر گشته کبود  
 گوش بمن نبود التفات باکی نیست  
 برادر و پسرش را چگونه وصف کنم  
 یکی یمین یمینش زبانه خورده یمین  
 يك از هزار نگویم بضد هزار زبان  
 ز بسکه لؤلؤ ریزد ز طبع لؤلؤ خیز  
 حساب آن نتوان کرد تا بروز حساب

بنوك كرك تقدیر چرخ بد هنجار  
 سواد سر سوزیدای مورد در شب تار  
 که خیره اند از بینایش از لولا ابصار  
 مشیر ملك بود یزبان و بی گتاز  
 ییگزبانی او يك زبان کنند افراد  
 چو مهر و ماه روان بالعشی والابکار  
 یکی گزیده بشمشیر همچو سام سوار  
 ز گرز فربه این بدسگال گشته تزار  
 هزار طعنه زنند بر عرایس ابکار  
 بدان مشابه که ماهی شنا کند بیچار  
 بسعی حیرفی طبع او تمام غبار  
 ولی نه نثر دتارش بود نه شعر شعار  
 نه يك پیشز بشرش کسی نموده نثار  
 ولی زهفت خطش نیست خط يك دینار  
 نشسته بر لب آب روان چو بو تیمار  
 بعیب او و بعیب من ایزد دادار  
 شناورش بشناره نمیرد بکنار  
 ز گرد توسن قهرش هوا گرفته غبار  
 که نیست در بر خورشید ذره را مقدار  
 که مرگت خواهد از یم تیغشان زنهار  
 یکی ز یسر یسارش ستاره برده یسار  
 ثای حضرت بگلرنگی خطه لار  
 ز بسکه گوهر ریزد ز دست گوهر باز  
 شمار آن نتوان یافت تا بروز شمار

زهی کزانتز دانا که غلطی قلم  
 چه مدح گویم از میر بهبهان که بود  
 اگر چه دیر پیوست با امیر جهان  
 ز شیخ بندر هستم بناله چون تندر  
 دودست دوست دودریا و من ز حسرت آن  
 زهی وکیل که چون تفتح صور موتی را  
 ز خان جهرم اگر باشدم هزار زبان  
 ز فیض صحبت خان نفر نشود نیم  
 چه مدح گویم از حکمران حومه که هست  
 محمد آنکه ورا بود غایت محمود  
 ز قدح فارس مرا قدح کرد و گفت مگرد  
 بغرق خویش ازین بیش نیش طعن مژن  
 کلامت آب روانست و این عجب که مرا  
 ز قدح پارس چو برگردنت بود تقصیر  
 بویژه اکنون کز عدل حکمران جهان  
 جناب معتمدالدوله کز سحاب کفش  
 ز بحر جودش جویست لبه عمان  
 سپهر زهر چه در آن نقطه حکم او چنبر  
 ستاره کیست که از امار او کند اعراض  
 زهی ز صاعقه تیغ آسمان رنگت  
 بنهد عهد تو در خواب امن رفته جهان  
 خلاف باتو بود آن گنه که توبه آن  
 بزرگوار امیرا مرا یکی خانه است

بگاه شکرش شکر فشاند از منتظر  
 بخوان همت او روزگار خوان سالار  
 ولی ز خدمت او زود نگسلد چون تاز  
 که داردم ز حقارت وقار آن چو حقار  
 همی ز دیده دو دریا روان کنم بکنار  
 دعد ز صیت سخا جان بجسم دیگر باز  
 یاک از هزار کنم وصف و اندک از بسیار  
 که رنگ غم بزاید بصیقل افکار  
 یگانه گوهری از صلب حیدر کراز  
 بعون احمد مختار و مید ابرار  
 بگرد دایره عیب یکجهان احراز  
 که آخرت عرق شرم ریزد از رخسار  
 نشسته زاب روانت بدل غبار تقار  
 ز در مدحش برگردنت مزد تقصار<sup>۱</sup>  
 شدست حیرت کشمیر و غیرت فرخار  
 بود همواره در آزار ابر در آذاز  
 ز جیب حلمش گویست گنبد دوار  
 جهان و هر که درو بنده قدر او سالار  
 زمانه چیست که بر حکم او کند انکار  
 بسان رعد خروشان پلنگ در کهسار  
 ولایت بخت تو چون پاسبان بود بیدار  
 قبول می نشود با هزار استغفار  
 که تنگ تر بود از چشم مورد و دیده مار

بسطیح آن نتوان کرد رسم دایره زانك  
 شود چوبای ملخ رویشان خراشیده  
 از آن سبب که ضیق فضا و تنگی جای  
 درود و موش ملاقی شوند اگر با هم  
 بجایگاه ملاقات جان دهند آخر  
 و گرد و مورد در او اذو سوکنده عبور  
 از آن سبب که در آن تنگنایشان نبود  
 چهارده تن در خانه یی بدین تنگی  
 بروی یکدگر افتاده ایم پیر و جوان  
 ولی دو خانه بود در جوار آن خانه  
 وسیع چون دل دانا گشاده چون رخ دوست  
 گر آن دو خانه یکی را بنقد بستام  
 بزرگوارا کردم شکایتی زین پیش  
 بهجو و هندیان بستند بر من این بهتان  
 کنون بعدر هجای نکرده بسرردم  
 قسم بخشمت و چاه تو گر همی جویم  
 ولی زهر که گزندی رسد بخاطر من  
 بود بکام تو یارب مدار هفت سپهر  
 تبارك الله از فکر بکر قاتانی  
 خطای شعرش چون صبر عاشقان اندك  
 قوافی سخنش هست چون تنای امیر  
 و یا عطای امیرست کثر اعاده او  
 جهان جود منوچهر خان که انگیزد  
 همیشه خرگه اقبال و شوکتش را باد

زبسکه تنگ نگردد پیچ سو برگار  
 اگر دو پشه نماید اندر آن پیکار  
 همی خوردند زهر گوشه بر در و دیوار  
 زخم گذشت نیارند از زمین و یسار  
 کشان نه راه گریزست نه مجال گذار  
 زنده قرعه و بر یکدگر شوند سوار  
 نه رهگذار فرار و نه جایگاه قرار  
 که نیک تنگ ترست از دهان ترك تزار  
 چنانکه چین بر رخ پیر و خم بزلف نگار  
 که زنده دارد ما را بمن قریب جوار  
 بخرمی جو بهشت و بتازگی چون نگار  
 بنقد می تشوم با هزار غصه دوچار  
 ز اهل فارس که شادان زیند و بر خوردار  
 کسان کشان نبود فهم معنی اشعار  
 مر این قصیده که دارد بمدحشان اشعار  
 زهیچکس بهمان عیب خاصه از اختیار  
 بشع هجو بر آرم ز جسم و جانش دمار  
 کند بگرد مدار تا سپهر پیر مدار  
 که جان حاسد از ابتکار او بود افکار  
 قبول نظمش چون جود دلبران بسیار  
 که طبع را ننماید ملول از تکرار  
 زجان سائل مسکین برون برد تیمار  
 بگاه خشم ز آب آتش و ز باد بخار  
 امل طناب و فلك قبه و زمین مسمار



مانند که شایع گردیدست از بروز در زم  
 معنی زلفظ نگسلد و او جدا کند  
 نزدیک آن رسیده که اندر جهان شود  
 آن تیغ را اگر ملك الموت بنگرد  
 مانند بجزیریل که بر شهر طایبان  
 گر در بهشت نقشی از آن بر زمین کشند  
 خود را بطریقه ذره کنند گاه دار و گیر  
 زان تیغ زینهار نخواهد عدو از آنک  
 چون ازدها که حارس گنجست روز و شب  
 شه آفتاب عالم و این تیغ ماه تو  
 و نیز لاغرست ز هجران شه رواست  
 این تیغ را بجزیر شه از خود جدا نمود  
 چون صاحب اختیارش آویخت بر کمر  
 این تیغ همنشین ملك بود روز و شب  
 آورد آب چشمه ششیر و پادشه  
 این تیغ را بچشمه آن آب اگر برند  
 شه نایب محمد و او خادم علی  
 شمشیر شاه و چشمه ششیر و شعر من  
 از شوق این شه آب عجب بی که اهل فارس  
 آنکه که تیغ شاه ببوسید گفتمش  
 شمشیر شاه آتش سوزان بود بفعل  
 یاقوت را گزند ز آتش نمی رسد  
 خورشید شاید از مه نور را کند سجود  
 از شوق شکل اوست که هر ماهی آسمان

کز باد زخم او تن بیلان شود فکار  
 از لفظ معنی که بر او دارد اشتها  
 آب بچار یکسره از تن آن بخار  
 گویند زمن بی این خلف الصدیق یادگار  
 بروی رود خطاب خرابی ز کردگار  
 سر تا قدم بهشت بسوزد جمیع دار  
 که را بزخم دره کند وقت گیر و دار  
 فرصت نمیدهند که برد نام زینهار  
 گر لاغرست لاغری از وی عجب مدار  
 از قرب آفتاب بود ماه تو نزار  
 لاغر شود بدن چو بهجران فتاد کار  
 کاه دل با اختیار نکنی ز شهریار  
 معلوم شد که حاصل جبرست اختیار  
 این تیغ بود حارس شاه بزرگوار  
 افزودش آبروی بدین تیغ آبدار  
 آبی برنده تر نبود زو بروزگار  
 اقلیم جم مدینه و این تیغ ذوالفقار  
 این هر سه آبدار تر از بحر میکنار  
 آبی کنند جامه خود را سپهر وار  
 ز الماس لعل سوده شود گفت غم مدار  
 لبهای من دو دانه یاقوت آبدار  
 زان بر جواهر دگرش هست افتخار  
 کاندک بود شبیه بدین تیغ زرنگار  
 بر ماه تو کواکب خود میکند نثار

شه قدردان و بنده شناسست لاجرم  
این نیز بنده نیست خدا ترس رشاد دوست  
نه گنبدی که گنبد گردون بعمر خویش  
پیری یزد دید شبی خضر را بخواب  
گفتش کیی بگفت منت خضر و آن دگر  
رو با حسین بگو که بر آورد از آئزمین  
دی رفت و گفت و آب بر آورد و بر که ساخت  
در قازس دفع فتنه یکساله در سه روز  
باسا نوشت و فتنه نشاند و شر بر گشت  
کار بر کند و نهر بر آورد و رود ساخت  
بنیان نهاد و بر که بنا کرد و گرد شهر  
آورد آب چشمه ششیر را بشهر  
از سکه آب آمد و سیراب گشت شهر  
جشنی عظیم کرد و چراغانی آنچنانک  
وامان بیک حواله منال دو ساله داد  
شادان ازو رعیت و مینون ازو مبه  
سلطان زور و خواجه معین طالعش باند  
اورا چه مایه بهتر و برتر ازینکه هست  
شاه محمدی تو زمین غار و آسمان  
تو پسر آیینی و سالار ملک جسم  
یارب بهار دولت شه باد بی خزان  
بخشش جوان و حکم روان و عدونوان

هر ساعتش ز لطف فرون سازد اعتبار  
در یزد و قازس کرده هنر های یشمار  
آبی ندیده بود در آن خاک شوره زار  
در دست دست خواجه داد بزرگوار  
خواجه است کم بمکه برادر شد دست و یار  
مانند فرات یکی آب خوشگوار  
چوبان و گله برد و نگهبان و بر زیار  
کرد و دوماه ساخت چو گردون یکی حصار  
بستان فرود و قریه و گلگشت و مرغزار  
سد بست و که شکست و روان کرد و جویبار  
صد باغ تازه ساخت به از باغ قندهار  
آبی چو آب خضر روان بخش و سازگار  
تر دامنیست مفتی این شهر را شعار  
بر روز همچو صبح بخندید شام تار  
بی منت مباشر و عمال و پیشکار  
خوشنود ازو خدا و خلاق امیدوار  
انصاف پیشه عزم قوی حزمش استوار  
از جان کینه بنده سلطان تاجدار  
مانند عنکبوت بگسردت تنیده تار  
کاوه است بر زو بازوی او گر ز گاوساز  
تا در جهان بود سپس هر خزان بهار  
نصرت قرین و چرخ معین و زمانه یار

## در مدح ناصر الدین شاه

چو بخت شاه شد از خواب چشم من بیدار  
 هزار تر گس خممور از در و دیوار  
 زمین در نکت و خش گشت بر زلفش و نگار  
 دو زلف او علم الله دو طبله مشک تبار  
 بر آن دو نقطه خطش بسته قوسی از رنگار  
 قریب بود و قسود بود و خواب بود و خیاب  
 گرفته زلفی مور سیاه در منتقار  
 از آنکه چشمش هم مست بود و هم بیمار  
 گذشت بر من چندین هزار لیل و نهار  
 همی بنفشه و سنبل فشاند بر گلزار  
 گرفت شانه وزد بر دو زلف غالیه بار  
 بسان مار مهر سو بتافت گرد عذار  
 چه پیچد این همه بر آن رخان صندل ساز  
 بگرد صندل پیچد که برهد از تیمار  
 بدوزخ اندر بس مارهای مردم خوار  
 ز تار زلف بسی مارهای جان اویار  
 ز جان خلق بر آورده آن دو مار دمار  
 بلی دراز کشد چون دود حدیث از مار  
 چو صبح عطسه مشکین ز دار نسیم بهار  
 بمدح شاه جهان گرم گفتن اشعار  
 پیاله بر لب و مل در میان و گل بکنار  
 ز مشک سوده بکافور گزهر شهوار  
 تو بس چگرو نه شوی بی شعور شعر نگار

چو چتر زرین افراشت مهر در کسار  
 ز عکس چشم می آلود آن نگار دمید  
 هواز بوی خطش گشت پر ز مشک و عیس  
 دولعل او شهید الله دو کوزه شهید روان  
 لبش میان خطش چون دو نقطه از سنگرف  
 بچشمش امر و زنا هر کجا نظر میرفت  
 بچین طره او خال عنبرین گفتی  
 دلم بنرمی با چشم او سخن میگفت  
 زبکه زلف گشود و زبکه چهره نمود  
 ز گیسواتش القیه چون نسیم سحر  
 ز جای جت و کربست و روی شست و نشست  
 ز نیش شانه سر زلف او بدرد آمد  
 بگفتمش صتما مار زلف مشکینست  
 جواب داد که چون مار دزد سر گیرد  
 اگر چه خلق برانند کافر بده خدای  
 من آنکسم که بفردوس روی او دیدم  
 بروی او زده چنین دو مار از عنبر  
 حدیث مار سر زلف او دراز کشید  
 غرض چو مانه من از خواب چهره شست و نشست  
 نشسته دید مرا بر کنار بستر خویش  
 دوات در بر و کافور بدست و خامه بچنگ  
 بمشک شسته سر خامه را ز پاشیده  
 بخنده گفت که مستی شعور را بیزد



یکی بگوی که این خود چه ساحر است که تو  
 جیواب دادم کای ترک نکتہ بی بشنو  
 مدیح شاه بهشیاری از کسی گوید  
 ولی چو نکتہ نگیرند عاقلان بر مست  
 بگفتم این وسوسه ساغری دو مستانه  
 بمدح شاه پس آنگاه بر جریر سپید  
 که ناگهان بت من مرد دوست من بگرفت  
 کس از بمستی باید مدیح شاد کند  
 بپل که مردم چشم بآب شوره چشم  
 بخامه مژه آنگه بسعی کاتب شوق

همیشه مستی و هشیار تر زهر هشیار  
 که تات شبهه ز دل خیر داز زبان انکار  
 چون نیست لایق شه کرد باید استغفار  
 قضوری از رود اندر سخن نباشد عار  
 زدم چنانکه بنشناختم سر از دستار  
 شدم ز خامه بمشک سیاه گوهر باز  
 بعبثوه گفتم که ای ماه و سال باده گسار  
 دو چشم هست من اولیترند در این کار  
 سواد دیده خود حل کند مر کب و ار  
 چنین نگارد مدحش بصفحه رخسار

### مطلع ثانی

که باد تا ابد از فر ایزد دادار  
 جمال هستی و روح وجود و جوهر جود  
 کمال قدرت و مثال عقل و جوهر فیض  
 سپهر همت و اقبال ناصر الدین شاه  
 خلیفه ملک العرش بر سر اورنگ  
 بر زم چشم اجل راست تیر او مژگان  
 مؤلفان را بر کف ز مهر او میشود  
 برنده بی بهمه ملک در هوا نبرد  
 چرنده بی بهمه دشت در چمن نچرد  
 بفکر یارد نه چرخ را بگنجانند  
 زهی پایه تخت ستاره مستظهر  
 بگرد پایه تخت زمانه راست مسیر  
 بر روز خشم تو خونین چکد ز آب سرشک

ملک جوان و جهان را بیخوش استظهار  
 جهان شوکت و در بای مجدد کوه وقار  
 قوام عالم و تعویذ ملک و حرز دیار  
 که هست ناصر دین محمد مختار  
 عنان کش ملک الموت در صف پیکار  
 بیزم باز اهل راست کلاک او منقاد  
 مخالفان را بر سر ز قهر او منتشر  
 در آن زمان که شود مرغ تیر او طیار  
 در آن زمان که شود یک سهم او سیار  
 بکنج دی و فروز می نگر دوش مقدار  
 زخمی ز نعمت غامت زمانه بر خوردار  
 بر زیر سایه تخت ستاره راست مدار  
 بگناه جود تو زین چند ز بحر بخار

سخا و دست تو پیوسته اند بسکه بهم  
بهر درخت رسیده دشمن تو خون گریزد  
سزد معامله زین پس بخت راه کنند  
مگر سخای ترا روز حشر تشنه اند  
عذو زیم تو از بس بکوهها بگریخت  
اگر نه دست ترا آفریده بود خدای  
مگر ز خوهر تیغ تو بود دهر مرگ  
عذو بقصد تو گر تیر در کمان راند  
امید برتری از بهر بد سنگال تو نیست  
همیشه تا که یکه نقطه چاکد مرکز  
سری که دور شد از مرکز ارادت تو  
در ستایش پادشاه و خزان آراگاه محمد شاه طاب الله ثراه گوید

دوش اندر خواب عین دیدم بهشت کردگار  
در حقه طوبی ز سر سبزی چو بخت پادشاه  
یکطرف موسی و توراتش بحر مت در بغل  
یکطرف داود در گیسوی حوران برده دست  
پیچید از خور زمره سوی غلمانان شدم  
گفتم ای خود شنید رویان سپهر دلیری  
لب فراز آید و آغوش و بغل خالی کنید  
لب بشکر خنده بگشودند و گفتند ای غریب  
موزه غریب بر زن آورد نفس را تازه کن  
ساعتی بنشین بر راحت آب سرد اندک بنوش  
خیره گستاخانه هر جا دم نمی شایند زدن  
با خیال تر گر سخن با ناز بر وردان خلد

تازه بی فیض زیم و سبزی بی سعی بهار  
چشمه کوثر ز شیرینی چو نطق شیرین بار  
یکطرف عیسی و انجیلش بعزت در کنار  
تادر آنجا هم زره سازی نماید آشکار  
زانکه زندی چون مرا با وصل حوران نیست کار  
گفتم ای شمشاد قد آن ریاض افتخار  
کز شمایی زحمتی هم بوسه خواهی هم کنار  
آدمی باید که در هر کار باشد بر دبار  
گرد از سبیل بر افشان ریشکان لختی بخار  
از جگر بشان حرارت و زرد رخ بشان غبار  
ای بسان خل جسارت کاو خسارت داد بار  
با ادب تر زن قدم در جنت برورد کار

خویر و بیان جهان است پس نشد مانا که تو  
 اینچنین کز ما کنار دیو مه میخواستی بقدر  
 یا مگر بوس و کنار از ما خریدستی مسلم  
 گفتم اینها نیست لیکن ماحج خاص شهم  
 از پی کسب سعادت هر کجا سیمین برست  
 متفق گفتند مانا میر قبا آئی تویی  
 گفتم آری میر قبا آئی منم کز مدح شاه  
 چون شنیدند این سخن برگردین گشتند جمع  
 و انگهی چون چشمه خضر دهان پر آب شد  
 زین سپس گفتم که ای مرغان گلزار ارم  
 یار کی دارم که دارد چهره می چون برگ گل  
 خط او مورد است اگر از مشک چین سازند موز  
 هر کجا یستم سریش را بخندم از فرح  
 یک هنر دارد که گوید مدح خسرو و زو شب  
 هر که مدح شاه گوید بهتر است از هر که هست  
 ما شمیم از روز روشن ما تبیم از عافیت  
 ما مهیم از مهر رخشان ما زمینیم از سپهر  
 باز پرسیدم که بزم پادشاه به یا بهشت  
 با هوای مجلس شه یاد از جنت مکن  
 فخر گلزار ارم این پس که تا شام ابد  
 باز گفتم بخت او از رتبه برتر یا سپهر  
 پیل شطرنج از کجا ماند به پیل منگولوس<sup>۱</sup>

خویر و بیان جنانرا نیز خواهی یار غار  
 غالباً ما را برات آورده بی از کردگار  
 با جنابت کرده از وصل تو ما را روزگار  
 کز لبم شکر همی ریزد بمدحش بار بار  
 چون مرا بیند بزم بوسد لبم بی اختیار  
 کت شنیدستیم تحسین از ملا یک چند یار  
 کلك من دارد شرف بر ملک در شاهوار  
 زیب و زیورهای خود کردند بر فرق شان  
 بسکه دادندم یکایک بوسهای آبدار  
 ز آنچه پرسم باز گویدم جوابی سازگار  
 چشم او بیمار و من شب تاسحر بیمار دار  
 زلف او مار است اگر از تار جان سازند مار  
 کباب آری می بخشد چون بیند کوهسار  
 حالی او به یا شما گفتند و بعد زینهار  
 خاصه یار ما هر وی و شاهد سیمین عذار  
 ما نمیم از بحر عمان ما غمیم از غمگسار  
 ما گیاهیم از زمرد ما خزائیم از بهار  
 با سخم گفتند کای دانا خدا را شرم دار  
 پیش درگاه سلیمان نام اهریمن مینار  
 نکستی دارد ز خاکبای خسرو یادگار  
 لرز لرزان جمله گفتند ای حکیم هوشیار  
 شیر شادروان کجا ماند بشیر مرغزار

۱ - منگولوس پروژن سندروس نام شهر است که در آنجا نیل قوی هیکل جنگی و دلاور می شود و

نیل سفید نیز در آنجا بهم میرسد (برهان)

آنکهم گشتند داریم از توها يك آرزو  
گفتم ای خوبان بگوئید آرزوی خروستن  
دست من از عجز برسیدند و گفتند ای حکیم  
کن سواد دیده ما را بجای دوده حل  
تا مگر زان دوده هر که مدح شه سازی رقم  
اینک از آن دوده این شعر روان بنگاشتم  
خسر و غازی محمد شه که عمر و دولتش  
هم بخاك پای شه کان آرزوی ما بر آرد  
کارزوی خویر و بانرا بجانم خواستار  
چشم مناد و دست چون از چهر شاه کامگار  
درد و ناتوانی بر زوز و زوشب باخود بیدار  
چشم ما افتد بنامی نام شاه تاجدار  
تا بقلم آنان مگر تحسین فرستد شهریار  
باد از صبح بقا تا شام محشر باید از

در ستایش کشف الالهانی و الاقاصی جناب حاجی آقاسی گوید

دوئی بگشودم زبان تا درد دل گویم یار  
گر بقرب ما قنوعی<sup>۱</sup> در محبت شو خریس  
خوی یا آوارگی کن چون نیسی جایگاه  
معنی تسلیم دانی چیست ترك آرزو  
تن بود خانه طمع آن خانه را از سر بکوب  
ترك دل گو دانکه بیدل فارغست از درد و غم  
از مراد نفس دل بر کن که تنگست آن مراد  
کام دلیر جویی از دل لغتی آنسو تر نشین  
هر چه جانان خواهد آن کن حرف صلح و کین مزن  
دل چنان واقعی ندارد بهتر از دل کن فدا  
نا شوشی ورد تا کامی نگردی نامجو  
در ز آب شور خیزد برگ تر از چوب خشک  
عیش جان آنکه شود شیرین که می گردید تلخ  
فیخر عاشقی از نعیم هر دو گیتی تنگ اوست  
گفت عشاق زبونرا با زبان دانی چکار  
وز بوصل ما عجولی در بلا شو بردبار  
چاره از بیچارگی جو چون نداری اقتدار  
بلکه ترك دل که در وی آرزو گیرد قرار  
دل بود ریشه هوس آن ریشه را از بن بر آر  
جان رها کن زانکه بیجان ایست از گیر و دار  
وز حصار عقل بیرون شو که تنگست آن حصار  
وصل جانان خواهی از جان گامی آنسو تر گذار  
هر چه گوید یار آن گو نام کفر و دین میار  
جان چنان قربی ندارد خوشتر از جان کن نثار  
تا نبوشی برد بند نامی نگردی نامدار  
شهد از زبور زاید دانه خرما ز خار  
روشنی آنکه دهد بروین که شب گردید تار  
جز بهر خواهی کز وی میتوان کرد افتخار

غیث دولت غوث ملت اصل دانش فصل جود  
 حاجی آقاسی جهان جود و میزان وجود  
 آنکه گردشچی چکد از ابر دستش بر زمین  
 از در گیتی چشم پوشیدست الا از سه چیز  
 صورت آمال بیند در قابوب مرد و زن  
 بحر طغیان کرد در عهدش از آن شد مضطرب  
 روز مهر او از صحرا عنبرین خیزد نسیم  
 دی بر آن بودم که از حزمش کم حرفی رقم  
 دوشم آمد از سخای او حدیثی بر زبان  
 خلق میگویند مختارست در هر کار و من  
 شکل روین در کشد رایش ز تار عنکیوت  
 حرزی از جودش اگر بستی بیازو حامله  
 نوک کلک او بچشم آرزو شیرین ترست  
 چاه او گویند دارد هر چه خواهد در جهان  
 طبع او دریای مو آجست و موج او کرم  
 وصف خلق او نوشتم خامه ام شد عنبرین  
 ای که دریا را نباشد پیش جودت آبروی  
 ناجرای رفته را خواهیم که از من بشنوی  
 چارمه زین پیش کز انبوه اندوه و محن  
 فتنه در شیراز چون مرد مجاور شد مقیم  
 شور و غوغا شد فراوان امن و سلوت گشت کم  
 دیده ها از شرم خالی سینها از کینه پر  
 طازق از سارق مشوش عالم از ظالم برنج

صدر دین بدر امم بحر کرم کوه وقار  
 کافریش بر همایون ذات او کرد اقتصار  
 بر نخیزد تا بحشر از ساخت هامون غبار  
 عشق یزدان و نظام شرع و مهر شهریار  
 نامه آجال خواند در قضای کردگار  
 کوه سر افراخت با خلمش از آن شد سنگسار  
 وقت خشم او ز دریا آتشین جوشد بخار  
 بر سر انگشتان من بستند گفتی کوهسار  
 از زبانم هر زمان میریخت در شاهوار  
 بارها دیدم که در بخشش ندارد اختیار  
 خود روین تن کند حزمش ز تاج کوکنار  
 بچه نه می نماندی در مضیق انتظار  
 از سر پستان مادر در دهان شیرخوار  
 من مکرر آزمودمتم ندارد انحصار  
 موج دریا را که تاند کرد در گیتی شمار  
 نقش جود او کشیدم نامه ام شد زرنگار  
 ویکه دنیا را نباشد بی وجودت اعتبار  
 گرچه دائم هست پیشت هر نهانی آشکار  
 هر دلی بد داغدار و هر تنی بد سوگوار  
 ایمنی از فارس چون شخص مسافر بست بار  
 کفر و خذلان یافت و تنق دین و ایمان گشت خوار  
 صدرها از غدر مملو چشمها از خشم تار  
 صالح از طالح گریزان تاجر از فاجر فکار

مغزها غرق جنون و عقلها محو ظنون  
 نبضها چون استخوان شد استخوانها همچو نبض  
 چون مقابر شد معابر از هجوم کشتگان  
 روزاگر بیچاره‌یی از خانمان رفتی برون  
 شب اگر در خانه ماندی بی‌توایی تا بصبح  
 شرع بیرونق تر از اشعار من در ملک فارس  
 خسته و مجروح از هر سو گرد و اندر گرده  
 کلبه جراح آب دکه سازخ برد  
 گاه میرد آنرا بجبر از سر ربودندی کله  
 فرقه‌یی هر سو دران این با سپر آن با تیر  
 با مهای خانه هول انگیز چون خاک قبور  
 حمله آرد بهر کین گفتی براغ اندر نسیم  
 بساد گفتی خنجر مصقول دارد در بغل  
 پیل هر سردابه گفتی هست پیل هنگلوس  
 شخص ترسیدی ز عکس خویش اندر آینه  
 دل ز جان الفت بریدی با همه الف نهان  
 خاک در زیر قدم دزدیست گفتی ثقب زن  
 فی‌المثل را اگر کسی خفتی بخلوتگاه امن  
 سببت اشرار زعب انگیز چون چنگال شیر  
 روز و شب را فرق از هم کس نیارستی از آنک  
 قصه کوتاه حال آن کشور بدین منوال بود

عیشها وقف منون<sup>۱</sup> و طیشها خضم وقار  
 آن زده‌هشت مانده بی‌خس این زده‌هشت بیقرار  
 بر مهالك شد مهالك از وفور گیر و دار  
 کشته یا مجروح بر گشتی سوی خویش و تیار  
 در میان خانه با دزدان نمودی کارزار  
 امن بی‌سامان تر از اوضاع من در روزگار  
 بسته و مذبح در هر ده قطار اندر قطار  
 بسکه‌لای کشتگان بردندی آنجا بار بار  
 گاه امارد<sup>۲</sup> را بزور از پا کشیدندی از ار  
 حلقه‌یی هر سو عیان اینجا شراب آنجا قمار  
 بر چهای قلعه و حشت خیز چون لوح مزاد  
 پنجه یازد با سنان گفتی بیاغ اندر چنار  
 آب گفتی حارم مسلول<sup>۳</sup> دارد در کنار  
 شیر هر گرمابه گفتی هست شیر مرغزار  
 مرد رم کردی ز سایه خویش اندر رهگذار  
 چشم از مرگان زمیدی با همه قرب جواز  
 آب در جوی روان تیغیست گفتی آبدار  
 جستی از جا هر زمان چون آدمی وقت خممار  
 مؤذ الواط هول آمیز چون دندان مار  
 مهر و مه بر سمت آن کشور نکردندی مدار  
 تا زری آمد بسوی فارس صاحب اختیار

۱ - منون بفتح اول = مرکه . ۲ - امارد بفتح اول جمع امرد بفتح اول و سوم به معنی پیری که هنوز موی  
 بر صورتش زیسته باشد . ۳ - مسلول = بر کشیده .

روز اول از در تدبیر یاسایی نوشت  
 ثبت دروی شغل هر کس از رعیت تاسیه  
 خلق آن یاساچو بر خواندند گفتند ای شکفت  
 عامه اشرار با هم متفق بستند عهد  
 چون دوروزی رفت دزدی چارش آوردند پیش  
 آن بدین گفتا که می می زین نهنگ پیل کش  
 چون شدند اشرار آگاه عقدشان از هم گسیخت  
 این بدان گفتا که اکنون چاره جز زبهار نیست  
 آن عزیمت کرده سوی غال غول از اضطراب  
 فرقه بی همچون زنان گشتند در چادر زبان  
 آنکه بیرون شد ز شهر از بیم در هامون و کوه  
 آن یکی در آب دربارفت همچون لاک پشت  
 وانکه اندر شهر پنهان بود کردندش اسیر  
 در همه شیراز اکنون شور و غوغا هیچ نیست  
 کس نگرید جز ضراحتی کس نبالد غیر جنگ  
 شبروی گرهست ماهست آنهم اندر آسمان  
 گر کسی خنجر کشد بید است آنهم در چمن  
 کس ندارد عزم غوغا جز بمستی چشم دوست  
 تاسه شب بازار و دکانها سراسر باز بود  
 بازه شیراز را نیز آنچنان محکم نمود  
 بازه ویران که از هر رخته دیوار او  
 آنچنان معمور و محکم کرد که دروازه اش  
 باغهایی را که در گلزارشان از بی گلی

طرقه یاسایی کزو هر کس گرفتند اختیار  
 در نظام مملکت بسطی در آن با اختصار  
 خاکمی آمد که کار ملک ازو گیرد قرار  
 تا بعون یکدگر چون کوه مانند استوار  
 سر برید آن چادر را وان مانعرا جست انشمار  
 این بدان گفتا که بخ سیخ زین بلنگ شیر خوار  
 جامه پیونددشان را ریخت از هم بود و تار  
 آن بدین گفتا که کس را شیر ندعد زبهار  
 این هزیمت بسته سوی غار مار از اضطراب  
 جوقه بی در نیمه شب کردند از کشور قرار  
 با چویرن رفت در چه یا چو از درها بقرار  
 دین دگر در ریگ صحرایخت همچون سوسار  
 یا بداد الملک ری شد یا همان ساعت بداد  
 جز خروش عندلیب و بانگ کبک وضوت سار  
 کس نجوشد جز خیم می کس نمزید غیر تار  
 سر کشی گرهست سروسر است آنهم اندر جویبار  
 ورتنی طغیان کند سیل است آنهم در برار  
 کس نتابد سر ز فرمان جز بشوخی زلف یار  
 جز دکان می فروش آنهم از خوف کردگار  
 کز قضا گویی کشیدستند گرد او حصار  
 همچو تار از حلقه سوزن برون رفتی سوار  
 باد بی رخصت بصحرا برد تواند غبار  
 در دو صد فضل بهاران کس ندیدی یک هزار

شد چنان آباد از سعیش که گویی کرده چرخ  
 خلق از طغیان فتادستند لیک از سعی او  
 بسکه انهار و قنات و خوی از هر سوی کند  
 بسکه هر دم چشمه آبی بجوشد از زمین  
 الله الله حاکمست این یا صاحب رحمتست  
 سوی ما حاکم فرستادی و یا بحر محیط  
 از وجود او نه تنها کارها رونق گرفت  
 زمینهمه طوفان آبی کز زمین جوشیده است  
 گریز سعی او بدیشان آبها افزون شدی  
 دی بصاحب اختیار از فرط حیرانی کسی  
 چشم بندای کرده بی مانا جهانی را بسحر  
 فتنه بشاندی ز فرش زیاده را پردی برش  
 نهرها کردی روان هر يك بزرگی زنده رود  
 صدهزار افزون نهال تازه گشتی وین عجب  
 گفتش ای نادان تو از راز نهانی غافل  
 عجز من چون دید حاجی خواست کز اعجاز خویش  
 من اثر هستم مؤثر اوست زین غفلت ممکن  
 می نبینی آب و گویی از چه گردد آسیا  
 سخت حیرانی ز صورتهای گوناگون که چیست  
 احمد مرسل که آتی رفت و باز آمد زعرش  
 مر حبابر دست حیدر گو که او مر حب کش است  
 باری اندر فارس اکنون يك پریشان حال نیست  
 اسم و رسم من بدستور العمل امینال نیست  
 نه بشه یاغی شدم نه بر خدا طاغی شدم

بر سر هر شاخ گل صد خوشه پروین تبار  
 سیلهای آب طغیان کرده اند از هر کنار  
 همچو پرویزن مشبك گشته خاک آن دیار  
 آب بندازی بجای سبزه روید از قفار  
 کاب میبارد همی از کوه و دشت و مرغزار  
 بهر ما ناظم روان کردی و یا ابر بهار  
 کآبها را نیز آب دیگر آمد روی کار  
 خلق را باید بکشتی رفتن اندر رهگذار  
 نهرها از شهرها خیزد چو امواج از بحار  
 گشت گای بخت بلندت را هنرمندی شعار  
 ورنه در ماهی دوستوان کرد چندین کاروبار  
 دوست را کردی شکور و خصم را کردی شکار  
 باغها آراستی هر يك بخوبی قندهار  
 کان همه بالید و خرم گشت و برگ آورد بار  
 سیم وزر راضی رفی دادند که چون گیرد عیار  
 در وجود من نماید قدرت خویش آشکار  
 من سبب هستم مسبب اوست زین حیرت مدار  
 می نبینی باد و گویی از چه جنبد شاخسار  
 چون نمی آگه ز کلك قدرت صورت نگار  
 می نبود الا ز یمن قدرت پروردگار  
 ورنه از خود اینهمه جوهر ندارد ذوالفقار  
 غیر من کاشفته ام چون زلف ترکان تبار  
 وین عمل اصلا نیک دستور در پیراز و بار  
 نه ز اوباش صغارم نه ز الواط کبار



نه رحیم رنگ رزمستم که بر ادك وکیل  
 نه علی یکدستم کز بهر يك پیمانه می  
 نه فریدون خان نادانم که از نا بخردی  
 هم نیم احمد که لاجین را فرستم حکم قتل  
 کیستم آخر گدایی بیوایی یکسوی  
 گر کسی گوید که قانی شب در روزت هست  
 در گشاهم اینکه بر خوبان عالم مایلم  
 در خطایم اینکه میکوشم بعیب و عارتو  
 میدهم هر دم دل داد ترا نسبت بابر  
 نور زایت را بنور مه برابر مینهم  
 در بزرگی با جهان جاه ترا همسر کنم  
 زین قبل یحد خطا دارم که نتوانم شمرد  
 گر قصور مدحت از من مایه شرمندگیست  
 قصه کوتاه پایه خود بین نه استعداد من  
 خلعت و انعام و مرسومم بیفرا زانچه بود  
 آن مکن بامن که در خورد من و قدر منست  
 گر وجودت قادرست اما زجودت نادرست  
 حکن کن کز لوی نیلم حکم اجرا در رسد  
 يك دعا بیشت نگویم و اندعا ایست و بس

هر شبی شمشال اندازم ز بالای منار  
 بر کشم خنجر یهودان را نمایم تار و مار  
 خویش را در کار و بار فارس دانم پیشکار  
 روز روشن خنجر آجینش کنم خورشیدوار  
 شیوه من شاعری شغلم مدیح شهریار  
 راست گوید نیستم یکدم ز مهرت هوشیار  
 راستست اخلاق خوبت را بجهانم خواستار  
 نیستم منکر که مدح من ترا عیبت و عار  
 گر چه میدانم که آن روح لطیفست این بخار  
 گر چه می بینم که آن اصلست و این يك مستعار  
 گر چه می یابم که آن فانیست این يك بایدار  
 در شمارم شرمسار یها برم روز شمار  
 اندرین معنی جهانی هست چون من شرمسار  
 زانکه من در مرتبت جویم تو بحر بی کنار  
 تا بعمر و دولت و بخت فراید کردگار  
 آن بفرما کز تو زبید و ز تو هاند یادگار  
 قطع مرسوم من ای جودت جهانرا مستجار  
 تا بر آرم چون نهنگ از جان بدخواهت دمار  
 کت بهر کامی که خواهی بخت سازد کامگار

### در مدح حسین خان صاحب اختیار

راستی را کس نمیداند که در فصل بهار  
 عقلها حیران شود کز خاک تیار يك نژند  
 از کجا گردد پدیدار این همه نقش و نگار  
 چرن بر آید این همه گلرهای نغمه کامگار  
 از چه بر ناید گیاهی زاب و خاک شوره زار  
 گر ز نقش آب و خاکست این همه ریحان و گل

کیست آن صورتگر ماهر که بی تقلید غیر  
چون نرسی کاین تمایل از کجا آمد بدید  
خیری از مهر که شد زینسان بگاشن زودروی  
از چه بی رنگار سیزست از ریاحین بوستان  
بناد بی عنبر چسرا شد اینچنین عنبرفشان  
بر کف این تسمیح یاقوت از چه گیرد از غنوان  
برق از شوق که میخندد بدین سان قاه قاه  
چون میجوسان بلبل از ذوق که دارد زمزمه  
ایر غواصی نداند از کجا آورد گهر  
تا که گوید بنادرا بمقصدی چندین پیوی  
چهر سوری از چه شد بی غازه از زبان سرخ رنگ  
راستی چون خواجه باید عارفی بزبان پرست  
بدرا ایران صدرا ایمان حاجتی آقاسی که هست  
قصه کوتاه دوش چون خورشید رخشان رخ نهفت  
در دولعل میفروشش هر چه در صهباسرور  
چهر او یکخلد حور و روی او یککمرش نور  
جادویی در زلف مفتولش گروه اندر گروه  
از غنوان عارضش را حسن و طلعت رنگ و بوی  
از دو چشم کفرش یکدودمان دل دردمند  
توده زلف سیه پیرامن رخسار او  
چاه یوسف تعبیت کردست گفتی در ذوقن  
نی غلط کردم خطا گفتم که شنیدم بعمیر  
رشته اندر رشته زلفش همچو تار عنکبوت

اینهمه صورت برد بی علت و آلت بکار  
چون نجویی کاین تضادیر از کجاشد آشکار  
لاله از عشق که شد زینسان بیستان داغدار  
از چه بی شکر ف سرخست از شقایق کوهسار  
ابر بی گوهر چرا گشت اینچنین گوهرنثار  
بر سر این تساج زمرّد از که دارد کوکنار  
ابر از هجر که میگیرید بدین سان زار زار  
چون تر و سان گلبن از بهر که بندد گوشوار  
باد رقاصی نداند از چه رقصد در بهار  
تا که گوید ابر را بیمه و جوی چندین بیار  
زلف سنبل از چه شد بی شانه زینسان تابدار  
تاشناسد قدر صبح و قدرت پروردگار  
هم مرید خاص بزبان هم مراد شهریار  
ماه من از در در آمد با زخی خورشیدوار  
در دو چشم باده نوشش هر چه در مستی خمار  
خطاً او یک گله مور و زلف او یک سله مار  
ساحری در چشم مکحولش قطاراندر قطار  
پرنیان پیکرش را لطف و خوبی بود و تار  
از دو زلف ساحرش یکخانمان جان بیقرار  
بر جی از مشکست گفتی از بر سیمین حصار  
ماه گردون عاریت بستست گفتی بر عذار  
هیچ چاهی و ازگون و هیچ ماهی بی مدار  
حلقه اندر حلقه جعدش همچو پشت سرو سمار

طیره اش چون پنجه باز شکاری صید گیر  
هی لبش بوسیدم و هی شد دهانم شکرین  
قدش و شکر بد که میخوردیم از آن لب تنگ تنگ  
گفت ده بوسم بابت افزون مژن گفتم بچشم  
هر چه گفت ازده فروتر شد بشوخی گفتمش  
گفت میخواستی مرا ده بوسی تا بصد  
گفت بالله چون تو یک عاشق ندیدم حریص  
زیر لب خندید و گفت ایشاعه ترسم که تو  
گفتم آری داعی شاهستم و مداح میر  
الغرض بایکدگر گفتیم چون لختی سخن  
صحبت معشوق و می تا چند مانا غافل  
گفتم این خادم مگر نوروز سلطانی رسید  
یک زمستان بر نوروز و باز چون زمستان هنوز  
سبز شد پیروزه پوش دلاله شد مر جان فروش  
کارگاه ششتری شد از شقایق بوستان  
خیز و سوی بوستان بگذر که گویی حور عین  
زیر هر شاخی ظریفی با ظریفی باده نوش  
یکطرف غوغای عود و بریط و مژمار و چنگ  
صوفی اینجا در سماع و مطرب آنجا در سرود  
چشمها در چشم ساقی کامها بر جام می  
شکل نرگس چون بلورین ساغری پر زرو می  
که پای سروین از وجد میرقصند تذر و  
مژدها از ابر آذاری پسر از در عیان  
خادماک هر چند بامن در عبارت تند شد

مژده اش چون چنگ شیر مرغ از ای جان شکار  
هی خطش بوسیدم و هی شد مشامم مشکبار  
مشک و عنبر بد که میبردیم از آن خط بار بار  
هی همی بوسیدمش لب می غلط کردم شمار  
در شمار ده غلط کردم تو از سر می شمار  
گفتمش می خواهم صد صد بوسم تا هزار  
گفتم الله چون تو یک دلبر ندیدم پردبار  
نرم نرم از پی هر بوسه می خواهی کنار  
از پی بوس و کناری چون زمین گیری کنار  
خادم آمد گفت ای قافانی از حق شرم دار  
زینکه فر داشت شب شجواب هست و وقت یار  
گفت پنج پنج رای ناقص بین و عقل مستعار  
روز از شب باز نشناسی زمستان از بهار  
سرخ گل آمد بجوش و سرخ گل آمد بیار  
پر زماه و مشتری شد از شکوفه شاخسار  
عنبرین گیسو پسرشیدست اندر مرغزار  
بای هر سرری حریفی با حریفی می گسار  
یکطرف آوای کباب واصل و در آج و سار  
عاشق اینجا شادمان و دلبر آنجا شادخوار  
گوشها بر لحن مطرب رویها در روی یار  
یا فروزان بوته می از سیم پر زر عیسار  
که بشاخ سرخ گل از شوق میخندد هزار  
مژدها از باد فروردین پر از مشک تاز  
حق چوبابا بود الحق گشتم از وی شرمسار

تادماغی ترکشم زاول بده جامی عطار  
جای جام می بیارم بازگویی می یسار  
نی نصیب تست تنها هر چه می در روزگار  
هست در بر ندگی نایب مناب ذوالفقار  
وازمودستی مرا در غین مستی چند بار  
وز دلم غایب شوند آنگه که گردهم هوشیار  
باش کامشب می خورد فردا زند میرش بدار  
زان شراب آورد کز عکسش زمین شد لاله زار  
از سرمستی کند هفت آسمانرا سنگسار  
گفتم اندر یکدو ساعت این قصیده آیدار

گفتم ایخادم بهل آن خامه و دفتر پیش  
گفت تا کی می خوری ترسم گرت زاینده رود  
باده خواران دگر را قسمتی هم لازمست  
گفتم ایخادم تو میدانی زبان در کام من  
می بده کامروز در گیتی ختم خلاق نظام  
هست چون کردم معانی در دلم حاضر شوند  
خادمک در خشم رفت وزیر اب آهسته رفت  
رفت عمدا بر سر میخانه وز سر جوش خیم  
زان میی کز وی اگر یک جرعه پاشی بر زمین  
الغرض جامی دو چون خوردم قلم برداشتم

### سطح ثانی

خاصه هنگام صبحی خاصه در فصل بهار  
خاصه زیر سایه گل خاصه در بای چنار  
خاصه با امن و فراغت خاصه بایمن و یسار  
خاصه با آواز چنگ و بربط و طنبور و تاز  
خاصه آندم کاید از گلزار باد مشکبار  
گاهی افتد بر یمن و گاهی افتد بر یسار  
همچو یکخروار گل غلطد میان سبزه زار  
از ره آید با دو مینا باده ترکی میگسار  
خاصه در شیراز در دوران صاحب اختیار  
ناصر خیل امم بحر کرم کوه وقار  
چون زبان شمع ز انگشتان من خیزد شرار  
قهر او در رزم مبرم چون قضای کردگار

باده جان بخشست و دلکش خاصه از دست نگار  
خاصه بر سخن گلستان خاصه بر اطراف باغ  
خاصه با یار مساعد خاصه اندر روز عید  
خاصه بالحن سار و صلصل و در آج و کباب  
خاصه آنساعت که خوش بر سبزه میغلطد نسیم  
خاصه آنساعت که یار ازین خودی آید بر قص  
خاصه آنساعت که از هستی نگار نازنین  
خاصه آنساعت که چون ساغر تهی گردد در می  
خاصه اندر ملک ایران خاصه اندر عهد شاه  
بنده شاه عجم فرمانروای ملک جم  
آنکه چون در وصف تیغش خامه گیرم در بنان  
دست او در بزم منعیم چون عطای ایزدی

بخل از خودش سقیم و دهر از قهرش غقیم  
افتخار هر که در عالم باخلاق نکوست  
اعتبار هر که در گیتی بمال و کشورست  
انتظار سائلان زین پیش بود از بهر جود  
اقتدار هر که در گیتی بکنج و لشکرست  
ایکه گویی از ضمیرش گشت هر تازی منیر  
ایکه گویی از عطایش گشت هر خواری عزیز  
یاد او عقلست ازان در هر سری دارد و مان  
قهر او زهرست ازان تن را نیفتد سودمند  
روز قهر او بیزم اندر نخندد یاده نوش  
بسکه زهره پر دلا ترا آب سازد تیغ او  
گر نبودی مدح او دانا ز دانش داشت تنگ  
لطف او از خسار گل سازد بطرف بوستان  
گر نسیم لطف او بر هفت دریا بگذرد  
ور رود در شوره زار از نطق شیرینش سخن  
آیت قهرش دمیدم وقتی اندر بحر و کوه  
روزی از تیغش حدیثی بر زبانم میگذاشت  
یکشپ اندر کوهسار از عزم او راندم سخن  
در چمن دیدم درختانرا که از اوصاف او  
با یکی گفتم شما را هم مگر از جود او  
گر نبودی جود او ما را نبودی رنگ و بوی  
سرور او خوانند صاحب اختیار لیک من  
در رضای ایزد و اخلاق نیک و حکم شرع  
حبذا از کلک سحارت که از بس ساحری

امن در عهدش مقیم و فتنه در عصرش فکار  
ایعجب اخلاق نیکو را بدو هست افتخار  
ایشگفتی مال و کشور زو گرفتست اعتبار  
جود او ابدین کشد مر سائلانرا انتظار  
ایشگفتی گنج و لشکر زو پذیرفت اقتدار  
بس چرا مهر منیر از شرم رایش گشت تار  
بس چرا گنج عزیز از جود دستش گشت خوار  
مهر او روحست ازان در هر دلی دارد قرار  
خشم او زهر گشت ازان جانرا نباشد سازگار  
گاه مهر او بمهد اندر نگرید شیر خوار  
روز و زمش از زمین رنگارگون خیزد بخار  
در نبودی شخص او گیتی زهستی داشت عاز  
حزم او از باد بل بندد بر آب جویبار  
همچو بحر طبع من شیرین شود آب بحار  
تا ابد نخل رطب روید ز خاک شوره زار  
بحر شد لختی دخان و کوه شد مشتی غبار  
از زمین و آسمان بر خاست بانگ زینهار  
خواست چون مرغ از سبکباری پیر د کوهسار  
گردهم جمعند یکسر با زبانی حق گزار  
بهره بی باشد بیاسخ گفت آری یشمار  
در نبودی فضل او ما را نبودی برگ و بار  
نیک در شش چیز می بینم سرا بی اختیار  
در ولای خواجه و انفاق مال و نظم کار  
گوهر رخشان زمشك سوده سازی آشکار

شکر مضری بچین آرد که از دریای هند  
گر چه تی شکر دهد آن نی گهر بخشد از آنک  
نیز اگر عنبر فشاند بن عجب نبود که هست  
راستی خواهد مگر آب حیات آرد بدست  
خلق میگفتند اسکندر چو در ظلمات رفت  
لیک باور شد مرا روزیکه دیدم کلاک تو  
سرور را صدرا خداوندان همیدانم که تو  
بر دعای پادشه زانو کنم ختم سخن  
تا بود خورشید شاه اختران در آسمان  
شوکتش چون نور انجم تا قیامت بی قصور  
راحت امروزه اش هر روز افزونتر زدی

گوهر عیان بر دم آرد گهی از رنگبار  
از کف راد تو دارد بحر عیان در جوار  
دست تو دریا و عنبر خیزد از دریا کنار  
کاینچنین پیوسته در ظلمات پوید خضر و ار  
بس گهر آورد و میگفتم ندارم استوار  
رفت در ظلمات و باز آورد در شاهوار  
نگذرد در خاطرت جز نام شاه نامدار  
تا تو ایندوان بر مراد خویش گردی کامگار  
شاه شاهان باد شاه شاه مسا در روزگار  
دولتش چون دور گردون تا بمحشر پایدار  
عشرت امساله اش هر سال بیکوتر ز بار

### در مدح شیخ السلطان حسنعلی میرزا

زد بدلم ای نسیم آتش هجران یار  
آب نه یعنی شراب ماه نه یل آفتاب  
قوت دل قوت جان مایه روح روان  
ساقی و جام و شراب هر سه بنور آفتاب  
باده یا قوت فام در دل الناس جام  
جام بود ماهتاب باده بود آفتاب  
ناظر آینه را عکس یکی بیش نیست  
در دل ساغر شراب هست چو آتش در آب  
هر که بقدر قبول خاصیتی یافته  
پشه از آن یل فر روبرو از آن شیر تر  
جاهل از آن در ستیز عاقل از آن صلح خیر

سوختم از تشنگی جرعه آبی بیاد  
تا که بیهوشم خراب تا که بمانم ز کار  
محنت از آن در تپان عشق از آن آشکار  
عکس رخ آن بجام کرده عدد را چهار  
هست چو تابنده مهر بر فلک زر نگار  
ویژه که در جوف ماه مهر نماید مداز  
وانکه در آن بنگرد عکس پذیرد هزار  
طرفه که هست آب خشک زاب روانست نادر  
زان شده هشیار مست مست از آن هو شیار  
گشته بهر رهگذر فتنه از آن در گذار  
انده از آن در گریز شادی از آن بر قرار

سرخ جبین زاهدیست حله نشین زان سبب  
دیده دل را ضیا چهره جان را صفا  
خلق چو قوم کلیم مانده به آید ظلام  
آتش موسی است جان کرده بفرغون غم  
یا گهر عیسویست کز دم جان بخش خویش

تا که چهل نگذرد هیچ نیاید بکار  
مایه هوش و ذکا پایه عز و وقار  
او شده بر جانسان مایه خوشگوار  
روز سپید از اثر تیره تر از شام تار  
زنده کند مرده را خاصه بفصل بهار

### مطلع ثانی

مژده که شد در چمن زیست گل آشکار  
وجد کنان شاخ گل از اثر باد صبح  
لاله بکف جام می گشته مینای عشق  
گوش فرا داده گل تا بچمن بشنود  
زان بزبان فصیح کرده روایات شوق  
وقت سحر گشت باز دیده تر گش ز خواب  
غنچه گشاید دهن تا که ز بستان ابر  
باد برخسار باغ غالیه سایه کند  
چهر ریاحین رود در عرق از آفتاب  
لاله بسان صدق ابر در او چون گهر  
سوسن از آن روشدست شهره بازادگی  
شاه بهادر لقب میر سکندر نسب  
بهمن جم احتشام کاومت حسن شه بنام  
آنکه بایوان بزم آمد جمشید عزم  
شعله تیغش در آب گرفتند عکس خویش

مژده که سر زد سمن از دهن و مرغزار  
رقعی کنان سر و تاز بر طرف جویبار  
گر چه ز نقصان عمر هست بدل داغدار  
از دهن عندلیب شرح غم بیشمار  
قصه ز هجران گل شکوه ز بیداد خار  
تا که صیوخی زند از پی دفع خمار  
از قطرات مطر شیر خورد طفل و از  
زلف سمن را دهد نفحه مشک تار  
مروجه زانرو دهد باد بدست چنار  
شاخ شود بارور باد شود مشک بار  
کز دل و جان میکند مدح شه کامگار  
داور دارا حسب هرمز کسری شعار  
مهر سپهرش غلام عقده نجومش نثار  
وانکه بمیدان رزم هست چوسام سوار  
ز اب چو آتش جهنم جای ترشح شراب

### مطلع ثالث

ای گهر اندر گهر تاجور و شهریار  
داور هوشنگ هوش خسرو جم اقتدار

خط کمال تسو بود آنکه يك انحراف  
قطب فلک زای تست طرفه که بر عکس قطب  
در عظمت کاخ تست ثانی گردون ولی  
حکم ترا در شکوه نسبت ندیم بکوه  
زای ترا در ظهور آینه گفتن خطاست  
دمت سخای ترا این نخوانم از آنک  
طبع عطای ترا بحر نگویم از آنک  
گر به نهم آسمان حکم تولدگر شود  
در بهارم سپهر عزم تو آرد شتاب  
هر که يك سو نهد با تو طریق بهی  
نطفه بدخواه تو نامده اندر رحم  
ملک زمین آن تست کوش که از تیغ تو  
ضاعفه با خس نکرد برق پخاشاک نی  
همچو تهمتن تراست نصرت سیمرغ بخت  
پادشها چون حبیب وصف تو ندارد نمود  
گرچه مدیح ترا طول سخن درخوردست  
تا که بگیش بود خاک زمین را سکون  
باد ز عزمت زمین همچو فلک با شتاب

هیأت نه چرخ ساخت دایره سان آشکار  
زای تو در گردش است بر فلک روزگار  
این متزلزل بود و آن بمکان استوار  
زانکه فتد زلزله زابخره بر کوهسار  
کش بیکی آه سرد چهره شود بر غبار  
دمت تو گوهر فشان ابر بود قطره یار  
این صدف آرد پدید و آن گهر شاهوار  
هدت سالی شود ساعت لیل و نهار  
چرخ شب و روز را صفر نماید بکار  
باد دلش پر ز خون چون طلیقات انار  
از فرع تیغ تو خون شود اندر زهار  
زیر نگین آوری مملکت نه حصار  
آنچه کند با عدو تیغ تو در کار زار  
زال فلک را بر آرد دیده چو اسفندیار  
به که کند بر دعا وصف ترا اقتصار  
لیک نگو تر بود در همه جا اختصار  
تا که بعالم بود دور فلک را مدار  
باد ز حرمت فلک همچو زمین پایدار

در ستایش امیر بهرام حرالت در عهدالدوله منیر چرخان طاب ثراه فرماید

ز شاهیدی که بود رویش از نگار نگار  
گرم هزار ملامت کند حسود چسود  
دلم گرفته ز جور زمانه ای همدم  
ز قد کج کلپان راستی مگر جویی  
بخواه باده و بر باد میگزاز گسار  
کنونکه بسته ز خون دلم نگار نگار  
حدیث زهد و ورع در میان میارمی آر  
و گر نه این طمع از چرخ کج مدار مدار



برای آنکه زمین ماه من کناره کند  
 من از خریف نیش و بشم ای خریف که هست  
 از آن زمان که نگارم کناره جسته زمین  
 ز بسکه گل کنم از آب دیده خاک زمین  
 ز آتش دل خود سوختم بلی سوزد  
 دلانسیم حباب هست پیک حضرت دوست  
 مرا که پنجه من بر تافت شیر زبان  
 نه من بروی توای گل عذار مشتاقم  
 چو بر مزار من افتد گذارت از پس مرگ  
 غم والم تب و تاب اشک و آه سوزد و گداز  
 دو مار زلف تو گویی دو مار ضحاکست  
 مراست درد دل از آن زلف پر شکفتن شکفت  
 گرفته از تنم آن موی ناشکیب شکیب  
 کنی تو صید دل بیدلان چنانکه امیر  
 جناب معتمد الدوله داری که کند  
 بزمین دولت و دین کهر آسمان و زمین  
 بکاخ شوکتش از مهتران گزیده گزیده  
 ملال یبده قبا آنیا که نتوانی

چه جلیها که برد خصم نابکار بکار  
 تمام سالم از آن روی چون بهار بهار  
 ز سیل خون بودم بحر یکنار کنار  
 مجال نیست کسی را بر هگذار گذار  
 ز سوز خویش بر آرد ز خود چونار چنار  
 بیسار و جان بره پیک رهسپار سپار  
 بتی نمود باهوی جانشکار شکار  
 گلیست روی تو گاو را بود هزار هزار  
 مشو ز غصه من زار و بر هزار هزار  
 نموده عشق تو مارا بدین دو چار و چار  
 ز جان خلق بر آورده آن دو مار دمار  
 مراست درد سر از آن چشم پر خمار خمار  
 ر بوده از دلم آن زلف بقرار قرار  
 کن دیلان را از تیغ جانشکار شکار  
 عدوی دین را از خنجر تزار تزار  
 که خلق را دهد از همت بیسار بیسار  
 بقصر دواتش از سروران قطار قطار  
 صفات او را تا عرصه شمار شمار

### دوستایش نظام الدوله حسین خان حکمران فارس فرماید

سو گند خورده اند نکوبان این دیار  
 یکجا شوند جمع چو یک گله خور عین  
 بی ناز و بی کرشمه و بی جنگ و بی جدل  
 مشهم برای هر یکشان نذر کرده ام  
 کز ری چو سوی فارس رسد صاحب اختیار  
 بکمر بسته می خورند علی رغم روزگار  
 شکرانه را دهند بمن بوسه بیشمار  
 چندین هزار بوسه شیرین آبشار

ماهی در می‌رود گنه ز سودای این امید  
 نادرش وقت آنکه لبالب شد آسمان  
 کز ره نفس گسیخته آمد یکی ز در  
 جستم ز جای و بانگ بر و بر زدم زخشم  
 زلفش تمام حلقه و جعدش همه قریب  
 بر سر ماه هسته و بر ماه ضیمران  
 در تار زلفکانش تا چشم کار کرد  
 القضا نارسیده و نشست بر زمین  
 بنشین و بوسه بستان بر خیز و می بده  
 جستم ز جای چایک و آوردمش پیش  
 زان یاده کز شعاعش در شب پدید شد  
 زان یاده کز لواصع آن تا بروز خشر  
 جامی در چون کشید بخت دید زیر لب  
 گفتا کنون چه خواهی گفتم کنار و بوس  
 بالله دروغ نیست مرا بوسه از لبی  
 بخود لبم بچسبید از شوق بوسه اش  
 تا رفتهش ببوسم و لب بر لبش انهم  
 ترکم ز جای جست و گره کرد مشت خویش  
 منم چو شیر غرمان یا ساز و با سلیح  
 کامد صدای خنده یاک کوهسار کبک  
 ناگه فضای خانه پر از نور شد چنانک  
 ترکان پاری همه از در در آمدند  
 صورت بنور مشعله سیما برنگ گل  
 یاک روضه حور عین همه با موی عنبرین

باز است صبح و شام مرا چشم انتظار  
 چون بحسب طبع هن ز گهرهای آبدار  
 چون دزد چابکی که کند از عس قرار  
 کای دزد شب کی بشکر خنده گفت یار  
 چشمش همه کرشمه و چشمش همه خمیار  
 بر رخ ستاره بسته و بر پشت کوهسار  
 می چین و حلقه بود قطار از بی قطار  
 خندید و گفت مرده که شد بخت سازگار  
 گیتی بکام ما شد بشتاب و می بیار  
 زان می که مانده بود ز چشید یادگار  
 غوغای جنگ افغان در ملک قندهار  
 اسرار آفرینش یکسر شد آشکار  
 کامد ز راه موکب صدر بزرگوار  
 حالی دوید پیش که این بوس و این کنار  
 کز وی مدیح خواجه شنیدم هزار بار  
 ز آنسان که برگ تازه گل از باد نو بیار  
 کامد صدای همه و بانگ گیر و داز  
 مانند آفریدون با گرز گاوسار  
 چنگال تیز کرده باهنگ کارزار  
 وز شور خنده خسته دلم گشت بیقرار  
 گفتمی فلك ستاره کند بر زمین تار  
 با زلف شانه کرده و با موی تابدار  
 گیسو بسان سلسله کاکل بشکل مار  
 یاک باغ فرو دین همه با زلف مشکبار

صد جعبه تیر بسته بمزگان فتنه جوی  
تار کنان بجای هیان بسته بر کمر  
سیمین سرینشان متحرك ز روی شوق  
نیمی سپید و نیم سینه بود چشمشان  
زان نیمه سپید مرا دیده یافت نور  
گفتندم ای حکیم سخن سنج مژده ده  
آمد بملك فارس خداوند ملك جسم  
بهر پذیره خادمك خویش را بگوی  
گفتم بخادمك هله تا کی ستاده بی  
خادم صغیر کی زد و از روی ریشخند  
من ایستاده حاضر ام اینك بجای اسب  
مانا که هست بودی و غافل که اسب تو  
هیچت بیاد هست که صدبار گفتمست  
هی گفتم زمانه عقیمست دم مزن  
گفتم که چار بای اگر نیست باك نیست  
آن خادمك دو باره بخندید زیر لب  
يك قرن بیشتر ادب آموختی مگر  
امروز جای آنکه بسر راه بسیری  
صدر اجل پناه امم ناظم دول  
فرمانروای ملك سلیمان حسین خان  
صدربکه گر ضمیرش تابد بملك رنگ  
ای کز نایب کوس تو در گوش خصم تو  
خصم تو گر نه نایب تیغ تو شد ز چیست  
عزم تو همچو کشتی چرخست بی سکون

صد قبضه تیغ هشته در ابروی فتنه باز  
تل سمن بجای سرین هشته در ازار  
بر هیاتی که زلزله افتد بکوهساز  
نیمی چو صبح روشن نیمی چو شام تار  
زین نیمه سیاه مرا روز گشت تار  
کان وعده بی که کرد وفا کرد کردگار  
بهروزی از یمنش و فیروزی از یسار  
تا زین نهد بکوهه آن رخساره سیار  
بر زن پشت رخس من آن زین زرنگار  
گفتا بمان که جوشکند رخس راهوار  
باری شکفت نیست که بر من شوی سوار  
بکیاره خراج می شد و یاران می گسار  
مفروش اسب خویش و عنان هوس بدار  
هی گفتم خدای کریمست غم مدار  
پایی دو رهسپار مرا داده کردگار  
گفت آفرین برای تو وین عقل مستعار  
روزی چنین رسد که ادب را بری بکار  
خواهی بسای رفت شوی صاحب اختیار  
غوث زمین غیاث زمان میر نامدار  
میر سیاه مؤتمن خصاص شهریار  
رومی صفت سپید شوند اهل رنگبار  
بانگی دگر نیاید جز بانگ الفراز  
بشتش خمیده اشکش خونین تنش نزار  
جود تو همچو بحر محیطست بی کنار

در کوه همت تو کند سنگرا عقیق  
 مانا که آفریش گیتی تمام گشت  
 چون وصف خنجر تو نویسم بهشت من  
 چون ذکر مجلس تو نمایم زبان من  
 روزی خیال خود تو در خاطرم گذشت  
 وقتی نسیم خلق تو بر خامه ام وزید  
 گوئی زبان خصم تو در روزگار تو  
 هستی کران ندارد و در حیرتم که چون  
 تا وهم میدود همه سامان ملک تست  
 تا چشم میرود همه آثار جود تست  
 صمدی از آنچه هست فروتر بدی وجود  
 یا للعجب مگر دم تیغ جہنمست  
 تنگست بر جلال تو گیتی چنانکه نیست  
 گر در بهشت صورت تیغ تو بر کشند  
 اشعار نغم من همه روی زمین گرفت  
 کلکت گهر فشاند و این بس شگفت نیست  
 از زهره کفیده خصمت بروز کین  
 بحری تو در سحاب حوادث بسان موج  
 کوهی تو در وقار و نواب بسان باد  
 تخمی که روز عزم تو باشد بر زمین  
 در هر چمن که باد عتاب تو بگذرد  
 صدمه بملک فارس گرت تهیت کنم  
 من فارس را کنم بقدم تو تهیت  
 بطحا با احترام حرم گفته محترم

در بحر هیبت تو کند آبرای بخار  
 روزیکه آفرید ترا آفریدگار  
 انگشت من بلرزد چون دست زعشه دار  
 آواز ارغنون کند و بانگ چنگ و تار  
 تا روز خشر خیزد ازو در شاهوار  
 تا دستخیز خیزد ازو نوافه تشار  
 حرفی دگر ندادد جز حرف زینهار  
 حرمت بگرد عالم هستی کشد حصار  
 گیتی مگر بملک تو جستست انحصار  
 هستی مگر بجود تو کردست اقتصار  
 گر صورت جلال تو میگشت آشکار  
 کارواج اشقیا همه گیرد درو قرار  
 اوام را مجال شد آمد بر هگذار  
 در دوزخ از نشاط بر قصد گناهکار  
 زانو که هست چون دم تیغ تو آیدار  
 کاو را همیشه بحر عمانست در جوار  
 کس دشت کینه را شناسد زمرغزار  
 این موج در تردد و آن بحر بر قرار  
 این باد در شد آمد و آن کوه استوار  
 ناکشته شاخه آرد و نارسته برگ و بار  
 زرگین ز خاک روید با چشم اشکبار  
 زین تهیت سرا نبود هیچ افتخار  
 زیرا که فارس شد بقدم تو کامگار  
 شرب با اعتبار نبی جسته اعتبار

از رتبت اویس قرن گشت مشهور  
وز صفوت عقیق یمن یافت اشتہار  
از رنگ و بوی گل همه نامیست بوستان  
وز اعتدال سرور گرامیست جویبار  
تا مملکت بماند با مملکت بمان  
نخل نشاط بنشان نغم طرب بکار  
رأه ایضاً فی مدحہ

شہ قباۃ خویشین بخشید بمصاحب اختیار  
شہ گر اورا جامہ بخشید او مران بود عجب  
او کند خدمت بخسرو من کنم مدحت بر او  
شہ قباۃ خویشین بخشید بدو زیرا کہ او  
او قباۃ خود بہن بخشید کہ منہم کردہ ام  
آبروی ہر دورا آبست فرق ایست و بس  
آب اولب تشنہ را سیراب سازد زاب من  
بوی آب نہر او از سبیل تر در چمن  
آب نہر او ہمی غلطان دود در پای گل  
آب شعر من فراہد در بہار روی دوست  
او در انہار آورد آبی چو زمزم با حفا  
او ز سی فرسنگی آب آرد بتخت پادشہ  
آب من از مشک زلف دلیران باید بخور  
جویبار آب شعر من دواتست و قلم  
زانہ مائد زاب نہر او روان جانور  
باغہای شہر را از آب نہر او نمر  
زاب نہر او دمد در بوستان ریخان و گل  
او ز آب نہر نزد پادشہ جست آبرو  
او ز آب نہر آمد بر امیران مفتخر  
شعر من چون ضیعت او سازی بود اندر جہان

وارقباۃ خود بہن بخشید ز لطف یشماز  
من غلام خاص اویس او غلام شہریار  
او ملک را جان نثار آمد من اورا جان نثار  
نہر ہای آب جاری کردہ است از ہر کنار  
جاری از دریای طبع خویش شعر آبدار  
کاب من در نطق جاری آب او در جویبار  
تشنہ تر سازد بخود آنرا کہ پندہوشیار  
بوی آب شعر من از سبیل زلف نگار  
آب شعر من ہمی غلطان دود در روی بار  
آب نہر او فرون گردد بفضل نو بہار  
من ز اشعار آورم آبی چو کوثر خوشگوار  
من بصد فرہنگ آب آرم بعون کردگار  
آب او از تاب مہر آسمان گردد بخار  
جویبار آب نہر او جبالست و قفار  
تازہ گردد زاب شعر من روان ہوشیار  
باغہای فضل را از آب شعر من ثمار  
زاب شعر من بطبع دوستان حلم و وقار  
من ز آب شعر جستہم در بر وی اعتبار  
من ز آب شعر دارم بر ادیبان افتخار  
حکم او چون شعر من جاری بود در روزگار

در صنایع. اسیر الراء النظام نظام الدوله حسینخان حکمران فارس فرماید

صبح چون خورشید رخشان رخ تنود از کوهسار  
بر بجای شانه در زلفش همه پیچ و شکن  
مژهای چشم او گیرنده چون چنگال شیر  
من همی گوهر فشاندم او همی عنبر فشاند  
گفت چشمش را همانا بر لب من سوده اند  
سر فرا بردم بگوشش تا ببویم زلف او  
حلقهای زلف او را هر چه بگشیدم ز هم  
سایه و خورشید گر یا هم ندیدستی بین  
تا سرین فر بهش دیدم بوخت آمد دلم  
دست بر زلفش کشیدم ناگهان از نکهتش  
بسکه بوسیدم دهانش را لب شد بر شکر  
تا ندیدم زلف او افعی ندیدم مشکبوی  
گفتمش بشمین که چین زلفکانت بشمرم  
گفتمش چین دو زلفت را اگر نتوان شمرد  
غیت سناکب لب ساغب صدر دین بدر امم  
ناظم لشکر حسینخان آسمان داد و دین  
روی او ماه است و چشم دو ستارش آسمان  
وصف تیغ آتشیش بر لبم روزی گذشت  
یاد رمخش کرد وقتی در خیال من خطور  
هیچ دانی از چه مالد روز کین گوش کمان  
سرور را ده سال افزشت تا از روی صدق

ماه من از در آمد با رخی خورشیدوار  
بر بجای سر مه در چشمش همه خواب و خماری  
حلقهای زلف او پیچیده چون اندام مار  
من ز چشم اشکبار و او ز زلف مشکبار  
کاینچنین ریزد ازو هر لحظه در شاهوار  
آمد از زلفش بگوشم ناله دلهای زار  
می دل و جان بود در هر يك قطار اندر قطار  
زلفکان تابدار او بروی آبداد  
کبک آری می بخندد چون بیند کوهسار  
مشت من پر مشك شد چون ناف آهوی تزار  
بسکه بوییدم دو زلفش را دلم شد بقرار  
تا ندیدم چشم او آهو ندیدم زهر دار  
گفت چین زلف من تا حشر ناید در شمار  
نسبتی دارد یقین با جود صاحب اختیار  
حکمران ملك جم میسر مهان فخر کبار  
نامدار خطه ایران امین شهریار  
رمح او سروس و قد دشمنانش جویبار  
گشت حالی چون دل دوزخ دهانم بر شرار  
رست حالی از بن هر موی من يك بیشه خار  
ز آنکه بیند پشت بر دشمن کند در کارزار  
در خلوص حضرتت مانند کوه استوار

روزگاری مهرت از خاطر فراموشم نشد  
 نیستم زو از چه افکندی چنینم از نظر  
 بی میهرم تا مرا قدرت کند بی احترام  
 قدر من باری بدان و شعر من گاهی بخوان  
 شعر قاتنی تو پنداری شراب خارست  
 سخت میترسم فراموشم کنی چون روزگار  
 نیستم سیم از چه فرمودی مرا اینگونه خوار  
 نه جهانم تا مرا جاهت کند بی اعتبار  
 نام من روزی بنرسد کام من وقتی بر آرد  
 هر که از ری مست شد پس دیر گردد هوشتیار

### در ستایش حاج میرزا آقاسی

عطسه مشکین زند هر دم نسیم مشکبار  
 نافه چین دارد اندر ناف باد مشکبوی  
 گنج باد آورد خواهی ابر بنگر در هوا  
 داغ گویی تب و خرخیز<sup>۱</sup> دارد در بغل  
 مرغ نالیدن گرفت و مرغ<sup>۲</sup> بالیدن گرفت  
 ابر شد سنجاب پوش و برتش بنشست خوی  
 بازگون دریاست پنداری سحاب اندر هوا  
 پنبه زاری بود یکمه پیش ازین هامون ز برف  
 شعله دودی که در آن پنبه زار انگیزخت برق  
 یا نه گویی زال چرخ آن پنبه بایکسر برشت  
 پس بصباع طبیعت داد و کردش رنگ رنگ  
 برف بد کافور وزو شد باغ آستن بگل  
 بوکه چون شوی طبیعت را پدید آمد عنن  
 قرص کافوری بخورد از برف چون محرو بود  
 مغز خاک از عطسه بادست ایدون مشکبوی  
 باد گویی آهوی چینه ست کازد مشک بار  
 عقد پرفین دارد اندر جیب ابر نو بهار  
 سیم دست افشار جویی آب بین در جویبار  
 باغ گویی خلخ و نوشاد دارد در کنار  
 مرغ شد زی مرغزار و مرغ شد بر مرغ زان  
 دود در چشم هوا پیچید از آن شد اشکبار  
 کز تکش ریزد همی بردشت در شاهوار  
 برق نیشان آتشی انگیزخت در آن پنبه زار  
 لاله شد زان شعله پیدا ابر از آن دود آشکار  
 زانکه زالا ترا بعادت پنبه ریسی هست کار  
 نفس نامی یافت زان این حلهای یشمار  
 ایعجب کافور بین کابستی آورد بار  
 از چه از قرط خراش کی بتا بستان بار  
 قرص کافوری شدش دفع عنن را سازگار  
 چهار باغ از گریه ابر مست اینک آبدار

۱ - خرخیز بروزن شده بر نام شهر است از خا و خن که مشک خوب در آنجا می شود ( برهان ) .

۲ - مرغ بفتح اول و سکون ثانی : نوعی از سبزه باشد که حیوانات چرنده آنرا بر قیبت تمام خورند و آن زیاد از نیم شیر از زمین بلند و بقاییت سبز و خرم و دودهم روییده باشد .

بسکه بر چینی حریرست از ریاحین آبگیر  
 باد تا غلغلید نغطلد جز که بر چینی حریر  
 هم ز زنبق بر ز کنوش بیل بینی بوستان  
 خوشه خوشه گوهر آرد ابر هر شام از عدن  
 باد ازین عنبر بزلف سبزه باشد غالیه  
 غنچه با طبع شکفته زرد نهان سازد بجیب  
 این بود با جود فطری چون لثیمان ترش روی  
 سر و پر ویزست و گل شیرین بوستان طاق‌دیس<sup>۱</sup>  
 قاصد خسرو سوی شیرین اگر شاپور بود  
 تا که ازرق پوش شد سوسن بسان درمیان  
 لختی از منتقار تیپو کج بدی طوطی شدی  
 نرگس مسکین بهشت از نرگس فتان از آنک  
 جوی آب از عکس گل برخویش می پیچد بلی  
 سبزه دیبا ابر دیبا باف و بستان کار که  
 بی می و مطرب بفصلی این چنین نتوان نشست  
 زان میم ده کز فروغش ازان مودان را بدل  
 زان میم ده کم چنان سازد که اندر پیرهن  
 زان شرابم ده که در گهای من زانسان دود  
 خواجه دانی کیست آن غزوان نهنگ بحر عشق  
 قهرمان ملک طاعت دست بخت عقل کل  
 بنده یزدان شناس و خضر اسکندر اساس  
 غوث ملت غوث دولت حاجی آقاسی که یافت

بسکه بر روی نگارست از شقایق کوهسار  
 چشم تا بیند نبیند جز که بر روی نگار  
 هم ز لاله بر ز چشم شیر یابی مرغزار  
 طبله طبله عنبر آرد باد هر صبح از تبار  
 ابر از آن گوهر بگوش لاله بندد گوشوار  
 ابر با روی گرفته در همی آرد تبار  
 آن بود با بخل طبعی چون کریمان شادخوار  
 یارید صاصل نکیساً ز ندخوان فرهادخار  
 قاصد سر و دست سوی گل نسیم مشکبار  
 باد میرقصد ز شادی همچو اهل رنگبار  
 بسکه لب بر لاله سود و پرزد اندر سبزه زار  
 مسکنت از فتنه جویی به بهد شهریار  
 گرد خود پیچد چو بیند آتش تابنده مار  
 پشته انهار بود و رشته امطار تار  
 همی ای ارغنون زن رحمتی ای می گسار  
 دید بتوان از دو صد فرسنگ در شبهای تار  
 خویش را پیدا نیارم کرد تا روز شمار  
 کز روانی حکم خواجه اعظم اندر روزگار  
 شیر مرد و پیر مرد و کامجوی و کامگار  
 در تاج آفرینش عارف پروردگار  
 خواجه احمد خصال و بوذر سلیمان وقار  
 گیتی از وی احتشام و هستی از وی افتخار

۱- طاق‌دیس = تخت خسرو پرور (حاشیه چاپ کلهر). ۲ - یارید بر وزن نامزد و نکیساً نام دوتن از بزرگترین موسیقی دانان دربار پروریز است.



آن نصیر ملک و دین کر لطف و عطف اوست مه  
آنکه از جذبه و لایش در مشیمه صادران  
صیت او آفاق گیر و جود او آفاق بخش  
جهد دارد کز طرب بر آسمان پرد زهد  
هر چه را بینی قرار کارش اندر دست اوست  
اختیار هر چه خواهی هست در فرمان او  
اعتبار هر که پرستی هست در دوران او  
دوش دیدم ماه را بر چرخ گردان نیم شب  
چرخ را گفتم هلا زین بینوای گوز پشت  
چرخ گفتا شب روی جز این بعهده شاه نیست  
ای ترا از بس بزرگی عرصه ایجاد تنگ  
در دوشیرت جای و گرفت نهان سازی عیان  
دانه را مانی کز اول خرد می آید بی چشم  
چون تو کلی این جهان اجزا سپس مداح تو  
کانکه وصف بحر گوید قطره های بحر را  
انتظار آنکه چرخ آرد نظیرت را بدید  
برتری نبود حسودت را مگر کز شرم تو  
گردش چشم بانگان بینی اندر تیغ کوه  
در بهر جا میخرامی از پی تعظیم تو  
خصمت از زی کوه بگیرد پی احراق او  
گرچه مدحت در سخن باید ولی در مدح تو  
عذرم این کز حرص مدحت در زبان و دل مرا  
معنی از دل در جهد بی لفظ و خوددانی بگوش  
لفظ بر معنی زاند پهلوی کزو جوید سبق

همچو همیشه این حاجب که سیمین و که تر از  
عشق ذوق بی شعوری کرده طیفان را شعار  
دمت از خورشید بار و چهر او خورشید ازاد  
گر بخوانی مدح او در گوش طفل شیر خوار  
غیر سیم و زر که در دستش نمیگیرد قرار  
غیر بخشیدن که در بخشش ندازد اختیار  
غیر بحر و کان که در عهدش ندازد اعتبار  
کاسماش ز اختران میگرد مردم سنگسار  
تا چه بد دیدی که بر جانش نبخشنی زینهار  
خواجه فرمودست کز جانش بر انگیزم دمار  
وی ترا از بس جلالت چنبر هستی حصار  
ذره بی نتواند از تنگی خرد در روزگار  
تنگ سازد خانه را چون شد درختی باردار  
در حقیقت هر دو گیتی را بود مدحت گران  
گفته باشد وصف لیکن بر سیل اختصار  
مرد خواهد گرچه از مردن بتر هست انتظار  
آب گردد و افتاب آن آبر سازد بخار  
جنبش قلب نهنگان یابی از قعر بخار  
خیزد از جا خاک ره لیکن نمیگرد غبار  
از درون صخره صما جهد بیرون شرار  
غیر از آنم اعتذاری هست نعم الاعتذار  
چون میان لفظ و معنی اندر افتد گیر و دار  
معنی بی لفظ را بنیان نباشد استوار  
لفظ بی معنی شود و انگاه می ناید بکار

در میان لفظ و معنی هست چون این دارو گیر  
 زانکه زان سوی اجابت هست عزت رامدار  
 چون ز فرط قرب حق هم داعیستی هم مجیب  
 بنده قاتانی ندارم بر مدیحت اقتدار  
 زانکه زان سوی اجابت هست عزت رامدار  
 من چه گویم خود طلب کن خود بخواب و خود بر آر

### معدود روح این قصیده سطر ۸ نشد

قامت سروی چو یشم بر کنار جویبار  
 جویبار آرام کنار خویش ازین غیرت که غیر  
 تا نگرید ابر از بستان نروید خیمه را  
 چون برگ لاله زاله اشک سرخش بر رخان  
 یاد آن لاله مرا چون هاله دارد گوشه بشت  
 من بتیغ و سبزه زین پس ماه نورا بنگرم  
 ترك من ای داده یزدان روی و هویت را بهم  
 ما را خلاق مورد و مار گردانند از بهشت  
 خط تو موردست و زلفت ما را من زین ما را و مورد  
 شعر من قلاب روح و شعر تو قلاب دل  
 شعر من آب روان و شعر تو تاب روان  
 شعر من تابنده کوکب شعر تو تار یک شب  
 هم ز شعر من عیان آثار شرع مصطفی  
 با چنان شعری مرا خالیست انبان از شعر  
 من چنان نالان که بحر از بخشش فخر اتم  
 بدر دولت صدر دین پشت هدی روی ظفر  
 کلك اولاعز ولی بازوی عدل از وی سمین  
 زوی او خورشید دین و رای او خورشید مملک  
 از غم آن سرو قامت جویبار آرام کنار  
 گیرد او را در کنار و او زمین گیرد کنار  
 او کنون گرید که باغش خیمه را آورده باز  
 چون بگرد ماه هاله خط سبزش بر عذار  
 فکر آن هاله مرا چون لاله دارد داغدار  
 سبزه من خط دلبر تیغ من ابروی یار  
 الفت ظلمات و نور آمیزش لیل و نهار  
 از چه بر روی بهشت آینه موی ما ساز  
 بر نگردم تا نگردد تن غذای مورد و مار  
 شعر من پروین گرای و شعر تو شعری سپار  
 این يك از پس آید او آن يك از پس تابدار  
 نور کوکب در شب تار يك گردد آشکار  
 هم ز شعر تو پدید آثار صنع کرد گار  
 با چنین شعری ترا عاریست اندام از شعار  
 تو چنان مویان که کان از همت صدر کبار  
 شمس ملت جرج فرکان کرم کوه و قار  
 بخت او فر به ولی پهلوی خصم از وی تزار  
 ملک ازین خرم بهشت و دین از و خرم بهار

جد او جودی<sup>۱</sup> مجدت<sup>۱</sup> عم او عمان جود  
 جود او بحر است کار او بحر عمان است موج  
 هست دایش بر نیانی کافتاب او راست بود  
 مهر او از صخره صما<sup>۲</sup> پرویاند سمن  
 ملك تركی را ظهیری دین تازی را نصیر  
 چشم ملت را فروغی جسم دولت را روان  
 بزم شوکت را سریری جان مجدت را سرو  
 چرخ با این قدرت از جاه تو میخواهدیمین  
 عمت آن دستور آصفدای کز فکر دقیق  
 خصم کز سهمش بر وین دز گریز دعا فلیست  
 خشتی از ایوان جاه او مست جرم آسمان  
 ملك ازو بالید بخویش و كلك ازو نازد چنانك  
 نیست تنگ او اگر حاسد ازو دارد گریز  
 مهر رخشالیک ازو مرمود دارد اجتناب  
 گر بود بوجهل منکر مصطفی را نیست تنگ  
 شهید نو شین لیکش محروم دارند ناپسند  
 یارب این انصاف باشد من بدین فضل و هنر  
 من نیم گردون که در کاخش مرا نبود گذر  
 نیستم معدن چرا دارد مرا اینگونه پست  
 کاخ او گیمان و بر من شش جهت از غصه تنگ  
 گر ازو نالم بگیمان عقل گوید کای سقیه  
 و ازو موبم بکیوان و هم راند کی بلید

دین بجود و جودت از عمان و جودی یادگار  
 رای او نخلیست کار او امهر رخشانست بار  
 هست رایش طلیسانی کاسمان او راست تار  
 قهر او از ساخت دریا بر انگیزد غبار  
 قطب مکننت را سکونی چرخ ملک دامتدار  
 باغ بینش را بهاری شاخ دانش را ثمار  
 دشت همت را سواری دست عزت را سوار<sup>۲</sup>  
 بحر با این ثروت از جود تو میجوید بسیار  
 جانب خشکی کشاند ماهیان را از بحار  
 کز منایا<sup>۳</sup> سود ندهد مرد را روین حصار  
 آبی از دوران ملك اوست ملك روزگار  
 از نبی ام القری از شیر یزدان ذوالفقار  
 نیست عار او اگر دشمن ازو جوید فرار  
 مشک بویا لیک ازو مزکوم دارد از جوار  
 و دشواری ابلیس دشمن مرتضی را نیست عار  
 قند شیرین لیکش مدقوق خواند ناگوار  
 زوجد امانم چو عطشان از کنار چشمه سار  
 من نیم گیمان که بر صدرش مرا نبود گذار  
 نیستم دریا چرا خواهد مرا اینگونه خوار  
 جود او عمان و بر من روزگار از فاقه تار  
 جرخ را بر زجر و منع او نباشد اقتدار  
 دهر را در امر و نهی او نباشد اختیار

۱ - مجدت بفتح اول = بلندی و رفعت ۲ - سوار بکر اول = دستبند ۳ - منایا بفتح اول  
 جمع منیه بفتح میم و تشدید یا بمعنی مرکه .

شوره دارم کی شود از این خرّم شوره زار  
او کند انعام لیکن بخت نبود سازگار  
خاک اگر گوهر نگردد مهر را نبود عوار  
خار قابل نیست کاند در بوستان گردد چنار  
صفوتی باید که گردد قطره در شاهوار  
شکوه نازد بر زبان پرورده از پروردگار  
کز بشالذ از برای شیر طفل شیرخوان  
گر یزدان نیمشب نالد فقیری زافتقار  
هیچ اسم و هیچ رسمی می نماید پایدار  
دولت او پایدار و دشمن او پای دار

نی خطا گفتم خطا او در عطا ابرست و من  
او کند اکرام لیکن چرخ نبود مهربان  
خار اگر غنیز نگردد ابر را نبود گناه  
سبزه لایق نیست کاند در گلستان گردد سمن  
ابر نیسانی نشانند قطره لیکن چون صدف  
این حکایت بود حالی نی شکایت کز خلوص  
کس شنیدستی که گوید شکوه از مادر کند  
یا معاذ الله کس این گوید که از حق شاکست  
تا بغیر از اسم نیک و رسم نیکی در جهان  
هیبت او خصم مال و همت او خصم مال

### در خطایه و هزار و سیصد و نود و نه

باخوش کشانش بهر کوچه و بازار  
خسود را عبت ای شوخ دلزار میازار  
تو نرم تر و تازه تری از گل بر بار  
وز برگ گل تازه خلد بر قدمت خار  
بر سایه نهی گام شود گام تو آزار  
کاین کوه کشیدن نبود نزد تو دشوار  
حمل نیی اینهمه آخر چه بری بار  
کز بردن بار تو مرا می نبود عار  
شک نیست که در وزن بچربد زرد و خروار  
این جرّ قیل از که بیاموختی ای یار  
ترسم که گسسته شود آن موی یکبار  
پیوسته کنی سیم سپید این همه انبار

کوهی بقفا بسته ای شوخ دلزار  
زان کوه گران تر سمت آزرده شود تن  
تو کاه کشیدن نتوانی چه کشی کوه  
از نور مه چارده ماند بر خت رنگ  
بر لاله نهی پای شود پای تو رنجور  
با حالتی اینگونه مرا بس عجب آید  
مزدور نیی اینهمه آخر چه کشی رنج  
من یار تو بر سینه بهم ای بت سنگول  
آن بار گرانرا که کشند از بشارو  
چونست که آویخته داریش بموی  
مویست میان تو میاویز بدو کوه  
یار چه بخیلی تو که اندر قصص سرخ

سیم از پی دادن بیود و عقد کشادن  
 زان سیم سیر هیو که روزی ببرد دزد  
 من در بغل خویش کشم سیم تو پنهان  
 مردم همه دانند که من طرفه امینم  
 آن سیم مراده که نگهدارمش از دزد  
 وز مشورت از من کنی و رای تو باشد  
 سیم تو دهم و ام باغیان ولایت  
 شک نیست که سیم از پی سودا بود و سود  
 و در رسم تجارت نبود سیم بکاهد  
 و در نیز به تنها نکنی رای تجارت  
 من بر زهر سیم تو از چهره نهم زر  
 زر من و سیم تو هر آن سود که بخشد  
 دو بهره مرا باشد و یک بهره ترا از آنک  
 نی نی که من این حرف با نصاف نگفتم  
 دینار مرا کس ز من امروز نخیرد  
 امروز بتا شرح دهم قصه دوشین  
 دوشینه شدم جانب آن خانه که دانی  
 خود را بدو صد حیل در آن خانه فکندم  
 برخی نشد از شب که زجا مرغ صراحی  
 چون ماه فروزنده ز هر حجره در آمد  
 یک جوق پری از پی دیوانگی خلس  
 حوری نسبانی همه چون سرو قبا پوش  
 قد همه چون فکرت من آمده موزون  
 دوری درسته چون باده ببردند و بخوردند

ز بهر تپادن که تپه گردد و مردار  
 رندان تو ندانی که چه چستند و چه طرار  
 تاراه بسیمت نبرد دزد ستمکار  
 در کار امانت بخیانت نشوم یار  
 پنهان کشم اندر شکن جبه و دستار  
 در سیم تو الا بتجارت نکم کسار  
 با سود ده و شانزده چون مرد ربا خوار  
 تا هایه امسال فروتن شود از یار  
 در مدت اندک برود مایه بسیار  
 من با تو شراکت کنم ابدوست بناچار  
 و این شراکت بگذاریم چو تجارت  
 تقسیم نمایم بآیین و بهنجار  
 بر سیم بچرید ز در قیمت دینار  
 دینار مرا نیست بر سیم تو مقدار  
 و آن سیم ترا جمله بچاوند خریدار  
 کان قصه ترا غصه زداید ز دل زار  
 جایی که شب چرخ برین را نبود بار  
 پنهان بکمینی شده چون روبه مکار  
 بر جست و همی لعل روان ریخت ز منقار  
 حوری بچه بی سرو بقید کباب برفتار  
 از چهر نکو پرده فکندند یکبار  
 غلمان بچگانی همه چون ماه کله دار  
 زلف همه چون طالع من گشته نگونسار  
 برخاست خروش دهل و چنگ و دف و تار

در رقص فتادند و سرتهای مدور  
آوازه فکندند بهم مالک و مملوک  
دافن بکمر برزده هرباک زین و پیش  
تا چشم همیرفت سرین بود بخرمین  
گفتی که بود کار که دینه فسروشان  
یا طایفه پنبه فروشان زین سود  
بازار حلب بود تو گفتی که زهرسوی  
گفتی که سرین همه قندیل بلورست  
ما نا مگر از عهد کیومرث بهر شهر  
القصه بخوردند و بختند ز مستی  
از پیش قضیب همه چون دانه خرما  
زینسوی همه شمع وزانسو همه قندیل  
زینسوی همه ماهی از آنسوی همه یم  
من چابک و چالاک برستم ز کمینگاه  
آنان همه سر مست و مرا فرصت در دست  
در ساق یکی نرم فرو بردم انگشت  
که کام من از بوسه این معدن شکر  
بر دمل آن گاه فرو بردم نشتر  
تیغم بسیر رفت فرو تا بن قبضه  
در چشم فرو دین همه را هیل کشیدم  
القصه بدین قد کمان وار همه شب  
من تکیه چو بهمن زده بر تخت کیانی  
تا زان تل و ماهور برون رانم شبدر  
نزدیک اذان سحر از جای بچستم

در چرخ زدن آمد چون گنبد دوار  
شلوار بکندند ز پیا پنده و سالار  
چون زاهد و سواسی در کوچه خممار  
تا دیده همی دید سمن بود بخروار  
کانجا بسلم دینه فروشد بمطمار  
آورده همی پنبه محلولج بیازار  
گردیده یکی آینه صاف پدیدار  
کاویخته از بهر چراغان شب تار  
سیمین کفلی بوده در آنجا شده انبار  
بر روی هم افتاده ز هر گوشه ملخ وار  
وز پشت سرین همه چون تل سمن زار  
زینروی همه گنج وزانرو همه چون مار  
زینروی همه افی از آنروی همه غار  
زانگونه که گفتار رود بر سر مردار  
آنان همه در خواب و مرا طالع بیدار  
وز پای یکی گرم برون کمر دم شلوار  
که مغز من از طره آن طبله عطار  
در نقبه این گاه فرو کردم مسمار  
تیرم بهدف گشت نهان تا بر سوفار  
نه خواجه بجا باز نهادم نه پرستار  
حلاج صفت پنبه زدن بود مرا کار  
واتان چو فرامرز شده بر زین دار  
همین زدم بر فرس نفس ستمکار  
گفتم بهلم نقشی ازین نادره کردار

از جیب قلمدان بذر آوردم چابك  
بر صفحه سیمین سریشان بنوشتم  
وانگه ز پی توشه ره بسوسه چندی  
وایدون بیقیم که بر الواج سریشان  
چون نام مرا صبح بینند نوشته  
بناری همه را داغ غلامی بنهادم  
وایدون همه را در عوض جامه و جیره  
لیکن بسروجان تو ای ترك كه امروز  
زیرا كه دلی تا زگنه پاك نگرده

مانند دبیری كه بود كاتب اسرار  
نام و لقب خویش كه النار و لا العار  
برداشتم از ساق و سرین و لب و رخسار  
باقی بود آن نقش چو بر آینه زنگار  
گویند زهی شاعر ك شبر و عیار  
كز صحبت منشان نبود زین سپس انكار  
طومار غزل میدهم و كاغذ اشعار  
كردم بدل از هر گنه رفته مستفاد  
آورد نیارد بزبان مدح جهاندار

### در ستایش میرزا آقاخان صدر اعظم

گفتم بیار فصل بهار آمد ای نگار  
گفتم كه بار یافت هزاران بگلستان  
گفتم كه لاله داغ بدل دارد از چه روی  
گفتم چو سرو کی بكنارم قدم نهی  
گفتم بزیر سایه گیسو رخ تو چیست  
گفتم مگر بقدر تو زلف تو عاشقست  
گفتم كه زلفكان تو بر چهره چیستند  
گفتم كه اختیار كم جز تو دلبری  
گفتم از آن بترس كه آهن دلی كنم  
گفتم غزال چشم تو هست از چه شیر مست  
گفتم با هوای دو چشم تو عاشقم  
گفتم رسید جان بلیم ز انتظار تو  
گفتم ببخش كام دلم از كنار و بسوس

گفتا كه وصل یار نگارین به از بهار  
گفتا ز گلستان رخ من به هزار بار  
گفتا ز روی من دل لاله است داغدار  
گفت آن زمان كه رانی از دیده جویبار  
گفتا در یکس نگوئی خورشید سایه دار  
گفتا بلی بسرو روان عاشقست مسار  
گفتا بروم طایفه بی ز اهل زنگبار  
گفتا كه عاشقی نكند كس با اختیار  
گفت آن پری نیم كه ز آهن كنم فراد  
گفتا ز بسكه شیر دلانرا كند شكار  
گفتا خموش كردن شیر زبان مخار  
گفت آنقدر بمان كه بر آید ز انتظار  
گفتا بجان خواجه كزین كام جو كنار

گفتم مگسر ندانی مدّاح خواجهام  
گفتم که صدر اعظم خوا ندانش پادشاه  
گفتم نیرو ریده چنان خواجه آسمان  
گفتم که یاد گارش جز نام نیاک چیست  
گفتم بسط مملکت از هست بیکران  
گفتم بکاه جود عجولست و بی سکون  
گفتم قرار در چه تویشی بدست اوست  
گفتم که افتخار وی از فر و شوکتست  
گفتم که اشتهار وی از مال و دولتشست  
گفتم توان ز سلطوت وی زینهار جست  
گفتم که بر سازش گردون خورد زمین  
گفتم کرم ز کلاک تزارش بود سمین  
گفتم که هست فکرت او تار و عقل بود  
گفتم که هست دولت او بار و ملک برگ  
گفتم که موج بحر کفش را شماره چیست  
گفتم عیار گیرد حزمش همی ز عقل  
گفتم چه وقت پایۀ خصمش شود بلند  
گفتم بود ز مهرش هر هوشیار مست  
گفتم سوار گانرا قهرش پیاده کسرد  
گفتم حصان امن در عالم وجود اوست  
گفتم که اعتبار مرا نیست نزد کس  
گفتم بعید یارم تشریف داد و زر  
گفتم نکو نیارم کاه را تا کنم  
گفتم که عمر و دولت او یاد مستدام

گفتا اگر چنینست این بوسه این کنار  
گفتا که بدر عالم دا ندش روزگار  
گفتا نیافریده چنان بنده کردگار  
گفتا ز نیکبختی به چیست پادگار  
گفتا محیط هست او هست بسی کنار  
گفتا بگاه حلم حملت و بردبار  
گفت از چه زر ندارد در دست او قرار  
گفتا که فر و شوکت از او دارد افتخار  
گفتا که مال و دولت از او جوید اشتهار  
گفتا بهیچکس ندهد مرگ زینهار  
گفتا که از زمینش گهین برد یسار  
گفتا ستم ز عدل سمیش بود نزار  
گفتا که اعتماد بود بود رایتار  
گفتا که افتخار بود برگ را یسار  
گفتا که موج بحر بر دست از شمار  
گفتا که عقل گیرد از خرم او عیار  
گفت آن زمان که خاک وجودش شود غبار  
گفتا بود ز عدلش هر مست هوشیار  
گفتا بیاد گانیرا لطفش کند سوار  
گفتا بجز باز که بروست از آن حضار  
گفتا بنزد خواجه بسی داری اعتبار  
گفتا بعید امسال افزون دهد ز یسار  
گفت ارثا نیاری دست دعا بر آرد  
گفتا که جاه و شوکت او باد پایدار



دوستانش شاهزاده و وزیران و عساکر و فریدون و پسران و طالب راه گزید

آفرینش را فرزد از هستی خود اعتبار  
خواست قانونی نهادن تا تخیزد گیر و دار  
وز رسولان احمد مختار را کرد اختیار  
بسر تو پروردگار و پسر پروردگار  
تا بفر او نظام ملک مساند برقرار  
ملک خواهد و ملک بخش و ملک گیر و ملک دار  
برگ جان دوستدار و مرگ جان نابکار  
موجهایی را که خیزد روز باد اندر بحار  
زان بهر روزش فرستد خلعتی گوهر نگار  
خلعتی گیتی فروز از خسرو گیتی مداد  
کاندر آید خلعتی دیگر ز شاه کامگار  
حاملان خلعت استاده قطار اندر قطار  
این بدان گوید تو مرگ بدان که من ماندم ز کار  
تهنیت گویم کدامین را بطبع آبسردار  
تیغ و تشریف فرستادش خدیو روزگار  
خلعتی گوهر نشان کش مهر و مهر بود دست و تار  
خلعتی آکنده چون دریا ز در شاهوار  
یارب این تشریف میمون باد بر این تاجدار  
کاینچنین پرورده را باید چنین پرورگار  
آن بتعمت دستگیر و این بتعمت پایدار  
آن بگاه زرفشانی از یقین آرد بسار  
آن نکو خدمت شناسست این نکو خدمتگزار

گنج پنهان بود یزدان خواست کاید آشکار  
وادمی را ز آفرینش برگزید آنگه ز عدل  
بهر آن قانون بهر عهدی رسولی آفرید  
هم بر آن قانون محمد شاه عادل دل که هست  
در بهر ملکی ز ایران ملک داری برگزید  
حکمران ملک جم فرمود شاهی را که هست  
شاه شیر اوژن فریدون شاه کامد تیغ او  
آن جهانداری که از فر فراست بشمرد  
شاهش از هر ملک در ملک دانی برگزید  
خلعتی ناکرده در بر کارش بیکدی دگر  
من مبار کیناد آن خلعت هنوزم بر لبست  
راست بنداری ذری تافارس در هر منزلی  
آن بدین گوید تو عازم شو که من رفتم ز دست  
من بدین طبع روان خیران که یارب چون کنم  
آنک آن دیروز بد کز تختگاه ملک دی  
اینها این امروز کش بخشید شاه ملک بخش  
خلعتی رخشنده چون گردون ز نور آفتاب  
یارب این خلعت همایون باد بر این تاجور  
تا نگویی کز چه رو شاهش چنین می پرورد  
آن بر آفت مستدام و این بطاعت مستهم  
این بگاه سر فشانی بر بسار آرد یقین  
این کشدرنج آن نهد گنج این دهد جان او جهان

آن چویند این کشد ز حمت درافزاید بمهر  
این چو بیند کان کند ز حمت نیاساید ز کار  
باد آن يك بر زمین ایمن ز کید آسمان  
باد این يك در جهان شادان زدور روزگار

در مدح شجاع السلطان حسنعلی میرزا

مشت خدای را که ز تأیید کرد گار  
فرمود فتح باره با خرد شهر یار  
حصی که بر کنار فضیل حصار او  
نبرد ز منجیق فلک سنگ را گنذار  
حصنی که از نظاره برجش ز فرق چرخ  
از قسطنطنیه ارتفاع فشد تاج زرنگار  
حصنی که در بیوت بروج رفیع او  
سیارگان چرخ برین را بود عداد  
حصنی که اوج کنگره او چنان رفیع  
بر گرد نه سپهر تواند کشد حصار  
در زین آسمان و فراتر ز آسمان  
کز وی هزار واسطه تا عرش کرد گار  
زانسوی قعر خندق او نافریده است  
در ملک روزگار و فزونی روزگار  
مانده قواعد شرع نبی قسوم  
جایی بسعی قدرت خویش آفرید گار  
قایم تر از قلوب ظریفان سنگدل  
چون بازوان حیدر کرار استوار  
بالای خاکریز وی این نیلگون سپهر  
محکم تر از عهد حریفان خاکسار  
چون عقل با مقامت و چون چرخ سر بلند  
چون عرش با دزانت و چون کوه پایدار  
حاشا که مہدم کندش هیچ حادثه  
جز ترک تار لشکر دادای نامدار  
ارغنده شیر بیشه مردی ابوالشجاع  
کش مانده تیغ از آتش نمرود یادگار  
فرمانده زمانه که جانسوز خنجرش  
بر قیست پر ترشح و ابرست پر شرار  
آن حیدری که زاده ز یک پست و یک شکم  
شمشیر جانشانش با تیغ ذوالفقار  
در تیغش از طبیعت اردیبهشت نیست  
گردد چرا ز مقدم او دشت لاله زار  
چون رو نهد بر صه در ایام دار و گیر  
چون جا کند پیرنه بهنگام گیر و دار  
گوش سماک و نعره رستم زمر زغن  
سمع سپهر و ناله رویین تن از مزاد  
بکران کوه سنگش پیل پلنگ خوی  
شمشیر ابر رنگش بحری نهنگ خوار

رویش چو در غضب فلک و درد الا مان  
 ذکر ی ز صولت وی و غوغا بکاشغر  
 چون تیغ او بجلوه هوا اشار سان روم  
 در بحر ژرف اگر بمطوفت نظر کند  
 شاهها تویی که چشمه سوزان تیغ تو  
 سرویست نیزه رسته ز دریای دست تو  
 خونریز خنجر تو بود نو بهار فتح  
 تیغ نژاد و بخت سمیت بخصایب  
 در بحر دست زاد تو کوبال کوه سنگ  
 آری سفینه بشکندش تخته لخت لخت  
 از چیست فتنه رفته زیاسش بخواب مرگ  
 تابد چو تابه پیکر ماهی درون آب  
 دریا در آستین تو یا دست درفشان  
 سیمرخ در بشصت تو یا تیر دال بر  
 آنجا که ابر دست تو عرض سخا دهد  
 تابای ز برق تیغ تو و کوه کوه خصم  
 خصمت اگر زیاده پر نشو غرور  
 قهر تو چون خمار شکن پاده بشکند  
 آنجا که برق تیغ تو آتش فشان شود  
 از توییکی سواره و گیتی پر از رکوب  
 تیغ تو گر بجانب دریا گذر کند  
 در شاهراه پرّه جیشت بروز رزم  
 شاهها هر از گردش ایام شکوهاست  
 اول زطالع خود و دوم زخشم تو

دایش چو در سخط ملک و ذکر زینهار  
 جرفی ز هیبت وی و افغان بقندهار  
 چون رخس او بیویه زمین ملک زنگبار  
 هر قطره اش شود بشبه در شاهوار  
 بر قیست لجه آور و ابر است شعله یار  
 سرو از چه می نروید الا ز جویبار  
 نبود عجب ظهور شقایق بشو بهار  
 این ملک دامنین کند آن خصم را نزار  
 در رزم بشکند سر خصمان خاکسار  
 در بحر اگر بصخره صما کند گذار  
 گرنیست در حسام تو تأثیر کو گنار  
 برقی ز خنجرت کند از جلوه در بحار  
 نهان بر زیر زین تو یا خنک راهوار  
 البرز بر بدست تو یا گرز گاوسار  
 دریای یسگران شود از قطره شرمسار  
 تفی ز ناز صاعقه و دشت دشت خار  
 خود دایر و ز رزم شمارد چو ذوالخمار  
 از سرخ نشو می خون از سرش خمار  
 از یاس او گیاه نروید ز مرغزار  
 از تو یکی پیاده و گیهان بر از سوار  
 از سهم او نهنگ گریزد بکوهسار  
 خون جگر خورد ظفر از درد انتظار  
 بیک کفر و شمارم بر وجه اختصار  
 سیم ز دور چرخ و چهارم ز روزگار

پنجم ز طعن خصم و ششم دوری از وطن  
 بیچاره من که از فن نه باب و چار نام  
 ناچار زین دوچار بیجاری ز چار سوی  
 چرخ سیاه کارم دارد سیاه کایم  
 در عین نو جوانی گشتم ز غصه پیر  
 خوشیده شاخ عمرم در موسم شباب  
 سیم رخ قاف دانش و فضل و ملی چه بود  
 ناچیده از حدیقه دوران گل مراد  
 هان ایملک منم که فلک هر شب از نجوم  
 هان ایملک منم که زر و سیم مهر و ماه  
 هان ایملک منم که تند بر درم سپهر  
 هان ایملک منم که بهم چشمی سپهر  
 هان ایملک منم که کند ملک خاوران  
 هان تاجه شد که همجو عز از یل بر غرور  
 هان تاجه شد که شکر شکر عواطف  
 هان تاجه شد که شعله سوزان آه من  
 قاضی آنجا علاج نبینم بغیر از آنک  
 وز بحر فکر بگر سخن سنج قار باب  
 بر حسب حال خود سخنی چند داشتم  
 کای آفتاب ملک ز من تور و امگیر  
 ختم محامد تو کنم زین غزل که هست  
 بر رخ دور زلف مشک فشان چون فکند بار  
 باز از برای آنکه پریشان شوند جمع  
 ای قوم ازین دو عقرب جرازه الحذر

هفتم ز تنگدستی و هشتم ز اضطراب  
 یکپاره زین دوچار بی محنت شدم دوچار  
 با چار میخ چاره دو چارم بیچار تار  
 با آنکه چون سپیده دمستم سپید کار  
 با وصف کامرانی گشتم ز مویه خوار  
 شاخ از چه می نخوشد در فصل نو بهار  
 کم داری فلک ز حقارت کم از حقار  
 دستم ز خار سر زنی نا کسان فکار  
 بر فراق من عقود در در میکند تار  
 با نقد رای ناقد من هست کم عیار  
 منسوخ جان هماره چو جولا هه گرد غار  
 دادی چو آفتاب مرا جای در کنار  
 امروز بر خجسته وجود من افتخار  
 افکندیم ز پاینه معراج اعتبار  
 شد در مذاق راحت من زهر ناگوار  
 انگیزد از شرر ز مسامات یم بخار  
 از چشم شهریار گریزم بشهر یار  
 تضمین کنم دو در زمین هر دو شاهوار  
 لیکن بدین یکی کلمه کردم اختصار  
 وی سایه خدای زمین سایه برمدار  
 چون رشته لالی مظلوم و آبدار  
 شاهدت لیلین علی طرفی النهار  
 زد شانه بر دو طره مشکین تابدار  
 ای قوم ازین دو افعی خو بخوار القرار

خوتین دل مست که آورده بی بدست  
هر جا که رنگ خط بر روی زمین حبس  
جز شام زلف در رخ چون نو بهار تو  
قلائی از ز هجر رخت نا امید شد  
تا عادت و جوش و طیورست بقیاس  
بادا دوام عمر تو چندانکه حشر نشیر  
از ترس مدعی ز چه نامش نهی نگار  
هر جا که چین زلف تو ملک جهان تبار  
نشیده کس دراز شود شب بنو بهار  
خواهد شدن ز لطف تو روزی امیدوار  
تا مدت شهر و سنین است بی شمار  
باشد برت حکایت پیراد و نقل باز

### در سفارالت و تشبیب و اظهار عشق باری و نصیب فر مایند

هر سال بنوروز مرا بوسه دهد یار  
بار از من و از رندی من بود گریزان  
قلاشی من بار چنان بود که آتشوخ  
وامسال بر آنم که اگر بای بهم پیش  
بارم همه میدید بکف شیشه و ساغر  
پار از زپی و درد بهم بر زدمی لب  
وامسال فرو چینم اگر لب پی بوسه  
زهد منش از راه پروان برده و غافل  
حاشا که من از زهد کنم توبه از یراک  
حالی من و آن ترک بیک جای نشسته  
او سر ز در شرم فرود داشته در پیش  
من چشم فرا کرده و مرگان زده بر هم  
بوزینه صفت گاه نشستم بدو زانو  
او حالت من دیده و چشمانش ز حیرت  
حقا که من این حیلہ نیاموختم از خویش  
یکروز بهنگام زدم گام به مسجد

وامسال بر آنم که فروتر دهد از بار  
وامسال گریزد بمن از صحبت اغیار  
یکبوسه مراداد بصد عذر و صد انکار  
بر دست من از شوق زند بوسه دو صد بار  
وامسال مرا بیند با سبحة و دستار  
میگفت پی بوسه مکیوب این همه متعار  
پیش آید تا بشنود آواز ستغفار  
کز رندی پنهان بود این زهد پدیدار  
امروز نکو یافتش قیمت و مقدار  
او روی بمن کرده و من روی بدیوار  
چون کودک نادان بر استاد هشیوار  
چون حوئی صافی بگه خواندن اذکار  
بیچیده بخود خرقه و سر کرده نگون ساز  
چون دیده مکحول فر مانده ز دیدار  
زین حیلہ مرا و اعطای کرد خبر دار  
کان بود طریقم بسوی خانه خماز

صف‌صف گریه دیدم جا جاشده ساکن  
 بر رفته یکی واعظ محنتال بزمین  
 گاهی بزبانش سخن از در رخ و سچین  
 از فرط شوق ساز بهم و زیر نهاده  
 وان جمله دهان در عوض گوشت کشاده  
 طاووس خرامان همه حیران شده در وی  
 زان گونه که پیرامن گل خار بگیرد  
 و ندر شکن طره ایشان دل واعظ  
 با او همه را انس عیان جیای تنفر  
 من راستی آن سیرت و هنجار چو دیدم  
 هنجار من اینست و سپس مصلحتم نیست  
 من سیرت و هنجار نهان دارم از خلق  
 کان را که ثابت بود اندر دل ظاهر  
 گردند چو خلقم همی آگاه ز تزویر  
 از من برمد هر جا آهوی خرامیست  
 ناچار ازین پس من و تزویر کزین راه  
 پنهان همه مد هوش و عیانی همه هشیار  
 زانگونه که بر طارم روز روبه مکآر  
 گاهی پدهانش سخن از جنت و انباز  
 چون گریه که مومو کند از شهوت بسیار  
 کز راه دهانشان ره دل گیرد گفتار  
 وان طره چون مار قر و هشته بر خسار  
 بگرفته بتان چون گل پیرامن آن خار<sup>۱</sup>  
 جا کرده چو شیطان لعین در دهن مار  
 او صرصر و این طره که ره جسته بگلزار  
 گفتم که ازین پس من و این سیرت و هنجار  
 کان را از نهانرا بر فیکان کنم اظهار  
 تا هیچکس منی نشود واقف اسرار  
 چون گشت هماندم بجهان گرد بسیار  
 فاسد شوم کار و تبه گردد کبردار  
 و آنچه که آسان شمرم گردد دشوار  
 با خویش توان رام نمودن بت غبار

در حاشیه اسیر الامراء النظام نظام الدوله حسین خان حکمران فارس فرماید

همتی مردانه میخوام که اسمعیل وار  
 عید قربانست و من قربان آن عیدی که هست  
 زان سبب قربان اسمعیل باید شد که او  
 عار دارد آری از قربانی آن یاری که هست  
 بر خلیل خوشتر امروز جان سازم نثار  
 کوی او دایم بهشت و روی او دایم بهار  
 گشت قربان کسی کار را ز قربان نیست عار  
 نور هستی از فروغ ذات پاکش مستعار

۱ - شوق بفتح سین = غلبه شهوت (حاشیه چاپ کلهر). ۲ - ازین بیت بعد تا آخر قصیده از نسخه چاپ میرزا محمود نقل شده است زیرا طبع کلهر بیش از سه بیت دیگر تا پایان قصیده نداشت.

در چنین روزی که اسمعیل شد قربان دوست  
 من بحق قربان اسمعیل خواهم شد که او  
 کشته کوی محبت را دعا نفرین بود  
 من چه خد دارم شوم قربان قربانی که او  
 همچو اسمعیل منهم جان کنم قربان دوست  
 مردم اسمعیلیم خوانند و حق دارند از آنک  
 اختیاری نیست عاشق را بدگر نام دوست  
 تا نینداری که اسمعیل جان قربان نکرد  
 وقت گفتن وقت رفتن وقت خفتن زیر تیغ  
 وردش را رای آن بودی که پیراسد زمرگ  
 کار عاشق این بود که جان شیرین بگذرد  
 همچو اسمعیل کار جان داد اگر یارش نکشت  
 او بمعنی جان فدا کرد از چه در صورت خدا  
 حرمت او را ست کاند در عید قربان تا بخشر  
 راستی را عید قربان بهترین عید است از آنک  
 میش را عامی کند قربان و مقصودش ربا  
 آن بیع کشته خود خونبها خواهد زد دوست  
 راستی گویم کسی تا سر نیازد پیش دوست  
 عشق طغیان کرد باز ایدل فروکش سر جیب  
 یا بیا چون شیر مردان سربسته در پیش تیغ  
 رستم کاموس بند اشکبوس افکن رسید  
 عشق سهرابست بروی حمله کم کن ای هجیر  
 پشه بی درگاهدان خز خرطم پیلان مگر  
 راستی گر عاشقی جان آشکارا ده بدوست

بهر از امروز روزی نبود اندر روزگار  
 عاشق حق بود و عاشق راست قربانی شعار  
 زین دعا بالله کز اسمعیل هستم شرمسار  
 بس امام پاک زاد و بس خایه نامدار  
 که مرا دشمن در آذر افکن ابراهیم وار  
 نام اسمعیل دادم بر زبان بی اختیار  
 عشق اول اختیار است عشق آخر اضطرار  
 کار گذشت از جان شیرین در حقیقت چند بار  
 کرد جان تسلیم و در سر باختن بد پایدار  
 هفت ره ایلیم را در ره نگریدی سنگسار  
 وان دگر معشوق داند کشتنش یا زینهار  
 می نباید کشت اسمعیل را بر دغم یسار  
 کرد میش او را فدا کاین کیش ماند برقرار  
 این همه قربان کنند از بهر قرب کردگار  
 در نشاط آیند جانبازان عشق از هر کنار  
 خویش را عارف کند قربان و عزمش انکسار  
 آن بریع کشته خود بر خورد از کشتزار  
 دشمن یار است اگر خود را شمارد دوستدار  
 یا اگر بر صدق دعوی حجتی داری یسار  
 یا برو چون تو عروسان با بکش ازیش خار  
 جنگ را اگر مرد جنگی زاستین دستی بر آر  
 رود غرقابست در وی باره کم دان ایسوار  
 روپی در لانه بنشین گردن شیران مخار  
 بیش از آن که ترگ مو عود از کین سازد شکار

گر نه مفتی جهولی پیش از استغنا بگو  
عقل را بنیان یکن چون عشق شد فرمان روا  
رنج و راحت هر دو همسنگند در میزان عشق  
بشك را غنیمت شمر چون گشت با مغز آشنا  
مرد افیون خوار می نندیشد از افیون تلخ  
زشت و زیبا هر دو مطبوعست نزد حق پرست  
عیب مردم پیش ازین میگفتم اندر چشم خالق  
با چنین بستی کسه داری لاف رعنائی مزن  
عیب جوئی را بهل هیچ از هنر داری بگو  
يك خیر دارم بلی یزدان بود بوزش پذیر  
ای دل از سر باختن گردن مکش در پیش دوست  
میش قربانی کش اینك کشته بینی هر طرف  
لقمه او سنگ را مانند کز اول تیره است  
قدر سر بازی شناسد آن کسی کز روی شوق  
میر دریا دل حسین خان آسمان مکرمت  
دست گوهر بخش او هر گه که بنشیند بر رخس  
شش جهت از ساحت جاهش یکی کوتاه ازش  
با سر بیکان تیرش چون بود اندك شبیه  
چهر او تن را توان و مهر او دل را توان  
کوه با فکرش بود در دانه ارزن نهان  
گر خیال عزم او گیرد محاسب در ضمیر  
قدرش از گشتی مجسم چا در او کردی جهان  
روزی اندر باغ گفتم بهجت او پاینده باد  
رفتی آمد بر زبانی از سخای او سخن

ورنه ابر خشك سالی پیش از استغنا بیار  
شمع را گردن بزن چون صبح گردید آشکار  
شیر و قطران هر دو هم رنگند در شبهای تار  
زهر را شکر شمر چون گشت با تن ساز گاز  
شخص افسون کار می نهراسد از دندان مار  
شور و شیرین هر دو ممدوحند نزد حق گزار  
وقتیم آینه گفتا آخر از خود شرم دار  
با چنین زشتی که داری تخم زیبایی مکار  
عیب گوئی را بهل هیچ از خبر داری بیار  
يك هنر دارم بلی هستم بحق امیدوار  
کانه بر جانان سیارد جان عوض گیرد هنر از  
باز هر لقمه از آن گردد روانی هوشیار  
چون گدازد آینه روشن شود انجام کار  
جان فشاند همچو میر ملک جم بر شهریار  
صدر دین بدر هدی بحر کرم گوه وقار  
بحر عمانست گوئی بر فراز کوهسار  
نه سهر از گشتی جودش یکی تازی بخار  
رم کند از تکه پستان مادر شیر خوار  
جود او جان را امان و تیغ او دین را حصار  
چرخ با حزمش کند در چشمه سوزن مدار  
جمع و خرج هر دو گیتی یکدم آرد در شمار  
جودش از بودی مصور موج او بودی بخار  
دانه زیر خاک آیین گفت ویر گداز شاخسار  
ماهی از دریا ستایش کرد و مرغ از مرغزار



نام قهر او تو پنداری که یاد صرصرست  
دوش دیدم ساحر را بر کنار جوی خشک  
گفتم این افسون که بر خواندی چه بود ای بوالجیل  
گفت حکم میر ملک جم ز بس جاری بود  
گفتم افسون دیگر دانی که بخشد این اثر  
چون فرو خوانی همانا شعر او بر کوه و دشت  
گفتمش جوی روان را هم توانی کرد خشک  
عجز کردم لایه کردم کاین سخن سهلست سهل  
عجز من چون دید جرّی خواند و از هر سو دید  
وانگهی آهسته چون موری کز او خیزد نفس  
هر کجا نهر است بی پایان و بحری بیکران  
ای کهین سر باز خسرو ای مهین سالار دهر  
با رشاد حزم تو هشیاری آرد جام می  
بسکه از هر سو گریزد مرگ بپند پیش روی  
در بیابان دی نوشتم نام حلیت بر زمین  
دوش گفتم وضعی از جودت نمایم مختصر  
چون بخش اعمال نیکوی ترا نتوان شمرد  
هر کجا نامی ز نطق قند و شکر تنگ تنگ  
وصف جودت زان کنم پیش از همه اوصاف تو  
حیلتی کردم که تا شد ضیعت فضلم مشتمر  
تا بود زمخت نزار و تا بود گرزت سمین  
شعر قافائی برین نسبت اگر بالا رود

تا برم بر لب زمین و آسمان گیرد غبار  
خواند چیزی کاب جاری گشت اندر جویبار  
کاب جاری گشت و طغیان کرد سیل از هر کنار  
چون حدیثش بر لب آرم آب جوشد از قفار  
گفت آری شعر قافائی ز پس هست آبدار  
راست گویی سیل خیز آمد مدد گاه مدد  
گفت میسوزم میرس این حرف کلاً زینهار  
این عمل را نیز خواهم کز تو ماند یادگار  
رو بگردون کرد کم حافظ شو ای پروردگار  
گفت در گوشم که نام تیغ میر کامگار  
چون بری این نام آیش سر بسر گردد بنخار  
ای ز تو دیوات قویسم وای ز تو دین پایدار  
باسمه<sup>۱</sup> بخت تو میداری آرد کو کنار  
شاید از میدان کینت خشم ننماید قرار  
ناگهیم از پیش رو برخست گوهی استوار  
عقل گفتا شرمی آخر جودش آنکه اختصار  
بس چرا خواند عجم آروز را روز شمار  
هر کجا یادی ز خلقت مشک و عنبر بار بار  
تا بوصفتی نیز سامع را نماید انتظار  
نامی از جود تو بر دم یافت فضلم اشتبار  
دین ازین بادا سمین و کفر از آن بادا نزار  
یا بگری می تشیند یا بعرض کردگار

در ستایش شعر الامثال و ذخیر ارامل آقا محمد حسن

پیش خدمت خاصه خیاطان خلد آشیان

یار نیکوتر از آنست که من دیدم یار  
 یار يك بوسه بصد عجز نمیداد بمن  
 بسکه بوسیده ام امسال لب نازك او  
 یار میجست کنار از من و امسال همی  
 زانسوی بوسه مرا کار کشیدست کنون  
 شعر کردست شعار خود و زینرو بامن  
 یارب این آبله روانه يك عقلی زشت  
 هر کجا هست غزلگوی غزالی در شهر  
 لب خوبان مگس نحل و ندیدم چیز او  
 راست گویند حکیمان جهان دیده که نیست  
 نشود شاهد زیبارو جز همدم زشت  
 الغرض یار اگر یار مرا دادی بوس  
 وینك امسال چو بر روی و لبش بوسه زدم  
 هی همی شعر ز من گیرد و هی بوسه دهد  
 هر که يك شعر مرا بیند اندر یار او  
 کاغذ شعر مرا پاراگر میبردند  
 لیکن امسال بتقلید بت ساده من  
 یار تنهانه چنینست که هر جا صمیمی است  
 هر پربرو که بدو شعر مرا بر خوانی  
 شعر من همچو عزایم شده افسون پری  
 شعر من گر بسر ذلف نکویان بندی  
 باش تا سال دگر خوبترك گردد یار  
 خود بخود میدهد امسال بمن بوسه هزار  
 از لبش جای سخن بوسه چکد از گفتار  
 بوسها رشوه دهد تاش در آرم بکنار  
 بسکه می بینم کز بوسه ندارد انکار  
 رام گشتست بدانگونه که گویند اغیار  
 بچه تدبیر بشیرین پسران گردد یار  
 پی صیدش همه دم دام نهد از اشعار  
 عنکبوتی که نماید مگس نحل شکار  
 لاله بی داغ و شکر بی مگس و گل بی خار  
 نخورد خربره شیرین الا کفتار  
 از سرخشم یکبار دو همی کرد شمار  
 شصت را شش شمرد سی راسه چل را چار  
 خرم آنکو و چونش شعر فروشیست شعار  
 حالی اندر عوض او دهدش بوسه هزار  
 یکی کاغذ دارو بخرییدی عطار  
 کمترین شعر مرا هست رواج دینار  
 از بی شعر و غزل در بر من جوید یار  
 شو مشتاق بود چون بگل سرخ هزار  
 که پری وار کند ساده رخا را احضار  
 با تو آنگونه شود رام که با افسون مار

هر کسی شعر من امروز فروشد بسلم  
 خادم خانه همی شعر مرا عیدزد  
 هر شب آید بر من دوست چو یک خرم من کل  
 من کنون کرم قزم آن لب باقوتی توت  
 شعر من راست بنا بر نیشم گیلان مانند  
 غالباً شعر من اینگونه از آن رایج شد  
 آن حسن اسم و حسن رسم که گویی زازل  
 آنکه یارد زهی منع حوادث شب و روز  
 ابر نیسان اگر از همت او جوید فیض  
 کف او گویی آتش بود و سیم میند  
 پنج ماهیست بدر بای کفش پنج انگشت  
 در سه ماهیش یکی مار بود نامش کلک  
 مار دیدی که گهر باراد بر صفحه سیم  
 مار دیدی که فشانند بدل زهر شکر  
 مار دیدستی چون نعل فرو ریزد شهد  
 نبی نه مار است یکی طوطی شکر شکنست  
 طوطی از پرش سبزستی و متقارش سرخ  
 عنبر آرد اگر از بحر کفش نیست عجب  
 اینکه گر آیت حزم تو بر اعدا بدمند  
 تا که کالای وجود تو بیازارد آمد  
 کلک سحر تو چون شعر نویسد گویی  
 گر تو گویی نبی استم من و شعرم معجز  
 عوض کیوزه همه جام جم آرد بیرون  
 صاحباً خواستم از شاه تیولی در فارسی

ده دو افزون خرد از نقره خالص تجار  
 کش فروشد عوض سیم و طلا در بازار  
 وز لب خود دهم نقد و شکر بکنار  
 زان خورم توت و ز اشعار تم هر دم تار  
 که خرنش بسلف پیله و زان درامصار  
 که پسند افتاد در حضرت مخدوم کینار  
 خلق گشتست ز خلق خوش او باد بهار  
 گرد بر گرد جهان را کشد از حزم حصار  
 عوض گل همه بساقوت دمد از گلزار  
 زان نگیرد نفسی در بر او سیم قرار  
 گر چه ماهی نشیندم که بود گوهر بار  
 لیک ماری که ازو مشک بود در رفتار  
 یا شنیدی که کند مشک بکافور نثار  
 یا خورد در عوض خاک سیه مشک تار  
 مار دیدمستی چون نخل رطب آرد بار  
 زان دما دم بسوی هند پرد طوطی وار  
 او بود طوطی زرین پر مشکین متقار  
 عنبر آردن بلسی مردم از دریا بار  
 در نهانخانه تقدیر بسیند اسرار  
 آسمان بر در دکنان عدم زد مسمار  
 صورت روح کند بر پسر جبریل نگار  
 بر به پیغمبر است من کنم اول اقتزار  
 گر مثل کوزه بی از فخر تو مازد فخار  
 پیش از آنی که بشیر از زری بدم بار

مر تیرا همچو رعیت شعرا باج گزار  
وجه مرسوم تو بر صفتی از اصناف دیار  
کش یا مرزاد از فضل فراوان دادار  
تا همتی چرب زبانش شود اندر اشعار  
از پی آمدن فارس ز شه جستم بنار  
گشت مایل به بی سنگدلی سیم عذار  
چون یکی دست سنبلی که دم از گلزار  
در شگفتم که چرا بود دو چشمش بیمار  
فوجی از مورچگان در شب تاری بقطار  
روز رخسده کند تعبیه اندر شب تار  
کز ملاحظت بودش بود و زین کوی تار  
تبت کرده غم دلها همه در آن طومار  
زانکه دیوانه خوبان نرود از پی کار  
من شدم بی زر و مهر روی من از من نیز از  
تا شد از سیم تهی پنجه من همچو چنار  
زین محبت بگذرانده و محبت بگذار  
اینک امضار اشو خوش کشان زی سالار  
تا مگر از کرم میرشوی بر خوردار  
خصم یم کان هم بحر کرم کوه و قنار  
بمهرن منشی عبدالله توقع نگار  
همان نوع که خواهد داشت امضامیدار  
نامه بی چون پرتا ووس پر از نقش و نگار  
زود بگرفتم و بوسیدمش از جان صدبار  
بازی از یاری تو بو که سبک گردد باز

شاه فرمود تیول تو بود ملک سخن  
چه تیولست ازین به کنه محول داریم  
از قضا زنده بد آترو ز مهین مستوفی  
گفت آن به که بقضایانش فرمان بدیم  
شاه بذرفت و از آن پس که گرفتم فرمان  
چون بشیر از رسیدم دل هر جایی من  
دلیری مآده که بد موی سیه بر رویش  
لب از با همه گلشکر و گلنقد که داشت  
جز خطش در شکن زلف ندیدم که روند  
جز رخس در خم گیسو نشیدم که کسی  
اطلسی جز رخ زیباش ندیدم همه عمر  
زلف پیچانش طومار صفت خم در خم  
الغرض از پی مرسوم نسرفتم دیگر  
لیکن امسال که شد گیسو ام از زرخالی  
سرو گلچهره من غنچه صفت شد دلشنگ  
خویش را گفتم لایقیدی و رندی تا کسی  
چون خواله شده مرسوم تو بر میش کشان  
خوشتن در عوض میش فدا کن بر میر  
ناظم کشور جم میر عجم شیر اجم  
رفتم و گفتم و بذرفت و هماندم فرمود  
که ز قاضی فرمان مبارک بستان  
او قلم قط زرد و زانو زرد و فر فر بنوشت  
برد زی میرش و زرد مهر و ز میر آمد و داد  
لیک بازم ز غنا بار گرانست بدل

عشر آن راتبه هر سال کند کم دیوان  
دارم امید که بخشند بتو آن عشر امیر  
خواهش دیگرم آنست که آن اعتبار را  
بخط خویش نماید بکازیر عسرقوم  
بدو قسط اول سال آنرا از میش کشان  
هم بدینسان بدی عشر نقد بهر سال دیگر  
هم منرا بود بهر ساله زشته انعامی  
میر فرمود تو بنویسی و خود بنویسد  
تا مگر عاطفت خواجه اعظم گیرد  
بر بمرسوم من انعام من افزوده شود  
یا مرخص کندم میر که در خدمت تو  
این سه کار از شود از اعلف عمیم تو درست  
هیچ دانی چکنم مختصری شرح دهم  
بخرم خائیکسی همچو یکی باغ بهشت  
شاهدی غضبان گیرم که زندسلی و مشت  
گلرخ و سرو قد و لاله لب و نسربن بر  
لب میگوشت چو بر مه نقطی از شکر ف  
همه اسباب طرب گردد کنم در خانه  
صد خم کهنه ستانم همه قیر اندوده  
آنکه انگور کنم دانه و ریزم در خم  
تا بدانکه که چو دیوانه کف آرد بر لب  
زان شوم مست بدانگونه که درینداری  
هر زمانی که خورم باده یاد تو خورم  
هی زخم ساغر و هی بوسه زخم بر رخ دوست

هست از آن کم شدتم بر دل رنجی بسیار  
تو بمن بخشی و من نیز بطلاق صفار  
میر از خامه خود زیب دهند چون فرخار  
که تو مرسوم فالانرا بده و عذر میار  
بستان وجه بکن سعی و محصل بکنار  
تا کند از دل و جان مدح شهنشاه شعار  
که نه امسال رسیدست و نه پیرار و نه بار  
نامه بی چند بدر بار شه شیر شکار  
هر مرا بمن یمنش سبب یسر یسار  
تم از رنج شود ایمن و جان از تیمار  
بری آیم مگر کار شود همچو نگار  
بسر و جان تو کز چرخ برین دارم عار  
تا ز طول سخت می نشود طبع فکار  
خودت ساده رخان نقش کشم بر دیوار  
نه که هر لحظه گشاید زمینان بند ازار  
دلکش و مپوش و مشکین خط و سیمین رخسار  
گرد آن نقطه خطش دایره بی از رنگار  
از می و بریط و ورود و نی و عود و دف و تار  
قرب صد خروار انگور خرم از خلار  
هی همی لب ز نمش بیگه و که لیل و نهار  
و اب انگور شود سرخ تر از آب افار  
می ندانم که بشیر از درم یا بلغار  
هم بجای تو زخم بوسه بر رخسار نگار  
هی خورم باده و هی نقل خورم از لب یار

بر سر تخت سریش بگشتم هر شب رخت  
تا خدایم بصف حسن بیامزد جرم  
سال عمر تو چو تضعیف بیوت شطرنج  
فرخی گرچه بدین وزن و قوافی گفته  
لیک بر تریش این شعر کس از بر خواند

در نعلب بهار و شکفت از بار و ستایش اسیر کامگار حسین خان نظام الدوله

یکدومه بیشتر که از آنکه رسد فصل بهار  
چون بهار آمد و گل دست زمین دل ببرد  
بیوفایی گل آن پس که کند زود سفر  
الغرض دلبر کی بود غزلخوان و لطیف  
بد و زلفش عوض شانه همه تاب و شکن  
ماری از ماه در آویخته کاینم گیسو  
چهرش آنسان که کشی هوش می از شکر  
زلف بر چهره افروختد و خورشید پرست  
نه لبی داشت که آن بوسه توان کرد دروغ  
شوق بوسیدن آن لب دل من داشت نژد  
لب او مرکز خوبی بد و خطا چنبر حسن  
چشم عاشق کشش از دور با نیامی گفت  
نحال بر چهره او در خم گیسو گفتمی  
چشم میدوختم از وی که نینمش دگر  
مه نگویمش که مه را نبود نطق بشر  
مرغکی عاشق آبست که بو تیمارش  
بر لب نه نشنید نخورد آب از آن

دلکی داشتم و دلبر کی بساده گسان  
بیوفایی ز گل آموخت مگر با ز بهار  
چون بهاران که سه مه آید و بر بند دبار  
گلرخ و سر و قد و سنگدل و سیم عذار  
بد و چشمش بدل سرمه همه خواب و خنار  
ناری از سرو بر افراخته کاینم رخسار  
خطش آنسان که کنی طرح شبی از رنگار  
حسن در صورت او مانی تصویر نگار  
نه رخی داشت کز و صبر توان برد بکار  
ذوق بوییدن آن رخ تن من داشت نژاد  
گرد آن چنبر زلفین سیه چون پرگار  
که من از حسرت نادیدن خویشم بیمار  
نقب بر گنج زند در شب دزدی عیار  
یسخر در رخس از دیده دویدی دیدار  
گل نخوانمش که گل را نبود صوت هزار  
نام از آنست که پیوسته بود با تیمار  
که اگر آب خورم کم شود آب از انهار

منهم از مهر و خوش کم نگریستم شب و روز  
 نور و ظلمات من او بود بهر حال که بود  
 ظره می داشت چو شبهای زمستان تاریک  
 زلف و رخساره او بود چو باغی که در او  
 من بدو یار چو بلبل که بود عاشق گل  
 گاه میگفتمش ای ترک یا بوسه بده  
 از بس می عوض نقل مرا دادی بوس  
 گر همی گفتمش ای ماه مراده دوسه بوس  
 خلق گویند حکیمی بسوی خوزستان  
 زان شکر کردم جزاره همی گشت پدید  
 گفتم این حرف دروغست و ندارم باز  
 زانکه آن زلف سیه نیست کم از چرخ آره  
 بازی او بود بهر حال مرا مایه عیش  
 هر شب از هجر سخن گفت و نمیدانستم  
 تا بهار آمد و گل رست و جهان گشت جوان  
 رفت و بالا له رخاں دامن صحرای گرفت  
 سبزه از شرم خطش خواست رود زیر زمین  
 و ز خیالی که بدادانش در آید سرو  
 تا قضا را شبی آمد بر من با دل تنگ  
 گفت تا بود خزان بر گد و نوا بود ترا  
 خرج می کردی و معشوق هر آنچیز که بود  
 من گرفتم گل سرخم تو خربدار منی  
 گفتم ای مساه بتحقیق کنون دانستم  
 باورم گشت که بزمیری بدعهد چو گل

همچنان کلب روانرا نخوردد بو تیمار  
 کرد رخ چشم روشن شد و از زلفش تار  
 و ندران طره رخی تازه تر از روز بهار  
 یکطرف سنبل تر دید و یکسو گلزار  
 او بمن رام چو گلبن که بود همدم خار  
 گاه میگفتمش ای شوخ یا بساده بیان  
 نه یکی بوسه نه ده بوسه نه صد بلکه هزار  
 ده و سی دادی و خواندی دوسه در وقت شمار  
 آمد از هند و در آشپز شکر کرد انبار  
 تا ازان شهر شکر کی نخورد باریبار  
 تاشبی زلف و لبش دیدم و کردم اقرار  
 که بگرد شکر بن لعلش گردد هموار  
 چه بهنگام تفرج چه بهنگام شکار  
 کز چه درو میکند آن حرف دما دم تکرار  
 باد چون طره او شد بچمن غایب بار  
 بامی و چنگ و تنی و بر بطن و رود و دف و تار  
 گلبن از رشک رخس خواست فروردین بار  
 خواست کز شوق همی بنجه بر آرد چو چنار  
 گفتم ای نه ز چه از صحبت من داری عار  
 چون بهار آمد بر گد تو فرو ریخت ز بار  
 تو کنون بی زری و من ز تو هستم بیزار  
 مشتری تا ندهد زر نبرد گل یکبار  
 که ترا هم چو گل سرخ وفا نیست شعار  
 که بجز تریش نبود دهقانرا کار

بس یکسال که برگش بدر آید در درخت  
چون کند غنچه و دهقان بپاشا رودش  
باز بعد از دوسه روز یکم بگلزار شکفت  
بعث نیست که در دیگ سیه زانش سرخ  
تو کنون آن گل سرخی و من آن دهقانم  
خوار مانم زدی و تشکلیها کردی  
چون شکستی پی زرزود بیازار شدی  
گل که عطار بجوشاندهش آخر در دیگ  
گفت ای شاعر کجایم مرا عشوه مده  
تا ترا کیسه ز زر پر نشود چون برگس  
گر همه بدر شوی با تو نخواهم شد درست  
نام زرد لغت فازس از آنست درست  
مالک سیم نبی باوه چه میبازی عشق  
گفتمش گر نبود سیم و زرم عیب مکن  
گفت بس عاشق مقلس که همین عذر آورد  
گفتم اکنون چکنم چاره این کار بگو  
گفت این حرف مزین کاملی و راحت دوست  
نه مگر هر که ازین پیش بدی جا کم فارس  
نقد دادی بتو مر سوم و تشاریف ترا  
تا تو هر شام بشی ساده کشی در آغوش  
بلکه مر سوم دیگر دادی از خویش بتو  
نیز انعام دیگر داشتی از شاه بری  
بگذر از این همه آخر نه ترا حاکم فارس

دست دهقان را هر دم کند از خار فکار  
کند از ضحیت وی تشکلیها اظهار  
بهر یکمشت زر از باغ رود در بازار  
بمکافات بجوشاندهش آخر عطار  
که ز بد عهدی خود در تیغ مرا کردی خوار  
تا بیار آمدی و بردلم افزودی یبار  
بس کن ای شاهد بازار و جانم مازار  
او ز عطار برترند تسویر ترس از ستار  
حرف بیپوده مزین ریش مکن چانه مخار  
تا ترا کاسه زمی پر نشود چون گلزار  
و ز همه صدر شوی با تو نخواهم شد یبار  
که بز کار درست آید و بی زر دشوار  
مفتی شهر نبی خیره چه بندی دستار  
چهر من ز در شمر و اشک مرا سیم انگار  
که بجز طعنه و تسخر نشنید از دلدار  
که ز تحصیل زور سیم فروماندم زار  
گاهلی زنج تن و افند جان آردبار  
بتو مر سوم تو پیش از همه کردی ایثار  
پیش از آنی که گل سرخ دم در گلزار  
تا تو هر صبح بطی باده خری از خممار  
تا ترا چیره شود کام و زبان در گفتار  
که نه امسال رسیدست و نه پیر از نه پیر  
زر بقطار همی بخشد و اشتر بقطار



کی ترا ملتسمی بود که رفتی بر او  
 کی شنیدی که بود جا کمی اینگونه هم  
 کی شنیدی که بود داری اینگونه کریم  
 ای ملک این هر چه مرادی که ترا هست بدلی  
 گفتش واسطه بی نیست مرا گفت خوش  
 ناظم کشور جسم ناصور ملک عجم  
 والی فارس حسین خان که بر همت او  
 هر دیار یکه در او مدح وی آغاز کنی  
 شه پرستست بدانگونه که در غیبت شاه  
 نام شه چون شنود ز انسان تعظیم کند  
 سخن از خشمش میگفتیم بگر و ز بسو  
 ماه من تیره شد و زهره من گشت نرند  
 آب از چهره هر کوکب من جاری شد  
 گاه آنست که من نیز در اقامت بزمین  
 گفتم از رحمت او نیز بگویم سخنی  
 سخن رحمت او را چو شنید از سر شوق  
 قدرش او بود مجسم زباندی که سیر  
 ای بداندیش ترا جای از آنسوی عدم  
 چون ز اوصاف تو قاصر بود اندیشه من  
 هیبت تیغ تو هر جا که رود دشمن تو  
 بدسگال تو بهر جا که رود در خطر است  
 ناخن خویش همی بیند و پندارد تیغ  
 سایه خویش همی بیند و بگریزد ازو  
 شفق از چرخ همی بیند و فریاد کند

گشتی و گفت بر و رسم تکدی بگذار  
 که رسد فیض عیمش چه بود و چه بیمار  
 که دهد یمن یمنش همه را یسر یسار  
 خیز در گوش خداوند بگو با بنگار  
 مرا ترا واسطه پس همت آن میر کبار  
 صدر دین بدر اقامت بحر کرم کوه وقار  
 هفت اقلیم نیز زد پیکری مشت قبار  
 بانگ احسن بگوش آیدت از هر دیوار  
 آنچنانست که گویی بر شه دارد بار  
 که نه افلاک و دو گیتی بر سول مختار  
 آسمان گفت که قافانی بس کن ز نیاز  
 مهر من خیره شد و مشتری من بیمار  
 اشک در دیده هر ثابت من شد سیار  
 بیم آنست که من نیز بمانم ز مدار  
 زهر را چاره بفاز هر کنم بآل مدار  
 بر سر و گردن من زهره و مه کرد نثار  
 خم شدی گر ز بر عرش فتادیش گذار  
 ای نکوخواه ترا وصف از آن روی شمار  
 پس هر مدح تو صد بار کنم استغفار  
 گرد وی میکشند از آهن و فولاد حصار  
 آنچه بیند نبود راه مگر وقت فرار  
 دست بر مرثه خود مالند و انگارد مار  
 گوید این لشکر میرست که آید بقطار  
 کز پی سوختم من بر افر و خسته نار

هر گجا سرو بنی بیند ازو گردد دور  
گاه از کوه کند رم که بفز مان امیر  
گاه از بحر گریزد که بشمر موده او  
گاه چون مار پهلورود و ترسد از آن  
باری از بیم تو هر جا که رود در خطر است  
مهر را طر ز سخن بین و سخن گوئی نغز  
همه اشعار من اندر همه آفاق پراست  
خامنه من بقز الان ختن میماند  
وین همه از اثر تربیت همت است  
و در مرا تربیت اینگونه نمایی زین پس  
تا همی شیر هزارسان و زمانست بطبع  
بر سرت سایه حق یاد و بیر خلعت شاه  
تا که زنبور همی جان دهد اندر روغن

## در جواب قصیده حکیم صوفی

آمد بپریم دوش یکی ساده پسر بر  
گفتی که یکی زاغ بهشتیست دوزلفش  
خوری بچه زاینده زنان حبش و رنگ  
خوی کرده زخمش دیدم و گفتم که سریش  
از صورت سیمینش تخمین بگرفتم  
وین نیست عجب زانکه توان بر دی حکمت  
از ساق سپیدش چو قز اثر انگرستم  
چون چشمه خورشید سریش بسپیدی  
لغزنده بر او مردمک چشم ز صافی  
مانده ماهی که ز نرمی جهد از مشت

وزمشك فرشته دو گیسو بقمر بر  
کفتانده بسی غالیه و مشک پیر بر  
آرد اگر نقش جمالش بفکر بر  
ماند یقین چون گل سرین بمطر بر  
کا و راست سرینی چو گل تازه پیر بر  
ز اعضای بشر راه باعضای بشر بر  
یکباره سرین بود همه تا بگم بر  
بس ناچرخ الماس که میزد پیوس بر  
چون گوی که لغزد یکی صاف حجر بر  
می بجهد از آغوش چو گیرش پیر بر

تسبین کفلش رنگ بشلوار همی داد  
چون ماه خرامنده ز در آمد و بنشست  
نشسته و ناگفته و حریفی نشسته  
دستار بصابون زده زانگونه که گفتی  
تحت الحنکس طوق زنان کرد زینندان  
بر جبهه نحسش انر داغ مزور  
دستاری چون حلقه کون بر شکان و بیج  
ریش متحرک بزینندان ز بی ذکر  
القصة بصد و سوسه شیخ آمد و بنشست  
که که سوی من دیدو من از قراط جاهل  
آهسته سر آوردم در گوش نگارین  
کای ترک بیا ترک اقامت کن ازیراک  
بستان سر خر یافت هلا بار بخر نه  
گفتاهله هشدار که این کهنه حریفیست  
بیداست ز چشمش که چویند کفل گرد  
اوراست نشینی که بر او هست نشانها  
فرسوده نگردد سپر از هیچ مناش  
ای بس که زدستند بر او زخم جگر سوز  
گفتم حتما این همه تهمت نتوان بست  
زین گفته بخشم آمد و بر چست و زین رنگ  
پیمود مع القصة بغیر بیل و غمزه  
آهسته گرفت از کف او شیخ و پیمود  
خوش خوش بشاط آمد و بر چست و فرو جست  
تا مست شد از باده و در ساده در آویخت

چون مه که دهد رنگ بر اثمار و زهر بر  
رویش چو یکی مهر درخشان بنظر بر  
کامدش یکی شیخ ریایی باثر بر  
پیچیده سزین صمغی ساده بسر بر  
همچون اثر خسته بر اطراف ذکر بر  
همچون اثر داغ گری بر خرگر بر  
بیج و شکش حلقه زنان یک بدکر بر  
چون توبره بشمین بر چانه خر بر  
دزدیده همیکرد در آشوخ نظر بر  
کردم بافق چشم چو مقوی بسحر بر  
چندانکه لبم خورد باویز گهر بر  
عیش من و عیش تو شد امشب بهدر بر  
ماهی تو و آن به که رود مه بسفر بر  
کش نیست دل از ذل معاصی بخذر بر  
افتد لبش از سوسه در بوک و مگر بر  
همچون اثر گرز دلیران بسبر بر  
چون بیر بیان بر بدن رستم زر بر  
آنگونه که زد رستم سگری پسر بر  
بر شیخکی آزاده بدین جاه و خطر بر  
فرماک سوی او رفت وزدش بوسه بر بر  
جامی دو سه لبریز بدان شعبده گر بر  
وان واقعه افزود رهی را بعبر بر  
چون عتبر رقاص بزیر و بزیر بر  
آنقدر زدش بوسه که ناید بشمر بر

از بوسه بیهل آمد و میلش چو یکی مار  
بر دست چناری ز میان رانش کار را  
گفت بر دهن آورد چو معرور و فساد  
چون خیره نگردد کافر یک چشم که خشم  
کانش رخ بخشم آمد و گفت ای ز وجودت  
ابلیس ز تلبیس تو بی کفش گریزد  
بر تخیلی اگر صورت نحس تو نگارند  
صد مرتبه گردد پیر از زهر هلاهل  
حمدان من از چشم من افتاده از آبروی  
ایدون بگمانم که ز بس خدعه و تلبیس  
تاحشر در آن خانه کسی شاد نگردد  
این گفت و زچستی که بدش در فن کشتی  
بر تافت ز تخذانش و برجست پیشش  
شلوار فرو کردش و ناگاه دره بی دید  
چاهی بمیان دره آکنده بزرنیخ  
مانند یکی شلغمک خشک مجوف  
چندین چه دهم شرح فرا جست پیشش  
وز پاچه شلوار بر آورد قضیبی  
بادانه خرما که نماید زیر تخیل  
هندي بچه بی بود تو گفتی که مرا در  
بسپوخت در او زرف بدانگونه که گفتی  
در زاویه قائمه بنشست عمودش  
فواره سیمش عوض آب فروریخت  
چون مار پیچید از آن زخم جگر سوز

از پاچه شلوار سر آورد بدو بر  
صد فعله نیازست شکستن بشیر بر  
بادیش بر آن گنده سر از عجب و بطر بر  
او خیره و ماخیره در آن خیره نگردد  
در خشم جهانی ز قضا و رزق در بر  
چون دزد عسس دیده بر راه گذر بر  
شك نیست که چون ید نیاید بشیر بر  
گر زانکه فتد عکس تو در آب خضر بر  
کاوهم چو تو عمامه نهادست بسر بر  
هم مرگ نیابد بتو تاحشر ظفر بر  
کاری تو بینک عمر بیکبار گذر بر  
پایش زد آنگونه که افتاد بسر بر  
چون کره نجوی که جهد بر خر ترب  
نادیده نظیرش بشواریخ و سین بر  
چون تیره چه ویل ازو جان بخطر بر  
وان خشک مجوف شده مشحون بگرز بر  
مانند گوزنی که خرامد بکمر بر  
آمیخته چون نقل مهنا بشکر بر  
باشاخه نو رسته که روید ز شجر بر  
عمامه بی از اطللس روم نیست بسر بر  
ماه نیست در افتاده بدربای خزر بر  
زائسان که یکی سهم نشیند بو تر بر  
بس گوهر ناسفته بر آن بر که زر بر  
کان کز دم جراره زد او را بجگر بر

ناگاه بنیزید چنان شیخ که بانگش  
گفتی ز جهان روح یکی کافر حسری  
مغز من از آن گند پراکنده و زنفرت  
سوگند همی خوردم و گفتم بخدایی  
گر فضل و هنر دادن کوست بسالوس  
گر سوزنی این شعر شنیدی بنگفتی  
چون شعر فلانی بجهان گشت صحر بر  
لیک زد از شوق بر اصحاب سحر بر  
گفتم که تفویض بد بر این گنده صحر بر  
کار تعیبه کردست معانی بصور بر  
نقرین خیدا بناد بفضل و بهش بر  
دی در ره زرقان ییکی تازه پسر بر

### در مدح شجاع السلطنه

بشارت باد بر اهل نشابور  
شجاع السلطنه سلطان غازی  
بقصرش چاکری خاقان و قیصر  
خروش نای او یا ناله رعد  
فروزان آفتاب اندر دل چرخ  
ز قهرش جنبشی در نیش کژدم  
زمی گنجینه دار نهان را  
دلت کاندر سخای مثل و همتاست  
ز بدلت کان اگر جوید تظلم  
تواند داد نری چارم تو  
خورد خون تیغ آری ساز گارست  
بچنگال اجل خصمت گرفتار  
ز بهر انقطاع تسل دشمن  
مبارک خلعت کشور گشایی  
کجا زد پرّه جیش قاهر تو  
در آوازست گوشت مایل او  
ز گرد موکب دارای منصور  
که از عدلش جهان گردیده معمور  
بکاخش خادمی چپال و فغفور  
غریب کوس او یا نفخه صور  
و یا توقیع او بر صدر منشور  
زلطفش آینه در نوش زنبور  
ضمیر عالم آرای تو گنجور  
گفت را در عطا فرموده مأمور  
کنی بالله المأمور معذور  
تغیر در وقیوع امر مقصور  
شراب نار اندر طبع محرور  
چو اندر چنگل شهباز عصفور  
پرندت را خواص طبع کافور  
بر اندام جهانگیر تو مقصور  
که حالی می شد بدخواه مقهور  
خروش شندف و آواز شیور

دو صورت هست چشمت در پی او      لرای نصرت و اقبال منصور  
دو معنی راست مایل طبع رادش      عطای وافر و انعام موفور  
بشایان دست تو تابنده شمشیر      مفاد آیه نور علی نور  
ز بیمت شیر قرینه تن تواند      خزد از لاغری در دیده مؤر  
بهر کاری بود رای تو مختار      بجز احسان که در وی هست مجبور  
فلک از نشوئه جام تو سرمست      جهان از باده لطف تو مخمور  
ز گزشت لرزه اندر برز البرز      چو از نور تجلی برتن طور  
نه وضعت خاصه ثبت دفتر ماست      که بر اوراق افلاکست مسطور  
ثبات را که یزدان داند و بس      نه در منظوم میگنجد نه منشور  
بد اندیش ترا تا دامن حشر      نکو خواه ترا تا دامن صور  
یکی را بزم عشرت جای ماتم      یکی را مجلس غم محفل سود

در مدح شیخ السلطانہ حسنی میرزا

حبذا از هوای نیشابور      که بود مایه نشاط و سرور  
صبح او اصل ترقیت و صفا      شام او فرع عشرت و حبور  
از پی انقطاع نسل محسن      صبح او را طبیعت کافور  
طرب از خاک و خشت او ظاهر      کرب اندر سرشت او مستور  
باشد از یمن خاک او طاعن      نیش عقرب بفضل زنبور  
از ثواب مرمت ملکش      شده شادان بمرغن شاپور  
در حدودش از اردحام طرب      نتوان جز بمون غصه عبور  
روزی از مصدر حوادث یافت      رقم صادرات غصه صدور  
واصل از اهل او نشد که نبود      ذریه زان متاعشان مقذور  
بر دیارش ندارد از اشراق      ذره منت ز آفتاب جرور  
زانکه در رسته قزاق او      هم ترا دوست نرخ سایه و نور

روح پرور هوای او دارد  
 کرده گویی نشاط گیتی را  
 در چنین مأمنی به بستر رنج  
 چشمم از اشك آبگون دریا  
 آن يك از دوری حضور ملك  
 کلبه‌ام برده سيل اشك آری  
 وای بر من اگر نمیکردم  
 شاه غازی ابوالشجاع کد هست  
 آنکه خوالیگرش نهد بر خوان  
 طوق خدمت فکنده فرمانش  
 نیل طاعت کشیده اقبالش  
 دل و دستش بگاه بذل و کرم  
 گر بمغرب زمین سپاه کشد  
 حکم او حاکم و قضا محکوم  
 آنی از روزگار دولت او  
 ای بکاخ تو چسبگری چسبال  
 ذات پاکت ز ریمنی ایمن  
 در زمانت بیچند رفته ستم  
 زانکه معمار عدل تو کرده  
 تو تاج جهانی و چه عجب  
 لذت نشوه ز آب انگورست  
 تا گفت گشته در عطا معروف  
 ابر را دردها بتن میرم  
 اعتدال بهار در باحور<sup>۱</sup>  
 آسمان بر زمین او مقصور  
 چون منی خفته روز و شب رنجور  
 دلم از آه آتشین تنور  
 این يك از هجر ناظر منظور  
 زاله طوفان بود بخانه مور  
 خویش را از خیال شه مسرور  
 طبع گیتی ز تیغ او محرور  
 کاسه چینی از سر فغفور  
 برچه برگردن وحوش و طیور  
 برچه برجبه انان و ذکور  
 گنج اذواق خلق را گنجور  
 لرزه افتد ز هول در لاهور  
 امر او آمر و قدر مأمور  
 مایه مدت سنین و شهر  
 وی بقصر تو خادمی فغفور  
 همچو میثاق عاشقان ز فتور  
 گرچه هستی درین ستم معذور  
 هرچه ویرانه در جهان معمور  
 گردست تو حل و عقد امور  
 گرچه آنهم تناجی از انگور  
 تا دلت گشته در سخا مشهور  
 بحر را زخمها بدل ناسور

در صف حشر کارزار که هست  
خلق را آنچنان کند ز فزع  
بدسگال از ز چنبر امرت  
بائن تا شیر آسمان فکند  
زانکه هر کس ازو حمایت خواست  
نشود بی کفایت کف تنو  
نشود بی خصانت دل تو  
تاب گزرت نیاورد الیرز  
آنکه مدح تو و کسان گوید  
قابل هر دو قول گرچه یکیست  
عدد مدت مدار سپهر  
شیر فربه تن از مهابت تو  
روز هیجا که در بسیط زمین  
هر زمان بر صدور حادثه بی  
بر صماخ<sup>۲</sup> تو هشته گنرد  
خون بد خواه را شماری می  
نشو<sup>۳</sup> جام حادثات کند  
ایکه یا شکل شیر رایت تو  
نور زای تو و بصیرت عقل  
خسروا مادح تو قا آئی  
روزکی چند شد کنون که شدست  
هست موسی صفت بطور هلال  
کوست ازغو همال نفخه صور  
که نگردند زنده روز نشور  
بال طاعت برون کند ز غرور  
چون سگ لاس<sup>۱</sup> بر سرش ساجور<sup>۴</sup>  
شد بگیتی مظفر و منصور  
بر کسی نزل روزی مقدر  
فته در حصن نیستی منصور  
طاعت نور حق نیارد طور  
سخنش را تفاوتی موفور  
لیک مصحف فصیح تر ز زبور  
نزد عمر تو در شمار کسور  
خزد از لاغری بدیده مور  
افتد از بانگ کوس شور نشور  
حنسی آسمان دهد منشور  
غو شدق بنغمه طنبور  
عرصه جنگ را سرای سرور  
شاهد خنجر ترا مخمور  
شیر گردون ردیف کلب عقور<sup>۴</sup>  
جلوه آفتاب و دیده کور  
که نمیشد دمی جدا ز حضور  
ظاهر از قرب آستان تو دور  
در سرش خواهش تجلی نور

۱ - لاس : ماده هر حیوانی را گویند عموماً ماده سگ را خصوصاً ۲ - ساجور کردن بند و جویی باشد که برگردن سگ بندند تا بتواند گریخت ( برهان ) ۳ - صباخ بنم اول = برده گوش ۴ - کلب عقور = سگ کیر اندر .



ورنه دانی که لحظه پی نشود  
 آرم از انوری دوریت که هست  
 بخدایی که از مشیت اوست  
 که مرا از همه جهان جانیبست  
 تا که از فعل حرف جر گردد  
 آن هر لحظه پی ز عمر تو باد  
 صبح ایام عیش دشمن تو  
 از حریم عنایت منجور  
 هر یکی همچو لؤلؤ مشور  
 رنج زنجور و شادی مسرور  
 و آن ز حرمان خدمت زنجور  
 آخر اسم منصرف منجور  
 هم ترازوی امتداد دهور  
 تالی شام تاری دیجور

در ستایش امیر پرویز دولت جنگیز صرل خسرو خان خواجه کمران اصفهان

سه چیز هست کزو مملکت بود معمور  
 نخست یاری یزدان دوم عنایت شاه  
 از آن سه مملکت از مهلکت بود ایمن  
 چنانکه ملک سپاهان بعون باز خدای  
 بسی چاکر خسرو پرست خسرو خان  
 زمین طالع بیدار شه بساحت آن  
 خدیو خطه ایسران زمین محمد شاه  
 شهنشاهی که شود طبع دی چو طبع آموز  
 بیمن طاعت او هر چه در فلک خرم  
 کربوهی بود از ملک او زمین و سپهر  
 عتاب او ملک الموت را همی ماند  
 شمار فوجش چون حضر موج ناممکن  
 چه فوج فوجی چون دور دهر نامعدود  
 زخامهیی که شود وصف خلق او مرقوم  
 شمیم عنبر ساطع شود ز نسوگ قلم  
 وز آن سه آیت رحمت کند زغیب ظهور  
 سیم کفایت حکام در نظام امسود  
 بدان صفت که قصور چنان زنگ قصور  
 بود ز یاری معمار عدل شه معمور  
 ز ایمنی همه دیار آن دیار شکور  
 بپند امن و امان خفته حافظان ثغور  
 که شعله یست ز شمشیرش آفتاب جرور  
 ز تف ناجح آتش نشان او محرور  
 ز فیض همت او هر که بر زمین مسرور  
 دقیقه پی بود از عمر او منین و شهرور  
 که جز خدای ازوهر که در جهان مقهور  
 علاج خیلش چون منع سیل نا مقدور  
 چه خیل خیلی چون سیر چرخ نا محصور  
 بنامه پی که شود نعت رای او مسطور  
 فروغ اختر لامع شود ز نقش مسطور

بگوش گنبد سیمایی از غوشیپور  
 چو ذوقابه<sup>۱</sup> درخشنده در شب دیجور  
 نمائنده نقش کجی جز در ابروی منظور  
 بهاریت دهد آن سرا بزرگی محمود  
 چو آفتاب جهانتاب در جهان مشهور  
 چو آسمان برین بر جهانیان مذکور  
 در مسرعت بدرگاه او صبا و دیور  
 بروز رزم بکردار روزگار غیور  
 بدوستان گذرد سوگشان شود همه سوز  
 کنند بهت یکدگر ز قسط سرور  
 روزگار وی از خر می اثاث و ذکور  
 شدست نام نکویش بخسروی مشهور  
 که نیست بیم گشادش ز امتداد دهور  
 که قدر عافیت اندر طبیعت رنجور  
 ز هیبت نکند بساز حمله بر عصفور  
 بجز حضور شهنشه نباشدش منظور  
 بخاطرش نکند جز خیال شاه خطور  
 که تن بر احوال و قالب بقلب و چشم بنور  
 که فرق می تواند غیاب را ز حضور  
 که نزد دیده حق بین جمال حور و قصور  
 که جسم پاک کلیم الله از تجلی طور  
 که یاد می نکند هرگز از شراب طهور  
 قضا بیاری احباب شوکتش مأمور

بروز رزم که گویی فرو چکد سحاب  
 سنان نیزه خونخوار شه درون غبار  
 ز بسکه کار جهان راست کرده تیغ کجش  
 بروز گارش هر فتنه‌یی که زاید دهر  
 نه آفتاب جهانتاب و صیت همت او  
 نه آسمان بر نیست و ذکر شوکت او  
 دو خطه اند ز اقطاع او زمین و سپهر  
 بگاه بزم به مانند آفتاب کریم  
 بدشمنان نگردد سوزشان شود همه سوگ  
 بدان مثابه که در روز عید پیر و جوان  
 زبان بهتیت یکدگر گشودستند  
 کمینه چاکر خسرو که از غلامی شاه  
 بخدمت ملک آنگونه تنگ بسته میان  
 درین دیار چنان قدر وی عزیز بود  
 ز صولتش نژند شیر پنجه با روباه  
 گرش خدای دودم ملک جاودان بخشد  
 و گر بساحت خلد برین گذار کند  
 بخاکبای شهنشه از آن خرمن ترست  
 چنان وجودی آمده از ارادت شاه  
 بجز تو هر دو جهانش چنان بچشم حقیر  
 چنان ز فقر وجود تو پیکرش لرزان  
 ز نشوئه می مهر شه آنچنان سرمست  
 قدر بخواری اعدای دولتش محکوم

فلک بطاعت سکن در کشتی مجبور  
 شها شگفت نباشد اگر بر قس آیند  
 از آن زمان که زمین را بیافریده خدای  
 چنان بعهده تو گیتی گرفته است قرار  
 اجل بواسطه تیغ شه جهانسوزست  
 تویی که کاسه چینی بدهد بدارك تو  
 اگر پهنه پیکار شه گذار کند  
 زلف تیغ تو طوفان خون شود جاری  
 بعهده شه نرسد تا باستخوان آسین  
 شها دیار سپاهان ز بسکه معمورست  
 در او بحالت اختیار بسکه رشک برند  
 ز هر عطیه بجز وصل بادشاه قنوع  
 شها بعهده تو قانی است چون شب قدر  
 ولی یمین دعا و ثناى حضرت شاه  
 گشوده هر سر هوش زبان که تا خواهد  
 هماره تا عدد افزوده گردد و گاهند  
 درام عسر تو تا آن زمان که آسایند

در ستایش امیر الامراء النظام میرزا فیض خان حکمران فارس فرماید

ای حسن تو چون قننه چشم تو جهانگیر  
 عشق من و رخسار تو این مرد و جهانسوز  
 قدّم جو کمان قدّم تو چون تیر از آنرو  
 هر آینه رحمت که در انجیل و زبورست

صد سلسله دل در خم زلف تو بزنجیر  
 حسن تو و گفتار من این مرد و جهانگیر  
 تند از بر من میگذری چون ز کمان تیر  
 هست آنهمه را زوی تو ترسا بچه تفسیر

از خاک یں افلاک رود نعره تکبیر  
الحق خجلم از انر ناله شبگیر  
هر که که کنم وصف لب و زلف تو تقریر  
نبود عجب از نامه بسوزد که تحریر  
با چهر نگاری چو تو عالم همه کشمیر  
گر هجر تو بازم بجوانی نکند پیر  
و امروز شدش وصل سر زلف تو تعمیر  
کا ورده جهانرا همه در قبضه تسخیر  
خورشید خرد چرخ ادب اجده تدبیر  
بر هر چه کند عزم همان باشد تقدیر  
ای دیون که جهان بسته ز عدلش همه تعمیر  
کش غیر عدو روز و غا نبود نخچیر  
بر قیمت جهان سوز چو بر گیرد شمشیر  
آنجا که بود قدر وی افلاک بود زیر  
ناگشته جنین در رحم مام شود پیر  
هر جا که بود قهرش چون زهر شود شیر  
بی خواست او می نکنند اشیا تأثیر  
آسوده چرد آهو در خوابگاه شیر  
آموخته کوه از صفت حلمش توقیر  
آنها بود از بیج و خم خویش بزرنجیر  
جز گاه طرب جنگ با هنگ بم و زیر  
با صولت او رنگ سیاهی رود از قیر  
تحریر کند مدحت او را بفلک تیر  
در نزد مهان خاک درش آمد اکسیر

از حسرت خورشید جمال تو زهر مو  
از ناله من مهر تو با غیر فزون شد  
ریزد ز زبانت شکر و مشک بخروار  
وز آتش شوقی که بود در نی کلکم  
باقامت باوی چو تو گیتی همه کسمر  
وصل تو بیرانه سرم باز جوان کرد  
دیدم ز غمت دوش یکی خواب پریشان  
ابروی تو ای ترک مگر تیغ امیر است  
گیهان هنر کان ظفر بصر کرامت  
از بس چو قضا گشته قدر تابع قدرش  
جز چشم بتان نیست خرابی همه ملک  
در قبضه از خنجر خونخوارش شیر است  
مهر است دلفروز چو بگسارد ساغر  
آنجا که بود رای وی اجرام بود تار  
با هیبت او نی عجب از نطفه دشمن  
هر جا که بود مهرش چون شهد شود سم  
زینگونه در امکان که بود عزمش جاری  
در سایه عدلش ز بس ایمن شده عالم  
پذرفته قضا از سمت عزمش جریان  
جز زلف بتان نیست سیه کار بعهدش  
در حوزه ملکش تنی از زخمه ننالد  
با سطوت او طعم جلاوت رود از قند  
تعداد کند نعمت او را بزمین موز  
از بند گیش بسکه خداوندی بخیزد

یازد بجهان درهم و دینار فشان باد تا نام دراهم بود واسم دنایر

در صفتش شاهزاده گویان سر بر اردشیر میرزا طلال شاه گزید

دوش از بر شهرزاده اردشیر	آورد مرا نامه بی بشیر
بگرفتم و بوسیدمش وز آن	شد مغز من آکنده از عیر
برسیم پراکنده بود مشک	بر شیر پریشیده بود قیر
شنا شده از لفظ او اصم	پیدا شده از خط او ضریر
گفتی سر زلفین خویش حور	بگسسته و پیچیده در حریر
یا ماهی کنی چند مشک رنگ	افتاده بسیمای آبیگیر
تا بشنوم آن لفظ دلپسند	تا بنگرم آن خط دلپذیر
چون دل شده اعضای من سمیع	چون جان شده اجزای من بصیر
هی خواندی و هی کردم آفرین	بر کلك ملك زاده اردشیر
از هر مثنوی دهر را پناه	از هر فرعی خلق را مجیر
چون بحر بهمت دلش غمیق	چون ابر بیخوشش کش فطیر
ملکش ز سمک بود تا سماک	صفتش ز ثری رفته تا انیر
جودش بی بخشش بهانه جو	عزمش بی کوشش بهانه گیر
در خصم عتابش جهنده تر	از آتش تنور در فطیر
در سنگ سهامش دونده تر	از پنجه خباز در خمیر
در کوه ستایش جلنده تر	از سوزن خیاط در حریر
دینا بر ملکش کم از طسوج	دریا بر جودش کم از ثقییر
در چنبر حکمش نه آسمان	زانگونه که تدویر در مدیر
بر در که قدرش فلک غلام	در ربه حکمش جهان اسیر
ترسد ز جهان سوز تیغ او	زانست که دوزخ کشد زفیر

نه چرخ ز سهمش چنان نفور  
در گوش مخاطب جهد ز حرص  
ایچرخ بعون تو مستعین  
صیت قلمت بحر را بر گرفت  
مهری که سنی تر از تو نبود  
بحری که غنی تر از تو نبود  
منظورش از آن جز و نام تست  
نیود پس نه پرده فلك  
گوئی که مجسم شود سرور  
در مقر خرد یکجهان شعور  
چند همه اعضایش از نشاط  
لرزان تن دوزخ ز تیغ تو  
تا حوزه گیهان بود وسیع  
عمر ابد و نصرت ازل

کز هستی خود میکشد نفیر  
بی سعی زبان و ففش از ضمیر  
ای دهر بلطف تو مستحیر  
با آنکه کس نشود صریح  
با رای تو چون ذره شد حقیر  
یا خود تو چون قطره شد فقیر  
زان طفل کند گریه بهر شیر  
رازی که نه رایت بر آن خیر  
آنگه که کنی جای بر سر بر  
با حزم تو همسنگ يك شیر  
چون مدح تو انشا کند دبیر  
چون بیکر عریان بر مهر بر  
تا روضه رضوان بود نصیر  
آن باد نصیب این یکت نصیر

### وله ایضاً فی المطایبه

سحر گهان که ز گردون فروغ مهر منیر  
در آنداز درم آنمه برج نهاده دوزلف  
بسیم چهره فرو هشته زلف خم در خم  
ز جای جستم و او شد چنان سراسیمه  
ولی ز خواندن شعرش بخورش کردم رام  
چونيك رام شد از پس کشیدمش بیغل  
یکی گیان غلط زده بیخود از سر سوز  
چو تیغ خسرو آفاق گشت عالم گیر  
یکی سپید چو شیر و یکی سیاه چو قویر  
بدان صفت که کمند ملك بكاسه شیر  
که عاملان و جوره از محصلان امیر  
بلی بخواندن افسون پری شود تسخیر  
چو شیر نر که گوزنی زپی کند تخبیر  
چو کودک کان ستم دیده بر کشید نفیر

نمود بالله همسایگان شدند خبر  
 نهان زمین بت من سست کرده بند ازاد  
 چونیک بر من وادانچمن شدند گروه  
 زروی حیل و فر و چید از قفا دامن  
 نمودیم سیریش چو زو دست افشار  
 فرود آن طبق سیم سرخ سوراخی  
 بگرد کونش مویی سه چار رسته چنانک  
 ز فرط شهوت حمدانیم آنچنان بر خاست  
 دو ترک بر سر من تاختند بساد و عمود  
 سطر سبالت غریک گذشته از بدوش  
 ز هول سبالتشان راستی بترسیدم  
 کشان کشان من و آن طفل ساده را بردند  
 چو دیده بر رخ افضی القضاة کردم باز  
 پیش رفتم و آهسته گفتمش در گوش  
 تویی که تعبیه گشتست در محاسن تو  
 مرا و یار مرا و ارهان ازین غوغا  
 بجیب فکرت سر برد و از نشاط نمود  
 پس از زمانی فرمود با قرائت تام  
 که ای دو ملحد ملعون مرا این چه هنگامه است  
 جواب دادم کاین طفل ساده را پدرش  
 زمین بحکم سفاقت فراد کرد و سحر  
 و را زهیبت من سست گشت بند ازاد  
 شدند خلق زهر گوشه جمع و بر بستند

ز چار سوی دویدند از صغیر و کبیر  
 بدام عشوه بر افشاند دانسته ترویسر  
 کهر ز جزع فرور یخت همچو ابر مطیر  
 زیم چهره من زرد شد پسان ز ریسر  
 که چون فشارش از کف برون دود و غمیر  
 چو جرم کوکب مر یخ در حاضیض مدیر  
 کسی قنات کهن سال را کند تحجیر  
 که میل قامتش آمد ستون چرخ اثیر  
 که راست گفتم آن هر دو منکر ندونکیر  
 بر آن صفت که ز پهلوی سر دو گوش حمیر  
 بغایتی که شدم مبتلای زنج زحیر  
 بسوی حضرت قاضی که تا کند تغزیر  
 شناختم بفر است که هست داخل سعیر  
 که ای بفضل و عدالت بر روزگار شهیر  
 قضای حاجت یکشهر از قلیل و کثیر  
 دو بدره از من و یکپوسه زو بر شود یگیر  
 تبسمی نه چنان کاین و آن شوند خیر  
 چنانکه برده عاصم درید و این کثیر  
 مگر یکدگر آمیختید مومن و غیر  
 بمن سپرد و برین شاهدند جم غفیر  
 بعنف کردهش اندر کمند حکم اسیر  
 چو مرغ در قفس افتاده بر کشید صغیر  
 بحکم ظواهر بر ذیل عصمت تقصیر

چو این شنید بر افراخت یال و گفت بخلاق  
 کر آنچه گفت فلان راست گفت جرمن نیست  
 چو میل مرمره که در مرمره دان کنند فرو  
 باتفاق سخن جمله مرد وزن گفتند  
 حدیث دیده رها کن که هیچ نشنیدیم  
 دوترک سفله دویدند پیش کایقاضی  
 مگر ندانی کاین کینه زند شیرازی  
 درون شوشه سیمش پر است طلق روان  
 اکنون خدای جهانش گرفته است بخشم  
 از آنمکالمه قاضی بر آن دو خشم گرفت  
 چو مرد وزن همه رفتند و بزخم خالی شد  
 مرا و باز مرا هر دو بردیش و نشانند  
 چنان بخورده قاضی ز شوق رعشه افتاد  
 بدان رسید که قاضیچه بر چید از جای  
 ز جای جستم و بازو گرفته شد بدو دست  
 حجاب شرع محمد مدر که نیستند  
 مرا مبین که فتادند خلیقم از دنبال  
 مرا ملامت مردم بطبع شیر نیست  
 بسی بیچهره رندان آستان معنان  
 اگر حجاب ملالت ز پیش سر خمزد  
 چو سوز عشق نداری چگویمت که جعل  
 حدیث کودک و ترکان وقاضی افسانه است  
 تو نقد خویش نهان کن ز خلق آقائی

خبر دهید ز حال جوان و حال پیر  
 که طفل ساده ندارد ز خیر خواه گزیر  
 کرا شهادتی ار هست گو کند تقریر  
 که آنچه گفت فلان خالی است از تر ویر  
 جز آنکه طفل زدل بر کشید ناله زیر  
 مرین دور از عدالت بکش بپند و بگیر  
 چسان زشت شقی بر نشانه راند تیر  
 کزو بیوته گلچهرگان کند اکسیر  
 تو دانی اینکه خداوند نیست بپده گیر  
 چنانکه گاهی تسبیح گفت و گه تکبیر  
 نهفته بر رخ آن شوخ دید خیر اخیر  
 گرفت داد دل از بوسه زان بت کشمیر  
 که از مهابت سلطان قلم بدست دبیر  
 چو خسروان ستمکار بر شود بر زیر  
 کزین معامله بگریز و بند من پذیر  
 مرین معامله در حشر کرد گار قدیر  
 که بهر کسب ملامت همی کنم تدبیر  
 بدان مشابه که اندر مذاق کودک شیر  
 بود محال که تغییر یابد از تعبیر<sup>۱</sup>  
 هجوم خلق نینی مگر بکوی فقیر  
 بحکم طبع تنفر کند ز بوی عبیر  
 که تاب خواب رود نفس تابکار شریر  
 که ناقدان محبت مراقبند و بصیر



در قهتیت دید قدیر و ستایش وزیر بی نظیر صدر اعظم میرزا آقاخان داماد اقباله

شراب تالك نوشتم دگر ز خَمّ عصیر  
بمهر ساقی کونز از آن شراب خورم  
از آن شراب کزان هر که قطر هبی بجشد  
بجان خواجه چنان مست آل یاسینم  
دو صد قرايه شراب از يك نفس بخورم  
عجب مدار که گوهر فشان شوم امروز  
دمیده صبح جنونم چنانکه بروی دم  
بر آن مبین که چو خورشید چرخ عریانم  
نهفته مهر نیمی گنج فقیر در دل من  
فقیر را بزر و سیم و گنج چاره کنند  
اگر چه عید غدیرست و هر گنه که کنند  
وليك ياد دهن پاك و قلب پاك اولیست  
نسیم رحمت یزدان قسیم جنت و نار  
دروغ باشد اگر گویمش نظیری هست  
لباس واجبی از قامتش بلند ترست  
اگر بگویم حق نیست گفته ام ناحق  
بزرگ آینه بی هست در برابر حق  
نبد ز لوح مشیت بزرگتر لوحی  
دمی که رحمتش از خلق سایه برگرد  
زهی بدر که امیر تو کاینات مطیع  
چه جای قلعه خیر که روز حمله تو  
تویی یدالله و آدم صنیع رحمت تست  
گمانم افتد کابلیس هم طمع دارد

شراب پاك خورم زین سپس ز خَمّ غدیر  
که درد ساغر او خاک را کند اکسیر  
شود ز حاصل سر کاینات خیر  
که آید از دهم جای یاده یوی عیر  
که مست تر شوم اصلا نمیکند توفیر  
که صد هزارم دریاست در درون ضمیر  
ز قل اعوذ برب الفلق دمد زنجیر  
بر آن نگر که جهان را دهم لباس حریر  
که گنج نقره نیرزد برش به نیم نقیر  
ولی علاج ندارد چو گنج گشت فقیر  
بیخشد از کرم خویش کردگار قدیر  
که نعت خیدر کزاد را کنم تقریر  
خدو پادشهان پادشاه عرش سریر  
وليك شرك اگر گویمش که نیست نظیر  
وليك جامه امکان ز قد او مست قصیر  
وگر بگویم حقست ترسم از تکفیر  
که هر چه هست سر پادروست عکس پذیر  
که نقش بند ازل صورتش کند تصویر  
هماندم از همه اشیا برون رود تاثیر  
زهی بر بقاء حکم تو ممکنات اسیر  
بعرش زلزله افتد چو بر کشی تکبیر  
که کرده بی گل او را چهل صباح خمیر  
که عفو عام تو آخر بیخشدش تقصیر

بهیچ خصم نکردی قفا مگر آندم  
 شد از غلامی تو صدر شه امیر جهان  
 خجسته خواجه اعظم جمال دولت و دین  
 بند رؤوف و بدین کامل و بعدل تمام  
 هزار ملک منظم کند بیک گفتار  
 نظیر ضرب کسور دست سعی حاسه او  
 بخواب قدر را دیشب بهشت را دیدم  
 بسصحف آیت یحیی العظام برخواندم  
 مدیح زای منیرت زبر توانم خواند  
 از آن سبب که چو خوردید سطر مدحت آن  
 بعید قربان از حال این فدایی خویش  
 تو آفتابی و بر آفتاب غاری نیست  
 همیشه تا که پیروی مثل بود عالم  
 هزاره پیش سریر ملک دو کار بکن  
 بگو بنار بیاور بده بهخش و یاش  
 که عمر و عاص قفا برزد از ره ترویر  
 بلی غلام تو بر کاینات هست امیر  
 که کمترین اثر قدر اوست چرخ اثر  
 بکف جواد و بر رخ ثاقب و برای بصیر  
 هزار شهر مسخر کند بیک تدبیر  
 که هر چه گوشت تقلیل یابد از تکثیر  
 بهشت روی تو بودش سحر گران تعبیر  
 بزنده کردن جود تو کردمش تعبیر  
 ولی نیارم خواندن گرش کنم تحریر  
 بهیچ چشم نیاید زیسته هست منیر  
 چرا خبر شدی ای ز راز دهر خیر  
 که هم بذره بتابد اگر چه هست حقیر  
 فدای بخت جوان تو باد عالم پیر  
 بدوستان سریر و بدشمنان شریر  
 بکش بکوب بسوزان بزن بیند بگریز

### دو مدح میرزا فی خان

همنی به چشم من آید که سوی حضرت میر  
 بدستی اندر تیغ و بدستی اندر جام  
 بمیر گوید کاین جام را بگیر و بنوش  
 بهضم گوید کاین تیغ را بین و بنال  
 سخن دراز چه زانی که کردگار جهان  
 بزرگوار امیرا یکی بعیش بکوش  
 عثمان کار بتقدیر کردگار سپار  
 رسولی آید از ملک ری بشیر و تدبیر  
 مر آن یک از پی خصم و مر این یک از پی میر  
 که با تو خاطر شه را عذایتست خطیر  
 که بر تو خشم ملک شعله میکشد چو سعیر  
 بکار رفته و آئنده حاکمست و خیر  
 که با مراد تو همدوش میرود و تدبیر  
 که بدستگال تو پیروده میکند تدبیر

عنان چاره رها کن رکاب باده بگیر  
 که در سریش ناخن فرو رود چو خمیر  
 بگو که نان نتوان پخت ازین خمیر نظیر  
 تو آب نوش که بیهوده میزند صفیر  
 بپل که گندم و جو را عیان شود تسعیر  
 گمان میر که کند حکم نیک و بد تغییر  
 ز دشت زشت دهد پاسخ از خجیر خجیر<sup>۱</sup>  
 بگردگار رها کن کنه ناقدیست بضمیر  
 رضا بداده او ده که عالمیست و قدیر  
 ولیک مصلحتی را همی کند تأخیر  
 نه خون حیضت اول که گردد آخر شیر  
 بماء بهمن باشد که بر دهد مه تیور  
 زمینی خوش و مضمون تازه نیست گزیر  
 اگر چه عفو تو ناگفته هست عذر پذیر  
 کشیده زای اشعار من بچرخ نفیر  
 زهی سیاست بیجرم و خشم بی تقصیر  
 که هیچ ناظرش اندر جهان ندیده نظیر  
 که حسن او چو هنرهای تست عالمگیر  
 ز بام عرش سراقیل میزند تکبیر  
 سجود میرد از چرخ آفتاب شیر  
 ز نور سوره الشمس میکند تفسیر  
 اگر چه مایه تعظیم تست این تحقیر  
 تو خود بگو که نه باشخص تست ملک حقیر

دهان شیشه گشای و لب پیاله بیوس  
 پی ملاحظه در ساق دلبری زن چنگ  
 خمیر مایه گرایشست بدسگال ترا  
 چه غم خوری ز سخنها ی تلخ باده بخور  
 تو راه راست رو و از کثری عذر مبراس  
 تو هر چه کاشته پی در جهان همان دروی  
 یکی بکوه سخن دان که گر چه هست جماد  
 نفوذ مردم اگر رایجست اگر کاسد  
 چو گردگار تواند هر آنچه داند کرد  
 بخلق هر چه تو دادی خدا همان دهدت  
 اگر مقدمه کار کاسدست مرنج  
 بمرد دهقان بنگر که تخم را در خاک  
 بزرگوارا دانی که طبع موزنرا  
 نخست عذر من از نکتهای من بنوش  
 شنیده ام که پرندوش از سیاست تو  
 ز زهر قهر تو زنجور گشته گنجورت  
 کس این کند که تظارل کند بمنظوری  
 کس این کند که سیاست کند بمعشوقی  
 نه این همان ملکست آنکه بر شمایل او  
 نه این همان قمرست آنکه بیش طلعت او  
 نه این همان صنمست آنکه آیت رخ او  
 گمان مبر که جلال تو زو زیادترست  
 ترا بملك بود فخر و فخر اوست بتو

ترا سر از بفلک رفته از جلال مزار  
اگر تو کشور گیری بروز فخر مبال  
تو گر امیری و خلقی اسیر حکم تواند  
بخود مزار که نخچیر تست شیر زیان  
مگو که شد چو سلیمان پری مسخر من  
زیاست تو اگر موجب سیاست اوست  
بسدوست بیم رسد از تو و بدشمن تنیم  
بترس از آنکه کشد ابرویش بروی توییخ  
در انگین لب از سر که زبرد از دشنام  
بوقت صفرا بی سر که انگین ندهند  
ستم بسراوی اشعار من ستوده نبود  
گمان میر که توازی بشال کشمیرش  
مگو لباس حریرش دهم که فخر کند  
مگو ز مهر بسایم عبیر بر زلفش  
علاج قلب نوان کن بوصل یار جوان  
تو نیز خازن میرای بچهره خالق ماه  
چو بود قصر وجودت ز خلق بدویران  
چو یافت زلف تو دزد دلست بندش کرد  
خمیر و از بمالید از آن ترا در چنگ  
نمود پای ترا در فلک که تا زین پس  
وجودتست چو می روح بخش و بر می تاب  
مگر ندیدی بجاز را که بر سر چوب  
دو هفته پیش بخواب آمدم شبی که زخشم

که پای او بفلک رفت جدا تو غیر  
که او گرفته کسی را که هست کشور گیر  
اسیر اوست امیر بکنه خلق کرده اسیر  
چه جای شیر که او میر میکند نخچیر  
پری نگر که سلیمان همی کند تسخیر  
بیجان او که بر و ترک این زیاست گیر  
بجای خصمی خیر بجای دوست شیر  
بترس از آنکه زند مرّه اش بیجان تو غیر  
ز بهر چاره صفرای تست ازو پذیر  
حکیم حافظ بیجا نمیکند تقزیر  
اگر چه شعر مرا کس نمیخورد بشعیر  
که يك نگاه وی اززد بهر چه در کشمیر  
که فخر از تن او میکند لباس حریر  
که زلف او را ساید همی بخوش عبیر  
که هر دو کون نیرزد يك نصیحت پیر  
ازین مرتج که میرت کشیده در زنجیر  
خراب کرد ترا تا ز نو کند تعمیر  
که در شریعت فرصت دزد را تعزیر<sup>۱</sup>  
که نان بختت بر ناید از تنور فطیر  
زنی بهمت او پشت پا بچرخ ایش  
هر آنچه بیش زنی لت فزون دهد تأثیر  
هزار تیشه زند تا شود بشکل سریر  
گرفته مار سیاهی بچنگ میر کبیر

۱- تعزیر - اصطلاح شرعی است بمعنی زدن کمتر از حد.

بوقت خشم چو زلف ترا بتافت بچنگ  
زهی سخنور ساحر حکیم قاتنی  
یقین شدم که همین بود خوابرا تعبیر  
که آفتاب و مهشتر نهان بجیب و ضمیر

### در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه قازی طاب ثراه گوید

رسید نامه دادار دوشم از شیراز  
نوشته بود مرا کای مقیم گشته بری  
شنیده‌ام که بری شاهدان شگولند  
هلاک هستی قومی بچشمک‌ان نژند  
گمان برم که بدان دلبران سپردی دل  
هنوز غلب سیمین من چو گوی سفید  
دو مژه دارم هریک چو پنجه شاهین  
هلاچه شکو دهم شرح حال خود بنویس  
قلم گرفتم و بنوشتمش جواب که من  
پس از فراق که کردم بسیج راه عراق  
بنعل است بنشتم بسی تلال و وهاد<sup>۱</sup>  
بری رسیدم پیش از وصول موکب شاه  
چو خسرو آمدت رفت و گردغم بنشست  
قصیده خواندم و کرد آفرین و داد صله  
دل من ز وجد تو گفتمی که میزند ناقوس  
حریفکی دوسه چشم ظریف و نادره گوی  
پهلوی صمنی ماه دلبران چگل  
گهی بساقی گفتم که خیز و می بگسار  
دو چشم از طرفی محو مانده در ساقی

دوان گرفتم و بوسیدم و نمودم باز  
چه روی داد که دل بر گرفتی از شیراز  
همه شکاری و نجحیر گیر و صید انداز  
کمند خاطر خلقی بزل فکان دراز  
دریغ از آن همه مهر و وفا و عجز و نیاز  
معلقست در آنزلفکان چو گان باز  
دو طره دارم هریک چو جنگل شهباز  
که تا کجایی و چونی و با کبی دمساز  
نه آنکس که دل داده از تو گیرم باز  
شدم سواد بر آن برق سیر گردون تاز  
یکام رخس سپردم بسی نشیب و فراز  
تیم گرفت و تنم زار شد چو تار طراز  
زمین سپردم و بردم بتخت شاه نیاز  
بخانه آمدم و در گشوده بستم باز  
تنم ز رقص تو گفتمی که میکند پرواز  
شدم بخلوت و ذرا بروی کرده فراز  
بمشکوبم قمری شاه شاهدان طراز  
گهی بمطرب گفتم تو نیز نبی بنواز  
دو گوشم از جهتی باز مانده در آواز

۱ - تلال و وهاد به ترتیب یعنی پشته‌ها و زمینهای پست است (حاشیه چاپ کلهر)

نداده حادثه بی رو زهیچ سوی مگر  
 میان مطرب و ساقی فتاد غریبده بی  
 بفرق مطرب ساقی شکست شیشه می  
 چه گفت ساقی گفتا کجا جمال منست  
 چه گفت مطرب گفتا کجا نوای منست  
 من از کرائه مجلس بهر دو بانگ زدم  
 همی چه گفتم گفتم که بافضایل من  
 که تا که آن یکدلقم گرفت و این یکخلق  
 تو آنکسی که بزشتی سرا زنند مثل  
 تو را که گفت که باروی زشت رخ بر روز  
 ز کبر نرمک نرمک بهر دو خندیدم  
 به گفتم از بشناسید نام و کنیت من  
 ابوالفضایل قاضی از شنیدستید  
 چو این به گفتم ساقی گرفت زلف بچنگ  
 بهار آمدودی رفت و روز عید رسید  
 بمرخصت سوی خواجه بزرگ بخوان  
 سپس بحضور شاه جوان بخوان و بخواه  
 قلم گرفتم و بعد از سپاس بارخدای  
 که فرخجسته بماناد روزگار دراز  
 سپهر معجد محمد شه آفتاب ملوک  
 قضا بقیضه حکمش چو ناخن اندر مشت  
 بحرزم گفته قوانین عقل را برهان  
 بهر کابی جودش گدا شود بر ویز

شب گذشته که کردیم ساز عشرت ساز  
 چنانکه کار بسیلی کشید و ناخن و کار  
 بکشف ساقی مطرب نواخت دسته ساز  
 چه حاجتست که مطرب همی زندش هزار  
 چه لازمست که ساقی همی دهد بگماز  
 بدان مشابه که سرهنگ ترک با سر بار  
 نه باده باید و ساقی نه رود و رود نواز  
 کشانم از دو طرف کایحریف شاهد باز  
 تو را چه شد که بهر نازنین فروشی ناز  
 تو را که گفت که با پشت گوزقد بهر از  
 چنانکه خندد از ناز دلیری طناز  
 بخاک مقدم من بر نهید روی نیاز  
 منم که هستم مداح شاه بنده نواز  
 که بهر خاطر من ای ادیب نکته طراز  
 برای تهیت شهبازی چکامه بساز  
 اگر قبول وی افتد بگیز خط جواز  
 یکی نشان که بهر کشورت کنند اعزاز  
 بمدح شاه بدینسان شدم سخن پرواز  
 خدایگان سلاطین خدیو خصم گداز  
 که چهر شاهد دولت ازو گرفته طراز  
 قدر بچنگل قهرش چو آهن اندر کار  
 بیجود کرده مواعید آزرا انجاز  
 بهمعنای عزمش زمین کند پرواز

زهی بمرتبت از هر چه پادشاه مخصوص  
 بجای نقطه ز کاکش فرو چکد پروین  
 سمند عزم ترا عون کرد کار مغین  
 به از عدالت محضست بر عدوی تو ظلم  
 هر از عدل تو شاه حکایتی است عجیب  
 شنیده ام که دود دام و وحش و طیر همه  
 فکنده مشورتی در میانه و گفتند  
 نه صید بیند یوز و نه میش یابد گرگ  
 تمام جانوریم و ز رزق ناگزیریم  
 برسم آدمیان هر کدامی از طرفی  
 ز بهر کسب یکی گوهر آرد از عیان  
 پلنگ از مژه سوزن کند شود خیاط  
 عقاب آرد خر مهره از سواحل و بحر  
 بروز گارتو چون نظم جانوران اینست  
 شها سکندر و رومی به معنائی خضر  
 تویی سکندر و خضر است پیشکار درت  
 فرشته بیست عیان گشته در لباس بشر  
 بمدح او همه اطنا ب خوشترست از چه  
 شهنشها ملکا شرح حال معلومست  
 بهری اقامت من سخت مشککست از انک  
 کم از چارده ماهست تا زرنج سفر  
 گر از تو عاقبت کار من شود محمود  
 سزد که راتبه رتبه ام یفرایی  
 زمار گرزده همی تا بود سلیم الیم

زهی بمرتبت از هر چه حکمران ممتاز  
 بجای نکته زلفظش عیان شود اعجاز  
 عروس بخت ترا ملک روزگار چهار  
 به از قناعت صرفست با ولای تو آرز  
 که کس ندیده و شنیده در عراق و حجاز  
 شکسته بال بکسی نشسته اند فراز  
 که عدل شاه در رزق مانبست فراز  
 نه غم در د شیر و نه کیک گیرد باز  
 یکی بیاید یا یکدگر شدن ایناز  
 ز بهر رزق نمایم پیشه بی آغاز  
 ز بهر سود یکی شکر آرد از اهو از  
 هر بر از هو دنیا کند شود بزاز  
 دکان گشاید و در شهرها شود خراز  
 ز نظم آدمیان خسروا چه دانم راز  
 نه خورده آب بقا باز مانده از تانک و تاز  
 که آب خضر بخاکش نهاده روی نیاز  
 حقیقتی است بر آورده سر ز جیب مجاز  
 مثل بود که ز اطناب به بود ایجاز  
 از اینکه قافیه شعر کرده ام شیراز  
 نه مال دارم و منزل نه برگ دارم و ساز  
 چو ماه یکشبه هستم قرین کرم و گداز  
 زغم بخوریش نیچم همی چو زلف ایناز  
 برغم اختر ناساز و حاسد غماز  
 ز شیر شیرزه همی تازند گریز گراز

چنانکه سرو بیابد بیاغ ملک ببال چنانکه ماه بتازد بچرخ مجدد نیاز

در ستایش امیر الامراء العظام میرزا فیروغان رحمه الله فرماید

محمود ماه من که غلامش بود ایاز  
بر کف گرفت زلف که یارب بموی من  
خشمش چو هجر طلعت من باد داشکن  
در مال کس چو خواجه من یادی طمع  
خشمش چو زلف تیره من باد سرنگون  
گیتی چو من بحضور جاهش بر دسجود  
در کار خصم و چهر حسودش ز ندسپهر  
اخلاق او چو موی من از طبع مشکبیز  
خصم وی و دهان من این هر دو بی نشان  
در تیر او چو مژه من یسار تعبیه  
در چنگ او چو طره من خام شصت خم  
آرازه جلال وی وصیت حسن من  
کنش چو گنج فکر تو لبریز از گهر  
بر ورده همچو طبع تواند وفا و مهر  
ممتاز باد شخص وی از والیان عصر  
بیدار او چو نقش جمال وجود وجود  
محمود باد عاقبت او چو نام من  
و آخر چه گفت گفت که قافیا چو شمع  
تا خواجه مستی در بندگی بسکوش

دیشب دعای میر بدینگونه کرد ساز  
عمر امیر کن چو سر زلف من دراز  
مهرش چو ماه عارض من باد دلنواز  
در کار دین چو عاشق من باد پاکباز  
بخشش چو سرو قامت من باد سر فراز  
گردون چو من بدر گه قدرش بر دتمار  
هر عقده بی که من کنم از زلف خویش باز  
اقبال او چو حسن من از وصف بی نیاز  
خشم وی و فراق من این هر دو جانگداز  
دندان شیر شریزه و چنگال شاهباز  
در دست او چو قامت من رمح هشت باز  
باد از عراق رفته همه روز تا حجاز  
ملکش چو ملک حسن من ایمن ز تر کناز  
آسوده همچو شخص من اندر نعیم و ناز  
چونانکه من ز خیل بتان دارم امتیاز  
پنهان بر او چو سر دهانم نشان آزار  
با طالعی خجسته تر از طلعت ایاز  
در عشق من بسوز و بسودای من بساز  
تا بنده امیری بر خواجگان نیاز



در ستایش پادشاه اسلام بنابر اضرالدین شاه خازی، صلوات الله علیه گوید

ناصرالدین شاه گیتی را منظم کرد باز  
از رهوزخسروی يك نکته باقی مانده بود  
قال شه نصر من الله بود اینك كردگار  
اشكبوسی را بیک تیر عذاب از پا فکند  
خواست کین ایرج دین را زسلم و تور کفر  
منت ایزد را که صدقه بیشتر از پیشتر  
کرد کاری شه که در باغ جنان روح ملک  
راست گویی خیمه دولت بهویی بسته بود  
صد هزاران عقده بود از حلم شده و کارها  
شاه پندازی سلیمان بود کز انگشت او  
صدر اعظم خلق را چون آصف بن برخیا  
اسم شه را خواند بر آن دیو بد گوهر دمید  
قالب بی روح دولت را ملک بخشید روح  
آنکه از عجب بلنگی قصه چندین شیر کرد  
کید خصم خانگی را هر چه خسرو در سه سال  
چون نبودش گوشمال سال اول سودمند  
شاخ عمرش را که میباید در بستان ملک  
زهره شیر فلک شد آب ازین جرأت که شه  
عالم را کرد مات درد در شطرنج و نرد  
باغ ملک از صولت وی چون بدی آشفته بود  
دست قدرت گویی اندر آستین شاه بود  
بردل دشمن زد و بر حلقه های زلف دوست

معنی اقبال و نصرت را مجسم کرد باز  
ملهم غیبش بآن يك نکته ملهم کرد باز  
آیه انا فتحنا را بر او ضم کرد باز  
راستی کیخسرو ما کار رستم کرد باز  
این منوچهر مؤید کار نیرم کرد باز  
ملک و دین را هم معظم هم منظم کرد باز  
سجده بر خاک ره حواء آدم کرد باز  
ایزدش با رشته تقدیر محکم کرد باز  
جمله را سر بنجه عزمش بیکدم کرد باز  
اخر من خوبی بحیلت قصد خاتم کرد باز  
آگه از کردار دیو و حالت جم کرد باز  
قصه کوتاه هر چه کرد آن اسم اعظم کرد باز  
آشکارا معجز عیسی بن مریم کرد باز  
خسروش ضایعتر از کلب معلم کرد باز  
خواست کردن فاش عفو شاه مدغم کرد باز  
چرخش اسباب پریشانی فراهم کرد باز  
آخر از باد نهب پادشه خم کرد باز  
بنجه اندر بنجه این چیره ضیغم کرد باز  
زان دغلیا کان حریف بدد مادم کرد باز  
فرشه زانو درش پیچیده درهم کرد باز  
کاستین بر چید و از نو خلق عالم کرد باز  
دست شه هر عقده کردل های پرغم کرد باز

در خزان غم نهال طبع من افسرده بسود  
دست جودش به بر آمد تابناغ از آستین  
تا بم آسا ابر دست شاه گوهر زای شد  
جوده سلطانانی دلم را الغرض کافسده بود  
با چنین شعری که از وی آب حیوان میچکد  
تا هم میگویند بر گن گل فصل فرودین  
جوادان پاینده بادا شه که بر گوشت خلق

### وله ایضاً فی مدحه

شکر یزدان را که دارا فتح افغان کرد باز  
منت موفور ایزد را که از نیروی بهجت  
از درخشان تیغ خون افشان زخون بدسگال  
کامران شد شه زفتح لشکر افغان ولی  
گشتی جان مخالف را تنگ تیغ او  
گوهر الماس گون تیغش زخون خصم درون  
خنجرش ز اجسام منحوس عدو در خوان رزم  
پیش از آن کار از شندف خیزد از اردوی شاه  
فوجی از شیر اورقان را داد فرمان کاین زمان  
گاه پاداشن بود زیرا که خصم تیره روز  
پشتها از کشتها سازیم اکنون کز غرور  
پس برون شدی اسپه وز کشته افغان گروه  
نعره روین خیم و هر ای رخس تو سنی  
نیرم اندر دخمه مویان شد که شاه تاجبخش  
رستم اندر گور از آن شد که رخس شهریار

وز شکست جیش افغان شکر یزدان کرد باز  
خسرو گیتی ستان فتح نمایان کرد باز  
خاک دشت مهنه را کوه بدخشان کرد باز  
کامران شه را ز کار خود پشیمان کرد باز  
غرفه در دریای خون از موج طوفان کرد باز  
دشت راهامون و هامون را گلستان کرد باز  
دیو و در را در دیار مهنه مهمان کرد باز  
شاه واقف شد که خصم آغاز کفران کرد باز  
خاک را باید زخون هر نگمر جان کرد باز  
از شیب خون رای جستن سازد ستان کرد باز  
بدسگال زشت طینت ترک فرمان کرد باز  
دشت راهمپایه بالوند و نهالان کرد باز  
زیق اندر گوش نه گردون گردان کرد باز  
از مهن کاخ مهی روسوی میدان کرد باز  
از پی پیکار اندر پهنه جولان کرد باز

از بریشان زلف پرچم باهرا از آشفتگی  
زاده خسرو هلاکوخان هم از بخت نیا  
وز در بیفاره گردون خنده دندان نما  
بادهر روزش ز نو فتیحی که گوید ننه سبهر

### رأه ایضاً فی مدحه

شیرین پسر اخیز و بساطد گر انداز  
تا چهره زرین کنم از ساغر گلگون  
امروز جز از باده گساری نبود کار  
از شور و شر دور زمان تاشوی ایمن  
از خیرت عاجز غم و آسیب نزاید  
نخل هنر و فضل چو زنجب نم آرد  
بند چو جهان مختصر اندر تو و کار  
در کار جهان دیده و اندیشه ز خام نیست  
با تیغ قضا پنجه زدن چون بنشاید  
ساغر طلب و باده بخور چاره همینست  
ای مهر گسل ماه چگل لعبت بابل  
خیز آن تل سیمین یکی موی در آویز  
آن موی میان طاقت آن بار ندارد  
شد زیر وزیر دل ز سرینت هله بر خیز  
تا با تو در بام برقش آید از وجد  
یعنی ز رخ آینه اش زلف زره سنان

۱ - خنج و شکریان نام دو موضعست در خوارزم (حاشیه چاپ کلهر) ۲ - آب دندان به کون ثالث  
بروزن بارندان حریف گول و مفت و مغلوب را گویند (برهان) ۳ - راقی بفتح سوم عرب راق  
(بروزن قانک) یعنی مناف و لطیف و بالوده هر چیز باشد (برهان).

پاکوب و کمر باز کن و دست بپوشان  
در بسای صنوبر بفکن رشته عنبر  
جنبیده گن از زیر کمر کوه گران را  
که قد ز تمایل بقیام آرد بر یوار  
که چهره فریوش بدان موی پریشان  
که چهره بر افشاند و پشمال رخ از زلف  
که نرگس فتان را باغمزه بکن جفت  
که سر سبزی را بخرام آورد از ناز  
وجد آرد سماع آرد و رقص آرد و بازی  
بس غلغله در طازم چرخ کهن افکن  
بنشین بکنار من و از یوسه شیرین  
کردی چو دروا کام من از مدح شهنشاه

در منقبت مظفر الدجائب احمد الله التائب علی بن ابي طالب گریه

رساند باد صبا مژده بهار امروز  
هوا بساط زمرد فکند در صحرا  
سحاب بر سر اطفال بوستان بارد  
ز نکبت گل سوری و اعتدال هوا  
ز بوی سنبل و طیب بنفشه خطه خاک  
هم از ترشح باران هم از تبسم گل  
بگیر جام ز ساقی که چرخ مینایی  
بیوی آنکه بر آرد ز خاک تیره عقیق  
شدست نطف زمرّد ز ابر روی زمین  
بدیع نیست دلا گر جهانیان مستند

ز توبه توبه نمودم هزار بار امروز  
یا که وقت نشاط است و روز کار امروز  
بجای قطره همی در شاهوار امروز  
چمن معاینه مانده بکوی یاد امروز  
شدست بوم ختا ساحت تثار امروز  
خوشست وقت حریفان باده خوار امروز  
ز قیض نامیه دارد بر خمار امروز  
شدست ابر شبه رنگ در تثار امروز  
که تابش زه خورد باده میگسار امروز  
بدیع آنکه نشست هوشیار امروز

ز عکس طلعت ساقی و باد گلگون  
 بیادگار عزیزان بود بهار عزیز  
 بتی ز بود دل من کنه پیش اهل نظر  
 بتان اگر بمثل گلین شکفته رختند  
 یکی بطرف دمن در گذر که بر نگری  
 تو گویی آنکه ز عکس رخس بیط زمین  
 بهر چه کام دل آمد مظفر آیی اگر  
 بنوش باده و بگذار تا بگوید شیخ  
 بزند گانی فردا چو اعتماد نیست  
 بضیق دل می روشن خدایرا ساقی  
 ز ناله تناییری آب بلبلان مطرب  
 بفرق مجلسیان آستین باد بهار  
 که رخت برد از آفاق رنج و کدورت<sup>۱</sup> و غم  
 ز شهر بند بقا مژده حیات رساند  
 بسکام اهل سعادت دمید گل از شاخ  
 رسد بگوش دل این مژده ام ز هاتف غیب  
 بجای خاتم پیغمبران با مستحقان  
 بر غم دشمن ایایی خوبدید آمد  
 بانکسار جنود خلاف و لشکر کفر  
 هر آنچه در میس پرده بود کرد عیان  
 نمود از پس عمری که بود بیهوده گرد  
 نشست صاحب مسند فراز مسند حق

شدست مجلس مارشک لاله زار امروز  
 چو درشت هست چه حاجت بیادگار امروز  
 مسامست بخوبی درین دیار امروز  
 بود بحسن و جمال او چو نو بهار امروز  
 ز شرم طلعت او لاله داغدار امروز  
 چو تنگ مانی گردیده بر نگار امروز  
 زدست او بکشی در شاهوار امروز  
 که نیست همچون روشن سیاهکار امروز  
 بعیش کوش و هیندیش زینهار امروز  
 بیر ز آینه خاطر م غبار امروز  
 یکی بزخمه رنگ تار را بخار امروز  
 بگیر ساقی گلچهره و بیار امروز  
 بطبع عالم شد عیش سازگار امروز  
 صبا بقاطبه اهل روزگار امروز  
 بیچشم اهل شقاوت خلید خار امروز  
 که گشت شیر خداوند شهریار امروز  
 گرفت خواجه کر و بیان قرار امروز  
 ز آستین خفا دست کردگار امروز  
 بگشت زایت اسلام آشکار امروز  
 پیرده داری اسلام پرده دار امروز  
 یکی مسیر بحق چرخ بقرار امروز  
 شکفت فخر و یز مرد عیب و عار امروز

میرندین ازلی آهین حصار امروز  
 بنای دین خدا گشت استوار امروز  
 بگرد نقطه ایمان کند مدار امروز  
 کسیکه دم زند از مهر یار غار امروز  
 گرفت صورت از شکل ذوالفقار امروز  
 میان ذات وی و آفریدگار امروز  
 یک عیار رود لیل با نهار امروز  
 سپاه حادثه را چاره جز فرار امروز  
 از او چو خانه دین گشت پایدار امروز  
 کند بگوهر ذات تو افتخار امروز  
 پیشگاه جلالت کند نثار امروز  
 بنادبانی لطف تو برکنار امروز  
 که شد محوّل ذات تو گیرودار امروز  
 بتاز در صف هیجا باقتدار امروز  
 بگیر و برون بر خنک راهوار امروز  
 منت سلاح سپارم بمستعار امروز  
 زمن بخواه اگر باشدت بکار امروز  
 همی ز سطوت کوبال گاو سار امروز  
 همی ز نازك دلروز جانشکار امروز  
 سزد که زلزله افتد بکوهسار امروز  
 جلال بار خدا گردد آشکار امروز  
 که مرد کیست بمیدان کارزار امروز  
 مرا مخواه ازین تیغ زخمدار امروز

بگرد نقطه ایمان کشید بار دگر  
 ز کار بندی معمار کارخانه غیب  
 سپهر نقطه تلمیح نقیض کفر مترد  
 بقیر طعنه زند از سواد چهره و دل  
 بنفی هستی اعدا بدست قدرت حق  
 سزد که شبهه قوی گردد آفرینش را  
 بکف گرفت چو میزان عدل خادم او  
 ز بیم شحنه انصاف او نماند دگر  
 فتاد زلزله در کاخ باز گونه کفر  
 شهنشها ملکا گنج خانه هستی  
 هر آن ذخیره که گنجور آفرینش راست  
 رسید با خطر موج کشتی اسلام  
 در آن مصاف که گردد سپهر دشت غزا  
 پی محاربه اسپهبد میاه تویی  
 عنان منطقه تنگ مجرّه ازین هلال  
 وزن سلاح بکارست دشت چالش را  
 شان راجح و تیر شهاب و زایت مهر  
 بمان که گاو زمین را شکسته بینی شاخ  
 بمان که شیر فلک را دریده بینی ناف  
 ز بانگ هلهله بر دلان دشت نبرد  
 بممکنات ز آغاز دهر تا انجام  
 تو تیغ یازی و تازی برون زمکن رخس  
 سپهر پاسخت آرد که من غلام توام

قضا بمویده دهد با سخت که خواهی بست  
 کفن بگردن کیوان زیاده<sup>۱</sup> بر جیس  
 حمل چو شعله تیغ ترا نظاره کند  
 کند مشاهده خصمت چو قبضه تیغ  
 ز بیم تیر تو گوید عندو بموی مژه  
 پروز رزم تو چرخ برین خیال کند  
 سزد که حکم تو بر رخم رو بهان دغل  
 بر آن سمند جالالت چنانکه میدانی  
 شها منم که ز کید زمانه غدار  
 هزار دینه الوان ز طبع باقم و نیست  
 بود نشانه تیر علامت دوتان  
 کسیکه شیر جگر خایند از مهابت او  
 تنی که بیل شکارش بدی شغالانرا  
 بفضل گردن چرخ برین بیچانم  
 عزیز مصر وجودی ازین فزون میسند  
 نمی ز بحر عطای تو خواهد افزودن  
 هوای مدح توام بود عمری و آمد  
 همیشه تا نستانند نصیبه فردا  
 بود بجام حسود سیاه کاسه تو

در ستایش شاهزاده رخوان و سادو مصطفی میرزا طاب تر اه گوید

صبح عید که شد باغ و زاغ عطر آمیز      طرب به چمره روح گشت عنبر نیز

۱- نایزه = کلوگاه - ۲- باده = دست برنجن و آن خلقه بی باشد از طلا و نقره و غیر آن که بیشتر زنان در دست کنند.

ز چاه دلو برون شد دو اسبه یوسف مهر  
 شهاب گشت از تقطیر ژاله گوهر بار  
 بچنگ مطرب خوش نغمه ساز عشرت ساز  
 هم از ترنم آن گوش هوش لحن آموز  
 زمین چو د که صباغ گشته رنگارنگ  
 دمن ز رنگ شقایق چنانکه عرصه جنگ  
 ابو الشجاع حسن شه که از نهنگ حسام  
 تپمتنی که ز الماس گون بلارک او  
 ز خاک دشت و غار و ز نشر خون عدوش  
 ز دمخ خطی او مصر و شام در زنیار  
 فنای خوشه بخت از چه از نوایر<sup>۱</sup> جود  
 زمان عدل وی و جور باد در چنبر  
 بگاه بزم هوا خواه بند او قبا آن  
 بنزد شوکت او چرخ در حساب طسوج  
 ز می ز شکر شکر ت مذاق جان شیرین  
 تو ستجری و تو را تاج آفتاب افسر  
 ز خون خصم چه کاریزها که جاری شد  
 ز خنجر تو چنان کاردین گرفته طراز  
 سمند عزم تو را حلقه هلال رکاب  
 شکفته رویی تو شکر آورد ز شرنگ  
 مر آنکه رخت بر ضوان کشد ز در که تو  
 ز خنجر تو شود فتنه از جهان زایل

بر غم اخوان در مصر چرخ گشت عزیز  
 نسیم شد ز مسامات این بحر انگیز  
 بدست ساقی کلچهره جام می لبریز  
 هم از ترشح این ذوق عقل عیش آمیز  
 هوا چو طبله عطار گشته عنبر بیز  
 ز خون خصم ملک زاده پلنگ آویز  
 هزار دجله خون آورد بدشت سیمز  
 هنوز عرصه کافر دزست هرجان خیز  
 گیاه سرخ دمد تا بر روز رستا خیز  
 ز تیغ طلوسی او هند و روم در پرهیز  
 بالای خرمن عمر از چه از بلارک تیز  
 زمین ملک وی و خوق آب در بر ویز<sup>۲</sup>  
 بر روز رزم لگد کوب قهر از چنگیز  
 بنزد همت او بحر در شمار قفیز<sup>۳</sup>  
 چنانکه از شکر افشانی شکر پرویز  
 تو خسروی و تور اخنک آسمان شیدیز  
 ز بحر تیغ نهنگ افکن تودر کاردیز  
 که کعبه حسرت اسلام دارد از باریز  
 عروس بخت تو را ملک روزگار چهیز  
 ترش چینی تو حصرم<sup>۴</sup> آورد زمویز  
 چنان بود که به بتخانه روند ز خجیز  
 بدان مثابه که رفع صداع از گشنیز

۱ - نوایر: جمیع نایره به معنی شعله ۲ - پرویز: مخفف پرویزن بمعنی غریبال است.

۳ - قفیز: بفتح اول = بیمانه ۴ - حصرم: بکسر اول و سوم = غوره



بغیر سبزه تیغ که منبر خروست ز خون  
دلت بگشاه کرامت محیط لؤلؤزای  
بغزم سیر نریا اگر ز عرصه خضاک  
و چار چنین نعلش بنیم لحظه کند  
دو هفته بیش که از اهتر از باد بهار  
بطیش جیش خزان اوج فوج موج سیحاب  
بسوی ملک ملکشه ز طوس موکب شاه  
وزان سپس سوی ترشیز باره رانند چنانک  
شدار حلاوت الطاف شد ز شوری بخت  
بفتح باره تربت دو باره باره شاه  
کنون نوید بشارت رسد ز هاتف غیب  
همواره تا که بم وزیر چنگ و بر بطرا  
بیزیر حکم تو بادا مخالفان را سر

کسی ندیده شقایق بر آید از شملیز<sup>۱</sup>  
گفت بوقت سخاوت سیحاب گوهر ریز  
زند ییهلوی یکران تیز تک مهمیز  
فلک ملاحظه چار بدر در پرویز<sup>۲</sup>  
هوای باغ شود مشکیز و غطر آمیز  
بدان صفت که بخوارزم لشکر چنگیز  
نهاد دو چو الب ارسلان بغزم ستیز  
بملک فارس اتابک بشهر هصر عزیز  
مذاق خصم ترش روی تلخ در ترشیز  
ز خاک ملک ششایور گشت گردانگیز  
که ناگزیر عدد دروهند برآه گریز  
گذر بود بششایور و ذابل و شیریز  
ز مرز و بوم هری تا بساخت خرخیز

### در ستایش منوچهر محمد شاه قازی گریه<sup>۱</sup>

کس مبادا چو من دلی زارش  
از ره و رسم مردمی بکنار  
باده پیما و دند و امرد باز  
هر کجا عشرت بی بطبع رمان  
رنج نخلیست چنان او برگش  
روز تیره چو موی جانانش  
سال و مه بار درد و اندوهش

که بود یاز گونه هنجارش  
بسه رای اهرمن وارش  
بیدلی پیشه عاشقی کارش  
هر کجا مخنتی بر ستارش  
درد بودیست جسم او تارش  
بخت خیره چو خوی دلدارش  
روز و شب جفت رنج و تیمارش

۱ - شملیز بفتح اول = شملیه (جاشیه چاپ کلهر) - ۲ - پرویز - اینجا بمعنی ستاده های پروین گرفته شده است - ۳ - این قصیده از نسخه طبع میرزا محمود نقل شده.

دایم از حاصل نظر بازی  
 از هیوس سر بسر چو بو تیمار  
 کس ندیدنت در تمامی عمر  
 زمین عجبت کزین همه محنت  
 همه را دل بعشرت آرد میل  
 هر دم از خود سری و خودرایی  
 گه بیاد بی سمن سیمما  
 گه بفکر مری سمل جبین  
 زهره رویی گری بیچاه زنج  
 گه کمان ابروی بشیر مژه  
 الغرض هر دمی بخواهدش وقت  
 هر کجا شاهدیست شیرین کار  
 کارها دارد او که نتوان گفت  
 زیر هر پیچ او دو صد دغلت  
 بناده و قمر و کوکنا و حشیش  
 هر کجا نقش دلبری ساده  
 جمله بر روی ساغری بناده  
 چون سربشی درون شلواری  
 حیلها کرده رنگها ریزد  
 در جنونست گرم بازارش  
 باز بینی مقیم و بیمارش  
 جز تن دیش و ناله زارش  
 شادمانست و نیست آزارش  
 جز دل من که غم بود یارش  
 بسا بدامی بود گرفتارش  
 دیده گریبان بود شمن زارش  
 گشته بر رخ سرشک سیارش  
 کرده هاروت و ش نگوشتارش  
 کرده نخچیر چشم بیمارش  
 بنگری خالتی پدیدارش  
 باشد از جان و دل خوریدارش  
 تا نبینی سرم گفتارش  
 چون کنی ساز پیچ دستارش  
 گرم از فعل اوست بازارش  
 قات بابی چو نقش دیوارش  
 فرش بینی بکوی خمارش  
 دید کیک او فقه بشلوارش  
 تا بگوید بقیه مسمارش

۱ - هاروت و ماروت نام دو فرشته است که خداوند آنانرا بصورت آدمیان درآورد و شهوت و غضب در نهادشان بنهاد و بر زمینشان فرو فرستاد تا در میان خلق بدل و داد قضاوت کنند . اما زنی زهره نام با روی زیبای خویش آنانرا بفریفت و بگناهکاری واداشت و خداوند ایشانرا بین عذاب دنیا و آخرت مغیر گرداند . هاروت و ماروت عذاب دنیا را اختیار کرده تا در آخرت رستگار باشند و خداوند ایشان را تا روز قیامت در چاه بابل بموی آویخته نگاه میدارد . گویند زهره نیز پس از فریفتن هاروت و ماروت بصورت ستاره ای شده با آسمان بر شد . در قرآن کریم (سوره ۲ آیه ۹۶) نیز باین داستان اشاره شده است .

نشیند ز پای تا نکند  
وینک از بسکه معصیت کردست  
می ندانم بر او چه خواهد رفت  
هم مگر موجب نجات شود  
شاه گیتی ستان محمد شه  
شاه غازی که چون مآثر دین  
رسم امانت از میان برخاست  
همچنان بی مکاره است و رفتن  
دودی از مطبخ عطای ویست  
تیغ او دوزخ است تفتیده  
تا جهانست شاه شاه جهان  
چون فرامرز بر سر داری  
نیست در دل امید ز تبارش  
باز پرسد عمل چو دادارش  
از گنه مدحت جهاندارش  
کاسمان بوسه زد بدر بارش  
تا قیامت بماتد آنازش  
هر کجا خنجر شرد بارش  
هر کجا خاق خلد اطوارش  
اینکه گویند چرخ دوارش  
بی تعذیب جان اشرارش  
باد تأیید آسمان یارش

در ستایش پادشاه جمشید عباسی دین نبی حجازی محمد شاه

غازی طاب الله تراه گوید

مبارک باد هر عیدی بخسرو خاصه نوروزش  
شه گیتی محمد شه که رویش عید را ماند  
ذخیره عالم امکان در دست گنج بخشایش  
امل طفای سرستان رحمت کلک در پاشش  
ستون کاخ فیروزی منان گردن اغراضش  
کمان اوست چرخ و نقطه ارجش بود قبضه  
بدین معنی که از شادی بود هر روز نوروزش  
که هم هر روز بادش عید هم هر عید نوروزش  
خرینه رحمت یزدان روان طاعت آموزش  
اجل قصری خم ایوان نصرت تیغ کین توشش  
جمال چهره هستی ضمیر عالم افسروزش  
دو گوشه از دو قطب دزه مجرم خورد توشش

۱ - توز : پوست درخت خدنک است دآن پوستی است که کمانها و سبرها را بدان می پوشیدند و آن پوست را توز می نامیدند و از االیاف آن پارچه بی می بافتند که آنرا توزی می نامیدند.

بگاه صید شیر آسمان را بشکند. یوزش  
 کندشان پر هماندم باز تیغ گنج اندوزش  
 بود چنگال عزرائیل شمشیر جهانسوزش  
 بمغزنه فلک تا بر نشیند تیر دلدوزش  
 شاخ کاه و ماهی ساید از اوج فلک یوزش  
 گر آن نه در شکم حرمش گزاین نه بر کتف یوزش  
 بزایر ریخت هر زری که کان در کیسه مکنوزش  
 هر آن نافه که در چینش هر آن شکر که در هوزش  
 فلک فیروزه بی در خستام اقبال فیروزش  
 شود نوك سنان تا ناف کاه خاک مر کوزش  
 بز کرد آشکارا سر بر سر آیات مر هوزش  
 الاصر فی حکایت تاز ناقص هست و مهموزش  
 همی هر روزی از روز دیگر به بخت بهروزش  
 که از انجم بر و چیداست هر سو مهره دوزش  
 که سوزد دوزخی را جان و دل بر زاری و سوزش

که تخبیر سرین فلک را بر دود بازش  
 هزاران گنج را از جود در آبی پردازد  
 بود مکیال میکائیل دست رزق بخشایش  
 معاذ الله اگر زی چرخ گردد نواکش بر آن  
 بهشت شیر گردون فی المثل گر برزند مشتی  
 زمین و چرخ شایستیش بودن بنده در گه  
 بسایل داد هر دوی که یم در سینه مکنوش  
 به شکن خاق و شیرین نطق او گویی جهان داده  
 جهان زیر اندی در ساخت اقلیم معمورش  
 نهد آهسته رمح خویش اگر بر توده غیرا  
 چنانش صدق بایزدان که قرآن یا همه معنی  
 الا نحوی روایت تا ز فاعل هست و مفعولش  
 همی هر سالی از سال دیگر به فال دلجویش  
 الا تا هشتمین گردون بدوز لاعیان مانند  
 بداندیشش چنان پادا قرین محنت و ماتم

در ستایش شاهزاده رضوان و سادۀ حضرت علی میرزا طاب الله ثراه گریه

پریشان خاطر م از عشق گیسوی پریشان  
 و گر شمشاد میخواهی بین سرو خرامانش  
 مراد ردی بود در دل که جز غم نیست در مانش  
 بود خود گلشن خوبی چه حاجت سیرستانش  
 همانا تنگ شکر هست پنهان در نمکدانش  
 چو باران گریه سر کردم ز هجر لعل خندانش  
 چو دیدم کافتایی سر زده از چاک گریهانش

ز چشم خون فرو ریزد بیاد چشم فتاش  
 اگر خورشید میجوئی نگه کن روی چون ماهش  
 بدوزان هر کجا باشد دلی از غم بدرد آید  
 قدش سر دست و عارض گل خطش سبزه است و لب غنچه  
 شود شیرین کلامها ز لعل دلکشش ظاهر  
 سلامت را دعا گفتم ز شوق چشم بیمارش  
 ز حیرانی گریبان را نمودم چاک تا دامن

دل و دین برد پنهانی جمال آشکار او  
 کمان ابروانش کرده در ده تیر مژگانها  
 بود چون روز شام با وصال روی چون ماهش  
 تو گویی خویش را با پستامهر خورشید خورده  
 بود آشفته چون حال عدوی پادشاه مویش  
 حسن شاه غضنفر فر نریمان مان از در در  
 بفرمانش صبا و وحش و طیر و دیو و دام و دد  
 بنای فتنه ویران گشت از آبادی عدلی  
 بگاه کینه قارن چهره نماید بناوردش  
 بسوزد جان خصم از شعله تیغ جهانسوزش  
 دهد خاک پادشاه بر باد آب آتش تیغش  
 چو در میدان سیارش و ش نماید عزم گویازی  
 بتابد مهر تابان با ضیای بند اقبالش  
 بود در آستان چاکر هزاران همچو فغفورش  
 شها گز شیر گردونت برود رزم پیش آید  
 فضای عالم جاهت بدانسان هست بهاور  
 در آن روزی که چون کشتی زمین در لجه هیجا  
 کشد برق سنان شعله بر آرد رعد کوس آوا  
 بناویزد هوا چون کاوه نطع گردد از دامن  
 فریدون وار گرز گاو سر را چون فرود آری  
 و گر افراسیاب ترك گردد با تو کین آور  
 و گر چوینه و ش بهرام چرخ کینه آغازد

ره جان آشکارا زد اشارت های پنهانش  
 چسان باید رفایی مرغ جان از زخم پیکانش  
 شود چون شام روزم از فراق مهر تابانش  
 که زنجیری پیا بنهاد زلف غیر افشانش  
 بود خورشید همچون خنجر شه تیر مژگانش  
 که باشد در قلاووز سیه حد چون نریمان  
 بدستش خاتم دولت چه تقصی از سلیمان  
 نیاز ساقیان کم شد ز انعام فراوانش  
 بروز رزم بیرون روی برتابد ز میدانش  
 بیاید روزگار از فر اقبال جهانپانش  
 کند بر جنگجویان کار مشکل رزم آسانش  
 سر نه آسمان سر گشته بینی پیش جوگانش  
 ندارد ابر تیسان با غلطای دست احسانش  
 بود چون پاسبان بر در هزاران همچو خاقانش  
 ز آسیب نهنگ تیغ خود بینی هراسانش  
 که باشند نه فلک چون حلقه بینی اندر بیابانش  
 بود از صدمه باد مخالف بیم طوفانش  
 اجل ابری شود باران سهام کینه بارانش  
 عمود آهنین بتک و سر بدخواه سندان  
 شود مغر سر ضحاک تازی خرد بارانش  
 تهمین وار در ساعت بگیری تخت تورانش  
 فرستی دو کدان و چرخه چون هرمنز بایوانش

گریزانند در نوبت هفتواد از ملک گرمایش  
 پندازی چولاش مرده اندر پیش گرمایش  
 که تا دستم صفت سازی قبا از تیر خفتانش  
 که چون درد دشت میجا یادش آری بچولانش  
 که این را چارمه وان رامهی وان نیز نقصانش  
 بسنگ دادخواهی بشکنی در کام دندانیش  
 بود خاقانی ایام و خاک فارس شروانش  
 فرائر بودشان مصطفی از مدح حسانش  
 رساند شعر بر شعرا بساید سر بکیوانش  
 معجل و مهر مهر اوراق گردون فرملوانش  
 که باشد از عبارات بقا انشای دیوانش

در ستایش وزیر بر ظفر جناب حاج میرزا آقاسی رحمه الله فرماید

چو عیان چهره شد بر در سیمین اشک غلطانیش  
 شب آسا زنگی خندید و بدرخشید دندانیش  
 که این دولاب مینایی چرا غم زاست دورانش  
 که تن یکتوده سر نیست و لب یکحقه مر جائش  
 گرفتم دست و آوردم نشاندم صدر ایوانش  
 مینی زان سان که رنگ لاله بود و بوی ریحانش  
 همه کان یمن پندازی و کسوه بدخشانش  
 چه داند حال مستی خاصه در بر هر که بجایانش  
 بنا که ضیغ صادق سرزد از چاک گریبانیش  
 که خاطر شد زغم درهم چو گیسوی بریشانیش

نیی خون اردشیر بابکان کز طالع گرمی  
 تو آن شیری که گر باهفتواد چرخ بستیزی  
 کشانی اشکیوست را اجل در پر کشان آرد  
 ترا تازی نسب اسبی بود آذر گشسب آسا  
 زمین از چادر نعل او بیالد بر فلک زان رو  
 بهمد انتقامت گر بدرد شیر آهو را  
 شها تا در فشان گردیده در مدح تو قاضی  
 بقدر دانش خود می ستاید مر ترا ورده  
 ولی نبود عجب کز فسر اقبال همایونیت  
 الا تا دفتر دوران سیاهست از خط انجم  
 دبیر بخت بنگارد چنان توقیع عمرت را

فلک دوش از عروس خود تهنی چون گشت دامانش  
 شبه سان حقه بی گفتید و پیرا کند درهایش  
 من اندر کنج تنهایی ازین اندیشه سودایی  
 که ناگه حلقه پردر کوفت شیرین شوخ دیرینم  
 زجا جستم دویدم در گشودم باز بستم در  
 یکی مینای می بهادمش در پیش ریحانی  
 مینی زانسان که چون لبریز بینی ساغری ازوی  
 پس از نه جام می یا هشت یا ده یش یا کمتر  
 کله پرتاب کرد از سر قبا بیرون نمود از بر  
 زشود باده درغم<sup>۱</sup> فرو رفت آنچنان در غم

۱ - درغم بر وزن شام نام موضعی است که شرابی نیکو دارد و شراب درغمی بدانجا منسوب است.

همی هر لحظه مروارید فیض آید بر دامن  
چنان هر لحظه خشم آلود بر گردن نظر کردی  
چنانش از نوك هر مژگان چكیدی زهر جان فرسا  
گهی بر لب حکایت از مسیر تیر و پیرانش  
بگفتش از چه مویی گفت ازین گردون گردش  
جفا گاهی بر ازارش ستم گاهی بر ابرارش  
بمیزد موش بر زخم پلنگش تا چرا زینسان  
نگاری چون مراد ازدهمی چون مهر و مهریان  
همی مردم ز خون دل مرانزای نهید بر خوان  
چو بشنفتیم بر آشفتم بمژگان پس گهر ستم  
بیاسخ گفتش ای ترك ترك شكوه گواها  
فلك آسیمه تر از عاست در محرومیه هستی  
جهان را قبض و بسط اندر كف انسان که ایزد را  
بچنگ انسان کامل را فلك گوئی بود گردان  
كتاب الله اكبر كسر ظهور كثر و وحدت  
وجود مجمع البحرین انسانی بود کامل  
صحیفه آفرینش را که مصحف نام از یزدان  
مبین در عنصر خاکش مبین در گوهر پاکش  
مگو کر خاک ویرانست و نتوان دل درو بستن  
بخاك اندر بود مخزون كنوز حكمت بیچون  
یکی پیدا بود آدم که پیدا نیست اطرافش  
ملك كبود که با آدم شمارد و هم همسنگش  
بگفت انسان کامل زین قبل کایدون همی رانی

چنان کز اشك غلطان رشك عمان گشت دامانش  
که گفتی خنجر و زوین همی بارد ز مهر گانش  
که گفتی ازدها خفتست اندر چشم فتانش  
گهی بر لب شکایت از مدار مهر و کیوانش  
که گویی جز بخت کینه نهداند بنیانش  
نه آ که کس زهنجارش نه واقف کس ز سامانش  
بود با شیر سردان کریم حیلست در انباش  
که چون من مهر و مه باد از لباس نوزع ریانش  
که یارب غیر خون دل مبادا نزل بر خوانش  
سپس رفتم فرود رفتم غبار محنت از جانش  
فلك بگذره بر ذرات عالم نیست سلطانش  
ازان هر شام بینی با هزاران چشم حیرانش  
ز موجودی نیایی جلوه گر ز انسان کر انباش  
چنان گوئی که كف میدان بود انگشت چو گانش  
گهی قرآن لقب فرموده یزدان گاه فرقاش  
که اطلاق و جوب آمد قرین قید امکانش  
بیجای بنای بسم الله هم انسانست عنوانش  
که ممکن نیست ادراکش که یار نیست تیانش  
نه آخر گنج نبود گنج جز در کسج ویرانش  
از آنست ابرش گردون بگرد خاک جولانش  
یکی دریا بود انسان که ظاهر نیست پایانش  
فلك چو د که با انسان سراید عقل همانش  
کرادانی که در كف حل و عقد هر دو گیہانش

که در يك شهر نی پنهان كنوز بحر عمارش  
نخست قیه من روحی بشأن آمد ز برداش  
بود در ذات او مضمحل همه گسپهان وارگانش  
كهی چون بحر جوشانش كهی چون شیر غضبان  
بلی ضیفم بگوشد چونكه گردد تنگ میدانش  
جهان و هر چه در وی همچو جان در جسم پنهانش  
خورد غم میزبان چون نیست خوان در خورد مہمانش  
بود زندان یوسف شاد و یوسف غم زندانش  
كه چون دف میخورد گاهی قفا از چنگ دربان  
چو جان در تن بجسم مملكت جاریست فرمانش  
كه عذر آن ترانی در رسد چون بود عمرانش<sup>۱</sup>  
رسد بی منت خاتم ز حق ملك سلیمان  
كه بیم مرگ و امید بقا باشد ز بحران  
بود حلم تو میزانی كه جو سنگست نهانش  
هر آن سر ما كه گیتی هست در فصل زمستانش  
همه شاخ زبرجد روید از برگ ضمیرانش  
نیارد كس شكستن با هزاران پاك و ستانش  
دو عالم و آنچه در ملك دو عالم نیست تاوانش  
هر آنچ آن بر قدر مشکل كند رای تو آسانش  
رضا و خشم تست آنچ آن لقب خلد ستیزانش  
بلی حسان بود هر كاو تو بگزینی ز احسانش

بگفتم صدر والا قدر روشن رای در با دل  
فلك فر میرزا آقاسی آن كسز مبداء قطرت  
بود در شخص او پنهان همه گردون و اجرامش  
فرا خای جهان بر شخص او تنگست از آن بینی  
بلی قلمز بجوشد چونكه باشد خرد مجرایش  
چه اعجازست ازین برتر كه در يك طلیسان بینی  
قضا تا شخص او آمد بگیتی غم خورد آری  
وی از عالم غمین و عالم از وی شادمان آری  
فلك گوئی نمیداند حدیث حقت الجنة<sup>۱</sup>  
چو خون در رگ عرق سلطنت ساریست تأیدش  
سازمت بین و استغنا كه ازنی گوشد هرگز  
نگوید چون سلیمان رب هبلی از ادب لیكن  
خداوند اجهان باغف و لطفت کیست بیماری  
بود قدر تو قسطاسی<sup>۲</sup> كه آمد كفه افلاكش  
ز آه سرد بدخواه تو مانا عازیت دارد  
بهر باغی كه بارد ابرجود گوهر افشانت  
نگارند از بلوخ آبگینه نام حزمت را  
اگر از گنج هستی پاوه<sup>۳</sup> گردد گوهر ذات  
هر آنچ آن بر قضا میهم كند ذات تو معلومش  
خطاب و قهر تست آنكو صفت بیمست و امیدش  
خداوند! شنیدم مر مرا حسان لقب دادی

۱ - اشاره است به حدیث نبوی معروف: حقت الجنة بالمكاره ۲ - اشاره باین آیه شریفه

است: ولجاء موسى ليقاها و كلمه ربه قال رب ادنی انظر ايك قال لن ترانی... (قرآن کریم- ۱۴۰۷)

۳ - قسطاس بکراول = ترازو ۴ - پاوه = گشده و تابنده - خواجه حافظ فرماید:

زبان مورد با صفت دراز گشت و درواست كه خواجه خاتم جم پاوه گرد و باز نیست



کدامین فخر ازین برتر که گوید آصفی چون تو  
الاناثوش لطفت نیست غیر از عیش تأثیرش  
عدویت زنده جاوید بادا چون خضر لیکن  
خلیلت را بود یکروز در گیتی بقا اما

محمد شیه مجده هست وفا نیست حساش  
الاناثهر قهرت نیست غیر از هر گد درماش  
مکان پیوسته اندر گاز شیر و کام نعباش  
چنان روزی که باشد روز خمسين الف باک آتش

در شاهنشاهی شاهزاده و پسران رساله فریدون پسر زاباب الله زاده گوید

نگار من که بود جایگاه در جانش  
نشیب مشاکختن داغ داغ سریش  
نشان سیاهی خیال از دل گنبدارش  
سپید چهره میمن جو رای دانایش  
صفای روی منور صباح نوروزش  
رخان چو جنت وقامت بجلوه طاروش  
همال روی ائیمست زلف پرچیش  
رخ از طراوت سلطان باغ فردوش  
قدش که هر که در آفاق مست و مشتاقش  
درم خریده غلامیست سرو آزادش  
اگر بخنده در آید لب شکر خیزش  
شکر شود چو شکر خورده تن پر از تابش  
عسل بسان عسل خورده می مزد انگشت  
شقایقی که نباشد نظیر در باغش  
هنود وار یکی داغدار رخسارش  
روایتی بود از لب ریحیق مختومش  
دوزلف از بر چهرش بجلوه چو گاندار  
بخسن دلیری و شاهدی و رعایتی

عقیق را بجگر خون کند در مر جانش  
فراز برگ سمن باغ باغ ریحانش  
فزون درازی زلف از شب زمستانش  
سیاه خیره مشکین چو روز نادانش  
شمیم موی معنیر نسیم نیسانش  
لبان چو کوثر و گیسو بخدعه شیطانش  
مثال خلقی کریمست روی تابانش  
لب از حلاوت خلاق آب حیوانش  
لبش که هر چه در ایام محو و حیرانش  
بخون طپیده شهید پست لعل رخسانش  
وگر بجلوه در آید رخ پری سانش  
بری شود چو پری دیده دل پریشانش  
ز حسرت لب شیرین شکر افشانش  
جواهری که ندارد همال در کانش  
بهودوار یکی جزیه بخش دندانش  
حکایتی بود از رخ شقیق نعمانش  
مرا چو گوی سراسیمه دل ز چو گانش  
تمام عالم بینی بزیر فرمانش

که اندکیست بعشاق مست یمنانش  
رخ گشاده بود چون کف جهانباش  
نماز آورد بر خاک پای درباناش  
خدای کرد در اقطاع ملک سلطاناش  
نونه بی شکر از نطق گوهر افشاناش  
کیمنه چاکر ایوان هزار خاقاناش  
ترشی بود از جود بحر عماناش  
کیمین شراره بی از قهر هفت نیرانش  
سرای اوست بهشتی که چرخ رضوانش  
عزیز تر بود از چشم خاک ایواناش  
سازله بی بود از خلق باغ رضوانش  
روان بجسم ممالک چو روح فرماناش  
از آن سپهر مدور که گوی میداناش  
ستاره چو دانه موجی ز سیل احساناش  
سالله اجل از خنجر سرافشاناش  
سپهر و هر چه در او چاکری در ایواناش  
قمر چه باشد نانی نهاده بر خواناش  
که خور او ز گهر پر نموده دامانش  
نه شیر اگر چه ز صادم چو شیر دنداناش  
گمان بری که بر از اژدهاست خفتاناش  
همال بر بود چون مکان بیکراناش  
درون چنگ چو بیش حسام براناش  
بتیغ تیز تشبه کنی بطوفاناش

جز اینقدر بنکوبی گمش نیست عیب  
کند بخیلی با من برسل خود ارچه  
جم زمانه فریدون راد آنکه سپهر  
مؤیدی که بی امن ملک و رامی خلق  
نشانه بی گهر از گفت گوهر آمودش  
کیمنه بندۀ درگه هزار پیمانش  
تشبهی بود از حلم کوه الوندش  
کمین سالله بی از لطف هشت فردوش  
تنای اوست عروسی که دهر کاینش  
ذلیل تر بود از خاک جسم بدخواهش  
غساله بی<sup>۱</sup> بود از نطق جوی تسنیمش  
نهان بصدور اکابر چو قالب اوصافش  
از آن شهاب منور که شمع خرگاهش  
زمانه کیود؟ فوجی از خیل خونریزش  
نتیجه امل از همت جهانگیرش  
زمین و هر که بر او خادمی ز درگاهش  
فلک چه باشد خوانی گشاده در کاخش  
سپهر در شب تازی بسائلی مانند  
نه پیل اگر چه ز خنجر چوپیل خرطومش  
ز بسکه حولت از در بروز ناوردش  
نظیر ابر بود چونکه جای برگاهش  
تو گویی آنکه جحیمست در دل دریا  
بروز وقعه ز بس موج خون بر انگیزد

طناب گردن خصمت خام پر تابش  
 غبار مغر که چرخست و آفتاب ملک  
 ز هم بریزدش از آسمان بود خصمتش  
 صفات اوست محیطی کینه نیست بایابش  
 بهر چه عزم کند تابعست گردونش  
 زبان خامه مرگست نونک شمشیرش  
 زرای روشن او صبح اگر نگشته خجل  
 جهان دلیست که کردار او بود روحش  
 بگاه رزم لقب ضیفم زره پوشش  
 بنان اوست محیطی که چو امواجش  
 بیک اشاره مسخر بود نه افلاکش  
 چو ملک پارس اگر باشدش دود کشور  
 بملک پارس نثار که کمتر از شیر است  
 بزرگوار امیرا تویی که قافانی  
 چنانش بوی می مهرت از دهان آید  
 اگر بتارک او صد هزار بتک زنند  
 نه با ولای تو بیم از هزار شمشیرش  
 نه از تو فکر گسستن بهیچ نیرنگش  
 بدین خلوص ارادت که نیست مانندش  
 نه آفتاب که خوانی بسخره هم چشمش  
 نه گوهرست و نه درهم که تار قرط کرم  
 بیک اشاره توان برگزید ز امثالش  
 همیشه تا که زمین استوار او تادش  
 رواق میجد تو بسادا مبیع بنیادش  
 عقاب دادی مرگست نیر بر آتش  
 سپیل چرخ یکف خنجر درخشان  
 همه فرازدش از خاک تربیت خوانش  
 جلال اوست سپهری که نیست پایانش  
 بهر چه حکم کند بنده است گیاهش  
 رسول نامه فتحست بیک پیکانش  
 دریده است ز حسرت چرا گریه اش  
 سخن تنیست که گفتار او بود جانش  
 بوقت بزم صفت قلمم سخندان  
 سنان اوست سجایی که مرگ بارانش  
 بیک نظاره مسلم بود دو گیاهش  
 عطیه بیست ز گیهان خدیو ایرانش  
 بیچشم ساخت ایران و ملک تورانش  
 روان مهر تو هست از ازل گروگان  
 که می نیارد کردن ز خلق پنهانش  
 بیمن مهر تو سختست تن چو سندان  
 نه با رضای تو پاک از هزار پیکانش  
 نه از تو برای بریدن بهیچ دستان  
 بدین صفا و عقیدت که نیست پایانش  
 نه روزگار که دانی بطعنه همسان  
 کند عطای تو با خاک راه یکسان  
 بیک نظاره توان بر کشید ز اقراش  
 همواره تا که فلک پایدار از کانش  
 سرای قدر تو بادا وسیع بنیانش

در ستایش سرور ۴ سرور دیرزا ابوالقاسم همدانی در ایستادن فرمود

مرا ماهیست در مشکو که مشکین زلف بر چینش  
 بیتی دارم که بر سوری بود یک باغ ریخانش  
 هوای باده گرداری بیوس آن لعل میگوشت  
 بهشتی هست بس خرم که یک شهرست رضوانش  
 زبس شیرین زبان گوئی طرب خیزست دشنامش  
 بعمان طعنه گو محفل ز لعل گوهر آمودش  
 رخس ماهی بود رخشا که ریخانشست جلبابش<sup>۱</sup>  
 قدش سر و پست یار آور که آمد بار خورشیدش  
 مرا با آنچنان قد باغ نفریند بشمشادش  
 شکر خیز ددمادم تنگ تنگ از لعل جایت بخشش  
 تو گوئی نعت دستور جهان دادند تعلیمش  
 نتاج مجدد تاج نجد ابوالقاسم که از تابش

### المطلع الثاني من هذه القصيدة

فلک زارست هنجارش جهان زشتست آیینش  
 بلی گردون بجز دانا گدازی نیست هنجارش  
 خسی کش مکر ابلیسی فلک را قصد مقدارش  
 اگر مهموم نادانی مرا آنرا فکر تفریش  
 اگر در دفتر تقسیم عسری قسم نادان را  
 و گسر در مقسم تقدیر الفی بهره دانا را  
 گر از رنج فریسموس<sup>۴</sup> ناساید دمی دانا

هم آن مهر خسان کیش هم این کین کسان دینش  
 بلی گیتی بجز نادان نوازی نیست آیینش  
 کسی کش فکر ادیسی جهانرا عزم تهجیش<sup>۲</sup>  
 اگر سرور دانایی خود این را رای تخریش  
 بتصحیفی و تضعیفی نماید عسر عشریش  
 کشد فی الحال از تلبیس بر سر خط ترقینش<sup>۳</sup>  
 چنان فردش فرو فاند که پندارند غینش

۱ - جلباب بکر اول = پیراهن و جامه کشاد ۲۰ - تهجین ضد تحسین و بمعنی عیب نهادن بر کسی یا چیزی است ۳ - ترفیق = خط و علامتی که جهت بطلان برسطور و دفعات رقومی کنند (حاشیه چاپ کلهر) ۴۰ - فریسموس یعنی اول بلفظ یونانی نام علنی است مردانرا و آن شدت نعوذ است یعنی پیوسته آلت مردی برپا میباشد (برهان) - و شاعر باقتضای ضرورت شعر بای دیگری بر آن افزوده است.

و گرا از خارش است<sup>۱</sup> ابلهی بر خوشتن پیچد  
ولیکن باز پرماتست از نادان که ناساید  
نه بینی لولی کرمان که دلت از سبعة الوان  
رخش شد چون دل فرعون و موسی و از موسی  
بنسبت چون زبان قوم موسی کند شد موسی<sup>۲</sup>  
توان افسار استر ساخت نك از موی رخسارش  
اگر باید ندارد هیچ دانسا قصد تکریمش  
زبس گندیده و ناپاک و زشت و تیره و مقتم  
بود با خصم دستورش چو زین روئستی حاصل  
مقر ملک و فر ملک ابو القاسم که از رفعت

ذخبط استوا<sup>۳</sup> نیمروز<sup>۴</sup> سازد بهر تسکینش  
جمل گر خرمی سوری فرستی جای سرگینش  
گزارانست و در جان بویه کشکین سیریش  
بهر مه عشری افزاید بیقات فلائیش<sup>۵</sup>  
زبس بستر د از رخساره وی همچو زویش  
توان پابند کردن<sup>۶</sup> بافت نك از بشم بایش  
و گر میرد نیارد هیچ عاقل رای تکفیش  
تو پنداری دهان خصم دستورست تسعیش  
بهر کار ماذح صدر جهان فرضست تهجیش  
بود اقبال او و رسی که گیہانست رامیش

### سطح الثالث

همانا فصل تابستان سر آمد عهد تسعیش  
چو پر<sup>۱</sup> باز بود اسپید روز از روشنی آونخ  
فلک از ابر ایدون آبنوسی گشته خورشیدش  
قمر بد گوهری رخشا که گردون بود عمانش  
بکام اندر کشید این را زمین از بیم بد گویش  
مر آن کانون که مهر افروخت در مرداد و شهر بور  
مر آن دراعه سندس<sup>۲</sup> که بیضاد وخت در جوزا

که مایل شد بکفه شب ترازو باز شاهیش  
که ابر تیره تاری تر نمود از چشم شاهیش  
چمن از باد ایدر مند رومی<sup>۳</sup> گشته نسریش  
سمن بد عشری بویا که هامون بود نسریش<sup>۴</sup>  
بابر اندر نهفت آنرا فلک از چشم بد یش  
عیان در آسمان دود از چه در آبان و نسریش  
با کس<sup>۵</sup> و ش سحاب ایدر جهان را غم تردیش<sup>۶</sup>

۱ - است بکر اول = سوراخ دبر (حاشیه چاپ کلهر) ۲ - نیور بر وزن طیفور آلت  
تاسل را گویند (برهان) ۳ - اشاره باین آیه کریمه است: و اعدنا موسی ثلثین ليلة و اتمناها بعشرتم  
میقات ربه اربعین ليلة و قال موسی لایخه هرون اخلفنی فی قومی و اصلح و لاتتبع سبیل المفسدین  
(قرآن کریم - ۱۳۹۷) ۴ - موسی = تیغ دلاکی ۵ - کودن اسب بسیار کند را گویند (حاشیه چاپ کلهر).  
۶ - سندروس صفتی است شبیه بکاه ربا و زرد رنگ که روغن کمان را از آن برند (برهان).  
۷ - نسرین: نام جزیره ای است در میان دریای که غیر از آن جزیره می آورند (برهان) ۸ - سندس  
بضم اول و سوم = نوعی جزیره ۹ - اکسون = جزیره سیاه ۱۰ - تردین = سیاه کردن.

مر آن بارانی قائم که خود آراست در سر طاق  
 مر آن آتش که شید افز و خت اندریشه ضیغم  
 زره سازد ز آب بر که باد و می نباید پس  
 تو گویی تخم پند انجیر خوردست ابر آبابی  
 ناک از باد خزان بر که زان از زان تو پنداری  
 مکان جود و کان جود ایو القاسم که در سینه  
 مخمور ز آب رخاک و باد و نارستش بدن اما  
 گراز گردون سخن رانی بودش و کت دو چندان  
 بیان او که بنا آفات فرقا نیست توشیحش  
 ممکن بود چهل سان ای حاسد بدگوی انکارش  
 بکاخ اندر کهین شیری فضای هند و بلغارش  
 فنا رنجی بود محتوم و لطف اوست تدبیرش  
 بسردست آورد هر که نظر بر روی محتاجش  
 بلی پژمان اگر بخشد خراج چین و استقلالش  
 بدر و گوهر آمودست شر شره میاندش  
 جز سبحان العرب نشود دمان سوزد تصانیفش  
 محیطی هست جود او که ممکن نیست تقدیرش  
 بوهمش گر نیمایی خجل گردی ز تشخیصش

بقدر گون غمام اینک فکر ارای تبطینش<sup>۱</sup>  
 ز آب ابر اینک آسمانرا قصد تسکینش  
 که در هر خر کهی روشن شود نیران تقینش  
 که از شرح پیایی ظاهراست آناز تلینش  
 فلک در حضرت صدر جهان کردست توخینش<sup>۲</sup>  
 نهان چشون کین اهل کفر مهر آل یاسینش  
 حیا آیش وفا نارش رضا بادش عطا طینش  
 در از عیان سمر خوانی بود همت دو چندانیش  
 کلام او که با اصوات داودست تضمینش  
 مکن جالوت و از ای دشمن بدگوی تلاحینش<sup>۳</sup>  
 بگنج اندر کمین فلسی خراج چین و ماچینش  
 قضا گنجی بود مکتوم و حزم اوست زرقینش<sup>۴</sup>  
 بیا چشم افکند هر که گذرد در کوی مسکینش  
 بلی غمگین اگر بدهد منال روم و سقینش  
 بمشک و عنبر آکندست شعر شعری آیینش  
 جو حسان العجم بیندروان<sup>۵</sup> شوید دواوینش  
 جهانی هست جاه او که یارانیست تخمینش  
 بفهمش گر بینگاری کسل مانی ز تعیینش

۱ - تبطین - آستر کردن ( حاشیه چاپ کلهر ) ۲ - معنی این واژه بدست نیامد . فقط مصدر باب تفعیل آن ( توخین ) بمعنی قصد کردن پیچیدگیست اعم از خیر یا شر .  
 ۳ - تلاحین - خطا کردن . ۴ - زرقین بضم اول حلقه بی باشد که بر چهار چوب در نصب کنند و زنجیر در رابر آن اندازند و بمعنی زره و پره قفل هم آمده است ( برهان ) . ۵ - روان بمعنی فود آور و پرودی - خواجه حافظ راست :

ندانی نیل و طوفان را بود خود پایه زان برتر  
از چون منحرف شد خصم لازم حسن در تو بخش  
ذهی فرخنده آن دیوان که نام اوست عنوانش  
و نفاق او دبستانی که هفت اجرام اطفالش  
نه انبازست در هوش و کیناست بود قحطانش  
بلی آن روضه مینو مشکاکل نیست رضوانش  
بعالم گر درون از عالم افزون نی عجب ایرا  
بنزدش چرخ صفری لیک از چرخش فراید فر  
خهی قدر تو کیالی که گردونست مکیالش<sup>۴</sup>  
جهان مقصوده ویران ز سعی تست تعمیرش  
خلال تست آن خرگه که اجرامست او تادش  
فلک چهار دون<sup>۵</sup> پرور سزانی با تو تشبیهش  
عنودی کز تو رخ تابند بدورخ قوت ز قومش  
ز فریت فر آن دارا که فرمان پر همالیکش  
غیاث الملك والمسلمه فلک فر حشمت الدوله  
جهان آشفته دل روز تیزد از برق صمصامش  
عطای اوست آن عطیخ که مهر آمد عنایرش

که پیمایی بیاع<sup>۱</sup> یام و صاع این بامیش<sup>۲</sup>  
چنان چون عنصر ف شد اسم واجب جر و تنویش  
خهی پاینده آن ابوان که نقش اوست آذینش  
دواق او گلستانی که نه افلاک پر چینش<sup>۳</sup>  
نه همرازست در فر و فراست این یقطینش  
بلی این دوحه طوبی مشابه نیست یقطینش<sup>۴</sup>  
که نون یک حرف در صورت ولی معنیست خبیش  
ز یک حرف آری آری پایه گردد سبع سبعیش  
ذهی فر<sup>۵</sup> تو میزانی که گیهانست شاهیش  
زمان معشوقه<sup>۶</sup> عربان ز فر تست ترینش  
شکوه تست آن صقه که افلاکست خردیش<sup>۷</sup>  
جهان بسیار کین گستر روانی باتو تزکیش<sup>۸</sup>  
حسودی کز تو سر بیچد بمران سچن سچیش  
ز بخت بخت آن خسر که سلطان بر سلاطینش  
که بر نه چرخ و هفت اختر بود نافذ فرامیش  
سپهر آسمانه سرگاه جدال از بانگ سرعیش<sup>۹</sup>  
سغای اوست آن مضع که چرخ آمد بطواحیش<sup>۱۰</sup>

۱ - باع = فاصله بین دو دست در حال باز کردن نظرفین ۲ - ابن یامین برادر پدر و مادری

خسرت یوسف بود که وقتی برادران دیگر قصد قتل او را کرده بودند آنانرا بافکندن یوسف در چاه  
اشارت کرد و پس از آن نیز هنگامی که یوسف در مصر صاحب قدرت شده بود پیمانه بی ذرین در بازار نهاد و  
بشمت دزدی گرفتاری ساخت و بعنوان گروگان نزد خویش نگامش داشت - برای اطلاع از تفصیل این  
قصه بداستان یوسف در تفاسیر معتبر (تفسیر سوره یوسف) مراجعه کنید.

۳ - یقطین = کدورتیل ۴ - مکیال بکسر اول = پیمانه ۵ - خردین بر وزن پروین تنگه گامی را  
گزیند که بر گوشه های صفا سازند (برهان) ۶ - چهار پنج اول = عظیم و بزرگ و بسیار  
۷ - تزکین = نسبت و تشبیه (حاشیه جانب کلهر) ۸ - سرعین بر وزن پروین بمعنی سرنا باشد که  
مخفف سوزنای است و آرنای ترکی نیز خوانده ۹ - طواحین جمع طاحونه بمعنی آسیات

چو برختلی<sup>۱</sup> گذارد کام باج آرند از رومش  
بزنگ اندر زلازل چونکه بر عارض بود زنگش  
بگاه کینه حدادی که البرزت فطیش<sup>۲</sup>  
بنطع رزم هریدی<sup>۳</sup> که از مکن برون راند  
چو در کین طلعت افروزد نیایش گوی خردش<sup>۴</sup>  
بصولت پیل کوشنده بسدولت نیل جوشنده  
گرفتم خصم رویین تن سر و دم حصن رویین دژ  
یکی شیرست آتش خوی و آهن دل که در هیچجا  
چو گاه کینه لشکر بر سما شور هیاهویش  
کم از برقیته پیل صد هزاران دیو و زهامش  
پدرش آن گرد عیان بخش گردون رخس دولتشه  
برفت و ماند ازو نامی که ماند تا جهان ماند  
برفت و ماند ازو پوری که پیر عقل را فائد  
نیاش آن خسرو صاحبقران کز فرّه ایزد  
بکاخ اندر چو رویین صد هزاران گرد نویانش  
ز شوق جان فشانی در صف هیچجا دهد بوسه  
زند بار استان از بهر طاعت رای چپالش<sup>۱۲</sup>  
چو زری ایوان نماید رای و سازد جای بر صدرش

چو از هندی<sup>۲</sup> زداید زنگ ساو<sup>۳</sup> آرند از چینش  
بچین اندر هزار چونکه برابر و فتد چینش  
بوقت وقعه قصابی که مرخصت سکینش<sup>۵</sup>  
برد در ملک بدخواه و بخشد فر<sup>۶</sup> فرزندش  
چو بر زین قامت افرازد ستایش جوی بر زینش  
نه بل صولت دو چندانش نه بل دولت دو چندینش  
زبون دیوانه بی آتش نگون ویرانه بی اینش  
نماید خشاک جوی در نظر بهرام چوینش  
چو وقت وقعه مرکب بر سها بانگ هیاهویش  
کم از گر کینه<sup>۷</sup> شیری صدهزاران گیو و گر گیش  
که با این فر و مکت آسمان میگرد تمکینش  
زهی احسان که تا روز جزا باقیست تحسینش  
تبارک آن پدر کز فر<sup>۸</sup> ودانش پور چوینش  
روان چونانکه جان و جسم فر مانیر خواقینش<sup>۹</sup>  
بچیش اندر چو رویین<sup>۱۰</sup> صدهزاران نیو نویانش  
بخنجر خنجر سنجر بر رویین نای زوینش<sup>۱۱</sup>  
نهد بر آستان از بهر خدمت روی زوینش  
چو بر یکران نماید روی و آرد پای بر زینش

۱ - ختلی بفتح اول و سکون دوم منسوب به ختلان و مقصود اسب ختلی است چون در ختلان اسبهای خوب تربیت می کرده اند. ۲ - هندی کتابه اذشهر است. ۳ - ساو بروزن کار بمعنی باج و خراج است و آن ذری باشد که پادشاهان قوی از پادشاهان ضعیف بگیرند (برهان). ۴ - فطیش = پتک آهنگران (حاشیه چاپ کلهر). ۵ - سکین یکراول و تشدید دوم - کارد. ۶ - یدق مغرب پیاده و بمعنی مهره پیاده شطرنج است. ۷ - فرزند = مهره وزیر شطرنج. ۸ - خراد بفتح اول و تشدید ثانی، نام پادشاهی بود بفضل و دانش مشهور - و نام یکی از پهلوانان ایرانی هم بوده است (برهان). ۹ - گر کینه بفتح اول = مبتلا بر دشمنی است. ۱۰ - خواقین جمع خاقان است. ۱۱ - ذوبین و ذوین نام پسر کیکاووس است. ۱۲ - چپال لقب پادشاه لاهور بوده است.



چو بر باد بزمین یابی یکی فرخنده جبرایش  
ملك يا خوى اين دارا چرا نازد باخلاقش  
ملك كى بنا ملك همسر فلك كى با كيا همبر  
فلك گر باله از هورى ملك نازد بدستورى  
سمى مصطفی آن صاحب صاحب لقب كاعبد  
ز حزم اوست دين ايزدى جنارى تكاليفش  
پياش كز رشاقه<sup>۱</sup> پايه بر جواز غيوش  
تو گويى كلك مانسى بوده نقاش عبارتش  
اگر دشمن شود فربه ز كلك اوست تهزيش<sup>۲</sup>  
فصاحت چيست مجنونى كه لفظ اوست ليلایش  
در اشعار بلاغت پس بود اشعار شيوایش  
مقام مصطفی خواهی بخوان اخبار معراجش  
وزيرا صاحباً صدرا درين ابيات جهان پرور  
يكى در چند جا تكرار جايز در قوافيش  
يكى در چند شعر ايطا<sup>۳</sup> نه ايطايي چنان روشن  
نپنداری ندانستم بدانستم تنانستم  
وگر برخي قوافيش خشن نشگفت كز فاقه

چو بر باد بزمین یابی یکی فرخنده بزمینش  
فلك با خام<sup>۱</sup> اين خسرو چرا باله به تنيش  
ز فضل آن فايده يابش زبلك اين زايده چيش  
كه صدخور باستين دارد نهان راي جهان بيش  
امل آسوده از مهرش اجل فرسوده از كيش  
ز راي اوست شرع احمدی نافع قوانينش  
كلامش كز براعت<sup>۲</sup> طعنه بر پيشا و پرويش  
تو گويى نطق عيسى بوده قوال مضامينش  
وگر ملكت شود لاغر ز عزم اوست تسمينش<sup>۳</sup>  
بلاغت كيست فرهادی كه كلك اوست شيريش  
در انبات رشاقه<sup>۴</sup> پس بود ابيات رنگيش  
نبرد مرنضی جویی بين آسار صفيش  
دو نقصانست پنهانی كه ناچارم ز تبينش  
نه تكراری كه ديوان را رسد نقصان ز تدوينش  
كه باشد يمني از غماز و باكي از سخن چيش  
شكر تب خيز و دانا ناگزير از طعم شيريش  
بلاسين پوشد آنكو نيست منجابه و پرنديش

۱ - خام - شاهه بگفته است. ۲ - رشاقه - بفتح اول = سبکی و لطافت و زیبایی. ۳ - براعت - بفتح اول = تفوق. ۴ - تهزيل = لافز کردن. ۵ - تسمين = قربه کردن. ۶ - ايطا باز گرداندن قافيتي است دوباره و آن دو نوعست جلی و خفی. ايطاء جلی چنانك بوسليك گفته است :

دريمن زمانه بشي نيت از تو نيكوتر نه بر تو بر شني از رهيت مشفق تر

... و ايطاء جلی از عيوب فاحش است در شعر الاكه قصيده دراز باشد چنانك از نيت وسعي بيت كه در اشعار بازسي حد قصيده است بقول بعضي در گذرد يا قصيده را دو مطلع باشد پس شايد كه يك دو قافيت در مطلع دوم باز گرداند ... و اما ايطاء خفی آنست كه بعضي از حروف زوايد ... در قصيده نتي مكرر گرداند و رجوعی كه ميان هر دو حرفي توان نهاد چنانك آب و گلاب و سازگار و كامگار و شاخسار و كوهسار ... و از آن خفی تر چنانك رجوع و مزدور ... و بیشتر شعرا در ايطاء آت خفی مسامحت گردانند ... (النعجم في معاني اشعار النعجم - ص ۲۱۴ - ۲۱۶) ۷ - برآيدن - هرجامه كه از حرير سازند (حاشية جاب كلهر).

پس از روزی دو بتوانم بدین تدبیر بگوینش  
که در آن طبع را کاین لفظ شایسته است بگزینش  
که حسان العجم احسنت گوازا خاک شروینش  
زهی شایسته تیانش خیری بایسته تقینش  
نگارش که زینسانش کز ادش که ز تشرینش  
بگیمان سب و تقرینش بگردون ذم و تلینش  
گهی بر دم ز حشمت شه دعا و در دل آمینش  
گهی از ذکر حشمت شه ز عسرت لثه<sup>۱</sup> در شینش  
که از هر يك دعا گفتن ولی با قصد تأمینش  
گهی در شعر خواندن اینهمه انکار و تهدینش<sup>۲</sup>  
گهی درد امانی بافتن و آن طرز تضمینش  
همایون یاد نخلی کاین رطب باشد پساجینش<sup>۳</sup>  
که کوه بیستون را رخنه بر تن از تیر زینش  
که صحن چهره قیر آگین بدی از رای تارینش  
به پنج<sup>۴</sup> آلوده اندر آستین مردم معاجینش  
گهی از بی حشیشی سنگ محنت در تساخینش<sup>۵</sup>  
دراز و زفت و ناهنجار چون بیل دهاقینش  
ز شب تا چاشتگاه نهمار گادندی شیاطینش  
بلی چون مهر نورانی گریارای تبطینش<sup>۶</sup>  
ولی وحشت ز من چون معده از حب السلاطینش

قوافی نیست کز دم تا دوخشت ترنهم برهم  
قوافی را لغت باید لغت را من نیم واضح  
زهی حسان سحر آرای سحر انگیز قاضی  
تبارك از عباداتش تعالی ز استعدادش  
حکایت که ز جانانش شکایت که ز دورانش  
ز جانان مدح و تعریفش ز آب و حرف و توحیفش  
زهی رطب و اناناس<sup>۷</sup> تا و بر رخ آرزوش  
گهی از یاد دولتش ز محنت لکنه در دالش  
اگر از صاحب ثنا گفتن ولی با شرم بسیارش  
گهی در شعر گفتن آئینه اصرار و تعجیلش  
گهی عذر قوافی خواستن و انطو و تیانش  
کنون از بازار نخل ضمیرم يك ثمر باقی  
دو مه زین بیش کم یا بیش بودم چاکر میری  
مرا با خواجه تاشی دیو دیدن داد آمیزش  
زهی آمده اندر آستان هر شب صراخیش  
گهی از بی نیندی کیک وحشت در سرازش<sup>۸</sup>  
چو چوکی هوی سرانبوه و ناخنهای دست و پا  
اگر لاحول پاس من نبودی حافظ و جازس  
بمن چون دیو در زمین ولی من از شرش ایمن  
نهانی خواجه با او دام چونان نفس با شهوت

۱ - لثه بضم اول و سکون دوم و فتح سوم آنست که در کلام شین را ناء و راء را عین یا لام بگویند. ۲ - تهدین - سکون و آرامش. ۳ - پساجین = بقیه میوه که در باغ بعد از چیدن پمانه (خاشاک) کله را. ۴ - پنج بفتح اول = پنجه. ۵ - سرادیل بفتح اول جمع سرادیل بکسر اول یعنی شلوار و چانه. ۶ - تساخین جمع تسخن و تسخان بفتح اول یعنی دیگه کوچک و کماچدان. ۷ - بطنین = پنهان کردن. ۸ -

ضرورت را بریدم زو که تا در عرصه محشر  
خلاف امر یزدان بود و شرع بک پیغمبر  
گرفتم خواجه کوثر بود کوثر ناگوار آید  
ازین پس هادج پیغمبر و دارای دورانم  
الا تا آب نبود کار جز ترطیب و تبریدش  
ملك پیوسته با چرخ برین ابتاز اورنگش

پیوندم ابا پیغمبر و آل پیامیش  
رضای خواجه بی چونان که چونین رسم و آیینش  
چو آمیزش بقساقش چو آرایش بغسلینش  
که ستوارست پیغمبر زدارا ملت و دینش  
الانار نبود فعل جز تجفیف<sup>۱</sup> و تسخینش<sup>۲</sup>  
کیان همواره یا مهر فلک همرا از گزینش<sup>۳</sup>

در ستایش ابدالله خان شیرازی در نعت سید انبیاء  
صلی الله علیه و آله

چه ماه بود که از بام خانه کرد طلوع  
بچشم صورت و معنی توان مشاهده کرد  
مرا از هر چه در آفاق طبع مستغنی است  
ولوع تشنه بآب از چه اختیاری نیست  
ترا ایست چو چشم بخیل تنگ و مرا  
عنان سیل توانیم تافتن بشکيب  
علاج هر چه در آفاق ممکنست ولی  
نظر ز صید غزالان دشت عشق بیوش  
شمیم عنبر از آن زلف مشکیز آید  
اذا ادراك یعنی القواد من طرب  
کند دو چشم تو یا ما بجای ناز نیاز  
چه معجزست ندانم بزلف مقبولت

که کرد از بی تعظیمش آفتاب رکوع  
کمال قدرت صانع در اینچنین مصنوع  
ولی بعشق تو چون تشنه ام بآب ولوع<sup>۴</sup>  
مرا بعشق تو اینک باختیار ولوع<sup>۵</sup>  
برو دو چشم بخیلی نمیکند ز دعوع  
عنان گریه نیاریم تافتن ز هموع<sup>۶</sup>  
علاج چشمه چشم نمیشود ز نبوع<sup>۷</sup>  
اذا الخواد فیها عن المہاة تروع  
بغیرین خطش آن زلف شد مگر مشموع  
کان حماقة بان علی الاراک سجوع  
الی زعست نباشد عجب خضوع و خشوع  
که خاطر من ز پرشائیش بود مجموع

۱ - تجفیف = خشک کردن. ۲ - تسخین = گرم کردن. ۳ - گزین = گزین = تاج.

۴ - ولوع = فتح اول = حریس. ۵ - ولوع = بضم اول = حریس و آذ. ۶ - هموع = جاری شدن و سیلان کردن (عاشیه چاپ کلهر). ۷ - نبوع = بیرون آمدن (عاشیه چاپ کلهر).

چه شد که فتنه بیدار چشم فتانت  
 زمین و هر که بر او خادمند و او مخدوم  
 بشکل عقرب جراره بیست شمشیرش  
 بود بدعوی آجال حجتی قاطع  
 درون عالم امکان وجود کامل او  
 خیال مساوت از خصم را بدر دل  
 ز چین ابروی قبرش عدو کند فریاد  
 بود هر زهر عصر عصر او ممتاز  
 اگر چه از سخط روزگار دون پرورد  
 ولی هنوز ز بیم زبان خنجر او  
 بصیرت نیست مر او را بچشم سر که بر او  
 سخنوران سپس مدحت خدا و رسول  
 بحلم و همت او کوه و کان قرین نکند  
 بکوه قاف برابر چنان بهم قیراط  
 زهی ملک سیری کز کمال قوت نفس  
 زبان بوصف تو قاصر چو در بهار نیاز  
 چو خصم فاعل کین تو گشت رفعت کن  
 نیاز نیست بتعریف جود دست ترا  
 شهبان ملک سخن را بحضور تو نیاز  
 ز هر گرانه بکاخ تو کرده اند نزول  
 بزرگوارا دارم طمع که برهاند

بمهد خسرو آفاق کرده قصد هجوع<sup>۱</sup>  
 جهان و هر چه در او تابند و او متبوع  
 که جان نمیرد از زهر قهر او ملسوع<sup>۲</sup>  
 ولیک رشته آمال خصم ازو مقلوع  
 چنان غریب نماید که دل درون ضلوع<sup>۳</sup>  
 بحیرتم که چه بر خصم میرود ز وقوع  
 بر آن صفت که ز دیدار ماه نو مصروع  
 چنانکه عید ز ایام و جمعه از اسبوع<sup>۴</sup>  
 سواد دیده حق بین او بود مقلوع<sup>۵</sup>  
 بوقت وقوعه رود رود خون ز چشم دروع  
 نهفته نیست یکی نکته از اصول و فروع  
 بنام نامی او نامه را کنند شروع  
 که هیچ عذر نباشد درین خطا مسموع  
 بیحر زرف مقابل چسان کنم ینبوع<sup>۶</sup>  
 چو سالکان مجرد گرفته پیشه قنوع  
 جهان ز عدل تو خرم چودر ربیع ربوع<sup>۷</sup>  
 بحکم قاعده کل فاعل مرفوع  
 که خود معرف خود گشته از کمال شیوع  
 مهان بزم هنر را بدانش تو بخوع<sup>۸</sup>  
 ز هر کناره بقصر تو چسته اند هجوع<sup>۹</sup>  
 عنایت توام از کید روزگار خدوع

۱ - هجوع = خواب ۲ - ملسوع = مار و عقرب گزیده ۳ - ضلوع بضم اول جمع ضلع  
 بکسر اول بمعنی دنده ۴ - اسبوع بضم اول = هفته ۵ - مقلوع = قطع شده ۶ - ینبوع بفتح  
 اول = چشمه ۷ - ربوع بضم اول جمع ربیع بفتح اول بمعنی جایی که بهار در آن اقامت می کند  
 ۸ - بخوع بضم اول = افرار کردن (حاشیه کلهر) ۹ - هجوع بضم اول = راه رفتن بسنگینی و آهستگی

چنان رمند که زاهد ز فعل نامشروع  
که مال در کف فیاض و زر بچشم قنوع  
بخشك سال ز کشت زمین نامشروع  
قشور را زلیباب و نجیع<sup>۱</sup> را زنجوع<sup>۲</sup>  
مرا مگوی حریص و مرا مگوی هلو<sup>۳</sup>  
بر آستان کریمان کشد نفیر ز جوع  
کند بدو نان بهر دو نان ز جوع رجوع  
گهی ز روی تملق کند رکوع و کوع<sup>۴</sup>  
زمن سلام رسانش بصد خضوع و خشوع  
که ای ز خشم تو کودک بیطن نام جزوع  
تویی که میکنی از یک اشاره بیخ قلع  
از آن بخلق مفیضستی و بخویش منوع  
همه چو خضر ازو بهره یاب و خود ممنوع  
چو کذب پیش عدول و خطا بنزد وزوع<sup>۵</sup>  
بدرگه تو گرایند از بلاد شوع<sup>۶</sup>  
نه در زمان تو جز سیم و زر تنی مفجوع<sup>۷</sup>  
که می نخواهیم از بهره کسب مال ولوع  
بحد خویش بود هر سببیتی مطلوب  
ولی نه چندان کز جان طمع شود مرفوع  
نه زارم که مرا بهره ز ارتفاع زروع  
چنان کساد که در تاب آفتاب شموع

تو دانی اینکه بزرگان این دیار از شعر  
بخاکسای عزیزت هنر چنان خوارست  
مرا ز شعر همان منفعت که دهقانرا  
عجب تر آنکه کسی جز تویی که بشناسند  
اگر بچون تو کریمی کنم شکایت حال  
نه سفله طبع بود بخردی که بهر معاش  
کمال سفلگی آنرا بود که شام و صبح  
گهی ز بهر خویش آمد شود دخیل بنخیل  
عرض بیزم خداوندگار من بگذر  
پس از سلام ز من باز گو بحضرت او  
تویی که میکنی از یک نظاره قلع جنود  
تویی که دشمن مال خودی ز فرط نوال<sup>۸</sup>  
تویی سکندر و جود تو هست آب حیات  
بنزد خلق عزیزست زر بنزد تو خوار  
ز بهر جود تو زانرو مهان هفت اقلیم  
نه در دیار تو جز بحر و کان کسی مظلوم  
مرا چو خویش شماری مگر ز غایت لطف  
بلی و لوع نیم از غنای طبع ولی  
قناعست پسندیده نزد اهل هنر  
نه عاملم که مرا مایه ز انتفاع عمل  
منستم و هنری کان درین دیار بود

۱ - نجیع - کوادر و نافع . ۲ - نجوع بفتح اول - آبی که آرد در آن دیزند و بشتر دهند .  
۳ - هلو بفتح - جوع کننده . ۴ - رکوع و الفتح = ائیم . ۵ - نوال - بخشش . ۶ - وزوع بالفتح - الهام یافته .  
۷ - شوع بفتح - دور . ۸ - مفجوع = مسببت رسیده .

حدیث فضل نرسد ز من کس آنگونه  
 ز بیم دادن فلسی چنان نفوذ از من  
 کنون یکی زدم مقصود من ز لطف بر آر  
 نخست آنکه نوازی مرا و نبستندیم  
 بشرط آنکه چو خریا بشب ندارم پاس  
 و گر بخشام تو خوارم چو سیم و زردمگذار  
 مرا اجازه ای ده مگر بهمت شاه  
 شان بصدح پیمیر گرای قالی  
 شهشمی که ز روز الست لفظ وجود  
 بنام ختم رسال ختم کن سخن که خدای

که جاهلین عذر جریحه از مخلوع<sup>۱</sup>  
 که عاملین ولایت ز حاکم مقلوع<sup>۲</sup>  
 بشکر آنکه خدایت بخلق خواست نفوذ  
 در آب و آتش قلب خریق و عین دموع  
 که کی نماید از مشرق آفتاب طلوع  
 که خوار تر شوم از کثرت سؤال قنوع  
 سپاه حادثه و جیش غم شود مدفوع  
 که آفتاب سعادت عیان شود ز نقوع<sup>۳</sup>  
 شدست از پی فرخنده ذات او موضوع  
 ازو رساله ابداع را نمود شروع

در ستایش طاق و رواق مظهر و ضرر امام ثامن ضامن السلطان  
 طوین بر سی الرضا علیه آلاف التحية والثناء گزید

زهی بمنزلت از عرش برده فرش تو درونق  
 تویی که خاک تو با آب رحمتست مخمر<sup>۱</sup>  
 چو دین احمد مرسل میبانی تو مشید<sup>۲</sup>  
 ز هر چه عقل تصور کند فضای تو اوسع  
 ز آستان تو حقیقتست نه سپهر معظم  
 کدام مظهر بیچون بود بخاک تو مدفون  
 حصانت تو بر از صد هزار حصن مشید<sup>۳</sup>  
 ز بس رفیعی و محکم ز بس منبعی و معظم  
 چنان نماید سر گشته در فضای تو گردون

زمین زمین تو محسود هفت کاخ مطبق  
 تویی که فیض تو بافر سرمدست ملفق  
 چو شرع حیدر صفدر قواعد تو موثق  
 ز هر چه وهم تخیل کند بنای تو اوثق  
 ز خاکروب تو گردیست هفت کاخ مروق  
 که از زمین تو خیزد همی خروش انا الحق  
 رزانت تو بر از صد هزار کوه محلق<sup>۴</sup>  
 بر آستی که خموشیست در تنای تو اوثق  
 که در محیط یکی بادبان گسیخته زورق

۱ - مخلوع : رسم جاهلیت بر این بوده است که اگر کسی میگفت که این بر منست بتحقیق که خلع کرد  
 او را . از آن پس بکناده او گرفته نمی شد ( حاشیه چاپ کلهر ) . ۲ - مقلوع - معزول . ۳ - نقوع بشم  
 اول جمع نفع و فتح به معنی غبار . ۴ - مطلق بضم اول و فتح دوم و فتح و تشدید سوم . مرتفع .

بترد ترهت تو ترهت بهشت قضیع  
 ز صد یکی تواند حدیث رفت تو گفتن  
 چو بر فرود سپهر برین که پرده نیلی  
 سپهر را بشکافد زهم تجلی نور  
 چه قبه بی تو که گز رفیع باید تو نبودی  
 چه بقعه بی تو که نبودهای يك گفت خاکست  
 چه سده بی تو که در ساخت تو هست هماده  
 چه کعبه بی تو که اینک ز بهر طوف حریت  
 کدام کاخ همایونی ای عمارت عیمون  
 کدام بقعه میمونی ای بنای همایون  
 کدام آیت رحمت بساحت شده نازل  
 تویی که خاک ترا همچو تاج از پی زبور  
 تویی که چرخ تریجی درین سرای سنجی  
 چنانکه هوش بسرفیش بافضای تو منضم  
 ز بهر حفظ قضایات قضا ز روز نخستین  
 اگر بطور تجلی کند فروغ قضایات  
 بسر سپهر برین را بود هوای پریدن  
 ز نور بیضه بیضا زبوده فر تو فره  
 فرود قبه تو ماند این زبر شده خرگه  
 عیون اهل خرد از غبار تسمت مکحل  
 بنزد قبه عالیت هفت گنبد گردون

بجذب ساخت تو ساخت سپهر مطبق  
 هزار صاحب و صابی هزار صابر و عمیق  
 بدامن تو نمودار هفت طایر از دق  
 چنانکه صخره صما شود ز صاعقه منشق  
 زمین شدی متزلزل بسان توده زبیب  
 هزار تخت مریض هزار تاج مغرق<sup>۱</sup>  
 اساس شرع منظم امور کفر معوق  
 دمی ز پویه نیاساید این تکاور ابلق<sup>۲</sup>  
 که هست برتری سدهات ز سدره محقق  
 که از سمو<sup>۳</sup> سموات برده قدر تو رونق  
 که هیزند ز شرف عرشهات بعرض برین دق  
 فلک نهاده بتارک فرشته هشته بمفرق  
 ز شکل طاق روایت دهان گشاده چو فستق<sup>۴</sup>  
 چنانکه روح بتن روح با هوای تو ملحق  
 بگرد باره خاک از محیط ساخته خندق  
 شود ز جلوه آن طور چون تراب مدقق<sup>۵</sup>  
 بدان امید که گردد بخاک کوی تو ملحق  
 فرا طایر امکان زده است قدر تو بیندق  
 بکوی خاک بدامن آسمان معلق  
 رقاب خلق بطوق پرستش تو مطوق  
 چو پیش کوه دماوند هفت دانه جوزق

۱ - تاج مغرق = تاجی که غرق در گوهر بود (حاشیه چاپ کلهر) ۲ - تکاور ابلق کنایه از روزگار است باعتبار شب و روز. ۳ - سمو به معنی اول و دوم و تشدید سوم - بلندی ۴ - فستق به معنی درخت و مرغ آنست. ۵ - تراب مدقق = خاک نرم و کوفته.

دلی که نیست هوا خواه آستان توبادا  
اگر نه مرکز چرخستی ای بنای مشید  
ز صد یکی ز فزون اندکی نمود نیارد  
مگر تو مقصد ایجاد ای رواق معظم  
مگر سراجۀ عدلی که در هوای تو تپید  
مگر تو روضۀ سلطان هشتمی که بخاکت  
خدیو خطۀ امکان که از عنایت یزدان  
علی عالی اعلی امام نامن ضامن  
سپهر عدل مهین گوهر محیط خلافت  
قوام دهر نظام جهان وسیلۀ هستی  
زهی عظیم بنا بقعه‌یی که هست ز فرت  
چو بود طاق رواق تو از نقوش معرّا  
سپهر مرتبه شعبانعلی که باد وجودش  
نمود عزم که گردد حدود طاق رواق  
بیل و دوده و گلغونه<sup>۱</sup> و مداد مزین<sup>۲</sup>  
بسعی باقر شاپور کلاک مائی خامه  
بلوح صنع مجسم کند بدایع کلکش  
چنانکه نیز مصور کند بصنعت خامه  
برنگ ریزی کلکش گندعیان بمهارت

طعین تیغ مصیقل نشان سهم موقوف  
چرا بگرد تو میگرد این دوازده جوسق<sup>۱</sup>  
شمار منقبت را دؤصد جریر و فرزدق  
که هست هستی نه چرخ از وجود تو مشتق  
مقام امن نیابد مگر بچنگل باشق<sup>۲</sup>  
کند ز بهر شرف سجده هفت طارم ازرق  
فراز خر که لاهوت بر فراشته سنجق<sup>۳</sup>  
که از طفیل وجودش وجود گشته منسق  
جهان جود بهین زادۀ رسول مصدق  
امین شرع ولی خدا خلیفۀ برحق  
بنای شرع مشید اساس عدل محلق  
چو از طراز هیولا جمال هستی مطلق  
بروزگار مؤید ز کردگار موفق  
بطرز قصر سنمار<sup>۴</sup> و بارگاه خورنق  
برز و نقره و شگرف و لا جورد منسق<sup>۵</sup>  
که شکل پیل کشد نوک خامه اش بیر بق<sup>۶</sup>  
نسیم مشک و شمیم عبیر و نکبت زنبق  
نعیب<sup>۷</sup> زاغ و نعیم<sup>۸</sup> کلاغ و صیحه عقیق<sup>۹</sup>  
نشید بلبل و پرواز سار و جنبش لقلق

۱ - جوسق مغرب گوشك و کنایه از بروج فلکی است . ۲ - باشق = باشه و مغرب آنست و باشه مرغ  
شکاری کوچکی است که در پی حیدهای مختصر می‌رود . ۳ - سنجق پروازن خندق واژه ترکی بمعنی نشان و  
علم باشد . ۴ - سنمار نام معماری است که ساختن قصر معروف خورنق را بدو نسبت می‌دهند . ۵ -  
گلغونه = گلگونه و آن غازه و سرخی زنان باشد که بر روی مالند (برهان) . ۶ - منق بضم اول و فتح  
دوم و تشدید سوم = مزین . ۷ - بق بفتح اول = بچه . ۸ - نعیم و نعیم بفتح اول = آواز زاغ . ۹ -  
عقیق بفتح اول و سوم = پرندۀ بی‌شکل کلاغ و بعضی گویند نام زاغ است - عرب این پرندۀ را شوم می‌داند .



بساخت تورقم کرد نقشها که از رشکش  
چو گشت چنبر و سقف تو از نوا نوا آیین  
نهال فکرت قاآنی از حساب معانی  
پس از ورود سرود از برای سال طراوت  
زبان اهل بیان چون زبان خامه شود شق  
چونای فاخته و گردن حمامه مطوق  
بیزستان سخن گشت در ثنای تومورق<sup>۱</sup>  
زهی زمین تومسجود نه رواق معلق<sup>۲</sup>

در ستایش شاعر اده و خزان و ساد و شجاع السلطنه حسنعلی

میرزا طاب الله شاه گوید

دوش دیدم یکی خجسته و ناز	طاق او جفت طاق هفت طابق
صحن او خورده با ازم سو گند	سقف او بسته با فلك میثاق
از یکی سو نهاده تا سر سقف	از یکی گوشه چیده تا دم طاق
نسخه هیأت و کتاب نجوم	جلد تہذیب و دفتر اخلاق
صحف فضل و منطق اجزا	کتب نظم و هندسی اوراق
سفرها از مباحث مشاء <sup>۳</sup>	جلد ها از دقائق اشراق <sup>۴</sup>
از تآلیف گوشیار <sup>۵</sup> دقیق	از تصانیف ابوعلی دقاق <sup>۶</sup>
نسخه بی چند هم از موسیقی	در مقامات کوچک و عشاق
از نشانیور و زابل و تبریز	از نهانند و اصفهان و عراق
نسخ نسخ و رقعهای رقاع	صحف ثلث و قسردهای سیاق
تہنیت خنواں بنزد عقل شدم	کای حکیم جهان علی الاطلاق
بهر تعلیم علم رستالیں	جا کند اندرین خجسته رواق
یا نه ادریس از پی تدریس	جا در اینجا کند باستحقاق
یا نه صدرا بصدر این محفل	رمز اشراق گوید از اشفاق

۱ - موزق - شاخ و برگ دار ( حاشیة چاپ کلهر ) . ۲ - این ماده تاریخ بحساب جبل مساوی سال ۱۲۵۰ هجری ( قمری ) است . ۳ - مراد از مشاء یا حکمت مشاء فلسفۃ ارسطو و مراد از حکمت اشراق فلسفۃ افلاطون است . ۴ - مراد از گوشیار ابوالحسن کیا گوشیار بن لیان باشهری کیلانی منجم بزرگ نیمہ دوم قرن چهارم هجری است . ۵ - ابوعلی دقاق یکی از مشایخ بزرگ صوفیہ است و شرح حال وی را در تذکرۃ الاولیاء عطار می توان یافت .

یسا ابو نصر اندرین منزل  
 یسا شهیدین اندرین مجلس  
 با پس از حل و عقد ملک ملک  
 شاه غازی ابو الشجاع که هست  
 آنکه از نقل بار خدمت او  
 مرگ بر روی خنجرش مفتون  
 خنک از تنگ سر صرا از تعجیل  
 هست هنگام کین پشت سمند  
 خون بیند ز بسائی او بغروق  
 حمربتی گز افق بدید آید  
 از طلوع و غروب بیضا نیست  
 خون حشمش ز بسکه خورده سپهر  
 روز هیجا که نای روین را  
 بهر نو میدی خضامتش چرخ  
 با کفش چون عروس بخشش را  
 بحر و کانرا صداق کرد و کنون  
 دیگرش اینقدر معاونت نیست  
 بهر تقدیم خدمتش که ملک  
 داده پروانه عقل روشن رای  
 عجلوا بالفسد و الاصل  
 بحث مشاء را کند اطلاق  
 لب گشایند بهر استنطاق  
 جا گزیند درین خجسته وثاق  
 کف کسافیش واهب الارزاق  
 شده نه چرخ خاضع الاعناق  
 فتح بر زلف پرچمش مشتاق  
 تیغ او رشک دوزخ از احراق  
 احمدی کینه جو پشت بر اق  
 جان در آید ز لطف او بعراق  
 چون گشایی نظر باستحقاق  
 کش فلق با شفق کنی اطلاق  
 کرده است از مراغه<sup>۱</sup> سرخ آفاق  
 بود از فرط تساله بیم خناق  
 گوید اليوم مالهم من داق<sup>۲</sup>  
 عقد بست آسمان بصدق صداق  
 کف او میکند ادای صداق  
 که کند جفت خویش را انفاق  
 جسته پیوسته از حق استیفاق<sup>۳</sup>  
 بر که بر هفت شمع هفت طباق  
 از کضوا بالعشی و الاشراف<sup>۴</sup>

۱ - مراغه بمعنی ترغ است یعنی در خاک غلیدن، و گویا مخالف استعمال عرب است چه باین  
 معنی فقط باب تفعیل و تفعّل استعمال می شود و مراغه فقط بمعنی اسم مکان یعنی محل غلیدن آمده است  
 نه مصدر (حاشیه تاریخ بیہقی، چاپ وزارت فرهنگ - ص ۱۶۲). ۲ - یعنی امروز آنرا را نگاهداری نیست.  
 ۳ - استیفاق - طلب وثاق کردن، ۴ - هر دو مصراع یعنی: بشنایید پیامداد و شبانگاه.

چرخ مانند بندگان بستست  
 باز با عقل نکته دان گفتم  
 ملك از محرمان کرا کردست  
 ماه تابنده است یا خورشید  
 گفت اینان نیند محرم راز  
 کس بدین پایه از شرف نرسد  
 زاده الفت آن سخنور عصر  
 آنکه مانند سخنور طوس  
 کمر از بهر خدمتش ز نطق  
 کای مهین خلق واهب خلاق  
 حارس این وثاق عرش و رواق  
 چرخ گردنده است یا آفاق  
 زانکه از اهل ریمند و نفاق  
 جز سپهر وفا و قطب وفاق  
 کاسماش ستوده در اخلاق  
 خردش برگزیده در افلاک<sup>۲</sup>

در مثنوی شیرگیر میرزا تقی خان رحمه الله فرماید

کرد چون خسرو منصور زری عزم عراق  
 دهر از ظلمت شب غالیه گون بود هنوز  
 طاق ابروی سیاهش بستمکاری جفت  
 آن یکی گفتمی بر صبح ز شامست در طوق  
 بر لبش روح چو فرهاد بشیرین مایل  
 در حلاوت لب شیرینش نتیجه شکر  
 چهرش اندر خم زلفین سیه گفتمی هست  
 یا یکی عدل در آویخته باوی دوستم  
 نه چو اودر همه چیستان کس دیده صنم  
 الغرض آمد و بنشست و زمخوردی شب  
 زود بر جستم و يك شیشه میث آوردم  
 در میان من و منظور من افتاد فراق  
 کان بت غالیه مو بیخبر آمد بوناق  
 جفت گیسوی درازش بدلازاری طاق  
 زین دگر گفتمی بر سیم ز مشکست در طاق  
 بر رخس حسن چو پرویز بشکر مشتاق  
 در صباحت رخ رنگینش نیره اسحاق  
 زهره با ذوذنبی جفت و مپی با دو محاق  
 یا یکی صدق در آمیخته با وی دو نفاق  
 نه چو اودر همه تر کستان کس دیده و شاق<sup>۳</sup>  
 کرد خمیازه و هی اشك فشانده از آماق  
 که گوارنده تر از شهد روان بد بمذاق

۱ - ریم را صاحب برهان بمعنی مکار و دغا باز گرفته است ولی ظاهراً شاعر آن را بمعنی مکر و حيله بکار برده است و البته این احتمال چندان دقیق نیست . ۲ - افلاق بکراول - آوردن مطالب غریب در شعر و چنین شاعری را مطلق ( بکرولام ) گویند . ۳ - و شاق = غلام مقبول و بر ساد ( برهان ) .

شیشه می را شربان بگشادم ز گلو  
 وین عجبت که ز شربانش چو بگرفتم خون  
 ریخته امش از گلویش شیشه چو در کام قدح  
 دفع خمیازه وی کردم از آن عطسه روح  
 مرا دید بهر حال مهبای سفر  
 گفت ز اینجا بکجا داشتی ایدون آهنگ  
 چون شنید این سخن آهنگ جوع کرد و ز جوع  
 گفت قاضی احسنت چه دوداد ترا  
 نه تو گفتی ز تو تا حشر نبرم پیوند  
 تا یکی راه مخالف زنی اندر پرده  
 محرم خانه و آنگاه بدین خیالت و غدر  
 هجر سر هست بدین هیأت و ترکیب چسان  
 خاصه این فصل که چون باده گساران لاله  
 بهتر آنست که تا لاله بکف دارد جام  
 جنبش سرو توان بین بلب آب روان  
 مکن آهنگ عراق ایدر و در سایه سرو  
 گفتم ایمنه گله ها دارم از چرخ و زمین  
 از پی رزق بدین فضل و هنر ناچارم  
 دیر گاهیست که از سفلگی و بیمری  
 دفتر نظم معاشی که مرا بود قدیم  
 بسکه حرقم چو طیبیان زعلاجست و دوا  
 هیچکس را نبود خواهش دامادی من  
 بهر آن را که ز بسیاری خون داشت خنق  
 ز امتلا بازار در افتاد هماندم بفراق<sup>۱</sup>  
 کرد از آن راج دلم نکست روح استشق  
 که بدی نکست آن زهر بالا را تریاق  
 موزه در پا و عصا بر کف و باتابه بساق  
 گفتم ای شوربتان راست بگویم بعراق  
 گهر افشانند بگلبرگ و شدش طاقت طاق  
 کالفت شوق بدل گشت بدین کلفت شاق  
 چون شد آخر که چنین زود شکستی میثاق  
 راستی راه دگر زن که نبی از عشاق  
 محرم کعبه و آنگاه بدین کفر و شقاق  
 رفت خواهی بسفر بی بته و خیل و رفاق  
 دارد از باده گل رنگ بکف کاس دهاق<sup>۲</sup>  
 با گلی نوشی در پای گل سرخ ایاق  
 وز پی عیش بسرا و نقد روان کن اتفاق  
 راست بنشین و بخور باده با آهنگ عراق  
 که تقو باد برین نه فلك و هفت طباق  
 که بیلغار بیاید شدتیم یا قبیحاق<sup>۳</sup>  
 بدل شهد مصفا دهمم سم زعاق<sup>۴</sup>  
 باد سرخ آمد و بر باد سینه داد اوراق  
 می نگویم سخن از اطعمه همچون بسحاق  
 دختر طبع مرا بسکه گرانست صدق

۱ - فراق بفتح اول = هکک که یعنی چستن گلو و سکه است ۲ - کاس دهاق = بیانه پر  
 ۳ - قبیحاق دشمنی است در مابعد انهر که محل سکونت ترکان سلجوقی بود ۴ - زعاق = تلخ  
 و ناگوار (خاصیه چاپ کلهر).

بگرهای سختم را بظطاً خطاب دهر  
 بکنیزی دهم آن پردگیان را بیامیر  
 اعتضاد ملک و ملک که از بدو وجود  
 خواجه عصر اتانک که پس از بار خدای  
 با نسیم گرمش ناز نماید ترطیب  
 اینکه مانند غلامان بادادت شب و روز  
 هر درختی که بدوران تو شاخ آرد و برگ  
 خرد از رزق خورد رای تو هستش رازق  
 زمیستی بتواضع فلکی در رفعت  
 ظلم در عهد تو مظلوم تر از طفل رضیع  
 عزمت ازو هم گرو گیرد در روز دهان<sup>۱</sup>  
 خر که چاه ترا دولت و بختست ستون  
 با دل داد تو ایام برست از فاقه  
 خنک اقبال ترا چنبر چرخست رکاب  
 کشتی حلم ترا توده غیرا لنگر  
 با کف جود تو کالای کرم راست رواج  
 نیست با بشارقه خنجر تو برق بریق<sup>۲</sup>  
 هر چه اغراق کنم وصف تو توانم از آنک

عقد نایسته دهد زود بیکره سه طلاق  
 بغلامیش گرم بخت دهد استحقاق  
 بهتر و بهتر ازو بیاد ندارد آفاق  
 هست دست گرمش جسانوران را رزاق  
 با سموم سخطش آب نماید احراق  
 خدمت را فلک از کاهکشان بسته نطق  
 شنای تو مخفنگوی شود چون و قواق<sup>۱</sup>  
 عدم از خلق شود حکم تو هستش خلاق  
 قمرستی بشمایل ملکی در اخلاق  
 جود در دور تو مبعوض تر از کودك عاق  
 رخشت از باد سبق جوید هنگام سیاق  
 در که قدر ترا نصرت و فتحست رواق  
 با کف جود تو آفاق پیچست از املاق<sup>۲</sup>  
 جیش اجلال ترا سیاحت عرش است یتاق<sup>۳</sup>  
 آتش خشم ترا صخره ضمنا حراق<sup>۴</sup>  
 بیاد دل داد تو بازار سخن راست نفاق  
 نیست چون دفراف اگر چند سریعست براق<sup>۵</sup>  
 پایه وصف تو آنسو ترك است از اغراق

- ۱ - وقواق بفتح اول نام جزیره است از جزایر دریای بعضی گویند نام کوهی است ... و در آن کوه درختی است که بار و میوه آن بصورت آدمی و حیوانات دیگر نیز می باشد و از آن صورتهای صداهای عجیب و غریب بر می آید و سخن می کنند جواب می دهند و چون از درخت بیفتند با بچینه دیگر آواز دهند و سخن نگویند و آن درخت را نیز وقواق می گویند (برهان) .
- ۲ - دهان بکسر اول = گرو برداشتن و رهن گرفتن ، ۳ - املاق بالکسر = فقر و فاقه ، ۴ - یتاق = بناغ : واژه ترکی به معنی پاسبانی ، ۵ - حراق بضم اول = قو و چیزهایی که زود آتش می گیرد .
- ۶ - ظاهرأ بضم اول و فتح دوم و سکون سوم مصدر برقی است ، ۷ - دفراف و براق هر دو نام اسبایی است که برای سوادی و صمود پیغمبر اکرم در شب معراج آورده . حضرت بایراق از زمین پاسبان رفت و در آستان دفراف را سوار شده بنقام قرب رسید .

نافریدنت چو تو فردی در حسن سیاق  
 همه را فاخته سان طوق من بر اعناق  
 خلق زین پس همه چون فاختگان با اطواق  
 خلق را چاشنی روح دهید در ادواق  
 کز پی تفتقه پیر باد نمایند اشداق<sup>۱</sup>  
 روستایی که شهری گذرد در اسواق  
 راست چون سیل دفاق<sup>۲</sup> از دو طرف خیل عتاق<sup>۳</sup>  
 روح را چاشنی مرگ در آید بمذاق  
 تیغ صیقل زده چون برقی ز هر سویراق  
 چون شفق با غسق و لیل و عشی با اشراق  
 سم اسبها را ز آرایش خون رنج شفاق<sup>۴</sup>  
 همه چو مستسقی کاورا ورم افتد بصفاق<sup>۵</sup>  
 خوکار و انشان ز تن انسان که ز که سیل دفاق  
 شکل آجال مجسم شود اندر احداق  
 با هم از دهشت اجفان<sup>۶</sup> بپذیرند اطباق  
 کند اندر نفسی جان جهانی از هاق<sup>۷</sup>  
 چون مریضی که ز سودا بودش رنج مراق  
 در سقر قسمت فساق<sup>۸</sup> چه باشد عشاق<sup>۹</sup>  
 اندر آنوقت کزو قصد کنند استغراق  
 فردی بکتا بودش با تو دل از فرط وفاق

تا قضا دفتر قدرت را شیرازه زده  
 بسکه بگذاشته با دست ایادی کزمت  
 پس عجب نی که بعد تو از ما در زاید  
 نطق شیرین دلایز تر از راه دو گوش  
 عندلیبی تو و حساد تو مستی و زغند  
 خلد ز آرایش بزم تو شود مات چنان  
 اندر آئین که آهنگ محاربات کنند  
 گوش را دهمه کوس بدرد پرده  
 خنجر آرده چون نیم زهر سو طالع  
 گرد با تیغ ملاصق شده و خاک بخون  
 سرگردان را از زخم تیر درد دوار  
 کشتگان را همه طبل شکم آماس کند  
 مرد و مر کب همه صف بسته چو کوه از دو طرف  
 نقش آفات مصور شود اندر ابدان  
 با تن از وحشت ارواح نگیرند الفت  
 تیغ تو چون ملک الموت در آن دشت بالا  
 قی کند رمح تو هر خون که خورد در صف کین  
 زهر قهر تو شود در صف کین بهره خصم  
 تا الف لام شود شامل افراد همه  
 لام لطف تو بود شامل آنکو چو الف

۱ - اشداق جمع شفق بمعنی دو جانب دهان (حاشیه چاب کلهر) . ۲ - دفاق = دیزنده (حاشیه چاب کلهر) . ۳ - خیل عتاق = اسبهای نجیب (حاشیه چاب کلهر) . ۴ - شقاق بکسر اول = بیماری است که باعث شکافته شدن سم اسبان می شود . ۵ - صفاق پرده بی است که امعاء را در خود پوشانیده است . ۶ - اجفان بفتح اول جمع جفن بضم اول بمعنی پلک چشم . ۷ - از هاق بکسر اول = باطل کردن و از بین بردن . ۸ - غساق بفتح اول = چراغ چراخت .

ماه بخت تو زکید حدنان ایمن باد تا همی ماه فلک راست بهر ماه مجاق

در ستایش شاهزاده روضه ان آراگاه فریدون میرزا طاب ثراه گزید

ای زلف نگار ای حبشی زاده شیرنگ  
ای صادر اهریمن و ای خواهر عفریت  
ریحان مگر ت بوده پدر غالیه مادر  
جادوی سیه کاری و جناسوس شب تاز  
یک حلقه پریشانی و یک سلسله شیدا  
یک مملکت آشوبی و یک معرکه غوغا  
میلاذ تو در بربر و میعاد تو در روم  
از تخمه ریحانی و از دوده سنبل  
اسپید رنگی و ولیعهد نجاشی  
تاری ز تو و زرافه تاتار دو صد تار  
چون دام همه پیچی و چون خام همه چین  
با عود پسر عمی و با مشک برادر  
جادوی رسن سازی و هندوی رسن باز  
آویخته با ماهی و آمیخته با گل  
هم سرکشی ای زلف سیه هم متواضع  
صوفی صفتی ساخته از کبر و تواضع  
بر ماه سرا پرده زدستی مگر از عجب  
حسامی تو بنقرین پدر گشته سیه روی  
خلق دل خلقت بهر حلقه گرفتار

ای اصل توازنویه وای نسل تو از رنگ  
ای دایه پتیاره<sup>۱</sup> و ای مایه نیرنگ  
کت مانده بیراث از آن بوی و ازین رنگ  
دریان رخ یاری و درمان دل تنگ  
یک گله پرستویی و یک بادیه سارنگ  
یک طایفه ریحانی و یک قافله شیرنگ  
جولان تو در خلج و میدان تو در گنگ  
همشیره قطرانی و نر باوه ارنگ  
دارنده چینی و طرازنده ارتنگ  
بویی ز تو و ز سنبل خود روی و دود تنگ  
چون دیو همه روی و چون زاغ همه رنگ  
با غالیه هم رنگی و با سلسله هم سنگ  
دیوانرا سالاری و دزدانرا سرهنگ  
سوداگر سودانی و همسایه افرنگ  
با نخوت گلچهری و با لایه اورنگ<sup>۲</sup>  
باطن همه نیرنگی و ظاهر همه بیرنگ  
خواهی که جو نمرود بمعبود کنی جنگ  
تا حشر نگو سازی از آرایش این رنگ  
چون طایر پر ریخته کاویخته از جنگ

۱- پتیاره = زشتی و نازیبا. ۲- اورنگ و گلچهر نام دو تن از عشاق معروف است. خواجه حافظ فرماید:

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو  
حالی من اندر عاشقی داد تمامی می زدم

آینه رخسار نگار از تو صفا یافت  
اندام مهم نخل بلندست و تو عرجون<sup>۱</sup>  
زنگی بچه فرهنگ و ادب هیچ نداند  
صبر دل عشاق همی سنجی ازیراک  
بالا زده بی ساق چو زاهد که ز وسواس  
یا چون دو غلام حبشی گزپی کشتی  
از مردمان دیده اگر دوده نساید  
ما درد سر عشق تو داریم اگر چه  
چون چنگ نکیسای و هرموی تو از تو  
این طرفه که تالان دل من در توشب و روز  
میزان رخ یاری و در کفه تارت  
تقویم مه رویی و آویخته مویت  
منا که دل و جسم منت عاریبه دادند  
تا بد رخ یار از تو جو خورشید ز روزن  
با تافته شمعی ز بر تافته فانوس  
یا برگ گل از غالیه یا نور ز سایه  
یا طینت دینی که برو حلقه زند کفر  
مانی یغرابی که بود جفت حواصل  
یا هندوی عرمان که نشیند بدو زانو  
یا زنگی حیران که نشیند بر مهتاب  
یا طفل سبق خوان که بر پیر معلم

با آنکه سیه روی شود آینه از زنگ  
بالای بشم تانک متاکست و تو باشنگ<sup>۲</sup>  
چون شد که تو بهمار ادب گشتی و فرهنگ  
چون کفه میزان زدوسو بینمت آونگ  
دامان ز پس و پیش بگیرد بر چنگ  
سر پاچه بمالند و برند از دوسو آهنگ  
نقاش نیارد که زند نقش تو بر رنگ  
آسوده شود درد سر خلق ز شیرنگ<sup>۳</sup>  
آویخته چون تار بر شمشیر چنگ  
چون زبر ویم چنگ کشد هر نفس آهنگ  
صد تبت و تاتار نستچند بجوسنگ  
چون خط جد اول برصد نامه جیسنگ<sup>۴</sup>  
تاب و گره و عقده و بیج و شکن و گنگ<sup>۵</sup>  
یا از شکن زلف شب تیره شباهنگ  
یا ساخته تاجی زیکی سوخته اورنگ  
یا مشتری از پنجره یا ماه ز با چنگ<sup>۶</sup>  
یا گوهر فقری که برو پرده کشد تنگ  
یا بچه زانعی که بشهباز زند چنگ  
از بهر ریاضت ز بر بشکده گنگ  
یکدست پیشانی و یکدست بآرنگ  
گرد که تعلیم گهی راست گهی چنگ

۱- عرجون بضم اول اصل شاخه بی است که پس از چیدن خوشه های خرما کج می شود و بدرخت باقی می ماند.  
۲- باشنگ - خوشه کوچک انگور ۳- شیرنگ نام کلی باشد سیاه رنگ و مایل زردی ۴- جیسنگ نام پادشاه کشمیر و معنی آن (شیر پرورزی) است. ۵- گنگ هر چیز خمیده و کج و کوز را گویند عموماً و کوز مادر زاد را خصوصاً (برهان) ۶- یا چنگ = در بچه



یا عود قناری ز بر معمر سنین  
یا گرد سپاه شه گیتی که گه کین  
شمرزاده فریدون ملک باذل عادل  
دیوان ادب فرد کرم دفتر دانش  
تعویذ زمان حرز امان جوشن ایمان  
ای کز اثر عدل تو در موسم گرما  
آسایش ملک تو رسیدست بجایی  
آمال بیالد چو تو بر تخت بری دخت  
چون قلب همه روحی در چون روح همه عقل  
با صوات کاموسی و با دولت کاروس  
گر کودک بخت تو کند میل تر از تو  
آسینه شود چرخ چو خنگ تو کند خوی  
در کاخ تو بر ابروی حاجب نبود چین  
وین طرفه که گر حاجب کاخ تو شود پیر  
از جوهر رای تو کس از آینه سازد  
با راستی عدل تو در عهد تو نقاش  
با مهر تو نسرین دغد از پنجه تیغ  
چو تو ز بسیاری بخشش نشود کم  
با پنجه حزم تو بود دست یقین شل  
با تیغ درخشان تو آتش چرخ از آب  
چون تیغ بدست تو بود واوله در روم

یا هفتک تنازی ز بر لاله خود رنگ  
بر چهره خود پرده کشد تا در سه فرسنگ  
کس باز خدا بر دو جهان کرده کنارنگ  
اکسیر خرد جوهر جان عنصر فرهنگ  
اکلیل سخا تاج سخن افسر اورنگ  
از شهر شهباز کند مروحه تورنگ  
کز باس تو در قافله افغان نکند رنگ  
آجال بنالد چو تو بر رخس کشتی تنگ  
چون عقل همه هوشی و چون هوش همه سنگ  
باشو کنت جمشیدی و با حشمت هوشنگ  
نه گنبد گردون سزدش کفه نارنگ  
دیوانه شود عقل چو کوس تو کشد غنگ  
در قصر تو بر حاجب دربان نفدت رنگ  
از چهره او جود تو بیرن برد آژنگ  
آن آینه تا حشر مصفا بود از رنگ  
از بیم نیارد که کشد صورت خرچنگ  
با عدل تو شاهین رمد از سایه سارنگ  
چون دل که ز افزونی دانش نشود تنگ  
با جنبش عزم تو بود پای خرد لنگ  
با دست در افشان تو گوهر رمد از سنگ  
چون گرز بچنگ تو بود زلزله در رنگ

۱- تورنگ - تذکره که امروز آن را فرقا دل گویند. ۲- اشاره باین بیت خاقانی شروانی است:  
 من طفل کارزوی ترا زوی زر کند  
 نارنج از آن خرد که ترا زو کند و بوسه

۳- هفتک = سه و آواز بلند.

هر جا كه سنان تو بكنين شعله فروزد  
 در حيز اقبال تو امكان شده پنهان  
 از هستی تو زيب برد صورت امكان  
 نصرت نشود جز بخرم خام مفتون  
 فتحت پديدار بهر جا زنی اختر  
 از باس تو بر جبهه افلاك فتد چين  
 بی حکم تو جريان قضا را نبود روی  
 در دولت تو واصل دهرست همه فخر  
 نوباره عمرست بنات بگه بزم  
 نيوان و غا را شكنی برز يك گرز  
 رحمت خلف عوج نمايد بدرازی  
 ابر از كف جود تو اگر حامله گردد  
 در عهد تو شهباز بود مضحكه كباك  
 شاهها ملكا دادگرا ملك ستانا  
 تن خوار و روان زار و اجل يار و اهل خصم  
 با اينهمه از دور دهد چهر توام نور  
 ابری تو و من خاك كه با بعد مسافت  
 گر قرب عيان نيست ولی قرب نهان هست  
 دوريت ز من دوری معنی بود از لفظ  
 هجر تو ز من هجرت داش بود از مغر  
 جانی تو و من جسم كه با دوری صوری  
 دورستی و نزديك نهانستی و پيدا  
 يا چون شرف عقل بگفتار خردمند

خاك از تف او سوزد تا چندين فرسنگ  
 در چنبر فتراك تو گردون بود آونگ  
 بر منطق تو فخر كند دانش و فرهنگ  
 دشمن بزويد در ابر تو بنيرانك  
 دولت دود از پيش مهر سوختی آهنگ  
 وزيم تو از چهره خورشيد رود رنگ  
 با قدر تو گردون كهين را نبود سنگ  
 وز كينه تو حاصل خصمست همه تنگ  
 همشيره مرگست سناست بصف جنگ  
 ديوان دعا را گسلی چنگ يك هنگ  
 كش لجه خون موج زند تا بستانك<sup>۱</sup>  
 سنبل شكفاند ز زمينهاي زراعتك<sup>۲</sup>  
 وز عدل تو ضرغام بود مسخره زنگ  
 دور از تو جهان هست مرا انده آونگ  
 جان تفته و دل كفته و قد جفته و سردنگ  
 چون مهر كه از چرخ ياقوت دهد رنگ  
 مست از تو مرا زيب و فروزيت اورنگ  
 با قرب نيهان قرب عيان را نبود سنگ  
 كز ديده سر دوری وز ديده سر تنگ  
 هم در منی آنكه كه يوصالت كنم آهنگ  
 هست از تو مرا هوش و حواس و هنر و سنگ  
 ز انسان كه بتن توش و پسر هوش و بدل سنگ  
 يا چون اثر عشق در آهنگ شباهنگ

۱ - شتالنگ - استخوان كب كه آن را قوزك باوقاب نیز نامند . ۲ - زراعتك = زمین ريكراد .

تا پیل و رخ و اسب و شه و بیدق و فرزین  
 بادا بسرت چتر و گیسوی مهبی شوخ  
 احباب تو پیوسته رهین طرب و عیش  
 سالی دوسه قلائی اگر زنده بمانی  
 در کلاک تو زینگونه همی نقش نگارد  
 دارند کشاکش همه در عرصه شترنگ  
 بادا بکفت تیغ ز ابروی بتی شنگ  
 اعدای تو همواره قرین کرب و رنگ  
 یغاره بمانی زنی و طعنه باز رنگ  
 زودا که ز خجالت بدره پرده ارزنگ

در ستایش پادشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه قاجار از ملکه گریز

بغزم ری چو نهادم برخش زین خدنگ  
 چو رود نیل سبک رخس من براه افتاد  
 بسان کشتی کش موج سوی اوج برد  
 که ناگهان مهم از پی رسید مویه کنان  
 بسرو کاشمیری بسته عاریت گویی  
 دو گیسویش همه آن حلقه چون کمند قباد  
 چو یال شیر دو گیسو فکنده از بردوش  
 بیش دانه خالشی در آن ترازوی زلف  
 کله شکسته کمر بسته موی پر آشوب  
 رسید همچو یکی سرخ شیر خشم آلود  
 خطش معبر و مشکین چون نافهای خشن  
 معلق از خیم برگشته گیسویش دل من  
 چه دید دید مرا بر نشسته بر کوهی  
 چو مار گرزده یکی تازیانه اندر مشت  
 چه گفت گفت سفر سنگ را بشو ساید  
 بحار را سم اسب تو سوده موج بموج  
 شدم بکوه آن چون تیغ کوه بلنگ  
 نشسته من زیر افرو یك محیط زنگ  
 بکوه و شخ شده از شهر قرب یك فرسنگ  
 دو دژ و آبه اش از طرف گرد ماه آونگ  
 نگارخانه چین و بهارخانه گنگ  
 دو ابرویش همه بر گوشه چون کان پشتک  
 ولی چون نافه چین مشک سای و غالیه رنگ  
 هزار خرمن دین را عیار یك جو سنگ  
 شراب خورده عرق کرده روی بر آونگ  
 زهر دو زلف دو افقی گرفته بر سر چنگ  
 رخس منقش و رنگین چو دیبای فرنگ  
 چو مرغ سوخته بالی که بر کشند بچنگ  
 که کرد پیکر او جا با آفرینش تنگ  
 چو شیر شکرده یکی باره زیرین خدنگ  
 تو سوده می نشوی گر شوی دود و دفر سنگ  
 جبال را پی رخس تو گفته سنگ بسنگ

ز بسکه در که و شخ سنگ را کند پرتاب  
مگر نه دی شدو آمد بهار و در کسار  
روان بزمزمه آید ز ناله بلبل  
نسیم مشک دهد بوی سبزه و منبل  
از آن زخمتجر بلبل صدای زنگ آید  
سفر کنی بچنین فغان کز ختا و ختن  
حکیم خدائی خود را تقو بر این حکمت  
بگفت این و بخورشید ریخت سیاره  
دومزه اش شده هم چون دو خوشه مر و اید  
چو تار چنگک پریشید تارها بر روی  
ز بسکه موی همی کند و ریخت بر رخسار  
بگفتم ای مسدد روح و ای ذخیره عمر  
مگر ندانی کاهسال شهریار جوان  
بهار من رخ شاهست گسو مباح بهار  
بشارتم رسد از بام و در که قاضی  
بر آن سرم کبه بعزم رکاب بوسی شاه  
چو این شنید غلب کرد و رقص کرد و نشاط  
معلقی دو سه از ذوق زد کیوتر وار  
گهر ز جزع یمانی چکاند باز ایار  
بعشوه گفت مرا هم بیر بهمره خویش  
بگفتمش هنری بایدت که پذیرد  
بگفت گیسو چو گان کنم ز خندان گوی

گمان بیری که بسم رخسار تست قلماسنگ  
ز بسکه لاله چرد لعل روید از سم رنگ  
بمغز عطسه در افتد ز نکبت شیرنگ  
صلای عیش زند صوت حاصل و سارنگ  
که گل دمید ز گلبن بشکل طاسک رنگ  
کنند عارف و عامی بدین دیار آهنگ  
که کاش بودی عیا روشوخ و زمزم و شنگ  
بدان دو عقرب چرا ره سخت بر زد چنگ  
زهر دو جزع گهر ریخت بسکه آن بت شک  
خمیده از پی آن تارها ستاد چو چنگ  
بروم چیزه شد ازهر کران قیابل رنگ  
ز دلربایی بر فوج دلبران سرهنگ  
بفرخی و سعادت نشست بر اورنگ  
بر بهشت چه اززد بهار خانه تنگ  
بیای بوس ملک رو مکن بفارس درنگ  
ز کیهکشان بشکم رخسار را بیدم تنگ  
چنانکه گفتمی از می شدست مست و ملنگ  
چنانکه صیحه زنان از فتاد و اله و درنگ  
شکر ز لعل بدخشی فشانند تنگا تنگ  
مهل پیارس بماسم اسیر محنت و رنگ  
ترا بیندگی خویش شاه با فرهنگ  
چوشه بازی چو گان و گو کند آهنگ

۱- تنگ نکارخانه مانی را کویند خصوصاً و باین معنی بانای منگنه دم آمده است (برهان) و ظاهراً

باین صورت مخفف از تنگ است.

و اگر خدنگ و کمان بایدش ز بهر شکار  
ورش هواست که تورنگ و کبک صید کند  
چو درع خواهد ها زلفکان منش زره  
همش ز حلقه چشمان رکابدار شوم  
و اگر کمند و کمان بایدش ز ابر و وزلف  
اگر بنظم دری خاطرش نماید میل  
ز ابر وانش کمان آورم ز مره خدنگ  
نه من بقیقه کبک بجلوه چون تورنگ  
چو تیر خواهد هامرگان منش خدنگ  
که با حجره عنان درعان نمایم تنگ  
کمان مشکین توزم کمند غایب رنگ  
نوی مدحت او سرکنم بدین آهنگ

### مطلع ثانی

که فر خجسته بماناد شاه جم اورنگ  
چمنان گشای ابوالنصر ناصرالدین شاه  
امان عالم و خرز جهان و جوشن جان  
سریر دولت و اکلیل مجد و تاج سخا  
برنده رگ شریسان فتنه در گه صلاح  
بتادکش عوض مغر عقل و دانش و هوش  
بفرق او ز شمع رقص میکند افسر  
ز استقامت عدلش شگفت نی گزیم  
اگر نه از پی تعظیم جاه او بودی  
کمال فضل و هنر را کلام او برهان  
گر آب و آینه از زایش آفریده شدی  
زهی در بازوی بخت ترا خرد تعویذ  
گشت بوهم ننگ جد از آنکه ممکن نیست  
نه يك نه سال چوقد تو رسته در فردوس  
ز سهم تیر تو از غنده شیر خون گرید  
خدیدو ملک ستان شهریار با فرهنگ  
که ساخت کوشش گوش سپهر بر زرنگ  
مثال قدرت و مثال هوش و معنی هنگ  
پناه دین کف عدل افسر اورنگ  
درنده دل شیران شرزه در صف جنگ  
بیکرش بدل پوست فر و شوکت و سنگ  
بنای او ز شرف بوسه میزند اورنگ  
فر و کشد بشکم چنگهای خود خرچنگ  
چو جوت راست نمودی بر آسمان خرچنگ  
لغات دانش و دین را بیان او فرهنگ  
نه آن ذلای مکدر شدی نه این اوزنگ  
ذهی ترا زوی عمر ترا ابد با سنگ  
که کوه قاف بگنجد بکفه نارنگ  
نه يك مثال چو روی تو بوده در اوزنگ  
به بیشه ای که از آن بیشه رسته چوب خدنگ

چو قلب منبع روحی چو روح مظهر عقل  
ز شرم روی تو در آسمان تنابد ماه  
ز باس عدل تو شاهین بظهر گرم تموز  
شب سیاه بشیرنگ اگر سوار شوی  
چو آفتاب شهاب افکنی بر اوج سپهر  
ز روی شهر جبریل خامه اش باید  
از آنکه زین سمند ترا از آن سازند  
بروز کینه که از گرد اسب و خون سپاه  
ز نعل اسبان هامون و کوه آهن پوش  
ز خون و زهره گردان که بر زمین باشد  
ز زخم تیر شود طایس چرخ بالاون<sup>۱</sup>  
شها ز سهم وزیر تو پیل رخ تابد  
بر اسب چوین گویی سوار مومین است  
چو تیغ بر کف بر رخس بر شوی گویی  
رخ ستاره هجدر کنی ز نوک سهام  
ز نقش نعل سم اسب پیل پیکر تو  
منجر از می و مشکب دورخ زخشم و غبار  
شها به آذر بایجان تو تا کشیدی رخت  
تو ماه چارده بودی و شانزده ماهست  
کنونکه آمدی و آمدم بحضرت تو

چو عقل مصدر هوشی چو هوش جوهر رنگ  
ز باس عدل تو در کاروان تنالد رنگ  
ز پر خویش کند سایبان بفرق کلنگ  
ز عکس روی تو گلگون شود همی شیرنگ  
بخشم چونیکه خدنگ افکنی ز پشت هدنگ<sup>۲</sup>  
معموری که زبند صورت ترا بیرنگ  
بشاخ طویی نازد بیشه چوب خدنگ<sup>۳</sup>  
شود کمیت سیاه و شود کبود کرنگ<sup>۴</sup>  
ز گرد گردان خورشید و ماه آهن رنگ  
گمان بری بهم آمیختند باده و رنگ  
نیال مرگت نه دخم خام بالاهنگ  
بتازی اسب نگیرد سبق پیاده لنگ  
اگر غدوی تو اکوان بود اگر ارچنگ<sup>۵</sup>  
نشسته شیری بر ازدها نهنگ بچنگ  
دل زمانه مشبك کنی ز نیش پرنگ  
زمین رزم شود خانه خانه چون شترنگ<sup>۶</sup>  
مشور از بی رزمت دودست تا آرنک  
چو دود آذر پیچان شدم ز محنت و رنگ  
که بی تو چون مه سی روزی قائم شده چنگ  
بیزم عشرت من زهره بر کشد آهنگ

۱ - هدنگ = اسب سفید مو . ۲ - خدنگ نام درختی است بسیار سخت که از چوب آن نیزه و تبر و  
زین اسب سازند و تیر خدنگ و زین خدنگ باین اعتبار می گویند . ۳ - کرنگ بضم اول اسبی را  
گویند که رنگ ارمیان زرد و بود باشد . ۴ - بالاون = آبکش . ۵ - اکوان و ارچنگ نام دود و  
است . ۶ - شترنگ همانست که امروز صورت معرب آن (شطرنج) را استعمال می کنیم .

چو نعمت توقوافتی از آن مکرر شد  
همواره تا نبود گوشه گیر در پی نام  
ز آستان جلال تو هر که گوشه گرفت  
چه باد باده چشمش ز خون عقیقی رنگ

در ستایش شاهزاده رضوان و سادۀ شجاع السیاه حسنی میرزا طالب ثرا و

چینست آن ازدها نهاد نهنگ  
هم ازو در ایاق دوست شراب  
هم بکابل ازو نبیب و خروش  
هم ازو ویله در ازاضی روم  
هم دلاول ازو بخلج و چین  
گاه آرد گذر بتارک شیر  
رنگ مرآت گون از بمصاف  
گردن شیر تابند از بیکار  
گر بغر جنگ دیده بی مه نو  
حامی دین چنانکه یارد ساخت  
کسوت جان نگیرد از دشمن  
از شرر بازیش گریزانست  
جان شیرین ز خصم گیرد از آن  
مسکنش دست خسروست آری  
خسرو راستین حسن شه راد  
آنکه از فرط عدل او شاهین  
شیر غزمش بچرخ داده شتاب  
فرق ناکرده بزم را از رزم

که ز بیرش چهره پر آرنک  
هم ازو در مذاق خصم شرنگ  
هم بزابل ازو غریب و غرنک  
هم ازو مویه در نواحی رنگ  
هم زلازل ازو به تبت و تنگ  
گاه سازد مقر یکام پانک  
جز بخون عدو نکیرد رنگ  
زنج دیو پیچد از نیرنگ  
در مه نو نظاره کن خرنک  
کعبه را در کالیسیای فرنگ  
تا نگردد برهنه در صف جنگ  
پیل از میل و شیر از فرسنگ  
فوج موران درو زنند کرنک  
بحر زبید قرارگاه نهنگ  
که خرد را ز رای او فرهنگ  
لب پراز شکوه دادد از تورنگ  
و قر حزمش بخاب داده درنگ  
می ندانسته جشن را از جنگ

نال نایش بگوش ناله نای  
 سطوت او کند ثریا را  
 داده جودش خشیش بخل بر آب  
 چون برد دست بر بگرز گران  
 تن بشوید بآب هر گز فرود<sup>۲</sup>  
 منحت آرد به مجرمان دارا  
 خسروای ای زمین معدلت  
 ملک را از نگار دافت تو  
 با توان تو دست دوران شل  
 چون نهی پای در چه درمیدان  
 بر یکی اشقری دو صد کاموس  
 روز کین کز خروش شندف و نای  
 نه سرها ز ترس مانند هوش  
 هر هزبری عیان بکوهه دیو  
 چون تو بیرون خرامی از مکن  
 سفته یاقوت را بمروارید  
 در زمین و غا زخون یلان  
 خاك را لعل سازی از المناس  
 خسروا اینکه زهره در بزم  
 عقل اگر یا تولا فیه زند  
 شاهی اندر ققای تو پویان  
 شور شورش بهر نغمه چنگ  
 بس پراکنده تر ز هفت اورنگ<sup>۱</sup>  
 زده عدلش زجاج فته بسنگ  
 چون زند شست بر شیر خدنگ  
 رخ ببوشد بخاك تیره پشنگ  
 بذله گوید به پیلتن ارزنگ  
 روی گیتی سراچه ارزنگ  
 طعنها بر نگارخانه گنگ  
 یا سمنند تو پای گردون لنگ  
 چون کنی جای بر چه بر اورنگ  
 بر یکی مسندی دو صد هوشنگ  
 کز شود گوش روزگار از عنگ<sup>۳</sup>  
 نه بشها زیم مانند هنگ  
 هر نهنگی نهان بچرم پلنگ  
 شیرسان بر نشسته بر شیرنگ  
 تیغ المناس گون گرفته بچنگ  
 رود نیل آوری بیک آهنگ  
 چرخ را پروزن<sup>۴</sup> کنی ز پرنگ  
 بنوای طرب زند آهنگ  
 کود کانش همی زند بسنگ  
 ورنه شخص ترا ز شاهی ننگ

۱ - هفت اورنگ = بنات النش و آن صورت دب اکبرست از جهة چهل و هشت صورت فلکی (برهان) . ۲ - فرود نام پرسیاوش است که برادر کیخسرو باشد (حاشیه کلهر) . ۳ - عنک بفتح اول بانک و نمره الاغ را می گویند - و اینجا بمعنی مطلق فریاد و خروش استعمال شده است . ۴ - پروزن مخفف پرویزون است بمعنی قزبال .



## در ستایش امیرالامراء النظام پسر زانی خان گوید

دلکی داری ایشوخ چو یکپارچه سنگ  
من بتو هر روز از تنگدلی طالب صلح  
خشتی خط حبشی خال و فرنگی روی  
مژه و چشم ترا هر که ببیند غافل  
هر دم از سرمه کنی مردمک چشم سیاه  
چشم از سرمه کنی تیره کف از خنا سرخ  
تو مگر آهو کی گشتی و چشمش کندی  
اینک اینک مژگان تو گواهد است که تو  
زهره رنگ هم از تیر تو گر پاره نشد  
رنگ سرخی بدو چشم تو گواه دگرست  
چشم بند دگرت اینکه قمر را ز سپهر  
باورد نیست بشب پرده ز رخ یکسو نه  
دزدی دیگرست اینست که در را ز صدف  
گر لب نیست شکر خیز یا تا بچشم  
نقش او تنگ بدزدی که بود اینم روی  
سرور را جامه کنی در بر کاینست قدم  
همه سهلست نه مژگانست بود خنجر میر  
میرمیران و خداوند بزرگان که بود  
هست بارتبست او رفعت نه گردون پست  
تا جهانست خداوند جهان باد کز او

ای دریغ از دل سنگت که دلم دارد تنگ  
تو بمن هر شب از سنگدلی مایل جنگ  
بختن روی نهم یا بحبش یا بفرنگ  
و همش آید که پلنگی زده بر آهو جنگ  
الله این دوست مکن این همه مردم را رنگ  
پای تا سر همه رنگی چه کنی دیگر رنگ  
عوض چشم خود از چهره نمودی آونگ  
زده بی بر تن آن آهو صد تیر خدنگ  
رنگ سبز است بچشمیت ز چه از زهره رنگ  
که بخونریزی آن آهو کردی آهنک  
بفسون دزدی و بر صورت خود بندی تنگ  
تا چو مه روی تو تابد هزاران فرسنگ  
آری و در شکر سرخ نهی از تیر رنگ  
ورنه دندانست گهر یا گهرش کن همسنگ  
هانی از زنده شدی از تو گرفتی تیر رنگ  
بس کن اندزدن عیار از این حیل و رنگ  
چون ربودیش بطرازی ایشاهد سنگ  
پشت گردون ز بی سجده اقیالش چنگ  
هست یا هستی او دایره امکان تنگ  
شرف و مجدت و اقبال و خطر دارد رنگ

در ستایش پادشاه اسلام پناه ناصر الدین شاه خازی خلد الله ملکه گوید

ای زلف تو پیچیده تر از خط ترسل بردامن زلف تو مرا دست تو مل

ریحان خط از زلف شکسته تو نماید  
زلفین تو را غیبت سیه کز زبر سرو  
ابروی تو بر چهره خورشید کشد تیغ  
گرد لب میگون خط خضرای تو گویی  
جز زلف تو بر رخ نشیدیم که هرگز  
پیچ و خم زلف تو علی و غم حکیمان  
زلفین تو بر چهره تو گویی که ستادست  
ای ترک بهارست و دلم سخت فکارست  
یاد آمدم از حالت مستان بگه رقص  
لختی بچمن بگذر و بنگر که چگونه  
از سبزه و گل سرو یا سلسله دارد  
گل بلبله باده بکف دارد از شوق  
باله بچنین فصل مباحست نشستن  
مطرب چه ستادستی بشین و بزین چنگ  
نایی چه شد امروز که نمی می تزی می  
تانی تزی می می نخورم چند تانی  
تر کا تو هم از چهره خود مجمری افروز  
هر عقده که بینی بدل تنگ من امروز  
بر خیز و بده باده بنه ناز و تفرعن  
تقل می تلخم چه به از بوسه شیرین  
ها بوسه بده جان پس در چند تحاشی  
می نوش و مخور غصه که با مشعله می  
بر سنبل و نسرين بچم امروز که روزی  
آوخ که جوانی بهتر صرف نمودیم

چون عین رقاع از خم طغرای ترسل  
بگرفته نگون بچه بازی بدو چنگل  
گیسوی تو برگردن ناهید نهد غل  
از غالیه بر آب بقا خضر کشد بل  
در روم گشاید حبشی دست تطاول  
تا چشم گشایی همه دورست و تسلسل  
بر در گه قیصر و نجاشی دو قسراول  
در میان چهارست نی و چنگ و گل و مل  
هر گه که گل از باد در افتد بشمال  
صلصل بسر سرو در انداخته غلغل  
کافکان کند از دیدن آن سلسله صلصل  
در جوش و خروش آمد زان بلبله بلبل  
با طرفه غزالان ز پی عیش و تغافل  
ساقی چه نشستستی بر خیز و بده مل  
خادم که ترا گفت که می می ندهی قل  
تامی ندهی خوش نریم چند تأمل  
در زلف بر او عود نه از خصال قرفل  
بگشای و بزین بر خم آن طره و کاکل  
بنشین و بده بوسه بهل ناز و تسدل  
کردیم تعقل به ازین نیست تعقل  
هی باده بخور جان پس چند تعقل  
از مشعله دهر توان کرد تعافل  
ترسم که چو من روید نسرينت ز سنبل  
تا بو که بیری کنسم بخت تکفل

گفتم بفلک چون ز من آغاز فصاحت  
کی بود گمانم که چو فزارة آسم  
کی داشتم این دان که بمن عجب نرود  
نی نی که همین بستیم از قوت هستیست  
سپلم که چو انبوه شود بر زبیر کوه  
آن اشتر مستم که مهادم کند از چرخ  
هر چیز که تار و زشب آید برود باز  
هر کار که مشکل شود از چهل جهانم  
الحمد که از همت باکان جهان نیست  
چون شیر دهد طعمه ام از مغز پلنگان  
قاآنی مهران ازین چرخ ستمکار  
بر دامن اجساد و لمعه بزن دست  
فهرست بقا معنی جان صورت اقبال  
سلطان جهان ناصر دین خسرو منصور  
ای دایرة چرخ نهم خنک ترا تنگ  
بگرفته بکف چرخ عصاره خط معجور  
ارواح حقایق همه عضوند و تویی روح  
تا کوکبه ناصربست گشت پدیدار  
گر جزم درین توشود حافظ اجسام  
در پرتو تیغ تو بر اصلاب بتابد  
حزمت در جهانرا بیکی دانه دهد جای  
هاروت بعزم تو اگر معصم آید

در خاک چو قازون رودم گنج تسول  
آغاز ترقی بود انجام تنزل  
آن قوم که عنصر شناسند ز غصه  
چون میوه که از شاخ در افتد ز تشاقل  
از قلعه که سار کنند قصد تسفل  
از فسطاط تدبیر نگیریم بتدلیل  
باقی نرید هیچ اگر عز و اگر ذل  
حالی بخود آسان کنم آنرا بتجافل  
چون جوهر جان جسم مرا بیم تحول  
تابسته مرا عشق بزرنجیر تو کل  
کز لاشه عصفور بهر اسد طغزل  
تا وارهی از چنگ غم و تنگ تمال  
قاموس خرد کنز ادب گنج تفضل  
سالار جهان فخر زمان شاه تناسل  
وی اطلس گردون برین رخس ترا جل  
تا بو که شود در صف بسار تو یساول  
اشباح دقایق همه جزوند و تویی کل  
هر روز بنام تو زند بخت تفأل  
اجسام جهان وارهه از تنگ تخیل  
تا حشر ز ارحام شود قطع تناسل  
یا آنکه در اجسام روا نیست تداخل  
بر آن بسوی عرش چمد از چه بابل<sup>۱</sup>

۱ - غصه بضم اول و سوم - بیاز ۲ - تشاقل - سنگینی ۳ - طغزل بضم اول و کسر راء  
واژه ترکی و بمعنی قوس و نوعی مرغ شکاری است و شاعر آن را بضم راء استعمال کرده است ۴ - بابل  
بکسر سوم است و اینجا بضم آن بکار رفته است.

تیغ شده مدقوق ز آسایش کشور  
 شخص تو ز انداد بردگوی فضیلت  
 حرمت بسزا داد جهان داده و اینک  
 تو حید موحّد را انصاف تو کافیت  
 از مشرق و مغرب همه شاهان جهان را  
 اصل همه شاهان تویی و هر که بجز تست  
 ز انسان که مراد شعرا مدح ملوکست  
 در عهد تو اضداد بانداد شمیمند  
 از مشرق و مغرب همه رادست درازست  
 تا ظی جدل کرده بی از راه کفایت  
 در نحو نخواند دگر باب تنازع  
 هر چیز که محدود بود شکل پذیرد  
 در نظام عناصر شود از حزم تو ناصر  
 آنگونه پلیدست عدویت که ز نصرت  
 چون عورت عرواست تو گویی که بصقین  
 حزم تو اگر مانع عزم تو نبودی  
 خیراتم از آن درج عفاف که بنه مه  
 احسن بر آن اختر عفت که جهانرا  
 آن عصمت عظمی که زمستوری و دانش  
 و در فی المثل آید بتخیل صفت او  
 در حافظه گر عصمت او نقش پذیرد  
 بر کوه اگر نقش عفافش بنگارند

زان چون مه نویسنش از رنج تفایل<sup>۱</sup>  
 عدل تو در اضداد نهی رسم تعادل  
 در فکر که چون وا دهد از تنگ تعطل  
 کاشیا همه یکسان شده از فرط تشاکل  
 سهم تو در افکنده بهر دین<sup>۲</sup> و تراسل  
 ناخوانده غریبست که آید بتطفل<sup>۳</sup>  
 هر چند مقدم بمدیحست تغزل  
 از بسکه فکندی بمیان رسم تماثل  
 کو خوان نوال تو نمایند تناول  
 تا راه طلب بسته بی از دست تطاول  
 در صرف نبیند دگر وزن تفاعل  
 زان جاه تو بیرون بود از حد تشکل  
 قاصر شود از دامنشان دست تبدل  
 از کشتن او طبع ترا هست تکاهل  
 بشود که دست از سخط فارس دلدل  
 نه مه نبیت در رحم مام تمهل  
 حمل دو جهان روح همیکرد تحمل  
 از طالع مولود تو بخشید تجمل  
 اوصاف جمیلش نکند عقل تعقل  
 صد پرده کشد دست عفافش بتخیل  
 در حافظه نسیان نبرد ره بشمل  
 آن کوه رصد زلزله ناید بمزلزل

۱ - تفایل = کوچک وضع شدن. ۲ - بهر دین = ترسوئی. ۳ - تطفل = ناخوانده بهرامی  
 غیر بجایی رفتن (حاشیه کلهر).

تا طی مسالك نتوان کرد بایدی  
احکام ترا با قلم خط شعاعی  
بر هر چه کند رای تو ایما بدو ابرو  
تا هست تساوی دو خط شرط توازی  
از چار جهت باد مقابل بتو نصرت  
از چهار جهت تا که برون نیست تقابل  
تا کسب صنایع نتوان کرد بارجل  
بر دیده نگاراد خود از بحر تجل  
بر دیده نهی کک تو انگشت تقبل  
دو زاویه بی را که بهم هست تبادل  
از چهار جهت تا که برون نیست تقابل

### در ستایش فراب فریدون میرزا طالب نراه گرید

ای فال سعید و بخت مقبل  
تو قلبی و دلبران قوالب  
بر گرد مه شمایل تو  
دلها بسلاسل تو مشتاق  
خون خوردنم از غم تو آسان  
چهر تو درون جعد مشکین  
گویی رویت بسبیل زلف  
چشم فلکست و چهر تو مهر  
جز زلف تو از قفای رخسار  
خورشید سپیده دم ندیدم  
این زلف تو هست کز بنا گوش  
یانی بسپیده دم فتاده  
زلفین تو بر رخ از چپ و راست  
مانند دو کفۀ ترازو  
روی تو ز شب بر آورد روز  
فخر الاقبال و الاساطین  
روی زهره بزم و ماه محفل  
تو روحی و گلرخان هیاکل  
زلفین تو عنبرین سلاسل  
جانها بشمایل تو مایل  
جان بردنم از کف تو مشکلی  
زیر دو غراب یک حواصل  
در سنبله ماه کرده منزل  
مهری که نگشته هیچ زایل  
ای آتش خوی و آهین دل  
کلور ز قفا همی رود ظل  
زی چاه ذقن شد دست مایل  
هاروت نگون بیچاه بابل  
آویخته روز و شب مقابل  
در وزن یکدگر معادل  
چون رای خدا بگان عادل  
ذخر الاقران و الامائل

فرمانفرما که دست رادش      بحر خصمست<sup>۱</sup> و این هاضل<sup>۲</sup>  
 در دشت نضال<sup>۳</sup> لیث غالب      بر دست نوال غیث و ابل  
 عاجز شده اند در همالک<sup>۴</sup>      از حمل نوافلش قوافل  
 ای مدح تو زبور مجالس      وی وصف تو زینت محافل  
 گیر نافله فرض نیست از چه      بر جود تو فرض شد نوافل  
 آواز اجابت سخايت      سبقت گیرد بصوت سائل  
 زانسان که سبق برد مجلی<sup>۵</sup>      هنگام دریدن از مؤمل<sup>۶</sup>  
 الفاظ بدیعت از بداعت      ضرب المثلیست در قبایل  
 در نیمشبان ز دور پیداست      آثار جمیلت از شمایل  
 در چشم بصیرت تو اجسام      بر سر قلوب نیست حایل  
 هر نقص که دهر داشت کردند      از پرتو هستی تو کامل  
 چون ما حاصل جهان تو بودی      شد نظم جهان پس از تو حاصل  
 آری بوجود گشت موجود      ماهیت نی بجعل جاعل  
 از خشک لبی<sup>۷</sup> و خاکساری      دریا بوجود تست ساحل  
 دست سخا حیات جاوید      تیغ بوغا قضای عاجل  
 من سبیک<sup>۸</sup> تنجیح الامانی      من سبک تفنح المعامل  
 با آنکه وجود بعد موهوم      امریست محال نزد عاقل  
 حزم تو سه بعد را تواند      مشغول کند بهیچ شاغل  
 آرای تو در شبان تاریک      رخشنده ترست از مشاعل  
 در هیچ زمان ز کسب دانش      مشغول ندارد مشاعل  
 با مع تو قهقرا رود باز      زین چرخ برین قضای نازل  
 پیوسته شود چو پوست با گوشت      از عدل تو در بدن مفاصل

۱- خصم بکسر اول و فتح دوم و تشدید سوم = بسیار بخشنده ۲- هاضل = سیلان کننده (حاشیه کلور)

۳- نضال = مبارزه ۴- لیث بضم میم و تشدید لام = خارج شونده ۵- مؤمل بشدیده میم = آرزو

کننده ۶- سبقت بفتح اول و سکون دوم = عطا

در وقف بی تمیز آیات      گر فرض نمیشدی فواصل  
 بیوستگی نظام عدالت      برداشتی از میانه فواصل  
 نادانی خود کند مسجل      بایختن تو هر که شد مساجل<sup>۱</sup>  
 جسمست جهان و اندر او تو      چون روح نه خارجی نه داخل  
 چون جان با جسم و روح با تن      بنا ذات تو خلق شد فواصل  
 دست و دل و نطق و خامه تو      زی جود تو بهترین وسایل  
 از تیغ که از دست آونگ      یا تیغ تو بر کف حمایل  
 با نظم تو گفته نواغ      با شعر تو چامه اخلاط<sup>۲</sup>  
 یکسر همه ناقضست و هذیان      یکجا همه مهملست و باطل  
 با یاری وسعت ضمیرت      تدویر شود محیط خایل  
 آنروز که در هزاره رزم      در چرخ و زمین فکد زلال  
 از سهم عقاب تیر در چرخ      نسرین<sup>۳</sup> فلک شوند بسمل  
 الیخض علی الرؤس تغلی      بالیخض کانه مراجل  
 تهترو استنه العوالی<sup>۴</sup>      بالجو کانه سنا بل  
 الوحش ینحن کالنوائج      والطیر یصحن کالثو اکل<sup>۵</sup>  
 الرمح حشا الرجال یقری      بالقلعن کالسن العواذل  
 من حوت سناک المذاکی      من وقع حوا قر الیها کل  
 بزنج علی النری الصیاصی<sup>۶</sup>      تیحط علی الرین الجنادل<sup>۷</sup>  
 الرمح تمد کالافصاعی      والقوس ترن کالهنابل  
 فی رأس عبدوک المذاع      فی کف حسودک المناصل

۱ - مساجل - معارض . ۲ - اخلاط یعنی اول جمع اخلاط است و اخلاط لقب غیاث التملی  
 شاعر عرب نصرانی از قبیله بنی تغلب است که به بنی امیه پیوست و شاعر خاص دربار آنان شد .  
 ۳ - مراد از نسرین فلک نرطایر و سر واقع است که دو صورت از صورت فلکی است . ۴ - عوالی - نیزه ها .  
 ۵ - ثواکل - زنان فرزندان مرده . ۶ - بشادید آخر - می ارزد و مضطرب می شود . ۷ - جنادل - صیاصی  
 قلمه ها . ۸ - جنادل - قوای عظیم .

تبیض لبأسك المفارق	تصفر لبطنك الانامل
بندی سردشمنان بقتراك	چون رشته بقلكه مغازل <sup>۱</sup>
بازوی نزار ملك و دین را	قریه سازی بسيف ناحل <sup>۲</sup>
ای عم شهنشہ مكرم	ای باس توهم چومرگ هایل
گر فیض قبول خاضرت را	خالی شود این قصیده قابل
شاید که بمدحش سرایند	لم یأت بمثله الاذایل
و زفضل تو اهل عصر خوانند	قاسمی را ابوالفضایل
تا چاره مطلقان را نیست	بعد از سه طلاق از محال <sup>۳</sup>
از حلیه بخت تو مبادا	یاك لحظه عروس ملك عاطل
تا منطقه در دو نقطه دارد	پیوسته تماس با معدل
از منطقه جلالیت تو	خورشید شرف مباد هایل
تا خورشید خطابت از عرش	ای قال سعید و بخت مقبل

در ستایش شاهزاده رضوان و صاده فریدون میرزا طاب ثراه گزید

ای رخساره نوردمن ای مرغ تیزبال	کز دودمان برقی و از تخمه خیال
در طبع سیر تست سپکباری نسیم	در جیب نعل تست نسب نامه شمال
گه مغز که بدری بی جهد گاز و چنگ	گه در هوا پیری بی سعی پرو بال
تاگی هوای آخورد آخر برون خرام	تات از پی رحیل بکوهان نهم رحال
بشتاب و مغز پادمشوش کن از مسیر	بخرام و لوح خاك منقش کن از تعال
دم بر فراز و مغز فلك رایکی بکوب	سم بر فشان و ناف زمین رایکی بمال
زاصطیل طبل غزم فرو کوب و شو برون	تا ز آب دیده گرد فرو شویمت زبال
ای نایب براق بیماره عراق	کایدون مرا بفارس اقامت بود محال
تا چند خورد باید اندوه آب و نان	تا چند برد باید تیمار عم و خال

۱- مغازل بفتح اول جمع مغزل یعنی دوک نخ‌ریسی ۲- ناحل = نزار و لاغر.



لاثر جان<sup>۱</sup> یا ملک الخیل و اعجلن  
 آهنگ شهر قم کن گم کن ز پارس پی  
 رو کن بحضرتی که ندانسته جود او  
 کف امان پناه زمان گوهر شرف  
 فهرست آفرینش و سرمایه وجود  
 برهان دین و داد فریدون شه آنکه هست  
 بی عنوان مهر او نبود بخت را اثر  
 خاک از نهیب خنجر او باید از تعاش  
 با مهر او ضلال مخلص بود رشاد  
 جز از طریق و هم نیابد کسش نظیر  
 ای کت بتحفه تاج سپارد همی تکین  
 روزی دهد عطای تو بی دعوت امید  
 منشور روی و رای تو در جیب مهر و ماه  
 امر ترا بطوع قدر دارد استماع  
 در پیش ابر اگر ز سخایت رود سخن  
 و بر زغال<sup>۲</sup> تیره فتد عکس تیغ تو  
 آنجا که شخص تست مجسم بود هنر  
 رسوا شود حسود تو در هر کجا که هست  
 با ترکناز جود تو نشگفت اگر ز بیم  
 گریبان محیط تست و بمعنی مخاطب تو  
 چرخ از غبار خنک تو تاریک چون جحیم  
 از بسکه بار فتح و ظفر میکشد بدوش

کم عجلة ينال بها المرء لا يتال  
 قم قبل ان يضيق لنا الوقت والمجال  
 دراز صدف گهر زخرف گوهر از سفال  
 غيث كرم غياث اهم جوهر نوال  
 عنوان حکمرانی و دیباچه جلال  
 قسطاس<sup>۱</sup> فهم و فکر تقیاس فرو قال  
 بی زیب عدل او نبود ملک را جمال  
 آب از نهیب ناخن او دارد اشتعال  
 با قهر او رشاد مؤید بود ضلال  
 جز بر سیل فرض نیابد کسش همثال  
 ای کت بهدیه باج فرستد همی ینال  
 پاسخ دهد سخای تو بی سبقت سؤال  
 توقیع امر و نهی تو در دست ماه و سال  
 حکم ترا بطبع قضا دارد امتثال  
 پیشانی عرق کند از فرط انفعال  
 از تنف<sup>۲</sup> آن چو دوزخ سوزان شود زغال  
 آنجا که طبع تست مصور شود کمال  
 چون در شب که ناگه در گیرش سعال<sup>۳</sup>  
 پنهان کند بشیزه خود را بجر و ال<sup>۴</sup>  
 بر سان جامه کاو بیدن دارد اشتمال  
 کوه از نهیب رمح تو یاریک چون خال  
 تیغ خمیده پشت نماید بشکل دال

۱ - قسطاس = ترازو. ۲ - زغال = زغال. ۳ - سعال بفتح اول = سرفه. ۴ - ال = ماهی فلس دار (حاشیه چاپ کلهر).

در گام اکدشان<sup>۱</sup> متوقد<sup>۲</sup> شود نعال  
از رنگ خون چو سوده مر جان شود رمال<sup>۳</sup>  
ز اسب نعل اسب مقصر شود تلال  
دندان مبارگرزه نداند کس از تبال  
بر چوب نیزها متوقد<sup>۴</sup> شود نصال<sup>۵</sup>  
کس بود زال را نشناسد ز پیر زال  
کشف زمانه بشکستی از گرد مرد مال  
آن کیست غیر حق که قدیمست و لایزال  
ایدرگرت ز دهر غلالی رسد مثال  
بس رنج و اندها که نماند بیج حال  
جانرا بحسم گاه نشاطست و گاه مالد  
می تلخ گردد آنکه از دل برد کلال  
جاوید می نماند خورشید را زوال  
وقتی بسوی خانه خویش آید از وبال  
روزی دو ساخت معتکف کنج اعتزال  
بگذاردش بیوتیه و بگذاردش بقال  
شمشیر از آن کنند پی دفع بدسگال  
تا خصم را دهد ز نهیب تو گوشمال  
تا سوزد از تو دیو صفت خصم بدفعال  
زیرد چو شاخ و برگ قوی تر شود نهال  
هم پدر ازو شوی اگر ازوی شدی هلال  
هم خیر ازو رسد اگر ازوی رسد نکال

روز و غاکه از دم شمشیر مر فشان  
از گرد ره چو توده قطار ان شود سپهر  
ز انبوه گرد رخس مجذوب شود و هاد  
چنگال شیر شرزه نداند کس از سیوف  
از نعل اسبها متحرک شود زمین  
هر گه که تیغ تو آتش فشان شود  
مغر ستاره بر ذری از تیغ فتنه سوز  
فرماندها مهابا ملکا هلك پرورا  
ایدون گرت ز چرخ گردی رسد مرج  
بس عیش و عشرتاکه نماند بیج روی  
مه را بچرخ گاه فرازست و گاه نشیب  
نی زار نالد آنکه از جان برد مجن  
خورشیدسان زوالی اگر یافتی مرج  
ور کو کیت قرین و بالست غم مخور  
سلطان برای مصلحتی بود اگر ترا  
زیر آن زمان عزیز تر آید که ناقدی  
فولاد را گذار دهند از برای آنک  
تو تر شست شاهی از آنت زها نمود  
واقفند چون شهاب ترا از سپهر ملک  
پیراسته شاخ و برگ ترا چون نهال از آنک  
شه آفتاب مملکتست و تو ماه تو  
حکم ملک قضاست رضاده بحکم او

۱ - اکدش - اسبی که پدر و مادرش از دو جنس باشد (حاشیه کلمه). ۲ - متوقد - بوزنده ، ۳ - رمال - بکسر اول جمع رمل یعنی دیکه نیابان . ۴ - نصال - بکسر اول جمع نعل یعنی سرباز .

شاه آنچه میکند همه از روی حکمت است  
 ای بس چراختا که برو بیشتر زنند  
 شاگرد کلاستادش سیلی زند بر روی  
 داروی تلخ را نخورد خسته جز بعنف  
 بیشتر زند پز شک بقیضال<sup>۱</sup> دردمند  
 آید بچشم من که مهری بیش نگذرد  
 ای کز هوای مدح تو در حالتند ورقص  
 داند بخدا که بود جدا از تو حال من  
 ای بس که بود قائم از مویه همچو موی  
 خونم بر ریخت دست فراقت اگر چه نیست  
 جز من که بار هجر تو بردم بجان و دل  
 منت خدایرا که رسیدم بکام دل  
 حالی چو آخر سی که اشارت کند بدست  
 از چو که مدح من بگزینی بمدح غیر  
 سیم وزرم نبود که آرمت هدیه بی  
 دانی که از تو بود گرم بود سیم وزر  
 تا راه دل زدند نکویان بروی و موی  
 چون روی یار یار ترا تازه یاد عیش

### در ستایش اسیر الامراه النظام حسن خان نظام الدوله گرد

بیا و ساغر می کن زباده مالا مال  
 بیاید از غم و انده گریخت فیلا میل  
 که ماه روزه بهسرت گذشت نالانال  
 می دوشاله پیمانه ریخت مالا مال

۱ - اندمال مصدر باب انفعال بمعنی بهبودی . ۲ - قبیل نام رگی است در سغده انسان که از آن خون گیرند . ۳ - حجال بکسر اول جمع حجله .

بنوش باده و نوشان بیاد رحمت حق  
گسرت هزار گناهست نا امید مشو  
بآب باده غبار دل از پیاله بشوی  
مرا ز عید خوش آمد که هست روزه حرام  
کنون بیدرقه روزه باده باید خورد  
همیشه باده گوارا و دلپذیر بود  
مرا از روزه جز این دل خوشی نبده که بعد  
مرا بطبع خوش آید ز روزه عید که عید  
چه مایه طفل سمنبر که با هزار حیل  
کنون خورد آید و لب بهر بوسه باز کند  
خصوص ترک من آن ساده لوح سیمین بر  
ز پای تاپسرخ هر کجا که می بینی  
ز بسکه بوسه ز دستم بهر دو عارض او  
یا احتیاط چنان بوسه مش دو تنگ شکر  
درون هشت چو گیرم سرین سیمینش  
مرا از آن بت شیرین حکایتیست عجیب  
زمن چو آهوی رم دیده بار وحشی بود  
بساط زهد و ریاضت چنان بگستردم  
بجبهه داغ نهادم چو زاهد سالوس  
حکایت همه از فضل زهد بود و زرع  
گهی حدیث کرامات گفتم و معجز  
پی مراقبه گنه سر نهاده بر زانو  
گهی ضحیفه<sup>۲</sup> و زاد المعاد اندر پیش

که فضل باز خدا شاملست در همه حال  
که هر خدای رؤفت ایزد متعال  
که هست در دلت اندک ز روزه گرد مال  
نه بلکه خوشترم از آنکه هست بوسه حلال  
بعد از آنکه نکردیمش از چه استقبال  
خصوص آخر شعبان و غره شوال  
کنم معافه با آن غزل سرای غزال  
بهانه بیست نگو بهر بوسه اطفال  
خیال بوسه او مرا نمود محال  
چو سابی که گشاید کف از برای سوال  
که وقف بوسه نمودست روی زهره مثال  
گمان بری که بدانتجا زول کرده جمال  
ز نقش بوسه رخس گشته پروهاد و تلال  
که بر زمین نچکد زان دو تنگ یکم مثال  
گمان کند که بیا اندرش کنم خلخال  
بیا و بشنو و عبرت بگیر ازین مثال  
بزه و زرق و ریاضت کردمش امثال  
که هر که دیدم من اخیر همانند از آن احوال  
بدست سبجه گرفتم چو واعظ محتال  
روایت همه از علم فقه بود و رجال  
گهی بیان احادیث کردم و اقوال  
پی مکاشفه گنه پشت کرده بر دیوال<sup>۱</sup>  
که جزدعا انگشایم زبان بهیچ مثال

۱ - دیوال = دیوار . ۲ - مراد ضحیفه سجاده است که مجموع ادعیه منقول از حضرت امام  
زین العابدین علی بن الحسین علیه السلام در آن مندرج است .

نموده گسه بتلاوت قراءت قرآن  
گمان نموده پس از چند روز دلبر من  
بسان سایه مر آن ترك آفتاب جبین  
بصبح عید ضیاء از پی مبارکباد  
بغل گشودم و از روی مکر و شید و حیل  
دوید و آمد و بنشست و دست من بوسید  
بیر کشیدم و چندان لبش بیوسیدم  
نه آن سعادت زهد و صلاح عام و ورع  
چنان ز سایه میزگان او هراسیدم  
چو بوی هریره احادیث چند کردم جعل  
ز سادگی پذیرفت و وقف عام نمود  
کنون بهر که رسد صد هزار بوسه دهد  
بگاه بوسه لبش آنچنان شکر ریزد  
غلام شاه عجم حکمران کشور جم  
سپهر مجید و علا صاحب اختیار که هست  
ز بس بخاله زمین سیم و زر فشانده کفش  
چو بندگانش دوان دولت از بسار و یمین  
زهی دلت بهتر کارنامه داشت  
غلام خسرو جم صولتی زهی دولت  
بیزم و رزم نظیرت ندیده است جهان  
مگر که عرصه جاه ترا ندیده حکیم  
دلیل صدق تنها سخن این که در صف رزم  
چهند تیر تو بازیست آهتین مخلب

شمرده که بقصاحت فضیلت ابدال  
که من مراورع در زمانه نیست همال  
بهر کجا که شدم میدویدم از دنبال  
دمان بسوی من آمد چومه بیرج و بال  
بر او بلخن عرب یا نگ بر زدم که تعال  
عنان صبر من از دست برد شوق وصال  
که خیره در رخ من دید و گفت کیف الحال  
نه این شقاوت فسق و فجور و کفر و ضلال  
که اشکیوس کشانی ز تیر رستم زال  
بقضل بوسه و خواندم بر او باستعجال  
از آن پس لب و رخسار و گردن و شط و خال  
گمان برد که بود بوسه افضل الاعمال  
که کلاک خواجه نیکو نهادنیک تحصال  
خدایگان امم آسمان جاه و جلال  
دلش جهان کفایت کفش محیط نوال  
بر هر دوان جهان تنگ کرده است مجال  
چو خادمانش روان شوکت از بین و شال  
خریبی گفت بیکرم بادنامه اقبال  
مطیع خواجه دریا دلی خربی اجلال  
که هم مخالف مالی و هم مخالف مال  
که بر تناهی ابعاد داند استدلال  
بلنگ پیش تو روبره شود هر برشکال  
برنده تیغ تو مر گیسست آتشین چنگال

وجود از سختی مساجی شود بعدم  
فنا بقر تو مضمحل جو تلخی اندر زهر  
جهان بود بمثل خانه و تو خانه خدای  
سمند ز هسپرت چار پایة نصرت  
کفت بگاه سخا گفته بخل را که بمیر  
نه جیش فتح ترا حایل آتشین باره  
زه گمان تو زهدان بیچه نصرت  
خیال بزم تو هم چون امل نشاط انگیز  
نه چرخ را بر قدر تو سنگ یک خردل  
اگر بکوه نگارند نقش مرکب تو  
زه گمان تو بازوی فتح را تعویذ  
بیاد جود تو گر کوزه گر سفال بزد  
تبارك الله ازین رخس کوه کوه تو  
دراز گردن ولاغر میان و کوچک سر  
رونده تر ز یقین و دونده تر ز گمان  
ز غرب را کب او گر خیال شرق کند  
تلال زیر سمش پست تر شود زوهاد  
زمانه گر ز بر پشت او منوار شود  
گهی چو ناقه صالح برون دود از کوه  
بسنگ خارزه چو در کوه سم فرو گوید  
زمین معرکه را پس هلال و بدر کند  
بزرق تسا توان بست باد در چنین  
چهار چیز تو خالی ز چهار چیز میاد

بلنگ با غضبت الشجا بزد بغزال  
کهر بکات تو مضمحل چو شکر اندر نال  
سخا وجود ترا کسب و کاینات عیان  
کمان جانشکرت چله خانه آجال  
دلت بگاه عطا گفته جود را که بیناک  
نه تیغ تیز ترا مانع آهنین سربال  
سرستان تو پستان کودك اقبال  
هوای رزم تو هم چون اجل روان آغال  
نه کوه را بر حلم تو وزن یک مثقال  
بسان مرغ هماندم بر آورد پروبال  
خم کمند تو ساق زمانه را خلخال  
ز کوره جام جم آرد برون بجای سفال  
که رقت حمله بکوه اندر افکند زلال  
بزرگ هیکل و فربه سرین و ضیعیم یال  
پرنده تر ز عقاب و جهنده تر ز شمال  
بشرق شبهه زنان زود تر رسد ز خیال  
وهاد زیر پیش نرم تر شود ز زمان  
بیناک نفس گذرد هر چه در جهان مه و سال  
گهی چو چشمه موسی روان جبهه ز خیال  
گمان بری بدهل چوب میزند طحال  
پیش ز نقش خوافر ممشی ز نقش تعال  
بمکر تان توان داشت آب در غربال  
که تاج جهان بتومی بگذرد بدین فنوال

روان ز طاعت یزدان دل از اطاعت شاه  
دفاین از درو گوهر خزاین از در وصال  
بچاه زیل بود سرنگون محالیت تو  
بدان مشابه که در چاه اصفهان و جمال  
همیشه یار تو یار نشاط در هر وقت  
هماره خصم تو یار کمال در هر حال

در ستایش پادشاه ماضی و معین شاه قاضی طایب الله تراده گردید

خسروای ای کت ایزد متعال  
دولتی بیکران ترا داده  
بحر در جنب جود تو شیم  
سیم و زور را بس دور دولت تو  
مر مرا هست چاکری که بود  
لب او ساغر است از یاقوت  
گر خورد خون من حلاش باد  
راستی سرف و میاه را ماند  
چشم و مزگان او بهم دانی  
خلقی از فکر موی از شب و روز  
با تنی همچو موی مویا موی  
خال در طاق ابرویش گویی  
عقل گفت از خیال او بگذر  
عشق گفتا زهی فراست عقل  
روی او کرده مر مرا حیران  
ورنه بکنا خدای داند و بس  
بخدایی که صبح و شام کنند  
بکریمی که گسترده شب و روز  
که بود مر مرا ز پاکی اصل

نافرین است در زمانه جمال  
کش همه چیز هست غیر زوال  
کوه در نزد حاتم تو مثقال  
نشناسد کسی ز سنگ و سفال  
در مدیحتی زبان ناطقه لال  
از می لعل رنگت مالا مال  
خوردن خون اگر چه نیست خال  
قد و رخسارش از کمال و جمال  
بچه مانند بتیر خورده غزال  
خیلی از یاد خال او مه و سال  
با قدی همچو نال نالا نال  
چا بمحراب کعبه کرده بال  
تا نگردی امیر خیل خیال  
که تصور کند خیال محال  
بر چه بر صنع قادر متعال  
که نیم پای بست طره و خال  
شکر آلائی او نساء و رجال  
بر سیاه و سفید خوان نوال  
پاس شرع رسول در همه حال

هست القصه زان سهری بالا  
من و او هر دو بیهمالستیم  
شعر او مشک و شعر من شکر  
شعر او بر بنای شرع کمند  
او جو برقع ز رخ بر اندازد  
من چنان ساز شعر ساز کنم  
تنگ بر خدمتم میان بسته  
من نخواهم ز بخت الا او  
هر مرا از بلا فراغت بال  
او بخشن و جمال و من بکمال  
آن میرا ز مثل و این ز مثال  
شعر من بر پای عقل عقاب  
تا که بفزیدم بفتح و دلال  
که دگرگون شود ورا احوال  
چون بقصر تو قیصر و چپال  
او نخواهد ز شاه الاثال

در شایش شعر گبری و مخدره غلطی مهند علیا دامت شو گناه گوید

دو ششم روز جمادی نخست اول سال  
بر من از دیدنش آنروز دو نوروز گذشت  
تا برد رنج و مالام ز دل آنروز بر مرز  
دو سر ذلف بر شانرا با هم پیوست  
با زبان نقطه خال لب خود را بمکید  
کف دستم را با سی و دو دندان بمزید  
گنج رخساره خود بر سر و رویم مالید  
سود سیمین لب خود بر لب و دیشم یعنی  
زان سپس گفت که می ار چه بشر عست حرام  
خاصه در تنهیت شمع شبستان عفاف  
حلقه دیده اجرام سپهرش یاره  
خود فردوس لقا زهره زهرا طینت  
بسکه باستر و عفافست بسی نیست عجب

ماه من آمد و آن سال نکو گشت بقال  
هیچ دیدی که دو نوروز رسد اول سال  
زد بسی فال نکو آن بت پر غنج و دلال  
یعنی امسالت آشفته نگردد احوال  
یعنی امسالت شیرین چو شکر گردد حال  
یعنی امسالت کف پر شود از در و لال  
یعنی امسال زهر سو بتو روی آرد مال  
که لبالب شود امسالت از سیم جوال  
لیک در عید پی گفتن شعر ست حال  
مهند علیا که مر او را بجهان نیست همال  
چنبر طره حوزان بهشتش خلخال  
ساره آینه خو مریم میمونه خصال  
کلب و آینه هم او را نپذیرد تمثال



آبت عصمتش از بر کره خاك دهند  
از پس پرده انگبر صرصر قهرش بوزد  
برده پوش است زبس عصمت او میترسم  
زانکه از خاصیت عصمت او بکمر سخن  
نفس از مدحت خالقش شود آسان مشکین  
دهر با همت او کمتر از آن نان ریزه است  
دو جهان از قفس ضعوه بسی تنگتر است  
هست پنهان چون خردلیك عیانست کز دست  
گر شود ابر کفش رشحه فشان بر گیتی  
بس شیم نیست بارزاق مقرر کرمش  
ورنه دستی که نتاییده بر ارشمس و قمر  
پای تا سر همه نورست چون خورشید ولی  
خود فردوس بزمی که کینان و بند  
دست زرباش جو بر جام سفالین ساید  
عکس خود منع کند شخص وی از فرط اعفاف  
ذات او را نتوان درك باوهام و عقول  
چهر او در تن غیب و من اینك یقیاب  
بدعا ختم کنم درج ثارا که مراست  
تا محالست بتصدیق خرد دیدن حق  
گوهر زندگی او که نهان از نظرست

خاك چون آب روان می نپذیرد اشكال  
آب گردد ز نهیبش جگر رستم زال  
که گرش وصف کنم ناطقه ام گردد لال  
بر کشد پرده زرخسار چو رباب حبال  
کز چراگاه غزالان ختن بساد شمال  
کادمی از بن دندانش بر آرد ز خال  
شاهباز شرف او چو گشاید پروبال  
اینهمه دانش و هوش و هنر و فهم و کمال  
هفت دریا شود از يك تم او مالا مال  
که نهانی رسد از یزدان نا کرده سوال  
کی توان گفت گشاید زبی جود و نوال  
با همه نورش هر گز نتوان دید جمال  
فخرها میکند او است در صف نعال  
جام زرین شود از فیض کفش جام سفال  
گر چه آینه بود صیقلی و آب زلال  
نسبتی دارد ما با بخدای متعال  
گوهر افشان شده در مدح وی از درج مقال  
در ثنا گفتن آن ذات نهان تنگ مجال  
چه بچشم سر و چه وهم و چه فکر و چه خیال  
باد پیوسته مصون در صدف عز و جلال

### دو ستایش مرحوم میرزا تقی خان فرماید

رونده رخس من ای از نژاد بادشمال      ز صلب صاعقه و پشت برق و بطن خیال

دم تو سلسله گگردن صبا و دیور  
 دریده حمله تو باد عادرانافوس  
 مجرّه را عوض تنگ بسته بی بشکم  
 دونده از درّه تنگ همچو باد صبا  
 کفست در دهنّت یا یک آسمان پروین  
 جهان نوردی و که گویی و زمین سیری  
 سپهر دارد هر ماه یک هلال و زمین  
 دمت ز ناصیه ماه رفته کرد کلف  
 بلند و پست ندارد بیست پای تو فرق  
 ارتباطی مسافت چو و هم حاجت نیست  
 زمان ماضی اگر با تو همعان گردد  
 گرم ز ملک سلیمان بری بخرطه ری  
 ز عقد پروین گوهر نشانمت بر زمین  
 مگر بیاری یزدان مرا فرود آری  
 جناب صدر معظم اتابک اعظم  
 امیر و صدر مهین میرزا تقیخان آنک  
 روان عقل و هنر کیمیای هوش و خرد  
 صحیفه ادب و فر و مجد و دفتر حلم  
 قوام دولت و ملت نظام سیف و قلم  
 سخن شناس و هنر پرور و ستاره ضمیر  
 نزول رحمت خلاق را دلش جبریل  
 بتیغ خازن جیش و یکک حافظ ملک  
 پراز مناقب او هست دفتر شب و روز  
 بیطن مقام ز صلب پدید گرفته هنوز

سم تو مردمک دیده جنوب و شمال  
 کشیده پیکر تو کوه قاف را شمال  
 ستاره را بدل میخ سوده زیر نعل  
 رونده در شکم سنگ همچو آب زلال  
 سمت زیر بیت یا یک آشیان پروبال  
 سیاه روی تنی یا که رخسارستم زال  
 ز نقش نعل تو هر لحظه صد هزار هلال  
 سمت بجمجمه خاک سفته مقر خیال  
 چو پیش بر تو خوردشید و مه و هاد و تلال  
 که هر کجا که کنی عزم درسی فی الحال  
 یک رکاب زدن بگذرد ز استقبال  
 که تا بحشر مصون باد از فنا و زوال  
 ز موی غلمان عنبر فشانمت بریان  
 بدر گهی که بر او بوسه میزند اقبال  
 که از دست ناظم ملک ملک با استقلال  
 فلک فلک شرفست و جهان جهان اجال  
 جهان شوکت و فر آسمان قدر و جلال  
 سقینه کرم و کنز جود و گنج نوال  
 امیر لشکر و کشور امین ملک و مال  
 بزرگ همت و کوچک دل و فرشته خصال  
 قبول قسمت از ذاق را کفش میگل  
 بدین مخالف مال و بدان مخالف مال  
 پراز مواهب او هست دامن مه و سال  
 بنذر جود کفش روزه می گرفت آمال

ز میل خامه بکحل مداد بردایند  
 بچشم سرنگرد هر چه در دایست امید  
 نگین مهرش دست ستاره را یاره  
 مجسم از کف او معنی سخا و کرم  
 بحسن و رای فرود آورد اختر از گردون  
 زهی بصدور نشینان صفه ملکوت  
 کمند عزم تو گیسوی شاهد نصرت  
 زمانه با کرمیت کم ز ریزه نایست  
 شد آن زمان که زنا ایمنی شقایق سرخ  
 کنون بعبود تو گر نقش شیر بنگارند  
 هنوز نطفه ز اصلاب نامده بر رخ  
 بسی شگفت نباشد که حرص مدحت تو  
 شنیده ام گرهی ناسپاس بگریزند  
 ستیزه با تو نمودند ساز و غافل ازین  
 هزار بیشه نی را بس است يك شعله  
 شود گسسته ز يك تیغ صدهزار رسن  
 بمعجزی که نمودار شد ز چوب کلیم  
 خدای خواست که بر مردم آشکار کند  
 و گرنه باتو که يك بیشه شیر غرمانی  
 کلیم را چه ضرر گر حشر کند فرعون  
 بر زیر ظل شه نشه که ظل بار خداست  
 بقای عمر تو بسادا بدهر و باداشن  
 همیشه تا که بر آب روان نسیم جفا  
 پراز دوایز و اشکال باد خاک دوت

بنان او رعد چهل را ز چشم کمال  
 هنوز گوش سرش ناشنیده بانگ سوال  
 کمند قهرش پای زمانه را خلخال  
 مشاهده از رخ او صورت جلال و جمال  
 بحفظ و حزم نگین دارد آب در غریب  
 علو رفعت جاه تو تنگ کرده مجال  
 ستان قهر تو مژگان دیده آجال  
 که گاهش ازین دندان بیرون کنی بخال  
 چو چشم شیر مهیب آمدی بچشم غزال  
 درو ز بیم نه دندان کشند و نه چنگال  
 ز بیم بشنوی آواز گریه اطفال  
 جماد و جانوران را در آورد بمقتال  
 بهر کین و بدین کفر ویر رشاد خلال  
 که شیر شرزه بنهر اندازد از شکال  
 هزار طاق کهن را بس است یک ززال  
 شود گسسته ز يك سنگ صدهزار سفال  
 شدند عاجر یکدشت جادوی محتال  
 که بر کشیده او را فکند است مجال  
 نبود رو به کانا را مجال جنگ و جدال  
 مسیح را چه خطر گریه کشد دجال  
 همی بیال وید اندیش را بگو که بنال  
 بدوست گنج و درم ده بضم رنج و وبال  
 کشد چو مرد مهندس دوا بر و اشکال  
 ز نقش بوسه حکام و سجده عمال

دل و دیوان تو بر باد جاودان و تویی  
بخوشدلی گذران روزگار فانی را  
بغور بنوش بنوشان بده بیانی بخش  
بر از لای شهنشه تپی زرنج و ملال  
که کسی نماند باقی جز ایند متعال  
بچم پیوش پیوشان بزن بتار بتال

در مشایخ گفت الادانی و الاقاصی جناب حاجی آقاسی طالب ثراه گوید

دیشب بشکل جام نمود از افق هلال  
دوشینه ماه روزه پیاموزه در کشید  
وامد مه مکرّم با کوس و با علم  
آئمه گشاده بود خدای از بهشت در  
خلفی شدند دوش بمغرب هلال جوی  
آن گفت مه چگونه ضعیفست باقوی  
من هم بیاد ابروی چنانان خوبستن  
کامد هلال ابرویم از دور خیر خیر  
ابروی من نیینی و بیینی هلال عید  
خواهی همین زمان که ترا با هلال نو  
گفتم بتا بجای رهی ظن بد میر  
بالله خیال ابروی تو بود در دلم  
عمریست تا بحرمت ابروی وزلف تو  
بر سینه مینویسم پیوسته نقش نون  
داند خدای من که بجان در نشانمش  
از عشق عارض تو پرستم همی قمر  
خندید و نرم نرم همی گفت زیر لب  
این گفت و شد بجزه و پشت و خواست می  
چست و دید و رفت و می آورد و داد و خورد

یعنی بجام باده ز جان دور کن ملال  
وز شهر شد برون و یزد کوس ارتحال  
بهر روزی از یمنش و پیر روزی از شمال  
وین مه گشوده اند بهشتی و شان جمال  
و اندر فکنده غلغله از گونگون سؤال  
وین گفت در کجا بجنوبست یا شمال  
می بر شدم پیام که تا بنگرم هلال  
گفت ای هلال چون کنم مر ترا حلال  
دردل وفا نداری و در دیده انفعال  
سازم بغل کفش لگد کوب و بایمال  
کز ظن بد نخیزد چیزی بجز نکال  
دیدم بماء نو که مجسم شود خیال  
هر جا خمیده بیست نکودارمش بفال  
بر دیده می نگارم همواره شکل دال  
هر چ آن چیزی از تو توان کردنش مثال  
بر یاد قامت تو نشانم همی نهال  
کاین مرد پارسی دل ما برد زینمقال  
ز آن زردمی که عکسش زین کند سقال  
مرغی شد از نشاط و بر آورد بر وبال

که وجود که سماع و گهی رقص و گه طرب  
گفت این زمان وظیفه چه بر من نهاده بی  
گفتم هزار بوسه ترا نثار کرده ام  
گفت از چه این چهار لطیفند و زودرنج  
لیکن دریغ نیست مرا بوسه از لبی  
فهرست آفرینش و دیباچه وجود  
فخر الانام حاجی آقاسی آنکه هست  
گر حب او گناه بود حیدر گناه  
با پاس او ریاست گر گز آید از پره  
با مهر او ندیده تنی زحمت کرب  
در مشت او نیاید همچون نسیم سیم  
در پیش عفو عاقل طاعت کم از گنه  
جز از طریق و هم نیاید کسش نظیر  
بر نیک و زشت او را شامل بود عطا  
ابرست در عطیه و بحرست در درون  
انوار مهر راست برای وی اقتران  
از بود اوست صورت ابداع را فروغ  
چونین که بخت اوست در آفاق لاینام  
کز کلک اوست ساحت آفاق اقرار  
ملت چو بخت او بود از بخت او سمین  
نبود ملک چیزی ایست اگر بشر  
گردون گرای گردد با قدر او زمین

که ناز و گه عتاب و گهی غنج و گه دلال  
بنمای پیش از آنکه به چرخان کشد وصال  
نیمی بر وی زموی تو نیمه بخط و حال  
چندین عتاب بوسه نیارند احتمال  
کار و همزه مدح خداوند بیهمال  
آسایش زمانه و آرایش کمال  
در مهر او سعادت و در کین او نکال  
در مهر او ضلال بود فرخا ضلال  
با عدل او حراست شیر آید از شکال  
با جود او ندیده کسی سبقت سوال  
در چشم او نیاید همچون زمال مال  
با جود دست رادش لؤلؤ کم از سفال  
جز بر میل عکس نبیند کسش مثال  
بر تر و خشک زانو کامل دهد نوال  
خاکست در تواضع و چرخست در جلال  
تأیید چرخ راست بخت وی اتصال  
از رای اوست گوهر افصال را کمال  
یارب بیاد ملکش همواره لایزال  
کز فراوست صفحه امصار را جمال  
دشمن چو کلک او بود از کلک او هزال  
کس را نبوده خصلت اینست اگر خصال  
امکان پذیر آید یا امر او محال

آنجا که قدر اوست ندارد فکر محال  
گفتم که از مغایبه آیم سوی خطاب  
دیدم که از مهابت شخص جلال او  
سوی دعا شدم ز ناز آنکه خوشترست  
چندان بقاش بناد که در عالم وجود

آنجا که وصف اوست ندازد سخن محال  
تا چند در غیاب شوم محضت سگال  
اندر حضور ناطقه از مدح اوست لال  
بایان این ثنا بدعا یابد اشیان  
یابد بقای او ببقای حق اتصال

ای بسا خطاب هر تو هر ذره بی سیر  
حالی بدان رسیده که از حرص مدح تو  
یکسو ز بس هجوم مضامین دلفریب  
یکسو ز بس تراکم الفاظ دلنشین  
گرم آنچنان دوند حروف از قفای هم  
شین خیزد از کثاری و اندر دود بسین  
بهلو زبان حروف مخارج بیگدگر  
زین در گذر مدیخ تو گفتن مرا چه سود  
مانی بدان قمر که بناید به نیمشب  
مدّاح آن قمر که بود به از آن فروغ  
مزین را ز مهر تو سرطان شود شرف  
بخست ترا چرخان فریبد بسیم و زر  
از یمن خاکپای تو طفالان بعید تو  
برگرد آفرینش عالم ز عقل کل  
وانکه کلید حصن بدست توداد و گفت

ای بسا عتاب قهر تو هر همکنی محال<sup>۱</sup>  
بر من ز لفظ و معنی تنگ اوقتند محال  
خیران شود خیال من از قسوط ارتجال  
لکنت خورد زبان من از فرط اتصال  
کاین حرف می نجوید از آن حرف انفصال  
دال آید از کزانی و اندر جهد بذال  
من در میانه هائم و خیران خموش و لال  
کز هر کسی مدیخ تو خوشتر کند خصال  
مانی بدان مطر که بیازد بخشک سال  
و صاف این مطر که نکوتر ازین نوال  
ناخید را ز قهر تو میزان شود و بال  
با شوی تو جوان نکند عشوه پیر زال  
با چشم سرمه کرده بر آید چون غزال  
حصنی حصین کشید ز آغاز ذوالجلال  
کاین حصن را ندانم غیر از تو کو نوال<sup>۲</sup>

۱ - این اشعار تحت عنوان : « شمه قصیده ایست که مظهرش اینست : در شب بشکل جام نمود  
از افق هلال » در آخر نسخه چاپ کلمه آمده است و چون اتصال آن بقصیده فوق بوجهی پسندیده ممکن  
نبود جداگانه در ذیل همان قصیده بطبع رسید . ۲ - کو نوال = قلمه بان .

در هر چه در عوالم ذات نهفته بود  
از قدر تو فلک کرد از رای تو نجوم  
قائمی این فصاحت پیوده را بهل  
چون وهم عاجزست چه آید ز گفتگو  
تا کام عاشقان نبود جز کنار و بوس  
دوران دولت تو برون بساد از شمر

نقشی نمونه ساخت خداوند لایزال  
از خلق تو ملک کرد از حزم تو خیال  
بیدار شو ز خواب یکی چشم خود بمال  
چون عقل هانمست چه خیزد ز قیل و قال  
تا کار صوفیان نبود جز سماع و حال  
خودشید شوکت تو مصون باد از زوال

در مدح امام المظفر ولی الله محمدی و امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب  
صلوات الله علیه

مبالم اگر ت فراید زمانه مال و منال  
مبالم گبر و یهودست این سرای عفن  
نه آخرت جنگال فنا یزدرد چرم  
شنیده ام که ز مرد بغیل و شخص سخی  
ز بحر فکر بر آورد پر گهر صدفی  
که زاد و بیره بغیلست از آنکه بهر ثواب  
بغیل طرفه سخی است از آنکه بهر کمان  
گرفتم آنکه ز زورت همی شدی هر قل  
ز بهر گنج میر دنج در سرای سپنج  
ز بهر دنج فنا جاده بی بسود گزین  
گر از فنا بگریزی در آئین بساره  
همانت بر درد آخر چنانکه گر گ بره  
تو کت بنای اگر فی المثل خاندخاری  
یکی بترس از آن دم که دم برون ناری  
چو غم گرم چرایسی چسرا بهوش نبی

و گرت نیز بکاهد منال و مال منال  
بخود چو کرم بر از اندرین مبالم عیال  
نه آخرت کوپال اجل بگویند بال  
ز رادمردی دانستی نمود سؤال  
چو بحر خاطر من از لال مالامال  
کند ذخیره خود مال خویش را ز نوال  
نهد و بده هر آنچه ز گنج و مخزن و مال  
سرودم آنکه ز شوکت همی شدی چپال  
یکی نخست بدست آر داری آجال  
ز بهر درد اجل دارویی شگرف سگال  
ور از اجل پناهی با آئین سربال  
همیت بشکرد آخر چنانکه شیرشکال  
چنان شوی که بر آری چون هزاران نال  
گرت هزاران نشتر زنند بر قیقال  
که مرگ چون یوزت میگرد از دزد نبال

بچنگ اندر فلسی نه وز خیال مہی  
 نعوذ باللہ اگر روزگار دون پسرور  
 چو بابدست زیاست نہی ز روی غرور  
 شریعتی کنی از نزد خوشتن ابداع  
 چہ مایہ زال رسن رس را کہ پنج بشیر  
 گہی شکور کرین سیم نیم وقت کفن  
 گہی ستیزہ بس زال سپید موی کنی  
 برای آنکہ یکی مشقت ز بچنگ آری  
 زہر آنکہ ز اموال مردہ برہرہ سری  
 گہی چو بخت النصر<sup>۱</sup> ایلیا کنی ویران  
 بروز خمسن الف<sup>۲</sup> بزرگ بار خدای  
 ہمت بکفہ غصیان چو کاکہ سبک  
 دو باز تر دوزت روزہ گفته است خدای  
 برت<sup>۳</sup> دو جہان ہجده ہزار حیلہ کنی  
 بخوش بندی بدروع رنجہای فرہ  
 زرنج سودا سبک کنی و بخاری ریش  
 بز شک رافکنی در ہزار بوک و مگر  
 بقریہ<sup>۴</sup> گوینی کابن رنج مر فلاترا بود  
 سپس بز شک بنا آزمودہ بسراید  
 بطمع زرت دہد شیر خرت و پنداری  
 خری ہزار ملامت ز شیر خر خوردن  
 سہ چار پنج رکوع و سہ عشر دانک سجود  
 نماز شام گزاری ولی بوقت طلوع

ہمی کراسہ<sup>۱</sup> بقر سودی از گشودن فال  
 نہد بدوشی تو بکروز رایت اجال  
 بخیرہ بشت کنی بر یازد متعال  
 ہمی بیافہ بیندیش بر پیمبر و آن  
 بدست آمدہ از دسترنج چندین سال  
 گہی صبود کرین خمس خمس خرج عیال  
 بدانصفت کہ بدیوسپید رستم زال  
 چہ مایہ خون شہیدان ہمیکنی بامال  
 نہ آم بیوہ نیوشی نہ نالہ اطفال  
 نہ جز عمارت بام کنیسات بخیا  
 بسنجد از ہزاروی داوری اعمال  
 ہمت پیلہ طاعت چو کاکہ چگال<sup>۲</sup>  
 ز سلخ شعبان تا صبح غرہ شوال  
 کہ از صیام سہ روزہ برہی ایمعتال  
 سوی بز شک شوی موی موی و نالانال  
 علاج سودا جویی ز داوری اسہال  
 بری بکارش سیمد ہزار رنج و دلال  
 بشیر خر شد بہمان بز شک چارہ سگال  
 کہ مشقت نیز بدین چارہ نیک سازم حال  
 ز سلسبیلست بخشیدہ اند آب زلال  
 بجان و ہمچو خر و س از طرب بکوبی بال  
 پنجگہ گفتت مر خدای وزانت کادل  
 صلوة صبح نمایی ولی بگاہ زوال

۱ - کراسہ بضم اول مجازاً بمعنی مصحف و کلام خداست. ۲ - ایلیا - بیت المقدس. ۳ - چگال  
 بفتح اول ہر چیز گران و سنگین و کنیف و درہم نشہ باشد (برہان). ۴ - قریہ - دروغ (حاشیہ کلمہ).



نموده شیوه گنه بالعشی<sup>۱</sup> والا شراق  
 بجای آب خوری خمر و جای شیرین تلخ  
 مرا که عمر کنون نیم پنجه است درست  
 زینست و پنج فرازم زسی و پنج فرود  
 چمیده بر بسم نیست و پنج سال سپهر  
 بیای جهد سپردم بسی فراز و فرود  
 نه از فراز و فرودم بجز نفیر و زفیر  
 ولیکن از چه بقسطاس زمستگاری من  
 خدای عز و جل داند آنکه در همه عمر  
 از آن زمان که مرا نام نام کرد حبیب  
 بیطن مامک و صلب پدر خدای نهاد  
 علی<sup>۲</sup> عالی کاند در نبرد کنده بکند  
 براه یزدان سرداد پس بس اینش خطر  
 بتول بود قرینش مگو نداشت قسری  
 قضا اجابت امرش نموده در همه وقت  
 چو بی رضایش در تن سرست بار گران  
 رضای بار خدایست در او امر او  
 بود نخستین تمثال خامه ازلی  
 کمال قدرت حقست و نیست هیچ شکی  
 ز مهر اوست در ابدان همی تمازج روح  
 همی نبوید بی حکم اوصیا و دیور  
 ز حزم اوست که آمد همی زمین شاکن  
 بدست ریدک<sup>۳</sup> قدرش سپهر چه یاره

گرفته پیشه خطا بالغدو<sup>۴</sup> و الاصال  
 حلال گفته حرام و حرام کرده حلال  
 نشد ریاضت یاک از بعینم از چه مجال  
 وزین فراز و فرودم نه جز عذاب و نکال  
 سپس چه دانم کم مرگ کی روان آغال  
 بکام سعی نوشتم بسی وهاد و تال  
 نه در تال و وهادم بجز کلال و ملال  
 که بلادن را نیست سنگ یکمشتال  
 ز شکر بر نشکیم بطبع در همه حال  
 نه جز ولای حبیب خداستم بخیا  
 بچهر جد من از مهر ابن عمش خال  
 بر بد اندیشانرا باهنین چنگال  
 بسفت احمد یا سود پس بس اینش جلال  
 رسول بود همالش مگو نداشت همال  
 قدر اطاعت حکمش نموده در همه حال  
 چو بی ولایش در جسم جان درست و بال  
 که جز بوفی رضای خدا نداد مثال  
 اگر چه گویند از کلاک او بود تمثال  
 در اینکه صورت هستی ازو گرفت کمال  
 ز قهر اوست در آفاق صورت آجبال  
 همی نجسند بی امر او جنوب و شمال  
 ز باس اوست که گیرد مدهم زلزال  
 بیای شاهد رایش شهاب چه خلخال

ستاره بی شرفش چو نقطه نیل  
زمانه را تاند بدهدی بوقت کرم  
نه بی ولایش قدر تنی نمود بسند  
طفیل اوست اگر عالی است اگر سافل  
ز کلت کاتب شد راست در صحیفه الف  
شکفت نیست گرش از سفال بود آوند<sup>۱</sup>  
به طبع کریمش آسمان یکی دود است  
نوا ی صلصال هستیش بدستاره گرای  
جهان و هر چه در اوسیدهای بسته اوست  
ستوده دلدل او را قره سپهرستی  
پوریه چهر فلک را بدم فرو پوشد  
بگام کوه نوردش و ذبیعه برق یمان  
هماره تا که جهان آفریده بار خدای

زمانه بی اثر همتش چو نقطه نیل  
ستاره را یاراد بدعدی بگاه نوال  
ندی عتابش جاه کسی گرفت زوال  
مطیع اوست اگر خوازی است اگر اجل  
خمیده از کف خطا ط شد بد فتر دال  
که پیش همت او ز نداشت سنگ سقال  
که از نهیب ز کایش گرفته رنگ ز گال  
هنوز نسامده آدم پدید از صلصال<sup>۲</sup>  
زربد الحق چونین خدای را زیبال<sup>۳</sup>  
مخمر سنی با او اگر نسیم شمال  
چنانکه ناف سماک را بمالیدی بنعال  
بسم خارده شکافش نهفته باد شمال  
بدیع پیکر او را نیافریده مثال

در ستایش وزیر بی نظیر حاجی آقاسی رحمه الله فرماید

هر وجود را بوهیم انداز توان جستن همال  
روی دین پشت هدی غیث گرم غوث اهن  
قهرمان ملک و ملت حاجی آقاسی که هست  
عقل افزون از شهودش داد نتواند خبر  
گر ز عدل او بیازو هیچکی بندد مریض  
وریه پیشانی نگارد تمام بختش آفتاب  
عقل را مانند که با هر نفس دارد اقترا ن  
هستی صرفست پنداری کز او پوشیده نیست

جز وجود مهتری کار را همالستی محال  
چرخ فر قطب ظفر اصل هنر فصل کمال  
جان پاکش غوطه زن در بحر فیض لایزال  
و هم بیرون از وجودش دید نتواند مجال  
ز انحراف طبع بگرایند بسوی اعتدال  
تا شباهنگام روز حشر تمیزد زوال  
روح را مانند که با هر جسم دارد اتصال  
هیچ عیبی در برون و هیچ علمی در خیال

۱ - آوند = ظرف - ۲ - صلصال = بفتح = کل خشک شده - ۳ - زیبال کنایه از اسب و شتر و هر حیوان تندرو باشد (برهان).

صورت عقلست از آن ذاتش ننگجد در میان  
 کوه خارا از شرار خشمش آفر و زدن چنانك  
 وصف مهرش چون کنم طبعم بیالدهم چو سرو  
 قدر او را بدر گفتم عقل گفتا ای شکفت  
 دست او را ابر خواندم و هم گفتا ای عجب  
 مدح هر چیزی که گویی در حقیقت مدح اوست  
 مدح قدر اوست مدح چرخ گردان از علو  
 نعت ذات او صفات او به از مردم کند  
 گل بیوی خویش معروفت بی رنج دلیل  
 هست باشد ارتباطش ارتباط جان و دل  
 نبی خطا گفتم بر است از اتحاد جان و دل  
 دوش از انعام عامش شکوه بی میکرد عقل  
 از تعصب موی من چون نوک ناچرخ شد درشت  
 گفت بشین خشم پنهان گوش ده خاموش باش  
 گفتمش برهان چه داری گفت کرد و وجود  
 گوهر از عزت بجایی بود کاند در چشما  
 وینك از خواری گهر را گر بدو یا افکنی  
 گفتمش ای عقل از پیری بجایی نیست  
 خود تو صد ره گفته ای گوهر جیادی نیست  
 او گهر را خوار دارد تا شود قدرش عزیز  
 مهتر را مسکین نوازا هست سالی تا که من  
 تو رسول وقت خویشی من بال وقت تو  
 نیمه سالی ندانم بیشتر یا کمتر است  
 شال را بگذارد حال من بدست آور که هست

معنی روحست از آن و همش نسجد در مقابل  
 قبضه گوگرد کز آتش پذیرد اشتعال  
 شرح قهرش چون کنم کلکم بنالدهم چو نال  
 بدر دیدستی که روز افزون بود همچون هلال  
 ابر دیدستی که بی سعی صدف بخشد لال  
 زانکه بر هر جزو باشد نفس کل را اشتغال  
 وصف جود اوست وصف ابر نیسان در نوال  
 بی نزاع گفتگوی و بی صدای قیل و قال  
 مه بشور خویش موصوفست بی غنج و دلال  
 جان و دل را جز بوهم اندر نیایی انفصال  
 اتحاد ایست کان هرگز ننگجد در مثال  
 نرم نرمك زیر لب چون گفتگوی اهل حال  
 جستم از جا تا بیای عقل بر بندم عقل  
 تا در این معنی ترا سازم بنام استدلال  
 تا بعد جود او با جان برابر بود مال  
 زیور تاج تکین بد زینت فرق مثال  
 ز انزجار قریب او پهلوی فرو دزد زبال  
 کز خرافت باز شناسی بعین را از شمال  
 بر جمادی چون نه عزت عزیزی ذوال جلال  
 زین و عزت مرا کدام اولی بیان کن شرح حال  
 تشنه لب جان میدهم بر چشمه آب زلال  
 هیچ از رحمت نفرمودی از حنا یا بال  
 کز تو دارم انتظار وعده يك طاقت شال  
 در دلم صد گونه غم زین کهنه دیر دیر سال

گرچه شاید کاین تشابه دانکو گیرم بفال  
هیچکس را بر فقای من نرفتی احتمال  
گرچه تعیین رفت بختم قاصر آمد در سوال  
کز بالا زاهی بود تا قاب قوسین وصال  
ورتانی صبر کن وز هر چه پیش آید منال  
باد بخت لاینام و باد عمرت لایزال  
بخت اعدایت بطینت تیره رویا دادا چو خال

قرض من چندان بود کاندردرون تست علم  
عمر من گر در جهان بودی بقدر وام من  
خلعت شاه و تو و اجرا و انعام و قبول  
صبر کن قالیها بر تیر باران بلا  
گر توانی پنجه تقدیر تاییدن بتاب  
تا زحی لاینام اندر زیانها گفتگوست  
خوی احباب ز طیبیت مشکبو بادا چو زلف

در ستایش امیرالاسراة العظام حسین خان نظام الدوله فرماید

کی میبخدم از بهر که از بهر میر ملک جم  
از کی ز عهد کسودگی طوبی لاریاب المهم  
خدمت کند بیحد چسان از صدق دل کی دمبدم  
زر میدهد کوز زبده تنها نه زر سرنیز هم  
آن خلعت از بهر چه داد از بهر اظهار کرم  
بذل همم نشر کرم طی ستم نظم خدم  
تنبیه اشرار دغل ترفیه اصناف امم  
حسن قوانین را نگر در حکمرانی منتظم  
گاهی کند صد نهر را جاری چو امثال و حکم  
هی شهرین هی کوی بین کاو ساخته در هر قدم  
تشانه با آواز نی آهسته نه با زیر و بم  
ساقی بده شاهد بخور چنگی بز ن تابی بدم  
تو با نوا من ینوا تو با نعم من بی نعم  
از می کدامین می میی کردل برد زنج و ستم  
نه دوست دارم دوست کو بسیار نه بسیار کم

آمد چه خلعت از کجا از دکه شاه عجم  
این کرده چه خدمت کجا هم در سفر هم در حضر  
آن داده چه خلعت چرا پاداش خدمت های وی  
شده داده ترجیحش بکه بر چاکران از بهر چه  
این خدمت از روی چه کرد از روی اخلاص عمل  
یاری شماری خدمتش آری توانم گوش کن  
رفع زلل دفع علل سد خلل امن ملل  
نظم بساتین را نگر آسایش دین را نگر  
که نظم بخشد دهر را که سور سازد شهر را  
در فارس از هر سوی بین هی نهر بین هی جوی بین  
شکرانه تشریف کی اکنون چه باید خورد می  
خادم بیا حاسد برو راوی بگو مطرب بخوان  
مطرب بلی بنشین چرا خوانیم تا شه را دعا  
ساقی نعم بر کن چه چیز آن جام خوار زمی زچه  
زان می خوری آری کجادر بوستان بیدوستان

منی میخورى بى نقل نه كو نقل شیرین لعل تو  
 نر خست چه خواهی داد دین دین نیست دل میدهم  
 پس چون کنم شعری بگو هر چه بهتر تهیت  
 نامش چه صاحب اختیار از چیست زینسان نامدار  
 کارش چه شکر پادشا یارش که العطف خدا  
 لا گفته آری در نهان وقت تشهد بیکران  
 از کس نخواهد هیچ شی خواهد چه خواهد مدح کی  
 بینی بپندش مفاسی آری ز جود او بسی  
 هستش که ایزد چه معین هر چه بهتر نظم دین  
 باشد که نطقش چه شکر بارد که دستش چه کبر  
 آید که خصمش در کجا در چشم کی روز و غا  
 ای همچو گیتی نام جو دریا صفت با آبرو  
 گر نام شمشیرت کسی خواند بگوش حامله  
 باسیم دست در جهان خصمی نماید جاودان  
 ملك ترا گز ربمنی آسوده وز اهریمنی  
 از بس دلت از هر کسی جوید نشان راستی  
 هر حرف کاو چون دال و نون خم بدینی دفع خمش  
 سوی علمدار سپه چون بنگری خشم آوری  
 نبود عجب گر در جهان خصمت بماند جاودان  
 از بیم گرز صدمت وز یلک مردافکنست  
 این خلعت دیبا بسود کت بر تن زیبا بود  
 خصمت ضحاک لعین شاهست پور آتین  
 تا مأمن جنسست لا تا اسم موصولست ما  
 منصوب بادا خدمت چون فعل مستقبل زکی

آن نقل میخواهی بلی نقل بها دارد نعم  
 دل داده بی جان بخشمت جانت نیرزد یکدرم  
 در شأن که در شأن آن میراجل شیر اجیم  
 از بمن فضل کردگار از جود شاه محترم  
 وصفش چه نهاب العدی نقش چه نهاب النعم  
 لم گوید آری آن زمان کز منشی خواهد قلم  
 چیزی ندارد خصم وی دارد چه دارد درد و غم  
 کواز تو پرسد گر کسی بشمار گنج و کان و بیم  
 دین و اچسان خواهد متین بدخواه دین را چون دوم  
 جوید که بخشش چه ظفر دارد که شخصش چه حشم  
 همچون چه چون کوه بالا از فریبی نه از وزم  
 چون باغ و ضوان نیکو چون چرخ گردان محترم  
 از بیم چون ماهی جنین با جوشن آید از شکم  
 کز روی خط بیند عیان از نقشی او نقش ستم  
 حسرت برد از ایمنی روضه ارم حوضه حرم  
 پشت نیارد شد تنی نیز از پی تعظیم خم  
 کلک غیورست میکند با خط دیوانی رقم  
 زیرا که با لفظ علم پیوسته داری حرف لم  
 کز بیم تیغ بیگمان ندهد بخود راهش غم  
 خون در غرق دشمنست افسرده چون شاخ یقم  
 یا زیور طوبی بود از بر طاوس ارم  
 سو کاره نصرت قرین تشریف سلطانای علم  
 تا لفظ تنبیهست ها تا حرف تردیدست ام  
 معجز و بادا خاصیت چون اسم از و از قسم

یادت بود خصم بسا خصمت بود یار عنا  
 آن با تو این بینوا آن با ندیم این با ندیم  
 بادا بقای دولت تا شام روز و اسبن  
 آندم که کرد و ترا خدا چون نامه در بیچد بهم  
 در ستایش ریس در طران مهد بهار شاه خاوری  
 سلطان الله راه و وزیر بر وزیر  
 تدبیر قایم بقای رحمة الله

از تقویت رای دو سالار معظم  
 آن آصف آصف حسب و صدر جم آیین  
 آن آصف و بر خواری عفریت مهیا  
 آن ضارب سیف آمد و این صاحب خانه  
 در صارم آن خواری صد سلسله مضمر  
 در خامه این تا نگری نیست بجز توش  
 از خامه این گاور زمین عجل<sup>۲</sup> سخنگوی  
 از صارم آن طعنه زند نام بدستان  
 یا خامه این یافته بود نافه آهو  
 ای بر سر گنج کفتان جان سخن سنج  
 طبعم یکی قرصه جو خواست قناعت  
 جوع البقر لولی کرمان نیستد  
 در غم مگذارید کسی را که بیانش  
 درهم میسندید تنی را که وجودش  
 مهری چو مرا در کف عفریت ممانید  
 زی گاه ولیعهد مرا راه نماید  
 عمان بود آن دولت یابنده و من موز  
 هر کی زعطاتان بغنا نیست مگر کان

امروز همه روی زمینست منظم  
 این مهدی مهدی نسب و میر خضرم  
 این مهدی و بر کشتن دجال مضمر  
 آن فتح مصور شد و این جود مجسم  
 در خامه این یاری صد طایفه مدغم  
 در صارم آن تا گذری نیست بجز رسم  
 از صارم آن شیر فلیک کلب معلم  
 از خامه این لعن کند معن بجائیم  
 یا صارم آن زنج بود پنجه ضیغم  
 آسوده چو عطشان بلب چشمه زمزم  
 تا بو که چو خامان بارادت نزنه خم  
 کان بحر عطا کوزه صفت بازدهد تم  
 صدره طرب انگیز ترست از می در غم  
 در دور ملک خوار ترست از در و درهم  
 ای مرتبه آصفان از قبل جسم  
 ای رهبران فضل شهنشاه معظم  
 گو غوطه زندمور که عمان نشود کم  
 هر کی ز زمینتان نیسان نیست مگر بهم

۱ - اشاره باین آیه کریمه است : يوم تطوى السماء كطی السجل للکتاب ( قرآن کریم ۱۰۴ و ۲۱ )

۲ - عجل بکسر اول = کوهاله

من کان نیم آخر که نخواهیدم خشمزد  
 یزدان به نبی گفته که در عسر بود یسر  
 زی یسر مرا راه نمایید ازین عسر  
 الحمد خدا را که بدوران ولیعهد  
 روزی نه که از حلقه کوس بشارت  
 روزی نه که تیرش نکند روزیان تار  
 دی بود که سالار خبوشان<sup>۱</sup> بخبوشان  
 امروز یکی بسته خاست حصارش  
 دی بود که از گنگره<sup>۲</sup> حصن حصینش  
 امروز بدورخ شده زان باره نگوساز  
 دی بود که از باره خروش دف او یاش  
 امروز چو دف از تف خمیازه توبش  
 امروز چو خو کی شده باخنک ملک رام  
 امروز خبوشان شده بنگاه خموشان  
 از توپ در آشوب کنون هر کف خاکش  
 آری بروش فی المثل از مصر بیغداد  
 هر قطره که سیل از کتف کوه براند  
 آن باره کش از گنگره یکخشت نکندی  
 از چار طرف توپ در آهنج ز خاکش  
 يك کوه بخوارزم و دگر کوه بکرمان  
 بر گنگره<sup>۳</sup> حصن هزار اسب<sup>۴</sup> و هریزد  
 امروز بخوارزم و هری مشت غبار نیست

من یم نیم آخر که نسا زیدم خرم  
 وین نکته بر نفس سلیمست مسلم  
 نسا یسر مؤخر یبرد عسر مقدم  
 جز بر تن اعدا نبود کسوت ماتم  
 آوازه فتحش نرود در همه عالم  
 روزی نه که خامش نکند پشت گوان خم  
 میکرد همی فخر چو غریت پختام  
 از ناوک و فتراک<sup>۵</sup> پر از افعی و ارقم<sup>۶</sup>  
 میدید سر اشیب برین بر شده طازم  
 مانده پیری که در افتاد ز سلم<sup>۷</sup>  
 زی زهره و مه بود که از زیر و گاه ازیم  
 در جوش و خروشد که طوبی لجهنم  
 آن دیو که دی داشت غرالانه همی دم  
 وینک بجز از دام دروکی نزنند دم  
 گردیده پریشان و بملکی شده منضم  
 هر خانه که آید بره سیل دمامم  
 از چار کران در بدیاری کندش ضم  
 گر روی زمین پر شدی از بهمن ورستم  
 در چار محل چار که آورده فراهم  
 يك کوه بکشمیر و دگر کوه بدیلم  
 هر خشت که بر کند از آن باره معظم  
 هر خشت که دی بود بر آن بازوی میرم

۱- خبوشان = قوچان. ۲- ارقم خطرناکترین مارها و رنگ آن سیاه و سفیدست. ۳- سلم بضم اول و فتح  
 و تشدید دوم = نردبان و اشاره به کایت و باخوارست که از نردبان افتاد. ۴- هزار اسب نام قلعه‌ای است در بخوارزم.

شاهان عجم رزم بدینگونه نکردند  
 فرداست که از رایت او ساختن خشک  
 فرداست که بر مه رود از خاک مرادیب  
 فرداست که غوغای فضل لبینی  
 نالد ز سر سوز که یا بضعتی اغفر  
 فرداست که یا قاهر ارحم اعبادی  
 فرداست که شاهان بولعبد سرابند  
 قد فضلك الله علينا ففضل  
 فرداست که زی ساخت ری رای نه دروی  
 شار آید و مار آید و خان آید و خاقان  
 فرداست که آواز من و کوس بشارت  
 او نغمه بر آرد ز بی فتح بیابی  
 تا هست جهان شاه جهان باد

در سنایش ولیعهد رضوان مهد عباس شاه طازی طاب الله ثراه گوید

الحمد خدا را که ولیعهد معظم  
 باز آمد و بگرفت همه ملک خراسان  
 امسال بیروزی و اقبال خدا داد  
 تشریف شهبی و لقب ملک ستانی  
 باز آمدش از زیر نگین ملک خراسان  
 گر پارسه زاند بی فتح خبوشان  
 ملکی که بصد جهد بصد عهد نگیرند  
 باز آمد و شد ز آمدنش ملک منظم  
 وزیاری یزدان شدش آملک مسلم  
 از طوس بری شد بر شاهنشاه اعظم  
 بگرفت پساداش فتوحات دما دم  
 امسال مسخر شودش عرصه عالم  
 امسال بتسخیر بخاراست مصمم  
 بستد ز عدو جمله یک حمله یکدم

۱- حکام و امرای غرجستان را مادر گویند همچنانکه پادشاه آنجا را شار خوانند (برهان).  
 ۲- ماره = حساب و محاسبه دفتر. ۳- شاره = دستار هندی (حاشیه کلهر). ۴- ملجم = جامه ابریشمی (حاشیه کلهر).



امسال بخوارزم ز آهنگ سپاهش  
 امسال بگاه سقط از صدمه گزشت  
 امسال کند از فزع چین جین  
 امسال باره‌ور شود بی مدد خود  
 از مهره زنبوره مشبك شود امسال  
 از غلغله فوج زند بحر باز موج  
 از منطقه کوس شود کأس فنا پر  
 فرمانرو افغان بفلک بر کشد افغان  
 رنجیده شود خاطر رنجیده بکشمیر  
 از زهره گردان که در آمیخته با خاک  
 و زخون دلیران که زند موج بگردون  
 زازاز پیکارش با دشمن مطلعون  
 با پهلوی بدخواه کند خنجر قهرش  
 جهشید زمانست و ولعید هم آخر  
 تسخیر کند عزمش خوارزم و بخارا  
 ای ساخت آفاق بجود تو مزین  
 بعد از همه شاهانی و پیش از همه آری  
 روید سمن از خاک و می از تالك ولیکن  
 گیتی همه از جود تودلشاد بجز کان  
 مانا کف درپاشی تو پنداری دریاست  
 نی نی که بدست تو گه ریزش دریا  
 شاید که کند رزم تو و بزم تو منسوخ  
 هر گاه که تیغ از پی پیکار بگیری  
 مغزی که پریشان شود از صدمه گزشت

بینی پیر و جوان کسوت ماتم  
 بیرون رود از چهره چرخ برین خم  
 خاقان خطا همچو غزال ختنی دم  
 غوغای نشور از غو شیور مجسم  
 چون خانه زنبوران این پر شده طارم  
 چندانکه نمائد اثر از عالم و آدم  
 چندانکه نه کس را خیر از پیش و نه از کم  
 از بیم روان بسکه سنان بیند و صارم  
 از هستی خود بسکه علم بیند و برچم  
 تا حشر زمین سبزتر از برگ سپر خم  
 مینای فلک پر شود از باده درغم  
 از یاد رود دیدنه و قعه نیرم  
 کاری که بسهراب شد از خنجر رستم  
 از دیو بگیرد بسنان مملکت جم  
 اقطاع شود چیش از آنگونه که دیلم  
 وی جبهه افلاک بداع تو موسم  
 به بود محمد که سپس بود ز آدم  
 آن هر دو برین هر دو ز قدرند مقدم  
 گیهان همه از فضل تو آباد بجزیم  
 از بسکه پراکنده کند گوهر و درهم  
 مضمحل بود آسمان که بود نیسان مدغم  
 مردانگی رستم و بخشایش حاتم  
 در چشم عدو جلوه کند مرگ مجسم  
 اجزای وجودش بقیامت نشود ضم

چون کوزه بی آب برون می ندهندم  
 در رفته فرمان تو چون کلب معلم  
 گردان زحقات چو یکی حلقه خاتم  
 هر موی بتن گر شودش افعی وارقم  
 مانند گرازان که گریزند ز ضیغم  
 چون گل شود از رسته گل بهمن درستم  
 چون سبزه گراز خاک دمد آرش ویرم  
 از آتش قهر تو شرار است چشم  
 از بحر عطای تو نمی چشمه زمزم  
 از لطف تو درزم دوصد عیش فراهم  
 جانسوز جحیمی چو تهری پای برادهم  
 بدخواه ترا تازه شود زخم ز مهرم  
 وز بر دم افعی گذرد مهر تو در دم  
 زین درد م افعی همه تریاق شود سم  
 نحلی شود این بسکه غسل خیزدش از دم  
 الا که برو راقی عفو تو دمد دم  
 کوهی که چو حکم تو بود ثابت و محکم  
 دوزخ شود از تربیت مهر تو خرم  
 و آنجا که گفت عیش جهان نیست مسلم  
 تا تربیت جسم کند روح مکرم  
 درهم ز تو اشرار جو از جود تو درهم

نبود عجب از از تف شمشیر تو دریا  
 شیر فلک و گاو زمین از زیر و زیر  
 نه چنبر افلاک در انگشت گزیت  
 بدخواه نیارد بجهان تاب عثایت  
 هنگام و غا خصم دعا از تو گریزان  
 چون غنچه ز سهم تو بدرند گریبان  
 چون لاله نمایند ز تیغ تو کفن سرخ  
 از بویه رخس تو غبار است دماوند  
 از دور بقای تو دمی دوزخ گردون  
 از علف تو درزم دوصد جیش پریشان  
 جانبخش نعیمی چو کنی جای بدیرسم<sup>۱</sup>  
 چون غنچه که هر دم شود از آب شکفته  
 گر بر دم کردم نگردد مهر تو ناگه  
 ز آن دردم کردم همه با زهر شود زهر  
 نحلی شود این بسکه رطب ریزش از دم  
 ماریست سنانت که با فسون نشود رام  
 از جنیش صد زلزله سستی نپذیرد  
 گلین شود از صرصر قهر تو ورق ریز  
 هر جا که سنان تو جهان نیست مسخر  
 تا تقویت روح دهد راح مروق  
 خرم ز تو اختیار چو از نام تو دینار

## در مدح صدر اعظم

چو شد ز اختران دوش این سبز طارم  
 کنار افق از شفق گشت رنگین  
 کواکب پس هم فروزان ز مشرق  
 تو گفتی کنار هست از جواهر  
 بخادم زدم بانگ کز کید گیتی  
 چه امشب خورم غم که فردا چه زاید  
 چو بگزایدم روح چه خار و چه گل  
 کباب ده امشب ز ران پلنگان  
 بساقی بگو تا دهد بوسه با می  
 که تا من چنان مدح خسرو نمایم  
 مرا نیست کاری بجز مدح خسرو  
 مرا چه که اور کنج شهرست ویران  
 مرا چه که نامد سجستان مسخر  
 نه خاقان چین نه با او برادر  
 مرا چه که از هند نازند شکر  
 چو بشنید خادم ز من این سخنها  
 می دادم از جوهر جان چکیده  
 چو رنگ من از چهر من گشت پیدا  
 رخسار یاک چمن گل لبش یاک قدح مل  
 خطش درغ و صورت سپر موی جوشن  
 چو رخسار پیران بزلف اندرش چین  
 سیه نقطه افتاده در پیش زلفش  
 بدنبال آهوی چشمش ز هر سو  
 در آگین چو اورنگ فیروزه جسم  
 چو پهلوی سهراب از تیغ رستم  
 چو موج بیابی که بر خیزد از یم  
 چو باز آیم از بزم شاه مکرّم  
 چه بیچم بخود سخت چون موی دلم  
 ازین صبح اشوب وزین شام ادهم  
 چو بفزایدم رنج چه شهید و چه سم  
 وزان می که سرخست چون چشم ضیغم  
 بمطرب بگو تا زند زیر با هم  
 که از شوق نامش سخن گوید ایکم  
 پس از مدح شه مدح دستور اعظم  
 مرا چه که خوارزم ملکیت معظم  
 مرا چه که نبود بخارا منظم  
 نه چپال هند نه با او سرعم  
 مرا چه که در چین نبافتد ملجم  
 ز جاجست زانسان که صیدی کندرم  
 برنگ شقایق بیوی میرغم  
 نگارم در آمد ز در شاد و خرم  
 گلش غالیه بوملش غالیه شم  
 قدش رمح و مژگان سنان زلف پرچم  
 چو چنگال شیران بجمع اندرش خم  
 وزان نقطه دالش شده ذال معجم  
 دو چشم دوران چون دو کلب معلم

بکنج لبش خال گفستی نشسته  
حدیثش چنان روح پرور که گفستی  
مرا گفت در حیرتستم که گیتی  
بدین چهره نکین و این ریش دشکین  
چه جادو نمودی چه اعجاز کردی  
و دیگر بخود بر چه افسون دمیدی  
تنت ز آتش تب چنان بد گدازان  
ز سودا رخت تار چون چشم شاهین  
بگفتم نخستین از آنم گرامسی  
و دیگر تب از پیکرم زان جدا شد  
غیاث ملل غوث دین غوث دولت  
همش علم آصف همش حام آخف  
نهالست یارش همه بر او احسان  
چو ادوار افلاک جودش پناهی  
زهی کار حاسد زکین تو کاسد  
بود درد قهر ترا مرگ درمان  
که جودت از خاک زرین دمد گل  
عتاب تو و کوه مهتاب و کتان  
تویی حاصل سیر افلاک و انجم  
رضای تو و حکم تقدیر یزدان  
مراد تو و آرزوی شه نشسته  
تویی میوه آفرینش از آنی  
هنرها که کردی بیک شیر خامه  
ملک ناصر تست و حق ناصر وی

بالال خیش بر لب چاه زعزم  
خیان لبش خفته عیسی بن مریم  
ترا از چه دارد عزیز و مکرم  
چنان شد ترا ملک دانش مسلم  
که دایم بود برگ عیشت فراهم  
که آزاد گشت تن از تب دل از غم  
که جان شریر از شرار جهنم  
ز صفر البت تلخ چون زهر ارقم  
که هستم ثناخوان شاه معظم  
که کردم بیر خلعت صدر اعظم  
که رایش باسراز غیبت ملهم  
همش فضل جعفر همش جود حاتم  
محیطیست جودش همه در و درهم  
چو انوار خورشید فیضش دما دم  
خری خال درهم ز کار تو درهم  
بود زخم عفت ترا زهر مرهم  
که مدحت از کام مشکین جودم  
عطای تو و آرز خورشید و شبم  
تویی مایه فخر حوا و آدم  
دو طفلند با یکدگر زاده توأم  
دو حرفند در یکدگر گشته مدغم  
بصورت مؤخر بمعنی مقدم  
نکردست یارم ده باز نیرم  
تو بن برخیا نی و شاه جهان جم

بتادك چو شهيك فلک ماء و برشمن  
 خدا را است سایه خرد در است سایه  
 مگر تیغ او هست خیاط اعدا  
 روانش ز انوار فیضت روشن  
 نهفتش بسر یکدرد مغز ایزد  
 چو خرما که از خوشه نخل خیزد  
 سر افراز صدرا تو خود نیک دانی  
 یکی پیش دستی یکن بز زمانه  
 پیوش و پیاش و پیوش و پیوشان  
 سخا کن اگر عمر جاوید خواهی  
 بده ماد جان را زرو سیم و جامه  
 همی تا رجب هست بعد از جمادی  
 هم از دولت خلق گیتی مرفه

بیلا و دیدار جان مجسم  
 عطا راست معدن سخا راست مقسم  
 که دوزد همی بهر شان رخت مانم  
 ضمیرش با سرار غیبست ملهم  
 در آن یکدرد مغز هوش دو عالم  
 ز شاهان مؤخر پشاهان مقدم  
 بجز نام نیکو نماند ز آدم  
 بده آنچه دادی اگر پیش اگر کم  
 بهر تن بهر جا بهر کس بهر دم  
 سخن غیر از این نیست والله اعلم  
 اگر مدح من قابل افتد بمن هم  
 ریسع عدوی تو یاد محرم  
 هم از نعمت اهل دایت منعم

### در ستایش میرزا ابراهیم قائم مقام رحمه الله فرماید

شاعری امروز مر مر است مسلم  
 حضرت قائم مقام صدر قدر قدر  
 آنکه به رای دوزین مری گردون  
 خلق روان سیرتش روان مصور  
 ساحت گیتی ز چوود اوست مزین  
 خرمن خرمن شکر ز گفتش پیدا  
 دولت ایران برای اوست مخلد  
 مجمره بزمش آفتاب منور  
 رایتی از رای اوست بیضا

از شرف مدحت اتابك اعظم  
 احمد عیسی خصال میر خضر دم  
 وانکه بفکر متین مقوم عالم  
 خوی بهشت آیتش بهشت مجسم  
 جبهت گردون بداغ اوست موسم  
 دریا دریا گهر بگلکش مدغم  
 ملکات سلطان بسی اوست منظم  
 مشربه کاخش آسمان معظم  
 آیتی از نطق اوست چشمه زمزم

تزیینش سنگ را بسایه کند در  
از می انعام اوست روی امل سرخ  
علت غائبی بود وجود جهان را  
طبع کریمش بحدود رجاء مخمّر  
از کرمش آفتاب و کرته زربین  
دوزخ با مهر اوست روضه رضوان  
بارخ او گل برنگ تیره تر از گل  
ای بگهر بهترین نتیجه حوا  
اینت اشارت ز کسردگار بیایی  
کز تو يك اقدام و صد دیار مسخر  
شیر فلک امثال امر ترا هست  
چرخ بچنگال قدرت بچه ماند  
چنبر آفاق را جلال تو مرکز  
ساعت مجدد تراست گیهان یاده  
خشم تشبیه کند بشخص تولىکن  
پس نگردد جوان بغازه و زیور  
طینت احمد کجا و فکرت بوجوهل  
باقول آهرگز بهش نگردد حسبان  
کوه دماوند کی چو حزم تو مثمن  
تاج سخارا کنوز کلک تو گوهر

تزیینش موز را بیایه کند جم  
از پی اگرام اوست پشت فلک خم  
گرچه مؤخر ولی برتبه مقدم  
ذات سلیمش بروی و رای مسلم  
از سخاوتش آسمان و کسوت ماتم  
جنت با قهر اوست قعر جهنم  
با کف اویم بسنگ طعنه برازیم  
وی بشرف اولین سالله آدم  
اینت بشارت ز کردگار دمام  
وز تو يك اقبال و صد اساس فراهم  
روز و شب آماده تر ز کلب معلم  
رو بهیکی خسته درمخالب ضیغم  
قسمت ارزاق را نوال تو مقسم  
رایت رای تراست گردون پرچم  
سقله نگردد کیا بکسوت ملجم  
زشت نگردد نکو یاده و خاتم  
دعوت عیسی کجا و دعوی بلغم  
مادر آهرگز بهش نگردد خاتم  
پشته الوند کی چو حکم تو محکم  
بام سخن را رموز فکر تو مسلم

۱ - کرته = بضم اول = پیرافتن و انیم تنه.

۲ - بلم نام پسر باغوراست که او زاهدی بود مستجاب الدعوه در زمان عیسی علیه السلام، عاقبت ایمانش بیاد رفت (برهان) ۳ - مقصود باقل الربیع این عمرو بن ربیع الا یادی است که عرب در دوران جاهلیت در بلاغت وی را مثال می زد. ۴ - مادر بکر دال مردیست از قبيلة بنی هلال بیغل معروف. گویند روزی پس از آب دادن شتر خویش دید که اندکی آب به حوضی باقی مانده است. فوراً برای آنکه دیگری از آن استفاده نکند آن را گل آلود ساخت و ازین روی به مادر یعنی گل آلود کننده شهرت یافت.

صدرا کس جز تو قدر من نشناسد  
روی داند بهای دیبای معام  
رای تو میزان دانشست وایکن  
کرد بر سنگ از زکاه بود کم  
شکر خدا را که هستم از کرم تو  
صاحب قدر منبع و صدر مکرّم  
مذّت یمن خدا را که ز جودت  
خاطر دردم ندارم از پی دردم  
کیسه پس آمده ام ز لؤلؤ لالا  
کاسه پیموده ام ز بادۀ در غم  
که ز بط ساده خانه سازم بستان  
گه ز بت ساده یازمونس همدم  
چییست بط ساده شعر بیغش شیوا  
هیچکس نیست جز ولای تومونس  
حضرت دستور نیز از کرم عام  
مجلسش آمده از سران معزز  
صف بصف استاده پیرو کودک و برنا  
نیست برش نام من چو وصف تو مجهول  
آری در وصف تست عاقله جاهل  
بالله ازین به کسی سخن نسراید  
خاصه که از فرّ آفتاب قبولت  
تا بجهان نام از جلالت سهراب  
رایش امر ترا بساحت گیتی  
عزم تو چون خنک چرخ سابر و ساری

### در ستایش پادشاه رخوان آراگاه محمد شاه خازی

#### طاب الله لراه گزید

عید آمد و عیش آمد و شد و زده و شد غم  
زین آمد و شد جان و دلی دارم خرم  
ماه رمضان گرچه مهی بود مبارک  
شوال نکوتر که مهی هست مکرّم

الحمد که آن واعظك امروز بکنجی  
وان زاهدك از طعنه اوباش خاریق  
رفت آنکه زود شیخ خرامان سوی مسجد  
از کبر زهم بر نکند چشم چو اکمه<sup>۱</sup>  
رفت آنکه مر آن مؤذن مؤذی بمناجات  
وان واعظ و مفتی چو در آیند بمسجد  
آن باد بحلق افکند این باد بدستار  
وان قاری غاری بگه غنه و ادغام  
وانگونه زهم حنجره و حلق گشاید  
خیز ای بت و امروز بر غم دل واعظ  
ماه رمضان بر نگرفتم زلبت بوس  
بس بوسه که در کنج لب جمع شدستند  
زان لب نکنی باز که از فرط حلاوت  
تا بر لب لعل تو زمن وام نماند  
ای طره تو تیره تر از دینه شاهین  
چو تو وفا خار تو گل درد تو درمان  
در حلقه زلفین تو تا چشم کند کار  
جز چشم تو کز وی دل من هست هراسان  
با یاد سر زلف تو شب تا بسجرا گاه  
ای پسته خندان تو زان رسته دندان  
در زلف سیاهات همه کس ناظر و من نیز  
چون حسن تو هر روز شود عشق من افزون  
بی صاعید سیمین تو ام حال تبا هست

چون حرف نخستین مضاعف شده مدغم  
چون درد عیس دیده بکنجی نزددم  
وز پیش و پیش خیل عزیزان معمم  
وز عجب بکس می نزنند حرف جوابکم<sup>۲</sup>  
چون گاو کشند نمره گهی زیر و گهی بم  
این عجب مصور شود آن کبر مجسم  
آن مشاك منفح شود این خيك مورم  
خیشوم پراز باد کند همچو یکی دم  
کش پیچ و خم روده هوریدا شود از فم  
هی بوسه پیایی ده و هی باده دما دم  
کز روزه دلی داشتیم آشفته و درهم  
چون شهید که گرد دیکی گوشه فراهم  
چون تنگ شکر هر دولت دوخته بر هم  
بر خیز و بده بوسه یکماهه بیکدم  
وی مرثه تو چیره تر از ناخن ضیفم  
رنج تو شفا زهر تو مل زخم تو مرهم  
بندست و شکنج و گره و دایره و خم  
آهو نشنیدم که از او شیر کند رم  
در بستر و بالین چمدن افعی و ارقم  
چون حقه یاقوت پراز عقد منظم  
بر ساق سیمینت همه کس مایل و من هم  
زانست که چون حسن تو عشقم نشود کم  
بی سیم گذارا نبود عیش مسلم



در سیم سرینت ز طمع دوخته ام چشم  
 زان سیم بخیلی مکن ای ترک ازیراک  
 ای ترک بر آنم که در این عهد مایون  
 از زلف تو پوشم زره از جعد تو خفتان  
 وانگه ز پی خطبه این فتح نمایان  
 دارای عجم وارث جم سایه یزدان  
 شاهنشاه آفاق محمد شه غازی  
 ای ساخت آفاق ز برای تو منور  
 مهتاب بود مهر تو و حادثه کتان  
 روی قمر از طعنه رمح تو بود ریش  
 زاید نعم از جود تو چون خرف مشدد  
 بعد از همه شاهانی پیش از همه آری  
 ذات تو مگر علت غائیت جهانرا  
 مانند سلیمان همه عالم بگرفتی  
 بر ذره خاک قدمت سجده برد چرخ  
 از خیر و شر دور زمان رای تو آگه  
 با لطف تو تریاک دهد چاشنی قند  
 از ضعف عدد ضعف عدوی تو فزاید  
 گر حور بچشت شر تیغ تو بیند  
 در مهر که رزم تو از زهره شیران  
 با جاه تو پستت نهایات نه افلاک  
 شاهان بسرم گر ز فلک تیغ بیارد  
 تو چشمه حیوانی و من همچو مسکندر  
 دیر بستم که آسوده ام از خلق بکنجی

کز فقر ندارم بجز اندیشه درهم  
 از دادن سیمست همه بخشش خاتم  
 مردانه شیخون فکرم بر سپه غم  
 از قد تو سازم علم از موی تو پرچم  
 شعری کنم انشاء بمدح شه اعظم  
 خورشید زمین ماه زمان شاه معظم  
 کز پایه برانگی بود از مایه برانجم  
 وی جبهت افلاک بداغ تو مؤسم  
 خورشید بود چهر تو و سایه شبنم  
 پشت فلک از صدمه گرز تو بود خم  
 ناقص مسم از عدل تو چون اسم مرخم  
 به بود محمد کنه سپس بود ز آدم  
 کز عهد مؤخر بود از رتبه مقدم  
 با قوت بازو نه بخاصیت خاتم  
 در قطره آب کرم غوطه خوردیم  
 بر نیک و بد کار جهان جان تو ملهم  
 با قهر تو با زهر دهد خاصیت سم  
 چون کسر کز افزونی تربیع شود کم  
 با گیسوی آشفته گریزد بجهنم  
 تا حشر نروید بجز از شاخ سرغم  
 با قدر تو تنگست فراخای دو عالم  
 در مهر تو الا بارادت نرزم دم  
 از چهر تو محروم و با مهر تو محرم  
 هم مدح توام مونس و هم یاد تو هدم

نه شاکی از آنم که حسودی گندم دم  
بر آخور من گو نبود ابرش و ادهم  
صد بار نکوتر بود از دیبۀ معلم  
تا حکم قضا هست چو تدبیر تو محکم  
اغدای ترا یاد بکف ساغر عشرت

نه شاگر ازینم که خلیلی گندم مدح  
در کیسۀ من گو نبود درهم و دینار  
با مهر تو بر دوش من این خرقۀ خالقان  
کامم همه اینست چو شمشیر توقاطع  
احباب ترا یاد بکف ساغر عشرت

در منایش جناب جلال آباء اگر مفضل صدر اعظم دام اجلاله العالی گوید

ای دوزنگی طره ات را عنبر و ریحان غلام  
گل گذاری زیر منیل نور بندی در ظلام  
رسته دندان تو چون سلك گوهر با نظام  
می نشاید فرق کردن کاین کدامست آن کدام  
صور تست این با معانی شکرست این یا کلام  
هی بیفشان موی تا مرغ هوا افتد بدام  
روی بنما تا دگر هرگز نگرده صبح شام  
چهره بنما سهل باشد گو قیامت کن قیام  
آخر ای نوبادۀ خودا یکی بیرون خرام  
چنگ و جام ارهست باقی گون باشد تنگ و نام  
و خد میبازد بجای ژاله امروز از غمام  
هر که غمگینست بر وی زندگی یاد ا حرام  
در چنین روزی که می از شوق میرقصد بجام  
در چنین روزی که می بر د ز شوق جام کام  
می دود اندر عروق و می تراود از مسمام  
مست سازم خویش را از مدحت صدر انام

ای بت سیمین بنا گوش ای بتن چون سیم خام  
مه نمایی از گریبان سرو پوشی در حریر  
پسته خندان تو چون تنگ شکر دلفریب  
بسکه سر تا پا لطیفی هیچ عضو را زهم  
قامتست این یا قیامت عارضست این یا قمر  
ها بجنیان زلف تا باد صبا آید بر قص  
موی بگشا تا دگر هرگز نگرده شام صبح  
طره تو مغربست و چهره تو آفتاب  
تا یکی در حجره پنهانی چو غلمان در بهشت  
فکر تنگ و نام تا کی چنگ و جام آور بکف  
عیش میریزد بجای لاله امروز از زمین  
روز مولود شه شاهست و در روزی چنین  
در چنین روزی که خون از وجد میجوشد بتن  
در چنین روزی که میچنبد ز وصل دوست دل  
باده باید آنقدر خوردن که جای خون و خوی  
لیک من از تنگدستی چون ندارم وجهی می

آفتاب دین و دولت حکمران شرق و غرب  
 ضد اعظم بدر عالم شمس ملت تاج ملک  
 آنکه کاخش از حوادث دهر را دارالامان  
 نامه اقبال و دولت را بنامش افتتاح  
 روز مهرش سرو و منیل زوید از صحرا و کوه  
 سنگ را بیجاده سازد خرمش از يك التفات  
 خامه او نظام صد لشکر دهد از يك ضریر  
 خلق را نگذاشتی يك لحظه جودش گرسنه  
 پشه بی را باد اگر در عهد او سیلی زند  
 تا نظام ملک و دین را گشت کلک او کفیل  
 ای دل و دست ترا دریا و کان ثابت ماثب  
 هر جنبی را که نبود داغ مهرت بر جبین  
 گرمی مهر تو مورو مار را کردست صید  
 عاجزی از مالش موری اگر چه قادری  
 بر گها بنا نظم میرویند از اطراف شاخ  
 مهر تو در هیچ دل نگذاشت جای آرزو  
 زر ز جودت خوار شد چند آنکه زال زر زخشم  
 صاحبان صدرا حدیثی طرفه دارم گوش کن  
 گفتمش زار از چه بی گفتا شنیدستم که زر  
 وینک اندر دخمه تازی ز تنگ این لقب  
 بر کمال قدرت یزدان بس این برهان تو  
 فقر را ز افراط جودت بر گلو گیرد فواق  
 تا حکیمانرا حکایت از حد و نیست و قدم  
 ناصرت بادا شهشه یا ورت بادا خدای

آسمان ملک و ملت اعتضاد خاص و عام  
 غیث دولت غوث دین کان کرم کهف کرام  
 و آنکه بزمش از سوانح خلق را دارالسلام  
 دفتر اجلال و شوکت را بیغش اختتام  
 گاه جودش سیم و گوهر ریزد از دیوار و بام  
 خاک را فیروزه سازد عزمش از يك اهتمام  
 خاطر او فتح صد کشور کند از يك مسام  
 گر ز امر حقی نبودی فرض بر مردم صیام  
 خشم او تا روز حشر از بساد گیرد انتقام  
 تیرها در کیش ماند و تیغها اندر تیام  
 ای رخ و رای ترا خودشید و مه قایم مقام  
 باز زی پشت بندد بر گردد از زهدان مام  
 نرمی نطق تو وحش و طیر را کردست رام  
 کز دو تار مو نمایی بر سر شیران لجام  
 نوبهار عدلت از بس داده گیتی را نظام  
 بسکه شادی بر سر شادی همی جست از دخام  
 زائر چار این لقب نفرین کند بر جان سام  
 زار و پژمان زال زر را دوش دیدم در مقام  
 از سحای خواجه شد چون خاک ره بی احترام  
 هر زمان از خشم نفرینها کنم بر جان سام  
 بر یکی مسند گیتی جا با دو عالم احتشام  
 خلق را از بوی خلقت در مشام افتد ز کام  
 تا فقیهانرا زوایت از حال است و حرام  
 کشورت بادا بفرمان اجترت بادا بکام

## در شکایت از اهل فارس و شایش بعضی از آنها

ای رخساره نورد من ای اسب تیز گام  
 کاه خسان چه میخوری ای رخساره نورد  
 هرگز نبوده آب تو از منهل<sup>۱</sup> خسان  
 ده ماه شد که خوی گرفتنی بنای و نوش  
 هر شام داده کاه و جوت را با مشتان  
 ای بش که آب دادم و تیمار کردم  
 آبت گهی ز چاه کشیدم گهی ز جوی  
 هرگز بتازبانان بخش خودمت سرین  
 کاهت بگاه دادم و آب و علف بوقت  
 یکیک حقوق رفته اگر باز گویمت  
 تازی نژاد اسب من آخر حمیت  
 چون شد حمیت عربی کت ز پیش بود  
 خیز ای سیاه روی ترا از رخساره<sup>۲</sup> رومشهم  
 اسبا حقوق من یعقوب از بدل کنی  
 اسبا زمان یاری و هنگام باوریست  
 از سم ره نورد بجنیان همی زمین  
 بر زن خروش تا بمرد مار در شکفت  
 از دم بچشم شیر فلک در فکن غبار  
 اسبا گرم ز یازس رسانی بملک ری  
 از حلقه ستاره همیسازمت رکیب  
 میخست کنم ستاره و نعلت کنم هلال

تا چند بند آخوری آخر برون خرام  
 بار خران چه میبری ای اسب تیز گام  
 هرگز نبوده کاه تو از آخور لثام  
 و ندر طویله خوردی و خفتی علی الدوام  
 هر روز شسته یال و دمت را با احترام  
 نه زین زدم پشت و نه بر بستم لجام  
 کاهت گهی بتقد گرفتم گهی بوام  
 در چنبر چیدار نیفکندمت بدام  
 غافل نبودم از تو بیک عمر صبح و شام  
 حالی فرو چکد عرق شرم از مسام  
 بکره چو تازیان بجهمت بر آر نام  
 راضی بیل سر بر آر چو شمشیر از نیام  
 از سم بسای مردمک دیده خصام  
 ترسم که روزگار کشد از تو انتقام  
 لختی برون خرام و مکن رنج من حرام  
 وز نعل خاره گوب بستبان همی رخام  
 بر کش صیل تا برمد شیر در کنام  
 از سم بجسم گاو زمین بر شکن عظام  
 زین کنم رکابت و سیمین کنم ستام  
 وز رشته مجرّه همی آرمت لجام  
 زینت ز زار پخته ستامت ز سیم خام

۱ - منهل بفتح اول = جایگاه آب در آن جمع شود (حاشیه چاپ کلبر) ۲ - رومشهم = رستم.

هم پای بند بافت از ریش ابله‌بان  
 تو زیر دانه آبی چون زیر ابر کوه  
 از پارس پسر کسب معالی سفر کنم  
 هم چهره ستاره بر ندیم بنوک تیر  
 گه چون عجم بدست همی چین کنم کمند  
 اقبال و بخت و عز و معالی بگرد من  
 حیرت کند ز جنبش من در هوا عتاب  
 قانع شوم بیش و کمی کم دهد خدای  
 بر دهر سخره دانه چون رند بر فقیه  
 نفرین کنم پیارس گه از ساکنان او  
 نه ریش کس زمر همشان بسته اندمال  
 همواره در شقاق و ستیشان مدار سیر  
 چون من کسی بساخت آن خوار و مستمند  
 میران آن بگاہ تواضع چنان نفیل  
 جز باد عجبشان ندمد هیچ در دماغ  
 جز چند تن که از گهر پاک زاده اند  
 چون لاله روز و شب همه با عیش و انبساط  
 ژاژی ز هیچکس نشنیدم بجز مدیح  
 بر من زحام آنان چون عام بر امیر  
 زان چند تن گذشته ملولم ز شیخ و شای  
 رنجی مراکز ایشان گر زانکه بشمرم

هم یاردم نمایمت از سبیل عوام  
 من بر تو خود نشینم چون بر سمندهام  
 راحت کنم حرام که حاصل شود فرام  
 هم کردن زمانه بیندم بغم خام  
 گه چون عرب بچهره همی بر نهام لثام  
 از چارسو بجهد همجوید از دحام  
 غیرت برد بر حمت من در زمین هوام  
 راضی شوم بخیر و شری کاید از انام  
 بر مرگ حمله آرم چون باز بر حمام  
 واصل نگشت نعمت و حاصل نگشت کام  
 نه زخم کس ز دارویشان دیده التیام  
 پیوسته در نفاق و جفا کرده افتحام  
 چون من کسی بعرضه آن زار و مستهام  
 کز جا قیامشان ندهد دست تا قیام  
 جز بوی کبرشان نرسد هیچ بر مشام  
 از دوده مکارم و از دوحه کرام  
 چون غنچه دمیدم همه باوجد و ایسام  
 لقبوی ز هیچکس نشنیدم بجز سار  
 بر من هجوم ایشان چون خاص بر امام  
 زان چند تن گذشته خمولم ز خاص و عام  
 آن رنج ناشمرده سخن میشود تمام

۱- لثام = پارچه‌یی که اعراب دهان و صورت را بدان بسته‌اند (حاشیه کلام). ۲- افتحام = افکندن  
 نفس در کاری بزرگت و مشقت. ۳- مستهام = هانم به معنی خیران و منجیر.

## در سنایش شاهزاده رضوان و سوده فریدون و پسر زاکرید

بافندادان کآفتاب خاوری سرزد زبام  
 که رخس دیدم زیر زلف و گفتم این دهمست  
 که پریشان دیدمش زلفین و گفتم این زمان  
 نور صبح و نور رویش بشکوه باهم بدقربن  
 روی او برقد او چون لاله بی برشاخ گل  
 طره طره از او بر طرف خط مشکسای  
 نام دلپا کرده گویی ثبت در طومار زلف  
 بی خطا گفتم دلی را که او بزلف اندر کشد  
 الغرض شادان رسید آن ماه و جان از خرمی  
 گفت ای راوی که شخص آفرینش سر بستر  
 هیچ دانی کز برای شهریار ملک جم  
 قیمت هر تار از آن خلعت مثال هندو چین  
 گفتم آری چون ندانم منکه در هر روز و شب  
 گفت بر گو خدمتی شایسته از طبع سلیم  
 گفتم اینک گوش بگشایشنوا این شیوا سخن  
 زان سپس خواندم برش این شعر را کز شرم او

ماهرویم بام را از عکس گیسو کرد شام  
 کآفتاب عالم آرا بر کشد تیغ از نیام  
 چون شب تاریک عالم را فرو گیرد ظلام  
 من ندانستم بتحقیق این کدامست آن کدام  
 خال او در زلف او چون دانه بی در زیر دام  
 طره طومار است کز مشک خشن دارد ختام  
 کز سواد زلف مشکینش جهان شد مشکفام  
 زو چو بدخواه شهشسته بی نشان ماند نه نام  
 چون قدح خواری که نوشد باده در عید صیام  
 کوش کرده چون صدق هر که کهر ریزی ز کام  
 بیکی از شاه عجم هم خلعت آرد هم پیام  
 ارزش هر بود از آن کسوت خراج مصر و شام  
 فکر شده بر جای فکرت بر ضمیرم مستدام  
 تا برای تهنیت خوانی بهنگام سلام  
 کز شمیم نغز او مغز خرد گیرد ز کام  
 خون بجای خوی چکد اهل خرد از مسمام

## مطلع ثانی

کاندرو شادی حلالست اندرو آئنده حرام  
 باریک الله دل برقص آید همی زین عید عام  
 غرّه این عید مینون باد یارب بر انام  
 رسم این عید مبارک می نباید مستدام  
 وز کجا این عید فرخ را بدست آمد زمام

حبذا زین جشن فرخ مر حبا زین عید عام  
 لو شالله جان بوجده آید همی زین جشن عام  
 مقدم این جشن فرخ باد یارب بر امم  
 نام این جشن همایون بی بماند جاودان  
 از کجا این جشن دلکش را بچنگ آمد عنان

عامی از یکسو بوجد و غارف از یکسو برقص  
 خصم نافر غم مسافر عیش وافر رنج کم  
 هر تنی از خوشدلی چون شاخ گل در اهتر از  
 هر کجا داده‌یی با دلبری گویند حدیث  
 آن بتزد این نیاز آرد چو بلبل پیش گل  
 از طرب هر بنده‌یی را خنده‌یی بینی بلب  
 خر می در هر دلی مضمهر خوشادی در شراب  
 از نثار لعل و گوهر دشت چون دست کریم  
 نسپری جز فرش دیبا نشنوی جز بانگ چنگ  
 رنجه‌اشد جمله گنج و عسرها شد جمله بسر  
 عشرت آمد جای عسرت تازه شد بخت کهن  
 در خر و شندی و خوش و در سماعندی سیاع  
 شیخ و شاهد شوخ و زاهد رند و واعظ مر دوزن  
 جمله را در سر سرور و جمله را در تن سماع  
 این اشارت گویند آن کامروز بخت شد خوان  
 خیالها چون سیلها افکند در هر سو خر و ش  
 سنجهای سنجری هر سو زشادی در خر و ش  
 جامهای خسروی در خنده چون برق از سحاب  
 از خر و ش چنگ و مزهر گوش گردون را صمم  
 گویی از شادی برقص آمده‌می ایوان و کوه  
 تا شهبی را تهیت گویند کز روی شرف  
 شاه فرخ رخ فریدون شاه شیراوزن که هست

عشرت این برقرار و شادی آن بر دوام  
 شادی افزون فال میمون ملک مأمون بخت رام  
 هر لبی از خر می چون جام مل در اقسام  
 هر کجا آزاده‌یی با بیدلی رازد کلام  
 وین بتزد آن نماز آرد چو میثا پیش جام  
 وز فرح هر زاهدی را شاهدی یابی بکام  
 خوشدلی در هر تنی مدغم چو مستی از مدام  
 وز بخور عود و عنبر کوی چون خوی کرام  
 تنگری جز روی زیبا نشمیری جز سیم خام  
 جنگها شد جمله صالح و تنگها شد جمله نام  
 رحمت آمد جای زحمت پخته گشت امید خام  
 در خجور نسی طیور و در سرود نسی هوام  
 زشت و زیبا پیرو برنا میر و مولا خاص و عام  
 جمله را در دم درود و جمله را بر لب سلام  
 آن بشارت را بدین کامروز کادت شد بکام  
 فوجها چون موجها آورده از هر سو زحام  
 ییلهای هندوی هر سو ز عشرت در خرام  
 کوسهای کسروی در ناله چون رعد از غمام  
 وز شمیم عود و عنبر مغز کیوان را ز کام  
 گویی از عشرت بوجد آمد همی دیوار و بام  
 آسمان جویند بذیل اصطناعش اعتصام  
 ملک هستی را ز حزم پیش پیش انتظام

تهنیت راندند او را بر همایون خلعتی  
بارك الله از مبارك پیکرش کاینک بر او  
خلعت دیبای او را اطلس چرخ آستر  
خلعتش شمع فرستد بر که بریدر خنیر  
هم همایون خلعتش را لازم آمد اعترا  
ای فریدون فر خدیو داد کز اقبال تو  
شیر را در عهد تویم هر است از غزال  
یازدم ماهست شاهها تا شهشاه عجم  
صارمش در خون اعدا چون هلال اندر شفق  
گفته دارد کثف گردان مردم از خطی سنان  
می نگوید ناله کوس است این بابانگ چنگ  
گه بیاد قامت شوخیش توصیف از ستان  
بسکه دشت از دود توپ بازه کوبش تیره گون  
ای بسا روزا که او را باز شناسد ز شب  
با چنین حالت که شخص از نام خود غافل شود  
روز و شب چهر تو گردد در خیالش مرتسم  
مر ترا بیند مشاهده هر کجا گردد مقیم  
نیست ماهی کت بشرفی نسازد کامران  
از هنرهای تو گوید هر چه میگوید حدیث  
هم تواس الا بطاعت می نبردستی سجود  
صبح چون خیزی یاری جز جمالش در ضمیر  
گر نظام لشکری خواهد تمای امتثال  
گه امیر لشکری گه مرزبان کشوری

کش عنایت کرد شاهشاه گردون احشام  
خلعت شه طلعت مه را همی داند ظلام  
طلعت زیبای او را خواجه گردون غلام  
طلعتش طبیعت نماید بر که بر ماه تمام  
هم مبارک طلعتش را واجب آمد احترام  
فارس شد دارالامان و دهر شد دارالسلام  
باز را در عصر تو خوف جمامست از حمام  
در هری از بدسگال خویش جوید انتقام  
اشپش در گرد هیجا چون سپیل اندر ظلام  
سفته دارد سفت نیوان مردم از تو زی سپاه  
می نرسد ذلف دلدارست این یا خم خام  
گه بیاد ابروی ترکیش تعریف از حسام  
بسکه داغ از گرد خنک ره نوردش قیر فام  
ای بسا صبحا که او را فرق نگذارد ز شام  
نامت آرد بر زبان پیوسته شاه نیکنام  
سال و مه مهر تو جوید در ضمیرش ارتسام  
مر ترا بیند مقابل هر کجا سازد مقام  
نیست روزی کت بتعریفی ندادد شاد کام  
وز ظفرهای تو راند هر چه میراند کلام  
هم تواس الا بخدمت می نکردستی قیام  
شام چون خسبی نبینی جز خیالش در مقام  
در خراج کشوری جوید قزایی اهتمام  
گاه لشکر را نظامی گاه کشور را قوام



گاه بی سعی و زبری ملک را سازی قویم  
در بر پیلان بتوک تیغ بگسستی عروق  
ای بسا دشتا که در وی شیر نهادهای قدم  
رفتی و نیوان سرکش را گلو خستی بتیغ  
ترکمانان سپاهت ترکمانان را زیم  
تا صفت باشد خدای لابنام ویزال  
گاه بی عون امیری جیش را بخشی نظام  
در بر شیران بزخم گرز بشکستی عظام  
ای بسا کوها که در وی باز نگرفتی کنام  
رفتی و دیوان ناخوش را فرو بستی بدام  
کرده پیکر همچو دال و کرده قامت همچو لام  
باد ملک لایزال و باد بخت لاینام

## در مطایبه فریاد

بگاه بام چو بر شد غریو کوس از بام  
پس از ورود بحمام عرصه بی دیدم  
نعوذ بالله حمام نه بینایانی  
ز هر طرف متر اکم درو و حوش و طلیور  
فضای تیره اش از بسکه پر نشیب و فراز  
خزینه چون راه مارندران پر از گل ولای  
ز کند آب که باج از براز<sup>۱</sup> میطلبد  
تمام نیت غسل جماع کرده بندل  
بصحن او که بدی پر ز شیر و پیر و پلنگ  
ز کثرت وزغ و سوسمار دیواریش  
بنوره خانه اش اندر جماعتی همه غور  
قضیب در کف و از غایت پرودشان  
ز بسکه پرده زعیب کسان برافکندی  
ستاده زنگیکی بدقواره تیغ بدست

شدم بجانب حمام با شتاب تمام  
وسیع تر ز بیابان نجد و وادی شام  
تهی ز امن و سلامت لبالب از دود دام  
ز هر طرف متر اخم درو سوام<sup>۱</sup> و هوام  
محال بود در آن بی عصا نهادن گام  
جماعتی چو خراطین<sup>۲</sup> درو گزیده مقام  
تمام جسته صداع و تمام کرده ز کام  
بغسل توبه که نهند پا در آن حمام  
ز خوف جان نشدی شخص بی ستان و حمام  
بدیدگان متحرك<sup>۳</sup> همی نمود مدام  
چو کودک که بر زن آید از مشیمه<sup>۴</sup> هام  
بسان خایه حلاج رعشه در اندام  
کسی نیافت که حمام بود یا نمآم  
بهم کشیده چنین از غضب چو کف لثام

۱ - سوام جمع سامه بمعنی حیوانات مضر و زهر دار و کشته و هوام جمع هامة است و بحرانی که زهر دارد و لبی کشته نیستند اطلاق می شود . ۲ - خراطین - کرمهای باریک سرخ ( حاشیه کلهر ) . ۳ - بر از بضم اول = فضله و افکنده انسانی .

بدید چون خط مسطر همه عروق و عظام  
 چو قطره های منی برف میچکید از بام  
 بدن چو شیشه قطران لایان چو بلغم خام  
 چو بر دوات مرکب تراشه اقام  
 بدید رسته دنداناش از میانه کام  
 ولی بگناه شبق<sup>۱</sup> سخت تر ز سنگ رخام  
 همی ز بهر تواضع زجا نمود قیام  
 ولی بخود چو مساکن نموده خواب حرام  
 بزیر آن دوسیه چشمه یی چو شام ظلام  
 نگار من بادب مر مرا نمود سلام  
 بچرخ نیلی ماوا گزیده ماه تمام  
 چو بدر کزد و طرف جلوه گر شود ز غمام  
 که آفتاب نماید بز مهر بر مقام  
 ز لای و گل نه نشان ماند در خزینه نه نام  
 ز عکس رویش رومی شد آن سیاه غلام  
 شبان تیره بدل شد بصبح آینه فام  
 نهفته ماند ز ابصار بلکه از او هام  
 که تفرود لکش و مستحق است در فرجام  
 مگر نه زشت و کثیفست مضغه در ارجام  
 یکی شود قمری دلربای در انجام  
 چو بر کمینۀ جودی سفینه جست آرام  
 تهی ز فرقت جن گشت ساحت ایام

بطرز صفحه مسطر کشیده تن لاغر  
 بدستش اندر طاسی بشکل کون و دراز  
 جبین چو ریشه حفظالسرین<sup>۲</sup> چو شلم خشک  
 ز غیب میبش رشته صورت های سپید  
 چو پنبه یی که بسوراخ است<sup>۳</sup> مرده نهند  
 ز فوطه نرم قضیش عیان بشکل زلو  
 بهر کجا که بر بچه ره دلبری دیدی  
 سرش چو خواجه منعم فرا ز بالش نرم  
 در خایه از مرض فتق چون دو باد نیجان  
 ستاده بودم حیران که ناگه از طرفی  
 پرند نیلی بز بسته بر میان گفتنی  
 ز پشت فوطه شده آشکار شق سرین  
 بدیدم آنچه بسی سال عمر نشنیدم  
 خزینه شد زنتش زنده رود آب زلال  
 چو جرم ماه که روشن شود ز تابش مهر  
 همه قبایح زنگی بحسن گشت بدل  
 فرشته گشت مگر زنگیک که عورت او  
 بلی چه مایه امور شیعیه در عالم  
 مگر نه رجس و بلیدست نطفه در اضارب  
 یکی شود صمنی جانفزای در پایان  
 مگر نه فتنه طوفان با من گشت بدل  
 مگر نه آدم خاکی چو در وجود آمد

مگر نه دوست چو بخشد عمل خود حفظ  
مگر نه نور و جودات بزم عالم را  
مگر نه گشت همه رسم جاهلیت طی  
سحر چو گشت پدیدار روز گردد شب  
گر این قصیده دلکش بکوه بر خوانی  
صدای آید کاخست ازین بدیع کلام

در بتائش وزیر بر نظیر جناب حاج میرزا آقاسی رحمه الله فرماید

بود مبارک هر عید خاصه عید صیام  
خجسته خواجه ایام حاجی آقاسی  
محققی که ضمیرش بحزم پیش نگر  
مداد خامه از چشم جود را سر مه  
رسیده است بجایی نفوذ قدرت او  
زامن عهدش آهو نمی بگاہ چرا  
بگاہ هیبت او آفریدگان همه را  
بسط جود بدانگونه همش گسترد  
هر آنچه از دواب پاک او برون آمد  
سلام و نفرین در گفت کردگار نیست  
بنا رضا که هم از خشم او پدید آید  
نثای او نبود حد ما که نشناسند  
کنون به آنکه سرایم حدیث قصه دوش  
بعقل گفتم کای اولین نتیجه عشق  
بودانی آنکه بود عید و خواجه را شعرا  
مرا که آتش دل مرده ز آب کید حسود  
بخندیده گفت بلی دانمت ز نشتر غم

بغوت ملت اسلام تا بر روز قیام  
که مبتدای وجود است و مقتدای انام  
همه ضمائر اطفال دیده در ارحام  
سطور نامه او شخص فضل را انبدام  
که چاکند عوض مغز در درون عظام  
زلاله باز ندانند دو دیده ضرغام  
روان وز هر بر آید بجای خوی ز مدام  
که منقبض نشود عرق بر چین لثام  
همان بود که بدو کرده کردگار الهام  
سخن چو هست بحق چه دعا و چه دشنام  
چنانکه چشمه شیرین برون جهد ز رخام  
مقام روح قدس را عوام کالانعام  
در آثر مان که سپردم بدست عقل زمام  
که باد پای سخن راست در کف تو لگام  
برند مدح بهر عید خاصه عید صیام  
حدیث پخته چسان خمزداز قرحه خام  
دلیست ممثلی از خون چو شیشه حجام

ولی بدفتر شعرت قصیده بیست بدیع  
ز دین باز بود تا تمام و همت تو  
بعون خواجہ چہ باشد گرش تمام کنی  
بگفتم آن چہ قصیده است و چیست مطلع او  
بگفت بر نمط این قصیده است درست  
کہ گفته یی بمدیح رسول و آل کرام  
بی تمامی او هیچ گنہ نکرد اقدام  
کہ شد نقایض هستی همه ز خواجہ تمام  
چہ وزن دارد و او را روی و زلف کدنام  
خجسته مطلعش اینست ای ادیب تمام

### مطلع ثانی

بگاہ بام کہ خورشید چرخ آینه فام  
در آمد از درم آن گلعدا و وز رخ و زلف  
نہادہ سلسلہ بر دوش کاین مراظرہ  
گست رشته گوہر کہ این مراست سخن  
ز جزع گشتہ بالاخیز کاین فرا غمزہ  
نہادہ از مو بر گردن ستارہ کمند  
فکنندہ طرح سلامت کہ این مراست قعود  
بچالوہ سروی اما چہ سرو سرو سہی  
غرض چو آمد بر من سلام کرد و نشست  
کشیدمش بر آن گونه تنگ کر تنگی  
نیاز و ناز من و او یک عبارت درج  
شد اتحاد من و او چنانکہ دید احوال  
نہفتہ مردمک چشم هر دو در یک چشم  
دو جان میان دو پیکر ولی زیکرنگی  
دو تن میان دو کسوت ولی ز غایت لطف  
دزون جامہ و بیرون ز جامہ آن گونه  
نہ جزو یکدیگر و نہ جدا ز یکدیگر  
زدود زاینہ روزگار زنگ ظلام  
نہفتہ طلعت خورشید را بظلمت شام  
نہفتہ سیم در آغوش کاین مرا اندام  
فشانند خرمن شکر کہ این مراست کلام  
ز لعل گشتہ شکر ریز کاین مرا دشنام  
کشیدہ ز ابرو بر روی آفتاب حسام  
نمودہ شور قیامت کہ این مراست قیام  
بچہرہ ماہی اما چہ ماہ ماہ تمام  
سر و دمش چہ بجا آمدی علیک سلام  
زبان هر دو یکی گشت در ادای کلام  
بر آن صفت کہ یک لفظ معنی ایہام  
دو را یکی نہ یکی را دو عکس شہرت عام  
بدان صفت کہ دو مغز اندرون یک بادام  
بطر ز توری کاور است در دو دیدہ مقام  
نہ آشکار و نہ پنهان چو روح در اجسام  
کہ نشوہ می گل رنگ در بلورین جام  
چنانکہ روح در اجساد و نور در اجرام

چو آن دو حرف که در یکدگر کنند ادغام  
که سنگ شیشه شود یا که آب گینه رخام  
که چیستیم و چه بودیم و کیستیم و کدام  
ز راه عقل بمعراج حق پرستی گام  
نبود زحمت رفتار و رنجش اقدام  
نه بیم رهنی طمع دون نافرجام  
هزار پایه فروتر گرفته بود مقام  
بچشم یثابتند بسط خفاک تمام  
گرفته هر یک از آنها بحیزی آرام  
نظر حجاب نظر گشت و گام مانع کام  
کند نظاره خوردشید رفته زیر غمام  
هزار پرده زهر پرده بسته بر افهام  
درون پرده ز بی پردگی مشاعل عام  
پرده داری پروردگار کرده قیام  
نه چارده که یکی شخص را چهارده نام  
میان واجب و ممکن گزیده است مقام  
گزیده و اهنه سیاه به را ازین ابهام  
عروج یافت ز بهر شکستن اصنام  
هزار مرتبه اش چهره سوده بر اقدام  
که دست خویشش خوانده اوزر علام  
بکیش من که بر او نارد و زخست حرام

دو جسم گشت ز یکجس و مرد و گشت یکی  
دل من و دل او عین هم شد ارچه خطاست  
چو کار عشق بدینجا رسید دانستیم  
پس از حقیقت عرفان نفس هر دو زدیم  
شدیم سالک راهی که در مسالک آن  
نه خوف همزه نفس شوم اماره  
شدیم تا بمقامی که وهم گردون کرد  
نخست همچو کسی کز فراز قله قاف  
بزیربا همه ممکنات را دیدیم  
چو گام اختی از آنسو نهاد بیک نظر  
و دان سپس چو کسی کرد و درون چاه شگرف  
بزیربا پرده سبعین الف<sup>۱</sup> حضرت قدس  
چونو دشمع ز مشکوه در زجاجة<sup>۲</sup> اصاف  
چهارده تن ازین سوی پرده بی پرده  
نه چارده که یکی جسم را چهارده اسم  
نخست احمد مرسل که ذات اقدس او  
نه واجبست و نه ممکن و زین دو نیست برون  
دوم علی که بمعراج دوش یغمبر  
بعرش دوش کسی سودپا که عرش مجید  
بر آن صنم که برو سوده اینچنین کس دست  
باین عقیده اگر بت پرست نباید چهر

۱ - در احادیث نبوی مذکور شده است که خداوند را هفتاد هزار پرده است که هر گاه یکی از آنها برداشته شود پرتو نور وی جهان را خواهد سوزانید. ۲ - اشاره باین آیه است: لا اله الا الله نور السموات والارض مثل نوره کشکوة فی زجاجة المصباح فی زجاجة الزجاجة کانهما کوكب دري ... (قرآن کریم - ۳۵۲: ۴).

سیم بتول که از دورباش عصمت او  
 دیگر شمیر و شیر کز کمال قرب بحق  
 دیگر علی که بتنهاسا کشد شفاعت او  
 دیگر محمد باقر که بر روان و تنش  
 دیگر امام ششم جعفر آنکه دست و گشود  
 دیگر کاسم بحق موسی آنکه طور دلش  
 دیگر رضا که قضا پیر ازاده ازست  
 دیگر تقی که زمین صلاح و تقوی او  
 دیگر تقی که زین و اسعفت رحمت او  
 دیگر شهشه دین عسکری که عسکر او  
 دیگر ذخیره هستی محمد بن حسن  
 بزرگوار خدایا بدین چهارده تن  
 که ناز دوزخ سوزنده را بقا آنی  
 گر این قصیده بخوانند بر عظام رمیم  
 درین قصیده قوافی مکرر است ولی

درستایش پادشاه اسلام پناه ناصر الدین شاه فازی رحمه الله ملکه گوید  
 شدیم دوش من و ماه من بگوشه بام  
 درخت طوبی گفتمی بسدره کرده مقام  
 ز پشت جامه عیانش سپیدی اندام  
 دو تیره خالش زیر دو جعد غالیه قام  
 دو نور زیر دو ظلمت دو صبح زیر دو شام  
 دو نافه زیر دو عنبر دو نقطه زیر دو جیم

۱ - آتام جمع اتم بمعنی کنهه ۲۰ - اشاره باین آیه شریفه است : قلنا یا نازکونی بردأ و  
 سلما علی ابراهیم (قرآن کریم - ۲۹/۶۹).

بگوش گفتمش ای مه جمال خویش میوش  
رخ توماه در هفته است و گر بیندش  
چو صبحگاه شود جملگی بغایت خویش  
بخنده گفت تو بینی هلال را گفتم  
ترا نظر بسوی آسمان مرا بزمین  
پس از دو ابروی تو گر هلال را نگرم  
چو این بگفتم پنهان بزیر لب دیدم  
که این حکیمت گویی بیهوش مراست  
سخن دراز به دانم چو خود شست بکوه  
بچرخ بر زیر ماه تو نمود شفق  
هلال دیدم مهم وز انامل مخضوب  
سؤال کرد که این ماه در چه باید دید  
بگفتمش که نبی گفته هر که بر کف دست  
بگفت پس بکف دست شاه باید دید  
یگانه خسرو منصور ناصر الدین شاه  
و همین خدمت اویند در زمین ابدان  
شهری که از بی تعظیم خم شود کافر  
بیرز زال زر از زخم گرز او زلال  
زهی بنان تو در بزم ابر گوهر زیز  
بقای خصم تو شامیست کش نباشد صبح  
بر نگ شاخ بقم گشته جسم حاسد تو  
اگر نه نوك سنان تو خون و مغز عدوست  
بالرك تو بسر عم ذوالفقار علیست  
چو گاهواره شب و روز چرخ از آن جنب

ز بهر آنکه نیستند چهره تو عوام  
گمان برند که يك نیمه رفته ماه صیام  
شوند جمع و شهادت دهند نزد امام  
هلال را چکنم با وجود ماه تمام  
مراد تو مه ناقص مراد من مه تام  
بشبهه افتم گر این سه ماه عید کدام  
که نرم نرمکم از مهر میدهد دشنام  
که معجزات سخن میشود بدو الهام  
چو زردشیری غرمان که در شود بکنام  
چو سرخ می که زند موج در بود از لب جام  
همی نهاد دو فندق فراز دو بادام  
چه دارد دست درین باب از رسول انام  
بیند این مه تیکو رود بر او ایام  
که قبض و بسط افشارا بدست اوست زمان  
که چارر کن جهانرا بعدل اوست قوام  
مطیع حضرت اویند بر فلک اجرام  
بهر کجا که کند راست رایت اسلام  
بمغز بنام یل از سهم تیغ او سرسام  
زهی سنان تو در رزم برق خون آشام  
جمال بخت تو صبحیست کش نباشد شام  
ز بسکه خون دلش با عرق چکد زمسام  
چو مغز و خون رودش از چه در عروق و عظام  
که چون کشیده شود تیغها رود بنیام  
که طفل بخت تو گیرد ز جنبش آرام

محیط دایره آفرینشی زانو  
 کفاف جود تو هستی دهد بشخص عدم  
 چنین بروز نبرد دوباره نطفه شود  
 ز نظم عدل تو نبود عجب که مرز آید  
 زبانگ کوس تو گوش زمانه را بست صمم  
 همیشه تا که توان ارتفاع شمس شناخت  
 چنان رفیع بود آفتاب دولت تو  
 بود بچهره شمشیر تو قیام ظفر

ترا زمانه نه آغاز دیده نه انجام  
 عفاف عدل تو هستی برد ز طبع مدام  
 دمان به پشت پند پیوند از مشیمه مدام  
 کشد طبیعتش اندر صدق بسلك نظام  
 ز بوی خلق تو مغز فرشته راست ز کام  
 ز نصب شاخص وظل اصابع و اقدام  
 که خیره ماند در ارتفاع او او هام  
 همیشه تا که عرض را بچهره مست قیام

### دوستانش بر سر ۲ میرزا قیسان رحمه الله گوید

بی نظاره قرخ هلال عید صیام  
 چو دیدم دوسرانگشت بر دو چشم نهاد  
 بمن ز گوشه ابرو هلال را بنمود  
 چو در رخس نگرستم شگفتم آمد زانک  
 غرض چو دیدم عید را بگوشه چشم  
 از آن شراب که چون شیر خورد در سرخ شود  
 بسر جهد عوض مغز نثار سیده بلب  
 هنوز ناشده در جام بسکه هست لطیف  
 هنوز ناشده از شیشه در درون قدح  
 ز جای جستم و آوردمش از آن بناده  
 چو خورد يك دوسه پیمانه از حرارت می  
 بخشم گفت چرا می نمی خوری گفتم  
 به پیش نشو چشم تو می چه تاب آرد  
 بدور چشم تو دور قدح بدان ماند

هلال ابروی من دوش رفت بر لب بام  
 بدان تمط که دو قدح نبی بدو بادام  
 نیافتم که از آن هر دو ماه عید کدام  
 کسی ندیده در آغاز ماه ماه تمام  
 اشاره کرد که بر خیز و باده ریز بجام  
 ز عکس او همه نیهای زرد در آجام  
 بدل دود بدل روح ناچکیده بکام  
 همی بیرد همراه بوی خود بمشام  
 چو خون و مغز جهد تند در عروق و عظام  
 که عکس او در دیوار را کند گلفام  
 دو چشم تیغ زنش شد دو ترک خون آشام  
 من از دو چشم تو هستم مدام مست مدام  
 باشکبوس کشانی چه در فتد ره نام  
 که با تجلی یزدان پرستش اصنام



کسی که مست شد امروز از دوزخ گس تو  
 نهفته نرنگ ترمک بزر لب خندید  
 بعشوه گفت که الحق شکفت ضیادی  
 بهار اگر بگل و لاله رنگ و بوی دهد  
 سزد کزین دم تا بفسخ صور اسرافیل  
 من و تو گر چه بانگیزی نه محتاجیم  
 ولی چو باده چنان مرد را ز هوش برد  
 نه هیچ ببالد از مدح ناقدان بصیر  
 چو نوز مهر درخشان تفاوتی نکند  
 اگر بخاک شود تا بهار فیض ازل  
 شراب خوردن و یخوردن از آن خوشتر  
 شراب را چو بری نام میتوان دانست  
 نه آب نیل که بر سبطیان حلال نمود  
 نه در مصاف حسین تیغ آبدار اولیست  
 نه سنگ گزیده گرش آب پیش چشم برند  
 شراب اگر نکند شر بسی حالترست  
 شراب اگر نکند شر بود مباح از آنک  
 حلال هست می اما بازموده خواص  
 شراب با تو همان میکند که روح بتن  
 بخور شراب و مده نقد حال خویش زدست  
 شهری نشسته چو بیک عرش نور یزدانی  
 نعیم هر دو جهانش بیکام دل حاصل  
 قوام عالم و تاریخ آفرینش جود  
 کتاب حکمت دیباچه صحیفه فیض

بهوش باز نیاید مگر بروز قیام  
 چنانکه گفتی رنگش ز گل دهد پیغام  
 که پخته پخته بری دل برنگ و صورت خام  
 تو ای بهار هنر رنگ و بودهی بکلام  
 ز رشک کلاک تو کتاب بشکنند اقسام  
 که بی مدام همان مست الفیض مدام  
 که می نداند کافاز چیست یا انجام  
 نه هیچ نالد از قدح ناکسان لثام  
 گرش بصف تعالست یا بصدر مقام  
 ازو دماند گلشای تازه از ابرام  
 که آب نوشی و در راه دین گذاری دام  
 که هست آب شر انگیز هم شرع حرام  
 حرام بود بر قبطیان نافرجام  
 ز آب در گروی کافران کوفه و شام  
 چنان ز هول بلرزد که روبه از ضرغام  
 ز آب بر که و بازان ز شیر دایه و مام  
 مدام پخته ازو دیده اند عشرت خام  
 حرام هست وی اما بکور دیده عوام  
 نه روح هر چه قوی تر قوی ترست اندام  
 که دلشین تر ازین کمتر اوفتد ایام  
 فراز تخت و ملوکش غلام و ملک بیکام  
 ز یمن طاعت صدر مهین امیر نظام  
 که آفرینش عالم بدو گرفت قوام  
 جمال دولت بازوی ملت اسلام

سپهر مجد و علا میرزا تقیخان آنک  
 درنگ حزمش بخشیده تخت را جنبش  
 کفایتش زده سرپنجه با قضا و قدر  
 بیزم او نتوان رفت بی رکوع و سجود  
 بدان رسید که اندیشه خون شود درمغز  
 چنان ارادت شاهش دیده در رک و بی  
 زهی ز هیبت تو جسم چرخ را ریشه  
 بعقل مبهمی از رو دهد برون آید  
 ز طیب خلق تو نبود عجب که مردم را  
 بهر که سنایه بخورشید همت تو فتد  
 بیمن زای وزین تو بس عجب نبود  
 بعقل دیده اوهام را کنی خیره  
 گهر فشانی بکر و زده تو بیشترست  
 نهاده فایض نیت پسای حکم رسن  
 خدایگانا آب زلال مستغنیست  
 همین بس است که سیراب میکند همه را  
 ز فیض خویش سپاس و ثنا طمع دارد  
 به پیش رحمت غامش تفاوتی نکند  
 هزار بار گرش تشنه مدح و قدح کند  
 بقدر تشنگی هر کسی فشاند فیض  
 کنون تو آبی و ما تشنه لب ببخش و بین  
 چو در اجابت مسؤول جود تو دارد  
 بیان صورت حال آنقدر مرا کافیست  
 بهر چه روزی مقسوم هست خشنودم

امور کشور و لشکر بند گرفته قوام  
 شتاب عزمش افزوده ملک را آرام  
 سیاستش نهد اشکنجه بر صدور و عظام  
 نسی او تسوان گفت بی درود و سلام  
 ز شرم آنکه بمدحش چسان کند اقدام  
 که خون و مغز همه خلق در غروق و عظام  
 خبی ز سطوت تو مغز مرگ را سرسام  
 بیک اشاره سیاه تو از ایهام  
 بجای موی همه مشک روید از اندام  
 همه ستاره فشاند بجای خوی ز مسام  
 که کبود کان همه بالغ شوند در ازحام  
 بحزم توسن اجرام را نمایی زام  
 زهر چه قطره که تا حشر میچکد ز غمام  
 نموده رایض امرت بفرق باد لجام  
 که تشنگان دل آزرده را ببرد نام  
 اگر سکندر رومست اگر قلندر جام  
 که این سپاس بی اوزا که هست رحمت عام  
 ز کام تشنه لبان گر دعاست و ردشنام  
 نه کم کند نه فزاید ببخشش و انعام  
 اگر فقیر حقیرست اگر ملوک کرام  
 بقدر رتبت ما والسلام والا کرام  
 هزار بار فروتر ز سائلان ابرام  
 کنون تو دانی و روزی دهنده دودام  
 ز دل بپرس که ایزد چسان نهاد اقسام

ز حکم بار خدایی عنان نخواهم تافت  
هزار بار گرم فقر ریز ریز کند  
چو از بیند دیگر چرا دهم عرضه  
خدا بچود تو ارزاق ما حوالت کرد  
چنان کریم و رحیمی که می ندانندت  
قضا عنان کش خلقت سوی رحمت تو  
سخن چو عمر تو خوشتر اگر دراز کشید  
همیشه تا چو دو معنی زیگ سخن بخیزد  
زبان هر که چو نشتر ترا بیاذارد  
در ستایش پادشاه رضوان جایگاه  
محمد شاه فازی طاب الله ثراه گیرد

در شهر ری امسال بهر سو که نهم گسام  
هر شام کشد تنگ در آغوشش تا صبح  
من باز ندارم چکنم جز که خورم غم  
دانند حسودان که من از رشک بچوشم  
آیند دیر آرند زدل آهی و گویند  
آن ترک خطارا که زما می نکنند یاد  
دوشینه یکی سر دک قلاش ببوسید  
وین نیز عجبت که فلان شوخ ز بساده  
پاشیده شد از زلفش در هر طرفی مشک  
رخشان دورخش همچو بر از زهره یکی چرخ  
مجلس همه چون دامن اطفال بنوروز

هر کس صنمی دارد گلچهر و گل اندام  
هر صبح زند چنگ بگیسویش تا شام  
بیارب چکنم کاش نمیزاد مرا امام  
هر گه که دلارام شود بنا دگری رام  
کایا خبرت هست ز بد عهدی ایام  
زان ماه ختن را که زما می نبرد نام  
بوسی که از آن پر زشکر گشت درو بام  
بیخود شد و بر خاک نهاد آن رخ گلفام  
گسترده شد از جعدش در هر قدمی دام  
رنگین دولیش همچو پر از بادیه یکی جام  
از چشم و لبش پر شده از پسته و بادام

او خفت و حریفان بکنارش بنمودند  
چون من شنوم این سخنانرا بخروشم  
نه قدرت و زوری که بریزم همه را خون  
آوخ که شدم پیر بهنگام جوانی  
نه حاصلم از عشق بغیر از الهم دل  
شب نیست که از غصه بدندان نگزم اب  
قانع نبود غیر من از یار بیوسه  
نه دست مرا طلعت زیبا که نگاری  
نه غریبه دانه که چو ترکان سپاهی  
نه پیشه ورم تا که زر و سیم کنم کسب  
یا که چاره همی دانه و آن چاره هم نیست  
مدحی بسزا گویم و فردا بگه بار  
جمجاه محمد شه غازی که ز سهمش  
فخر ملک آن پس که برد او را تعظیم  
از عیب هنر آرد بی منت اعجاز  
ای خشم تو گیرنده تر از پنجه شاهین  
نام تو پرستند چه درهند و چه در چین  
رخت ظفر آنجاست که بخت تو نهد تخت  
جاسوس تو هستند در آفاق شب و روز  
نشگفت که دریا نراند موج ازین پس  
اصنام مگر رخ بکف بسای تو سودند  
آلام اگر تقویت از مهر تو جویند  
اجسام اگر تربیت از قدرت تو جویند  
اقلام نه گر نامه فتح تو نگارند

و آغاز توان یافت که چون بود سرانجام  
وز خشم مرا تیغ زند موی بر اندام  
نه تپ و توانی که بدوزم همه را کام  
از هجر جوانان جفا پیشه و خود کام  
نه واصلم از دوست بغیر از طبع خام  
دور از لب و دندان جوانان دلارام  
چونست که من را خیم از دوست بدشنام  
در بزم من از میل طبیعت بنهنگام  
بالاله رخی ساده شوم رام یا یرام  
نه پیل ورم تا که زر و سیم کنم رام  
کامشب نرزم چشم بهم تا بگه شام  
خوانم بر دادار جهان داور اسلام  
سهراب گریزد ز صف جنگ چورهام  
مدح ملک آن پس که کند او را اکرام  
از عیب خبر دارد بی رحمت الهام  
وی تیغ تو درنده تر از ناخن ضرغام  
مدح تو فرستد چه از مصر و چه از شام  
سلاک گهر آنجاست که کلاک تو نهد گام  
مهمان تو هستند به پیکار دد و دام  
از بسکه جهان یافته از عدل تو آرام  
کز فخر زیارتگه خلقی شده اصنام  
تا حشر همه رامش چنان خیزد از آلام  
و الا نراز ازواج بود پایه اجسام  
هر گز نبود فایده در فطرت اقلام

استقام نه گر پیکر خصم تو گذارند  
 اجرام ز امر تو مگر خلق شدستند  
 اوهام بعزم تو مگر چنگ زدستند  
 اعدام مگر سیرت خصم تو گرفتند  
 چون نیزه تو روید از آجام همی نی  
 گر مقسم از ذاق کسان جود تو بودی  
 اجرام فلک با تو همه متفق آیند  
 افراد جهان سر بسر اقرار نویسند  
 تا از ادب و جاه تو خاموش نشینند  
 تا جانوران بر در جاه تو گرایند  
 شمشیر تو شیری که ز تن دارد بیشه  
 چرخست کمان تو از تیروی بود خم  
 جامی بود از بزم ندیمان تو خورشید  
 قآنی اگر مدح تو تا حشر نگارد  
 تا زخم زند بر رگ جان نشر فساد  
 چون نشر فساد بتن خصم ترا موی  
 بیهوده نماید بنظر خلقت استقام  
 ورنه چه بود اینهمه تأثیر در اجرام  
 ورنه چه بود اینهمه تعجیل در اوهام  
 کاندردو جهان هیچ اثر نیست ز اعدام  
 تب دارد ازین روی بتن شیر در آجام  
 درویش و غنی را همه یکسان بد اقسام  
 هر روز که عزم تو بکاری کند اقدام  
 هر وقت که رای تو برازی دهد اعلام  
 برداشت قضا قوت گفتار ز انعام  
 بگذاشت قدر قوت رفتار در اقدام  
 پیکان تو پیکری که زهرگ آرد پیغام  
 رزقست عطای تو از تیروی بود عام  
 ترکی بود از خیل غلامان تو بهرام  
 هرگز نرسد دفتر مدح تو باتمام  
 تا موج زند از تن خون شیشه حجام  
 چون شیشه حجام بکف خصم ترا جام

در ستایش پادشاه رضوان جابگناه محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

شب درشین دوپاسی رفته از شام  
 پریشان بر مهرش مویی که از او  
 تو گفتمی گشت طالع آفتابی  
 بخود گفتم شکفتی را ندیدم  
 خلاف رسم معهودست و عادت  
 دو زلفش تا کمر گاه از سر درش  
 در آمد از درم ترکی دلارام  
 نموده تیرگی مشک ختن وام  
 که شد از طلعتش روشن دروهم  
 بتابد آفتاب اندر دل شام  
 طلوع مهر پیش از خنده بام  
 همه چین و شکنج و حلقه و دام  
 همه چین و شکنج و حلقه و دام

نه هرگز چون رخس فردوس خرم  
قد موزونش يك بستان صنوبر  
دهانش غنچه را ماند وليكن  
لبش يك هفتد شكر بود واين فرق  
ميان مژگان چشمش تدوگفتي  
نكه دلدردنر از تير رستم  
بزلفش هر چه در گيتيست چنبر  
در آن يك شهر زنده دل بزنندان  
كشيد هندو بچهره لام زلفش  
دميده خطا مشكين گرد رويش  
سهي سرفيش زير خرمن ماه  
نديدم ماه را از سرو گردن  
غمش در خانه دل كرده منزل  
مژه در خستن تن بسته همت  
ندانم چه ازين آيدم پايان  
در آمد از درم القصه چو نان  
يشوخي روي زى من كرد و گفتا  
بچشم منت اگر هست اقتدائي  
حكيمان هستي از هستي شناسند  
نگار از غوان رخ گرت بسايد  
زمام از مي خرد را بر سر افكن  
بطي مي از بي آرامش يبار

نه هرگز چون قدش شمشاد بدرانم  
صنوبر بار اگر آورد بادام  
نباشد چون دهانش غنچه بسام  
كه از شكر نزايد تلخ دشتام  
غزالي خفته در جنگال ضرغام  
مژه برگشته تن از خنجر سام  
بچشمش هر چه در آفاق اسقام  
وزين يك ملك تقوى كار بد نام  
بود هندو ولي بر صورت لام  
چو در پيرامن آمرزش آنام  
سياه سنگيش زير نقره خام  
نديدم سرو را از سيم اندام  
واي ويران كن منزل چو ظلام  
نگاه در بردن جان كرده اقدام  
ندانم چه ازين زايدم فرجام  
كه در آغاز كم كردم سر انجام  
كه اي هشيار رند دردي آشام  
بمستي بايدت بگذاشت ايام  
حكيمان سر مكش از حكمت عام  
شراب از غواني ريز در جام  
خرد پرداز يارت تا شود رام  
به از يك شهر زر يك دهر ايرام

می و معشوق و خلوتگاه ایمن  
چو در دست است چو گان می بزن گوی  
چو فرصت داری ای در راحتی خوی  
چو این بشنیدم از آن ترک سر مست  
بتعجیلش می در پیش بر دم  
می کز عکس آن پنهان نمایی  
می کز بوی آن چون ذره از مهر  
می صافی درون ساغر زر  
خرد پرداز و مستی بخش و دیرین  
قدح پر کرد و دوری چند بگسارد  
اثر چون در عرقش کرد باده  
که بی می زیستن کفرست خاصه  
محمد شاه غازی آنکه تیرش  
بوقعه پهن خوانی تا قیامت  
فلک او را بمنت برده تعظیم  
بوند اعدام گویی خاسد او  
چو گیرد خنجر کین روز ناورد  
بگینی بسکه ماند از نیرزه اش رسم  
منالش آوردند از هند و از چین  
جهان بخشست چون بگرفت ساغر

میسر می نگردد هیچ هنگام  
چو نزدیکست صیدت بر مچین دام  
که گردد آرزوی پخته ات خام  
سیک جستم ز جا در جستن کام  
که ماهی بیست در خم داشت آرام  
همی تصویر فکرت اندر اجسام  
چنینها رقص کردند در ارجام  
ببوی ضیمران و رنگ بستانم  
صفا پرورد و غیر بوی و گلغام  
پای زان کهن می آینه نام  
فرو بارید شکر از لب و کام  
بهرد داور دین شاه اسلام  
برد از مرگ سوی خصم پیغام  
کشیده تیغش از پیر دودام  
ملک او را بر غبت کرده اکرام  
که نپذیرند هستی هیچ اعدام  
گریزد رستم از چنگش چو ره نام  
بگیمان بسکه رفت از سطوتش نام  
خراجش در دهند از مصر و از شام  
جهان سوزست چون برداشت صمصام

۱ - بستان را شاعر یعنی مرجان گرفته است. در فرهنگ جهانگیری آمده: بستان بد باشد و آنرا مرجان گویند، و این بیت امیر خسرو دهلوی را شاعری آورده است:

جهان که نزد خردمند دفتر ضحکست / بیم خنده نیرزد از آن لب بستانم

در اصل قافیه این بیت بستان صیغه مبالغه عربی معنی بیم کننده و بخت زنده بوده است. کاتبی بستان را بستانم نوشته و فرهنگ نویسان به نسبت لب و شامت جزء اول بستان یا بد بستان آن را یعنی بستان و مرجان پنداشته اند. (از مقاله استاد نفیسی در یادنامه بوداود).

بمیدان چیست برق از بسکه کوشش  
 ز بیم تیغ خونریزش گه کین  
 سرایش کعبه جودست و مردم  
 بروز عرض رایش مهر زخشان  
 ز بس بخشش تو گوی رزق عالم  
 قضا فرمان برد او را در امثال  
 میسر نیست شیطش بر بگیتی  
 وجود بخشش و کوشش بدوران  
 گرفت او دوستان را در زور و سیم  
 نه گر اوصاف او روزی نگارد  
 پی ثبت مدیح اوست ورنه  
 همازه تا نماید قطب ساکن  
 ملك کشورگشا بادا و هر روز  
 بایوان کیست ابراز بسکه انعام  
 ضیاعم نفوذی اندر آجام  
 طوافش را ز هر سو بسته احرام  
 نباید چون بنود مهر احرام  
 بدست او حوالث کرده قسام  
 قدر گردن نهی او را در احکام  
 مصور نیست مثلش اندر اوهام  
 ز سعی او پذیرفتند اتمام  
 بیست او دشمنان را در خم خام  
 چه خاصیت بود در خلق اقام  
 نکردی واضح خط وضع ارقام  
 ز رفتن تا نگیرد چرخ آرام  
 بدیگر ملك دارد نصب اعلام

### در ستایش نواب ملك آرا حاکم مازندران گرید

گشت دی آباد چون بغداد ویرانم ز شام  
 بر سگ نفس آری از جوع البقر غالب شود  
 بلبل شیراز درستان زد این دستان که عشق  
 روز هفتم سال هشتم بد که با دهر دو رنگ  
 برد و چشمم تیره شد از شش جهت ربع زمین  
 دور از آن چهری که رشك هشت بستان بهشت  
 ده حواسم گشت تیره هفت عضوم شد زبون  
 دیده ام شد نیل مصر از هجر آن روحی غلام  
 گر همه شیر از سرش بیرون رود عشق کلام  
 شد فراموش خلق را در قحط سال ملك شام  
 هفت و هشتم بر شد از نه گنبد آینه فام  
 از فراق آن یگانه شاهد زیبا خرام  
 هفت دوزخ را زدم آتش ز قلب مستهام  
 بر دو يك افتاد جان از هجر آن ماه تمام

۱ - ضیاعم جمع ضیغم یعنی شیر ۲۰ - اشاره باین بیت از بوستان اجل سعدی است :  
 چنان خشکالی شد اندر دمشق که یازان فراموش کردند عشق



چارده تکبیر بر گفتم سه ره دادم طلاق  
 یکدوباس از شب چوبگذاشت آن نگارده دله  
 گفتمش ایمنه نه روی تست ماه چارده  
 موی تو بر روی تو شامیست بر رخسار صبح  
 بر گش را مست دیدم گفتمش هشیار باش  
 گفت هی تا یکی از می نهی بهتان بهن  
 مست از آن شیوا بیانستم که نشناسند خلق  
 مست از آن سحر حالستم که بافتوای عقل  
 مست از آن وحیم که شد بی پای رنج جبرئیل  
 مستم از آن نامة متقن که چون خیل المتین  
 مست از آن مرقومه نغم که مغز قدسیان  
 مست از آن غواص یحردانشم که هم گسیخت  
 مستم از آن خامه کش کش صریر از بختگی  
 مست از آن جام جهان بینم که دارد زیر خاک  
 مست از آن کشور گشا کلکم که از آرم آن  
 مست از آن تازیخ گوهر دم که ماید سر بر سر  
 شاه ملک آرا که هست از تیغ هندی پرورش  
 بی رضایش نطفه در زهدان اگر گردد چنین  
 هشت جنت را شمیم لطف او نایب مناب  
 خشم او از آفرینش هیچ نگذارد اثر

بر دو گیهان و سه فرع و هفت باب و چهارم  
 بار خنی هر هفت آکرده کرد از در گه سلام  
 هفت اختر ده يك از نور جمالت کرده زام  
 روی تو در موی تو صبحیست در آغوش شام  
 کز خرد دورست مستی خاصه در ماه صیام  
 من اگر هست مدامستم نیم هست مدام  
 کان شکر باشد یا جلاب یا شیرین کلام  
 هست زین پس بر سخن گویان سخن گفتن حرام  
 نازل از عرش معظم بر خواص و بر عوام  
 نقشندگان معانی را بدانست اعتصام  
 از نقوش عنبریش روز و شب دارد ز کام  
 لؤلؤ مشهور کلکش ملک گوهر را نظام  
 دست پخت خاطر سحیان و صابی کرده خام  
 هم میکنند را خجل ز آینه هم چم را ز جام  
 تیر میران شد بکیش و تیغ ترکان در تیام  
 زالتفات شاه کسری کوس جمشید احتشام  
 ملک ترکی را نظام و دین تازی را قوام  
 بازی پشت پدر بر گردد از زهدان مام  
 هفت دوزخ را شرار قهر او قایم مقام  
 گر نگیرد رایش عفو غش عنان انتقام

۱ - ده دله بیونا و هر جایی را کوبند و کسی که مردم دل بدیکری دهد.

۲ - هر هفت بمعنی آرایش باشد مطلقاً - و آرایش و زینت زنان را نیز گویند که آن حنا و وسه

و سرخی و سفید آب و سرمه و زردک باشد که زردی است و بعضی هفت را غایه گفته اند که خوشبویی  
 باشد و بعضی خال عارضی را گفته اند که از سرمه بکنج لب با چاهای دیگر از رخساره گذارند (برهان).

می نیارد فرق کردن کاین کدام و آن کدام  
نامه فتحش اگر بشدند بر بال حمام  
خضم را از راستی بس دلنشینست آن پیام  
زخم کوپال تو خواهد هم پذیرفت التیام  
یاد پایش را ندیدستی مگر بر سر لجام  
ابر کلکت چون بگرید برق خندد بر غمام  
کی رسد و هم جهان پیمابگردش صبح و شام  
گرتنه گردان قبا هر که که در دست حسام  
قلس پشت ماهیان گردد سراسر سیم خام  
تا قیامت بوی مشک آید ز گلخن بر مشام  
شام غاسق تا بود چون موی جانان از ظلام  
شام خصمت را مبادا صبح تا صبح قیام

برزند آنگونه بر عرش برین کاخش که و هم  
همچو موسیقار از مقدار او خیزد نغم  
پیک پیکانش پیام مرگ دارد بر زبان  
کوه کز زلزال گفتید از پیوندد بهم  
ایکه گفتی باد در چنین آیند هیچکس  
برق تیغ چون بخندد ابر گرید بر درخش  
مهر اگر گردد سوار زخمش گردون گرد تو  
مغفر مردان زره هر که که در دست خدنگ  
گر بدریا بار بار ابر دست همت  
گر برد بویی بگلخن یک ره از خویست نسیم  
صبح صادق تا بود چون روی دلبر با فروغ  
صبح یادت را مبادا شام تا شام بشود

در ستایش پادشاه جمعیاه ناصر الدین شاه قازی خلد الله سلطانه گزید

نه از منع مفتیان ترسم نه از غوغای عام  
می خورم از چشم ترکان تا همی بینی مدام  
که گشایم مویشانرا تا که گردد صبح شام  
بعد ازین مردانه نوشم جام بر بالای بام  
کرد عیدی فاش صدره خوشتر از عید صیام  
کز نهیب آن قران نالید شیر اندر کنام  
آتش نمرودیان شد بر تنش برد و سلام  
آسمان از خوشدلی عید السلامش کرد نام  
اولش عید الصیامست آخرش عید السلام  
آخر اینماه عیدی هست عیشش مستدام

من ازین پس میخورم می گر خالاست از حرام  
هی مزم از لعل خوبان تا همی خواهی شکر  
که نمایم رویشانرا تا که گردد صبح  
پیش ازین گرباده میخوردم نهان در زیر سقف  
زانکه در این آخر شوال لطف اینزدی  
داشت ایمن پادشه را از قرانی بس عظیم  
شه سلام عام کرد آن لحظه کابراهم وار  
چون ملک را بر سلامت آن سلام آمد دلیل  
لاجرم این ماه را آغاز و انجامست عید  
اول اینماه عیدی بود عیشش منقطع

شد بخلق آن عید ثابت از ظهور ماه نو  
 فطره آن يك حبوب و فطره این يك قلوب  
 زاهد از آن عید غمگین شاهد از این عید شاد  
 شیخ شهر آن عید شد بر منبر چوبین مقیم  
 ناصر الدین شاه غازی کز بداندیشان ملک  
 صبح باخوردید اگر یکباره فرماید طلوع  
 بخت او هست از پس یزدان قدیری لم یزل  
 همچو طفلی کار بهمد اندر تحصیل بهر شیر  
 خسروا دی کاین جسارت رفت از گردون پیر  
 تو نبی آن بنده کاند در خدمت شاه جوان  
 لرزان گفت بالله این خطا از من نبود  
 بنده صادق خیانت کی کند بپادشاه  
 من همان ساعت که باشه این جسارت کرد خصم  
 بسکه خوردشیدم ضعیف و زرد شد از بافتاد  
 روی کیوانم سینه شد عقد پروینم گسیخت  
 چشم من یخ زد پس بارید خون شد لاله رنگ  
 دود آه من بد آن ابری که خود دیدی بچشم  
 راست پرستی این قضای ایزدی گزیده گذشت  
 هم مجسم کرد فضل خویش را بر پادشاه  
 خواسته شد بیند بچشم خود که یزدانست و بس  
 اوست قادر اوست قاهر اوست غالب اوست حق  
 قدرت حق خواست در جیشی فروز از ان وجن  
 ورنه اگر گوی زمین سر تا قدم آتش شدی  
 خسروا اکنون که دیدی این عنایت از خدای

شد بخلق این عید فاش از دیدن ماه تمام  
 عشرت آن تا بشام و عشرت این تا قیام  
 باده در این يك حلال و روزه در آن يك حرام  
 شاه دهر این عید گشتش کرسی زرین مقام  
 خنجر خونریز او پیوسته گیرد انتقام  
 بسکه روشن کس نداند این کدامست آن کدام  
 حزم او هست از پس ایزد علیمی لاینام  
 خنجرش از شوق خونریزی نخسید در نیام  
 خشمگین گفتم تفو بر گوهرت ای کج خرام  
 پس گشتی و ز شرنشه یافتی این احتشام  
 خود تو میدانی که من شه را بجانستم غلام  
 شیعه خالص جسارت کی نماید با امام  
 جز و جزوم خواست از سستی پذیرد انهدام  
 و آخر از خط شعاعی با عصا برداشت گام  
 رفت ماهم در محاق و زهره ام بشکست جام  
 روی برجیسم ز بس نالید شد بیجاده فام  
 یکشب و یکروز گیتی را سیه کرد از ظلام  
 زان در حکمت آشکارا کرد خلاق انام  
 هم مصور ساخت قدر شاه را بر خاص و عام  
 آنکه دارد پاس او نه لشکر و گنج و نظام  
 انه من يدفع البلوی و من یحیی العظام  
 باد سر دیوی کشد خنک سلیمانرا انجام  
 کی توانستی کشیدن شعله در آن ازدحام  
 در همه حالت بهر کاری بدو کن اعتصام

خامهارا گیر نسازد پخته فشر ایزدی  
تا بود چرخ فلک گردان فلک بادت مطیع

نه ز زر پخته آید کار و نه از سیم خام  
تا بود ملک جهان باقی جهان بادت یکام

در ستایش فرخنده و فرزان شیخان رحمه الله فرمود

هر آنچه هست مهر سال و هفته و ایام  
مهرین اتابك اعظم خدایگان صدور  
زهی رسیده بجایی که بالجلالت تو  
بمعرب عدل تو آهو خیال لاله کند  
مگر که کلاک تو مه است و ملک طفل رضیع  
زین حرف و معانی بهم سبق جویند  
هنوز بر شب و روز زمانه مشتبه است  
نهفته راز دو گیتی بچشم فکرت تو  
بروز بساد چسان بشه میشود عاجز  
عروس ملک جهان چون بقصد اتم تست  
را اختیار خود آندم زمانه دست بهشت  
مسلمست که انجم سیر بیندازند  
جهان اگر بتو گیرد سبق ملول مشو  
تو چون در آخر دور زمانه خلق شدی  
نه هر که تیر و کمان بر گرفت و گرزو کند  
بزور مرد مبارز بر ننده گردد تیغ  
نشان بازوی شیر خدا زمرحب پرس  
اگر نه قوت بازوی جیدری بودی  
شهر عالی خواهد چو خاک پست شود  
که گفت کام تو می بخشد آسمان و زمین

خجسته بادا چون عید بر امیر نظام  
قوام ملت بدر زمانه صدر انام  
جهان و صد چو جهان را کسی نرسد تا  
اگر بدشت نهد پا بدیده ضرغام  
که تا نچشد این يك نگیردی آرام  
بوقت مدح تو ام لکنت اوقتد یکلام  
که مهر و ماه کدامست و طلعت تو کدام  
بر آن صفت که دو مغز اندرون يك بادام  
بگاه مدح تو آن گونه عاجزند او هام  
حلال بر تو و بر هر که غیر تست حرام  
که در کف تو نهاد آسمان زمام مهام  
چو تیغ زرین خورشید بر کشد ز نیام  
که هم زیشی صفرست بیشی از قدام  
همی حسد برد آغاز دهر بر انجام  
بوقعه گردد زال و بجمله گردد سام  
بشور باده گلرنگ مستی آرد جام  
کز و بنالد نر ذوالفقار خون آشام  
ز ذوالفقار بدی شهره تر هزار حسام  
بدین امید که روزی بیوسدنت اقدام  
که آسمان و زمین هر دو را تو بخشی کام

اگر نه مهر تو پیوند جان بتن دادی  
اگر فضایل حلفت بکوه بر خوانند  
جهان و هر چه درو هست باجلالت تو  
ز همت تو جمادات نیز در طربند  
چنانکه روح نباشد عظام را لیکن  
میان اینهمه ریاسات کفر در عالم  
چو شیر غرمان تب داشتم مگیر آهو  
منم پیمبر نظم و پیمبران را نیست  
مرا پیروز کاین شعرها که میشنوی  
همیشه تا که پری را ز آهست گریز  
بطاعت تو شود شام دوستان تو صبح  
ترا خدای معین باد و پادشه ناصر

گسسته بودی جان را علاقه از اجسام  
همی ز شرم چو ابرش عرق چکید ز مسام  
چو زود نزد محیطست و دور پیش غمام  
جماد را نبود گرچه روح در اندام  
بتن هم از اثر روح زنده اند عظام  
تو بر فراشتی اعلام دولت اسلام  
برین قصیده که طبعم بدیده کرد تمام  
بفکر کردن حاجت چو در رسد الهام  
بود چو عمر تو پاینده تا بروز قیام  
هماره تا که عرض را بچوهرست قوام  
بهیبت تو بود صبح دشمنان تو شام  
ترا سعود قرین باد و روزگار غلام

### در ستایش شاهزاده فریدون میرزا

ایا غلام من امروز سخت پرماتم  
چنان ز خشم بر آشفته ام که پنداری  
مگو که چونی و جت شد چه روی داد دگر  
یکی برو سوی اضطیل و آستین بر زن  
همان دو زین مغرق که پاریار قدیم  
بیر بحیره و بر زن چنانکه میدانی  
بکش جنیبت از پیش و چاراسنه بران  
زمین فراخ چه بر خویش جای دارم تنگ  
مگو ز رنج سفر بر سرت بتوقف مغز  
چنان بپریم دشت و چنان بگویم کوه

چو گیسوان تو سر تا قدم پریشانم  
ز پای تا سر یک بیشه شیر غرمانم  
که هیچ دم زدن اکنون ز خشم توانم  
بشوی یال و دم خنک گوه کوهانم  
برسم تحفه فرستاد از خراسانم  
یکی پشت جنیبت یکی بیکرانم  
یکی بین زوش خنک برق جولانم  
کسی نبسته ابر پای کوه نهانم  
که بتک خادنه را من مطهر بندانم  
که روزگار تشبه کند بطوفانم

روئیده سیلی در زه گرم عتاق پیچد  
یکی فواج زره بر بدن پیوشم تنگ  
پهن دشت خمالک چنان بتازم رخس  
به نیزه می که رباید ز چرخ حلقه ماه  
هر آنکسی که بخفتان تم نظاره کند  
چه پای بست حضر مائده ام بدست تپی  
درم بجایی کز اشتغال ظل و حرور  
بشام تیره گرم دزدی از کمین خیزد  
به نیزه می که بود چون شعاع مهر منیر  
رونده چرخا نه مار گشتم از تو ستوه  
عتاق کشیده روای چرخ کینه توز که عن  
مغیر اینهمه چون کودکان بزور سرین  
تو میهمان کشی ای میزبان سقله نژاد  
رحال من عجبا کس پژوهشی نکند  
دو ماه کم بود از سال تا بخطه فارس  
بزرگ بار خداداد آنکه از در حرص  
و گریکاخ کسی خواستم شدن بمثل  
درم زخوان خسان لقمه می بیچنگ افتاد  
و گر بروی کسی خواستم گشودن چشم  
حکایتی گنمت نی شکایتی که هگر ز  
درستی سخنم از درشتی است پدید  
زنان خلق چو طلبم شکم اگر چه ترست

در دست سد کنم وسیل را بیچانم  
که راست روی تن اسفندیار را مانم  
که بانگ مهلا مهلا بر آید از جانم  
چو حلقهای زره کسوه را بستبانم  
گمان برد که بر از اردهاست خفتانم  
تفو بهمت کوتاه و طبع کسلانم  
چو باغ خلد تبرا کند شبستانم  
بیوی آنکه کند همچو صبح عربانم  
چوشام حمامه سوکش بیر پیوشانم  
یکی بترس که داد دل از تو بستانم  
بگاه کینه در آهنج تر ز نعبانم  
که من بمغر تو سودای ام صیانم  
زدشمنیست که خوانی بخوبش مهمانم  
یکی بترس خدا را ز راز پنهانم  
کشیده فارس همت عتاق ز طهرانم  
نسوده دست توسل بهیچ دامانم  
دو گام رهسپر من نبرد فرمانم  
بگاه مضع اطاعت نکرد دندانم  
حجاب مردمک دیده گشت مؤگانم  
زبان مطیع نباشد بهزل و هذیانم  
نهفت اطلسم از چه بگفت سوهانم  
گرم بچوب زنی بر نیاید افغانم

۱ - غیویدن بر وزن و معنی خیزیدن است که بمعنی لغزیدن و بچهار دست و پا و زانو نشسته

براه رفتن طفلان و مردمان مثل باشد (برهان).

بکاوای از غمّه احشای من نخواهی دید  
 چو کوزه دست یکش نیستم چو در بر کس  
 ز جوی همت اشراذ می ننوشم آب  
 مگر معاینه شیراز چاه کنعان بود  
 هوای مهر ملکزاده ام بفارس کشید  
 و گرنه فارس کجاست کجا چرا بچه جرم  
 نه زنده ساده پرستم نه صفت باده بدست  
 نه صوفیم که تنجیح<sup>۱</sup> کنم بدین امید  
 نه عازفم که چو بدروغ بر زخم آروغ  
 نه صالحم که بود از پی فریب عوام  
 نه همقطار وزیرم نه پیشکار امیر  
 نه سیدم نه معلم نه مرشدی نه مرید  
 نه عاملم که چو بر من وزیر گیرد خشم  
 نه شانه بین که کنم چون درون شانه نگاه  
 نه ماسه کش که گره بر زخم بشم شتر  
 نه خود بفال نخورد دامستان زخم از غیب  
 کیم من آخر قسا آئی آسمان هنر  
 چنان بوخشم از انش اینجهان خراب  
 مرا ز هر دو جهان بهره جز تو کل نیست  
 بچشم خلق هلالم ولی مالام نیست  
 سخن چرا بد را ازایم بمدحت خویش  
 و گرز گفت منت ای جسود انکار است  
 گمان بری که محمد<sup>۲</sup> شه آفتاب ملوک

رهین طعمه فوری ز نان دونانم  
 که آبرو برد از پیر لقمه نانم  
 و گر فواره خون بر جسد ز شریانم  
 که من درو بمثل همچو ماه کنعانم  
 که تا روان برهاند ز کید گیهانم  
 هلا که داد فریبم چه بود تارانم  
 نه شیخ عام فریبم نه تعزیت خوانم  
 که پیر وقت شناسند و قطب دورانم  
 مشام خلق بگنجد ز بوی عرفانم  
 دو صد رساله فرموده اندر انبانم  
 نه رهنمای دیرم نه صدر دیوانم  
 نه خواجه ام نه غلام نه میرو نه خانم  
 کند مصادره چندین هزار تومانم  
 زبان کز آورم و چشمها بگردانم  
 که تا اریس قرن بشمرند اقوانم  
 که نیست دست تصرف بمکر و دستانم  
 که در سخا و سخن بوفراس آو قانم  
 که بوم خط غلامی دهد بویرانم  
 که می پس است زد و چنان خدای دو جهانم  
 که هم نشان کمال نیست نقصانم  
 که هر چه مشکل هر علم گشته آسانم  
 جسود هرزه درایی در آ بمیدانم  
 بنازموده لقب بر نهاده حسانم

۱- تنجیح - بر آوردن صفا از صیحه - ۲- مقصود بوفراس حدائی بحر عمیق و اله و اله صاحب طبع است.

بس است خاطر چون آفتاب برهانم  
همال گوهر عمان بیجر عثمانم  
که بی مساهله بیرون بری ز خزانم  
که بی مفاطله بیرون بری ز خزانم  
که بی بهاتر از سرمه در سپاهانم  
چون نیست بخت چه شادی دهد گلستانم  
چه زهرام که مالالت فراست میزانم  
روان خویشتن از کیند نفس برهانم  
بسان یوسف مصری کشد بزندانم  
چو کودکان بفربید بگویی و چو گانم  
بمهر چهر ملک زاده دل گرو گانم  
کز و بدزوه کیوان رسیده ایوانم  
سخن گوازه فرستد بر آب حیوانم  
مراین قصیده شیوا طراز دیوانم

بنقد فکرت من آفتاب را مانند  
بیارس خوارم ز اندر جهان عزیز بلی  
چو خنز خزدان آنکه مرا شناسی قدر  
چو خنگ خزان آنکه مرا نهایی وصف  
چو سرمه روشنی چشم مردم آویخ  
اگر چه فارس گلستان عشرت ولی  
چه اخرم که وبالم بود بخانه خویش  
نه عارفیت بشیر از تا بهمت او  
نه دلبری که زلیخا صفت بچهر زلف  
نه کودکی که ز نخدان و زلف دلکش او  
بیار من هیچم اگر نیست گو میاش که هست  
خدیدو کشور جم حکمران ملک عجم  
ابوالشجاع فریدون شه آنکه از فراو  
شهی که از قبل او بود بمدحت او

### مطلع ثانی

جهان عز و علا را چهار ارکانم  
بکینه شیرم و درنده تیغ دندانم  
ستاره جوهری از آب داده پیکانم  
قبا شود کمر کهکشان ز کیوانم  
زمین شکسته کلوخی بشاک ایوانم  
بیام شوکت چوبک ز نیست کیوانم  
مجدد رست زمین از نماز خاقانم  
چو رای بزم کنم قلزم سخندانم

منم که از کف زر بخش آفت کانم  
بوقفه بیل و کوبنده گرز خرطومم  
زمانه چنبری از تاب خورده فتراکم  
زره شود سپر آسمان ز شمشیرم  
زمان گسسته طنایی بمیخ خرگاهم  
ببزم عشرت رودک ز نیست ناهیدم  
مکدرست ضمیر از نیاز فقورم  
چو عزم رزم کنم ضیغم زره پوشم



بروی قهر اجل را رواج باز دارم  
 بخوان فضل چو از آستین بر آرم دست  
 بگاه نظم چو از این خامه پاشم آب  
 درون درع چو در آب عکس خود شدیم  
 بیای لاله و ریحان گرم بجوشد مهر  
 بآب و سبزه و بهستان گرم بجنبد دل  
 شامه می بود از بوی خلق فردوسم  
 بگرد رزم چو در رنگبار خود شدیم  
 محیط قهرم و شمشیر و گرز امواجم  
 بتیغ شیرشکر ملک را پرستارم  
 شد دست بر عکس همچو بر طولی سبزه  
 هنوز از دم العباس زعفرین گسهر  
 هنوز تیغ درخشان من بخود نازد  
 مراست عرضی شاهان که گر قبول افتد  
 دو هفته رفت که از قافه در قلمرو فارس  
 از آنکه زلف پریشان بطبع دارم دوست  
 علی الخصوص که در فرق می بتوفد مغز  
 بجز اراده مرا نیست ساز و برگ سفر  
 گرم وظیفه امساله التفات رود  
 چنان بشکر تو گویا شوم که گویی چرخ  
 شاه چوسیم و زرم بیش ازین نزنند مدار  
 بمن ستم چه کنی خسروا نه من میم  
 بدولت تو که نه من پسر عم اینم  
 نه آسمانم چندین مساز با ماالم

بگاه مهر امل را کساد دکانم  
 کمینه لقمه بود صد هزار لقمانم  
 کهنه قطره بود صد هزار قطراتم  
 فراز رخس چو بر کوه ابر نیسانم  
 مصاف باغ و سنان لاله تیغ ریحانم  
 خدنگ آب و خش سبزه دشت بهستانم  
 شراره بی بود از تف تیغ نیرانم  
 پشت رخس چو بر یوقیس عما تم  
 سحاب کنیم و کویال و تیغ بیارانم  
 بر موج ماصفت گنج را نگهبانم  
 ز رنگ زهره گرگان دشت گرگانم  
 ز خون خصم چکد لغت لغت مرجانم  
 که من ز خون عذر معدن بدخشانم  
 دهد بهار امل باز شامخ حرمانم  
 نژند و خوار چو مصحف بکافرستانم  
 چو زلف دوست پریشان شد دست سامانم  
 ز شوق حضرت فرمانروای ایرانم  
 بساز و برگ چنین طی راه نتوانم  
 ز شوق بر دو جهان آستین بر افشانم  
 نموده تعبیه بر لب هزارستانم  
 چه جرم کرده ام آخر چه بوده عصیانم  
 ز من چه کینه کسی داورا نه من کاتم  
 با قسر تو که نه من برادر آنم  
 نه روزگارم چندین مخواه خسرا تم

نه همچو صبح زدستم پیش رای تولا ف که تا ز دست مسخط بردری گریبانم  
دوام عمر تو چندانکه آسمان گوید مدار عمر سر آمد باهر یزدانم

### در ستایش و قسم خان فرماید

من آن نشاط کز این بزم دلستان بینم نه از بهار ونه از سیر بوستان بینم  
نه از تفریح غلمان نه از نظاره حور کسان بهشت برین را در آنجهان بینم  
هزار شکر که بر دغم دشمنان حسود ز جام باده و رخسار ترک باده گسار  
ز ابرو و مژه دلبران شهر آشوب بچنگ ساده رخان ساغر هلالی را  
ز ناله دف و آواز چنگ و نغمه عود پیاله و می و ساقی و بزم را با هم  
ز خد و قد و بنا گوش دلبران تبار بطرف عارض هریک دوزلف غایب سا  
بتار طره عابد فریبشان دل خلق ز روی تافته و گیسوان بافته شان  
سریشان متمایل شود چو از چپ و راست میانشانرا از مو نمیتوانم فرس  
بهفت عضو<sup>۱</sup> تن از چین زلفشان آشوب ولی بچشم تأمل چو موشکاف شوم  
میان دیده و دل عکس چهره ساقی و یا سهیل یمن را بفرقدان بینم

۱ - هفت عضو ( یا هفت اندام ) از این قرار است : سر ، سینه ، پشت ، هردو دست ، هردو پا ( بحسب ظاهر ) دماغ ، دل ، جگر ، سبزه ، شش ، زهره و معده ( بحسب باطن ) - و بعضی بجای معده کرده آورده اند ( غنیات اللغات ) .

یکی غزال غزالخوان گرفته بر کف دلف  
 ز پس چکیده بجام از جبین ساقی خوی  
 سرین و ساعد و سیما و ساق ساقی را  
 فکنده سایه بر خسار دوست ذلف سیاه  
 مگر بمر دمک چشم من گرفته قرار  
 ز عشق طلعت مغرب چکان که بر رخشان  
 دمی که از لب و دندان نشان حدیث کنم  
 رواج کاج و کلیسا و برنس<sup>۱</sup> و ناقوس  
 گلاب و عنبر و شکر و زعفران در بزم  
 ز آب دیده گلاب و ز خون دل شکر و  
 مر این غزل که از و وحش و طیر در طربند  
 سپهر مجد و جهان جلال رستم خان  
 ملک نژادی کاند در ریاض شوکت او  
 در آشیان همایون همای همت او  
 بر آستانش غوغای مهران شنوم  
 بدستش اندر در بزم چون قدح گیرم  
 بطعم آنرا تسنیم جانفزا خوانم  
 بروز رزمش زلزال بوم و بر دانه  
 بنزد جودش کآتش زند بخرم بخل  
 بهر کجا که جدیش رود ز طلعت او  
 زونده کشتی عزم جهان نوردش را  
 سنان او را خرق جسم و جان گویم

مه دو هفته و ناهید تو امان بینم  
 بطیب ساغر می را گلابدان بینم  
 سر بر و قاقم و سنجاب و پرنیان بینم  
 ستاره را ز شب تیره سایبان بینم  
 که هر کجا که نظر افکنم همان بینم  
 طراوت آدم و ترعت چنان چنان بینم  
 حالات شکر و شهد بر زبان بینم  
 کساد خر که و دستار و طیلسان بینم  
 ز بهر نشئه<sup>۲</sup> رخسارشان عیان بینم  
 ز آه عنبر و از چهره زعفران بینم  
 سزای مجلس خاص خدا یگان بینم  
 که جان رستمش اندر بدن نهان بینم  
 سپهر را چو یکی شاخ ضیمران بینم  
 زمانه را چو یکی مشت استخوان بینم  
 در آستینش دریای بیکران بینم  
 بچنگش اندر در بزم چون ستان بینم  
 بطن این را تنین جان ستان بینم  
 بگناه بزمش آشوب بحر و کان بینم  
 سحاب را چو یکی ترشده دخان بینم  
 بهر کجا نگرم باغ و بوستان بینم  
 ز هفت پرده افلاک بادبان بینم  
 بنان او را رزاق انس و جان بینم

۱ - برنس بضم اول و سوم - کلاه دراز ( حاشیه چاپ کلهر ) ۲ - ترهه - آنچه از گلاب و زعفران بر روی تخت اطفال نویسند ( حاشیه کلهر ) .

تسای اوزا آرایش سخن یابم  
بزرگوار امیرا تویی که خنک تو  
ز خون فشانی تیغ تو تا بروز قیام  
فتای دشمنیت از تیغ فتنه را خوانم  
بگاہ کینه کمان تو و کمند تو  
برای خاک رخت گردند هر دو جهان  
زمانه را که زیری گرفته بود ملال  
زیمین مهر تو ای ماه آسمان جلال  
بدنهر بخت تو تا حشر کامران بادا

ولای اوزا آرایش روان ینم  
بدشت هیجا با باد همعتان ینم  
زمین معرکه را بحر بهرمان ینم  
بالای درلخت از دست درفشان ینم  
نظیر ماه نو و جفت کیمکشان ینم  
بخاکبای تو کش باز رایگان ینم  
بروزگار تو هم شاد و هم جوان ینم  
بخورش هر که در آفاق مهربان ینم  
چنان کش اوزا در دهن کامران ینم

## در ستایش عبداللہ خان صدر فرماید

خیز ای غلام تا زین بر باد پا زینم  
هم نفس را ز محبس محنت برون کشیم  
بهر پذیره روی بدشت آوریم و دست  
زان مرده بی که بخت دهد از قدم او  
ساییم سربایش و آنکه ز روی فخر  
هر چند ماه روزه و هنگام زاهدیست  
هر جا که شاعدی چو رنودش بیر کشیم  
تا هر کسی مجله نگارد بکفر ما  
از شادی قدم خداوند می خوریم  
عبداللہ آنکه گاه تقاضای خشم او  
صدری که با ولایش گویی بجشیم  
بایی ز فضل او نگشاید بروی عقل  
گفتند و هم ودانش و فکرت شبی بهم

اورنگ جم بکوه باد صبا زینم  
هم بخت را بدعوت شادی صلا زینم  
اندر عنان توسن صدرالوری زینم  
ما نیز همچو کوه دما دم صدا زینم  
بر تاج زرنگار فلک پشت پا زینم  
ما تیغ کین بتارک روی و ریا زینم  
هر جا که زاهدی چو جهودش قفا زینم  
در هر محله ساغر می بر ملا زینم  
پس تکیه بر عنایت خاص خدا زینم  
دست رجا بدامن مرگ فجای زینم  
گام از یکام شیر و دم از دها زینم  
تا روز حشر گردم مدح و ثنا زینم  
ماییم آن گروه که لاف از دها زینم

ما واقفان راز جهانیم از آن قبل  
 نابرده بی حضرت دستور روزگار  
 رفتند تا بعرض و ندیدند ازو نشان  
 بیرون زعرش جای نه پس جای او کجاست  
 ما را خدایگانا بود از تو شکوها  
 بیمبری تو عرضه نماییم نزد خلق  
 خالی نیافتیم دلی را ز مهر تو  
 آری قضا چو دم نزنند بی رضای تو  
 جز آنکه سر بچاه ملامت فرو بریم  
 ترا افتراست شکوه ما با جناب تو  
 تشریف فارس را که نوشتی بنام ما  
 باری چو از تو جز نتوان گریختن  
 کشتی شکسته باد مخالف کنار دور  
 ماه صیام و مست خجل پارسان دلیر  
 در عهد چون تو صدیری انصاف ده رواست  
 با آه سرد و خاطر افسرده لاف کین  
 یسار نادرست که در عهد چون تویی  
 زان جانور که طعمه او جسم آدمیت  
 چون مطربی که زخمه بیچنگ دو تازند  
 بر تن ز نیم زخمه و در پرده های جان  
 مردم زنند زخمه بیچنگ ای عجب که ما  
 تن را ز بسکه زخمه چنگ آورد بجوش  
 بر غازیان قمل<sup>۱</sup> و براغیت<sup>۲</sup> خورش را

بر اوج عرش خرگه مجد و بها ز نیم  
 دستور عقل نیست که لاف از دکا ز نیم  
 گفتند گام بپرده چندین چرا ز نیم  
 یارب یکی بگو که قدم تا کجا ز نیم  
 میخواستیم تا قدری بر قضا ز نیم  
 و ان داستان بمجلس شاه و گدا ز نیم  
 تا در حضور او دم ازین ماجرا ز نیم  
 ما کیستیم تا زنجی بی رضا ز نیم  
 حرفی بشکوه چون علی مرتضی ز نیم  
 حاشا که بر جناب تو ما افترا ز نیم  
 بر خلف وعده شاید اگر مرحبا ز نیم  
 خود چاره نیست جز که در التجا ز نیم  
 نر مردی است پنجه که با ناخدا ز نیم  
 نرندی است طعنه که بر پارسان ز نیم  
 تا ما قدم بمدرسه بر یوریا ز نیم  
 هر روز با شتابدل ناشتا ز نیم  
 مادم بشکوه از سخن ناروا ز نیم  
 هر شب زخشم جامه جانرا قبا ز نیم  
 ناخن بجای زخمه پشت دوتا ز نیم  
 چندین نوا زسوز دل میتوا ز نیم  
 از چنگ زخمه بر تن مبتلا ز نیم  
 هر دم چو چنگ ناله تن تن تا ز نیم  
 همچون مغل بلشکر چین وختا ز نیم

۱ - قمل بضم اول و تشدید دوم = شیش ۲ - براغیت جمع بر غوث بضم اول بهمنی گویند .

خاک ستم بدیده نوم و کری ز نیم  
از کوی خواب خر که راحت جداز نیم  
ز آنسان که تیغ بر تن خشخاش مار نیم  
از عیش تلخ طعنه بر اقیون هلا ز نیم  
ناخن چو تیغ بر تن خود از جفا ز نیم  
کز بوش بوسه بر قدم لویا ز نیم  
چندان نه کش بر آینه بهر خالا ز نیم  
در پیش رونهاده دم از کیمیا ز نیم  
چندین طلسم کرده دم از سیمیا ز نیم  
سطری سه چار خوانده دم از لیمیا ز نیم  
تا بر سیم دامن خود بر قفا ز نیم  
پس چون خران قدم بره دوستا ز نیم  
هر دم هزار طعنه بر آب بقا ز نیم  
از بس که کوس مدحتشان جابجا ز نیم  
و اریلتا اگر در قدح و هجا ز نیم  
بر بام هفت گنبد گردون لوا ز نیم  
کز باد فرو دین دم نشو و نما ز نیم  
ساز مدایح تو به چندین نوا ز نیم  
تا دم بمدحت تو بصدق و صفا ز نیم  
یا همتی که بر در فقر و فنا ز نیم  
در بزم نامرادی جام بیا ز نیم  
راه مخالف از چه بیاد نوا ز نیم  
نهی است پیش عشق که لاف از نهی ز نیم

زان رشک ریزه ها که جو خشخاش دانه است  
خشخاش دانه داروی خواست و مایه دان  
خشخاش بین که بر تن ما تیغ میزند  
خشخاش اگر تو گویی کافیون همی دهد  
شب تا صبح همچو مریدان بایزید  
از فرقت برنج برنجیم این بهل  
خاکستری که مطبخ ما کوه کوه داشت  
نه کیمیا گریم که تا کوره و دمی  
نه سیمیا نگار که با مشک و زعفران  
نه لیمیا طراز کز اسرار قاسمی  
نه چون مخشان بود آن طلعت و توان  
نه پیل دور که کیسه زخر مهره پر کنیم  
ما شاعریم و از سخن روح بخش خویش  
داریم زنده نام کسانرا بمدح خویش  
یا حبذا اگر بی مدح و ثنا رویم  
در عهد چون تویی نه عجب باشد از ز قدر  
تو فرودین دینی و ما آن ضعیف شاخ  
ما همچو زهره شهره بعشرت شدیم از آنک  
القصة زین دو کار یکی باید اختیار  
یا دولتی که باز رهیم از فنا و فقر  
این جمله طبیعتست هیشا لنا که ما  
برگ و نوای ما همه درینوایی است  
کسب معاش لایق عقل و نهی<sup>۱</sup> بود

عشقست چون سهیل و نهی کم بهامنها  
 با هم چو شمع خرگهی از ریسمان و قوم  
 در هر کجا که همت ما بر کشد علم  
 در هر محل که چهره ما بشکفت چو گل  
 هر در در آنکه درست فرستد بسوی ما  
 مردم بی جزا در طاعت زنند و ما  
 بر سینه دست از پی عز و علا نهند  
 هر کس هلاک نفس دعا را کند دعا  
 از مشعر شعور بهنگام بازگشت  
 الا الله است هلاک بقا را خزینه بی  
 کبر و دبا فکنده بنیروی عشق باک  
 جبریل اگر بسدره با منتهی رسید  
 دل بد ممکن ز طینت قلاش ما که ما  
 در راه خصم زینب و کبش<sup>۱</sup> فدا نهیم  
 چندین هزار خرمن طاعت زود بیاد  
 ایندم مبین برندی ما کار آن دمست  
 خلق از لهیب دوزخ گرم نهیب و ما  
 خود دوزخی بتقد چرا ز آتش خیال  
 با عشق محرمیم چه خیزد دست عقل  
 دل رند اوستا و بدن اهل رومست  
 ارزان کنیم قیمت اجناس روزگار  
 منت خدا را که ز مهر رسول و آل

با پرتو سهیل چه دم از سها زنیم  
 در پهلوی مرادق شمس الضحی زنیم  
 حالی قلم بخط ثواب و خطا زنیم  
 خارستم بدیده خوف و رجا زنیم  
 از وی بلا چنین و بجان دوتا زنیم  
 از شوق حلقه بر در صاحب جزا زنیم  
 ما دست زد بسینه عز و علا زنیم  
 ما بی دعا بسینه نفس دعا زنیم  
 خرگه بخیف خوف و غنای منی زنیم  
 ما بر خزینه قفل امانت زلا زنیم  
 اعلام فقر در حرم کبریا زنیم  
 ما بارگه بسدره بی منتهی زنیم  
 در عین عصمتیم چو لاف از زنا زنیم  
 با یاد دوست زانو کاس فدا زنیم  
 چون ما ز بخودی نفسی میربا زنیم  
 کز ما و رای جان نفسی آشنا زنیم  
 از شوق او بخون جگر دست و پا زنیم  
 در روح بیگناه و دل بی خطا زنیم  
 خود کیست شحنه چون می با پادشاه زنیم  
 ما راه روستایی از آن اوستا زنیم  
 چون تیغ ترک بر تن حرص و هوا زنیم  
 گام شرف بتارک هفتم سما زنیم

۱ - کبش بفتح - فوج و مراد از کبش فدا کوشندگیست که فرشته بی از آسمان برای ابراهیم خلیل آورد تا بجای فرزند خویش اسمعیل آن را قربانی کند.

همچون هزارستان در گلشن سخن  
 گه داستان حیدر کبر از سر کنیم  
 از چشم آفرینش صد جوی خون رود  
 قافیا سخن بدرازا چه میکشی  
 هر دم هزارستان از مصطفی ز نیم  
 گاهی دم از ملازمت مجتبی ز نیم  
 هر گه چو نی نوای غم نینوا ز نیم  
 شد وقت آنکه زمزمه قد کفی ز نیم

در مدح حضرت جنتی خان بن ارغون میرزا علیه الرحمه و القهران میفرماید

آمد بزم سحر گه آن ترک سیمین  
 مویش فراز رویش آزر غمینه  
 مویی چگونه مویی یکر اغ ضیمران  
 ماهی فراز سروش وه وه قرار جان  
 ماهی چه ماه هی می منظور خاص و عام  
 در تاب طره اش که گره از پی گره  
 يك شهر دل بیند کمند از پی کمند  
 يك خنده از لبانش و تا بنگری عقیق  
 چون توده های ریگ که از جنبش نسیم  
 گو چهره اش نگه کن از حلقهای زلف  
 بنگر کالاله اش ز بر چهر لاله رنگ  
 بنگر فراز ناروش لعل نارگون  
 هر سو چمنان و شهری پویانش از قفا  
 چون دیدمش دویدم و در بر کشیدمش  
 نیشستم و تشاندمش از مهر در کنار  
 لختی چورفت چهره دژم کرد وجهه ترش  
 گفتم که تنگدل بچه گشتی بسان جام  
 گفتم خمش که صاحب دل در جهان بیست  
 با طر مویی سیاه تر از روزگار من  
 رویش بزر مویش بیفاده سمن  
 مویی چگونه مویی یکباغ سترن  
 سروی تشیب ماهش به به بالای تن  
 سروی چه سرو بخ بخ مقصود مردوزن  
 در چین گیسویش که شکن از پی شکن  
 يك ملك جان اسیر رسن از پی رسن  
 يك جلوه از رخانش و تا بگذری چمن  
 سیمین سرینش موج زند گشتی از سمن  
 یزدان اگر ندیدی در بند اهر من  
 گر ضیمران ندیدی بر برگ یاسمن  
 گر نازدان ندیدی بر شاخ نارون  
 هر سو روان و خلعتی بر گردش انجمن  
 خوشدل چنان شدم که دید از بت شمن  
 بر هیاتی که شمع فروزنده در لگن  
 چو نان کسی که نوشد جام می کهن  
 گفتا از آنکه نبود صاحب دلی چو دن  
 گفتا مگو که صرف گمانست و محض ظن



گفتم که ای حدیث من و تو بر روزگار  
صاحب‌دل از چه مسلک گفتا ز شاعران  
مدح من نه اینکه ماه غنیم بود عذار  
بستایدم باینکه هوا خواه حضرتیست  
تا بان در محیط جلالت جهان مجد  
شیرانش طعمه اند نبسته دهن ز شیر  
خردست و خرده گیر بمیران خرده دان  
خردست و شیر خوار ولی گرد شیر خوار  
از خوی او شمیمی تا بگریختا  
روزی رسد که بینی بر نوك خلیش  
روزی رسد که بینی بردشت کارزار  
روزی رسد که بینی بر نوك نیزه اش  
روزی رسد که بینی بر ایمنش برند  
این در نظر سپهری آکنده از نجوم  
روزی رسد که بینی بر جبهه اش تریج  
از آن تریج خلقی دمساز با شکنج  
طبعش ز بس گهر خیز اندر که سخا  
چون نام این بری گهرت خیزد از زبان  
این شیل آن عصفور کز گار و چنگ او  
این مهر آن سپهر که از مهر و کین او  
این در آن صدف که ز آردم گوهرش  
این بود آن کیا که به میمند و اندخود<sup>۱</sup>

منسوخ کرده قصه شیرین و کوه کن  
گفتم بی چه خدمت گفتا مدیح من  
وصف نه اینکه چاه نگونم بود ذقن  
کاهد بعد مهد صف آرای وصف شکن  
جفتای خیال بن اردون خان بن حسن  
پیرانش سخره اند نشسته لب از لب  
طلفت و طعنه گوی پیران پرفطن  
از شیر زدن طعمه ولی مرد شیر زن  
از موی او نسیمی تا بگذری ختن  
نه چرخ را چو مرغی بغراز بایزن<sup>۲</sup>  
از آهش کلاه و ز پولاد پیرهن  
بدخواه را چو پیلای بر شاخ کردن  
وقتی رسد که بینی بر ایسرش معن  
آن در صفت هلالی آموده از پرن  
وقتی شود که یابی بر چهره اش شکن  
وزان شکن گروهی همراز باشجن<sup>۳</sup>  
لطفش ز بس شکر ریز اندر که سخن  
چون وصف آن کنی شکر ریزد از دهن  
بر بیکر تهنیتن بپیر بیان کفن  
یاک ملک را مسرت و یاک ملک را معن  
یغاره از شب نشود لؤلؤ عدن  
خود گوان شکست ز کویال که شکن

۱ - بایزن = سیح کباب ۲ - نه سخن = خون و اندوه (حاشیه کلهر) ۳ - اندخود

بنابضط یافت فتح اول و سکون دوم و فتح دال و ضم خا شهری است میان الجومرو برکنار بیابان

این شب آن اسد که ازو بیل را هراس  
 آخر نه این نیمه آن کر خدیگ او  
 آخر نه این ز دوده آن کاش حسامش  
 آخر نه این ز تخمه شاهی که بوقیس  
 آخر نه این نیمه شاهی کزو گریخت  
 کابل خدا نه دهری آبستن از فساد  
 بالشکری قره همه در عزم مشهر  
 از سیستان و کابل و کشمیر و قندهار  
 آمد بمرز خاور و خاورمهان همه  
 خسر و شتید و رفت و درید و برید و گفت  
 از دمیج و تیغ و خنجر و فترک و گرز و تیر  
 بس تن که کوفت از چه ز کوبال جان شکر  
 از بسکه کشته پشته گرانبار شد زمین  
 هر کس کشته بود یارش شد خصم با مال  
 مسروق پور ابرهه با صدهزار مرد  
 وان پنج ره هزار بدش مرد کینه جوی  
 رفت و شکست موکب مسروق را و گشت  
 آن رزم را بستجد اگر کس برزم شاه  
 تنها همین نه لشکر کابل خدا شکست  
 بس ملکها گرفت بیازوی ملک گیر  
 شاهان ز خصم خویش ستانند ملک و او  
 آری چو خصم ازو کند از ملک او سوال

این پور آن پدر که ازو شیر را شکن  
 در پهنه جسم گردان آردم پر وزن  
 در دودمان افغان افزوخت مرزغن<sup>۱</sup>  
 گردد ز زخم گرزش چون تخم پر پهن  
 کابل خدا چنانکه ز لاجول اهرمن  
 کابل خدا نه چرخ آموده از فتن  
 با موکی گران همه در رزم ممتحن  
 وز دیر جات هند بل از دهلی و دکن  
 با یکدگر ز یارش از دیو رابزن  
 بست و شکست و خست از ان لشکر کشن  
 اندام و ترک و تارک و بازو و برز و تن  
 بس سر که گفت از چه ز صمصام سرفکن  
 از بسکه خسته بسته بزهار شد زمین  
 هر کس که بود خصمش شد بار با محن  
 شد ازین بچالش زی سیف ذوی الیزن  
 با ششصد از عجم همه در رزم شیرون<sup>۲</sup>  
 هم در یمن شهر و همش خلق مفتن  
 چون کین کودکست بر کینه بشن  
 از تیغ که شکاف و ز کوبال که شکن  
 بس حصنها گشود ز چنگال خاره کن  
 بخشند بخصم خویش همی ملک خویشان  
 ننگ آیدش ز قرط عطا گفت لاولن

۱ - مصنف بروین بعضی غربال ۲۰ - مرزغن را فرهنگ نویسان علاوه بر قبرستان یعنی دوزخ و آتشدان نیز گرفته اند ۳۰ - ون بفتح اول و سکون تانی شبه و نظیر و مانند را گویند.

شاهامپاش زنجه گر از کیند روزگار  
 ایوب مر نه تش باسقام هبتلا  
 آن آخر از بلا جست از آب چشمه مبار  
 یونس مگر نبودش در بطن نون<sup>۱</sup> سکون  
 آن شد رسول قنوم و شد آزاد از بلا  
 مر مصطفی نکرد نهان تن بتیره غار  
 بگذرد از انبیا چه بزرگان که روزگار  
 مر کیقباد و بیژن و کاووس هر سه را  
 سنجر مگر نه در قفس غراسیر بود<sup>۲</sup>  
 اکنون تو نیز گرت مرا بن چرخ کج نهاد  
 بشکیب کز شکیب شود قطره پاک در  
 نی زار نالد آنگه از جان بردمال  
 آسوده دل نشین که چو دیمه بگذرد  
 دلنگ تر ز غنچه کسی نی ذلی بصیر  
 ملکی مستند خدای که تا ملکیت دگرت  
 معمار خانهای کهن را کند خراب  
 هر کس بقدر بایه ببایدش جایگاه  
 قدرت بلند و پست بسی توده زمین  
 گو ملک رو چو هست بجای تیغ ملک گیر  
 روزی رسد که تیغ یمایت در یمین  
 روزی رسد که چو نان محمود زاولی  
 روزی رسد که از مدد تیغ کفر سوز

مانی دو ماه بخت بسا کید مقترن  
 یعقوب مر نه جانش بالام مرتبه  
 این آخر از غمی رست از یوی پیرهن  
 یوسف مگر نه گشتش در قعر چه سکن  
 این شد عزیز مصر و شد آزاد از حزن  
 جولاهه<sup>۳</sup> مر نگشت بآن غارتار تن  
 یوسه شان قرین شجن داشت در سجن  
 زالبرز و چاه و کوری برهاند تهمتن  
 و آخر بچار بالش فر گشت تکیه زن  
 دارد قرین تیمار از یمین و شکن  
 بشکیب کز شکیب شود خار بهرهن  
 می تلخ گردد آنگه از جان بردمجن  
 بلبل کشد ترانه و خامش شود زغن  
 بینی کزان شکفته تری نیست در چمن  
 بخشد همی نکوترها گوش کن ز من  
 تا نوبند اساس کنه نو بهتر از کهن  
 عفا کند بقاف و کبوتر بچه و کن<sup>۴</sup>  
 شخصیت عظیم و تنگ بسی فسحت زمین  
 گو بلخ شو خراب چو زنده است روی تن  
 آرد زمین مهر که چون ساخت یمین  
 در سومنات بت شکنی بس مر شمن  
 نه نام دیر شوی نه نام برهن

۱ - نون - ماهی ۲ - جولاهه - عنکبوت ۳ - ترکان غر در دوران فرمانروایی سنجر بایران  
 حمله بردند و سنجر را اسیر کرده در قفس انداختند و قتل عامی بر روی او کردند و آسیبی عظیم بایران رسانیدند .  
 ۴ - و کن بفتح اول و سکون دوم و سوم = آشیانه پرندگان .

روزی رسید که بر تو شود فتنه روزگار  
روزی رسید که خصم تو سرافکند بیزیر  
شاهها يك آفرین تو صد گنج گوهر است  
بر این چه کافه گیر یقشانی هزار گنج  
لیکن يك آرزویم از دیر که بدل  
دارم یکنی برادر در پارس پارسا  
جان گویدم ایی از خلد از بود مرو  
بی ازیم چنانکه ایی سرخ کل گیا  
گریم چو ابر بی او در شام و در سحر  
بی او دل از خردشم تفتیده چون تنور  
بی او زغم گزیر ندارم بهیچ مکر  
جز چارمه نه یش و نه کم کم خدایگان  
گر گویدم ملك که بود داهزن براه  
ور گویدم که نیست ترا باره چمان  
اینها تمام طیب محضست اگر چه نیست  
منت خدایرا که مرا از عطای تو  
منت خدایرا که زبس جود بی حساب  
قاآنیاتو گرم ییانی و قنایه  
صاحب که با جوازش هذیان بود فصیح  
صدری که در قلمرو شرع رسول گشت  
شاه زمانه فتحعلی شه که روز رزم

چون تل که بود واله بی طلعت دمن<sup>۱</sup>  
چونان کسی که ناگه در گیرش و سن<sup>۲</sup>  
باور گرت نه لب بگشا از بی سخن  
جز آفرینی از تو نخواهم و را ثمن  
زائم همواره بینی محزون و غمتخن  
کاو اندر آن دیار اویسست در قرن  
دل راندم ایی او سوز از بود مزین  
بی او بوم چنانکه ایی يك جان بدن  
نالم چو رعد بی او در سرو در غلن  
بی او رخ از خراشم آزیده چون سفن  
بی او زرتج چاره ندارم بهیچ فن  
فرمان دهد که رخت کشم جانب وطن  
گویم برهنه باك ندارد ز راهزن  
گویم که پای راهسپرس مرا چمن<sup>۳</sup>  
طیبت زبندگان بملوك ایملك حسن  
حاجت یکس نه جز بخداوند ذوالمنن  
در زیر درو گوهر بهفتیم بشن<sup>۴</sup>  
تکرار جست و دورست ایتمعتی از فطن  
صاحب که با قبولش ابکم بود لسن  
کلکش چو تیغ شاه جهان محیی سنن  
در گوش بانگ شاد غرش لحن خار کن<sup>۵</sup>

۱ - تل و دمن ( بفتح دال ) نام عاشق و معشوقی هندی است . ۲ - و سن بفتح سین = خواب .

۳ - چمن = اسب خوش راه و نرم رفتار ( برهان ) . ۴ - بشن بفتح سین = قد و بالا و بدن

و سرورین و اطراف هر چیز . ۵ - خار کن نوایی در موسیقی است ( حاشیه چاپ کلهر ) .

دستش نه گر مخالف با گوهر عمان  
 بهر چه بخشد آن يك گوهر همی بکمال  
 تابان ز حلقهای زره جسم روشنش  
 دستش چو یار خطی زلال در خطها  
 اجرا خور از عطایش پیوسته خاص و عام  
 چونانکه ختم آمد بر نام وی سخا  
 تا دهر گاه محنت زاید گهی نشاط  
 طبعش نه گرمعاند بنا لؤلؤ عندن  
 بهر چه دیزد این يك لؤلؤ همی بمن  
 چون نور آفتاب که تابد ز آزرگن<sup>۱</sup>  
 پایش چو جفت ختلی و لوال در ختن  
 روزی بر از سخایش همواره مردوزن  
 من نیز ختم کردم بر نام او سخن  
 یارش قرین رامش و خصمش قرین رن<sup>۲</sup>

### در مدح امیر الامراء العظام شاه رخ خان قاجار میفرماید

انجمن پر انجمست از مهر چهر ماه من  
 الله چیست انجم آفتاب آمد برون  
 می نسوزد شمع را کس زود بر خیزای ندیم  
 جمع را آشفته دارد شمع موم از دم شوم  
 از شبستان شو بیستان ای ترا بستان غلام  
 ماه میگفتم ترا گر ماه بودی مشکبوی  
 ماه را کی ریشه سرو و سرو دز سیمین قبا  
 نخل آرد خار و خرمانجل آرد نیش و نوش  
 نوش و خرمانج از تبسم خار و نیش از سر زش  
 شهید میرزد بجای خنده زان شیرین لبان  
 میخراشد سینه ام را ناخن از عشق لب  
 تولی داری چو لعل و من سرشکی چون عقیق  
 خال و رخسار تو با هم چیست دانی زاغ و باغ  
 خیزای خادم برون بر شمع را از انجمن  
 شمع را بگذار تایهوده سوزد همچو من  
 جمع را گردن فراز و شمع را گردن برون  
 خیز و این گردنکش ناکام را گردن فکن  
 تاسمن بیشت نماز آرد چو پیش بت شمن  
 سرو میخواندم ترا اگر سرو بودی سینتن  
 سرو را کی میوه ماه و ماه در مشکین رسن  
 از چه این هر چار دارد آن لب چون بهر من  
 آن دو دایم بهر غیر و این دودایم بهر من  
 قند میبارد بجای حرف زان نوشین دهن  
 چون ز بهر نقش شیرین بیستون را کوهکن  
 نه ترا باید بدخشان نه مرا باید بمن  
 زاغ یکخرو از عشر باغ یکداهان سمن

۱ - آزرگن بازای فارسی ساکن و کسراف فارسی = دری که آن را مانند پنجره ساخته باشند  
 و از عقب آن بتوان نگاه کرد (برهان) ۲۰ - دن بفتح اول و نشدیدنانی = گرفتن بصدای بلند.

خنده يك بنگاله شكر لعل يك عمان گهر  
 عشوه يك كابل سماع و غمزه يك بابل فسون  
 آن ز نعدان يك باهان سيب سيبست و هست  
 يك يابان سيبست آن زلفكان مشكبار  
 همچو نار گفته ام دل زان لب چون ناردان  
 خال مشكبت برخ يا هندوي آتش پرست  
 صورت و خط خال و عارض زلف و چشت پيش هم  
 تاشدستی اي پري پيدا پري پنهان شدست  
 مهر چهر زوشت در موی همچون چوشت  
 سجده آرد پيش رویت مردم آن زلف سياه  
 ماه نخشب چاه نخشب گر ندیدستی بيم  
 بذله شیرين زقا آنی بگوش آید غريب  
 میکند که دل چكار افغان چرا از غم چسان  
 ترك من كوه از چه آويزي بمو كایم سرين  
 چشم و گیسوی تو چون ينم بياد آید مرا  
 چهره ات فردوسی از حسرت و مزگان در او  
 زلف تو چون پشت من شد پشت من چون زلف تو  
 شاه رخ خان كشي رود گردون پياده در ركاب  
 صد رو قدرا و جليل و طول و تول<sup>۱</sup> او جزيل  
 از هراس پأس او گوی زمین را ارتعاش  
 در نيام نيلگون شمشير گوهر بار او  
 جوهرش در تيع و تيعش در نيام گوهرين

زلف يك اهو از عترب طر<sup>۲</sup>ه يك عالم شك  
 نازيك شير از شوخی چهره يك كشمير فن  
 صدهزار آسيب از ان سيم نصيب جان و تن  
 يك خر اسان فتنه است آن چشمكان راهزن  
 بر ز نار فتنه ام جان زان قد چون نارون  
 خط سبوت گرد لب يا طوطی شكر شك  
 ماه و هاله داغ و لاله مشك و آهوی ختن  
 و رشوی پيدا شود پنهان ز طعن فردوزن  
 نور يز دانست در تاريك جان اهرمن  
 چون بر خورشيد دهند چون بر بت بر همن  
 ماه نخشب زان عذار و چاه نخشب زان ذوق  
 چون نوای خسار كن از ينوای خسار كن  
 همچو قمری کی بهاران بر چه بر سر و چمن  
 آنچنان كوهی كه در اين ان نگنجد از سمن<sup>۳</sup>  
 حالت افراسياب اندر كمنند تهمتن  
 راست مانند سنان گيو در جنگ پشن  
 وين دو چون چرخ از بی تعظيم خورشيد زمين  
 با فر قرزين نشيتد چون بر اسب ييلتن  
 رای و روی او جميل و خلق و خوی او حسن  
 از نيب گرز او چرخ مهين را بومين<sup>۴</sup>  
 يا نهان در ظلمت شب موج در بای عدن  
 آن پرن اندر هلاست اين هلال اندر پرن

۱- سمن بفتح سين = نرپی ۲- طول بفتح اول = شع ۳- تول بفتح اول = عطا .

۴- بومين بفتح تالت وها و سکون نون = زمین برزه (برهان) .

تیر در شستش عقابی مانده چون ماهی بشست  
 مهر لامع نزد رایش کسوکبی در احتشراق  
 خنجر رخسندۀ این از کسوه توستن عیان  
 ای چو خنث خلقت اندر جانفر و زی مشتری  
 کلک لاغر در بنات ماهی و بحر محیط  
 بازخی پرچین زنی چون زین برخش از بهر کین  
 جامه جاه تو و معمار ایوان تو را  
 روی تو مهر بست رخشان کش زمین آمد سپهر  
 همچو معماری مهندس هر سحر گه آفتاب  
 پیش تیغ چون بود یکسان چه آهن چه حریس  
 بر هلاکت مرگ قادر نیست لیک از فرط جود  
 زانکه چون جان از تو او خواهد ز فرط مکرمت  
 الله الله مرحبا قایم زین فکر تو  
 صاحباً صدرا خداوند ادداداری که چرخ  
 چشم آن دارم که با فرمانروای اصفهان  
 ای خداوندی که دارد از عطای عام تو  
 این همان قایم دانا که از گفتار او  
 این همان قایم بخرد که ماند جاودان  
 مدح او زنده است تا هر زنده بی گردد هلاک  
 تو عزیز مصر احسانی و او یوسف صفت  
 چند چون ایوب باشد همدم رنج و عنا  
 نبی بود تنگ سلیمان گر سخن گوید بمور

تیغ در دستش نهنگی کرده در عمان وطن  
 نسر راقع بر مناسبت صغوبی بر بایزن  
 یا روان از قلۀ کسار سیلی موج زن  
 ای چو دوزخ خشم اندر کفر سوزی مستحق  
 شکل جوهر بر سنان گوهر و بحر عدن  
 تا ختن از چین کند رخست یکدم تا ختن  
 عرش اطلس پرز است و چرخ هشتم پرورن  
 رای تو شمعیت تابان کش جهان آمد لکن  
 با شعاع خود ز بام قنبر آویزد رسن  
 لاجرم بر بیکر خصمت چه خفتان چه کفن  
 خود تاز مرگ سازی نقد جان خویشتن  
 تنگ داری در جواب او ز گفت لاولن  
 کز سماع آن برقش آید روان اندر بدن  
 ماه یخت چون منی با کید دارد مقترن  
 بازگویی کایمک خصلت امیر مؤتمن  
 منی بر هر که در گیتی خدای ذوالمن  
 سنگ آید در سماع و کوه آید در سخن  
 مدح او اندر زمان و قدح او اندر زمن  
 قدح او تازه است تا هر تازه بی گردد کین  
 خسته گرگ شجون و بسته سجن شجن  
 چند چون یعقوب مانند ساکن بیت الحزن  
 یا چه از سیمرغ کاهد گر نشیند بازغن

مدح او چون در پذیرفتی عطایی لازمست  
رفتگان را نام نیکو زنده دارد ورته هست  
تا بکی قاضیا زین عجز کردن شرم دار  
عجز چون تو کهتری در نزد چون او مهتری  
هر کرا طول و نوالی ننگش از طول نوال  
ابر نیسانرا نگوید هیچکس گوهر فشان  
تا قیامت باد خصمت یار لیکن بامال  
هان یا قاضیا ترك طمع کن از مهران  
یاد آور داستان گریه بی کز بهر عیش  
عزت از خواهی قناعت کن که نقد آبرو

اینچنین بودست تا بودست میراثرا سنن  
سالیان تا از جهان رفتست سیف ذوالیزن<sup>۱</sup>  
عجز در نزد کربسان نیک دورست از فطن  
راستی گوییم دلیل ضلالت است و سوء فطن  
هر کرا فضل و سخای شرمش از فضل سخن  
مهر درخشان را نگوید هیچکس پرتو فکن  
تا بمحشر باد یارت خصم لیکن با محن  
تیشه همت یار و ریشه ذلت بکن  
سوی قصر تیرزن شد از سرای پیرزن  
جنس عزت را شود از بی نیازی مرتفن

در ستایش امیر الامراء العظام حسین خان نظام الدوله گوید

اندر جهان دو چیز از دل برد محن  
تا چند غم خوری می خور بجای غم  
در دیده تعب میخ فنا بکوب  
باری گزین جوان قلاش و نکته دان  
گر فحش میدهد احسنت گو بده  
فدت خدا را کز خیل نیکوان  
رخ یک بهشت خور این یک سپهر نور  
باقوت لعل او هم رنگ ناردان  
بنهفته در رطب یک روضه اقحوان  
در زلفکان او تا چشم میرود

یا ساده جوان یا باده کهن  
غم پیر زن خورد می مرد شیر زن  
وز تیشه شعب بیخ عنا بکن  
جان بخش و جان ستان دلجوی و دل شکن  
در تیغ میزند سهاست گوی بزن  
چشمی ندیده است ترکی چو تركمن  
لب یک قرابه شهد رو یک طبق سمن  
شمه شاد قد او همسنگ نازون  
پوشیده در قصب یک بسته یاسمن  
بندست یا گره چیست یا شکن

۱ - سیف ذوالیزن از ملوک بنی حنیز قبل از اسلام و مقر سلطنتش جنوب جزیره العرب بود .  
وی قهرمان داستانهای ملی بسیاری است که تحت عنوان سیرة ابن ذی یزن بنام او تدوین شده است .  
۲ - ضمت بفتح اول و تشدیه دوم = بخل و تنگ چشمی .



کیسویش از قفا غلطیده تا سرین  
 چون بینم آن سرین یاد آیدم همی  
 گه نوشم از لبانش يك كوزه انگین  
 سیمین سرین او هر گه نظر کنم  
 چون ماه نخشیش ماهیست در کله  
 چشمش بالای دل زلفش عدوی دین  
 مشکبست موی او قلب منش تنار  
 بر موی دلکشش حیفت غالیه  
 ترکا بچم براغ وزخانه شو بیاغ  
 می نوش در صبوح تا بنگری فتوح  
 بردار چنگ و جام بگذار تنگ و نام  
 بر بام میخودی کوس بالا بکوب  
 ما و منشت هیچ در ما و من میبج  
 تن خانه فناست آنخانه را بکوب  
 بفکن حجاب جسم تا بشکنی طلسم  
 تشخیص نيك و بد گم کرده دیو و دد  
 تن بایندت کیف تا جان شود لطیف  
 آن روی آینه تار يك تا نشد  
 در عین اقتدار تسلیم کن شعار  
 دانا حسین خان نام آور جهان  
 صدریست قدردان ابریست ببر دل  
 در جسام معتبر در قنر مقنر  
 ای ملك تو قدیم ای جاه تو قویم  
 ابری تو در نوال چرخ تو در جلال  
 آن صد هزار مو این يك هزار من  
 از کوه بیستون وز رنج کوهکن  
 گه چینم از رخانش يك خوشه نستر  
 آیم همی چکد از چشم و از دهن  
 چون چاه نخشیش چاهیست در ذوق  
 آن يك رساله سحر این يك قباله فن  
 شمعیت روی او چشم منش لگن  
 بر جسم نازکش ظلمت پیرهن  
 کز لاله صد چراغ بینی بهر دمن  
 کز روح روح آساید از حزن  
 گیتی تراست دام این دام بر شکن  
 در طاق پیشی تار فنا بتن  
 شو ساز کن بسیج زانسوی ما و من  
 جان پرده بقاست آن پرده بر فکن  
 مردود خلق باش مقبول ذوالمن  
 در کیش ما بدند دریش خود حسن  
 زین نکته شریف دریاب و دم مزین  
 زین رو درو ندید کس عکس خویشتن  
 چون صدر نامدار سالار انجمن  
 آن میر کامران آن صدر مؤتمن  
 میریست شیر کش نیلیست بیلتن  
 در بزم مشهر در رزم مستحق  
 ای یخت تو جوان ای رای تو کهن  
 مهری تو در جمال عقلی تو در فطن

مهر تو دلنواز قهر تو جان گداز  
 از حرص جود تو دندان بر آورد  
 مانند بخصم تو تیغ تو از هزال  
 روزی که از غبار گردد زمانه تار  
 در دیده گوان مرگان زنده خندنگ  
 گریان شود امل خندان شود اجل  
 بابانگ نعره دل بیرون جبهه ز لب  
 تنها ز تف تیغ تفتیده چون تنور  
 بر نوک نیزه ات آون شود عدو  
 چون ماه یکشبه بر ایمنت حسام  
 بر جسم پر دلان جوشن کنی قبا  
 صدر از مهر تو دیرست تا مرا  
 عقدیست مهر تو جان منش گلو  
 ختمست در جهان بر دست تو سخا  
 تا ناله میکند از عشق گل هزار  
 از دهره<sup>۱</sup> عتاب زهره<sup>۲</sup> عدو بدر

### در مدح فریدون میرزا

ای بمشکین موی تو مشکین دلم کرده وطن  
 مه میان انجم از خجلت نگردد آشکار  
 گل فرو ریزد اگر طلعت فروزی در بهار  
 این نه اندامست زیر جامه ات گاموده بی

چون غم آن موی مشکین در دل مشکین من  
 آشکارت گر بیند در میان انجم  
 سرو بنشیند اگر قامت فرازی در چمن  
 پیرهن از یک چمن سرین و یک بستان من

۱ - سفن یفتخین = سومان . ۲ - دهره بفتح اول حرف بی است دسته دار و دسته اش از آهن و سرش مانند داس و در غایت تیزی بوده و بیشتر مردم کیلان دارند و بدان درخت اندازند و داس را نیز گویند (یرمان).

حاشا لله نیست نسربن را چنین فر و بها  
 این چه مشکین زلف دلیند رسا باشد کز او  
 بعلم الله هیچکس زینسان رسن هرگز ندید  
 زاتش دل سوزم و سازم چو شمع در حضور  
 و توام گردن زنی من تازه جان کردم چو شمع  
 خود چه باشد گر در آبی در کنار من شی  
 نی چو قمر صفت آفتابی من چراغ صبحگاه  
 خرم آنشب کز رخ و زلف تو باشد تا سحر  
 با من مشکین نگردی یار و بجای آن بود  
 لیک ازینسان هم نخواهد ماند روزی چند باش  
 در بر شه عرضه خواهم داشت حال خویش و شاه  
 باش تا بینی که خسرو دوش و آغوش مرا  
 باش تا بینی بمن از بحر دست و کان طبع  
 ای بت قامت قیامت وی مه بالا بالا  
 تا بکی تا بمیری زان زلفکان پر ز تاب  
 لعل تو چون مهر من لیکن بود از بهر غیر  
 روی داری چون سهیل و لعل داری چون عقیق  
 چشم و معز من ز عکس لعل و بوی زلف تست  
 گل نبویم می نوشم که نباشد این و آن  
 مقر من پر نکست از بسکه بویم آن دو زلف  
 بوسه لعل تو گر باشد بنرخ جهان رواست  
 شاه فرخ رخ که یابد فر فر زنی از او  
 خسرو گیتی فرید و نشه که باشد بر جهان  
 ای جوان بختی که بی شیرینی اوصاف تو

روح پاکست اینکه دادی جای اندر پیرهن  
 یکجهان دلرا اسیر آورده پی در یک رسن  
 حلقه اندر حلقه خم در خم شکن اندر شکن  
 خواهیم گردن فراز و خواهیم گردن بزن  
 زانکه جان تازه یابد شمع از گردن زدن  
 همچو جانی در بدن یا همچو شمع در لگن  
 در وصال نیست الا جان سپردن کار من  
 دوش من بر مثل و آغوش من بر یاسمن  
 ای بت سیمین برو سیمین تن و سیمین ذقن  
 تا ز جود خسروم بینی قربن خویشتن  
 از کرم نیستدم در این غم و رنج و مجن  
 پر در و گوهر نماید از سخا و از سخن  
 گوهر افشاند بخروار و زر افشاند بمن  
 ای غلام قامت و بالات سرو و تارون  
 تا بکی راهم زنی زان چشمکان پر رفتن  
 وه چه بود از بهر من بود آن لب چون بهر من  
 هر کرا باشی بدامن بی نیازست از یمن  
 این بر از لعل بدخشان آن بر از مشک خشن  
 این بطعم آن دهان و آن بیوی این بدن  
 کام من پر شکرست از بسکه بویم آن دهن  
 خاصه آن ساعت که خواند مدحت شاه زمین  
 هر پیاده کش دود در پای اسب پیلتن  
 با وجودش مذت و فضل از خدای ذوالمنن  
 هیچ کودک بر نگیرد در جهان لب از لب

گردن درازان بچود و شکر مدحت مرتهن  
 وی بگیتی بی مثال از فکرت و فهم و فطن  
 خصم بر پوشد کفن چون جوشنت بیند بش  
 شعله تیغ بر افروزد شرار مرزغن  
 تیر تو گوید جواب خصم بی کام و دهن  
 ابرنیشان را بود اندر محیط اندر وطن  
 لب گشادی در سخن در ثمن شد بی ثمن  
 همچنانکه مهر را هندو و بت را برهن  
 ورنه بهر جود تو چه ریگ چه در عدن  
 منطق شیرین و دیعت در دهان مرد وزن  
 تا دل عاشق جوید در بر جانان سکن  
 بایه قدر تو گیرد جای در اوج برن

گردن گردون بقدر و جاه شخصت معترف  
 ای بعالم بی همال از فطرت و اصل و گهر  
 چرخ بر پیچد عنان چون توست بیند دمان  
 از در رمجت یسویارد وجود خشک و تر  
 کلك تو ریزد لال نغز بی دست و ذرون  
 چون بدست آری قلم اندیشه گوید ای شکفت  
 کف گشودی در سخا بحر عمان شد در عمان  
 ای نهاده يك جهان سر بر خط فرمان تو  
 گر نه بهر بدل تو چه سیم چه خاك سیاه  
 از بی مدح تو باشد ورنه خاصیت چه بود  
 تا غم معشوق گیرد در دل عاشق قرار  
 حاسد جباه تو در قعر زمین گیرد سکون

### وله فی المديحه

شوخ کشمش شمع خلیخ شاه چین ماه ختن  
 فتنه دل آفت دین شور جان آشوب تن  
 دلنواز و دل گداز و دلفریب و دل شکن  
 ماه چهر و مست مهر و سخت روی و راهزن  
 بوم و بر بر سبیلست و بام و در بر یاسمن  
 زلف او یکدهر آشوب است و یک گیتی فتن  
 گه سمن آرد زیستان کاین مرا سیمین بدن  
 وان سمن را اندك اندك پوشد اندر پیرهن  
 هم یکبار میخرامد سروناز اندر چمن  
 هر کجا عشقش همه رنج و غم و درد و مجن

بارك الله ببارك الله زان بت بیمان شکن  
 ببارك الله ببارك الله زان خریف تند خو  
 ببارك الله ببارك الله زان نگار سازین  
 ببارك الله ببارك الله زان بت عنابد فریب  
 ببارك الله زان بتی کر عکس موی و روی او  
 چشم او يك چرخ پیدا است و يك گردون جفا  
 گه قمر دزد ز گردون کاین مراد لکش جمال  
 آن قمر را نرم نرمك جا دهد زیر کلاه  
 گر يك با میخرامد سرو من غیبش مکن  
 هر کجا زلفش همه تاب و خم و پیچ و شکنج

میکشد در پا سر زلفش از آن رو گاهگاه  
نی خطا گفتم ازان میلغزدش پا در خرام  
یا دل پر درد مارا کرده از بس پایمال  
یا برای آنکه او از درد ما آگه شود  
بیا کند تقلید سرو و سازون کاندز بهار  
یا سر پا میزند بر خاک یعنی کای زمین  
لکنتش گر در سخن بینی مشو غمگین از آنک  
گوهر گفتار او از درج دل خیزد درست  
بسکه تنگست آن دهان بر بسته راه گفتگو  
بارک الله از دو چشم او که تا دیدم بچشم  
هر چه ابروی دلندش که نتواند کشید  
در تیز قیله هر کس را بیاید اجتهاد  
من نمودم جهدها تا یافتم کاربرد او  
مسلبت آنکس که رو آورد به حراب ای شکفت  
شد دو روزی تا دلم را میکشد ابروی  
هر چه میگویم دلا بر جای خویش آرام گیر  
راه بی حاصل مبروی و یار بی پروا مجوی  
دل مرا گوید برو قاتنی از من دست شوی  
گر دلی در کار داری رو بسیم و زر بخر

پای او در راه میلغزد ز زلف پر شکن  
کاو بود مانند ما پا بست زلف خوشتن  
گشته پای نازکش از درد دلها مفتحن  
پای بست درد ما کردش خدای ذوالمنن  
هم بیکجا میچمند از ناز سرو و سازون  
وجد کن کاندز تو دارد همچو من مامی وطن  
در دهان نوشش از تنگی نمی گنجد سخن  
لیک صد جا بشکند چون می بر آید از دهن  
لیک از وی گفتگو ها خیزد از هر انجمن  
چشم بر بستم زهوش و فکرت و فهم و فطن  
با هزاران جهد آن مشکین کمان را تهن  
و اندرین معنی نباید خلق را تقلید و ظن  
قبله اهل دلست و سجده گاه سر و زن  
کافرم من تا شدنت آن ابروان محراب من  
و ان اشارتها که در هر یک دو صد مکرست و فن  
کان ضم عابد فریست آن بری پیمان شکن  
تخم در خار میفشان خشت بر دریا وزن  
تخم بدنامی مکار و تارنا کامی متن  
در تدازی سیم و زر بستان ز میر مؤمن

### در ستایش شاهزاده ابا قاسم میرزا ابن شجاع السلطان میرزا

تیغ را دانی باستحقاق کیود تیغ زن  
گر زرا دانی که باید بر نهی بالای برز  
تیر را دانی که باید در کمان آرد کمین  
داور کشور گشا فرمانده لشکر شکن  
بهمن لهراسب فر اسفندیار روی تن  
قارن آرش کمان گودرز گر شاسب مچن

رمح را دانی که باشد کار فرما روز رزم  
 شاه شیراوزن ابا قآن که گاه گیر و دار  
 چون بچنگ آرد کمان مویان بقبر از روی قباد  
 ذکر ی از روی وی و گیهان ختا اندر ختا  
 هر کجا لطفی ز گفت او نشاط اندر نشاط  
 چون فرازد قد ازو محفل ریاض اندر ریاض  
 در درون درع تازی پیکر رخشان او  
 از نسیب گرز او در جان گوان را ارتعاش  
 تا نگوید دایه اندر گوشی کودک نام او  
 هر و شاق محفل او یوسفی کز فرط حسن  
 گرنه خیاطست تیغ او چرا هنگام کین  
 ای بابوان مهبط عفو خدای لایزال  
 ای ملک دانی که تا من بسته ام لب از میان  
 شد بلاغت از میان تا شعر من شد از میان  
 هم تو میدانی که عهدی بسته بودم دیر پای  
 وین زمان این ژرف دریا یعنی این طبع روان  
 تا ز تو کت آیت رحمت همی نازل بشأن  
 یاوه می گرسرزد از من عذر من بپذیر از آنک  
 من نمیگویم نیم عاقل ولی هنگام خشم  
 خود تو میدانی که زاده طبع و فرزند خیال  
 این من و این گردن من آن تو و آن تیغ تیز  
 آنقدر زی در جهان شاهاکت آید در صماخ

در منقبت هژبر سالب علی بن ابیطالب علیه السلام گوید

چند خواهی پیرهن از پیرهن تن رها کن تا نخواهی پیرهن

آنچنان وارسته شو که بعد مرگ  
 مر بدن را درخت عربانی بیوش  
 عشق خواهی جام ناکامی بنوش  
 داعی ابلیس را از در بران  
 تن بسکاه ای خواجه در بیمار جان  
 جان مهذب ساز همچون جبرئیل  
 شوق جهان هستی دهد نه ذوق نان  
 ای خلیفه زاده یاد آر از پدر  
 شرزه شیرین چند جرئی باسگان  
 می مشو مغرور اگر جویی فنا  
 در گذر زین چار طبع و پنج حس  
 گر چو دیگت هست جوشی در درون  
 تا نشان سم اسبت گم کنند  
 آفتاب آسا بهر کاخی متاب  
 چون مگس چندی نما شهدی بنوش  
 ز اقتضای نفس راضی شو که نیست  
 این نه جبرست اختیارست اینکه خوی  
 تا نگویی حال اگر زینسان بود  
 که محاک این پس که سازد آشکار  
 چند گویی کان قیحست این صبیح  
 نسبت اجزا باجزا چون دهی  
 لیک چون کل را سراپا ینگری  
 عالمی بینی چو بادام دو مغز

مرده ات را عاز آید از کفن  
 بیش از آن که خاک پوشاند کفن  
 فقر خواهی کموس بدنای برون  
 جامه تلپیس را از بر بکن  
 تا بکی جان کاهی از تیمار تن  
 تن معذب دار همچون اهرمن  
 درد دل مستی دهد نه درد دن  
 ای غریب افتاده بگرا زی وطن  
 شاهبازی چند پری با زغن  
 می مخور کافور اگر داری عن  
 بر شکن زین هفت شوی و چار زن  
 کف میار از خام طبعی در دهن  
 ترکمانا نعل را وارونه زن  
 عنکبوت آسا بهر سقفی متن  
 چون شرباری بیر خاری بکن  
 اقتضایی بی قضای ذوالمن  
 خویش را بشناسد از در عدن  
 چیست حکمت در تکالیف و من  
 نقد معیون را ز نقد مستحق  
 چند گوین کان لجین<sup>۱</sup> است این لجن  
 بینی آن یک را قییح این را حسن  
 جمله را بینی بجای خویشتن  
 کفر و دین هم مفترق هم مقترن

جان جدا از تن ولیکن عین جان  
ای صنم جوی صمدگو تابکی  
هر زمان سازی خدای رنگ رنگ  
وین بترکاو را پس از تصویر و هم  
ایزدی را کز یقین بالاترست  
گر خدا جویی بین با چشم سر  
صانع کل مانع ظلم و فساد  
صهر احمد حیدر خیر گشا  
فذلک ایجاد و تاریخ وجود  
سر مطلق مایه علم و عمل  
از ازل جانها بچهرش مستهام  
عقل با رایش چو سودای جئون  
خاطر او مهر حکمت را فروغ  
مهر او رمح مهالك را زره  
نام او در مهد از پستان مام  
می نخیزد بك عقیق الا که زرد  
می نرود بك گبا الا که سرخ  
روز روشن خواجه هر شیر مرد  
بسکه آب از چه کشیده نیمشب  
بهر تنور ارامل نیمشب  
هر غریبی را که او پرسیده حال  
هر یتیمی را که او بخشیده مال  
مهر بردار از زبان ای مرتضی  
حل کن این اشکالهای تو بشو

تن سوا از جان و لیکن صرف تن  
در زبان حق داری و در دل و تن  
همچو نقش نقششندان ختن  
کسوت گفتار پوشی بر بدن  
جهد داری تا در آری در سخن  
در شرابای وجود بوالحسن  
حامی دین ماحی جور و فتن  
زوج زهرا ضیغم غنتر فکن  
مخزن اسرار و فهرست فطن  
شیر بر حق دایه سر و علن  
تا ابد دلها بمهرش مرتین  
خلد با خلقش چو خضرای دمن  
طیبت او شمع هستی را لکن  
حفظ او تیغ مخافت را معن  
در لب کودک در آید با لین  
گر بجند باد کینش در یمن  
گر بیارد این تیغش بر چمن  
شام تازی خادم هر پیر زن  
هر دو پایش را خراشیده رسن  
گشته با سیمین انامل خار کن  
کرده هر یادی بجز یساد رطن  
دیده هر نقشی بجز نقش مخن  
نکته بی بنما ز سر مخزن  
تا شناسندت خالایق تن بتن



تا بچند این اختلاف کفر و دین  
بازگو کابلیس و آدم از چه رو  
این چه جنگ خرفروشان بدکزو  
در جهان بر صلح چون بستند دل  
از کجا صادر شد آن صلح نخست  
محرم و محروم را علت یکست  
تا چه دید از گل که عاشق شد هزار  
بود اگر یعقوب راضی از قضا  
موسی از داند که حق نادیدنی است  
در یقین دارد که جرم از سامریست  
در خلیل از قدرت حق واقفست  
سوزن ارد جال چشمست از چه رو  
اینهمه چگون و چرا را ای علی  
تا بلبها نه چرا مانند نه چون  
الله الله ای علی مرتضی

تا بچند این اتصاف ما و من  
ساز کردند ارغنون عکبر و فن  
هر دو عالم بر غریبست و غزن  
در جهان بر کینه چون دادند تن  
از کجا ظاهر شد این کین کهن  
این چرا خائن شد آن یاک مؤتمن  
تا چه دید از بت که عاشق شد شمن  
از چه گریان گشت در بیت الحزن  
از چه ازنی گفت و پاسخ یافت لن  
خواجه هارون را چرا گیرد ذقن<sup>۱</sup>  
مرغکان را از چه برد سر زن<sup>۲</sup>  
جان عیسی شد بمهرش مفتن  
بر سر بوجهل جهلان در شکن  
تا ز دلها نه گمان خیزد نه ظن  
جلوه بی بنما و کوتاه کن سخن

۱ - غرن مخفف غرنک به معنی بانگ و خروش . ۲ - اشاره بر رفتن حضرت موسی بطور سینه و پرواز سامری و عتاب موسی بابرادرش هرون است که در قرآن کریم (سوره ۲۰ آیه ۹۵) نیز تصریح شده است بشرح زیر :

قال یابن ام لا تأخذ بلحیتی ولا برأسی انی خشیبت ان تقول فرقت بین بنی اسرائیل ولم ترقب قولی .  
۳ - اشاره بدامستان حضرت ابراهیم خلیل است که از خداوند خواست زنده کردن مرده را بدو باز نماید و خداوند بدو فرمود تا چهار مرغ بگیرد و سر آنان را جدا کند و بدنهایشان را با هم نرم بکوبد و آن کوفته را بچهار قسمت کرده بر سر چهار کوه بگذارد . خلیل چنین کرد . سپس بدو وحی رسید که مرغان را صدا بزنند . وقتی ابراهیم مرغان را صدا زد اجزای بدن آنان از یکدیگر جدا شده پسرهای بریده پیوست و مرغکان زنده شدند . وقتی ابراهیم خلیل از خداوند خواست که زنده ساختن مردگان را بدو نماید خداوند فرمود آیا ایمان نداری ؛ خلیل گفت دارم ولی می خواهم اطمینان خاطر یابم . تفصیل این قضیه نیز در قرآن کریم (سوره ۲ آیه ۶۶) آمده است .

صلح و کین را ده یکبار آشتی  
آشنا کن دیو را با جبرئیل  
نهی را اثبات کن در نفی لا  
حید را نوروز سلطانی رسید  
عقد انجم را فلک مائنا گسیخت  
در صدقها هر چه مرورید بود  
توده توده مشک دارد ضمیران  
ارغنون بستست بلبل در گلو  
هر کسی را عیدی از سلطان رسد  
عیدیم این کز پریشانی مرا  
چرخ بینش مخزن اجلال و جاه  
حاجی آقاسی خداوندی که هست  
نیک بشمر هفت نقطه نام اوست  
پاسبان دولت شه بخت اوست  
کلك او لاغر شد از سودای ملك  
با عدو کاری کند كلكش گه کرد  
چون دعای دولتش خواند خطیب  
چون تنای خلق او زاند ادیب  
خصم می گیرد ز بیم كلك او  
تا بود در سنبل خوبان گره  
زنده بادا تا ابد خصمش ولیك

کفر و دین را کن يك جا انجم  
آشتی ده شحه را با راهزن  
سلب را ایجاب کن در لفظ لن  
سرخ شد چون دشت ناوردت دهن  
تا فرو بارد بشاخ نستون  
ابر بستد تافشاند بر سمن  
شوشه شوشه سیم آرد یاسمن  
تا بگل خواند نوای خارکن  
هم مرا عیدی ده ای سلطان من  
وارهانند همشت فخر زمین  
بحر دانش منبع افثال و من  
هر دو گیتی در لفظش را نم  
اینکه گردون خواندش نجم بران  
پاسبان را کی بچشم آید و سمن  
شخص سودایی کجا یابد سمن  
ييلك رستم به چشم روی تن  
مرغکان آمین کنند اندر و کن  
آهوان تحسین کنند اندر ختن  
همچو مرغ سوخته بر بنایزن  
تا بود در طره ترکان شکن  
در عذاب و محنت و بند و شکن

در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه خازی طاب الله ثراه و جعل الجنة

مرواه میفرماید

دلی مباد گرفتار عشق چون دل من که هر دمش بسماك از سماء رود شیون

هر آنکه هست بد و دوستی کند دل او  
 دلست این نه معاذ الله آفتیست بزرگ  
 دلست این نه علی الله مصیبتی است عظیم  
 دلست این نه عنایست کم بغاقت عنان  
 من و چنین دل دیوانه بی معاذ الله  
 بهیچ عهد چنین دل نیافریده خدای  
 مهی نمانده که او را دلم نکرده سجود  
 بهر کجا لب لعلی در او گرفته قرار  
 گهی بیوی خطلی گفته وصف سیسنبیر  
 کرا دلست چنین گویا بمن بنما  
 دلی ندیده ام از هر چه در جهان بیزار  
 دلی ندیده ام از صبح تا بشام دوان  
 دل منست که گویی درم خریده اوست  
 دل منست که از بسکه صابرست و حمول  
 دل منست که در شهر هر کجا قمریست  
 دل منست که همچون شتر بر قص آید  
 دل منست که بعد از هزار سال دیگر  
 دل منست که از خار خار عشق بتان  
 دل منست که نشناسمش ز زلف بتان  
 دل منست که مانند غنچه تنگ دلست  
 ندانم آنچه کنم با چنین دلی که مراست  
 مرا مشاورتی نباید اندرین معنی  
 چه سخت کار اگر مشورت شود آسان  
 نخست پرسم از دوستان که دلتان را

خلاف من که بمن دشمنی کند دل من  
 چو روزگار بصد رنج و محنت آستین  
 کلید انده و باب بلا و فال فتن  
 دلست این نه بلایست کم بکاست بدن  
 تقو بسیرت شیطان و خوی آهر بمن  
 بهیچ قرن چنین دل نیوریده زهن  
 بتی نبوده که او را دلم نگشته شمن  
 بهر کجا سر زلفی در او گرفته وطن  
 گهی بیاد رخی کرده مدح سترون  
 دلی که دیدنش ایست بایدش دیدن  
 بجز شمایل سنگین دلان عهد شکن  
 چو سایه از پی خورشید چهرگان ختن  
 هر آنچه در همه آفاق کلفتست و محن  
 هنوز در عجم کار دلست یا آهن  
 چو هاله خلقه زنان آیدش پیرامن  
 بهر کجا که رود از حدیث عشق سخن  
 بیوی عشق بتان سر بر آورد ز کفن  
 چو مرغ در قفس افتاده میطبد بیدن  
 ز بسکه در رخ او هست پیچ و تاب و شکن  
 ز شوق طلعت گلچهرگان غنچه دهن  
 که هم مقرب مرگست و هم معدب تن  
 برای مصلحتی را ز دوستان کهن  
 چه هست رایا که مصلحت شود متقن  
 چه حالتست و چه حیلست چه قطرتست و چه فن

بخط مهر بتان هیچ نمینهد گردن  
 ز روی سر و قدان هیچ میچند سوسن  
 که دیدن رخ خوبانشان بود دیدن  
 بجرم آنکه بکوی بتان کند مسکن  
 که منع عادت فطری بود خلاف فطن  
 اگر بساحت ستسین و گر بملك دکن  
 اگر بخطه خوارزم اگر بصفع<sup>۱</sup> یمن  
 بلا جو عام بود دلکشست و مستحسن  
 دل منست که مایل شده بوجه حسن  
 بی نصیحت دل بر کمر زخم دامن  
 که پند قاسر<sup>۲</sup> روحست و بند قاضی تن  
 که احتیاج نیفتد بقید و بند و شکن  
 کشان کشان برمش تا بیند شاه زمن  
 که نور چهره او گشت سایه ذوالمن  
 بگر زستان کوب و بیرز خاره شکن  
 بجای لاله و گل لعل دردمد ز چمن  
 بجای لاله همه کهر با دمدم ز دمن  
 گر از ستاره زره سازد از سپهر معجن  
 چو رعد ناله کشد از عطای او معین  
 بتارک فلک از گرد جیش او گر زن  
 جهان بچشم عدو کرده چشمه سوزن  
 فلک ز حلقه فتراک پر خمش آون

براه عشق و هوس هیچ میگذارد پای  
 زلف لاله رخان هیچ میچرد سنبل  
 اگر دل همه مانتد بدین دلی که مر است  
 عبت عبت دل مسکین خود نیازم  
 عزیز دارمش آنسان که دیگران دارند  
 بهر کجا که رود او شتابمش ز قفا  
 بهر کجا که خرامد متابعت کنمش  
 گرفتم آنکه بالیست عشق روی بتان  
 دل تمام جهان چون رخ نکو خواهد  
 و گر دل دیگران را طبیعتی است دگر  
 چه مایه بند که از بند سودمند تر است  
 دل از شنید نصیحت زمن چه بهتر ازین  
 و گر نصیحت نشنید و خیرگی آورد  
 جهانکشای محمد شه آفتاب ملوک  
 بچود عالم بخش و بتیغ عالم گیر  
 اگر بطرف چمن باد همتش بوزد  
 و گر فتد بدمن عکس روی دشمن او  
 ز تیر جانش کمرش بدسگال جان نبرد  
 چو ابر گریه کند از سخای او دریا  
 بساعتد ملک از نعل خنگ او یاره  
 لایب خنجر سوزان او بروز و غا  
 ظفر بگیسوی مفتول پر چمش مفتون

ز جود او که از ملک باغ بهرامج<sup>۱</sup> بیاد داده قضا گنجنامه قارون  
 گهی بگرید کلکش چو ابر در آزار همی بخندد ازان گریه جان آقایدس  
 ایا زخوی تو ایام رشک باغ بهشت اگر همال تو خواهد زمانه جادو  
 بمکر می نتوان بست باد در جنبر هر آن زمین که توروزی دروینرد کنی  
 هنر بهمد تو رایج ترست از دینار سقر ز خلق نظیرت<sup>۲</sup> نظیر جنت عدن  
 بنجده تا نتوان برد گرمی از آتش همیشه دیده حاسد ز رشک تو دریا  
 ز تیغ او که از دشت کان بهرامن بآب شسته قیدر بار نامه قارن  
 گهی بخندد تیغش چو برق در بهمن همی بگرید ازین خنده روح دروین تن  
 ایا ز خلق تو آفاق داغ راغ ختن وگر نظیر توجوید ستاره ریمن  
 بزرق می نتوان سود آب در هاون نروید از گل او تا بحشر جز روین<sup>۳</sup>  
 گهر ز جود تو از ذاترست از ارزن شبه<sup>۴</sup> ز نطق تزیهت شیه در عدن  
 بحیله تا نتوان برد چیزی از روغن هماره دامن سایل ز جود تو مخزن

## وله فی العدیحة

دوش مرا تافت نور عقل بروزن آیدک الله ای سروش سبکروح  
 ووقمک الله ای کلیم گران قدر تا چه شد آیا که بی اناره ناری  
 برخی زاهت چه آورم بجز ازجان گفتم خوشامد مگو که ناخوشم آمد  
 گفتمش آوخ دو هفته بیش که گشتست گفتمش ای از تو جان ناری روشن  
 کز تو گران جان من هماره ریمن کز تو سبکسر مدام جادوی جو زن  
 طور سرایم شد از تو وادی ایمن یا نه فدایی چه سازمت بجز از تن  
 مدح حسن شه سرای کر همه احسن مادر طبعم ز کید چرخ سترون

۱ - بهرامج بفتح میم و سکون جیم معرب بهرامه است که بیدمک باشد (برهان). ۲ - روین =

روناس. ۳ - نصیر = با حسن و رونق (حاشیه کلهر). ۴ - شبه سنگی است سیاه رنگ که در میاهای ضرب المثلث :

رای رزیم که رشک فکرت اهرن  
 من بسخن اندرون که تازه جوانی  
 سرو خرامی بجلوه آفت طویی  
 فتنه جان از چه از دور گس فتان  
 لوح جمالش بنقش لطف منقش  
 گفتا قدا آنیا سرا چه سرودی  
 عاجزم از مدح شاه و می توانم  
 گر چه زبانم بسی دراز ولیکن  
 گفت منش می ستایم از در یاری  
 پس در درج دهان گشود و بیان کرد  
 کای دل و دست فتای قلزم و معدن  
 از تو یکی جود و صد نوال زدیا  
 آتش جان فنا ز آب جهانسوز  
 چرخ مکو کب گرت بدرع نشاید  
 نعره کدوست بگوش نغمه ارغون  
 بالشت از بر زنی بیالش اورنگ  
 چون ببری شصت بر بتیر سبکروح  
 روح تهنتم کند سیاس برادر  
 تیغ تو را گر نهنگ خوانم شاید  
 خاصه کزان روی بر صورت دانست  
 تازه جوان در سخن که چرخ کهنسال  
 نغز نیایش از من نبوش ازیراک  
 کرد سپس مطلعی ادا که ز رشکش  
 کای دل گور ازدها و خصم تو بهمن

تازتر آمد ز روی تیره اهرن  
 آمد و لختی سرم گرفت بدامن  
 لاله عذاری بیچهره غارت گلشن  
 رهن دل از چه از دور طره رهن  
 صفحه خدش بخط حسن معنون  
 گفتمش ای نطق در تنای تو الکن  
 کش بستایم همی بهما امکان  
 منظم از نطق عاری است چوسوسن  
 رو که تو مردی سفیه هستی و کردن  
 مطلع خورشید ساری از دل روشن  
 ای سر کائرا بیاد داده ز ایمن  
 از تو یکی بدل و صد عطیه زمخزن  
 صرصر خاک بلا ز عدل مبرهن  
 شایدت از بهر درع کیسه ارزن  
 صیحه سنجت برزم ناله ارغن  
 نازشت از گرز فی بمسند و گرز  
 چون بزنی دست بر بگرز گران تن  
 جان فرود آورد ستایش بیژن  
 کش بودی بحر دست داد تو مسکن  
 تا کند از کشته روانها خرمن  
 آمد و با من سرود کای گل گلشن  
 از همه من برترم بویژه درین فن  
 مطلع خورشید تیره گشت چو گلخن  
 مجلس تو چاه و بدسگال تو بیژن

تیغ تو و جان دشمن آتش و خاشاک  
 رایحه مشك چین و خلق تو حاشا  
 روز و غاکز خروش شندف و روین  
 برق بگیری بکف که وه وه صارم  
 آن چو نهنگی که بجر دستش ماوا  
 مرگ ز باست خرد بمخزن قارون  
 چرخ نیایش کنان که روسوی من کرد  
 کاین چه ستایش که میکند فلکم هان  
 صفحه و کلکی بگیر در کف و بنگار  
 صفحه گرفتم بدست و خامشکی نغز  
 بخت ملک مطلق سرود که صد قرن  
 کای خرد و نیروی تو زال و تهمین  
 ای تن تین تنان تیغ تو صد چاک  
 جان که نه قربان تست تنگ پیگر  
 شیر بچرم پلنگ یا تو بخفتان  
 تیغ تو در رزم یا که برق بنیسان  
 تیغ تو شناختست خار ز خار  
 گوکم ریمن زند عدو که بنیرنگ  
 باد نیندد کسی ز دیو بچنبر  
 تیغ تو بر آن ز اصل خود بفسان<sup>۱</sup> فی  
 تا بستایش روان ز ایزد داور  
 باد بروی زمین ز تیغ تو رویان  
 تیر تو و چشم خصم رشته و موذن  
 بحر بعیر از کجا و غیرت لادن  
 خیزد از هر کرانه شورش و شیون  
 باد کشتی زیر ران که هی هی تو من  
 وین چه سپهری که سطح خاکش مامن  
 خصم ز بیمت چمد بدخمه قازن  
 بخت ملک خیره با بروی پر آژن  
 وین چه شاکم نمود گودک برزن  
 هر چه سرایم بمدح شاه جهان من  
 گوش و دلم سوی او دیده بدامن  
 می نتوانم صد زبانش ستودن  
 پیگر و رایت سفندیار و پشتون  
 وی سرگردنکشان بدار تو آون  
 سر که نه در راه تست بار یگردن  
 کوه بدریای نیل یا تو بجوشن  
 دست تو در بزم یا که ابر بهمن  
 تیر تو نا کرده فرق موم ز آهن  
 چرخ نگردد بکامه دل دشمن  
 آب نساید کسی ز رنگ بهاون  
 تیرگی شب بخویش نی بسکاهن<sup>۲</sup>  
 تا نیایش زبان ز قادر ذوالمن  
 از چه ز خون غدوی جان تو روین

۱ - فسان بفتح اول سنی باشد که کاره و شمیر را بدان نیز گفته (برهان) ۲ - سکاهن  
 بکسر اول و فتح ها رنگ سیاهی را گویند که از سرکه و آهن ترتیب دهند و بدان جامه و چیزهای دیگر  
 رنگ کنند و بیشتر کفش و زان بجهت چرم رنگ کردن سازند.

در تهنیت خیر بهرودی محمد شاه خازی بخار و شاهدانی حسین خان

نظام الدوله فرماید

ز استان خواجه اعظم چراغ انجمن  
نامه بی از خواجه بر کف داشت کز عنوان او  
زانکه اندر نامه بود این مرده کز تأیید حق  
گرچه شه شیرست و شیر شریزه تب دارد از آنک  
یا نه خسرو آفتابست و تب اندر آفتاب  
یا نه دارا شمع و هستی انجمن آفاق شب  
شاه نادرست از برای خشم و نودان بهر دوست  
راستی پرستی خدای حق از حقایق غافلند  
قرب و بعد فهم ما مارا بر آن دارد که گاه  
ورنه شه جانست و جان دارد حیات جاودان  
زین فزون خواهی دلیلی چند گویم معنوی  
شاه ماضیست و بنفس خود یکجا است ماه  
شاه خورشید و تو نماینا گرش بینی کسدر  
خود تولد زدی در زمستان زانکه دوری ز آفتاب  
در بناستان ز گرمای تاب کنی اینهم ز تست  
شاه سرتا با بهشتست و چو دوریم از بهشت  
ورنه گر چون خواجه مارا چشم معنی بین بدی  
شه سپهرست و کدورت ره نیاید بر سپهر  
لیک با اینجمله ما را لازمست ایدون نشاط  
شکر بهرود ملک را ای نگار می گسار  
ساقیا چنامی یسار و شاهد کامی بده

پیکری آمد نیز گام و نیکنام و خوش سخن  
بد دویدا آیت الطاف حق ذوالمنن  
یافت بهرودی ز تب طبع شهنشاه زمن  
مر شجاعت را حرارت لازم آمد در بدن  
لازم تاییست کاو یا جرمش آمد مقترن  
شمع را سوزد بشب تا بر فروزد انجمن  
گرمی اندر نار و تف در نور باید مخزن  
هست سرای اندر این معنی که گویم بر علان  
شاه را سالم همی بینیم و گاهی محتجن  
نقص جان نبود اگر گاهی نفور آید ز تن  
تا ترا بیرون برد لختی ازین تخیل و ظن  
قرب و بعد ماضیست کش که تیغ بیند که مجن  
این کدورت از تو دارد تی ز نفس خوشتن  
ورنه او دایم یکجاست بود پرتو فکن  
کت شعاع مهر از نزدیکی آید تیغ زن  
آنچنان دانیم کاندر وی بود رنج و محن  
جستی آسوده میدیدیم بی کرب و حزن  
گر چه دامانش کدر بینی که از گرد دهن  
چون بقدر فهم ما باید تکالیف و سنن  
شیشه می تیشه ساز و ریشه آند بکن  
خادما عودی بسوز و مطربا رودی بزن



زاهدان امروز منع بساده خواران گو مکن  
مفتیان امروز فتوی ده که می نوشند خلق  
بساده اکنون لازمست از ساقیان سیم ساق  
خانه را باید از چهر شاهان کردن بهشت  
که ز زلف این بدامن برسد میباید عبیر  
خاصه قافانی که او را با نگاری سرخوشت  
غیر او کز چاک پیراهن نماید روی خوب  
چاه نخشب ماه نخشب هر دو دارد کش بود  
نرخ بوس او مگر از نقد جان بالا ترست  
خسرو دوران محمد شه شهنشاهی که هست  
کلك لاغر در بنانش ماهی بحر محیط  
مهر لامع نزد رایش کوکبی در احتراق  
جوهرش در تیغ و تیغ اندر نیام گوهرین  
تیر در ششش عقابی مانده چون ماهی شست  
عرضه هستی بزد داستان جناح او  
خسروا تا مرده بهبودیت آمد بفارس  
خاصه کز فیروزی این مرده صاحب اختیار  
کرد عیشی آنچنان کز خاز خاز عیش او  
بوم و بر آمد بوجد و کوه و در آمد برقص  
ماهی از دریا نیایش گفت و ماه از آسمان  
در زمستان نو بهار آمد تو گفستی کز نشاط  
بای کویان شد ز عشرت خوشهای ضیمران  
وز نشاط این بشارت مردگان را زیر خاک  
وز فتوح این خبر در زلف خوبان هم نمائد

بزم شیدای میازا تاز زرقاقی متن  
زانکه نبود درد تن را چاره بی جز دردیدن  
بوسه اکنون جایزست از گلرخان سیمتن  
حجره را باید ز موی گلرخان کردن چمن  
که ز روی آن بخرم چید میباید سمن  
دلغریب و دلشین و دلنواز و دل شکن  
مشرق خورشید نشیدم ز چاک پیرهن  
ماه نخشب بر عذار و چاه نخشب در دقن  
کار بهای بوسه خواهد مدح سلطان زمن  
روی و رای او جمیل و خلق و خلق ارحمن  
شکل جوهر بر سناش گوهر بحر عدن  
نسر واقع با سناش طایری بر بایزن  
آن پرن اندر هلالست این هلال اندر پرن  
تیغ در دستش نینگی کرده در دریا وطن  
چون بجنب کاخ نوشروان و نایق پیرزن  
جان بش میرقصد از شادی و تن در پیرهن  
شد چنان شادان که جانش می نگجند در بدن  
زهره چنگی بگردون زد نوای خارکن  
رند و عارف پای کویان شیخ و عامی دست زن  
وحش در هامون ستایش کرد و طیر اندر و کن  
گل دمید از بوستان و لاله سر زد از دهن  
دست افشان شد ز شادی برگهای نسرین  
باغ جنت شد قبور و زلف حورا شد کفن  
چنبر و پیچ و شکنج و عقده و چین و شکن

وز نسیم این اثر در دکهٔ سلاح شهر  
 زین بشارت در میان عید اضحی و غدیر  
 عید قربان و غدیری را که بود از هم جدا  
 عید قربان شد بدینمعنی مثنی کز خلوص  
 هم دو شد عید غدیر از آن سبب که هر کنار  
 هر تنی شکرانه را جان کرد قربانی که باز  
 وز چراغان در شب تاریک سرزد آفتاب  
 شادمان شد جان خلق و بوستان شد ملک فارس  
 تا سمر باشد بعالم داستان تخت جم  
 تا قیامت خصم خسرو یار لیکن با ملال  
 در ضمیرش باد هر نقشی بجز نقش ملال

گشت خون گوسفندان غیرت مشک خشن  
 عید دیگر شد عیان از امر میر مؤتمن  
 هم ملق هم مثنی کرد در یک انجمن  
 هر تنی قربان خسرو کرد جان خویش  
 دست بوس عید را الحمد خوان شد فرد وزن  
 شد بر اورنگ خلافت جانشین بوالحسن  
 چون گل سوری که روز ابر تابید بر چمن  
 نو جوان شد چرخ پیر و تازه شد دیر کهن  
 تا مثل باشد بگیتی فرد و برز تهمتن  
 تا بمحشر یار سلطان خصم اما با محن  
 در دیارش باد هر چیزی بجز شور و فتن

در مدح کافران و پوزای مرحوم ابن فتحعلی شاه مغفور طلب الله تراده گوید

زیک غمزه زبوده دل زمن آن ماه سیمین تن  
 اگر وقتی صبا آنزلف مشکین را کند افشان  
 بود روزم چو رموی از هجرش تیره و درهم  
 گرفتار این دل شیدا بیند دلیر رعنا  
 دلم زان سینهٔ سیمین بود چون آذر بر زمین  
 که دیده چشمه شیرین میان خرمن آتش  
 بدان سان کاندهان نوش در آن روی چون سوری  
 شنیدی هندو بی کافر مکان درخانهٔ مسلم  
 چو بر سیمای زیبایش دو گیسوی زره آسا  
 ندیدم سروستانی که آرد بر همی سنبل

بود چشمان جادویش چو چشم آهوان بر فتن  
 شود بر دامن گیتی ز مشک و عنبر و لادن  
 بود اشکم چو عشق او ز مهرش سیل بنیان کن  
 شدم از عشق او رسوا بهر وادی و هر برزن  
 رخم از اشک گلزاری بلبل تاب شتعت زن  
 که دیده لعل رمانی ز مر وارید آبستن  
 چنان کان رشته دندان بدان لعل چو بهرامن  
 شنیدی افغی بیچان بود در آتشش مسکن  
 چو بر روی صنم رنگش دورلفین چو اهریمن  
 ندیدم مهر تابنده بر آرد سر ز پیراهن

چنان کان قامت موزون آن سر و ضمیر آن هو  
 نشاید یکنواخت واحد کند دعوی سلطان  
 مگر شهزاده دوران که هست از دوده خاقان  
 مر او را نام در عالم رخاقان کامران آمد  
 زهی از پرتویش عروس ملک را زیور  
 ز حال و جعد مشکینش بشنعت دلبر خلج  
 بود آن خط مشکینش یکی زنجیر جان فرسا  
 بروز بزم در ایوان دهد صد مخزن قارون  
 ز جودش هر رسن رسی بکاخش گنج باد آور  
 ز تیغش پیکر قارن قرین خاک ظلمانی  
 ز گرد مر کبان گردد هوا چون ابر قیراگون  
 بهر جا بنگری بینی دلیری را ز زین وادون  
 شود از خون همی دریا در آید هر تنی از پا  
 چو خشم آرد همی بینی بهر سو بیکری بی سر  
 رسد کی توسن و همم در اقلیم صفات او  
 پس اینک درد عا کوشم که گشتم عاجز و مانده  
 همی تار و زو شب آید دهد آن نور و این ظلمت

چنان کانچهره رخشای آن ترک بر بزم تن  
 نشاید یکنواخت تنها بحکمش جمله مرد و زن  
 حسامش آتش سوزان ستانش بر درد جوشن  
 هماره کفران باد از لطف خالق ذوالمن  
 خربی از تابش دایش زمین و آسمان روشن  
 ز روی و طاق ابرویش بخجلت شاهد از من  
 بود آن هندوی خالش یکی جادوی بر جودن  
 بروز رزم در میدان یخاک آرد تن قارن  
 ز بدتش هر کشاورزی چو قارون باشدش مخزن  
 ز تیرش سینه بهمن مشبك همچو پالاون  
 ز خون پردلان گردد زمین چون کال بهرامن  
 بهر سو بگذری یابی شجاعی از فرس آون  
 چو آید در صف هیجا کشد در زیر زین توسن  
 چو درو آرد همی یابی بهر جا تار کی بی تن  
 همان بهتر فرو بندم لب از این گفتگوها من  
 برای آدم عاجز دعا مقبول و مستحسن  
 محبتش بادل خرم حسودش را شر در تن

در مدح محمد شاه مبرور و لشکر کشیدن بسمت هرات گردید

سخن گزافه چه دانی ز خسروان کهن  
 بخوانده ایم بسی بار نامهای قدیم  
 نه از قیاسره خواندیم نثر کیان عجم  
 چنین مناقب فرخنده کز خدیو زمان  
 مهین خدیو محمد شه آفتاب ملوک  
 یکی ز شوکت شاه جهان سزای سخن  
 بدیده ایم بسی کار نامهای کهن  
 نه از دیالمه خواندیم نثر ملوک یمن  
 چنین مآثر شایسته کز کیای زمن  
 سپهر عز و معالی جهان فهم و فطن

هزار لجه نهنگست در یکی خفتان  
 بگاه کینه نبیند سران از دریا  
 کند نبرد اگر مهر گان اگر کانون  
 بزرگ همت او خرد دیده ملک جهان  
 کدام جامه که از تیغ او نگشت فنا  
 کجا نشسته بود او ستاده است بشین<sup>۱</sup>  
 زبانک کوس چنان اندر اهتر از آید  
 یکی در گوش فراده بدین چکامه نقر  
 بسال پنجه واند از پس هزار و دویست  
 بعزم چالش افغان خدا ز ری بهرات  
 مگو سپاه که يك یشه شیر جوشن پوش  
 بساطشان همه هنگام خواجگی میدان  
 هزار بختی مهر مست و هر کدام بشکل  
 فراز هر يك ز نموده بر کشیده زقیر  
 نود عراده گردنده توپ قلعه گشای  
 دمیده از دم هر توپ دود قیر اندود  
 درخش آینه پیدا ز پشت پیل چنانک  
 دو گوش توسن گردان ز عکس سرخ درفش  
 ز کوه و دشت چنان در گذشت موکب شاه  
 هزار یشه هزار یشه در یکی جوشن  
 بوقت وقعه نداند حریر از آهن  
 کشد سپاه اگر فرودین اگر بهمن  
 فراخ دولت او تنگ کرده جای حزن  
 کدام لاله<sup>۲</sup> که از تیر او نگشت کفن  
 کجا سواره بود او پیاده است بشین  
 که هوش پارسبان از سرود اورامن<sup>۳</sup>  
 که کار نامه شاهست و بار نامه من  
 چو کرد آهوی خاور بیرج شیر وطن  
 سپه کشیدو بر انگیخت عزم را توسن  
 مگو سپاه که يك پهنه پیل بیلک زن  
 قماطشان<sup>۴</sup> همه هنگام کودکی جوشن  
 چو زورقی که ازو چار لنگرست آون  
 چو اژدری که گشاید ز بوقیس دهن  
 چنانکه بر کشف باد سدی از آهن  
 چنانکه باد سپاه از گلوی اهریمن  
 زواج گنبد خاکستری عروس ختن  
 چو نوك<sup>۵</sup> نیزه<sup>۶</sup> بیژن ز خون نستین<sup>۷</sup>  
 که از کربوه<sup>۸</sup> کپسار سیل بنیان کن

۱ - لاله = زره ۲۰ - بشین بر وزن امین پسر کیبادست و سهراب و لهراسب پسران اورند -  
 و بعضی گویند پسر سوم کیبادست - فردوسی در ذکر نامه‌های پسران کیباد گوید :

بختین چه کاوش با آفرین  
 کی آتش دوم ید - سوم کی بشین

۳ - اورامن پشم اول و فتح میم و سکون تون نوعی از خوانندگی و گویندگی باشد که آن خاصه  
 نارسیمانت و سران بریان بهلوی باشد (برهان) ۴۰ - قماط بالکر = قنداقه ۵ - نستین برادر  
 پیران وینا است که در جنگ دوازده رخ بردست بیژن کشته شد.

همه ز جلدی و چستی بدشت چون آهو  
رسید تا بدر حصن غوزیان که بخاک  
دروب او همه چون بنجه قضا مبرم  
بزرگ بار خدا گفتمی بر روی زمین  
نه بس شکفت که همه چون ستاره در تدویر  
هزار پهلوی پولاد خای پشماره  
درشت هیکل و غفریت خوی و کرمزگوی  
زمخت سیرت و زنجیر خای و ناهنجار  
گهین برادر دستور مرزبان هرات  
یکوتوالی آن دزد درون آن ددگان  
سران شاه فرمان شاه پرده زدند  
حصاریان بلندگینه خوی کوه جگر  
ز جیرگی همه مانند سیل در کهسار  
چهنده ازیر پیکان چومرغ از مضراب  
همه هزار بجنگ و همه دلیر بجنگ  
پیش بیلک برنده دیده کرده هدف  
وزین کرانه هزار افکنان لشکر شاه  
بچشمشان خم شمشیر ابروی دلدار  
بدشته تشنه چو طایف بچشمه زمزم  
پزند هندی ترکان نمودی از پس گرد  
هوای معرکه از گرد راه و چوبه تیر

همه ز تندی و تیزی بکوه چون بازن<sup>۱</sup>  
نیافریده چو قلعه قادر ذوالمن  
بروج او همه چون باره بقا متقن  
نیافریده یکی آسمان ز ریماهن<sup>۲</sup>  
هزار گنبد دواز گنجش بشن<sup>۳</sup>  
گزیده بهر خرابست در آن حصار سکن  
سطر ساعد و باریک ساق و رفت بدن  
وقیح صورت و موین لباس و روین تن  
شمر از در کینش دو دست تا آرن<sup>۴</sup>  
چنان عزیز که عزای درون خیل شمن  
چو لشکر اجل آن باره را بیراهن  
زهر رزم فرو چیده عزم را دامن  
زخیرگی همه مانند دود در گلخن  
رمنده از دم خنجر چو گوی از محجن  
همه معارک جوی و همه یارک زن  
بیش ناوک در زنده سینه کرده مجن  
سطریال و قوی بال و گردو شیر شکن  
بگوششان غوشپور نغمه ارغن  
بفته فتنه چو خسرو بشاهد ارمن<sup>۵</sup>  
چو درشبان سیاه از سپهر عقد پرن  
نمود چون کتف خار پشت و پر ارغن

۱ - بازن = بز کوهی . ۲ - ریماهن = چرك و کنافت آهن که در وقت گداختن در کوره می ماند و هنگام پك زدن از آن می ریزد . ۳ - تخن = دروئه حجم و سطرې هرچیز ( حاشیه جاب کلهبر )  
۴ - آرن مخفف آرنج . ۵ - عزای بضم اول و تشدید ثانی و الف آخر نام بی معروف بود در خانه کعبه . ۶ - شاهدارمن کنایه از شیرین است .

زبیده از فزع ثوب اهل یاره چنانک  
 ز زخم ثوب و آشوب شهریار جهان  
 نمودی از پس آن یاره گرد موکب شاه  
 بکوتوال حصار آنچنان جهان شد تنگ  
 جریح گشته سپاه و سلیح گشته تباہ  
 چه گفت گفت چه خوشیم در هلاکت جان  
 گیاه نیست روان کش بر تپو روید باز  
 کنون علاج همیست و بس که بر گیریم  
 چو عجز و ذلت ما دید و رنج و علت ما  
 ز گفت از همه را چهره بر شکفت چو گل  
 بعجز یکسره برداشتند مصحف و تیغ  
 دمان شدند و امان خواستند و شاه جهان  
 سه روز ماند و سپه خواند و زر و سیم فشانند  
 یکی انیشه<sup>۱</sup> مکار پیشه برد خبر  
 شه از ری آمد و بگرفت غوریان و پریر  
 همی بچشم من آید که بامداد بگاه  
 ازین خبر دل افغان خدا چنان لرزید  
 بخواست هر کپ و از جای چیست و بست کمر  
 خبر رسید بدستور جنگ دیده او

گزندگان هوام از بخود فردامن<sup>۱</sup>  
 زبیکه شد درو دیوار یاره پر روزن  
 چو جرم چرخ فشبک زبشت پر روزن  
 که حصن نای بمسعود<sup>۲</sup> و چاه بریزن  
 روان ز جسم روان گشته و توان زتون<sup>۳</sup>  
 چه گفت گفت چه کوشیم در فلاکت تن  
 نه شاخ گل که بهر ساله بر دمد ز چمن  
 بدست مصحف و تیغ افکنیم بر گردن  
 ز جرم و زلت ما بگذرد خدو زمن  
 باقرینش زبانها گشاده چون سوسن  
 ز سر فکنده کله بر کتف نهاده رسن  
 رسن گشود و ضمان گشتشان ز خلق حسن  
 سپس بسوی حصار هرات راند کرن<sup>۴</sup>  
 بمزبان هری کای همیشه یازمجن  
 بشاده آمد و در جاده جای داشت پرن  
 هوا بیرکند از گرد جامه اداکن  
 که روزگرم در دست خلق بایزن  
 بی گریز و پند رود بر گشاد دهن  
 گره فکند بر ابر و زخشم چون سوهن

۱ - فردامن بفتح اول و سکون ثانی و نون بلفظ یونانی تخم سپند را گویند و آن تخمی باشد دوایی که  
 بزبان فارسی تخم تره تیزک خوانند و خردل فارسی همان است چون در آتش ریزند از دود آن جمیع کزندگان  
 بگریزند (برهان) ۲۰ - مراد مسعود سلسله سلیمان لاهوری شاعر قرن ششم است که در حصار نای مجوس شد و حسب  
 سیار مؤثری در آن حصار ساخت ۳ - تون بفتح اول و ثانی تن و بدن و جنة آدمی را گویند - و  
 ظاهراً این تلفظ از نادرست خواندن واژه تن بخط پهلوی پدید آمده است ۴ - کرن بضم اول و  
 فتح ثانی = کرند = اسبی که رنگ او میان زرد و بور باشد ۵ - انیشه بر وزن همیشه = جاسوس  
 و چاپلوس ۶ - شاده = نام میزلی میانه غوریان و هرات (خاشیه کلهر) .

زجای جست و بشد سوی مرزبان هری  
 اگر ز جنگ گریزی ز جنگ می مگریز  
 چسان علاج گزیری که نیست راه گریز  
 نه گر کسی که پری ز شوق چایب غرب  
 گرفتم آنکه توانی ز جنگ شیر گریخت  
 ز چادر سوی تو بر بسته اند راه گریز  
 ز کردهای خود انجام کار چون دانی  
 بنقد دوزخ سوزنده قهر سلطانست  
 بدین حصار که مار است مرگ ده نبرد  
 یکی همان که بینیم کار کرد سپهر  
 حصار را ز پس پشت خود وقایه کنیم  
 بمویه گفت بدو کایت رای مستغرب  
 هلا بر هگذر باد می مهل خاشاک  
 بزرق می توان بست باد در چنبر  
 گرفتم اینکه ستفقور<sup>۱</sup> بر فزاید باه  
 مگر حصار نه بنیان او ز آب و گلست  
 چو ما کیان بکراچید<sup>۲</sup> از غضب دستور  
 که گر گریزی توانی ز جنگ شه بگریز  
 میان آن دو تن ایستد ستیزه بود هنوز  
 طراق مفرعه<sup>۳</sup> یگداشت از دود و دفر سنگ  
 در حصار برخ بست مرزبان هری

که هان بمان و فیندا لجین رابلجن  
 روی چگونده بدین مسکنت ازین مسکن  
 نبی کسلاخ و کبوتر که بر پریاز و کین  
 همان ز غرب دگر ره کنی بشرق وطن  
 گریختن نتوانی ز شاه شیرازن  
 تو ابلهانه نمد زین نهاده بر کودن  
 که کردگار بدوزخ ترا دهد مسکن  
 بدو گرای و بکن عزم و بیخ خرم مکن  
 نه درز جامه که در وی فرو رود درزن  
 بود که صفتی آید ستاره ریس  
 ز پیش بازه برانیم بازه بر دشمن  
 بناله گفت بدو کایت گفت مستهجن  
 الا بجلوه که برق می منه خرمن  
 بکنید می توان سود آب در هاون  
 لجاج محض نمایند بدو علاج عن  
 چسان درنگ کند پیش سیل بنیان کن  
 چو پشت تیغ بکاژ ابروان فکند شکن  
 و گرنه رنج بیندوز و گنج پیراکن  
 که بانگ بوق بمیوق بر شد از برزن  
 غبار ممر که بر رفت تا دو صد جوجن<sup>۴</sup>  
 گشاد قتل و برون ریخت گوهر از مخزن

۱ - ستفقور بلفظ رومی جانوریست شبیه بسوسار . گویند کوزه است و بیشتر از کنار رود نیل آورند ( برهان ) ۲ - کراچیدن بر وزن تراشیدن بانگ و فریاد کردن مرغ خانگی را گویند در وقت بیضه نهادن . ۳ - مفرعه = تازبانه . ۴ - جوجن دانه سنسکریت و واحد طولی است مساوی هشت میل یابی و دوهزار ذراع .

ز نقد و جنس و چو دگانه و گندم و ارزن  
 ز طوق و یارده و خلیخال و عقد و اورنج<sup>۲</sup>  
 همی بداد بکیل و همی بداد به من  
 گرفت و برد بزدان و بر نهاد رمن  
 بر زن شوند و شهر هری چه مرد و چه زن  
 دمد ز کینه اگر الکنست اگر از کن<sup>۳</sup>  
 کلان و خرد و بد و نیک و ابکم و الکن  
 بر مخ و ناوک و کوبال و گرز و گرز  
 بتیر و نیزه و سرپاش و سیف و صارم و سن<sup>۴</sup>  
 برند واره و سوهان و گرز و پتک و سفن<sup>۵</sup>  
 زهر سرای و زهر خانه و زهر بر زن  
 بهر طریق و بهر عادت و بهر دیدن  
 ز پشت و پیش و بر و شیب و ایسر و ایمن  
 هر بر زهره و پولاد پوش و تیغ آژن<sup>۶</sup>  
 بیست راه شد آمد بر آن سیاه گشتن  
 باز کی که بمرگ فجاست آبستن  
 که چون بتوفد دریا کف آورد بدهن  
 بسا دلا که بناوک درید در جوشن  
 همان حکایت لاجول بود و اهریمن  
 زمین معرکه شد کان سرخ بهرامن

ز دور لعل و زر و سیم و جوزق و خاورس  
 ز برد و خزر و پرنده و قاقم و سیفور<sup>۱</sup>  
 همی بداد بصاع<sup>۲</sup> و همی بداد بیاع<sup>۳</sup>  
 هوالیان ملک را هر آنچه بد بهرات  
 ندا فکند ز هر گوشه تا مدافعه را  
 چمد بوقعه اگر احوست<sup>۴</sup> اگر اعور<sup>۵</sup>  
 جوان و پیر و زن و مرد و کاهل و جاهل  
 ذلیل و بیلک و شمشیر و خنجر و خنجیر  
 بسهم و ناچرخ و مصاصم و دهره و شل  
 بیش و ناخن و چنگال و چوب و سنگ و سفال  
 زهر گزده و زهر پیشه و زهر بیشه  
 بهر سیاق و بهر سیرت و بهر هنجار  
 ز برج و یارده و ایوان و خاکریز و فضیل  
 هم از میانه گزین کرد شش هزار دلیر  
 سوار گشت و سپه زاند و پشت داد بدر  
 شه آفرین خدا خواند و درخش راند و کشید  
 کف آورد بلب از غضب بلی نه عجب  
 بسا سرا که بصارم برید در مقفر  
 خروش توپ در آشوب شاه و لشکر خصم  
 ز نوک ناوک بهرام صولتان ملک

۱ - سیفور بر وزن طیفور - بافته ابریشمی بسیار لطیف . ۲ - اورنجن = دست اورنجن = دستینه .  
 ۳ - صاع = پیمانه ای که هشت رطل در دار کجید . ۴ - بیاع = از سران گشتان تاسردوش . ۵ - احوست  
 بفتح اول دسوم = سیاه چشم . ۶ - اعور = یکچشم . ۷ - ازکن = تیزهوش . ۸ - ظاهر آسن بکر  
 اول و تشدید نون است بمعنی دندان . ۹ - سفن بفتح سین = هر چه با آن بتوان چیزی را تراشید و  
 پوست کند . ۱۰ - آژندن بر وزن آکندن بمعنی آچینه کردن باشد . (برهان) .



بسی نرفت که از ترکناز لشکر شاه  
 ز مویده چهره هر يك چو رود آمویده  
 بسا سوار کزان رزمگاه بگاہ گریز  
 بسا پیاده که در جوی و جر بخت و هنوز  
 سپاه خصم ز پیش و سپاه شاه ز پی  
 هم این زخشم بدان گفت کای دلیر یکوب  
 ز بس گروهه زنبوره های تند رغو  
 هنوز لشکر آن مرز را بشورد دل  
 گمان من که ز فرسوده استخوان گوان  
 ازان سپس که ز میدان فرو نشست غبار  
 ملک پیاده شد و قبه سراق او  
 گسیل کرد بمیمند و اندخود سپاه  
 ز صد هزار هزاره یکی نماید بجای  
 همه شکسته دل و مستمند و زار و اسیر  
 بسی نشد که زمستان رسید و شیر سفید  
 هوا چو دیده شاهین سپاه گشت و شمید  
 مهندسان قوی دست اوقلیدس رای  
 مدینه بی چو مداین رزین و شاه گزین  
 ز کار شاه بافغان خدا رسید خبر  
 گوازه راند بدستور خویش و ازد دل ریش  
 نگفتمت ز پی جنگ ساز رنگ مکن  
 بغاب شیر قدم در منه بقوت و هم

ز فوج افغان بر اوج چرخ شد شبنون  
 ز نیزه پیکر هر يك بشکل بالادون  
 ز بیم جان و غم تن بتاخت تا بختن  
 برون نکرد ز بخندان ز چاک پیراهن  
 چنانکه از عقب صید شیر صید افکن  
 هم آن ز قهر بدین گفت کای سوار یزن  
 ز بس گلوله خمپاره های تنین و ن  
 هنوز مردم آن بوم را بشورد تن  
 دمد ز خاک هری تا بروز خشر سمن  
 ز آب دیده آن جادوان دود افکن  
 بهشتین فلک آمد قرین نجم برن  
 سوی هزاره گره از برای دفع فتن  
 که می نگشت گرفتار قید و بند و شکن  
 ندیم حسرت و باز شجون و جنت شجن  
 فرو چکید ز پستان ایر قیر آگن  
 سپید بر حواصل بکوه و دشت و دمن  
 بساختند بفرمان شهریار زمن  
 گزید جای درو چون شعیب در مدین  
 ز کید و پردخس از غم چکید اشک حزن  
 فغان کشید و برو طیره گشت کای کردن  
 نگفتمت ز پی رزم تار عزم متن  
 بآب بحر شناور مکن بدعوی ظن

ز خشم او دل دستور بردمید از جای  
 بند و سرود که ای تند خشم کند زبان  
 ترا برستش اما آزمان پسند افتد  
 کنون زمان علاجست نی زمان لجاج  
 مرا بیاد یکی چاره آمد است شگرف  
 شنیده ام که سفیری ز انگلیس خدای  
 شگرف دانش و بسیار دان و اندک حرف  
 کنون بسوی سفیر از بی شفاعت خویش  
 وسیله بی بگمار و وسیله بی بنگار  
 پیام ده که ملک گیر گرفت ملک هری  
 نه قندهار بماند بجای نه کابل  
 ز صوبجات بگردون شود ز قیر و نفیر  
 نه ملک پوئه بماند بجای نه سیلان  
 نه منگلوس و نه صدرس نه حجره نه دهلی  
 نه رامپور و نه احمد نکر نه تائیسر  
 همه بنادر هندوستان کند ویران  
 کند خراب اگر داکه است اگر کوچی  
 هزار جان کند اندر شکار پور شکار  
 چنانکه آمد و نگذاشت در دیار هری  
 بهیچ باغ نه سوری بماند نه سنبل  
 چنانکه درد بنیروی آتش از گلخن  
 عبت بخیره میاشوب و بر مکوب ذقن  
 که خود خموش نشینی بگوشه بی چوون  
 یکی مثاب سر از رسم و راه اهریمن  
 که تازه گردد ازو جان جادوی چوون  
 دو سال رفت که سوی ری آمد از لندن  
 دراز فکرت و کوته بیان و چرب سخن  
 بعجز و لایه و تیمار و آه و محنت و دن  
 فروغ صدق بجوی و در دروغ مزین  
 عنان رخس نگردد مگر بملک دکن  
 نه با میان نه لاهور نه غزنه نه پروان  
 ز دیر جات بکیوان رود غریب و غرن  
 نه سومنات و نه گجرات نه سرنگ و پتن  
 نه بنگلوس و نه مدرس نه تته نه گوکن  
 نه کاپور و نه ملتان نه دارویی نه فتن  
 چه بمیی چه بنارس چه مجبلی چه و من  
 کند بیاب اگر الفی است اگر الچن  
 ز خون روان کند اندر بهار پور چون<sup>۱</sup>  
 نشان زبوم و برو کاخ و کوخ و باره و بن  
 بهیچ راغ نه فرغر گذاشت نه فرغن<sup>۲</sup>

۱- چون بفتح اول و سکون نانی نام رودخانه بی است عظیم در هندوستان - و اینجا باقتضای ضرورت  
 شعر باید بفتح اول و دوم خوانده شود ، گرچه معنی آن تغییر می کند زیرا چون بفتحین بمعنی چوبی  
 است که در زیر آن غلطکها نصب کنند و بر گردن گاو ببندهند و بر بالای غله بی که از گاه جدا شده بگردانند  
 تا غله از گاه جدا شود . ۲- فرغن بفتح اول و سوم جوی نوی را گویند که تازه احداث کرده باشند و آب  
 در آن روان کنند .

تو گز نیایی و ما را ز بند نبرهانی  
 وزین کرانه بشاه جهان پیام فرست  
 که خسروا بد ما را جزای نیک فرست  
 نگر بذات ما درگذر ز زلت ما  
 گرم حیات دهی اینک این هرات بگیر  
 بشرط آنکه سفیری ز انگلیس خدای  
 زمان حرب سر آمد زبان چرب مگر  
 بسی درود بر او گفت و بس دو رود برو  
 زبسکه مویه و افغان و اشک و آه و اسف  
 بر او زبان ملک نرم گشت و خاطر گرم  
 بری برید فرستاد و در رسید سفیر  
 زبان مؤلف گوی و روان مخالف جوی  
 وزیر روس هم از پی بسان بادشمال  
 سه روز پیشتر از پیک انگلیس خدای  
 رواق ریتش از اوج آسمان اعلا  
 زبان و روی و دل و جان و دیده جانب شاه  
 چو مرزبان هری را بهانه شد سپری  
 ز جنگ مدتی آسوده کافران بوده  
 سفیر یار و ملک مهربان و حرص فزون  
 بهار آمده دی رفته خاطر آسوده  
 بجای ایر بکپسار پشته پشته گیاه  
 فضای باغ معشر ز اقحوان و عرار

ز کاخ و کوخ هری بر هوا رود هوزن<sup>۱</sup>  
 بعجز و لایه و لوشابه<sup>۲</sup> و فریب و شکن  
 کت از خدای نیکی رساد پاداشن  
 مرا ز رحمت من و از جهان ز رحمت و من  
 درخت رحمت بشان و بیخ قهر بکن  
 شود بنزد تو ما را ز جرم بایزن<sup>۳</sup>  
 دهد دو باره بقندیل بختمان روغن  
 ز دیده راند و زدل چاک زد پیراهن  
 زبسکه ناله و فریاد و دیو و بند و شکن  
 فراخ کرد بر او تنگنای بند و شکن  
 دو گونه حال و حال و دور و یه سر و علن  
 بیانش حاجب خاطر گمناش سائر ظن<sup>۴</sup>  
 چمنان بمخیم اقبال شاه راند چمن  
 زری رسید چنان کز سپهر سلوی و من  
 ضمیر روشنش از نور آفتاب اعلی  
 عمل ز قول نکوتر دل از زبان این  
 سفیر آمد و بگذشت دور حیل و فن  
 کشیده رطل امان و چشیده طعم و من  
 حصار سخت و سپه چست و ملک استرون  
 ز درد برد و عذاب خمول و سجن شجن  
 بجای برف بگلزار توده توده سمن  
 هوای راغ معطر ز ضمیران و ترن<sup>۵</sup>

۱ - هوزن = کرد و غبار - ۲ - لوشابه = جابلوسی کردن و فروتنی و تعلق (برهان)  
 ۳ - بایزن = بایزان = ضامن و کفیل - ۴ - ترن بر وزن چمن = گل سرین و سرن  
 ۵ -

دمن چو روضه خضرا ز برگ سیسنبه  
شکست ساغر پیمان و از خمار غرور  
بیاره برد سراندر دوباره همچو کشف  
ملك ز خشم بتوفید و لب گزید و گزید  
همش ز خشم دو چشم آله گشته چون لاله  
مثال داد که از هر کرانه بره زدند  
یلان زهر سو سنگر برند و نقب زدند  
چهار برج زدند از چهار سوی حصار  
درون هریک گردان کمین کنند و زنند  
مگر که باره شود در خنه خنه چون غریبال  
در افکند بد ز تیر چرخ و کشکنجیر  
شگرف کنده آن باره را بیدارند  
بمربان هری تنگ شد جهان فراخ  
سفیر آمد و سوگند خورد ولایه نمود  
بچمدهای همین بست عهدهای متین  
که مرزبان هری یابد از ز شاه امان  
شه از سفیر پذیرفت آنچه گفت و نهفت  
سفیر رفت و نکرد آنچه گفت و یکدو سه روز  
ره جدال نمود و در نوال گشود  
بروز چارم بر گشت و دیده بسان ملك  
ملك ز خشم بر آنگونه تند شد بسفیر

چمن چو بیضه بیضا ز شاخ نسترون  
دلش بسینه بجوشید همچو باده به دن  
بچاره تیر فکدن گرفت چون بیهن<sup>۱</sup>  
سنان گذار سپاهی قرینه با قارون  
همش ز قهر دورخ سرخ گشته چون روین  
بگرد باره هزار افکنان شیر شکن  
بشهر بند هری از چهار جانب و جن<sup>۲</sup>  
هزار بار ز نه باره سپهر اقل  
شرازه بر دم آن مارهای میره فکن  
مگر که قلعه شود نقبه نقبه چون از کن  
بر آوردند عذو را دمار از همین  
بالای و لوش و نی و نال و خار و خاشه و شن  
چو کام از در بهمن ربای بر بهمن  
چنانکه شغل شفیعت و رسم بایزن  
بیان ز شکر احلی زبان ز صوم الین  
سپس بیانه تخت شه آرم از مأمین  
بر او گماشت رقیبی<sup>۳</sup> همه فراست و فن  
بماند و زهر بیفزودشان بخراب سخن  
گهر بملشت ببخشد و سیم و زر بملکن  
بشه چگونگی آورد و کار شد روشن  
که می بر آتش سوزنده بر زنی دامن

۱ - بیهن = خاریشت بزرگ تیرانداز . ۲ - آل = قرمز و سرخ . ۳ - من بفتح اول = طرف و جانب و سو و کنار . ۴ - رفیق اصولا بمعنی مراقب و دیده و راست و در ادبیات فارسی تا قبل از دوره صفوی بهمین معنی استعمال میشده و از آن پس در معنی آن اشتباهی شده و بمعنی همچشم و همکار بکار رفته است .

به لاغ گفت که یا حبذا بلاغ مبین  
 چو هست رای دورنگی دگر درنگ مکن  
 سفیر راستی آورد و عرضه کرد بشاه  
 خلاف مصلحت ملک ماست فتح هری  
 نخست باید بستن مسیل چشمه آب  
 بسا تحیف نهالا که گر پیرایش  
 ملک شفت و بر آشفته ز آنچه گشت و نهفت  
 سفیر طیره و شرمنده باز گشت بری  
 پیام داد بفرمانرای هند که کار  
 سفینه بی دوسه لشکر بشهر فارس فرست  
 ملک بماند در سیه خواند و زرفشانند و نشانند  
 بسی نرفت که افغان خدا از سختی کار  
 گسیل کرد بزرگان و موبدان و ردان  
 کنار هر یک از آب چشم چون چشمه  
 شراره سخط پادشه زبانه کشید  
 چه گفت گفت که همان نوبت گذشت گذشت  
 که ناگهان خیر آمد بشه زحطه فارس  
 بیجر فارس فرستاد ده سفینه سپاه  
 سفینگان همه هریک ز خود و خنجر و تیغ  
 ملک ازین خبرش غم زدود و زهره فرود  
 بخویش گفت بفرست افتخار ملوک

زهی رسالت مطبوع و رای مستحسن  
 سر وفاق نداری در نفاق مزین  
 که ای یخصم تو ناخوش تو از جیم جیم<sup>۱</sup>  
 که می بزاید ازین فتح صد هزار شکن  
 که رفته رفته شود چشمه سیل بنیان کن  
 فضای باغ فرو گیرد از فروغ و فتن<sup>۲</sup>  
 ز کار اوردخ روشن نمود چون جوشن  
 سه روز ماند وزری رخس داند زی ارمین  
 تپاه گشت و نشد چیره بر سرش اهرن  
 مگر که شاه عثمان باز دارد از دشمن  
 زجان جیش بجایاب عیش جوش معین  
 فغان کشیده پی چاره گشت دستان زن  
 بنزد شاه جهان با حنین و مویه و هن<sup>۳</sup>  
 درون هریک از باد سرد چون بهمن  
 زخشاکی ریشی<sup>۴</sup> آن خشاک مغز تر دامن  
 زمان زجر و عتابست و قید و بند و شکن  
 که انگلیس خدا کرد ساز شور و فتن  
 همه مصالح پیکار در وی آبتن  
 بزرگ کرده شکم چون زنان آبتن  
 چو لپو باده گسار از نوای زیر افکن<sup>۵</sup>  
 نه همچو یوم بیوم خراب و کاتخ کهن

۱ - جیم مخفف جهان است (حاشیه چاپ کلهر) ۲ - فتن - شعله ۳ - هن فتح اول و سکون ثانی غیر مشدد ۴ - خشاک ریشی - مکر و حيله و نفاق و فریفتن و بازی دادن و بهانه کردن و عذر آوردن (برهان) ۵ - زیر افکن نام نوایی است از موسیقی.

بآب و گل ندهد دل کز است هوش و خرد  
 همه ستایش مرد از صفات مرد بود  
 کنون که بوم و هر خصم شد خراب و بیاب  
 بجانماند جز این باک بدست خاک خراب  
 به آنکه رخت سپاریم از هرات بهری  
 مه از چهارده بگذشت تا سپاه مرا  
 دم یلار کشان سوده از طعان و ضراب  
 بموشان همه بینی غبار جای غیر  
 بویژه آنکه زمستان دوباره آمد و رفت  
 همه صحایف آفاق را بیا هارد  
 و دیگر آنکه بینیم کانگلیس خدای  
 قضای عهد کند یا بکینه جهد کند  
 اگر مصالح گراید پادشاه جهان  
 و گر نبرد نماید بزرگ بار خدای  
 عروس فتح و ظفر تا کرا کشد در بر  
 کنون بدعوی رای رزمین و فکر متین  
 بنای تخت سپاریم رخت تا لختی  
 سپس خدیو برین رای دل نهاد و بخواست  
 بمیر کابل و سردار قندهار نشست  
 زبس لآلی مضمون سطور او دریا  
 بیوم و بر فنید سر کز است فهم و فطن  
 برای روشن و عزم درست و خلق حسن  
 جهان بدیده او تیره شد چو بر بژن<sup>۱</sup>  
 که اندر و سزد از آشیان کند کوکن<sup>۲</sup>  
 مهبی دو ازل و جان بستریم زنگ حزن  
 ز مخت گشته چو گیمخت تن ز شوخ آودزن<sup>۳</sup>  
 پی تکار و شان سوده از شقاق و عرن<sup>۴</sup>  
 بجسمشان همه یابی هزال جای سمن  
 سمن ز داغ و گل از باغ و لاله از گلشن  
 دمنده ابر سیاه از سپید آمولن<sup>۵</sup>  
 برو که چیره بود آسموغ<sup>۶</sup> یا بهمن  
 فرشته است مرا و را دلیل یا اهرن  
 عثمان رزم بتاییم از سکون سنن  
 بر آنچه حکم کند عین رحمتست و عین  
 شمس<sup>۷</sup> جاه و خطر تا کرا نهد گردن  
 بری چمیم چو موسی بوادی ایمن  
 برون ز سختی آساید و درون ز شکن  
 کمانکشان کمین دارا زهر مکمن  
 شگرف نامه بی از رنگ و بوی مینوون  
 زبس جواهر مکنون شطور او معدن

۱- بژن بفتحین = زغن دغلیواج . ۲- کوکن بروزن سوزن = جغد . ۳- شوخ = چرك تن .  
 ۴- درن بفتحین کلمه عربی بمعنی چرك . ۵- عرن نوعی از شقاق است ( حاشیه کلهر ) .  
 ۶- بفتح لام یونانی نشاسته را گویند که از آن پالوده و آغار بزند ( برهان ) . ۷- آسموغ نام  
 دیوی است از متابعان اهرمن که سخن چینی و فتنه انگیزی و دروغ گفتن و میان دو کس جنگ انداختن و عداوت  
 بهمرسانیدن باو تعلق دارد . دراوسنا این کلمه غالباً بمعنی گمراه کننده آمده است . ۸- شمس بفتح اول  
 معرفت جموش بمعنی اسب سرکش .

بسیم ساده پریشیده عنبر سارا  
 حدیث رفته و آئینده بر شمرده نمود  
 مهین ساله سردار قندهار که هست  
 بر دهمره خویش از هرات جانب ری  
 نوید نامه بهر جانوش و زامدش  
 امیرزاده فریدون که شکر شاه جهان  
 بر آن سرست که بر جای زرفشاندر  
 زشوق در که شاهش همی بچنبد مهر  
 شها مہا ملک ملک پرورد را ملکا  
 ستایش تو بذات تو و محامد تست  
 نه و صفت اینکه مکمل بود ترا اکیل  
 بیوی دلکش خود مفتخر بود عنبر  
 بنور خویش بود آفتاب عالمگیر  
 عیان شود خطر آدمی ز رنج خطیر  
 ستایش تو بملک هری بدان مانند  
 ز فتح مکه نگوید کسی ثنای رسول  
 بآب و تاب گهر را همی نهند سپاس  
 تا کنند در خشنده شمع را بفروغ  
 تو عزم خویش همی خواستی نمود عیان  
 هری گرفت نمیخواستی ز بهر خراج  
 چو هست عزم جهانگیر گو میباش هری

بلوح نقره طرازیده نافه ادمن<sup>۱</sup>  
 دمو ز پیش و پس راز خویش را معلن  
 بتخت و بخت جوان و با سم و رسم کهن  
 بهر چه خواست نه لا گفت در جواب نهان  
 بسا رمیده روانا که آر مید بتن  
 بعهد مهد سرودی نشسته لب زلین  
 برین نوید و بوجود آیدش زشوق بدن  
 چو جان مرد مسافر ز آرزوی وطن  
 تویی که جنگ تو از یاد برده جنگ بشن  
 نه از فرونی سامان و شارسان و شتن<sup>۲</sup>  
 نه مدحت اینکه مغرق بود ترا گرز  
 بطیب طینت خود معتبر بود لادن  
 بزور خویش بود شیر غاب صید افکن  
 که تا نسوزد بوبر نخیزد از چندن<sup>۳</sup>  
 که تا کسی بستاید او پس را بقرن  
 تنای او همه از حسن سیرتست و منن  
 نه زین قبل که بعمان در است یا بعدن  
 نه زینکه هست مرا و از زور و سیم لکن  
 بخسروان جهانگیر و مهتران زمین  
 که صد خراج هری باشدت که بین داشتن<sup>۴</sup>  
 نه آخرش همه فر کند کردی و فر کن<sup>۵</sup>

۱ - ادمن کلمه فارسی بفتح اول و میم و سکون نون مشک خالص را گویند و بهر بی اذفر خوانند (برهان).

۲ - شتن بصر وزن چمن = شهر . ۳ - چندن = صندل . ۴ - داشتن بفتح شین = عطا و بخشش

و با نام و دهش . ۵ - فر کند و فر کن : زمین است که سیل آن را کتند و جای جای آن آب ایستاده باشد .

بحیلہ بی کہ عدد کرد می حبش دهم  
حدیث صالح حدیبیہ<sup>۱</sup> را بیوسفیان  
همان حکایت صفین بخوان و حبلة عمرو  
نه برتری ز پیمبر بیاش و لاتیان  
یکی بخوان و بخند از سر و چون سوری  
بدین قصیده غرایکی بین علکا  
بهر کجا که شود جلوہ گر برند گمان  
که کار خنجر بر نده ناید از سوزن  
یکی بخوان و بر داز دل زرنج و محن  
که کرد آنهمه غنچ و دلال و عشوه و شن<sup>۲</sup>  
نه بهتری ز محمد بهمان و لاتیزن  
یکی بین و بیال از نشاط چون نورن<sup>۳</sup>  
که با قبول تو گیتی نیرزدش بشمن  
که راست تازه عروسی بود بشکل رفتن

۱ - در سال ششم هجری حضرت رسول اکرم برای عمره در ماه ذی القعدة آهنگ مکه فرمود و هزار و پانصد بیست نفر همراه آن حضرت بودند. چون این خبر مشرکین رسید باهم قراردادند که پیغمبر اکرم را از زیارت خانه بازدارند و رسول اکرم در حدیبیه که يك منزلی مکه است بر سر چاهی که اندک آب داشت لشکرگاه کرد. درین منزل بدین بن و رقاء خزاعی از جانب قریش نزد حضرت رسول آمد و عرض کرد قریش متفقند شما را از زیارت کعبه منع کنند. حضرت فرمود ما برای جنگ بیرون نشده ایم بلکه قصد عمره داریم و قریش که با ما آهنگ جنگ دارند زیان خواهند کرد. بالحبلة حضرت رسول عثمان را بکه فرستاد که قریش را از قصد آن حضرت آگهی دهد. عثمان بجانب مکه شد و ناگهان خبر آوردند که عثمان با همراهان در مکه کشته شدند. حضرت رسول اکرم فرمود از اینجا باز نشوم تا سزای قریش را ندهم و در همان موضع با اسحاب بیعت فرمود براینکه از جای نروند و اگر حرب برپای شود دست باز ندارند و این بیعت را بیعت رضوان گفته اند. ازین بیعت در دل قریش هولی عظیم افتاد. سبیل بن عمرو و حفص بن احنف را فرستادند تا میان قریش و آن حضرت کار بمصالحه کنند. پس مابین آن حضرت و سبیل کار بصلح رفت و نامه صلح نوشتند که ملاحظش اینست که ده سال میان مسلمانان و قریش مجادله نباشد دامال و انفس یکدیگر را زبان نکنند و بیاز یکدیگر بی رحمت و دهشت نفر کنند و هر که از کافران مسلمانی گیرد قریش زحمت او نکند و هر کس بمقتضی قریش در آید مسلمانان بکین او نشوند و سال آینده رسول خدا عمره را قضا فرماید. اما مسلمین سه روز افزون در مکه نمانند و سلاح خویش در غلاف بدارند و اگر کسی بی اذن و اجازه ولی خود بعضی از مسلمین را بکشد یا بکشد مسلمانی باشد او را نپذیرند و باز فرستند و هر کس از مسلمین بی اجازه ولی خود بنزد قریش شود او را نفرستند و در بناء خود نگاه دارند. خلاصه این عهدنامه ظاهراً بضر مسلمین بود و گروهی از صحابه از این صلح دلتنگ بودند و برخی را خاطر مشوش بود که چرا خواب پیغمبر که زیارت کعبه رفته و عمره گذاشته و کلیه خانه بدست داشته، راست نیامد و فتح مکه شد و عمر خطاب این سخن از دل بزبان آورد و گفت هرگز به نبوت مصدك نپاورده بودم مگر در روز حدیبیه و رسول اکرم را گفت ما چگونه بدین خواری گردن نهیم و باین مصالحه و هن آمیز رضا دهیم؟ حضرت فرمود من پیغمبر خدایم و کار جز بحکم خدا نکنم. گفت تو ما را کفنی زیارت کعبه داریم و عمره گزاریم چه شد؟ رسول اکرم فرمود هیچ گفتم امسال اینکار بانجام رسد؟ گفت نه. فرمود پس چرا سبزه کنی در غم میباش که زیارت کعبه خواهی کرد و طواف خواهی گذاشت. سپس مسلمین باز گشتند و هنگام مراجعت از حدیبیه سوره فتح بر حضرت رسول اکرم نازل گردید.

۲ - اشاره بحبلة عمرو عاص در جنگ صفین است که دستور داد فراتها را بر سر نیزه کردند و گفتند ما اطاعت کتاب خدا را می کنیم و در نتیجه جنگ را که نزدیک بود بشکست آنان منتهی شود بحکمت منجر ساختند.

۳ - شن = ناز و کرشمه. ۴ - نورن = بر وزن سوسن = درخت سنبل و کاج.



ولی در عیب نهانیش هست و گویم از آنک  
نخست آنکه قوافی بچند جای در او  
اگر چه زین قبیلش شکر لازمست از آنک  
دوم قوافیش از یکدو جا خشن بشکفت  
ازین دو عیب جو می بگذری بخازن عیب  
و گردراز بود همچو عمر و دولت شاه  
بدین حکامه دلکش رواست قافانی  
مثل بود بجهان تا حدیث دعد و رباب  
دوام ملک خداوند تاهزاران اند

رواست گفتن عیب عروس نزدختن<sup>۱</sup>  
مکر دست جو انعام شاه در حق من  
همی بشکر فزاید چو بر فرود من  
کنند جامه گدایان بجای خرز خشن<sup>۲</sup>  
که نطق ناطقه در مدح او بود الکن  
چنین درازی دلکش ز کوهی احسن  
و ان یسکاد دمنند همی بیرامن  
سمر بود بزمان تا و داد دل و دمن  
بقای بخت شهنشاه تا هزاران ون<sup>۳</sup>

### در مدح شاهزاده آزاده هلاک خان بن شجاع السلطه میسر ماید

مخسب ای صنم امشب بخواه باده روشن  
بکش ترانه دلکش یته سپند بر آتش  
مخور چمانه چمانه سبوسو خور و خم خم  
یکی ز روزنه حیره در سراچه نظر کن  
چگونه مست و خراشد گلرخان صنم ما  
دن از چه داشت دلی پر زخون ز توبه مستان  
نه چهره روح مجسم چه چهره ساقی  
یکی گرفته بیر دلبری چو دلبر یغما  
زمین زمین چمن از فروش اطلس و دیبا  
یکی ز بهر تماشا نظر گشوده چو ترکس

بیار شمع بمجلس بریز نقال بدامن  
بسوز عود بمحضر بسای مشک بهاون  
مده پیاله پیاله قدح قدح ده و من من  
بین چگونه برقصند بام و خانه و برزن  
چگونه گرم سماعتند شاهدان پریون  
بخنده خنده برون کرد جام می زدل دن  
نه ناله عیش مقصور چه ناله ناله ارغن  
یکی کشیده بکش شاهی چه شاهدان من  
هوا هوای بهشت از بخور عنبر و لادن  
یکی ز بهر خوش آمد زبان کشاده چو سوسن

۱- شاعر خشن (مفتحنین) را معنی داماد گرفته است ولی در حقیقت بمعنی خوشاوردان عروس مانند پدر و برادر اوست. ۲- خشن بر وزن چمن کیامی باشد که از آن جامه باندند و تفریان و درویشان پوشند. (برهان). ۳- بلغت خطائی ده هزار سال را: ون می گویند. (برهان).

پذیره راهمه از روی شوق بر زده دامن  
پی پذیره بیا تا که زین زینم بتوسن  
بر آید از طرف خاور آفتابی روشن  
که خاک معر که از تیغ اوست منبت روین  
چو از پهنه بر خشی عیان هزار تهن  
چو رزم جوید مرگی مجسمست بجوشن  
پیا له گیرد اغما ز کاسه سر دشمن  
چنانکه نور در خشنده آفتاب ز روزن  
بکینه خیلش سیلی چه سیل سیل بناکن  
یکی بکاسه شیر و یکی بکیسه ارزن  
بسان آتش سوزان نهان شوند در آهن  
بجای قطره بیارد ز ابر نیزه قارن  
شود هلاک مصور روان زلوله در تن  
پی معاقه با هم شوند دست بگردن  
ز نیزه ها که نشیند فرو بیچشمه جوشن  
چو او تیر برداشت جان آتش و شیون  
بچشم خصم شود تنگتر ز چشمه سوزن

جوان و پیر وزن و مرد و دوستایی و شهری  
تو نیز ای بت چین ای بچهره آذر بر زین  
که بامداد ز خاور چو آفتاب بر آید  
ابوالشجاع هلاکوی بن حسن شه غازی  
چو او بعرصه بدرعی نهان هزار نریمان  
چو بزم خواهد روحی مصور دست در ایوان  
شراب نوشد اما ز خون عرق مخالف  
ز حلقه حلقه جوشن عیان بعرصه تن او  
بوقعه فوجش موجی چه موج موج بالا جو  
کمند و جوشن گردان زامن عهدش دایم  
بروز رزم که آهن دلان آهن خفتان  
بجای سیزه بر وید ز خاک ناوک آرش  
شود جنون مجسم خرد ز سوسه درس  
کمان و تیر چو باران نو رسیده زهر سو  
چه میله ها که کشد آسمان بچشم سلامت  
چو او نیزه زند دست روح قارن و مویه  
جهان ز سهم جهان سوز تیغ شعله فشانش

### دوستایش جناب جلالت مآب نظام الملک فرماید

که بر عقیق یمن شد که از شقیق دمن  
سپاه سیزه و گل صف کشید در گلشن  
که طفل غنچه بی شیر باز کرده دهن  
ز ابر کوه بسر هشته عنبرین گرزن  
فکنده فاخته از مشک طوق بر گردن

مگر شقیق عقیقست و کوه کان یمن  
مگر بیاض سرا برده زد بهار که باز  
مگر ز که سرستان نموده دایه ابر  
زالله داغ پیا بسته بسندین خلخال  
نهاد غنچه زیاقوت تنگمه بر خفتان

اگر چراغ خمش گردد از نسیم چرا  
 بسرخ لاله سیه داغها بدان ماند  
 عروس غنچه بمستوری آنقدر می خورد  
 چه نعمتست درین فصل وصل نسیم تنی  
 دو خفته تر گس مکحول پر ز خواب و خماری  
 پشت بسته ز نسیم سپید یک خروار  
 بطعنه سیمش گوید بدل که لایق  
 خوش آنکه همراه شوخی چنین چمانه بدست  
 اسانس عیش مرتب نموده از هر باب  
 می و چمانه و تاز و ترانه و طنبور  
 ترنج و سیب و به و نار و پسته و بادام  
 عبیر و غالیه و زعفران و مشک و گلاب  
 نید و نعل و شراب و کباب و دود و رباب  
 سرور و سوز و سماع و نشاط و رقص و طرب  
 نه در روان غم و آزار و درد و رنج و ملال  
 نه نسیم و غلط و نصیحت نه بانگ بوم و غراب  
 هوای صبح و نسیم بهار و ناله مرغ  
 خروش بابل و آهنگ سار و خنده کباب  
 تذرو و طوطی و سار و چکاوک و طاووس  
 همی دوان و توان که بیایغ و گاه براغ  
 نسیم شبدر و شب بو پس از ترشح ابر  
 عتاب دوست بساقی که هی شراب بیار  
 ز نعمت دو جهان آنچه بر شمرم به

شد از نسیم بهاری چراغ گل روشن  
 که رنگت سوده عنبر بیسندین هاون  
 که آخر از سرمستی درید پیراهن  
 سهیل طلعت و خورشید چهر و زهره ذقن  
 دو چفته مثل مقتول پر ز تاب و شکن  
 بفرق هشته ز مشک سیاه یک خرمن  
 بعشوه مشکش گوید بجان که لاتامن  
 چمان شود بچمن بی ملال و رنج و محن  
 حریف بزم مهیا نموده از هر فن  
 نی و چمانی و چنگ و چغانه و ارغن  
 گل و شقایق و نسرین و سنبل و سوسن  
 سپند و مجمره و عود و عنبر و لادن  
 شمامه و شکر و شیر و شهد و شمع و لکن  
 حضور و امن و فراغ و سلو<sup>۱</sup> و سلوی و امن  
 نه در دل آنده و بیمار و بیج و بند و شکن  
 نه خوف و شحنه و مفتی نه صوت زاغ و زغن  
 فضای باغ و تماشای زاغ و سیر چمن  
 صدای صلصل و صوت هزار و بوی سمن  
 گوزن و تیهو و درآج و آهو و پا زن  
 همی چمان و چران که بکوه و گه بدمن  
 نشاط سیر و تفریح پس از خماری شکن  
 خطاب یار بمطرب که هی دیاب بز  
 مگر ز خدمت فخر زمان و ذخیر زمان

نظام ملک ملک حضرت نظام الملك  
امین تاج و نگین افتخار دولت و دین  
سواد خامه او کحل دیده غلمان  
نه بی اجازه او هیچ یاد هامون گرد  
یتیم بنا کرش راضی از هلاک پدر  
زهی بفیض نوال تو زنده عظم رمیم  
بدان رسیده که از ایمنی سیاست تو  
بنور رای تو کوران بنمیش بینند  
خلاف معجز داد معجزی دارد  
اگر زمعجز داد گشتی آهن موم  
به پیش کاخ جلال تو آسمان کبود  
چه کاهدر چه فراید بقدرت از دو جهان  
هر آنکه سر ز تو باید قضا رطاق سپهر  
ستاره را بمثل چون فروغی اندر چشم  
ز شوق چهر تو بینا شود همی اعمی  
بروز گسار تو از هیبت عدالت تو  
ز چشم وزلف بتان گر جریمه بی خواهی  
که از بنفشه و بادام زلف و چشم بتان  
بقدر بیش بیننده است رتبه تو  
ظهور قدرت تو در این جهان بدان فائد  
سپهر را چه گه گر مشکش بیند  
ترا بلندی و پستی هیچ حالت نیست  
کسوف شمس و قمر نیست جز زپستی ما  
همیشه ماه یک حالت است و ما او را

سپهر مجد و معالی جهان فهم و فطن  
پناه چرخ و زمین پیشکار سر و علین  
بیاض طلعت او نور وادی ایمن  
نه بی اشاره او هیچ سیل بنیان کن  
غریب با کرش شاکر از فراق وطن  
زهی زفر جمال تو تازه دهر کهن  
بیجر از تن ماهی برون کند جوشن  
سواد چشم چنین را به بطن آبستن  
هر آنکسی که بجان مرتورا بود دشمن  
فسرده جانی او موم را کند آهن  
به تیره دودی ماند که خیزد از گلخن  
زدانه بی دو کم و بیش کی شود خرمن  
چو دود وابه بموی سرش کند آون  
زمانه را بصفت چون روانی اندرین  
ز حرص مدح تو گویا شود همی الکن  
بچشم وزلف بکویان پناه برده فتن  
بجای جایزه شعر من بیخش بمن  
برای چاره ما خولیا کشم روغن  
چون نور مهر که افتد بگونگون روزن  
که نور مهر در افتد بچشمه سوزن  
کسی که بنگرد او را ز پشت پرویزن  
مگر بدیده بی نور دشمن زمین  
از آنکه در گره خا کمان بود مسکن  
گهی بشکل کمان دیده گه بشکل معجن

هلا افاده حکمت بس است قضا آنی  
مباش در بر می مرغ دانه ارزن  
شراره خیز بود تا که برق در نیشان  
ستاره ریز بود تا که ابر در بهمن  
شراره خیز بود جان حاسدت زحسد  
ستاره ریز بود کام مباحث زسخن

ولی فی المدیحة

آن خال سیه بر لب جان پرور جانان  
خطرست سیه جامه بر چشمه خیوان  
در سینه من یاد غمش یونس و ماهی  
در خاطر من نقش رخس یوسف و زندان  
دل در طلبش آب حیاتست و سکندر  
سر در قدمش تحفه مورست و سلیمان  
باز از پی آشفته گی اهل وفا کرد  
بر ماه رخ آشفته در کیسوی پریشان  
گفتی سر گنج مقیمست در افعی  
یا در کف بیضای کلیه ست دو نعیان  
ای سینه مجروح مرا زخم تو مرهم  
ای خاطر افکار مرا درد تو درمان  
هزاروت فسوساز بود درجه بابل  
یا خال دلایز تو در چاه زنجندان  
از صفحه رخسار تو سرزد خطامشکین  
یا باد صبا غایبه ما شد بگلستان  
گویند نروید ز نمکزار گیاهی  
رویت خشن و تر گشت آهوست عجب نیست  
در سینه کشیدم ز جهان پای بدامن  
افروختم از مجمره سینه شراری  
کاه از الم دوری دلدار بحسرت  
که مشعله افروختم از آه بگیتی  
ناگاه یکی مزده رسان آمد و گفتا  
برخیز که شد روی زمین ساحت از رنگ  
برخیز که شد ساحت چین عرصه خاور  
برخیز که برخاست زجاجیش در آفاق  
برخیز و بخوان آیت منشور صدادت  
کز دست فراق تو برم سر بگریبان  
کافروخت نمش خاک بالا بر سر طوفان  
گاه از مسمم گنید دوار در افغان  
که زلزله انداختم از ناله بگیهان  
کای سوده تن از حادثه بر بستر حرمان  
برخیز که شد ملک جهان روضه رضوان  
برخیز که شد دشت ختن ملک خراسان  
برخیز که بنشست زبا فتنه بدوران  
از ناصیه صدر قضا قدر قدرشان

بر خیز و بین خلعت مسمون وزارت  
صدری که کشد کلاک درر سلاک شریفش  
در خوی دود از شرم دلش بحر که دایم  
با درو گهر وام کند ز این که آرد  
در همت او شرک بود وصف تنهایی  
لطفی نه چنان آب گهر برده که بارد  
گر داشت چنین آصف بالله نمیبرد  
هر جا که صریح قلم او کشد آهنگ  
آز و کرهش مرده و انفاس مسیحا  
گردون زازل ساخت یکسی نغز مجله  
توقیع قضا و قدرش زد بحواشی  
چون دید که توقیع وقیع تو برو نیست  
کاین باطل و هر محضر دیگر که بر او نیست  
تا داغ ولای تو بر او نقش نگیرد  
چو نانکه ز لاحول سر اسیمه شود دیو  
از داد تو کز اوست همایک مزین  
هم حادثه را آب در صد ساله بکوزه  
جز ذات خداوند که لایدرک ذاته  
در جنبه امر تو نه جنبه چرخ  
در واهمهات هر چه بجز شبهه تشکیک  
چون چشم حسود از حسد جاه تو گیرد  
بر کوهه یکران چو کند جلوه جمالت  
ای صدر قدر قدر که کلاک توستاند  
کلاک تو و شمشیر ملک هر دو بتأثیر

در پیکر جان پرور عباس قلیخان  
بر نسخه احکام قضا سر خط بطایان  
بر چهره او آب زند ابر ز باران  
از بهر نوال کرشم مخزن شایان  
در دولت او کفر بود نسبت پایان  
از شرم بعمان پس ازین ابر به نیسان  
اهریمن انگشتر ز انگشت سلیمان  
گردون سر و پا گوش شود هر چه بفرمان  
خلق و نعمتی مانده و موسی عمران  
تا بر شرف خویش کند دعوی برهان  
فتوی بخرد برد که این نسخه فروخوان  
ناخوانده بر افکنده ز کف منکر غضبان  
از خامه دستور ملک سر خط عنوان  
مشکل که شود نطفه چنین در دل زهدان  
در عهد تو از نام گله گرگ هراسان  
از عدل تو کز اوست اقالیم گلستان  
هم نایبه را توشه سی ساله در انبان  
بر رای تو سرری نبود در خور کتمان  
مانده گویی که فتد در خم چوگان  
در حافظهات هر چه بجز نسبت نسیان  
از موجه هر قطره زند طغنه طوفان  
ناهید کشد زمزمه ماه بکوهان  
چون تیغ جهانسوز ملک باج ز خاقان  
این ناظم دولت بود آن ناصر ایمان

آن کان گهر باشد و این مخزن یاقوت  
هم صفحه از ماهیت آن ترکیه دهند  
صدرا برت آنکس که متاع هنر آرد  
قائمی و مدح تو خبی فکرت باطل  
تا نیست برون آنچه در آید بتخیل  
اعدای تو را عمر ابد باد ولیکن  
احباب تو را زندگی خضر ولیکن

در ستایش ولید مختار عباس شاه طاب الله تراره مختار

الحمد که از تربیت مهر درخشان  
صحرای ختن شد چمن از سبزه بویا  
هامون زریاحین چوبیکی طبله عنبر  
از باد سحر داغ دم غیسی مریم  
سرو سبزی از یاد بهاری متمایل  
از برگ سمن طرف چمن معدن الماس  
بر سر و سبزی تنه سرا سرغ شامکه  
در چنگ بت ساده بط باده تو گوئی  
از ماهر خان تاسیری ساحت گلشن  
آن يك چوسه پیری بود آکنده بانجم  
سخنم عجب آید که چرا شاخ شکوفه  
پیریش همانا همه زانست که چون من  
دارای جوان بخت ولیعهد که درمهد  
شاهی که برد خنجر او خنجر ضیفم  
بر کوه زهوار پلنگست به بربر

از لاله گل گشت چمن کوه بدخشان  
که سار یمن شد دمن از لاله نعمان  
بستان زشتایق چوبیکی حقه مرجان  
از شاخ شجر باغ کف موسی عمران  
چون از اثر تشو می قامت جانان  
از ابر سیه روی فلک چشمه قطران  
آن گشته که داود بر اژدرنگ سلیمان  
این لعل بدخشان بود آن ماه درخشان  
از سر و قدان تانگری عرصه بستان  
این يك چوبه پستی بود آمده بقلمان  
نارسته دمد هوی سپیدش ز زرخندان  
هیچش نبود بار بدرگاه جهانیان  
بر دولت از کودک یکروزه شاخوان  
ماهی که درد دهره او زهره ثعبان  
در پهنه پیکار نهنگست بعمان

ترکی ز کلاه سیمش چرخ مدور  
 چو دیست مجسم چو کند جای بر او رنگه  
 ای دست تو درگاه عطا ابر بهمن  
 در جسم گرانمایه دل راد تو گویی  
 کوهی تو ولی کوه نبو شد چو تو جوشن  
 شاهان نکند زلزله با کوه دماوند  
 فقور بصد سال گرفتن نتواند  
 هر تن که نبرد تو شنیدست و ندیدست  
 آری چکند قطارش آن گنج ندارد  
 قویکه بچک اندر شان سنگ سیه موم  
 این بوم همان بوم که خشتش همه زوین  
 از عدل تو آن کان بمن گشته زلاله  
 این دشت همان دشت که بر ساحت او چرخ  
 از فر تو امسال چنان گشته که در وی  
 این خیل همان خیل که دلشان همه فولاد  
 اینک همه از عجز رخ آورده بدرگاه  
 از ایمنی اینک همه را عزم تفرج  
 این عرصه همان عرصه خو بجواز که خوردی  
 میران جوان بخت کهن سال وی اینک  
 این خلق همان خلق خشن پوش که گفتی  
 از جود تو اینک همه در قافم و سنجاب  
 ای شاه شنیدم که یکی پشه لاغر  
 جمشید با حضار صبا کرد اشارت  
 اکنون تو سلیمانی و من پشه فلك باد

تازی ز لباس چشمش مهر فروزان  
 فتحیست مصور چو نهد پای بیکران  
 ای تیغ تو هنگام و غا برق بینسان  
 در کوه احد بحر محیط آمده پنهان  
 بحری تو ولی بحر نبندد چو تو خفتان  
 کاری که تو امسال نمودی بخراسان  
 ملکی که بیش ماه گرفتی بخراسان  
 در طعن و شکر خنده که هست اینهمه بیتان  
 کاین رزم کشن را شمرد در خور امکان  
 اینک همه در جنگ تو چون موم بزمان  
 این مرز همان مرز که خازش همه بیکان  
 از داد تو این دشت ختن گشته زریحان  
 بکروز نشد رهسپر الا که هراسان  
 هر روز کند مهر چو آهویره جولان  
 این فوج همان فوج که نشان همه ستان  
 اینک همه از شرم سرافکنده بدامان  
 از خوشدلی آیدون همه را رای گلستان  
 از طفل دبستانش قفا رستم دستان  
 در کاخ تو متقاد تر از طفل دبستان  
 نشان همه قیرست و بد نشان همه قطران  
 از فر تو آیدون همه در توی و کتان  
 کرد از ستم باد شکایت بسایمان  
 باد آمد و شد پشه بیکبار گریزان  
 بادی که کم از پشه برش بیل گرانجان



چون بشته من افغان کنم از کشتش جرخ  
گر عرض مرام است همین نکته تمامست  
تا تقویت روح دهد راج مروق  
از همت تو تقویت ملت احمد  
احباب تو چون برق همه روزه بخنده  
او بادخفت راندم از درگاه سلطان  
شایان نبود طول سخن نزد سخندان  
تا تربیت خاک کند باد بهاران  
از شوکت تو تربیت دولت ایران  
اعدای تو چون زعد همه ساله در افغان

در شتابش یکی از سرداران وایسد برور سیر مایند

امین دار و دارا معین ملت و ایمان  
قوام ملت احمد نظام مذهب جعفر  
نگین خاتم دولت مکین حسند شوکت  
قسوam کشور صاحبقران و قائم گیتی  
هجوم لشکر اورا علامت آمده محشر  
قطاس<sup>۱</sup> رایت اورا کلاله ساخته حور  
عقاب صولت او را نواب آمده مقلب  
بصحن گلشن جودش ترسته غنچه ضنت  
کمند چینی اورا ستاره آمده چنین  
پیش صارم بر آن اوچه خار و چه خار  
پرند خادنه سوزش فنای خرمن فتنه  
حسام هندی او را منیه<sup>۲</sup> آمده جوهر  
بوقعه خنجر قهرش بریده حنجر ضیعف  
سپاه شوکت او را ستاره مهیجه<sup>۳</sup> رایت

یمین کشور و لشکر ضمیم ملک و سامان  
معاذ کشور دارا ملاذ لشکر خاقان  
تکین کشور همت طغان ملک احسان  
نظام لشکر عباس شاه و ناظم گیهان  
زمان دولت او را قیامت آمده بابان  
عقاص<sup>۴</sup> پرچم او را غلاله ساخته غلمان  
هژر سطوت او را حوادث آمده دندان  
بگردمرکز ذاتش نگشته برگر عصیان  
سمند ختلی او را زمانه آمده میدان  
بیزد بیلاک بر آن اوچه پردو چه خفتان  
خدننگ نایبه توزش بلای دوده طغیان  
سهم توزی او را بلیه<sup>۵</sup> آمده بیگان  
پهنه دهره خشمش دریده زهره ثعبان  
سرای دولت او را مجرّه شمس ایوان

۱ - قطاس بضم اول را قرهنگ نویسان بجای غزغ و (کاو ختایی) گرفته اند و البته این استعمال صحیح نیست. بهر حال دم کاو خطایی صاست که آنرا پرچم می نامند و بناسبت علاقه جزء بکل شاعر پرچم یعنی دم غزغ او را قطاس نامیده است. ۲ - عقاص بکسر عین جمع عقیقه بکسر اول معنی موی بافته شده است. ۳ - منیه بفتح اول و تشدید یا = مرگ. ۴ - عقاص بکسر عین جمع عقیقه بکسر اول معنی موی بافته شده است. ۵ - بلیه بفتح اول و تشدید یا = مرگ.

جهان دانش وجودای تو صف ذات تو عاجز  
 زابر دیده کدک تو صفحه مخزن گوهر  
 غلام عزم تو ضرر مطیع رای تو اختر  
 نسیم گلشن مهرت فنای گلشن جنت  
 هر آنچه حاصل گیتی پیش جود تواند  
 کمینه خادم خدمتگیران بزم تو زهره  
 سموم ضرر قهرت خمود آتش دوزخ  
 کف تو آفت گوهر لب تو آتش شکر  
 برنده تیغ تو مهر و عدوی جاه تو شبیم  
 چه لایه پیش تو آرم ز جور اختر ریم  
 زینت خود شده شاکی بر وز خود شده باکی  
 نه زخم کلفت او را بغیر مهر تو مهرم  
 ولی قدر تو بادا همواره همسر شادی

ضمیر اخطل واعشی روان صابی و خسان  
 ز برق خنده تیغ تو پهنه معدن مرجان  
 بتیم دست تو گوهر اسیر طبع تو عمان  
 سموم آتش قهرت بالای ساحت نیران  
 هر آنچه مشکل عالم بنزد رای تو آسان  
 کمینه چاکر خنجر کشان رزم تو کیوان  
 زلال کوثر لطفت زوال چشمه حیوان  
 رخ تو فتنه اختر دل تو مظهر ایمان  
 درنده رمح توماه و حسود قدر تو کشان  
 چه شکوه پیش تو آرم ز دور گنبد گردان  
 زرنج خود شده حاکی بحال خود شده حیران  
 نه درد محنت او را بغیر لطف تو درمان  
 عدوی جاه تو بادا همیشه پیرو خذلان

در ستایش شاهنشاه باداد و دین شاه ناصرالدین ادام الله اقباله

و اقام اجلاله فرماید

ای رخت خالق خورشید و لب زازق جان  
 تن تو تالی جانست و لب و الی دل  
 تیر مژگان ترا دیده خلقی ترکش  
 گرمی مهر تو خورشید و دل ما شبیم  
 شکرست اینکه گشایی شهد الله نه دهن  
 بیمت عیش کنم چون بروی طیش کنم  
 تا بفر دوس رخ آن حال فسون ساز ترا

عارضت آتش سوخته تن آب روان  
 من بدان تالی دل داده بدین والی جان  
 قوس ابروی ترا جان جهانی قربان  
 بر تو چهر تو مهتاب و تن ما کشان  
 عدم است اینکه نمایی علم الله نه میان  
 که هم گنج روانی و هم رنج روان  
 در خم زلف ندیدم بهمین چشم عیان

باورم نامد این قصه که در باغ بهشت  
 من بر آنم که بزلفین تو آرام گرفت  
 ورنه از چیست که گیسوی تویی منت سحر  
 تا کی ای موی میان از من مریجور کنار  
 هست در سینه من آنچه تو داری بگذار  
 در غدار تو و در سینه من آتشهاست  
 در دهان تو و در دیده من گوهرهاست  
 گوهر من همه از جسرع یمانی پیدا  
 گوهر من همه اندوخته مردم چشم  
 معدن گوهر تو تنگتر از چشم بغیل  
 گوهر تو همه عالی گهر من همه بست  
 گوهر من همه چون طفل یتیمست حقیر  
 گوهر تو همه چون نجم ثریا نابت  
 گوهر تو همه باقیی چو کمالات یقین  
 به که ما این دو گهر را ز دل ایشار کنیم  
 ای پسر فصل بهارست و زمینها همه سبز  
 سرو نو خاسته چون بخت شهنشاه بلند  
 ملک آباد و ملک شاد و خضایتی آزاد  
 تا یکی از سر ما آتش سودا خیزد  
 تو ز منو مشک بفشان و من از شعر شکر  
 مل بخور گل بفشان مشک بسا عود بسوز  
 از سحر کم کم و دم خور می تا بغشا  
 آب حیوان چه کنی در کش از آن باده که هست  
 رنگش از بنگری از چشمش خیزد لاله

گشت شیطان بفسون در دهن مار نهان  
 اندر آن روز که از خلد برون شد شیطان  
 از کف خلق چو شیطان بر باید ایمان  
 بکنارم بنشین تا رود اندم از میان  
 هست در دیده من آنچه تو داری بدخان  
 که اگر شعله بر آرند بسوزند جهان  
 که بدان قر و بهی در نبود در عمان  
 گوهر تو همه در لعل بدخشان پنهان  
 گوهر تو همه پرورده آب حیوان  
 مسلك گوهر من زرد تر از روی جیان  
 گوهر تو همه غالی گهر من ارزان  
 گوهر تو همه چون در یتیمست گران  
 گوهر من همه چون گوی فلک سرگردان  
 گوهر من همه فانی چو خیالات گمان  
 به برج کرامت در درج امکان  
 سبز تر ز انهمه بخت ملک ملک مشان  
 گلین تازه چو اقبال جهاندار جوان  
 راغ نوشاد و چمن چین و دمن باغ جنان  
 لختی ای مه بنشین و آتش ما را بنشان  
 دف بز نرقص بکن بوسه بده جان بستان  
 می بنه نقل بده نام بهل کام بران  
 وز عشا من من و دمن دن خور تا وقت اذان  
 زورتن نور بصر قسوت تن قوت روان  
 بویش از بشتوی از مغز تو روید در جان

بر فرزند بدلت نامده برگزین  
چشم من جام کن آنکه لب خودسای بر آن  
کارها بکسره از صبر پذیرد سامان  
که بهار آمد و از پی بودی تابستان  
که دهی جامه و جامی دهدت پیرمغان  
بشت گرمی دهدت نادره دور زمان

بشکفاند ز رخ نهاده در لب فردوس  
رشکم آید که بسایب لب خود بر لب جام  
ساز و بر گنجهت از نیست مخور غم که بدهر  
حالی این خرقه بشمینه مرا نیست بکار  
می درون گرم کند جامه برو ترا آن به  
منشین سرد و بخور می که بتشریف گرم

### در مدح شاهنشاه سمرور محمد شاه مقفور طالب الله ثراه فرماید

بیجان و بیجان نشود افغی بیجان  
چون افغی سر کوفته از عشق تو بیجان  
تو ماری و عاشق شده بر سر و خرامان  
تاریک و دراز است خوشبهای زمستان  
روشن تر از آن زهره که جا کرده بمیزان  
شادان تر از آن مه که مقیمست بسرطان  
چون لوحه سیمین بر طفل سبق خوان  
خم از پی تعلیمی چون طفل دبستان  
در خلدی چون مار و چو طاووس و چو شیطان  
حربانه و چون حربا در خور شده حیران  
آدم نه و چون آدم در روضه رضوان  
ضرر نه و بر آتش دلها زده دامان  
چون یوسف و چون یژن در چاه زنجندان  
از جان دو غلام حبشی عنبر و ریحان  
نعبان نه ولی خازن گنجینه چو نعبان  
آشفته چو مجنون و سیه چرده چو لقمان

ای ظرافت دلدار من ای افغی بیجان  
تو افغی بیجان و ما جمله شب و روز  
بر سر و چمن مار بود عاشق و اینک  
تاریک و درازی تو و از عشق تو روزم  
چون کفّه میزانی رخسار مه من  
خمیده چو سرطانی و دیدار نگارم  
روی بت سیمین بر من در تو نماید  
گر طفل سبق خوان نیی از بهر چه دایم  
نه مار و نه شیطان و نه طاووسی لیکن  
بلبل نه و چون بلبل بر گل شده مفتون  
عیسی نه و چون عیسی همسایه خورشید  
چنبر نه و بر گردن جانها شده چنبر  
یوسف نه و یژن نه ولیکن شده آونگ  
ریحان نه و عنبر نه ولی بوی ترا هست  
طوطی نه ولی همدم آینه چو طوطی  
مجنون نه و لقمان نه ندانم رجه رویی

هندونه و اندام ترا گونه هندو  
 عربان و سیه پوش بیک عمر ندیدم  
 با ظلمت ظلمستی و مطبوع چو انصاف  
 قرینست که ژولیده شدستند و مشوش  
 خلق از من و من از دل و دل از تو تو از باد  
 دارای جوان بخت محمد شه غازی  
 آن شاه جوانبخت که تا روز قیامت  
 از بس بهری خون زدم تیغ فرو ریخت  
 جز شاه که در بخشد و سیماش درخشد  
 جز شاه که در بزم سخندان و سخنگوست  
 ای شاه جهان ای که بهنگام تکلم  
 شه را بستان حاجت نبود که بهیجا  
 مانی بمحمد که بدین ملک و خلافت  
 جهدی که کند خصم تواند طلب ملک  
 با همت تو مختصرست آنچه بگیتی  
 ای شاه تو دانی که دلم هست بمهرت  
 عشقی که مرا هست بیدار شهنشه  
 ماهیست هراسانم ازین غصه که دارد  
 من شب همه شب تا بسحر از پی آنم  
 چون فتح اگر پیش رو جیش نباشم  
 از شوق ملک ترک وطن کرده ام از نه  
 چون آتش شوق ملکم سوخته پیکر  
 ز اسباب سفر هیچ بجز عزم ندارم  
 اسبی و غلامی دو همراهست که آن یک

زندان نه و سیمای تورا ظلمت زندان  
 غیر از تو که پیوسته سیه پوشی و عربان  
 در کسوت کفرستی و ممدوح چو ایمان  
 عمریست که آشفته شدستند و پریشان  
 باد از تک یکران جهاندار جهانیان  
 کاندل خور قدش نبود کسوت امکان  
 افغان بهرات از جزع او کند افغان  
 در دشت هری تعبیه شد کوه بدخشان  
 ما ابر ندیدیم در افشان و درخشان  
 مامه تشنیدیم سخنگوی و سخندان  
 کس گفت ترا می نکند فرق ز فرقان  
 آفاق بگیرد یکی گردش مژگان  
 در تاج زرت گوهر فقر آمده پنهان  
 چون ضرب کسورست و را مایه نقصان  
 با سطوت تو مختصرست آنچه بگیهان  
 مشتاق ترا از خضر بسر چشمه حیوان  
 زهاد نکو کار ندارند برضوان  
 دارای جوان بخت سر عزم خراسان  
 کز عون عطای ملک و یاری یزدان  
 چون گرد شتابم ز پی موکب سلطان  
 دانم که بود حب وطن مایه ایمان  
 گو شاه نسوزد دگرم ذاتش هجران  
 تنها چکند عزم چو نبود سرو سامان  
 چشمش پی جو میدود این یک زبی نان

دی بود که با چنگیز آمد ز کلوران  
گویند بسمر قند چنان تاخت قدرخان  
گر کینه ایران بود از وقعه توران  
گویند که چنان ساخت کمین رستم دستان  
خوش عهد منوچهر و خنک دور نریمان  
سالی دوسه ام پیرتر از گنبد گردان  
در عهده داویدست سخن خاصه چو هذیان  
بخشود بقا پیشتر از خلقت انسان  
کز غایت پیرش فرو ریخته دندان  
هر دم رسد از راه و شفیع آرد قرآن  
هست از زنج و زلف بتان گویش و چوگان  
گویی که بسرد آهن میگویم سندان  
از شاه جدا مانم ز انسان که تن از جان  
بر گفته من فخر کند خطه ایران  
شه شبه محمد شد و من نانی حسان  
شک نی که بود عفو ملک مایه غفران  
گویی که لیم را نبود فرق ز عمان  
تا گوهر گردد بصدف قطره نیشان  
خصم تو بود یار سقم خصم گریبان

تاریخ جهانست نه اسبست که گویی  
گویند که بظلمات چنین رفت سکنند  
شهنامه فردوسیش از بر همه یکسر  
گویند که چنین تاخت یکین قارن و کاره  
که آه کشد از جگر سوخته یعنی  
پرسیدم ازو مدت عمرش بیلی گفت  
روزی سب خویش بدانگونه بیان کرد  
کای مرد منم بهتر اسبانی کایزد  
پیرست و بود حرمت او بر همه واجب  
وان خادمک خام بی اخذ مواجب  
وین طرفه که گو باز و چوگان زنداما  
چندانکه دهم بندش و تهدید فرستم  
القصة ازین غصه ملولم که مبادا  
ای داور آفاق عجب نیست که امروز  
ایران چو جهان فخر کند بر ستم زانک  
قآنی اگر قافیه تکرار بدیارت  
در مدح ملک بسکه زلب ریزم گوهر  
تا آتش آرد ز حجر ضربت آهن  
یار تو بود خصم الم یار سلامت

در مدح شاهنشاه مبرور محمد شاه منصور انارالله پرهانه میفرماید

ای زی وراز زینستوده نبایت پرممان  
که کیا جان و تویی تن نزدیک تن بیجان  
فرودین چون برود فر برود از بستان

بارها گفته ام ای زی بتو این راز نهان  
که ملک روح و تویی دل نزدیک دل بیروح  
فرودینست شهنشاه و تو بستان لیکن

ناخدا دهر و بلا موج و حوادث طوفان  
ایمن از موج و طوفان و بلا و خدنان  
که ای بسا خدا هیچ نیاید گیهان  
یاد آن سال که شاه همه دان در همدان  
یعنی ایوانت در گه شد و در گه ایوان  
ناز زلزال تنم لرزان شد زینق میان  
نبودت نامی از نام و نشانی ز نشان  
که گریبان ز تحس ندری تا دامن  
هی سرودی که مکن طیب و مسرا هدیان  
و احتیاجست بناچار مکن را بمکان  
همه گویند مگو در حق ری این بهتان  
بدهانت اندر نهاد می یك دندان  
مثل مغز و خرد چشم و ضیا جسم و روان  
یوسفست این شه و قلعه تو چو کنج زندان  
مصطفی در غار از وقتی گسردد پنهان  
شه گرایید از اسپاهان سوی تو عنان  
بر و بوم تو که بد چون دل دشمن ویران

حلم شه لنگر و تو کشتی و گیهان دریا  
ناخدا کشتی بسی لنگر را چون آرد  
خود گرفتم که تو گیپانی انصاف بده  
ای ری هیچ مدان هیچ نیاری بغیال  
که زیر زیر شدت زیر از زلزال  
زینق آکندی در گوش و بنشیدی بند  
وینك امسال از آن ریج که نامش نبرم  
بارها گفتم از دامن شه دست مدار  
هر چه گفتم همه را از اثر شمردی و مزیح  
که مکنست شهنشاه و مکانستم من  
رازاها گفتنی ای ری که اگر شرح دهم  
لاغیا راندی ای ری که گر انصاف بدی  
مثل شاه و تو دانی بچه مانند ای ری  
یونسست این شه و باره تو چو بطین ماهی  
شه چمد ری تو بانی نبود بی مصلحتی  
ای ری این گفته ملال آرد صد شکر که باز  
باز چون خاطر احباب ملك گشت آباد

### در مدح شاهزاده آزاده دلا گو خان بن شجاع السلطنه میفرماید

از خانه سحر گه شدم به بتان  
مطرب غم و غی سینه نغمه افغان  
آسیمه سرم از جفای دوران  
کز ماه رخ دوست کرد دستان  
کم منهی دل گشت از آن زبندان

بر یاد صبوحی برسم مستان  
دل ساغر و خبون باده غصه ساقی  
آشفته دلم از هوای دلیر  
بر گل نگرستم بسی گرستم  
وز سبب صد آسیب شد نصیبم

از ضعف چو مستان فتان و خیزان  
 که ترگی وار از خیال حیران  
 سر کرده فغان چون هزار دستان  
 که چاک زدم همچو گل گریبان  
 گاهم بسر اندر هوای کرمان  
 چون تشنه بدزیا گریسته بر خوان  
 چون عزم شه آورده رای جولان  
 چون خارش آورم بختم بدامان  
 گفتم ای داروی درد هجران  
 جان و تن ما را اسیر احزان  
 برخی بنشین گرد فتنه نشان  
 ای پیک نگار ای رسول جانان  
 ای طرّه سنبیل ز تو پریشان  
 وی مایه عیش رسول کنعان  
 از هیبت تو قوم عاد پرمغان  
 بر سفت تو که مستند سلیمان  
 کامت نشود تر ز موج عمان  
 پنهانی و پیدا چو نور یزدان  
 مریم ز تو گاهی قرین بهتان  
 همچون پری از چشم خلق پنهان  
 درد دل مشتاق را تو درمان  
 ز دین تو گنی باغ را در آبان

که زیر گلی گنه پیک سر روی  
 که سوسن وار از مقال خاموش  
 گاه از پی تسکین جان مسکین  
 گنه داغ نهادم چو لاله بر دل  
 گاهم بدل اندر خیال شیراز  
 ناگه بنسیم صبا گذشتم  
 چون خنگ ملک گشته گرم جنبش  
 افشاندم از دیده اشک شادی  
 گفتم ای درمان رنج فرقت  
 اهلاً لك مهلاً از چینه داری  
 لختی بگذر رسم کینه بگذار  
 ای قاصد یار ای برید دلبر  
 ای خاطر بلبل ز تو مشوش  
 ای حامل بوی قمیص<sup>۱</sup> یوسف  
 از نکبت تو بزم عید خرم  
 بر کتف تو گاهی بساط حیدر  
 بایت نخرشد ز خار صحرا  
 پندایی و پنهان چو جرم خورشید  
 آدم ز تو گاهی رهین هستی  
 گر زانکه پری نیستی چرای  
 زخم تن عشاق را تو مرهم  
 مشکین تو کنی داغ را بخرداد



دیر یست که مهرت مراست در دل  
 ایرا که نشد مشکلی دوچارم  
 ایدون چه شود کسر طریق یاری  
 از ری که مهین پای تخت خسرو  
 ژولیده تم را از بسکه لاغر  
 زان نامی و بس چون وجود عاشق  
 چون مشت غباری بری دماش  
 لیکن بطرقی که در ره ازوی  
 اختی بنیابی بهیج منزل  
 آسوده نخسبی چو بخت دانا  
 گسر صخره صمافسرازت آبد  
 ور خسار مغان خلد بکامت  
 و آخر که بدارالامان رسیدی  
 کان ملک بهشتست و دیوت ازویو  
 القصة یکی تغز باره بینی  
 ستوار بر وجش چو سد باجوج  
 سالم چو سپهر از صعود لشکر  
 سنگی کنه بلغزد ز خاکریزش  
 دروازه آن باره بسته بینی  
 باغیست در آن باره باریک الله  
 چسبون بحر زلاله چو کان زلاله  
 گردون نه و در وی هزار اختر  
 تا گام زنی عبهرست و سوسن  
 يك سبزه ازان آسمان اخضر  
 عمر یست که شوق مراست در جان  
 الا که بمون تو گشت آسان  
 ای محرم هر کالج و هر شبستان  
 از ری که بهین دار ملک خاقان  
 بیرون شود از چشمهای کتان  
 زو ذکری و بس چون عهد جانان  
 با خویش بدارالامان کرمان  
 گردی نشیند بهیج دامان  
 آنی بهمانی بهیج سامان  
 فرسوده نگردی چو فکر نادان  
 زو در گذری چون خدنگ سلطان  
 چون نار نیندیشی از مغان  
 ایمن نشوی از فریب شیطان  
 ترسم ندهد ره بیاغ رضوان  
 صدبار بر از هفت چرخ گردان  
 دشوار عروجش چو عرش یزدان  
 ایمن چو بهشت از ورود جدنان  
 مانا نرسد تا ابد بیابان  
 جز بر رخ جویندگان احسان  
 گیتی همه از نکهش گلستان  
 بر لعل بدخشان و در رخشان  
 جنت نه و در وی هزار غلمان  
 تا چشم زنی منبلیست و ریحان  
 يك لاله ازان آفتاب تابان

برساخت آن عاشقست اردی  
 کاخیست در آن باغ لوحش الله  
 چون رای سکندر منیع بنیاد  
 کرمان نه اگر مصر از چه دروی  
 تختیست در آن باغ مسانه الله  
 شاهبخت بر آن کاخ کز فروغش  
 شهزاده هلاکوی زاد کآمد  
 تابی ز رخس چرخ چرخ الجم  
 شیرست چه شیرست شیر شرزه  
 گر پیل دمان را ز رمج خرطوم  
 بحرست چه بحر بحر قلزم  
 گر بحر کند جا پشت توسن  
 باتیر گزینش بدشت هیجا  
 نه خود بکار آید و نه مغفر  
 ای عالم و خشم تو خار و شعله  
 از خشم تو جنت شود جهنم  
 زی خصم گمانم که از کمانت  
 رمج تویکی گرزده مار خونخوار  
 آن مار بر آرد دمار از تن  
 دست و دل بحر بغش کان پرداز  
 رجمی کن ای شاه بحر و کان را  
 بر عرصه آن شایقست نیشان  
 غمدان شده زو بادگاه غمدان<sup>۱</sup>  
 چون فکر ارسطو وسیع بنیان  
 آن کاخ نمودار کاخ هرمان  
 یکتا بدو گیتی ز چار ارکان  
 روشن شده ظلمتسرای امکان  
 ایوانش فرا تر ز کاخ کیوان  
 حرفی ز لبش بحر بحر مرجان  
 پیلست چه پیلست پیل غرمان  
 ور شیر زبان را ز تیغ دندان  
 کوهست چه کوه کوه نهلان  
 در کوه نهید با برین یکران  
 با تیغ گزینش بروز میدان  
 نه درع اثر بخشد و نه خفتان  
 ای گیتی و امر تو گوی و چوکان  
 از بیم تو کافر شود مسلمان  
 آرد خبر مرگ بیک پیکان  
 خشم تو یکی شرزه شیر غرمان  
 این شیر بر آرد نفیر از جان  
 بر دعوی جودت بود دو برهان  
 از جور دو برهان جود برهان

۱ - غمدان بنام اول نام قسری رفیع بوده است در زمانه امین که در عظمت و اتقان و نبکوئی زیاده بوده و آن مکن پادشاهان امین بوده است. افسانه های بسیار واقوال مختلف درباره بانی آن و منظور از بنای آن در کتب ضبطت و باتفاق مورخان تا زمان عثمان بن عفان خلیفه سوم بر پا بوده و او آن را متهم ساخت.

از هیبت ابروی چون کمانت  
 تیرت دزمین بر سپهر بسازد  
 شناخته شمشیر آهنیت  
 تیغ تو و الوند مهر و شبنم  
 مهمان مخالف بود خدنگت  
 زان خصم براند ز سینه دل را  
 نبود عجب از خون شود دو باره  
 دم سردی بدخواه و تف تیغت  
 بدخواه تو در کودکی ز سهمت  
 گیهان و عمود تو عاد و ضرر  
 آسان بامهر تو هر چه مشکل  
 تیغت خوفنا کی بگاه کوشش  
 دیو از اثر رحمت فرشته  
 ویرانه ملک از تو بسکه معمور  
 شد ساکن کان هر چه بوم در ملک  
 تاچند کنی بیخ فتنه شاهما  
 تنگست جهان بر تو از چه یارب  
 هر خانه کش از وصف تست زیور  
 این خنده کند بر هزار دفتر  
 شمشیر تو مرگی بود مجسم  
 در دولت تو سعد و نحس خرم  
 رحمت که از آن مار یار تیمار  
 بیکان شده در چشم خصم مژگان  
 چو نان بزمین از سپهر بتازان  
 در وقعه مقرلاط را ز مندان  
 گرز تو و البرز ماه و کشان  
 هر گاه که بیرون رود ز کیوان  
 تا تنگ نگردد سرا بمهمان  
 از سپه خدنگت چنین بزهان  
 این ناستانست و آن زمستان  
 انگشت گردد بر بجای پستان  
 دوران و جنود تو نوح و طوفان  
 مشکل با قهر تو هر چه آسان  
 رایت چو قضا کی بوقت فرمان  
 کوه از گذر لشکرت بیابان  
 معموره کان از تو بسکه ویران  
 شد واصل ملک آنچه صیم در کان  
 آذر مکن از چشمهای فشان  
 بی جرم چو یوسف شدی بزدان  
 هر نامه کش از نام تست عتوان  
 آن طعنه زند بر هزار دیوان  
 از مرگ بجایی گریخت نتوان  
 چون زهره و کیوان بیرج میزان  
 تیغت که از آن شیر جفت افغان

خور خیره شود وقت وقوعه از این  
 از هیبت تیغت بگناه جلوه  
 موهار شود پیل را بیکسر  
 بس خیل پریشان از آن فراهم  
 فتراک رزیت ز زین تنوسن  
 قدر تو بر از مدحت مخمور  
 ای شاه سه سال از تو دور ماندم  
 از آتش هجرت بسوخت جانم  
 هر موی بر اندام من نموده  
 اکنون عجیبی نیست گریانم  
 ایراک ز ادراک خاک بایست  
 قربت که مهین نعمتی خدا داد  
 زان بار خدا از برای کیفر  
 اینک بستغفار مدح دارم  
 تا ماه منور بود همواره  
 چون نور مه از صادم هلالی  
 بیت الشرف و بیت تو همواره  
 آن به که دهم زب این قصیده  
 چون ختم ولایت بذات او شد  
 آن فاتح خیر که گشته زاغاز  
 آن خواجه کامل که ره ندارد  
 بی جلوه انوار او تشابه  
 بی زیور ذات وی آفرینش  
 پرواش کی از هست نیست چون هست  
 مه تیره شود گاه کینه از آن  
 از حمله خنک بگناه جولان  
 خون سنگ شود شیر را بشریان  
 بس فوج فراهم ازین پریشان  
 آونگ چو از بوقیس ثعبان  
 جاه تو بر از فکرت سخندان  
 چون خاطر کافر ز نور ایمان  
 دوزخ بود آری سرای عصیان  
 چون بر کتف بیوراسب ماران  
 جاوید بعشرت سرای گیهان  
 چون خضر رسیدم بآب حیوان  
 زان پییده کردم سه سال کفران  
 بگماشت بجانم عذاب حرمان  
 از فضل عمیمت امید غفران  
 بیت الشرفش نور و خانه سرطان  
 تورات مسخر چو ملک ایران  
 محرومه ایران و مرز توران  
 از گوهر مدح علی عمران  
 هم ختم محمد بدوست شایان  
 از فطرت او فتح باب امکان  
 در عالم جاهش خیال نقصان  
 بر مشرق دل آفتاب عرفان  
 مانند یکی نو عروس عربان  
 با هستی او هست و نیست یکسان

ز امکانی و ز امکان فرا ترستی      چون بر ز شکوفه ثمر ز اعصاب  
قا آئی از مدح اب فرو بند      کر نعت نبی عاجزست حسان  
در باره آن کش خدا ثنا گسر      تا چند و کی این ترهات<sup>۱</sup> هذیان

در مدح شاهزاده گردون و سادۀ فریدون میرزا فرمانفرمای

فارس، بیفرماید

بغزم پارس دل پارسایم از کرمان      سفر گزید که حب الوطن من الایمان  
مرا عقیده که روزی دو بار در شیراز      بدوستان کهن به که تو کنم پیمان  
گمانم آنکه چو در جشنان شوم نزدیک      چو نور چشم دهندم بچشم خویش مکان  
ولیک غافل ازین ماجرا که مردم چشم      ز چشم مردم هست از کمال قرب نهان  
بصد هزار اسکندر که ره نوردم خورد      رهی سپردم چون عمر خطی بینایان  
رهی ز بسکه در و جوی و جر بهر ظرفش      چو آمیا شده جمعی ز آب سرگردان  
رهی نشیبش چندانکه حادثات سپهر      رهی فرازش چندانکه نایبات زمان  
نه بر شواهِق<sup>۲</sup> از بر گشوده مرغ خیال      نه در صحاری او با نهاده پیک گمان  
عروج ختم رسل را بچشم زی معراج      شدن بر اوج جبالش نیکوترین برهان  
چو جا بفارس گزیدم دلم گرفت ملال      چو مؤمنی که بدو رخ رود ز باغ چنان  
مرا بکنه شناسا ولی ز غایت بخل      همه ز روی تحیر بروی من نگران  
یکی بخنده که این واعظیست از قزوین      یکی بطعنه که این فاضلیست از همدان  
من از فراست فطری ز دانشان آگاه      ولی چه سود ز تشخیص درد بیدرمان  
هزار گونه تذلل بجای آوردم      یکی نکرد اثر در مناعت ایشان  
بلی دو صد ره اگر آبگینه نرم شود      تفاوتی نکند سخت رویی سندان  
بهر تنی که نمودم سلام گفت علیک      ولی علیکی همچون علی مفید زبان

۱ - ترهات بضم اول و تشدید و فتح ثانی = سخنان بیهوده و خرافات ( حاشیه چاپ کلهر )

۲ - شواهِق = بلندیا .

چو حال اهل وطن شد بمن چنین عالی  
بگفتم ار همه از بهر داد خرواهی محض  
خدیو کشور چم مالک رقباب امم  
سپهر کو کیه فرما را ای فارس که هست  
قصیده گفتم و هر آفرین که فرمودند  
صلت ندادم را از آن سبب که خواست دلش  
کنه در دروی نظم دری قاتانی

در ستایش شاه میر و محمد شاه خازی طاب الله ثراه گوید

بمید قربان قربان کنند خلق جهان  
فدایی تو ام آخر جدایی تو ز چیست  
بهار چهر منا خیز تا بخانه درویم  
ز سرخ باده چنان آتشی بر آفر درویم  
بمن در آمیزی تو هم چو روح بایکگر  
گهی رموی تو بر ضیمران کنم بالین  
گهی ز چهر تو چینم ورق ورق سوری  
گهی بطره مفتول تو کنم بیازی  
کره گره ز سر زلف تو گشایم بند  
مراست مسأله بی چندای پسر مشکل  
سخن چه گویی چون از دهانت نیست اثر  
دهان نداری بر خود چرا زنی تهمت  
اگر میانی باید چه لازمست سرین  
کسی بتار قصب بسته است تل سمن

بتا تو عید منی من ترا شوم قربان  
دمی بیانشین آتش مرا بششان  
مگر بآب رزان بشکنیم تاب خزان  
که خانه رشاک بر دبر هوای تابستان  
بتو در آویزم من همچو دیو با انسان  
گهی ز روی تو پرسترن کنم دامان  
گهی ز زلف تو بویم طبق طبق ریحان  
گهی ز زخمی من کجول تو شوم حیران  
نفس نفس بلب لعل تو میبارم جان  
مگر هم از تو شود مشکلات من آسان  
کبر چه بکنی چون از میانت نیست نشان  
میان نداری بر خود چرا نهی بهتان  
و اگر سریت شاید چه واجیست میان  
کسی رموی سبک بسته است کوه گران

ترا که گفت که از گنج شاه دزدی سیم  
و یا که گفت ترا تا بجای کرد سرین  
میانت تار کتانست و آن سرین مهتاب  
مگر سرین تودر نور قرص خورشیدست  
ز شوق گرد سرینت بر آن سرم که زری  
بدین سرین که توداری میان خلق مرو  
بس است طبیعت و شوخی بی جا و ت شعر  
مگر بخیله یکی مشت زربچنگ آریم  
بزر شود دل ویران دوستان آباد  
بچنگ زار چو تو سیمین بری بچنگ آید  
تراست مایه جمال و مراست مایه کمال  
ز شعر مشکین تو مشک را کنی کاسد  
ترا ز زلف سیه طبله طبله مشک ختن  
ترا بخدمت خود نامزد کند خسرو  
جهان گشای محمد شه آنکه مرده او  
اجل بسرنهد از بیم تیغ او مقدر  
خطای محض بودی رضای او توبه  
ز قول رزمش شاهین بیفکند ناخن  
سحاب رحمت او زاله را کند گوهر  
بروز باران گر زای او عتاب کند  
جهان ستانا کشور گشاها ملکا  
بوقت طوفان گر لطف تو خطاب کند  
بهیچ حال نگرده سخا گسسته ز تو  
بروز بزم کنی جن و انس را دعوت

بجای ساعد سازی در آستین پنهان  
بخیله پشته الوند دزدی از همدان  
ز ماهتاب بکاهد همواره تار کتان  
که تاش بینم اشکم شود ز چشم روان  
روم بمصر بدیدار گنبد هرمان  
که ترسم اینکه بیغمار و دجو گنج روان  
یا بشکر معاش او غنیمت و قوت روان  
که ز ذخیره عیشست و اصل تاب و توان  
بزر شود دل آباد دشمنان ویران  
که شعر خالی پر نان نمیکند انبان  
کنیم هر دو تجارت چو مرد بازار کان  
ز شعر شیرین من شهد را کنم ارزان  
مرا ز نظم دری رسته رسته در عمان  
مرا بمدحت خود کاهران کند سلطان  
بگاه خشم نماید چو چنگ شیر زبان  
فنا ببر کند از سهم تیر او خفتان  
ثواب صرف بود باولای او عصیان  
ز حرص جودش کودک بر آوردندان  
نسیم رافت او لاله را کند مرجان  
ز بیم هیبت او باز پس رود بازاران  
تویی که جاه توراند گوازه بر کیوان  
زین رحمت تو عافیت شود طوفان  
تو خواه در صف کین باش و خواه در ایوان  
بگاه رزم کنی وحش و طیر را هممان

مثال کثرت عالم تو بی یو حدت خویش  
بگناه همت ابری بگناه کینه هر بر  
بحلم خاکر حموای بزم بادر عجول  
چو دهر کینه سگالی چو بحر کوهر بخش  
چو مدح تیغ تو گویم گمان بری که مگر  
شهنشها تو شناسی مرا که در همه عمر  
زمهر روی تو بیروده ام ز حب وطن  
ولی ز کید حسودان زین ملولستم  
و بال جان من آمد کمال و دانش من  
دو سال رفت که فرمان من چو بیک عجول  
گهی بمسخره و طعنه زیر لب گویند  
گهی بقیقه خندان که شه بهر سالی  
جز این بهانه چند آورند و عذر دگر  
سخن چو دولت خمر و از آن دراز کشید  
بود هیوط ذنب تا همیشه در جوار  
حسود قدر تو نمکین چو ماه در غرب

و گری قبول نداری بیادرم برهان  
بوقت حزم زمینی بگناه عزم زمان  
بخشم آتش تیزی بلغلف آب روان  
چو مهر عالم گیری چو چرخ ملکستان  
لبیب دوزخ سوخته خیزدم ز دهان  
بجز مدح ملک هیچ ناورم بزبان  
اگر چه دانی حب الوطن من الايمان  
بدان رسیده که نفرین کنم بخرخ کیان  
چو کرم پله که از خود بدر رسد غران  
بقارس رفته و برگشته باز زی طهران  
غلط گذشته ز دیوان شاه این فرمان  
چرا مبالغ چندین دهد بدین کشخان  
که گری گویم گویند ها مگو هندیان  
که همه چو عمر شهم شکوه بیستی بی پایان  
بود و بال زحل تا همواره در سلطان  
خلیل جاه تو شادان چو زهره در میزان

### در مدح خاقان غلام آشیان فتحعلی شاه منصور و شجاع السلطنه فرماید

پدری و پسر سبزه و نور بزدان  
چه پدر آنکه بیالدر جلوسش اورنگ  
چه پدر بخت جوان رامش با پیر خرد  
چه پدر فتحعلی پادشه کشور گیر  
چه پدر گشته بنه خطه گردون حاکم  
پدری و پسر سبزه و نور بزدان  
چه پدر آنکه بیالدر جلوسش اورنگ  
چه پدر بخت جوان رامش با پیر خرد  
چه پدر فتحعلی پادشه کشور گیر  
چه پدر گشته بنه خطه گردون حاکم



چه پدر بنده در بار شکوهش قیصر  
 چه پدر ز آله<sup>۱</sup> بر از جوان عطایش حاتم  
 چه پدر کار جهان راست ازو همچون تیر  
 چه پدر کرده دوتا بر سر نیوان مغفر  
 چه پدر شعله تیغش بصف هفت جحیم  
 چه پدر بنده بی از کاخ منیعش بهرام  
 چه پدر خاک زمین گشته از حرمش ساکن  
 چه پدر منفعل از نفخه لطفش فردوس  
 چه پدر اختر او برج مہی را مہتاب  
 چه پدر اشیب قدرش را گردون آخور  
 چه پدر مهر بکریاس<sup>۲</sup> آخیامش خادم  
 چه پدر گاه سخا مظهر فیض ازلی  
 چه پدر لجه<sup>۳</sup> بیداد از آن پر آشوب  
 چه پدر افریدون از فرو مو شکک از منک  
 چه پدر فطرت آن ثانی آن عقل اول  
 چه پدر در حرمتش بر فکنان طایر و هم  
 چه پدر بوم و بر فاقه ز جودش آباد  
 چه پدر با حشمش خشم دارا تهمت  
 چه پدر در هرش ناورده بصد قرن قرین  
 چه پدر کرده شهر سفت عدا از کوبال  
 چه پدر گشته قضایا بچ او در احکام  
 چه پدر ناولک دلدوزش دلدوز<sup>۴</sup> تن

چه پسر چاگرد در گاه جالاش خاقان  
 چه پسر بهره در از دست سخایش قاآن  
 چه پسر قامت گردون از کمانش جو کمان  
 چه پسر کرده قبا بر تن دیوان خفتان  
 چه پسر ساخت کاخش بمثل هشت جنان  
 چه پسر خادمی از قصر رفیعش کیوان  
 چه پسر جرج برین گشته از عزمش کردان  
 چه پسر مشتعل از آتش قهرش نیران  
 چه پسر گوهر او در ج شهری را شایان  
 چه پسر ابرش جاهش را گیتی میدان  
 چه پسر دهر بدملیز سرایش دربان  
 چه پسر روز و غا آیت قهر سبحان  
 چه پسر زورق آشوب از آن در طوفان  
 چه پسر برزو از برز و تهمین زتوان  
 چه پسر طینت آن اول خلق امکان  
 چه پسر در طلیش بال فشان مرغ کمان  
 چه پسر بام و در کینه زدادهش ویران  
 چه پسر با کرمتش همت حاتم بهتان  
 چه پسر چرخش نا کرده مقارن بقران  
 چه پسر کرده زره پیکر خصم از یکان  
 چه پسر گشته قدر پیرو او در فرمان  
 چه پسر تیغ جهان موزش سوزنده جان

۱ - زله بفتح اول و تشدید ثانی مقداری غذا را گویند که از منزل دوستان یا خویشان بخواه میبرند .  
 ۲ - کریاس بکسر اول در بار پادشاهان و امرا و اعیان را گویند (برهان) .

چه پدر زایمن آن خلق جهان را ایسر  
 چه پدر زخم برون را ز عطایش مرهم  
 چه پدر بر زهر چرخ چو کوهی در کوه  
 چه پدر خطه بی از کشور او عرض زمین  
 چه پدر در حذر از صولت او شیر دژم  
 چه پدر آنکه نهنگش بدر دچرم بلندگ  
 چه پدر ذره بی از نور ضمیرش خورشید  
 چه پدر ساحل جان جودش همچون جودی  
 چه پدر آنکه کند کار بگردان مشکل  
 چه پدر رتبه مدحش ز سخن بالاتر  
 چه پدر گشته صبا زان بارم خرم دل  
 چه پدر تا باید یاد وجودش جاوید

چه پسر زایسر آن اهل زمان را ایمان  
 چه پسر در درون را ز سخایش درمان  
 چه پسر در کوه خاک جهانی بجهان  
 چه پسر لحظه بی از مدت او طول زمان  
 چه پسر در خطر از سطوت او پیل دمان  
 چه پسر کافی بیچانش بیچند تعب  
 چه پسر قطره بی از دست مطیرش باران  
 چه پسر نوش روان عدلش چون نوش روان  
 چه پسر آنکه کند دژم بمیدان آسان  
 چه پسر پایه وصفش چو سخن بی پایان  
 چه پسر آمده قالی از تو تازه روان  
 چه پسر تا بقیامت گرمش جاویدان

تاج دولت رکن دین غیت زمین غوث زمان  
 مرگ را در مشت گیر داینگ این تیغش دلیل  
 خشم او یارد ز هم بگسستن اعضای سپهر  
 چون نماید یاد تیغش آتشین گردد خیال  
 بسکه اسرار نهان از نور رایش روشنست  
 ملک ملک اوست تا هر جا که تابد آفتاب  
 ناخدا تا داستان عزم و حزم او شنید  
 حقه باز و ساجرم خوانند مردم زانکه من  
 یاد تیغ او کنم دوزخ فشانم از ضمیر  
 رعد غرّ دگر بگویم کوس او هست اینچنین

شاه عادل خسرو باذل شهنشاه جهان  
 مار در انگشت دارد و دینک آن رمحش نشان  
 حزم او تواند بهم پیوستن اجزای زمان  
 چون سراید وصف گرزش آهنین گردد زبان  
 آرزو از دل بدیدارست و معنی از بیان  
 دور دور اوست تا هر جا که گردد آسمان  
 گفت زمین پس مرا این لنگرست آن بادبان  
 در مدیج شه کنم مردم شگفتیها عیان  
 نام خشم او برم آتش بر آرم از زبان  
 کوه بر دگر بگیریم رخس او هست آنچنان

نام خلق او بزم خیزد ز خاک شوره گل  
 نام جزمش بر زبان آدم فلک ماند زسیر  
 شرح رزم او دهم گردد جوان از غصه پیر  
 ای سنین عمر تو چون دور اختر بی‌شمار  
 بسکه در عهد تو شایع گشته رسم راستی

وصف جود او کنم پنجم بسنگ خاره جان  
 ذکر عزمش در میان آرم زمین گردد روان  
 یاد بزم او کنم پیر از طرب گردد جوان  
 وی رسوم عدل تو چون صنع داور پیکران  
 شاید از مرد کمانگر ساخت بتواند کمان

### در مدح جناب حاجی رشاد شاه سرور محمد شاه قازی

چو رای خواجه اگریز گشته است جهان  
 جهان جود محمد شه آسمان هنر  
 همیشه شاد بود شاه خواجه عید غدیر  
 که ای محمد ترك ای خدیو ملك عجم  
 بساز جشنی کافروز شیر بیشه ما  
 نبی یروز چنین از جهان شیر ساخت  
 الست اولی منکم تمام گفتندش  
 گرفت دست علی پس بدست و کرد بلند  
 بگفت هر کش مولا منم علی مولا است  
 بخشم و یارش یارب تو باش دشمن و دوست  
 یکمست عید غدیر ارجه خلق را امروز  
 نخست عید غدیر از خلافت شه دین  
 سه دیگر آنکه بقانون عید پیش کنند  
 شگفت نیست که شه نیز جان فدا سازد  
 علی اعلی دارای آسمان و زمین  
 خلیفه دو جهان دست قدرت داور

غمین میباش که گردد بیخت شاه جوان  
 که آفتاب ملوکست و سایه یزدان  
 که کردگار قدیرش بجان دهد فرمان  
 محمد عربی را بخویش کن مهربان  
 بصید رویه‌کان تیز میکند دندان  
 بگفت از پس تسبیح ما بخلق جهان  
 بلی تو بهتری از ما و هر چه در گیاهان  
 چنانکه ساعد او برگذشت از کیوان  
 که او مکمل دینست و تالی قرآن  
 بناصرش ده نصرت بخاذلش خذلان  
 بود درست سه عید سعید در ایران  
 دوم جمال ملك شهریار ملك ستان  
 بجای میش بشه جان خویش راقربان  
 بجانشین نبی خواجه ملك دربان  
 ولی والا دانای آشکار و نهان  
 ذخیره دل و جان گنج صنعت سبحان

هر ژبر یزدان سبابه<sup>۱</sup> اراده حق  
 کلید قدرت همسال عشق فیض نخست  
 نیاز مطلق تسلیم کل تسوکل صرف  
 صفای صفوت میقات علم مشعر هوش  
 شفیع اسودد احمر قسیم جنت و نار  
 کتاب رحمت فهرست فیض فرد وجود  
 وجود از وطن جان عارفان خداست  
 ایا حقیقت نو روز و معنی شب قدر  
 قسم بواجب مطلق که گر تویی ممکن  
 مقام عالیت این بس که غایت شب و روز  
 و گردش برهان پرستی که چون علیست خدای  
 منت خدای نمیدانم اینقدر دانم  
 بوقت مدح تو هم چون درخت وادی طور  
 در آفرینش هر ذره را برق آرم  
 مگر ز رحمت خاص تو آگهی دارد  
 هر آنکه کین تو ورزده بالذات طاعت  
 مگر عدوی ترا روز حشر لال کند  
 و گر نه آتش دوزخ چسان زیانه کشد  
 صفات غیب و شهودی که بود یزدانرا  
 تویی که دانی اذکار طیر در او کار<sup>۲</sup>  
 بجستجوی تسو قمری همی زند کوکو  
 زعکس صورت تو سرخ گشته گونه گل

روان عالم علامه یقین و گمان  
 نوید رحمت تمثال عقل روح روان  
 امام برحق غیث زمین و غوث زمان  
 منای منیت میزاب<sup>۳</sup> علم کعبه جان  
 مراد عارف و عامی پناه کون و مکان  
 سجل هستی طغرای فضل فصل ایمان  
 بدو گرای که حب الوطن من الایمان  
 که مفتی دو جهانی و مفتی یم و کان  
 و جوب را نتوان فرق کردن از امکان  
 خدای خواند و متعش زیم تو نتوان  
 خلیل وار در آتش رود که ها برهان  
 که بحر معرفت را پدید نیست کران  
 همه صدای انا الحق بر آیدم زدهان  
 در آن زمان که کنم نام نامی تو بیان  
 که بار جرم همه خالق میکشد شیطان  
 هر آنکه مهر تو جوید چه نالد از عصیان  
 ز حکمت ازلی کردگار هر دو جهان  
 گر از بس هو برد نام نامیت بزبان  
 ذیک تجلی ذات تو گشت جمله عیان  
 تویی که بینی ادوار روح در ابدان  
 برنگ و بوی تو بلبل همی کشد دستان  
 زیم هیبت تو زرد مانده روی خزان

۱ - سبابه = انگشت شهادت . ۲ - میزاب واژه عربی به معنی قنات و کاریر .

۳ - اوکار جمع و کر بفتح اول و سکون دوم و سوم به معنی لانه پرندگان .

شبی بعالم روحانیان سفر کردم  
سواره عقل زهر جانبی رجز میخواند  
برون نیامده هیل من مبارز از آب او  
بس است مدح تو ترسم که قدسیان گویند  
بر آنکه گفته خدایش ثنا ثنا گوید  
مرا ز جامه خلایق چه خجالتست ز خالق  
ولی ز مهر تو دارم امید کاین رخ زشت  
مجو بغیر خدا از خدای قآنی  
همیشه تا زنج دلبران بچنبر زلف  
هر آنکه پیرو چوگان حکم سلطان نیست  
فراخ دشتی دیدم چو و هم بی پایان  
چنانکه در سم عرب هست وعادت شیعیان  
زدور نام تو بردم گریخت از میدان  
که کیست اینکه ستادست در صف میدان  
بقدر پست و رخ زشت و جاهه خلایق  
که گفته است خدا کل من علیها فان  
ز وصل غلمان زیبا شود بیاض چنان  
دعای خسرو گونا که برهی از خسران  
چو گوی سیم نمایند بغیرین چو گان  
بزخم جادنه بادا چو گوی سر گردان

### راه فی المدینه

خلق را چون آفرید از لطف خلاق جهان  
تا که گویی نشنود جز مدحت دارای عهد  
تالابی از هم بچشد جز بمدح شهریار  
تا نباشد در سری جز شوق سلطان زمین  
خاصه از روز ازل زان رو زبانرا نطق داد  
قهرمان ملک جمشیدی بهادر شه حسن  
نزد او و قری نباشد دژم را باروز بزم  
خشتی از درگاه او را اگر بصد قسمت کنند  
با بر و برزش سزد بر زود دهد ایران برز  
ای کیو مرث جهان هوشنگ هموردس نظیر  
نی توراد در صد قرآن گیتی نماید یک قرین  
داد گوش و چشم و لب با و سر و دست و زبان  
تا نبیند دیده بی جز طلعت شاه جهان  
تا که پای نسپرد ره جز ره آن آستان  
تا نه دستی جز که بر دامان دارای زمان  
کاو نیاید در سخن الا بمدح قهرمان  
آنکه زد خرگاه عزت بر فراز لامکان  
پیش او فرقی ندارد آشکارا با نهان  
گردد از هر باره خشتی عیان صد آسمان  
با توان او توان گفتن تهمتن را توان  
وی فریدون زمان جمشید کسری پاسبان  
نی توراد با صد قرین گردون رساند یک قران

چون کنی پاد در گاب و چون بکف گیری عثمان  
 جود با دست تو مانا آمدستی تو امان  
 آتش بر زین ز دریا آب زمزم از دخان  
 آسمان بر گردش بندد طاب از کمیشان  
 همچو مستسقی بود جویای آب از هر کران  
 تا نیری مر زبانش را نیاید در بیان  
 که بسوی روم تازد که بسوی قیروان  
 همچو تیغش زان میب جاداده بی اندر بنان  
 پس نباید کم ثنا گوید حکیم شیروان  
 خواستم زی بنگه ویران خود کردم روان  
 آنکه تا جاوید باد او را حیات جاودان  
 چند مضمون در مدیح پادشاه بدهم نشان  
 زان مضامینی که کردم نظم در صدر بیان  
 زرفشانم این چنین و سیم بخشم آنچنان  
 گوهر افشانی بمن از مدح شاه کامران  
 بعد جود لجهام مکنت دهی از آیدان  
 جز زهر امتثال و جز زهر امتحان  
 تا که بعد از بهاری فصل دی گردد عیان  
 دوستان را بهاری باد لیکن بی خزان

خشم را از کف عثمان و ز پاد و بیرون کاب  
 بذل با طبع تو گویا زاده اند از یک شکم  
 قهر و لطفت را بود قدرت که انگیزد بفعل  
 گرز حکم نافذت گردن پیچد روزگار  
 چیست درد دست تو آن لغبت که در هنگام سیر  
 تا ندری مردهانش را نیاید در سخن  
 پیکرش سقلا بی است و چهره زنگی لاجرم  
 در نظام مملکت چون تالی تیغ توشد  
 شهریارا گز بدین سان تربیت فرمایم  
 دی که یوسیدم زمین زان پس که خواندم نظم خویش  
 دید در کرباس درگاهت مرا سردار عصر  
 بانگ زد قاتل بدشین زمانی تا تورا  
 پس مسطر کرد سطری چند بر قرطاس زد  
 و آنکه فرمود گر گفتم بدین طرز و طریق  
 من پاسخ عرض کردم ای عجب کاندن نخست  
 بعد بذل گوهرم منت نهی از سیم و زر  
 حق همی داند نگفتم بر امید آنچه گفت  
 تا پس از هر فصل دی گردد بهاری آشکار  
 دشمنان را خزان باد لیکن بی بهار

درد و دخت موحرم مقفوره حاج حسن خان شیرازی میفرماید

کشور گشای راستین گیهان خدای راستان  
 غیث عطا غوث امل ماه زمین شاه زمان  
 فصل ادب اصل گرم کبف امل حرز امان

درد و دارای زمین در عهد خاقان زمان  
 غازی محمد شاه یل عین دول عون ملل  
 از امر سالار عجم فرمانروای ملک جم

شاه آفریدون مهین آن کش جهان زیر نگین  
 شهرزاده بی کز فال و فر تارد جهان را در نظر  
 خان جهان حاجی حسن صدر زمین بدر زمین  
 در جهرم از دای درین افکند حصنی بس حصین  
 حصنی که گیران یکسره هستش نهان در چنبره  
 با چار سویی بس نکو خاکش چو عنبر مشکبو  
 هم کرد در جهرم بنا نیکو رباطی دلگشا  
 زانرو بس از اتمام او فرمود گلشن نام او  
 هم در کنار راغها افکند بنیان باغها  
 از آن بساتین سر بسردانی کدامین خوشتر  
 جهرم بهشتی شد نکو از بهر نیل آرزو  
 هم چون بدشت از دیر که بدست بنیانی تبه  
 فرمود بر جایش بنا فرخ رباطی دلگشا  
 نامش چو زاول بدمحک آن نام زانکه بود خاک  
 هم بر که بی افکند بن کش وصف ناید در سخن  
 چون این عمارات درین بنیان نهاد آن پاکدین  
 عشر بخوسات<sup>۱</sup> بلند چند آنکه بود از چار جد  
 ز آغاز دید انجام را زد پشت با ایام را  
 تنهانه این فرخ نسب گشت این میانی را سبب  
 از جدش از جویی اثر کآمد بعقی بی سیر  
 حاجی سلیمان بد کزو دنیا و دین را آبرو  
 و رگیری از بابش خیر شهر فضایل راست در

هم تابع حکمش تکیه هم پیرو امرش طغان  
 کامی ز ملکش خشک و تر نامی ز جودش بحر و کان  
 بخش جوان رایش کهن عزمش سیک جزمش گران  
 بارفتش گردون زمین در ساحتش گیتی نهان  
 چون نقطه بی در دایره در چنبرش هفت آسمان  
 در ساحتش از چار سو اهل امل دامن کشان  
 صحنش همه شادی فرا خاکش همه عنبر فشان  
 کز خاک عنبر فام او آید شمیم گلستان  
 کز شرم هر یک داغها دارد بدل باغ چنان  
 گلشن که در مد نظر آمد به از مد هامنان<sup>۲</sup>  
 اهل امانی سوی او پویان زهر سو شادمان  
 تا خلق را در نیم ره زهر زمان بخشد امان  
 کز کید دزدان دغا باشد پناه کاروان  
 اینک بنام مشترک خوانند او را زهر روان  
 تاهست گیران کهن عانا کزو مانند نشان  
 کش مردم از جان آفرین باد آفرینها بر روان  
 کرد از کرم وقف ابد تا سود یابد زین زیان  
 بنهاد بیرون گام رایش از اجل زین خاکدان  
 ای بس بنا کش جد و اب گشتند بانی در جهان  
 و ز فضل داشت داد گر جا در برشت جاودان  
 هم نیک و هم نیکو هم پاکدل هم پاک جان  
 در هر کمالی مشتهر بر هر مرادی کاهران

۱ - مد هامنان بضم اول و سکون دوم و مدالف و تشدید میم = دویاهی که از شدت سیزی

بیاهی گرایند - و بیشتر برگ درخت را با آن توصیف کنند (قرآن کریم - ۶۵۵)

۲ - بخوسات بیای اول و غای دوم جنج بخش پنج اول یعنی زمین دیم .

کویش حرم خویش ارم یارش قوی خصمش توان  
تاباغ خلدش در جزا بخشد خدای انس و جان  
در وی اساس جہل طی چون در چنان خون و هو ان  
نایب مناب ادریس زاهر گه که بگشاید زبان  
از نصرت رای کهن از یاری بخت جوان  
بر مضجع ماه زمین بر مرقد شاه زمان  
اعداد در شور و شین احباب از و با قدر و شان  
دلکش دیاطی بس تکرش نیست فرق از فرقان  
در جهرم این والا اثر بنهاد و فارغ گشت از آن  
دارالامانی زین سبب گامد امانی را مکان  
باهر ادیبی راز جو با هر لبیبی راز دان  
دارالامانی قازس را باد از بلا دارالامان<sup>۱</sup>

حاجی محمد کر کرم از سنگ شناسد درم  
فرمود در جهرم بنا چندان بنای دلگشا  
هم مدرسی افکنده پی یونان بر شک از خاک وی  
هم خود سبب تأسیس راهم مایه خود تدریس را  
هم مسجدی افکنده بن عالی تر از کاخ سخن  
هم بارگاهی دلنشین هم گشیدی گردون قرین  
شهرزاده اعظم حسین آن اصفهان را نورعین  
هم از پی زوار او بنیان نهاد آن نیک خو  
باری چو آن فرخ پسر بر عادت جد و پدر  
شهرزاده فرخ نسب بنهاد جهرم را لقب  
هر سوپی تاریخ او قباآنی آمد راز گشو  
برداشت بر بکتن ز جعفر مود این مصرع را

در ستایش دو شاهزاده آزاد و معین علی میرزای فرماشما

و معین علی میرزا شجاع السلطنه گوید

یکی در ملک فر مانده یکی بر چرخ فرمان ران  
یکی دیگر حسن شه کز بلادرک بشکرت ثعبان  
هر این يك بود دستان را ببندد دروغا دستان  
زداد این چکافك زانگر با بازهم دستان  
ز بدل این عری گشتند خلق از جامه خلقان  
در آرد این سر نه چرخ را چون گوی در چوگان  
قوانین عطای این بسوزد معن را دیوان

دو خورشید چه انگیزند از يك آسمان تابان  
یکی سلطان حسین آنکوز قهرش بفسر دریا  
هر آن کاموس بهلو را پدر د روز کین بهلو  
ز عدل آن نظر کن غم را با شیر هم پایند  
ز جود آن بری گردید هر ویران ز ویرانی  
ببندد آن در دست گیور چون سنگ در هیچجا  
اشارتهای جود آن بشوید فضل را دفتر



نهد بر عرشه عرش آن در ثبت پایه کرسی  
 ز جود بی حساب آن روانی نیست بر مرده  
 بترك حكم آن ترك فلك دارد غم تدارك  
 ابر ادلال عدل آن جهان را ایمنی شاهد  
 بود از ایمن آن سائلان دهر را ایسر  
 ز وقیر حزم آن باشد بگیتی خاك را رامش  
 بود بر خوان آن از ریزه خواران صدمه از حاتم  
 ببرد آن قبای ایمنی بر قامت گیتی  
 نهد آن از علو پایه یا بر تارك فرقی  
 اگر آن امر فرمانید ثبات ابر بر معدن  
 گشاد دست آن وانك بیند در صدف گوهر  
 ببرد آن پهنی تیغ رومی جوشن قیصر  
 همای عدل آن زاغ ستم را بسترد چنگل  
 شد از انعام دست آن خزاین خالی از گوهر  
 مر آنرا هست رخشی آب سیر و خاك آرامش  
 ابا تازی نژاد آن نباشد وهم هم پویه  
 عطای دست آن ابری ولیکن ابر پر مایه  
 ز رشك همت آن ابر آذاست در آذر  
 مر آن يك از زهر دگونه از در بشكرد افعی  
 هم از پیکان تیر آن تن بر فیز بر فیز  
 بخاك آن کرد بنیانی و شد بنیان چرخ از هم  
 ز تف قهر آن خیزد بگردون شعله آتش

نهد بر سفت کیوان این ز عزت اختر کاوان<sup>۱</sup>  
 ز عدل بی قیاس این نباشد خاطری بر مان  
 خلاف امر این دهر از کند مویی شود مویان  
 ابر انبات جود این غنای مردمان برهان  
 بود از ایسر این ساکنان چرخ را ایمان  
 ز سیر عزم این آمد بدوران چرخ را دوران  
 بود بر کاخ این از آله جویان صدمه از قان  
 بدوزد این لباس چرخ را از سوزن امکان  
 کشد این باره اقبال را بر باره کیوان  
 و گرا این حکم بنماید تا بد قرص خود بر کان  
 نهاد طبع این وینك بر وید از زمین مرجان  
 بدرد این بطوسی احل چینی مغفر خاقان  
 نهنگ تیغ این شیر اجم را بشکرد دندان  
 شد از جودی جود این سفاین ایمن از خوفان  
 مر این راه است خنگی یاد رفتار آتشین جولان  
 ابا ختلی نهاد این نکرد آسمان پویان  
 سخای طبع این بحری ولیکن بحری پابان  
 ز حقد نعمت این بحر خزر است در خذلان  
 مر این يك از دها را صید سازد ز افعی بیجان  
 هم از چنگال قهر این طغان<sup>۲</sup> چرخ بر ریزان  
 بطوس افکند از فتحی مر این بنیاد را بنیان  
 ز آب لطف این جوشد ز خارا چشمه حیوان

۱ - اختر کاوان = علم فربدون که منسوب بکاوه است (حاشیه کلهر) . ۲ - طغان چرخ  
 کتابه از آفتاب است .

بدر بار حسن شه بهر مداحی شدم روزی  
که من از فارس گردیدم زاشفاق مهین دار  
اگر خود کو کبی بودم ز قریبش ماه گردیدم  
و گر هم بدر بودم مهر تابانی شدم اینک  
اگر خاور خدا بودم خداوند جهان گشتم  
اگر بیری بدم گشتم ز غوشش بیر از درکش  
غرض زیشان ستایشی بایستی فرمود شاهنشاه  
حبیب چون ز مدح آن دو دارا دم نشاید زد  
الا تا بر مرام آن بتابد مهر رخسار  
بگردد تا قیامت عزم آن بر ساحت گیتی

در ستایش امیر الامراء العظام حسینی خان نظام الدوله فرماید

دوش اندر خواب دیدم برقده سروی جوان  
بامعبر صبح چون گفتم بگفت از ملک ری  
آسمان ملک ریست و آفتابش پادشاه  
مادرین صحبت که ناگه از در آمد ماه من  
گلشن چهرش شکفته فرو دین در فرو دین  
جستم و بگرفتم و تنگش کشیدم در بغل  
لاجرم چون چین زلفش بوسه ام شد بیشمار  
شد ز عکس چهره او چشم من بر آفتاب  
در سرای من ز قدش دست گفتم نارون  
زلف او بوییدم و هی عطسه کردم بیشمار  
گشت در موی میانش عقل من باریک بین  
بوسه دادن بر دهانش غصه را زایل کند

سایه گستر گشت خورشید از فراز آسمان  
شه فرستد خلعتی از بهر سالار زمان  
سایه تشریف ملک سرد جوان صدر جهان  
بالبی همرنگ خون و باتنی همسنگ جان  
سبزه خطش دمیده بوستان در بوستان  
بر شمار چین زلفش بوسه دادم بر دهان  
آری آری چین زلفش را شمردن کی توان  
شد ز بوی طره او مغز من بر ضیمران  
وزد و چشم من زلفش ریخت گفتم ناردان  
لعل او بوسیدم و هی نکته گفتم دلستان  
عقل و من مانند مویبی هر دو رفیقیم از میان  
آری آری کرده ام این نکته را من امتحان

راستی را خیرت آوردم چو دیدم قد او  
 یا ندیدم بر دمد از شاخ طوبایی بهشت  
 در دندان در دهان او چو در عمان گشهر  
 گفت قا آبی ترا گر مرده بی نیکو دهم  
 گفت فردا بهر صاحب اختیار ملک جم  
 خلعتی چون زیور انجم بر اندام سپهر  
 خلعتی همچون لباس آفرینش بی قصور  
 خلعتی در روشنی چون پرتو نور ازل  
 شمسۃ الناس آن چون بنگری گویی همی  
 گفتم آن خلعت مبارک باد بر میر عجم  
 آسمان رفعت و شوکت حسین خان آنکه هست  
 آن فلک قدر و ملک صدریکه با بکران اوست  
 راستی را دوست دارد آنقدر کاندر و غا  
 فتنه بی گر هست در عهدش منم در شاعری  
 جز کتاب اش من کانرا پریشانست نام  
 رزق و مرگ عالم از تیغ و قدح در دست اوست  
 زانکه چون تیغ و قدح بگیرد گاه و بزم  
 سرور را صدرا بزرگسا داورا فرماندها  
 تاچه کردستی که هر روزت بر اقرار از خدای  
 خواست یزدان کت کند در صورت و معنی بلند  
 گاه تعریف نماید شهریار بسی قرین  
 آصف عهدت گهی مهر سلیمانی دهد  
 مهر او شد از شرف مهر عز و من بخت تو  
 تا که از نیار و ثابت هست در آفاق نام

زانکه بر سر و روان هرگز ندیدم گلستان  
 یا ندیدم بشکفتد بر شاخ شمشاد ارغوان  
 زلف تازی بر رخان او چو بر آتش دخان  
 مرد گانی را چه خواهی داد گفتم نقد جان  
 خلعتی فرخنده آید از خدیو کامران  
 خلعتی چون جامه هستی بیالات جهان  
 خلعتی همچون بساط آسمان گوهرشان  
 خلعتی از نیکویی چون طلعت حور جنان  
 شمس خود را تعییہ کردست در وی آسمان  
 بدر دین صدر هدی غیث زمین غوث زمان  
 تیغ او جوهر نشان و دست او گوهر نشان  
 بخت و دولت همرا کاپ و فتح و نصرت همزمان  
 باستان و تیر جنگ آرد نه با تیغ و کمان  
 یاد و چشم دوست کانهم هست در خواب گران  
 در عهد او نماندست از پریشانی نشان  
 روز رزم و بزم وین را کرده ام پس امتحان  
 آید از این رزق مردم زاید از آن مرگ جان  
 ای که از آن برتری کا و صافت آید در گمان  
 پس نیاید کت بسایند سر بفرق فرقدان  
 زان بقدر سر و روانی و ز شرف روح روان  
 گاه تشریف فرست خسرو صاحبقران  
 تا شوی زان مهر در ملک سلیمان کامران  
 وه چه مهری وه چه مهری مهر هادروی نیران  
 باد در آفاق عمرت ثابت و امرت روان

هم بنالد بدسگالت هم بنالد چاکرت  
جاودان تا جلوه هستی بماند برقرار  
تا بنالد از غنوں و تا بنالد از غوان  
در جهان چون جلوه هستی بمانی جاودان

فی المديحه ايضا

دوش چون شد رشته پروین عیان از آسمان  
بر زمین از بس هجوم آورد اشکم چون نجوم  
برق آهم مشعلی افروخت در گیتی که گشت  
بسکه گرداگرد من صف صف هجوم آورد غم  
گاهی از بس زردی رخساره بودم بیم آنک  
الغرض بودم درین حالت که ناگه در رسید  
نی خطا گفتم بلایی به زعیش مستدام  
زلف یک خردار سنبل چهره یک گلزار گل  
فتنه یک خاشه تقوی ز چشم دلفریب  
آفت یک روم ترسا از دو پرچین سلسله  
زلف چون شام محرم چهره همچون صبح عید  
در دهان اوسخن چونان و جودی در عدم  
روی سیمینش سپر گیسوی مشکینش کمند  
بر قدش گیسو چوماری بر فراز تارون  
هم رخی در زیر زلف و هم خطی بر گرد لب  
از قسوت چشم بر بستم زبان آری بسحر  
رویش اندر ظرف مشکین قمر در سنبله  
عشق دارد مادر سرو روان گرمگیری

دیدم پروین فشان شد دامنم پروین نشان  
می نیارستم زمین را قرق کرد از آسمان  
از برون جامه راز خاطر مردم عیان  
جهنم میکردم که خود را بازجویم از میان  
سایدم بر جبهه هندویی بجان زعفران  
بر سرم آن سرو بالا چون بلای ناگهان  
نی غلط گفتم قنایی به ز عمر جاودان  
لعل یک انبار مل گیسوش یک مضماری جان  
دشمن یک صومعه طاعت ز خال دلستان  
غارت یک دیر راهب از در مشکین طیلان  
صبح عیدش را شده شام محرم سایبان  
بر میان او کمر چونان یقینی بر گمان  
زلف پرچینش زره مرگان خون ریزش سنان  
در لبش دندان چو درّی در میان ناردان  
غافر در رنگبارو توبه در هندوستان  
ساحر از بادام مردم را کند عقدا لسان  
خالش اندر چهره سیمین زحل بر ققدان  
زلف چون مادرش بین برقد چون سرو روان

با دو لعل نوشخندش می نوشم نیشگر  
غیر زلف چون دخانش بر دخان آتشین  
زلف او بر روی سیمین عقری در ماهتاب  
زلف بر درخشش عزازیلی بدوش جبرئیل  
عشق او را هفت وادی بود و من در هر یکش  
آتشین رویش چو دیدم جسم از جا چون سپند  
گفتمش ای ترک غارتگر که در اقلیم حسن  
کوه را دزدی و پوشی در قصب کاینم سرین  
تاکی از دردت بمیرم گفت بخ بخ گویم  
گفتمش یارم که باشد در غمت گفتا اجل  
گفتمش شب میتوانی خواب اندر چشم من  
گفتم از وصل دهانت تابگی جویم اثر  
گفتم آخر بر رخ من از چه خندی شرم دار  
گفتم ای گلچهره چون من باغبانی بایدت  
گفتمش ای ترک چون من ترجمانی شایدت  
گفتم آخر چند مانند را از جوریت سر بمهر  
گفت ای ایله ندانی اینقدر کز وصل تو  
بی نشانی چون ترا چون من شاید هم نشین  
طراه ماری نه کسی چنگ تو باشد مار گیر  
تو بقامت چون کمائی من بقامت همجوین  
با چنین رخسار منکر با چنین اندام زشت  
منظر زیبا نداری یار زیبارو مضواه  
روی زشت خود ندیدیستی مگر در آینه  
صورت زشت ترا صورتگری گر بر کشد

با دو زلف درع پوشش می نویم ضمیران  
می ندیدم کز هوا سوی زمین یازد دخان  
جعد او بر چهر رنگین سنبل بر ازغوان  
دل در آغوش دماوندی میان بر نیان  
رحمتی دیدم که دید اسفندیار از هفتخان  
و زسپندش عقل را آتش زدم در دو دمان  
نیکوان را شهر یاری دلبران را قهرمان  
موی را آری و بندی در کمر کاینم میان  
تاکی از هجرت نمائم گفت هی هی گویمان  
گفتمش کارم چه باشد بی رخت گفتا فغان  
گفت آری خواب می ناید بخشم با سبان  
گفت تا آنکه که جویی از دهان من نشان  
گفت هی هی می ندانی خنده آرد زعفران  
گفت رو رو من نیم آن گل که خواهد باغبان  
گفت بخ بخ من نه آن ترکم که جویدن چمن  
مهر بردار از ضمیر و قفل بگشا از زبان  
من همان یمن که یمن گلشن از باد خزان  
میزبانی چون ترا چون من نیاید میهمان  
غبنم گویی نه کسی دست تو باشد صولجان  
تیر بر آن بگذرد چون جفت گردد با کمان  
اینقدر حجت فجوی و اینقدر طلیت مران  
منطق شیرین نداری شوخ شیرین لب مخوان  
تا بجهد از خود گریزی قیروان تا قیروان  
کلکش از تأثیر آن صورت بخوشد در بنان

بر رخ زردت زهر جانب نشان آبله  
 بنیت چون ناودان و آب ازو جاری چنانک  
 روی زشتت گر شود در صورت بت جلوه گر  
 و در کسی نامت کند بر درهم و دینار نقش  
 گر نمایی روی من با روی زشت خود قیاس  
 ما را نسبت گنه باشد بظا و حسن ادم  
 و در تو گویی وصل من بس دلکشست و دلپذیر  
 تا چه کردستم گنه تا با تو باشم همشین  
 مرا ترا طاعت چه باشد تا خدایت در جزا  
 یا مرا عصیان چه باشد تا بکفر کردگار  
 گاه خوانی سست مهرم هستم آری اینچنین  
 سخت رویم ولی با چون تویاری سست طبع  
 راستی را در شگفتم ز اطوار سپهر  
 که چه هر جا غره بی دنگی دهنگی دیو رنگ  
 الکنی کوری کری لنگی شلی زشتی کلی  
 ساده بی گیرد صیح و دلبری خواهد ملیح  
 کو بکو تازان که گردد بانگاری همشین  
 گر تجنب بیند از یاری بگیرد ابرو از  
 گاه با معشوق گوید اینست جور بی حساب  
 دلبر مظلوم از خجالت بنسراید سخن  
 خود نماید جور و از معشوق نالد هر نفس  
 جور آن این بس که گردد بانگاری مقترن  
 آن ازین جفت نشاط و این ازان یار محن

بشه خاکبست مانا بر برازی پرفشان  
 روز بارانش نشاید فرق کرد از ناودان  
 کفرم گر هیچ کافر بت پرست در جهان  
 درهم و دینار را کسی می نکیرد رایگان  
 آزمون آینه را بر گیرد در شبهت ممان  
 خار را شبهت خطا باشد بگلزار جهان  
 بکنفس با چون خودی بنشین ز روی امتحان  
 یا چه کردستم خطا تا با تو باشم در غمان  
 از وصل چون غنی بخشید حیات جاودان  
 از جمال چون تویی گوید بدوزخ کن مکان  
 گاه خوانی سخت رویم هستم آری اینچنان  
 سست مهرستم ولی با چون تو خاری سخت جان  
 راستی را در شگرفتم ز ادوار جهان  
 ایلمی گولی فضولی تا قبولی قلیان  
 بد سرشتی احوالی زشتی تحیفی ناتوان  
 همسری خواهد جمیل و شاهدهی جوید جوان  
 در بدر یازان که گردد با ظریفی رایگان  
 و در قرب بیند از شوخی بخندد برق سان  
 گاه با منظور گوید اینست ظلم بی کران  
 شاهد محجوب از حسرت بشکاید زبان  
 خود نماید ظلم و از محبوب موبد هر زمان  
 ظلم آن این بس که جوید با جوانی اقتران  
 این ازان اندر حجیم و آن ازین اندر جهان

تامرگر بازشت رویی چون تو گردد تنو آمان  
 رخ گره نخوت فره صورت زره قامت کمان  
 غم فراوان دل توان دانش سبک خاطر گران  
 روی سخت و طبع مست و جان نژد و دل توان  
 هیکل زلفت تو بینم یاد دل نامهربان  
 من چه یابم از تو آن یابم که باغ از مهرگان  
 تو مرا در هیچ روانی من ترا گنج روان  
 من ترا باغ جنائم تنو مرا داغ جنان  
 من ترایم راحت تن چون ترایم همعنان  
 توجه بینی از من آن بینی که از راحت روان  
 من ترا آن رحمت کش وصف بیرون از بیان  
 نه مرا گیهان بستند زحمتی بر تر از آن  
 روی تو رنجست و رنج از شخص بر باید توان  
 فی المثل دانی چه باشد آسمان و ریسمان  
 من بیاشم تا امید و من بیاشم ناتوان  
 تو یایی شاد کام و تو یمانی شادمان  
 با تو چون منام نماند هیچم از عشرت نشان  
 نحس گردد مشتری چون با زحل جوید قران  
 نیکویی را آیتی شاید مرا پنبای هان  
 تا یای خویشتن از خویشتن جستی کران  
 من اگر بوسم ترا بوسیده ام خر را فلان  
 کز وصال چون تویی دارد خدایم در امان  
 گفتم ای ماه کله دار اینقدر مرکب مران

راستی را دلبری دیوانه باید همچو من  
 چشم خیره خشم حیره روی تیره خوی زشت  
 بخت لاغر رنج فربه مغز خسالی جهل پر  
 آه سرد و اشک گرم و روح زار و تن تزار  
 قامت بست تو بینم یارخ پر آبله  
 توجه بینی از من آن بینی که داغ از فرودین  
 تو مرا باب مصلای من سرا آب ذلال  
 من ترا دار نعیم تو مرا نار جحیم  
 تو مرا بی دشمن جان چون مرا بی همشین  
 من چه بینم از تو آن بینم که از صرصر چراغ  
 تو مرا آن زحمتی کش وصف بیرون از حدیث  
 نه ترا یزدان فرستد زحمتی بر تر ازین  
 وصل تو هر گشت و هر گز از عمر نگذار دائر  
 عشق بازی چون تو زشت و شاهی زیبا چون  
 این بود انصاف یارب کز وصال چون تویی  
 دین روا باشد خدا را کز وصال چون منی  
 با تو چون باشم نباشد هیچم از شادی اثر  
 رنج بیند پادشا چون با گدا گردد قرین  
 خوشدلی را مایه بی باید مرا بسرای همین  
 ای دروغا کاشکی صیمای خود دیدی بچشم  
 تو اگر بوسی مرا بوسیده بی مه راجبین  
 گر مرا خواهی دعایی کرد بازی کن چنین  
 گفتم ای سرو قیاس پوش اینهمه تو سن متاز

غمرهای دلبران را رمزها باشد نهفت  
حسن بامی هست عالی نردبان عشق  
عشق خسرو کرد شکر را بشیرینی مثل  
هم عرب را بوده چون لیلی هزاران دلفریب  
شور مجنونی مر او را کرد معروف زمن  
از زلیخا یوسف اندر خو بردی شد مثل  
گر نبودی وامق از غذا که برسیدی اثر  
هندویی خورشید رخسار را ستایش می نکرد  
شمع از جانیازی پروانه آمد سرفراز  
سرو کی باله بیستان گر تالد فاخته  
گر نبودی داستان توبه و لیلی مثل  
ور جمیل از دل نبودی طالب حسن جمال  
شاعر ماهر چو فردوسی بیایستی همی  
مفلکی دانا چو خاقانی بشایستی همی  
لاجرم باید چو قاضی ادیبی هوشمند

نازهای نیکو را رازها باشد نهان  
هیچکس بر بام می نتوان شدن بی نردبان  
ورنه شکر نام بسیارستی اندر اصفهان  
هم عجم را بوده چون شیرین هزاران دلستان  
شوق فرهادی مزین را ساخت مشهور زمان  
از کثیر عزه<sup>۱</sup> عزت یافت در ملک جهان  
ور نبودی عروه از عفرا<sup>۲</sup> که دانستی نشان  
تانه ز اول حیرت حریا فکندش در گمان  
وین از دل بردن رامین مثل شد در جهان  
گل کجا خندد بگلزار او ترارد زنده خوان  
از حد او هام نامی می نبودی در میان  
کافرم گر هیچ زاندی از بیشه<sup>۳</sup> داستان  
تا بدهر اندر خبر ماندی ز گرد بیستان  
تا بدوران داستان گوید کس از شاه اخستان  
تا بگیتی داستان ماند ز شاه راستان

در مدح کشف الادلای والاقاضی جناب حاج میرزا آقاسی

رحمه الله میفرماید

ز خلق خواجه عالم ز رای مهتر دوران  
معطر آمده گیتی مشهور آمده گیهان  
بهینه بنده گیهان خدای و خواجه عالم  
مهبینه مهدی معجز نمای و هادی دوران

۱ - کثیر بضم اول و فتح دوم و تشدید و کسر سوم و عزه بکسر اول و تشدید دوم و تن عاشق و معشوق معروف عرب است . ۲ - عروه و عفرا نیز نام عاشق و معشوق و مرد و بفتح اول است . آنان مرد و ازین عروه بوده اند و عروه در آرزوی معشوق خود برد (برغان) . ۳ - توبه و لیلی ( در بیت قبل ) و جمیل و بیشه بضم باء نیز نام عاشق و معشوق است .



درون چنین حزمش قرار توده غیرا  
 مطیع در گه او را زمانه شایق خدمت  
 لباس فطرت او را محامد آمده پرور<sup>۱</sup>  
 بیان دافی او - ترجمان آیه مصحف  
 محیط فکرت او را فضایل آمده زورق  
 نجیب خاطر او را فواید آمده هودج  
 قوام عالم امکان نظام ملک هستی  
 عقاب شوکت او را نیالت آمده مقلب  
 زلال حکمت او را حقایق آمده منبع  
 بزه و صفوت و ایمان ورشد و تقوی و طاعت  
 ریاض بیش او را فضایل آمده گلبن  
 کمند طاعت او را ستاره آمده چنین  
 هوای عرصه جاهش مطار طایر دولت  
 رواق عزت او را معالی آمده مسند  
 ولی حضرت او را قصور عالیه مامن  
 بدای بخشش و همت گسسته ریشه خست  
 ز مهر حادثه سوزش امور حادثه مختل  
 در آب و خاک تو پنهان صفای طینت احمد  
 گزیده گفت تو برهان گفت عیسی مریم  
 کلیل<sup>۲</sup> حزم تو غیرا علیل رای تو بیضا  
 ذلیل فضل تو اقرار خصم و حسرت حاسد  
 بیش عزم تو آسان هر آنچه بر همه مشکل

بگردد مرکز عزمش مدار گنبد گردان  
 گدای حضرت او را ستاره عاشق فرمان  
 اساس طینت او را محاسن آمده بیان  
 کلام ضافی او ترزقان<sup>۳</sup> سوره فرقان  
 تنور همت او را توانل آمده طوفان  
 جواد جودت او را معارف آمده میدان  
 نظام ملک هستی قوام عالم امکان  
 هر بر قدرت او را جلالت آمده دندان  
 نهال فکرت او را دقایق آمده قضیان<sup>۴</sup>  
 اویس و حمزه و مقداد و بشر و بوذر و سلمان  
 سحاب بخشش او را توانل آمده باران  
 قبول خدمت او را زمانه برزده دامن  
 فضای کعبه قدرش مطلق زایر احسان  
 سرای حشمت او را مکارم آمده ایوان  
 عدوی دولت او را تنور هاویه زندان  
 بسنگ تقوی و طاعت شکسته شیشه عیان  
 ز لطف نایبه توش قصور نایبه ویران  
 ز روی و رای تو پیدا فروغ حکمت یزدان  
 خجسته رای تو انبات دست موسی عمران  
 ذلیل دست تو دریا سلیل جود تو مرجان  
 گواه جود تو افلاس گنج و فاقه عمان  
 بنزد حزم تو پیدا هر آنچه بر همه پنهان

۱ - بروز بر وزن مرکز = سحاب و فرا ویرجامه که بر روی عطف خوانند (برهان) ۲ - کلیل  
 بروزن و معنی ترجمان ۳ - مراد از نجیب شتر است ۴ - قضبان جمع قضیب بمعنی شاخه ۵ - کلیل  
 بفتح اول = خسته و فرسوده

ز آب چشمه لطف تو شاخ نافله خرم  
ضیای بیضه یضا بتزد رای تو تهمت  
دریده خود تو جلباب جود جعفر و یحیی  
ز نور رای تو مظهر رموز دانش و حکمت  
فروغ رای تو برهان ضیای روی تو حجت  
هماره خادم بزم تو حجت عشرت و شادی  
ز تفت آتش قهر تو شخص نازله بر زمان  
عالی گنبد مینا پیش قدر تو بهتان  
شکسته گفت تو بازار گفت صابی و سحیان  
بذات پاک تو مضمهر کنوز نیش و عرفان  
ضیای روی تو حجت فروغ رای تو برهان  
همیشه حاسد جاه تو بار خواری و خذلان

در ستایش مرعیه شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب الله ثراه  
و جمل الجنة شواه میفرماید

ساقی در این هوای سرد زمستان  
سردی دی را نظاره کن که بمجموع  
شعله آتش جدا نگشته ز آتش  
خون بیروق آن چنان افسرده که گویی  
توشه صد ساله یافت خاك مطبق  
آتش از افسردگی بگوره خداد  
کوه بر از برف زیر ابر قوی دست  
مغر بستخوان چنان افسرده که گویی  
رفته فلک با زمین بخشم که گویی  
رحم بخورشید آریم که درین فصل  
بسکه بهم در هوا ز شدت سرما  
گویی زنجیر عدل داودستی<sup>۱</sup>  
ساغر می را مکن دریغ ز زمستان  
همچو یخ افسرده گشته آتش سوزان  
طلعه زند از تری بقطره باران  
شاخ بقم رسته است از رگ شریان  
بسکه بر او آرد ریخت ابر ز انبان  
طلعه زند بر پستک و خنده بسندان  
دیو سفیدست زیر رستم دستان  
تعینه کردند سنگ خاره بستخوان  
بر بندش از تگرگ بارد پیکان  
تا بد هر بامداد با تن عریان  
یافته پیوند قطره قطره باران  
کامده آون همی ز گنبد کردان

۱ - یکی از معجزات حضرت داود زنجیری بود که از آسمان آویخته بود و دادخواهان نزد آن می رفته و دست بسوی آن بر میداشتند. آنکه حق با او بود زنجیر را درست می گرفت و آنکه محکوم بود زنجیر بدشش نمی آمد.

خلق خلیل الله از نیند پس از چه  
 باد سبکسر ز ابرهای گران سنگ  
 دانی این برد را چه باشد چاره  
 داروی این درد و برد آتش سردست  
 آتش سردی که از فروغ شاعش  
 آتش سردی که گر بنوشد جلی  
 آتش سردی که گر بهامون تابد  
 یا نی گویی درون معدن الماس  
 و چه خوش آید مرابویره درین فصل  
 مجلسکی خاص زیار کی دوسه همدم  
 شاهد کی شوخ و شنگ و چارده ساله  
 فربه و سیمین و سرخ روی و سیه موی  
 عالم عالم پری ز حسن پیری و ش  
 کابل کابل سماع و وجد و ترنم  
 آفت یکشهر دل ز ظیره جادو  
 هر نفس از ناز قیامتش متمایل  
 لوح سریش چو گوی عاج مدور  
 اوقدح و شیشه در دو دست بلورین  
 من ز سر خندعه در لباس تصوف  
 که ز تغیر برسم زهد فروشی  
 گاه چو و سواسیان بشیوه برخاش  
 دور شو از من که از ترشح جامت  
 دامن خود باستین خرقه کنم جمع

بر همه سوزنده آتشست گلستان  
 می کند اکنون هزار عرش سلیمان  
 دانی این درد را چه باشد درمان  
 آتش سردی بگرمی آتش سوزان  
 مور بتاریک شب نماید پنهان  
 مهر درخشان شودش بچه بزهان  
 خاکش گوهر شود گیاهش مرجان  
 تعبیه کردست کان لعل بدخشان  
 بسادلی آسوده از مکاره دوران  
 نقل و رمی و عود و رود و تارخوش الحان  
 چارده ماهش غلام طلعت تابان  
 رند و ادا فهم و بذله گوی و غزلخوان  
 دنیا دنیا ملک ز روی ملک سان  
 بابل بابل فسون و حيله و داستان  
 فتنه یک ملک جان ز ترگس فغان  
 داشت چو سرو سپی ز باد بهاران  
 لیکن گویی نخورده صدمه چوگان  
 نزد من استاده همچو سرو خرامان  
 سبزه بدست اندرون و سر بگریبان  
 گویم ضد لعنت خدای شیطان  
 گویم ای ساده لوح امرد نادان  
 جامه و سواس من نشوید عثمان  
 تا بمی آلوده ام نگردد دامن

گاه سرایم که گر زمن نکنی شرم  
 گاه درو خیره خیره بینم و گویم  
 این سخنم بر زبان ولیک وجودم  
 او ز پی تر دماغی خود و احباب  
 گاه بغیب زبند ز بهر قسم دست  
 گاه بآیین دلبران پی سوگند  
 گاهی گوید کزین عبوس مجسم  
 گاه بایما بمیر مجلس گوید  
 گاه پنجوی باهل بزم سراید  
 گاه کند رو با آسمان که الهی  
 دل شده بکقطره خون که آخر تاکی  
 عقلم گوید دلا مگر نشیدی  
 جان بر جانان وای ز بهر تجاهل  
 گویم بر گو دلیل خوبی صہبا  
 گوید چپود دلیل حرمت باده  
 گویم حاشا نمیخورم که حرامست  
 گوید بستان بخور بجان فلانی  
 عاقبت الامر گوید از بخوری می  
 من ز پی امتحان شوخیش از چن  
 آنکه از سوز دل بر رسم ثباکی  
 خرخره گریه در گلوی فکنده  
 گویمش ای طفل ساده رخ که هنوزت  
 چند کنی ریشخند آنکه گذشتست  
 مر نشیدستی ای نگار مینه موی  
 شرم کن از حق میاش پیرو خندان  
 زو که تو با این گنه نیابی غفران  
 محو تماشای او چو نقش بر ایوان  
 در صفت زهد خشاک من شده حیران  
 کاینهمه گر زهر مسار باشد بستان  
 دست گذارد بتار زلف پریشان  
 یارب ما را بفضل و رحمت برهان  
 کاین سرخر را که راه داد بیستان  
 خلقت منکر بین و جامه خلفان  
 امشب ازین جمع این بلیه بگردان  
 از جا برخیز و در کنارش نشان  
 منع چو بیند حریص تر شود انسان  
 گاه نگاهم بسقف و گاه بر ایوان  
 گوید عشرت دلیل و شادی برهان  
 گویم اینک حدیث و اینک قرآن  
 گوید کلاً چه نهمتست و چه بهتان  
 گویم نی نی فلان که باشد و بهمان  
 میدهمت یکدو بوسه از لب خندان  
 چاک درون را در افکنم بگریبان  
 ز آب دهان تر کنم حوالی مژگان  
 هر نفس از روی خدعه بر کشم افغان  
 گرد بهی نیست گرد سیب ز نخندان  
 سببش از گوش و موی ریش ز بستان  
 شرم ز ریش سفید دارد یزدان

ای بت کافور روی مشکین طره  
 نیرم کیوان شدست و مشکم کافور  
 من بره گور پی سپار و تو آزی  
 خندی بر من بترس از آنکه بگریید  
 گوهر یکدانه دلم را مشکن  
 او چو مرا دل شکسته بیند ترسد  
 ساعد سیمین بگردنم کنند آونگ  
 از دل و جان تن دهد بپوشه و از عجز  
 من دو سه خمیازه زیر خرقه نهانی  
 دربتنم لرزه از طرب که فضولی  
 اینکه تو بینی بزیر خرقه خریدست  
 هر چه جز این خرقه اش که بینی بر تن  
 درد شرابی که این بخاک فشانند  
 گوید اگر اینچنین بود که تو گویی  
 از چه نشیند بصدور مجلس و راند  
 پاسخش آرد که گریب تمامست  
 شاه شجاع آنکه شرزه شیر در آهنگ  
 ای ملک ای آفتاب ملک که جز تو  
 پیلانی اما ز دشنه داری خرطوم  
 شیر ندارد برسان تو مغر  
 کوهه رخس تو پیش کوه بالاون  
 از زره و خود گو جمال تو بیند  
 دوش چو برگفتم این قصیده سرودم  
 عقل بر آشفت و گفت زیر کی الحق

کت بالاتیرست و شکل ابرو کیوان  
 از اثر کید تیر و گردش کیوان  
 از بر گوردان کباب بر ز بر خوان  
 چشم امل بر تو از تواتر عصیان  
 یا چو شکستی ز لعلش آورد تاوان  
 روز جزا را از بیم آتش نیران  
 پاک کند اشکم از دودیده گریان  
 زاله فشانند همی بباله نعمان  
 بر کشم از ذوق بوسه لب جانان  
 بانگ بر او برزند که ها چکشی هان  
 کهنه حریفست شمع جمع ظریفان  
 دوش بیکجگرعه باده کرده گروگان  
 گردد از آن مست فرش و مسند و ایوان  
 کش بجز این خرقه نی سرست و نه سامان  
 یا چو منی اینقدر لطیفه و هذیان  
 این هنرش بی که هست مادح سلطان  
 نغنود از بیم نیزه اش به نیستان  
 کس نشنیده است آفتاب سخندان  
 شیری اما ز دهره داری دندان  
 پیل ندارد بتن بسان تو خفتان  
 هیچو بالاون که است پیش بیابان  
 آنکو یوسف ندیده است بزدان  
 به که بکرمان فرستمش ز خراسان  
 در سوی عثمان بری وزیر بکرمان

مدح فرستی بسوی شاه و ندانی مدح نبی کرد می یارَد حسان

رأه فی المدیة

صبح بر آمد بکوه مهر درخشان چرخ تپی گشت از کواکب رخشان  
یوسف بیضا بر آمد از چه خاور صبح ذلیخا صفت درید گریبان  
جاده ظلمات شب رسیده بآخر گشت سحر که پدید چشمه حیوان  
چرخ بر آورد زاستین بد بیضا از در اعجاز همچو موسی عمران  
همچو فریدون بکین پیور ظلمت چرخ زخود بر فراشت اختر کلوان  
شب چوشماساس<sup>۱</sup> راندرخشن عزیمت قارن روزش شکافت سینه بیگان  
نیر اعظم کشید تیغ چو رستم دیوشب از هیبتش گریخت چو اکوان  
زال خود از ناولک شعاع فلک را خون زشفق بر گشاد همچو خروزان<sup>۲</sup>  
خورچو گروی زده<sup>۳</sup> سیاوش مه را پیر بریدن گرفت گوی ز نخدان  
یژن خورشید در کنابد<sup>۴</sup> گیتی بهلو شب رافکند خوان چو هومان  
مهر بر آمد بکوهسار چو گودرز گرد فلک زو ستوه گشت چو پیران  
گیوخور از روی کین تژاد فلک را چاک زد از تیغ نور غیبه<sup>۵</sup> خفتان  
ماه بناورد گاه چرخ ز خورشید گشت چو رهام ز اشکیوس گریزان  
مهر منور خروج کرد ز خاور بر صفت کاوه از دیار سیاهان  
دیده اسفندیار ماه بر آورد رستم مهر از گزینه یلک بران  
زایت گشتاسب سحر چو عیان شد مجمره زرد هشت گشت فروزان  
مهر فرامرز داد سرخه مه را بر دم خنجر نهاد خنجر بران  
یک شه زد مهر بر سپاه کواکب چون شه غازی چربیده بر صف افغان

۱ - شماساس نام مبارزیت تودائی که بدست قارن بقتل رسید . ۲ - خروزان بروزن فروزان نام بهلوانیست از تودائیان ( برهان ) . ۳ - گروی زده بضم اول نام یکی از خویشان افراسیاب است که در کشتن سیاوش مکرها کرد و حمله ها انگیخت . ۴ - کنابد بفتح اول و چهارم نام محلی است که جنگ یازده رخ در آن اتفاق افتاد . ۵ - غیبه بفتح اول باره های آهن باشد که آنرا در که از جمله اسلحه جنگ است بکار برند ( برهان ) .

شاه سگندر حسب امیر جهانگیر  
 خط بقاقوس داد و دایره عدل  
 ماحی آثار کفر و حامی ملت  
 میر بهادر لقب حسن شه غازی  
 آنکه بدرد بتیغ تبارک قیصر  
 آنکه ببخشد کمینہ سایل کویں  
 منتظم از لطف اوست ساحت جنت  
 ای دل رفعت بجسم گردان جابع  
 از تو گریزان بیجنگ قارن کاوه  
 فر فریدونی از جلال تو ظواهر  
 دست تو برهان بذل و حجت خودست  
 رای منیر تو جام جم بود ایراک  
 حشمت شخص تونی ز نقش نگینست  
 سطوت نیرم برت چو صورت بر سنگ  
 جز تو که بر رخس باد میر بر آبی  
 جز تو که در بر کنی بعرضه هیجا  
 کشتن موری بتزد مهر تو مشکل  
 جز دل و دست تو در انارت و بخشش  
 عالم عالم ضیا زیار دل روشن  
 نزد تو تنگست ذکر نام از سطو  
 بخت تو مامک بود سپهر چو کودک  
 ابر عطارا چرا چود دست تو دامن  
 مهر فلک را چرا چو رای تو خوانم  
 گر نبرد بد کنش نماز تو شاید

خسرو دارا نسب خدیو جهانپسان  
 چرخ سخا قطب جود و مرکز احسان  
 روی ظفر پشت دین و قوت ایمان  
 شیر قوی پنجه کلب شاه خراسان  
 و آنکه بگوید بگرز پیکر خاقان  
 آنچه به بحرست از لالی و مرجان  
 مشتعل از قهر اوست آتش نیران  
 وی دم تیغ بخون نیوان عطشان  
 و تو هراسان بر زم رستم دستان  
 چهر منوچهری از جمال تو تابان  
 باش که برهان دگر نیارد برهان  
 را از دو عالم پیش اوست نمایان  
 اینت عیان نقش برتری ز سلیمان  
 صولت رستم برت چو نقش بر ایوان  
 دیده کسی پیل را بکوهه یکسران  
 دیده کسی شیر تر بیوشد خفتان  
 قتل جهانی پیش قهر تو آسان  
 کس نشنید است زیر گنبد گردان  
 دریا دریا گهر زیار کف بیاران  
 پیش تو عادت ثقل حکمت لقمان  
 ز آنکه کند سر بذیل لطف پنهان  
 از چه بوی افترا بیندم و بهتان  
 از چه دهم نسبت کمال به نقصان  
 نی تو ز آدم کمی و اونه ز شیطان

روز و غا کز غبار سم تکاور  
 عرضه میدان شود چو عرضه شطرنج  
 پیل تنان بر فراز اسب چو فرزین  
 چون تو رخ آری شها بر صحنه آورد  
 مات شود از هراس تیغ تو در رزم  
 تیغ تو بر قست و جان اعدا خرمن  
 و یحک آن مرغ جان شکار چه باشد  
 راستی آرد پدید چون دل عاشق  
 همچو هلالست لیک می نبذیرد  
 دایه گردون بود بسال و نباشد  
 گرچه ز گوهر بود بگونه الناس  
 و وجه بسی جامهای جان که ستانند  
 هست چو گردون پر از ستاره ولیکن  
 هست چو دریا پر از لالی لیکن  
 گردان گردد ولی بدست جهاندار  
 بسکه بشیر روی شهریار فشانند  
 سرخی خون بر زمین نماید چو نانک  
 ساره هاجر خصال رابعه دهر  
 حسرت قیدافه همنشین سکندر  
 حوا چون خوانمش پناکی طینت  
 ساره چسان دانمش که خواری هاجر  
 هاجر کی گویمش که خدمت ساره  
 خور چسان دانمش که خور بجست

چرخ کند تن نهان بجامه قطران  
 یندی نصرت زهر کرانه بجولان  
 از همه جانب همی درند هراسان  
 گشت کنان گوی را بحمله چو گان  
 دستم و گودرز و گیو و سلم و تریمان  
 گرز تو بتکست و ترگ خصمان سندان  
 کش نبود طعمه در جهان بجز از جان  
 گرچه بسی کج ترست ز ابروی جانان  
 چون مه تو هر مهی زیادت و نقصان  
 بر صفت طفل شیر خواریش دندان  
 لیک شود دشت از و چو کوه بدخشان  
 باز هنوزش بدن نماید غریبان  
 نیست چو گردون با اختیارش دوران  
 نیست چو دریا بدست بادش طوفان  
 طوفان آرد ولی بسی جهانیان  
 خون یلان را زتن بساخت میدان  
 برقع چینی بچهر خاور سلطان  
 فریم زهرا صفت خدیجه دوران  
 غیرت تهمینه دخت شاه سمنگان  
 کار ره آدم زد از و ساوس شیطان  
 جست همی از در حسادت و خذلان  
 کرد پرستار وار روز و شب از جان  
 بالک ندارد ز همنشینی غلمان



جفت زلیخا نخواهمش که زلیخا  
گویمش آلاّن قوا<sup>۱</sup> ولیک هراسم  
آسیه میگفتمش بیاکی و عصمت  
بود اگر آن جدا ز صحبت فرعون  
بود فرنگیس اگر نبود فرنگیس  
بود صیّره اگر نبود صیّره  
بود فرانک اگر نبود فرانک<sup>۲</sup>  
صد چو صفورا<sup>۳</sup> و را مجاور درگاه  
بانوی بانو گشسب و غیرت گلچهر  
بهر سزاوارش سرای ملک را  
بانوی نوشابه<sup>۴</sup> شاه کشور برده  
عصمت او ماورای وصف سخود  
تا که نیفتد نگاه عکس بر ریش  
همچو غلامان درس بحلقه طاعت  
زلفه و بله<sup>۵</sup> لیا و رحمة<sup>۶</sup> و راحیل<sup>۷</sup>  
فضه<sup>۸</sup> و ریحانه<sup>۹</sup> و حلیمه<sup>۱۰</sup> و بلقیس<sup>۱۱</sup>  
دوشنک<sup>۱۲</sup> و از نواز<sup>۱۳</sup> و زهره و فاهید

- ۱- آلاّن قوا نام جدّه جنگیز مغول است. ۲- فرانک بانوی پروژن تبارک نام مادر فریدون است.  
۳- صفورا = دختر شعیب وزن حضرت موسی ۴- کنایون نام مادر اسفندیار. ۵- نوشابه نام  
زینت که پادشاه ملک برده بوده (برهان). ۶- رودابه = نام دختر مهرباب شاه کابل و همسر زال و مادر رستم.  
۷- زلفه و بله و لیا هر سه زنان یعقوبند (حاشیه کلهر). ۸- رحمة = دایه که زن ایوب بود.  
۹- راحیل = دختر لابان وزن یعقوب و مادر یوسف و این یابین ۱۰- آمنة بنت وهب نام  
مادر حضرت رسول اکرم است. ۱۱- فضه = کنیز حضرت رسول و حضرت فاطمه ۱۲- ریحانه  
زینت از عرفا (حاشیه کلهر) ۱۳- حلیمه سعیدیه نام دایه رسول اکرم است. ۱۴- تحفه و شعوانه  
نام دو زنست از عرفا (حاشیه کلهر) ۱۵- دوشنک پلنج شین و نون نام دختر داراست که اسکندر  
بموجب وصیت دارا او را به عقد نکاح خود درآورد. ۱۶- شهنواز و از نواز نام دو دختر جمشیدند که  
زن ضحاک بودند و پس از کشته شدن ضحاک هر دو فریدون منتقل شدند. ۱۷- ظاهرأ مراد از  
حفصه دختر عمر بن خطاب و زوجه حضرت رسول است. ۱۸- اقلیمیا نام دختر حضرت آدم است (حاشیه کلهر).

شکر و شیرین و شهر ناز و گل اندام  
تالی معصومه از طهارت و عصمت  
غیرت ماه آفرید<sup>۲</sup> از رخ مهوش  
سلسله عالمی ز موی مسلسل  
عصمتش از پرده پوش حافظه گردد  
هست زلیخا ولی نه مایل یوسف  
عارض او از کجا و مهر منور  
ماه چسان جا کند بدین دنیا  
خوبی تر گس کجا و شوخی چشمش  
رهزن کار آگه بان بطرف رهزن  
روی و بست آسمان حسن و بر آن رو  
بود مؤنث بصبغه ورنه عفافش  
بر رخس از نقشید هستی بیند  
هست بخوبی یگانه لیک همالش  
دخت جهانجو گزیده اخت کهنش  
باخترش نام از آن سبب که ز رشکش  
آنکه در روضه بهشت بیند  
از چه دهم نسبتش بساره و بلقیس  
هست دوشمین کارله برمه رویش  
یا نه دو تازیك شب بر روز مقارن

لیلی و پودك<sup>۱</sup> یگانه بانوی پودان<sup>۳</sup>  
ثانی زیتونه در نقابت و ایمان  
رشك پری دخت<sup>۴</sup> از جمال پری سان  
آفت جمعیتی ز زلف پسریشان  
راه نیابد بسوی حافظه نسبان  
بل دل صد یوسفش بچاه زرخدان  
قامت او از کجا و سرو خرامان  
سرو چسان سر زند ز چاك گریبان  
قدر نبات از کجا و رتبه انسان  
فته شاهنشهان ز تر گس فتان  
خال سیه چون بچرخ هفتم کیوان  
کردی منع دخول نطفه بزهدان  
شاید کز نقش خویش ماند خیران  
نیست کسی جز مینه بانوی دوران  
آنکه دل مه بهر اوست گروگان  
خسرو خاور از باختر شده پنهان  
گر نگردد روضه جمالش رضوان  
از چه گشایم زبان خویش به زبان  
سر زده از گلینی دو شاخه زیحان  
یا نه دو مسار سیه یکنج نگهبان

- ۱ - پودك پروزن خوابك نام دختر رای فتوح است و او در حباله بهرام گور بود (برهان) .  
۲ - پودان پروزن نودان نام شهر کنوج است و معرب آن فتوح باشد (برهان) . ۳ - ماه آفریده نام کنیزك ایرج بود و بعد از كشته شدن ایرج معلوم گردید که حامله بوده بعد از آن دختری آورد تور نام کردند و منوچهر از آن دختر بهم رسید (برهان) . ۴ - پری دخت نام دختر پادشاه چین است که نام پریبان عاشق او شد و زال از او بهر سید (برهان) .

خوبی او زهره خواست سنجد باخوش  
سبب زنجیرسدان از بگلشن شیراز  
نقش نیستست در جهان و نه بندد  
فکرت قاتلی از چه وصف نخواهد  
به که کند ختم مدعا بدعایش  
تا که عروس فلک ز حجله خاور  
بس فلک حسن آفتاب جمالش  
کرد از آن جایگاه بکفه میزان  
طعنه قسرتند همی بسبب صفاهان  
چون رخ او صورتی بعالم امکان  
لیک بتوصیف او نسیبشد شایان  
زانکه ندارد تنای او حد و پایان  
جلوه کند هر سحر بگنبد گردان  
بناد فروزنده همچو مهر فروزان

شاهش اشرف ایجاد صدر اعظم دایم ظاهر در افتاد باب  
طایفه اللعنه والذاب میفرماید

صدر اعظم شد چو بخت شهریار از نو جوان  
چون سکندر شاه شد صاحب قران و خواجه خضر  
خواست ایزد شاه را آگه کند از کید خصم  
گر چه پیرست آسمان لیک اینقدر میهن نیست  
جز بر اعدای ملک از شرم تیسر خصم شاه  
آتش نمرودیان بر قهرمان آب و خمساک  
از قضا روزی که بگذشت این قران از شهریار  
مدح شاه و خواجه میخواندم با آواز بلند  
ناگهان می خورده و خوی کرده آن ماه ختن  
چون گفتند پهلوانان زلف چین چین تا کمر  
جای مرگان از بر آهوی چشمش رسته بود  
از دو چشمش خر می پیداً چون نور از نیرین  
گفت قاتلی ز جا برخیز و جانرا مرده ده  
جسم و جان و عقل و دین و مال و خال و سیم و وزر  
از نشاط آنکه شاه بیقربین دست از قران  
کز حیات شاهش ایزد داد عمر جوادان  
ورنه هرگز این قضا نازل نگشتی ز آسمان  
کز خدایش شرم ناید روز شهنشاه جسون  
هیچ تیری بعد ازین تا حشر ناید بر نشان  
شد گلستان ورنه برباد فنا رفتی جهان  
فن بشهر اندر بدم با دوستان همداستان  
با بیانی نقر کش بسود از فصاحت ترجمان  
آند وزا بروی و مرگان همروش تیر و کمان  
همچو دام صید گیران جعد خم خم تا میان  
نساخن چمرغ شکای پیچیده شیر زبان  
وزد و چهرش وجد ظاهر چون فروغ از فرق دان  
کاینک ایزد اهل ایرانش را ز نو بخشید جان  
کردمش ایثار و گفتم هان نکوتر کسن بیان

گفت دی کفتاد ماه اندر محاق از تور مهر  
 جم بعزم صید وحش از تخت شد بر باد پا  
 جم در ایشان چون نگین در حلقه انگشتری  
 چن گرفته دیوی از پیش سلیمان همچو باد  
 سرخ مازانی که گشت از آن سیه ماران پدید  
 ورنه حاشا زهرشان می شد گر اندک کارگر  
 خواجه حالی اسم اعظم خواند و چون آصف دمید  
 هد هدی این مرده حالی برد زی بلقیس عصر  
 باز چون صرح<sup>۱</sup> مهر د شد مشید ملک و گشت  
 از شرور دشمنان شد شاه را حاصل سرور  
 تا نگویی شه در این نهضت شکار اصلا نکرد  
 عزم نخجیر غزالان داشت خوکان کرد صید  
 الغیبات ای صدر اعظم چاره نیکو مگال  
 آخر شوال را هر سال زین پس عید کن  
 هی بگو شاهد بیا زاهد برو خازن ببخش  
 عید قربان شهرش کن نام و همچون گوسفند  
 دشمنان گر قابل قربان شه گشتن نیند  
 از روان دوستان روح الامین را ساز نزل  
 تا فلک گردد بگرد در گه دارا بگرد  
 هم بقا آئی بفرما تا بیوسد دست تو

این قران شد آشکار از گردش دور زمان  
 در صفت پویان پیاده باد ریزان از غسان  
 بر سرش از سایه فرغان جنت سایبان  
 جست و درماران آهن کرده دوران زانها  
 مهره پازهر سوی شه فکندند از دهان  
 همچو تخت جم جهان بر باد رفتی ناگهان  
 بر سلیمان تا ز کید اهرمن یابید امان  
 کز ددان انس و جان بر هید شاه انس و جان  
 بادسان بر دیو و دد حکم سلیمانی روان  
 در هوای سروری شد خصم را واصل هوان  
 کرد نخجیری کزو تا حشر ماند داستان  
 تا که یوزان و سگان را سیر سازد زاستخوان  
 تا ددان ملک را آتش زنی در دودمان  
 چاکران شاه را دعوت تما از هر کران  
 می بگو ساقی بنده چنگی بزین مطرب بخوان  
 دشمنان را سر ببر در راه شاه کامران  
 دوستان را جمله قربان کن بخاک آستان  
 زاستخوان دشمنان کن کرکسان را میهمان  
 تا جهان ماند بزر سایه یزدان بمان  
 تا دهانش در سخن گرده چو دست درفشان

بر سبیل نغزل و تر گیب بنده گزید<sup>۲</sup>

گر خضر دهد آب بقایت بزمستان  
 بستان بستان جام می از ساقی بستان

۱- صرح بفتح اول بمعنی قصر و صرح معمر بضم اول و فتح دوم و تشدید و فتح سوم نام قصر سلیمان است. ۲- این قسمت در چاپ کلهبر با حذف بیت سوم و آخر در غزلیات آمده است و ما آنرا از روی نسخه طبع میرزا محمود نقل کردیم و باطالع از نسبت غزلیات حذف خواهیم کرد.

بستان بشبستان قدح از دست نگارین  
 ترکی که بخوناب چگر دارد معجون  
 لعل لب دلدار گزو خون رزان مز  
 در کش می چون خون سیاورش بیهم  
 خمر غنبی خواهم و بستانی کاو را  
 اینست علاج دل بیمار طبیب  
 چون باده گلگون بودت گونیود گل  
 خستی دلم ایندوست بدستان نگارین  
 بیرحمی و یکذره وفا در دل تو نیست  
 کز روی دلارا شکنند رونق بستان  
 در هر نظری اشک تر زهد بستان  
 در خرقة سنجاب خز و کنج شبستان  
 کز تیرویش از دست رود رستم بدستان  
 نارنج غیب سبب زنج ناردوستان  
 سودم ندهد شیرۀ عتاب و بستان  
 فرخنده بهارست بمیخواره زمستان  
 بدستان تو ای بس که بگویند بدستان  
 تخم نیست فروت که در آب و گل تو نیست

در مدح دو شاهزاده آزاده محمد قلی میرزا الملقب بلك آرا و شجاع السلطنة  
 مفتشور طاب الله تراهما فرمايد

گشته در برجی دو نجم سعد گردون راقران  
 یا دو تابان گوهر رخشنده اندر يك صدف  
 یا دو جبریل امین را در یکی مهبط نزول  
 یا نه توأم قدرت یزدان و رحم کردگار  
 ساحت مضمار جباه آن سپهر اندر سپهر  
 هر کجا کانون قهر آن جحیم اندر جحیم  
 فتح و نصرت با عنان آن رکاب اندر رکاب  
 با ثبات حزم آن گردنده چون گردون زمین  
 با مؤلف جود آن چون کشته و این بهار  
 آن یوزم اندر و یا اسفندیار روی تن  
 هم بموت از باس این راضی بقوت لایموت  
 ره نویسد بر فراز قصر جباه آن یقین  
 یاد و خورشید فروزان طالع از يك خاوران  
 یا دو رخشان اختر تابنده از يك آسمان  
 یا دو شاه تاجور را بر یکی مسند مکان  
 یا شجاع السلطنة یا خسرو عازمیدران  
 عرصه میدان قدر این جهان اندر جهان  
 هر کجا گلزار لطف این جهان اندر جهان  
 فر و دولت با رکاب این عنان اندر عنان  
 با شتاب عزم این ساکن چو غبرا آسمان  
 با مخالف تیغ این چون خرمن و برق یمان  
 این یوزم اندر و یا اسکندر صاحبقران  
 هم زجیش ترکمان آن هراسان ترکمان  
 جا بجزید بر نشیب کاخ قدر این گمان

از زبان آن حدیثی و ز قضا صد گفته گو  
 يك صدهای از نای آن روز گوش گردون صد خروش  
 جز بهار عدل آن کز وی بخشکد شاخ ظلم  
 فصل اردی دیده بی کز وی عیان گردد خراف  
 يك گمانداری از آن وز شیر گیران صد کمین  
 غیر طبع آن کز و یاقوت بارد آشکار  
 بحر قلم دیده بی هرگز شود یاقوت خیز  
 نازش آن فی بتاج و بالش این نسی بتخت  
 تا ز عدل آن بریشان خاطر جود و مست  
 باد اندر سبابة اقبال آن دوی زمین

در شرح پسرهای شجاع السلطنة منصور طاب الله ثراه فرماید

مرا درشش جهت از پنج تن خاطر بودشادان  
 هلاکوزان سپس از غون ابا قان منکوشه  
 نخستین بسا دل و نایست راد و سیمین متعم  
 نخستین همچو کاووس است و ثانی همچو کیخسرو  
 نخستین هست قان و دوم فضل و سیم تبع<sup>۱۳</sup>  
 نخستین بر سر سیه سالار و ثانی نایب اول  
 برزم اندر نخستین شیر کش ثانی بلنگ آسا  
 نخستین آسمان از کر و ثانی روزگار از قر  
 نخستین ثانی گشتاسب ثانی تالی بهمن  
 نخستین لجه بدلاست و ثانی مخزن همت  
 نخستین چرخ را آیین دوم زیب و سیم زیور

که هر يك در سیر چراه هستند اختری تابان  
 که قان دوم باشد و زان پس او کتا قان  
 چهارم مخزن انعام و پنجم مایه احسان  
 سیم باسل چهارم شیراوزن پنجمین شجاعان  
 چهارم حاتم طائی و پنجم فعن بن شیبان  
 سیم سردار و چهارم سرور و پنجم فلک دربان  
 سیم پیل دمان چهارم نهنگ و پنجمین تعبان  
 سیم خورشید و چهارم بدر و پنجم کوکب رخشان  
 سیم نوذر چهارم طوس و پنجم رستم دستان  
 سیم ابرست و چهارم کان و پنجم بحر بی پایان  
 چهارم حلیه اوردنگ و پنجم زینت اینوان

۱ - تبع بضم اول و تشدید و فتح دوم لقب سلاطین من است (جاشیه چاپ کلهر)

نخستین آهنین خودست و نانی آهنین جوشن  
نخستین مظهر فیض و دوم ضلع و سیم ادائش  
عدوی هر یکی زان پنج تن را تا ابد بسادا  
سیم آهن قباچارم چوپنجم آهنین چوگان  
چهارم آفتاب جود و پنجم سایه یزدان  
مکان در گلخن و اصطبل و قید و منقل و تیران

در مدح شاهزاده گردون و سارده شجاع السلطنه مرحوم حسنعلی میرزا  
ظاہر اللہ ثواب فرماید

نادرترین اشیا نیکوترین امکان  
از انبیا پیمبر و از اولیاست حیدر  
از نارهاست دوزخ و از خاکها مدینه  
از صفهاست صفین از قلعههاست خیبر  
از سورههاست یس از رمزهاست طلس  
از شکلهامند و ز لونهامند  
از جسمها مجرّد و ز صرحها ممرّد  
از قصرها خورتق و ز حلقها سترق  
از نه سپهر اطلس از هفت نجم خورشید  
از اثر کهاست چینی و ز تر کها خطایی  
از قلمها دماوند و ز رودها سماوه  
از روزهاست مولود و ز شامها شب قدر  
از عیدهاست نور و ز جامها چهران بین  
از شهدهاست شکر و ز یادهاست احقر  
از سازهاست رومی و ز خطر بان نکیس  
از یزدهاست فردوس و ز جوهرهاست گوهر  
از نخلهاست طوبی و ز سبزهها بنفشه  
از رزمها بلادن و ز کسینها میاوش  
از عظمهاست اول روز خلقهاست انسان  
از اتقیا ابوذر و ز اصفیاست سلمان  
از یادهاست صرخه و ز آبرهاست حیوان  
از کیشهاست اسلام از دینهاست ایمان  
از قصهاست یوسف از منزلات قرآن  
از خطهاست معجز و ز سطرهاست دوران  
از کوههاست جودی و ز میدهاست طوقان  
از واقعات هجرت از دردهاست هجران  
از چار اصل آتش و ز هر سه فرع حیوان  
از تیغهاست طوسی و ز ابرهاست نیشان  
از جاهها حدائق و ز کانهها بدخشان  
از وقتهاست سحر گه و ز مرغهاست حیران  
از فصلهاست اردی و ز چشهاست آبان  
از درهاست گسهر و ز یخهاست مرجان  
از صوتهاست شهنار و ز لحنها حفاهان  
از سروهاست آزاد و ز عطرهاست ریحان  
از همههاست حور و ز شاهداست غلطان  
از شورها قیامت و ز شعلهاست تیران

از خنکهاست خنکای در خطهاست ایران  
 وز خسروان شهنشاه دارای مهر دربان  
 باز در چو این آذر گوهر بجای یاران  
 اندر شکوه قیصر اندر جلال خاقان  
 در روز درم تیغش ابر است آتش افشان  
 او را قدر متابعت وی را قضا فرمان  
 باصولت تهمین با سطوت نریمان  
 با عزت سکندر با حشمت سلیمان  
 با احتشام گورنگ با احترام سامان  
 در آستان قدرش هندوی چرخ دربان  
 بر ابراز چه بندم این افترا و بهتان  
 در عصرش از میان رفت سامان آل سامان  
 بنده دودست قیصر از خم خام پیچان  
 بازنگ و زیو و زمین با مکر و زور و دستان  
 با باد کرده پیوندر خشک بگاه جولان  
 با رای او نتابد تا بنده مهر رخشان  
 از خیل بنده گشایش هندویش است کیوان  
 اندر عنان بختش تأیید حق شتابان  
 وز ترک تاز عدلش بنگاه فتنه ویران  
 نی در دلست عقده نی خاطری پریشان  
 زان پس کراست لایق این بارگاه و ایوان  
 ریب سرای از رنگ رشک فضای رضوان  
 سوز در روان دشمن در غرضه گاه میدان

از نایبهاست ترکی و ز چرخهاست چاچی  
 از ملکههاست شیراز و ز چشمهاست دکنی  
 وز سلب او جهاندار سلطان حسن که دوشش  
 اندر نبرد نیزم اندر جدال رستم  
 در گاه بزم دستش بحر است گوهر انگیز  
 بر هفت خطه حاکم بر نه سپهر آمر  
 بافر و بر ذالبرز با شوکت قسریروز  
 بافر و قسریروز با چهره منوچهر  
 باهوش و منتك موشك با عقل و رای و موشك  
 در بارگاه جاهش ز آل سپهر خادم  
 دست عطای او را نسبت با بر ندهم  
 در دولتش عیان شد تیمار آل تیمور  
 پوشد دو چشم فقور از گرد راه توسن  
 دستان بسوز و زمش بیرست حیل آموز  
 با چرخ خوره سوگند خنک بگاه بویه  
 با عزم او نگردد گردنده چرخ مینا  
 بر بام آستانش نوبت زنی است بهرام  
 اندر رکاب عزمش فتح و ظفر قراول  
 هست از بنای جودش ایوان فاقه معمور  
 جز خال و زلف خوبان اندر ممالک و بی  
 زان پس کراست در خود این تختگاه و دیهیم  
 زبید شهنشی را کز جود اوست گیتی  
 یعنی حسن بهادر کز صادم جهانسوز



ابر یست دست جودش ایکن چو ابر آذر  
 طغرای مکرمت را از جود اوست توقیع  
 هم روشنان افلاک از نور اوست روشن  
 اسرارهای پنهان بر رایش آشکارا  
 نك بی نیازی خالق بر جود اوست شاهد  
 قافیا بر آور دست دعا که وصفش  
 تا گردد آشکار در بزمهای عشرت  
 در خنده نیکخواهست چون غنچه در حدایق

## وله فی المدیحه

نظام مملکت از خنجر بهادر خان  
 پیاش دست نهاد چرخ از پی سو گند  
 بر نند و از شود نرم تار و بود زمین  
 شبه بجای گهر پرورد صدف بکنار  
 بخوار مایه سپه گومناز چرخ بلند  
 ز بدل خویشتن ای ابر نو بهار مهال  
 بمان که رای نیالذطا قدیس اورنگ  
 بمهر و ماه خودای آسمان تفاخر چند  
 گرفته باد صبا بوی عنبر سارا  
 بود سپهر برین با چنین جلال و قدر  
 ز نور رایش تابنده بر فلک خورشید  
 بمهرش نمودند کائنات اقرار  
 نشان سلطنت از افسر بهادر خان  
 چه حد آنکه نهاد بر سر بهادر خان  
 ز ضرب گرز و پرند آور بهادر خان  
 ز احتشاد<sup>۱</sup> مهین گوهر بهادر خان  
 نظاره کن حشم و لشکر بهادر خان  
 بین بدست کرم گستر بهادر خان  
 بیش عرش فلک زیور بهادر خان  
 سزد که فخر کنی ز اختر بهادر خان  
 ز خاک در گه جان پرور بهادر خان  
 کمینه بنده بی از چاکر بهادر خان  
 چنانکه عکس می از ساغر بهادر خان  
 که شد جهان کهن کهنر بهادر خان

۱- احتشاد ظاهرأ شاغر بمعنی حدی زدن گرفته است اما عرب ماده ثلاثی حدوا در باب اتصال استعمال نکرده است.

عدو بمحشر عقبی رضا دهد تن را  
 سزد که ماه بخورشید چرخ طعنه زند  
 بر روز رزم چو با خصم رو برو گردد  
 فضای بحر محیط از غدیر رشک برد  
 زهم بپاشد سنگر ز چرخ و باید باز  
 ز تنگ بماند گردون زبویه بیک خیال  
 میزم عیش و طرب مطرب فلک غمگین  
 قفا زند کف تقدیر جیش غوغا را  
 دمان سیم وزراند زمانه خندانست  
 زیس فشاند بگیتی زمانه تنگ آمد  
 رسانده شعر بشعری ز پایه قاضی  
 که نگذرد بسرش محض بهادر خان  
 ز اقتباس رخ انور بهادر خان  
 ز آسمان گذرد مغر بهادر خان  
 پیش همت پنهان بهادر خان  
 بطوس تا باید سنگر بهادر خان  
 پیش باد روش اشق بهادر خان  
 ز رشک رتبه دامشگر بهادر خان  
 که تا یرون کند از کشور بهادر خان  
 ز نقش سکه نام آور بهادر خان  
 ز بذل کردن سیم وزر بهادر خان  
 ز شوق تا شده مدحگر بهادر خان

در مدح وزیر سائب علی بن ایطاب صلوات الله و سلامه علیه گوید

رسم عاشق نیست با یکدل دو دلبر داشتن  
 ناخوانمردیست چون جانوسیار و ماهیار  
 یا اسیر حکم جانان باش یا در بند جان  
 شکرستان کن درون از عشق تا کی بایدت  
 بندگی کن خواجه را تا آسمان بر خاک شو  
 ای که جویی کیمیای عشق بر خون کن دو چشم  
 تا کی از نقل کرامتهای مردان بایدت  
 از کرامت غار آید مرد را کائنات نیست  
 گرچه گاهی از پی تو چهل جهان لازمست  
 یا ز جانان یا ز جان بایست دل بر داشتن  
 یار دارا بودن و دل با سگسدر داشتن  
 زشت باشد تو عروسی را دو شوهر داشتن  
 دست حسرت چون مگس از دور بر سر داشتن  
 از پی تعظیم خواهد پشت چنبر داشتن  
 هست شرط کیمیا گوگرد احمر داشتن  
 عشوها همچون زنکان در زیر چادر داشتن  
 دیده از معشوق بر بستن بریور داشتن  
 ماه را چو زانمزدن سنگ را زر داشتن

عمر و را حاصل چه از ثقل کرامت‌های زیند  
 خود کرامت شو کرامت چندجویی زان و این  
 چرخ اگر گردد بفرمانت بر آنهم دل میند  
 از نبی باید نبی را خواست کز بوجهلی است  
 عارف اشیا را چنان خواهد که یزدان آفرید  
 گنج شونه گنج جو خوشتر کدام انصاف ده  
 در سر هر نیش خاری صد هزاران جنتست  
 مردم چشم جهان شو تا توان در چشم خلق  
 دیدن خلقت فرض و دیدن حق فرض تر  
 ظل یزدان بایست بر فرق نه ظل همای  
 بر تو حقست در هر چیز ماهی شو بطبع  
 گوش قاآنی که رخش هستی آری زیر ران  
 تن رها کن تا چو عیسی بر فلک گردی سواد  
 میخ هر کب را بگل زن نه بدل کاسان بود  
 دل سرای حق بود در سرو بالایان میند  
 غوطه گه در آتش دل زن گهی در آب چشم  
 گوهر جانرا بدست آور که رنگی بچه را  
 هم دو جعفر بود کاین صادقی بد آن کذاب بود  
 چون قلم از سر قدم ساز از خموشی گفتگو  
 رستگاری جوی تا در حشر گردی رستگار  
 همچو احمد پای تاسر گوش باید شد ترا  
 امر حق فوریت باید مصطفی را در غدیر  
 بایست دست خدا را فاش بگرفتن بدست  
 ذات حیدر افسر لولاک را زیند گهر

جز که بر نقصان ذات خویش محضر داشتن  
 تا توانی برگ بی برگی میسر داشتن  
 ای برادر کار طفلانست فرغ داشتن  
 چشم اعجاز و کرامات از بینبر داشتن  
 قدرت از یزدان چرا باید فروتر داشتن  
 طعم شکر داشتن یا طعم شکر داشتن  
 چند باید دیده نابینا چو عبهر داشتن  
 خویش را در عین تاریکی منور داشتن  
 دیده باید گاه احوال گاه اعور داشتن  
 تا توانی عرش را در زین شهر داشتن  
 تراز آب شور بانی طعم کوثر داشتن  
 چند خواهی چون امیران اسب‌داسترد داشتن  
 ورنه عیسی می‌نشاید شد ربک خرد داشتن  
 در لباس خسروی خود را قلندر داشتن  
 سرور را پیوند نتوان با صنوبر داشتن  
 خویش باید گاه ماهی گاه سمندر داشتن  
 می نیفزاید بها از نام جوهر داشتن  
 نیست تنها صادقی در نام جعفر داشتن  
 گر نمیخواهی میه رویی چو دفتر داشتن  
 رستگاری چیست در دل مهر خیدر داشتن  
 تا توانی امتثال حکم داور داشتن  
 از چهار اشتران ناچار منبر داشتن  
 روپانرا آگه از سهم غضنفر داشتن  
 تاج را توان شبه بر جای گوهر داشتن

نحس اکبر را بجای سعد اکبر داشتن  
عیسی جان بخش را همسنگ عازر داشتن  
شیر را همسایه با روباه لاغر داشتن  
وان زبان را یکدگر شلوار و معجز داشتن  
پیرزالی را نشاید درع و مغفر داشتن  
وانگه آنرا زین دست دیو ایتسر داشتن  
لولیان را کی سزد در دست مزهر داشتن  
همچو بیماران نظر سوی مزور<sup>۱</sup> داشتن  
دیده در فحشاء و دل در بغی و منکر داشتن  
با فردغ مهر خاور در سه خواهر<sup>۲</sup> داشتن  
آفرینها بایدت بر جهان مادر داشتن  
تا توانی نقش دل بر گل مصور<sup>۳</sup> داشتن  
تا توانی روی گیتی را منور داشتن  
چند باید منت از خورشید خاور داشتن  
تا توانی مغز گیتی را معطر داشتن  
زانکه خواهد خویش را هم رنگ قنبر داشتن  
نه صحیفه آسمان را جمله ازبر داشتن  
خویش را در عین درویشی توانگر داشتن  
در ولای او ز خون در دست ساغر داشتن  
تا ابد باید زیمش چهره اصغر داشتن  
ز آهین شمشیر او فرست لنگر داشتن  
رجعت خورشید را بایست بساور داشتن

از تعصب چند خواهی بر سپهر افتخار  
نیستی معذور بالله گرت باید زابلهمسی  
ای کم از سنگ تا کی این آه که خواهی از خری  
شیر مردی چون علی راتاج سلطانی سزاست  
طفل هم داند یقین کاند در مصاف پور زال  
خجلت ناید ریودن خاتم از انگشت جسم  
در بر دود کز مزار کوه آرد بوجد  
زشت باشد نزلهای آسمانی پیش روی  
چون صراط المستقیم هست تا کی زابلهمی  
نمشت از در گل رود خوشتر گرت بایست چشم  
گر چو کودک وادهی از سنگ ظلمات ثلاث<sup>۴</sup>  
بر زمین نام علی از نوك ناخن بر تکیار  
شمع بودن شود بدهد شمس شو از مهر او  
ذره بی از مهر او روشن کند آفاق را  
عطر سایی چند بر خود رمزی از خلقش بگو  
رقصد از وجد و طرب خورشید در وقت کسوف  
علم از آموز کسانست با تعلیم او  
مهر او سرمایه آمال کن گر بایدت  
طینت خویش از حسن خواهی بیاید چون حسین  
بشت بروی کرد روزی مهر در وقت غروب  
زورق دین را بجز روزگار از بیم غرق  
روی خود را روزی او از شرق سوی غرب تافت

۱ - مزور = آتش چاشنی دار. ۲ - سه خواهر = سه کوکب در بر دم دباکبر که آنها را بنات  
النش گویند. ۳ - ظاهرأ مراد از ظلمات ثلاث مراحل تطفه و علقه و مضغه است.

ای خلیفه مصطفی ای دست حق ای پشت دین  
خشم با خصمت کند مریخ یا سر مست تست  
غالیان گویند هم خود موسی هم سامری  
چرخ هشتم خواست مداحت چوقا آئی شود  
عقل گفت این خرده کو کبهای زشت خود پیوش  
گیتی از کوهی شود از جرم بالله میتوان  
کی تواند جز تو کس در نهران هفتاد نهر  
کی تواند جز تو کس يك ضربت شمشیر او  
کی تواند جز تو کس در روز کین افلاک را  
کی تواند جز تو کس در عهد مهدي از پر دلی  
شاه مارا میر شاهان کن که باید مر ترا  
خسرو غازی محمد شه که در سنجار دهر  
رشکم آید مدح او گویم که شاهان بشنوند  
نه خجل گردم ز مدح او که دانم ذره را  
سال عمرش قرنهای بادا زحشر آنسو ترك  
شه چو اسکندر جوان و خواجده همچون خضر پیر

کافریش را ز تست این زینت و فیر داشتن  
کز غضب یا سکر خیزد دیده احمر داشتن  
بهر گاو زر چه باید جنگ زر گس داشتن  
تا تواند ملك معنی را مسخر داشتن  
نیست قافائی شدن صورت هجدر داشتن  
گاهی از مهر تو با آن که برابر داشتن  
جاری از خون بد اندیشان کافر داشتن  
از عبادتهای جن و انس برتر داشتن  
پر خروش از نصره الله اکبر داشتن  
ازدهایی را يك قیوت دویگر داشتن  
هم ز شاهان لشکر و هم میر لشکر داشتن  
تنگش آید خویش را هم سنگ منجر داشتن  
کز گدایان گنج را باید مستر داشتن  
نیست امکان مدح مهر چهر خاور داشتن  
تا که برهد ز انتظار روز محشر داشتن  
ای سکندر لازمست این خضر رهبر داشتن

### در مدح گف الاذانی والاقاصی حاج میرزا آقاسی طاب الله ثراه گوید

عید دانی بیست لب چون عید خندان داشتن  
جان هم از جانان بود کت داده تا قربان کنی  
بس کمالی نیست قربانی نمودن بهر عید  
خند خندان جان نثار راه جانان داشتن  
بهر قربان هم نباید محنت از جان داشتن  
عید را باید پیای دوست قربان داشتن

۱ - سنجار یکراول نام چندین نقطه است که یکی از آنان قریه‌ای است در سوریه و دیگری قریه‌ای است در نزدیکی موصل.

عشق دانی چیست لب پر خنده کردن زرد خلق  
 در حضور دیو طبعان از پی رویش چشم  
 چون سکندر بستن اندر دل خیال روم و روس  
 گاه در عین وصال از داغ هجران سوختن  
 مار زلف شاهدان را داندن از فردوس دل  
 قاصد غمهاست این آهی که خیزد از درون  
 چون جمال خواجه کریم از روشن ترست  
 زیور خلدنید آل مصطفی و ز مهرشان  
 بی سقیة نوح گر عالم پراز جودی شود  
 خواجه بخشد از اشارت شفا نه بوعلی  
 چشم مست پیر چون بی باده مستیها کند  
 صاحب دیوان تواند در میان یاز عام  
 چشم احمد خامش گویاست لیکن بایدت  
 گوش همچون خواجه بدهی هر چه را آری بدست  
 خود بگو جز تلخکامی چیست حاصل بحر را  
 ابر یا آن تیره رخساری که پوشد روی روز  
 خواجه شو زاول که یابی معنی و راستگی  
 يك سؤالست از سر انصاف می رسم ز شو  
 بایدت بر دل نیفتد سایه دیوار حرم  
 خواجه بر گل مینهد بنیان تو بر دل میسری  
 تو نداری چشم حق بین کم کن این چون و چرا  
 از تب شهوت فتادستی درین گفتار زشت  
 جان سست بر تابد بنار سخیهای عشق  
 زشت باشد با لباس کاغذین رفتن در آب

میخیز از آه و افغان آه و افغان داشتن  
 سر که گردن روی و در دل شکرستان داشتن  
 روی کبریا سر اذن زی خراسان داشتن  
 که نشاط وصل اندر عین هجران داشتن  
 زشت باشد خلد را دهلیز شیطان داشتن  
 عیشها دارد نهانی آه پنهان داشتن  
 بکجهان خورشید باید در گریبان داشتن  
 دیده باید جنت و دل باغ رضوان داشتن  
 چشم آزادی خطا باشد ز طوفان داشتن  
 لقمه باید در گلو از خوان لقمه‌ان داشتن  
 چشم را باید دراز در دیده حیران داشتن  
 رازها با خواجه بی تذکار و بیان داشتن  
 عالم حیدر صدق بود زهد سلمان داشتن  
 تاجهان باری بخوش و غیر آسان داشتن  
 زین گهر پروردن و زین در و مرجان داشتن  
 مردم چشمست دهقانرا از یاران داشتن  
 پس بدانی حکمت ملک فراوان داشتن  
 دهر را آباد خوشتر یا که ویران داشتن  
 وزنه باکی نیست بر گل کاخ و ایوان داشتن  
 فرق دارد جان من این داشتن زان داشتن  
 خواجه را نقصی نباشد زان دو چندان داشتن  
 داروی تب نوش تا کی ننگ هدیان داشتن  
 پشاه بود است نتوان شیشه سندان داشتن  
 رخت خود فرسودن آنکه چشم تاوان داشتن

کوش تا چون خواجه سر تا پای گردی معرفت  
 این رحمت چون ببارد بهر جذب فیض او  
 بایدت چون خواجه زاول غلها را سر بسر  
 ور نه پس آسان ترك کاریست بی کسب علوم  
 یا چو موزونان ناقص بهر چندین آفرین  
 دزدی است این نه غنا کز موش طبعی هر زمان  
 گیر را کز زنده و استالوح دل باشد سیاه  
 نفس دانش شو رها کن نقش دانش را که مرد  
 درد و گیتی هر چه بینی يك حقیقت یس نیست  
 کلك قدرت نقش هر چیزی بهر چیزی نگاشت  
 می بچنانند چو کودک جمله را در مهده طبع  
 خاک را پنهان از آن جنبش دهد صد چاشنی  
 از خم جهان فلاطون بی شراب هوش نوش  
 پاك باید دل تن از آلوده باشد پاك نیست  
 صورت قهر نیاد آور که دانی میتوان  
 گفت عیسی رایگی تنگین چرا داری بدن  
 قبض و بسطی کز خیالات می زاید روز و شب  
 با خیال دوست بنگر روی زشت اهرمن  
 شکوه کم کن از جهان تازو بر آسایی که تمام  
 خوشترین کاریست مدح خواجه باید خویش را  
 غوث ملت حاجی آقاسی که خواهد عفو او  
 ماه را چون تار گشتان هر سر مه عدل او  
 جامه اش یکشبر نی کمتر بود دین معجز است  
 و هم میگفت از قدر خواهد شود شبش بدید

و ز بهار فیض در دل صد گلستان داشتن  
 روح باید تشنه چون ریگ بیابان داشتن  
 کرد کردن زن میس بر طاق فسیان داشتن  
 آه چون عارف کشیدن ذکر عرفان داشتن  
 نقد حال دیسگران را زیب دیوان داشتن  
 دانهای غیر دزدیدن در اتمان داشتن  
 سود ندهد غالباً هیکل زقر آن داشتن  
 شرمش آید در بقل لعبت چو ضعیفان داشتن  
 کت نماید مختلف زین نقش النوان داشتن  
 ور نه چوبی را نشاید شکل نعبان داشتن  
 تا بدان جنبش رها باید از نقصان داشتن  
 تا تواند حاصل از وی قوت حیوان داشتن  
 کار در ناست حکمتهای یونان داشتن  
 زانکه در ظلمات باید آب حیوان داشتن  
 در سواد کفر پنهان نور ایمان داشتن  
 گفت باید روح پاك از کفر خذلان داشتن  
 چند باید نامشان فر دوس و نیران داشتن  
 تا بدانی میتوان در دیو غلمان داشتن  
 طفل را از شیر گیرد وقت دندان داشتن  
 چون صدف داریم بمدحش گوهر افشان داشتن  
 خلق را هر ساعتی یکدهر عصیان داشتن  
 تن بکاهد تا بداند رسم کژان داشتن  
 شیر کی نی را یک عالم نگهبان داشتن  
 عقل گفتا شرط تقدیر است امکان داشتن

دزتنور چرخ بخت از قرص خورتانی قضا  
عقل گفتا هر دو گیتی را نشاید ای فقیر  
راز گوید با خدا در ازدحام یار عام  
تا نگویی هم خدا را خواهد و هم شاه را  
عکس حق را بیند اندر آینه رخسار شاه  
مصطفی فرمود شاه دادگر سایه خداست  
ای خداوندی که جز شخص تو ندارد هیچکس  
نطفه از شوق تو در پشت پدر گردد چنین  
نرگس از زردی و بیماری عصا گیرد بدست  
دست جودت را بنستایم که دامن معجز است  
رایت فرماندهی بر قبه افلاک زن  
خمهای مشک و عنبر داری از اخلاق خویش  
چرخ هشتم مادحی ما تا ز مداحان تست  
بی زبان راز دو گیتی گو که تنها خاص تست  
خود تو دانی کار قالی بیجز مدح تو نیست  
خود توست را با دعایی چون دعا گویم ترا

گفت باید خواجه را مهمان برین نان داشتن  
بر یکی ارزن چو مرغ خانه مهمان داشتن  
شبلی این سان می نیارد عشق یزدان داشتن  
شرك باشد عشق حق با عشق سلطان داشتن  
عکس و عاکس را خود از هم فرق نتوان داشتن  
اینك این برهان گرت بایست برهان داشتن  
در بدستی جا بدنه افلاک جولان داشتن  
کش بگیرد دل زنه مه جا یزدان داشتن  
کز دو چشم افکندیش زین خوی فغان داشتن  
در یکی گز آستین صد بحر عمان داشتن  
عار ناید مرثرا زین ملك ایران داشتن  
بس خطر خیزد دلا زین قدر احسان داشتن  
نیست بیجا اینهمه گوهر بدامان داشتن  
جسم معنی را ز جامه لفظ عریان داشتن  
ای خلیفه مصطفی فرصت حسان داشتن  
از من آمین گفتست و دل بفرمان داشتن

در ستایش شاهزاده آزاده شجاع السلطان مرحوم حسنعلی میرزا

طاب الله ثراه فرماید

آونج آونج که شد بسر غم من  
مین شده شادی مجرّد او  
هم ز من عشرت پیایی او  
هر چه از من بدیگران بخشد

مایه رنج و محنت و غم من  
او شده نصیّه مجسم من  
هم ازو غصّه دمام من  
شده از خرج کیسه حاتم من



من چو سهرابم افتاده او  
 از ستمکار و من ستمکش او  
 پای من ایستاده تسا هر جا  
 شیوه من خلاف شیوه او  
 هر دم از یاد او پریشانست  
 لیک بیا اینهمه عزیز ترست  
 دست از او بر نمیتوانم داشت  
 خجلم زآنکه خدمتی نشدست  
 چشم دارم که خوانش سگ خویش  
 شیر او زن حسن شه آنکه از دست  
 آنکه گوید قضا نموده مدام  
 شاه سیاره در خوی خجالت  
 عقل موسی و ذات من هرون  
 گردن گردنان هفت اقلیم  
 چون سلیمان تمام روی زمین  
 آسمان زی حریم من پوید  
 نی خدایم ولی خداوند  
 نفخه لطف من بهشت برین  
 قدردم حکم محکمست ولی  
 خسروا ایدر از ستایش تو  
 به که باشد دعای دولت تو  
 یاد یار تو تا بروز قیام

گشته او چیره دست رستم من  
 من عزادار و او محرم من  
 گر بسوزست اگر بمانم من  
 عالم او برای عالم من  
 یکجهان خاطر فراهم من  
 از دل و دیده مکرم من  
 کار بهر حال هست محرم من  
 بوی از عزم ناصبم من  
 شاه دوران خدیو اعظم من  
 درفشان نطق عیسوی دم من  
 فتح و نصرت قرین پرچم من  
 ازچه از شرم رای محکم من  
 جود عیسی و طبع مریم من  
 بسته خم خام پرخم من  
 زیر خضرا نگین خاتم من  
 کعبه درگاه و لطف زمزم من  
 ملک دوران فضای عالم من  
 شعله قهر من جهنم من  
 تیغ هندی قضای میرم من  
 قاصر آمد بیان ابکم من  
 شیوه خاطر مسلم من  
 لطف پروردگار اعلم من

## در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

رود آمون گشت هامون ز اشک جیحون زای من  
 اودی عیشم خزان شد ازین عجب کاندن خزان  
 دیده من اشک ریزد سینه من شعله خیز  
 بر نخیزد خنده ام از دل شکفتی آنکه هست  
 بر ندادم گامی از سستی عجب ترکیز الم  
 هر مژه خاریست در چشم عجب کاین خارها  
 مجرم مانا بیاداشن از آن افروختست  
 من همان داناتی دستمالین فکرم کامدست  
 تا چه شد یارب که زد مهر خموشی بر دهن  
 من همان بقراط لقمان مان صافی گوهرم  
 من همان پیغمبر ارباب نظم کز غرور  
 تا چرا یارب خوار بین اعدا گشته اند  
 تیره تر گشتست بزم دین عجب کز سوژدل  
 لؤلؤ لالاست نظم آرخا کز کین چرخ  
 بهر جامی ممت از ساقی چرا باید کشید  
 طالع شورم یصد تلخی ترش کردست روی  
 این مثل نشیده بی خود کرده را تدبیر نیست  
 آبرویم ریخت دل از بس بهن سویم کشید  
 دهر بر من دوزخست از کلفت حرمان شاه  
 شاه شیر اورن حسن شه آنکه گوید نه سپهر  
 آنکه فرماید منم آنکو فرستد زیر خاک  
 من همان هوشنگ تهمورس نژادم کامدست

رشک سیخون شد زمین از چشم خون بالای من  
 لاله میروید مدام از شر گس شبای من  
 در میان آب و آتش لاجرم مأوی من  
 زعفران رنگ از حوادث میمگون سیمای من  
 کمر با رنگست سقلانی صفت اعضای من  
 سالمند از موج اشک چشم طوفان زای من  
 دوزخی از دل شرار آه بی پروای من  
 در تن معنی روان از منطق گویسای من  
 طوطی شیرین زبان طبع شکر خای من  
 تا چرا بر همان رود اکنون بسوفستای من  
 پشت پامیزد پرخ سفله استغنائی من  
 چیره بر نفس سلیم عیسوی آسای من  
 روز و شب چون شمع میسوزد در سر تا پای من  
 کم بهتر از خرف شد لؤلؤ لالای من  
 چشم من جامست و اشک لعلگون صهبای من  
 تا مگر از جان شیرین بشکند صفرای من  
 تا چها بر من رسد زین کرده بیجای من  
 ایدریغا برد دزد خانگی کالای من  
 وای اگر بر من بدیشسان بگذرد عقبای من  
 خفته در ظل ظلیل دایت اعلائی من  
 آفرین بر آفرین چنگیز بر یاسای من  
 غرقه در خون اهرمن از خنجر برآی من

روید از دشت و غا در لاله احمر هنوز  
 خاک کافردز بود تا گاو و ماهی سرخ رنگ  
 صورت مستقبل و ماضی نگارد بر سرین  
 تا چه اعجاز است این یارب که با هنجار خصم  
 هر که بیند حشر را داند که جز باز بچه نیست  
 آسمان گفتا بر آمد زهره ام از بیم شاه  
 بدر گفتا خویش را بارای شه کردم قرین  
 تیر گفتا خویش را خواندم دبیر شهریار  
 زهره گفتا مطرب خسرو ستودم خویش را  
 مهر گفتا خویش را خواندم همال رای شاه  
 ترک گردون گفت خواندم خویش را درخیم شاه  
 مشتری گفتا خطیب شه سرودم خویش را  
 گفت کیوان خویش را خواندم بر از دربان شاه  
 هریکی ز آلات رزم و بزم شه گفتند دوش  
 تیغ شه گفتا نهنگی بجز موجم کآمد دست  
 رمح شه گفتا منم آن افعی بیجان که هست  
 کوس شه گفتا منم آن لعبت تندر خروش  
 خنجر شه گفت من مستقیم زان روی هست  
 تیر شه گفتا عقابی تیز برم کآمد دست  
 گرز شه گفتا من آن کوه دماوندم که هست  
 خود شه گفت ابلق من بر نسر طایرست  
 درع خسرو گفت من شستم تن دارا نهنگ  
 خنک خسرو گفت آن شب دیز صرصر جنبشتم

از شقایق رنگ خون بد کنش اعدای من  
 تا بند از نیش خون خصم بی پروای من  
 بکره از جولان زند خنک جهان بیمای من  
 شکل جوذا کرد از تیغ هلال آسای من  
 شورش بازار او با شورش هیجای من  
 نیست بی تقدیم علت گونه خضرای من  
 هر مهبی ناقص بکیفر زان شود اجزای من  
 محترق زانرو پیاداشش شود اعضای من  
 زان سبب رجعت مقرر شد پیادافرای من  
 منکشف گه زان شود چهر جهان آرای من  
 وز نحوست شهره زان شد کوب رخشای من  
 زان ندارد هیچ دانا گوش بر انشای من  
 نحس اکبر گشت زانرو وصف جانفرمای من  
 طرفه نظمی نفوذ تر زین گفته غرای من  
 خصم دارا طعمه و دست ملک در بای من  
 از دها پیچان زوریش نیش جانفرمای من  
 گآسمان در گوش دارد پنبه از آرای من  
 خون خصم شه علاج درد استقاي من  
 آشیان مرگ منتقار شرنک آلائی من  
 در بر البرز برز پادشه مأوای من  
 کآشیان فرموده اندر فرق فرقدسای من  
 حلقه اندر حلقه زان شد سیمگون سیمای من  
 کز پی جولان سزد هفت آسمان صحرای من

رایت شد گفت من آن آیت فتحم که هست  
 بزم شه گفتا منم فردوس و ساغر سلسبیل  
 دست شه گفتا منم آن ابر نیسانی که هست  
 جام دارا گفت مانا کوثرم زانرو که هست  
 رای شه گفتا منم موسی و خصم سامیری  
 کلک شه گفتا منم اسکندر صاحبقران  
 خسروا گر چند روزی گشتم از درگاه دور  
 گر بنادانی ز من دانی گناهی سرزدست  
 همی با ناظر منظور بد منظور از انک  
 ور گناهی در حقیقت نیست تشریف فرست  
 دیرمانی دارا چندانکه گوید روزگار

طره رخسار نصرت پرچم یلدای من  
 ساقیان غلمان و حوزی طلعتان حورای من  
 بحر را مخزن تهی از همّت والای من  
 بزم عشرت خیز خسرو جنت الماوی من  
 تا چه گوید سحرا و با معجز بیضای من  
 نقش من ظلمات و آب زندگی معنای من  
 در ازای این جسارت کرده چرخ ابدای من  
 این جهانسوز تو را این فرق فرقدسای من  
 او بهر کاری نظر دارد باسترضای من  
 تا ز تشکیک بلا ایمن شود بالای من  
 بر سر آمد مدت دوران تن فرسای من

در مدح شاهزاده آزاده مؤیدالدوله طهماسب میرزا میفرماید

از چه نگویم سپاس ایزد بیچون  
 از چه نبالم بهر چه در زمی ایدر  
 کسر شرف خدمت امیر مؤید  
 طعنه زند قدرم از جمال بخورشید  
 خادم قصر مرا دقینه خسرو  
 سده ام آمده از درازی مخزن  
 جامه خدام در گهم همه دینا  
 توزی و کداتشان لباس در آزار  
 سینه خاسد ز رشک جا هم دوزخ

از چه ترانم درود طالع میمون  
 از چه تنارم بهر که در فلك ایدون  
 کش فرا اسکندرست و رای قلاطون  
 سخره کند صدرم از جلال بگردون  
 چاکر کالج مرا خزینه قارون  
 در گهم آکنده از لالی مخزون  
 کسوت سکا آن سده ام همه اکسون  
 قاقم و سنجاشان لبوس بکانون  
 دیده دشمن ز شرم قدرم جیحون

آنچه جلالت بجاه من همه مضمهر  
 که ز بت ساده خجسته سازم گلشن  
 عیش مهتا مرا همواره مهیا  
 از چه نباشد چنین که هست بفرقم  
 از حسد نطق او که رشک طبر زد  
 قدروی از بس عظیم ملک جهان تنگ  
 فارس چه ایران زمین کدام که شهرست  
 نشرش کازرم هر چه لؤلؤ منشور  
 مناسطه چهر هر چه شاهد معنی  
 ساحت کانون بیک خطاب تو جنت  
 ملک ملک از بهار جاه تو خرم  
 چون بری از بهر وقعه دست بخنجر  
 سیحون گردد زنف تیغ تو صحرا  
 چرخ نیارد تورا همال بنیرنگ  
 باد نبندد کسی ز حیل بهچنبر  
 صبح زقهرت چو جان تیره هامان<sup>۱</sup>  
 گر نه دوزخ دیدگان بدیش ز انجم  
 نی بجز از کان تنی بعهده تو مسکین  
 رشحه‌ینی از لجه نوال تو دریا  
 گر نه سعادت بود بیخت تو عاشق  
 از چه همواره است آن بیخت تو همدم  
 دادگرا داورا منم که بعهده

آنچه سعادت بیخت من همه مقرون  
 که ز بط باده چهره آرم گلگون  
 ز اختر میمون برغم خاسد مطعون  
 سایه فکن شهرسرمای همایون  
 اشک طبر زد گرفته رنگ طبر خون<sup>۱</sup>  
 گویی یوسف بسجن آمده مسجون  
 در نظر همتش سراچه مسکون  
 نظمش کاشوب هر چه گوهر مکنون  
 واسطه عقد هر چه گوهر مضمون  
 عرصه جنت بیک عتاب تو کانون  
 فلک فلک از نثار جود تو مشحون  
 چون نهی از بهر کینه پای بر ارغون  
 صحرا آید ز خون خصم تو سیحون  
 دهر نجوید ترا مثال بافزون  
 آب نساید کسی ز خدعه بهاوون  
 شام ز مهرت چو رای روشن هرون  
 جیش توهر شب زدی بهرخ شیخون  
 نی بجز از یم دلی بعصر تو محزون  
 قطره‌یی از قلم عطای تو آهون  
 ورنه جلالت بود بیخت تو مفتون  
 از چه همیشه است این بتخت تو مقرون  
 داد دل خود گرفتم از فلک دون

۱ - طبرخون بفتح اول و دوم = بید سرخ. ۲ - هامان نام وزیر فرعون است که در مخالفت با رسالت حضرت موسی و کمره کردن فرعون اصرار می ورزید.

دورتن من ساری است مهر تو چون رنگ  
روزی اگر صد هزار بار کنم شکر  
دیز بر من همچو دل وفای تو هضم  
هسر سر من اگر شود هزار زبانم  
بر رگم از بیشتر زنند دغادم  
تا که گر انبار پشت تاك از عنقود<sup>۱</sup>  
کشورت از قید کیند حادثه ایمن  
شعر من آنسر بوستان معانی  
عمر تو هم چون روی<sup>۲</sup> در آخر اشعار  
دولت و عمرت چنان دراز که خصرش  
دورتن من ساری است مهر تو چون رنگ  
روزی اگر صد هزار بار کنم شکر  
دیز بر من همچو دل وفای تو هضم  
هسر سر من اگر شود هزار زبانم  
بر رگم از بیشتر زنند دغادم  
تا که گر انبار پشت تاك از عنقود<sup>۱</sup>  
کشورت از قید کیند حادثه ایمن  
شعر من آنسر بوستان معانی  
عمر تو هم چون روی<sup>۲</sup> در آخر اشعار  
دولت و عمرت چنان دراز که خصرش

در ستایش پادشاه خلد آشیان محمد شاه قازی، طالب الله راه فرماید

ای ترک من ای عید تو چون روی تو میمون  
عقل تو کهن بخت تو نور وقت تو خرم  
زانگونه که بر خلق همایون گذرد عید  
چون بوسه بود توشه جان خاصه بشور روز  
هی بویست آن لب که بطعمست طبرزد  
معجون حیاتست لب لعل تو ایراک  
تو جلوه دهی سروی چون طبع من آزاد  
ای ظرفه سراز غرقه برون آرو برون آی  
قانون نشاطی که بکانون شدت از دست  
بر طسره مقتول شود لبها همه مقتول  
سال تو نکو حال تو خوش فال تو میمون  
بر ما بگذرد تا گذرد عید همایون  
ای ترک بیاتات بوسم لب میگون  
هی بوسمت آن رخ که بر نگست طبرخون  
مرجان لطیفست بمرجان شده معجون  
من عرضه کنم شعری چون قد تو موزون  
کس آمد مه نیسان و شد نوبت کانون  
تو کن بمی سرخ تراز آتش کانون

۱- عنقود بضم اول و سکون تانی = خوشه انکور ۲- روی : حرف آخرین کلمه قافیت چون از نفس کلمه باشد آنرا روی خوانند . . . و این لفظ از روا گرفته اند و روا دینی باشد که بدان بار برشتر بندند پس چون بناء جمله ابیات اشعار بر این حرفست همچنانست که گویی جمله ابیات بر این حرف بسته می شود آنرا بر داء شمرانند کردند و نامی مشتق از آن نهادند (المعجم - چاپ تهران - س ۱۵۳).

ایختی بخسروشیم و بجوشیم و بنوشیم  
 زان می که از دل لعل بود نعل در آتش  
 بنشین و بخورد باده مگوباده خورم چند  
 آنقدر بده بوسه که بیخود شوم ای در  
 قانون چکنی بوسه می هر دو فرون ده  
 شاهنشاه آفاق محمد شه غازی  
 برجیست جهان بخت شمش کو کب رخشا  
 ای کیسه کانه ز کف جود تو خالی  
 جز شبه و قرین چیست که یزدانت نداده  
 فوجی بود از لشکر جر آر تو انجم  
 غیبی نبود از نظیر حزم تو غایب  
 زان سان که همی علم بتکرار فزاید  
 نادم نبود خادم بخت تو بگیتی  
 اقدام تو از یاد ببرد وقعه قارن

### وله فی المديحه

سحر چون تافت مهر از کاخ گردون  
 ز شنگرف شفق زنگار گون چرخ  
 کنار آسمان از سرخسی از  
 چنان از چرخ نیلی تافت خودشید  
 شجاع السلطنه سلطان غساز  
 شهنی گز خون شیران بد اندیش  
 هنوز از موجّه دریای تیغش  
 هنوز از خون فشان شمشیر قهرش  
 گهر انگیخت این بحر صدف گون  
 چو زنگاری لباسی غرقه در خون  
 چو روی لیلی و دامان میخون  
 که چهر شاه از چتر همایون  
 که جیشش بر سپهر آرد شیخون  
 بکافر قلعه جاری ساخت جیحون  
 روان در ماوراء النهر سیحون  
 گذارا از بر خوارزم آمون

دُیس از دُافش دلها گشاده  
 نباشد عقده جز اندر دل خاک  
 سنانش مایه صد رزم قارن  
 بود در پایه اسکندر ولیکن  
 بعزم خاوران چون داند باره  
 نخستین در مزیان خرگاه افراشت  
 تنی چند از سران ترکمانان  
 چو سوی سبزوار انگیزخت باره  
 که گیهان بان زمام اختیارات  
 سیاهوختی که روید در صف جنگ  
 عیان از چهره اش چهره منوچهر  
 دماوندی عیان گردد بر البرز  
 سخاوت در عروق اوست مضمّر  
 بهر جا لطف او گلزاری از گل  
 اگر امرش بچنانند زمین را  
 چنان از یأس او دلها مشوش  
 چنان باوی بر آفت چرخ مینا  
 عطای دست او کرد آشکارا  
 سخای طبع او فرمود خرم  
 قرین لطف او سوزنده قهرش  
 ز صلب عامری میری امینش  
 محمد صالح آن خانی که قدرش  
 اگر نازیدی از يك ناقة صالح  
 عطایش از عطای فضل افضل  
 دُیس بر روزگارش امن مفتون  
 نباشد فتنه جز در چشم مفتون  
 عطایش آفت صد گنج قارون  
 سکندر را نید فهم فلاطون  
 زری با فال يك و بخت میمون  
 چه خرگاه قبه اش همراه گردن  
 گرفتارش شدند از بخت و ارون  
 فلك گفتش بزی سر سبز اکتون  
 مقوض کرد بر شهزاده ارغون  
 ز تیغ ضیمران رنگش طبرخون  
 نهان در قره اش فر فریدون  
 چو بنشیند پشت رخس گلگون  
 جلادت در نهاد اوست مضمون  
 بهر جا قهر او دریایی از خون  
 چنین ساکن نماید ربع مسکون  
 که جان حبلی از آواز شمعون  
 که احمد باعلی موسی بهارون  
 بهر ویران که گنجی بود مدفون  
 بهر کشور که جانی بود محزون  
 چو گلزاری مزین جفت کانون  
 که از انصاف او آفاق مأمون  
 بود زاندیشه و اندازه یسرون  
 ورا صد ناقة هر يك جفت گردون  
 سخایش از سخای معن افزون



بهاون گریبار دایر دستش  
مسلم بر وجودش هر چه نیکی  
بنوش مهرش از پیوند گیرد  
کنون قافانیا ختم سخن کن  
الا تا در نیاید در دو گیتی  
سعادت در سعادت باد دایم  
صبحا خصم و روز نیکخواهش  
دو صد جیخون روان گرد بهامون  
معاین بر ضمیرش هر چه مکنون  
دهد خاصیت تریاك افیون  
که در اسلوب شعر اینست قانون  
بهیچ اندیشه ذات بآك پیچون  
بذات بیقرین شاه مقرون  
چو روی اهرمان و روی اهرن

### در هزل و مطایبه گوید

یازده ساله کودکی هست بکاخم اندرون  
چون برخ افکنم گره کای بسرو نیابده  
گیرش خرد و مختصر کوش زباچه تا گمر  
سر چو بآك بر نهد تن بهلاك در دهد  
هر که در سپوزمش ناف و شکم بدوزمش  
چونکه در او کنم فرو ناله آخ آخ او  
بود دو سال بیشتر تا که کشیدمش ببر  
ساده بپاید اینچنین خرد ذکر گران سرین  
ساده سزد نزار کی گیرش چون خیار کی  
گنده و زفت و پر شبق از خرنر بر دسبق  
ساده گر اینچنین بود زیر تو هیچ نفوذ  
هیر دم یا قلندران نوشند ساغر گران  
ور بغتاب خیزیش تا بسخطا ستیزیش  
ست و وفا و سخت دل خرد قضیب و گرد کون  
هیچ نگویدم که چه هیچ نبر سدم که چون  
آن يك چون خیار تر این يك کوه بیستون  
از چپ و راست بر جهدهم چو تکلور حرون  
شمعی بر فروزمش در غرفات اندرون  
ساز شود ز چار سو چون به وزیر ارغنون  
حمدان سودمش بدر هر شب بهر آزمون  
تا ت ز خاطر حزین انده و غم برد برون  
نه چو یکی منار کی رفته بچرخ نیلگون  
کوش چون یکی طبق گیرش چون یکی ستون  
همدم لوطیان شود در سرش اوفتد جنون  
تادل عشق پروران دارد غرق موج خون  
بنجه تند و تیزیش افکندیت بسرنگون

چون شمت اگر صنم باید زی بتی بچم  
کت نکند ز بارغم سینه فکار و دل زبون  
بند مرا بجان شود دل به بر نهال نو  
تن بیلا شود گرو در سر عشق یار دون  
زن بره بتی قدم تازه چو روضه ازم  
عربده اش زیاد کم آشتیش بسی قزون  
نیش زمه جمال او کم بشماره سال او  
تابگه وصال او چیره تو باشی از جیون  
بی رم و لطمه و لگند خم کنش چو دال قد  
زان سپیش بجز رومند راست گئی الف بنون

در مدح حضرت عمده النور امین العظام شمس الدین خان افغان میرماید

آفتاب زمانه شمس الدین  
ای قدر قدر آسمان تمکین  
مهر بارای درشن توسها  
چرخ با اوج در که تو زمین  
کوه باعزم تو چو کاه سبک  
گاه با حزم تو چو کوه متین  
تیغ تو عزم فتنه را نشتر  
خشم تو چشم خصم را زوین  
نامی از جود تست ابر بهار  
گامی از کاخ تست چرخ برین  
خاتمی هست حکم محکم تو  
کش بود آفتاب زیر نگین  
سرور احسب حال من بشنو  
گرچه مستغنی است از تبیین  
چون ز شیراز آمدم بعراق  
مر مرا بود هشت اسب گزین  
هر یکی گاه حمله چون خرصر  
هر یکی روز و قه چون تین  
و ندر اینجا بقحطی افتادند  
که میناد چشم عبرت بین  
همگی همچو مرغ جالاله<sup>۱</sup>  
گشته قانع بخوردن سرگین  
چون من از بهر جودعا کردم  
همه گفتند ربنا آفین  
بر من و بخت من همی کردند  
صبح تا تاشام هر یکی نفرین  
نه مرا زهر دبی که گویم هان  
نه مرا جرأتی که گویم هین  
قصه کوتاه هفته بی نگذشت  
که گذشتند با هزار این  
وینک از بهر هر یکی خوانم  
هر شب جمعه سوره یس

۱ - مرغ جالاله بتشدید لام اول . مرغی است که بخوردن براز و مدفوع عادت کند .

بنده را حال اسبکی باید  
 نیزین آنچنانک در شب تار  
 چون بایستد پهنه کوه گران  
 رعد کردار چونکه شیهه کشد  
 چون سلیمان که هشت تخت بیاد  
 چند پنهان کنم بگویم راست  
 مر مرا شوخ و شنگ شاهد کی است  
 مژه اش همچو چنگل شبیاز  
 زلفکاش ورق ورق سنبل  
 قامتش همچو طبع من موزون  
 ابرویش همچو تیغ تو بر آن  
 و جفاکش چو طبع تو خرم  
 چشم بد دور چشمکی دارد  
 ساق او را اگر نظاره کند  
 نازی از زلفش اریباد رود  
 چشمش از فتنه يك جهان لشکر  
 روز تا شب سرین گردش را  
 در دل از بهر عارض و لب او  
 اریباده است وزین سبب نهلد  
 هر دو را میتوان سوار نمود  
 آسیا وار تا نماید سیر  
 آبی از دور مدت تو شهور  
 آفرین بر روان قاآنی  
 در دل و رای اینچنین دارد  
 نرم دم گردنم گوزن سرین  
 بیند از ری حصار قسطنطین  
 چون پیوید بوقعه باد بزمین  
 می نخسبد به پیشه شیر عرین  
 از پریشیت او گذارم زین  
 چون مرا راستی بود آیین  
 سیم خد سر و قد فرشته جبین  
 طره اش همچو پنجه شاهین  
 چهرگانش طبق طبق نسرين  
 طره اش همچو چهر من بر چین  
 گیسویش همچو خلق تو مشکین  
 حرکاتش چو شعر من شیرین  
 که درو ناز گشته گوشه نشین  
 پای تاسر شبق شود عنین  
 کوه و صحرا شود غیر آگین  
 رویش از جلوه يك فلك بر زمین  
 بنگاه نهان کنم تخمین  
 پوسها میکنم همی تعیین  
 که سوارش شوم من مسکین  
 یکی اسب ای فرشته قرین  
 آسمان در اراضی تسعین  
 روزی از سال دولت توسین  
 کش دوش راستست و رای درین  
 یاد و مهر جناب شمس الدین

در ستایش کف الادانی والا قاضی حاج میرزا آقاسی رحمه الله فرماید

از بوی بهار و فروردین      شد باغ بهشت و باد مشک آگین  
بر لاله چوبگدزی خوری سوگند      کز خلد برون چمیده حورالعین  
بر سبزه چوبنگری دهی انصاف      کاورده نسیم بوی مشک از چین  
از شاخ شکوفه باغ پنداری      دزدیده ز چرخ خوشه پروین  
در سایه نید بیدلان بینی      سر خوش ز خمار باده نوشین  
بر نعل چمن پیادگان یابی      کز می چپ و راست رفته چون فرزین  
چون چشمه طبع من روان شد باز      آبی که فسرده بود در تشرین  
از ایر مگر ستاره میبارد      کز خاک ستاره میدمد چندین  
ای غایب موی ای بهشتی روی      ای فتنه دانش ای بالای دین  
ای مشک ترا ز ارغوان بستر      وی ماه ترا ز ضمیران بالین  
یا قوت تو قوت خاطر مشتاق      مرجان توجان عاشق غمگین  
مشکین سر زلف عنبر افشانت      تسکین مال خاطر مسکین  
در طره نهفته چنگیل شهباز      در مرز گرفته پنجه شاهین  
در هر نگه تو طعن صد خنجر      در هر مرز تو زخم صد زوین  
زان روی شکفته گردغم نشان      چون ماه دوهفته پیش ما پیشین  
دانی که روان ما نیاساید      بی باده تلخ و بوسه شیرین  
این قرعه بنام ما بر آوردهان      این جرعه بکام ما در آوردهان  
از خانه یکی بسوی صحرا رو      از غره یکی بسوی بستان بین  
کز سنبل زاغ گشته پر زیور      وز نسرین باغ گشته پر آیین  
لختی بگشای طره بر سنبل      برخی بشمای چهره بر نسرین  
تا بر ندمد بیوی زلفت آن      تادم نزنند ز رنگ رویت این  
وان شاخ شکوفه را کمر بشکن      تا بر نزنند بدان رخ سیمین

وان زلف بنفشه را زین برکن  
باچهر چو گل اگر چمی درباغ  
ترسم که ز صورتت بچیند گل  
ای ترک بشکر آنکه بخت امروز  
از بوسه و پاده فرض تر کاری  
خواهم چو چنار پنجه بگشایم  
سالار زمانه حاجی آقاسی  
آن خواجه که همت بلندش را  
ابرار با اعتضاد مهر او  
فجّار با انتقام قهر او  
دورخ ز نسیم لطف او فردوس  
چنگال ز بیم او کند ضیغم  
بر فرق فلک نهاده قدرش پای  
لفظی که نه در مدیح او باشد  
از نکبت مشک خوی او سازد  
از آینه ضمیر او بندد  
میزان زمانه را ز حلم او  
جودش بمشابه بی که کلاک او  
چون آنکه عدوی او همی از بخل  
مدحش سبب نجات و غفرانست  
ای دست تو کرده جود را مشهور  
با مهر تو نار میکند ترطیب  
هر مایه که بود آفرینش را  
هر نکته که بود حکمرانی را  
مگذار ز ذلکانت دزدد چین  
نرمک نرمک حذر کن از گلچین  
وزر شک بچهر من در افتد چین  
با ماچو مخالفان نورزد کین  
امروز شدست مرا تعیین  
نادشمن خواجه را کنم نفرین  
کاو را ز می وزمان کند تحسین  
ادراک نکرده و هم کوتاه بین  
یابند همی مکان بعلین  
گیرند همی قرار در سجین  
کوش ز سموم خشم او غسلین  
مقتار ز سهم او برد شاهین  
بر رخس قضا فکنده حکمش زین  
بر سر کشدش قضا خط ترقین  
هر سال بهار خاک را مشکین  
هر شام ستاره چرخ را آیین  
نزدیک بود که بگسلد شاهین  
بی نقطه نیارد نوشتن سین  
بی هر سه نقط همی نگارد شین  
چون در شب جمعه سوره یس  
ای عدل تو داده ملک را تزیین  
با قهر تو آب میکند تسخین  
در ذات تو گشته از ازل تضمین  
بر قدر تو کرده آسمان تلقین

آن را که ثنای حضرت گوید  
 و آنجا که دعای دولت خوانند  
 چند آنکه تو عاشقی بخشیدن  
 نه جاه ترا یقین دهد تشخیص  
 بگری که بخشم بگری در دی  
 در رحمت آبی از تواضع خاك  
 ای فخر زمانه بهر من گردون  
 در طالع من نشان آزادی  
 غلطان غلطان مرا برد اديار  
 در جرگه شاعران چنان خوارم  
 چون آنکه خدایت از جهان بگزید  
 وین بگر سخن که تو عروس تست  
 تا مهر چو آسیا همی گردد  
 سگان بلاد بد سگالت را  
 خیریل در آسمان کند تحسین  
 روح القدس از فلک کند آمین  
 پرویز نبود هایل شیرین  
 نه جود ترا گمان کند تخمین  
 زو شعله بر آرد آذر بر زین  
 زیرا که مخموری ز آب و طین  
 هر لحظه عقوبتی کند تکوین  
 معدوم بود چو باده در غنیم  
 زان سان که جعل همی برد سرگین  
 کاند در خیل دلاوران گرگین  
 از جمله مادحان مرا بگزین  
 از رحمت خویشتن دهش کاین  
 بر گرد افق بساحت تسعین  
 هر مژه بچشم باد چون سگین

### در ستایش سیرزا تقی خان امیر نظام گریه

امسال گویی از انر باد فرودین  
 گویی هوا لطافت روح فرشته را  
 يك آسمان کواکب هر دم چکد زابر  
 گویی سبیل و پروین باشد بخاك ابر  
 بر بسته مرغ زیر ویم چنگ در گلو  
 نبود عجب که بهر تماشای این بهار  
 جای سمن نریا میروید از زمین  
 پیوند داده با نفس باد فرودین  
 ما نا سپهر هشتم دارد در آستین  
 تا برگ لاله بردم و شاخ یاسمین  
 بی اهتمام بارند و سعی رامتین  
 غافل ز بطن مادر بیرون جهد چنین

آن باز گونه گنج روان بین که در هوا  
چون طبع نار ظلمت و نور اندرون نهان  
گفتم سحر که بی می و معشوق و چنگ و نی  
بودم درین خیال که ناگه زدر رسید  
شمع طراز ماه چگل شاه کاشغر  
بر گرد خرمن سمنش خوشهای زلف  
مسکین دور گش همه خواب و خمار و ناز  
بسته در دوشیطان یک عرش جبرئیل  
پنهان رخس زلفین تابدار  
گفتی نموده باد و زحل مشتری قران  
بر آتوشی نشسته که گفتی ز چایکی  
بر جستم و زدیده خود کردمش رکاب  
آوردمش بحجره و زان یادگار جم  
زان سرخ مشکبو که تو گویی به جام او  
جامی چو خورد خندان خندان بشود گفت  
بگذاردم که باده تلخی خورم بکام  
گفتم شراب شیرین از روی خاصیت  
خندید نرم نرمک و گفتا بجان من  
بقراط اگر شوی نشوی آنقدر عزیز  
عنوان عقل و دانش فہرست فال و قر  
دیباچہ معالی تازیخ مکرمت  
کہف امم اتابک اعظم کہ شخص اوست  
اخلاق او مہذب و افعال او جمیل  
جزمش همه مشید و عزمش همه قوی

آبستنت چون صدف از گوهر نمین  
چون صلب سنگ آتش و آب اندرو دفین  
تنها نشستت توان در فصلی اینچنین  
آن سرو ناز پرورم آن شوخ نازین  
ترك خطا نگار ختن نو بہار چین  
گفتی کہ زنگیانند در روم خوشہ چین  
مشکین دوستیش ہمہ تاب و شکنج و چین  
جادادہ در دوزمرجان یک بحر انگین  
چون زیر سایہ دو گمان نور یک یقین  
یا گشته است باد و اجل عافیت قرین  
یک آشیان عقابست از فرق تاسرین  
و ز دست خود عنان و ز آغوش خویش زمین  
بہادمش بہ پیش لبالب دوساتکین  
رخسار و زلف خویش فروشته جو رعین  
دل تنگم از حلاوت این لعل شکرین  
زیرا کہ ناچشیدہ بشہدش کند عجین  
رخ را دہد طراوت و تن را کند سمن  
حکمت مباف و هیچ زدانش ملاف همین  
کز یک نفس ملازمت صدر راستین  
منشور ملک و ملت طغرای داد و دین  
گنجینہ معانی دانای دور بین  
آفاق را امان و شہنشاہ را امین  
رایات او مظفر و آیات او عمین  
قولش ہمہ مسلم و رایش ہمہ رزین

دستی هزار دنیا پوشیده در بساز  
ای بر تو آفرین و بر آن کافریده است  
روز ازل که عرض همه ممکنات دید  
بر غرقه بی که نام ترا بر زبان برود  
اشخاص رفته باز پس آیند چون بحشر  
آیستان بدل همه شب نذرها کنند  
بسیار کسی ز دیدن سائل حزین شود  
از پس بدر که تو امیران بسر دوند  
آصف اگر بچید تو بودی زبهر فخر  
حزمت یک نظاره تواند که بشمرد  
عهدی چو عهد عدل تو دوران نیارد  
هر نظم دلپذیر که جز در نای تست  
تا آفرین و نقرین این هر دو لفظ را  
هر کس که کین و مهر تو ورزده همیشه باد  
با مویکت سعادت و اقبال همعنان  
روح القدس مؤید و خیر البشر پناه  
جودش هزار دریا پوشیده در یمین  
یک عرش روح پاک ز یکمشت ماء وطن  
کرد آفرین بهستی تو هستی آفرین  
هر قطره ز آب دریا حصنی شود حصین  
آن روز هم تو باشی اگر باشدت قرین  
کز بهر خدمت تو نزنند جز بین  
الا تو کز ندیدن سائل شوی حزین  
هر جا که پانهی همه چشمست باجین  
کردی خجسته نام ترا نقش بر نگین  
ادوار صبح خلقت تا شام واپسین  
گرصد هزار مرتبه رجعت کند سنین  
مانند گوهریست که ریزد پیاز کین  
گویند بر تو فاجر هنگام مهر و کین  
این یک قرین نقرین آن جفت آفرین  
با کوکبت شرافت و اجال هم نشین  
گیهان خدیو ناصر و گیهان خدامعین

در ستایش جناب اشرف ارفع العزم بندگان صدر اعظم و امیر الانصار فرماید

براغ و باغ گذر کرد ابر فروردین  
از آن شراره همه راغ گشت پر لاله  
چمن از آن شده پر نور وادی ایمن  
مگر چمن ز گل آتش گرفت کز یاران  
درین بهار مرا شیر گیر آهو کی است  
میان عقل و جنون داده عشق او پیوند  
شراره ریخت بر آن ستاره ریخت بر این  
وزین ستاره همه باغ گشت برنسرین  
دمن ازین شده پر نار آذر بر زمین  
زند بر آتش آن آب ابر فروردین  
گوزن چشم و پلنگینه خشم و گورسین  
میان چشم و نظر کرده حسن او نفین



دو طرّاهش چو دو بر گشته چنگل شهباز  
قدش بقاعده موزون نه کوتاه و نه بلند  
دو چشم زبر دوا بر و دو خال زیر دو چشم  
دو ترك خفته و در زیر سر نهاده گمان  
شب گذشته کز آینه بارهای نجوم  
رسید بخیبر از راه و من ز رنج رمد  
دو عبرم شده از خون دولاله نعمان  
شده دو جزع یمانی دو لعل و از هر يك  
ندیده طلعت او دیدم از جوارح من  
مرّه بچشم هی خار زد که ها بنگر  
ز جای جسم و با صد تعب گشودم چشم  
شعاع نور جبینش ز سطح خاك نژند  
بکف بطی زمیش لعل رنگ و مشکین بوی  
از آن شراب که بانور او توان دیدن  
چه دید دید مرا همچو باز دوخته چشم  
چه گفت گفت که ای آسمان فضل و هنر  
چه سوزی این همه ناری که ریخت بر بستر  
مگر خیال مر زلف من نمودی دوش  
بگفتمش بشی کابر پیلگون از برف  
ز بسکه سوده کافور بر زمانه فشاند  
بچشم من دوسه الماس سوده ریخت ز برف  
ز درد چشم چنانم کنون که پنداری  
چو این شنید ز جاجست و نامخواه دمید  
فروغ چشم معالی نظام ملت و ملک  
جمال چهر مکارم قوام دولت و دین

دو مژماش چو دو گیرنده پنجه شاهین  
تنش بحد متناسب نه لاغر و نه سیمین  
گمان بری که همی در نگارخانه چین  
دو بچه هندوی بیدار هر دو را بکمین  
سینه عیاری شب را صیهر بست آیین  
بچهره بسته نقابی چو زلف او مشکین  
دمیده از بر هر لاله يك چمن نسیمین  
چکیده ز اشک روان خوشه خوشه در نمین  
زهر کرا نه همی خاصات ناله های حزین  
جنون بمغزم هی بانگ زد که هامشین  
دخی معاینه دیدم به از بهشت برین  
رسیده تا فلك زهره همچو ظل زمین  
بسان آتش موسی بآب خضر عجین  
نژاده در شکم مادر آرزوی چنین  
دولاله گشته عیان از دو تر گس مشکین  
ز فرقدین تو چندین چرا چکد پروین  
چه پیچی این همه مارت که هشت بر بالین  
که بر تن همه تابست و بر رخت همه چین  
همی فشاند ز خرطوم بشه سیمین  
زمین ز حمل سترون شد آسمان غنّین  
سحر گریان که ز مشرق وزید باد بزین  
بچشم من مرّه از خشم میزند زوین  
بهر دو چشم و پذیرفت درد من تسکین  
جمال چهر مکارم قوام دولت و دین

خدا رنگان احم خدیر اعظم ابر کرم  
 بیك نفس همه انفس خلق را شمرد  
 بیك نظر همه اسرار دهر را نگرد  
 زهی ز یمن یمنیت زمانه برده یسار  
 مداد خامه تو خال چهر روح القدس  
 ز بهر پاس ممالك بعون عزم قسوی  
 زبال پشه نهی پیش باد سدّ سدید  
 ستاره با همه رفعت ترا برد سجده  
 از آن زمان که مکان و مکین شدند ایجاد  
 تو جزو عالمی و به ز عالمی چون آن  
 بنور رای تو ناگشته نطفه خون برحم  
 پی فرونی عمر تو دهر باز آرد  
 ز یم عدل تو نقاش را بلرزد دست  
 در آفرینش عالم تو ز آن عزیز تری  
 و خود را بند از ذات چون تویی زیور  
 زمین بقوت حکم تو حکمران سپهر  
 خزان گلشن تو نو بهار باغ بهشت  
 گرت هزار ملامت کند حسود عنود  
 از آنکه پایه سیمرغ از آن رفیع تراست  
 بکفه کرمت چرخ و خاک هم سنگند  
 بلند و پستی دو کفه را مکن مقیاس  
 شنیده بودم ماست کازدها گردد  
 ز خامه تو شد این حرف مرا بساور  
 بحکم آنکه چون عبان موسوی نگذاشت

که خدیر بدر نشاست و بدر خدیر نشین  
 ز صبح روز ازل تا بشام باز پسین  
 ز اولین دم ایجاد تا یوم الدین  
 خبی بیسر یسارت ستاره خورده یمین  
 سواد نامه تو کحل چشم خور العین  
 برای امن مسالك یمن رای درین  
 ز نار تفته کشی گرد آب حصن حصین  
 زمانه با همه قدرت ترا کند تمکین  
 ندیده هیچ مکان چون تو در زمانه مکین  
 که جزو خاتم و هم به ز خاتمست نگین  
 توان نمود معین بنات را ز بنین  
 هر آنچه رفته ازین پیش از شهر و سنین  
 کشد چو نقش کبوتر پیچۀ شاهین  
 که در میان بیابان تموز ماء معین  
 هزار مرتبه کردی عدم بر او تقرین  
 گمان یساری رای تو اوستاد یقین  
 زمین در گه تو آسمان چرخ برین  
 بدو نگیری خشم و بدو نوردی کین  
 که التفات کند گر کشد ذباب طنین  
 اگر چه آن يك بالا فتاده این پایین  
 بدان نگر که همی راست ایستد شاهین  
 چو چند قرن بگردد بر او سپهر برین  
 از آنکه خامه تو مار بود شد تن  
 بهیچ دواثر از سحر ساحران لعین

برون زرقه حکم تو نیست خشک و تری  
همیشه تا نشود چهل با خرد همسر  
خزد بروی تو معجون چو قیس از لیلی  
گفت گشاده روانت ستوده جان بی غم

درست شد که تویی معنی کتاب مبین  
هماره تا نبود زهر چون شکر شیرین  
هنر ز شور تو شیدا چو خسرو از شیرین  
دلت شکفته نت بی گزند و بخت سمن

## فی المدیحه

خبر ندا شریف شاهنشاه دریا آستین  
لوحش الله خلعتی بربك فلك شوكت محيط  
خلعتی تهلیل گو از حیرتش مهر منیر  
خلعتی ریات نورش بر زمین و بر یسار  
خلعتی کز بس ضیاء آفتاب آرد شکست  
خلعتی خورشیدوار آرایش ملک جهان  
خلعتی از نور او بدر فروزان شرمسار  
خلعتی از رشك او در پیکر ناهید تاب  
خلعتی از قهری خجاست ده بدر منیر  
خلعتی نه حاجتی از رحمت پروردگار  
خلعتی نه سایه بی از شهر روح القدس  
خلعتی کش پیکری شایسته شاید آنچنان  
خلعت شاهنشاه گیهان فریدون جهان  
داور اقلیم جم فرمانده ملک عجم  
هر کجا بادی زخمش مهرگان در مهرگان  
ازهر اسس یکجهان دشمن نفیر اندر نفیر  
از قدش وصفی خیابان در خیابان نازون  
موکبش در دشت هیچ چون کمان اندر کمان

مرحبا اندام جان افروز صدر راستین  
مرحبا الله پیکری بایک جهان رحمت عجبین  
پیکری تسبیح خوان از عزتش چرخ برین  
پیکری آیات مجدش بر یسار و بر زمین  
پیکری کز بس بهار آسمان نازد زمین  
پیکری طوبی صفت پیرایه خلد برین  
پیکری از نور او مهر درخشان شرمگین  
پیکری از تاب او بر چهره خورشید چین  
پیکری از روشنی رونق بر در ثمنین  
پیکری نه آیتی از قدرت جان آفرین  
پیکری نه مایه بی از طینت روح الامین  
پیکری کش خلعتی بایسته باید اینچنین  
پیکر فرمانده کشور منوچهر مهربین  
غوث ملت کهن دولت صدر دنیا بدر دین  
هر کجا ذکر ز لطفش فرودین در فرودین  
از نهیبش یک زمین لشکر حنین اندر حنین  
از رخش مدحی گلستان در گلستان یاسمین  
لشکرش در روز غوغا چون کمین اندر کمین

قیروان تا قیروان تر کان غریو اندر غریو  
 بسته خم کمندش دروغسایال یسال  
 گرز او در چنگ او البرز در بحر محیط  
 با خطایش صبح صادق تابد از شام میاه  
 هر کجا شستش به تیر دال بر یابد قران  
 در فلک از سیم گردد چون سنا پنهان سبیل  
 خاک را عشق مرقم ز در فلک خاک عداو  
 نبی بغیر از سیم وز زبکتی در ابا ماش ملول  
 چون بخشم آید نماید قهر جان فرسای او  
 قدر او قصری رفیع و حزم او حصنی منیع  
 مهر از آن بر گنبد خاکستری دارد مقام  
 گر بناهد خاسد از خشمش بصد حصن بلند  
 از کمندش سر نیارد تافت در میدان رزم  
 می بخشد نفع در دفع اجل سد سدید  
 داد بخشاد او را ای آنکه افتد روز جنگ  
 صدره بخت ترا بیجاده خورشید گوی  
 مر بشکر آنکه شد از یمن بخت آراسته  
 ز اقتضای جود عام و ز اختصاص لطف خاص  
 خلعت را ز یب آن سازند خلق از فقر و من  
 تا که را از سمدی را درک نتواند گمان  
 آنی از ساعات عمرت هر چه در گیتی شهو

باختر تا باختر گردان اینان اندر اینان  
 خسته نوك پرندهش روز کین ترگ تکین  
 برز او بر خنک او الوند بر باد بزمین  
 باغتابش نثار سوزان خیزد از ماء معین  
 هر کجا دستش بتیغ جان شکر گردد قرین  
 در رحم ازیم گردد چون جریس نالان چنین  
 داغ مهرش مر چنین داد در رحم نقش چنین  
 نبی بغیر از بحر و کان یکدل در ایامش حزین  
 بیش از جد و آویش از نوش و زهر از انگبین  
 جاء او ملکی وسیع و فکر او سوری متین  
 کاه همی از شرم رایش گشته خاکستر نشین  
 و در گریزد دشمن از قهرش بصد مورد رزمین  
 از پرندهش جان نخواهد برد در مضمار کین  
 می ندارد سود در طرد قضا حصن حصین  
 از غریو کوست اندر گنبد گردان طنین  
 خاتم قدر ترا قیروانه گردون نسکین  
 قامت موزونست از تشریف شاه راستین  
 هم بتشریفی رهبر را میتوان کردن رهین  
 سازمش تعویذ جان از هول روز واپسین  
 تا که ذات ایزدی را فهم نتواند یقین  
 روزی از ایام بخت هر چه در عالم سنین

- ۱ - بیش به پای معروف نام بیخی است مهلك و کشته و شبیه بهاء بروین و گویند هر دو از یکجا برویند (برهان) . ۲ - جد و آویش که ماه بروین باشد . گویند خوردن آن دفع زهر مار و عقرب کند .

خوش بود خاصه فصل فروردین  
 بوسه گرم کز حلاوت آن  
 باده تلخ کز حرارت او  
 گرتو گویی کدام ازین دو بهست  
 آن يك از دست گلرخی زیبا  
 خاصه چون ترك پا کدامن من  
 سیم خدسرو قد فرشته همال  
 بدل سرمه در دو چشمش ناز  
 باد در زلفکانش حلقه شمار  
 سنبلش را ز ارغوان بستر  
 بسته بر مرز چنگل شهباز  
 رشته پی را لقب نهاده میان  
 علم جر الثقیل داند از آنك  
 ساق او ماهی مقتور دست  
 از جیشش اگر سؤال کنی  
 وز سریش اگر سخن رانی  
 صبح هنگام آنکه باد سحر  
 ترکم از ره رسیده خندا خند  
 گفت چو نستی السلام عليك  
 جستم از جای گفتمش بجواب  
 گفت قا آنیا بگیسوی من  
 باده پیش آر از آنکه در گذرد  
 یکی از حجره سوی باغ بچم  
 باده تلخ و بوسه شیرین  
 يك طبق انگین چکد بر زمین  
 مورد گیرد مزاج شیر عرب  
 گویمت هر دو به همان و همین  
 وین يك از لعل شاهدهی نوشین  
 مهبوشی دلکشی در دست آیین  
 مشک مو ماهر و ستاره جبین  
 عوض شانه در دو زلفش چین  
 ناز در چشمکانش گوشه نشین  
 سوسنش را ز ضمیران یالین  
 هشته در طره پنجه شاهین  
 پشته پی را صفت نهاده سرین  
 بسته کوهی چنان بموی چنین  
 که تقاضا کند بدو غنیم  
 علم الله يك فلك پروین  
 زاده الله يك طبق نسوین  
 غم زداید ز سینهای حزین  
 با تنی پای تا بسر تمکین  
 ای ترا عون کردگار معین  
 و عليك السلام فخر الدین  
 شعر باقی مکن بهل تضمین  
 عیش نوروز و جشن فروردین  
 یکی از غرقه سوی راغ بین

عوض سبزه بسرچمن گویی  
زان میم ده که کور اگر نوشد  
بادیهی گز نسیم او تا خشر  
ور بآبستنی بنوشانی  
قصه کوتاه از آن میش دادم  
خورد چند آنکه بیکرش ز نشاط  
نازهایی که شرم پنهان داشت  
نا که از جای جست و بیرون ریخت  
وان گران کوه را که میدانی  
م تفاوت نمود گردش او  
آسیاوار که نمودی سیر  
گفتی گردش چو گردش چرخ  
من بنظاره تا سریش را  
عقل آهسته گفت در گوشم  
گفتم ای ترک رقص تا کی و چند  
بوسه بی ده که از دهان بگلو  
بوسه بی ده که شهادت و بچکد  
بشکر خنده گفت قبا آنی  
گفتم ای ترک وقت طیبیت نیست  
چند بوسه دهی بفرما هان  
رخ ترش کرد کاین دلیری تو  
گفتمش زانکه مادح ملکیم  
عجب خویش را گرفت بمشت  
بز تخدان من بخور سوگند

زلف و گیسو گشاده حورالعین  
ببند از ری حصار قسطنطنین  
کوه و صحرا شود عبیر آگین  
می بر قصد بیچه دانش چنین  
که برد روح را بعلین  
متمایل شد از یسار و یمین  
جنبشی کرد کم کم از زمین  
از کله زلف و کاکل مشکین  
گاه بالا فکند و گاه پایین  
چون در آفاق سیر چرخ برین  
چون فلک در اراضی تسعین  
نگسلد تا بروز باز پسین  
بقیاس نظر کنم تخمین  
ثقب بیجا میر بعضن حصین  
بوسه بی با کلاب و قند عجین  
عذب و آسان رود چو ماء معین  
کام را چون شکر کند شیرین  
در بهار اینقدر مکن تسخین  
با کم و کیف بوسه کن تعیین  
بیچه نسبت دهی بیاور همین  
هان و هان از کجاست ای مسکین  
روز و شب سال و ماه و پنج و پسین  
شرمگین گفت کای خجسته قرین  
که نگویی بشک من پس ازین

تا ز بهر دوام دولت شاه  
 شاه گیتی ستان محمد شاه  
 خصم او همچو تیغ از دست نزار  
 عدل او عرق ظلم را نشتر  
 عهد او چون اساس شرع قویم  
 سایه دستش از بکوه افتد  
 بقعه خلقش از بدشت وزد  
 رایت قدر او چو چرخ بلند  
 عقل در گوش او گشاید راز  
 جان بیازوی او خورد سوگند  
 ناصر ملتست و کاسر کفر  
 فتح در ره ستاده دست بکش  
 مرگ در ره نشسته گوش بحکم  
 زهره جو دهره اش ز قلب قباد  
 شعله بی کز حسام او خیزد  
 شبهتی کز خلاف او زاید  
 علم در عهد او بود رایج  
 خبر عدل او چنان مشهور  
 خسروا ای که بر مخالف تو  
 بشکفتد خاطر از عنایت تو  
 بفسرد پیکر از مهابت تو  
 باره پی چون حصار دولت تو  
 بقعه بی چون بنای شوکت تو  
 رخنه افتد بسکوه از سختی

تو نمایی دعا در من آمین  
 که جبراهش بود بریر نگین  
 گرز او هم چو بخت اوست سمین  
 خشم او چشم خصم را زوبین  
 عدل او چون قیاس عقل متین  
 سنگ گیرد بهای در زمین  
 خاک یابد نسیم نافه چین  
 آیت جاه او چو مهر مبین  
 که از و خویتر ندید امین  
 که ازین سخت تر نیافت یمین  
 ماحی بدعتست و حامی دین  
 تا که او بر جهنم بخانه زین  
 تا کی او در شود بعرصه کین  
 تشنه لب دشته اش بکین تکین  
 ندهد آب قلزمش تسکین  
 نکند عقل کاملش تبیین  
 چون شب جمعه سوره یس  
 که در آفاق غزوه صفین  
 وحش و طیر جهان کند تفرین  
 چون ضمیر مخدور از تحسین  
 چون روان منافق از تهجین  
 در دو گیتی نیافتند رزین  
 در دو گیران نساختند متین  
 چون ز نوك قلم بمده سین

بشکفت تا شکوفه در نیشان      بفسرد تا بنفشه در تشرین  
باد مقصور مدت تو شهور      باد مقصور دولت تو تسنین

در منتایش محمد شاه فازی طاب الله ثراه و جعل الجنة شراره میفرماید

در ملك جم ز شوق شمشاه راستین  
چون خواستم بزم زمین بوش شه زجای  
گفتم بخادمك هله تاكى ستاده بى  
خادم دوید و سوى من آورد توسنى  
چون عزم تیز جنبش و چون حزم دیر خسب  
فر عتاب در تن طیار او نهان  
غیر فشانده از دم و سیماب از دهان  
خورد زده شد ز بسکه دم افشانند بر سپهر  
پوشیده چشم شیر فلک ز انتشار آن  
کوه گران ز زخم سمش آسمان گرای  
زان اوج چرخ گشته مقوس بشکل دال  
من در بسیج راه که آمد نگار من  
بر رخ ستاره بسته و بر جبهه آفتاب  
پروین گرفته در شکر لعل نوشخند  
بر روی مه کشیده دو ابروی او کمان  
زلفش بچهره چون شب یلدا بر آفتاب  
آثار دلیری ز سر زلف او پدید  
رویش ستاره بى که ز غیر کند حصار  
زلفش سپهر و جسته در او مشرى قرار  
رویش بزیر مویش گفتی که تعبیه است

از جزع خویش بر زگره کردم آستین  
بر خاست از جوارح من بانگ آفرین  
بشباب همچو برق و بکش رخس زیرین  
کز آفتاب داغ ملك داشت بر سرین  
چون خشم زود حمله و چون وهم دورین  
پس غراب در سم سیمار او ضمیمین  
فولاد بسته بر سم و خورشید بر جبین  
که دره شد ز بسکه سم افشرد بر زمین  
پاشیده مغز گاو زمین از فشار این  
مرغ کمان بغل پیش آشیان گرین  
زین تیغ کوه گشته مغز س بسان سین  
سر تا قدم چوشیر دژاگه ز کبر و کین  
بر گل بنفشه هشته و بر لاله مشک چین  
شعری نهفته در شکن شعر عنبرین  
بر شیر تر گشاده دو آهوی او کمین  
یا عکس پر زاغ بر اوراق یاسمین  
چون نقش نصرت از غلم بود آتین  
لعلش شراره بى که بشکر شود عجین  
لعلش سهیل و گشته ثریا دراو مکین  
روح القدس بدامن پیواره لعین



بگشای چشم و آینه چهر من بین  
تا بخت این سفر بسعادت شود قرین  
دارند پیش آینه یاران همشین  
تا بو که شادمانه شود خاطر غمین  
پر کرده داشت گفتمی از می دوستا کین  
زان می که بود دازوی یکدودمان حزین  
در طاس چرخ دلوله اندازد از طین  
هی بوسه داد و هی زلبم ریخت انگین  
بیرون چمی چو شیر دژاگاه از عرین  
ها چهر من بنقد بهشتی بود برین  
مشك ختن نثار کند باد فرودین  
کز خط سبز حاجتش افتد پیوستین  
سر مشق میدهند بصورتگران چین  
کز جان و دل سرشته بود یازماء و طین  
گشتی بخر من گلم از بوسه خوشه چین  
من چهره باز کرده چویك روضه حورعین  
میگفتم خموش که خازن بود امین  
میگفتم که صبحدم روز واپسین  
جویی همی مفارقت از یار نازنین  
کرد از گلاب اشك همه خاك ده عجین  
جر آره ریخت بر سمن از زلف پر زچین  
از جزع بر سمن مفشان گوهر نمین  
سوسن بمشك و لاله بغیر میوش هین  
میخراش ماه چهره و میخروش این چنین

بازی زره نیامده بر در ستاد و گفت  
روی من آینه است از آن پیش دارمت  
کاین قاعده است کانکه بجایی کند سفر  
گفتم بشکر این سخن اکنون خوریم می  
خادم شنید و رفت و می آورد و دادمان  
زان می که بود مایه يك خانمان نشاط  
زان می که گردناب خورد قطره می از آن  
هی یاده خورد و هی زرخش رست از غوان  
گفتا چه شد که بیخبر ایدون زملاك جم  
گر خود بر این سری که روی جانب بهشت  
از چین زلف من بر باجین و گل هنوز  
چندان نگشته سرد زمستان حسن من  
صورتگران فارس ز تمثال من هنوز  
در طینتم هنوز حکیمان بحیرتند  
یاد آیدت شبی که گرفتی مرا بیر  
تولب فراز کرده چویك یشنه اهرمن  
میگفتمت بساق سپیدم میار دست  
میگفتمت که این شب وصل آخرش کی است  
گر روز واپسین نشد امروز پس چرا  
این گفت و روی کند و پریشید گیسوان  
سیاره داند بر قمر از چشم بر سر شك  
گفتم جزع پس است الا یا سمنیرا  
زیق بسیم و زاله بزیق میاش هان  
مندیش از جدایی و مهریش گیسوان

دیری بود که دور شدستم ز ملک ری  
 میسند پیش ازین که زحرمان بزم شاه  
 گفت این زمان که هست ترارای ملک ری  
 يك خلقه موی از خم گیسوی من بکن  
 تا چون بری زسی عوض موی پرچمش  
 شاه جهان گشای محمدشه آنکه هست  
 شاهی که برگ و بار درختان بریر خاک  
 گریخته‌ترین بود عجبی نیست ز آنکه هست  
 اطوار دهر داند از رای پس نگر  
 ای نور آفتاب ز رای تو مستعار  
 جز خنجر که دیده جمادی که جان خورد  
 هر که کنم تنای تو آید بگوش من  
 تا حشر در امان بود از ترکتاز مرگ  
 از شوق طاعت تو سزدگر چو فاخته  
 آنات روز عمر تو همشیره شهر  
 قسمت برند از نعمت در رحم نبات  
 قدر تو خرگهی که زمانش بود طناب  
 گر آیتی ز حزم تو بر بادبان دمند  
 نام تو تا بدفتر هستی نشند رقم  
 خلق تو از کمال چو موسی ملک نشان  
 ای مستجار ملت وای مستعان ملک  
 فضلی که از فراق زمین بوس خدمت  
 تا از برای طی دعاوی بحکم شرع  
 فضل خدای در همه حالی ترا پناه

وز روی چاکران شهم سخت شرمگین  
 حذانه وار بر کشم از دل همی چنین  
 بنما بفضل خویش روان مرا زمین  
 یکدسته سنبل از سر زلفین من بچین  
 آویزی از بر علم شاه راستین  
 جاهش بر از گمان و جالانش بر از یقین  
 گویند شکر جودش نارسیده از زمین  
 او سایه خدا و خدا هست بیقرین  
 ادوار چرخ بیند از حزم پیش بین  
 وی شخص روزگار بذات تو مستعین  
 یا لاغری که کشوری از وی شود سمن  
 ز اجزای آفرینش آوای آفرین  
 گر گرد عمر حزم تو حسی کشد حصین  
 با طوق زاید از شکم مادران چنین  
 ساعات ماه بخت تو همساله سنین  
 روزی خورند از کرمات در شکم بشین  
 حکم تو خاتمی که سپهرش سزد نگین  
 هنگام باد عباد چو لنگر شود متین  
 هستی نیافت رتبه بر هستی آفرین  
 قدر تو از جلال چو عیسی فلک نشین  
 ایاک نستعین و ایاک نستعین  
 هر دم عنان طاقتم از کف برد این  
 بر مدعیست یننه بر منکران یمین  
 سیر سپهر در همه کاری ترا معین

اقبال پیش رویت و اجمال در قضا  
فیروزی از یسارت و پیروزی از یمین

و من قرا در طبعه

دوش چو سلطان چرخ گشت بمغرب مکین  
گفتم اول نماز آنکه افطار از آنک  
دیدم در پیش صف پاک کهر زاهدی  
سبحه صد دانه اش منطقه آسمان  
رشته تحت الحنک از بر عمامه اش  
راستی اندر ورع بود اویس قرن  
او شده تکبیر گو از پی عقد نماز  
از پی تکمیل فرض بسمله را داد عرض  
بر سمت قاریان پنج محل وقف کرد  
نیز از آنجا گذشت تا بعلیم رسید  
مدّه لینی دراز چون اهل اهل آز  
موعد ثریا شد جیب سکون چاک شد  
گفت که از شب و پاسبان صرف یک الحمد شد  
بودم دل دل کنان کز صف پیشین چسان  
ناکه پیری نژاد پیرتر از روزگار  
ماسکه رفته ز کار گشته هرم آشکار  
سرفه کنان دمیدم شرطه زنان پی زپی  
سرفه بالا خشن شرطه سفلی عفن  
سرفه چو آوای کوس شرطه چو بانگ خروس  
پیش چنان سرفه بی رعد شده شرمساز  
گاه چو اهل نغم کرده پی زیر و بم

جانب مسجد شدم از پی اکمال دین  
مذمت احمد چنان مذهب جعفر چنین  
چون قمرش تافته نور هدی از جبین  
خرقه صد پاره اش مقنعه خود عین  
حلقه زنان چون افق از بر چرخ برین  
بلکه اویس قرن نیز نبودش قرین  
من شده تقلید جو از سر صدق و یقین  
مرغ صفت ز دصفیر از پی اشباع سین  
از زهر بسمله تا بسر نستعین  
یکدومه ساعت کشید مدّ ولا الضالین  
مخرج ضادی غلیظ چون دل ارباب کین  
نفس یکسو نهاد حرمت دین همین  
پاس دگر مانده است پاس نگهبان همین  
رختم واپس کشد و احمه پیش بین  
آمد و شد مرا جای گزین بر یمین  
از ورش جان فکار از ورش دل غمین  
سرفه باخلاط جفت شرطه بغایط عجین  
جان به تنفر از آن دل بتحیر ازین  
سرفه که دید آنچنان شرطه که دید اینچنین  
نزد چنین شرطه بی کوس شده شرمگین  
نغمه آنرا بلند ناله این را حزین

بلغم بینی و خلق پاک کنان ز آستین  
 چینه تار یک او تا بزنج جمله چین  
 یک لب از روزه ام تشنه ماء معین  
 پیر دعایی شدند کسرم چنین و این  
 پیر ز پروردگار هلمس حور عین  
 راست چو تیر از کمان خاست اجل از کمین  
 وز ره حلقوم پس زد نفس واپسین  
 من شدم از وی خلاص او ز تکالیف دین  
 بذله ناسودمند نرزد خرد دلنشین  
 ای که زنی در شباب بشیر عزین  
 در بر پیر خرد رای جوانان رزین  
 در که پیری ترا طعن جوانان غمین  
 ابلهی است اربدو جنگ کنی با سرتین  
 زمر هلاهل شود در دهش انگین  
 ناله ز مردن کند در آگه زادن چنین  
 مرگ کند همچو سیل زخه بحسن حصین  
 داغ شهادت بنه لاله صفت پیر چنین  
 زایت سنجر چه شد و افسر طغرل تکین  
 همچو صدق گوش تو مخزن در زمین

از پی تلبیس خلق بر کشف افکنده دلق  
 هیکل باریک او تا بقدم جمله کج  
 من ز تحیر شده خنده زنان زین لب  
 چون که ذکر قنوت هر تنی از اهل صف  
 من شده از کردگار مرگ و راخواستار  
 ناولک نفرین من شد ز قضا کار گسر  
 ناگاه مانند قیر گشت میه رنگ پیر  
 پیر بدان ضربه مرد رخت ازین و رطه برد  
 تا کی قالیها بذله سزایی که نیست  
 باش که وقت مشیب صید غزالان شوی  
 روز جوانی مزن طعنه پیران که نیست  
 گسر بجوانی کنی خنده پیران کند  
 مرگ بود در قفا شاخ زنان چون گوزن  
 هر که بمردان راه نیش زند همچو نجل  
 ما ز پی مردنیم زاده ز مادر ولی  
 گر تو بحسن حصین جا کنی از بیم مرگ  
 تا بقیامت شوی لاله صفت سرخ رو  
 گیرم کز فرو جاه سنجر و طغرل شوی  
 بند مرا گوش کن همچو گهر تا شود

### وله ایضاً

کرد زواج آسمان خیل بمرکز زمین  
 بر نهجی که واردست از در شرع و ره دین  
 کشته چمان بکوی و در که یسار و گه زمین

دوش که شاه اختران والی چرخ چارمین  
 من ز پس ادای فرض انداز خانه خدا  
 کردم زی سرای خود میل و زدم قدم برون

چشم بیای و پا بره نرم گرا و کند رو  
 گاه هوای فال و قر که بخیال سیم و زر  
 نفس بفکر عز و شان تن بهوای آب و نان  
 زمزمه هر دم بلب از پی جسام پر ز می  
 کآیا آن فرشته خو در چه مکانش گفتگو  
 من دل در برم کنون زین غم گشته بحر خون  
 یابد چون پس از خورش ساده زباده پرورش  
 سر کشی او چو سر کند میل بشور و شر کند  
 مانا باچه دوزخی رام شد آن بهشت رو  
 حالی از دو چهر او و آندو کمند خم بخم  
 یاس دگر چو بگذرد بستر خواب گسترد  
 پس ز در ملاعبت آید و گیردش ببر  
 اینهمه سهل بشمرم گر نه بتخت عاج او  
 زیرا چون بتخت جم دست یابد اهرمن  
 یابد چون بتخت سیم آری نا کسی ظفر  
 آنگاه از غضب مرا هر سر مو شود بتن  
 غیرت عصمت بدان دارد تا کشم بخون  
 باری بس خیالها بگذشت اندرم بدل  
 طیره هنوز من در آن اول شب که ناگهم  
 در شب تیره ای عجب بنمود آفتاب رو  
 مانند چو من دو چشم من خیره ز فرط روشنی  
 چون سوی او پس از وله نیکو بشگر بستم  
 چشش يك تار فن چهرش يك بهار گل  
 قدش يك چمن نهال اما بر سرش ارم

دل ز خیال که بگه تفته و درهم و غمین  
 گاه اندیشه خطر گاهی فکرت دفين  
 دل بوصول دلاستان لب بخیال ساتکین  
 و سوسه بیخدم بدل از غم یار نازنین  
 ایدر با که همنفس آیدون با که همنشین  
 تا که پیوسدش غیب یا که بمالدش سرین  
 تا که برد بدو یورش یا که کند بر او کمین  
 از پی رام کردنش یاد کند دو چند یمین  
 کز لب کوثر آیتش نوش نماید انگین  
 چند شاخ ضیمران بوید برگ یاسمین  
 تا بفراش خوابگاه تن دهد آن باری دین  
 سخت فشاردش بدن گرم پیوسدش جبین  
 دیو هوس نمایدش از اثر شبق مکنین  
 بیشک بر سپوزد انگشت بحلقه نگین  
 دست ستم کند دراز از همه خود بود تکین  
 همچو سنان گسبهم راست بر زیر پوستین  
 لاشه خود ز تیر غم پیکر او بتیغ کین  
 تا بگذشت ساعتی ز اول شب بهان و هین  
 گشت زخم کوچه بی طالع صبح دو مین  
 گرچه بر آفتاب نی کزدم هیچکه قرین  
 کاین شب بی کلیم چون بیضایش اندر آستین  
 دیدم یار میرسد باد و رخاں آستین  
 جعدش یکجیران شکن زلفش يك سیر چین  
 لعلش يك یمن عقیق اما با شکر عجبین

زیر کمرش کوه سان شکل سرین زبس سمین  
راست چون نقش نصرت از رایت پور آتین  
گفتی درد و چشم او شیر ژیان بودم کین  
هر چه فریب و رنگ و فن بود به چشم او زمین  
لعل تو چیست گفت هی شادی یکجهان حزین  
کت بروان زجان من باد هزار آفرین  
تنگ کشیدمش بیر راست چو خازن امین  
همچو تکاوری حرون کآورش بز بر زین  
بعد کنار و بوس شد آنهمه باویم یقین  
شرحی زین حکایتیم پرسد خسرو گزین  
آنکه بخاک راه او سجده همی برد تکین

نازك چون خیال من نقش میانش در کمر  
آیت حسن و دلبری از خم طره اش عیان  
بسکه مهیب و جان شکر چشمش در گه نگه  
هر چه شکنج و بیج و خم بود بزلت او نهان  
چشمش بر جمال او روشن گشت و گفتمش  
گفتمش ای بدیع رخ اهلا مر حبا یسا  
زان سبشی ز رهگذر بردم تبا و ثاق در  
زان پس ای ساقی سون خواندم تا که رام شد  
هر چه غلط گمان مرا رفت بجای دیگران  
و ابدون خیره مانده ام تاجه دهم جواب اگر  
آنکه بر آستان او بوسه همیده پتال

### وله فی العدیجه

هم پیش تیغش دل نشان هم پیش تیرش دل نشین  
از جلوه رشك نارون از چهره شرم یاسمین  
کاید بامداد فرح با غازیان غم یکین  
قصاروش یکباره شست از آب باران فرودین  
افراشت کاروانی علم عشرت چو پور آتین  
پیمانه نوشان اتقا غلمان عذاران خور عین  
وز سینه و سر ماه من گسترده خوان هفت سین  
بر لب سرود بارید در چنگ چنگ رامین  
چون چاه داران در سبوتسبیح خوان یک از یمین

عیدست و آن ابرو کمان دلدادگان را در کمین  
عیدست و آن سیمین بدن هر گه چمان اندر چمن  
عیدست و پوشد بر شنج جوشن ز موج می قدح  
بر دامن خاک از نعت هر خس که کردی جای چیست  
منجوس شد ضحاک غم اندر دماوند عدم  
مجلس بهشتی دلگشا می کوثری انده زدا  
از ساعد و سیب ذقن ساق و سرین سیمین  
رامشگر از آهنگ شد غوغا فکن در چار حید  
می زاهدی فر خنده خو روشن روانی سرخ رو

مینا کلیمی پاک تن پر ز آتش طورش بدن  
نی رشک عیسی از نفس جان بخش موئی از نفس  
غم گشته صبح کاذبی و اندره نجم غاری  
گر آب حیوان در جهان مغرب زمینش شد مکان  
مینا چو طفلی ساده در کش گریه گیرد در گلو  
دف کودکی منکر صداف زن ادیبی خوش ادا  
گردون بساطی ساخته شطرنج عشرت باخته  
صف بسته اندر گاه بار در بار گاه شهر بار  
از هر کران افکنده بال رادان کیخسرو همال  
یکسو امین الملک داد هم نیک زی هم نیک زاد  
یکسو وزیر خضر رای عیسی دم و هارون لقا  
اندر رزانت بس فرید اندر خصانت بس وحید  
کلکش که خضری نیک ذات پویان بظلمات دوات  
گر چشم خشمش بر نعیم و رزوی اظفش بر جحیم  
وز یکطرف منظور شه کز منظرش تابنده مه  
با چهر همچون مهر او دارا بایما رازگو  
راوی ستاده پیش صف اشعار قافانی یکف  
هم صاحب تاج و کمر هم چاره ساز خیر و شر  
کند آوران و ترک جهان شصتش چو یازد در قران  
اورنگ جم بر پشت باد چون بر سمند یوزاد  
خو تریز تیغش را اجل نعم المعین بش البدل  
بینی نهنگی صف شکن در موج دریا غوطه زن  
بر دعوی اقبال و فر بختش گواه معتبر

بر دفع فرعون محن بیضا نما از آستین  
بر بط مسیحا از نفس بزمش سپهر چارمین  
صهبا شهاب ناغی وان هر دو شیطان لعین  
می آب حیوانست و هان در مشرق مینامکین  
هر گه که قلاشان کودستی گشتندش بر سرین  
بر دف زند هر دم قفا کاهوزش لحنی حزین  
طرح نشاط انداخته در بزم شاه راستین  
گردان گردان از یسار میران اترک از یمین  
هر یک بشوکت چون پناال هر یک بشوکت چون تکین  
هم خلق و هم خلقش جواد هم اسم و هم رسمش امین  
موسی صفت معجز نمای از خامه سحر آفرین  
سدی که چون رایش سده بد حصنی که چون حرش حصین  
کار د یکف آب حیات از نقش الفاظ متین  
آن اخگرش در بتم این سلسیلش بار گین  
ساینده بر کیوان کله از فر اقبال گزین  
این رازگو آن رازجو این نازکش آن نازنین  
گوهر فشان همچون صدق در مدح دارای امین  
هم حکمران بحر و بر هم قهرمان مأمورین  
گردان و بدرود جهان دستش چو بایملک قرین  
طوفان باد و قوم عاد چون با اغادی خشمگین  
منحوس خصمش را زحل نعم البدل بش المعین  
در رزم چون پوشد بتن خفتان و درع آهنین  
بر دعوت فتح و ظفر ریاتش آیات همین

چون در عرومی در برش چون خود چینی بر سرش  
 بر پشت رخس تیز تگ مهر بست تابان بر فلک  
 هم مور تیغش مرد خوار هم مادر محش جان شکار  
 زانند چو هندی ازدها بر تارک خصم دغا  
 کاخش که شاهان را پناه بر ارج عرش دستگاه  
 از نام شمشیرش چنان آسمه خصم بی نشان  
 ای کاخ خورشک بهشت از خشت جاویدش سرشت  
 آنانکه خصمت را دلیل قهرت نماند جز قتل  
 لفظ تو را خواندم گهر شد خیره بر رویم قدر  
 درمی که تابان تر زمه سازی شیشهش با شیه  
 هر کار ترا گردید ضد کم زد وفاقت را بجد  
 ای کت ز والا گوهری گردیده چرخ چنبری  
 طبیعت بهنگام عطا لطافت بهنگام رضا  
 ای شاه قالی منم فردوسی نانی منم  
 تا چون تو شاهی را ثنا گویم ز جان صبح و مسا  
 شاید که شوید انوری دیناچه دانشوری  
 تا بزم گردون پر ز نور هر صبح و شام از ماه و هور

خاقان و قیصر بر درش تاج آورند از روم و چین  
 بر کوهه فولاد رنگ کوهیست بر باد وزین  
 زین پیکر دشمن نزار ازان بازوی دولت سمین  
 چرخش سراید مر حبا مر دانش گویند آفرین  
 از وی هزاران ساله راه تا پایه چرخ برین  
 کزدل کنند بدود جان هر که نیوشد حرف شین  
 با تر هوش جنت کشت بارفتش گردون زمین  
 از صلب بابکشان سیل از نای مامکشان جبین  
 کای خیره سر بر من نگر کای تیره دل زی من بین  
 آخر بگو وجه شبه وجود میان آن و این  
 آفات بر فوتش ممد آلام بر موتش معین  
 چون حلقه انگشتری گردان در انگشت کبین  
 از خاک سازد کیمیا از حنظل آرد انگبین  
 آرم خاقانی منم از فکر و رای دزین  
 کت چاکری غزنی خدا کت بنده بی طغر لتکین  
 باید که ساید عنصری بر پشت پای من جبین  
 هر روزی از ماهت شهروز هر ماهی از سالت سنین

### در مدح محمد شاه قازی انارالله برهانه گوید

ماه دو هفت سال من آن یار نازنین  
 پی خسته دم گسسته کمر بسته بیقرار  
 بر جستم و دویدم و پرسیدمش خبر  
 کاخر چگونگی چه شدت سر گذشت چیست  
 گفت این زمان مجال سخن نیست زو بهل

هر هفت کرده آمد بکم فته پیش ازین  
 می خورده ره سپرده عرق کرده خشمگین  
 بنشستم و نشاندم و پرسیدمش چنین  
 چونی چه روی داده چرابی درم چنین  
 هینای می بچیب و بکش رخس زیر زین



رفتم بجیب شیشه نفهم وز آن صبر  
بگرفتمش رکاب و بزین بر نشستم و گفتم  
بی منت رکاب از پی بر نشستمش  
بیرون شدیم هر دو ز دروازه سوی دشت  
بلبل فکنده غلغله ز آواز دلتوازان  
در مغز عقل لخلخه از بوی ضمیران  
گفتی بسحر تعبیه کردست نو بهار  
صحرا سپهر و لاله درو قسرض آفتاب  
خبری بمرغزار پراکنده زر ناب  
رفتم بنا کناره کشتی که سنبلیش  
گفتم بنا هوای که داری کجا روی  
خندید و وجد کرد و طرب کرد و رقص کرد  
هی خنده زد چو کبک خرامان بکوهساز  
خواندم و آن یکاد و دمیدم بگردد او  
گفتم چه حالتست الا یا پری رخبا  
بارقص و وجد و قهقهه بازم جواب داد  
ناخورده میی بجان تو گر پاسخ آوردم  
مینا و جسام را بسیر آوردم از بغل  
خوردیم از آن میی که جز او نیست یادگار  
زان می که گر برابر آبستنی نهند  
با گاه سر بعشوه فراگوش من نهاد  
این گفت واسطه راند و من از وجد این خیر  
که بر هوا فکندم از شوق طلیسمان

زین بر زدم بکوهه آن رخس بقرین  
ایندون ردیف من شو بر اسب بر نشین  
چون از پس فزربسته پیاده لعین  
دشتی درو کشیده سراپرده فرودین  
قمری گشوده زمزمه ز آوای دلنشین  
بسر دست روح آینه از سرگ یاسین  
در چنگ مرغ زمزمه چنگ راستین  
بستان بهشت ویر که درو جوی انگین  
سنبلی بچوبیار پرشیده مشک چین  
دیباچه مینوشت ز گیسوی حور عین  
بنگر بر این چمن که بهشتی بود برین  
زد دست و زد دوزلق مسلسل گشود چین  
هی نغمه زد چو شیر در آگاه در عربین  
بیم آمدم که دیو زدن راه عقل و دین  
مانا ترا نهفته پری بود در کعبین  
کایندون کجاست باده بده یکدو ساتکین  
می ده که هر چه بخت گمان کرد شد یقین  
هی می چه باده داروی یک خائمان حزین  
ما را ز روزگار نیاگان آیین  
با کوبید از نشاط بزهندان او چنین  
کایند زری بفارس شهنشاه راستین  
گاه از یسار او هتمایل گیه از یمین  
که در بدن دریدم از وجد پوستین

گاه از در ملاعبه<sup>۱</sup> بسویدمش زین  
 گاه از نشاط و وجد چومستان بهان و هین  
 گاهی خمیر وار بمالیدمش بغل  
 شوریده وار که زدمش بوسه بر چین  
 بسویدمش گهی ز قفا روی سیمگون  
 در بر کشیده بیکر آن ترک سیمتن  
 گاهش زنج گرفتم و بوییدمش غیب  
 که داد می بحقه سیمین او فشار  
 او که بمشوه گفت که ایشاعرك بس است  
 شوخی مکن که شوخی دل را کند نژند  
 عقلت مگر شمید که همچون شدی چنان  
 ما هر دو در ملاعبه وان رخس ره نورد  
 چالاک تر ز برق و مشمر تر از خیال  
 از بس دهنده باد بیال اندرش نهان  
 کف از لیش چکیده چو آویزهای در  
 گاهش زخوی بدن شده پراولو عدن  
 که شد به پیشه پی که زمین بیش از فلک  
 بر رودهها نشست به پهنای روزگار  
 وز تیغها گذشت بیاریکی صراط  
 نا که بر آمد ابری و بارید آنچنانک  
 این طرفه تر که شب شد و ظلمات نیستی  
 گفتم بتا بیا که بمانیم و صبحگاه

گاه از در ملاعبه بسویدمش زین  
 گاه از نشاط و وجد چومستان بهان و هین  
 گاهی خمیر وار بمالیدمش بغل  
 شوریده وار که زدمش بوسه بر چین  
 بسویدمش گهی ز قفا روی سیمگون  
 در بر کشیده بیکر آن ترک سیمتن  
 گاهش زنج گرفتم و بوییدمش غیب  
 که داد می بحقه سیمین او فشار  
 او که بمشوه گفت که ایشاعرك بس است  
 شوخی مکن که شوخی دل را کند نژند  
 عقلت مگر شمید که همچون شدی چنان  
 ما هر دو در ملاعبه وان رخس ره نورد  
 چالاک تر ز برق و مشمر تر از خیال  
 از بس دهنده باد بیال اندرش نهان  
 کف از لیش چکیده چو آویزهای در  
 گاهش زخوی بدن شده پراولو عدن  
 که شد به پیشه پی که زمین بیش از فلک  
 بر رودهها نشست به پهنای روزگار  
 وز تیغها گذشت بیاریکی صراط  
 نا که بر آمد ابری و بارید آنچنانک  
 این طرفه تر که شب شد و ظلمات نیستی  
 گفتم بتا بیا که بمانیم و صبحگاه

۱ - ملاعبه = ملاعبه بمعنی بازی و طراوت (حاشیه کلهر) - ۲ - ساتگین = محبوب

و مطلوب

گفتا تبارك الله از این رای و این خرد  
 بالله که تیر بارد اگر بر سرم ز چرخ  
 نه نان خورم نه آب نه راحت کنم نه خواب  
 روزی دو بسپرم زه و آنگاه بستم  
 شاهنشاه زمانه محمد شه آنکه هست  
 غفوش نرسد از زکسی بنگرد خلاف  
 در چشم می نباید خصمیش زبس نزار  
 پروانه بیست قدرتش از قدرت خدای  
 زایش بچرخ بیش مهری بود منیر  
 آثار او مذهب و اخلاق او نکو  
 بر تار عنکبوت کند حزمش از نظر  
 بر آب شور بجا کند جودش از گذر  
 از میر صبح و شام بود عزم او بدل  
 ای چاکری ز فوج نظامت فراسیاب  
 طوقیست نعل رخس تو بر گردن ینال  
 موهوب تست هر چه بجانها بسود هشر  
 رای تو حل و عقد زمین را بود ضمان  
 آبستند مهر ترا در رحم نبات  
 رمح ترا برزم لقب کاشف القلوب  
 خندد اهل چو کالک تو گرید بگاه مهر  
 آنی ز روز بخت تو در بایه<sup>۲</sup> شهر  
 هرجا که آفتیست بخصم تو میرسد

وین کار و این کفایت و این یار و این معین  
 بالله که تیغ روید اگر در رهم زطین  
 زانم یکوه و جوی و جرو رود و پارکین  
 رنج سفر ز در که دارای جسم نکین  
 آثار فرخش همه در خورد آفرین  
 شاهین ترسد از مگسی بر کشد طنین  
 در رهم می نگنجد بخش زبس سمن  
 دیباچه بیست هستیش از هستی آفرین  
 شخصش در آفرینش رکنی بود رکن  
 دایات او مظفر و آیات او مبین  
 از یمن او چو سد سکندر شود متین  
 از فیض او چو چشمه کوثر شود معین  
 از نور مهر و ماه بود رای او عجم  
 وی کهتری ز خیل مهابت سبکتین  
 تاجیست خاک راه تو بر تارک تکین  
 محبوب تست هر چه بکانه بود دغین  
 حکم تو شر و طی زمان را بود ضمین  
 آماده اند حکم ترا در شکم بنین  
 تیغ ترا بیچنگ صفت قاطع الوتین<sup>۱</sup>  
 گرید اجل چو تیغ تو خندد بروز کین  
 روزی ز ماه عمر تو سرمایه سنین  
 چون در عبارت عربی بر حروف لین<sup>۳</sup>

۱ - قاطع الوتین = برنده و تین = دو تین بفتح اول نام رکنی است در قاف که خون از آن  
 در که بشام عروق بدن جاری می شود. ۲ - در بایه = ضروری و مایحتاج ۳ - حروف لین = و و  
 و یای ماقبل مفتوح (حاشیه کلهر).

در گوش او علامت شین است حرف شین  
 بودی نداشت جز دو جهان ناله و این  
 وز دوری دوتن من و خنانه در حنین  
 من از محمد عجم آن شاه راستین  
 تا در بهشت تازه نهالی شود رزین  
 در آستان شه که بهشتیست دلنشین  
 ترسم کزین ملول شود خسرو گزین  
 شاه زمین بتخت خلافت بود مکین

هوش عذر شمیمه ز شمشیرت آنچنانک  
 شاها سه ساله دوریم از آستان تو  
 خنانه وار شد تنم از ناله همچو نال  
 آن از محمد عرب آن ماه راستان  
 خنانه را تواخت بالطف خود رسول  
 من نیز سبز کرده شاه از شوم رواست  
 قاضی سخن بدرزا کشید سخت  
 تا از زمان اثر بود واژ مکان خیر

### در مطایبه گوید

من بگرد خرمش همچون گدایان خوشه چین  
 نمی افتد بریسار نمی و افتد بر بزمین  
 کس نمی پرسد تو آخر قرص ماهی یا سرین  
 سیم دست افشار دارد آن نگار تبارزین  
 گنج باد آور شنیدی گنج باد آور بین  
 يك بغل برف از هوا باریده گفתי بر زمین  
 جز سرین او که جفتست و بخوبی یقین  
 گنج چون خود دزد باشد دزد کی گردد امین  
 از زبان من گهی روغن چکد که انگین  
 چون من از هر سو دزد دیوانه دارد در کمین  
 ناپری را دیدمی یگانه و گه صبح و پسین  
 مانده ام بی سیم از آن بامن نگردد همشین  
 بهر سیم آرم برون دست طمع از آسین

ماه من دارد ز سیم ساده یک خرم سرین  
 يك طلق بلور را مانند که بشکافد زهم  
 در شب تاریک چونمه خانه را روشن کند  
 خسرو پرویز اگر خود زر دست افشار داشت  
 گنج باد آورد گنجی بود کش آورد باد  
 در شب مهتاب از شلوار چون افتد برون  
 هیچ جفتی را نشاید بقرین خواندن بدهر  
 گنج سیمست آن سرین دزد دل و دل دزد او  
 چرب و شیرینست چندان که چون نامش برم  
 آن سرین کاو چون پری پنهان بود از چشم خلق  
 ای بدریغا کاش افسون پسری دانستمی  
 آن پری را نیست افسونی غیر از سیم و من  
 نی که از سیمست و من همچون گدا در پیش او

نام او شعر مرا ماند که چون آری بلب  
 آن سرین کانهام دارد من اگر میداشتم  
 وقف زندان قلندر کردمی چون خاتقاه  
 دی بمن گفتا کسی وصف سرین کردن بدست  
 گر زلف زشت افتد معنی زیبا بدست  
 قهوه بین تلخست کش نوشند مردم صبح و شام  
 از سرین گفتن مرا در دل مرادی دیگرست  
 چیست دانی خواهش دل خواهش دل کیست عشق  
 آدمی را میل هست و شهوتی اندر نهاد  
 گر چه زان شهوت مراد این شهوت مشهور نیست  
 زانکه لفظ شهوت انگیز آورد دل را بشود  
 تشنگی باید که خیزد تشنه در تحصیل آب  
 مقصود و مقصود جانها رنگ و بوی دیگرست  
 در شراب از آب نبود رنگ و تاب آب هست  
 مرد بخرد را بدل سودا ز جای دیگرست  
 راستی عشاق را سوز و سوای دیگرست  
 بسوی سیرا هن چنان یعقوب را بینا کند  
 گریتهها طیب چشم کور را کردی بصیر  
 تین و زیتونی که یزدان خورده در قرآن قسم  
 در همین زیتون و تین خواهد یقین شد آنکه هست  
 مقصد حق شود عشق تست و شرح حسن خویش  
 شرب مطلق نیست مقصودش که قرب مطلقست  
 باری از هر لی فتنه گاهی بنادر در سخن  
 هزل و طعنت طعنت افسرده را آرد بسوجد

آبت آید در دهن بیخود نمایی آفرین  
 دادمی کز من نباشد هیچکس اندوهگین  
 تا شوند آنجا پی دفع منی عزالت گزین  
 گفتم آری بد بود میرود را سرکنگین  
 ننگ گوهر نیست گر جوید کسی از بازگین  
 لیک بس شیرین شود چون گشت باشک و عجین  
 فهم معنی گرتوانی حجتی دارم متین  
 عشق چپود شور حق حق کیست رب العالمین  
 کافر بدست از ازل در جان او جان آفرین  
 لیک ازین خواهش بدان خواهش ترا گردد معین  
 تا کند گم کرده خود را سراغ از آن و این  
 تا سراب از آب بشناسد سداب از یاسمین  
 پس گهی در برگ گل یسند گهی در یاسمین  
 پس در اول حال عطشان آب میداند یقین  
 کش گهی از حال جوید که ز خط که از چین  
 که ز چنگ عذلیب و که ز چنگ راحتین  
 بوی یوسف فرق کن از بوی یوسف آفرین  
 هیچ نایبنا نبودی در تمام ملک چین  
 فهم کن ز ازل که قصدش چیست زین زیتون و تین  
 طعم آن شیرینی مطلق بهر چیزی ضمیم  
 از حدیث حورو غلمان و جمال حورو عین  
 اینکه فرماید بقرآن لذة للشادین  
 حکمتی دارد که داند نکته باب دور بین  
 آنچنان کز تلخمی خوش خوش بوجد آید حزن

همچو ملح اندر طعامست این مزاح اندر کلام  
گفت روزی مصطفی ناید عجز اندر بهشت  
این سخن فرمود آنکه بدنبی را جانشین  
يك عجزك بود حاضر شد ز گفت شه غمین  
گر ز اصحاب شمال و گر ز اصحاب یمین  
مادح شاهست قاضی بهر جای که هست

در مدح هلاکو خان بن شجاع السلطنة مرعوم فرماید

آن خال سیاه از بر آن تر گسی جادو  
چون کلب معلم که دود از پی آهو  
تر گیسست دل آزار که در هر سر بازار  
با پنجه سیمین بتان پنجه محالست  
گو زهد فروشان همه دانند که ما را  
از دوست جفا بردن و خون خوردن و مردن  
از حسرت نایدن آن لعبت خوارزم  
چون حلقه نهی شد دلم از فکر دو عالم  
در چشم ترم اشك رخ زرد فشاده  
در حلقه زه آدم و زان حلقه پروشم  
بر خویش همی پیچم چون مار گزیده  
گیسوی تو مارست و خطت مورد من از غم  
در کوی تو رسوای جهانیم اگر چه  
در زیر خط و زلف تو رخسار تو ماهست  
بر قامت زیبای تو زلفین تو گویی  
نه مجمره افروزم و نه عنبر سوزم  
زلفت بصف شام سیاهست و ایکن  
زلف تو برد سجده بر رخسار تو گر چه

چون نافه مشکست جدا گشته ز آهو  
دل از پی دلدار دوانست بهر سو  
من از پی دل میدوم و دل ز پی او  
تا زر بترازو نبود زور بیازو  
با گردش مینا نبود خواهش مینو  
آنست مرا سیرت و اینست مرا خو  
دامان و کنارم بود از خون دل آمو  
تا چنگ زدم در خم آن حلقه گیسو  
زانگونه که در چشمه دمدم لاله خود رو  
چون رشته که در حلقه ز حلقه است برونسو  
زان موی که می پیچد چون مار بدان رو  
بی مار تو چون مورم و بی مور تو چون مور  
هر گز تنهادیم برون گامی از آن کو  
نیمیش بعقرب در و نیمی بترازو  
از تازه نهالی شده آونگ دوهندو  
کز زلف تو امروز مشکین شده مشکو  
شامیست که بر صبح فروزان زده پهلو  
خورشید پرستی نبود شأن پرستو

کردی یکی نقطه نهان سی و دو لولو  
 با آنکه بصد رنگ مجسم نشود بو  
 دانست که بر سر و زند فاخته کوکو  
 نیکو نشود وصف مگر زان رخ نیکو  
 در رزم کند خنجر شهزاده هلاکو  
 بارای فلاطون بود و حزم از سطو  
 خونخواز تر اندر صف پیکار ز برزو  
 در روز و غا نانی دهرست بنبرو  
 پرنده تر از مرغ سمندش بتکاپو  
 تا محکمی حصن حصینست ز بارو  
 آسایش اقطار جهان باد بیرغو

يك نقطه بود لعل تو یا رب بچه اعجاز  
 بوی سر زلف تو بود مشک مجسم  
 درباغ سراغ از قد موزون تو گیرند  
 شیرین نشود شعر مگر زان لب شیرین  
 مژگان تو با دوست کند آنچه بدشمن  
 شهزاده آزاده که شخصش بر ملک  
 در پاش تر اندر که ایشار ز دریا  
 در روی زمین تالی چرخست بقدرت  
 سوزنده تر از برق پرندهش بزود خورد  
 تا چابکی گرد شجاعست ز بازه  
 آرایش امصار ز من باد بفرمان

### در مدح پادشاه خلد آشیان محمد شاه مغفور طاب الله ثراه فرماید

وز موکب از کوکب دین یافته بر تو  
 در هر دل افسرده بقر رخ خسرو  
 بنشست بجای غم دیرین طرب نو  
 از ناله زنبوره و آوای شواشو  
 سیماب بگوش ملک از بانگ روا رو  
 در چشمه خورشید سراسیمه شود ضو  
 شاهی که سمندش چو خیالست سبکرو  
 در ساحت میدانش زمین همچو یکی گو  
 چون از بر شبرنگ کند جای چو خسرو

الحمد که آمد ز سفر موکب خسرو  
 از هر لب پرمرده بیهن قدم شاه  
 برخاست بجای دم ناخوش نفس خوش  
 اینک چو محابست هوا حامله رعد  
 سنجاب بدوش فلک از گرد عساکر  
 آمد ملکی کز قزع گرد سیاهش  
 دارای جوانبخت محمد شه غازی  
 در چنبر چو گانش فلک همچو یکی گوی  
 چون بر سر اورنگ نهد پای چو جمشید

گنجی شود از جودش هر سایل و مسکین  
ای خسته صمصام تو هر پیل تنی یسل  
رخش تو بنی غم برافست از یراک  
چون رفرف اگر بر زیر عرش نهی گام  
آتش زده خشم تو بغمه ورده عالم  
با بخت عدو بخت تو گوید بتمسخر  
گلزار سماحت<sup>۳</sup> شده در عهد تو بیخار  
تو مهر جهان بینی از آن سایل جودت  
وقتی شرر دوزخ میکرد صدایی  
جاه و خطر آنجاست که بخت تو بر درخت  
خالی شود ارساحت دنیا زتر و خشاک  
از کینه و پر خاش عدو نیست ترا باک  
هم پیل بهر آمد اگر پشه کند بانگ  
خودروی بود خصم تو در مزرع هستی  
نه بذل ترا و اهما نفی این ولا  
گر گندم ذات تو در آن خوشه نبستی  
در قالب بیروح عدو دهر دمد دم  
اجرام بر رای تو چون ذره بر مهر  
در سایه قدر تو اگر ماه و اگر مهر

مرغی شود از تیرش هر تر کش و پهلوی  
ای بسته فتراک تو هر تیغ زنی گو  
میدان همنی از چرخ کند گاه تک و دو  
مهماز<sup>۱</sup> زند قدر تو بازش که همنی دو  
زانگونه که ناپلیون در خطه مسکو<sup>۲</sup>  
بیدارم و میدارم من پاس تو بغو  
فالیز عدالت شده از جهد تو بی خو<sup>۴</sup>  
دامانش چو کان آمده از جود تو محشو<sup>۵</sup>  
قهر تو بدو گفت یکی گوی و دو بشنو  
فتح و ظفر آنجاست که کوس تو کند غو  
حالی بلالی کنش جود تو مملو  
مه راجه هراس از سنگ و آن حمله عوعو  
هم شیر نمیدشد اگر گریه کند مو  
ایشاه بدان خنجر چون داسش بندو  
نه جود ترا و سوسه شرط ان ولو  
کس حاصل هستی نخریدی یکی جو  
چون نافه که از چهل گراید بسوی بو  
افلاک بر قدر تو چون قطره بر زو<sup>۶</sup>  
در پایه صدر تو اگر ذاب و اگر زو<sup>۷</sup>

- ۱ - مهماز یکسر اول - مهمیز و آن سبخی باشد که بر باشد کفش و موزه محکم کنند و بر پهلوی
- اسب فرو برند تا بخت و خیز در آید (برهان) ۲ - اشاده جنگ روسیه و فرانسه در سال ۱۸۱۰ میلادی است که قوای ناپلئون در آن جنگ خسارات و تلفات بسیار دید ۳ - سماحت بفتح اول = جوانمردی ۴ - خو = گیاه خودرو که در میان زراعت و تا آنرا نکنند زراعت قرب بیم نمی رساند (حاشیه کلهر) ۵ - محشر بفتح اول و سکون دوم و ضم سوم و تشدید چهارم = پرومتهای ۶۰ - زو بفتح اول بمعنی دریا و در قافیه بیت بعد نام برسطحاسب از پادشاهان پیشدادی است که در ایران پنج سال پادشاهی کرد.



تا نفس نبالد چو خطا گردد امید  
نالنده عدویت ز خطا دیدن مسئول  
تا دیده ز دروم آید و منجانب ز بلغار  
عز و شرف از ماهیت قدر تو خیزد  
بی غرّه اقبال تو شامی نشود صبح  
تا بخت تو برنا بود و تخت تو بر پا  
از امر قدر در کنف حفظ خدا بوی  
قا آنی صد شکر که دستیم ز اندوه

تا طبع بیابد چودوا گردد مدعو  
بالنده حبیب ز روا گشتن مرجو  
تا ناله زچین خیزد و کافور ز جوجو  
ز انسان که ز گل بوی و زخی رنگ و زمه تو  
بی طرّه اعلام تو صبحی نشود شو  
ایشاه بداد و دهش و نیکی بگرو  
با حکم قضا معتکف کاخ رضا شو  
والحمد که آمد ز سفر موبک خسرو

### در مدح نجفای میرزای والی میر حسینعلی میرزای

فرمانفرما فرمایند

ای ترکمن ای مهر سپهرت شده هندو  
آمیخته با گفته شیرین تو شکر  
هم بهره سرو آمده بیغاره از آن قد  
می حسرت رخسار ترا میخورد از رنگ  
سنبل که شنیدست بجز زلف تو طرّار  
چون سرو قدت دید بجا ماند از آتراه  
مانند کنند آن خط سبز تو بسبزه  
یک کفه بمه ماند و یک پله بناهید  
در زیر خم زلف تو خطت بچه ماند  
زخمی که زنی در دهن شیرین درمان  
از ریختن خون کسان چاره نداری

شیرانت مسخر یکی حمله آهو  
اندرخته در حقه باقوت تو لولو  
هم پیشه مهر آمده شکرانه از آنرو  
گل سر زش لعل ترا میکشد از بو  
تر کس که شنیدست بجز چشم تو جادو  
چون لاله رخت دیدن و ریخت از آنرو  
آن قوم که مینا شناسند زمینو  
با زهره بسنجند ترا گر پترازو  
طوطی که دهد پرورش پر برستو  
در دی که دهی بر پر سیمرغش دارو  
ضحاک کی و بردوش تو مارت زد و کیسو

باری بکن اندیشه ز روزی که بر آریم  
شهرزاده آزاده منش والی والا  
آشاه که در معر که هنگام جلالت  
سود هنر از زایش چون سود مه از مهر  
پاینده تر از سام سوار است بکینه  
یاصدمه گرزش چه گراز چه گرازه<sup>۱</sup>  
در مهند همی عهد بیستی بنده و گیر  
خودشید صفت بکینه تازد چو بهیجا  
ناموس نهید پهلوی کاموس کش آنجا  
شاهنش ز گوهر بود از لعل و گهر نی  
ملکش پی آرامش خلقت یکمی باغ  
زایز در سدش بخت نه از تخت و نه از تاج  
با حمله او خصم که و پای نباتش  
با صدمه قهرش چه بود بروی دشمن  
با او چو در افکند اگر جان ببرد خصم  
ایشاه تسوی چشم بر خساره گیتی  
در حزم چو پیرانی و در رزم چو قارن  
حاجت نه بملکت که بتو حاجت ملکت  
آن کن که خدا خواهد و آن جو که خدا داد  
حق یازو نیابخت و پذیر ملک ترا پس  
دل را بخدادار که پاینده جز او نیست  
شاهاجو بنخجیر توار بنده گنی یاد

بر شاه فریدون علم از جور تو برغو<sup>۲</sup>  
آشاه ظفر مند عدو بند هنر جو  
شیر علمش جسته ز شیر اجم آهو  
عیش امل از طبعش چون عیش زن از شو  
کوشته تر از نیرم نیوست بنیر و  
بافره بر زش چه فرامرز و چه برزو  
با دایه همی دایه بجستی بتکاپو  
خشم ارچه ستارست که پنهان شودش رو  
کاید زخم خام ویش زور پهلوی  
بر ماه نیفرود نه ماهوت و نه ماهو<sup>۳</sup>  
تیغش پی شادابی آن باغ یکمی جو  
تا می چکند نهر ز راوند و ز آمو  
روزن چه و پنهانش چو دریا کند آشو<sup>۴</sup>  
با کوشش صرصر چه بود رشته ز تندر<sup>۵</sup>  
چند آنکه زبان کرد و چند آن بودش رو  
کز چشم بد گیتی بادی تو بیک سو  
در بزم چو قاضی و در عزم هلاکو  
آن ماشطه جوید که بر آرد رخ نیکو  
چون بخت خدای بود ایشاه خدا جو  
خوش داشتن و طبع نکودار دل و خو  
کوزایت او کتای و کجا حشمت منکو  
این بنده گرت یاد نیارد بود آهو<sup>۶</sup>

۱ - برغو = دادخواهی و نظلم (حاشیه کلهر) . ۲ - گرازه نام پهلوانی است ایرانی از خانواده کیو که در جنگ دوازده رخ سیامک را بقتل آورد . ۳ - ماهو = زب و زینت . ۴ - آشو = آشوب . ۵ - تندر و بفتح اول = شکوخت . ۶ - آهو = عیب .

حاسد کند اندیشه که این ساحری صرف  
 آری مثلست اینکه حکیمان بسرودند  
 این تحفه شاهانه چو از شه بمن آمد  
 از لجه خاطر بدر آوردم در دم  
 این شعر فرستادم و امید قبولست  
 تا کامروایی نه بعقلست و بتدبیر  
 هم کامروا باش بتدبیر و بقرهنگ  
 کآهوش فرستند نه در آج و نه تیهو  
 از پهلوی شیران بضیفان رسد آهو  
 بنشستم و بگذاشته سر بر سر زانو  
 غواص دش این نظم که چون رشته لولو  
 جز شعر چه آید دگر از مرد سخنگو  
 تا قلعه گشایی نه بزور دست و پیاز  
 هم قلعه گشا باش بیازوی و بنیر

### در ستایش شاهزادهٔ مبرور فریدون میرزای فرماقتو فرماید

دوش چو بنهفت نو عروس ختن رو  
 ترك من آمد ز ره چو شعلهٔ آتش  
 چون سر زلفش دوصد شکنج بعارض  
 خم خم و چین چین گره گره سر زلفش  
 تاب بمویش چنانکه بوی بغیر  
 زلف پریشیده بر عذارش چونانك  
 چهرهٔ رخشنده از میان دو زلفش  
 یانه تو گفتمی بنزد خواجهٔ رومی  
 جستم و بنشاندمش بصدور و فشاندم  
 مانانگذشت يك دولمه که بگذشت  
 چهرش بقداد گشت و مرگان دجله  
 در عوض مویه چشمه داند زهر چشم  
 گشت بدانگونه موی موی که گفتمی  
 شاهد زنگی گسره کشاد ز ابرو  
 گرم دم آهنگ و تند تو من و بدخو  
 چون خم جعدش دوصد تریج بر ابرو  
 از بردوش افشاده تا سر زانو  
 تاب برویش چنانکه رنگ بولو  
 بال گشایید در آفتاب پرستو  
 تافت بدانسان که گردمه ز ترازو  
 زایمن و ایسر ستاده اند دو هندو  
 گرد رهش بآستین ز طلعت نیکو  
 آهش از آسمان و اشك ز مشکو  
 رویش خوارزم گشت و دیده قراسو  
 بر صفت دیده مویه کرد زهر مو  
 درین هرموی کرده تعبیه آمو

یاد زخوارزم کرد و آب قراسو  
گفت زینداد شهریار جفا جو  
خیز و صدایم مده و دایم می گو  
کت خرد خرده دان ندارد معفو  
یاز گریزد ز کبک و شیر ز راستو  
بیضه نهد در کنام شاهین تیمو  
دست ز تقلید ناصواب فروشو  
ساخته رسوا بهر دیار و بهر کو  
نیک بچوگان قهر راند چون گو  
سروم و جاریست در کنار مرا جو  
ایست شگفتی اخاف منه وارجو  
ایست عجب کز وی استغیث زادنو  
آهو اگر بایدش دو چشم من آهو  
گو ندرد درهوائ کبک بهر سو  
بهر تذروان براغ و کو نهد رو  
رنج گمان گو مخواه و زحمت بازو  
گو منما در فراز و شب تکاپو  
کبک قدح خواره ام تذرو سخنگو  
چون توبسی شاکیندا از ستم او  
بجر کند نوحه کان نماید آهو  
مرد خردمند می نگیرد آهو  
درد چنین بهتر از هزاران دارو  
اوست که قدرش بر آسمان زده پهلو

چهر سپیدش ز اشك چشم سیاهش  
گفتمش ای مه بیجان من زچه مویی  
گفتمش ای ترك ترك هذیان میکن  
مهلا مهلا سخن مگو بدرستی  
نام ستم بر شمی منه که بعدش  
طعن جفا بر شمی مزین که بدورش  
گفت زمانی زمام منع فروکش  
ظلم فزاترا زین که شاه جهانم  
جود ازین بیش کاو زدرگه خوشم  
سرو بود بر کنار جوی و من اینک  
گرچه بشه مایلیم ازو بهر اسم  
گرچه بشه عاشقم ازو بمالیم  
شه زچه هر مه یرون رود پی نخچیر  
گوینچمد از قفای گسود بهر دشت  
بهر گو زبان بدشت و که نبرد راه  
کبک و تذروش منم بخنده و رفتار  
گور و گوزنش منم پدیده و دیدار  
گور کمند افکنم گوزن کمان کش  
گفتمش ای ترك حق بسوی تو بینم  
سیم کند ناله زر نماید فریاد  
لیک ز روی ادب بشاه جهاندار  
ظلم چنین خوشتر از هزاران انصاف  
شاه فریدون خدایگان جهانست

گنج نیالد چو او بتخت دل افروز  
 حزمش میرم تر از هزاران باره  
 بردر قصرش هزار بنده چو ارغون  
 صولت چنگیز خان شکسته یاسا  
 تیغ توهنگام وقعه کرد بدشمن  
 آنچه فرا مرزبل نمود بسرخه  
 اینکه بنالد ز زخم گرز تو دستم  
 خشم تو از شاخ ارغوان بیرد رنگ  
 رنگین گردد ز تاب روی تو محفل  
 بسکه بمدحت رقم زدند دفاتر  
 برق حسامت بهر دمن که بتابد  
 ابر عطایت بهر چمن که بیارد  
 نقش توانی زدن بر آب بقدرت  
 چرخ بود همچو بزم عیش توهیهات  
 یا چو ضمیرت بود ستاره علی الله  
 شاخی گوهر دهد چو کلك تونه کی  
 عزم تو بر آب ریخت آب سکندر  
 گو نفرزد عدو بیسزم تو دایت  
 مرغ نیی کت بود هراس زمخندار  
 پیکر گردون شود ز تیر تو غریبال  
 دادگرا تا مراست مدح تو آیین  
 خواجه خواجهیم و امام امامی

ملك ببالد چو او بر خشن جهان بو  
 رایش محکم تر از هزاران بارو  
 در بر بارش هزار برده چو منگو  
 برده تیمور شه دریده بیرغو  
 تیر تو در وقت کینه کرد بیدگو  
 آنچه نریمان گو نمود بکاگو  
 ویکه بموید زیم برزتو برزو  
 مهر تو از برگ ضیمران بیرد بو  
 مشکین گردد زبوی خلق تو مشکو  
 قیمت غیر گرفت دوده و مازو<sup>۱</sup>  
 درید از آن تا بخشر لاله خودزو  
 خوشه خرما دمد ز شاخه ناژو  
 کوه توانی ز جای کند بنسرو  
 داغ دچمن دیر و کعبه گلخن و مینو  
 مهر و سها لعل و خاره شکر و مینو  
 حاشا کلا چسان چگونه کجا کو  
 حزم تو بر باد داد خاک ارسطو  
 گو نکند خصم در بر تو هیا هو  
 طفل نیی کت بود نیسب ز لولو  
 سینه گردان شود ز تیر تو ماشو<sup>۲</sup>  
 بسکه کنم سخره بر امامی و خواجو<sup>۳</sup>  
 شاعر سحارم و سخنور و جادو

۱ - دوده و مازو از ترکیبات مرکب و مقصود خود مرکب است.

۲ - ماشو = نوعی غریبال. ۳ - مقصود امامی هندی شاعر قرن هفتم و خواجوی کرمانی است.

نیست شگفتی که همچو صیت نواست      صیت کمالم فند بطارم نه تو<sup>۱</sup>  
 بس کن قا آنیا چه هر زه درابی      رو که بدرگاه شه کم از همه بی تو  
 مدحت خسرو چه گویی اینهمه گستاخ      چرخ نیاید بذرع و بحر بمشکو  
 اهل جهان را بگوش نا عجب آیند      واقعه اندروس<sup>۲</sup> و قصه هازو  
 خصم ز باس تو بیند آنچه همیدید      دولت مستعصم از نهیب هلاکو

در مدح شاهنشاه اسلام شاه ناصرالدین شاه خداقوت ملکه  
 و اقباله گزید

باز سرسبز شد زمین ز گیاه      همچو اقبال ناصرالدین شاه  
 سروها گرد سرخ گل گویی      گرد سلطان ستاده اند سپاه  
 خاک خرم تر از هوای بهشت      باد مشکین تر از شمال همراه  
 ابر پاشیده بردمن اولو<sup>۳</sup>      باد گسترده در چمن دیباه<sup>۴</sup>  
 تخت کاووس گشته آن ز گهر      تاج طاووس گشته این ز گیاه  
 همه شیر سید بارد ابر      که چوپستان زنگی است سپاه  
 کشتی از بخار را ماند      کش بود پشت باد لنگرگاه  
 اندرین فصل یار کیست مرا      جانفزا عمر بخش انده گاه  
 ملک العرش دلبران بجمال      ملک الموت عاشقان به نگاه

۱ - بطارم نه تو مقصود نه فلک است . ۲ - اندروس بر وزن ستدروس نام مردی بود و او مطلبی داشت  
 هارونام و هارو در میان دریا جزیره ای داشت و شبها آتش افروختی تا اندروس بفروغ آتش شناکنان  
 آمیدی و پیش آوردنی . یکشب بادی شد و آتش را بکشت و اندروس در میان دریا کم کردید (برهان).  
 ۳ - دیباه = دیبا . و بعضی شعراء در آخر برنا و یکتا و دیبا و قبا حرف هاء درمی آورند و در  
 قوافی هاء استعمال می کنند چنانکه انوری گفته است :

شعله صبح از آفتاب دور تک      در زد آتش باستان دو تنه  
 و دیگری گفته است :

ماهست بشم اگر نهد ماه کلاه      سروست اگر زید بر سرو قبا  
 و دیگری گفته است :

بیشم آمده بنگاه در راهی      نقر مردی شکفت بر قافی  
 (البنجم فی معانی اشعار العجم - ص ۷۸۷)

رخ رخشان اومیان دو زلف  
 یا نه گویی بنزد يك قیصر  
 تا براو چون منیره دل بستم  
 دلم اندر چه زنجندانش  
 رستمی کرد و با کمند دوزلف  
 گاه مستی اگر چه میبوسم  
 ليك خود هم بمیل خاطر خویش  
 خاصه آن ساعتی که میشنود  
 ناصرالدین شه آفتاب ملوک  
 زیر فرمانش ملک تا ملکوت  
 سطوتش برق و آفرینش کشت  
 باد مهرش بهر زمین که وزد  
 بر نه افلاک گسترد سایه  
 دی خرد وصف ذات او میگفت  
 گفتم آیا توان نظیرش جست  
 لب گزان گفت عقل من که خوش  
 ای ترا خسروان هفت اقلیم  
 خلق را پیش از آفرینش روح  
 صوت و حرف و کلام ناشده خلق  
 صف جیش تو از فراوانی  
 بر جمال و جلال و شوکت تو  
 روز هیجا که در عروق زمین  
 راه گردون شود بنفش از تیغ  
 چون نوابی میانۀ دو گناه  
 دو نجاشی نموده پشت دوتاه  
 گشت افراسیاب دل آگاه  
 همچو بیژن فکند ليك آناه  
 بیژنم را برون کشید از چاه  
 لب او را بعنف خواه مخواه  
 میدهد بوسه نیز گاه بگاه  
 از لب من مدیح شاهنشاه  
 زینت ملک و زیب افسر و گاه  
 شاکر خوانش پیر تا برناه  
 قدرتش کهر با و گیتی گاه  
 زد دمد تا بحشر مهر گیاه  
 هر کجا شوکتش زند خرگاه  
 که بزرگست و در جهان یکناه  
 کافرینش بدو برند بناه  
 وحده لا اله الا الله  
 دست برکش ستاده بر درگاه  
 داغ مهر تو بود زیب جباه  
 ذکر مدح تو بود در افواه  
 از فراهان رسیده تا بفرام  
 درو دیوار شاهدند و گواه  
 بفسرد همچو خون مرده مباح  
 کام گردان شود سیاه از آه

همه صد جاز هول بگریزند  
 دل گردان ز چاك پیراهن  
 تیغ بر روی هم کشند اقران  
 تو چو خورشید چرخ وقت طلوع  
 خنجر ی چون جحیم در کف دست  
 کوه و هامون ز هول حمله تو  
 از هراس سنان تو سپهر  
 شیر آن سان گریزد از سطحات  
 تیغ آن یادگار عزرائیل  
 تا که بر عمر تو بیفزاید  
 دزد آنقدر خون که چون ماهی  
 تو چو اسفندیار رویین تن  
 دشمن دیو خو چو ارجاسب<sup>۱</sup>  
 اطلس شرح دمیدم بفاند  
 بسکه در خون خویشتن پس مرگ  
 گرچه گیتی بر تو چیزی نیست  
 صفر هم هیچ نیست لیاک شود  
 تا ندارند از ستایش حق  
 تکیه بر هیچ پادشاه مباد  
 تخت در زیر ریخت در فرمان  
 فتحی از نو نموده روز بروز  
 تا نفس از گلو رسد بشفاه<sup>۲</sup>  
 بر جبهه چون زباد بند قیام  
 گرز بر فرق هم زنند اشیاء  
 از کمینگاه برون شوی ناگاه  
 چهره پی چون بهشت زیر کلاه  
 بر شود از خروش و اوایل  
 باز گردد شعاع مهر از راه  
 که در سر زش کند رو بآه  
 ملك الموت یکجهان بد خواه  
 عمر اعدا را کند کوتاه  
 هفت گردون بخون کشد شاه  
 گرد کرده عنان اسب سیاه  
 حالش از هیبت تو گشته تباه  
 دشمنان بچاك معرکه گاه  
 دست و پا میزنند چون جولاه  
 هم ز گیتی ترا فزاید جاه  
 سه از و سی و پنج از و پنجاه  
 بار سایان پاك دین اکراه  
 جز بشاهی که نام اوست اله  
 نصر همدوش و عاقبت همراه  
 ملکی از نو گشوده ماه بماه

۱ - شفاء بکسر اول جمع شفه بفتح اول و دوم یعنی اب ۲۰ - ارجاسب نام نیروه افراسیابست که در  
 تودان پادشاهی کرد و در رویین دژ مسکن داشت و چندین پسر گشتاسب را در جنگ کشته بود و لهراسب  
 پدر گشتاسب را که ترک پادشاهی کرده در بلخ بمبادت مشغول بود بقتل در آورد و به آفرین و همای  
 را که دختران گشتاسب بودند گرفته در رویین دژ محبوس داشت . عاقبت اسفندیار بن گشتاسب رویین دژ را  
 گرفته ارجاسب را کشت و خواهران خود را نجات داد (برهان) .



در ستایش پادشاه رضوان جایگاه مشهور محمد شاه  
مهرور طایب ثراه فرماید

دو چشم باز و دو گوشم فرا زمانده برای  
ندانم از چه برای اندرون بشیر بماند  
و یاز پویه سم بار گیش کوفته شد  
و باز شدت باران و برف و برد هوا  
و با چور روی منش دست و پایر آبله شد  
چه شد چرا سفرش اینقدر دراز کشید  
علی الله از چه سبب دور ماند و دیر آمد  
چرا نیامد یارب کجا اقامت کرد  
همین دم آمده و زماندمست می آید  
همی معاینه بینم که مرده را بت من  
بچند رانده ز تان مانده تنگ بسته کمر  
غرق نشسته برویش چو بر سمن باران  
سپید کرد رهش بر دوزخ غالیه گون  
خطش بچهره رنگین چو مشک بر شجر ف  
چو پشت گردون در سجده خدیو جهان  
بغیر خط سیاهش بر آن سپید رخان  
نشسته از بر بکران باد پای چو برق  
بشارت آرد گآمد بشیر و پره زدند  
ز بن بر روی بشیر از در نیاز عیون  
تمام جبهه بود هر کجا نهند قدم

که کی بشارت فتح آید از معسکر شاه  
گمان برم که بشیری دو چار شد ناگاه  
بیاده ماند و نبودش پیاده طاقت راه  
بنیمه راه بجایی بماند خواه مخواه  
ز بسکه بوسه زدندش زمان زمان بشفاه  
مگر نه عمر سفر بود غالباً کوتاه  
مگر شکار بی گشت شوخ و خاطر خواه  
بحیرتم که چه شد لا اله الا الله  
خدای را ز قدوم ویم کنید آگاه  
دوان دوان خوش و خرم در آید از درگاه  
نفس گسیخته خوی کرده کج نهاده گاه  
غبار مانده بچهرش چو بر ثواب گناه  
بسان سوده کافور تر بمشك سیاه  
تنش بجامه فاخر چو نقره در دیباه  
پیش رویش آن زلف کرده پشت دوتاه  
ز مشک سوده ندیدم حصار خرمن ماه  
دواسه تاخته نا که دمان رسد از راه  
بگردش از دو طرف جوق جوق بنده و داه  
ز بس برای برید از در نیاز جیاه  
تمام دیده بود هر کجا کنند نگاه

ز بسکه دوسه زدنش زهر طرف بشفاه  
یکیش تقدروان برده کای برید بخواه  
که ای بشیر چه داری خبر زفتح هراه  
چسان ز آب هری رود عبره کرد سپاه  
بسمع کس تواند رسیدن از افواه  
که منجمد شده قوه نما بطبع گیاه  
چسان گرفت شهنشاه آسمان خرگاه  
چنان فسرده نماید که شاخ سرخ گیاه  
چسان گشود مہین شهریار ملک پناه  
سپهر نیلی در بر کنند پسرند سپاه  
چسان نمود مسخر شه ستاره سپاه  
خبر فسانه شمارد بضد هزار گواه  
بسرش تاج سعادت بود زفر آله  
ز سومات بیوق رفت بانگ صاوه  
فغان افغان بر رفت تا بطارم ماه  
که می زجای بچند زبانگ شاهاشاه  
بر اوج تخته دارش زشیب تخته گاه  
که مال او همه مارست و جاه او همه چاه  
بلی چو چرخ معین نیست جاه گردد چاه  
گمان برم که فراتر شد از دیار فراه  
که می نداشت زنتگی مجال گفتن آه  
چو چرخ چاچی شاهش نماند پشت دوتاه  
فکنده سایه بلند آسمان بخرمین ماه  
زمانه خندان بر کار خصم قاه قاه

لبش پر آبله گردیده چون سپهر شب  
یکیش ساغر می داده کای بشیر نبش  
زهر کرانه گروهی گرفته دامن او  
بروزگار زمستان که آبها همه سنگ  
بفصل دی که زمردی بنیم راه سخن  
زبس برودت در طبع روزگار خرون  
هرات را که سپهر بست بر فراز زمین  
بماه آذر و کانون که شعله در کانون  
هرات را که جہانست در میان جہان  
بوقت بہمن کز تیرہ جرم ابر مظہر  
هرات را که بود قلعه ستاره گرای  
بشیر گوید ایقوم تا نیستند کس  
مگر نہ خسر و گیتی ستان محمد شاه  
شکوه شاه ہمین بس که از مہابت او  
نبرد شاه ہمین بس که از صلابت او  
نہ شاه عرصہ شطرنج بود شاه هری  
چہ مایہ رنج و خطر برد شاه تا آورد  
بمال و جہاد و غره گشت و غافل ازین  
بلی چو بخت قرین نیست مال گردد مار  
غریب توپ در آشوب از محال هری  
نہیب شاه چنان تنگ کرد سینہ خصم  
ز بسکه بہر تماشای رزم خم شد چرخ  
ہمی بفرق ملک خود آہنیں گفتی  
ستاره گریان ازین مرگ هایا های

عدو زهر گد دل آسوده بود و غافل ازین  
 مجال جنبش از هیچ موند داشت نسیم  
 زیم شاه پر از نقش شاه بود جهان  
 چنان زیم ملک زرد گشت چهر عدو  
 زگر ز شاه شد آشفته مغر خصم چنانک  
 عجبتر آنکه ز مغزش بخاک تخمی کاشت  
 خدا تکه شاه چنان خود دوخت بر سر خصم  
 ز بسکه تندى شمشیر شاه جسم عدو  
 مصاف بسکه در آن پهنه گرم بودند داشت  
 سپاهیان ملک بر عدو چنان چیره  
 ز تیر شاه که ده ده یکدگر میدوخت  
 سپهر قلزم خوناب گشت و تیر ملک  
 چنان تیریب ملک کار تنگ کرد بخصم  
 ز تیغ شاه مکافات یافت خصم آری  
 بلی بدوزخ تنیده می بسوزد مرد  
 ز چیره دستی شه خیره مر زبان هری  
 زمان زمان پی پوزش بیارگاه ملک  
 وزیر شه بدل اسب داد پیل دمان  
 جهانستان ملکا بدسگال سوز شها  
 هزار شکر خدا را که از عنایت تو  
 بویژه فارس که گویی بهشت را ماند  
 یکی منم که بمیدان مدح گوی سخن  
 سوار گشته سرانگشت من پشت قلم  
 اگر نه خامه من بود نظم عنین بود

که نوك نیزه شه مرگ را بود بنگاه  
 زیس هوا متراکم ز بانگ وادایه  
 به چشم خصم ولی بود در جهان یکتاه  
 که کهر باش نیارست فرق کرد از گاه  
 نسیم ناخوش او مغز چرخ کرد تپاه  
 که تاقیامت همچون دمد بجای گیاه  
 که گشتی آنکه بفرش شصت پوست کلاه  
 دوباره گشت یکضرب رمی نبود آگاه  
 همی خبر پدر از پور و حمزه از همراه  
 که شرزه شیر در آگه بحمله بر رویاه  
 کسی نیافت که پنجست خصم یا پنجاه  
 در او بقوت بازو همی نمود شناه  
 که جز سایه تیغ اجل نیافت پناه  
 گناه را نه مگر دوزخست باد افزاه  
 چو بنگریش جری بر یارت کاب گناه  
 چنانکه غیر امانش نه روی ماند و نه راه  
 دوان دران زهری صف بصف سپید و سیاه  
 بهر پیاده که آورد رخ بدر گه شاه  
 تویی که پشت فلک در مسجودتست دونه  
 جهانیان همه انباز راختند و رفاه  
 از آنکه راه ندارد بهیچ دل اکراه  
 بصولجان بلاغت در بودم از اشیاه  
 بدانمنا به که رویزه تن بر اسب سیاه  
 هم از بسان مستغفور بر فرودش براه

شها جدا ز جنابت بحیرتم که مرا  
چنان سپاه محن بر دلم هجوم آورد  
تنای شاه نیاری نمود قاضی  
بهر برادر الانا همی بقوت طبع  
قوام بخت تو چندانکه در سبط زمین  
چگونه روز شود هفته هفته گردد ماه  
که گم شود شم اندر میانه گاه بگاه  
بهرزه باد میما بخیره عمر مکه  
چو خون روان شود اندر عروق شاخ میاه  
کهن غلام تو بر آسمان زند خرگاه

در مدح پادشاه خلد آرامگاه منصور محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

روز آدینه شدم بر در خلوتگاه شاه  
خواستم بار یکی رفت و بیه گفت وز شه  
خاک بوسیدم و استادم و بر خواندم مدح  
محرم خاص ملک کان ادب اسمعیل  
شاه را خواست بوجد آرد و خرسند کند  
مر مرا بود کهن ساله زنی دایه چرخ  
چانه بر چسته و سر مرتعش و تن مفلوج  
آه سردش بلب آنقدر که در یخدان یخ  
چین بر خسارش از آن بیش که در دریا موج  
چانه اش چسته تر از دنبه میس و سر گرگ  
خواندی از فرط شوق گاه بگاهم بر خویش  
روزی از بهر تسلی بکنارش حقتم  
بر شرعاً هوسم شرطه شهوت نوزید  
زورق نفس بهیمی نشدش راست ستون  
میل شهوت بچه رو آری از جا چنبد  
تاز و بود هوسم پاره شد از بسکه بیچند

نامه مدح بکف چشم ادب بر درگاه  
رخصت آورد و برفتم بهم تا بر شاه  
صله ام داد و ثنا گفت و بفرودم جاه  
که بشوخی بر شه منفردست از اشیاء  
گفت کای خسرو گردون فرسیازه سپاه  
بیل خرطوم و زرافه تن و بوزینه نگاه  
لب فرو دشته و بینی خشن و پشت دونه  
موی زردش بتن آنقدر که در کپدان گاه  
مایل شهوت از آن بیش که شیطان بگناه  
بینش گنده تر از لعل غلام و لب داه  
تا همی آب بر آتش زشم خواه مخواه  
تا در آن لجه معروف در افتم بشناه  
که برم کشتی خود را بلب لنگرگاه  
همچو لنگر بر زمین دوخت سر از سستی بآه  
با چنان ناخوش رویی که بود شهوت گاه  
دست و پامیزدم از بهر شوق چون جولاه

چون نجست آب ز قو آرد ام از عجز عجز  
 آبرویم همه بر خاک سیه ریخت چو دید  
 کاری از پیش من آن روز رفت اما رفت  
 حرکت رفت ز پیش و حرکت رفت ز پس  
 بر بخش نوب پلاستنه فرو نتوان کرد  
 خود از آنگونه که می بردند از دامن جوی  
 لاجرم بر در آن لجه پس ژرف و عمیق  
 زال حسرت زده از پیش و من آزرده ز پس  
 تنگدل از زعمل من شده از کرده خجل  
 چه دهم شرح ز جاجستم و بیرون رفتم  
 موی شیطان صفت او دلم از راه برد  
 رویش از تازگی و طراهش از نیکویی  
 مگر از زلف و رخس چشم خالایق شده خلق  
 زیرمه بسته چهی ژرف و جهانی دل و دین  
 غره غر از تر از صورت خوبان فرنگ  
 رخ بقامت چو بشمشاد ز سوری خرمن  
 قدموزنش چون نخل امانی خرم  
 بدتش صاف بداندگونه که هر کش بیند  
 بخ بخ از ماه رخس متعنی الله به  
 عقرب زلف کجش بر جگرم نیشی زد  
 چشم از بسکه ز سیل مزگان ریخت سرشک  
 بر وجودم غم عشقش بشد انسان چیره  
 لکدی زد که بجستم چو زقواره میاه  
 دل من خشک لب افتاده نگون بر لب چاه  
 موی ریشم همه بر باد پی باد افراه  
 حرکت پی برکت رو ندهد اینست گواه  
 سوزنی را که بیایست زدن بر دمیاه  
 راست در دریا هرگز نشود شاخ گیاه  
 میل من خفت و مرادست هوس شد کوتاه  
 من همی گفتم و ایشاه او و ایشاه  
 من نفس بسته و او هر نفسی میزد آه  
 از قضا دختر کی نادر دیدم در راه  
 آری ابلیس کند آدمیان را گمراه  
 گفتم این صبح نشا پورست آن شام هراه  
 که یکی نیمه سیدست و یکی نیمه سیاه  
 کرده ز آن زلف نگونستار نگونستار پیچاه  
 طره طراد تر از طینت افغان فراه  
 موبعارض چو بگلزار زاکسون خرگاه  
 روی میمونش چون روز جوانی غم گاه  
 ظن برد کآب حیاتست و بنوشد ناگاه  
 هی هی از سرخ لبش صیرنی الله فداه  
 که چو واقعی زده از سینه بر آوردم آه  
 خردم گفت که بس کن بلغ السیل ذباه  
 که یکی شیر زیان گاه جدل بر رویاه

۱ - ذباب العین بضم ذال بمعنی مردمک چشم است و ظاهراً شاعر باقتضای ضرورت شعر برای آخر  
 آن را حذف کرده و بجای آن ضمیر متصل مفرد مذکر غایب افزوده است.

گشت نابود چنان در غم او هستی من  
شود عشقش دل ویرانه من کرد خراب  
رفتش پیش و بعدا به سر و دم غم خویش  
جو زهر آوار کمر بسته و من میترسم  
هنر چیست جز این ریش که گویی بمثل  
گفتم این ریش مرا هست محاسن بی حد  
اولا مایه همین شوکت ریشست که شه  
حامل و ناقل قلیان سلامم که یار  
شوکت ریش من آن لحظه شودیش که من  
یا در آنوقت که پوشم زره و بنشینم  
بر کفلگاه تکاور فکتم جرم پلنگ  
وز بر سینه حمایل کنم این ریش سیه  
خاصه آنوقت که باد آید و از جنبش باد  
نیمی از ریش بچپ در فکتم نیم بر راست  
ریش من هر که در آن حالت بیند گویند  
همه بگذار بدانگه که سوی فارس شدم  
من و یاران مرا رعشه در افتاد بتن  
علت آن بود که آن سال ز امنیت ملک  
ناگه افتاد بیادم که مرا ریشی هست  
گفتم ای ریش کنون روز بدت پیش آمد  
آخر ای ریش دل شیر توداری چه شدت

که روان در گذر صرصر می جئه گاه  
که خرابست بهر ملک که بگذشت سپاه  
گفت بیموده مکن ریش و سخن کن کوتاه  
که در این جو زهر آخر بخسوف افتد ماه  
شب یلدا بود از بسکه درازست و سیاه  
بشمرم برخی از آن بو که شوی خوب آگاه  
از دود و خلوتیم داده فزون منصب و جاه  
که ملک آید و چون ماه نشیند بر گاه  
کور دین<sup>۲</sup> پوشم و دستار نهج جای کلاه  
از بر باره چو روین تن بر اسب سیاه  
چو بانگان درم حمله برم بر بدخواه  
زیر این ریش سیه تنگ کشم بند قیاء  
دستی از نخوت بر ریش کشم گاه بگاه  
و زجب و راست بنظاره من شاه و سپاه  
ریش و این شوکت و فر به به ماشاء الله<sup>۳</sup>  
بختیاری بسم ریخت فزون از پنجاه  
که ندانستم چون برهم از آن معر که گاه  
چیزی از اسلحه ملک نبردیم همراه  
که زهر نیک و بدیم بود بهر وقت پناه  
شوکت خود دشمن منقصت خویش میخواه  
که درین عرصه کنی پشت بمشتی زوباه

۱ - جو زهر بفتح اول و ذای هوز معرب کو زهر است که فلک اول قمر است - و هریک از عقدہ رأس و ذنب را نیز گویند و آن محل تقاطع فلک حامل و مایل قمر است ( برهان ) - ۲ - کور دین بروزن پوستین - ۳ - جامه بنشین ، خاقانی گویند :

سندس خضر از پلاس عقری از کور دین

حاجت گفتار نیست زانکه بنامه خرد

وقت آنست که بدهی همه را باد افرا  
 شاید از پیش پرند تو نباید دیباده  
 بر دردم چو هزبری که کند تیزنگاه  
 زود گشتند گریزان همه با حال تپاده  
 که فرامرز کشیدی بکشف گاه بگاه  
 پی بلعیدن ما پشت نمودست دوتاده  
 خویش را باید ازین مهلکه میداشت نگاه  
 کثمت بستر از اکسون و دواج ازدیاده  
 و در بیلا فتمت هست دواج ای دلخواه  
 گفت لا حول ولا قوه الا بالله  
 یعلم الله که ریشست این یا مهر گیاه  
 زین محاسن همه کردی توقضای اکراده  
 که مرا کردی از ریش خود ایدون آگاه  
 آری آری سمت بندگی شاهنشاه  
 برسم توسن از شاهان ساینده جبهه  
 تاهمی مدحت او را بسرایند افواه  
 مگسار از وی توفیق حق و عون اله  
 باد هر ساله فروتر چشمش ماه بماه

از دم آن بت زنگی بدر آمد ناگاه  
 خنده بر لب چو در خوشی که جهد زابر سیاه  
 ابرویش همچو یکی مد که نهی بر سر آه  
 چشم افکنده بضد شرم همیکزد نگاه  
 غیب او ز دل سوخته انباشته چاه  
 مو چو سر طاش ولی چون شب سرطان کوناه

قاطعان طرق ایدر که بکین خاسته اند  
 تو غنایی بضایت اگر ایشان عصفور  
 قصه کوتاه بدهان ریش فرو بردم و چشم  
 هیأت ریش من از دور چو دزدان دیدند  
 آن بدین گفت که اینست عمودی ز آهن  
 این بدان گفت نه دیو بست سیه کز سرخشم  
 آن دگر گفت که اهریمن آدم خوارست  
 در گذر زین همه ای شوخ کزین موی سیه  
 خسبم از زیر تو روان ریش بود بستر تو  
 دختر از ریش من اینطرفه محاسن چو شنید  
 این چه ریشست که مهر من از آن کشت فرون  
 پس مرا گفت که هر حاجت کم در دل بود  
 لازم آمد که روا دارم هر چت کامست  
 لیکن زان هنری هست نکوتر گفتم  
 خسرو داد محمد شه کز بهر شرف  
 بهر آن یافت ز فیض ازلی قوت نطق  
 تا گسسته نشود روز ز شب شام از صبح  
 باد هر ماهه قویتر سپیش روز بروز

دوش چون گشت جهان از سپه زنگ سیاه  
 با رخی غیرت مه لیک بهنگام خسوف  
 بینیش چون الف اما بسره ای دهن  
 همچو نرگس که بنیمی شکفت در دل شب  
 دولش آب خضر کرده نهان در ظلمات  
 لب چو انگشت ولی نیمه انگشت آتش

مژه و ابرویش آمیخته بردشته و تیغ  
 چون یکی شب که دور و روزش بمیان درگیرد  
 ایستاد از طرفی روی کشیده در هم  
 گفتم ای از رخ تو گشته شب من شب قدر  
 ای تو با بخت من سوخته توأم زاده  
 زان دوام گفت یکی تحفه سردارست این  
 زان غلام این چو شنید اشک روان کرد برو  
 هر زمان بر من ویر کلبه من هینگر است  
 حجره خانه او هفت و درویش هفتاد  
 مطبخی دید بمآند یکی بیضه سپید  
 کف بکف سود که دیدی بچه روز افتادم  
 جامه عربانی و بستر حجر و غصه خورش  
 کرد باید چو سگان پاس و ندید آتش و طعام  
 من بعد چرب زبانی و بشیرین سخنی  
 اهل و فرزندان آویخته چون سنگ در من  
 با خداوند چه نیرنگ دگر کردستی  
 هیچ در خانه نهادی که گرفتی خادم  
 لطف حق بود که آن جاریه مرغوب نبود  
 آن یکش گفت که بی آرد بزنان بتور  
 آن یکش گفت بزنان و سه بر آن که نه حصر  
 خواست دست آس یکی گفت که بر نام فلک  
 آن یکی جست همی از این کاین تحفه زنگ  
 جز شیش جمله بمساحی جیب و بغلش  
 آن کنیز آنهمه میدید و بمن میخندید

سپه زنگ تو گفتم شده عاصی بر شاه  
 میخرامید و ز آصف دو غلامش همراهِ  
 راست چون چنین بسر زلف نگارد نخواه  
 وی بزلقین تو آورده شب قدر پناه  
 زی برادر بشب تیره که بنمودت راه  
 سراحراز پرستار شه و پشت سپاه  
 گاه جرم چه که این گشت مراباد افراهِ  
 آه میزد که بدو رخ شده ام وایلاه  
 کرده سفره او پنج و بگردش پنجاه  
 روزش دید ز دود دل اطفال سیاه  
 این بلاتا بمن آمد بجزای چه گناه  
 کس مبادا چو من خسته بدین حال نباه  
 بر داید چو خران یار و نخورد آب و گیاه  
 که باین چربی و شیرینیت آرام در راه  
 کای با فسونگری و حیلۀ فردن از رویاه  
 کت چنین هدیه فرستاد مکافات گناه  
 هیچ بر سفره فرودی که فرودی نانهواه  
 ورنه چون روی زیم روز همی گشت سیاه  
 وین یکش گفت که بی دلو یکش آب از چاه  
 وین یکش گفت بکن بخیه بر این پاره کلاه  
 جست گندم دگری گفت که در خرمن ماه  
 بکدامین هنر و مایه بود مرتبه خواه  
 گوچه آورده بی از خانه آصف همراهِ  
 من مسکین بر زمین دوخته از شرم نگاه



از من و خانه من شده همه نو فید چو دید  
عاقبت گفت چه گویی چکنم با همه طعن  
خواجۀ عالم عادل که ز ابر کف او  
آنکه از جود و بیت این غم جانکاه رسید  
زبده زمرۀ دانش سر از باب کرم  
آنکه زان میل که از ابر نوالش خیزد  
فلکش بندگی جاه کند باز رفت  
آن که وصف دل او شد بضای نور قلوب  
خنده بر باغ بهشتش زدند از نکمات خلق  
بویی از خلق وی افزود تبت رازیت  
ایکه بگذاشته دعوی بر جود تو سحاب  
اندر آن بزم که قدر تو بود صدر نشین  
اثوری دید بخواب آنکه جلال الوزرا  
خواب نادیده و ناگفته بمن لطف تو داد  
شکومی گریزیان رفت در آغاز سخن  
با من از چرخ بکینست تویی بر سر مهر  
سرور را حاسدم از رشک بحسرت گوید  
شعر چندان و نه چندانکه تو خواهی دروسیم  
این نه جادوست خداوند اکنای شاعری است  
شفقت شاه فراینده و انصاف توام  
بهر اثبات خداوند و پی نشی شریک  
دست این خادنه از دامن اقبال تو دور  
تا جز افواه سخن را نبود جای عبود

که همه چیز ضعیفست مرا حتی الباه  
گفتمش از کرم صدر جهان جوی پناه  
از گل شوره بروید گل و از خار گیاه  
خواهدت باز دهانید ز طعن جانکاه  
آنکه بار کرمش بشت فلک کرده دوتاه  
نگذرد گرمه چرخست شناور پشته  
خردش پیروی رای کند بی اگر اه  
آنکه خاک در او شد ز شرف زیب جباه  
طعنه بر اوج سپهرش زدند از رفعت جاه  
خشیوی از جاهوی افراخت فلک را خرگاه  
ایک این دست در افشانت بر این نکته گواه  
چرخ را جای نشستن نبود جز درگاه  
چل درم داد سپیدش پی هندوی سیاه  
آن کنیزی که شپش نبود از اشباه  
بر زبان این سخنان نیز رود گاه بگاه  
کم مباد از سر من لطف تو و سایه شاه  
بسخن در نسرشتست کسی مهر گیاه  
این چه جادوست که برخاست از ایران ناگاه  
کس چنین در توان سفت مرا زین چه گناه  
حاسدم گوتن ازین درد به پیونده بگاه  
لااله است همی تا یسر الاله  
داردت از همه آفات خداوند نگاه  
بجز از ذکر جمیل نبود در افواه

در مدح شاهنشاه دلاوری محمد شاه قازی طاب الله ثراه گزید

شد عید و مه روزه سفر کرد باکراه  
ای خادمك آن حجره بیازای و بمجلس  
این سبزه و سی پاره بهل یاز بستند و  
مسجد همه کاسد شد و منبر همه فاسد  
یکماهه نکردیم اذا سنت شادی  
هم باده و هم بوسه درین ماه حلالست  
می نوشد و شاهد برد و بوسه ستاند  
بامن سبقت رحمته پس زچه خوانی  
سودای خدا باتو بفضلست و برحمت  
قاضی تاکی سخن از سر خدایی  
از شعر وزن لاف و برود شعر همیاف  
بنشین و ببط باده ستان ازیت ساده  
این ماه مکرم لقب از یزدان دارد  
گر شوکت شاهانه ندارد سپس از چیست  
آنماه همه شیخ توان بود بمجلس  
آنماه ندیدیم تنی را که ثنالد  
ساقی چه نشستهستی بر خیز و بده می  
ای سرومن ای بر همه خوبان جهان سر  
سروی نهغفالك الله کی باده خورد سرو  
چاهی بزنج داری و اینظرقه که مردم

نیکو سفری کرد خدا بادش همراه  
می زن عوض آب برغم دل بدخواه  
وان خرقه و سجاده بیر باز بینگاه  
و اعظمه حیران شد و زاهد همه در راه  
یکروزه کنیم آنچه نکردیم بیک ماه  
میگویم و پروا ز کسم نیست علی الله  
هر بنده که از رحمت یزدان بود آگاه  
هر صبح و پسین و شب و روز و گویگاه  
بارحمت و فضلش چه خوری غم چه کنی آه  
در رهگذر باد چراغزه شود کاه  
کس گفت که شاعر مشوای شاعر گمراه  
زان پیش که برگت بیرد مرگ بناگاه  
باشوکت شاهانه از آن میرسد از راه  
این نای و نفیر و علم و کوس بدرگاه  
این ماه همه شوخ جوانست بهرگاه  
چون چنگ که مطرب برهاوی از ندش راه  
مطرب چه ستادستی بشین و بزین راه  
ای ماهمن ای بر همه ترکان ختن شاه  
ماهی نه جز الله کی بوسه دهد ماه  
از چاه برند آب و تو آیم بری از چاه

۱- دروا را فرهنگ نویسان یعنی سرگشته و سرگردان و حیران گرفته اند ولی معنی درست آن هواست و بعضی شاعران نیز آنرا درست بکار برده اند . ۲- رهاوی تفسیر است از موسیقی .

چندین چه کنی ناز الا ای بت طناز  
 بر چه چو شاقان و بمن بوسه همی ده  
 من باده دهم تو چه کنی؟ شکر خداوند  
 فرمانده آفاق محمد شه غازی  
 خورشید و مهش را نتوان خواندن امثال  
 هر جاسخن از دژش شیران همه خر گوش  
 تنگ آیدش از دولت جاوید ازیراک  
 بر چهره اقبالش دولت شده شیدا  
 زانسوی مکان قدرش انداخته مستند  
 ای با شرف قدر تو شاهان همه بنده  
 تمکین تو جایست که شاهان همه آیند  
 آن فدیه و این هدیه و آن گوهر و این گنج  
 گیری گهی از دهم و گه از چین و گه از هند  
 هر نطفه کز دریاچه کین تو آید  
 خاص از پی آنست که مدح تو سر آید  
 ما نازقم هندسه جود تو نهادست  
 چون ناز جهنم لقب تیغ تو جانشوز  
 شاهان چو دل دشمن توقافیه شد تنگ  
 تا هیچ بجمام سواره نرود مرد  
 دهرت بدبستان بقایاد یکی طفل  
 این ناز بهل تا نکشد کار با کراه  
 بنشین چو امیران و ز من باده همی خواه  
 تو بوسه دهی من چکنم؟ مدح شهرشاه  
 کز قزوین و شرف در دوز جهان آمده بکناه  
 جمشید ز کیش را نتوان گفتن اشباه  
 هر جاسفت از بزمش میران همه بر ماه  
 زشتست بر اندام سبی جامه کوتاه  
 بر ساحت اجلالش گردون شده درواه  
 بیرون ز جهت جاهش افراخته خرگاه  
 وی با فرع قهر تو شیران همه رویام  
 هر روزه بدرگاه تو باناله و درخواه  
 آن باره و این باره و آن افسر و این گاه  
 اورنگ ز قیصر کمر از خان کله از راه  
 از بیم شود خون بر رحم ناهنده ازباه  
 ورنه چه بود خاصیت نطق در افواه  
 گر نه نبود فرق نه از پنج به پنجاه  
 چون صیت قیامت صفت قهر تو جانکاه  
 با آنکه مکرر شد چون جود شهرشاه  
 تا هیچ بشطرنج پیاده نبود شاه  
 چرخست بشبستان عیالاد یکی ماه

۱ - بر ماه بر وزن درگاه افرازیست درودگران را که بدان چوب و تنه را سوراخ کنند و ببری  
 متقب خوانند . ۲ - راه = رای یعنی پادشاه بوقت هند .

در ستایش جناب اشرف امجد صدر اعظم دام ظلّه و جناب جلالت مآب  
نظام الملک دام شرفه گزیده

صدر اعظم آفتابست و نظام الملک ماه  
آن پدر را از نطق کهکشان شاید کمر  
صد هزاران باره گیرد آن پدر بایک قلم  
آن پدر را صدر اعظم کرد شهزاد پس که بود  
آن پدر را هم نظام الملک داد اول لقب  
پس بیازوی جلالتش بست در می شاهوار  
آنچنان دری که گز بودی قلک را دسترس  
خوش دلی چندان فراوان شد که تواند غریب  
گوییم امشب از فلک باوجد میتابد نجوم  
گر قصوری رفته در این شعرای صدر جلیل  
اسب رنجانید دی پای مرا گفتم بدو  
گفت فردا شب قدم از فرق سر کن چون قلم  
پاچسان سایی بخاکی کاندرو بهر سجود  
از خدا خواهم سراپم در ثنایت شعرها  
سایه رایوسته تادرقعرچه باشد مکان  
شام احباب چو صبح غره خوبان سپید  
روز و شب در باغ گردی تا بگر در روز و شب

آسمان این دونه چیست خاک پای شاه  
وین پسر را برمداد قمر قدان شاید کلاه  
صد هزاران بنده بخشد این پسر از یک نگاه  
اعتماد دین و دولت ناظم گنج و سپاه  
تا نظام الملک ثانی گردد از اجل وجه  
کز یکی درج شرف دارد نسب با پادشاه  
همچو تاجش بر نهادی بر سر خورشید و ماه  
از هجوم عیش و شادی بر کشد از سینه آه  
گوییم امشب از زمین بار قص میرود گیاه  
عذر من بشنو که تادانی نکردم گناه  
چون شوم در بزم صدر از لنگی با عذر خواه  
کز ادب دورست آنجا با قدم رفتن براه  
تا همی بینی خد و دست و عیونست و جباه  
کت یو خد آرد روان چون مژده فتح همراه  
روز و شب چون سایه خصمت باد اندر قعر چاه  
صبح اعدایت چو شام طرّه ترکان سیاه  
سال و مه خشنودمانی تا بماند سال و ماه

در ستایش وزیر بی نظیر میرزا ابوالقاسم قائم مقام فرماید

مگو گناه بود بر رخ نگار نگاه که بر شمایل غلمان نگاه نیست گناه

سرشك ریزدم از دیده هر زمان که گشتم  
 رخت زداید گرد رخم چو آب روان  
 چو چهره تو بود چهر من زاشك سفید  
 ز عشق روی منیر تو روز من تاریك  
 ترا شكنج بگیسو مرا شكنجه بجان  
 تراست چشم كخیل و مراست جسم علیل  
 اگر نه چشم تو افراسیاب ترك چرا  
 شدست حاجب سلطان چهره ابرویت  
 مرا ز چهر تو جیغون شدست دیده زاشك  
 ز تیره زلف دلم زامخوان بسوی زنج  
 و یا نقاب در افكن ز چهره تابیند  
 گشاده زویت ای مه بتاب میماند  
 سپهر فضل و هنر میرزا ابوالقاسم  
 خدایگان وزیران که خور زرشك رخس  
 دلیل دعوی یکتائیش پس اینکه سپهر  
 بدعوت نعمش هر که در زمانه مزیل  
 بچود دست و دلش فقر کان و بحر دلیل  
 زهی گذشته ترا از کمال عز و شرف  
 بجنب جاه تو هیچست آسمان بلند  
 چنانکه صفر بود هیچ بر سیل مثل  
 که مثل تست که تا گویمت بر از امثال  
 ز دیده بسکه بیارند حاسدان تو خون  
 شقاهاشان شده از دود آن برنگ جفون  
 چو شهید عهد تو در کام دوستان شیرین

در آفتاب جمال تو خیره خیره نگاه  
 خطت فزاید مهر دلم چو مهر گیاه  
 چو طرقت شو بود روز من ز آه منیاه  
 ز فکر زلف دراز تو عمر من کوتاه  
 مرا اکلال بخاطر ترا اکلاله بمساح  
 تراست خال سیاه و مراست حال تنیاه  
 بگردش از مرده صف بسته از دوروی سپاه  
 که بی اشاره این کس بدو نچوید راه  
 مرا ز عشق تو کانون شدست سینه ز آه  
 مباد آنکه در افتد شبان تیره بچاه  
 شبان تیره بره چاه از تابش ماه  
 بدست همت دستور آسمان درگاه  
 که فضل او زده بر اوج آسمان خرگاه  
 بچرخ مات شود چون زفر فروین شاه  
 کند زینر سجودش هماده پشت دوتاه  
 بدعوی کرشم هر چه در جهان آگاه  
 بنور رای و رخس خسف ماه و مهر گواه  
 ز چهره نور جبین و ز طرفه طرف کلاه  
 ولی عجب نه گراو مرا فزاید جاه  
 چو پیش پنج نهی پنج از شود پنجاه  
 که شبه تست که تادانست به از اشباه  
 ز سینه بسکه بر آرند دشمنان تو آه  
 جفونشان شده از رنگ این بلون شفا  
 چو زهر قهر تو در جان دشمنان چانگاه

زخمت دل و دست تو بحر و کان شب و روز  
 روان بهر تو پیوند بسته با اجسام  
 بی نظاره تو خلق کرده اند عیون  
 قام بدست تو هنگام جود در جنبش  
 اگر بچشم تغذت کنی بکوه نظر  
 شود زخمت تو چون جسم بدسگال تو کوه  
 بزرگوارا هستم من از تو سخت درم  
 نه بحر و کانم تا همجو بحر و کان بشوم  
 نه بحر و آبروی من ز جود خویش مهر  
 نه روزگارم تا همجو روزگار کنی  
 نه آفتاب حرورم نه آسمان غرور  
 نه دهرم از غضبت جان من چو دهر مسوز  
 نه بخلم از چه زمن خاطر ترا اعراض  
 بخوان بخوان فوالم که کم نخواهد شد  
 الا بگیتی تا در طبیعت محرور  
 بدهر امر تو قاهر چو باز بر تپه  
 سزد که مدح کنم این مدیح دلکش را  
 کمال مطلق فیض بسیط عقل نخست  
 وجود آگهی از سر هر وجود خمیر  
 بخاک بندگی او مزینست حدود  
 ولای او بود از هر بلا و قایه تن  
 کند و هم پیام جلال او ترسد

## فی المدیحه

شاه از ساغر لب ساقی شراب خواه  
 آخر سکندری تو ازین چشمه آب خواه

از لعل یار بوسه همچون شکرستان  
ساقی بخواه باده و بوس و کنار جوی  
دیشب هلال عید ز بام افق نمود  
از آب تیغ در دل آتش شرر فکن  
اقبال و بخت و شوکت و فرهمعنان طلب  
از عزم خود شتاب و ز کرده در تنک جوی  
بدخواه را ز چشمه رخشان تیغ خویش  
از روی و زای خویش مه و آفتاب جوی  
از لطف خود بیجان مؤلف تو اب بخش  
تا ناورد ز حکم تو گردن کشد برون  
تا صد هزار کشتی جان از بالا رهد  
جز بخت خود که قرعه بیدارش زدند  
بادا درام عمر تو تا روز رستخیز

زالماس جام جوهر یاقوت ناب خواه  
مطرب بقوان و بر بخت و چنگ و در باب خواه  
از دست مهوشی می چون آفتاب خواه  
وز خاک کوی خویش شکست گلاب خواه  
تا بید و عون رفیع و ظفر همر کاب خواه  
از حزم خود در رنگ و زغیر اشتاب خواه  
سیراب ساز و چشمه عمرش سراب خواه  
از قدر و بخت خویش سپهر و سحاب خواه  
وز قهر خود بجای مخالف عقاب خواه  
از کبکشان بگردن کردن طناب خواه  
پنهان نهنگ تیغ بیخ و قراب خواه  
از امن عدل خویش جهان را بخواب خواه  
یارب دعای بنده خود مستجاب خواه

### در مدح شاهزاده میر و در شجاع السلطنة «مفتی و حسنعلی میرزا فرعیان

عید است و ساقی در قدح صهبازمینا ریخته  
در گهر الماس گون لعل عصفای ریخته  
کرده پی اکسیر جان در طلق زرنیخ روان  
در ساغر سیماب سان گوگرد حمرا آریخته

۱ - طلق بفتح اول معرب تلك فارسی، گوهریست کانی که هر که حل کرده آنرا بر بدن مالد آتش بر بدن او اثر نکند. ظاهراً حل کردن طلق امری محال بوده است و کیمیاگران یکی از شرایط ساختن اکسیر اعظم را حل طلق قرار داده اند. ۲ - زرنیخ جوهری باشد کانی و آن بر دو نوعست: احمر و اصفر. احمر را اهل سنت کیمیا بکار برند و اصفر را استادان نقاش (برهان) ۳ - گوگرد: گوهریست که آن را کبریت هم می گویند و آن چهار نوع است: سفید و زرد و سرخ و سیاه ... گوگرد احمر از جواهر است و معدن آن دروادی موران می باشد و موران آنجا مقابل بزی می شوند. گوگرد درست مانند آتش می درخشد چنانکه روشنائی آن چند فرسخ می رود ... و آن جزو اعظم اکسیر است چنانکه سیماب را ابوالاویاح خوانند و آنرا ابوالاجساد نامند گرم و خشک است ... (برهان) - و طبعی است که طبیعت از توضیحاتی که در باب طلق و گوگرد احمر داده شد بر اساس علمی منطبق نیست و صرفاً برای روشن شدن مطلب نقل شده است.

آب از سر آب انگیخته آتش ز آب انگیخته  
می موج زن در حشر به زان موج فوج غم تید  
پیشانه کاس من معین غلبان غداران خورعین  
مجلس بخوبی چون از زمین بیاله جام جم  
ختم مریم تهمت زده در شیزه آستان شده  
دف بر شیشه دایره در چنبرش صد چنبره  
چنگست زالی پشت ختم در پی عقابی مضم  
صهبا بسمین بلبله بکری بشادی حامله  
غیا کران بر بسته صف در چنگه چنگه وای ودف  
دارای استکبر و خشم هوشنگ طهورت خدم  
صبحست و بر طرف افق خو نیست عمد از ریخته  
شنگرف بر قرطاس بین بیجاده بر الماس بین  
تیغ سحر بر تاب شد نجم از فلک بر تاب شد  
افراخت فروردین علم شد لشکر وی منمزم  
ناگهان شب را با خون کز وی سوادى شد عیان  
یانی شجاع السطنه چون شیر دشت ارچنه  
آنکوز تیغ خاستان و آنکوز قدر یکران  
دمخش چوماری جان کز آتش نشان چون ازدها  
تیغش سمند رطیبتی طوسی هندی فطرتی  
آتش دل و بولادر گز و انگه بهیأت چون کجاک  
اقبال و دولت شایقش تأیید و نصرت عاشقش  
جرم کواکب نیست همان چون گوهر ازهر سوعیان  
طبعش نهالی بارور خودش شکوفه لطف بر

ز آتش جاب انگیخته و ز جرفه دریا ریخته  
اندر هلال یکشبه عقد ثریا ریخته  
در بزم چون خلد برین طرح شمارا ریخته  
زنجیرها بر پای غم از موج صهبا ریخته  
وز طفل می در میکرده آب مسیحا ریخته  
با هم بطرح مشوره طرح مواسا ریخته  
هر دم ز بانگ زیر و بم بنیاد غوغا ریخته  
از نقش زرین مشعله نیرنگ بیضا ریخته  
طرح نشاط از هر طرف در بزم دارا ریخته  
کز ابر کف گاه گرم لولوی لالا ریخته  
یا اطلس چینی فلک بر فرش دیبا ریخته  
گرد زمره دطاس بین یا قوت حمرا ریخته  
زان زهره شب آب شد و ز زهره صفر از ریخته  
صبح از شفق آتش ز دم بر دفع سر مار ریخته  
از نشتر خور آسمان بر دفع سودا ریخته  
خون دلیران بکنه در دشت هیچا ریخته  
هم خون سلطان ارسلان هم آب بغرا ریخته  
بر پیکر خصم دغا زان زهر افعی ریخته  
رومی رنگی هیأتی آتش ز اعضا ریخته  
وز فرق پیلان یک یک خون پیل بالا ریخته  
پیوسته اشک و امقش بر روی غذا ریخته  
رشیخ ز دست درفشان بر طلق خضر از ریخته  
پیوسته در شاخش امرد در باغ دیبا ریخته



هم بایتی از دانشوری بر فرق مهر و مشتری  
 در محش بقتل دشمنان با زهر آلوده سنان  
 در قعر دریا شد ضد فیر خجالت خود معترف  
 تیغش هلال آسمانی از لعل چون بیضاستی  
 در عهدش اصنام ستم افتاد بر خاک عدم  
 ای حرز جانها نام تو دور طرب ایام تو  
 از سدهات نازان زمین بر سدره عرش برین  
 تیغ بختن آستنی و زخون کنارش گلشنی  
 کلک کشیدست از رقم بر نقش انگلیون<sup>۱</sup> قلم  
 زان هندی دریانشین تیر فلک عزلت گزین  
 ماری بود خوش خال و خط بروی زهر رنگی نقط  
 مشک آوردند از ملک چین آورفته در مغرب زمین  
 که رفته در هندوستان آلوده از غنبر دهان  
 روزی که از گرد سپه جلباب بشدد مهر مه  
 مامون شود آموخ خون صغرا شود سیحون خون  
 اندر زمین دست فلک بر آتش افشانند نمک  
 بولاد سنجان دروغا بر باره بولاد خا  
 هنگام رزم ازهر کران گردد ز تیغ خون نشان  
 هر صادم هندی نسب پوشد بشن چینی سلب  
 چون تو برون آیی ز صف کف بر لب و خنجر یکف  
 از خون خصم بوالهوس جاری کند رود ارس

هم آب ابر آذری از طبع والا ریخته  
 لیکن بکام دوستان زان زهر حلوا ریخته  
 باشد لالی ز ابر کف شرقا و غربا ریخته  
 بر جش تن اعداستی زان شکل جوذا ریخته  
 چونانکه از طاق حرم شدلات و عزتی ریخته  
 دست فلک در جام تو شهید مصفا ریخته  
 بر فرات جان آفرین فرموا ریخته  
 صدرود خون ازهر تنی روز مجابا ریخته  
 در قالب موتی زدم روح معاد ریخته  
 سر برده اندر آستین کوه ز شهاد ریخته  
 در کام خصم بی غلط زهر آشکارا ریخته  
 مشک ارمغان آورده بین در چین طغرا ریخته  
 طوطی صفت در کام جان شکر ز آوا ریخته  
 گردد زهر سو خاک ره در چشم بینا ریخته  
 زهر چمت جیحون خون بر خاک و خار از ریخته  
 سیماب در گوش ملک بینی زهر آ ریخته  
 هر یک ز هندی ازدها چون پیل بالا ریخته  
 خون از تن قربانیان چون عید اضحی ریخته  
 ناری شود ذات لیب بر کشت جانها ریخته  
 بر چهر چون ماهت کلف از گرد غبرا ریخته  
 تیغ که اندر یک نفس صد خون بتها ریخته

۱ - انگلیون - انجیل - در نام کتاب مانی نقاش هم هست . گویند این لغت هر جا که با عیسی و صلیب مذکور می گردد مراد از آن انجیل است و جایکه با نقش و نگار و کل و لاله گفته می شود غرض از آن کتاب مانی نقاش باشد ( پرهان ) .

۲ - مرا بضم اول اسم صوت و بمعنی آواز مهیب است مانند آواز وحوش و سیاح .

هر کس بی‌اختیار بقا کلا فشانند دروغا  
ای خستک کردون مرکب نصرت روان در موکبت  
مانا بمرگ ناگهان تیغ بود جان در میان  
با همت ای دادگر دریای اعظم در نظر  
پیر افروز دین بری کردی چو جشن عید طی  
هم بار در آتشکده آراستی جشن سده  
درشش طرازا سال هم دادی طرازا جشن جم  
سافر زمی اندوخته کندر بکندر سوخته  
مائی بعشرت هم چنین تا سال دیگر طرح دین  
ای شاه قاتانی منم خاقانی ثانی منم  
اکنون منم در شاعری قایم مقام عنصری  
تا هست ازین اشعار تر در صفحه گیتی اثر  
فرخنده بادا فال تو پاینده ماه و سال تو  
کانج ریاست منزلت بزم کیاست محفلت

از ابلیس خصم دغا جان جای کالا ریخته  
بر طور جانها کوکبت نور تجلی ریخته  
کز بدکش بگرفته جان خوش مفاجا ریخته  
آیست اندر رهگذر از مشک بقا ریخته  
زی ملک خور در اندی بری طرح تماشا ریخته  
از قهر نار مؤصده بر جان اعدا ریخته  
در کام جانها از کرم نقل مهتا ریخته  
در مجمره افروخته عیود مطارا ریخته  
از نصرت جان آفرین اندر بخارا ریخته  
نی آب خاقانی منم زین نظم غرا ریخته  
از نقش الفاظ دری بیرنگ معنا ریخته  
هر دم ازو گنج گهر در سمع دانا ریخته  
نور هدی بر حال تو ز اسماء حسنی ریخته  
فیض کرامت بردلت ایزد تعالی ریخته

### در مدح شاهزادهٔ سرور شجاع السلطنة مفتور حسعلی میرزا فرماید

عیدست و جام زر نشان از می گران بار آمده  
زاهد که کرد انکار می حیرت بدش از کار می  
عیدست و بار دلستان بر دست جام ارغوان  
گل بپرازد از روی او سنبل اسیر مسوی او  
برگ صبح از می بود جانرا فتوح از می بود  
می جان بود پیمانه تن دست بتانش پیرهن  
آن لجهٔ سیماب بین آن آتشین گرداب بین

هر زاهدی دامن کشان در دیر خم ساز آمده  
از هر چه جز گفتار می اینک در انکار آمده  
باقدر چون سرو روان بر طرف گلزار آمده  
اندر خم گیسوی او دلها گسرفتار آمده  
تقریح روح از می بود هر که که افکار آمده  
زانگشتهایش بر بدن ز گهای بسیار آمده  
آتش میان آب بین هر دم شرر بار آمده

عید مبارک پی نگر رخشنده جام می نگر  
 چنگست زالی ناتوان ز گهش پیدار استخوان  
 نایی که بستد هوش بی گفتاچه اندر گوش بی  
 برید بکف بر بط نگر خون بداندر بط نگر  
 بیجاده کانی است می باقوت زمانی است می  
 از مطلع طبعم دگر زرد مطلعی تابنده سر  
 خرم دو عید دلگشا اینک پدیدار آمده  
 جشنی ز نوروز عجم کار استش جمشید جم  
 یعنی شجاع السلطنه آنکو ز قلب و میمنه  
 اسکندر دارا خیم دارای اسکندر حشم  
 از لطف و قهرش این زمان شد آشکارا در جهان  
 لرزان تن کافوس از تو ترسان روان طوس ازو  
 آرش فنکار از تیر او گر شاسب از شمیر او  
 هر گه که شمیر آخته روی زمین برداخته  
 گردان ستوه از رزم او گردون خجل از رزم او  
 تا گیردش اندر جهان مانند هر کز در میان  
 گردون کباب مهر او هست شراب مهر او  
 نه نعل سم مر کیش گردون روان در مو کیش  
 ای کاخ کیوان جای تومه سوده سر بر پای تو  
 ز انصاف تو جان زمان هستند در خواب امان  
 اجرام انجم نیست این تابنده هر ساعت چنین  
 هر قطره بی کاند در هوا بازیده از ابر عطا  
 بالای گردون پست توهستی جود از هست تو  
 شاهان بقا آنی نگر خاقانی نانی نگر

نالان نوای بی نگر کز هجر دلداد آمده  
 از ناتوانی هر زمان در ناله زار آمده  
 کز سینه پر جوش بی آه شرر بار آمده  
 می تا بهفتم خط نگر در جام شهوار آمده  
 لعل بدخشانی است می کاینده کردار آمده  
 خورشید گویی جلوه گر بر چرخ دوار آمده  
 فرخ دوجشن جانفزا اینک نمودار آمده  
 جشنی که با کوس و علم شاه جهاندار آمده  
 هم رزم صد تن بگشته در دشت بیکار آمده  
 سالارا فریدون علم سلم سپیدار آمده  
 زان مرکز آب روان زمین مرکز نار آمده  
 در زمکه کاموس ازو چون نقش دیوار آمده  
 در حیطه تسخیر او هفت و شش و چار آمده  
 گردون سیر انداخته عاجز ز بیکار آمده  
 نابت به پیش عزم او هر هفت بسیار آمده  
 ز آغاز شکل آسمان بر شکل پرگار آمده  
 فیض سحاب مهر او بر کشت احراز آمده  
 تابنده نور کوشش مرآت انوار آمده  
 تابنده روز از رای تو همچون شب تار آمده  
 جز بخت تو کاند در جهان پیوسته بیدار آمده  
 رشحیست بر چرخ برین کزابر آزار آمده  
 از شرم جودت قهقرا بر چرخ دوار آمده  
 غمگین رفیض دست تو صد همجو زخار آمده  
 بی روح خاقانی نگر اینک بگفتار آمده

تا بزنند از کوه سر خورشید خاور هر سحر  
در شرق و غرب و بحر و بر نورش نمودار آمده  
تابنده بادا اخترت بر سر ز خورشید افسر  
زان رو که رای انورت خورشید آنار آمده

در ستایش پادشاه طین چایگاه منور محمد شاه غازی طاب ثراه گزید

ای برده غمت تاب ز دل خواب ز دیده  
برگشتن ما بی گنهی دست گشاده  
ما را چه گناهست اگر زلف تو دامی  
از دیدن ما پاک نظر دوخته هر چند  
در هجر تو اشکم ز شکاف مژه پیداست  
دارم عجب از تیرنگاه تو که پیکانش  
جز من که ز اندیشه لغت مزم انگشت  
خال تو دل خلق جهان برده و اینک  
روید بهاران ز چمن سبزه و رویت  
زلف تو ز بس برده دل پیر و جوان را  
رخسار تو خورشید بود دیده من ابر  
گر طفل سرشکم نبود ناخلف از چیست  
خالت مگسی هست که مردم بی صیدش  
گر مردم چشم شده خونین عجبی نیست  
جانا زغم خال تو قاضی بیدل  
جنش هنرش را که بیك جو نخر دکن  
سلطان عدو بند محمد شه غازی  
بر بودن نیران جحیمش شود اقرار  
فرمانده آفاق که پولاد پیرندش  
آن داور گیتی که سرا برده چاهش

پیوند دل و دیده یکبار بریده  
از کلبه ما بی سبی پای کشیده  
گسترده کز آن آهوی چشم تورمیده  
از دیده ما جز نظر پاک ندیده  
چون طفل یتیمی که سیه جامه دریده  
از قلب گذشتست و بقال نرسیده  
نا خورده عسل کس سر انگشت مزیده  
در حلقه آن طره طرار خزیده  
اکنون که خزان گشته از آن سبزه دمیده  
چون طبع جوان خرم و چون پیر خمیده  
از ابر منت رنگ ز خورشید پریده  
کز خانه برون میکنند مردم دیده  
زلف تو چو جولاهه بر اوتار تنیده  
اکش از مژه در پای تو صد خار خلیده  
ای بس که ملامت زغم و خال کشیده  
دارای جوان بخت یک ملک خریده  
کز هیبت او دل پیر چرخ طپیده  
هر گوش که از تیغ کجش وصف شنیده  
ستوار حصاری ز بر ملک کشیده  
چون ظل فلک بر همه آفاق رسیده

از شعر بود مدح و تمجید که گویم که قطعه و گاهی غزل و گاه قصیده

### وله فی المدح

که از ری زری تو کرد آهنگ زینبختش تاج کی  
نک ای خوارزم شه از کشور خوارزم گم کن پی  
نک ای فرمان روی هند بدوود کله کن پی  
رسید آنکو نوای نای در خوشش نوای نی  
خلاف آنکه هم از آب باشد کل شیء حی  
رسید آنکو بهار عدل آن کشت ستم را دی  
قضا مأمور امر او قدر محکوم حکم وی  
نمی از خون هر دشمن که وقتی خورده سازد قی  
بطیب و طلع و جان و دل بشوق و مهر و عرق و پی  
که اندر خم قیر آگین بخوان می گساران می  
بقای هر چه ممکن از بقای تیغ او لاشی  
بگیتی نام حاتم کرده ناموس عرب راطی  
بجز در عرصه هیچجا نکرد بر زبان نی  
چه صدم کز شرارش ریختی از چهر آتش خوی  
غنیمت در غنیمت مر ترا از خاوران تاخوی  
چو والاخر گهی افراشته راطلی بگردش حی  
که بر هاند مضلین را بغیر از مصطفی از غمی  
فرودی رونق زاینده رود و اعتبار جی  
چو خاک افسرد آب آن و آب خاک این شد طبی  
ز یمن مقدمت ایشاه فرخ فال نیکو پی  
سخن یهوده بر مقدار فهم خویشش تاکی

بنارای طوس بر دار و بیال ای خاوران بر ری  
نک ای کابل خدا از کشور کابل برون کش پی  
نک ای میر بخارا ترک تاج و تخت فرمانان  
رسید آنکو خورش چنگ در گوشش سر و دچنگ  
رسید آنکو سیر دذاب تیغش هر که در عالم  
رسید آنکو سنان قهر آن شاخ الم را بن  
حسن شاه غضنفر فر شجاع السلطنه کز جان  
بمی از خون شوهامون اگر خونخواه تیغ او  
دوران اندر کابش بخت و عون و فتح و فیر و ری  
چنان جوشد زیم ناچخش خون در تن اعدا  
قنای هر چه لاشی از بقای ذات او ممکن  
جهاندارا نوی کز جود دست گوهر افشانت  
بجز اندر پی الا نیاید در بیانت لا  
بکافر دزبکین بد کش چون آختی صدم  
هریمت در هریمت خصم را از جام تا ملتان  
خیام آسمان بانسبت زرین خیام تو  
که یارد جز تو گمراهان دولت دانماید ره  
شها زین پیش کز خاور سپیدی راه اسپاهان  
ولی اکنون که دیگر باره داندی باره زی خاور  
از ایدر خاوران باعرش اعظم دآوری دارد  
تنای شاه را قاآنیا پایان نه هیچجوی

الا تا کس نیابد آیت تکمیل در ناقص  
الا تا کس نجوید بر تو خورشید را از فی  
خزان بیکخواه از دشح ابر همت اودی  
بهار بدسکال از برگ ریزان حسامت دی

در مدح شاهنشاه ماضی محمد شاه قازی طاب الله ثراه گوید

سر و سیمین مرا از چوب خونین گشت پای  
سر و سیمین ماه زمین بدزان شدش پایر فلک  
ماه من شد در محاق و سر و من از پانشت  
سر و من از پافتاد و فرق فرقه سای او  
سر و را زین غصه گو در باغ خون دل گری  
تابش روی من بر خاک تازی سود چهر  
خاک اگر دعوی سلطانان کند شاید از آنک  
در زمستانی که از گل می نرود هیچ گل  
مشک نیزان گشت بر گیتی ز جمد دلفریب  
اشک چشمش راست پنداری که تخم فتنه بود  
دوش در کنجی زرنج روزه بودم تنگدل  
گفتمش خیر ست گفت آری نداری آگهی  
باز چو نان داوری در حق چونین یآوری  
گفتمش رور و نی آگه ز دستان دم مزین  
شه فرید و نیست فرخ او بود ضحاک عهد  
گر فریدون گینه از ضحاک جوید باک نیست  
شاه را باید دعا گفتن ز لطف و قهر او  
هم مبادش گرد بر دامن ز چرخ گرد گرد  
یاور من هم مبادش از خشم داور تنگدل  
سر و گویا پای چوین در چمن زین پس میای  
تاز نیکی زیند ماه فلک را پشت پای  
سر و را گو بر مخیز و ماه را گو بر میای  
سنبستان کرد گیتی را ز زلف مشکسای  
ماه را زین قصه گو از چرخ سوی گل گرای  
گشت خاک از فر ز خسارش بهشتی دل گشای  
سایه زلفش بر او افتاد چون پر همای  
گل ز گل رویند تا او بر زمین شد چهر مسای  
اشک ریزان گشت بر دامن ز چشم دایر پای  
زانکه از اشکش زمین تاختر گرد فتنه زای  
کز برون آسینه سر بیکی در آمد در سرای  
کز ملک بر جان باور رفت خشمی جانگزای  
نیک باور کرد گفتار حسود زار خای  
گفت بی حاصل مگوی و زار لاطائل ماری  
آن ز گرد گاو سار و این ز زلف مار ساری  
حبذا فر خنده عدل و مریحیا پاکیزه رای  
هر دو آمد غمزدای و هر دو آمد جان فرای  
هم مبادش در دین خاطر ز دیر دیر پای  
می نبالی چون علم تامی تنالی همچو نای

می دهان را تلخ دارد آنکه آمد غمزدای  
 بر در طاعت بغیر از جبهه خدمت مسای  
 کز تپه مغزی نماید ناله کردن چون درای  
 کاب بر گردد بجوی و مهر باز آید بجای  
 کافتایی چون ترا دانا نینداید به لای  
 وای آن نادان که این معنی نداند وای وای  
 برخی از احوال روز و روزه شو طلیت سرای  
 راستی غمزی نما و ز حال خود رمزی نمای  
 کم اگر بینی ندانی کاین منم یا کبر بای  
 از سر طلیت که طلیت را ببخشاید خدای  
 هم من از بهر تریاب آرم ز قول جانفزای  
 که چو میثامن بگریم از غم توهای های  
 مر ترا چنگی اگر باید مرا پشت دوتای  
 هم مرا توباده پیش آری ز چشم دلربای  
 گر تو از من رویوشی جانب آرم و رونمای  
 عنبرت باید بزن دستی بزلف مشکسای  
 ریح را در بند خواهی بر گشا بند از قیای  
 چون تو شامی داجه باک از چون منی باشد گدای  
 دوست را خواهی چو مغر از دوستی حجت بر آری

چشم لطف از شاه داری دل زخمش بدین  
 بر در خدمت بغیر از حلقه طاعت مکیوب  
 همچو دف و تپوش اگر گوشت بناله همچو چنگ  
 همچو زلف خویش و حال من مشو حالی درم  
 خود ز شاه نکته دان بگذر که داند هر کسی  
 شاه شاهان ماه ماهات را بر نگ آرد بچنگ  
 حالی ای سلطان خوبان در گذر از حال خویش  
 تو مگر روزه نبی کاینگونه هستی سرخ چهر  
 حال من پر سی چنانم روزه دارد زرد روی  
 رغم زاهد را یا تا بکند روزی می خوریم  
 هم تو بهر من شراب آور ز لعل می پرست  
 که چو ساغر بر رخ من تو بخندی قاه قاه  
 مر مرا نقلی اگر باید ترا شیرین لبان  
 هم ترا من نافه پیش آرم ز کلاه مشکبوی  
 گرم من از تو دل بد زدم نکته بی گو دل فریب  
 شکر ت باید بگو حرفی ز لعل دلشین  
 عیش را در گرد خواهی بر فشان گرد از کله  
 چون تو مای زاجه غم گر چون منی بیند روی  
 در حدیث دوست قانی زبان نامحرست

### در مدح شاهزاده حسنلی میرزای شجاع السلطنه فرماید

با آب رخت چشمه خورشید سرابی  
 در دست دوست از بی تفریح ربابی  
 بیروزی تو نقشی زدم امروز بر آبی

ای دفتر گل از ورق حسن توبایی  
 نالان دلم از پرده و چشمت عجبی نیست  
 با دیده تر برد ز فکر تو مرا خواب

کان نقطه موهوم نگنجد بکتابی  
 از لخت جگر کرده ام امروز کتابی  
 ترسم که ز یادش رودای مرگ شتایی  
 وین طرفه که هر يك بدگر گونه عتایی  
 اکنون که میانشان شده پیدا شکر آبی  
 بر چهره چون ماه تو پیوسته نقابی  
 بر تر نبود در همه آفاق جنایی  
 موجی ز محیط دل او یا که سجایی  
 مایین وی و عرش برین هیچ حجابی  
 بالله که اگر ابر در آید بحسابی  
 این و پسه و رامینی و آن دعد و ربایی  
 با بخشش بحر دل او بحر حبایی  
 لب تشنه دل سوخته را جرعه آبی  
 زان آب که از تابش اوصافه تابی  
 در ملک جهان نیست از آن گرم تر آبی  
 گر قطره بی ازوی بچکانی بترابی  
 مس را کند از نیم ترشح زربابی  
 نبود بدش و اومه از روز حسابی  
 ایام پسندیده تر از عهد شبابی  
 با فایده تر درد سرش را ز گلابی  
 بی شبهه شکارش نکند هیچ عقابی  
 باید ز پی مدح ملک فکر مصابی  
 گردون نکند جز باو السیف خطابی  
 ز آبادی عدلش بجهان جای خرابی

وصف دخت زان نوشتم بدیوان  
 تا بوی که کند سر گس هست تو تما  
 گفتا گذرم بر سر خاک تو پس از مرگ  
 يك لعل تو جان بر دود گر لعل تو جان داد  
 وقتست که دل رشوه برد بوسه زهر يك  
 از خجلت منظور شه در نیست چرا هست  
 آن مهتر فرخنده که از کاخ رفیعش  
 رشعی ز سحاب کف او یا که محیطی  
 آنگونه رفیعست رو آتش که نم اندست  
 آنجا که سحاب کف او زاله فشانست  
 بذل و کف دادش کرم و طبع جوادش  
 بادیزش ابر کف او ابر دختانی  
 ای ساقی مجلس ز کرم جام شرابی  
 زان آب که از شعله او برق فروغی  
 زان آب که خود آتش سردست ولیکن  
 زان آب که آید به پیش روح چو آدم  
 زان آب که بی منت اکسیر ز تأثیر  
 آبی که چو بر قبر گنهکار فشانند  
 آبی که اگر نوشد پیری کند ادراک  
 آبی که چو بر جبهه بیمار فشانند  
 آبی که اگر صبحه کند رشعی از آن نوش  
 آبی که چو آقایی اگر نوش کند کس  
 دارای جوانیخت حسن شاه که او را  
 آن خسر و عادل که بجز کاخ ستم نیست



رمخش بود آن افعی بیجان که بنابش  
 بختش بود آن شاخ بر زمیند که طوبی  
 در خندمش آنان که سر از پای شناسند  
 مشکل که شود با سختش در دل اصدا ف  
 ای آنکه ز کیمخت فلک ساخته ز آغاز  
 از غایت ابدال نعم سایل نعمت  
 با قسره شهباز جلال تو بسگیتی  
 خون بی بند خلق تو ز نهسار که گردد  
 هنگام رضا بر صفت عفو خداوند  
 یا فتح شود فتنه تیغ تو چو داماد  
 شمشیر جهان سوز تو در تیره قرابش  
 یا خیره نهنگیست تن او باز به نیلی  
 در ملک جهان دیده نه چرخ ندیده  
 اقبال تو فرسوده مدار فلک از عمر  
 از ماه چو یکران تو را بست فلک نعل  
 از قدر تفاخر بقدر کرد و قضا دید  
 کاین نعل تباهی ز چه بستی بسمندی  
 بر گردن خفاش صفت خصم تو بندد  
 جز تیغ تو کز تن چکدش خون بداندیش  
 چون موج زند لجه جود تو نماید  
 خیاط ازل دوخته از جامه نه چرخ  
 جستند و ندیدند حوادث بی ملجا  
 بدخواه تو گر مانده سلامت عجیبی نیست

از خون بداندیش بود سرخ لعابی  
 در شبها او خرد تر از برگ سدایی  
 در دیده او سحاب عقولند دروایی  
 یکقطره ازین پس شبهه در خوشایبی  
 مرا آخ قصه تیغ تو را سیر قرایی  
 الا هم از لفظ تو شنیده جوابی  
 می مرغ کم از خادی و عقا ز ذبایی  
 در نای غزالان ختن نافه نیایی  
 صد منیه را عفو تو بخشد بنوایی  
 از خون عدو کرده عروسانه خضایی  
 رخننده هالایست بتاریک سحابی  
 یا شرزد هژیرست عدو خوار بقایی  
 چون داتش تو شیخی و چون بخت تو شایبی  
 وین طرفه که چون او نبود نازه عشایی  
 پنداشت که صادر شده زو فعل صوایی  
 غرمان ز سر خشم بدو گیرد عتابی  
 کش حلقه خورشید نیز زد بر کبابی  
 هر روز خور از شعشعه خویش طنایی  
 حاشا که ز الماس بچکد لعل مذبایی  
 بر ساحت اوقبه نه چرخ حبایی  
 بر قامت اقبال تو کوتاه نیایی  
 چون در گه انصاف تو فرخنده مآبی  
 اندر خور بادافره او نیست عتابی

تسا نیز رخ حادثه در خواب بیند  
هرگز نرود دیده بخت تو بخوابی  
در درج شیطین عدد بر فلک ززم  
آمد ز ازل تیر تو دلندوز شهابی  
تا خلق سرایند که در عرصه محشر  
اندر خور هر معصیتی هست عذابی  
از قهر تو بد خواه و ز لطف تو نکو خواه  
این يك بتصیی رسد آن يك بتضایی

در نسبت ممکن و واجب و هر دو صائب طای بن ابی طالب  
علیه السلام گوید

حمد بیحد را نزد ذاتی که بیهمتاشی  
واحد و یکتاشی هم خالق اشیاستی  
صانعی کاین نه فلک با ثابت و سیارگان  
بی طباب و بی ستون از قدرتش بر پاستی  
منقطع گردد اگر فیضش دمی از کائنات  
هستی از ذرات عالم در زمان برخاستی  
هر گه از اثبات الا نفی لایانش کند  
کنج الاکی رسد چون در طلسم لاستی  
از نفخت فيه من روحی توان جستن دلیل  
زینکه عالم قطره بی زبان بحر گوهر زاستی  
در حقیقت ماسوایی نبود اندر ماسوی  
کل شیئی هالک الا وجهه پیداستی  
داخل فی کل اشیا خارج عن کل شیئی  
وز ظهور خویش هم پیدا و نا پیداستی  
اوست دانا و مراتب از وجود واجدست  
کل موجودات را گراستفل و اعلاستی  
عکس و عاکس ظل و ذی ظل متحد نبود یقین  
کی توان گفتن که شمس و برتوش یکتاستی  
نسبت واجب موجودات چون شمسست و ضوء  
نی بمانند بنا و نسبت بنیاستی  
ذات ممکن با صفاتش سوی واجب مستند  
از قبیل شیئی و فی نی رشحه و در ریاستی  
کثرت اندر وحدتست و وحدت اندر کثرتست  
این در آن مضمحل بود آن اندرین پیداستی  
نسبتی نبود میان آهن و آتش ولیک  
در تلاطم موج بحر و در تصاعد ابخره  
مجتبع چون کشت بادان سبیل گویندش عجب  
علم حق نبود با شیاعین ذاتش زانکه این  
از شام صورت اشیا غلط در ذات حق  
در تراکم ابرو گرد و در تقاطع ماستی  
چونکه پیوند بدریا با زازد ریاستی  
در حقیقت نفی علم واجب از اشیاستی  
شیئی واحد فاعل و قابل چه نا زیباستی

علم نفس و نسبتش با جسم و با اعضای جسم  
 کرد چون نفس نفس اندر دیار تن وطن  
 هر که بند آرزو را بگسلد از پای نفس  
 هر که سازد عقل را مغلوب و غالب نفس را  
 طالب هستی اگر هستی فنا کن اختیار  
 در تجرّانجم و در گردن روز و شب  
 مرکز غمرا چرا گردید مینی بر سکون  
 کل اشیا از عقول و از نفوس و از صور  
 شاهراد عالمی عشقست و این ره هر که یافت  
 مظهر عشقست حسن و زبور حسنست عشق  
 علم را سرمایه عقل و عقل را پیرایه عشق  
 عشق باشد بی نیاز از وصف و پس در وصف او  
 حق حقیقت و خلق و خالق و اول و ثانی بری  
 در تعقل هر چه آید نیست واجب ممکنست  
 ماعرفنا عقل کل با عشق کامل گفته است  
 چونکه محدودی بوهمت هر چه آید حدست  
 ممکن و واجب شناسی نیست ممکن بل محال  
 در سر بازار واجب در دیار مستمتع  
 ممکنالب بند از واجب ز ممکن گوسخن  
 باز گویا شمه‌ای از وصف و مدح ممکن  
 مدح این ممکن نه حد ممکنست بل مستمتع  
 آن ولی حق و صی ممکن مطلق بود  
 فرقه‌بی گویند آن نبود خدا بیشک و لیک

از قبیل علم واجب دان که با اشیاستی  
 هر زمانش از هوس صد بند اندر پاستی  
 باطنش بینامستی گر ظاهرش اعماستی  
 شک نباشد کاینجهان و آنجهان رسواستی  
 زانکه قول مخبر صادق باین گویاستی  
 در هوای عشق ایزد واله و شیداستی  
 چونکه در وی عاشقان را چلگی سکناستی  
 از مواد و غیر آن از عشق حق برجاستی  
 بنده او عالمی او بر همه مولاستی  
 میکند ادراک آن هر کس که آن داناستی  
 هر دو را سرمایه و پیرایه عشق اولاستی  
 فی شرط و لا بشرط و فی بشرط لامتی  
 نانی از اول معرّ آ نزد هر داناستی  
 کلاً ما میزتمو شاهد بر این دعاستی  
 در تجرّ جمله دانا بان درین بیداستی  
 حد و تحدید و محدّد در تو خوش زیباستی  
 در ظهور شمس کی خفاش را یاراستی  
 ممکن سرگشته را در سر عجب سوداستی  
 زانکه ممکن وصف ممکن گفتنی اولاستی  
 که سواى واجب اندر عشق او شیداستی  
 همچنانکه حد واجب باطل و بیجاستی  
 گفته بعضی حاش الله واجب یکتاستی  
 خالق اشیا باذن خالق اشیاستی

گر بود ممکن صفات واجبی در وی عجب  
 گر بود واجب چرا در عالم امکان بود  
 واجب و در عالم امکان معاذ الله غلط  
 ممکن واجب نما و واجب ممکن نما  
 حیرتی دارد خرد در کنه ذاتش کی رسد  
 باز مانند نه فلك از سیر و اختر از اثر  
 از تکاپو چون عنان پیچد بمیدان نبرد  
 در کمندش گردن گردان گردنکش بسی  
 شعله تیغش بود دوزخ بر اعدایش و لسی  
 در صف هیچا چو گرد در یکجهت از بهر رزم  
 چون رسد دست ید الله پیش بر تیغ دوسر  
 هر که را از قلب از خدات سرای این خلیل  
 این سیه رو ممکن مداح اندر عالمین

و در بود واجب چرا ممکن بدان گویاستی  
 و در بود ممکن چرا بی مثل و بی همتاستی  
 ممکن و در عالم واجب چه نازیباستی  
 کس ندیده گوش نشنیده عجب غوغاستی  
 خس کجا واقف ز قعر و عمق این دریاستی  
 چون سلاح جنگ دایر جسم خود آراستی  
 در تزلزل مرکز این توده غیراستی  
 صفدر غالب هر بر بیشه هیچاستی  
 از برای دوستانش جنة المآواستی  
 از محدد شش جهت از صولتش برخاستی  
 گاو ماهی را از یمش لرزه بر اعضاستی  
 خلعت یا نار کونی<sup>۱</sup> بر قدش گویاستی  
 چشم دار مرحمت از عروة الوثقاستی

در توصیف زلف و تخلص بنام نامی و اسم گرامی غالب گل غالب و مظهر العجایب  
 و مظهر الغرایب علی بن ابی طالب علیه السلام گوید

نوا ی نیلوفر بویا که خورشیدت دلیلیستی  
 پناه گلشن رضوان و خلوت خانه قدسی  
 گهی دور قمر را دود آتشگاه نمرودی  
 گهی در بر کف موسی ترا که طلعت یوسف  
 گهی در آتش و گاهی میان طشت خون اندر  
 چو تر گرد بر بزم مشک از هم بس شکفت آید

شب بلد استی مه را که بس تار و طور یلیستی  
 شبستان ملک یا آشیان جبر یلیستی  
 گهی بر گرد گل ریحان بستان خلیلیستی  
 ز نیل سوده پیچان موج زن دریای نیلیستی  
 سیاه و سوخته مانا سیاوش قیلیستی  
 بقید عاشقان ای زلف تر زنجیر پیلیستی

۱ - اشاره بدستان در آتش افکندن حضرت ابراهیم و گلستان شدن آتش براوست که در قرآن کریم بدین صورت آمده است : قلنا یا نار کونی برداً و سلاماً علی ابراهیم ( ۲۱ و ۲۲ ) .

بخاند و سلسیلش راه نبود مرد عاصی را  
 تو را در سایه طاووس بهشت ای سایه طوبی  
 شنیدم که ما را آید دلیل خلد شیطان را  
 بجز از سایه تو کی توان جستن عدیل تو  
 مرا بر نیلستی دیده شجر فی بهجر اندر  
 قرامحمود یا خود شاملوای طاره جانان  
 بیفشان خویش را تا گویمت تبت کجا باشد  
 ز تیره ابر نوروزی همی بارد بالستان  
 بهر کس وعده فردوس اعلی از تو در طاعت  
 پناه دین حق نفس نبی مقصود حرف کن  
 تو غاصی از چهره در پاس خلد و سلسیلستی  
 غلط گفتم که طوبی را بر ظل ظلیلستی  
 سیه مازی بسوی خلد شیطان را دلیلستی  
 بروی یار خرم زی که بی بار و عیالستی  
 تو را تا توده شجر فی اندر زیر نیلستی  
 سیه خیمه تر اندر چه گلشن وز چه ایالستی  
 بخود بشکن بگویم تا به چیت چند میلستی  
 مرا دو دیده لالستان و تو ایسر بخیلستی  
 مگر خاک ره شاهنشاه دین را و کیلستی  
 علی کاینه ذات خداوند جلیلستی

## وله من گلامه

نهانی از نظر ای بی نظیر از بس عیانستی  
 گهی گویم عیانستی گهی گویم نهانستی  
 بنزد آن کت از عین عیان بیند نهانستی  
 یقین هر چند می جوید گمان هر چند می پوید  
 بیانی را که کس واقف نباشد نکته پردازی  
 به چشم حق نگر گردرف بیند مرد دانشور  
 اگر کس عکس خورشید فلک در آبدان بیند  
 کجا مهری که سیصد چند غیر اجرم رخشاست  
 و گر گوید نه خورشیدست کاندرا آبدان دیدم  
 یکی گفتا قدیم از اصل با حادث نبیوندد  
 بگفتم راست میگوید و راه راست میبوی  
 بچند سر را شاخ از نسیم و زیشه پابر جا  
 عیان شد سرّ این معنی که میگفتم نهانستی  
 نهانستی نه آنستی هم اینستی هم آنستی  
 بیش آن کت از چشم نهان جوید عیانستی  
 نه محصور یقینستی نه مغلوب گمانستی  
 زبانی را که کس دانا نباشد ترجمانستی  
 تو در هر قطره بی پنهان جو بحر یکرانستی  
 نیارد گفت خورشید فلک در آبدانستی  
 درون آبدان بودن خلاف امتحانستی  
 ز انکار عیان مردود عقل نکته دانستی  
 بس پیوند ما با ذات بی همتا چنانستی  
 ولیکن آنچه میجویی عیان از این یانستی  
 بچند اصل آن از باد اگر قرعش توانستی

ازین تمثال روشن شد که شیخ آفرینش را  
 بمعنی هست پاینده بصورت هست زاینده  
 از آن بایندگی همسایه با عقل گرانمایه  
 روان بوعلی سینا ازین اشراق سینایی  
 کس از ذی تربیت پوید که قاضی چنین گوید  
 بخاصات پیوندد کلام نغمه من چونان  
 نباتی با حدوث اندر طبیعت تواناستی  
 بوجهی از مکان بیرون بوجهی در مکانستی  
 ازین زاینده گی همباید با یونان زمانستی  
 بزیر خاک تازی پای کوبان کف زمانستی  
 سراید مرحباً بالله که تحقیق آن چنانستی  
 که ره گم کرد در راهبر جرس ذی کاروانستی

### در مدح شرف الخاقان معتمد الدوله منوچهر خان فرماید

ماه من مانند بسرو از سرو جولان داشتی  
 ماه بودی ماه اگر چون سرو بودی بر زمین  
 سرو من مانند ماه و ماه من مانند بسرو  
 سرو را مانند بسبالا ماه را مانند برخ  
 سرو بودی سرواگر با مردمان گفتی سخن  
 گفتمش سرو روان و خواندمش ماه تمام  
 قداوس و ست و مویس مشک و رویش ماه اگر  
 آفتابش خواند می بی گفتگو گر آفتاب  
 پر نیان بودی بنرمی پیکرش گر پر نیان  
 لاله بودی عارضش گر لاله پیراهون خویش  
 می نکردی کس گناه از بیم حرمان بهشت  
 از فراق آن پری مجنون شدی هر کس چو من  
 ترک شهر آشوب من مانند پری را اگر پری  
 ای بت پیمانه نوش ای شاهد پیمان گسل  
 خود لب لبعلیست کز خورشید میجستی خراج  
 سرو من مانند ماه از ماه دستار داشتی  
 سرو بودی سرواگر چون سرو بودی بر زمین  
 سرو من مانند ماه و ماه من مانند بسرو  
 سرو را مانند بسبالا ماه را مانند برخ  
 سرو بودی سرواگر با مردمان گفتی سخن  
 گفتمش سرو روان و خواندمش ماه تمام  
 قداوس و ست و مویس مشک و رویش ماه اگر  
 آفتابش خواند می بی گفتگو گر آفتاب  
 پر نیان بودی بنرمی پیکرش گر پر نیان  
 لاله بودی عارضش گر لاله پیراهون خویش  
 می نکردی کس گناه از بیم حرمان بهشت  
 از فراق آن پری مجنون شدی هر کس چو من  
 ترک شهر آشوب من مانند پری را اگر پری  
 ای بت پیمانه نوش ای شاهد پیمان گسل  
 خود لب لبعلیست کز خورشید میجستی خراج  
 سرو من مانند ماه از ماه دستار داشتی  
 سرو بودی سرواگر چون سرو بودی بر زمین  
 سرو من مانند ماه و ماه من مانند بسرو  
 سرو را مانند بسبالا ماه را مانند برخ  
 سرو بودی سرواگر با مردمان گفتی سخن  
 گفتمش سرو روان و خواندمش ماه تمام  
 قداوس و ست و مویس مشک و رویش ماه اگر  
 آفتابش خواند می بی گفتگو گر آفتاب  
 پر نیان بودی بنرمی پیکرش گر پر نیان  
 لاله بودی عارضش گر لاله پیراهون خویش  
 می نکردی کس گناه از بیم حرمان بهشت  
 از فراق آن پری مجنون شدی هر کس چو من  
 ترک شهر آشوب من مانند پری را اگر پری  
 ای بت پیمانه نوش ای شاهد پیمان گسل  
 خود لب لبعلیست کز خورشید میجستی خراج

همچو رخسار تو صادق بود در دغوی حسن  
گر نکردی عدل سالار جهان تعمیر ملک  
داور گیتی منوچهر آنکه بر سودی بعرض  
کی بودی اهرمن زانگشت جم انگشتری  
کوه بودی توسنش گر کوه بودی ره آورد  
گاه غوغا شرزه شیرش گفتمی گر شرزه شیر  
روز هیچازنده پیلش خواندمی گر زنده پیل  
توسنش باد وزانستی اگر باد وزان  
اهل شرق و غرب گشتندی زیبا تا فرق غرق  
خنجر خونریز او را خواندمی در خشنده برق  
قدرش از بودی مجسم صد هزاران ساله راه  
قهر جانکاهش اگر گشتی مصور در جهان  
در کفش شمشیر بودی ازدها گر ازدها  
میزبان گشتی اجل چون تیغش ازیر خوان رزم  
گر نسیم خاق او یک ره وزیدی در جهان  
مرگ ما نازاده شمشیر گیهان سوزاوست  
حزم او گر خواستی از روی حکمت پیل را  
حاشا لله گر کسی ویرا ستودی در سخا  
بر روانم طعن و لعن از معن و قا آن هیچیک  
در صدف هر قطره اش می گشت صد عمان گهر  
بود آرش تر کمان چون او اگر مانند او  
خنجرش گر خواستی در روز هیچا خلق را  
گر نیودی عفو او عدلش زردی انتقام  
حاجب مهرش اگر قهرش نگشتی گاهگاه

هر که چون زلفین مفتولت دو برهان داشتی  
ملک شه را شورش حسن تو ویران داشتی  
چرخ چارم گر چنین خورشید تابان داشتی  
آصفی گسرا بنچین دانا سلیمان داشتی  
برق بودی خنجرش گر برق باران داشتی  
از ستان چنگال و از شمشیر دندان داشتی  
از کمند جان ستان خرطوم پیچان داشتی  
جنبش برق و شکوه کوه نهالان داشتی  
گر سیاهی چون عدویش چشم گریان داشتی  
برق اگر چون ابر موج انگیز طوفان داشتی  
برتری از منظر برجیس و کیوان داشتی  
چنگک شیر و مہم پیل و سم نعبان داشتی  
چون نهنگان جایگه در بحر عمان داشتی  
دیو و دد را تا بزوز حشر مهمان داشتی  
سال و ماه و هفته گیتی را گلستان داشتی  
ورنه چون آلام دیگر مرگ در میان داشتی  
در دهان پشه بی تا حشر پنهان داشتی  
گر سخایی چون سخای معن و قا آن داشتی  
همچو کبوتر چاکرانش فضل و احسان داشتی  
نسبتی بساجود او گر ابر نیسان داشتی  
هر گ یکسو و نهان در پیش ترکان داشتی  
از لباس زندگی چون خویش عریان داشتی  
بر گلوئی مه طناب از تار کتان داشتی  
زینهار از هیچ غاصی بیم غصیان داشتی

از ازل گر چون توسلاری نگهبان داشتی  
ملکی از صدره قرون از ملک گیهان داشتی  
کافر مگر روس هرگز قصد ایران داشتی  
دولتش کی تا بروز حشر پایان داشتی  
داستی حب وطن در دل گرایمان داشتی  
جایگاه در ملک شیراز از دل و جان داشتی  
ورنه کی بیچاره عزم یزد و کرمان داشتی  
چون تو در دل هر که مهر شیراز دان داشتی  
از زبونی عرش را با فرش یکسان داشتی  
ضرب بازویش نخل در چادر کان داشتی  
از عطای کردگار امید فقران داشتی  
کی خلاصی از مضیق چاه و زندان داشتی  
واجبی در برابر اگر تشریف امکان داشتی  
ورنه در مدحش مرا انباز حسان داشتی  
وجد کردی کودا گر گوش سخندان داشتی

ملك بخشش تا بند آباد بودی ملك فارس  
مرا کردی مقوض شهر یاز ملك بخش  
در ترا بودی مسلم ملك ایران اینچنین  
بود چون حزم تو گر حزم سکندر پایدار  
گر بشوخی جاهلی گوید که قاضی راد  
گویمش خود کافر مگر هیچ مؤمن بیش ازین  
می نهد در پارس رادی تا و را بخشد مراد  
شیر گردون راد را فکندی بگردن پالنگ  
حیدر صفدر که گر با عرش میرفتی بخشم  
گر نبود روزی جای پای عفوش در میان  
وربدا مان ولای از زدی ابلیس چنگ  
یوسف از بردشته مهرش نجستی اعتصام  
مختصر گو غیر ذات او نبود در جبرسان  
ای دریغا نیستی در دار دنیا مصطفی  
ختم کن قاضی گفتار کز گفتار تو

## وله منی گلامه

که داری بر غم دیرین ما هر دم زانو شادی  
ندیدم هر چه دیدم سر و چون قنات با آزادی  
که هر غم از عمانم کرده بی آن هشت هشتادی  
ز کف ایمان ز سر سامان ز یک کر جان ز جان شادی  
کند در حسن هر پیرایه بی زان هفت هفتادی  
نکردی رخنه در وی تیشه فولاد فرهادی

تبارك ای نگار خاکی ای ماه نوشادی  
نخوردم هر چه خوردم قد چون لعلت بشیرینی  
برو نشد هشت چیز از هشت چیز بی تو ای دلبر  
ز چم خواب و زدل تاب و ز رخ آب و ز دل طاقت  
تو ای ماه دو هفته کرده بی هر هفت و هر هفته  
نبودی چون دل سخت تو شیرین یستون ورنه



که صادق چشم مست کرده از خال سیه ضادی  
چرا مشکم همی کافور گشت و لاله ام جادی  
ز مودگان عطاری زلف بازار قنادی  
بالایک و سرم سندان ویشه عشق حدادی  
دل را در طریق عشق زافع زلف تو هادی  
کز روی حسیم در مشام آید در این وادی  
بدیست از چنان وحشی غزال اینگونه صیادی

قوافی ذال بود و دال شد چون دیدم ایدلیر  
اگر نه صنع ضیائی بمن آموخت عشق تو  
نوشکین موی و شیرین کوی برستی و بختی  
دمم دود و دلم کوره عنا گاز و تنم آهن  
اذا کان الغراب آید بیام هر زمان کاید  
اطیب المسک ام ربا الغوالی ام شذا آورد  
غزال نافر قد صاد اسد الغابیر عن الحظیر

### وله فی المديحه

نمودی چهر مهر آیین زمین را آسمان کردی  
گهر زدیدی از عیان نهان در ناردان کردی  
یکی باریک مویی راضفت لاغر میان کردی  
وزان شمشیر ابر و اندک اندک قصد جان کردی  
وزان پر چین پر چینم بزنند و ناتوان کردی  
کشودی غنچه گنج شایگان را ایگان کردی  
زیا در باره ما چین دوبرج از قیروان کردی  
شب تاریک را بر روز روشن سایبان کردی  
جزاك الله خيراً کز زره کارسان کردی  
فلک را با همه نامهربانی مهربان کردی  
خجل زین نامهربادی که ماری نشان کردی  
چرا یکباره آهن را نهان در پرنیان کردی  
بقدرت کوه سیمی هست اگر مویی زیان کردی

کشودی زلف قیر آگین جهان را قیروان کردی  
قمر آوردی از گسردون بشاخ نازون بستی  
یکی گردنده کوهی را لقب سیمین سرین دادی  
بدان فتراک گیسو نرم نرمک پای دل بستی  
دو پر چین کردی از سنبل بگردیک گلستان گل  
نمودی چهره ماه آسمان را ز استان راندی  
دو جلایب از شب مشکین فکندی بر مه و پروین  
زغم چون شام تاریکست روز روشم تا تو  
ز چین گیسوی مشکین فکندی رخنه ام در دین  
زبس تا مهربانی با من ای آرام جان کردی  
نگار را دلیرا یازا دلاراما وفادار را  
پری بگریزد از آهن توای ماه پری چهره  
سریشت از کمر پیدا میانت در کمر پنهان

فکندی بر سرین از پس دو بویاسنیل مشکین  
 در اول از غوانم را نمودی زعفران و آخر  
 سیه شد رویت از خط وین خطا از آن زلفکان سر زده  
 چه دهقانی که که در زعفرانم از غوان کشتی  
 نکشتم زلف تو در دست از کیدش میباش ایمن  
 کس از هندو شود ایمن که بسیار دیدو گوهر  
 سیاهی خانه کن را اختیار انجمن دادی  
 نه این زلفت همان هندو که دل دزدیدی از هر سو  
 نه این زلفت همان رهن که میزد راه مردوزن  
 نه این زلفت همان زنگی کش از رومست دلتنگی  
 نه این زلفت همان کافر که بر دی دین و دل بکفر  
 نه این زلفت همان شیطان که خصمی داشت با ایمان  
 نه این زلفت همان زاغی کز رویرانه هر باغی  
 گره کردی چو مشت پهلوانان زلف مشکین را  
 الا ای زلف خم در خم چرای این چنین درهم  
 گهی بر مه زدی پهلو گهی با گل گرفتی خو  
 زبس چین و گره داری بتن ممانازره داری  
 نه ماری از چه برگ گنج لآلی با سبان گشتی  
 نه طاووسی چرا بر ساخت جنت قدم سودی  
 تو خود بیک مشت موافزون بی ای زلف حیرانم  
 همانا ناقة چینی نهفتی زیر هر چینی  
 زمویی این چنین بویی مرا بالله شکفت آید  
 کجا استغفر الله مشک و بان این بوی و این نکبت  
 نه هرگز حاش الله ضمیران این طیب و این طیبیت  
 معاذ الله بهشت جادوان این داح و این راحت

بنام زورقی را کز دولنگر بادبان کردی  
 زخون دیده و دل زعفرانم از غوان کردی  
 که صدره در سیه کاری مرا و را امتحان کردی  
 چه صبغاتی که گاه از از غوانم زعفران کردی  
 از غافل شدی تا آن طبع گوهر زبان کردی  
 بتایس ساده بی کا و را امین خود گمان کردی  
 غرابی راهزن را رهنمای کاروان کردی  
 کجا دیدی امانت زو که او را با سبان کردی  
 چه موجب شد که او را خازن گنج روان کردی  
 چه شد که آوردی و در مرز و روش مرزبان کردی  
 چه شد که اندر حریم کعبه او را حکمران کردی  
 چه شد که صفت زینسان بغویشش رایگان کردی  
 چه شد که کان زاغ را بر باغ عارض باغبان کردی  
 بصد نیرنگ و فن افتاده بی داپهلوان کردی  
 چه شد که کامروز با ما هم ز نخوت سرگران کردی  
 که از چیر نمودی کو که از چین سولجان کردی  
 خدمت کن بره داری از آن قد چون کمان کردی  
 نه زاغی از چه بر شاخ صنوبر آشیان کردی  
 نه شیطانی چرا بر روضه رضوان مکان کردی  
 که چون از بوی جان بر روز جهانرا بوستان کردی  
 و یا آهوی تا تازی بهر تازی نه بان کسردی  
 سیه زلفا مگر جیب و بغل بر مشک و بان کردی  
 سیه زلفا گمانم آستین پر ضمیران کردی  
 سیه زلفا یقین جادو بهشت جادوان کردی  
 سیه زلفا مگر الفت تو با خود رختان کردی

علی الله عارض خود چنان این زیب و این زینت  
نیاید از دم روح القدس این طیب طوی لك  
سیه زلفا تو خود بر کوچه کردی تاشدی مشکین  
ولیکن برده ام بویی که این بوازچه شد بیدا  
نهانی رشوئی دادی نسیم صبح را وز او

سیه زلفامگر روح القدس را میهمان کردی  
که از يك بوی جان پرور جهانی شادمان کردی  
که من اینها که سر دهم نه این کردی نه آن کردی  
چرا سر بسته گویم کاینچنین یا آنچه آن کردی  
غباری غایت از در گه فخر زمان کردی

### وله فی المدیحة

آو خا کز کین چرخ چنبری  
سوی دیر از کعبه یازیدم عنان  
نحس را بر سعد کردم اختیار  
از در نما بخردی گشتم روان  
رو سوی بوجهل جهان تافتم  
بر در یا جوجیان کردم گذار  
بردم از موسی بهار و نسی پیام  
یعنی از در گاه دارا زی سرخس  
از برای دیدن خفتاش چند  
خسرو خاور حسن شه آنکه هست  
خیدری کز نیروی بازوی خویش  
صفدری کز ذوالفقار تیغ تیز  
آنکه خط استوا و خط قطب  
بباشد از تاثیر نوش رافتش  
تفّ تیفش گر بدریا بگذرد

رنج را بر عیش دادم برتری  
بر مسلمانی گزیدم کافری  
کردم آهنگ زحل از مشتری  
جانب انگشت گر از عنبری  
از حریم حرمت پیغمبری  
از رواق شوکت اسکندری  
جانب گوسالگان سامری  
اسب راندم سوی سالو از آخری  
دیده بر بستم زهر خاوری  
دست جودش ز شک ابر آذری  
کرده در روز محابا صفدری  
کرده اندر دشت هیجا خیدری  
کرده چرخ چشمش را محور ی  
زهر را خاصیت سیمبیری  
آب را بخشد خواص آذری

کرده فربه ملک را شمشیر او  
خسروای سطلح در گاه ترا  
چون سلیمان عالمت زیر نگین  
روز کین کز شورش کند آوران  
گرد راه بانگ کوس و شورنای  
چرخ رو یاند ز خاک کشتگان  
زانگهی زان لاله‌ها احمر شود  
از غبار ره هوای کارزار  
هر فریدون فره‌یی ضحاک وار  
وز گران پناک عمود گاو سر  
چون تو بیرون تازی از مکن سته  
ز آب شمشیر شرر بارت زمین  
بأست اندر پیکر بدخواه ملک  
خسروای دست احسان ترا  
این منم قانی دوران که هست  
چون نباشد نظم من در زیر خاک  
وز ببیند عنصری اشعار من  
در سخن پیغمبرم وز کینه خصم  
تا بریزد برگها از شاخسار  
بناد ذات همچو ذات لایزال

گر خچه همتا نیستش در لاغری  
با فراز عرش اعظم برتری  
لیک بی خاصیت انگشتی  
گسترده دوران بساط محشری  
بر نریا راه یابد از نری  
گونه گونه لاله‌های احمری  
لونه‌های احمری گون اصفری  
عزم گردونی کند از اغیری  
نیزه برگیرد چو مار حمیری  
کاوه و ش هرن کند آهنگری  
لرزه افتد در روان لشکری  
باید از زلزال طبع صرصری  
که نماید ناچنخی که خنجری  
در سخاوت دعوی پیغمبری  
در قنوت نظم و نثرم ماسهری  
آفرین گوید روان انوری  
دفتر دانش بشوید عنصری  
مقهم سازد مرا در ساحری  
ز اهتر از باد های آذری  
از زوال و شرکت و نقصان بری

در مدح جناب شریعتمدار حجة الاسلام آقا محمد مهدی گلپایگانی

ای زلف یار من از بس معنبری  
همسایه چهی پیرایه بر موی  
یک توده نافه‌یی یک طبله عنبری  
آذین گلشنی زیب صنوبری

گرچه در آتشی پیوسته سرخوشی  
 مسرغ مطوقی مشک مخلّقی  
 جنان معظمی روح مکرّمی  
 یازی بروشنی گویی که کز دمی  
 بندی بورد می دلمها بهر خمی  
 از اشک و چهر من بس سیم و زرد تراست  
 چون چهره بخیل چون ساقه نخل  
 پیرامن قمر از مشک هاله بی  
 غایب بود غم تا در مقابلی  
 گویی نه کافر مگویی نه ظالم  
 ظالم نه بی چرا مردم بخون کشی  
 طوفان اشک من عالم خراب کرد  
 با اینکه از گناه داری رخی سنه  
 بر موفسون دمنده افسونگران تو  
 گر دیوراهزن وردزد خانه کن  
 بال فرشته بی زان رو مکرّمی  
 در موی بر شکن شیطان کند وطن  
 آن چهره آتشست تو دود آتشی  
 گاهی بشکل میم برگشته حلقه بی  
 این خود ضرور نیست کز وصف تو قلم  
 تو در خور منی من در خور تو زانک  
 هم من بحسن شعر مقبول عالم  
 زلفا ستایش زانرو کنم که تو  
 مهدی هادی آنک نو کرده عدل او  
 مانا سیاوشی یا پور آزری  
 شام معلق دود مدوری  
 رزق مجسمی مکر مصوری  
 جنبی فراز گنج مانا که از دری  
 زلفا بموی تو نیکو دلاوری  
 جمعا بجان تو ییجد توانگری  
 بر عقده و خمی پر چین و چنبیری  
 بر گردن پری از نافه برگری  
 حاضر بود دلم تا در برابری  
 والله که ظالمی بالله که کافری  
 کافر نی چرا ایمان ز کف بری  
 تو سالمی مگر نوح پیمبری  
 در باغ جنتی برگرد کوثری  
 هم مایه فسون هم خود فسونگری  
 با آن پسر عمی با این برادری  
 لام نوشته بی زانرو مدوری  
 مویاتو خود بقت شیطان دیگری  
 وان روی مجرست تو غود مجبری  
 گاهی چو نقش لام خمیده چنبیری  
 خود عطسه میزند از بس عطری  
 تونادری بحسن من در سخنوری  
 هم تو بحسن شعر مشهور کشوری  
 چون خلق صدر دین نیک و مغبری  
 آیین احمدی قانسون حیدری

هر جا که مهر او غسلین کوثری	هر جا که قهر او فردوس دوزخی
گو رو به نامزن لاف غضبفری	با قدر وجاه او گسردم ز بند عدو
هم موی ناچخی هم مژه خنجری	با جسم و چشم خصم با قهر تو کند
چون آنکه آسمان از ماه و مشتری	ای مفتخر زمین از روی وزای تو
ابر از ممکنات بر گند و تو بری	اختیار کاینات بخارند و تو گلی
خاک سیاه را از زر جعفری	طیعت ز قوط چو دنا کرده هیچ فرق
بی شعله کی کند انگشت اخگری	بآئو اگر حسود دعوی کند چه سود
او کم بها خرف تو بآه گوهری	زادی کر از جهان خود برتری از آن
افزون شود عدد هر گه که بشمری	صغرت اگر چه هیچ لیکن زرسم او
بفزاید از عمل آیین سروری	صغری بود جهان لیکن تر از آن
تا خود بناد گنج ویرانه بسپری	بهر عقل خدای دادت بدهر جای
اما بشرط آنکه ز انصاف نگذری	یک نکته گویمت از بنده گوشدار
بس تو ز دل خویش همچون سکندری	تو در لباس خود گویی زهن سخن
بستانای آشکار در خفیه بسپری	التا کنی ز دل اصف کنی بسمع
از ملک شعر نه از راه ساحری	طرزی دگر شنو تا گویمت عیان
افزونی از هزار چون نیک بشگری	تو بیک تنی بذات لیک از ره صفات
الفاظ مشترک آن به که بستری	هست آن هزار یک وین بست جای شک
گاهی سخنوری گاهی قلندری	من نیز بیک تنم لیکن همی کنم
گه همسر اناس گه همدم پسری	یکتن بصدا لباس یکتن بصدا اساس
هم اینت ساحری هم اینت شاعری	قا آنیا خموش بسر سخن بهوش
زین به کسی نگفت در منطق دری	امرار خاصگان در محضر عوام

در ستایش شاهزاده آزاده حسنعلی میرزای شجاع السلطنه فرماید

دوش در آمد از دم آن مه برج دلپسری      سود بر آسمان سرم از در ذره پروزی

از دو کمند گیسوان وز دو کمان ابروان  
 گریبدو زلفکمان او شاه طغان نظر کند  
 سینۀ صاف چون سمن غارض تر چو یاسمن  
 ماه فلک زرری او خاک نشین کسوی او  
 غیرت سرو ریاسمن آفت جان مرد و زن  
 گفت که ای اسیر تب خسته محنت و کرب  
 شکوه بر ازغم زمان پیش بکنند جهان  
 شاه جهان حسعلی فارس عرسه یاسی  
 آنکه بگاه حشمتش شمس نموده شمه بی  
 و آنکه چو پور آتین کرده زگر زگاوسر  
 آهوی چرخ رام او شیر فلک بیدام او  
 آتش زار تشنه اگر قیلۀ خاض و عام شد  
 رومی روز در برش همچو غلام خلّی  
 بود اگر بطوس در ازدر اهر من شکر  
 شاه بطوس اندرون بست و درید و ریخت خون  
 رستم بل زخستگی تافت ز روی تن عنان  
 گفت که نیست کار گر تیر و ستانش بر بدن  
 هان بکجاست روی تن تا زخندنگ پادشه  
 ای شه آسمان حشم کار گشای ملک جسم  
 چرخ به پیش مو کیت غاشیه بر کتف کشد  
 خصم تو مار جانگزا نیر تو آتشین قبا  
 نات جوهر کز آسمان جابکثار خود دهد

بسته دو دست جادوان داذه بچرخ چنبیری  
 همچو کیوتران زند بر در او کیوتری  
 مقصد شیخ و برهن و شک بتان آزری  
 سنگ سیه ز موی او بسته رواج غمیری  
 غارت عقل و هوش من حسرت ماه و مشتری  
 چند بویۀ تعب پایۀ مرگ بسیری  
 تا نخوردی ز بیم جان هر قدمی سکند ری  
 غازی دشت پر دلی مهر سپهر سرور ی  
 و آنکه بیزم عشرتش کرده هلال ساغری  
 مغز سرده آک را طعمۀ مار حمیری  
 ملک فلک بکام او بر ملکش پیادری  
 خاک سرای شاه بین معبد آدم و سری  
 زنگی شام بر درش همچو سیاه بر سری  
 تا بحسام سام بل زود نمودش اسیری  
 هر که زطالع زیون کرد زکینه ازدری  
 بر لب رود هیرمند با همه دلاوری  
 زانکه نموده بر تنش زار دهشت ساحری  
 کالبدش زره شود با همه روی پیکری  
 داور کشور عجم وارث تاج نوذری  
 ماه توت شود عنان چرخ کند تکاوری  
 شخص تو هوشنگ سا جشن چرانگستری  
 زاول شکل خویشتن خواست پریات کری

۱- ده آک اشتقاق عامیانه بی است از لفظ ضحاک و چنین بتداشته اند که ضحاک در اصل بدینصورت

و بمعنی « داذده ده غیب » بوده است چه آک بمعنی غیب است.

نی غلطم که آسمان پیش تو هست نقطه‌سان  
 بادشهی ترا سزد ورنه بغیر لا غتسه  
 دست کریمت از کرم غیرت ابر بهمنی  
 مهره بخت در گفت داو بر روی داو کش  
 رونق دین جعفری گر چه بتیغ داده‌یی  
 مهر زشرم رای تو از عرق جبین شود  
 خصم تو گردین زمان لاف انااللهی زند  
 بادشها حبیب تو چون ز ثبات دم زند  
 لیک بجانش ز آسمان هر نفسی غمی رسد  
 جنس مهر کجا برد پیش تو گر نیسورد  
 تا که نجات هر تنی هست ز دین احمدی  
 باد مخالف ترا غی و ضلال بولهب  
 چهره دوستان تو گونه دشمنان تو

وز بی خولجان تو کرده چو گو مدآوری  
 کوکبه ملکشی حشمت وجاه سنجری  
 طبع همیمت از همم رشک سحاب آذری  
 تا بیری بدست خون<sup>۱</sup> داو فلك بشدیری  
 ایک ز بذل برده‌یی رونق جود جعفری  
 غرقه بهر چارمین گر نکند شناوری  
 جمله خلق آگهند از حرکات سامری  
 نیست عجب گراز سخن فخر کند برانوری  
 چون شود از زمر حمت غم زروانش بستری  
 دانی کاندزین بلد تنگ شدست شاعری  
 تا که صفای هر دلی هست زهر حیدری  
 باد مؤلف ترا جاه و مقام بوذری  
 این زفرح معصفری و آن زالم مرعصری

## وله فی المدیحه

عقرب جراره دارد ماه من بر مشتری  
 تو بعارض زهره و من مشتری از جان ترا  
 عقرب اندر زهره داری سنبله بر آفتاب  
 مشک تر بر عجاج دازی ضمیران بر ارغوان  
 مردمان غیر از بحر آرند و من از دیدگان  
 یاد زلف حلقه حلقه تست در سوزان دلم

یا ز سنبل بر شقایق حلقه انگشتی  
 لیک کو آن زهره کایم زهره ات را مشتری  
 ذوذوآبه در قمر داری ذنب در مشتری  
 غالیه بر نسترن غیر بگلبرک طری  
 بحر آرم در غم آن زلفکان عیسری  
 همچو فولادین زره در کوره آهنگری

۱ - دست خون بکمر نالت بروزن سرفکون آخرین بازی نرد است که کسی همه چیز را باخته باشد و دیگر چیزی نداشته گرو بر سر خود با یکی از اعضای خود بت باعد و حریف شدد کرده و او را برهنده کشیده باشد (برهان).



ساحران کردند مار از رشته موسی از عصا  
وین دو ماری کز بر خورشیدروی تو عیان  
هر دو گر سحر از چاه دست موسویشان در بغل  
کس ندیدستی میان آب نیلوفر دمدم  
چون مکس دینی بر دارم ز حیرت روز و شب

قبطیان ز افسون کلیم از معجز پیغمبری  
هر دورا نی حمل بر معجز توان نی ساحری  
هر دو گر معجز چرا بر مه کنند افسونگری  
بر رخ چون آب او بنگر خط نیلوفری  
تا ترا جوشان مکس بر گرد قند عسکری

### در مدح امیرالامراء حسین خان نظام الدوله و تاریخ خضر قنوت میته در مملکت فارسی گوید

بگیسو روی آن ترك تباری  
مرا آن زلف تباری بنده دارد  
کس از زلفش نتاید سر که گوئی  
برخ چون موی ریزد بوی خیزد  
نبود از زلف او بامن تمیگرد  
بعشقش گر چه جهدم بی نمر بود  
چه خوش پروانه دوشم داد تعلیم  
صبح من چه فرخ بود امروز  
دل در جان خواست دادم بهم و ز خواست  
نگاهی کرد و شکر خنده بی زد  
تویی مداح آن ذاتی که دارد  
جناب حاجی آقاسی که او راست  
گرت روزی دو از خاطر بیفکند  
خدا ایوب را گر داشت رنجور  
زند استاد اگر نیلی بشاگرد

بماهی مانند اندر شام تباری  
نه آخر نام یزدانست تباری  
کمند رستمست از تاب دازی  
چو ز آتش نکبت عود قماری  
فلک هر روز چندین کجمداری  
ولی چون سرو کردم بردیاری  
که راحتها بود در جانشیاری  
که از راه آمد آن ماه حصاری  
سر افکندم بزیر از شرمساری  
که خود کان زری تا چند زاری  
بجود او جهان امیدواری  
مسلم شیوه برهیز گاری  
نباید داشت چندین دل فکاری  
نبود الا ز فرط دوستداری  
نباشد جز بی آموز گاری

از آن فولاد در آتش گدازد  
 طیب از خسته را دارو فرستد  
 نه آخر شد عزیز مصر یوسف  
 ترا خود صاحب دیوان شفیقست  
 بس است این غصه و این قصه بگداز  
 ز جابر عزیزین بر زن بر آن رخس  
 که صاحب اختیار کشور چم  
 ز قصر دشت نهری آرد امروز  
 بالفاظ دری از بهر آن نهر  
 ز بحر طبع شعری چند شیرین  
 که ناگه بحر طبع من بجوشید  
 روان شد کلکم اندر وصف آن نهر  
 چه گفتم گفتم اندر عهد خسرو  
 محمد شاه در یاد دل که عفوش  
 شهنشاهی که جز گردون نباشد  
 مگر در زلف خوبان باشد ارنه  
 مگر در چشم ترکان یابی ارنه  
 دو مژگانش بگناه خشم مانند  
 جناب حاجی آقاسی که اوراست  
 خداوندی که ابر دست جودش  
 ز حزم استوار او عجب نیست  
 نگر بد هیچکس در عهد جودش  
 نخندد هیچکس در روز قهرش

کز او سازند تیغ کارزاری  
 نباشد جز ز روی غمگساری  
 که چندی بود در زندان بخواری  
 گرفتم خود هزاران جرم دازی  
 که روز شادی است و شاد خواری  
 که همچون باد بود در صحاری  
 که بادش تا قیامت بختیاری  
 بسوی دشت چون دریای ساری  
 بیاید گفت نظمی چون درازی  
 بکن چون آب در آن نهر جاری  
 برون افکند در شاهواری  
 چو بر دریای بی پایان سماری  
 که بادش تا قیامت شهریاری  
 بکوه آموخت وصف بردباری  
 بعدش کس لباس سوگواری  
 بملکش نیست رسم بقراری  
 بدورش نیست خوی ذوالخماری  
 بناخنهای شیر مرغزاری  
 در امر آفرینش پیشکاری  
 کند کشت امل را آییناری  
 که بر دریا کند صورت نگاری  
 مگر در باغ ابر تو بهاری  
 مگر بر کوه کباب کوهساری

نشاید داد در دوران جاهلی  
چرا کلکش که دولت زوسینست  
چه خصمی دارد او با زردنم  
حمایت گر کند کاهی سبک را  
دهد چون نور هستی هر کسی را  
حسین خان آسمان مکرمت را  
مر اورا ملک یزد و فارس بخشید  
چو صاحب اختیار این مر حمت دید  
شد از جان خواستار خدمت او  
سراپا حق گزار نعمت اوست  
بوجد آید زیاد خدمت او  
براه او اگر جان بر فشانند  
نهد خاک رهش بر فرق گویا  
غرض چون آمد اندر خطه فارس  
بیدخواهان دولت حمله آورد  
چو حکم محکم او خواست سازد  
بر آورد از زمین شش رشته کاریز  
چو روی شاهدان در روح بخشی  
چو جان جبرئیل از تابناکسی  
ز صافی آب هر کاریز درجوی  
تو پنداری دوجند نوبت در آن آب  
بجوی آن آب چون می چنید از یاد  
بدان شش رشته کاریز اندر آویخت  
دو زائهارا بنام شاه فرمود

جهان را نسبت بی اعتباری  
بسر مردم در افتد از نژادی  
که در رویش نبیند جز بخواری  
شود گوهی گران در استواری  
بقدر پایه خود کامگاری  
چو یکتا دید در خدمتگزاری  
لقب دادش بصاحب اختیاری  
میان بر بست بهر جان نثاری  
کز استغنا به است این خواستاری  
که بر نعمت فزاید حق گزاری  
چنان کز باد سرو جو بهاری  
هنوزش هست در دل شرمیاری  
بسر دارد هوای تاجداری  
نخست از باطن او جست یاری  
چو بر گشک شاهین شکاری  
قناتی چند جاری در مجاری  
همه چون شعر من در آبداری  
چو وصل دلبران در سازگاری  
چو آب سلسیل از خوشگوار ی  
چو در قلب موحد نور بهاری  
جبین شستند خوبان خباری  
سلیمانست گویی در عمار ی  
دلش سر رشته امیداری  
که سلطانیش خواند و شهر یاری

در دیگر را بنام خواجه غفر  
 یکی را نام نامی حاجی آباد  
 یکی عباس آبادست کاین نام  
 یکی را هم بنام شاه مظلوم  
 یکی را هم بنام شاه مردان  
 فرات آسا چو گشت آن آب شیرین  
 مرا فرمود قباآنی چه باشد  
 بتاریخش روان چون آب گفتم  
 که بادش تا بمحشر نامندازی  
 که از حاجی بماند یاد گازی  
 غمین را بخشد از غم رستگاری  
 حسین آن زیب عرش کرد گازی  
 علی آن شهره در دلدل سواری  
 بشهر اندر چو جان در جسم جازی  
 که بر تاریخ آن همت گماری  
 حسین آب فراتی کرد جازی

### وله فی المديحه

ای ذلف عزم سرکشی از روی یارداری  
 گویند از شهاب بود دیو را کناره  
 آشفته حالتی چو بری دیدگان همانا  
 هاروت و شعلتی اندر چه زنجندان  
 بوی غیر آید تا تو بسان غنبر  
 سوزد غیر از آتش و تو آن غیر خشکی  
 که گرد گوش حلقه و گزی کمر گریبی  
 عقرب ز تیرگی بسوی روشنی گراید  
 ما را ز شرار نار فروزان قرار جوید  
 گویی بن آذری که در آذر بود مقامت  
 مانی یا فیتی که بود مهره در دهانش  
 همچون محک سیاهی و از چهر عشق بازان  
 مانی به غل شاه که چون خاینان دولت  
 ما نا ز هم نشینی خود شنید عاز دازی  
 تو دیو خو شهاب چرا در کنار داری  
 دیوانه بی از آنکه بری در جوار داری  
 باز مژه تا تعلق هاروت و ار داری  
 جا بر فراز مجمر چهر نگار داری  
 کآرایش و طراوت و تری ز ناز داری  
 که پیچ و تاب عقرب و گه شکل مارداری  
 تو قصد تیره جان من از روی نار داری  
 تو بر فراز نار فروزان قرار داری  
 یائی سیاوشی که در آتش گذار داری  
 تا در شکج حلقه نهان گوشوار داری  
 بس شوشه زر خالص کامل عیار داری  
 دلهای ما مسلسل در یک قطار داری

در ستایش شهنشاہ ساجی سعید شاہ قازی طاب الله ثراه  
رحمہم الہمہ مشراہ گوید

ای زلف یار چرا آشفته و درمی  
من رند نامہ سیاه تو از چه درو سببی  
فیئی تو نیز عبت خم نیستی و سیاه  
عودی بر آتش و دود در دیده از تو برفت  
ماه فلک سپرد عقرب مہی بدو روز  
گر گاہ گاہ دمد مہر فلک ز ذنب  
بشتت خمیدہ زینس بار تو عبیر و بان  
فرشت چو محشمان دیبا و از غم تو  
نہ بود آذر و گشت آذر ترا چمنی  
چنگی بیات و هست مر تار تار ترا  
خلقی ز مؤمن و مع رو در تواند کہ تو  
چندانکہ از تو رمد دل ہم چو صغوه ز باز  
گاهی ز سنبل تر بر از غوان ز رہی  
چون مشک بید همی هستی بر نگ و بیوی  
رنگ سپر غمیت غم بستر د ز دلم  
بر آتشین رخ دوست ضر آب بادشہی  
کہ گہ بعارض خویش گریاز کم کنند  
فردا کہ آذر و دی افر وخت چہرہ او  
شاہی کہ او ز ملوک بر سروری علمست  
چون رای او بفروغ چون دست او بسخا  
ای کز بلندی قدر در خورد تاج کی  
از روی دانش و دین و زراہ دولت و ملک

ہم خوابہ قمری ہم سایہ صمعی  
من زین بار غم تو از چه بشت خمی  
دلہای خستہ کشی در آفتاب چمنی  
چون دود در فتنہ چشم خون گریم از تو ہمی  
تو عقرب و سپری ماہ فلک بدمی  
تو آن ذنب کہ ز مہر پیوستہ می بدمی  
زائر و بہر نفسی افتی بہر قدمی  
گر دیدہ خاک نشین ہر جا کہ محشمنی  
نہ مرغ آتش و هست آتش ترا از می  
از نالہ دل زار آہنگ زین و می  
بر قبلگاہ مغان پیرا ہن حرمی  
تو از دما صفتش در میکشی بدمی  
گاهی ز مشک سیاه بر سرخ گل رومی  
چون مشک بید کنی رنگ زمانہ ہمی  
زین در ہمی تو مگر خود بی سیار غمی  
کز حلقہ حلقہ خویش ہر گون زنی در می  
غم نیست چون توشی در نو بہار کمی  
چون من بیش ملک سر سودہ بر قدمی  
چونانکہ در سہی در برتری علمی  
بر تو ندادہ مہی گوہر نژادہ یمی  
وی کز جالات و شان شایان تخت جمعی  
شایستہ عربی بایستہ عجمی

در کارهای خطیر چون عقل معتبری  
در منع بدکیشان هم شیوه خردی  
چون صدق مؤتسی چون عقل معتمدی  
از بس تواضع و لطف از بس عطا و کرم  
فضلی بصاحب ری داری ز فضل و هنر  
شمسیر در کف تودانی مشابه چیست  
از بس ضیا و بها می بینمت که می  
در روزفته و کین هان روزگار اثری  
در عقل و هوش و خردی مثل و بی شبهی  
شاید که از تو کند فخر آنچه نقش وجود

وز اعتقاد درست چون شرع محترمی  
در دفع کج منشان هم پیشه قسمی  
چون رزی مکسبی چون عمر معتمنی  
در ویش و پادشهی محتاج و محتشمی  
کار صاحب قلمست تو صاحب کرمی  
در دست اصل وجود سرمایه عدمی  
از بس عطا و کرم پندارمت که می  
در گاه شادی و فر هین مشتری شیمی  
سرمایه خردی پیرایه همی  
کامد ز هستی تو کامل وجود همی

وله من کلامه

ترك كشتی گیر من میل شنا دارد همی  
نگردد بر لب ز میل آشنایان حدیث  
می ندارم زهره تا گویم بهنگام شنا  
از کمر بگذشته زلف تابدارش ای شکفت  
گنج سیم اندر کمر مانا مگر دارد سراغ  
زلفش آری از درست و گنج یند در کمر  
پهلوانی می کند با اهل دل کیسوی او  
میر باید زلف مشکینش دل از خوبان مگر  
با سر زلفش که يك اقلیم دل پابست اوست  
چون نماید میل کشتی کشتی صبر مرا  
میل چون جنب بدستش میل من جنب چنانک  
چون بچرخ آید بتابد روی هر ساعت ز من

وانچه بی میلی بود با آشنا دارد همی  
و ز حدیثی دارد از میل و شنا دارد همی  
زهره را عایل بخط استوا دارد همی  
می ندانم کز کمر قصد کجا دارد همی  
تا ز گنج سیم کام دل روا دارد همی  
هر کمر کاو گنج دارد ازدها دارد همی  
بنگر آن افتاده اندر سرچها دارد همی  
زلف او خاصیت آهن ربا دارد همی  
روز و شب مسکین دل من ماجر ادا دارد همی  
ز آب چشمان غرقه بحر فنا دارد همی  
تا دوزخ فرسنگم از دانش جدا دارد همی  
نسبتی ما نا بچرخ بی وفا دارد همی

رند و قلا شست در ظاهر ولیکن در پشت  
 پیکرش يك توده نرس نیست و يك خروار سیم  
 سیم و نرسش ز اشك لاله گون و ضعف دل  
 یاسمینست آن نه پیکر ارغوانست آن نه خط  
 هیچ دیدی یاسمین را سخت ستدان در بغل  
 بر فراز تخیل قد سیمای سیمینش عیان  
 چشم و ابرو و خال و گیسو قامت و روزلف و آب  
 دولت و صلی که شاهان جهان را آرزوست  
 تخت عاجش را نه دیدست و نه بیند هیچکس  
 گاه گاهی بوسه بی گرمیدهد عیش مکن  
 غیروی از وی نخواهد هر که باشد یا کبار  
 و یحك از بالای دلیندش که چون پوشد قبا  
 وقف خوبان کرده قانی مگر گفتار خویش  
 تانه پنداری هوسنا گشت و هر جا شاهدیست  
 طبع را می آزمایند در مضامین شگرف  
 ورنه هم یکتا خدا دادند که اندر شرق و غرب  
 او بیاری پسته دل کش نیست هستی ز آب و گل  
 چون و لا خواهد بالا خواهد از آن روز و شب

با کدامن خویش را چون پوریادارد همی  
 سیم و نرسین را در ریغ از ما چرا دارد همی  
 سیم و نرسیم عقیق و کهریبا دارد همی  
 روی و پیکر کی چنین فرو بها دارد همی  
 یا شنیدی کارغوان مشك ختا دارد همی  
 یا نه بر سر و روان بدرالدجی دارد همی  
 در کمین خالق دزدی جا بیجا دارد همی  
 وقف قلاشان و رندان کرده تا دارد همی  
 تا نگار یارسی دل یار سا دارد همی  
 اینقدر بر خلق یخشایش روا دارد همی  
 یا کبار از هر چه جز جاناتان ابا دارد همی  
 صد خیابان نازون در يك قباد دارد همی  
 کاینهمه زیشان بلب مدح و ننادارد همی  
 خویش را دزدیده بر جورش رضادارد همی  
 وز سخن منجان امید هر جا دارد همی  
 روی دل در هر چه دارد در خدا دارد همی  
 در وجودش آب و گل نشو و نما دارد همی  
 خاطر از بالای خوبان در بالا دارد همی

### وله فی المديحه

منت قربان نمایم خویش را ای عید روحانی  
 ازین معنی که در پشت کم از میشم بتادانی  
 بپل خود را کنم قربان که بر هم زین گران جانی  
 گرم ضد بار چون گیسو بگرد سر بگردانی

اگر هر کس نماید پیش را در عید قربانی  
 نه کی قربان کنم خویش همان قربان کنم میشت  
 نه میپذیر از من ای جاناتان که جان داری کنم بیجان  
 بگیسویت که از مویت بدیگر سو تنابم رخ

که من اشکی بفشانم تو هم خشکی بفشانی  
فشانند آنزلف چون غنبر برخ یعنی پریشانی  
سراپا چون صدف شو گوش تائینی درافشانی  
که خلقتش لال میداند با آن نطق پنهانی  
چو عارف داغ بردل نه نه چون زاهد به پیشانی  
که ای طفل مناجاتی چه میگوئی چه میخوانی  
منم مقصد چه میجویی منم منزل چه میرانی  
ترا گفت از همه بگذر که یا الله را دانی  
تو تازی خوانی آخر از چه فهم لفظ نتوانی  
ز شوق سیم تسلیمی بنزد عالم فانی  
که نتوان کند از خیر در از نیروی جسمانی  
چو دوتان چند میافی بحکمتهای یونانی  
نه بل یکرادوانگارد بعبرانی و سریانی  
که ترکش سوهمی خواند عجم او هندیان بانی  
گهی زمان لعلی سازد و گه لعل زمانه  
وزان انسان و زانسان اینهمه تسویل نفسانی  
شوند از خاک باز از یکدگرشان فرق نتوانی  
هم از رندی بود کاین خاک خود را خوانده ظلمانی  
که در ظلمات خاکی کرده پنهان صنع سبحانی  
که چون طفلان نگردم گرد سالوسات لامانی<sup>۱</sup>  
هریشان خاطر من تا روز محشر زین بشیمانی  
کنون از فکر چون تر گس همه چشم ز حیرانی  
که بیژن را برون آرد ز چه گرد سجستانی

هر اچشیمت اشك افشان بر اوسازلف متك افشان  
شبی پرسیدم از دلبر چه فن در عاشقی خوشتر  
به خاموشی زیباتر است رندان قلندر را  
قلم در دست کاتب گر نماید ناله حق دارد  
اگر خواهد دلت از ذوق گمنامی خیر یابید  
مرا پیری خراباتی شبی گفت از نکو دانی  
همی الله میگوئی مگر گمگشته می جویی  
ترا کی گفت پیغمبر که یا الله کن از بر  
نگفقت کل شیئی هالك الا وجهه یزدان  
تو سر تا با همه یمی گرفتار زر و سیمی  
بذیل قدرت داور تشبث جوی چون خیدار  
دلی آور بکف صافی گت آید در زمان کافی  
روان بك آرزو دارد زبان آنرا دوپندارد  
اگر آب تشنه بی رو آب پیدا کن ترا زین چه  
همین خاکست کاو را طبع مردم رنگد رنگ آرد  
همین خاکست کروی قوت سازد باز از آن نطقه  
گل و بلبل زینک خاکند کاو دلبر شد آن عاشقی  
همه آینه رویان جمله از خاکند سرتاسر  
بود آب حیات این نقش و صورتهای جان پرور  
مرا زین حقه بازی همت آن پیر کرد آگه  
دریغا دیر دانستم که دانایی زیان دارد  
چو سوسن پیش ازین از ذکر سر تا با زبان بودم  
برشته آه چون غم از دل بیرون کشم گوئی



ازین ارکان ترکیبی وزین طبع هیولانی  
 بهل دردی بدست آرد که برهم زین تن آسانی  
 چرا بر سر گذارم کنید قابوس جرجانی  
 خود این هستی بدین پستی بمستی باد ارزانی  
 که دروی چون علی گویم بسی اسرار پنهانی  
 بشکر خنده گوید تنگدل کشتست قانی  
 سخنها رنگ رنگ آید ز حکمتهای لقمائی  
 که ضراب از لسان سکه زد زالقاب سلطانی  
 چرا خم گشته می جنبد چو طفلان دبستانی  
 گمان دارم که برهاندش از آن آلوده دامانی  
 مگر گاهی که بشایند زرگی را بقتانی  
 که دوزخ از دهان بارند گاه آتش افشانی  
 شهودی بین هلا علم تناسخ را نه برهانی  
 که دفع سحر را ظاهر کنند اشکال تعبانی  
 شد آندو هم را مشکل شدست از تنگ میدانی  
 دو گیتی را بدین وسعت بیک ارزن بگنجانی  
 ز هر يك دانه بردارد دوصد لؤلؤی عمانی

مرا زین تن درستی هر زمان سستی بدید آید  
 چو باشد میل دستارم که برگردد پرستارم  
 چو از دستار سنگینم نگردد کار رنگینم  
 گر این هشیاری و مستی بود مقصود ازین هستی  
 شوم زین پس مگر چاه ز نخدانی بدست آرم  
 کس این اسرار را گوید اگر باخواجه اعظم  
 بلی چون سینه تنگ آید جنون بادل بیجنگ آید  
 بحمدالله بدارا ضرب جان بس نقد ها دارم  
 اگر نه طفل ایجدخوان چو خرم او بود گردون  
 شفاعت گر کند ابلیس را روز جزا عفویش  
 حدیث از فتنه در عهدش نمیکویند دانایان  
 هزاران در هزاران توپ دارد از دهها پیکر  
 سیه موران خوردند و سرخ ماران افکنند از دم  
 توپندازی که از نسل عصای موسیند آنان  
 اساس قورخانه او بود چندانکه در دنیا  
 الاشاه ملک طینت که می بتوانی از قدرت  
 هر آن دهقان که چو کارد اگر جودت پیاد آرد

### دو صد و سی و هفتم امیر الامراء العظام حسین خان نظام الدوله فرماید

تنها نه همین جان منی جان جهانی  
 آن چیز که هست از همه بهتر توهمانی  
 تا حسن تو باقیست درین عالم فانی  
 کاشوب تن و شود دل و آفت جانی  
 آتقدیر نکوبی که ندانم بچه مانی

ای ترک سیه چشم سراپا همه جانی  
 بامنا به ازین باش از آن رو که در آفاق  
 دنیا کند از فضل و شرف فخر بعقی  
 امروز تویی دشمن مردم بحقیقت  
 سروی نه گلی نه ملکی نه قمری نه

مسکین دلم از یاد تو بیرون نرود هیچ  
 گر غایبی از من چه شکایت کنم از تو  
 یاد آیدت آنروز که گفتم بتو در باغ  
 گفتمی که من و باغ کدامیم نکوتر  
 گفتمی چه خوشم آید ازین سر و ستاده  
 از بسکه دل و جان بسر زلف تو آویخت  
 تل سمنی بینم از آن موی میانت  
 جز عکس رخ خوب تو در آینه و آب  
 پرستی همنی از من که گل سرخ کدامست  
 کانهجا که تویی رنگ گل سرخ شود زرد  
 دانی که چرا دارم اینگونه همنی دوست  
 فرمانده ملک جم و فرمانبر خسرو  
 سالار ظفر مند عدد بشد حسین خان  
 آن صدر فاک قدر که در مطبخ جودش  
 خدمتگر جاهش چه اکابر چه اصاغر  
 ای طفل هنر را دل و قیاد تو دایه  
 گر خلد نهم خوانم از خلق همینی  
 از فخر در ایوان سخا صدر نشینی  
 چون جان که پیرامنش از جسم حصارست  
 هر چند بیک شهر میکانست ترا جای  
 گیتی مگر از حق زبی فخرشان خواست  
 مختار همه خلقتی و مجبور منتخابی

کاش این دل سودا زده از من بستانی  
 تو هر دمك چشم از آنروی نهانی  
 بشین بر گل کاش بلبل بنشانی  
 گفتم تویی زانکه توایمن ز خزان  
 گفتم ز تو من خوشترم آید که روانی  
 زلفت دگر از باد نجبد زگرانی  
 بازیک خیالی نگر و چرب زبانی  
 حسن تو ندارد بجهان ثالث و ثانی  
 جانا تو گل سرخ تصور نتوانی  
 اینست که هرگز تو گل سرخ ندانی  
 ز آنروی که چون بخت خداوند جهانی  
 کز خنجر او رشك برد برق یمانی  
 کز نعمت او بهره برد قاضی و دانی  
 افلاک قدورند و مه و مهر اوانی  
 روزی خور خوانش جدا عالی چه ادانی  
 وی کاخ کرم را کف فیاض ثوبانی  
 در چرخ دهم دانم از قدر همانی  
 وز تیغ بمیدان و عا فتنه نشانی  
 محصور زمینستی و سالار زمانی  
 از چاه بر از حوصله کون و مکانی  
 کز فخر تو بر بیکر آفاق نشانی  
 منشار<sup>۱</sup> سر خصمی و منشور امائی

۱- قدور بضم اول جمع قدر بکسر اول و سکون ثانی و ثالث بمعنی ظرفی که در آن غذا بزند .

۲- منشاد بکسر اول = اوده

بستان امل را بسخا ابر بهاری  
 با کج روشاں بسکه بدی ظن من ایست  
 بیند ز پی بطل کرم دیده جزمت  
 از شوق مدیح تو چو حمام زناست  
 و آیند معانی بلم خود بخود از حرص  
 مدح تو بود جز زتم زانکه درو هست  
 در مشت تو روزی بعد و کرد کمان پشت  
 رمح تو با زار عدو کرد زبان تیز  
 بیکان تو بیکیت سبک سیر که چون جان  
 بیچاره شبان در بر گران شده مزدور  
 میدان شود از خنک ترا عرصه هستی  
 جز راستی از تیر ندیدی بچه تقصیر  
 نی نی بسوی کج روشانش بفرستی  
 از دیدن تو خصم شود زرد مگر تو  
 دریاس تو گیرد دل بدخواه مگر تو  
 فرمانده دنیایی و فرمانبر خسرو  
 در خلد کشد گرفت تیغ تو زبانه  
 دور و زینک حکم تو صد نهر روان شد  
 از خجلت جلم تو زمین بکسره شد آب  
 کامی نه که از لقمه جود تو نجشد  
 گفتی نکشم دشمن خود را بسوی خویش  
 زیرا که دود مر تبه دیدم بخم خام  
 نیشگر از فخر بیالد که تو چون نی  
 صدرا به تنای تو زبان تا بگشودم

بالیزاجل را یوغا باد خزائی  
 کایدون بفلک دشمن برج سرطانی  
 ناگفته ز دل صورت آمل و امائی  
 مغز سرم از غلغله جوش معائی  
 بی کسوت الفاظ و ترا کب معائی  
 از فضل خدا خاصیت سبع مثائی  
 پیوسته پی مالش دو گوش کمائی  
 زان در صد تیزی بازار ستائی  
 جاد در دل دشمن کند از تیز لسانی  
 زیرا که بعد تو کند گرگ شبائی  
 در یک نفسش طی کند از گرم عنائی  
 چون کج روشانش زهر خویش برائی  
 تا راستی کیش تو بیند عیائی  
 اندر دل او موجب درد یرقائی  
 اندر دل او مودت رنج خفقتائی  
 ویران کن دریایی و برهمزن کائی  
 رضوان شود از بیم زیوتر ز ربائی  
 نی نی که درین معجزه رمز است نهائی  
 وانگاه ز احکام تو آموخت روانی  
 بخ تیغ تو مگر تالی عید رمضان  
 بسیار منت تجربه کردم نه چنانی  
 در وقعه عدو را بسوی خویش کشائی  
 در طاعت و در خدمت شه بسته میائی  
 بر بسته در غم بر خم چرخ کیائی

ز الطاف تو غیر از غم خویان بدام نیست  
جز خواهش بوسیدن کامت بروانم  
هم اسب نخواهم ز تو خواهم که پیاده  
نی چون فلکم بخش یکی اسب سبکرو  
تا هست جهان شاه بود شاه و تو پیشش  
از حکم ملک هر چه زمینست بگیری  
غم نیست که تا گویم از آنم برهانی  
کامی نبود تا که بدانم نرسانی  
هم چون فلکم در جلو خود بدوانی  
کز طعنه بد گو ز جهانم بجهانی  
بر بسته بطاعت کمر ملک ستانی  
بر روی زمین تا که زمانست بمانی

در ترکیه نفس ناستوتی و توجه به عالم لاهوتی و اشاره به مدح

خاص آل عباس علیه السلام

ای دل چو تو حوالی صفت خویش ندانی  
با آنکه تو غایب نشوی یک نفس از خویش  
تا چند سزایی که چنینست و چنانست  
این کرد که بر دامنست از عجب نشسته  
آنها که بتقلید کسان زشت شماری  
چون خود همه عیبی چه کنی عیب کسان فانی  
بر عیب تو چون پرده پیوشید خداوند  
شد قافله عمر تو را مانده ز دنیال  
چون همسفرانت همه از خویش گذشتند  
جان تو سبک جناب لاهوت سفر کرد  
خوش باش بیک و بد ایام که ما را  
بگشا نظر عقل و بین صورت مقصود  
پرهیز مکن از لقب زشت که موسی  
ای نفس پییری نبری بار غم یار  
قا آنی اگر مرد رهی بنار نیفکن

پسوده سخن از صفت غیر چه زانی  
خود را شناسی که چنین یا که چنانی  
آنها که بجز نام دگر هیچ ندانی  
آید عجب کز چه ز دامن نفشانی  
گر مصحف آرد ز خداوند نخوانی  
بر غیر چه خندی چو تو خود بدتر از آنی  
ظلمست اگر پرده مردم بددانی  
بشباب مگر لاشه بمنزل برسانی  
انصاف نباشد که تو در خویش بمانی  
تو مانده بصرای طبیعت ز گرانی  
نا دیده خبر نیست ز اسرار نهسانی  
زیرا که نگنجد بعیان راز عیانی  
قدرش نشود کاسته از وصف شبانی  
کان باز توان برد بتیروی جوانی  
تا از دو جهان تو من همت بجهانی

در مقام شاه شهیدا اشك پيشان زان آب مكر آتش دوزخ بنشانی

در ستایش امیر بی ظایر الله قلیخان ایلخانی قاجار فرماید

ای روی تو قهرست شادمانی	وصل تو به از فضل نو جوانی
در چشم تو صد جور آشکارا	در زلف تو صد فتنه نهانی
گوشت بحقیقت بهشت دنیا	رویت بصفیت عیش جاودانی
گیسوی تو طومار دلفریبی	ابروی تو طغرای دل ستانی
هر بوسه بی از لعل روح بخشید	سر مایه يك عمر زندگانی
گر فضاخته قد ترا بیند	نشاندش از سرو بوستانی
هر شب رود از شرم طلعت تو	در زیر زمین ماه آسمانی
مشکم جهدا از مغز جای عطسه	هر گه که سر زلف بر فشانی
در هجر تو ایدوست زنده ماندم	شاید که بنالم ز سخت جانی
خواهم شبکی بی حضور اغیار	سر مست شوی از می مغانی
چون روح روان در برم نشینی	وز آب دوزخ آتشم نشانی
که زلف تو بویم چنانکه داتم	که لعل تو بومم چنانکه دانی
تا صبح نمایم ز بیم دزدان	بر گنج سرین تو باستانی
ای ترک سرین تو کان نقره است	زان سیم بریز تا توانی
تو سم که بر آن کان نقره تو	خود را بزند دزد تا گهانی
هر چند کس از سیم تو بدزدد	ز در عوض نقره می ستانی
بسیار بمن سیم خویش اگر چه	از گرگ ندید دست کس شبانی
ترکها علم الله مهت نخوانم	مه را نبود قد خیزدانی
شو خا شهد الله گلت ندانم	گل را نبود زلف ضیمرانی
هر نکته که در دلبری بکارست	دانی همه الا که مهر بانی
هر فن که به عاشق کشی ضرورست	داری همه الا که خوش زبانی

ز نهادر کجا میبیری بتهها  
 از بسکه سرین تو گشته فربه  
 آن بارگران را فروهل از دوش  
 من باز تو بردوش خود گذارم  
 ایندوست چو منی بگذارد زمانه  
 راحت برسان تا درمی بر راحت  
 با عیش و طرب بگذران جهانرا  
 چون مرگ در آید ز کس نپرسد  
 زان باده رنگین بخور که جامش  
 وز جام بکام تو نارسیده  
 یناشووی آنسان که در شب تار  
 از وجد زمین را بجنبش آرد  
 بر جرم سهاگر فتد شعاعش  
 از وجد پیرد دلت چو سیماب  
 زان باده علی رغم جان دشمن  
 که ساقی مجلس دهد پیاله  
 گاهی تو پی تر دماغی من  
 که من بشو از مدحت خداوند  
 خورشید عجم شمع بزم قاجار  
 آنکو نظر حزم دور بینش  
 تا تیغ هالایش دیده خورشید  
 یکبارگی از چشم مردم افتاد  
 ای زای تو مشکوة عقل اول  
 زایان تو آیات ملک گیری  
 این باز مرین را بدین گرانی  
 بر خاستن از جا نمیتوانی  
 خود را بزمین چند میکشانی  
 با این همه پیری و ناتوانی  
 آن به که تو بادوست بگذرانی  
 کان چیز که بخشی همان ستانی  
 زان پیش که رخت از جهان جهانی  
 کز نسل اعالیست یا ادانی  
 سرچشمه عیشست و شادمانی  
 حالی شودت چهره ارغوانی  
 بی نقش صور بگری معانی  
 گر دردی از آن بر زمین چکانی  
 فی الحال سهیلی شود یمانی  
 گر قطره بی ازوی بلب رسانی  
 نوشیم بآیین دوستگانی  
 که مطرب محفل زند اغانی  
 بوسی دوسه بخشی برایگانی  
 ایثار کنم گنج شایگانی  
 الله قلیخسان ایله خسانی  
 در دل نگرد صورت امانی  
 افکنده سپر در جهان ستانی  
 با خاک رهش کحل اصفهانی  
 وی روی تو مصباح صبح ثانی  
 احکام تو اعلام کامرانی

در صورت تو سیرت ملائک  
 از فر تو عالی زمین مافک  
 گر روح مجسم شود تو اینی  
 در تیره شب از رای روشن تو  
 سروی که نشینی بسایه او  
 باغی که خرامی بساحت او  
 تیغ تو بدشتی که خون فشاند  
 بر چهره خصمت اجل بختد  
 پیشانی رخس ترا بیوسند  
 گرو صفت سمندت بکوه خوانند  
 در قصه عزمت پیچر دانند  
 خشم تو بتدبیر بر نگردد  
 اوصاف تو در وهم ما ننگند  
 ای چرخ هنر را دل تو محور  
 بی سعی قلم حکم نافذ تو  
 آیات قضا نا رسیده بینی  
 اندام معانی برهنه بیند  
 مفتاح فتوح است رایت تو  
 هستی بطفیل تو یافت مایه  
 ای کرده بیام رواق جاهت  
 از فرط ارادت بحضرت تو  
 هر نقطه او خال چهر جانست  
 در غره تو فرّه کیانی  
 وز بخت تو باقی جهان فانی  
 در عقل مصور شود تو آنی  
 اسرار نهانی شود عیسانی  
 بر وی نوزد باد مهر گانی  
 ایمن بود از حرص خزانی  
 تا حشر بود خاکش ارغوانی  
 کز هیبت تو گشته ارغوانی  
 گر زنده شود گرد میستانی  
 که باد شود در سبک عنانی  
 لنگر کند آهنگ باد بانی  
 زانگونه که تقدیر آسمانی  
 از ما ارنی از تو لن ترانی  
 وی کاخ کرم را کف توبانی  
 در نامه شود ثبت از روانی  
 احکام قدر نا نوشته خوانی  
 ادراک تو در کسوت هبانی  
 همچون علم نطع کاویانی  
 ز انسان که طفیلی میمهرمانی  
 نه پایه افلاک نردبانی  
 این شعر فرستادم ارمغانی  
 گر نکته نگیرد عدوی جانی

من تایی معانی چنین نوازم  
ختمست ذراقلیم دانش امروز  
خوارم ز جهان گرچه خواری من  
خواری کشد از گاز و بتک و کوره  
طوطی بقبض کی شدی گرفتار  
از دام بالا ایزدت رهانید  
تا ملک بقا جاودان همانند  
هر کاورود راست با تو چون تیر  
مفعول مفاعیل فاعلا تن  
تا مطرب مجلس برقص خواند  
گو خصم تو بهتر زن از توانی<sup>۱</sup>  
بر من لقب صاحب القرائی  
بر عزت من پس بود نشانی  
ز آن رو که عزیزست زر کانی  
گر شهره نبودی بخوش زبانی  
از دام بالا گیر مرا رهائی  
در ملک بقا جاودان بمائی  
بشش کند از بار غم کمائی  
تقطیع چنین کن ز نکته دانی  
تن تن تنن تنن تنن تنائی

## وله فی الحدیحة

ای مار سیاه آجعد جانانی  
روی بت من دلیل یزدانست  
اهریمن اگر نبی چرا پیوست  
گر کافر دل سیه نبی از چه  
نه کافر دل سیه نبی ایراک  
پیرایه خلد وزیب فردوسی  
زندانان فرشته بی گر چه  
که سلسله سان بدوش دلداری  
گاهی زنجیر عدل داودی  
خواندمت مسیح دوش چون دیدم  
یا تیره شب دراز هجرانی  
اهریمن را تو نیز برهانی  
از تیره دلی حجاب یزدانی  
غارنگر دین بالای ایمانی  
پیوسته مقیم باغ رضوانی  
مرغوله حور و جعد غلمانی  
خود تیره تر از فضای زندانی  
که حلقه صفت بگوش جانانی  
که چنبر خاتم سلیمانی  
همخانه آفتاب تابانی

۱ - اشاره باین دوبیت مولانا جلال الدین است که در دفتر چهارم مشوی آمده است :

آن یکی تایی که خوش تی میزدست  
نای را بر کون نهاد او که دهن  
تا کهان از مقدش یادی بخت  
گر تو بهتر می زنی بستان بزن



و امروز سرود در کف موسی  
 افسون او بار نه نیی ایراک  
 سیمین زنج نگار من گویست  
 همواره چو روزگار من تاری  
 پیرامن لعل دلبری آری  
 تا بوده بوده ماه در سرطان  
 گویند ز خلد شد برون شیطان  
 همسایه سلسبیل فردوسی  
 بر عرعر قد کشمیری سرور  
 بر گلین خد نخشی ما هم  
 بسیار خطا کنی و معذوری  
 روی بت من شکفته بستانی است  
 بر قامت یار چون سیه ز اغان  
 درد دل خسته را کنی درمان  
 بسیار درازی و بسی تیره  
 خمیر نه رخ نگار و تود روی  
 اهو از نه روی یار و تود او  
 مقدار شکیب ما مگر سنجی  
 آبتن پاک گوهری زانرو  
 طومار سیاه بختی خصمی  
 خورشید سپهر خسروی شاهی  
 آن کز بی معده درش گردون  
 افسون او بار گرزه تعبانی  
 استاد فسونگران ملتانی  
 گویی آن گوی راتو چو کانی  
 پیوسته چو حال من بریشانی  
 ظلمانی و کرد آب حیوانی  
 ویدون تو بماء در چو سرطانی  
 ویدرتو بخلد در چو شیطانی  
 هم خوابه آفتاب رخشانی  
 چو نان بر سر و بن ضمیرانی  
 چو نان بر لاله برگ ریجانی  
 مانا بر شه حسن تو ترخانی<sup>۱</sup>  
 وان یستان را تو بوستانبانی  
 بر شاخه سروین پر افشانی  
 مانا که سیاه چرده لقمانی  
 در این دو صفت شب زمستانی  
 چون حمیری ازدهای پیچانی  
 جراره آن دیار رامانی  
 کارنگ چو کفه های میزانی  
 تار یک بسان ایر نیسانی  
 یا هندوی درگه جهانبانی  
 آن کامده کاخ عدل رابانی  
 سر تا بقدم شدست پیشانی

۱ - ترخان بروزن مرجان = شخصی که پادشاهان قلم تکلیف از او بردارند و هر تقصیر و گناهی که کند مؤاخذه نکنند (برهان).

ای کاف گنج و فتنه مالی  
صد حصن بیک پیام بکشایی  
هرفته که در زمانه برخیزد  
از جود بچشم مملکت نوری  
در دولت و ملک تو نشینده  
با آنکه جهان بطبع فانی بود  
فرخنده بزم همچو فردوسی  
از حلم فزای کوه الوندی  
در بزم چو قلزم سخنگوی  
شخص تو درون عالم امکان  
در کین تیزی و عافیت سوزی  
در بزم بتن چو نرم دیبایی  
آندم که بتیغ کوه البرزی  
در بزمیری نظیر گردونی  
در مدح توای بمدحت گویا  
از گویایی به است خاموشی  
باری چه کم از دعا کنون نیست  
تا تاج و سریر و مملکت ماند  
تا خور یکران بر آسمان راند

وی کاش بحر و غارت کانی  
صد سور بیک سلام بستانی  
نشینی تا بتیغ نشانی  
از عدل بجسم سلطنت جانی  
کس نام کران و نام ویرانی  
باقی شد از آنکه در توشه دانی  
سوزنده بزم همچو نیرانی  
از جود بالای بحر عمانی  
در بزم چو ضیغم سخندان  
جانیست اسیر جسم ظلمانی  
هنگام و غا زمانه را مانی  
در بزم بدل چو سخت سندان  
یعنی که فرازین یکرانسی  
در خونخواری همال گیهانی  
الکن شده از کمال خیرانی  
از دانایی به است نادانی  
توصیف تو حد فکر انسانی  
یا تاج و سریر و مملکت فانی  
چون خود یکران بر آسمان رانی

## وله فی الحدیقه

بتار زلف دو تا چون نظر کنی دانی  
بجز لب تو بر خساره تو نشنیدم  
دو طاق آبروی تو قبله مسلمانان  
که حاصل دل مانیت جز پریشانی  
بری طمع کند انگشتر سلیمانی  
دو طرف عارض تو کعبه مسلمانی

براه عشق تو چون گرفتاده است دلم  
 فتاده بودم دوش از می مغشاه خراب  
 که با که از درم آمد بریدی آتش سر  
 تو مست خفته و غافل که ز می معسکر شاه  
 تهرمتی که ز الماس تیغ او روید  
 دلش بوقت عطا یا محیط گوهر زای  
 بزر ظل ظلیل همای رایت او  
 بزد آینه رای غالم آرایش  
 بدور مکرمتش از گشته زنجیری  
 ز بهر آنکه نماید سجود خاک درش  
 زهی بگردش نه گوی آسمان جسته  
 تو آن عظیم جنایی که بر تو تنگ شد دست  
 تویی که دیده یسای عقل دور اندیش  
 مجله بیست مسجل دفاتر کرم  
 نبی رسول و ترا نیست در زمین سایه  
 صفای طلعت رای تو یافتی خورشید  
 اگر سان تو رزاق دیو و دد نبود  
 چنان غدوی تو شد تنگ عیش در عالم  
 وجود پاک تو اندر مغاک تیره خاک  
 چنان ز عدل تو معمور شد جهان که شد دست  
 ز نور رای تو هر ذره کرده خورشیدی  
 ز بخل طعنه نباشد بگاه بخشش تو  
 شعاع نیست که هر لحظه افکند بر تو  
 کشیده میل بچشم قضا که تا نکند

چگونه گوی بری پا دو زلف چو کانی  
 بخوابگاه بدان حالتی که میدانی  
 ز روی قهر و غضب بانگ زد که قانی  
 رسید کو کینه موکب جهانبانی  
 ز خاک معرکه یساقوتهای رمانی  
 کفش بگاه سخا یا منجانب نیسانی  
 مجاورین جهان را هوای سلطانی  
 ظهور مهر پذیرد رموز پنهانی  
 بعد معدلتش ظلم گشته زندانی  
 شدست یکسره اندام چرخ پشانی  
 نفاذ امر بلیغ خواص چو گانی  
 وسیع مملکت کارگاه امکانی  
 نکرده درك کمال ز فرط حیرانی  
 که صبح ذلک چرخش نموده عنوانی  
 نبی خدای و ترا نیست در جهان ثانی  
 اگر جماد شدی مستعد انسانی  
 چرا کنندشان از خوان رزم مهربانی  
 که خوانده نایبه را مایه تن آسانی  
 چون نفس ناطقه در تنگای جسمانی  
 مفید معنی تعمیر لفظ ویرانی  
 ز فیض دست تو هر قطره کرده عمانی  
 عطای حاتم و انعام معن شبانی  
 بسطح تیره غیرا ز مهر نورانی  
 بطلمت توشبه ز روی نادانی

سموم قهر تو تأثیر مرگ فجاءه نهد  
در اهتزاز شمیم نسیم روحانی  
عصا صفت پی ادبار ساحران خصام  
کند سنان بکف موسویت ثعبانی  
اگر نه حلم تو لنگر فکندی اندر خاک  
سحاب دست تو هنگام گوهر افشانی  
چنان شدی که بیک لحظه از قاطر او  
شدی سفاین نه چرخ سفله طوفانی  
از آن پرور و غایتغ آتش افشانت  
بروز مگر که هنگام آتش افشانی  
ز خون خصم تو تشریف خسروی یابد  
چو الثقات تویند زفرط عربانی  
محمّد تو فروز از کمال اهل کمال  
مکارم تو برون از قیاس انسانی  
شاهنم که زند طعنه رای روشن من  
بر آفتاب ضمیر منیر خاقانی  
منم که تنهیت آرا از آن سراسر بمن  
سخن سرای ایورد از سخندانی  
کم کمال گرفتم ازین چکامه که نیست  
زوا چکامه بشیرازی از صفاهانی  
الابدور زمان تا هزار طعنه رسد  
بشام تیره یلدا ز صبح نورانی  
ز شرم کوکب بخت بافتاب منیر  
رسد سخره ظلمت زشام ظلمانی

در مدح خاتم انبیا محمد مصطفی و امام عصر عجّل الله فرجه و ستایش  
محمد شاه غازی و جناب حاجی میرزا آقاسی گزیده

بود این نکته در حکمت سرای غیب برهانی  
که در جانان رسی آنکه که از جان غیب برهانی  
خردشیدست و دانش کید و هستی قید جهدی کن  
که رخس جان زجوی شید و کید و قید بجبانی  
کمال نفس اگر جویی بیفکن عجب دانایی  
حیات روح اگر خواهی رها کن خوی حیوانی  
معذب تانداری تن مذهب می نگردد جان  
که تابر گش نیرانی نبالد سرو بستانی  
بسان خواجه از روحانیان هم گام بیرون زن  
که فخری نیست دارستن ز قید جسم جسمانی  
بترک خمر گوی و درك امر طاعت حق کن  
که قرب روح و ریحان به زشرب راح ریحانی  
اگر شوخ جوانستی و گر شیخ نوانستی  
ترا طاعت بکار آید نه تسویلات شیطانی  
بآب بی نیازی چهره جان آن زمان شویی  
که همچون خواجه گردهستی از دامن بر افشانی  
ازین مظلومه تن جای در معموره جان کن  
که در مقصوده عزلت عروسانند روحانی

طریق خواجه گیر از همتی داری که روز و شب  
 برو در مکتب تجرید درس عشق از هر کس  
 اثر از مهر و کین خواجه دان در کار نفع و ضرر  
 چه گویی راوی قبی چه گفت از شارع امی  
 لغت در معرفت لغوست گور و هر چه خواهی گو  
 از آن مرده خدا از دیده عیامی بود پنهان  
 بدست آرد از توانی دل بدست از چه بی مایل  
 گر از دست از سنگین چهر جان رنگین شدی بودی  
 اگر در مجلس خواجه بصدق و درد بنشینی  
 برو یادوست اندر خلوت جان را زدل سر کن  
 سواد عشق چون بینی بیل سودای عقل از سر  
 اگر عزم فتاداری بسوز از دل که عاشق را  
 غمی کار جاودان ماند به از عیشی که طیش آرد  
 بیا تسلیم را تسلیم گیر از همت خواجه  
 تو آخر ذره بی بسا چشمه بیضا چه میتابی  
 بیل تا دفتر دانش بخون دل فرو شویم  
 چو سوسن پیش ازین از ذکر سر تا پا زبان بودم  
 چه بوشم جامه بی در تن که گه درم گهی دوزم  
 من از عوزم ولی عوزان محنت را دهم جامه  
 برشته آم چون غم را زدل بیرون کشم گویی  
 تهم چون حلقه در شد دو تو از غم بنومیدی  
 حیات روح زامن دل من اندر نیستی دیدم  
 اگر پیرایه هستی نبودی ذات پیغمبر  
 محمد خواجه عالم چراغ دوده آدم

بخود رحمت نهد تا خلق را باشد تن آسانی  
 که دست آویز دوانست حکمتهای لقمانی  
 نه در ثلثت برجیسی نه در تریع کیوانی  
 درایت پیش گیر آخر روایت را چه میخوانی  
 چو مقصود سخن دانی چه عبرانی چه سریانی  
 که عارف داغ بردل دارد و زاهد پیشانی  
 که دستارت نبخشند سود اگر از اهل دستانی  
 زیارتگاه جباهها کنید قاپوس جرجانی  
 لایب هفت دوزخ را بساهی سرد بنشانی  
 که از بیرون نبخشند سود سالوسات لامانی  
 که در خورشید تابستان بتن بازست بارانی  
 بخوان فقر بریانی بکار آید نه بودانی  
 که عاشق را در آن یکدم دو صد و جدست وجدانی  
 کزین تدبیر ناقص پنجه با تقدیر نتوانی  
 تو آخر قطره بی بالجه دریاچه میمانی  
 که من امروز دانستم که دانایست نادانی  
 کنون از فکر چون نرگس همه چشم زحیرانی  
 من آخر آفتابم خوشترم در وقت عربانی  
 که در حرم نسبتی دارد بخورشید زمستانی  
 که بیژن را بیرون آرد ز چه گرد سجستانی  
 که وقتی خواجه از رحمت نماید حلقه جتانی  
 بمیرم کاش این هستی هستی باد ارزانی  
 یک ارزن نیر زیدی جهان باقی و فانی  
 که سر آفرینش را وجودش کرده برهانی

کمال نمود هستی از جمال او نبود ورنه  
 زهی ماهی که انوارش بود اسرار لاهوتی  
 بامرا او برآمد ناله از خار و رمزست این  
 بتابید ولای او عزیز مصر شد یوسف  
 بود دارالشفای لطف او را ایندو خاصیت  
 شی اندر سرای ام هانی بود در طاعت  
 که ای فهرست هستی ای مهین دنیاچه فطرت  
 نبی شد بر براق و رفت با جبریل تسادده  
 نبی گفت ای مهین پیک خدا از ره چرا ماندی  
 پیاسخ گفتش ای مہتر مرا بگذار و خود بگذر  
 مرا جاسدده است اما تو گر صدزه چمی برتر  
 فرود آی از براق عقل کاور اما ندیده همچون من  
 بیمبر گشت بر رفرف سوار و شد باوادی  
 بجایی رفت کانبجا جا نمی گنجد زبی جای  
 نهادندش ببر از خوان غیبی نزل لاریبی  
 پس آنکه ساز خوردن کرد ناگه از پس پرده  
 بیمبر شکر یزدان کرد و گفت ای دست دست تو  
 گشودی دستی از غیب و نمودی دستگاه خود  
 بشخصم دستگیری کن که تا ایندست بشناسم  
 چو دستوری یزدان جنت و در آندست شدخیره  
 همه نوری همه زوری بجانت هر چه می بینم  
 هنوز آن حلقه در بود در جنبش که باز آمد

حقایق را بدی همچون شقایق داغ نقصانی  
 خبی شاهی که رایانش بود آیات قرآنی  
 که در خیل وی از صالح نیاید جز شتر بانی  
 و گرنه پوست گردی بر تنش تاخشر زندانی  
 که در وی غم پرستاری نماید درد در معانی  
 که ناگه جبریل آمد فرود از عرش ربانی  
 بسوی عرش نورانی گرای از فرش ظلمانی  
 ز پریدن فرو ماند آن همایون پیک ربانی  
 چنین گاهسته میرانی پیک خسته میمانی  
 که گر من بادم از جنبش تو برقی در سپهرانی  
 هنوزت رخس همت در تکست از گرم جولانی  
 بر آبر رفرف عشق و بران تا هر کجا رانسی  
 شنید اسرار ما اوحی و دید آنار سبحانی  
 بدین جان و تن اما تن تنی ننمود و جان جانی  
 بیمبر کرد از جان نزل آن خوانرا ثنا خوانی  
 بر آمد ز آستین دستی چو قرص ماه نورانی  
 مرا این دست برد از دست و درماندم ز حیرانی  
 بلی در دستگاهت دستیار اند پنهانی  
 که اندر دست خود اقم گرم زیندست نر هانی  
 بگفت ای پنجه شهباز دست آموز یزدانی  
 بدان خیبر گشیا دست یداللهی همی مانی  
 مر آن سر حلقه هستی بفرش از عرش رحمانی

طریق خواجه گیر از همتی داری که روز و شب  
 برو در مکتب تجرید درس عشق از پر کن  
 اثر از مهر و کین خواجه دان در کار نفع و ضرر  
 چه گویی راوی قعی چه گفت از شارع امی  
 لغت در معرفت لغوست گور و هر چه خواهی گو  
 از آن سرود خدا از دیدهٔ عنایه بود پنهان  
 بدست آرد از توانی دل بدستار از چه بی مایل  
 گرازد ستار سنگین چهر جان رنگین شدی بودی  
 اگر در مجلس خواجه بصدق و درد نشینی  
 برو بادوست اندر خلوت جان را ز دل سر کن  
 سواد عشق چون بینی بیل سودای عقل از سر  
 اگر عزم فنادازی بسوز از دل که عاشق را  
 غمی کار جوادان ماند به از عیشی که طیش آرد  
 بیا تسلیم را تعلیم گیر از همت خواجه  
 تو آخر ذره بی بسا چشمهٔ بیضا چه میتابی  
 بیل تا دفتر دانش بخون دل فرو شویم  
 چو سوسن پیش ازین از ذکر سر تا پا زبان بودم  
 چه پوشم جامه بی در تن که گه درم گهی دوزم  
 من از عورم ولی عوران محنت زادهم جامه  
 برشتهٔ آم چون غم را ز دل بیرون کشم گویی  
 تنم چون حلقهٔ در شد دو تو از غم بنو میدی  
 حیات روح و امن دل من اندر نیستی دیدم  
 اگر پیرایهٔ هستی نبودی ذات پیغمبر  
 محمد خواجهٔ عالم چراغ دودهٔ آدم

بخود رحمت نهد تا خلق را باشد تن آسانی  
 که دست آویز دونا است حکمت‌های لغمانی  
 نه در ثلثیت بر جیبی نه در تربیع کیوانی  
 درایت پیش گیر آخر روایت را چه میخوانی  
 چو مقصود سخن دانی چه عبرانی چه سریانی  
 که عارف داغ بردل دارد و زاهد پیشانی  
 که دستارت نبخشد سود اگر از اهل دستانی  
 زیارتگاه جانها گنبد قابوس جرجانی  
 لپب هفت دوزخ را بساهی سرد بنشانی  
 که از بیرون نبخشد سود سالوسات لامانی  
 که در خورشید تابستان بتن بازست بارانی  
 بخوان فقر پیریانی بکار آید نه بورانی  
 که عاشق را در آن یکدم دو صد و جدست و جدانی  
 کزین تدبیر ناقص پنجه با تقدیر توانی  
 تو آخر قطره بی بالجهٔ دریاچه میمانی  
 که من امروز دانستم که دانایست نادانی  
 کنون از فکر چون نرگس همه چشم زحیرانی  
 من آخر آفتابم خوشترم در وقت عربانی  
 که روحم نسبتی دارد بخورشید زمستانی  
 که بیژن را برون آرد ز چه گرد سجستانی  
 که وقتی خواجه از رحمت نماید حلقه جنبانی  
 بمیرم کاش این هستی بهستی بباد ارزانی  
 بیاك از زن نیر زیدی جهان باقی و فانی  
 که سر آفرینش را وجودش کرده برهانی

که تا از چهر میمونت کند گیتی گلستانی  
رسولش حکم داد اول توامضا دادیش ثانی  
که تا شده را رساند از تو توقیعات پنهانی  
که شه را آرد از سوی توتزیلات فرقانی  
که از درکش بود قاصر عقول قاصی و دانی  
که هر يك جانشین دوزخند از آتش افشانی  
نبوید در بیابانها نسیم از تنگ میدانی  
کز آنسوی شمار افتاده جیشش از فراوانی  
که هر کاری کند گویی که الهامیست ربانی  
هزاران معجزات آرد فزون از فهم انسانی  
کند از روی معجز والی ملک سلیمانی  
ز بهر رجم دیوانش سپارد حکم دیوانی  
که بودند اندر آن کشور گروهی خائن و خانی  
همه قاجر همه باغی همه فاسق همه زانی  
بسا مسلم که بردار فنا جان داد چون هانی  
روان شدی سیه چون درمدا این حکم سلیمانی  
بهم بستند گیسو از پی دفع پریشانی  
خم می هم زجوش افتاد در دکان نصرانی  
بجز در صبح و شام از نای و کوس جیش سلطانی  
نگردد از پی تعلیم خم طفل دبستانی  
بکیش شاه هرگز کار را فرضت قربانی  
بچرم آنکه نرگس نسبتی دارد بقتانی  
سزد گر صعوه شاهینی نماید برآه سرحانی<sup>۱</sup>

تبارك يا ولي الله آخر پرده يك سوانه  
چو بودی از نظر غایب نبودی شاه را نایب  
بلی چون حاجی آقاسی امینی در میان باید  
تو مانا ایزدی از جبرئیل و شاه پیغمبر  
نبودی گر چنین کردن نیازست اینهمه معجز  
هزاران در هزاران توپ سازد ازدها پیکر  
بسپج قورخانه شه بری گر در بیابانها  
دیوان سیه دفتر فرو شویند یکباره  
مرا از کار شاهنشیه همی بالله شکفت آید  
بنظام جیش و امن ملک وطنی کفر و نشر دین  
تنی سر باز از آن سان که سلمان زی مداین شد  
بفضل خویش صاحب اختیار ملک جم سازد  
مر آنهم بی سیه آمد بملک فارس در وقتی  
همه اندر خدا طاعی همه با پادشه یاعی  
زیاد از بسکه شد ظلم یزیدی اندر آن کشور  
بیخت شاه و عون خواجه اندر پارس حکم او  
بدانسان فارس ایمن شد که خوبان هم رژیم او  
بجز دنگ سخای او که سال و ماه میجو شد  
زیگتن درهمه کشور خروشی بر نمی خیزد  
چنان شد راست کار ملک ازو کاند در دستان هم  
کمانگر تیر میسازد رژیم آنکه میداند  
زین بر کند هر نرگس که بد اندر گلستانها  
زبس پهلوی مظلومان قوی کرد دست عدل او



بساتین را چنان کرد از درختان تازه و خرم  
حصاری کز دل اعدای خسرو بود ویران تر  
ده و دو آسیا سنگ آبرای دار ملک جم  
ز سنگ سخت بی ضرب عصا دعوی معجز  
بسی فرسنگی شیراز رودی هست پهنار  
گران رودی که توانی ز پهنای شگرف آن  
شکم بر خاک میمالد چو مار گرزده در چنبر  
بود چون حکم او جاری مر آن رود از یکی چشمه  
یکی شش بش میبندد یکی شش پیر میخواند  
میان خطه شیراز و آن رود روان درره  
سرش شیری در ویرون بسته است از چنبر هستی  
بباید کوه را سفتن کزین سو رود یابدره  
وزین سو تر یکی دره است هول انگیز کاندروی  
چنان ژرفست کز قعرش بینی گاو و ماهی را  
بباید دره را انباشت باسدی گران کزین  
ز دوران کیومرث اولین شه تاج محمد شه  
تنی آن دره را انباشت نتوانست از شاهان  
چه هوشنگ گران فر هنگ و چه تمورس دانا  
چه افریدون و چه ایرج چه میروچهر و چه نوذر  
چه گرشاسب که بد خاتم ملوک پیشدادی را  
چه کادوس و چه کبک و چه گشتاسب چه لهراسب  
چه داراب و چه دازاو چه اسکندر که از رومی  
براین نسبت یکا پاک بر شمر ایران خدایان را

که آب اندر دهان آورد ز حسرت خود رضوانی  
بیکمه همچو زوین دژ نمود از سخت بینائی  
ز قصرالدشت جاری کرد چون اشعار قافائی  
ده و دو چشمه آب آورد چون موسی عمرانی  
که عمقش و هم اگر سنجید فرماید ز حیرانی  
سمند عقل و خننگ و هم ورخش فکر بجهانی  
بوقت باد مینالد چو رعد ابر آبائی  
که نامش مختلف گویند دانیان ز نادانی  
که شش چه بوده باشی پیر آنجا کرده رهبائی  
بود کوهی بقایت سخت چون اشعار قافائی  
پیش آنسو ترک ز آنجا که دنیا میشود فانی  
که اینسو ره ندارد رود اگر که را نسبائی  
زبسی ژرفی توانی هفت دریا را بگنجائی  
اگر بادورین لختی نظر در وی بگردانی  
تواند می بر آید آب تا گردد بیابائی  
که ختم پادشاهان جهانست از جهانبائی  
کسی نارسد آن که راشکست از انسی و جانی  
چه چه شید سپهر اورنگ و چه ضحاک علوانی  
چه زاب و دوزاخ آن شهره در فرخنده فرمانی  
چه فرخ کیتباد آن رسم عدل و داد را بانی  
چه روشن رای بر من چه همایون دخترش خانی  
سپاه آورد و غالب شد بر ایران و بر ایرانی  
چه اشکانی چه ساسانی چه سلجوقی چه سامانی

سراسر ژاژ او میبوده شد چون ژاژ طیائی<sup>۱</sup>  
 شوی آگه کتاب عالم آزادا<sup>۲</sup> چو بر خوانی  
 که بدهم در سرافشانی سمرهم در زرافشانی  
 سه ساله رنج او نازد باری جز پشیمانی  
 که در هر کار بودش خاصه در تعمیر ویرانی  
 بکار افکند و آخر خلق گفتندش که نتوانی  
 که هستی نزد او خجالت برد از تنگ سامانی  
 کم ازش مه نمود این کار مشکل را باسانی  
 که نتوانی اگر صد گنج سیم و زر بر افشانی  
 گرفتیمت به نیرو گردن شیران بیچانی  
 نه زلزالی که یاری کوه خارارا بجنبانی  
 همی گویم یا پیغمبری یا سحر میدانی  
 نه از زور تن و عزم دل و نیروی نفسانی  
 که خاقانرا ز پشت پیل گرد زابلستانی  
 که از ایوان بهامون چون خرامند سروستانی  
 که یارند آزمودن طول و عرض ملک امکائی  
 بر آن که تیشه زد و آن کوه حرفی گفت پنهانی  
 هماندم مستجاب افتاد در درگاه سبحانی  
 وز آن دهشت پر اندیشه دل شیر نیستانی  
 چنین سان رفته نقابی و نقبش کرده زهدانی

بویژه جم که ییجد گنج داد و رنج برد اما  
 و دیگر شاه عباس آن شهی کز شوکت و فرس  
 بسالار همین بارگه الله وردی خبان  
 بکرد این حکم را و آن رفت و نتوانست و باز آمد  
 کریم آن پادشاه زند با آن قوت و قدرت  
 بسالی اند مالی چند از موج بحار افزون  
 ولی آخر بیخت شهریار و باطن خواجه  
 کهمین سربازی از خسرو حسین اسمی حسن رسمی  
 نخستین روز گفتندش مکن این کار و زوبگذر  
 نبی یزدان که تا کوه گران از پیش برداری  
 نه برقی تاشکافی ضحیره صما ز یکدیگر  
 و گر این کار کردی بازمان باور نمی افتد  
 بگفت از فر بخت شهریار و باطن خواجه  
 من این کوه گران از پیش بردارم بدان آیین  
 بگفت این را و از ایوان بهامون رفت و من حیران  
 مهندسهای اقلیدس مهارت خواست از هر سو  
 نخستین خود بعون بخت شاه و باطن خواجه  
 تو گوئی رب سهل گفت و از دل گفت گان دعوت  
 ز نوك آهین تیشه شد آن که آهین ریشه  
 تو گفتی کوه آبستن بود گز هر گران دروی

۱ - طیان - ظاهراً در ادبیات فارسی دو شاعر بنام طیان وجود داشته اند که یکی موسوم به طیان کرمانی و دیگری بنام طیان زاذهای است. از جزئیات زندگی این دو شاعر هیچگونه اطلاعی در دست نیست. فقط می دانیم که طیان زاذهای مقدم ترا طیان کرمانی بوده است و معاصران طیان زاذهای او را بدین لقب نامیده اند. از طیان کرمانی قطعه‌یی در آتشکده آذربیکدلی نقل شده است. ۲ - عالم آرا: مقصود کتاب عالم آرای عباسی تألیف اسکندر بیگ در تاریخ سلسله صفوی است.

دهان بگشاید گفتی کوه شده را در ثنا خوانی  
 زهم نشکافتی تا حشر با آن سخت ارکانی  
 که گویی مدّ اسکندر بود در سخت بنیانی  
 بنسبت کرده از مقدار بالایش سه چندان  
 زجا برکتد و در آن درّه بنهاد ازهر دانی  
 که از طغیان هر موجش شدی نه چرخ خلوفانی  
 کزین نام نکو موجش زنند بر چرخ پیشانی  
 بگویم کز ره شش پیر آید نهر سلطانی  
 بپفرود آبروی شهری آب نهر سلطانی  
 که گرینی سراب فیض و بحر رحمتش خوانی  
 و گر نه کیست جز یزدان که دریا را شود بانی  
 که نزد همت خسرو نماید کاسه گردانی  
 چو از دیر سکویا<sup>۱</sup> شعله قندیل رهبانی  
 سوی شهر و قراچاری چنان کاخکام دیوانی  
 که میر قصد درختانش از میرایی و دریایی  
 نبالد پیش قدّ دلکشش سرو خیابانی  
 مهان شهر را کرد از نعیم شاه هممائی  
 يك انسان و بنهمه قدرت تعالی شان انسانی  
 مقدم آری از خدمت توان شد تر تن آسانی  
 نمود از کتف هر سرباز خسرو نیش ثعبانی  
 که شد خورشید کافوری سلب راجامه قطرانی  
 غر رعد از زمین بر آسمان شد اینت حیرانی

میان کوه را بشکافت همچون دره بی از هم  
 تو گویی نام تیغ شه بکوش کوه گفت از نه  
 وزین سودرّه راسدی گران برست همچون که  
 مر آن سدّ راسه ده گز هست بالا و درازایش  
 تو گویی دره را که کرد و که را درّه یا که را  
 چوشش مه رفت جازی گشت دریایی خروشنده  
 مر آنرا نهر سلطانی لقب بنهاد و می زیند  
 چو آن نهر از ره شش پیر آمد به که تاریخش  
 و بنا چون آبروی شهری از وی شد فرون گویم  
 بسدّ باغ شه چون دست خسرو ساخت دریایی  
 تو گویی طبع خسرو بانی است آن زرق دریا را  
 دمام از حباب آن آب بر کف کاسه بی دارد  
 شب عکس مه و پروین عیان گردد ز آب او  
 نهان از شیب آن دریاچه نهری چند ازهر سو  
 خیابانی بنا فرمود گرداگرد دریاچه  
 ولی مشکل پرویدان خیابان سرو کز خجلت  
 الفسان از میان جان کمر برست و در یکدم  
 بیکدم خاک را بر آسمان کرد از چه از خیمه  
 بزرگان مقدّم رتیج خدمت را کمر بسته  
 بر ازضحاك هار ان شد زمین کز نیش هر نیزه  
 زبانگ توپ کر شد چرخ خود و دوش رفت تا جایی  
 همیشه بانگ رعد از چرخ آید بر زمین و بنگ

۱ - سکویا - نام عابدی از نصاری که دبری ساخته بود و بنام او مشهور شد. گویند عیسی علیه السلام بدیر او رفت و از آنجا صعود کرد و باستان وقت (حاشیه کلهر).

ز بهر آنکه آب آورد و آبی روی کار آورد  
 چراغان کرد شیراز و بسائین را بدان آیین  
 بجنبش زاهتر از باد هر سو شعله شمع  
 بهر دروازه طرحت تازه افکندست کز شرخش  
 بهر يك طرح چلستان سر افکنده کز گردون  
 بهر بستان سرا قصری که گیتی با همه وسعت  
 مرتب باب هر قصرش بچو صنعتهای جمشیدی  
 تو پنداری دوصف خوابان نشسته ستند رویارو  
 بود جئات عقیقی هشت و اینک ز اهتمام او  
 حدیث خلد با شیرازیان اکنون بدان ماند  
 ز اینخواوش عروسی هست اکنون دار ملک جم  
 بهر راغش بود باغی بهر باغش دو صد گلین  
 بهر راهش دو صد پاره است و در هر غره صد طر فیه  
 سزد گر شه بدین کشور قدم را رتجه فرماید  
 سر اسر ملک بستان شد ملک را تا که میگوید  
 شه از آید سوی شیراز هر خشت دیار او  
 بغیر از نهر سلطانی که دور از شاه میسوزد  
 شها بادست چون دریاسوی این نهر گامی زن  
 بهر جاهست نهری سوی بحر آید عجب نبود  
 گر آید حکم فرمانی عجم زی دار ملک جم  
 شهنشاهان گر از سر چشمه جودت مدد یابم

ز بهر آب جشنی کرد به از جشن آبانی  
 که گفتی صبح نورانی دمید از شام ظلمانی  
 چو از باد سحر برگ شقایقهای نعمانی  
 فرو مانم چو باقل<sup>۱</sup> یا همه تقریر سبحانی  
 ز فرط شوق کیوان آمدست اینک بدققانی  
 نیارد کردن اندر قصر هر بستان شیستانی  
 مهذب خاک هر باغش چو حکمتهای لقمانی  
 که با هم طعن همچشمی زنند و لاف همشانی  
 بروست از شمر جئات شیراز از فراوانی  
 که هشت زیره زی کرمان برند از بهر کرمانی  
 که بر خاکش سجود آرد جمال ماه کنعانی  
 بهر گل بلبلی همچون نکبسا در خوش الحانی  
 بهر کویش دو صد جو است و در هر خانه صد خانی  
 که شه جانست و کشور تن نباید تن به بیجانی  
 بچم لختی درین بستان که داد عیش بستانی  
 بر آرد بایزید آسا زشادی بانگ سبحانی<sup>۲</sup>  
 ندیدم نهر کانونی نمساید آب نیرانی  
 که تا آبش بیفزاید چو نیل از ابر نیسانی  
 که بحری سوی نهر آید ز تقدیرات یزدانی  
 گل شیراز گردد غیرت کحل سپاهانی  
 بدریای ضمیر من کند هر قطره قطرانی

۱ - باقل بکسر سوم از ابلهان معروف عرب است و اهل این لغت کسی را که در منتهای بلامت باشد « ابله تر از باقل » خوانند. ۲ - اشاره باین مطلب است که بایزید بظامی در حال جدیه و یغودی گفت سبحانی ما اعظم شأنی - برای اطلاع از تفصیل این واقعه رجوع کنید بتذکره الاولیاء شیخ عطار (شرح حال بایزید بظامی) و دفتر چهارم مثنوی (قصه سبحانی ما اعظم شأنی گفتن بایزید).

در این مدحت قبول پادشه افتد عجب نبود  
 چو خود بودی محمد مرمر احسان لقب دادی  
 اگر در عهد شه بودی و قدر شاعران دیدی  
 قوافی شد چو انعامت مکرر پس همان بهتر  
 که بر خوان کمال من کند هر لقمه لقمائی  
 عجب نی گرمحمد را خوش آید مدح حسائی  
 نراندی طعنه بر شاعر اثیر الدین اومائی  
 که عمرت نیز همچون گفته من باد طولانی

### در مدح شاهزاده آزاده هلاکوخان بن شجاع السلطنة مرمر فرماید

تعالی الله که شد معمار انصاف جهانبنائی  
 هلاکوخان ثانی نایب قساآن اول شد  
 فراز عرش و رفش مهتری بنشست و ز چهرش  
 چنان آباد شد گیهان ز عدل یسی عدیل او  
 چنان آمد فراهم کارها از داد او کسایت  
 چنان زالها پس پیکان ریخت خون از پیکر دشمن  
 سیاه خوش ارز آسب پدر شد جانب توران  
 بامر شاه و نیرنگ دمور و دیو گرسبوز  
 کنون کلاوس کوسی را نگر کر رافت شامل  
 و گر گشت اسب شد چندی بروم از بیم لهر اسب  
 بدامان نطعش آویزان و دل چون کوره آتش  
 ز سبم قیصرش بعد از هلاک سهمگین از در  
 کنون لهر اسب تاختی بین که مر گشت اسب بختی را  
 و گر روین تن اندر بند شد از خشم گشت اسب  
 شد از بند پدر آزاد و لشکر داندزی توران  
 و زان پس تاخت زی زایل بعزم چالش رستم

بنای معدلت را باز در ملک جهان بانی  
 نه آن دانائی دیگر نه این را دیگری ثانی  
 جهان اندر جهان آثار تأییدات بزدائی  
 که جز اندر دل دشمن نبیند جغد ویرانی  
 ندارد زلف مهر و بیان تمنای پسرشانی  
 که همچون سبزه رست از خاک میدان لعل ییکائی  
 بخاک در گسه پور پشن بنهاد پیشانی  
 گروی از طعمه جانش اجل را کرد مهمانی  
 سیاهوش و ش گوی را داده فرمان جهانبنائی  
 شدش آهنگری حرفت زناهاری<sup>۱</sup> و عربانی  
 شب و روزش ستم بستی نمود و سینه سندان  
 روان شد جانب روم از پدر بر لیغ سلطانی  
 مفوض کرده تاج قیصری و تخت خاقانی  
 ز دلشنگی بر او کاخ ریاست کرد زندانی  
 بار جاسب نمودن آن رزم مشکل را با آسانی  
 ز فکر تاجش اندر سربسی سودای نفسانی

۱ - باهار = نایشا و گرسنه - فردوسی فرماید :

اگر چند سیرغ باهار بود / تن زال پیش اندر ش خوار بود

شد آخر از خدنگ دال بر آهین پیکان  
کنون گشت اسب فالی بین که در بین تن همالی را  
کشیدی بر سرش خطا خطا کلاک قضا صدره  
اگر صد بایه بالاتر رود از کاخ خود کیوان  
چنان برداشت کیش کفر را تیغ تراز عیال  
جهان با تا تویی کز موج دریاى شمشیرت  
تویی کز گوهر الماس گون تیغ تو در هیچجا  
تویی کز ر شعله ابر کف گوهر فشان تو  
اگر ابر بهار از بحر بذلت آب بر گیرد  
نبی موسی ولیکن از پی او بسار غفرتان  
همین فرقت و بس بادست دادت ابر نیسان را  
کجاست ادراک هر مدرک کند درک کمال تو  
سزد گر روح در جسم غدویت جاودان ماند  
چناندارا منستم آن سخن سنج سخن پرور  
منستم آن سخندانى که دانایان گیاه را  
راستادان دیرین با دوتن زور آزما گشتم  
نه بهر خود ستایی هست بل تابد کنش داند  
الاتاد دل پاک صدق شکل گهر گیرد  
بخصم تیره روزت روز روشن شام قیر آگین

بچشم راست ینش روز روشن شام ظلمانی  
بوالا تخت مکنّت داده تمکین سلیمانی  
نکردی حکمت از برنامه تقدیر عیوانی  
تواند کرد در کرباس ایوان تو در بانی  
که در چشم بتان جا کرده آیین مسلمانی  
هزاران کشتی جان روز ناور دست طوفانی  
زمین خاوردان شد معدن لعل بدخشانی  
بود دامن سائل مخزن یاقوت رمّانی  
کند هر قطره اش اندر دل اصدا ف عمانی  
نماید نیره در دست بروز رزم شعبانی  
که این راقطه باری هست و آنرا گوهر افشانی  
چسان باقل نماید فهم حکمت های لقمانی  
که تنگ آمد اجل را از آن مخنث روح حیوانی  
که از قآن دورانم لقب گردیده قاضی  
زنظم دلکش من بر لبست انگشت حیرانی  
تختین انوری وانگه حکیم عصر خاقانی  
که خاک فارس بیوردی تواند کرد و شروانی  
بطرز گفته من قطره های ابر نیسانی  
بچشم نیکخواهت شام مظلم روز نورانی

در ستایش جناب جلالت و آب میرزا کاظم نظام الملک دام مجده گوید

چو دولت جمع گردد با جوانی  
بمانند نظام الملک کار را  
نمیکنجد جهان در جامه از شوق  
جوان لذت برد از زندگانی  
خدا هم داده دولت هم جوانی  
ز بس دارد برویش شادمانی

چه خوب و خوش طراز افتاده الحق  
 برقص آید سپهر از ذکر نامش  
 همای همتش در هر دو عالم  
 چو مدح او کنم اجزای عالم  
 هنر در گوهر پاکش نهفته  
 ز حرص مدح او بی منت لفظ  
 محیط عرش را سازد مثل  
 دقایق در حقایق درج دارد  
 ز میل جود بیند در دل خلق  
 کلامش تالی عقد اللالی  
 زهی ای آن که با یکران عزمت  
 ملک شاه نخستینست خسرو  
 بساط تقاضا موهوم خصمت  
 فلك گرچه زبردستست و چیره  
 گمند رستمی چون تاب گیرد  
 از آن خندد بخصمت هر زمان چرخ  
 تو اندر عزم و عزمت در سفاین  
 ز شوق آنکه زودش می بیخشی  
 خداوند ازین مداح دیرین  
 شنیدم گفته بی قاننی از چه  
 ز رحمت دافن خود شرم دارم  
 بترسیدم که گر ازنی بگویم  
 اگر هر خشمی از نامهربانیست  
 و گر هم در دلت غیظیست شاید

بر اندامش لباس کامرانی  
 چو مست می ز الخان و اغانی  
 نگنجد از چه از تنگ آشیانی  
 زبان گردند در همداستانی  
 بکردار معانی در میانی  
 ز دل هر دم بگوش آید معانی  
 محیط خاطرش از یکرانی  
 بکردار ثواب در توانی  
 رخ آمال و رخسار امیانی  
 بیانش نانی سبع المثنی  
 نیارد خنک گردون همعانی  
 تو در پیشش نظام الملك نانی  
 نیاید در نظر از بی نشانی  
 نیارد با تو گردون پهلوانی  
 نیارد تاب کاموس کشانی  
 که بیند روی بختش ز غفرانی  
 کند این لنگری آن بادبانی  
 ز کان با سکه خیزد زر کانی  
 همانا داری اندک دلگرانی  
 نمیجوید بیزم من تدانی  
 از آن در آمدن کردم توانی  
 ز دربان پاسخ آید این ترانی  
 بمن خشم تو هست از مهربانی  
 که هم والکاظمین الغیظ خوانی

الا یا سرور! از چرخ دارم  
 مگر دی با فلک کردی عتابی  
 همی گفت و همی هر دم ز انجم  
 که اجداد نظام الملک را من  
 ز حال را هر شبی گفتم که تا صبح  
 بر ریختم سپردم تا کشد زار  
 بگفتم مشتری تا بر شرفشان  
 بخوان چو در شان از ماه و خورشید  
 بدان عفت که دانی زهره ام داشت  
 بر قص آورد من در بزم عشرت  
 چو گفتم پیرو در میدان غم کرد  
 نظام الملک اکون کرده معزول  
 مرا هم عرضکی خاصست بشنو  
 که قاضی پس از سی سال مدحت  
 ز شاهنشاه و اجداد شاهنشاه  
 گهی در جشنها خواندی مدایح  
 کنون پژمرده از بیداد گردون  
 بجای گنجهای شایگانیش  
 مهل تا این ستم با او کند چرخ  
 بر آنکس کاین ستم بر وی روا داشت  
 ولی چون سوخت خرمن راجه حاصل  
 غرض عیش مرا میکنی منظم  
 که تا منم همه شب تا سحرگاه  
 بچنگ آرم بتی از ماهروسان  
 حدیثی خوش چو وحی آسمانی  
 که دوش آمد بر من در نهانی  
 دو چشمش بود در گوهر فشانی  
 چه خدمتها که کردم در جوانی  
 کند در هر گذرگاه دیده بانی  
 عدویشان را بتیغ قهرمانی  
 کند هر عید ساز خطبه خوانی  
 همی از سیم و زر پردم ادائی  
 که هرگز کس نمیدیدش عینانی  
 بشبهای نشاط و میهمانی  
 قدم گویی و بستم حوالجانی  
 ز درباری و شغل باستانی  
 که در خلوت بعرض شه رسانی  
 که شعرش بود چون آب از روانی  
 گرفتی گنجهای شایگانی  
 گهی در عیدها گفتی تهنائی  
 چو اوراق گل از باد خزانی  
 رسید بس رنجهای رایگانی  
 چه شد آن خصلت نوشیروانی  
 رسید ارچه بالای ناگهانی  
 که خود قاضی شود برق یمانی  
 بهر نوعی که دانی یا توانی  
 ز دست دوست گیرم دوستگانی  
 رخ از نسل پری تن پرنیانی



بدن عاجی و گیسو آتوسی  
رخش چون خرمن گل از لطافت  
خمادین ترکشی در خواب رفته  
لب لعلش پر از لولوی شهوار  
یکام دل رسی پیوسته تا حشر  
تو خود دانی که چنانیکجو تیرزد  
دل فانی شدن در عشق خواهد  
الا تا از غوان روید ز گلزار  
پایند تا جهان پادوی بیایی

لبان لعلی و قامت خیز رانی  
لبش چون غنچه از کوچه دهانی  
ز بیماری و ضعف و ناتوانی  
چو تخت قیصر و تاج کیانی  
گرم زینسان یکام دل رسانی  
کرا در بر نباشد یار بجانی  
چو میدانم که دنیا هست فانی  
ز شادی باد رویت از غوانی  
بماند تا فلک چون وی بمانی

در مدح اصد الله الخالق علی ابن ایطالب علیه السلام و ستایش محمد شاه در حرم ۴

سروش غیم گوید بگوش پنهانی  
تراز حکمت یونان جز این چه حاصل شد  
تو نفس علم شوار نقش علم دست بشوی  
شناختن نتوانی هگر ز یزدان را  
در این بدن که توداری دلی نهفته خدای  
بکوب حلقه در را که عاقبت ز سرای  
ولی بکنج دلت راه نیست تانرهی  
بکنج دل رسی آنکه که تن شود ویران  
فضول عقل رها کن که با فضایل عشق  
بملك عشق چه خیزد ز گد خدایی عقل  
عنان قسافله دل بدست آزمده  
یقین عشق جو آمد گمان عقل خطاست  
گرفتم آنکه نتیجه است عشق و عقل دلیل

که چهل دونان خوشتر ز علم یونانی  
که شبهه کردی در ممکنات قرآنی  
که نفس علم قدیمست و نقش اوفانی  
چو خود شناختن نفس خویش نتوانی  
که گنج خانه عشقست و عرش رحمانی  
سری بر آید چون حلقه را بجنایانی  
ز چهل کافری و نخوت مسلمانی  
که گنج را نتوان یافت جز یویرانی  
اصول حکمت دانایی است نادانی  
کجا رسد خر باری با سب جولانی  
که می نیاید هرگز ز گرگ چوپانی  
بکش چراغ چو خندید صبح نورانی  
دلیل را چه کنی چون نتیجه را دانی

تو خود نتیجهٔ عشقی بی دلیل مگرد  
 اهل سراب غرور دست زینهار بشرس  
 مشو ز دعوت نفس شریر خود ایمن  
 جهان دهمت و خرد ده خدای خرم دوست  
 ترا که دعوی شاهی بود همان بهتر  
 بهر دو کون قناعت مکن کرین دور و ن  
 گمان بری تو که هستی کران پذیر بود  
 ولی من از در انصاف بی ستیزهٔ چهل  
 کران هستی اگر هستی است چیست سخن  
 چو ملک هستی گردد بنیستی محضود  
 ز چهر شاهد هستی اگر نقاب افتد  
 بر آستانهٔ عشق آترمان دهندت باز  
 مقام بوذر و سلمان گرت بود مقصود  
 برهنه پا و سر اند در ولایت عشق  
 همه برهنه و چون مهر عور عریان پوش  
 همین بر آنکه چو زلف بتان پریشانند  
 غلام در که شاه ولایتند همه  
 کمال قدرت داور و صی بیغمیر  
 شهنشاهی که ز واجب کشش ندانند باز  
 از آن گذشته که مخلوق اولش گوئی  
 بشخص قدرش هجده هزار عالم صنع  
 اگر خلیفهٔ چارم در اولش دانند  
 لوائی کو کبۀ ذات او چو گشت پدید  
 شهادتویی که ندانم بدهر مانندت

که نزد اهل دل این دعوی است برهائی  
 که نفس گول تو غولی بود بیابانی  
 که گرگ می نبرد گله را بمهمانی  
 که منتظم شود از وی اساس دهقانی  
 که روی ازین ده و این ده خدایگر دانی  
 هزار عالم بی منتهاست پنهانی  
 گر این مسلم هستی هستی ارزانی  
 سرایست سخنی فهم کن بآسانی  
 و گر فناست فنا را عدم چراخوانی  
 نکوتر آنکه عنان سوی نیستی رانی  
 بیکدگر زنی مرّه را ز حیرانی  
 که بر زمین و زمان آستین برافشانی  
 خلاص بوذر بنمای و صدق سلطانی  
 که قوتشان همه جو عست و جامه عربانی  
 همه گر سنه و چون علم قوت روحانی  
 که همچو گیسوی جمعند در پریشانی  
 که در ولایت جان میکنند سلطانی  
 ولی خالق اکبر علی عمرانی  
 اگر بر افکند از رخ حجاب امکانی  
 بدان رسیده که خلاق نانش دانی  
 بود چو چشمهٔ سوزن ز تنگ میدانی  
 من اولش شناسم که نیستش نانی  
 وجود معترف آمد بتنگ سامانی  
 جز این صفت که بگویم بخوش میمانی

بگاه عفو تو عصیان بود سبکباری  
 چنان جهان را خوانم که خواجه‌اینی  
 ز حسن طلعت خلاق جرم خورشیدی  
 بنای عزم محیط فلک بیمایی  
 نه آفتاب و مهست این که چرخ روز و شبان  
 نسیم خلت تو بر دل خلیل وزید  
 شد از ولای تو یوسف عزیز مصر از نه  
 نه گر بچودی چودت پناه بردی نوح  
 امیر خیل ملایک کجا شدی جبریل  
 ازین قبل که چو خشم تو هست شور انگیز  
 و زان سبب که چو مهر تو هست راحت بخش  
 ز موی موی عرق ریزدم بمدحت تو  
 چنان بمر تو مستظهرم که شاه جهان  
 خدایگان ملوک جهان محمد شاه  
 بر روزگینه که پیکان زخون نماید لعل  
 شهاب تویی که از آنسوی طاق کیوانست  
 بطلعت تو کند خاک تیره خورشیدی  
 بر روز میدان بیر زمانه اویازی  
 هماره تا که بروست از تصور عقل  
 بدوست ملک سبازی و مملکت بخشی  
 بنخویش حتم کند آسمان که ختم کند

در مدح شاهنشاه مبرور محمد شاه مقفور طاب الله ثراه گوید

دلکی هست مرا شیفته و هر جای  
 عملش عشق پرستی هنرش شیدایی

پیشه اش روز بدنبال نکویان رفتن  
 هر چه گویم دلکا موعظه من پذیر  
 می مخور رقص مکن عشق مجو بارمگیر  
 دل سودایی من چون شنود این سخنان  
 چشیش آساست کند بکه زرداب جگر  
 قصه یاد از بندل که اگر شرح دهم  
 همه بگذار یکی تازه حکایت دارم  
 من و دل هر دو درین هفته بیازار شدیم  
 شور صد سلسله دل طره اش از طراری  
 راست گویم که مرا نیز بدین زهد و ورع  
 گفتم از مادر آن ترک روم پرسم باز  
 دل ندانم بچه مکرش بسوی خانه کشید  
 من نشستم بکناری دل و او مست شدند  
 دل سر آورد بگو شمش که بیجان و دل شاه  
 خواهم از لاف و گزافش بفریم امروز  
 این سخن گفت و زجاجت و بکرمی نشست  
 خیز و خدام مرا گو که بیارند بنقد  
 نازن زناغی و ریحان و ملیحای یهود  
 هم بگو منبچه بی چند بیایند و خورند  
 هم بفر ما که کباب بره و ماهی و کباب  
 نام رقص و دف و کیک و بره آینه چوشید  
 بدلم گفت که ایخواجه یاخیل وحشم  
 دل امیرانه بیوسیدش و گفت از سر کبر  
 بن بن کرد اشارت که چنین نیست حکیم

شب چه بنم آن ز تو تا صبح قدح پیمایی  
 ترک کن خیرگی و خود سری و خود را بی  
 حیف باشد که تو دامن بسگناه آلابی  
 بخورش آید و از خشم شود صفرائی  
 پر شود چون شکم مردم استسقای  
 همه گویند شگفتا که نمی فرسای  
 که اگر بشنوی انگشت تحیر خای  
 دلبری دید دلم ز شک گل از رعنائی  
 نور صد مشعله جان غره اش از غرایی  
 برد گامی دوسه همراه خود از زیبایی  
 که اگر ماه نبی مه بچه چون میزایی  
 میکی پیش نهادش چو گل از جمرایی  
 مستی آغاز نهادند بعد رسوایی  
 که مرا در بر این ترک خجل نمای  
 که مرا وحشت شب میکشد از تنهایی  
 روی من کرد که کوچنگی و چون شدنایی  
 یکدور قاص و دوسارنگی و یک سر نایی  
 ضرب گیر اکبری و احمدی و بابایی  
 می چون زمزم با زمزمه ترسائی  
 خوش بسازند که دارم سرزم آرای  
 جست و بر بست بخد مت کمر جوزایی  
 خاص خود دار مرا تا نشوم هر جایی  
 غم مخور بندگی ماست به از مولایی  
 جستم از جا که چنینست که میفرمایی

دل بخندید نهانی بمن و بار دگر  
 خبرت هست که اختر شمری فرموده  
 همه چنان دیده زنی خواب که من شاه شوم  
 ساده رو در طمع افتاد ز سلطانی دل  
 خاك بوسید که من بنده فرمان توام  
 گفت هر بوسه که امروز دمی در عوضش  
 ختن و دروم ترا بخشم از آغاز چنانك  
 چون رخت آینه رنگست و خط شامی چهر  
 چین و تاتار بتار سر زلف تو دهم  
 الحقم خنده زدل آمد و از مستی او  
 گفتم ای دل چه کنی قسمت ماهم بگذار  
 بازم آهسته قسم داد که قاآنیکا  
 طفل پنهان بتفکر که کی آرند کباب  
 دل بفکر بره و ماهی و بریان هنوز  
 شکمش گرم قراقر که هلا طعمه بخواه  
 او ز سودای ریاست چو صدف تن همه گوش  
 کودك القصه بشدمست و بیفتاد و بیخفت  
 چشم بد دور یکی جفته سیمین دیدم  
 نرم چون برگ گل از تازگی و شادایی  
 دل بر رخفت چو ماری که زند حلقه بگنج  
 گفتم ای دل چو رسد نوبت من زین خرمن  
 گفت دیوانه مشو دیده ز مهتاب بدوز  
 تو برو توبه کن از جرم که یادامن پاك  
 خسرو را د محمد شه عادل که بود

رویه و کرد که ای ساده رخ یغمایی  
 که به پیرانه سرم بخت کند بر نایی  
 گر شوم شاه چه منصب چه عمل راشایی  
 چوسنگ گرسند از عاطفت گیایی  
 خود بقر ما بمن آن در زچه می بخشایی  
 دهمت ملکی چون چرخ بدان پنهایی  
 ترك رومی بدن و ماه ختن سیمایی  
 بخشمت شام و حلب با لقب پاشایی  
 تازوخ چین بری وزنگ زدل بر دایی  
 و انیمه ملك که بخشید زبی بر دایی  
 لاف شاهنی چه زنی هرزه چرا میایی  
 چشم دارم که به آزار دلم نگرایی  
 لیکش هیبت دل بسته لب از گویایی  
 برگان در گله و ماهیکان دریایی  
 مردی از جوع چه کار آیدت این دارایی  
 گوش چون موج بر قص آمده از شنوایی  
 بسکه چون دایه دلم کرد بدو لالایی  
 که کسی جفت ندید دست بدان یکتایی  
 صاف چون قرصه از روشنی و رخساری  
 یابر آنسان که عکس بر طبق حلوایی  
 جهد کن تا قدری کیل مرا افزایی  
 وقت آن نیست که مهتاب بگریمایی  
 رخ بخاك قدم شاه جهان بان مایی  
 ختم شاهان جهانیان ز جهان آرای

هست خورشید فلک راضفت جز بایی  
عقل گفتا زچه خورشید به گل اندایی  
ذره را مانند خورشید ز ناپیدایی  
دهد اعضای جنین را صفت گویایی  
بخشد اوراق شجر را سمت بینایی  
در قصور صفت ذات تو از دانایی  
اثر ناله نی نیست مگر از تایی  
همه تن گوش شود صخره بدان صمایی  
همه دل نرم شود سنگ بدان خارایی  
هست در قاف قناعت صفت عنقایی  
دل پر از خون شودم زین فلک مینایی  
خفته برهم چو ملخ شصت تن از بیجایی  
چشم دارم که بمرسوم قدیم افزایی  
قوة نامیه هر سال چمن پیرایی  
باد در دفتر هستی سمت طفرایی  
زانکه گفتن نتوان شعر بدین شیوایی

شهریاری که بمهر رخ جان افروزش  
وهم خورشید زمین گیرش دی داد لقب  
ایکه در سایه اقبال جهان افروزش  
چه عجب گر ز پی مدح تو بزدان بر خم  
بایی دیدن دیدار تیونارسته ز خاک  
خلق را شرم ز نادانی خویش است و مرا  
جنیش خلق جهان از نفس رحمت تست  
صیت جود تو اگر باد در آفاق برسد  
ابر مهر تو اگر سایه بکوه اندازد  
پادشاهها تو بتحقیق شناسی که مرا  
چون بود و دور تو مگذار که چون ساغر می  
خانه بی هست مرا تنگ تراز دیده مورد  
خسرو را از مدد همت و لطف تو کنون  
تا کند از مدد غاذیه در فصل بهار  
رقم نام ترا بر سر منشور خلود  
شیوه شعر تو قاتانی سحر است حلال

در مدح هزبر صائب و شهاب الله الثاقب امده الله الفالب هلی بن ابیطالب  
علیه السلام گوید

که از خاک قدومت چشم معنی یافت بینایی  
چه باشد گر بیان این مسائل باز فرمایی  
چرا این يك بود مایل بیستی آن بیلابی  
چرا موصوف میدارند نرگس را بشملایی  
چرا ما را است رسم بندگی او را است مولایی

شبی گفتم خرد را کای مه گردون دانایی  
مرا در عالم صورت بسی آسان شده مشکل  
چرا گردون بود گردنده و باشد زمین ساکن  
چرا همدموح میسازند سوسن را با آزادی  
چو از يك جوهر خاکیم ما و احمد مرسل

چه شد موجب که زلف گلر خان را داد طرّاحی  
 که اندر قالب شیطان نهاد آیات خدّاسی  
 چرا افتاد بر سر کوهکن را شور شیرینی  
 که آموزد بچشم نیکوان آداب طنازی  
 ز عشق صورت لیلی چه باعث گشت معنوی  
 یکی در عرصه گیتی خورد تشویش شهنمائی  
 چرا وحشت نماید آدمی از شیر کپساری  
 خرد گفتا که کشف این حقایق کی نمیداند  
 امیر المؤمنین حیدر ولی ایزد داور  
 شهنشاهی که گر خواهد ضمیر عالم آرایش  
 ز استمداد رای ابر دست او عجب نبود  
 سلیمان بر درش موری کند جمشید در بانی  
 که داند تا زمام آسمان را باز گرداند  
 گدای در که وی خویش را داند کلیم الله  
 اگر از رفعت قدس بلند او شود آکه  
 بخورشید فلک نسبت نباید داد رایش را  
 نیاید بی حضورش هیچ طفلی از رحم بیرون  
 ز فرمانش اگر حور بهشتی رو بگرداند  
 ز بیم اجتناب او همانا چنگ مینالد  
 نمیخواهد ستم بر عاشقان انصاف وی ورده  
 ببرد او لباس تعزیت بر تن نباشد کسی  
 بدیر دهر ناقوس شریعت گر بجنباند  
 ز سهم ذوالفقار وی بر آید زهره گردون  
 از آن چون شمع مرثب دیده انجم نمی تابد

چه بد باعث که روی مهوشان را داد زیبایی  
 که اندر طینت آدم سرشت آثار والایی  
 یوسف تهمت افکند از چه رو عشق زلیخایی  
 که می بخشد بقدر گلر خان تشریف رعنائی  
 که در کوه و بیابان سر نهاد آخر بر سوایی  
 یکی در ششدر دوران نماید فکر عذرائی  
 چرا نفرت نماید زاهد از رند کلیسایی  
 بجز فرمانروای شهر بند مسند آرایی  
 که در بان درش رانگ می آید ز دارایی  
 برانگیزد ز پنهانی همه آثار پیدایی  
 کند گرد زه خورشیدی نماید قطره دریایی  
 خرد از وی کهولت می پذیرد بخت بر نایی  
 و گرنه بس شگفتی نیست اعجاز مسیحایی  
 گرش نازل شود صند بارخوان من و سلوایی  
 عنان خویش زی پستی گراید چرخ مینایی  
 که این یک پاک دامن هست و آن رند بست هر جای  
 نباشد بی وجودش هیچکس تشریف عقابایی  
 کسی او را قبول طبع ننماید بالایی  
 و گرنه عدل وی افکند از بن بیخ رسوایی  
 ز لعل دلبران برداشت رسم باده پیمایی  
 بجز چشم نکویان آنهم از بهر دلارایی  
 ز ترس از دوش هر راهب فتد ز نار ترسایی  
 و گرنه بی سبب نبود فلک را لون خضرائی  
 که از خاک رهش جستم یکسر کحل مینایی

شهنشاهها تویی آنکس که از باب طریقت را  
چنان افکند بنیاد عناد از بیخ فرمادت  
صبا کی شرق و غرب دهر را یک لحظه فرساید  
از آن روسایه خود را تابع خصم تو میدارد  
اگر بر اختلاف دهر حرمت امر فرماید  
همانا خامه گر خواهد که وصف جمله بنگازد  
سبك گردی ز عزمت گر بسنگ خاره بنشیند  
حبیب از جان شها چون در وصف بر زبان راند  
ولیکن دست دوران پای بند محنتش دارد  
الا تا نشوؤ صہبا ز لوح دل فرو شویند  
ز ذکر دوستاران را شود کیفیتی حاصل

باقلیم حقیقت از شریعت راه بنمایی  
که یکجا آب و آتش را توانی جمع فرمایی  
نیاموزد ز خنکیت تا رسوم راه فرسای  
که خود را خصم نیتاید به یمثلی و همتایی  
کند دیروز امروزی کند امروز فردایی  
عجب نبود خیالات محال از طبع سودایی  
ز سنگ خاره بر خیزد گرانیهای خارایی  
سزد کز لفظ وی طوطی بیاموزد شکر خایی  
چه باشد کز ره احسانش بند از پای بگشایی  
نقوش محنت و غم را بگاه مجلس آرای  
که از خاطر برد کیفیت تأثیر صہبایی



مسقطات



در مدح و ستایش اختر شهریار و مدح گهر قاپاداری ستر گبری و مهد طایبا  
مام خجسته شهریار کاسکار ناصر الدین شاه قاجار ادام الله تعالیه گردید

بنفشه رسته از زمین بشارف جو بارها      دریا گسسته حور عین زلف خوش بارها  
ز سنگ اگر ندیده بی چسان چید شرارها      بزرگهای لاله بین میان لاله دارها  
که چون شراره میچند ز سنگ کوهسارها

ندانم ز کودکی شکوفه از چه بپرشد      نخورده شیر غرضش چرا رنگ شیر شد  
گمان برم که همچو من بدام غم اسپرشد      ز پا نکند دلبرش چه خوب دستگیر شد  
بلی چنین برند دل ز عاشقان نگارها

درین بهار هر کسی هوای راح دارد      بیاد باغ طاعتی خیال باغ دارد  
به تیره شب ز جام می بکف چراغ دارد      همین دل نیست و بس که در دواغ دارد  
جگر چو لاله بر زخون ز عشق گلهزارها

بهار را چه میکنم چو شد زبر بهار من      کناره کردم از جهان چو او شد از کنار من  
خوشا و خرم آندمی که بود یار یار من      دوزخ مشکبار او بچشم اشکبار من  
چو چشمه بی که اندر او شنا کنند مارها

غزال مشک موی من ز من خطا چه دیده بی      که هم چو آهوان چین از آن خطا نه دیده بی  
بنفشه بوی من چرا بجز آرمیده بی      بساط سینه برده بی بساط کینه چیده بی  
بساز نقل آشتی بس است گیر و دارها

بصلح در کنارم آ ز دشمنی کناره کن      دلت ره از نمیدهد ز دوست استعاره کن  
و یا چو سبزه رسته بی زلف خوش پاره کن      بر او بپندد گره زان پس استعاره کن  
که سخت عاجز آمدم ز رنج انتظارها

نه دلبری که بر رخسار بیاد او نظر کنم      نه محرمی که بیش او حدیث عشق مرا کنم

نه همدمی که یکدم ز حال خود خیر کنم نه باده محبتی کزو دماغ ترکم  
نه طبع را فراغتی که تن دهم بکارها

کسی نپرسدم خیر که کیستم چکاره ام نه مقیم نه محتسب نه در تباده خواره ام  
نه خادم مساجدم نه مؤذن مناره ام نه کدخدای جوشقان نه عامل زواره ام  
نه مستشیر دولتم نه جزو مستشارها

بهشت را چه میکنم بتا بهشت من تویی بهار و باغ من تویی ریاض و گشت من تویی  
بکن هر آنچه میکنی که سر نوشت من تویی بدل نه غایبی ز من که در سرشت من تویی  
نهفته در غرق من چو بود ها بتارها

دمن ز خنده لب عتیق را یمن شود یمن ز سبزه خط بخرمی چمن شود  
چمن ز جلوه رخت پراز گل و سمن شود سمن چو بنگرد رخت بجان و دل سمن شود  
از آنکه ننگرد چو تونگاری از نگارها

بیش شکرین لب چه دم زند طبر زدا که بالبت طبر زدا بحفظلی نیر زدا  
خیال عشق روی تو اگر زمین بور زدا ز اضطراب عشق تو چو آسمان بلر زدا  
همی پیوسته قدم بسان خاکسارها

بت دوهفت سال من مرا می دوساله ده ز چشم خویش می فشان ز لعل خود پیاله ده  
نگار لاله چهر من می برنگ لاله ده ز بهر نقل بوسه می مرا بلب حواله ده  
که راجبست نقل و می برای میگسارها

بهل کتاب زابهم که مرد درس نیستم نهال را چه میکنم که زاهل غرس نیستم  
شرابم آشکاره ده که مرد ترس نیستم بحفظ کشت عمر خود کم از مترس نیستم  
که منع جانور کند همی ز کشتزارها

من از شراب میخورم بیانگ کوس میخورم بیارگاه تهمتن بیزم طوس میخورم  
پیالهای ده عنی علی رؤوس میخورم شراب گیر میچشم می مجوس میخورم  
نه جو کنیم که خو کنیم بیرگ کو کنارها

الاچه سالها که من می و ندیم داشتم چو سال تازه میشدی می قدیم داشتم

بیالها و جامها ز زر و سیم داشتم      دل جواد پر هنر کف کریم داشتم  
چه خوش بنام و نعمتم      گذشت روزگارها

کنون هم ارچه مفلسم ز دل نفس نمیکشم      بهیچ روی منتی ز هیچکس نمیکشم  
فغان ز جور نیستی بداد رس نمیکشم      کشیدم ارچه پیش ازین ازین بس نمیکشم  
مگر بدانکه ضدر هم      زمانده ز افتقارها

صفیه بی که از صفا بهشت جاودان بود      کریمه بی که از کرم سحاب زرفشان بود  
فرشته زمین بود ستاره زمان بود      عفاف اوست که از ل حجاب جسم و جان بود  
گلیست نوش رحمتش      مصون ز نیش خارها

سپهر عصمت و حیا که شاه اوست ماه او      شهبی که هست روز و شب زمانه در پناه او  
سپهر در قیای او ستاره در کلاه او      الا نژاده مادری شهبی قرین شاه او  
به خور ازین شرافتش سزا است افتخارها

یگانه بی که از شرف دو عالمند چاکرش      ز کائنات منتخب سه روح و چار گوهرش  
به پنج حس و شش جهت تار هفت اخترش      به هشت خلد و نه فلک و کنده سایه معجزش  
بخلق داده سیم وزر نهاده نه صد هزارها

میان بدر و چهر او بسی بود مایه      از آنکه بدر هر کسی بیندش معاینه  
ولیک بدر چهر او گمان برم هر آینه      که عکس هم نیفکند چون نقش جان در آینه  
خود از خرد شنیده ام مر این حدیث بارها

بحکم شرع احمدی رواست اجتناب او      و گرنه بهر ستر رخ چه لازم احتجاب او  
حیای او حجاب او عفاف او نقاب او      و گرنه شرم او بدی حجاب آفتاب او  
شعاع نور طلعتش شکافتی خدارها

زهی فلک بیندگی ستاده پیش روی تو      بهشت عدن آیتی ز خلق مشکبوی تو  
تو عقل عالمی از آن کسی ندیده روی تو      نهان ز چشم و در میان همیشه گفتگوی تو  
زبان بشکر رحمت گشاده شیرخوارها

خصایل جمیل تو بدر هر که بنگرد      وجود کائنات را دگر بهیچ نشمرد

چو ذره آفتاب را بچشم در نیارود      بنعمت وجود تو ز هست نیست بگذرد  
همی ز وجود بشکفتد بچهره اش بهارها

ز بهر آنکه هر نفس ترا بجان ثنا کنم      برای طول عمر خود بخویشتن دعا کنم  
حیات جادوانه را تمنی از خدا کنم      که تا ترا بجان و دل ثابعمرها کنم  
ز گوهر ثنای خود فرستمت نثارها

چه متمم ز مردمان که اصل مردمی تویی      چه سرفه ام ز این و آن که صرف آدمی تویی  
جهان پر ملال را بهشت خرمی تویی      بجان غم رسیدگان بهار بیغمی تویی  
همی فشانده از سمن بمر دوزن نثارها

در ستایش جنّه انصار و جنّه انصار شاهزاده آزاده نواب احمد ادا السلطنه  
علیقلی میرزا دادا اجلاله گویند

مگر باز بر فروخت گل از هر کنار نار      که هر دم ز سوز دل بگرید هزار زار  
نسیمی که در چمن شدی رهسپار بهار      هم امسال یافتست بر جویبار بهار  
که گویندش تهیت بهر شاخسار سار

ز قرآشی صبا ره باغ رفته بین      چو روی سمنبران سمنها شکفته بین  
گل نو شکفته را مع نو گرفته بین      پس از هفته دگرش چوماهی دوهفته بین  
که جر مش پس از خسوف شود یکسراشکار

چو بیچنده از در بست گریان ز کوه میل      ز بالا سوی نشیب دو صد میل کرده میل  
بنظاره اش ز شهر دوان خلق خیل خیل      زبان پر زهای و هوای روان پر زوای و ویل  
که این مار گریزه چیست که آید ز کوهسار

چو رعد از میان ابر دمام بغردا      دل و زهره هزیر ز سهمش بدردا  
بشمیر صاعقه رگ که بیردا      سپس چون شراره خون از آن رگ پیردا  
مگر خون آن رگست که خوانیش لاله زار

بطفل شکوفه بین که بر نامده ز شخ      دمد مویش از عذار برنگ سپید نخ

چوپیران بکودکی سپیدش شود زنج و ز آیموی همچو برف دلش بفسرد چو یخ

که زودش سپید کرد سپهر میاهکار

کنون از شکوفه ام شک افتاده در ضمیر که گر شیر خواره است بصورت چراست پیر

و گر شیر خواره نیست چو طفلان شیر گیر دهادم چرا خورد ز پستان ابر شیر

شکفتا که نادر است همه صنع کردگار

زهر سو بطرف دشت گروهی زده کرنگ<sup>۱</sup> زمه طلعتان شوخ ز گلچهرگان سنگ

نه در فکر اسم و رسم نه در بند نام و ننگ بسرشورنای و نی بدل شود جام و چنگ

همه مست و می پرست همه رند و یاده خوار

بده باده کز بهار جهان گلستان شده گلستان ز سرخ گل همه گلستان شده

یکی بین بشاخ سرو که صاصلستان شده نه صاصلستان شده که غلغلستان شده

ز بس یانگ رعد و برق که پیچد بشاخسار

چو آبستان کند همی ابر نالهها که تا خرد بچگان بزیاید ز زالهها

پس آن زالهها چکد بر آن سرخ لالهها چو در دانههای خرد بلعلین پیالهها

و یا قطره های خوی بگلگون رخ نگار

الا یا پریشا الا یا سمنبرا سمن سرزد از چمن چه خسی بیسترا

بنظاره بهار برون آ ز منظرها همه داغ مشکبوست ز مشکو در آ درآ

بشو چهر و شانه کن سر زلف مشکباز

شبستان چه میکنی بیستان خرام کن بگل تهیت فرست بگلبن سلام کن

بگل از زبان مل پس آنگه پیام کن که زخم فراق را بوصل التیام کن

که چون عارضت شده دلم خون ز انتظار

همیدون من و ترا فروتر شدست داغ من اینجا اسیر خم تو آنجا مقیم باغ

مگر بهر چاره را کنی حیلہ بی چو زاغ که مستان شهر را بهر جا کنی سراغ

پی وصل من بری هر آن حیلہ را بکار

بیوی از ره مشام برنگ از ره بصر بمغز و دماغشان چو دانش کنی مقر  
که منم ز کامشان دوم زود در جگر وز آنجا دوان دوان در آیم بمغز سر  
در آنجا بگیرمت چو جان تنگ در کنار

الا ایکه قوت تو شب و روز هست می گل آمد بشاخ هان چه خسیبی بکاخ می  
بسالموس و زرق و مکر مکن عمر خویش طی بزنی جام بکمنی باواز چنگ و نسی  
دورخ کن دو گلستان دو عارض دو نو بهار

پس آنکه نظاره کن ز اعجاز ذوالمن بر از چشم شرذ شیر ز لاله همه دمن  
بر از گوش زنده پیل ز رنق همه چمن هم از سرخ رنگ آن دمن تالی یمن  
هم از نغز بوی این چمن تالی تاز

هلا ابر فرودین شب و روز دمبدم بشکبید از عطا نیاساید از کرم  
بیارد همی گهر باشد همی درم چنان چون بصبح عید ملکزاده عجم  
مه برج احتشام در درج افتخار

فلک فر علیقلی که گیتی بکام اوست خداوند اختران کبرین تر غلام اوست  
بهر نامه نامها همه زیر نام اوست زمین شرق تا غرب پراز احتشام اوست  
جهانیست با ثبات سهریست با وقار

بکین تیزی آسمان بدیو افکنی شهاب برخشدگی سهیل ببخشدگی سحاب  
که حزم با درنگ که عزم با شتاب کرمش بی شمر هنرهاش بی حساب  
چو ادوار آسمان چو اطوار روزگار

بر حکم نافذی اگر چرخ دم زند سر انجام دست غم بسر از ندم زند  
همان پیک و هم کیست که با او قدم زند تزیید حدوت را که لاف از قدم زند  
ندارد ستور لنگ در اسب را هزار

چه صدیق متقی چه زندیق متهم چه خواننده صمد چه خواننده صم  
بهر پیک کند عطا بهر پیک دهد درم بلی نور آفتاب بهنگام صبحدم  
بتابد بهر گ گل چنان چون بنوک خار



ز سر تا قدم چو عقل کمال مجردست جمال مجسمست جلال مجردست  
عطای مصدوست نوال مجردست چو تسنیم و سلسیل زلال مجردست  
بدانگه که سر کند سخنهای آبداد

بهر علم و هر هنر بهر فن و هر مقال کند طی هر سخن کند حل هر سؤال  
گرفتست و یافته بناید ذوالجلال ریاضی از رواج طبعی از کمال  
همان پایه علوم از جسته انبشار

بیان بدیع او معانی چو سر کند سخن گر معاولست چنان مختصر کند  
که هر کس که بشنود تواند ز بر کند همان حل مشکلات در اول نظر کند  
اگر ده اگر صدست اگر بانصد از هزار

بهر علم بی بدل بهر کار بی بدیل بر دانش عقول چو نزد علی عقیل  
نه در زمره عدول توان جستش عدیل نه در فرقه قبول تنی بوده زین قبیل  
سخن سنج و پاک معز گران سنگ و هوشیار

زهی ای بملک فضل خداوند راستین سبهرت بر آستان محیطت در آستین  
امیران شه نشان بخاک توده نشین مهانت بهر زمان ثنا گو بهر زمین  
بنزدت سما حقیر چو نرد هما حقاو

تویی دستگیر خلق بهنگام پای لغز تنم همچو جان پاک سراپا لطیف و نفز  
همه جان خلق پوست همه پیکر تو مغز حسد در دل عدوت چو چرك اندرون چغز<sup>۱</sup>  
بیجوش آردش همی دمام ز خار خار

چو هنگام کارزار بچهر افکنی گسره چو گیسوی گلرخان بیوشی بتن زره  
چو ابروی مهوشان کمان را کنی بزه همی چرخ گویدت که احسنت باد وزره  
ازین یال و بال و برز و زین فر و گیر و دار

۱ - چغز بفتح اول و سکون ثانی و ثالث - جراحی که مانتش بسته شود لیکن در درون آن چرك جمع شده باشد.

بدانکه که از زمین همی خون بجوشدا    تن چرخ را غبار با کسون پیوشدا  
ز تفّ سنان و تیغ به یم نم بجوشدا    ستاره بزیر گرد دمامم بکوشدا  
که بیرون برد بچند تن خورش    از غبار

زمین زیر پای اسب چو گردون بچنبد    تکاور بمیخ نعل زمین را بسنبد  
شیخ و کوه را بسم چو رنده برنددا    مخالف بگریدا مؤلف بخنددا  
سنانها روان شکر اجلها امل شکار

چو ساز جدل کنند قوی بال و برزها    کتفها ورم کند ز آسیب گرزها  
بیاماسد از هراس پهلوی سیرزها    چو اطراف مرزها چو اکناف گرزها  
که بر جسته و بلند نماید بکشترا

تو چون با کمان و گرز برون آبی از کمین    مه نو درون چنگ زمانه بزیر زین  
همی چون ستارگان عرق ریزی از جبین    بچرخ آفتاب و ماه نمایندت آفرین  
که تیغ تیغ ازین دلیر که همی هی ازین سوار

چو روز و شب جهان که گردند پیش و کم    کنی جیش خصم را کم و بیش دمبدم  
دو را گاه يك کنی بدان تیر راست چم    سه را گاه شش کنی بدان تیغ پشت خم  
وزیشتان بر آوری از آن پیش و کم دمار

از آنجا که هست رسم بجبر و مقابله    که گر جذر با عدد نماید معادله  
عدد را کنند بخش بروی مساویه    چو تیر دو شاخ تو دو جذرند یکدله  
زهر هشت تیغ زن بهر يك رسد چهار

الا تا بروی بحر نشاید کشید بل    الا تا بکف باد نشاید نهیاد غل  
الا تا بهر بهار بر آید ز خاک گل    الا تا درون خم شود خون تالك مل  
ملت باد در قدح گلت باد در کنار

نشستن گهت مدام دلفروز قصیر باد    کمالات بی شمر بذات تو حصر باد

۱ - کرز بضم اول = کرد (بضم) = کرزه = زمینی که بجهت سبزی کاشتن و زراعت دیگر  
هنوار کرده و کنارهای آنرا بلند ساخته باشند (برهان).

بهر کار ناصرت شهنشاه عصر باد      ز اقبسال ناصری نصیب تو نصر باد  
که جاوید در جهان بماناد روزگار

چو قضا آیت بیزم ثناگو هزار باد      گهر های نظمشان همه آبدار باد  
ز جودت بجیشانش گهرها نثار باد      چو تیغ تو جمله را گهر در کنار باد  
بماناد نظمشان ز مدح تو یادگار

### وله ایضاً

جهان فرتوت باز جوانی از سر گرفت      بسر زیاقوت سرخ شقایق افسر گرفت  
چو تیر دزغی سحاب بر آسمان پر گرفت      ز چرخ اختر دبود زنجیم زبور گرفت  
که تا کند جمله را بفرق نسوین نثار

بیوستان سرخ گل چرا همی لب گزد      نهان شود زیر برگ چو باد بروی دزد  
چو دخت دوشیزه بی که زیر چادر خزد      ز خوف نامحرمی که خواهدش لب مزد  
کناره گیرد همی ز بیم بوس و کنار

صبا رخ از غوان بشوخی از بس مکد      چو دانه های عقیق ز عارضش خون چکد  
وزان ستم سرخ گل زخشم چندان زکد<sup>۱</sup>      که بوسست در پیکرش چو نار می برکد  
بخوشدش خون دل چو دانه های انار

طبق طبق سیم و زر بفرق عبهر چراست      بسیمگون پنجه اش پیاله زر چراست  
بجام سیمایش شراب اصغر چراست      شرابش آید خسته بمشک و عنبر چراست  
نخورده می بهر چیست بچشم کانش خمار

نشسته لاله خموش چو شاهدی بر دلال      ز بسکه خوردست می بطرف باغ و تالال  
رخانش گشتست آل<sup>۲</sup> ز بانش گشتست لال      بچهر گلنار گون نهاده از هشاک حال  
چو عاشقی کش بود جگر ز غم داغدار

۱ - زکدن بفتح اول بر وزن رسیدن آهسته سخن گفتن باشد در زیر لب از روی خشم و قهر و غضب - و بضم اول هم آمده است، فردوسی داشت:

از شاه ایران فراوان زکیده      بر آشفت و از دوز به لب گزیده

۲ - آل و آلوه ترکیبی به معنی قریب

سمن بیاع اندرون چو بر فلک مشتریست      چنان بود تا بناك كه زهره اش مشتریست  
چو بر گشاید دهن بشکل انگشتر است      بهار صنعت نما چو تاجر مشتریست  
كه دینه رنگ رنگ فكنده بر جویبار

شكوفه طفلیست خردتش بر می حریر      رخس برنگ سپیل لبش بیوی عبیر  
ندانم از رنج دهر بگوید کی گشته پیر      و یاد دید از دانش بهار رخس رنگ شیر  
چنانكه رنگ شراب بصورت بادیه خوار

هلا بیابان عمر چرا بغم طی کنیم      میی گران سنگ ده كه اسب غم پی کنیم  
بیاعمانرا علاج بناله نی کنیم      چولاله بر طرف باغ بیاله پر می کنیم  
میی كه از رنگ آن رخان شود لاله زار

از آن میی كادمش نشاند در خلد تاك      ز اصل صلصال خویش پای او ریخت خاك  
بر ریشه اش آب داد ز جوهر جان پاك      بسالیان تا فتند بر او سپیل و سماك  
كه تا سپیل و سماك بهاقبت داد باز

ز صنع پروردگار چو در مدور همه      ز قدرت كردگار چو خور منور همه  
چو شمر من آبدار چو گل معطر همه      چو دل گهرهای چند نهفته در بر همه  
چو قلب شهزاده شان دل از برون آشكار

علیقلی میرزا امیر شهزادگان      یمین فرماندهان امین آزادگان  
مجیر دلخستگان مغیث افتادگان      دلیر شمشیر زن چو گیو كشوادگان  
بیزم كاوش کی بیزم اسفند باز

سحاب چو دوسخام محیط علم و عمل      سپهر مجد و بها غیاث ملك و ملل  
جهان عز و علا پناه دین و دول      مدار خوف و رجا شفیع جرم و زلل  
بدشمنان تند خو بدوستان برد باز

چو در رخ نماید قمر چو كف گشاید سحاب      چو كینه توزد سپهر چو دیو سوزد شهاب  
چو رقعہ جوید هزیر چو حمله آرد عقاب      بحلم وافر نصیب بعلم كامل نصاب  
محافظدش پیشمر محامدش پیشمار

زهی ملکزاده‌یی که زیب دنیا تویی    بهشت اجلال را درخت طویی تویی  
 سپهر اقبال را سهیل و شعری تویی    زمانه را از نخست همین تمنی تویی  
 رسیده از هستیت یکام خود روزگار

بوقعه ضیفم کشی بهنه پیل افکنی    بقوت اذردری بحمله شیر اوزنی  
 بیزم دریا دلی برزم روین تنی    زمانه قاهری ستاره روشنی  
 سپهری از برتری    چهرانی از اقتدار

نگردی از جود سیر بدین سخا بر نیست    نرسی از اردها بدین جگر بر نیست  
 بقدر یکدزدان که سخا بر نیست    اگر چه بر تو ز کس هیچ روح بر نیست  
 ولسی بهنگام جود نیست اختیار

چو در مدیحت مرا زبان گفتار نیست    بجز دعایت مرا ازین سپس کار نیست  
 بلی شدن بر سپهر پلنگ رایان نیست    پلنگ را گویموی سپهر که سار نیست  
 سپهر را فرقه است بر فقت از کوهسار

هماره تاخوور زحوت چمد برج بره    همیشه تا آسمان بود بشکل کره  
 هماره تا خط راست نمیشود دایره    بجان خصم تو باد ز نثار غم نایره  
 بیند انده استی    بدام محنت شکار

### وله ایضاً فی مدحه

باز بر آمد بکوه رایت ابر بهار    سیل فرو ریخت سنگ از زبر کوهسار  
 باز بجوش آمدند مرغان از هر کنار    فاخته و بوالملیح صاصل و کبک و هزار  
 طوطی و طاووس و بطسیره و سرخاب و سار

هست بنفشه مگر قاصد اردیبهشت    کر همه گلها آمد بیشتر از طرف کشت  
 و ز نفسش جو بیار گشته چو باغ بهشت    گویی با غایه بر رخس اینزدنوشت  
 کای گل مشکین نفس مزده بر از تو بهار

دیدد نرگس بیاب باز پراز خواب شد طره سنبیل براغ باز پراز تاب شد  
آب فسرده چوسیم باز چوسیماب شد باد بهاری بهجست زهره وی آب شد

نیمشبان میخبر کرد ز بستان فرار

نرمک نرمک نسیم زیر گلان میخزد غیب این میمکد عارض آن میمزد  
گیسوی این میکشد گردن آن میگرد گه بچمن میچمد گه بسمن میوزد

گاه بشاخ درخت گه بلب جویبار

لاله در آمد بیاب بارخ افروخته بهرش خیاط طبع سرخ قبا دوخته  
سرخ قبایش بیریکد و سه جا سوخته یاکه ز دلدادگان عاشقی آموخته

کش شده دل غرق خون گشته جگر داغدار

طفل چوزابد ز مام گریه کند زودسر بهر تقاضای شیر وزبی قوت جگر  
وزپس گریه کند خنده بچندی دگر طفل شکوفه چرا خندد زان پیشتر

کز بی تحصیل شیر گریه کند طفل وار

باغ چو از ایزدی جامه مخلم شود ظاهر از انواع گل شکل مضلع شود  
یکی مخمس شود یکی مربع شود یکی مستطین شود یکی مسبع شود

الحق بس نادر است هندسه کردگار

نرگسک آن طشت سیم باز بر نهاد بر سر سیمینه طشت طاسک زر بر نهاد  
در وسط طاس زر زرین بر نهاد بر زر زرین او ژاله گهر بر نهاد

تا شود آن زر خشک از گهرش آیدار

چون زتن سرخ بید گشت عیان سرخ باد از فز عش ارغوان در خفقتان افتاد  
نامیه همچون طیب دست به نبضش نهاد پس بن بازوش بست زاکحل او خون گشاد

ساعت او چند جا ماند ز خون یادگار

کنیز کی چینی است بیاب در نسترن سپید و نفز و لطیف چو خواهرش یا مین

ستار گمانند خرد بهم شده مقترن و یا گشته ز مهر میهر عقد بسرن  
نموده در نیمشب بفرق نسرین نثار

دایره سرخ گل گشته عطر چراست بر تنش این ایزدی جامه اطلال چراست  
دیده از بی نور داین همه املس چراست بونه صفت در میانش زر مکاس چراست  
بهر چه تکلیس کرد این همه زر عیار

بلبلکان زوج زوج زیر و بم انگیزته صاصلکان فوج فوج خوش بهم آمیزته  
پشت بغم داده خلق در غم آویخته تیغ تعذرت ز قهر برالم آمیزته  
خورده بهم جام می بادق و طنبور و تار

بلبل بر شاخ گل نغمه سراید همی نغمه اش از لوح دل زنگ زداید همی  
شاهد گلزار را خوش بستانید همی نی غلام کاو چومن مدح نماید همی  
بر گل تاج کرم میوه شاخ فخر

علیقلی میرزا زاده شاه عجم فاخر فخری لقب مفخر اولاد جم  
بیزم میراجل برزم شیر اجم کلیم کافی کلام کریم وافسی کرم  
بغره افراسیاب بجمله اسفندیار

آنسکه بملک هنر دعوی شاهی کند چون ز طبعی سخن یا ز الهی کند  
حل مسائل همه نیک کماهی کند چون ز او امر حدیث یا ز نواهی کند  
رمز اصول و فروع شرح دهد آشکار

شکل مجسطی تمام کشیده اندر بر سر جد اول زیجها نگاشته در نظر  
نسبت قطر و محیط صورت قوس و وتر زاویه و جیب و ظل جمله بدانند ز بر  
وینمونه با علم ازین کیست از چند هزار

۱- املس = نرم (حاشیه کلهر) ۲- مکلیس = نیم اول و پنج دوم و تشریف دلام = آنچه بعمل صنعت  
اجزایش چون آهک شود (حاشیه کلهر) - و ظاهراً مراد زر خالص است.

بوالفرج<sup>۱</sup> و بوالعلاء<sup>۲</sup> بوالحسن و نبطویه<sup>۳</sup> اصمعی<sup>۴</sup> و واقدی<sup>۵</sup> مازنی<sup>۶</sup> و سیبویه<sup>۷</sup>  
 ازهری<sup>۸</sup> و یافعی<sup>۹</sup> جاحظ<sup>۱۰</sup> و ابن خالویه<sup>۱۱</sup> کلّ یثنی علیه کلّ یاوی الیه  
 کلّی تو بعلم و ادب ما را آموزگار

بمسلم جغرافیا یعنی در وصف ارض که چندیست دیار که چیستش طول و عرض  
 هم از رسوم ملل هم از تکالیف فرض هم از نظام دول ز لشکر و باج و قرض  
 چندان دانند که و هم می تواند شمار  
 بسازد سیاره را گرد کرده آفتاب بی مدد دورین دیده درنگ و شتاب

۱ - ظاهراً مراد از بوالفرج ابوالفرج اصفهانی مؤلف کتاب گرانها و بسیار معروف اغانی است . ۲ - مقصود بوالعلاء معری شاعر و فیلسوف نایبای عرب است . ۳ - ابراهیم نبطویه (یا نبطویه) یکی از ائمه نجوی و لغت و ادب عربی در قرن سوم هجریست . وی در واسط دیده به جهان گشوده در بغداد سکونت گزید . ۴ - عبدالمک اصمعی از مشاهیر لغویین عرب در قرن دوم هجریست . وی در بصره خلیل بن احمد و عیسی بن عمر و ابوالفضل رباشی و ابوعبیده و دیگران را تعلیم داد . اصمعی بزرگترین حافظ و فکاهه دارنده لغات و لهجات اعراب بصری است و اگر وی وجود نداشت اکنون لغت عرب از بسیاری دیوان های عربی و اشعار شعرای متقدم بادیه محروم بود . ۵ - ابو عبدالله محمد واقدی از فقهای بزرگ مدینه است . وی نیز در قرن دوم هجری و مزیت و راهبهای حج هارون الرشید و وزیرش یحیی بن خالد برمکی بود و در رساله بشفل قضایات اشتغال داشت و دارای تألیفات زیادی است . ۶ - ابو عمر زبان بن العلاء المازنی از قدیمیترین نحو بین بصری است . وی در سده اول هجری در مکه تولد یافت و در کوفه در گذشت . در سنین جوانی اشعار جاهلی را گرد آورد و شروحن بر آن تعلیق کرد اما هنگامی که بنشین کهنات و پیری رسید و بقرائت قرآن کریم راه یافت آن شروح را پسوزانید . وی یکی از قاریان هفتگانه کلام خداست . ۷ - عمرو بن عثمان معروف به سیبویه بیضاوی فارسی در بصره دنیا آمد و در قرن دوم در همان شهر در گذشت . وی امام مذهب بصریین در نحو است همانگونه که کسانی بیضاوی مذهب کوفیین خوانده شده است . سیبویه را در علم نحو و علم متقدمین و متأخرین می دانند و کتاب وی در نحو موسوم به «الکتاب» یکی از معروفترین کتب این فن است . ۸ - امام ابو منصور محمد ازهری از علمای لغت است که نزد نبطویه و ابن درید و ثعلب تحصیل کرده است . کتاب «التهدیب» از تألیفات اوست . ۹ - عبدالله الیافعی از مشایخ معروف تصوف اواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم هجری است که درین دنیا آمد و در مکه در گذشت . کتابی بنام روش الریاحین فی حکایات الصالحین تألیف کرده و در آن ترجمه حال پانصد نفر از اولیای تصوف را درج کرده است . ۱۰ - ابو عثمان عمرو بن بحر جاحظ بصری یکی از معروفترین نویسندگان عرب در قرن دوم است که در بصره دنیا آمد و در همان شهر دیده از جهان برپست . تحصیلات خود را در بصره و بغداد باجماع رسانید و تمام علوم را که در عصرش متداول بود فرا گرفت . مردی آزاد فکر و از ائمه ادب دوره عباسی و بلکه از پیشوایان ادب عربی است . از تألیفاتش «کتاب الحيوان» و «البيان والتبيين» و «التاج» و «البخلاء» را می توان نام برد . ۱۱ - ابن خالویه اصلاً همدانی است . وی نزد علمای زمان خویش ابن درید و نبطویه و ابن الانبادی علم نحو و لغت بیاموخت و پس از آن نزد سیف الدوله در حلب اقامت گزید و متصدی تربیت فرزندان وی شد .



دوره اعمار را نيک بدانند حساب قلی و قسنی<sup>۱</sup> از نکته برو نکته باب  
نیوتن<sup>۲</sup> و کپلرش<sup>۳</sup> حق شمار و حق گزار

مطالب صرف و نحو زبر بخواند همی مسائل فلسفی ز بر بداند همی  
ز علمهای غریب سخن براند همی شدن بچرخ برین می بتواند همی  
بهرای سیاره سیر بفکر گردون مینار

ای ز علاقه تو بچرخ ببلو زده طعنه ز خلق جمیل بیباغ مینو زده  
پیر خرد پیش تو چو طفل زانو زده گاه غضب با پانگت پنجه نیرو زده  
لیک بهنگام حلم گشته ز موری فکار

در صف نازد تو بیزن و گودرز چیست دیو و تمتمن کدام طوس و فرامر ز چیست  
جنبش بال پشه پیش زمین لرز چیست کشور بخنی و کنج باغ به و مرز چیست  
کنج دهی بشمار سیم دهی بشمار

بوجود صد حاتمی بحلم صد اخنقی<sup>۴</sup> بفضل صد جعفری<sup>۵</sup> بعلم صد آصفی<sup>۶</sup>  
جلیل چون آدمی جمیل چون یوسفی در صف شهزادگان تو ز هنر سر صفی  
چون بقطار ایستند پیش ملک روزیار

عقلی در زیر کسی خلدی در ایمنی دهری در کین کشی چرخشی در دشمنی  
خاکی در احتمال آبی در روشنی بادی در سر کشی نساری در توستی  
نیلی در وقت جود پیلی در کار زار

۱ - ظاهرأ مراد کلی (Kelly) است که نام چهارتن از معارف انگلستانست که دو نفر آنان (جان و هار کلی) از ادبای و نماینده نویدان دسومی (جان کلی) لغوی و زبان شناس و چهارمی (جرج کلی) مردی انقلابی و همگنی در قرن هجدهم می زیسته اند.

۲ - مراد از قسنی ظاهرأ (Quesnay) (که یکسر اول و دوم) عالم اقتصاد فرانسوی و یکی از بنیان گذاران مکتب فیزیوکراتهاست که در ۱۶۹۴ متولد شد و در ۱۷۷۴ میلادی درگذشت. ۳ - مراد اسحق نیوتن (Newton) ریاضی دان و فیزیک دان و منجم و فیلسوف معروف انگلیسی (۱۶۴۲-۱۷۲۷) است. ابن حکیم بواسطه کشف قوه جاذبه زمین و تجزیه نور شهرت جاوید یافت. ۴ - ژان کپلر (Kepler) منجم آلمانی (۱۵۷۱-۱۶۳۰) است که در بابالت و تمبرک توله یافت و در کتاب ستاره شناسی خویش نظریاتی دایهانه ابراز داشت و نیوتن اساس نظریه جاذبه عمومی خویش را بر روی نظریات او استوار ساخت. ۵ - اخنق بن قیس = یکی از بزرگان عرب که در حلم بدو مثل زنند (حاشیه کلمه). ۶ - مراد حضرت امام جعفر بن محمد الصادق امام ششم و رکن عظیم مذهب حقه جعفریه است. ۷ - مقصود آصف بن برخیا و وزیر حضرت سلیمان است.

اهل زمین فوج فوج خاق زمان خیل خیل      سیم ستانند و زر از کف تو کیل کیل  
گوهر گیرند دلم روز و شبان ذبل ذبل<sup>۱</sup>      گاه سخا کوه کوه وقت عطا سیل سیل

لعل دهنی گنج گنج سیم دهنی یار یار

خنده تو گاه خشم خنده شیر ارست      هر که نگیرد از آن خنده ز شیر اشیرست<sup>۲</sup>  
قافیه گو جعل باش جعل زمن در خورست      حشمت من در سخن صدره از آن بر ترست

کز بی یاک طیبتم خصم کند گیر و دار

ملك نژادا چومن جهان نژاید همی      پس از من ای بس حکیم که می بیاید همی  
بهر گ من پشت دست زغم بخاید همی      دودست خویش از اسف بهم بساید همی

که کاش قاآنیا بدی در این روز گار

تا که زمین روز و شب گرد بر گردش      تا که بنازی زبان روز گذشته است امی  
تا که حواس است عشر ظاهر از آن عشر خمس      سامعه و باصره ناطقه و شم و لمس

ناصر جان تو باد باطن هشت و چهار

والله ایضاً فی مدحه

بت ساده رفیق بط ساده رفیق      مرا به زصد حشم مرا به زصد رفیق  
نخواهم غذای روح بجز باده رفیق      نجویم انیس دل بجز ساده رفیق

چود دوات یکی جوان چود دانش یکی عتیق

بحمد الله از بتان مرا هست دلبری      بطلعت فرشته بی بقامت صنوبری  
برخ ماه نخشی بقدر سرو کشمیری      بدل سنگ خارده بی بتن کوه مرمری

بهر آفرین سزا بهر نیکویی حقیق

خطاش یاک قبیلهمور رخس یک حدیقه گل      تنش یاک دریچه نور لبش یاک قنینه هل<sup>۳</sup>

۱ - ذیل بفتح اول = دامن - ۲ - اشیر بنای صفت تفضیلی ( اهل التفضیل ) طبق قواعد لغت عرب از کلمه فارسی شیر است و شاعر خود جعلی بودن این قافیه اقرار می کند و آن را طبیعت و مزاج می شمارد و در خور خویش می داند غافل از آن که جعل قافیه در خور هیچ شاعری نیست . معنی این کلمه را شاعر « شیر تر » یا بیادوت دیگر « دلیر تر » تصور کرده است . ۳ - قنینه بکسر اول و تشدید تانی = شیشه شراب - ولی در شعر فارسی غالباً شعر آنرا به تخفیف نون استعمال کرده اند .

خطش ماه را ز مشك بگردن فكنده غل لبش بر چه عدم ز باقوت بسته پل

بسرخی لبش شفق بیاران دلش شفیق

خرامنده تر ز كيك سیه چشم تر ز وعل<sup>۱</sup> دهان نیستش وزر سخنها كنند جعل

ز عشق وی ابرویش در آتش فكنده نعل رخس از نژاد گل لبش از نتاج لعل

يكی يك چمن شفیق يكی يك بمن عقیق

نخواهم کسی گزید ازین پس بجای او كه هر گز ندیده ام بتی با وفای او

چو جاوید زنده است دلم در هوای او سزد گر بزندگی بمیرم برای او

كه نادر فتد ز خلق نگاری چنین خلیق

چو خواهم ازو شراب دود گرم دروناق صراحی و جام را فرود آورد ز طاق

بریزد ز دست خویش می از شیشه در ایاق<sup>۲</sup> پس آنكه بدست من دهد با صدا شتیاق

كه بر باد لعل من بنوش این می رحیق

چو من در كشم قدح سراید كه نوش باد بقول قلندران همه جزو هوش باد

هزار آفرین ترا بجان از سروش باد بجز در تنای توزبانها خموش باد

كه شهزاده را بصدق توینی داعی صدیق

فلك فرعلیقلی كه جودش بود فره برویش ندیده كس مگر روز كین گره

ز سهم خدنگ او چو بیرون جهد زره كند ماه آسمان چو ماهی بتن زره

بخندد همی برق سرتیغش از بریق<sup>۳</sup>

فلك رفته در ركوع ز بهر سجود او دلش یستی از كرم مكازم نجود<sup>۴</sup> او

تنی هست روزگار روانش وجود او نمایند در جهان همه شكر جود او

چه در دهند بر همین چه در زوم جانیلق<sup>۵</sup>

زرایش بمویه ماه ز جودش بناله نیل هم از فضل بی منال هم از عدل بی عدیل

۱ - وعل = گاو كوهی (حاشیه كلهر). ۲ - ایاق بقافه وغین هردو بیسانه شراب است (حاشیه كلهر).

۳ = بریق بفتح اول = تابش ۴ - نجود بضم اول جمع نجد بفتح نخستین بمعنی هر چیزی از فرش وسایر چیزهای استردنی است كه خانه را بدان آرایش دهند. ۵ - جانیلق = كاتوليك - وآن نام فرقه ای از مسیحیان است - و در ادبیات فارسی آنرا بعضی عالم وعابد ترسایان گرفته اند.

سختیهای او بلند سخایای او جمیل      کر مهای او بزرگ عطاهای او جزیل  
هنرهای او شگرف نظرهای او دقیق

زانصاف کاملش جهان حوزه حرم      ز رخسار شاملش زمین روضه ارم  
بقدر ستارگان اگر باشدش درم      بیکره چو آفتاب کفش باشد از کرم  
محیطیست جود او در عالم درو غریق

زهی بخت حاسدت شب در در رقود<sup>۱</sup>      بمیزان خشم او تن دشمنان و قود<sup>۲</sup>  
کمان از تو ممتحن چنان که محاکم قود      سزد عقد چو زهر کمند ترا عقد  
سزد بسرج سنبله دواب ترا علیق

پرد تا بعون پرهمی طیر در هوا      دود تا بزور گام همی رخس در چرا  
دمد تا بفرو دین همی از زمین گیا      رسد تا ببندگان ز شاهان همی عطا  
جهت تا بزخم نیش همی خون زیاملیق

ترا یسر در یسار ترا یمن در یمین      بارزاق خاص و عام دل و دست تو ضمین  
هلك گویدت ثنا فلك بوستت زمین      جهان بیا همه جلال ترا بنده کمین  
خدا و رسول و آل ترا هادی طریق

### وله ایضاً فی مدحه

الاکه مژده میبرد بیار غمگسار من      که باغ چون نگار شد چه خسی ای نگار من  
توان من روان من شکیب من قرار من      سرور من نشاط من بهشت من بهار من  
غزال من مرال من گوزن من شکار من  
حیات من ممات من تذرو من هزار من

دهند مژده تو گالان که نو بهار میرسد      بشیر او ز بلبلان نه يك هزار میرسد  
نسیم چون قراولان زهر کنار میرسد      بگوش من ز صاصلان خروش تار میرسد

۱- رقود بضم اول = خوابیدن . ۲- و قود بفتح اول = میزم های خردی که بدان آتش افروزند و

امروز آنرا در کتباته میخوانند .

بمغز من ز منبیلان نسیم یسار میرسد

ولی ز نوبهار ها به است نوبهار من

بهار را چه میکنم بنا بهار من تویی ز خط و زلف عنبرین بنفشه زار من تویی

هزار گل چه بایدم گل و هزار من تویی بروز گار ازین خوشم که روزگار من تویی

همین بس است فخر من که افتخار من تویی

الا بزییر آسمان کرامت اقتضای من

مرا نگار نیک پی شراب ملک ری دهد شرابهای ملک ری مرا کفاف کی دهد

بلی کفاف کی دهد شرابها که وی دهد مگرد و چشم مست وی کفایتیم زمی دهد

که شود صد قرا به می بهر نظاره می دهد

همین بس است چشم وی نید من عقار من

نگر کران راغها چه سبزها چه کشته زلالها بیباغها فراز خاک و خشتهها

عیان نگر چراغها شکفته بین بهشتهها نموده تر دماغها چه خوبها چه زشتهها

نموده بر اباغها زمی نیکو سرشتهها

چه می که شادی آورد چو وصل روی یار من

دمن شدای پسر بمن شقیقها عتیقها نشسته مست در دمن شقیقها رفیقها

چمیده جانب چمن رفیقها شقیقها گسارده برطل و من عتیقها رحیقها

چو عقل و رای میر من رحیقها عتیقها

کدام میر داور کی هست مستچار من

ملاذ و ملجاء مهان خدیو زاده مهین عطیه بخش راستان خدایگان راستین

سپهرش اندر آستان محیطش اندر آستین بصد قرون ز صد قران فلک نیاردش قرین

مهین سپهر هر زمان چنان پیوسدش زمین

که آبش از دهان چکد چو شعر آید از من

ملیل<sup>۱</sup> خسرو عجم فسرشته فر تلیقلی چراغ در دمان جسم بیخردی و عاقلی

همال ابر در کرم مثال بیر در ریای هلاک جان گسستم ز پهلوی و پردلی  
 یعیزم پورزاد شم یعزم پیر زابلی  
 همین بس است مدحتش پرورگار کارمن

بروز کین که جایگه پشت رخس میکند چو سنگریزه کوه را زگر زپخش میکند  
 بختجری که خندها با آذر رخس میکند سرو تن حسود را هزار بخش میکند  
 زمین رزمگاه را زخون بدخش میکند  
 چنانکه چهره مرا زخون دل نگار من

اگر فتد ز قهر او به نه فلك شراره بی یک سپهر ننگری نسوخته ستاره بی  
 ز روی خشم اگر کند باشکری نظاره بی گمان مبر که جان برد پیاده بی سواره بی  
 مگر که بردبارش کند بغو چاره بی  
 چنانکه دفع رنج و غم روان بردبار من

اگر بگاه کودکی خرد نبود مهد او بکسب دانش اینقدر چیست جدو جهد او  
 بخاک اگر دمی دمد عقیق بر زشهد او تمام نیشکر شود نباتها بعهد او  
 بروز صید شیرین شود شکار فهد<sup>۱</sup> او  
 چنانکه در سخنجوری سخجوران شکار من

اگر چه بهره بی مرا زمال روزگار نی چو والیان مملکت شکوه و اقتدار نی  
 حمال نی خیل نی بغال نی حماد نی جلال نی جیوش نی پیاده نی سوار نی  
 قهر و شنی ظریف نی ضیاع نی عقار نی  
 بس است مهر و چهر او ضیاع من عقار من

همیشه تا بود مکان ببحر آبخوست<sup>۲</sup> را هماره تا در آسمان نحوستست بست را  
 تقابل است تسابهم شکسته و درست را چنانکه تند و کندرا چنانکه سخت و ست را

۱ - فهد بفتح اول و سکون دوم و سوم = بوذ ۲۰ - آب خوست بروزن نارپوست = خشکی  
 و جزیره میان دریا - و بعضی باین معنی بفتح ثا و سکون واو معدوله گفته اند و جزیره بی را خواسته اند  
 که آب در آن متعفن شده و گندیده باشد بر تپه بی که در آن تمیش نتوان کرد (برهان).

تقدّسیت تا همی بر انتها نخست را

هماره باد مدح او شعار من دینار من

همیشه تا که نقطه‌یی بود میان دایره که هر خطی که بر کشی از آن بسوی چنبره

مر آن خطوط مختلف برابری یکسره حسود بساد صید از چو صید باز قیّره<sup>۱</sup>

عنود را ز خنجرش بریده باد خنجره

اجابت دعای من کناد کردگار من

۱ - فیه بضم اول و فتح و تشدید نانی = چکارک که عرب بوالملیح گوید (حاشیه کلهر) .





ترکیب بندها



در ستایش شاهزادهٔ رضوان و ساده فریب‌دون میرزا

طاب الله ثراه گرید

امروز ای غلام به از عیش کار نیست	بر گیر زین زرخش که روزشکار نیست
تامی نگویی آنکه خداوند کاهلست	کان کاهلی که تزیی کادست عار نیست
انده مدار اگر نشدیم ای پسر سواد	کانکش پیاده است که بر می سوار نیست
هاصید من تویی چه گر ایم بسوی صید	صیدی بحضور است که در مرغزار نیست
گورو گوزن و کبک و غزالم تویی بقصد	تنها تو هر چهاری اگر هر چهار نیست
گر گویم ای غلام که داری سرین گور	هر گز سرین گور چنین بر دبار نیست
با کُشی غزالی و با جلوۀ گوزن	بی بی که آن کمانکش و این میکار نیست
ور خوانمت غزال بیابان بخط و خال	هر گز غزال در خور بوس و کنار نیست
خیز ای پسر بخادم خلوت سرا بگویی	کامروز ره بیزم خداوند گار نیست
ور آسمان بحضرت ما آورد نیاز	خادم کند اشاره که امروز بار نیست
انها کند که حضرت قانی است این	جبریل را نخوانده بر این در گذار نیست
او مدح خوان شاه جهانست لاجرم	کس در همه زمانه بدین اعتبار نیست

شاهی که خاک از نظر پاک در کند

وز نقد جود کیسهٔ آمال پر کند

ما ای ندیم دولت خویش آزموده ایم	لختی ز روزگار بسختی نبوده ایم
ما گاه کف بسوی بط باده برده ایم	ما گاه آب بلبل بت ساده نبوده ایم
بر دل گشاده مرد نگیرد زمانه تنگ	نهم از این سخن ز بزرگان نبوده ایم
ترکی که خنده بر رخ قیصر نمیکند	ما صد هزار بوسه ز لعلش نبوده ایم
شوخی که کفش بر سر خاقان نمیزند	ما صد هزار شب بکنارش غنوده ایم

ماهی که شاه را بنگدایی نمیزد  
 با برویی که چون دم شیر است پر گره  
 و ز طرمی که چون تن مار است پر شکنج  
 از خود چو آبگینه نداریم هیچ نقش  
 در عین سادگی همه نقسیم از آن قبل  
 در بارگاه شد بارادت ستاده ایم  
 ما بارها بیوس لپش را شخوده ایم  
 بازی کنان شجاعت خویش آزموده ایم  
 ماصد هزار چین بفراغت گشوده ایم  
 و ز طبع ساده نقش دو عالم نموده ایم  
 کز رنگ حرص آینه دل زدوده ایم  
 و اقبال خویش را بسعادت ستوده ایم

فرخ شه آنکه هست خداوند گارمن

شکرش پس از میاس خداوند کارمن

خیزید یک قرابه هرامی بیاورید  
 شاهانه خورد باید می را بهای وهوی  
 تا با نفس پیاله شد آمد کند بسکام  
 ز آن بار گیر روح که نا رفته در گلو  
 زان دست بخت عقل که چون نور اولیا  
 زان جوهری کسه از نفحات نسیم او  
 زان شربتی که در گلوئی نحل اگر کنند  
 زان بیشتر که طره طومار عمر من  
 طبعم ز زان شیر کباب آرزو کند  
 در قم شراب نیست حریفان خدا یسرا  
 ما نا شراب ری ندهد مر مرا کفاف  
 و ز جام باده در دهن ازدها در است  
 بی خویش مدح شاه جهان خوشتر آیدم  
 هی من خورم شراب و شمای بیاورید  
 طنبور و ارغنون و دف و نی بیاورید  
 همچون نفس پیاله پیایی بیاورید  
 چون خون فرورد بر گ و بی بیاورید  
 زی رشد رهنما شود ازغی بیاورید  
 بی نفخ صور مرده شود خی بیاورید  
 بر جای نوش هوش کند قی بیاورید  
 چون زلف تابدار شود طی بیاورید  
 هان میز مش ز تخت جم و کی بیاورید  
 بر تر نهید گاهی و از ری بیاورید  
 یک زنده رود بادهام از جی بیاورید  
 همت کنید و از دهن وی بیاورید  
 تا من روم ز خویش شمای بیاورید

فرمانده ملوک سلیمان راستین

کش جم در آستان بود و یم در آستین

باز ایغلام سرکش و خونخواره بی‌نیت  
 بر پشت رخس شعله جو آله خوانمیت  
 نایب مناب چرخ ستمکاره دانمیت  
 بر گرد گل دو سنبل ژولیده یابمیت  
 پوشیده روی تافته در موی بافته  
 از غرقهای باغ چنان بیچگان حور  
 مانی بروزگار جوانی که از نخست  
 آمد مه جمادی حالی مناسبست  
 مردم بر آب و آینه بیند ماه و من  
 چون خاکپای خسرو پیوسته بویست

شاهی که از نوال زبس مال میدهد

هفتاد ساله توشه آمان میدهد

اورنگ ملک تاج سخا افسر کرم  
 اکسیر فضل جان هنر کیمیای غلم  
 میقات حلم مشعر دانش مقام فیض  
 عرق جمال مغز جلال استخوان فر  
 ایوان مجید طلاق علا شمس علو  
 شخص کمال روح سخا پیکر سخن  
 باب ظفر نیای هنر دایه خطر  
 فرزند بخت بیجه دولت نتاج تاج  
 قانون عیش اصل طرب فصل انبساط  
 آشوب ابر آتش زر مایه سوز سیم  
 ناموس عدل میر زمان مایه امان  
 پیکان تیر نوك سنان تیش ناچخش

بازوی ترك پشت عرب پهلوی عجم  
 رکن وجود رایت جود آیت کرم  
 میزاب علم کعبه دین قبله امم  
 الهام نظم سحر سخن معجز قلم  
 دریای فضل گنج عطا لجه نعم  
 جسم وقار چشم حیا عنصر همم  
 فخر پدر مطیع برادر مطاع عم  
 پیوند ملک وارث کی یادگار جم  
 درمان درد داروی انده علاج غم  
 طوفان گنج دشمن کان خانه زوب یم  
 قانون جود ناهب کان واهب درم  
 جاسوس مرگ بیک فنا قاصد عدم

هرون حیا شعیب شرافت خلیل خوی یوسف لقا کلیم کرامت مسیح دم  
 خلخال مجدد یارۀ دوات سوار ملک  
 بازوی عدل نیروی دین شهسوار ملک

ای از لیب تیغ تو دوزخ زبانه بی وی از تپ قهر تو محشر فسانه بی  
 از چنبر گمند تو گردون نمونه بی وز جنبش سمند تو دوران نشانه بی  
 در صحن فطرت تو معانی سراچه بی از لحن فکرت تو مغانی ترانه بی  
 خورشید چرخ بزم ترا آفتابه بی ایوان عرش کاخ ترا آستانه بی  
 هر فیضی از لقای تو عیش مخلصی هر آنی از بقای تو عمر زمانه بی  
 در خضر<sup>۱</sup> جلال تو افلاک خاتمی در خرمن نوال تو اجرام دانه بی  
 چهرت چو مهر نور دهد بی وسیلتی دست چو ابر جود کند بی بهانه بی  
 ملک ترا نداین دنیا خرابه بی جود ترا معادن دریا خزانه بی  
 سیر سپهر عزم ترا روزنامه بی گنج وجود جود ترا جامه خواند بی  
 وصفت چو ذات عقل ندارد نهایتی فکرت چو بحر عشق ندارد کرانه بی  
 از لطمۀ عتاب تو در جنبشست چرخ باموج آسکون<sup>۲</sup> چکند هندوانه بی

جاه تو جامه بی که جهانست ذیل او

جود تو خرمنی که وجودست کیل او

شاهای خدایگان سپهرت غلام باد بر صدر گاه سده<sup>۳</sup> جاهت مقام باد  
 چون فکرت قویم تو از جان قوام هست بر فطرت سلیم تو از حق سلام باد  
 از کردگار قرعۀ بخت بنام گشت از روزگار جرعه<sup>۴</sup> عیشت بکام باد  
 از تیغ روشن تو که برهان قاطعت است بر منکران بخت تو حجت تمام باد  
 چون گرم قر<sup>۵</sup> که رشته<sup>۶</sup> او هست دام او رگهای خصم بر تن خصم تو دام باد  
 مشکین مشام کلک تو چون عطسه زن شود زان عطسه مغر هفت فلک را ز کام باد

۱ - خضر بکراول و سوم = انگشت کوچک. ۲ - آسکون = دریای خزر (حاشیة کلهر).

۳ - گرم قر = گرم ابریشم - و قر بفتح اول و سکون و تشدید دوم معرب کز است بمعنی ابریشم.

# ترکیب بند

بی گرمی سخای تو در دیگ آرزو      هفتاد ساله بخت آمال خدام باد  
بی ماه خلجی می خوار بود حیرام      با ماه خلجیت می خوار بشجام باد  
نقد این زمان عروس جهان چون بمقدست      با هر که جز تو انس پذیرد حرام باد  
گرد سمند و برق پرندت بر روزگار      تا روز حشر مایه نور و ظلام باد  
وز زهره کفیده خصمت بر روز کین      ناف سما و پشت زمین سبز فام باد

قاآنی ارچه سحر حلال آورد همی

کوته کند سخن که حلال آورد همی

وله ایضاً فی مدحه

ای زلف تیره سایه بال فرشته بی      یا از سواد دیده خورا سرشته بی  
آن رخ ستاره است و تو چرخ ستاره بی      یا نی فرشته است و تو بال فرشته بی  
بر گرد مه زمشك سیه توده توده بی      بر سرخ گل زمبل تر پشته پشته بی  
هند و بچهره لام کشد وین عجب که تو      هندویی و بصورت لام نوشته بی  
عودی نه عنبری نه عنبری نه نافه بی      دامی نه حلقه بی نه کمندی نه رشته بی  
طومار عمر تیره مایی و از جفا      طومار عمر زنده دلان در نوشته بی  
بر گشته بی چو لشکر بر گشته از قتال      مانا ز غارت دل ما باز گشته بی  
بی کلفت مضار به بس قاب خسته بی      بی زحمت مجار به بس خلق کشته بی  
در باغ خلد خسی از آنرو معطری      در آفتاب گردی از آنرو برشته بی  
از عود نردبانی از آن پایه پایه بی      و زمشك بادبانی از آن رشته رشته بی  
دام دلی و در پرت آن خال مشکبار      مانند دانه یست که در دام هشته بی  
یا بنخم فتنه یست که در مرغزار حسن      از بهر یقراری عشاق کشته بی  
چون سبز کشته یست خط یار و تو مدام      دهقان صفت مجاور آن سبز کشته بی  
آید چو خاک مقدم شاه از تو بوی مشک      زلفا مگر بمشك فروشان گذشته بی

شاه جهان فریدون سلطان راستین

کش جای دمت بینی عمان در آستین

ای زلف تیره هر دم دامن فرا زنی  
خواهی مگر که گل چنی از باغ چهر یار  
زنگی فروزد آتش و دامن بر او زنند  
هندوگر آفتاب پرستد توای شکفت  
و آنسان که خویش را بحواصل زند عقاب  
بر روی یازمن چو دهد جنبش نسیم  
معدور دارم اگر قصد جان کنی  
موکیمیای زربود اکنون بچهر ما  
بازو زنند بهر شنا اندر آب و تو  
دلها ز کف ریایی و هر دم بکار ظلم  
کی سایه افکنی بر ما تو کز غرور  
هندوی آستانه شاهی از آن قبل

تا دامن بر آتش سوزان ما زنی  
کایندون همی چو گلچین دامن فرا زنی  
زنگی نیی بر آتش دامن چرا زنی  
چندین بر آفتاب چرا پشت با زنی  
هر لحظه خویش را بر رخ دلربا زنی  
مانی بزنگی که بر روی قفا زنی  
هندویی و بخون مسلمان صلا زنی  
مویا رواست گر قدری کیمیا زنی  
بازو همی بخون دل آشنا زنی  
تحسین کنی سپاس بری مر حبا زنی  
بر فرق آفتاب فروزان لوا زنی  
هر دم طپانچه بر رخ شمس الصّاحی زنی

شاهی که هست کشور او عالمی دیگر

در ملک جم بود بحقیقت جمی دیگر

ای زلف هر دای که بود در ضمان تو  
دل جای در تو دارد و تو در دل ایعجب  
جان چشم در تو دارد و تو چشم بر بجان  
چشم شبان تیره همی آرزو کند  
دامن فرومچین که گرم جان رود دست  
با ابروان بکشتن ما عهد بسته بی  
حالی مرا عنان تحمل رود ز دست  
دلربای ما چو یار گران میکشی بدوش  
گویند سوی چین نرود هیچ کاروان  
دلها کند بهین تو چون کاروان سفر

از فتنه زمانه بود در امان تو  
تو آشیان او شده او آشیان تو  
تو پاسبان او شده او پاسبان تو  
تا از شبان تیره بجویم نشان تو  
از دامن تو دست ندارم بجان تو  
مشکل توان کشید ازین پس کمان تو  
هر گه که باد دست زند در عثمان تو  
چون موی از آن خمیده تن ناتوان تو  
وین رسم بازگفته بود در زمان تو  
و ز چین زلف تو نرود کاروان تو



مانا غلام در که شاهی از آن قبل  
درج عقیق و گوهر اگر نیستی ز چیست  
نی نی چومن مدیح جهاندار گفته بی  
مشکین چو خلق شاه جهانی از آن بود

شاهی کز آب قهرش آذر بر آورد

وز خاك تيره لطفش گوهر بر آورد

ای زلف گشته پیکر من مویی از غمت  
جایی ندانم از همه آفاق کاندرو  
محراب وارخم شوم پشت بندگی  
چو گانم احتیاج نباشد که روز و شب  
گر صد هزار کوه گرانم نهد بدوش  
جنت جهنمی شود از تف آه من  
جان کیست تن کدام صبوری چه تاب چیست  
تا بو که قصه تو بیوشم از این و آن  
موی از کفم بر آمد و بر نامدم ز دست  
زان رو که برده باد بهر سوی بوی تو  
مانی غبار مقدم شه را بیوی و رنگ

شاهی که کرده نو چو نبی دین ذوالجلال

بعد از هزار و دویست و پنجاه و اند سال

ای زلف همچو چنگل شهباز بینمت  
از بس بگونه تیره و در حمله خیره بی  
چون بخت دشمن ملک آشفته بی ولیک  
شاه جهان مگر بتو دستی دراز کرد  
یالیت اگر بچنگل شه باز بینمت  
پر غراب و چنگل شهباز بینمت  
چون خنگ شاه سرکش و طناز بینمت  
کز فرط فرهی همه تن ناز بینمت

طرازه بی بسیرت و جر آره بی بشکل  
شیرازة صحیفه حسنی و از جفایا  
جادوی هند و کژدم اهواز بینمت  
بوی توره نماید مازا بسوی تو  
مشکی شگفت نیست که عماز بینمت  
اندر قفای لشکر دلپای خستگان  
چون گرد خنگ شاه سبک ناز بینمت  
مانند سایه عالم شه بکوه و دشت  
که بر نشیب و گاه بر افراز بینمت  
در پای یارمن بارادت سر افکنی  
و یحک چو جیش خسرو سر باز بینمت

شاهی که وصف خودش چون خاقانه سر کند

چون گنج روی نامه بر از سیم وزر کند

شاهی که چون بخوش ماهی در انجمست  
گر چویی از جمال بمهرش تفاخرست  
یا غوطه ورنهنگی در بحر قلزمست  
ورگویی از جلال بچرخش تقدیمست  
گردون بدشت جاهش چون حلقه کمست  
مانند همی تور که در چشم مردمست  
بویضا فرورد از دل کاینم تفکرست  
باتبع بحر سوزش الیاس و خضر را  
در نوك تیغ و نیش سناتش پروز رزم  
آن کوه ره نورد که رخشن نهاده نام  
البرز کوه با همه برز و همه شکوه  
هم سیر اوز گرمی استاد صرصرست  
هر که بجمله آتشی از نعل او جهد  
کوه رزمین و باد بزمین روز کارزار  
با بخت حمله اش را گویی توافقست  
چون سنگریزه بیست کش آریده در دست  
هم پشت او ز ترمی خلاق قاقمست  
آن آتش دمانرا الوند هیزمست  
گویی که درنگ و شتابش آب و ام است  
بافتح بویه اش را ما نا کارزمست

یادب همیشه شاه جهان زیر رانش باد

بکرانی اینچنین که ظفر همعناش باد

در ستایش امیر زاده اعظم هلاکو میرزا خان نواب شاهزاده رضوان و صاده  
شجاع السلطنه طاب ثراه گوید

ای زلف دانت ز چه دایم مشوشی  
آنرا که هست سودا دایم مشوش است  
بدخوی و سرکشانرا بر ند من زدن  
سز برده بی بیجام لب ماه من مگس  
گرمی نخورده بی زلب ماهم از چه رو  
بیمار چشم یار و ترا میل ناردان  
هند و بهند طعم شکر میچشد تو نیز  
زان لعل شکرین مگس خال بر نخاست  
ایمان و دین روان و خرد صبر و اختیار  
دیوانه بی و عذرتو این بس که روز و شب  
همچون متحک سیاهی و سایه پیچهر یار  
گاهی نگون بچاه ز نخدان چو بیژنی  
بستر زماه داری و بسالین ز آفتاب

شاه جهان هلاکو خاقان شرق و غرب

سلطان بر و بحر جهانیان شرق و غرب

ای لعل دلفریب مگر خاتم جمی  
تسخیر آدم و پری و دام و دیو و دد  
معروف و نا پدید چو عنقای مغربی  
مریم نبی ولی ز سخنها ی روح بخش  
در رتبه با مسیح همین فرق بس ترا  
شبیم نه و ز حرارت خورشید چهر یار  
کز یک حدیث مایه تسخیر عالمی  
چون میکی نه گریخت خاتم جمی  
موجود و دیر یاب چو اکسیرا عظمی  
آبستن هزار مسیحا چو مریمی  
کا و روح بخش بود و نور و روح مجسمی  
سر تا قدم گذاخته بر سان شبیمی

دزدیده در تو را ز دل خلق مدغم است  
چندین هزار عقده گشایی ز دل مرا  
نه شکری نه شهد ولی نزد اهل ذوق  
نه نخلی و نه نخل ولی همچو نخل و نخل  
چون کوثری و سینه سوزان تراست جای  
شیرین تر از تویی نبود در جهان مگر

شاهی که ابر دستش با دوستان کند

کاری که ابر نیسان با بوستان کند

ای ابروی نگار نه گر قامت منی  
یا کس شنیده بی که شود قامتش عدو  
مانی بشکل نعل و در آن روی آتشین  
می خواره بهر توبه کند رو بقبله تو  
ایرون گمانم آنکه کمانی که از کمین  
ای لب اگر تو معدن شهدی و کان قند  
ای زلف اگر نه چهره جانان من بت است  
نشگفت کاتش رخ یار است شعله ور  
گر خود نه بید آن مکس خالت آرزوست  
با آنکه مسکن دل ما بود روز و شب  
بالای گنج و سر و کند مار آشیان  
خواهم ترا ز رشته جان ساختن طناب  
از خط یار قصد عذارش کنی بلی  
ای صاف کشیده مژگان خوابم روده بی  
ای ترک خلق ای بت روم ای نگار چین  
ز آهن پری بطبع گر نزد تو ای پری

چون قامت من از چه نگونی و منحنی  
با من چرا عدوی اگر قامت منی  
من عاشقم تو نعل در آتش چه افکنی  
آن توبه بی که قبله می خواره بشکنی  
از غمزه هر زمان بدلم تیر میزنی  
بر زخم ما چگونه نمک می پراکنی  
تا کی مقیم خدمت او چون برهنی  
تا تو همی بجنبش چون باد میزنی  
بروی چو عنکبوت چرا تار می تنی  
چون شد که روز و شب دل ما از تو مسکنی  
ماری بگنج و سرو از آن آشیان کنی  
تا چون سیاه چادر بر چیده دامنی  
عقرب شب سیاه گراید بر روشنی  
ما نا بود در دو چشمم یک مشت سوزنی  
کامروز در زمانه بخوبی معینی  
چندین چرا بسخت دلی همچو آهنی

اینک بیش روی تو اشکم رود ز چشم      میبخت و ژاله میچکد از ابر بهمنی<sup>۱</sup>  
تا چاکر خدیو جهانی بجان و دل      چون جان عزیز در بر و چون روح در تنی  
جمشید شید چهر و کیومرث گیو گر ز        
هوشنگ هوش و هنگام فری ز فر و بر ز

شاهی که چون سحاب گشت زرفشان شود      چون بخت او بسط زمین زر نشان شود  
پیدا شود چو رایت خورشید آیتش      خورشید ز بر پرده خجالت نهان شود  
گردون گرا شود چو خدنگ وی از کمان      از غم خدنگ قامت گردون کمان شود  
از رشک قصر و فخر قدومش عجب مدار      گر آسمان زمین و زمین آسمان شود  
از رای پیر و بخت جوانش شگفت نیست      گرد و زگار پیر ز شادی جوان شود  
شاها ز میغ تبغ تو در دشت کارزار      از خون هزار دجله بهر سو روان شود  
یا آنکه ز عفران سبب خنده روی خصم      از خنده حسام تو چون زعفران شود  
با خلق جانفزا چکنی سیر بوستان      هر جا که اختیار کنی بوستان شود  
از شوره زار گر گذری یا سمن دمد      بر خار بن اگر نگری از غوان شود  
یا قوت تو که قوت عقل است و قوت جان      آید چو در حدیث گهر را بگان شود  
قوت روان اهل بیانست ای شگفت      یا قوت کس شنیده که قوت روان شود  
ذکر محامد تو چو جوشن بروز رزم      تعویذ دل امان تن و حرز جان شود  
بد خواه تو نراید تنها ز مام از آنک      تیر تو در شیشه بدو تو امان شود

چون با کمان و تیر درخشان کنی کمین

در بکرمان چو کان بدخشان کنی زمین

شاهی که تا بخت خلافت مکان گزید      بدخواه پشت دست زغم نا گهان گزید  
چون شهید خورده کاو ز حالات بنان مزد      هر کاو چشید طعم بیان بنان مزید

۱ - این مصراع را شاعر از غزل خواجه حافظ تضمین کرده است . در غزال خواجه این مصراع

نخستین مصراع مطلع ذیل است :

برگشته متبوع ساز و بده جام یگمنی

میبخت و ژاله می چکد از این بهمنی

چون مرغ برفشانده که در آشیان خزد  
 مار نیست رمج او که زیوتر شود ز موز  
 از باد گزراو شده خصمش چو آن درخت  
 پیدا نگشت دست خلاقی ز آستین  
 هر کس ز کردگار سزاوار پایه نیست  
 هل من مزید گوید هر دم جحیم از آنگ  
 گو خود دوباره قافیه شودال در جحیم  
 با خصم از پیایه شود توأمان یزید

ای خالک راه گشته عبیر از عبور تو

دراعترا از وجود سریر از سرور تو

ای چرخ پیش کاخ تو چون بیت عنکبوت  
 بر سقف کاخ از چه تند تار از شعاع  
 چون خاچه گیری از پی تحریر در بیان  
 ای بسا حالات سخت زهر انگین  
 چیمتی برود در افکن یکره ز روی خشم  
 جودت رسیده است بجایی که خلق را  
 تو یوسف زمان و زمان بر تو قهر چاه  
 ای قصه مناقب تو احسن القصص  
 در ذوق عقل شکر شکر محامد  
 نساج مدح توام از شعر ناپسند  
 پیدا است در حقیقت بی اصل دشمنت

بیتی کش از خداست لقب او هن البیوت<sup>۱</sup>  
 گر هر سقف کاخ ترا نیست عنکبوت  
 گویی مقیم گشته عطار در بیرج حوت  
 وی یامرات سخطت شهد از روت<sup>۲</sup>  
 تا خصم را برون رود این باد از بروت<sup>۳</sup>  
 شکر محامد تو بود فرض در قنوت  
 تو یونس جهان و جهان بر تو بطن حوت  
 وی قبله حواجب تو احسن السموت  
 هم قلب راست قوت و هم روح راست قوت  
 چون کرم قر که دیبا سازد ز برگ توت  
 کاعدام صرف را متصور بود ثبوت

۱ - دست = صدروستند ملوک و سلاطین و اکابر ( برهان ) ۲۰ - اشاره باین آیه شریفه است :

مثل الذین اتخذوا من دین الله اولیاء کمثل العنکبوت اتخذت بیتاً وان اوهن البیوت لبیت العنکبوت  
 لو کانوا یعلمون ( قرآن کریم ۲۹/۴۱ ) ۳ - از روت = صفی تلخ که بیشتر در مرهمها بکار برند و عتروت  
 معرب آنست ( برهان ) ۴ - بروت بعرابی سبب است که حال بسبیل معروف است ( حاشیه کلهر ) .

# ترکیب بند

گویندگان مدح ترا بر قصور طبع  
دشمن کشد فقیر بمیدان حرب تو  
دمخت دهد ز جسم پرستندگان لات  
یارب بروزگار مینماید هیچکس

شاهان نشستگاه تو بر تخت بخت باد

از خنجر تو جسم عدو لخت لخت باد

روزی که گردد از تانک اسبان ره نورد  
گردد چو برق خاطف از ایر قیر گون  
از تیغ هسرتنی را بر سر هزار زخم  
از بیمشان نهفته بلب صد هزار ورد  
نوک منان ز گرد هوا گردد آشکار  
چون کوره تفته گردد دانه ز آه گرم  
از هر طرف فشافش<sup>۲</sup> چندین هزار تیر  
گردند از مهابت پیکار پیر تر  
گرد زمین چو قرعه ز مال و هر طرف  
از آب خنجر تو که بحر یست موج زن  
از باد گرز خاره شکن با سپاه خصم  
خصمت فرشته نیست ولی چون فرشتگان  
بیخ حسود بر کنی از گرز خاره کن  
اکسیر گریزمو کند اکسیر از آن شود  
تا بنگرند حرب تو گردند جمله چشم

ای گشته آب تیغ تو در نای خصم خون

چون آب نیل در گیلوی قبطیان دون

۱- لوت = غذا و خورش - ۲- فشافش = صدایی که از انداختن تیر بگوش رسد (جاشیه کلمه)  
۳- دارو برد با دال ابعده در آخر بروزن سازد بر که = طاق و تریب و گیر و دار و گر و فر و تیغ (برهان).

ای شاه بر رخت در دولت فراز<sup>۱</sup> باد  
 پروانه وار هر که نگردد بگردن تو  
 رای تو کافرتش عالم برای اوست  
 چون فرق تو کز افسر شاه نیست سرفراز  
 پایان روزگار تو محمود باد و خصم  
 چون صرع دار کش ز هلاکت اختیار<sup>۲</sup>  
 از هر جهت که دشمن جاه تو رو کند  
 از جلوه وجود تو ظلمت سرای خاک  
 چون آفتاب کش ز نجومست امتیاز  
 چون می گسار کآوردش می در اهتزاز  
 از حمله تو لشکر تازی و ملک ترک  
 در حلقه کمند عدو بندت آسمان  
 چون زلف یار رشته عمرت در از باد  
 کارش چو شمع گریه و سوز و گداز باد  
 جز بسی نیاز از همه کس بی نیاز باد  
 از نیزه تنو فرقی عدو سرفراز باد  
 روزش ز هیبت تو چو موی ایاز باد  
 از تیغ تو عدوی ترا اختراز باد  
 بروی او هزار در فتنه نیاز باد  
 روشتر از جمال بتان طراز باد  
 از خسروان ملک ترا امتیاز باد  
 از خون خصم رمح تو در اهتزاز باد  
 آشفته و خراب ز یک ترکناز باد  
 عاجز تر از حمام بچنگال باز باد

ایدون پس از دعای تو ختم بیان کنم

ختم بیان بخاتم پیغمبران کنم

۱ - فراز دارای معانی بسیار است و دو معنی آن عبارتست از: بته و کشاده و باز کردن و کشودن در -  
 و باین دو معنی از اهداء است. در ادبیات فارسی این واژه بیشتر بمعنی پسن استعمال شده است.  
 خواجه حافظ راست:

حضور مجلس انش است و دوستان جمعند  
 و نیز: اخست میکن که هر که محبت نه است باخت  
 فرجی سببائی گوید:

مهر و کیش مثل دو در باند  
 بر بداندیش او فراز کنند

و نیز:

من و او هر دو بجزیره در رمی موئی ما

و این بیت قاضی را می توان برای کشودن مثال آورد.

۲ - معروف است که اشخاص مصرع و کسانیکه بچون ادواری مبتلا هستند بسیاری در آغاز  
 ماههای قمری شدت می یابند. نظامی در خسرو شیرین گوید:

ملك چون جلوه دلخواه تو دید  
 تو گفتی دیو دیده ماه تو دید

(خسرو شیرین نظامی - چاپ وحید - ص ۳۹۴)



شاهی که بر سرست زالواک افسرش  
 گیهان و هر که دروی نقشی ز قدرتش  
 اقبال و بخت پیرو عسباً و درفش  
 شام ابد جنبه<sup>۱</sup> موی میجعدش  
 شب چهره سیاه بالال مؤذنش  
 موجی بود فلک ز محیط عنایتش  
 قلبی بود مجسم فرخنده قالبش  
 گردون مجله بیست بر انبات معجزش  
 در زرف بحر قدرت قدرش سفینه بیست  
 کرد ادهمی سلیمان تسخیر دیو و دو  
 از کردگار ملک رسالت مقوضش  
 خاک سیاه چرده غباری ز موکش  
 بایکجهان سعادت جبریل خادمش  
 بر چرخ هر چه انجم کیلی ز خرمش  
 بحر محیط آبی از جوی رحمتش  
 طاقیست قدر او که بود شمس شمسه اش  
 گویی سپهر از چه زجیب جلالش  
 صبح سپید آیت روی مبارکش  
 شهر زه بی<sup>۲</sup> بدرگه سلطان انجمش  
 خشتی ز سقف ایوان گردون عالیش  
 آبی ز دور بعثت دهر مخلصش  
 هر هشت باغ رضوان نامی زمجانش

تشریف کبریاست ز دادار دریش  
 گردون و هر چه دروی حرفی ز دفترش  
 خورشید و ماه خادم شیر و شیرش  
 صبح ازل ظلیعه روی عنورش  
 مه غره جبین براق تکاوش  
 فوجی بود ملک ز سپاه مظفرش  
 روحی بود مصور ز بینده پیکرش  
 گیهان محله بیست ز اقطاع کشورش  
 کافازک بادبان بود و خاک لنگرش  
 او گشت صد هزار سلیمان مسخرش  
 از کار ساز تاج ولایت مقررش  
 چرخ کبود جامه دخانی ز مجمرش  
 بایک فلک شرافت میکال چاکرش  
 بر خاک هر چه مردم خیلی ز لشکرش  
 مهر شیر تابی از روی انورش  
 طوقیست حکم او که بود چرخ چنبرش  
 بویی بهشت از چه ز خلق معطرش  
 شام سیاه حجت موی معبرش  
 پیروزه بی زخائم گردون اخضرش  
 میخی ز نعل یکران خورشید خاورش  
 نانی بخوان دعوت چرخ مداورش  
 هر چار جوی جنت دردی ز ساغرش

۱ - عسباً = نام تافه حضرت رسول (ص). (حاشیه کلهر) ۲ - جنبه = اسب یدک  
 (حاشیه کلهر) ۳ - شهر زه = گدایی که هر روز بر در یکی از محلات شهر و کوچه و بازار بگردد و گدایی  
 کند. (برهان)

گویی ولای او بیستم صلا زبند  
نقرین کتم بجوری و غلمان و کونش  
ور باهوای او شوم جای در جحیم  
برمن خلیل وار دمد گل ز آذرش  
تا بر خط خطایم خطا کشد  
سوگند میدهم بخداوند قنبرش  
بالینهمه گناه نیم تا امید ازو  
خواهم سیاه نامه خود را سپید ازو

در شاهزاده گیوان صوری اردشیر میوزا دام اقباله العالی گوید

خیزید و یکدو ساغر صبا بیاورید  
مینا بسکار ناید کشتی کنید بر  
خوبان شهر را همه یکجا کنید جمع  
ما را اگر بجام سفالین دهید مسی  
از ملک ری بساخت یغما سیه کشید  
وز روم هر کجا بچه ترسای مهوشست  
در بزم عیشم از لب و دندان مهوشان  
تا من بیاد چشم نکویان خورم شراب  
تا من بنوی زلف بتان ترکم دماغ  
گیرید گوش زهره و او را کشان کشان  
تا بید زلف حوری و او را دوان دوان  
تا من کتم ثنای خداوند خود رقم  
اول بجای صفحه ز بال فرشتگان  
ور از دوساق غلمان نباید قلم بدست  
پس جای دوده مر دمک دیدگان خور

تا بر پر فرشته ز آن خبر و آن قلم  
در مدح اردشیر کتم چاهه بی رقم

کاندر جهان پیری و دایم جوانیا  
اینگ تو جوهر دل و معجون جانیا  
در هست در زمانه بهشتی تو آنیا  
تو سیمتن ذخیره روح روانیا  
کز رنگ ارغوان باثر زعفرانیا  
بندارمت بروی زمین آسمانیا  
جانرا بنقد زندگی جاودانیا  
بندارم از لطافت آب روانیا  
ترکا مگر تو رستم ز اولستانیا  
جانی تو در لطافت و اینک غیانیا  
در چشم من نشسته و ازمن نهانیا  
بینی و درد مردم عاشق بدانیا  
عاشق شوی بخوش و درانده بمانیا  
عاشق نگشته بی زچه و بی نشانیا  
یکتن فروز نی و یچندین مکانیا  
خود مایه چیست کاینهمه غنبرفشانیا  
و آخر بدیدمت که عجب پهلوانیا  
گویی که خلق والی مازندرانیا

شهرزاده بی که شاهش فرمانروای کرد

بازش زمر خمت طبرستان خدای کرد

عمری بدوش یار دل مساکشیده بی  
دارم گمان که چرخ از آنرو خمیده بی  
شیطانی و هنوز بخلد آرمیده بی  
خوش خوش بکرد کورت و طویلی جوریده بی

ترکا مگر تو بچه حور چنانیا  
معجون جان و جوهر دل کس ندیده بود  
سوگند میخورم که بدنیا بهشت نیست  
سیم از بی ذخیره آن می نهند خلق  
شادی دهد بدل رخ خوب توای عجب  
هنگام رقص چونکه بچرخ افتد سرین  
دل را بنسیه گر چه دهی وعده هاولیک  
هر که که تشنه گردم خواهم بنوشمت  
سهراب و ارخنجر عشقت دلم شکافت  
گویند جان ز فرط لطافت نهان بود  
معلوم شد که مردم چشم منی از آنک  
بنگرد در آب و آینه تابدر روی خویش  
نی نی در آب و آینه مگر که ترسمت  
روزی پرس از دهن تنگ خود که تو  
در عضو عضو بیکر من نقش روی تست  
الله اکبر ای سر زلفین یار مبین  
اول ضعیف و زار نمودی بچشم من  
از تارتار موی تو آید شمیم مشک

ای زلف دایم از چه بدینسان خمیده بی  
زینسان که بنیمت مهر خورشید در بغل  
شیطان شنیده ام که برو نشد ز خلد و تو  
مائی بزاع خلد که عمری بیباغ خلد

رضوان چه کرد با تو و حور اتر چه گفت  
 غلمان مگر بشوخی سنگی زدت بیال  
 نزدیک گوش باری و آشفته بی عگر  
 چنین نموده پشت و بزاتو نهاده سر  
 نوری از آن بدیده مردم مگر می  
 بس دیو دل چرایی اگر حور طیمتی  
 دامن زبیش بر زده چون مرد بهلوان  
 خال نگار من مگس است و تو عنکبوت  
 وی خالک سیاه تو هم زان شکنج زلف  
 مثواریک چو دانه نظر میکنی ز دام  
 مانند زاغ بچه تارسته پرو بال  
 در دیده بی دل من و از دیده گشته دور  
 دزد دل منی ز چه جان بخشمت بمزد  
 تار یک و روشنت ز تو چشم من آزانک  
 گر خود سواد مردم چشم منی چرا  
 باقطره مرکب خشکی که بر حریر

فرماندهی که مهرش نرمست و کین درشت

دینار بداره بداره دهد سیم مشت مشت

شد وقت آنکه روسوی ساری کندهمی  
 ز انسان که سار نغمه سر اید بشاخسار  
 روسوی ساری آرد و آنکه بقول ترك  
 ساری کنون زو جد چو سوریست سرخ زوی  
 ساریست رنگ زرد بتر کی وزین لغت  
 فرمان شه بساری جاری کند همی  
 بر شاخسار دولت ساری کند همی  
 رخسار دشمنانرا ساری کند همی  
 بیچاره نام خود ز چه ساری کندهمی  
 ساری شود گر آگه زاری کند همی

نی باز شادمان شود از بشنود که ترك  
 باری سزد که ساری از وجد این خیر  
 وقتست کار دشیر بر آید پشت رخس  
 وقتست کار دشیر باقبال شهریار  
 چرخش زپی علم کشد از خط استوا  
 یزدان هوای طاعت او را بسان روح  
 خورشید رایش از افق دل کند طلوع  
 در هر نفس که بر کشد از صدق همچو صبح  
 آدم بخلد بیند اگر فرو و جاه او  
 هر شب بشرط آنکه کند باد ازین غلام  
 هر که که دست همت او در فشان شود

گوینده را مدیحتش ابکم نماید

بکتن چگونه مدح دو عالم نماید

ای آسمان بطوع و ارادت زمین تو  
 گردون در افق نگشاید بر آفتاب  
 الحق بجاست گر همه اجزای روزگار  
 با صد هزار چشم بچندین هزار قرن  
 عکست در آب و آینه مشکل فند که نیست  
 ز آنرو بنحل وحی فرستاد کردگار  
 تاجمله کائنات ببینند نقش خویش  
 نزدیک آن رسیده که بینی ضمیر خلق  
 نبود عجب که دعوی پیغمبری کند  
 گنجینه یسار جهان در یمن تو  
 تا هر سحر چو سایه نبوسد زمین تو  
 یکسر زبان شود ز پی آفرین تو  
 گردون ندیده در همه گیتی قرین تو  
 کس در جهان بصورت و معنی قرین تو  
 کش موم بود قابل نقش نگین تو  
 حق ساختست آینه بی از جبین تو  
 ای من فدای این نظر دورین تو  
 روزی که بدسگال تو آید بکین تو

کافر و زخیم سایه ندارد که سایه اش  
و اعضای او متابعت او نمیکند  
از دست تست معجز روح الله آشکار  
اهل هتربکنه کفالت کجا رسند  
قاضی از بر تو بجایی نمیرود  
تا آن زمان بمان که زبی شاهدی بخلد  
محمود باد عاقبت روزگار تو

پنهان شود ز هیبت چمن چین تو  
گر دشمنی بود بمثل در کمین تو  
دامان مریمست مگر آستین تو  
خرمن تر است دین دگران خوشه چین تو  
تو انگیزی او مگس انگیز تو  
تنگت بمر کشد که منم حورعین تو  
صد چون ایاز و بهتر از او میگسار تو

در پیش پادشاه و ضرابان آراگاه محمد شاه طایب الله ثراه گوید

زاهدان چندی بیا باما بخلوت یار باش  
تا یکی زادی کنی تا امید بازاری کنی  
نه حدیث عاقلان بشنو نه پند ناقلان  
کفر انکار آورد عارف بر آن انکار شو  
بینظر کن جستجوی ریزبان کن گفتگوی  
چشم خوبان خواب غفلت آورد بیدار شو  
نسبتی با زلف و چشم یار اگر باید ترا  
طالب سالوس هر شب مصطفی بشد بخواب  
چند میگویی فالان ز ندیق و بهمان فاسقست  
چون ترا بینی که دکان دار پندارند خلق  
از سنگ چوپان زده و رسم امانت یاد گیر  
هر چه پیش آید رضاده و زغم و شادی متریس  
نفس ایتر<sup>۱</sup> عتر<sup>۲</sup> است از حمله او و رومتاب

صحبت احسراز بشنو محرم اسرار باش  
ترک زاری کن و زین بازاریان بیزاد باش  
گفتگو سودی ندارد طالب دیدار باش  
زهد پندار آورد واقف ازین پندار باش  
طالب گنجند طرار آن تو هم طرار باش  
لاف مستی خود پرستی بر دهد هشیار باش  
همچو زلف و چشم او آشفته و بیمار باش  
هم بجان مصطفی کز خواب او بیدار باش  
قادری غفار باش و عاجزی ستار باش  
مصلحت در تهمت خلقت دکان دار باش  
پیرو اخراج اندر جامه اشراق باش  
بر غم و شادی قلم در کش قلندر و وار باش  
ذوالفقار عشق بر کش حیدر کرا و باش

۱ - ایتر = دم بریده ۲ - عتر بفتح اول و سوم نام یهودی است شجاع که امیر المؤمنین  
علی علیه السلام ویرا بقتل رسانید .

# ترکیب بندها

بندگی کن مرتضی را چون شه‌شاه جهان      و در قبولت کرد اندر بندگی سالار باش

خسرو غازی محمد شد خداوند امم

روی دولت بشت دین چشم حیا دست کرم

سیم را از جان شیرین دوستر دارد لئیم  
گر سزین و سیم را در مجلسی حاضر کنند  
سیم و مال و گنج و جام آرزو نبود که هست  
بی پدر طفلی بچنگ آورده ام کز روی او  
نفس او در باده خوردن تاهمی بینی عجول  
او ز موزونی چو طبع من قدی دارد بلند  
پر شکن گردد دلم چون حلقه‌های زلف او  
راستی را منکرم تا دیدم آن گیسوی کج  
گنج باد آورد دارد ماه من در زیر پای  
دی شوخی گفت قاآنی مرا کمتر بیوس  
گفتمش بر نفس سرکش گرچه نبود اعتماد  
آن یکی از مستحیاتست در شرع رسول  
این سخن از ساده اوخی باورش افتاد و گفت

من سزین شاهدانرا دوستر دارم ز سیم  
آن نخواهم این نخواهم این زمن آن از لئیم  
گنج رنج و جاه و مال مار و سیم ریم  
صد هزاران بوسه گر خواهی دهی بی ترس و ریم  
طبع او در بوسه دادن تاهمی خواهی حلیم  
من ز محنت چون سزین اودلی دارم دو نیم  
پر شکنج زلف او هر گه که میغلطد نسیم  
عاقبت را دشمنم تا دیدم آن چشم سقیم  
لاجرم عیش مکن گر خصلتی دارد کریم  
رحم کن آخر که عاشق را دلی باید رحیم  
ظن بد بازی میر در باره یار قدیم  
کادمی از مهر بوسه صورت طفل یتیم  
بی سبب نبود که شاهنشاه ترا خواند حکیم

خسروی کز خشم او دوزخ شراری بیش نیست

نه فلک بردامن جاهش غباری بیش نیست

عاقبت ترکی مرا محمود نام آمد بدست  
جای آن دارد که بر دنیا فشانم آستین  
بر رخ خویش کنم نظاره چون مفلس سیم  
که بنا گوشش بیوم چون کند از بوسه منع  
در قمار عشق او هر کس دل و جان باخت برد

عاقبت محمود باشد عاشقانرا هر که هست  
زانکه در دنیا کم افتد اینچنین دولت بدست  
در خم زلفش برم انگشت چون ماهی بشست  
که در آغوشش بگیرم چون شود از باده مست  
در کمند زلف او هر کس بیند افتاد دست

با جمال روشن او قرص خورشیدست تار  
 چشم من با سوزن مژگان بروی خویش دوخت  
 نرم نرمک بوسه بی داد و دلم از دست برد  
 غیر من با هر کسی یار است زانو خوانمش  
 گنج وصل خویش را از کس تمیدارد دریغ  
 هر چه زوخواهی بلی گوید بنازم حفظ او  
 گوی سیمابست پنداری سریش کز نشاط  
 مدتی کردم کمین تا ساقش آوردم بیچنگ  
 دوش گفتم بوسه بی ده لب بشیرینی گشود  
 داور گیتی که میاد کرم درمشت اوست

هفت دریای جهان جوئی ز پنج انگشت اوست

چند بارت گفتم ای محمود چشم خود پیوش  
 بند نشیدی و شهر مرا که بی آشوب بود  
 تاجه گوید شه چو پندشهری از جور و خراب  
 ترسمت سلطان بگیرد کایشمه غوغا ز تست  
 دوش با یاد لبت هر گه که جامی میزد  
 مستی دوشین و باد آن لب نوشین چه شد  
 از لب و چشم دلم پیوسته در خوف و رجاست  
 روز و شب از شوق دیدار تو و گفتار تو  
 تا دورلفت پست دیدم شادم از افتادگی  
 بالبت محمود مردم را بسی حاجت نماید  
 خواهم از مستی که چون سجاده بردوشم نهند  
 یعاد دارم کز شبستان دی چو درستان شدم

۱- بلی گفتن درالت اشاره بآیه ۱۷۹ از سوره اعراف است که قبلا بدان اشارت رفته است.



گفت کایم رغان بستان خاصه ای مشتاق گل  
در ثنای شاه قآنی اگر گویا شود

شاه دین پرور که شرع مصطفی منهاج اوست

همت عالی یراق و قرب حق معراج اوست

بارها گفتم که گویم ترک یار و ترک می  
ای بت شیرین کلام ای شاهد محمود نام  
چشم از رویت ندازم گر مرا دوزند چشم  
نیشکر قسمت بر خسار من ولعل تو کرد  
شام زلفت بسکه در چشم جهان تار یک کرد  
قدر ابروی تو زان خال سیه بشناختم  
چند گویی کایمت وقتی که کام دل دهم  
خرمست اینک جهان جام از کشتی بشتابان  
چند در قاقم خزی وانگشت از سرما گزی  
ای بت رازی مشو راضی که از دنیال تو  
یاد آن روزی که دور از چشم زخم آسمان  
بازها گفتم بشوخی جا مکی ده یا ابا  
یاد آن مدت چسودا کنون که بر کام حسود  
ای درینا قدر قآنی نداند هیچکس

داور گیتی که تاج آفرینش نام اوست

وینهمه ادوار گردون آنی از ایام اوست

تاج دولت رکن دین غیث زمین غوث زمان  
مرگ را در مشت گیرد اینک این تیغش دلیل  
خشم او یارد زهم بگسستن اعضای سپهر  
چون نماید یاد تیغش آتشین گردد خیال

ممکنم باری نشد نه ترک می نه ترک می  
ای لب در رنگ و بو همسنگ گل هم رنگ می  
بای از کسویت نبرم گسر مرا بر ند پی  
بر لب تو طعم شکر بر رخ من رنگ تی  
در دو چشم غیر تاریکی نباید هیچ شی  
آری آری قبله را مردم شناسند از جدی  
خون شد از حسرت دلم آن کام کو آنوقت کی  
خلوتست اینک سرا کام اردمی وقتست می  
به که جام می مزی کامد بهار و رفت دی  
همچو گرد افتان و خیزان رونم تاملک ری  
با تو بودم در کنار زنده رود ملک جی  
من ترا گفتم بزاری بوسکی ده یا بنی  
مهر کم شد عیش غم شد شهسوم شد رشد غی  
جز خدیو ملک ایران جانشین تخت کی

شاه عادل خسرو باذل شهشاه جهان  
مار در انگشت گیرد اینک آن رمخش نشان  
حزم او تاند بهم پیوستن اجزای زمان  
چون سرایند وصف گزش آهین گردد زبان

بسکه اسرار تیان از تور رایش روشنیست  
ملك ملك اوست تا هر جا که تابد آفتاب  
ناخدا تا داستان حزم و عزم او شنید  
حقه باز ساخرم خوانند مردم زانکه من  
باد تیغ او کنم دوزخ فشانم از ضمیر  
رعد غرّد گر بگویم کوس اوست اینچنین  
نام خلق از برم خیزد ز خاک تیره گل  
نام حزمش بر زبان آرم فلك مانند زسیر  
شرح رزم او دهم گردد جوان از غصه پیر  
ای سنین عمر تو چون سیر اختر بشمار  
بسکه در عهد تو شایع گشته رسم راستی

آرزو از دل پدید اوست و معنی از بیان  
دور دور اوست تا هر گه که گردد آسمان  
گفت زین پس مرا این لنگرست آن بادبان  
در مدیج شه کشم مردم شکفتیها عیان  
نام خشم او برم آتش بر آرم از دهان  
کوه پرد گر بگویم رخش اوست آنچه آن  
وصف جود او کنم بخشم بسنگ خازه جان  
ذکر عزمش در میان آرم زمین گردد روان  
یاد بزم او کنم پیر از طرب گردد جوان  
وی رسوم عدل تو چون صنع داور بینکران  
شاید از مرد کمانگر ساخت نتواند کمان

ای خدا چون ملك خود ملكت مخلص ساخته

جوهر ذات ترا از تور سرمد ساخته

خسروا عالم اسیر حکم عالمگیر تست  
شرق تا غرب جهان گیرد یکدم آفتاب  
هیچ تقدیری خلاف رای و تدبیر تو نیست  
خلق تصویر تو می بینند در یک شیر جای  
از پس یزدان جهانرا علت اولی تویی  
راست بنداری قضایی که تو زاید خیر و شر  
جای آن دارد که دانا دهر را خواند قدیم  
در ظهور آفرینش علت غایی تویی  
زین سپس شاید که هر پیری جوان گردد رشوق  
هر که گوید مرگ را چنگال و ناخن نیست هست  
مهر و مه گویی اسیر حکم و فرمان تواند

هر چه در هستی بود در حیطه تسخیر تست  
غالباً تائب مناب تیغ عالمگیر تست  
راست گویی جنبش تقدیر در تدبیر تست  
غافلند از یک جهان معنی که در تصویر تست  
عرض و طول آفرینش جمله از تقدیر تست  
وین بلند و بست گیتی جمله در تأثیر تست  
تا نظام روزگار از حکم بی تغییر تست  
لاجرم تقدیر ذاتی موجب تأخیر تست  
تا که این بخت جوان همدست عقل پیر تست  
چنگل او تیغ تست و ناخن او تیر تست  
و آسمان زندان و انجم خلفه زنجیر تست

# ترکیب بندها

خسروا تاجند تحقیرم نماید روزگار دفع تحقیر جهان در عهدۀ توقیر تست  
خلعت امساله از شاه خواهم و انعام یار وین دور خمت از شجیهی از فیض یاک تقریر تست  
تا جهان باقیست یارب طاعت مسعود باد  
طلعت بخت چونام ترک من محمود باد

در مقامش پادشاه اسلام پناه ناصر الدین شاه قازی خلد الله ملکه گریز

اکنون که گل افروخته آتش یگلستان  
رو رخت خزان در گرو دخت رزان نه  
دو فکرم تا لعبت بگری بکف آرام  
گر نار دوستان ویم خون نشانند  
مستان همه گر خضر دهد آب حیات  
بشنو سخن راست از مستان و بخور می  
ای ترک سحر به که سوی باغ خرامیم  
ای هر دولت سرختر از پیلوی سهراب  
گوی روی دوم امشب که کنم دست نگارین  
خواهی که خنابندی بر کف قدحی گیر  
تو طفل دبستانی و من پیر معلم

دانی سبق درس تو امروز کدامست

مدح شده دریا دل جمشید غلامست

ای زلف همانا ز نژاد حبشی تو  
مانا که رسول قرشی هست رخ یار  
بر بال بتم سر کشی از کفر شید روز  
چون ز نسک یک عود که در آب نشانند  
از شدت سودا جگر اندر طیش افتد  
وز خیل حبش رنگی بی غل و غشی تو  
کاستاده به پیشش چو بال حبشی تو  
پیداست که از نسل ینال و تکشی تو  
در آب نشستنی از آن مرعشی تو  
سودا بجگر داری از آن در طیشی تو

در قید دل مانایی و عذرتو پیدا است  
درب کشی آنروی چو خوردشید نگارین  
کاشفته و دیوانه و شوریده و شی تو  
تا چند کشی سر که سرت را بزند یار  
الحق که عجب سایه خورشید کشی تو  
زلفا همه دم تشنه بخون دل مایی  
زان سر کشی اندر خور این سر ز نشی تو  
هر حلقه تو سلسله گردن شیر است  
گویی که گمتد ملک شیر کشی تو  
فرخنده ملک ناصر دین شاه یگانه

خورشید جهان ماه زمین شاه زمانه

نبود عجب از وقت جوانی جهان است  
مملوک و دست آنچه فراست و نشیب است  
کاقبال جوان ملک جوان شاه جوان است  
دی گفت حکیمی که زمین از چه بچشد  
مقهور و دست آنچه می نیست و مکان است  
گفتم که زمین تن بود و حکم ملک روح  
زان چهر درخشان تو خورشید زمان است  
دیدار تو و شکر ترا چشم و زبان است  
شاهان ملکا فر تو جمشید زمین است  
با خصم تو این لقمه عجب دست و دهان است  
هر چشمه و هر سبزه که از خاک بر آید  
آری چکند سبز غذای حیوان است  
بمرون نتوان کرد عنایت و ستان است  
آن چیز که باین همه همت ز کف تو

شاهان تو مهین و ارباب اورنگ کیانی

جمشید جوانی نه که خورشید جهانی

ای تاج نواز گوهر وای تخت تو از عاج  
دندان خود از تیغ کند پیل بخرطوم  
هر تاجور تخت نشینی بتو محتاج  
بر مقدمت از بهر شرف بوسه زندی تخت  
تا پایه تخت تو مهیا کند از عاج  
آنروز که بی واسطه کوره آتش  
بر تارکت از فرط شغف سجده بر دتاج  
چشمک زند از گرد سپه نوك سنانها  
چون بر زهر چرخ کواکب شب داج  
هر کاه ز بر زین نگردد شخص تو داند  
کان شب بهمین جسم نبی رفت بمعراج

چون جوش زندجیش تو بر گرد تو گویی      دریای محبیطی تو و افواج تو امواج  
ز انسان که طپد نقره بکمان از تف تیغ      در بوته بر آتش نطفه زبیب رجراج  
در نزد خلاف تو بیازد سرو جان را      بدخواه لجوج تو بدان گونه که حلاج  
سوزنده تف تیغ تو جان را بگذازد  
خود جان چه بود هر دو جهان را بگذازد

شاه اظفرت بنده و اقبال قرین باد      این روی زمینیت همه در زیر نگین باد  
اول نفس خصم تو در روز ولادت      آخر نفس مرگ و دم باز پسین باد  
چون گنج تولاغر شود از کف جوادیت      از حال بداندیش دگر بازه سمین باد  
هر حامله کادرا بدرون کین تو باشد      یکباره شرادنی بر حم جای جنین باد  
و در نطفه خصمت شود از خلق جنینی      خون گردد آن نطفه و تاهست چنین باد  
بی مهر تو هر صبح که خورشید بتابد      چون سایه همه درنج کسوفش یکمین باد  
با بغض تو هر جا ملک شاه نشانست      آن شاه نشان همچو گدا راه نشین باد  
در روی زمین هر که بود خصم تو بروی      این روی زمین تنگتر از زیر زمین باد  
بزدانت دو صد قرن دهد عمر ولیکن      هر ساعت از ماهی و هر ماه سنین باد  
تا طره ترکان تشاری بکف آری      اول سمرت سال دگر تیت و چین باد  
ای کاش توقا آنی جاوید بمانی

تا هر نفسی مدح شهنشاه بخوانی

در ستایش شاهزادهٔ رضوان و صاده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گویند

سحر دیر مغان را در گشودند      دری از خلد بر کشور گشودند  
دری زانده بر روی خلق بستند      زشادی صد در دیگر گشودند

۱ - رجراج بفتح اول هر چیز مضطرب و متحرک را گویند . ۲ - ابوالفرج محمد بن عبیدالله لاجلاج مقامی و شطرنجی معروف است که بنصبیب اورا لاج نیز گویند و او بشیراز نزد عضدالدوله بود . ابن الندیم گوید اورا بدیدم در یکبازی و قمار مثل است . ( الفهرست ابن الندیم ص ۲۲۲ بغل آقای دکتر محمد معین در خاشیه برهان ازلت نامه دهخدا ) .

از آن يك فتح ياب ابواب رحمت  
بروز نشوۀ می لشکر عیش  
بی تقلیل تخم خون عینای می را  
سحر گد پسرده دلالان افلاك  
بصحن باغ اطفال ریا حین  
وزشاقان از بیاض صفحۀ روی  
بهشتی ز آتش نمرود رخسار  
گره کردند باز از زلف مشکین  
بنفش طاس نرأدان عشرت  
خطیبان طرب فقیر نهادند  
پس آنکه هر یکی از خطبۀ فتح

شجاع السطنه دارای اعظم  
بهادر خان حسن شاه معظم

دگر بساد صبا عنبر فشان شد  
زمین زیب نگارستان چین گشت  
چمن با تازۀ روی هم قسم گشت  
سبك در خواب چشم نرگس مست  
مسائل زلف سنبل عنبرین بوی  
نگون بید موکله بر لب جوی  
ویا بر فرق عکس خویش در آب  
بشاح سرو قمری داستان زن  
ذاج جرخ وفوج موج یاران  
سحر جانانه ام پیمانه در دست  
ز شکر ریز لعل نوش خندش

غم از ملك جهان دامن گشان شد  
جهان رشك بهشت جازدان شد  
صبا با خوشی رگابی همعان شد  
ز آشامیدن رطل گران شد  
زمشك افشایی باد وزان شد  
چه مجنون واله آب روان شد  
ز راه خود پرستی سایه بان شد  
ز طور وجود دور مهرگان شد  
زمین چون قطره در دریای تپان شد  
تماشارا بطرف بوستان شد  
چمن بنگالۀ هندوستان شد

ز شود انگیز سرو سربلندش قیام فتنه آخر زمان شد  
 زهر جانب خرافان نغمه بردار بمدح خسرو صاحبقران شد  
 که احسن است ای خداوند ظفر مند  
 پس از داور خدا گیمهان خداوند

مفتی ساز عشرت ساز میکن  
 رهاوی را برآه راست میزن  
 بشهر آشوبی از ذابل در انداز  
 نشابور و عراق و اصفهان را  
 مهسازی در دماغ بختی بخت  
 مخالف را مؤلف سازبیا اوج  
 سحر ساقی سر از شادیچه بردار  
 زمستی شور سازاد قیامت  
 هویدا فتنه آخر زمان را  
 بشیر انداز ترکان ترکسازی  
 بیا قاتلینا خاقانی آسا  
 گر او برگلخن شروان کند فخر  
 گر او نازد بدور اخستان شاه  
 بسوز این ساز را دمساز میکن  
 پس از کوچک حجاز آغاز میکن  
 زخارا تکیه بر شهنار میکن  
 برآز آوازه آن آواز میکن  
 ز آهنگ حدی پرواز میکن  
 نوا را با رهاو اینار میکن  
 بنای جشن سنگ انداز میکن  
 عیان از قامت طنار میکن  
 زرعا ترکس غماز میکن  
 ازین ترکان تعمیر انداز میکن  
 در درج معانی باز میکن  
 ترفخر از گلشن شیراز میکن  
 تو بر دوران دارا ناز میکن

سلیمان مان منوچهر جوان بخت

غضنفر فر فریدون فداک تخت

شاه غازی خدیو مملکت گیر  
 جهاتداری که حکم نافذ او  
 طمع را داده جا چودش بزدان  
 بمعنی ذات از موصوف تقدیم  
 مطهر دامنش ز الایش کفر  
 سکندر رای رسطالین تندیس  
 کشد خط خطا بر حکم تقدیر  
 ستم را بسته بنا عدلش برنجیس  
 بصورت شخص او منعوت تأخیر  
 چو ذیل گبریا از لوت تروریر

نه بر دامن ذاتش گردد عصیان  
نه بر مرآت رایش زنگت تقصیر  
نیاید پاره جاهش بمقیاس  
نگنجد صورت قدرش بتصویر  
جلالش مهر و مہرا داده فرمان  
شکوهش انس و جان را کرده تسخیر  
هر آنکو خنجرش را دید در خواب  
بجز تعجیل مرگش نیست تعبیر  
ز امن عدل او گیتی چنان شد  
که خمید در کنار شیر نخچیر  
معاند را بود مرگی مجسم  
همان گش خوانده شد جانسوز شمیر  
بجز امر قضا کآمد مسلم  
بهر امری تواند داد تغییر  
پس از داور خدا گیهان خدا اوست

بجز وکل اشیا پادشا اوست

زهی آفاق سرتاسر گرفته  
زهی آفاق سرتاسر گرفته  
بنیروی جهانداور خداوند  
بنیروی جهان از قبضه خنجر گرفته  
ز مشرق تا مغرب قاف تا قاف  
بنظر آیین اسکندر گرفته  
جلالت باج برخاقان نهاده  
شکوهت ساو از قیصر گرفته  
نقیر نایت اندر دشت پیکار  
خراج از نعره تندر گرفته  
بمیدان وغا پوینده رخشت  
سبق از پویه صرصر گرفته  
بیک تکبیر نصرت حیدر آسا  
هزاران قلعه چون خیبر گرفته  
بعضی مملک قسطنطنین گشوده  
برزمی حصن کالنجر گرفته  
بیک فترک صد ضحاک بسته  
بیک قلاده صد نوذر گرفته  
بیک پیچان کمتد پیچ در پیچ  
دو صد چون رای پیچانگر گرفته  
بیک ایمای ابروی بلارک  
دل از گردان کند آور گرفته  
زیاد چینی که بر ابرو فکنده  
ز صد خاقان چین افسر گرفته  
بیک نیروی بازوی جهانگیر  
ز مملک طوس تا کشمر گرفته  
زهی در فرہات قر فریرز  
ز گردن لریزه اندر پرز البرز



برو ز رزم کز خون روی مکمن  
 بزم رزم آهن دل دلبران  
 ز چار آینه گردان شود مرگ  
 سنانها بگذرد نوکش زخفتان  
 یکی چون غمزه دلداز دلدوز  
 یکی تابنده تر از برق نیسان  
 تو چون بیرون خرامی از کمینگاه  
 نه در جان پاست از ناورد بدخواه  
 بدست تیغ رخشان جام باده  
 بگوشت بانگ کوس و ناله نای  
 بری چون شست بر تیر سبکروح  
 بخاک از بیم رخ پوشد فرامرز  
 ز برق تیغ خونریز در افتد  
 کنون قاآنی

ختم ثنا به

دادای جهان داور دعا به

آهی شاه ما گیتی ستان باد  
 بهین گیهان خدیو عدل گستر  
 برافرنک ریاست حکم فرمانی  
 سلیمان دار در زیر نگینش  
 ظفر با لشکرش هم تازیانه  
 بهر رزمی که عزمش آورد روی  
 رواقش فتنه را دارالسیاسه  
 تاجی کاو نژاید با وفاقش  
 مقیمان حریم حرمتش را  
 بگیتی تا قیامت مرزبان باد  
 مهین کشور خدای کامران باد  
 برادرنگ ریاست حکمران باد  
 زمک باختر تا خاوران باد  
 اجل باخترش همداستان باد  
 سعادت بارکاش همعان باد  
 حریمش چرخ را دارالامان باد  
 اگر عیسی است تنگ دودمان باد  
 خس اندر زیر پهلویان باد

بمهدش هر که همچون لاله نشکفت  
دلش چون غنچه در فصل خزان باد  
چو او صاحبقرانی بی قرینست  
ز سعد و نحس گردون بی قران باد  
بجز بختش جهان و هر چه در اوست  
بمهد امن در خواب امان باد  
بکامش هر چه خواهد باد یارب  
چگونه کایش چنین با آن چنان باد  
چه باشد کاین دعا از بی ربایی  
فتد مقبول کالج کبر ربایی

### در بعضی از فقرات شاهزاده شجاع السلطنه گریه

خلق موتی را همین تنها نه احیا ساختند  
هر گیاهی را زشادی خضر گویا ساختند  
در هوای مهرگان هنگامه را کردند گرم  
نوشدارویی برای دفع سرما ساختند  
تسا شود صادر بهر ملکی مسرت قدسیان  
ز آفتاب و آسمان توقیع و طغرا ساختند  
در ترازو از پستی سنجیدن وزن نشاط  
کفه جانرا پس از کیل تمنا ساختند  
ای عجبت آنکه بی تأثیر نفس ناطقه  
آبچه در خورد بهار از صنع والا ساختند  
از پی تفریح جانها ساقیان سیم ساق  
بدر ساغر را پر از خورشید صیبا ساختند  
باید بیضای موسای گسلیم الله را  
مشرق اشراق نور طور سینا ساختند  
بهر دفع سحران غصه و غم گلرخان  
از سر زلف سیه ثعبان موسی ساختند  
در خط و قد و خد و زلف پریر و بان شهر  
سنبل و سرو و گل و ریحان بویا ساختند  
همچو مریخ از هلال تیغ در خیمان شاه  
خصم جو زن را بمیزان شکل جورا ساختند

شرزه شیر بیشه مردی شجاع السلطنه

کز هر اسبی خون خورد از غنده شیر ارژنه

بوالعجب هنگامه بی خاق جهان آراستند  
طرفه جشنی جافترا پیر جوان آراستند  
گر نشد بیت الشرف بیت الهبوط آفتاب  
جشن نوروزی چراد مهرگان آراستند  
تازان شان روح نگریزد زشادی در غروق  
رشتهای هر يك ز بهر حبس جان آراستند  
جان بنشان تازه شد از تنگ ظرفی لاجرم  
جای اول روح را در استخوان آراستند

تأحملاً را باز نشناسد ز جودی آهوی چرخ  
چشم نوروزی دومه پیش از کمان آراستند  
گر نه افریدون قری بر میوراسبی چیره شد  
مهرگان جشن از چه رود هر کران آراستند  
بافکند آرش کمائی تیری از آمل بمر و  
کز طرب فرخنده جشنی تیرگان آراستند  
یانه امطار مطر شد بعد چندین سال قحط  
جشن شایانی بروز مهرگان آراستند  
بسامقید ساخت خصم سامقید را ملک  
کز فرخ جشنی فره در جاودان آراستند

این همان خصمی که مغلوبش ملک زمین پیش کرد

بس خلاصش از پی اظهار عفو خویش کرد

عافیت اکنون چو تیغ شاه عالم گیر شد  
کان در پیاده دیوانه در زنجیر شد  
تیغ خوفیز ملک از کشتن او عاز داشت  
تا بنداری که در پاداش او تأخیر شد  
گفته بود اختر شناسش تاج و خواجهی شدن  
حکم ازین بهتر که تاج تارکش شمشیر شد  
خوشه عمرش از آنرو احتراق تیر سوخت  
کاو بیرج خوشه زاد و کوکب او تیر شد  
نوجوان تر گشت بخت شه به عالم ای شگفت  
کز مدار مدت او چرخ گردان پیر شد  
دید خم خام شه بر بال خود در خواب خصم  
خم خام اکنون بیند آهین تعبیر شد  
قهر شاه آمد چو یزدان دیر گیر و سخت گیر  
سخت بگرفتش چه غم گر چند روزی دیر شد  
خصم در دل صورت قهر ملک تصویر کرد  
صورتی بیجان بسان صورت تصویر شد

تا ابد تیغ ملک بر فرق اعدا تند باد

در تنای تیغ او تیغ زبانهها کند باد

ای پس از داور خدا گیهان خدای راستین  
شاه گردون آستان دارای دریا آستین  
قبایض ازواج را تیغ بود پس البدل  
واهب نصرت سیاحت را بود نعم المعین  
لفظ شمشیرت نگارندار بفرق بدسگال  
اره بر فرقش نه دندانهای حرق شین  
در رحم گریام تیغ جانستانت بشنود  
از هر اس جان بسوی نطفه بر گردد چنین  
ایکه اندر نسبت کاخ رفیعت آمد دست  
بایمال گاو و ماهی پیکر عرش برین  
گبرشتابد از پی اخبار ماضی تو نیست  
داستان نوح و آدم را نگارد بر سرین  
تا بنای آستانت بر زمین شد آسمان  
در تو هم کز چه ساکن عرش اعظم بر زمین

گر مدد از شاهیار همت یابد دباب افکند در کاسه گردون طناطن<sup>۱</sup> از طنین  
گر بدو رخ جا کند لطفت گنجه کاران زنند طعنه‌ایر آنکه اندر روضه رضوان مکین

باد یازب بدسگالت اندرین دارسپنج

ششدر اندر نرد در دومان در شطرنج رنج

بخل را تنها ند بذلت معن بسا دل ساخته بغنه را عدالت انوشروان عادل ساخته  
تا بخوابد فتنه در عهدت بخواب نیستی دایه گردون ز مهر و مد جلالجل<sup>۲</sup> ساخته  
حلقه‌های نجم را درهم کشیده ست آسمان از برای گردن خصمت سلاسل ساخته  
بسکه از رشک ضیوت گریه کردست آفتاب اشک چشمش رهگذار چرخ را گل ساخته  
طعنه بر دایت مگر زد کز مدار آفتاب سایر سیاره را قهر تو هایل ساخته  
بدسگال اکنون بقانون عرب رفعل<sup>۳</sup> رواست کش بغل بغض تو آفاق فساءل ساخته  
لطفت از زهر هازل نوش نحل آرد ولیات قهرت از قند مکر رسم قاتل ساخته  
وانگهی چون تیر رانی در کمان گویند خلاق ناک عطارد بین بیرج قوس منزل ساخته  
چون سهر بر سر کشی هنگام کین گویند بدر خویش را بر پیکر خود رشید حایل ساخته

رفعت کاخنت اگر میدید چرخ چنبیری

از ازل در دل نمی آورد فکری بوتری

چون زری شبیدز راندی زی خراسان ای ملک گشت ز آهننگ دوتاری دل هراسان ای ملک  
هر دورا بر تیره دل اندیشه رزم گشت تزی گردن کشی ز اندیشه جان ای ملک  
چهره اقبالشان در ششدر خوارای قتاد زانکه بودندی حریف آب دندان<sup>۴</sup> ای ملک  
زان سپس هریک فرستادند زی خوارزم شاه هدیه‌های وافر و پیک فراروان ای ملک  
آن دو ناپاک زاد از هیبت جان داد از آنک بود در گوشش هنوز افغان افغان ای ملک  
زان سپس با چار گرداز خاوران راندی بقهر زی دزباخزر و مرز زاوه<sup>۵</sup> بکران ای ملک

۱ - طناطن جمع ططنه بمعنی صدای جرس و طشت و سنج و مانند آنها . ۲ - جلالجل = زنگی که پاسبانان بر کمر می بستند . ۳ - آب دندان بر وزن بادندان = حریف کول و مفت و مغلوب (برهان) .  
۴ - زاوه شهریست که بمناسبت دفن قطب‌الدین حیدر زاوه‌یی از مشایخ تصوف در آن ، امروز بنام تربت حیدریه معروف است .

# ترکیب بند

قومی از افغان دون یاری ده خصم زبون  
 قضا کونه کشتی از آن تا کسان چندانکه گشت  
 لاجرم ز آن هر دو تاری دل یکی را کرد چرخ  
 و آن دگر چون چشم امیدش بسوی عفو تست  
 بسته باهم از پی کین تو ییمان ای ملک  
 تاد و صد فر سنگ سنگ مر جمر جان ای ملک  
 چون بر همین بسته زنجیر رهبان ای ملک  
 داده چندی ز زینهارش چرخ گردان ای ملک

بس کن ای قانی آخر از تنای شهریار

از ثنا چون عاجزی بر گو دعای شهریار

تا ابد یارب ملک در ملک گیتی شاه باد  
 تا نگردد چار صادر بر عدویش حامله  
 تا قیامت بر لبش از قسط بخشش حرف لا  
 گر نیندازد بگردن ماه طوق بند گیش  
 خدمتش را گر عطا زد بتدد از جوزا کمر  
 در بمیزان سعادت زهره منجد طالعش  
 گر بخاک آستانش رخ نساید آسمان  
 بهر خوانش برآه را مرغ اگر بریان کند  
 گر کمان خویش را پیشش نیارد مشتری  
 در زحل در چرخ دولابی ز بهر مطبخش  
 بر رعیت شاه و بر هر شاه شاهنشاه باد  
 شوی ندا افراک رازین پس عن دریا باد  
 نگذرد وز بگذرد با لفظ الا الله بساد  
 رنج سرطانی ز سر طائش بیاد افرا باد  
 خوشه چین خرمنش مهر از نباشد ماه باد  
 تا قیامت گاوش اندر خرمن بدخواه باد  
 تا ابد اندام شیرش طعمه رو بساه باد  
 نیش عقرب در مذاقش نوش خاطر خواه باد  
 جسم جوتش صید قلاب شمش ناگاه باد  
 جدی دایریان نسازد دلوش اندر چاه باد

تا قیامت شه مکان بر تخت عرش آیین کناد

بی دریا کردم دعا روح الامین آمین کناد

## وله ایضاً

ای زلف نگار من از بسکه پریشانی  
 چون رنگ یکی عریان زانو بزنج بزرده  
 سرتا بقدم مانا سامان مرا عانی  
 در تابش مهر اندر بنشسته و عریانی  
 تو باتش سوزان در چون هندوی بیجانی  
 هندو چو سپارد جان در آذرش اندازند

افعی زده را مانی از بسکه بخود پیچی  
 افعی بهار اندر از خاک بر آرد سر  
 بسیار شب کردم از لانه برون آید  
 تو کزدمی و پیوست در روز نمایانی  
 آن چهره بدین خوبی آشوب جهانستی  
 گویند بهشتی هست گرهست همانستی

زی کوی مغان مارا گامی دوسه میباید  
 دیوانه و زولیده آشفته و شوریده  
 زه یاد ریایی را انکار بود از منی  
 چشم بد بدخواهان از هر طرفی بازست  
 در جان و دل و دیده جا کرده خیال دوست  
 از تانک بزم و زخم در شیشه از آن در جام  
 زلف و خط و گیسو را ز سب رخ جاتان بین  
 خواهی شودت ایدل کام و جهان حاصل  
 وز چنگ مغان مارا جامی دوسه میباید  
 مشتاق نکویان را نامی دوسه میباید  
 بر گردن این خامان خامی دوسه میباید  
 بر چهر نگار از تیل لامی دوسه میباید  
 آن طایر قدسی را بامی دوسه میباید  
 دوشیزه صبا را مامی دوسه میباید  
 وان صبح همایون ترا شامی دوسه میباید  
 زی بارگه خسرو گامی دوسه میباید

شاهی که بر او ختمست آیات جهاننداری

وامد بصفت رایش مرآت جهاننداری

من بنده خاقانم از دهر نیندیشم  
 گر چرخ زندنا چرخ و دهر کشد خنجر  
 دوشیزه صبا را من عقد بخوام بست  
 گر تیغ کشد خورشید و رقیه کند بهرام  
 شهری بخلاف من گر تیغ کشد چون بید  
 چون بی زلفک باکم بادیست کره خاکم  
 تریاق بکف دارم از دهر نیندیشم  
 از چرخ نهرهیزم و ز دهر نیندیشم  
 مهرش همه گر جانست از مهر نیندیشم  
 زان تیغ تنایم رو زان قهر نیندیشم  
 باحرز ولای آن زان شهر نیندیشم  
 در بحر زان غوطه از نهر نیندیشم

شاهی که ولای او داروی غمانستی

دست گهر انگیزش آشوب غمانستی

در ستایش شاهنشاه داری محمد شاه قزاق طاب الله ثراه و

### جعل الجنة مشواه گوید

بر شد سپیده دم چو ازین دشت لاجورد  
مانند عنکبوتی زرین که برتند  
یا نقشبندی از زر محلول بر کشد  
بر چستم و دو گانه کردم یگانه را  
می خواستم ز ساقی زده بانگ کای حکیم  
گفتم تو آفتابی و هر جا تو با منی  
گفتا گلی بیاید و ابری بر روز می  
خندید نرم نرمك و گفتا بزیر لب  
القصة همچو لعل خود آن طفل خرد سال  
بنشست و داد و خورد و بهر کنار دیوس  
من میر بودم از لب او بوسهای گرم  
میگفت و همچو مینا مستانه میگریست  
کای عضو عضو بیکرت از فرق تا قدم  
تا کی هوای عشرت مدح ملک سرای

بر خیز و مدحتی بسزا گوی شاه را

تا آوری بوجد و ظرب مهر و ماه را

تا کی غم بهار و غم دی خوریم ما  
تر تخمه بهار و نه از دوده دییم  
دانیم رفته ناید و ز سادگی هنوز  
در پای خم بیا بنشینیم گلرخ

یکچند جای غم به اگر می خوریم ما  
از چه غم بهار و غم دی خوریم ما  
هر چیز می رود غمش از پی خوریم ما  
کار هی بیاله پر کند و هی خوریم ما

بوسیم پسته لب و بادام چشم او  
رنجیده شیخ ازینکه نهان باده میخوریم  
گویند عمر طی شود از می حذر کنید  
می چونکه یادگار جم و کی بود بیار  
در کام بر نفس ره آمدن شدان نماند  
ساعت هنوز بر لب ماهم ز شوق می  
زاینده رود آتش اگر می شود گشت  
مازا خیال خدمت شه مست میکند  
تا نقل و می ز چشم و لب وی خوریم ما  
رنجش چرا بیاتنگ دف و نی خوریم ما  
از وجد آنکه عمر شود طی خوریم ما  
جامی که تا بیاد جم و کی خوریم ما  
از بسکه جام باده پیایی خوریم ما  
گوییم لحظه لحظه که می کی خوریم ما  
یکروز اگر صبحی در چی خوریم ما  
نه این دوزخ شراب که در ری خوریم ما

شاه جهان محمد شه آسمان جود

اکسیر عقل جوهر دانش جهان جود

ای زلف سنبلی تو که بر گل شکفته بی  
بر شاخ گل بنفشه ندیدم که بشکفت  
بر نار تفته دست سنبلی کسی نکشت  
بر نار کفته حقه غنیم کسی نیست  
دیدم ز دور در رخ تو آتشین دوشب  
بازی و پرده بر رخ خورشید بسته بی  
نمودی از جفانه که بر جان خط گواست  
چون دود و چون شبهه منبری ددل مرا  
چیزی ندانمت بجز از سایه بر زمین  
بر فرشته بی ز چه آلوده بی بگرد  
یا از دری سیاه که بر گنج خفته بی  
ایناك بنفشه بی تو که بر گل شکفته بی  
یکدسته سنبلی تو که بر نار تفته بی  
يك حقه غنیم تو که بر نار کفته بی  
پنداشتم که جنگل آتش گرفته بی  
زاغی و شاهباز بشهر نهفته بی  
بر اینکه تو خلیلی و در نار رفته بی  
چون نار تفته بی و جو الماس سفته بی  
از بهر آنکه کاسف ماه دوهفته بی  
مانا که خاک راه شهنشاه رفته بی

در ستایش والی یزد علی خان مخلف امیر با احتشام حسین خان

نظام الدوله

بالای تو سروسست نه يك باغ نهالست  
ابروی تو طاقست نه يك جفت هلالست



زلف تو شیبست آن نه شبستان فراقست  
 يك زوج غزالست دو چشم تونه حاشا  
 آن خلعت دیباست نهدل طلعت زیباست  
 مویست میان تو نه مومعش کمانست  
 گلگونه نخواهد رخ گلگون تو زنهار  
 رخسار تو تشنه است بدل بردن ما نه  
 حسن تو بسرخد کمالست نه حاشا  
 سرخط جداییست خط سبز تو زنهار  
 گویی که خوری باده بلی این چه جدیست  
 تا روی تو پیرامن موی تو ندیدم  
 غمگین مشو از وصف جمال تو نکردم

میری که بود حافظ زندان سکندر

وز حکم ملک ملک سلیمان<sup>۱</sup> مسخر

روی تو بهارست نگارا نه بهشتست  
 در طینت تو کرده خدادل عوض گل  
 زلف تو غیرست نه عودست نه دودست  
 روی تو رسیدست بسرخد<sup>۲</sup> بکویی  
 پیناست خرد لیکن در عشق تو کورست  
 زلفین تو گر تیره نماید عجیبی نیست  
 باید که ز خط حسن تو بیرون نهد پای  
 در عهد تو خورشید کس از سایه نداند  
 در بزم توره نیست زین خسته که بستست

۱ - زندان سکندر لقب شهر یزد و ملک سلیمان کتابه ابراهیم فارس است . خواجه حافظ راست :

دلت از دشت زندان سکندر بگزفت

دلت بر بدم و تا ملک سلیمان بر دم

گویی که خدا چون دل بدخواه خداوند در طینت تو تخم وفا هیچ نکرشته است  
آنکس که بدل مهر خداوند ندارد  
بالله که عاجی بجز از بند ندارد

وله ایضاً

ای کرده سینه چشم تو تاراج دل و جان  
کی باتن سهراب کند خنجر رستم  
آشفته مکن چون دل من کارجهانی  
از گوی زخمدانت و چون گان سر زلف  
از گریه من نسیم نسگرد دل سخت  
چون نقطه و چون موی شد از غم تن و جانم  
بروهم میان تو نهادستی تهمت  
بروهم کسی هیچ ندیدم که کمر بست  
سردی تو و غیر از تو از آن چهره رنگین  
زلف تو کمندست و در صدیوسف دل را  
برباد لب لعل تو ای گفت تو اولو

در خوابی تو نقصان یکموی نیستم

ایشنت که با مهر گشت روی نیستم

بی روی تو در شام فراق ای بت ارمن  
پیش نظارم نقش جمال تو مصور  
ای فتنه عالم چه بلایی تو که شهری  
از جوشن جان در گذرد تیر نگاهت  
از دو ستیت آنچه بمن آمده هرگز  
پیدا از عذار تو بود لاله بخیر و از  
آهم ز فلك یگذرد و اشک زدامن  
هر جا نگرم بام و در و خانه و برزن  
گشت از تو ندیدم ندیم و همدم شیون  
هر که برخ آرایی آن زلف چو جوشن  
نامد بفرامرز بل از کینه بهمن  
پشمان بازار تو بود نقره بخسرم

از لاله تو رفته مرا بخاری دریا  
 زین بار مرا کاسته چون که تر چون کوه  
 باریک تر از رشته سوزن بود آن لب  
 دیرست که از نیک و بد کار دو عالم  
 با اینهمه ام دیدن روی تو پری شان  
 چون مینگرم بستن بادست بچنبر  
 هیات که از وصل تو من طرف نیندم

از دیده برخ گهرمه شگرف بیندم

ای زلف تو بر حلقه تر از جوشن داود  
 با جام و قدح زین میسم عمر شود صرف  
 ای سیمبر از جای فرا خیز و فروریز  
 پیش آرمی و جام بر غم غم دیرین  
 ز آن می که از آن هر دل غمگین شد خرم  
 می سیرت و هنجار حکیمست و تودانی  
 با دختر رزتا نبود کس را سودا  
 ز آن باده که تابنده تر از چهر ایازمست  
 مقصود من از باده تویی بو که بمستی  
 از بوسه تو بامن ز چه رو بخل بورزی

پردی بفسون دل ز کیف عشق برستان

دستان تو ای بس که بگویند بدستان

ای تنگتر از سینه عشاق دهانت  
 همسنگ قل شد غم از فکر سرینت  
 صد خار جفا در دلم از حسرت بشکست  
 قد تو بود تیر و کمان آسا ابروت  
 باز سگتر از فکر خردمند میانت  
 همرا از عدم شدتم از عشق دهانت  
 آن باغ که شد تعبیه بر سرور و انت  
 من جفته قدا از حسرت آن تیر و کمانت

بگرفته سنان ترك نگاه تو زهر گان      می بگذرد از جوشن جان توك سنان  
با آنكه خورد خون جهان خاتم لعلات      در زیر تنگین آمده ملك دو جهان  
دیگر پیشیزی نخرم سرو چمن را      گردد سوی مامایل اگر سرو چمان  
حسبی نه که آنرا تودل آزادنداری  
صد حیف که پروای دل زار نداری

## وله ایست

غمزه شوال شد طرّه دلدار کزو      نهیت عید را ساغر سرشار کزو  
آن می باقی چه شد آن بت ساقی چه شد      رطل عراقی چه شد خانه خمّار کزو  
باده صهبای کجاست سادّه زیبا کجاست      آن بطومینا کجاست آن بت وزّ نار کزو  
معنی طامات چیست زهد و کرامات چیست      این همه اثبات چیست آن همه انکار کزو  
عهد خلق شد بعید بهر شکو را بعید      ز آیت بخت سعید مدح جهاندار کزو  
ماه منوچهر چهر شاه فریدون نژاد  
خسرو پاکیزه مهر دار با عدل و داد

ساقی کاهمی بیار مطرب کاهمی بزن      هی تو دمام بده هی تو پیانی بزن  
ساغر می می بنوش ناله می می نیوش      چند نشینی خموش می بخور و می بزن  
دور زمستان رسید عهد شبستان رسید      نوبت مستان رسید می بخور و می بزن  
فصل دی است ای نگار باد گلگون بیار      يك تنه چون نو بهار بر سیه دی بزن  
حضرت دارا بجو مدحت دارا بسگو      طعنه هم از بخت او بر جم و بر کی بزن  
فصل ادب اصل جود صدر هدی روی دین

## خازن گنج وجود خواجه چرخ برین

ای صنم سرخ لب روزه ترا زرد کرد      جفت بدی با طرب روزه ترا فرد کرد  
بود دلت گرم عیش روزه بر انگیخت جیش      گرم در آمد بطیش عیش ترا سرد کرد  
روزه بصدقش و تاب کرد به گیتی شتاب      يك تنه چون آفتاب با همه ناورد کرد

## ترکیب بند

از تن جانها بدرد روزی برانگیخت کرد آنچه بنامر دومرد می توان کرد کرد  
خیز و یشادی گرای مدحت خسرو سرائی مدحت او را خدای داروی هر درد کرد

آنکه بهنگام رزم سخره کند پیل را

دست جوادش بیزم طعه زند نیل را

آنکه بود روزگار ریزه خورد خوان او هر که بجز کردگار شاکر احسان او  
بجز جودش نمی دهر ز عمرش دمی وز دل و جان عالمی تابع فرمان او  
ساحت کوبش حرم خلق نکوبش ارم خازن گنج کرم دست در افشان او  
تیغ وی اندر و غامضست یکی ازدها خفته مرگ فجای در بن دندان او  
هوش هزاران برم زهره شیران درم چون بزبان آورم وقعه کرگان او

چون بوغا داد دست لشکر منصور را

بای تهور شکست دشمن مقهور را

ای ملک ملک بخش ملک تو معمور باد در غمرات خطر خصم تو مغفور<sup>۱</sup> باد  
تا که چمد مهر و ماه تا گذرد سال و ماه در ره دین اله سعی تو مشکور باد  
هر که ز مهرت بعید جانش میاذا سعید وزالمش صبح عید چون شب دیجوز باد  
نیک بود حال تو سعد بود قال تو وز تو واقبال تو چشم بدان دور باد  
مکت تو پایدار دولت تو برقرار وز کرم کردگار سعی تو موفور باد

تا که چمد آسمان ملک یکام تو باد

ملک زمین و زمان جمله بنام تو باد



تر جیغ بندہا





در تهیت جشن و ایام فردوس دهد سلطان محمد بن ناصر الدین شاه  
غازی ادا الله ایامه

جشن محمودیست ساقی خیز تا ساغر ز نیم  
چیست ساغر خم چه تاب آرد به کشتی ده شراب  
نی نی از کشتی چه خیز دظرف می در یا خوشیست  
ساقیان بر کف می چون جوهر دانش لطیف  
گنج باد آور زهر سو بسته رقاصان پشت  
ناصر الدین شاه را محمود شد تائب مناب  
ناصر دینست شه بر خیز تا محمود وار  
تا بزم شه ز بهر تهیت با نیم بار  
بزم شه عزت آنکه ما در او جویم بار

عاقبت محمود یاد ناصر الدین شاه را

کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را

جشن سلطانیت ما امروز می خواهیم خورد  
مژده داد از جشن شاهنشاه چوپیک نیک پی  
چون بود شاهنشاه ما یادگار جم و کی  
تا درین نیلی خم از مستی در اندازیم شور  
ساغر و چنگ و دف و کف دمدم خواهیم زد  
مانه تنهائی یاد جشن سلطان میخوریم  
دی بود اکنون و می نوشیم تا آید بهار  
جانشین محمود غازی کی نشین بالای تخت  
عیش می خواهیم کرد و باده می خواهیم خورد  
می بفرخ روی بیک نیک پی خواهیم خورد  
می بچشن یادگار جم و کی خواهیم خورد  
سر سر خمخانهای ملک ری خواهیم خورد  
شیر و شهد و شکر و می پی پی خواهیم خورد  
کآب کوثر هم بیاد روی وی خواهیم خورد  
چون بهار آید علی الله تاییدی خواهیم خورد  
گر نباید خورد می امروز کی خواهیم خورد

گر بیاد آن ملک محمود می خوردی ایاز      ما بیاد این ملک محمود می خواهیم خورد

عاقبت محمود یادا ناصرالدین شاه را

کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را

ملک ری را باز از آینه آیین بسته اند      یا ملایک عرش را از نور آذین بسته اند  
 طاق تو بر توی رنگا رنگ چون قوس قزح      خالق بر هر منظری با اطلال چین بسته اند  
 هر شب از سیمین رسن آویخته قندیلها      بر میجره چرخ گویی ماه و پروین بسته اند  
 زلف مشکین از دوسوی افکنده رقصان بدوش      از بر یک آفرین گویی دو نفرین بسته اند  
 یاد و حرز از کفر بر بازوی یک دین بسته اند      یاد و حرز از کفر بر بازوی یک دین بسته اند  
 خاطبان عالم بالا عروسی ملک را      عقد جاویدان برای ناصرالدین بسته اند  
 هشت باغ خلد را با هفت اقلیم جهان      در قبایله نو عروسی شرط کابین بسته اند  
 شه چوبخت خویش دارد کودکی محمود نام      کاغذ آسایش اندر مهد زرین بسته اند  
 جانشین شه شود امروز اندر تهنیت      طبع و کلمه بین چسان این شعر شیرین بسته اند

عاقبت محمود یادا ناصرالدین شاه را

کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را

ساقیا می ده که می در جسم جان میرورد      قالب خاکی چه باشد کاسمان میرورد  
 باده گویی از دم روح القدس دارد نژاد      زانکه در تن دمدم روح روان میرورد  
 ناشده از لب فرو پیدا شود رنگش ز چشم      لاله بی بین کاو بشر گس از غوان میرورد  
 می شفیع ماست پنداری که با چندین گناه      در دل و جانمان بهشت جاودان میرورد  
 همچو خم صاحب دلی باید که داند این سخن      کانکه گیل را گل کند دل راهمان میرورد  
 راست گویم بر خم می سجده میبایست کرد      زانکه در یکمشت گل یک ملک جان میرورد  
 وصف می زین به نیارم کرد کاند در مدح شاه      در زبان چون منی نطق و بیان میرورد  
 ناصرالدین شه که دایه رافتش در مهد ملک      کودکی شیر او زن و ملکست ستان میرورد  
 یک جهان جانست جود شه ز بهر خاص و عام      حیدر جودی که جان یک جهان میرورد

عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را

کز ملك محمود ذیب افزود تاج و گاه را

توپهای خسروانسی اینك آوا میکنند  
بر زمین از آسمان آید مدام آوا از رعد  
از زمین هر ایشان هر دم رود زی آسمان  
در گاو شان مار سرخ و در شکم مورسیاه  
بنگر آن زنبوره ها کز برق آتش هر زمان  
هر طرف جشنیست بر پاچیست باعث خلق را  
سیم ز زر هر سو بدامن میبرند از گنج شاه  
آن چه کوهست اینکه رقاسان مجلس گاه رقص  
جشن محمود دست زانو چون سر زلف ایاز  
رعد و برق و ابر خیزد چون دهان و امی کنند  
توپها نك برخلاف رعد آوا میکنند  
گوش گردون کر شود هر دم که هر ا میکنند  
طرفه مار و مورین کاهنگ اعدا میکنند  
همچو زنبوران خون آلوده غوغا میکنند  
کابنه رقص و طرب در باغ و صحرا میکنند  
جود شه فرموده یا خود خالق یغما میکنند  
چون مداد اختراش زیر و بالا میکنند  
مشك میباشند و صحن بزم بویا میکنند

عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را

کز ملك محمود ذیب افزود تاج و گاه را

تاج مینازد کنه نیکو تاجداری یافتم  
نصرت از وجد و طرب در رقص کز بازوی شاه  
نخل ملک در نما کز برگ ریز حادثات  
خاک ایران در طرب کز موج طوفان فتن  
ملك شه نازان که بودم در بلا و اضطراب  
شاهباز همت شه هفت کشور کسبرد صید  
تیغ خسرو خنده زن کز خون بدخواهان ملك  
لعل خندان کز تف خورشید عمری سوختم  
رخش شاهنشاه ز وجد و شوق هر دم شبیه زن  
ملك میباید که فرسخ شهر باری یافتم  
کاخ دولت را ستون استواری یافتم  
خشک بودم تازه گشتم خوش بهاری یافتم  
بس تلاطم داشتم اکنون قراری یافتم  
ایمنم تا چون اتابك پیشکاری یافتم  
باز میگوید که بس کوچك شکاری یافتم  
از پی مستی شراب پی خماری یافتم  
تا ز فسر افسر شه اعتباری یافتم  
کز نژاد شاه نیکو شهسوازی یافتم

عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را

کز ملك محمود ذیب افزود تاج و گاه را

بر فراز تخت شاهیست مکان دارد همی  
از نشاط آن که شه بنیشت بر بالای آن  
تهنیت گویند از بس شاه را از هر گران  
بسکه میرقصند زمین از خوشدلی در زیر پای  
شاه عمر جاودانست از برای شخص ملک  
کودک مهادر و لیعهد شه نشسته شد چه پاک  
بچه شیرست پنداری ملک محمود از آنک  
در کمانه مهر سناست کند انگشت خویش  
ایرو و مرگان خرد را دست مالده هر زمان  
مهر را مانند که جای آسمان دارد همی  
بسکه باله تخت گویی تخت جان دارد همی  
خاله و خشت ملک ری گویی زبان دارد همی  
جمله اجزای زمین گویی روان دارد همی  
ملک از آن نازد که عمر جاودان دارد همی  
بخت شه طاعت و فرمان بر جهان دارد همی  
شیر خوار است و دل شیر زبان دارد همی  
بسکه عزم بازی تیر و کمان دارد همی  
بسکه در دل شوق شمشیر و سنان دارد همی

عاقبت محمود یاد ناصرالدین شاه را

کز ملک محمود زیب افروز و تاج و گاه را

شاه ما را بخت سعد و اختر مسعود باد  
آرزوهای که هر يك هست افزون از دو کون  
از وجودش جان بود خرسند و از جودش جهان  
برد معبود چون شاهان بطاعت صف کشند  
چون همه قصدش بسوی حرمت دارند و بس  
هر زمان کآرد ملک محمود بر تختش سجود  
زین همه مولود و والد کز نتاج آمدند  
چون بود روز ولادت با ولیعهدی یکی  
از پی تاریخ سال هر دو قاتانی نگاشت  
اختر مسعود او را فر نامعزود باد  
بر زبان ناورده پیش حاضر و موجود باد  
یک جهان جان خاک راه این وجود و جود باد  
سرصف شاهان عادل در بر معبود باد  
حفظ یزدان قاصد و جان و تنش مقصود باد  
جان يك عالم فدای ساجد و مسجود باد  
آن نکوثر والد و این بهترین مولود باد  
هر ملک محمود را کش ملک نامحدود باد  
ناصرالدین را نشاط جسم و جان محمود باد<sup>۱</sup>

عاقبت محمود یاد ناصرالدین شاه را

کز ملک محمود زیب افروز و تاج و گاه را

۱ - این عبارت بحساب جمل مساوی ۱۲۶۱ است که سال ولیعهدی محمود پسر ناصرالدین شاه است.

# غزلیات



صد شکر گویم هر زمان هم چنگ راهم جام را  
 دلشنگم از فرزاتگی دارم سر دیوانگی  
 خواهم جنونی صف شکن آشوب جان مردوزن  
 چون مرغ برآد از قفس دیگر نیندیشد ز کس  
 کاین هر دو بردند از میان هم تنگ راهم نام را  
 کز خود دهم بیگانگی هم خاص راهم عام را  
 آرد بشورش تن بتن هم بخته راهم خام را  
 بیند مدام از پیش و پس هم دانه راهم دام را

قاآنی ارهت کنی دل از دو عالم بر کنی  
 یکباره درهم بشکنی هم شیشه راهم جام را

زین بس بکار ناید رطل و سبو مرا  
 لخت جگر کباب کنم خون دل شراب  
 من هر چه باده نوش کنم نور جان شود  
 بامی مده مرا ز سبو یا اگر دهی  
 خمی بساز از گل مصلال و آب فیض  
 چندی بپوش آن سرخم را که بگسلد  
 چون رفت آن خلوت و تلخی شد آشکار  
 تنها رنند بچوب بالا عشق بر سرم  
 جان از هزار ساله ره آید نموده کف  
 تا خون او بچشم بینم که کرده کف  
 عشق غیور کف کند از خشم و گویدش  
 کشتم برای مصلحتی خویش را که عقل  
 ساقی بزم می نشان تا گلو مرا  
 کاین بدغرض ز امر کلو او اشراف مرا  
 نهی است بهر تجربه لا سرفوا مرا  
 زاهی زخم می بگشا در سبو مرا  
 وانگور وار سر بسر اول در او مرا  
 یکباره از خلوت تن آرزو مرا  
 آن تلخی که هست خلوت از او مرا  
 تا خیزد از درون نفس مشکبو مرا  
 شادی کنان که آن تن ناپاک کو مرا  
 ناید بلب کف از طرب های و هو مرا  
 من خود همان تنم که تو خواندی عدو مرا  
 نشناسدم ز بس نگرد تو بشو مرا

اکنون ترا کشم که نگویی بهیچکس  
 مست کنم زباده و می را کنم حرام  
 هشتاد تازیانه زدم بر تو وقت هوش  
 کاین عقل جزوی از بی نظم معاش هست  
 ساقی کنون که قدر من و می شناختی  
 تلخ آیدم بکام بجز باده هر چه هست  
 آلابش دو گوتم اگر هست باک نیست  
 در عمر باک نماز شهادت مرا پس است  
 چون موی شیر زرد و تر ارم میبین که هست  
 از بیم عشق لالم و ترسم که بر جبهه  
 آسوده هست جانم و آلوده بیکرم  
 سر بسته جسوی آیم در زیر پای تو  
 گر عکس من در آینه و هم تست زشت  
 نازوی راست قامت در آب جویبار  
 نشنیدی آن گنیز بخاتون خود چه گفت  
 پنهان چو جام خنده زدم گرچه آشکار  
 تا گم شدم ز خود همه عضوم شدست روح  
 از قول دوست وصف خود ارمیکنم مرنج  
 عشق از زبان من صفت خویش میکند  
 طبال پشت پرده و من بکفوازه پوست  
 تعویذ روح و خورتنم مهر مصطفاست

این سرسهر حکمت راز مگو مرا  
 تا بوی باده پرده کشد پیش رو مرا  
 در مستی از بعقل شوی رازگو مرا  
 محتاط شخه بی سر چارسو مرا  
 حوضی زمی بساز و در او کن فرو مرا  
 کز عهد مهد دایه بمی داده خو مرا  
 می آب رحمتست و دهد شست و شو مرا  
 آندم که چون علی بود از خون وضو مرا  
 صد شیر شرزه بسته بهر تار مو مرا  
 دل بر سر زبان بدل گفتگو مرا  
 تازشت زشت بیند و نیکو نکو مرا  
 هر گز نجویم چو بیتی بجو مرا  
 باو هم خود قیاس مکن ای عمو مرا  
 عکسش نماید از چه نگون همین بگو مرا  
 کشتن فلان خر چون دیدی کدو مرا  
 چون شیشه خون دل دود اندر گلو مرا  
 گم شو ز خویش ای که کنی جستجو مرا  
 کاین شور و غای و هو بود ازهای هو مرا  
 وصف از وی و ملامت بیهوده گو مرا  
 او در خروش و دمدمه روی و مرا  
 تا چاکهای دل شود از وی رفو مرا



اورحمة الله است و همی روز و شب نهان خواند بگوش آیت لا تقنطوا مرا  
و آن اشکهای بیخبر از چشم و دل مگر  
قائما شود سبب آبرو مرا

کنونکه برگزنوا نیست باغ و بستانرا  
کلوی بلبله و دراح ارغوانی گیر  
چو آفتاب می و صبح روی ساقی هست  
از آن فروخته گوهر که سوی نور جمال  
قرین شکر و عود و شراب و شمع کنید  
چو جمع شده همه اسباب عیش موی بموی  
شو آستین بتی در کش و زلف و درختی  
عبیر و عود بر آتش منه بگیر و بده  
به ارماند درختان و بوستانرا بر  
گهی بگاز فرا گیر سبب غیب را  
مفتحی نه از آن زلف عتبرین دل را  
بگیر زلفش و از روی لعل یکسو کن  
بیج جمعش و از روی خوب یکجانه

ازین دو گوهر جهانی نکوتر از خواهی

برشته کش گهر مدحت جهانیا را

ضحاک و از کشته بسی بیگناه را  
قصه دقن نمودمش از زلف عتبرین  
هوش از سرم بیجا یکی آن شوخ کج کلاه  
حیران ز اهدم که بر آن روی چون بهشت  
بر دوش تا فکنده دو مار سیاه را  
چشم ندید در شب تاریک چاه را  
برد آنختای که دزد شب از سر کلاه را  
از ایلهی گناه شمارد نگاه را

می خوردانم به مجلس جانان گناه نیست  
 صوفی نشد ریاضت چهل ساله نمودمند  
 کو بادۀ دو ساله و ماه دو هفته بی  
 هر روز و شب بیاد جمال جمیل تو  
 در گیسوی سیاه تو دلها چو شیر و ان  
 دارم دلی گرفته و مشکل که شاه عشق  
 وقتست کز تطاول آن چشم فتنه جوی  
 آسوده در بهشت چه داند گناه را  
 یکدم بیا و می کند کن خاتمه را  
 تاشب بعیش روز کشم سال و ماه را  
 نظاره میکنم رخ خورشید و ماه را  
 گم کرده اند در شب تاریک راه را  
 در این فضای تنگ زند بارگاه را  
 آگه کنیم لشکر عباس شاه را  
 شاهی که خاک در گه گردون اساس او  
 تاج ز راست تارک خورشید و ماه را

حیران کند جمال تو ماه دو هفته را  
 دارم چو ماه یک شبه آغوش از آن تپ  
 باید کنون گریست که دل پاک شد ز غیر  
 بینم بخواب روی تو آری بغیر آب  
 هیچ افتد که آبی و باز آوری بخلق  
 خاکم بسر که آب دو چشمم بسان باد  
 طوفان بچشم من نگر از آن دین میرس  
 سوز دلم ز گریه فزون شد عین مگوی  
 بنگر بدان دوزاغ که چون بلبلان باغ  
 زان طبله طبله عود که چون حلقه حلقه دود  
 قاضی شاه از سخن آید از خویش  
 خجلت دهد رخ تو گل نوش گفته را  
 تا در بغل کشم چو تو ماهی دو هفته را  
 رسمی نکوست آب زدن راه رفته را  
 نباید بخواب تشنه تا کام خفته را  
 از روی وزلف خویش شب و روز رفته را  
 گرمی فزود آتش عشق نهفته را  
 با دیده اعتبار نباشد شفته را  
 کآبست چاره خاتۀ آتش گرفته را  
 در زیر پر گرفته گل نو شکفته را  
 بر سر کشیده چتر سیه ناز تفته را  
 بر خاک ریخت آب سخنهای گفته را

دیر است تا ز غیرت الماس فکر شاه

سوراخ گشته است چو گرد ز سفته را

چه شیرین گفت خسرو این عبارت  
 مرم دارد ده وصل تو دادم  
 که نبود وصل شیرین بی مرارت  
 مزد گر زنده جاوید مانم  
 که بی سرمایه صعب افتد تجارت  
 مرا تهدید کشتن چون کند دوست  
 برون نه از دل سوزان من یای  
 که میترسم بسوزی از حرارت  
 که دارد فرصت خونخواری تو  
 که صد تن میکشی از يك اشارت  
 بزل و خال و خط بردی دلم را  
 سب را حکم فرمودی بفارفت

مجو در گریه قاآنی صبوری

که نتوان کرد در دریا عمارت

زما صد جان وز آن لب يك عبارت  
 دلا از چشم خونخوارش حذر کن  
 که بیرحمند ترکان وقت غارت  
 بخون دل بسازم از غم دوست  
 قناعت کرد باید در تجارت  
 چو سنگ سختم آتش در درونست  
 تم را زان نمیسوزد حرارت  
 از آبرو بی تو چشمم کس نه بشد  
 که نبود بی تو در چشمم بصارت  
 بشادی بسگذراتم بعد از این عمر  
 که غم جانم نه بیند از حقارت  
 پس از قتل پدر شایسته دانست  
 که شیرین دست ندهد بی مرارت  
 اگر از قباب قوسینت پیرمند  
 بفرما زان دوا برو يك اشارت

تبه شد حال دل قاآنی از اشک

ز جوش سیل ویران شد عمارت

دامن وصل تو گرفت بدست  
 عشق توام چشم درایت بدوخت  
 پای بدامن کشم از هر چه هست  
 مهر توام دست کفایت بیست

شوق رخت پرده عقالم درید  
رنگ رخت آب برونم ببرد  
ای دلم از بساد دهان تو تنگی  
چون تو گلی رادل و جان باغبان  
مهر تو در تن عوض جان خرید  
باز نگردیم ز حرف نخست  
یار بزیرو چو کمان کرد پشت  
پای مرا بست و خود آزاد زیست  
جور ز صیاد جفا جو بسود  
دام تو شد نام تو قا آتیا

وز مدد داد گر ملک جم

ساغر می داد نباید ز دست

که بود آن ترک خون آشام سرمست  
در آمد سرخوش و افتادم از پای  
سپر بر پشت و تیغ کینه در پشت  
فغان جای نفس از سینه برخاست  
نه تیرش هست تیری کشی توان جست  
نه چشم از تیرش می توان دوخت  
وفا و مهر در جان و دلش نیست  
بکام دشمنان از دوست ببرد  
هلاک آن تن که بی یاد رخس زیست  
عزیز آن جان که از عشقش شود خوار  
ندیدم تا ندیدم چشم مستش

که جانم برد و خونم خورد و دل خست  
برون شد مست و بیرون رفتم از دست  
کمان در دست و تیر فتنه در پشت  
جنون جای خرد در مغز بشنست  
نه زخمش هست زخمی کشی توان بست  
نه هیچ از پیش تیرش می توان جست  
جفا و جور در آب و گلش هست  
برغم یار بسا اغیار پیوست  
اسیر آن دل که از دام غمش رست  
بلند آن سر که در راهش شود پست  
که وقتی آدمی بی می شود مست

به دل تا سر نهم بر خاک تسلیم که چون ماهی اسیرم کرده در شست  
 برون نه یکقدم قافانی از خویش که از قید دو عالم میتوان رست  
 بهار و عهد صاحب اختیارست  
 بیاید باده خورد و توبه بشکست

دل دیوانه که خود را بر زلف تو بستست  
 چکند طالب چشم که ز جان دست نشوید  
 بامیدی که شبی سر زده مهمان من آبی  
 من و وصل تو خیالیست که صورت پذیرد  
 گفتم از دست تو روزی بنهم سر بیابان  
 جاش نه که رهایی دلم از زلف تو بیند  
 گرد آندانه خال تو سیه موی تو دامست  
 کس بر او دست نیابد که سر زلف تو بستست  
 بوی خون آید از آن مست که شمشیر بدستست  
 چشم در راه و سخن بر لب و جان بر کف دستست  
 که ترا پایه بلندست و مرا طالع بستست  
 دست در زلف زد و گفت کیت پای ببستست  
 که دلم ماهی بسمل بود و زلف تو شستست  
 دل شناسد که تنی هر گز ازین دام نجستست

دل قافانی از بنسان که بر زلف تو گریزد  
 چون بر آشفته یکی رومی هندوی بر بستست

قوت من باده قوتم یارست  
 عیش آدم بود بقوت و قوت  
 هر ولایت که خوب رفی هست  
 ای که گشتی مین بصورت خوب  
 گوش اگر نشود حکایت یار  
 چشم اگر نگر دیه صورت خوب  
 دل بمستی ره بود هر کس دوست  
 و آدمی راهمین دور کارست  
 قوت و قوت نیست هر دارست  
 هر که جز از دست نقش دیوارست  
 صورت خوب بهر دیدارست  
 بر بنا گوش مردمان بارست  
 پیسه بر روی آدمی عارست  
 بخدا مست نیست عشیارست

چشم یار از چه هست خواب آلود  
دستم ای همسفر از دست بدار  
خود کشم زنج و خود کشم شکوه  
بر من هست چند طعنه زنی  
گر عبادت مردم آزار است  
من ز دریا روم تو از خشکی  
نفس بیدار گفت دارم شیخ

موشکافست طبع قاضی

از چنین طبع جای زنهاست

دل هر جایی من آفت جانست و تنست  
از سر زلف بتانش نتوان کردن فرق  
حاصل و قلم از آن نیست بجز زنج و بلا  
دیده آزادی خود را بگر فتاری خویش  
در ره غمزه مهر و یان از تیر نگاه  
گاه با اژدر زلفست چو بهمش مدار  
هر کجا صادم ابروی آنجا سپر است  
گاه چون قمری بر سر و قدی نغمه سر است  
که چو بیند صنمی گلرخ و سیمین اندام  
هر کجا روی بپی بیند در سجده او  
در پرستیدن بت دیوان از بس موع  
سال و مه عشق بتان ورزد و رنجه نشود  
در ره دانش و دین کاهل و خیره است و زبون  
روز اگر شام کند بی رخ یوسف چهری

آتش غم خود و برق تن و جان منست  
در تن تیره اش از بس که شکنج و شکنست  
نه دلمست این بحقیقت که بلا و فتنست  
زین سبب عشق نکویانش شمارست و فتنست  
راست مانده مرغیست که بر بایز نیست  
بیزن آسا گهی افتاده بچاه ذقنست  
هر کجا ناوک مرگانی آنجا مچنست  
گاه دهقان و پیرایش باغ ممنست  
عندلیب آسایر شاخ گلش نغمه زینست  
قد و تا کرده چو در سجده است بر همنست  
راست پنداری آن یک صتم این یک شمنست  
عیش او مانا از رنج و گذار و مچنست  
لیک در کار هوس چیره تر از اهر منست  
خلوت سینه بر او ساحت بیت الخرنست

## غزلیات

که سر انجام هوس سحره مردم شد نیست  
ایله آنکش سرقانی شدن خویش نیست  
کانکه عقل و خردش بی بسفه مفت نیست  
چذا رای حکیمی که بدینسان نیست  
که حکیمانرا آماده بهجو نیست  
منعم از عشق فراگوید کاین ترف نیست  
عشق میازم و این قاعده رسمی کهن نیست  
خلق گشتند و درین کس را کی لا اول نیست  
عشق زی بام کمالات روانرا در نیست  
کی بر افلاک شود جان که تراد در نیست  
شمع زافر و بهاجمله ز گردن زد نیست  
ورنه پیدا ز کجافرق لجین از نیست  
که بمقدار نظر هر که خیر از نیست  
هان و هان بشمر تا شمع که اندر لگ نیست

فهم این نکته نیارد همه کس کرد مگر

خواجه عصر که در عشق دلش ممتح نیست

هر چه گویمش دلانویه کن و عشق مورد  
غیر نا کامی و بد نامی ازین عشق نژاد  
فهم گردد آرد و خرد پیشه کن و دانش جوی  
دل بخشیم آید و بخور و رشید و راند بجواب  
باد بر حکمت نفرین اگر اینست حکیم  
حاصل هستی ما هستی عشق آمد و او  
ای حکیم خرد اندوز سبک تاز که من  
حکما متفقتند که خلق از بی عشق  
عشق اگر می نبود نفس مهذب نشود  
ز آتش عشق بسگدازد تا همیکل جسم  
بی ریاضت نشود جان تو بافر و بها  
متفاوت بود این عشق بذرات وجود  
متفاوت شد از آن روی مقامات کمال  
بر تو عشق بود یکسره از تابش مهر

ز همین بساط و در و دشت بارگاه نیست  
نیاز و مسکنیت و عجز و غم سپاه نیست  
که عشق مملکت و دوست پادشاه نیست  
بجان دوست همان نیستی پناه نیست  
نواد زلف بتان نامه سیاه نیست  
لب پیاله درین جرم عذر خواه نیست

چه غم زنی گلرپی کا آسمان کلاه نیست  
گدای عشقم و سلطان وقت خویشتم  
براه عشق نتایم سر از ارادت دوست  
ز تند طعنه که اندر جهان شاهت نیست  
بروز حشر که اعمال خویش عرضه دهند  
بمستی از زلیلت بوسه بی طلب کردم

قلندرانه کنه میکنم ندارم بساک  
 برندی این هنرم بس که عیب کس نکم  
 مرابحات مستی نگر که تسایشی  
 دمی که مست زخم تکیه در برابر دوست  
 چگونه ترك کنم باده را بشام و سحر  
 هزار مرتبه بر تریتم گذشت و نگفت  
 مرا که تکیه بر ایام نیست قدا آنسی  
 امیر کشور جم صاحب اختیار عجم  
 که در شداید ایام داد خواه منست

اگر از خوردن می لعل لب رنگینست  
 حور در سایه طوبی اگرش جاست چرا  
 چهره من نه سپهرست چرا همچو سپهر  
 دیده تا دید ترا گفت زهی سرو بلند  
 بسرت گر سر من بیتیو ببالین سوده  
 این مرابس که ز وصل صمنی لاله عذار  
 هر کجا قامت او تا گذری شمشادست  
 هجر شمشادش تیمار دل بیمارست  
 حاصل عمر گرانمایه همین بس که مرا  
 خسرور داد ابو السیف که نسوک قلمش

شاه آزاده محمد شه کاندو صف جنگ

مره در چشم عدو از سخطش زوینست

بس سبب چیست که می تلخ ولبت شیرینست  
 طوبی قد تو در سایه حور العینست  
 هر شب از اشك روان جلوه گه پروینست  
 راستی کوربه آن دیده که کوتاه بینست  
 سرو با سوخته راکی هوس بالینست  
 شب و روز و مه و سالم همه فروردینست  
 هر کجا طلعت او تا نگری نسرینست  
 وصل نسرینش تسکین دل مشکینست  
 مدح دارای جهان از دل و جان آیینست  
 بخت چون نفس باد صبا مشکینست



## غزلیات

آن نه دوست که یکباغ گل و نسرت نیست  
شادی را که غمی هست ز بی شادی نیست  
مگس آنجا که لب تست گریزد ز شکر  
عاشقان خسته مژگان دو چشم میبند  
چون خرامی تو خلائق همه گویند بهم  
بت من چین بچین دارد و حیرانم ازین  
حور گویند نژاید بچه باور نکم  
ایکه گویی که ترا دینی و آیینی نیست  
گفتم اول چو کبوتر کنم زود شکار  
ایکه گفتی که چرا دین بنکویان دادی  
اولین تخلف عشاق بغویان دینست

زنده جاوید کیست کشته شمشیر دوست  
دیده عزیزم ولی بار چو گیرد کمان  
پای بمیدان عشق گر بنهی بنگری  
در همه عالم دلی رسته نبینی زبند  
گردن تسلیم پیش آور قاآنیا  
و در سر و جان میزد و در سر تقدیر دوست

بچشم من همه آفاق پر کاهی نیست  
فضای ملک خداوند جایگاه منست  
بغیر رزق مقدر که میخورم شب و روز  
سرم خوشست بحمد الله از کالاهی نیست  
مرا از آن چه که در شهر جایگاهی نیست  
مرا از ملک جهان بهره جز نگاهی نیست

هر آنچه میرسد از غیب مینهم به حضور  
 درای عالم جانم حواله گاهی هست  
 حصار عقل منسخر کنم بهمت عشق  
 نصیحتی کنم هرگز از بلا مگریز  
 بگردد صحبت هر دل بگردد و نکته مگیر  
 قبول باطنی دوست تاچه فرماید  
 باختیار نخواهد کسی که زشت شود  
 نه ز آرزوست هر آنچ آدمی که می بیند  
 میان ما و تو ره ای رفیق بسیارست  
 یگانه بارخدا یا منم دو گانه پسرست  
 دری که بسته نگردد رهی که گم نشود

نماند جز دل و چشمی اثر ز قاضی

چو نیک درنگری غیر اشک و آهی نیست

یازکی مراست رند و بدله گو  
 طره اش عیسر پیکرش خریز  
 نقشبند روح گویی از نخست  
 لعل پاره را ز آب خضر شست  
 در قمار عشق از من آن پسر  
 هوش و صبر و تاب مال و سیم و زر  
 پیش از آنکه خط رویدش ز روی  
 وینک از رخسار سر زد دست موی  
 شوخ و دلر با خوب و خوش سرشت  
 عارضش بهار طلعتش بهشت  
 صورت لبش تا کشد درست  
 پس نمود حل با شکر سرشت  
 برده عقل و دین جسم و جان و سر  
 قول لوطیان هرچه بود کشت  
 بود آن پسر سخت و تند خوی  
 تا از آن خضم چیست سرنوشت

چون خطاش دمیّد خاطر مفسرد  
 نکبت رخسار باغ ورد ورد  
 هوی عارضم داشت رنگ قیر  
 در جوانیم عمر گشت پیر  
 خواهم از خدا در همه جهان  
 تا یکام دل می خورم در آن  
 خوش دهد بهار نشوّه سرخ مل  
 گه بزیر سرف گه پینای گل  
 مرد چون شناخت مغر را زیوست  
 هر کجا رود ملک ملک اوست  
 چون ملک مرا گفت کای حبیب  
 پس ازین غزل او برد نصیب  
 دین عابدین زیب میجدو جاه بنده امیر نیکخواه شاه  
 ملک را شرف خلق را پناه هم ملک لقاهم ملک سرشت

دوش رندی خلوتی خوش خالی از اغیار داشت  
 شاهدش خوشتر ز غلمان زانکه غلمان در بهشت  
 حور القدوس و القدوس و آن زیبا سرشت  
 اندر افتادند حالی آندو سیمین آن بهم  
 لب همی سودند برهم آری آنرا این سزد  
 نغمهای آرخ آوخ خاست زان خور و سرشت  
 گفتیمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست

الغرض یا آب غلمان چشمه سار حور را

شیوه جنتات تجری تحتها الانهار داشت

حورش از فر دوس و غلمانش ز جنت عار داشت  
 ذکر استغفار و آن الحان موسیقار داشت  
 الصیوح والصیوح اوراد در اسجار داشت  
 کاین شغب بسیار و آندیکر شبق بسیار داشت  
 کاین بلب شنکرف و آن بر پشت لب زنگار داشت  
 کانچنان دلکش نوایی زخمه مزمار داشت  
 گفت مارا جلوه معشوق در این کار داشت

سخن از بوسه آن لعل لب نوش افتاد  
بمیان بازد گسر خون سیاوش افتاد  
گفت بکسان شب و روزم که ترا ادرخ و زلف  
صبح یا شام سیه بازهم آغوش افتاد  
آنچنان در رخ نیکوی تو حیران ماندم  
که مرا کعبه و بتخانه فراموش افتاد  
مر مرا هیچ بشیرینی دشنام توانیست  
نوش جانست هر آن آیش که با نوش افتاد  
شاه حسنت بیخفا شیوه ضحاک گرفت  
افعی زلف کجاست تا بسر دوش افتاد  
بیرهن چاک زان دمدم از غم چکنم  
که مرا کار بدان سرو قیایوش افتاد  
باهمه زهد که قاضی ما میورزد  
عاقبت در سر خم می زد و مدهوش افتاد

دل شکسته من آهش اثر دارد  
دعا کنم که خدایش شکسته تر دارد  
زسیم اشک و زرقهرام توان دانست  
کنه شهر عشق گدایان معتبر دارد  
مراست خانه یایان و دل زخون دریا  
تو عشق بین که مرا میر بجرو بردارد  
دلیم بزللف تو آهی کشید و جانم سوخت  
درست شد که شب آه دل اثر دارد  
بچشم سرمه کشد یارب این بالای سیاه  
ز بهر مردم مسکین چه در نظر دارد  
بدین امید دلم در رهت بخاک افتاد  
که خم شود سر زلف زخاک بردارد  
چنین که زلف تو از تاز سر فکنده پیش  
محققست که بس فتنه زبیر سر دارد  
سخن ز سنبل و نرگس مگوی قاضی  
که زلف و چشم بتان حالت دیگر دارد

مرا شوخیست شیرین لب که رنگ نیشکر دارد  
جمال مهر و حسن خورو خوبی قیر دارد  
مخلوق مشک تبت را بیرگ با سمن سازد  
معلق ماه نخشب را بسرو کاشمر دارد  
برنگ نیشکر مانند رخس لیکن عجب دارم  
که لعل دلق پیش از چه طعم نیشکر دارد

مگر اکسیر طنازیست حسن عالم افسروزش      که از تائیر آن اکسیر رویش رنگ زرد دارد  
همی گویند صندل در دسر را میکند زایل      چه شد کان چهر صندل گون مرا باد و دسر دارد

نه آخر جوهری گویند که مر و ارید رخشانرا

بزردهی چون گراید رنگ قیمت بیشتر دارد

غم عشق تو آزادم ز غمهای جهان دارد      بدان غم کرده بی شادم خدایت شادمان دارد  
شبی گفتم ز شیرینی دهانت طعم جان دارد      بگفتار بوسهش بینی خلوت پیش از آن دارد  
مرا دارد بازی عشقت از رنج جهان ایمن      بفضل خویش ایزد آن بالا را در امان دارد

مرا کز عشق میسوزم ز دوزخ چند ترسانی

کسی از مرگ میترسد که در دل خوف جان دارد

دل تو خار و جسمت حریر را مانند      رخت ستاره و زلفت عبیر را مانند  
رنجم چو زلف تو پر چین شد دست و شادم ازین      که موی بار جوان روی پیر را مانند  
چنین که روی تو در شام زلف جلوه کند      مسلمست که ماه منیر را مانند  
بدین صفت که سرافکنده زلف پیش رخت      ستاده پیش توانگر فقیر را مانند  
تو شاه لشکر حسنی و مینه و دل من      بیارگشاه تو طبل و نقر را مانند  
چسان زدست غمت صید دل خلاص شود      که مرّهای تو یاک جعبه تیر را مانند  
سر بر عاج که گویند داشت خسرو هند      سرین سیمبران آن سریر را مانند  
ز خنده گل و از رقص سرو معلومست      که باد صبح بیستان بشیر را مانند  
ز بس در آن تن نازك فرو رود انگشت      گمان بری که سراپا خمیر را مانند

لطیفهای وی از بسکه چرب و شیرینست

اگر غلط نکنم شهد و شیر را مانند

رفتند دوستان و کم از پیش و کم نمایند  
 چون صبح از آن سبب نفس سرد می کشم  
 بامن ستم نمی کند از یار من رواست  
 گویی دلت چرا نشد از هجر من غمین  
 چون ابر در فراق تو از بس گریستم  
 می ده که وقت آمدن و رفتن از جهان  
 ایخوا چه عمر جام سقا این دراز باد

قاآ نیا دل تو حرم خداست

منت خدا را که بتی در حرم نماید

نگار سر و قد من چو عزم باغ کند  
 بی باغ می رود امروز نمی غلط گفتم  
 پر از بنفشه شود داغ از دو گیسویش  
 ز دلربایی چشمش شراب مست شود  
 چو زلف خود بمشام نهد بدان مانند  
 جز او که زلف بر رخ حلقه کرده نشنیدم  
 فراغ نیست مرا از فراق او آری  
 مگر که مسکن دلهاست زلف مشکینش

زبان فناگر زلفین اوست قاتانی

تو عند لب نگه کن که مدح زاغ کند

لحن اسماعیل آشوبی که در دستان کند  
 ساز دستان چون نماید شور آوازش بیزم  
 کافرم چنگیزا اگر با جیش تر کستان کند  
 هوش هشیاران رباید تماچه بامستان کند

## غزلیات

هم گل بویسا بود هم بلبل گویسا بود  
خود بود هشیار و چشمش مست میخواید بگر  
کودکی شیرین زبانت او که لحن دلکشش  
لاله روی تسکونش لال سازد عقل را  
در پس دف چون کند پنهان رخ رخشان خویش  
گر چه میخواید که حسن خود بیوشاند ولی  
اینکه میگویند اسماعیل قربان شد خطاست

اینکه میگویند یوسف شد بزدان مکرر

او اگر یوسف دل خالق از چه بزدان کند

ای رفیقان امشب اسماعیل غوغا میکند  
آسمان امشب ذخیرانی سراپا گشته چشم  
راه گوش عاشقان از لحن دلکش میزند  
نعمه شیرین او گوشتی غذای روح ماست  
حلق داد دست گوشتی در گلویش تعینیه  
چشم در خمیازه می افتد ز شوق روی او  
سخت میترسد ز تنهایی دلش گردد ملول  
گرد او آشفته گمان جمعند گوشتی ساحر است  
چون لب ساغر لب شیرین شورانگیز او  
شاهد و شمع و شراب و شهد و شرک گوشتی  
وقت خواندن گر لب شیرین او نیند مگی  
بسکه سر تپای شیرینست اگر آید پیاف  
گر فلاطون الهی آید از یونان بفارس

چنگ را ز او از شورانگیز رسوا میکند  
صنع حق را در وجود او تماشا میکند  
صید چشم ناظران از روی زینا میکند  
کز لطافت در دل و مغز و جگر جا میکند  
زان همز امیرش اثر در سنگ خار میکند  
خاصه آن دم کز پی خواندن دهن و امیکند  
زان سبب در کشتن عاشق مبادا میکند  
کز بنات النعش ترکیب نریا میکند  
بسکه چنان بخشست بوسیدن تقاضا میکند  
کار آن هر پنج را او خود به تنها میکند  
بر لب او می نشیند ترک حلوا میکند  
باغبان او را خیال تغل خسرها میکند  
اوینک لحن غرقش هست و شیدا میکند

گر بدانم در بهشتم این چنین غلمان دهند  
 هر کجا که آواز شوزانگیر او گردد بلند  
 در وجودش از هجوم حسن هر سو محشر است  
 گر خردمندی بکاود تا قیامت زلف او  
 هر که از اهل وطن روزی صدای او شنید  
 زین عجبتر گر مسافر پندش در ملک فارس  
 سر بدوش هم نشینان چون نهد وقت سرود  
 بار منت مینهد بر دوش یاران زان سبب  
 سینه او چون بدرد آید بدرد آید دلم  
 روزمردم تیر خواهد ورنه چشم تار نیست  
 هیچ کجالی ندیدم بهتر از رخسار او  
 دل بمستی یکشب از دستم بیاری ربود  
 بوسه جان بخش و چشم جاستانش هر نفس  
 زان خدای عاشقان دارد لقب کز چشم و لب  
 از جمال او شرف دارد زمین بر آسمان  
 گوشتشندارش و گوشت تلخ و گردند و تیز  
 جوشن دارد در دیدست کاین هوی منتست  
 مادر در مشک پنهان کرده کاین روی منتست  
 بس عجب دارم که زلف او چرا دیوانه است

خاطرم پیش از اجل مردن تمنا میکند  
 شادی از دنیا و عقبی رو بدانجا میکند  
 با چنین زیبایی از محشر چه پروا میکند  
 زیر هر چشش دلی دیوانه پیدا میکند  
 روز دیگر چون مسافر سر به صحرایم کند  
 از وطن دل میکند در فارس مأوا میکند  
 ماه را ماند که جا در برج جوزا میکند  
 وقت خواندن تکیه بر دوش احیا میکند  
 کز احبا رو چرا سوی اطبا میکند  
 سر مه در چشم سیاه خود بعمدا میکند  
 زانکه چشش هر کجا کور است بینا میکند  
 هر چه میگویم بده امروز و فردا میکند  
 کار عزرائیل و اعجاز مسیحا میکند  
 میکشد هر لحظه خلق را و احیا میکند  
 حسن او گویی جهان را زیر و بالا میکند  
 شود بختست آنکه با شیرین معاد میکند  
 با وجود آنکه از دزدی تیرا میکند  
 در کسی گوید که این ماهست حاشا میکند  
 با وجود آنکه عقل و هوش یغما میکند

در جمال اوست قائلی چنین شیرین زبان

جلوه آینه طوطی را شکر خا میکند

طالع مسعود چیست طلعت محمود      شکر که تنها مراست طالع مسعود



چند دمی زاهدان بخلد فریم  
ما بتو مستظهریم از همه عالم  
روی تو مسجود هست و زلف تو مساجد  
در شکر لعل تست چاشنی قد  
لعل تو نایب مناب مهر سلیمان  
از همه عالم مراست کوی تو قبله  
در گل رویت صفای جنت شداد  
در سر زلفت هوای نخوت نمرود

دوش از محمود حمد میر شنیدم

ای سر و جانم فدای حامد و محمود

شب دوشین که مرالب بلب نوشین بود  
گاه لب بر لب جاتانه و گاه بر لب جام  
نوع و میست جبهیزش همه شادی و نشاط  
شوق آن ماه روان از غمزهام پروین داشت  
کس نداند که چه دیدم من از آن گردش چشم  
گاه در دامن و آغوش من آن خرمن گل

ریخت خونم بجفا یار و خوشم قاآیی

که مرا کاهی اگر بود بعالم این بود

هر جا حکایت از صمنی دلربا رود  
در مسجدی که ساده رخی میکند نماز  
سریش چشم من بحقیقت عزیز نیست  
این پنج روز عمر گبرامی عزیز دار  
از هر زبان براو همه مدح و ثنا رود  
صد دست بر فلک ز برای دعا رود  
الا دمی که در سر مهر و وفا رود  
بادستان بهل که بصدق و صفا رود

چون کسی خیر نداد از اسرار علم غیب  
رویی گشاده دار ولی بی بسته تا زرد  
تیرم بزن بکش که خطا نیست هر گشت  
بر صورتت مگر در و دیوار عاشقند  
بر گنج طلعت تو اگر بنگرد گسدا  
از خاطر من نمیرود آن ساق سیمگون  
زلفت چو مانگون و پریشان و در همست  
خواهم ز چشم زنت و دل از دست و جان ز کف  
دور از تو شخص من هر گاهی فرو نهد  
مشتاق روی دوست نخواهد بغیر دوست

گر خاک پارس شد همه دریا عجب مدام

زین آبرای شور که از چشم ما رود

خلق را قصه حسن پری از یاد رود  
هر شکایت که مرا از تو بود در دل تنگ  
هر کجا کز رخ و بالای تو گویند سخن  
وقت آنست که تا سنبل چرخ مرا  
از طرب عارف و عامی همه در رقص آیند  
خون شود دجله از اشک از خیر گریه من  
آن نه بالاست با ایست که از رفتن او

با زبان چو منی خاصه که در مدح شاه

ستمست از سخن از سوسن آزاد رود

هست و بخودشرونازمن بصیحر امیرود  
گاه می افتد زمستی گاه می خیزد زجا  
که تکیر میفروشد که تواضع میکند  
او بصحرا میرود و زرشك خاك راه او  
هم لب جانبخش دارد هم جمال دلقرب  
من هم از دنبال او افتان و خیزان میروم  
چون دوزلف خود اگر سده فشان آستین  
بسکه هر عضو به است از عضو دیگر چشم من  
زلفش آشفته زمستی رخ شکفته از شراب  
مردم این شهر شاهد بازو امر دخوازه اند  
هر کجا رو می نماید میبرد يك شهر دل

با چنین مستی نگه کن تا چه زیبا میرود  
تا در زمین رفتش یارب چه برها میرود  
گاه شرم آلوده گاهی بی محابا میرود  
در دو چشم هازاشك شور دریا میرود  
یوسفست این میخرامد یا مسیحا میرود  
هر کجا خوردشید باشد سایه آنجا میرود  
همچو گیسو از قفایش میروم تا میرود  
در سراپای وجودش زیرو بالا میرود  
با رخ و زلفی چنین تنها بصحرا میرود  
در چنین شهری چرا او هست و تنها میرود  
ترك تا تارست پنداری بیغما میرود

خواهمش دامن بگیرم تا دهد بوسی بمن  
ليك قا آنی ندانم میدهد یا میرود

دولت آنست که از در صحنی تازه در آید  
هر شبی ناله من خواب جهانی بر باید  
من خود این تجربه کردم که می از دست جوانان  
بادم در شیشه همان به که بریوار بماند  
چشم بینا چه تمتع برد از آتش سینا  
در بر اغیار به بندد سرمینا بگشاید  
تا که در خواب نگارم یکسی رخ ننماید  
ضعف پیری ببرد زور جوانی بفزاید  
ورنه عقلم کند از دیشه گر از شیشه در آید  
آب مینا مگرت گردد غم از دل برداید

۱ - ظاهر آ شاعر هنگام سرودن غزل فوق بقول شیخ اجل سعدی با مطلع :  
سرود بالایی بصحرا می رود رفتش بین تا چه زیبا می رود

ایکه گفتی سخن عشق نشاط آردو مستی  
بر کشد یا بکشد یا بزند یا بنوازد  
دوست باطلعت زیبا چکنید خلعت دیبا  
گوییم ترک بتان گو که قیامت رسد از پی  
گفتمش دوش بین نقش غم از چشم پر آبم  
رشکم آید که کسی عکس تو در آب بیند  
جوی خون خیزد از آن دیده که بر روی تو افتد  
عاشق آن نیست که هر لحظه زند لاف محبت  
می نشاط آردو رقص آردو وجد آردو شادی  
لب قاضی از آن بوسه زند باز دمام

لب فرو بند کزین قصه بجز غصه نراند  
بیش جانان سخن از چون و چرا گفت نشاید  
گل چنان سرخ و لطیفست که گلگونه نیاید  
خود همینست قیامت که بتی رخ بنماید  
گفت خاموش که این نقش بر آبست نیاید  
دردم آید که کسی لعل تو در خواب بخاید  
بوی مشک آید از آن شانه که بر موی تو ساید  
مرد آنست که لب بندد و بازو بگشاید  
خاصه در باغ که گل خندد و بلبل بسراید  
تا بوجد آید و سالار جهان را بستاید

میر دیوان شهنشاه که از فرط جلال

بفلک رخت کشد هر که بیخوش بگراید

ماه من از زلف چون گره بگشاید  
فکر دیگر کن دلا که طره محمود  
لعل شکر بار او شبی که بیوسم  
دل بیچه خو گیرد از غمش استاند  
هر که لب لعل او نمود بانگشت  
صبح وصالش چو روزگار جوانیست  
ایکه بط ساده داری و بت ساده  
زنگ زدایی ز روی آینه تاکی  
ای بت عبدالعظیمی از ستم تو  
مادر دوران عظیم شد که پس از تو

بر دل بر عقده عقد هبا بفزاید  
بناهمه بندد گره گره بگشاید  
از دهنم صبح طعم نیشکر آید  
جان بچه کار آید از لبش سر بآید  
تا بلبل گور پشت دست بخاید  
نیک عزیزش شمارا اگر چه نیاید  
دیگرت از هست نیست هیچ نیاید  
آینه روین که زنگ غم برداید  
ترسم عبدالعظیم شرم نساید  
زشت بود اگر چه آفتاب بنزاید

گر همه خوبان بزلف غالیه نمایند  
تا دل قاآنی از زمانه ترا خواست  
ورد زبانش. تنای تست و زمانش  
گر بسر آید جزاین سخن نسراید  
گیتی شیرین لبی ندیده چو محمود  
خاصه در آن دم که میرا بستاید

چونست که اسماعیل هر که بخروش آید  
سر تا بقدم مردم از وجود برقص آید  
از نغمه لب نوشی صد نیش زند بر دل  
از پای نشیند غم چون او بطرب خیزد  
زلفش چو شب دنیا کوتاه و بلند افتد  
ماه از نسکرد رویش از شرم بریزد  
گوئی که امیر امروز باشد نبی مرسل  
کز لحن ویش در گوش آواز سرش آید

آن شاهد گویا را کی وصف نمیداند  
قاآنی ازین گفتار آن به که خموش آید

ای شیخ چه دل نهی بدستار  
بالای بتان بالای جانست  
تن لاغر و یار عشق فربه  
ای دوست بزم رفته مانی  
آهم بدلت نکرد تاثیر  
ایکاش چو عید یکبختان  
هم گل سرم از دخت بخرمن  
دزدیست دوستیست زره پوش  
کز مرد دلی دلی بدست آرد  
بیارب دلم از بالا نگهدار  
صبر اندک و جود دوست بسیار  
ترجم که نینمیت دگر بار  
در شنگ فرو نرفت مسمار  
باز آبی و نینمیت دگر بار  
هم می کشم از لب بخروار  
مستیست دو تر گشت کماندار

پوشیده بزیبر سبالت گل  
امروز مراست بخت منصور  
کز عشق توام زنت بر داد  
گفتم شب تیره پیشش آیم  
تا سایه نباشدم خبردار  
غافل که ز آه آتشینم  
صد روز بسر آید از شب تاز  
ایشاه شکر لبان فرخنده  
ایماه پریر خسان خلاج  
بار الهم ز سینه بر دار  
خار ستم ز دیده بر کن  
بایار ستم نمیکند یار  
با دوست جفا نمیکند دوست  
ما از تفحات وصل دلداد  
جان بردم از کف تو دشوار  
مردم بنسیم روح خسران  
خون خوردنم از غم تو آسان  
چون زلف تو بخت من نگونسار  
چون حسن تو جهانگیر

از حسن تو همچو نقش بیجان

هر کس زده پشت غم بدیوار

دلداد بود دین و دل و طاقت و قرار  
گویند صبر کن که بیاید نگار تو  
چون او بر رفت رفت یکبار هر چهار  
جایی که یار نیست دلم را قرار نیست  
من آزموده ام دل خود را هزار بار  
عقل با اختیار نخواهد هلاک خویش  
پیش از هلاک من ز کفم رفت اختیار  
تسا یار هست از پی کاری تمیزم  
دل داده را چکار به از عشق روی یار  
شوریدگی نکوست بر دای زلف دوست  
دیوانگی خوشست با عید چشم یار  
آخر نمود بخت مرا زلف یار من  
چون خویش سرنگون و پریشان و بیقرار  
غم صدهزار مرتبه گرد جهان بگشت  
جز من نیافت همدمی از خلق روزگار

قاآنی از جفای جهان هیچ غم مخور

می خور بیمن عاطفت صاحب اختیار

واقفی ای بیاک چون ز حال دل زار  
 یار دل آزار من وفا نشناسد  
 یار وفادار از بیچنگ من افتد  
 چرخ جفا کار بسای بند غم کرد  
 حال گرفتار خواهی از دل من پرس  
 خیالت بیمار خاصه در مرض دل  
 دلبر عیار شوخ خاصه چو محمود  
 حال دل زار گدو بیار دل آزار  
 ده که عجب نعمتست یار وفادار  
 بیاک ندارم ز دور چرخ جفا کار  
 کیست که رحمت کند بحال گرفتار  
 بیمار آکه بود ز خیالت بیمار  
 وان مرض دل ز عشق دلبر عیار  
 کاف جانیها بود ز طرّه طرار

طرّه طرار از بحیلت و افسون

بسکه دل خلق برده گشته گرانبار

هر کس بهوای جان گرفتار  
 جدا بیتو کنم بخلد هیسات  
 جان بیتو بیکسرم بود تنگ  
 دلهای گشاده از غمت تنگ  
 ابروی تو بر سرم کشد تیغ  
 ای تازه جوان که چون جوانی  
 در سایه زلف خط و خالت  
 در هند شنیده ام که طوطی  
 زانسان که خطت بسایه زلف  
 زلفست قرار قدرت آری  
 ما بیتو ز جان خویش بزار  
 دل بیتو نهم بعیش زنهار  
 سر بیتو بگردتم بود بار  
 جانهای عزیز در رخت خوار  
 مرگان تو بر دلم زند خار  
 رفتی و نیامیدی دگر بار  
 مانند بشروان عیار  
 شکر شکست و سرخ منقاد  
 پیرامن آن لب شکر بار  
 بر سرو بن آشیان کند مار

کویت بنگارخانه ماند

از حیرت طالبان دیدار

ای حسن تو چون فتنه چشم تو جهانگیر  
عشق من ور خسار تو این هر دو جهانسوز  
قدم چو کمان قد تو چون تیر از آن رو  
هر آیه رحمت که در انجیل و زبور است  
از حیرت خورشید جمال تو زهر سو  
از ناله من مهر تو باغیر فزون شد  
ریزد ز زبانم شکر و مشک بخروار  
وز آتش شوقی که بود درنی کلکم  
با قامت یاری چو تو گیتی همه کشم  
وصل تو بیرانه سرم باز جوان کرد  
دیدم ز غمت دوش یکی خواب بریشان

ابروی تو ای ترک مگر تیغ امیر است  
کآورده جهان را همه در قبضه تسخیر

ای زلف تو چون خاطر عشاق مشوش  
هوی تو بروی تو غیر است بمجموع  
روی تو حقیقه گل اما گل بی خار  
یکسوی کشد عظام و یکسوی دگر عشق  
خورده چه؟ خونم که؟ آن ترک قدح نوش  
شوخی که بزم اندر ماهیست زره پوش  
در تخبیب ماهی بتاییده چنین خوب

هر جا خط او تیرت هر جا لب او مضر  
هر جا قد او کشم هر جا رخ او کش



پیر مغان جام میم داد دوش  
 میسروی و از عقب میسرود  
 رفتی و برخاست قفانم ز دل  
 برهن و یاران شب یلدا گذشت  
 آب در چشمم همه عالم گرفت  
 کاش بسازند ز خاکم سب  
 سرد شد از حکمت ناصح دلم  
 تا بجمال تو گشودیم چشم  
 ناصح از آن چهره نبوشیم چشم  
 رعد بنالد ز تجلی برق  
 پرده دعوی بدرد دست غیب

ناله قافانی اگر بشنود

از جگر سنگ بر آید خروش

لحن اسماعیل و رویش آفت چشمست و گوش  
 حسن او دل را برقش آرد ولی از راه چشم  
 شوق دیدار نکویش پیر را سازد جوان  
 چون بیزم باده بر خیزد ز لب آواز او  
 ای که گویی گر نشود می چسان آید برقش  
 از پس دیوار باغی گس صدایش بشنوی  
 رام شد با آهوی چشمش دل دیوانه ام  
 گرفته یوسف از چه در مصر جمال آمد عزیز  
 آن برد از چشم خواب و این برد از گوش هوش  
 صوت او جان را بوجد آرد ولی از راه گوش  
 شور آواز حزینش خام را آرد بجوش  
 بانگ چنگ از جام می آید بگوش باده نوش  
 او بمی حاجت ندارد با دو چشم میفروش  
 میخوری سو گند کاینک لیل آمد در خروش  
 راست بودست اینکه همچون انس گیر دبا و خوش  
 ورنه داود از چه دارد زلفکان درع پوش

او گزاسم اعیل مردم را چرا قربان کند  
 سرخ زنبور است لعش لیک چون زنبور نحل  
 جای دارد گر بترسد زو امیر ملک جم  
 موی او بر روی او قافیا گر بنگری  
 خیره گردی کز چه شیطان چیره آید بر مروتش

تا بشکار رفته بی گشته دلم شکار غم  
 گرنه ز محنت زمان شاه شود مرا ضامن  
 تابی صید آهوان خنگ ملک بود روان  
 شه بغزال بسته دل من زهزال خسته دل  
 ای بت شنگ شوخ لب خیز و سیج کن طلب  
 چند قربن ناله بی داغ بدل جولاله بی  
 چین بگشاز گیسوان تازه کن از طرب روان  
 مرده بده که صبحگاه شاه جهان رسد زره

نه تو دست عهد دادی که ز مهر سر نقابم  
 چه خلاف کردم آخر که تو بر خلاف اول  
 بخدا که چون منی زاده جهان گناه باید  
 بگشای چین زلفت که برخ افتاده چشتم  
 هم از آن زمان که غافل مرگان دوست دیدم  
 بهوای کیک رفتم که چوباز حمله آرم  
 منم آن گدای میرم که کنم سوال بوسه

بچه جرم روی تابی که بری ز جسم تانم  
 ز معاندت نمودی بمقارقت عذابم  
 که به چرخ چون توماهی کند آسمان عقابم  
 بنمای روی خوبت که زدی زده رفته خوابم  
 چو شکار تیر خورده همه دم در اضطرابم  
 ز هلاک خویش غافل که زبی بود عقابم  
 تویی آن بخیل منع که نمیدهی جوانم

نه علاج میفرستی نه هلاک می پسندی  
 بدل وز دیده دوری بخدا عجب نیاید  
 چه شد این خروس امشب که خروش او ناید  
 بعتاب چند گویی که روانه ریزمت خون  
 چو مریض روز بجران همدم در انقلابم  
 که کنار دجله میرود دل از آرزوی آبم  
 که مؤذنان بخوابند و بر آمد آفتابم  
 نکشی مرا ودانی که همی کشد عتابم

بخدا چنان بگیرم ز جدایی حینم

که بروی آب ماندن خسته چون حبابم

بجزم عشق تو گری میزنند بردارم  
 مگو که جان مرا با تو آشنایی نیست  
 از آن سبب که زبان را از دل نمیدانند  
 مرا دلیل بر این در کشاد و بست جهان  
 گمان میر که ز عشق تو دست بردارم  
 که با وجود تو از هر که هست بیزارم  
 حدیث عشق ترا بر زبان نمی آرم  
 که رخ گشودی و بستی زبان گفتارم

نمید پرست نخواهد صنم من آن شمنم

که پیش چون تو صنم صورتی گرفتارم

دست در حلقه آن طره بر چین دارم  
 اینهمه چین که تو بر چهره من می بینی  
 ز اهدم گفت ز دین شرم کن و باده مخور  
 کافر و گبر و یهود همه رانند ز خویش  
 جام می ده که ترا عریضه دهم را ز جهان  
 چم کجارت وجه شد جام رها کن که بقدر  
 منت شمع و چراغ از چه کشم در شب تار  
 خوار هر کودک و دیوانه و اوباش شدم  
 بنجه انداخته در بنجه شاهین دارم  
 یادگار است کز آن طره بر چین دارم  
 می حرامم بود از من خیر از دین دارم  
 چشم بد دورنگه کن که چه تمکین دارم  
 که من اندر دل خود جام جهان بین دارم  
 من ز جم بهترم از جام سفالین دارم  
 من که در خلوت خاطر مه و پروین دارم  
 آخر ای قوم ببینید چه آیین دارم

در هوای قدو اندام و خط و عارض یار  
عشق با سرو و گل و سنبل و نسوین دارم  
جام می بر لبم آهسته سحر که می گفت  
تو مخور غصه که من هم دل خونین دارم  
تکیه بر زلف و رخ دوست زدم قاضی  
شکر کز سنبل و گل بسترو بالین دارم  
کاش پاداد گر ملک سلیمان گزینند  
من هم ای خواجه حق خدمت دیرین دارم

بکش از کشتی بپیغم بزنی از زنی بشیرم  
بکن از کشتی قبولم پیر از پری اسیرم  
تو کنی بتار مویی همه روزه دستگیرم  
بچه اقتدار گویم که برون شو از ضمیرم  
مگر ای جوان رهانی زغم جهان پیرم  
که زمغز جای عطسه همه میجهد عبیرم  
تو نیامدی و ترسم که درین طلب بمیرم  
همه تا حیات دارم نظر از تو برنگیرم  
بهرای مهر محمود چو ذره در نشاطم  
که چو آفتاب روزی بفلک بر د امیرم

ز بسکه هجر تو لاغر میان بکاست تنم  
قسم بجان تو کز تنم هست پیر هنم  
مرا که پیش زبان دم نمیزند شمشیر  
بیا تو بادم شمشیر زن که دم نمیزنم  
زخویشتن بجهان هر کسی خبر دارد  
خلاف من که نباشد خبر زخویشتنم  
حدیث اعلی تو تا بر زبان من جاریست  
زند خلق شب و روز بوسه بر دهنم  
اگر نظر بکنم بی تو بر شمایل غیر  
دو چشم خویش با انگشت خویشتن بکنم

اگر چه زار و ضعیف و اسی بقوت عشق      بجز تو گر همه شیرست بنجه در فکتم  
بس از هلاک تنم گر بدجله غرق کنند      ز سوز آتش دل دود خیزد از کس فکتم

حدیث زلف بتان سر کفتم چو قانی

گمان برند خالایق که نافه نختم

دی من و محمود درو تاق نشستم	لب بنگشادیم و در بر روی پیستم
گفتم برخاست باید از سر عالم	گفت بلی تا به مهر دوست نشستم
گفتمش ایشار راه میر چه باید	گفت دل و جان نهاده بر کف دستم
گفتم شیر از کمند میر نجسته است	گفت که ما نیز از آن کمند نجستم
گفتم مارا نموده حزمش هشیار	گفت ولیکن ز جام عشق مستم
گفتم مارا بلند ساخته جاهش	گفت ولیکن بخاک راهش بستم
گفتم قر نیست تا که مادح اویم	گفت مفرهای بوده ایم که هستیم
گفتم ازین بیشتر دلم را مشکن	گفت مگر عهد میرید که شکستم

گفتم او خواجه فقیر پرستست

گفت که ما بنده اغیر پرستیم

بس رنج در آماجگه عشق تو بردیم	مردیم و خدنگی ز کمان تو نخوردیم
بسا سوزدلی گرمتر از آتش بهمن	چون آب دی از سردی مهر تو فسر دیم
بی ماه رخت همچو حکیمان رصد بند	شب تا با سحر نابت و سیاره شمردیم
در بزم صفا صاف خوران صدر نشینند	ما زیر نشینان صف آلوده در دیم
المنه لله که ز آینه هستی	زنگ دویی از صیقل توحید ستر دیم

تا نفس نکشیم نکشیم مسلمان

تا لطمه نخوردیم چو گوگوی نبردیم

۱- بیت فوق قابل مقایسه با این بیت حافظ است :

بکشیای نریشم را بعد از وفات و بنگر      کز آتش دروتم دود از گفن بر آید

واجب نبود دل به بستی بپهنده بستن  
هر دوست که بادوست ندارد سر پیمان  
چون یار ندارد خیر از یار چه حاصل  
یاری که وفا یبند و باغیر شود یار  
چون بادخزان آمد و گل رفت بهاراج  
هر بنده که بگر بخت ز احسان خداوند  
بر زشت نکویی نتوان بست بزنجیر  
بایار بگویند که از تیر ملامت  
زین پیش همه کام تو میجستم و اکنون  
جان دادم و افسوس که جان نیست گناهی

قائنی ازین پس ز خیال تو صبورست

با آنکه محالست صبوری ز تو جستن

نکو نبود بیکبار ترك ما گفتن  
نظر نکردن و از خشم روی تساییدن  
عبارتی که به یگانه کس نمیگوید  
نشان حالت شب يك بیک ادا کردن  
هزار عشوه نه يك روز روزها کردن  
بهر ذات تو گفتم شی که مشک عتاست

تو گفته یی که چرا گفته است قاضی

بچنان تو که ملولم از آن چرا گفتن

رما بریدن و صد شکوه بر ملا گفتن  
غضب نمودن و بیوجه ناسزا گفتن  
ادب نکردن و در حق آشنا گفتن  
حدیث مستی مآرا بدان ادا گفتن  
هزار شکوه نه یکبار بارها گفتن  
هنوز خجالتم آید از آن خطا گفتن

آن سنگدل که شیشه جانهاست جای او  
سوگند خورده ام که بیوسم هزار بار  
جز کاندیر آب و آینه دیدم جمال وی  
عاشق که آرزو نکند جز رضای دوست  
گر مدعی نبود زخود خواهشی نداشت  
گر زیر کی بهل که همین عین آرزوست

قا آنی از ز پسای فتادست عیب نیست

نیکو قوبست دست توانا خدای او

ای آفتاب بنده تابتده رای تو  
تو سایه خدایی از آنروی چشم عقل  
زین شود زجود تو از شرق تا بغرب  
گر صیت هست نشود نطفه در رحم  
در ملک آفرینش از قرش تا بعسرش  
هر روز کافتاب ز مشرق کند طلوع  
اندر مشیمه نطفه زبان خواهد از خدای  
نارسته برگ و بساز درختان ز کل هنوز  
نظاره جمال جمیل تو کرد عقل  
چندین هزار بار خرد جست و می نیافت  
عمرت چنان دراز که آنسوی شام حشر

قا آنی از گنه چه هر آمد که روز حشر

بی پریشش بخلد برند از ولای تو

گر دنده چرخ گردد سم باد پای تو  
نه دیده ابتدای تو نه انتهای تو  
خورشید تعبیه است مگر در سخای تو  
بیدست و پای رقص کند از عظای تو  
یک آفریده دم نزنند بی رضای تو  
تا شب چو ذره رقص کند در هوای تو  
بیش از حلول روح که گوید تنای تو  
اندر درون دانه نماید دعای تو  
دیوانه شدن دهشت نور لقای تو  
راهی که در دلست ترا با خدای تو  
طالع شود مفیده صبح بقای تو

هلاک ازین غم که جان نمی شود فدای تو  
اگر رضا شوی بر سر سرم فدایت ای پسر  
مگر بچشم ما نهی و گرنه بر کجا نهی  
شدی بنیم چشم زد ز چشم فتنه خرد  
وجودت از چه آب و گل سرشته ای به چگل  
تراست بر یکف کمان که تا کنی مرا نشان  
مرا زنی شیخ و من نیم بفکر جان و تن

دل از خلق بیگمان بکنج سینه شد نهان

نیافت عاقبت امان ز خیال دلربای تو

قاصدی کو تا فرستم سوی تو  
مرده بودم زنده گشتم بامداد  
کاش میبردیم نمیدیدیم بچشم  
دل شده از جفت ابروی تو طاق  
عاقبت کردی بیک زخمم هلاک  
میکشد پیوسته بر روی تو تیغ  
قبله جان منی پس کسافر  
عهد کردم تا بیرون خشمم ز بند  
من اگر ترسم ز چشمت پاک نیست  
گر بدانم در بهشتم میبرند  
من چه حد دارم که غلمانرا از خلد  
میریدم تر گس جادوی تو

پای قا آنی رسد بر ساق عرش

گر نهی بر سر زانوای تو



یار کی هست مرا بلطافت ملک و  
 دی مرا گفت بطیش غم برانگیخته جیش  
 خیزد آن باده بنوش که روی بالک زهوش  
 پشه زو پیل شود قطره زو نیل شود  
 جرعه می هاتوا<sup>۱</sup> که جم و کی ماتوا  
 شیخنا بهر عوام ساخته دانه و دام  
 بهر دینای طراز تا کیت جان بگداز  
 هله قاآنی هان نقد خود دار نهان  
 شمع شیراز منم نکته پرداز منم  
 همه تن ناز منم توجه گویی کلکو

فعالان فعلن فعالان فعلن

هست تقطیع سخن دك دكا دك دك كو

ماه من در جمع تا چون شمع چهر افروخته  
 سوزن مرگان او بارشته مشکین زلف  
 چند ازین خامان دلاجویی علاج سوز عشق  
 در دل من سوز عشق ز بر رخ من داغ مهر  
 آب آتش را کند خاموش اینك آب چشم  
 غمزه او بی سبب خونخواه و دلدور نیست  
 معتمد آن اعتماد ذرات شه گآسمان  
 یکجهان بر رانه را از سوز غیرت سوخته  
 دیده ما را بروی او زحیرت دوخته  
 چاره این آتش سوزان بجوی از سوخته  
 او چو شمع و لاله دارد رخ چرا افروخته  
 در دل من آتشی از عشق یار افروخته  
 غالباً این شیوه از تیر امیر آموخته  
 خاک راهش را بصد فلك جهان فروخته

آصف دیوان ملک جم که مور تیغ او روز هیجا با هزاران اهرمن کین توخته  
عالمی دردوات اوسیم و زرد اندوختند  
غیر قاضی که گنج شکر و صبر اندوخته

دلم بزلف تو عهدی که بسته بود شکستی  
ز شکل آن لب و دندان توان شناخت که بردان  
حدیث طول اهل را نمود زلف تو کمرته  
شراب شوق زلفت چنان کشیده ام امشب  
نخست روز قیامت بعاشقان نظری کن  
ز وصل طوبی و جنت جز این مراد ندارم  
چگونه وصف جمالت توان نمود کز اول  
حدیث نکته توحید از زبان نگارین  
بیار باده که گبر و یهود و مؤمن و ترسا  
اگر سجود کند بر رخ تو زلف تو شاید  
ندیده ایم که شاهین بکبک حمله نماید

ز سخت جانی قاآنیم بسی عجب آید

که بار عشق تو بردل کشد بدین همه سستی

ای تیره زلف در هم ای نافه تناری  
گر نیستی تن من تا چند گوز پشته  
کردی سیاه کارم تا کی سفید چشمی  
تارسم روز گارت شد آفتاب پوشی  
کار من از تو در هم روز من از تو تناری  
وز نیستی دل من تا چند بقرار ی  
کردی سفید چشم تا کی سیاه کاری  
رسم منست تا روز زهر شب ستاره باری

جز تو کدام هند و بدل زندش بیخون  
هزار نیمی بگنجت از چیست باستانی  
آز نیمی چگونگی لعنت همتی تراشی  
داود گرنیمی تو با جوشنت چه بازی  
کلك مؤید دین گرنیستی پس از چه  
حاجی که هست هر فرد از جز و مدحت او  
جز تو کدام جادو بر مه کند سواری  
ابر از نیمی بهریت از چیست پرده دازی  
مائی نیمی چگونگی صورت همتی نگاری  
هزاروت گرنیمی تو با زهره ات چه یاری  
همواره عنبر تر بر سیم ساده یازی  
بر دفتر سعادت سر لوح کامکاری

آن نور و چشم بینش و آن رحمت خدایی  
آن فر آفرینش و آن فیض کردگاری

بتا ز دست ببردی دلم بطراری  
بدلربایی و شوخی و صید کردن خلق  
بگاه عرض ادب همچنان ادب ترا  
چنین صنم که تویی گر همتی نبویشی روی  
بعتریب سلامت تنی نخواهد ماند  
مرا ز حسرت لعل در نثار تو چشم  
دو چشم هست تو خواهم بهر بسته به چشم  
چنین که نرگس بیمار تو ر بوده دلم  
بازی مردم آزاده بی و فتنة خلق  
همیشه طبع تو مایل بود بر یزخ خون  
شدن ز طاعت ست بر میان نهد ز نثار  
ولی دریغ که نهمودیش پرستاری  
مسلمی و ننداری همتی وفاداری  
بیاد داده همتی چابکی و طراری  
نهان شوند ز خجالت بتان فرخاری  
چنین که چشم تو مایل بود بخونخوازی  
ز شام تما بسحر میکند دور باری  
شگفت نیست ز جادوی هست سعادت  
سلامت همه زین پس بود بیماری  
سلامت از تو میسر شود بدشواری  
مگر بکیش تو طاعت بود گمشداری  
خلاف تو که بتی بنگرمت ز ناری

۱ - طبق روایات مذهبی زنی که هاروت و ماروت را بغیرفت و آنانرا بفسق و فجور و ارتکاب گناه واداشت نامش زهره بود و دوست که پس از معذب شدن این دو فرشته مسخ شده بصورت ستاره ای درآمد و بآسمان رفعت و ستاره زهره یا ماهیله بصورت مسخ شده آن زن است .

کسان مبر که ازین بن رود بجشی خواب  
چنین که فتنه مردم شدی بیداری  
کسی که مشرب آن لعل می برست گرفت  
شکفت نیست که دشمن شود بهشیاری  
شبان و روز با آزار خلق سعی کنی  
عجیتر آنکه ندارد کس از تو یزادی  
میفکن اینهمه آشوب در ممالک شاه  
مباد آنکه بری کیفر از ستمکاری

بیای دوست روان سرباز قاضی

که در طریقت مایه بود سبکباری

مگر در بجه نوری تو یا نتیجه خوری  
که فرق تا بقدم غرق در لطافت و توری  
من اتو مردم چشمی چه غم که غایبی از من  
حضور عین چه حاجت بود که عین حضوری  
گمان برند خال بق که جور بجه نر اید  
خلاف من که یقین دانست که بجه خوری  
چو عکس ماه که اقتد درون چشم روشن  
بچشم من همه نزدیک و من همه دوری  
بلطف آب حیاتی بطیب باد بهساری  
بیوی خاک بهشتی بنور آتش طوری  
چو عشق در هنر عقلی چو عقل زینت روحی  
چو روح زیور عمری چو عمر مایه سوری  
بشی نه لغبت چینی تنی نه باد بهساری  
گلی نه باغ بهشتی مری نه جور قصوری  
ز شرم روی تو شاید که آفتاب بگیرد  
کنون که عنبر ساراد میدت از گل ستوری  
بعشق دوست کم ناز بر ملائت دشمن  
که عشق را نتوان کرد چاره بی بصوری  
بیک دو جام که قاضی از دوست گرفت  
چو جام با ده سر ابا همه نشاط و سروری

بر آستان ولیعهد این جلال ترا پس

که روز و شب چو سعادت ز واقفان حضوری

گر بتیغم بکشی زار و بیخونم بکشی  
من نه انگار کنم چون تو بدان کار خوشی  
پیش روی تو دورلف تو سزا افکنده بزیر  
چون بر خواجه رومی دو غلام حبشی

خوی خوش به بود از روی خوش ای ترک تشار      وزنه من باک ندارم که بخونم بکشی

بشین تند و بگو تلخ و بکش خنجر تیز

شور بختی بود از لعبت شیرین تر شی

برنگ و بوی جهانی نه بلکه بهتر از آنی  
ستاره بی نه مری نه فرشته بی نه گلی نه  
که گفت راحت روحی نه راحتی که بازی  
ز خط و خال تو بردم گمان که آهوی چینی  
فتد که آبی و بشینی و می آرم و نوشی  
جهان بروی تو تازه است و جان بیوی تو زنده  
همین نه آفت شهری که آفت دل و دینی  
ترا ذخیره راحت شمردم از همه عالم  
ایمان خلق نیی از برای خلق عذاب  
بنام ماه زمینی پیام مهر سپهری  
بمهر گفتمش آخر صبوریتو تشیم  
خلاف شرط ادب هست ورنه همچو اسیران  
منم حجاب ره توچه باشد از رعایت  
توای ستاره خاکی ز چهر برده برافکن  
چگونه در سخن آید حدیث روی نکوبت  
ز بیخودی شبی آخر دو طره تو بگیرم

کتاب شعر تو قاآنی از بجوی نهد گیس

ز آب یکدو قدم پیشتر رود ز روانی

دلا بیا بشنو از حکیم قاتانی  
و گر نه بالله مشکل شود هر آسانت  
هر آنچه جز سخن حق بگویند انستم  
نعیم ملک دو عالم بدان نمی ارزد  
ز مشکلات جهان در گذر آسانی  
تو تا ز دغدغه نفس خود هراسانی  
که عین معنی دانایی است نادانی  
که جان سوخته‌یی را ز خود برنجانی

من و دل من و زلف بتان بهم مانیم  
بدین دلیل که جمعی در پریشانی

گرم ز لطف بخوانی ورم بقر برانی  
گرم بدیده زنی تیرا گر بسینه تنالم  
نیم سپند که لختی بر آتش نشینم  
من از جمال تو مستغیم ز هر که بعالم  
نظار بغیر تو بر هیچ آفریده نکردم  
در انگین نه چنان پافر و شد دست مگس را  
اگر چه عمر عزیزست و جان نکوست ولیکن  
تو قهرمانی و قادر بکن هر آنچه توانی  
که گرچه آفت جسمی ولیک راحت جانی  
هزار سال فزون گر بر آتشم بنشانی  
به حکم آنکه تو تنها نگوئی از دو جهانی  
گناه من نبود گر ندانمت بچه مانی  
کز آستان برو و گرد آستین بنشانی  
تو هم عزیزتر از این و هم نکوتر از آنی

بحال خسته قاتانی از وفا نظری کن  
بدار جرمت پیران بشکر آنکه جوانی

دوست دارم که مرا در بر خود بنشانی  
هر که نزدیکتر از من بتوز و رشاک برم  
زینطرف جام دهی زانطرفم بوس و لبم  
چهره گلگون کنی از جام و ز رشاک آتش را  
چون نسیم سحرآمیز ده شبکی اذن دخول  
شیشه را آنطرف دیگر خود بنشانی  
شیشه را باید آنسوتر خود بنشانی  
در میان لب جان پرور خود بنشانی  
زار و افسرده بخاکستر خود بنشانی  
چند چون حلقه مرا بر در خود بنشانی

تایکی اسب بیدان رسالت نازد  
ماه گردون سزدن تاج کله را چه محل  
کعبتین چشمی و من مهره چون آدمرا  
مادرت حور بود غیرتم آید که بخلد  
قدمی را چه شود بر خر خود بنشانی  
که ز اکسرام بفرق سر خود بنشانی  
میزنی مهره که در ششدر خود بنشانی  
صالحانرا بر مسادر خود بنشانی  
دامن پاک وی آلوده شود قاتنی

ترسم او را تو بچشم تر خود بنشانی

ای شوخ ناز بر در آشوب عقل و دینی  
کم مهر و زود خشی کلچر و شوخ چشمی  
عیدی از آن شریفی روحی از آن لطیفی  
سروی ولی روانی جانی ولی غیابی  
در خلق تشنه کامان یک جرعه سلسیلی  
آهوی مشک مویی طاووس بدله گوئی  
بسرورده بهشتی همشیره سبیلی  
یک جویبار سروی یک بوستان تذروی  
یک مشرق آفتابی یک خانه ماهتابی  
چون طعنه رقیبان در هجر جانگدازی  
همزاد روح پاک کی گرچه ز آب و خاکی  
از حلقه های گیسو داد درع مباری  
تشویر نثار نمرود از چهر بر فسر و غی  
بالک از خزان نداری گوئی گل بهشتی  
بوسیدن لب تو قرضت بر خلایق  
فرمانده سلاطین جمجاه ناصر الدین  
ای گزینان سر بخش آجال را ضمانی  
طیب بهار خلدی زیب نگار چینی  
ظرافت و دلغری بی طنز و نازنینی  
حوری از آن جمیلی نوری از آن مینوی  
ماهی ولی تمامی مایی ولی معینی  
در کام تلخ عیشان یک کوزه انگینی  
شمشاد سرو قدی خورشید مه جینی  
نوباوه بهاری فرزند فرودینی  
یک باغ لاله برگی یک دسته یاسمینی  
یک عرش روح قدسی یک خلد حور عینی  
چون نسکته ادیبان در وصل دلشینی  
عم زاد حور عینی گرچه ز هاء و طیشی  
وز اعل روح پرور عیسای چم تگینی  
تصویر ماضی خاک از زلف پرز چینی  
ارزان یکف نیایی مانا در تمینی  
تا شاه راستانرا مداح راستینی  
آن کش سپهر گوید تو پرور آتینی  
وی گزینان سر بخش آجال را ضمانی

شاهنشاه جهانی فرمانده مهبانی  
 در رزم بی‌مثالی در بزم بی‌همالی  
 مسجود شرق و غربی مجبور و مودوسی  
 دارای تاج و گنجی داروی درد و رنجی  
 گوهی چو بر سمندی شیر چو با کمندی  
 در حمله روز و ناور و چابکتر از گمائی  
 تند و چگونگی غرور تو گاه کین چنانی  
 چون حرم زود یابی چون حرم دیر خشمی  
 با قدرت قبادی با فزونی فرودی  
 با صوت کیانی با دولت جوانی  
 شاه ملک شعاری شیر فلک شکاری  
 هم عقل را قوامی هم عدل را نظامی  
 هم مکرمت شعاری هم مملکت طرازی  
 بحر سحاب خیزی چون از بر سریری  
 ملک ترا همواره حق ناصر و معین باد

پیوسته بر سراپا از عرش آفرین باد

ز آن رو که پای تا سر یک عرش آفرینی

ای روی تو فرخنده تیرین صنع الهی  
 خورشید بود زیر کلاه تو عجب نیست  
 حال و خط و زلف و رخ و چشم و مژه تو  
 خالیست بر خستار تو چون مردمک چشم  
 تو ماهی و دل‌های عزیزت که هر سو  
 در مملکت حسن ترا دعوی شاهی  
 گر زانکه کنی دعوی خورشید کلاهی  
 بر دعوی حسن رخ تو داده گواهی  
 روشن کن چشم همه در عین سیاهی  
 بر خاک طبل از غم عشق تو چو ماهی



جز دولت وصلت که تباهی نپذیرد  
جز خال تو هندوی سیاهی نشیندم  
همنام ذبیحی و چو هاروت اسیرست  
صد خرمن جانرا یکی جلوه بسوزی  
از قامت افراخته خجلت ده سروری  
ما پیر و حکیمم و قضا تا توجه گویی  
مهران بتو جز مست من و مهر جرایم  
هر چیز که جویند بجز وصل تو باطل  
هر چیز پذیرد بجهان رنگ تباهی  
خون ریخته و ستم پیشه چو ترکان سیاهی  
در چاه ز نخدان توحید یوسف چاهی  
صد کوه گران را بیکی غمزه بیکاهی  
وز طلعت افروخته رسوا کن ماهی  
ما تابع میلیم و رضا تا تو چه خواهی  
میل از بقو نهیست من و میل مناهی  
هر حرف که گویند بجز وصف تو واهی

قا آیت آن به که کند مدح مکرر

کای روی تو فرخنده ترین ضلع الهی

دلبران اخترند و سوماهی  
چند گویی دلت چگونه بود  
بس درازستی ای شب یلدا  
اول از دشمنان بر آور گرد  
ماه نخواستنت از آنکه بحسن  
یوسف از باتو لاف حسن زند  
لیک من چاه بر زنج دارم  
لاف طاقت مزین دلا که ترا  
گفتی از طاقتم چو کوه گران  
بنجه آباد کمترک میزان  
نیکوان لشکرند و توشاهی  
تو درون دلی خود آگاهی  
لیک بازلف دوست کوتاهی  
آخر از دوستان چه میخواهی  
میفرایی همی نمیکاهی  
گوتو هر چند صاحب چاهی  
کف بریز زنج تو در چاهی  
شیر بنداشتیم و رویاهی  
چون بدیدم سبک تر از کاهی  
ایکه از ضعف کمتر از کاهی

چونی از هیچر دوست قاآنی

تن پر از زخم و دل پر از آهی

بهر چه وصف تمام ترا بزیبایی  
 صفت کنند نگویدان شهر را بجمال  
 بناتوانی هنرین ترحمی فرما  
 مگر معاينه ات بنگرند و بشناسند  
 بعد حسن تو زیور نمیرسد ترسم  
 تفاوت شب و روز از برای ماست نه تو  
 شب وصال تو دانستم از چه کوتاهست  
 مگس زمر نهد شوق عشق شیرینی  
 ز خاکبای عزیز تو بر ندارم سر  
 بقول مدعیان از تو بر ندارم دست  
 مگر تو بارخ خود بعد ازین روزی عشق

بسر و ماه از آن عاشقست قاضی

که ماه سر و قد و سر و ماه سیمایی

تو در خوبی و زیبایی چنان امروز بکتایی  
 حدیث روز و محشر هر کسی در پرده میگوید  
 چه شبست با شکر داری که سر تابای شیرینی  
 مگر همسایه نوری که در و هم نمی گنجی  
 بهر جا رو کنی در روشنی چون ماه مشهوری  
 چنین روشن ندیدم رخ یقین دارم که خورشیدی  
 جمال خوب رویانرا زیور زشت افزایند  
 ز بس در حسن مشهوری کس اوصاف نمی رسد  
 چنان شیرینی از آن شد گفتار که در عالم  
 که خورشید از بخود بندی بزیبایی نیفزایی  
 شود بی پرده آن روزی که از روی از پرده بنمایی  
 چه خورشیدی با قمر داری که با تافرق زیبایی  
 مگر همشیره خوری که در چشم نمی آیی  
 بهر جا پانهی در راستی چون سر و یکتایی  
 بدین نرمی نیفتد تن گمان دارم که دیبایی  
 تو گر زیور بخود بندی بخوبی زیور افزایی  
 که ناظر هر کجا بیند تو چون خورشید پیدایی  
 خریداری ندارد جز مگس دکان حلوائی

اگر قصد لبث کردم بداد از لطف معذوم  
اگر خواهد خدارو زی که هستی را یاراید  
کنه کن هر چه میخواهی و از محشر مکن پروا  
بده دشنام و خنجر کش برون آمست و غوغا کن  
بروی ماه خنجر کش بملاک شاه لشکر کش  
خداوند کرم بر حال مسکینان ببخشد  
ز چشم هر چه خون بارد رقیب افشاند  
نشان عشق بیهوشیست بیهوش ای که هشیاری  
بحمدالله که از خوبان نگاری زرد مودارم  
مگر هندو مست زلف از که بر خود زعفران ساید  
مگر زان زلف خرمایی مذاق جان کنم شیرین  
زبان بر بند قانی که شیرینی ز جعد بر دی

بصاحب اختیار کس سخنهای تو بر خواند

ترا چندان فرستد زر که از غمها بیامایی

تورا رسمت اول دلربایی  
در اول مینمایی دانه خال  
چو کوزه مینمودی زلف گفتم  
ندانستم کمتد طالع من  
بر آن بودم که از آهن کنم دل  
من آنروز از خرد بیگانه گشتم  
نپندارم که باشد تادم مرگ  
مرا شاهی چنان لذت نبخشد  
نخستین مهر و آخر بیوفایی  
در آخر دام گیسو میگشایی  
یقین کوزه شود شام جدایی  
زبام وصل نباید ناسازی  
ندانستم که تو آهن ربایی  
که با عشق تو کردم آشنایی  
گرفتار محبت را رهنمایی  
که اندر کوی مهر و یان گدایی

سحر جانم بر آمدنی تو از لب گمان بر دم تویی از در در آیی  
چو دیدم جان محزون بود گفتم  
برو دانم که بی جانان نبایی

نامدی دوستم و دلم تنگ شد از تنهایی  
ور تو آیی نشود چاره تنهایی من  
کاش از مادر آن ترک بیرستد که تو  
شاه باید که خراج شکر از وی گیرد  
تو بهل غالیه بر موی تسو خود را ساید  
چه خلافت ندانم که میان من و تست  
بعد ازین در صفت حسن تو خاموش شوم  
چه شود کز دلم امروز گره بکشایی  
که من از خویش روم چون تو در باز آیی  
گر نیی از پریان از چه پری میزایی  
که دکان بسته ز شرم لب او خلوایی  
تو بمو غالیه ایقدر چرا میسای  
کاینچه بر مهر فرایم تو بجزور افزایی  
زانکه در وصف تو گشتم خجل از گویایی

در فشانی تو قاتلیم از دست ببرد  
آدمی در نفعشاند تو مگر در یسای

این چه حالست که از سر کله انداخته بی  
تیغ صیقل زده در مشت و سیر از پس پشت  
ساقی بالا زده و ساعد کین بر چیده  
گاه با دوست در آویخته گه با دشمن  
سیم آنست که از پارس بر آید غوغا  
ما چو پروانه کمر بسته بجا بازی تو  
هیچکس را بجهان مهر تو باقی نگذاشت  
مگرت گفت کسی ماه فلک همسر تست  
مست و میخود شده از خانه بیرون ناخته بی  
نرد کین باخته و ساز جدل ساخته بی  
رخ بر افروخته و تیغ بر افراخته بی  
چون حریقان دغا نرد دغل باخته بی  
این چه فتنه است که در شهر در انداخته بی  
تو چرا شمع صفت اینهمه بگداخته بی  
حالی از کینه بی قتل که برداخته بی  
که تو مریخ صفت خنجر کین آخته بی

یا کسی گفت قدت سر و چمن را ماند      که تو در ناله چو بر سر و چمن فاخته بی  
 ماه کنی جام کشد سر و کجا تیغ زند      خویش را از دگران حیف که نشناخته بی  
 هست مداح افیر الامر ا قبا آنی  
 شناسی مگر شن هیچ که نواخته بی

دارم نگار سنگدل سیم سینه بی      کز فرط مهر او بدلم نیست کینه بی  
 او هم چو کعبه ما کن و خالق بسان حاج      احرام بسته سوی وی از هر مدینه بی  
 چون زلف عنبرین که بود زب گردش      در شهر کس نشان ندهد عنبرینه بی  
 ران پلنگ طعمه من بود و هم چو مرغ  
 از ضعف عشق قانسم اکنون بچینه بی

۱- مضمون فوق ازین شعر سبکی گرفته شده است :

کینوت عنبرینه گردن تمام بود      معشوق خوب روی چه محتاج زیورست



# مثنویات





الا ای نبوشنده هوشیار  
 بگیتی بسی رفت گفت و شنید  
 بیاندازه و هم خود هر کسی  
 چو مرد از خرد ره نداند برون  
 گرش از خرد راه بیرون بدی  
 نینمی مگر کودک شیر خوار  
 ابا پوست بگذاردش در دهان  
 همی بخاید آن جوز و بادام را  
 ولیکن پس از یکدو سال دیگر  
 چو بادام و جوزش نهی در کنار  
 بیندازد آن پوست را از برون  
 تو آن طفلی و هم تو کام تو  
 نینمی در آن بودنیهای نفز  
 مگر فیض عشقت شود در همنون  
 کس این مغز را باز داند ز پوست  
 کسی پاگذارد درین دایره  
 کسی را از این پرده داند درست  
 تنی کرده آکه ز سر خدای  
 نیتدیشد از تیغ و تیر و کمان  
 مثالگر از زخم تیر درشت  
 نپرسد گرش تیر و خشک زنتد  
 یکی نگر گفت آرمت گوش دار  
 که تا آفرینش چسان شد بدید  
 سخنهای پیروده داند بسی  
 خرد را شمارد همی در همنون  
 شناسایش لختی افزون بدی  
 که بادام و جوزش نهی در کنار  
 نداند که مغزش بود در میان  
 بشاکام رنجه کند کام را  
 که لختی شود دانشش بیشتر  
 شود مغز را زان میان خواستار  
 که تا مغز پیدا شود از برون  
 زمین و زمان جوز و بادام تو  
 همی پوست خایی ابرجای مغز  
 که تا مغز از پوست آری برون  
 که با خویش دشمن شود بهر دست  
 کش از عشق در جان فتد نایره  
 که بی پرده جان بر فشانند نخست  
 که از جان و دل سر نماید فدای  
 نپرهیزد از زخم گرز و شان  
 شود تنش بر گونه خیار پشت  
 نترسد گرش پتک بر سر زنند

و گر خیمه سوزندش و بارگاه  
 بسردا اگر کشته بیند بیش  
 و گر خسته بیند برادر یمنغ  
 و گر دختران بسته بیند  
 نگوید بجز شکر پروردگار  
 و گر تیر بارند بر پیکرش  
 و گر اسب تازند بر پیکرش  
 چنین درد در خورد هر مرد نیست  
 ندیدی که در عرصه کربلا  
 لب تشنه جان داد نزد فرات  
 ز یکسو تنش گشته آماج تیر  
 زنان سیه پوش از خیمه گاه  
 ز یکسو بهشتی رخان دستگیر  
 سکنیه برنجیر و زینب بیند  
 چو برگ گل از غم خراشیده روی  
 رخ از خون چو تاج خروسان شده  
 یکی را رخ از زخم سیلی فکدار  
 یکی را دورخ نیلی از ضرب مشیت  
 یکی زاله پاشید بر لاله برگ  
 یکی بر رخ از زلف بگشوده تاب  
 ولی اینهمه ز جربی اجر نیست  
 مگر دیده باشی بعشق مجاز  
 برویش زند لطمه بر پشت مشیت  
 بخندد همی عاشق از زخم یار  
 نگردد ز سوز درون دادخواه  
 غم دل نهان دارد از جان خویش  
 بیندد زبان از فسوس و دروغ  
 و یا خواهران را سراندر کمند  
 نموید بر آن بستگان زار زار  
 همان شور یزدان بود بر سرش  
 بجنبید ز شادی دل اندر برش  
 کسی جز حسین اهل این درد نیست  
 چنان بود صابر بچندین بالا  
 چو اسکندر از شوق آب حیات  
 ز یکسوزن و خواهرانش اسیر  
 سیه کرده آفاق از دود آه  
 درون دوزخ و آهشان زهر پر  
 رقیه بقل عابدین در کمند  
 چو اوراق سنبل برشیده موی  
 نگارین چو کف عروسان شده  
 یکی را کف از خون دل پر نگار  
 یکی را سر نیزه بالای پشت  
 یکی خسته عنابرا از تگرگ  
 چو دود بسراکنده بر آفتاب  
 که زخمی که جانان زنده چر نیست  
 که معشوق با عاشق آید بر از  
 دلش نرم سازد بر زخم درشت  
 کزین زخم زخمی قویتر نیاز

و گسر جز بغاشق نماید مسم  
 به معشوق زیبا درشتی کند  
 پس ابدون ز آیین عشق مجاز  
 که مشتاق یزدان بالا جو بود  
 بسلا هست تخم و ولا هست بر  
 هر آنکس که افزون بالا کش بود  
 بیلا کش درست و بالا آتش است  
 حیات روان در هلاک تنست  
 نفر مایه از دانه در زیر خاک  
 همان روشنست این سخن نزد جمع  
 همان آهنست آنکه انجام کار  
 ولیکن از آن پس که آهنگران  
 اگر خون نگرده غذا در جگر  
 نه آن نطفه است آدمی از نخست  
 کز اول شود خون بر همدان مام  
 نه سنگست کانر بچندین گداز  
 ولی نیست او را بالا سودمند  
 نه هر دانه بی میوه تر دهد  
 نه هر قطره بی در صدق در شود  
 نه هر زن بود در سعادت بتول  
 نه هر کس که شد کشته در کربلا  
 بسی بد حسین نام در کوفیان  
 نه هر کس که او را بود نام نیک  
 در چشمش شود خیره و دل درم  
 بدان خور و ساز زشتی کند  
 ز عشق حقیقی توان جست راز  
 خوشست از بالا چون بالا زو بود  
 بیاندازد تخم خیزد ثمر  
 فروتر دلش در بالا خوش بود  
 زرباک بیغش در آتش خوشست  
 از آن رو که جان را بدین دشمنست  
 نیارد در آخر نمرهای پاک  
 که از سوز دل سرفرازست شمع  
 بچنگال حیدر شود ذوالفقار  
 زندهش بس پتکهای گران  
 ز ادراک در مغز نبود اثر  
 که باید ز رجس تن خویش شست  
 از آن پس بنه ماه ماهی تمام  
 شود روشن آینه دلنواز  
 که طینت بود زشت و ناپسند  
 نه هر نی بینگاله شکر دهد  
 نه هر کز ریاحی بود حر شود  
 نه هر مردی اندر شرافت رسول  
 بود در قیامت ز اهل ولا  
 که شد کشته و شد بد و زخ روان  
 بود در قیامت سر انجام نیک

بانوی شه قیله اهل خرم  
 مهر فلک شیفته چهر او  
 زلفش گردون و رخس آفتاب  
 راهزن زهره در هاروت او  
 آینه حسن عروسان بکر  
 پردگیان فلکی برده اش  
 لعلش در پرده ره جان زده  
 در طرب قدش در بوستان  
 خواجه خاتون ختنی روی او  
 تابستان چون بشمیران چمید  
 روزی از بسکه هوا گرم شد  
 خاطرش از گرما بیتاب گشت  
 از پی راحت سوی سرداب شد  
 مطبخی از پیر طعام سره  
 آهوی چین شیفته چشم او  
 دنبه او چون کفل گود تر  
 تالی مشک ختنی بشك او  
 پیخیر از مطبخی آن شیر مست  
 بره بخلوانگه خورشید شد  
 خورشید آرد بسوی بره روی  
 لاجرم آن بره آهو خرام  
 گلبن رضوان گل باغ ارم  
 زهره و مه مشتری مهر او  
 موی همه چین و چین مشک تاب  
 لعل جگر خون ز دو یاقوت او  
 پرده نشین تر ز عروسان فکر  
 پرده نشینان همه پرورده اش  
 پرده یاقوت بمرجان زده  
 پرده قمری زده سرو روان  
 ترك فلک خال دو هندوی او  
 در کنف خسرو ایران خرید  
 روینا<sup>۱</sup> موم صفت نرم شد  
 زاتش خورشید گلش آب گشت  
 آهوی چشمش بشکر خواب شد  
 داشت قصه را بره بی نادره  
 نرم تر از موی بتان بشم او  
 بلکه بنسبت قدری چرب تر  
 مغز جهان عطسه زن از مشک او  
 رسته شد از بند و سرداب جست  
 تنور بستر منزل نساھید شد  
 لیک ندیدم بره خورشید جوی  
 کرد چو در بنگه آهو مقام

۱ - روینا با تانی مجهول بر وزن بوسینا یعنی روینی است که آهن و فولاد جوهر دار باشد  
 و آنچه از آن سازند روینی گویند - و شمشیر جوهر دار قیثی را نیز گفته اند (برهان).

چون بره کز گرگ کند در گریز  
 آهوی بزم ملک شیر گیر  
 کرد بدو رو که دلیرت که کرد  
 تا که ترا گفت که شیدا شوی  
 عادت گرگان بهل ای شیر مست  
 غفلت خر گوشت از سر بهل  
 شیر نبی بگذر ازین فکر خام  
 شیر شود صید دو آهوی من  
 شیر ز نسیم ای بره شیر مست  
 آن بره سازك تغیر سره  
 بار دیگر از دولاب نوشند  
 گفت که ای انسی وحشی خرام  
 چند در این خانه چرا میکنی  
 بهر من این خانه خریدست شاه  
 فارغ از اندوه شد آمد شوم  
 خانه گر از دست من اینجا که ام  
 در زمن این خانه تو پس کیستی  
 بره کش از هوش تپی بود مغز  
 آن سخنان را چو زخاتون شود  
 همچو کسی کز پی تقلید کسی  
 جست زهر سوی و همی زد عطاس<sup>۱</sup>  
 بانوی شه آهوک میمیر  
 گفتش کای بره ز پس زیمنی  
 هر طرفی آمد در جست و خیز  
 آنکه کند شیران ز آهو اسیر  
 راست بگو ای بره شیرت که کرد  
 در بر کی گرگ زلیخا شوی  
 تا نرسد بر تو شیران شکست  
 همچو پلنگان چه شوی شیردل  
 کاهوی وامانده در آری بدام  
 رو به کا خیره عیا سوی من  
 شیر زنان را که کند زیر دست  
 مات شد از آن سخنان یکسره  
 خواست که سازد بره را گرگ بند  
 چشم تو آورده ددان را بدام  
 جلوه درین طرفه مرا میکنی  
 تا نبرد کس سوی این خانه راه  
 روز و شب آسوده در او بقنوم  
 خفته بسرداب ز بهر چه ام  
 جلوه کنان هر طرف از چپستی  
 کوش قرارداد بستان گفت تغز  
 بکدومه عطسه زد و برجست زود  
 بجهد و خنک زدن از پست و پس  
 مهره در افکند تو گفتی بطاس  
 خیره شدش چشم پلنگی بسر  
 مانا کز تخمه اهریمنی

۱ - خنک بضم اول برهم زدن کف های دست باشد بلاصول نوعی که از آن جداایی بر آید (برهان)

۲ - عطاس بکسر اول = عطسه ها -

رو به کایس کن ازین مکر و بند  
 خرس نیی خرسک بازی<sup>۱</sup> چرا  
 این همه تقلید چو عشر چه بود  
 تا که ترا گفت که مودی نیی  
 عطسه زنان چند زجا میجی  
 بس کن ازین گرگ دلی ای بره  
 تا کی چون موش نمایی دغل  
 باز خدایی که ترا بره کرد  
 الغرض از شومیت ای شوم بخت  
 این تو دینخانه و این جابگاه  
 سگ بسرائی چو نماید قرار  
 طوطی همدم نشود با غراب  
 گیرم اینخانه بهشتی بود  
 گر تو درینخانه نمایی مقر  
 جنت از آن گشته مهذب بسی  
 هر که بمردم برساند گزند  
 ای دل از معنی هر قصه بی  
 قصدم ازین قصه نبند یکسره  
 بانور و حسرت و سرا روزگار  
 جا چو کند سیرت بد در بدن  
 کوش که از سیرت بدواری  
 هر که بیجان سیرت بد ترک کرد  
 شیر ژیا ترا چه کنی ریشخند  
 خصم نیی دوست گدازی چرا  
 عطسه بی مقر مکرز چه بود  
 بره نیی لاشک بوزینه بی  
 که بر زمین که بهوا میجی  
 چند بخورشید کنی مسخره  
 گریه حیات بفکن از بقل  
 گرگ صفت از چه ترا غره کرد  
 من کشم این لحظه ازینخانه رخت  
 این هن واز کید تو جستن پناه  
 نیست در آن خانه ملک را گذار  
 شب چو در آید برود آفتاب  
 چون تو کنی جای کنشی بود  
 گرچه بهشتت نماید مقر  
 زانکه در او نیست معذب کسی  
 کرگش دان گرچه بود کوسند  
 کوش که بازی ببری حصه بی  
 صحبت بانو و سرا و بره  
 بره همان سیرت ناسازگار  
 روح گیرزد بضرورت زتن  
 تا بسرای ابدی پا نهی  
 صحبت نیگان جهان درک کرد

۱ - خرسک بازی: نوعی از بازی است و آن چنان باشد که خطی بکشند و شخصی در میان خط بایستد و دیگران آیند و او را زنده و او پای خود را بجانب ایشان افشاند بهر کدام که پای او بخورد او را بهرون خط بجای خود آورد و این بازی را عربان حجوره گویند. سعدی راست :

استاد معلم چو بود بی آزار      خرسک بازیاند کودکان در بازار

# قطعات





در ستایش شاهزاده بهرام و ساراه فریدون پسران طایفه شاه فرید

ای ترک من ای بهار جان افزا	ساقی سحر از رخ بهشت آفا
کز باغ بهشت نو بهار اینک	هموار فرو چسبیدی دنیا
عید عجمی بفر فردردین	در میزه کسوفت ساخت غیرا
بست ابر سید کله برگردون	زدلاله شرح خیمه بر صحرا
دامان چمن از آن پراز لؤلؤ	سامان زمین ازین پرازدیا
از لؤلؤ آن چمن یکی مخزن	از دیبا این زمین سی دیبا
آن داده نشان زمخون قارون	این برده سبق زد دفتر ماسا
اندر دمن از شقیق و آذریون	دندر چمن از بنفشه و میتا
آورده برون بهار لعبتگر	از پرده هزار لعبت و بیتا
بسوشاد و حصار گشت پنداری	باغ از گل و سرو و سنبل بوینا
یانی ز بدیع نقش دیگر گون	بگرفت طراز خلق و یغما
از کشی ایدون چو ترک یغمایی	هوش از سر بخردان کند یغما
هر صبح آرد صبا به بنهانی	بس نفز جور ز هر کران پیدا
یانی گویی که صف انگلیون	در باغ همی پراکند عمدا
بسازار ختن شدست پنداری	دشت و دمن از شواحد رحنا
بس نزهت و خرمی به لالستان	ماندست شگفت خاطر دانا
از جنبش باد طره سنبل	چون زلف تو حلقه زار چین آرا
وز گریه ابر سبزه تو بر تو	چون خط تو خوش دمیده دریدا
از خواب گران چو چشم بمارت	یدار شدست ترکس شهاب

از بس که نشید مرغ گردون پوی  
 ناک غافل ز او بود هوا بسکسر  
 ای ترک من ای بهار مشتاقان  
 نو عید منی و نو بهار من  
 پیش آی و درین بهار و فروردین  
 از بلبله سرخ می بکشد یکشد  
 یاقوت روان بریز در ساغر  
 چون کشتی ابر در فشان آید  
 کشتی کشتی گسارد باید می  
 خاصه که بفصلی اینچنین خرم  
 گل شادی آرد و فصل انده بر  
 چند از غمت ای بت بهشتی رو  
 زان سلسله‌ات که هست پر حلقه  
 پیش آی و بعثت بوسه می درده  
 از بوسه و باده می مکن ضلالت  
 بستان و بده مر این دورا چندان  
 کز نشوه و سکر باده و بوسه  
 ما فتنه کشوریم و خفته به  
 تبو فتنه بروی دلفریبستی  
 امروز بچاره گوش کار از نه  
 فرمانده ملک جم فریدون شه  
 شاهی که بفر و فال دارایی  
 بر پاکی طیتش هنر و اله  
 برقیست حسام او مخالف سوز

از بس که نسیم باغ عنبر سا  
 هان لخلخه سا بود زمین یکجا  
 بردار ثقاب از زرخ رخشا  
 کز وصل تو یرم و شوم برنا  
 برورده خم بریز در مینا  
 بلبل چو بشاخ سرخ گل آدا  
 ها قوت روان بگیر از صیفا  
 بر ساحل این کبودگون دریا  
 اینست حکیم وقت را فتوی  
 ویره که زدست چون تومه سیم  
 می عشرت بخش و توروان بخشا  
 در تباب بود دلم جحیم آسا  
 چون زلزله ام همیشه بر غوغا  
 با کوب و بجهت باده می پیم  
 کاین هر دو من و تراست مستی را  
 بی چون و چرا ولیکن و اما  
 بیخود افتم هر دو تن از پا  
 فتنه در عهد خسرو والا  
 من فتنه بنظم دلکش شیوا  
 در نزد ملک تبه شود فردا  
 کافریدون و جمش کمین لالا  
 در هر دو جهان نیایش همتا  
 بر پرچم رایتش ظفر شیدا  
 بادبست سمند او جهان پیم

چون در صف باد رحمت دنیا  
 دستش ابرست در که ریزش  
 تارمت سپید و رای اوروشن  
 جزمش ببرد زینشتر حدت  
 سرهشته روان بطاعتش گردون  
 برداحت هر که در عهد فرمان  
 نه درید اوست چرخ را قدرت  
 فوجش موجی بود مخالف کش  
 قدرش بدری که شوکتش پرتو  
 تیرش شیرای که ناخنش فته  
 کیتی محروست و دشمنش فرعون  
 ای شاه فلک خیم که قانی  
 آری بره تو هر که شاید سر  
 عید آمد و شد جهان فرسوده  
 برجای سخن کنون نثار را  
 ارجو که ز پرتو قبول تو  
 تاجرم قمر همی ستاند نور  
 در سایه ظال حق بود قوت

چون در صف باد رحمت دنیا  
 معنی هر گستا در صف هیچا  
 دوست سپهر و قدر او بالا  
 عزمش بدر آرد آتش از خارا  
 رسد خیزد به خدمتش جول  
 در فلک هر که بر کشد طعنا  
 و در بر اوست زهر و ادا  
 خیم سیلانی بود در بر ما  
 جبرست سپهر که در آتش حر  
 نصیر عینی که قطره اش بود  
 اومدنی وقت و وجهش زرد  
 در پای تو سوده فرق فرقدما  
 بر تارک نه فلک گذارد یا  
 در پیری همچو دولت برنا  
 بر دین و سپیل دارم و شعرا  
 چون مهر فلک شود جهان آرا  
 از نور فراز گنبد میتا  
 تابنده بیر و بحر چون بیضا

در ستایش امیر الانام سیرزانی مخزن رجعه الله فرماید

سحر که ترک فلک تنگ بست خفتانرا  
 دو چشم من بره مهر آسمان که ز راه  
 بتم در آمد و چون یاک چمن بنفشه تر  
 خطای بگردیش دیدم ارچه در ره دهر  
 زخیل زنگی خالی نمود میدانرا  
 نمود ماه زمین چهره درخشانرا  
 فشانده از دوشرف زلف عنبر افشانرا  
 ندیده بودم در شوره زار و بحانرا

عرق نشسته بر ویش چنانکه گشتی این  
 نموده چهره و تاراج کرده طاقت را  
 دوست خاطر منجموع من پریشان شد  
 دوزلف او چو دوزنگی غلام کشتی گیر  
 همی معاینه دیدم ز زلف و چهره او  
 به مژم اندر از بوی زلف و کاکل او  
 دو چشم او بزبانی که عشق داد و پس  
 درون دیده من عکس روی و قامت او  
 در مژه اش همه بارید بر دو چشمم تیر  
 زمان زمان بدلم مار شوق میزدنیش  
 نفس نفس ز جنون نفسم آرزو میکرد  
 من ایستاده در اندیشه تاجه چاره کنم  
 نه حالتی که کسم منع بقرارای دل  
 بچاک پیرهنش نسرم نرم بر دم دست  
 ز بهر آنکه مگر سینه اش نظاره کنم  
 بزیر چشم سرین سپید او دیدم  
 سخن صریح بگویم دلم همی میخواست  
 ولی دریغ که سیمین ز خان غلام زردند  
 عرض غلام من آمد بشیر و از راه  
 چه گفت گفت که قاضی بشارت ده  
 بگفته ش چه بشارت چه روی داده چه شد  
 بگفت آری بر خیز روز تهنیت است  
 با انتظار چنین روز شد سه سال که تو  
 امیر دیوان شد مر زبان خطه فارس

فشانده بر رخ گل قطره های باران را  
 گشوده طرّه و بر باد داده ایمان را  
 از آنکه دیدم آن زلفک پریشان را  
 که بهر کشتی بالا زدند دامان را  
 که جبرئیل هم آغوش گشته شیطان را  
 گشوده گشتی عطار مشک دکان را  
 سرود با دل من رازهای پنهان را  
 بسحر تعیه کردند باغ و بهستان را  
 ندیده بودم اینگونه تیرباران را  
 که يك دهن بمکم آند و لعل خندان را  
 که يك دو بوسه زدم آن دو چشم قنار را  
 دل غریب و تن زار و چشم حیران را  
 نه حیلتي که کسم در کنار جانان را  
 که رفته رفته به چنگ آورم ز خندان را  
 بنوك ناخن کاویدم آن گریبان را  
 چنانکه بیند درویش گنج سلطان را  
 که جان فدا کنم و بوسم آند و مر جان را  
 رواج نیست بی بازار حسنشان جان را  
 پی اشاره بهم زد ز دور مژگان را  
 که روزگار وفا کرد عهد و پیمان را  
 مگر مدار دگر گونه گشت دوران را  
 بشوق شعر برانگیز طبع کسان را  
 بجان خریدی چندین هزار خسروان را  
 بمدحش از گهر آکنده ساز دیوان را

چو این شنیدم از شوق و فرخند بر جستم  
 همی چه گفتم گفتم سپاس یزدانرا  
 بحکم شاه برانگیخت بر ایالت فارس  
 بزرگوار امیری کنه با کفایت او  
 هر بر زهره دلیری که با حمایت او  
 قضاست حکمش از آن نظم داده گیتی را  
 ستان او همه نادران فتنه خورد مگر  
 بیاد پا چو نشیند بر زم پنداری  
 بدان رسیده که بارای گیتی افروزش  
 ز بسکه در و گهر ریخت جود او بر خاک  
 کند چو با کف زربخش جا بکوه درخش  
 زهی وجود تو کادراک آدمی زین یش  
 ز بهر آنکه شود چون تو عیبتی موجود  
 بیوی آنکه شود میخ نعل تو سن تو  
 نخست جود تو آفرید بار خدای  
 بغون لنگر حزم تو ساختا در بحر  
 کجا سحاب سخای تو زاله انگیزد  
 چو روز نامه خدمت نگاشت فلک ف  
 خدیورا چو تو فرمانبری بود زانرو  
 سپهر گردان در چنبر اطاعت تبت  
 بزرگوار امیرا رسیده وقت که من  
 ز همت تو چنان نام من بلند شود  
 بمو کب تو جنبیت کشان بفارس روم  
 ز گلرخان بر بچهره محفلی سازم  
 چنانکه تارک من صفت مهر ایوانرا  
 ده ذک غیر اذک العیر یزدانرا  
 جناب میرادل میرا بر خاک را  
 تا بکشد توان خرد کرد ستان را  
 بدشت بشکرد آهو بلنگ غرمان را  
 قضاست تیغش از آن نیز کرده دندانرا  
 خلیفه است عصای کلیم عمران را  
 عتبان باد بچنگست مرسلیمان را  
 بهر و مه نبود احتیاج گیان را  
 ز خاک ره نشناسند در عیان را  
 بکوه چودی بینند ایر نیسان را  
 شناخت می تواند عطای یزدانرا  
 خدای از دو جهان برگزید انسانرا  
 فلک چو تاج بسر بر نهاد گیوان را  
 قوای غایبه زان پس بداد حیوانرا  
 فرو نشاند در روز باد طوفان را  
 محیط دار بواج آورد یابسان را  
 بنام نیک تو زینت فرود عنوانرا  
 غلام خویش نماید خطاب خاقانرا  
 چنانکه گوی مطیعست خم چو گان را  
 غلام خود شمرم آفتاب تابان را  
 که بر فشانم بر نه سپهر دامان را  
 انجام زر فیکم بر برق یکران را  
 که کس نبیند ازین پس پرشت رضوانرا

گهی بچشم از روی این شقایق را  
گهی بیستم سده بیک نظر این را  
ز وصل خوبان دهر چهار فصل جهان  
چنان بمدح تو هر دم نوایی آغازم  
ز گوهری که بمدح تو پرورد خردم  
هماره تا زبت ساده و بط پاده  
بقای عمر تو تا آن زمان که بار خدای  
گهی پیویم از بوی آن خمیران را  
گهی پیوسم صد جایک نفس آن را  
شبان و روزان بستان کنم شبستانرا  
که غیرت آید بر من هزار دستانرا  
گوازه زانم پروردهای غمان را  
سماع و وجد بود خاطر سخندانرا  
بهم نوردد طوفان دور دوران را

در مصیبت سید الثقلین و نخل الکونین حضرت ابا جده الله الحسین  
عنه السلام گریه

بارد چه خون که دیده چسان روز و شب چرا  
نامش که بد حسین ز نژاد که از علی  
چون شد شهید شد بکجا دشت ماریه  
شب کشته شد نه روز چه هنگام وقت ظمیر  
سیراب کشته شد نه کس آبش نداد داد  
مظلوم شد شهید بلی جرم داشت نه  
این ظلم را که کرد یزید این یزید کیست  
خود کرد این عمل نه فرستاد نامه‌یی  
این زیاد زاده مرجانه بد نعم  
این نابکار کشت حسین را بدست خویش  
میر سپه که بد عمر سعد او بریده  
خنجر برید خنجر او را نکرد شرم  
هر چه بهر آنکه شود خلق را شفیع  
از غم کدام غم غم سلطان اولیا  
مامش که بود فاطمه جدش که مصطفی  
کی عاشر محرم پنهان نه بر ملا  
شد از گلو بریده سرش نی نی از قفا  
که شمر از چه چشمه ز سر چشمه فنا  
کارش چه بد هدایت یارش که بد خدا  
ز اولاد هند از چه کسی از نطفه زنا  
نزد که نزد زاده مرجانه دعا  
از گفته یزید تخلف نکرد لا  
نه او روانه کرد سپه سوی کربلا  
خلق عزیز فاطمه نه شمر بیخیا  
کرد از چه پس برید نه در وقت از وقفا  
شرط شفاعتشی چه بود نوحه و یکا

کس کشته شد هم از پسرانش بلی ده من  
دیگر پسر ندانست چرا داشت آن ده من  
ماند او بکر برای پدری بشام رفت  
تنها نه با زنان حرم نامشان چه بود  
برتن لباس داشت بلی گرد زهکذار  
بیمار بد بلی چه در داشت اشک چشم  
کس بود هم رهش بلی اطفال بی پدر  
از زینب و زنان چه بجا مانده بد و چیز  
کیر این ستم کند نه یهود و مجوس نه  
قآنی است قایل این شعر ها بلی

ای پسر در کار دنیا تا توانی دل میند  
چند گویی شب بول کز می دماغی ترکم

باش تا از ابله بی دستی بداد پیش شمع  
شمع را جز پرتوی کز عشق آن پروانه سوخت

چون بعشق مجاز نیست نیاز  
ظلم باشد که سر فراد آید

خاک نیست مرا از که از کسی که بود او  
ز اسم گویمش آری ز رسم نیز بدیده  
حجابم آید غریله خوب نیست بیان کن  
لحاف چنده بدوشش بود بلی مفتش خوش

دیگر که نه برادر دیگر که آنرا  
سجده چون سدا و غم و غم  
زینب سکینه فاطمه کاشم بیتوا  
بر سر عمایه داشت بلی چوب اشتیا  
بعد از درواغذاش چه بد خون دل غذا  
دیگر که بود تب که نیکشت از و جدا  
خلوق ستم بگردن و خلخال غم بیا  
خداوند بت برکت به فراد این حفا  
خواهد چه رحمت از که زحق کی صف جزا

کز بی هر سود از چندین زبان آید ترا  
مسحوم ترسم خداوند ناگهان آید ترا

آنکه گوید می نسوزد شمع جز پروانه را  
پرتوی دیگر بود کاتر زند بیگانه را

بد و گیتی هوا پرستان را  
بد و گیتی خدا برستان را

چه کار داری برگو یکن سؤال بفرما  
که باشد او علی عنکر کنون ز مفتش بسرا  
برد لحاف برای که هر که زر دهد او را  
کسش سفید بود آری کون چه فر به و زیبا

قرش چنان بود افزون سرین چگونه محضا  
زیاده عشوه کند آفرین بجنده دانا  
کشند دل از همه تن باچه باد و زلف چلیپا  
مگر زنگ ترسد نه تف بآدم رسوا

شراب نوشه آری برقص آید نیکو  
ز کس دهد بهمد کس بلی ز کون هم و ده  
برد دل از همه کس باچه باد و چشم خمارین  
کدام مرد کند جا کشی همین خیر ایله

آنکه کند حل صد هزار معما  
عشت نشاید زدن بصخره صما

حل معمای حکمتش نتواند  
فهم شناسایش چگونه کند کس

رهنمای خلق هر صبح و مسا  
چون شمیم گل بمغر خنفسا

در سخن گفتن چو ماه و آفتاب  
مدح او در گوش نادان ناگوار

لیک چون شد روز سوز دیا و سربگانه را  
نار او بیگانه را و نور او پروانه را

در شب تار یک شمع ما بود پروانه سوز  
شمع را هم نور و هم نداشت سوز دلاجرم

هیچ عاقل زنده نگذارد بعالم خویش را  
ذوق این معنی نباشد عقل دور اندیش را

گر بداند لذت جان باختن در راه عشق  
عشق داند تا چه آسایش بود در ترک جان

خوردند دایگان بیچه شیر خوار را  
هفتاد سال لذت بوش و کنار را

مانند گربه‌بی که خورد بچگان خویش  
عاشق بلندت لب ثانی فروخته

غافلند از خدا اولوالالباب  
همچو دیوانه بر درد جلباب

بسکه سرگرم حجت خویشند  
ایخوشا حال عارفی که ز شوق

۱ - خلفاء بضم اول و سکون دوم و فتح سوم حشره‌بی است سیاه رنگ و کوچک شبیه جمل که بوی بسیار بدی از وی منشاء می‌شود و آنرا بفارسی خبز دوك (بر وزن برستوك) و خبز دو گویند.



مرد کز غیب خویش بیخبر است  
چام بیچارگان چرا شکنند  
بغیر دیگران شمارد غیب  
آنکه هینای می نهد دو جیب

استرم را اگر فرماید  
معنی آن فلان ثقیل است  
نکم جز بهر دمی یادست  
وان فلان روح پاک اجدادست  
ورنه گویم که آن فلان ذکر است  
وان فلان مقعد پر از بادست

مر آن خدای که پیمانه را نکم دارد  
ز روی صدق دلا گریبکام شیر روی  
بر رخسار جوی پیمان اهل عشق ز دست  
بر هر دلی که نیست همی در دست

ایکه از عشق و عقل می لاف  
عقل داری ولی نداری عشق  
هست نیست در داغ و زخمی نیست  
زان وجودت اسیر خوف و رجاست  
عشق را با امید و بیم بچکار  
بیم و امید اهل عشق خداست

هر که دستار بسر یکو چیست  
کیر ما هر دو صفت را دارد  
گر نظام العلما و الفضائلست  
او مگر نیز نظام العلامت

کلام عاقل و جاهل بگوش یکدیگر  
همین بیساع تالاند بلبان از داغ  
چونیک بنگری از روی تجریت بادست  
که زاغ نیز هم از بلبلان بفربادست

چون زنی در دام شهوت شد اسیر  
همچنان در چشم شهوت مرد را  
خبر به چشمش به زطافوس فرست  
دیو با خود بهشتی همی فرست

زانکه هر حجت که گوید آفلست  
این سخن آسان نیای و مشکلت  
کانکه حاصل شد مرادش حاصلست

عاقل از دیندار معنی غافلست  
لا احب الیّین فسر مود خفق  
در گذر از خویش و راصل شو بدوست

که در آخر نصیب مظلومست  
خویشتن زان ذخیره محرومست

ظلم ظالم ذخیره نیست نکو  
ظالم خیره غایت چو یخیل

عجب مدار که چون حال من بریشانست  
چو تاز طره دلدار عنبر افشانست

درین کتاب پریشان نبینی از تربیت  
هزار شکر که بایکجهان برشانی

آنکه میگوید بلا مفتون بالای منست  
راوی اشعار نبود دزد کالای منست  
گویدم کاین قامت موزون زیبای منست  
گویدم کاین خنده لعل شکر خای منست  
گویدم کاین خواب چشم تر گس آسای منست  
در کله جاذبه کان زلف چلپای منست  
فانی میگوید که این روی دلارای منست  
میرا آگه کنم زیرا که مولای منست  
گوید این مرگان خوار بر جگر خای منست  
گوید این سکن دل چون کوه خارای منست  
واشکارا گوید این زلف بمن سای منست  
نیک میباید بخود کاین قد رعنا منست  
گوید این ابروی خوار بر کمانسای منست  
گوید این ساق سپید روح بخشای منست  
بنده میر و امیر حکم فرمانی منست

خازن میر معظم راوی اشعار من  
راوی شعر منست اما چو نیکو بنگری  
طبع موزون مرا دزدیده چون پرسم سبب  
شعر شیرین مرا بردست و چون جویم دلیل  
حالت بخت مرا در چشم خود دادست جای  
هر پریشانی که من یکمیر در دل داشتم  
رای رخشان مرا دزدیده اندر زیر زلف  
دزد کالای امیرست او نه تنها دزد من  
تیرها دزدیده است از ترکش میرجهان  
در میان سینه خود میر را دادست جای  
نرم نرمک هشته درع میر را زیر کلاه  
کرده اندر جامه پنهان رایت منصور میر  
گوش تا گوش او کشد هر دم کمان میر را  
بسته است اندر ازار خویش شوشه سیم میر  
لیک او با اینهمه دزدی امین حضرتست

رنج بیوقت و مرگ بی هنگام  
چون کسی بی محل بخشم آید  
پیشکار و با و طاعون است  
ساده رویی که میل باده کند  
زودیکر زارو که میخون است  
غالباً خارشیش در کون است

مناقق آنچنان داند ز تلیس  
نمیداند که چشم اهل معنی  
که افعال بدش با خالق نیکوست  
صفای مغز را میبند از پوست

نفس اماره تو دشمن تست  
تن تو پوست هست و مغز تو جان  
چون شود کشته دوست گردد دوست  
مغز از آرزوست بفکن پوست

امید غیش مداز از جهان بوقلمون  
ولی تو سخت ازین غافلی که از هر رنگ  
که هر دمش چو مخنت طبیعتان رنگیست  
بسان مرد مخنت بدامت تنگیست

ز عهد مهمل تا پایان پیری  
منت سر بسته گویم تا بدانی  
ترا هر آنی ای فرزند خالیست  
بجد خویش هر نفسی کمالیست

ایدل از جوئی که جز احمد کش میراب نیست  
جو چه باشد بحر بی پایان که هر یک قطره اش  
چون شوی سیراب چون میراب خود سیراب نیست  
صد هزاران لجه زرفست کش پایاب نیست

زینگونه که امروز کند خواجه تغافل  
امروز مگر توبه کند چاره و گرنه  
گویی خبرش نیست ز فردای قیامت  
فردا نپذیرند ازو عذر ندامت

ای کعبه بما از ما نزدیکتری اما  
ما زخم مغبالات مرهم شمریم اما  
در چشم شتر داران دورست بیابانت  
بس کسی که نهد مرهم بر زخم مغبالات

ذکر خبری که پیش ازین پیودت  
از تو و رفتگان معلومت  
بدو فتنه فزون و یاک یما کشم  
باد تا روز حشر در کونوت

چو از نعمت حق شود بنده غافل  
خداوند بر وی باز می فرستد  
تو گویی باز نعمتی هست دیگر  
که عسافل ز بیمش خدا را پرستد

آه مظلوم تیر دلدوزیست  
کس ز شست قضا رها نکرد  
گر رسد بر نشان عجب نمود  
تیر از آن شست کی رها گردد

ای وزیری که بندر آنچه بود دلخواست  
همه از فضل خداوند میسر گردد  
گر چنگد نقطه بی از کلاک تو در بحر محیط  
چون سخنهای تو موجش همه گوهر گردد  
پشه در سایه اقبال تو سیم سیم رخ شود  
باز از هیبت قهر تو کبوتر گنبد  
قطره از تربیت اولو رخشنده شود  
ذره از مهر تو خورشید منور گردد  
گر بیبال پشه بی صورت حرم تو کشند  
بال او سخت تر از سد سکندر گردد  
میر ملک جم از آنجا که ترا دارد دوست  
زبید از قدر تو یا عرش برابر گردد  
چند محروم ز لطف تو شود قاضی  
دل چون آینه اش از چه مکدر گردد  
در علاج غمش امروز بکن تدبیری  
کناچه تدبیر تمایبی تو مقدر گردد  
حالی او تشنه آبست و تویی رود روان  
از لب رود روان تشنه چنان بر گردد  
گر چه صده چو قلم تو برش بند از بند  
همچنان در ره اخلاص تو با سر گردد

بخیل چون زر قلبست و بند چون آتش  
نه زر قلب ز آتش سیاه تر گردد  
ز حرص مال بخیل مگو بترک مال  
از آن ترس که روز بخت بر گردد

نفس کافر زنی است زانیه  
که به بیگانه زام میگرد  
بسته از روزی حلال نظر  
بی رزق حرام میگرد

آنکه تیز از لطیفه شناسد  
چیه خبر از اصول دین دارد  
نیست جرئت زبانت بی هنگام  
چیکند بینوا همین دارد

مست کز بول خود وضو گیرد  
از چه آنرا طهارت انگارد  
حال احمق بدوستیست چنانک  
بدکند با تو نیک بندارد

بیا بخویش بگوهر نصیحتی داری  
چو خویش بشن پذیر میگو که پذیرد  
بسا طبیب که دردی نکو علاج کند  
ولیک خود بهمان درد عاقبت میرد

ای داور گیتی که بود شهره آفاق  
چون مهر فلک هر که بجان مهر تو در زد  
دارد در خم از خون چکر رنگ طبر خون  
با آنکه بود شعر مرا طعم طبر زد  
این پاریسان را که بصدایت ستودم  
مسکین تنم از همت این طایفه لرزد  
صدیبت که هر پیش از زد بدو ضد ملک  
گویا بر ایشان یسکی ملک نیرزد

کار خود را بگردگار گذار  
تا ترا مصلحت بیاورد  
لطف اوی سبب سبب سازد  
قهر او یا سبب سبب موزد

ای پسر نیست حرص را پایان  
ز آنکه با هر تنی در آویزد  
پیش هر منعمی که بشیند  
بتمنای سود بر خیزد  
آبروی کسان ز آتش آزد  
هر زمان بر زمین فرو ریزد  
لاجرم عاقل آن بود بجهان  
که بجهد از حریص بگریزد

گر تو جانی دهی بیوسه من  
بوسه من هزار جان بخشد  
بهر یک نیم جان کجا عاقل  
بکسی عمر جاودان بخشد

صیحن فلك شد ضیاء بسكه ز غیرا  
گشت هوا ز مهر بر بسكه ز هرمنو  
کرد بگردون گرد کرد بر آمد  
از جگر گرم آد سرد بر آمد

ایخوا چه هر خطا که کنی خود بخود کنی  
موی دراز ریش اگر کوسه بر کند  
رو شرمی از خدا کن و بزد بگران میند  
هم بر دواز ریش بود جای ریشخند

بکن ای نفس هر چه میخواهی  
جاهل از فی المثل برادر تست  
ایک با جاهلان مکن پیوند  
آخرت زو رسد هزار گزند

بار خدایا ثنای همچو تویی را  
ایقدر از ما کفایتست که گویم  
همچو تویی هم مگر قیام تواند  
همچو تویی هم مگر تنای توخواند

ایدل آنکس که خویش را تشناخت  
تا نگویید بترك هستی خویش  
مر حسدا را شناخت نتواند  
نرد توحید باخت نتواند

آنچنان افتاده شو در راه خلق  
در تواضع همچو خاك افتاده باش  
کز برون راز درونت بشگرد  
بوکه با کان بر تو وقتی بگذرند

نفس شیرین بدرنگ غدار خیره را  
نفس شیرین چیست شراری که هر کجا  
از کار به چو منع نمایی بشر کند  
افتاد سوز او بدگر جا اثر کند

کسی ندیده سیم روزی از بخیل بشر  
از آنکه تا هنوزش بود بتن رومی  
ولی جنازه اش از در برون نرفته هنوز  
بماند دولت او سقله بی گمارد چرخ  
که خود تعب کشد و غیری انتفاع کند  
ز ناز و نوش جهان طبعش امتناع کند  
در آن زمان که جهان را بجان وداع کند  
که نان او خورد و بازش جماع کند

خسر را ای آنکه قهرت روز رزم و گناه کین  
 گرد نبود آنکه بینی روز رزم اندر هوا  
 حاجتت نبود بخنجر روز کین کز روی کین  
 بر تنی از بازوی از غنوت از برنده تیغ  
 ذوالفقار چه که عمرو عبود دارد خنجر  
 خسر را شخصیت نورانی جمال از اهل نور  
 نوری است اما از عریضائی بشود آفتاب  
 هست چون تیغ تو عربان لاجرم چون تیغ تو  
 از غلامی تو دارد گفتگو وین حرف را  
 هر چه میگویم ممکن این آرزو را لب بینه  
 او همیگوید که گر الطاف شه باشد قرین

کنونکه دامن مقصود افتاد بچنگ  
 ز فرط شوق حضورش هنوز حیرانم

چه غم از ینوایی آنکس را  
 کرم بی درم از آن بهتر

معرفت شایسته باشد ورنه در صد عمر نوح  
 نام یزدان را مکرر چون نماید عارفی  
 کی بطاعت جاهلی نوح پیغمبر میشود  
 در تنش هر ذکر نای روح دیگر میشود  
 زوهمی یزادی یزدان مکرر میشود

در ستایش امیرالاسراة النظام حسین خان نظام الدوله  
 حکمران فارس گوید

ای داور آفاق که از فرط سخاوت  
 برخوان نوال دوحیان ماحضر آید

چون خانه زنبور هر آن کالج فسدن  
تنها نه ترا مرده فتح آمده امروز  
انگيخت عذوبت شرر فتنه و غافل  
آمد ز در مهر و بکین رفت ولیکن  
عفو تو ز آغاز امان داد مرا و را  
عدل تو نه میخواست که آن درد خطا کار  
میخواست دیگر باره زاند توبت طغیان  
خشم تو چنان کرد که عدل تو میخواست  
حالی زمین رفت و بکین تو کمر بست  
از حيله بجیش تو رسانید گزند  
غافل که چو شد پی سپر وادی نیرنگ  
انگيخت ز خود همه چو چنار آتش و غافل  
بر شمع جو پر وانه بزد خویش و ندانست  
فرداست که در چشم عدو چشمة خورشید  
فرداست که در دشت و غایتیر خدنگ  
فرداست که در شان تو از عالم بالا  
گفتند ازین پیش بهم بیده گویان  
از فارسیان فتنه و آشوب نخیزد  
هر کس که بشیر از در آید ز بی جنگ  
زین مشقت طرب بیشة نازک تن عباس  
هر گوش که نشیند بجز زمزمه جنگ  
بخت تو چنین کرد که تا خلق بداند  
تنها نه زبنگاله بدینجا شکر آرند  
تنها نه همین تنگ طبر زد رسد از مصر

با وسعت کالج گرفت مختصر آید  
هر روز ز نو مرده فتح دیگر آید  
کش عمر بکوتاهی عمر شرر آید  
زان ده که یارفت دگر ده بسر آید  
تا مایة آسایش خیل بشر آید  
از عفو تو ایمن ز بلا و خطر آید  
تا باز بر او کیفری از بد بشر آید  
تا باز سزاوار زیان و ضرر آید  
غافل که در اسیر بلا تا کمر آید  
بنداشت که آن حيله بالا را سپر آید  
در وادی نیرنگ اجل بی سپر آید  
کز شعله آن آتش بی برگ و بر آید  
کز شمع جو پر وانه بی پال و پر آید  
از مردمك چشم بتان تیره تر آید  
بد خواه ترا بزرگ جان بیشتر آید  
آیات ظفر بیشتر از بیشتر آید  
در پارس نه جز تنگ قماش و شکر آید  
زی پارس سیه از چه حشر در حشر آید  
گویی بمثل بر سر گنج گهر آید  
کی سختی ارباب و غا در نظر آید  
شک نیست که از دمدمه کوس گر آید  
کز فارسیان نیز گهی شور و شر آید  
که جای شکر حادثه جان شکر آید  
که در عوض تنگ طبر زد تبر آید



تنهائنه همین گندم و خورد و دید ازین ملک  
که صارم و خنجر هم از آن ملک برآید  
تنهائنه مطر بارد میفش بیهادران  
تنهائنه بصحرائش غزالست خرامسان  
الفقه کسی جز تو نیارد که درین عهد  
نه هر که زهمدوشی قدر تو زند لاف  
نه هر که نهی پای بر او رنگ شود شاه  
بدکن به عدد دادگرا تا بتوانی  
تا هست جهان صیت تو چون بر تو خورشید

خلق جهانرا تمام برده در آید  
هست قیامت چو دوست جلوه گر آید  
گرفکند برده یا ز برده بر آید

که خاک در طرب و آسمان برقص آید  
چو ذات عقل مبرا از عیب و نقص آید

که کس اندر جهان زید جاوید  
نه فریدون گذاشت نه جمشید  
نخل تن بی ثمر شود چون بیند  
جنبش تبر و گردش ناهید  
جرم مهتاب و قرصه خورشید  
دهدم بر خلود نفس نوید  
بکسلانیده ام ز خلق امید  
نامه گویاش روز خضر سید

طلعت مقصود چون ز برده در آید  
دوست مگو جلوه گر شود قیامت  
دیده ما تباب آفتاب ندارد

ازین خلوت گفتار بس عجب نبود  
هر آن کمال که داغ قبول تست بر آن

آوخ آوخ که مرگ نگذارد  
نه ز بهمن گذشت نزد ادا  
چون وز باد او بگلشن بود  
سپس رفتگان بسی دیدیم  
نیز بی ما بسی بخواند تافت  
شکر یزدان که مهر آل رسول  
بافید بزرگ باز خدای  
چه ازینم که روزگار سیاه

که بکره شکر احسان تو گویند  
دویند شکر احسانت دو گویند

بهر کس نعمتی گرزان فرستی  
بس احوال به که او هر نعمتی را

که سالم مائی از دشنام دیگر  
که بر جان آفرین بادش زداور  
شود محکمه از برجستن خر

چو دشنامی شنیدی لب فرویند  
چه خوش گفت آن حکیم نکته پرداز  
خری را اگر بزر دم خلد خار

اثاث پادشاهش شود چگونه میسر  
برند باجش بر در نهند تاجش بر سر  
چگونه مورد برد ره چگونه مرغ زند پر

گدای راه نشین گر کند تصور شاهی  
نه هر که را که در افتد بدل خیال خلافت  
در آن محال که وهم و گمان مجال ندارد

از حلال و حرام پیغمبر  
خون مظلوم را گرفته هدر  
از حلال و حرام مستحضر

مفتی شهر ما که آگه نیست  
مال محتاج را نموده هیا  
چه شود یارب ارشود وقتی

یکزمان لب بیند از گفتار  
بیش خورشید بر مکش دیوار  
کم شود فیض نورش از آثار  
چونکه بر دیده بر نهی استار  
کی بچشم قدم نهاد انوار  
بر تو مهر کم کند دیدار  
که بتحقیق واقعی زاسرار  
که کم زانچه گفتم استغفار

ایدل از نور جان طمع داری  
خواهی ارضان خانه نورانی  
نه ترا گفتم آفتاب منیر  
کم نگردد تو کم کنش بعد  
دست خود چون حجاب شمع کنی  
هر چه افزوترست سترو حجاب  
ای خداوند هست و نیست همه  
عمر و توفیق ده مرا چندان

چو را اگر کم بود اگر افزون	زان زبانها رسد در آخر کار
ای بساد و دمان که خواهد سوخت	آتش اراند گشت اگر بسیار
عاقلان مست حجت خوبشند	عارفان مست جلوه دیندار
دیده حق شناس اگر دارید	لب ببندید یا اولوالابصار
لاف طاعت چند در پیروی زنی	ای نکرده در جوانی هیچ کار
آنچه را در روز روشن کس نجست	چون توانی جست در شبهای تار
محققست که دنیا مثال مردار است	حرام صرف بر آنکس که هست بر خوردار
ولی بحکم ضرورت بسالکان طریق	حلال گشته بهنگام نیستی مردار
مگر بخنده در آبی و گرنه هیبت تو	زبان عارف و عامی بیند از گفتار
من از کلام تو گویم سخن چنانکه قمر	ز آفتاب فلک عاریت کند انوار
اگر خاموش بینی عارفی را	مزن طعنش که هست آسوده از ذکر
چنان از پای تاسر غرق یار است	که هم ذکرش فراموشست و هم فکر
آدمی را کاو نباشد تجربت	بر چنان آدم شرف دارد ستور
میخورد مسکین نمک بر جای قند	طعم شیرین را نمیداند ز شور
مختصر گویم بهر کاری که هست	کور بینا بهتر از بینای کور
نفش اماره تو دشمن تست	دشمن خویش را میخواهد دلیر
خشم چون شد گرسنه گیرد خشم	لاجرم حمله آورد چون شیر
دشمن خویش را گرسنه مدار	هم مده آنقدر که گردد سیر

گفت رندی با یکی در نیمروز  
 که اگر در دور ناهموار چرخ  
 دل منه در هیچ کار اندر جهان  
 هر چه پشت آید از دشوار و سهل  
 چون در آبی با معان خانه کن  
 آنچه حاصل بینی از صافی و درد  
 و آنکه حاضر بانی از زیبا و زشت  
 بر امید نسیمه نتد از کف مده  
 از در اندرز رمزی از رموز  
 عیش یا غم بایدت بیدرد و سوز  
 کاین تعلق هست رنجی فتنه توز  
 شور ضایع هم مکش رخسار و پوز  
 چون درافتی بابتان خانه سوز  
 بی تمجید در کش و جان بر فروز  
 بی تعلل درجه و در وی سپوز  
 ز آنکه بر ریش طمع کارست گوز

ای داور زمین و زمان کز شکوه و فر  
 الا بر آستان جلال تو آسمان  
 در مدح اهل فارس سرودم قصیده بی  
 هم اندر آن قصیده شتودم ترا چنانک  
 داند خدای من که نپورده با کمال  
 و آن دو حقه ثنا که بر و باد آفرین  
 کردم سؤال خانه و الحق ندیده ام  
 کردی حوالتم بامیری که مام دهر  
 لیکن دو هفته بیش کنون کز تغافلش  
 بازی گواه باش که جز حرف مدح او  
 اندر جهان ندیده نظیرت نظر هنوز  
 پیش کسی نبسته بخدمت کمر هنوز  
 کز رشک اوست شخص خرد خون جگر هنوز  
 از غیر تست دست حسودان پسر هنوز  
 مانند او هزار صدق یک گهر هنوز  
 ناورده غیر رنج و غنا بر گد و بر هنوز  
 از این سؤال غیر مذلت اثر هنوز  
 آزاده بی نزاده جواو یک پسر هنوز  
 چون بدسگال جاه توام در بدر هنوز  
 نگذشته بر زبانم حرفی دگر هنوز

عارفان را شرم امر و زست منافع از گناه  
 زاهدان را هست حال باده پیمایی جنان  
 کز خدا غایب نمی بینند خود را یک نفس  
 کار ننوشد شب شراب از بیم فردای عس

هر گناهی که خود کند چهری همه را از خدای داند و بس  
در ازو خیری اتفاق افتد برگشاید بشکر نفس نفس

هزاران مکر و فن باشد زنان را که نتواند یکی را چاره ابلیس  
شود کاری چو بر ابلیس مشکل بر او آسان کنند ایشان به تلیس

ابومسیلمه گر دعوی نبوت کرد چه ز این چه سود که خوانند خلق کذابش  
گرفتم آنکه شب گرمکی همی تابید چه حد آنکه برابر کنی بمبتابش

مکر خدای منزله نبودای فرزندی که این زمان تو منزله کنی بتسیحش  
کنایتیست مخضهای اهل شرع تمام که هست شیوة ارباب فقر نصر بخش

شهی که پرده امکان اگر براندازد شناخت می تواند خورد ز دادارش  
فرشته و فلک و عرش و فرش و لوح و قلم بر او سلام فرستند و آن اظهارش

هر که احسن اعتقادی هست عذر منکر نمیکند خاموش  
این مسلم بود که خسر و را عیب شیرین نمیرود در گوش

هر وقت که خبر بر آورد بانگ وز نعره او بدردت گوش  
فازغ بشین که اگر در آخر مسکین خرك از نهیق خاموش

وقتی از رحم آورد جلاد بر بیچاره بی هم بر آن رحم آورد کز کشتش بخشد امان  
بر دو کس رحم آورد برورد گار از لطف خاص هم بر این رحم آورد کز درخش سازد خلاص

ای وزیرِی که صدرِ قدرِ ترا      هست نه خر که بسیط بساط  
 تو مطاعی و کائناتِ مطیع      تو محیطی و روزگارِ محاط  
 قهرِ تو موجبِ مال و منجن      مهرِ تو مایهٔ سرور و نشاط  
 بر عالی بساطِ میمونات      آسمانِ تنگ تر رسمِ خیاط<sup>۱</sup>  
 پیش عزت چه خیزد از گردون      نزد شاهین چه آید از و طوطا<sup>۲</sup>  
 پیر عقل ترا ز خانه ردا      طفل بخت ترا ستاره قماط<sup>۳</sup>  
 مهر در جنبِ رای تو سایه      کوه در نزد حلم تو قیراط  
 چرخ انجامِ امر و نهی ترا      چیست دانی معلّمِ محتاط  
 هست فتشورِ احتشامِ ترا      آسمانِ صفحه و نجومِ نقاط  
 تو سپهری و سرورانِ انجم      تو کلیمی و مهترانِ اسباط<sup>۴</sup>  
 خلعتِ زیبِ پیکرِ حکام      خدمتِ طوق گردن ضباط<sup>۵</sup>  
 گوش از بابِ فضل و دانش را      نیست الامحامدِ توقراط<sup>۶</sup>  
 کل من غاب عن حضورِ کِ خاب      کل من بال عن ولائک شاط  
 جنبشِ خشمِ تو بگاهِ عتاب      شورشِ حشر را مهینِ اشراط  
 پیش نطقِ حدیثِ آبِ خضر      قصهٔ گوهرست و ذکرِ مخاط<sup>۷</sup>  
 نیلِ خشمِ ترا اجلِ نابل<sup>۸</sup>      خطِ مهرِ ترا املِ خطاط  
 قهرِ تو پایمردِ مرگِ فجاء      خشمِ تو دستیارِ موتِ قلاط<sup>۹</sup>

۱ - سم خیاط = سوراخ سوزن. ۲ - و طوطا بفتح اول و سکون دوم نام مرغی است از جنس پرستو و ترجمهٔ آن بغضاض یعنی شبیره و شکور ظاهراً درست نیست (مقدمهٔ حدائق البحر چاپ مرحوم اقبال - ص ح) ۳ - قماط بکسر اول = قنداقه. ۴ - اسباط بفتح اول جمع سبط ببالکسر و اینجا مراد از آن دوازده فرزند حضرت یعقوب (اسرائیل) است که بنی اسرائیل نرزنندگان ایشان بشمار می‌روند. ۵ - ضباط بضم اول و تشدید دوم جمع ضابط است. ۶ - قراط بکسر اول جمع قرط بضم اول و سکون دوم و سوم بمعنی گوشواره. ۷ - مخاط بضم اول = آب بینی. ۸ - نابل = تیرانداز. ۹ - موت قلاط = مرگ ناگهان.

آن احاس منیه<sup>۱</sup> را بانی این لباس بلیه<sup>۲</sup> را خیاط  
 لرزد از سطون تو بیکر خصم چون دل عاصی از حدیث خراط  
 آسمان نظم کار گیتی را از ضمیر تو کرده استنباط  
 صاحبها بنده تو قانسی که کمین چاکرش بود و طوطا<sup>۳</sup>  
 شده از بار حادثات تنش گوشت بر از کمائنه<sup>۴</sup> خراط  
 کادش از کینه فلک فاسد چون علیعت ز جنبش اخراط  
 آسمان در عتاب او چالاک چون شتر مرغ در شکار قضا<sup>۵</sup>  
 دهر در یارش کند تفریط چرخ در خواریش کند افراط  
 در تنش از محن فسرده روان دردش از الم گسسته نیاط<sup>۶</sup>  
 کارش اینک بسعی تست منوط زانکه در ملک حکم تست مناط  
 تاقیق حسرت نزد اهل خرد شغل او باش و شیوة الواط  
 بارگاه تو قبله اشرف آستان تو کعبه اشراط  
 ذکر خلق تو در نشیب و فراز شکر جود تو در تلال و رهاط<sup>۷</sup>

۱ - منیه بفتح سیم و تشدید یا بمعنی مرکز و جمع آن منایاست - ۲ - اینجا مراد از و طوطا امیرامام رشیدالدین سعدالملک محمد بن محمد بن عبدالجلیل عمری کتاب معروف بخواجه رشید و طوطا از فرزندان عبدالله بن عمر بن الخطاب است که نسبش پیازده واسطه بخلیفه تاریخی می پیوندد. وی صاحب دیوان رسال ابوالمظفر علاءالدوله از بن قطب الدین محمد خوارزمشاه بوده در تمام مدت سی سال خوارزمشاهی این پادشاه (۵۲۲-۵۵۱ هجری قمری) این منصب را داشته و کتاب خاص و منشی بزرگ او محسوب میشده و غالباً او فائرا در سفر و حضر همراه او بر میبرده است. وی بین سالهای ۴۸۰ و ۴۸۷ دیده جهان گشود و بسال ۵۷۳ درگذشت. ۳ - قضا: ظاهرأ شاعر این واژه را بجای واژه عربی قضاة بضم اول استعمال کرده است. قضاة نام مرغیست که آنرا بفارسی سنگخوارک مینامند و جمع آن قضاة و قضاوات است اما قضاة بفتح اول در عربی اسم فعل و بمعنی فقط است و قضاة بکسر اول بمعنی جین و شکن موی و دایرة سم چاربابان است و استعمال آن درین مورد متناسب نیست. ۴ - نیاط بکسر اول و واژه عربی بمعنی قنب و نیز رنگ ضعیفی است که متصل بقلب است و اگر قطع شود انسان خواهد مرد و جمع آن انوطه بفتح اول سکون دوم و کسر سوم و فتح چهارم است. ۵ - تلال بکسر اول جمع تل بفتح اول و تشدید دوم بمعنی بلندی است. ۶ - رهاط بکسر اول بمعنی متاع خانه است. در حاشیه جاب کلهر آنرا «پسینها» معنی کرده اند و الی صنعت آن معلوم نشد.

ای برادر گرت خطایی رفت  
متمسك مشو بعدر دروغ  
كان دروغت بود خطای دیگر  
که برد بار دیگر از تو فروغ

من همان رند و مست و بیباکم  
که ندارم زهر دو عالم ياك  
راستی را دو عالم از ایشست  
باد بر فرق هر دو عالم خاك

آنکه را شمع هندی نیست بدست  
چون شود هادی از باب سلوك  
مقتی خاک خورده مال یتیم  
حیف باشد که دهد پند ملوك

مسلمست که گنجشك نیست چون شهباز  
ولی علاج ندارد ز پر زدن گنجشك  
تفاوتی که بود مشک و پشك را با هم  
معینست ولیکن گزیر نیست ز پشك  
ز رشك اگر چه نباشد چودائنه یا قوت  
ولی هم از پی بیمار نافعست ز رشك

ای ستمگر ستم مکن چندان  
که بمظلوم کار گردد تنگ  
زان حذر کن که آورد روزی  
دامن عدل کردگار بچنگ

ز فیض رحمت حق دمیدم فزون گردد  
جمال هستی ما را فروغ رونق و رنگ  
چو در برابر خود رشید نور آینه  
که لمحہ لمحہ بصیقل از وزدایی رنگ

مردی که حریص آمد هر گز نشود قانع  
از لقمه گونا گون و ز جامه رنگارنگ  
گویا نشنیدستی کان خواجه بز ن فرمود  
کای زن چکنی زینت بر خیز و بنه نیرنگ  
خلفی که گریه آمد از جامه نیابد زیب  
فرجی که فراخ افتد از وسه نگر ددتنگ

چون زبانت نیست با دل آشنا  
لاف ایمان محض کفرست و دغل  
زشت باشد پارسایی خود پرست  
سیحہ اش در دست و مینا در بغل



که نگذشتی در آن اندیشه از هول  
که شیطان اندرونی گفت لا حول

چنان بیخوله دشتی آدمی کش  
تعالی اللہ بدانسان وحشت انگیز

زایت بر تو بود تنگ تر ز چشم بخیل  
بغیر خار چه قسمت بری همی ز بخیل

جهان ز حوصله آرزو فراخ ترست  
ترا که خوشه خرما بدست می ترسد

که هست از عشق آتش در درون غم  
که گر نوشم شود آب اندکی کم  
تو گویی این صفت باشد مسلم  
همی بر خویشتن دارد محسوم  
ز هر سو سیم و زر آرد فراهم

شنیدستم که بو تیمار مرغیست  
نشیند در کنار آب و گوید  
بخیل بد کنش را در زمانه  
ز فرط حرص مال خویشتن را  
بهر حال از برای غیر جاوید

خاطر شدست مطلع خورشید انورم  
مجلس منور آمد و مشکو معطر م  
لیکن بشرط آنکه دهد گوش داورم  
بی آفتاب عون تو از ذره کمترم  
نه خازن خزینه نه سردار لشکرم  
نه ایلخان نه ایل بگی نه کلاترم  
نه قاید زیاره و نه شیخ بندرم  
نه دزدگیر معبر و نه دزد معبرم  
نه محتسب نه شیخ نه مفتی نه داورم  
نه برزگر نه راعی گو ساله و خرم  
بواب هم نیم که نشاند بر درم  
نه ذکر خوان مرده نه دزد کفن برم

ای داور زمانه که از وصف رای تو  
از وصف خلق و رای تو تا گفته ام حدیث  
عرضیست هر مرا که زداید ز دل ملال  
اکنون دو هفته است که در دار ملک فارس  
نه والی ولایت و نه عامل عمل  
نه میر و نه وزیر و نه سالار و نه سپاه  
نه میر بهبهان و نه خان برازجان  
نه ضابط کوار و نه بگلر بگی لار  
نه کدخدانه شجته نه با کار و نه عسس  
نه صاحب ضیاع و نه مالک عقار  
نواب نیستم که دهندم بصدور جای  
نه مرده شو نه گور کنم نه کفن نویس

نه تاجر خسیم و نه فاجر خبیث  
 بقال نیستم که نمایم ز بقل سود  
 نه شعر باف شهر نه صباغ مملکت  
 نه کاسه گر نه کاسه فروشم نه کاسه لیس  
 نه مرد تیغ سازم و نه گرد تیغ باز  
 نه شانه بین نه ماسه کشم من نه فالگیر  
 رمال نیستم که یقانون ابجدی  
 نه قاضیم که درگه تقسیم ارث شوی  
 نه واعظم که بینی بر رفرب خلق  
 نه مفتیم که همچو حروف قسم ز کبر  
 هم روضه خوان نیم که پی کسب سیم و زر  
 منت خدایرا که زمین قبول تو  
 قناد نیستم ولی اندر مذاق خلق  
 عطار نیستم ولی اندر مشام روح  
 قصاب نیستم ولی این ششتری قلم  
 ضراب نیستم ولی از پاکی عیار  
 نساج نیستم ولی آمید هزار بار  
 معمار نیستم که گذارم ز گل اسانی  
 صلاح نه ولیک عدو را چو گوسفند  
 صباغ نی ولی چونیناب از خم خیال  
 استاد شعر باف مخوان مرا که من  
 باین همه ضاعت و با این همه کمال

نه غرچه لثیم و نه قواد منکریم  
 نقال هم نیم که از آن نقل بر خورم  
 نه موزه دوز ملک نه دباغ کشورم  
 نه کیسه بر نه راه نشین نه قلندرم  
 نه مهتر قبیله و نه میر عسکریم  
 نه سیمیا نگارم و نه کیمیا گرم  
 از نوک خامه نقطه اعداد بشمرم  
 بینی مساهم<sup>۱</sup> پسر و دختر و همسر  
 تحت الحنک فکنده بیالای منبرم  
 یابی بصدور یزم بزرگان مصدوم  
 فتح یزید و شمر روان بینی از برم  
 با هیچ فن صاحب هرفن برابرم  
 شیرین سخن به است ز قند مکررم  
 مشکین مداد به بود از مشک اذرم  
 در مفک خون خصم توماند بشترم  
 نقد سخن گوازه زن زر جعفرم  
 خوشتر نسبیج نظم ز دیبای ششترم  
 کر قدر خود مؤسس افلاک دیگرم  
 در مسلخ ستیزه بتن پوست بردرم  
 هر دم هزار معنی رنگین بر آورم  
 استاد شعر باف شعور مضمونم  
 دربارس بی نشان چو شب مهر انورم

۱ - سیمیا = علم طلسمات و اعداد ( حاشیه کلهر ) ۲۰ - مساهم بضم اول و کسر سوم = تقسیم کننده .

گر در دیار فارس غریبم عجب مدار  
 ای داور زمانه ز رفتار اهل فارس  
 بکتن مرا نگفت که چوئی درین دیار  
 بکتن مرا نخواهند شبی بر یخوان خویش  
 جز چند تن که بر سر این ملک افسرند  
 زان چند تن هم ارچه بود خاطر مملول  
 حاشا که سر کشم ز خط حکمشان برون  
 فردا بر آستان شهشه ز دستشان  
 زین چند تن گذشته کشم خنجر زبان  
 با خنجر چنان که کشد شعله بر منبر  
 آخر نه من بدیده این ملک مردم  
 یارب چه روی داده که اینک بچشمشان  
 اینان تمام قطره و من بحر قلزم  
 اینان ز تیرگی ظلمات و من کتون  
 قرن دگر نماید از ایشان نشان و من  
 بودی دو هفت سال بکرمان و خاوران  
 اکنون دو هفته نیست که در داور ملک فارس  
 این شهر قوم لوط و من ایدون چو جبرئیل  
 بوجهل و از دشمن جان منند از آنک  
 با رأفت تسویه ندارم ز کینشان  
 شاهین اگر شوند نیارند از هراس  
 و شیر نر شوند نیارند از نهیب  
 ایران بشعر من کند امروز افتخار  
 آنان که گرد اشقر منشان بفرق تاج

کاند در درون رشته خرمهره گوهرم  
 چون بدسگال جاه تودایم در آذرم  
 تا بر رخس بدیده امید بنگرم  
 از بیم آن گمان که ز خوان لقمه بی خورم  
 گر شیخ و شاب را نکند قدح کافرم  
 لیکن به آنکه راه مکافات نسبم  
 در جای تاج تیغ گذارند بر سرم  
 دست هجا ز جیب شکایت بر آورم  
 داتش کشد زیانه چو دوزخ ز حنجرم  
 پروا نیستی از زره و خود و مغرم  
 آخر نه من بتارک این شهر افسرم  
 از خار خوار تر شده از خاک کمترم  
 اینان تمام ذره و من مهر خاورم  
 چون چشمه حیات بظلمات اندرم  
 نام و نشان بماند تا روز محشرم  
 صیت جلال بر شده از چرخ اخترم  
 بشیران ز چشم خلق چو گوگرد احمرم  
 زیر و زیر همیکنم آنرا بشیرم  
 مدحت گر بیمبر و آل بیمبرم  
 کاینان تمام ماریه من فسونگرم  
 کردن نظر بسایه بال کبوترم  
 کردن گذر بجانب روباه لاغرم  
 در پارس چون گدا بر مثنی توانگرم  
 در گردشان نمیرسد امروز اشقرم

معروف بر و بحر جهانم بنظم و نثر  
 کشتی فضلمی بمحیط سخاوری  
 گرفتی المثل ز من بتو آرند داوری  
 آری تویی بجاه سلیمان روزگار  
 ایدون دو مد غاست مرا از جناب تو  
 یا خدمتی خجسته بفرمای مرا  
 یا همتی که بادل مجموع و جان شاد  
 پریم بی تظلم این ظالمان ببری  
 باده ستود چون کنم و چارده عیال  
 باخرج بینایت و با دخل بی نشان  
 اکنون کنم دعای تو تا در دعای تو  
 عمرت چنان دراز که گوید سپهر پیر

اینک گواه من سخن روح پرورم  
 از عزم بادبانم و از خزم لشکر  
 خالی مرا طلب که نباید در برم  
 ایشان چو پشه اندو من آن تند خورم  
 کز شوق آن دور قص کند جان بیگرم  
 کز رشک خون خوردند حسودان ابرم  
 بگذارم این عیال و ازین شهر بگذرم  
 تا داد دل دهد ملک داد گسترم  
 کآرد هجوم هر شب و هر روز بر سرم  
 مطعون هر کساستم و مردود هر درم  
 خرم مگر شود دل بیمار در برم  
 خود نامه در نوشت خداوند اکبرم

هر چه بر من زمانه گیرد تنگ  
 گم بر آیدم زمان بقا

من سرا تنگتر پیر گیرم  
 از لقایت بقا ز سر گیرم

توان گریخت بجایی ز دشمنان لیکن  
 ز خویش لا جرم چون گریزم ممکن نیست

چو خود عدوی خودستم چگونه بگیرم  
 جز این چه چاره که با خود همیشه بستیم

اینکه جوئی جمال شاهد جان  
 این جهان و آنچه در جهان بینی

یک معه است آنچه خوانی لفظ  
 یک معه است آنچه دانی اسم

درویش قناعتگر و سلطان توانگر  
 هر کس که تند تار طمع پیش و پس خویش

پیوند نیابند بصد کاسه سریشم  
 خود دشمن خویش آید چون گرم بریشم

کم خود ای نادان و بر این گفته کم جو اعتراض  
آنکه را صرف شکم شد حاصل عمر عزیز

زانکه بر این قول گفتار حکیمستم حکم  
قیمتش کمتر بود زان چیز کاید از شکم

هزار سال که ضحاک پادشاهی کرد  
اگر چه دولت کسری بسی نماند ولی

ازو نماید بجز نام زشت در عالم  
بعدل و داد شدن نام در زمانه علم

دوستی گفت عیب من با غیر  
چون وی آهسته عیب من میگفت

گسودم گر هزار عیب دگر  
آفریدی خدا بصورت هجو

ندهم شرح مختصر گویم  
من خود از عیب خود ابا نکم

من همش عیب بر ملا نکم  
طبع بر عیب او رضا نکم

هجو از بنده چون خدا نکم  
من هجارا دگر هجا نکم

قا آنیا ز گفته پیروده لب ببند  
آن بی نشان که ملک دو عالم ازان اوست

کاین قیل و قال محض خیالست و صرف وهم  
بیرون بود ز حیز فکر و جهان فهم

پیر کی لال سحر گاه بظلمی الکن  
کای ز رفت صصصصص شاشاشام تارباک

تترباکنیم و بی ششششید للبت  
طفل گفتا م م م ن را تو تقلید مکن

مم میخواهی ممشتی یکککلت بزوم  
پیر گفتا و و و و الله که معلومست این

همهفتاد و هشتاد و سه سالست فزون  
طفل گفتا خخخخخ از صصصصص یارشششکر

ممن هم گگگنگم مممثل تتنو  
فی شنیدم که بدین نوع همی راند سخن

وی ز چهرت شاشاشام صصصصص روشن  
صصصبر و تاتانایم ز رفت از تتن

گگگم شو زبوم ای کککککثر از زن  
که بیفتد م م م قزت بمیان ددهن

که که زادم من بیچاره ز مادر الکن  
گگگنگ و لالالام بیخخلاق زمن

که برستم بجهان از ممال و ممحن  
تتو هم گگگنگی مممثل ممن

گل عزیزست هر کجا روید  
خار خوارست هر کجا باشد  
خواه در باغ و خواه در گلشن  
خواه در باغ و خواه در گلشن

جنبش مژگان دلیل جنبش جانست  
کی بودش آگهی ز جنبه قندوت  
جنبش جان چیست بیک قندوت یزدان  
آنکه ندارد خیر ز جنبش مژگان

دل و جان مرد عاشق دوست دارد  
که دل بگذارد اندر دست دلبر  
ولی با این دو مهرش هست چندان  
که جان بسپارد اندر پای جانان

وزیر عصر و مجیر جهان مشیر الملک  
محیط جود محمد علی که هست او  
چون نور در بصر و جان بجسم و دل در بر  
چنان دقیق که کلکش دقیق شب و روز  
عجب نباشد اگر در حسابگاه نشور  
ندیده بودم الا پس از وفات مشیر  
بمرد و مرد بهمراه او سخاو کرم  
برفت و زود و گهر یادگار ماند بلی  
چو او بمرد و گهرهای او یتیم شدند  
پس از هلاک وی این نکته گشت معلوم  
قدش کمان بدو کلکش برآستی چون تیر  
بکیش من سر آن تیر را بریدن به  
حکیم گوید چرخ از زمین بزرگترست  
از آنکه من پس تربت مشیر شدم  
دیر دولت و صدر مبین و بدر جهان  
چو فیض هستی وضع قضانداشت گران  
بزرگتر ز جهان بود در میان جهان  
حساب کردی از ابتدای خلق زمان  
حساب خلق سپارد بکلك او یزدان  
که زیر خاك رود بحر و جان سپارد کان  
برفت و رفت بدنبال او قرار و توان  
بجز گهر چه بود یادگار از عمان  
گهر شناس خرد گوهر یتیم بیجان  
که آفتاب توان کرد زیر گل پنهان  
بحیرتم که چرا ماند تیر و جست کمان  
بجرم آنکه کمانرا چرا نشد قربان  
ولی منت بنمایم خلاف این برهان  
سپهر دیدم در خاك تیره کرده مکان

ز بسکه عالم امکان بشخص او بد تنگ  
بزرگتر ز جهانی شد از جهان بزرگ  
نموده جانش بدرود عالم امکان  
جهان بخلق جهان تنگ گشته اینست نشان

ای دزد ز کوی اهل توحید  
ترسم که بجای پا نهی سر  
چیزی نبری بزرگ در دستان  
در خاتمه خدا پرستان

یاک جهان تسلیم در یاک پیرهن  
خلق او مستغنی از اوصاف خلق  
پرده پوشم بر روی از اوصاف خویش  
ورنه خاموشی بسی اولیترست  
یاک فلک توحید در یاک طیلان  
خنجر خورشید کی خواهد فسان  
تا نهان ماند ز چشم ناکسان  
زانکه کار قلب ناید از لسان

بسامزور و صوفی نمای ازرق پوش  
بذکر و فکر همی خلق را فریب دهند  
کجا شبانی از باب دل بود لایق  
که اقتباس کند گفتگوی درویشان  
که بر کند شکم از خوان نعمت ایشان  
کسی که سیرت گر گشت و صورت ایشان

ای برادر جامه عوری طلب  
هم بیفشان آبی از بحرین چشم  
کز دریدن وارهی وز دوختن  
تا امان یابی بخش از سوختن

بسوی بحر خدا بگذر ای نسیم صبا  
برای آنکه دلش را زمین نرنجانی  
پس از سلام و زمین بوس و احترام تمام  
که اسبکی که بمن وعده کرده بی نفرست  
زمین بپوش و ز روی ادب سلامش کن  
فزون از آنکه توان گفت احترامش کن  
زمین بگوش با هستگی پیامش کن  
و گر چو گردون سرکش بود لجامش کن

ای دل از عشق یار میطلبی  
مست شوا از شراب عشق الست  
نیستی جوی و ترک هستی کن  
ترک هستی و درک هستی کن

که عیش داشده بی زو دمی شود شیرین  
بالتفات وی از مسکنت دهد مسکین

دو سال تلخ نشاند شراب را در خم  
چه گنجها که نهید زیر خاک تار و زی

نا امید نا امیدان ای پناه بیکسان  
نه سفینه آسمان را موج یکطوفان تو  
خیره گرد طول و عرض هستی از جولان تو  
غالباً روزی قفایی خورده از دربان تو  
پر شود روی زمین از نعمت الوان تو  
کیفر از یزدان بر دهر کاو کند کفران تو  
نیک یابد در حقیقت گوش معنی دان تو  
بوده ام دایم ز روی صدق مدحت خوان تو  
این من و این حاسد و این هم صف دیوان تو  
راست گوید مدح من نبود سزای شان تو  
با گناهی اینچنین رضوان بود زندان تو  
یا ببخشا یا بکش این قهر و آن غفران تو  
من نخواهم جان خود کا سوده گرد جان تو  
تو خلیل الله وقتی ما همه قربان تو  
شا کرم کان نیز ملک تست و این سامان تو  
زان تمی گویم که بس میترسم از طفیان تو  
وانتم بر لطف عام و عفو بی پایان تو  
چون پسندد این عمل را فیض بی نقصان تو  
همچو دریا در خروش آید ازین فرمان تو  
زین عمل گویا ندارد آگهی احسان تو  
هم نه مار و نه مور قسمت میبرد از خوان تو

ای امید نا امیدان ای پناه بیکسان  
ای تو آن دریای بی پایان که درهم بشکنند  
چون شوی در طی اسرار دو عالم گرم سیر  
آسمان آسمیه سر گردد بگرد خود هنوز  
تو بهار رحمتی زانو که در وقت سخا  
نعمت خاص خدایی بر خلاق از خدای  
شرح حال بنده را بشنو که باطل را زحق  
حق همیداند که تا ایندم که میگویم سخن  
خاسدی گر از حسد بر من گناهی بسته است  
ور کسی گوید بشأنت ناسزایی گفته ام  
گر گناه مدح تست از آن نخواهم توبه کرد  
نی گرفتم هر چه در گیتی گنه من کرده ام  
هر چه میخواهد دلت آن کن چرا مانعی ملول  
همچو اسمعیل قربانم کن از قتل من رنج  
گر بچرخم بر فرازی یا بخاکم افکنی  
ایشمه گفتم ولیکن با تو دارم يك عتاب  
نی چرا ترسم علی الله باز گویم آشکار  
بر وظیفه من شنیدم حکم نقصان رانده بی  
غیرت طبع کریمت ترسم از آگه شود  
روزی سی تن عیال بینوا نتوان برید  
گوهر یرم دان چو مار و گو خفیرم دان چو مور



میزبان مهمان نواز است آخر ای نفس کریم  
هم مگر جود تو باز این ماجر را طی کند  
خود گرفتار شوره زارم ای صاحب مکرمت  
یا نه گفتم کلمه بی ویرانم ای خورشید فیض  
جان قاتلی بدور دولت آموده یاد

میر زمانه ای که نگردد مرا زبان  
ایکاش وعده های تو در صدق و راستی  
اکنون مرا رسیده بخاطر لطیفه بی  
جاوید تا که هست بدین روزگار  
و ازونه کلاه که گفتم برای من  
بگذشتم از کلاه و قبا چون شد آن کتاب  
اعداد از جفای تو یارب چه می کشند

صاحباً ای که در مدایح تو  
دل نمودم بخدعت تو یکی  
تا بر آلائیم ز جود بسیم  
هفته بی می رود که چشم امید  
باد عمرت دراز گر ز کرم

داورا ای که خست بای ترا  
هفته بی می رود که شاهد بخت  
زانکه مداح خود بمشقب فکر  
شاه انجم بدیدگان رفته  
رخ بجلیاب غصه بنهفته  
در مدایح تو گوهری سفته

میزبان عالمستی ما همه مهمان تو  
تابشیر از آید از وی خلعت و فرمان تو  
گو نصیب من شود هم رشعی از باران تو  
گو بویران هم بتابد چشمه رخشان تو  
زانکه آموده است جان گیتی از دوران تو

در کام جز برای ثنا و دعای تو  
بودی چو شعرهای من اندر ثنای تو  
از وعده دروغ کلاه و قبای تو  
نام و نشان مدح من و مرجبای تو  
و ازونه قبا که ندادی برای تو  
کش و صف کرد فکر معجز نمای تو  
گر این بود وفای تو بیا اولیای تو

گوی سبقت ربودم از اشیاء  
بشت کردم به حضرت تو دوتاه  
تا بر افرازیم ز مهر بماه  
از توام مانده همچنان در راه  
چون زبان قصه ام کنی کوتاه

کس بدان پایه مدح نشینده  
لیک از آن کان مدیح دلکش را  
خاطرش از کلال پژمرده  
فکرتش از کلال پژمرده  
مستفیض این روان آشفته  
چه شود گر شود ز رحمت تو  
بدسگالت بخاک و خون خفته  
باد از یمن طالع بیدار

دزین کتاب پریشان نگر بخاطر جمع  
مگو چو کار جهان دزهمست و آشفته  
هزار گنج نصیحت درون هر حرفش  
جو روح در دل و دانش به مغز بهفته  
ولی خبر نه ازین بوالفضول نادان را  
ازین که بر سر هر گنج ازدها خفته

گلستانی که هر برگ گلش را  
هزاران گلشن خلدست بنده  
روان اهل معنی تا قیامت  
بسوی روح بخش اوست زنده

در کمندی افتادستیم ضعب  
بای تاسر حلقه حلقه چون زره  
هر چه می پیچیم کر آن وارهیم  
بیشتر گردد ز پیچیدن گره

هر کرا نیم جو قناعت هست  
از دو عالم ندارد اندیشه  
یک شمر آب و یک میانان موز  
یکدزم سنگ و یکجهان شیشه

هر آنکه را که بویرا نه بینی ایفرزند  
مگو ز روی تمسخر که هست دیوانه  
مگر نه عارف و عامی تمام معتقدند  
که گنج را نبود جای جز بویرا نه

غافل از روزای نفس خریص  
کت بفردا دست ندهد عافیه  
شعر میگوید بنادانی ولی  
سخت میترسم بازی قافیه

موج زن کوه و در چو لجه آب      خاکیان همچو مردم آبی  
پسر و پرنای پسر زن و بازار      در شنا هر یکی چو مرغابی

ملك زاده فخری مرا فخر این پس      که گرد رخ ز آب رحمت بخشی  
تو آن نخل جودی که در باغ شوکت      در چشمة فضل و دانش برستی  
بفسر و جلالت نهسم آسمانی      بشدیر و اندیشه عقل بخشی  
سبق از تو گیرند در فضل و دانش      ابونصر عقی<sup>۱</sup> ابوالفتح بستی<sup>۲</sup>  
نمودی رخ و رستم از تیره روزی      گشودی کف در جستم از تنگدستی  
ولی ظلمها کردی از جود بر من      گرت نیست باور شمارم بجستی  
که از تیغ همت زیانم بریدی      که از بند بخشش دوریام ببستی  
بذاتی کز و هسنها نیست گردد      بدانسان کز و نیستها یافت هستی  
که چون سیم و زردنار اندی از خود      چو دریا و کان خاطر ام را بخشی  
ولی مشکلی شکوه مانند دارم      که گر حل نمودی از آن بند جستی  
درستی همی خیزد از مومبایی      نوای مومبایی مرا چون شکستی  
گرفتم که من مست لطف تو بودم      چرا عیب بر من گرفتی که هستی  
تویی چرخ و بس بدتر افخر رفعت      منم خاک و بس بد مرا ذل<sup>۳</sup> بستی  
شکستی دلم را ولی شکر گویم      که دل از شکستن پذیرد درستی

گر نشدی ابر تیره پرده خورشید      یا بشبان آفتاب رخ نهفتی  
می نشدی آشکار آیت ظلمت      کس بعث مدح آفتاب نگفتی

۱- ابونصر محمد عقی (بضم اول و سکون دوم) یکی از مورخین معروف دوره غزنوی است که در خراسان می زیسته و قول وی در اخبار دولت غزنوی حجت است، کتاب او تاریخ بیهی نام دارد.  
۲- ابوالفتح علی بن محمد بستی (بضم باء) متوفی سال ۶۰۱ یکی از شعرای خراسان که بهر دو زبان عربی و فارسی شعر می سروده است. عنوانی در باب الالباب نمونه بی از اشعار او نقل کرده است.

اکنون که در رزق گشادست خداوند  
بر حالت خود گریه کنی روز قیامت  
انصاف نباشد که تو بر خویش بینی  
بر حال تهیدست گز امروز بخندی

دایما چون دودست اهل دعا  
غالباً جز بگناه وجد و سماع  
هر دو پایش بر آسمان بودی  
کف پا بر زمین نمی سودی

ای نفس خیره ملک دو عالم ازان شدت  
با خویش هیچ چیز بینی از آن خویش  
لیکن بشرط آنکه تواز خویش بگذری  
ببخویش چون شوی همه در خویش بگیری

عاقلاً همه مشبه ساده مشو  
مرو ای دزد در سرای تهی  
که ز گفتار ساده بر نخوری  
که از آن دست پر برون نبری

قاآینا اگر ادب اینست و بندگی  
نی نی سرشت خاک سراپا تواضعست  
خاکت بفرق باد که با خاک همسری  
ای آسمان کبر تو از خاک کمتری

گر هزار آستین بر افشانی  
آتش حرص را مزن دامن  
ندهندت زیاده از روزی  
که خود اندر میانه میسوزی

دلاکنون چوننداری بعرض و کرسی راه  
ولی بکرسی و عرش اگر اجازه دهند  
کمال همت تو عرش هست یا کرسی  
سراع کرسی و عرش دیگر همی پرستی

جوانمردی نه این باشد که چون برق  
جوانمردی بود آندم که چون آب  
بشب بر کاروان یکدم درخشی  
بکشت جان سائل آب بخششی

نفس با عقل آشنا نشود  
زاع را نفرتست از طوطی  
سفله را گر هزار گنج دهی  
نشود رام جز که با لوطی

چون زبان را ز دل نمیداند  
چیشش چاره غیر دلتنگی  
چون نداند زبان رومی را  
از حسد تنگدل شود زنگی

با ادب باشی ای برادر خاصه با دیوانگان  
خود مگو کاروان باشد بهره از فرزانی  
ای بسا دانای کامل کز پی رویوش خلق  
در زو شب بر خویش بتدد حالت دیوانگی

چون کاسه و کیسه گشت هردو  
از باده و زرد و سیم خالی  
جز زهد و درع چه چاره دارد  
دردی کش رند لا ابالی

آنها که گنج معرفت کرد گار هست  
بی اختیار ذکر خدا سر کنند همی  
و آنها که نیست معرفت ذکر کرد گار  
از روی اختیار مکرر کند همی  
آن ذکر بهر حق کنند این یک بر ای خلق  
کی این دو را خدای برابر کند همی

ای فلان طعم زهر قهر مرا  
نچشیدی از آن نمیدانی  
من نیم کیر تا تو در مجلس  
بهر من کون خویش جنبانی  
یا ندادم هوای گسادن تو  
که ز من روی خویش گردانی  
کون توانی بخلق داد و بمن  
داد غلیان خویش نتوانی

### در تاریخ وفات شاهزادهٔ مبرور گامران میرزا طاب الله تراه

داد از سپهر غدار آه از جهان فانی  
کان حاصد بست مکار وین دشمنیست جانی  
آن دزد مبردم آزار درزی اهل بازار  
این گرگ آدمی خوار در کسوت شبانی

ما میخبر از ین حال و از خیل تهنائی  
سرشان بیر گرفته از روی مهربانی  
کان لحظه طاق آه نبود ز ناتوانی  
کردند سینها ریش از نیش ناگهانی  
سروی زبا فکندند چون سرو بوستانی  
کز داغ او جهانرا مرگیست جازدانی  
خط سنبل دمیده لب آب زندگانی  
قد معنی قیامت رخ صورت معانی  
تن رحمت مظهر رخ کوکب یمانی  
کار رنگ و مهد بودش در عهد کامرانی  
رخساره کرده گلرنگ از اشک از غوانی  
چون وقت کوچ کردن غوغای کاروانی  
گفتا برم بخاکش تاریخی ارمغانی  
شهرزاده کامران مرد نومید در جوانی

هر يك چو مار قتال زبیا و خوش خط و خال  
آن هر دو مار خفته ما نرم نرم رفته  
ما میخبر که ناگاه نیشی زنند جانکاه  
زانسان که یکدوم پیش آن هر دو خصم بد کیش  
صیت بلا فکندند در ری و با فکندند  
کشتند کامران را شهرزاده جوان را  
چشم آهوی رمیده رخ میوه رسیده  
دل گوهر شهادت کف لجه کرامت  
خط يك سفینه عنبر لب يك خزینه گوهر  
خاقان زفر ط جودش کامی لقب نمودش  
اورفت و مهد و اورنگ از غم نشسته دلنگ  
چون در غمش زهر تن بر خاست شور و شیون  
قاضی از هلاکش شد سینه چاک چاکش  
زان پس که خون دل خورد این مصرع ارمغان برد

شوی اندر وجود دوست قاضی  
هم از حیرت زوی نامی ندانی

دلا از خوبستن چون در گذشتی  
هم از غیرت زوی کامی نجویی

که سات مات شود دیدگان ز حیرانی  
که راست ماه دو هفته است و یوسف ثانی  
همی نیستند چیزی بجز پریشانی  
که می بلرزد در روی نگاه انسانی  
ستاده گرز بکف رستم سیستانی

یکی بچشم تأمل نگری بدین تمثال  
یکی درست بدین توجوان نگر ز نخست  
بر لافکاش چند آنکه چشم کار کند  
سپید سیم سریش چو کوه بلور دست  
چنان عمودش بر پا بود که پنداری

فکنده رخس در آن عرصه‌یی که می‌بینی  
 زن نجیب کهن سالش از قفا نگران  
 چو صرغه جوئی و امساک عادت نجاست  
 بشوهرش ز نجابت جماع می‌دهد  
 قضیب شوی نخواهد بفرج خویش تمام  
 غرض چه گویم زن از قفا چو حلقه بدر  
 چنان کنیزك زن را گرفته است بکار  
 کنیزکی شهید الله ز شهید شیرین تر  
 تبارك الله فرجی دو مغزه چون بادم  
 زن نجیب وی اندر قفا بسازد وار  
 کنیز مطیع از خشم نیم هنوز بدست  
 کنیزك دیگر استاده گرم شکسرخند  
 بشهوت و غضب طبع آدمی مانند  
 چو شهوت از طرقی دست عقل برتابد  
 تو نقش فانی دنیا بین و عبرت گیر

چون کفر و دین حجاب ده ست ابرق راه  
 شمشیر عشق برکش و از خوشتن بر آی

ای آنکه گشاد کار خواهی  
 چون دوست دل شکسته خواهد

فشرده میخ در آن قبه‌یی که مبدانی  
 چو پاسبان که کند دزد را نگهبانی  
 نجیب وار کند شرفهای پنهانی  
 که از نجیب عجیبست فعل شهوانی  
 که مال شوی نسازد تلف بنادانی  
 ز پیش شوی جوان گرم حلقه جنبانی  
 که هر که یسد گردد ز دور شیطانی  
 لطیف و دلکش و هوزون چو شرفا آبی  
 بشرط آنکه بیادام شکس افشانی  
 گرفته چوب و درافکنده چین پیشانی  
 ستاده بر طرقی همچو دیو ظلمانی  
 ز کار زانیه و فعل شوهر زانی  
 اگر تو معنی این نقشها فرو خوانی  
 سپه کشد ز دگر سو قوای روحانی  
 که این ستوده سخن حکمتیست لقمانی

بگذار هر دو بگذر ازین مایی و منی  
 آنرا بدوستی کش و این را بدشمنی

در حضرت دوست بستگی جوی  
 در هر دو جهان شکستگی جوی

کز زبان هر زبان هر دل ندارد آگهی  
 هر که را افتد نظر بر روی یار خرگهی

شرح خاموشیت باید از زبان دل شنو  
 غیر خاموشی نیارد گفتن از چیزی سخن

ای خواجه بنزد شعله امروز از عهده جرم بر نیایی  
در روز جزا بنزد داور تمهید خطا چسان نمایی

هر آن دیار که باشد ز اهل دل خالی بود چو گوشه ویرانه بدترین جایی  
با اختیار بویرا نه عاقلان نروند جز آن زمان که طبیعت کند تقاضایی

یکی را دیدم اندر ری که دارم همی نالید از درد جسدایی  
بخون دل همی موید و میگفت بتان را نیست الا یوفایی  
چو بر ما حاصل آخر خود همین بود نبودی کاش از اول آشنایی

ای دریغا خلق عالم بیشتر طفلند طفل زان سبب در قصه باید ازها گفتن تمام  
کز برای خنده میخوانند شیرین قصه بی تا نباشد کودکانرا در شنیدن غصه بی  
هم مگر قاضی صاحب دلی پیدا شود تا که در هر قصه یابد از نصیحت حصه بی



# رباعیات



از گشت عمل بس است يك خوشه مرا  
تا چند چو کاو گردد خرمن گردیم

دزد روی زمین بس است يك گوشه مرا  
چون مرغ بس است دانه بی توشه مرا

دوشینه فتادم بر هوش هست و خراب  
دانست که عاشقم ولی می رسید

از نشو و عشق او نه از پادۀ نای  
این کیست کجایست چرا خورد شراب

این دل که بشهر عشق سر گشته است  
بر گشتگی بخت و سیه روزی او

بیمار و غریب و در بدر گشته است  
از مرگان سیاه بر گشته است

تا قبله ابروی توای یار کجست  
ما جانب قبله دیگر رو نکنیم

محراب دل و قبله احرار کجست  
آن قبله ما است گرچه بسیار کجست

ابروی کجست که دل برو مشتاقست  
طلاقت ولی به دلنشینی جفتست

محراب شهان و قبله آفاقست  
جفتست ولی از یقرنی طاقست

آراسته جنتی که این روی منست  
شمشیر جهانسوز بهادر شه را

افروخته دوزخی که این خوی منست  
دزدیده که این کمان ابروی منست

آمد مه شوال و مه روزه گذشت  
صد شکر خدا که روزی روزه ما

و ایام صیام و رنج منی روزه گذشت  
گاهی بغنا و گه بدر یوزه گذشت

تا دل بپریم هوای دلیر دارد  
افسانه عشق دلیر از بر دارد  
دل رقت زیر چو رقت دلیر آری  
دل از دلیر چگونه دل بر دارد

گر چرخ جفا کرد چه میباید کرد  
در ترک وفا کرد چه میباید کرد  
میخواست دلم که بر نشان آید تیر  
چون تیر خطا کرد چه میباید کرد

زلفین سیه که بر بنا گوش تواند  
سر بر سر هم نهاده همدرش تواند  
سایند سرازادی بنایت شب و روز  
آری دوسیه خلقه در گوش تواند

در میکرده مست از می نابم کردند  
سر مست ز جرعه شرابم کردند  
ای دوست بچشمهای مست تو قسم  
جامی دوسه دادند و خرابم کردند

یکمهر جهان تربیت جیش کنند  
تا نیم نفس عیش بصد طیش کنند  
نازم بجهان همت درویشانرا  
کایشان بیکی لقمه دوسه عیش کنند

آشفته سخن چو زلف جانان خوشتر  
چون کار جهان بیسر و سامان خوشتر  
مجموعه عاشقان بیود دفتر من  
مجموعه عاشقان پریشان خوشتر

آن ترکس مست فتنه انگیز نگر  
آن خنجر مژگان بلا خیز نگر  
در عهد ملک که پاده مستی ندهد  
اندر کف مست خنجر تیر نگر

بر روز ستاره تا کی افشانی بس  
در روز ستاره بالله اریبند کس  
دهرت زمراد خویش دارد محروم  
یاد مست جهان بیند پابای هوس

تایار مرا رُبوده از هستی خویش      واقف نیم از بلندی و پستی خویش  
آنگونه ز جام عشق مستم دارد      کاهانیم ز خویش رازمستی خویش

گفتم بزَن نظام کای لولی شنگ      خواهم که بچالاهات فرو کویم دنگ  
خیاط صفت لباس الفت بستم      من از گزگیر و توز مقران دولنگ

با آنکه هنوز از می دوشین مستم      درمهد طرب بخواب نوشین هستم  
ای دست خدا بگیر لبتی دستم      کز سخت دلی و مست بختی دستم

تا دل بهوای وصل جانان دادم      لب بر لب او نهادم و جان دادم  
خضر از لب چشمه حیوان جان یافت      من جان لب چشمه حیوان دادم

صدرا دیشب بیباغ نیواب شدم      امروز بهحضرت شرفیاب شدم  
آن باغ چوروی ناکسان آب نداشت      از خجلت بی آبی او آب شدم

گاهی هوس باده رنگین دارم      گاه آرزوی وصل نگارین دارم  
که سیحه بدست و گاه زَنار بدوش      یارب چه کسم کیم چه آیین دارم

بگذار که خویش را بخواری بکشم      میسند که یار شرمساری بکشم  
چون دوست بفرگ من بهر حال خوشست      من نیز بفرگ خود بهر حال خوشم

تا دست ارادت یثو دادست دلم      دامن طرب ز کف نهادست دلم  
ره یافته در زلف دلایز کجاست      القه براه کج افتادست دلم

بگذار که تا می خورم و مست شوم      چون مست شوم بهشوق پابست شوم  
پابست شوم بکلی از دست شوم      از دست شوم نیست شوم هست شوم

تاکی غم زید و گه غم عمرو خوریم  
خوش باش بیش و نوش کز نخل حیات  
آن به که بجای غم زخم خمر خوریم  
فرضیت که گه خار و گهی تمر خوریم

شوخی که بیاض گردن روشن او  
صبحست و سرخی شفق آلوده  
آغشته بسندل شده پیرامن او  
یا خون خالیهست در گردن او

تو مردمك چشم من مهجوری  
نی نی غلظم تو جان شیرین منی  
زان با همه نزدیکیت ازمن دوری  
زان بامنی و ز چشم من مستوری

ای آنکه مناره از ذکر شناسی  
گیرم بپرشت جاودانت بیرند  
مجراب ز فرج ماده خر شناسی  
شك نیست که آنرا ز سقر شناسی

نه باده نه جام باده مانند باقی  
مازاده مام روزگاریم ولی  
نه ساده نه نام ساده مانند باقی  
نه زاده نه مام زاده مانند باقی

## فهرست قصاید

صفحه

شماره

۱	ای رفته بی ضیاء غزالان سوی صحرا	۱
۳	بگردون بامدادان تیره ابری برشد از دویا	۲
۷	دوش که این کرد کرد گنبد مینا	۳
۱۰	دوشم ندا رسید ز درگاه کبریا	۴
۱۶	شکسته خامه آذر گسته نامه قسطا	۵
۱۷	گسترده بهار در زمین دیبا	۶
۲۰	دوشینه چون کشید شه زنگ لشکرا	۷
۲۵	عید شد ساقی بنا دو گردش آو و جام را	۸
۲۵	کر تاج زو نهند ازین پس بزم را	۹
۲۶	آراست غروس گل گلستان را	۱۰
۳۱	اکثر مشاهده خواهی فروغ یزدان را	۱۱
۳۴	چه مایه مایلی ای ترک ترک و خفتان را	۱۲
۳۵	خیز ای غلام زین کن یکران را	۱۳
۴۰	در خواب دوش دیدم آن سرو راستین را	۱۴
۴۲	شاه تختن چو دوش نهان شد بمکنا	۱۵
۴۶	نسیم خلد میوزد مگر ز جو بیارما	۱۶
۴۹	دوقلاع کفر اند با هم مصاحب	۱۷
۵۳	آنچه من بینم بیداری نیستد کس بخواب	۱۸
۵۵	از سروش و خدمت بر گوش خوش آمد خطاب	۱۹
۵۸	ای ترا در چهره آب و ای ترا در طره تاب	۲۰
۶۳	بدا بحالت آن میجر می که روز حساب	۲۱
۶۸	خیمه زربفت زد بر چرخ نیلی آفتاب	۲۲
۷۱	دوشم مگر چه بود که هیچم نبرد خواب	۲۳
۷۲	ساقی امشب می بیایی ده که من بر جای آب	۲۴
۷۴	شنیده بودم بیمار را نکیر خواب	۲۵

شماره	صفحه
۲۶	صبحدم کن جانب مشرق بر آمد آفتاب
۲۷	گرفت عرب گیتی شمیم عنبر ناب
۲۸	چه جوهرست که هست اعتبار آتش و آب
۲۹	ای به از روزدگر هر روز کارت
۳۰	اگر نظام امور جهان بدست قضاست
۳۱	این خط بی خطا که به از نافه ختاست
۳۲	ایدل اتیال و سعادت نه به من و طالبست
۳۳	این چه چشمت کزو جان جهان در طریقت
۳۴	در چشم منست آنچه بر خیار تو است
۳۵	دارد اگر چه بر همه کس روزگار دست
۳۶	باز این تویی شها که جهانت مستخرجست
۳۷	بر دلم صد هزار نیشترست
۳۸	عاشق بی کفر در شرع طریقت کافرست
۳۹	هستی دو وجه دارد مخفی و ظاهرست
۴۰	تا لاله پیاغ و گل بگلزار است
۴۱	که جلوه کرد که آفاق پر زانو است
۴۲	گاه طریب و روز می و فصل بهار است
۴۳	روزمی و وقت عیش و گاه سرور است
۴۴	ترك من آفت چیست و بلای خفتست
۴۵	ملك ز انصاف شه بهشت بریست
۴۶	تاسلیمان زمان زندان اسکندر گرفت
۴۷	باز باصعوه ندانم ز چه دورام گرفت
۴۸	شب گذشته که آفاق را ظلام گرفت
۴۹	عید رمضان آمد و ماه رمضان رفت
۵۰	بهادر شه ای شهر یاران غلامت
۵۱	تا به چشم بداز گنجور دارا دور باد
۵۲	هر زمانم که بآن ترك سرو کار افتد
۵۳	دوش کانچم شد عیان بر این سپهر گردد گیرد
۵۴	عجبی عجب آن پسر پسر دارد
۵۵	فلك خورشید و جنت جود و پستان یاسمن دارد
۵۶	بکف هر آنکه سر زلفت دلاستان دارد



۱۳۵	هله نردنگ شد ایدل که زمستان گذرد	۵۷
۱۳۸	عید آمد و اتفاق پراژ برگ و نوا کرد	۵۸
۱۴۰	الا تدارك ماه پیام یابده کرد	۵۹
۱۴۱	آن کیست که باز آمد و در بزم نظر کرد	۶۰
۱۴۳	ماهم زدر در آمد و بر من سلام کرد	۶۱
۱۴۵	باد نوروژی شمیم عطر جان می آورد	۶۲
۱۴۸	ساقی بده رحل گران زان می که دهقان پرورد	۶۳
۱۵۱	چون خواست کرد کار که گیتی نظام گیرد	۶۴
۱۵۳	صبح آفتاب چون زلفک سر زد	۶۵
۱۵۶	بجز لب تو کزو گفت شکرین خیزد	۶۶
۱۵۸	ای صفاهان مرده کاینک شاه دوران میرسد	۶۷
۱۵۹	مکر شرمنده از تیغ شه و ابروی جانان شد	۶۸
۱۶۱	بگوش از هانف غیم سحر که این ندا آمد	۶۹
۱۶۲	سحر بشیر ملکزاده اردشیر آمد	۷۰
۱۶۵	هست از دو کعبه امروز دین خدای خربند	۷۱
۱۶۷	ازین سان کابر نیسانی دمانم گوهر افشانند	۷۲
۱۶۸	سرب دلبر من سیم ناب راماند	۷۳
۱۶۹	غم و شاد نیست که با یکدیگر آمیخته اند	۷۴
۱۷۳	دلی که هر چه کند بر مراد یار کند	۷۵
۱۷۶	هر کرا ایزد اختیار کند	۷۶
۱۷۸	قضا چو مستند اقبال در جهان افکند	۷۷
۱۸۰	آدمی یابده بگیتی عمر جاویدان کند	۷۸
۱۸۱	دهر چون نیرنگ سازد چرخ چون دستان کند	۷۹
۱۸۳	آنچه بایرگ درختان ابر نوروژی کند	۸۰
۱۸۴	هر دل اسیر زلف تو بیداد گریود	۸۱
۱۸۶	هر کرا دل سپید کار بود	۸۲
۱۹۰	هر جا که بارسای بیت من جلوه گر شود	۸۳
۱۹۳	تمام گشت مه روزه و هلال دمید	۸۴
۱۹۵	بهار آمد که از گلین همی بانگ هزار آید	۸۵
۱۹۷	دوش بر گردون بسی تابان شهاب آمد بدید	۸۶
۱۹۹	مقتدای انسی و جان آمد بدید	۸۷

۲۰۱	از شب نرفته دوش باسی دو بیشتر	۸۸
۲۰۵	اقبال و بغت و نصرت و فیروزی و ظفر	۸۹
۲۰۸	الا احسبده سر زلف دایر	۹۰
۲۱۱	الحمد خدا را که ولایه مد مظفر	۹۱
۲۱۳	الخذ که از مذهب ایزد داور	۹۲
۲۱۵	امسال عید اضعی یا نصرت و ظفر	۹۳
۲۱۷	ای بیخالت ز آفرینش برتر	۹۴
۲۱۹	ای طره مشکین تو همشیره قمبر	۹۵
۲۲۳	بحمد الله که باز از یاری گیهان خدا داور	۹۶
۲۲۶	بستم بزم یارس چو از ملک ری کمر	۹۷
۲۳۰	بس دلبر کاتد بجز بوم و بهر بر	۹۸
۲۳۱	بهر یار گل از زیر گل بر آرد سر	۹۹
۲۳۴	بیک دلارام دی در آمدم از در	۱۰۰
۲۳۸	چو حسن تربیت گردد قرین با یا کی گوهر	۱۰۱
۲۴۰	چو زاشیانه چرخ این عقاب درین بر	۱۰۲
۲۴۲	چو غید آمد و فاه ضیام کرد سفر	۱۰۳
۲۴۵	خرم بهار من که ز عیدست تازه تر	۱۰۴
۲۴۷	در شب عید آن سمن عذار سمن بر	۱۰۵
۲۵۰	دلکا هیچ خیر داری کان ترک بر	۱۰۶
۲۵۳	دو سال پیش ندانم گذشت یا کمتر	۱۰۷
۲۶۰	دوش چو شد بر سر بر چرخ مدور	۱۰۸
۲۶۳	دوشینه کاین نیلی صدق گشت از کواکب بر در	۱۰۹
۲۶۷	دی آمد از در من آن دلفریب بر	۱۱۰
۲۶۸	رسید چه ؟ خبر فتح کی رسید ؟ سحر	۱۱۱
۲۶۹	سحر چو زمزمه آغاز کرد مرغ سحر	۱۱۲
۲۸۶	به هفته بیشترک زین شبی به ماه صفر	۱۱۳
۲۹۰	سیه زلف از بر آن چهر دلبر	۱۱۴
۲۹۲	شادان رسید دوش نگارشم از سفر	۱۱۵
۲۹۵	شاهنگام گز انبوه اختر	۱۱۶
۲۹۸	شب گذشته که همزاد بود با محشر	۱۱۷
۳۰۲	شد کاسه ام از پاده تهی کینه ام از در	۱۱۸

شماره	صفحه
۱۱۹	شکر که آمد ز ری بخت خاور
۱۲۰	صبح چون مهر سر زد از خاور
۱۲۱	طرائق سندان بر خاست ای غلام اذر
۱۲۲	فرو بگرفته گیتی را بیاغ و راغ و کوه و در
۱۲۳	لیالت کن ای مهربان ماه ساغر
۱۲۴	ماه رمضان آمد ای ترک سبیر
۱۲۵	یازده ماه کند روزه بهر ماه سیر
۱۲۶	آفتاب و سایه میرقصند با هم ذره وار
۱۲۷	آفرین بر کلك سحر انگیز آن صورت نگار
۱۲۸	از خجالت تیغ ملک و ابروی دلدار
۱۲۹	از سر دوش دو ضحاک در آویخت دوماز
۱۳۰	اسلام شد مشید و دین گشت استوار
۱۳۱	افتتاح هر سخن در نزد مرده هوشیار
۱۳۲	امروز از دو کعبه جهان دارد افتخار
۱۳۳	ای اهل فارس موده که از فضل کردگار
۱۳۴	ای ترک میفروش ای ماه میگار
۱۳۵	ای زان دوسیه مار که جا داده بگلزار
۱۳۶	ای طره و چهار تویکی ناز و یکی مار
۱۳۷	ای همایون صورت میمون شاه کامگار
۱۳۸	باد میمون این بهین تشریف شاه کامگار
۱۳۹	باغال نیک بهر زمین بوس شهریار
۱۴۰	باغال نیک و حال خوش و بخت کامگار
۱۴۱	بوده جای یکجهان جان این قنای شهریار
۱۴۲	بوی مشک آید چو بویم آن دوزلف مشکیار
۱۴۳	بهار آمد و دی را گرفت و کرد بهار
۱۴۴	تاچه معجز کرده امشب یاز عدل شهریار
۱۴۵	تبارک الله از فارس آن خجسته دیار
۱۴۶	تیغی گهر نگار فرستاد شهریار
۱۴۷	چو چتر زرین افراشت مهر در کهسار
۱۴۸	دوش اندر خواب میدیدم بهشت کردگار
۱۴۹	دوش بگشودم زبان ثادرد دل گویم نیاز
۱۵۰	داستی را کس نمیداند که در فضل بهار
۱۵۱	زد بدلم ای نسیم آتش هجران یار

۳۹۰	ز شاهدی که بود رویش از تنگار نگار	۱۵۲
۲۹۱	نیو کند خورده اند تنگویان این دیار	۱۵۳
۳۹۵	شه قباای خویشتن بختند بضاحب اختیار	۱۵۴
۳۹۶	سبح چون خورشید رخشان رخ نمود از کوهسار	۱۵۵
۳۹۷	عطش مشکین زند هر دم نسیم مشکبار	۱۵۶
۴۰۰	قامت سروی چو بینم بر کنار چو بیار	۱۵۷
۴۰۲	کوهی بقفا بسته بی ای شوخ دلازار	۱۵۸
۴۰۵	گفتم بیار فصل بهار آمد ای تکار	۱۵۹
۴۰۷	گنج پنهان بود یزدان غواست کاید آشکار	۱۶۰
۴۰۸	منت خدای را که ز تأیید کردگار	۱۶۱
۴۱۱	هر سال بنوروز مرا بوسه دهد بار	۱۶۲
۴۱۲	همی مردانه میخوام که اسمعیل وار	۱۶۳
۴۱۶	باز تیکوتر از آنست که من دیدم بار	۱۶۴
۴۲۰	یکدو سه بیشتر از آنکه رسد فصل بهار	۱۶۵
۴۲۴	آمد بزم دوش یکی ساده پسر بر	۱۶۶
۴۲۷	بشارت باد براهل نیشابور	۱۶۷
۴۲۸	جدا از هوای نیشابور	۱۶۸
۴۳۱	سه چیز هیت کز و ملکوت بود معنور	۱۶۹
۴۳۳	ای حسن تو چون فتنه چشم تو جهانگیر	۱۷۰
۴۳۵	دوش از بر شهزاده ازدشیر	۱۷۱
۴۳۶	سحر گهان که ز گردون فروغ مهر مشیر	۱۷۲
۴۳۹	شراب تانک نوشم دگر زخم عصیر	۱۷۳
۴۴۰	همی بچشم من آید که سوی حضرت میر	۱۷۴
۴۴۳	رسید نامه دلدار دوشم از شیراز	۱۷۵
۴۴۶	محمود ماه من که غلامش بود ایاز	۱۷۶
۴۴۷	ناصرالدین شاه گیتی را منظم کرد باز	۱۷۷
۴۴۸	شکر یزدان را که دارا فتح افغان کرد باز	۱۷۸
۴۴۹	شیرین پسر خیر و بساط دگر انداز	۱۷۹
۴۵۰	رساند باد صبا مزده بهار امروز	۱۸۰
۴۵۳	ضیاح عید که شد باغ و راغ عطیر آمیز	۱۸۱
۴۵۵	کس میادا چو من دانی زارش	۱۸۲
۴۵۷	مبارک باد هر عیدی بخیر و خاصه نوروزش	۱۸۳
۴۵۸	ز چشم خون فرو ریزد بیاد چشم فشانش	۱۸۴

۴۶۰	فلک دوش از عروس خورد تهری چون گشت دامانش	۱۸۵
۴۶۳	نیکار من که بود جایگاه در جانش	۱۸۶
۴۶۶	مرا ماهیست در مشکبو که مشکین زلف پر جیش	۱۸۷
۴۷۳	چه ماه بود که از بام خانه کرد طلوع	۱۸۸
۴۷۶	زهی بمنزلت از عرش برده فرش تو رونق	۱۸۹
۴۷۹	دوش دیم یکی خجست و آن	۱۹۰
۴۸۱	کرد چون خسرو منصور زوی عزم عراق	۱۹۱
۴۸۵	ای زان نیکارای حیثی زاده شبرنگ	۱۹۲
۴۸۹	بزم ری چون نهادم بر رخس زین خدیگ	۱۹۳
۴۹۳	جیست آن ازدها نهاد نهنگ	۱۹۴
۴۹۵	دلکی داری ای شوخ چو نیکبار چه مشک	۱۹۵
۴۹۵	ای زلف تو پیچیده تر از خط ترسیل	۱۹۶
۴۹۹	ای فال سعید و بغت مقبل	۱۹۷
۵۰۲	ای رخس ره نورد من ای مرغ تیوبال	۱۹۸
۵۰۵	بیا و سیاهر می کنی زیاده مالا مال	۱۹۹
۵۰۹	خسروا ای گت ایزد متعال	۲۰۰
۵۱۰	در ششم روز جمادی نخصت اول سال	۲۰۱
۵۱۱	رونده رخس من ای از نژاد باد شمال	۲۰۲
۵۱۴	دیشب بشکل جام نمود از افق هلال	۲۰۳
۵۱۷	مبال اگر ت فراید زمانه مال و متال	۲۰۴
۵۲۰	هر وجودی را بوهیم اندر توان جستن همال	۲۰۵
۵۲۲	آمد چه خلعت از کجاء از دک شاه عجم	۲۰۶
۵۲۴	از تفویت زای دوسالار معظم	۲۰۷
۵۲۶	الحید خدارا که ولیعهد معظم	۲۰۸
۵۲۹	چو شد ز اختران دوش این سیز طازم	۲۰۹
۵۳۱	شاعری امروز مرمر است مسلم	۲۱۰
۵۳۳	عید آمد و عیش آمد و شد روزه و شد غم	۲۱۱
۵۳۶	ای بت سینین بنا گوش ای بتن چون نیم خام	۲۱۲
۵۳۸	ای رخس ره نورد من ای اسب تیز گام	۲۱۳

۵۴۰	بامدادان کافتاب خاوری سرزد ز بام	۲۱۴
۵۴۳	بگناه بام چو برشد غریب و کوس از بام	۲۱۵
۵۴۵	بود مبارک هر عید خاصه عید ضیاء	۲۱۶
۵۴۸	بی نظاره فرخ هلال عید ضیاء	۲۱۷
۵۵۰	بی نظاره فرخ هلال عید ضیاء	۲۱۸
۵۵۳	دوشهری امسال بهر سو که تپم گام	۲۱۹
۵۵۵	شب دوشین دویاسی رفته از شام	۲۲۰
۵۵۸	گشت دی آباد چون بغداد ویرانم ز شام	۲۲۱
۵۶۰	من ازین پس میخورم می گر خلاصت از حرام	۲۲۲
۵۶۲	هر آنچه هست مه و سال و هفته و ایام	۲۲۳
۵۶۳	ایا غلام من امروز سخت بزم نام	۲۲۴
۵۶۸	من آن نشاط کز این بزم دلستان بستم	۲۲۵
۵۷۰	خیز ای غلام تازین بر باد بازنیم	۲۲۶
۵۷۴	آمد بر من سحر که آن ترک سبستن	۲۲۷
۵۷۹	انجمن برانجست از مهر چهر ماه من	۲۲۸
۵۸۲	اتهر جهان دو چیز از دل بر دمخ	۲۲۹
۵۸۴	ای بشکین موی تو مشکین دلم کرده وطن	۲۳۰
۵۸۶	بارک الله بارک الله زان بت پستان شکن	۲۳۱
۵۸۷	تبع را دانی باستحقاق کیود تبع زن	۲۳۲
۵۸۸	چند خواهی بپزهن از تن	۲۳۳
۵۹۲	دلی مباد گرفتار عشق چون دل من	۲۳۴
۵۹۵	دوش مرا تاقت نور عقل پرور کن	۲۳۵
۵۹۸	ز استان خواجه اعظم چراغ انجمن	۲۳۶
۶۰۰	ز یک غمره روده دل زمین آن ماه سبین تن	۲۳۷
۶۰۱	سخن گزافه چه دانی ز خسروان کهن	۲۳۸
۶۱۵	مخسب ای صنم امشب بخواه باده روشن	۲۳۹
۶۱۶	بگر شقیق عقیقت و گوه گان یمن	۲۴۰
۶۱۹	آن خال سیه بر لب جان پرور جانان	۲۴۱
۶۲۱	الحمد که از تربیت مهر درخشان	۲۴۲
۶۲۳	امین داور و دارا امین ملت و ایمان	۲۴۳
۶۲۴	ای رخت خالق خورشید و لب زازق جان	۲۴۴
۶۲۶	ای طره ذلدار من ای افعی بیجان	۲۴۵
۶۲۸	بازها گفته ام ای ری بتوانی راز جهان	۲۴۶

شماره	صفحه
۲۴۷	بریناد ضبوطجی برستم مستان
۲۴۸	بیزم پارس دل پادشاهیم از کرمان
۲۴۹	بعید قربان قربان کنند خلق جهان
۲۵۰	بدری و بستی سایه و نور بزدان
۲۵۱	تاج دولت در کن دین غوث زمین غوث زمان
۲۵۲	چورای خواجه اگر بیرگشته است جهان
۲۵۳	خلق را چون آفرید از لطف خلاق جهان
۲۵۴	دردور دارای زمین در عهد خاقان زمان
۲۵۵	دو خورشید جهانگیرند از یک آسمان تابان
۲۵۶	دوش اندر خواب دیدم بر قدس روی جوان
۲۵۷	دوش چون شد رشته پروین عیان از آسمان
۲۵۸	ز خلق خواجه عالم زرای مهر دوران
۲۵۹	ساقی در این هوای سرد زمستان
۲۶۰	صبح بر آمد بکوه مهرادرخشان
۲۶۱	صدر اعظم شد چو بخت شهریار از توجوان
۲۶۲	گر خضر دهد آب بقایت بر مستان
۲۶۳	گشته در برجی در انجم سعد گردون را قران
۲۶۴	مرا در شش جهت از پنج تن خاطر بود شادان
۲۶۵	نادرترین اشیا بیکو ترین امکان
۲۶۶	نظام مملکت از خنجر بهادرخان
۲۶۷	رسم عاشق نیست با بیکدل دودلبر داشتن
۲۶۸	عید دانی چیست لب چون عید خندان داشتن
۲۶۹	آوخ آوخ که شد بر رسم من
۲۷۰	رود آمون گشت هامون ز اشک بی چون زای من
۲۷۱	از چه نگویم سپاس ایزد بی چون
۲۷۲	ای ترک من ای عید تو چون روی تو میوون
۲۷۳	سحر چون تاخت مهر از کالج گردون
۲۷۴	بازده ساله کودک کی هست بکاخم اندرون
۲۷۵	آفتاب زمانه شمس الدین
۲۷۶	از بوی بهار و فر فرود دین
۲۷۷	امسال گویی از اثر باد فرود دین
۲۷۸	براغ و باغ کند کرد ابر فرود دین
۲۷۹	حیات شریف شاهنشاه دریا آستین

۶۹۹	خوش بود خاصه فصل فروردین	۲۸۰
۷۰۲	درملك جم رشوق شهشاهراستين	۲۸۱
۷۰۵	دوش نچوسلطان چرخ گشت به مغرب مكنين	۲۸۲
۷۰۶	دوش كه شاه اختران والي چرخ چارمين	۲۸۳
۷۰۸	عیدست و آن ابرو كمان دلدادگان را در كمين	۲۸۴
۷۱۰	ماه دوهفت سال من آن ياز نازنين	۲۸۵
۷۱۴	ماه من دازد نوسيم سادة بك خرمن سوين	۲۸۶
۷۱۶	آن خال سیه از بر آن نرگس جادو	۲۸۷
۷۱۷	الحمد كه آمد ز سقر موكب خسرو	۲۸۸
۷۱۹	ای ترك من ای مهر سپهرت شده هندو	۲۸۹
۷۲۱	دوش چوبشفت نوسرو من خشن رو	۲۹۰
۷۲۴	باز سر سبز شد زمین ز كياه	۲۹۱
۷۲۷	دو چشم باز و دو گوشم فرا زمانده براه	۲۹۲
۷۳۰	روز آدینه شدم بر در خلوتكه شاه	۲۹۳
۷۳۳	دوش چون گشت جهان از سبه زنگ سياه	۲۹۴
۷۳۶	شد عید و سقر كرد مه روزه با كراه	۲۹۵
۷۳۸	میدر اعظم آفتابست و نظام الملك ماه	۲۹۶
۷۳۸	مكو گناه بود بر رخ نكار نگاه	۲۹۷
۷۴۰	شاهها ز ساغر لب ساقی شراب خواه	۲۹۸
۷۴۱	عیدست و ساقی در قدح سبها زميناريفته	۲۹۹
۷۴۴	عیدست و جام زرشان از می گرانبار آمده	۳۰۰
۷۴۶	ای برده غمت تاب زدل خواب ز دیده	۳۰۱
۷۴۷	بنازای طوس بر راز و بنال ای خاوران بر روی	۳۰۲
۷۴۸	سرو سیمین مرا از چوب خونین گشت بای	۳۰۳
۷۴۹	ای دختر گل از ورق حسن توبایی	۳۰۴
۷۵۲	چند بیحد را سزد ذاتی كه بیستاستی	۳۰۵
۷۵۴	نواي تیلوفر بویا كه خورشیدت دلیلتی	۳۰۶
۷۵۵	نهانی از نظر ای بی نظیر از بس عیانستی	۳۰۷
۷۵۶	ماه من مانند سرو از سرو جولان داشتی	۳۰۸
۷۵۸	تبارك ای نكار خلیفی ای ماه نوشادی	۳۰۹
۷۵۹	گشودی زلف قیر آگین جهانرا فیروان کردی	۳۱۰
۷۶۱	آو خاكر كین چرخ چشیری	۳۱۱
۷۶۲	ای زلف یار من از بس مغفیری	۳۱۲



۷۶۴	دوش درآمد از درم آن مه برج دلبری	۳۱۳
۷۶۶	عقرب جزاره دارد ماه من برمشتری	۳۱۴
۷۶۷	بکینو روی آن زلف تنای	۳۱۵
۷۷۰	ای زلف عزم سرکشی از روی یار داری	۳۱۶
۷۷۱	ای زلف یار چرا آشفته و دژمی	۳۱۷
۷۷۲	ترک کشتی گیر من میل شنا دارد همی	۳۱۸
۷۷۳	اگر هر کس نماید میش را در عید قربانی	۳۱۹
۷۷۵	ای ترک سیه چشم سرا پا همه جانی	۳۲۰
۷۷۸	ای دل چوتو جالی صفت خویش ندانی	۳۲۱
۷۷۹	ای روی تو بهرست شادمانی	۳۲۲
۷۸۰	ای مازسیاه چمد جاناتانی	۳۲۳
۷۸۴	بشار زلف دوتا چون نظر کنی دانی	۳۲۴
۷۸۶	بود این نکته در حکمت سرای غیب برهانی	۳۲۵
۷۹۵	تعالی الله که شد معمار انصاف جهان بینی	۳۲۶
۷۹۶	چو دولت جمع گردد با جوانی	۳۲۷
۷۹۹	سروش غنیم گوید بکوش پنهانی	۳۲۸
۸۰۱	دلگی هست مرا شیفته و هر جایی	۲۲۹
۸۰۴	شبی گفتم خرد را کای مه گردون دانایی	۳۳۰

## مسمطات

شماره	صفحه
۱	بنفشه رسته از زمین بطرف جویبارها
۲	مکیز باز بروخت گل ازهر کنار بار
۳	جهان فرتوت ساز جوانی از سر گرفت
۴	باز بر آمد بکوه زایت ابر بهار
۵	بت ساده در ذوق خط باده رحیق
۶	الا که مرده میبرد بیار غمگسار من

## ترکیب بند ها

۱	امروز ای قلام به از عیش کار نیست
۲	ای زلفت تیره سایه بال فرشته بی
۳	ای زلفت دانت زجه دایم مشوشی
۴	خیزید و بیکدوسا غرضها بیاورید
۵	زاهدا چندی بیا بامای خلوت یار یاش
۶	اکنون که گل افروخته آتش بگلستان
۷	سحر دیر متان را در گشودند
۸	خلق موتی زاهمین تنها نه احیا ساختند
۹	ای زلفت نگار من از بسکه پریشانی
۱۰	بر شد سبیده دم چو ازین دشت لاجورد
۱۱	بالای تو دروست نه يك باغ نهالت
۱۲	ای کرده سیه چشم تو تاراج دل و جان
۱۳	غره شوال شد طره دلدار کو

## ترجیع بند

۱	چشم مخمور دینت ساقی خیر تا ساغر ز نیم
---	---------------------------------------

## غزلیات

## شماره

## صفحه

۸۸۵	۱	خند شکر گویم هر زمان هم چنگ دراهم جام را
۷	۲	زین پس بکار نایب وصال و سپهر مرا
۸۸۷	۳	کنون که برگ و نوا نیست باغ و بهستان را
۷	۴	ضخاک وار کشته بسی بیگناه را
۸۸۸	۵	خیر آن کند جمال تو بماه دویخته را
۸۸۹	۶	چه شیرین گفت خسرو این عیادت
۷	۷	ز ماصد جان و ز آن لب یک عیادت
۷	۸	دامن وصل تو گرفتند بدست
۸۹۰	۹	که بود آن ترک خون آشام سر است
۸۹۱	۱۰	دل دیوانه که خود را بسر زلف تو بست
۷	۱۱	قوت من باده و تو تم یار است
۸۹۲	۱۲	دل هر جایی من آفت جانست و تنست
۸۹۳	۱۳	چه غم زهی کلهی کاسمان کلاه منست
۸۹۴	۱۴	اگر از خوردن می امل لب رنگینست
۸۹۵	۱۵	آن نه رویست که یک باغ گل و نسیمست
۷	۱۶	زنده جاوید گشت کشته شیر دوست
۷	۱۷	بچشم من همه آفاق پر کاهی نیست
۸۹۶	۱۸	یار کی مراست زنده بده گو شوخ و دلربا خوب و خوش سرشت
۸۹۷	۱۹	دوش زندی خلوتی خوش خالی از اغیار داشت
۸۹۸	۲۰	سغن از بوسه آن لعل لب نوش افتاد
۷	۲۱	دل شکسته من آتش از اثر دارد
۷	۲۲	مرا شوخیت شیرین لب که رنگ نیشکر دارد
۸۹۹	۲۳	غم عشق تو آزادم ز غم پای جهان دارد
۷	۲۴	دل تو خار و جست حزیرا ماند
۹۰۰	۲۵	رفتند دوستان و کم از پیش و کم نماند
۷	۲۶	نگار سر و قدم چو عزم باغ کند
۷	۲۷	لجن اسمعیل آشوبی که در دستان کند
۹۰۱	۲۸	ای رفیقان امشب اسمعیل غوغا می کند
۹۰۲	۲۹	طالع محمود چیست طلعت محمود

شماره	صفحه
۳۰	شب دوشین که مرا لب لباب نوشین بود
۳۱	هرجا حکایت از صحنی دلریا رود
۳۲	خلق را قصه حسن پری از یاد رود
۳۳	مست و میخود سرو ناز من بفسخرا می رود
۳۴	دولت آنست که از در صحنی تازه در آید
۳۵	ماه من از زلف چون گره بکشاید
۳۶	چونست که اسمعیل هر که بخروش آید
۳۷	ای شیخ چه دل نهی بدستار
۳۸	دلدار بود دین و دل و طاقت و قرار
۳۹	واقفی ای ییک چون از حال دل زار
۴۰	هر کس بهوای جان گرفتار
۴۱	ای حسن تو چون فتنه چشم توجها انگیز
۴۲	ای زلف تو چون خاطر عشاق مشوش
۴۳	پیر معان جام میم داد دوش
۴۴	لجن اسمعیل در رویش آفت چشمست و گوش
۴۵	تا بشکار رفته بی گشته دلم شکار غم
۴۶	نه تو دست عهد دادی که ز مهر سر نتابم
۴۷	بجرم عشق تو گرمی زنده بردارم
۴۸	دست در حلقه آن طره بر چین دارم
۴۹	بکش از کشتی پیغم برون از زنی پیرم
۵۰	زیسکه هجر تو لاغر میان بکاست تنم
۵۱	دی من و محمود در و نفاق نشستم
۵۲	بس رنج در آماج که عشق تو بردیم
۵۳	واجب نبود دل به بیتی پییده بستم
۵۴	نکو نبود بیکبار ترک ما گفتن
۵۵	آن سنگدل که شیشه جانهاست جای او
۵۶	آی آفتاب بنده تابنده رای تو
۵۷	هلاک ازین غم که جان نمی شود فدای تو
۵۸	قاصدی کو تا فرستم سوی تو
۵۹	یار کی هست مرا بلطافت ملکو
۶۰	ماه من در جمع تا چون شمع چهر افروخته
۶۱	دلم بزلف تو عهدی که بسته بود شکستی
۶۲	ای تیره زلف درهم ای ناله تناری
۶۳	بنا زدست پیردی دلم بطراری

شماره	صفحه
۶۴	مگر دریچه نوری تو یا نتیجه حوری
۶۵	گرفتیم بکشی زار و بشویم بکشی
۶۶	برنگ و بوی جهانی نه بلکه بهتر از آنی
۶۷	دلایا بشنواز حکیم قاتلی
۶۸	گرم ز لطف بهروانی درم بقیه برانی
۶۹	دوست دارم که مرا در بر خود بستانی
۷۰	ای شوخ ناز پرور آشوب عقل و دینی
۷۱	ای روی تو قرخنده ترین صنع الهی
۷۲	دلبران اخترند و تو ماهی
۷۳	بهر چه وصف نمایم ترا بزیبایی
۷۴	تو در خوبی و زیبایی چنان امروز یکتایی
۷۵	قرار هست اول دایر بایی
۷۶	نامدی دوش و دلم تنگ شده از تنهایی
۷۷	این چه حالت که از سر کله انداخته بی
۷۸	دارم تگاز سنگدل سیم سینه بی

## مثنویات

۱	الای نوشتند هوشیار
۲	بانوی شه قیله اهل حرم

## قطعات

۱	ای ترک من ای بهار جان افرا
۲	سحر که ترک فلک تنگ است خفتن مرا
۳	باز دچه خون که دیده چسان روز و شب چرا
۴	ای پسر در کار دنیا تا توانی دل مبتدا
۵	باش تا از ایلهی دستی ندارد پیش شیخ
۶	چون معشوق مجاز نیست نیاز
۷	حکایتیست مرا از که از کسی که بود او

شماره	صفحه
۸	جل معمای حکمتش نتواند
۹	درس سخن گفتن چو ماه و آفتاب
۱۰	در شب تازیان شمع ما بود پروانه سوخت
۱۱	گر بداند لذت جان باختن در راه عشق
۱۲	مانند گریه بی که خورد چکان خویش
۱۳	بسکه سر گرم صحبت خویشند
۱۴	مرد گریه خویش بیخبرست
۱۵	استرم را اگر فرستادی
۱۶	مر آن خدای که پنهان را نگهدارد
۱۷	اینکه از عشق و عقل می لاف
۱۸	هر که دستار بر سر بکوبد
۱۹	کدام عاقل و جاهل بگوش یکدیگر
۲۰	چون زنی در دام شهوت شد آید
۲۱	عاقل از دیدار معنی غافلست
۲۲	ظلم ظالم ذخیره نیست نکو
۲۳	درین کتاب بریشان نیستی از ترتیب
۲۴	خازن میر معظم راوی اشعارم
۲۵	رنج بیوقت و مرگ بی هنگام
۲۶	مناقص آفتاب دانند از تلبیس
۲۷	نفس اماره تو دشمن تست
۲۸	امید عیش مدار از جهان بوقلمون
۲۹	ز عهد مبد تا پایان پیری
۳۰	ایدل از جوینی که جز احمد کنش میراث نیست
۳۱	زینگونه که امروز کند خواجه تعادل
۳۲	ای کینه بیا از ما نزدیکتری اما
۳۳	ذکر خیری که پیش ازین بودت
۳۴	چو از نعمت حق شود بنده غافل
۳۵	آه مظلوم تیر دل دور است
۳۶	ای وزیر که بدهر آنچه بود دلخواهت
۳۷	بخیل چون زر قلیست و بشد چون آتش
۳۸	نفس کافر زنی است زانیه
۳۹	آنکه نیز از لطیفه نشناسد
۴۰	بست کز بول خود وضو گیرد
۴۱	بیا بخویش بگوهر نصیحتی داری

۹۵۵	ای داور گیتی که بود شهر آفاق	۴۲
۱	کار خود را بکردگار گذار	۴۳
۱	ای پسر نیست خرم را بایان	۴۴
۱	گر تو جانی دهی بهوسته من	۴۵
۱	صحن فلک شد سیاه بسکه ز غبار	۴۶
۹۵۶	ای خواجه هر خطا که کنی خود بخود کنی	۴۷
۵	بکن ای نفس هر چه میخواهی	۴۸
۱	بار خدایا ثنای همجو توئی را	۴۹
۱	ایدل آنکس که خویش را انداخت	۵۰
۵	آنچنان افتاده شود در راه خلق	۵۱
۱۵	نفس شریر بزرگ غدار بخیر را	۵۲
۱۵	کسی ندیده سپهر روزی از بغیل پسر	۵۳
۱۵	خسرو ای آنکه قهرت روز رزم و گاه کین	۵۴
۹۵۷	کنونکه دامن مقصود او افتاد بختک	۵۵
۱	چه غم از بیوایی آنکس را	۵۶
۱	معرفت شایسته باشد و راه هر صد شمر آوخ	۵۷
۱	ای داور آفاق که از فرط مغاوت	۵۸
۱	ظلمت مقصود چون ز پرده در آید	۵۹
۹۵۹	ازین حلاوت گفتار اس عجب نبود	۶۰
۱	آوخ آوخ که مرگ نکند از د	۶۱
۱	بهر کس نمیشی گزبان فرستی	۶۲
۹۶۰	چو دشنامی شنیدی لب فرو بند	۶۳
۱	گدای راه نشین گر کند تصور شاهی	۶۴
۱	مفتی شهر ما که آ که نیست	۶۵
۱	ایدل از نور جان طبع داری	۶۶
۱	چو را اگر کم بود اگر افزون	۶۷
۹۶۱	عاقلان مست حجت خویشند	۶۸
۱	لاف طاعت چند در پیر می زنی	۶۹
۱	محققست که دنیا مثال مرزدار است	۷۰
۱	مگر بخنده در آیی و گرنه هیبت تو	۷۱
۱	اگر خاموش باشی عارفی را	۷۲
۱	آدمی را کار نباشد تجریت	۷۳
۱	نفس اماره تو دشمن تست	۷۴

۹۶۲	گفت وندی بایگی در نیمروز	۷۵
«	ای داور زمین و زمان کز شکوه و فر	۷۶
«	عارفان را شرم امروزست مانع از گناه	۷۷
۹۶۳	هر گناهی که خود کند چیری	۷۸
«	هزاران مکر و فن باشد زنان را	۷۹
«	ابومسیله گردهای نبوت کرد	۸۰
«	مکر خدای منزله نبود ای فرزند	۸۱
«	شهی که پرده امکان اگر براندازد	۸۲
«	هر کرا حین اعتقادی هست	۸۳
«	هر وقت که خبر بر آورد بانگ	۸۴
«	وقتی از رخم آورد جلاد بر بختارایی	۸۵
۹۶۴	ای وزیری که صدر قدر تو را	۸۶
۹۶۶	ای برادر گزرت خطایی رفت	۸۷
«	من همان رند و مست و بیباکم	۸۸
«	آنکه را شمع هدای نیست بدست	۸۹
«	مسلمت کند گنجشک نیست چون شهباز	۹۰
«	ای شکرستم مکن چندان	۹۱
«	ز فیض رحمت حق دمیدم فروغ گردد	۹۲
«	مردی که جریبی آمد هرگز نشود قانع	۹۳
«	چون زیارت نیست بادل آشنا	۹۴
۹۶۷	چنان بیغولاه دشتی آدمی کش	۹۵
«	جهان ز جویخانه آرزو فراترست	۹۶
«	شتیدستم که بو تیار مرغیست	۹۷
«	ای داور زمانه که از وصف رای تو	۹۸
۹۷۰	هر چه بر من زمانه گیرد تنگ	۹۹
«	توان گریخت بجایی ز دشمنان لیکن	۱۰۰
«	ایکه جویی جمال شاهد جان	۱۰۱
«	درویش قناعتگر و سلطان توانگر	۱۰۲
۹۷۱	کم خور ای نادان و بر این گفته کم جو اعتراض	۱۰۳
«	هزار سال که ضحاک پادشاهی کرد	۱۰۴
«	دوستی گفت عیب من باغیر	۱۰۵
«	تا آنجا ز گفته پیوده لب بیند	۱۰۶



۹۷۱	پیر کئی لال سحر گاه بظلمی الکن	۱۰۷
۹۷۲	گل عزیزست هر کجا دروید	۱۰۸
۴	جنش مژگان دایمل جنش جانست	۱۰۹
۴	دل و جان مزد عاشق دوست دارد	۱۱۰
۴	وزیر عصر و مجیر جهان مشیر الملک	۱۱۱
۹۷۳	ای دزد ز کوی اهل توحید	۱۱۲
۴	یک جهان تسلیم در یک پیرهن	۱۱۳
۴	بنا مزور صوفی نمای ازرق پوش	۱۱۴
۴	ای برادر جامه عوری طلب	۱۱۵
۴	بسوی بحر خدا بگذر ای نسیم ضیا	۱۱۶
۴	ای دل از عشق بار میطلبی	۱۱۷
۴	دو سال تلخ نشاند شراب را در خم	۱۱۸
۹۷۴	ای امید تا امیدان ای پناه بیگسان	۱۱۹
۹۷۵	میر زمانه ای که تکر دمرا زبان	۱۲۰
۴	صاحبای ای که در مندیج تو	۱۲۱
۴	داورا ای که خاک پای ترا	۱۲۲
۹۷۶	در این کتاب بریشان نگر بغاظر جمع	۱۲۳
۴	گلستانی که هر برک گلش را	۱۲۴
۴	دو کبندی اوقاتستیم صعب	۱۲۵
۴	هر کرا نیم جو قناعت هست	۱۲۶
۴	هر آنکه را که بویرا نه بینی ای فرزند	۱۲۷
۴	غافلای امروز ای نفس حریص	۱۲۸
۹۷۷	موج زن کوه و در چو لجه آب	۱۲۹
۴	ملک زاده فخری مرا فخر این پس	۱۳۰
۴	گر نشدی ابر تیره پرده خورشید	۱۳۱
۹۷۸	اکنون که در رزق گشادست خداوند	۱۳۲
۴	دایما چون دوست اهل دعا	۱۳۳
۴	ای نفس خیره ملک دو عالم ازان تست	۱۳۴
۴	عاقلا همتین ساده مشو	۱۳۵
۴	قاآنی اگر ادب اینست و بشدگی	۱۳۶
۴	کرهزار آستین برافشانی	۱۳۷
۴	دلا کنون چونداوی بعرض و کرسی راه	۱۳۸
۴	خوانمردی نه این باشد که چون برق	۱۳۹

شماره	صفحه
۱۴۰	نفس با عقل آشنا نشود
۱۴۱	چون زبان زار دل نمیداند
۱۴۲	با ادب باش ای برادر خاصه یاد یوانسکان
۱۴۳	چون کاسه و کپشه گشت هردو
۱۴۴	آنها که گنج معرفت کردگار هست
۱۴۵	ای فلان طعم زهر قهر مرا
۱۴۶	داد از سپهر غدار آه از جهان فانی
۱۴۷	دلا از خویشی چون در گذشته
۱۴۸	یکی بچشم تأمل نگر بدین تمثال
۱۴۹	چون کفر و دین حجاب ز هست ای رفیق راه
۱۵۰	ای آنکه گشاد کار خواهی
۱۵۱	شرح خاموشیت باید از زبان دل شنو
۱۵۲	ای خواجه بشود شجته امروز
۱۵۳	هر آن دیار که باشد زاهای دل خالی
۱۵۴	یکی را دیدم اندر ری که دایم
۱۵۵	ای درینا خلق عالم بیشتر طفلند طفل
	رباعیات

فهرست موضوعات حواله‌شده

صفحه	واژه	صفحه	واژه
۶۷	آبگیره		الف
۶۷	اختان		اگون
۶۹	اختدا	۲۶۷-۳	اگون
۶۹	القیفا علی کرسیه	۲۶۷-۳	اگزس
۷۷	ازنیاب	۶	استرخا
۸۰	اولوالالباب	۶	اصفا
۸۱	ازار	۵	اجرا
۸۵	ایزش	۱۱	آموده
۸۶	انتها (یکسراول و سوم)	۱۱	آه
۹۹	آصف بن برخیا	۵۶-۱۷	اکلیل
۱۰۵	ایمان	۱۶۵-۲۰	استبرق
۱۱۲	ایس فری	۲۲	انسان
۱۱۳	ایمن	۲۸	افخوان
۱۲۲	آغز	۲۸	آبدستان
۱۲۹	ایه	۳۶	آقبین
۵۳۹-۱۵۰	افضام	۵۱	ادکن
۱۴۸	اردجان	۵۲	آون
۱۵۲	الداخصام	۵۳	آرض
۳۱۷-۱۵۷	ادهم	۵۳	ارغون
۵۷۵-۱۶۰	اندخود	۵۴	ارضن
۱۶۵	آوند	۵۴	اردجو
۱۶۶	اروند	۵۵	اهرون
۱۶۶	الوا	۵۵	اهرن
۱۶۶	استا	۵۵	اراک
۵۲۰-۱۶۶	آوند	۵۶	اریب
۱۸۸	ایار	۵۷	الیل
۴۳۹-۲۰۱	آسگون	۵۱	ایدون
۲۱۲	اجم	۵۲	اعتصام
۲۱۷	انمر	۱۱۵-۵۷	اذاکان الغراب
۲۲۵	ارژن	۵۸	ایاب
۲۲۵	اوزکنج	۶۲	اکتاب
۲۲۶	اشراح	۶۳	اسطرلاب
۲۲۶	ارنجاج	۶۵	

واژه	صفحه	واژه	صفحه
اشفاق	۲۸۴	اشرف	۲۳۳
اجفان	۴۸۴	اژدها اویار	۲۳۸
اژدهاق	۲۸۴	استار	۲۶۰
اوزنك و كلچهر	۲۸۵	ابابیل	۲۶۴
ارغنده	۴۹۱	اندرام	۲۷۷
اخالل	۵۰۱	اکار	۲۷۹
اکدش	۵۰۴	ایعر	۲۷۹
اندمال	۵۰۵	اختر	۲۸۱
آغالیدن	۵۰۸	اسالمین	۳۰۳
ایلیا	۵۱۸	آذریون	۳۱۰
ارقم	۵۲۵	اغور	۳۱۰-۶۰۶
اکمه	۵۳۴	الوف (بفتح اول)	۳۱۳
ابکم	۵۳۴	اسیرم	۳۱۶
آنام	۵۴۸	اشهب	۳۱۷
ارامل	۵۵۳	اشغر	۳۱۷
آزکن	۵۷۹	آسنی	۳۲۲
اورامن	۶۰۲	آهخته	۳۳۲
آرن	۶۰۳	اخایر	۳۳۹
ایشه	۶۰۴	امصار	۳۴۸
اورنجن	۶۰۶	اسفار	۳۶۷
احور	۶۰۶	امارد	۳۸۰
ازکن	۶۰۶	ابن کثیر	۴۳۷
آزیدن	۶۰۶	آب دندان	۴۴۹-۸۶۹
آل	۸۱۷-۶۱۰	ارنی	۴۶۲
آمولن	۶۱۲	است	۴۶۸-۵۴۴
آسموغ	۶۱۲	ابن بامین	۴۶۹
ادمن	۶۱۳	ایطا	۴۷۱
اوکار	۶۴۳	اسیوع	۴۷۴
اخترکاوان	۶۴۷	ابو علی دقاق	۴۷۹
آلان قوا	۶۶۳	استیفانی	۴۸۰
آمنه	۶۶۳	افلاق	۴۸۱
ارنراز	۶۶۳	املاق	۴۸۳
اقلییا	۶۶۳		

## واژه

## صفحه

احقاد

۶۶۱

آمو

۶۶۶

آمو

۶۶۶

آمو

۶۶۶

اندروس

۶۶۶

ارجاسب

۶۶۶

اکحل

۸۸۶

اعلس

۸۶۱

ابوالفروج

۸۶۶

ابوالعلا

۸۶۶

اصمعی

۸۶۶

ابن خالویه

۸۶۶

احنف

۸۶۳

آحنف

۸۶۳

اشبر

۸۶۵

ایاق

۸۶۵

آب خوست

۸۶۸

انزدوت

۸۵۵

ابر

۸۵۶

اصباط

۹۶۵

ابوعمر شیبی

۹۶۶

ابوالفتح بستی

۹۶۶

## ب

برد

۱۳

بوقیس

۱۶

بیدا

۱۹

بالارک

۲۰

بختی

۲۱

بهرام

۲۵

بسد

۸۰-۸۶

## واژه

## صفحه

بطل

۱۶

برتن

۱۹

بیطلوه

۵۶

بهرمن

۶۶

بواب

۶۶

برقع

۵۷

بان

۶۸

بان

۸۰

بوت

۵۰

بازون

۵۶۵-۱۱۱

بیلک

۱۱۶

باجنیز

۱۳۵

بیوراسب

۱۵۵

بازین

۱۵۷

بشم ایزد

۱۶۶

برخمان

۱۶۹

بافوز

۱۸۵

بوز

۱۸۵

بیورک

۲۰۰

بیقه بیما

۲۱۳

بضمه

۲۶۶

برید

۲۶۸

برجیس

۲۶۸

بق

۲۶۸

۲۶۸-۲۶۸

بازنامه

۲۶۸

بالله

۲۶۸

بومعشر

۲۶۸

بنی المصطلق

۲۶۸

بنی قریظه

۲۶۸

بنی النضیر

۲۶۸

بعره

۳۲۲

بازید

۳۹۸

واژه	صفحه	واژه	صفحه
باحدود	۴۲۹	برلق	۸۲۵
بگماز	۴۴۴	بروث	۸۴۴
باز	۴۴۶	پ	
باع	۶۰۶-۴۶۹		
میدق	۴۷۰		
براعت	۴۷۱	برک	۳۱
بنج	۴۷۲	پایمن	۶۰
بخوع	۴۷۴	برک	۶۴
باشق	۴۷۸	برمان	۷۷
برق	۴۸۳	برجم	۹۲
بابل	۴۹۷	بیران اوج	۱۲۰
بلعم	۵۳۲	بر بهن	۱۳۲
باقا	۷۹۴-۵۳۲	بالشک	۱۴۸
براز	۵۴۳	بار کین	۱۵۸
بتم	۵۵۷	برندوش	۲۱۰
بوفراس	۵۶۵	براکر	۲۵۸
برنس	۵۶۹	بورامی	۲۷۸
برانیث	۵۷۱	برنداور	۲۸۲
بشن	۵۷۸	پیلکوش	۲۸۳
بومهن	۵۸۰	پلیا	۲۸۳
بهرامج	۵۹۵	بروین	۴۵۵-۴۵۵
بایزن	۶۰۹	برندین	۴۷۱
بیهن	۶۱۰	بسیجین	۴۷۲
باکی	۶۲۴	پتیاره	۴۸۵
بوی ( بفتح اول )	۶۳۶	باشک	۴۸۶
بخوسات	۶۴۵	پاشک	۴۸۶
بشینه	۶۵۴	بالاون	۴۹۲
بله ( بشدیدلام )	۶۶۳	بروزن	۵۷۶-۴۹۴
باد افرا	۶۸۱	برده سبعین الک	۵۴۷
بیش	۶۹۸	پدرام	۵۵۶
برماه	۷۳۷	بروز	۵۸۱
بانک سبحانی	۷۹۴	پشین	۶۰۲

واژه	صفحه	واژه	صفحه
بازن	۶۰۳	نژادی	۳۵۲
بزن	۶۱۲	نیریه	۳۶۱
بردز	۶۵۵	آبر تخلص	۳۶۵
بورك	۶۶۴	نفسار	۳۶۹
بودان	۶۶۴	نفسه	۴۳۴
پری دخت	۶۶۴	نمزین	۴۴۲
پیچانگر	۶۶۲	نارال	۴۶۵-۴۴۳
		نور	۴۵۷
		نورچین	۴۶۶
		نورچین	۴۶۶
		نورین	۴۶۷
		نورین	۴۷۲-۴۶۸
ناری	۳	نارچین	۴۶۸
نن زده	۱۱	نر کین	۴۶۹
تل خاکستری	۲۰	نهرال	۴۷۱
توفیدن	۳۴-۲۱	نفسین	۴۷۱
تفریح	۲۶	نهرین	۴۹۸-۴۷۲
نوسن	۴۴	نساخین	۴۷۲
نوبه آدم	۵۷	نجهیف	۴۷۳
نیه	۵۷	نسخین	۴۷۳
نسیبم	۷۳	ناج معرق	۴۷۷
نموز	۷۶	نکالور اباغ	۴۷۷
نمائل	۸۱	نراب مدلق	۴۷۷
ننبن	۹۱	نورک	۴۸۷
نعمیه	۱۰۶	ننک	۴۹۰
نبالک	۱۱۴	نناقل	۴۹۷
نکین	۱۲۶	ننازل	۴۹۸
ننقی	۱۲۹	ننطق	۴۹۸
نباخبر	۱۶۳	نعال	۵۰۷
نرخ	۲۶۴	ننصح	۵۶۵
نکمر	۲۸۳	نون	۶۰۴
نود	۳۲۷	نون	۶۰۹
نهم	۳۳۲	نرهات	۶۳۵

واژه	صفحه	واژه	صفحه
جنازه	۲۸۲	نومه	۶۵۴
جمدز	۲۸۳	تررقان	۶۵۵
جوجو	۳۳۱	تحفه	۶۶۳
جیش اسامه	۳۵۴	تبع (بضم اول و فتح و تشدید ثانی)	۶۶۸
جزع (بکر اول)	۳۵۵	تکاور حرون	۶۸۷
جوسق	۴۷۸	آو	۷۱۹
جینگ	۴۸۶	نشدز	۷۲۰
جنازل	۵۰۱	ترخان	۷۸۳
جمام	۵۴۲	آوانی	۷۹۷
جولاهه	۵۷۷		
جوچن	۶۰۵	ث	
جون	۶۰۸		
جن	۶۱۰	نهالان	۳۵
جهن	۶۱۱	نعبان	۳۶
جنان	۶۵۳	تعلب	۵۰
جمنیل	۶۵۴	نقب (بضم اول و سکون دوم)	۹۰
جااوسیار	۶۷۲	نواکل	۵۰۸
جوژهر	۷۳۲	نخن	۶۰۳
جاری	۷۵۹		
جاحتظ	۸۲۲	ج	
جائلیق	۸۲۵		
جنیه	۸۴۷		
جلاجل	۸۶۶	جناب	۴
		جوذا	۱۸
ج		جوژن	۴۲
		جندوار	۶۹۸-۵۰
چشم خروس	۳۰	جیه	۶۲
چندن	۴۶-۶۱۳	جلاب	۶۴
چارمین کتاب	۷۱	جلباب	۴۶۶-۷۵
چارمام	۱۰۴	جرب	۸۹
چیال	۲۴۵-۴۷۰	جرد	۱۲۹
چدار	۲۵۹	جیر	۲۲۵





صفحه	واژه	صفحه	واژه
۱۱۶	دم گریک	۴۲۰	خراد
۱۱۹	دوار	۴۶۰	خوافین
۵۸۴-۱۱۹	دهره	۴۸۴	خیل عتاف
۸۴۴-۱۲۸	دار و برد	۴۹۲	خدا نیک
۱۶۹	دز آگاه	۵۰۰	خضم
۲۵۹	دز (بفتح اول و تشدید دوم)	۵۲۵	خجوشان
۲۷۱	دروزن	۵۳۶	خلقان
۲۷۱	دز کز	۵۴۳	خراطین
۲۷۲	دق	۵۷۸	خار کن
۲۷۲	دربانه	۶۱۱	خشک ریشی
۲۷۹	دستور	۶۱۵	خشن
۳۳۰-۲۸۳	دز آعاج	۶۱۵	خشن
۲۸۴	دستوانه	۶۶۰	خروزان
۳۰۰	دستوری	۷۱۸	خو
۳۱۸	دستپیجه	۷۵۱	خداد
۳۲۲	دهای ابو حمزه	۸۳۶	خندصر
۳۲۶	دلال	۹۳۸	خنبک
۳۳۳	دئار	۹۴۰	خرمک
۴۶۰	درغم		
۴۸۴	دفاق		
۵۰۶	دیوال		
۵۲۸	دیسم		
۵۵۹	ده دله	۸۸-۱۳	دوچه
۶۱۲	دین	۷۳۶-۶۵-۱۸	دروا
۶۱۳	داشن	۴۵	دیدن
۷۱۳	درباره	۶۲	دواج
۷۲۷	دام	۶۴	دواه
۷۶۵	ده آک	۶۶	دال وینس
۸۴۴	دست	۸۵	دندان سفید کز دین
		۷۶۶-۹۴	دستخون
		۹۴	دار
		۱۱۲	دن

واژه	صفحه	واژه	صفحه
ذوالخمار	۴۸	روز خمسين الف	۲۵۲
ذائب	۵۱	رايش	۵۳۴-۲۵۶
ذوايب	۵۱	راح	۲۵۹
ذائب	۶۰	روي ( پناح اول )	۶۱۵-۲۶۷
ذوايب	۷۹	ربان	۲۸۵
ذو ذوايه	۴۳۲	رويين در	۳۳۸
ذوايب العين	۷۳۱	راوي	۴۴۹
ذيل	۸۲۴	رذان	۴۶۸
ذراي	۸۵۱	رشاقت	۴۶۹
		ربوع	۴۷۴
		رهان	۴۸۳
		رقرف	۴۸۳
		رک	۴۸۹
		رمال	۵۰۴
		روان حمال	۵۱۱
رابع	۱۷	ريدك	۵۱۹
زهام	۲۵	روستهم	۵۳۸
رامتين	۴۲	رن	۵۷۹
رمع	۴۳	ريمان	۶۰۳
روين	۵۹۵-۴۴	رفيب	۶۱۰
زيعن	۴۸۱-۴۵	رودايه	۶۶۳
رحال	۴۶	رحمه	۶۶۳
رزين	۴۸	راحيل	۶۶۳
راضب	۵۲	ريخانده	۶۶۳
رغايب	۵۲	روشنك	۶۶۳
رباب	۷۷-۵۹	راسو	۷۲۲
رجم	۶۵	رهاري	۷۳۶
رحا	۷۶	راه	۷۳۷
رقاب	۷۷	رقود	۸۲۶
رخام	۱۲۱	ريم	۸۵۳
روي تن	۱۶۳	رجراج	۸۵۹
رمان	۲۴۰	رومينه	۹۳۸
رامده	۲۵۲	رط	۹۶۵

صفحه	واژه	صفحه	واژه
۴۷۰	ژوین	ز	
۸۶۷-۶۰۷	ژکین		
	س		
۲	سوردا	۴۱	زادشم
۲	ساده	۴۲	زادش-ری
۳	سعد	۴۳	زاد
۴	سفالین	۴۵	زادین
۱۵	سها	۵۹	زاداب
۸۶۷-۴۹	سایل	۸۹	زادوبه
۳۰	سافرخ	۹۱	زادی
۲۶۹-۳۱	سشت	۱۰۴	زخار
۳۱	سندس	۸۶۱-۱۱۶	زندان اسکندر
۳۶	سینه الموان	۱۲۰	زحام
۴۰	سندبر	۸۶۶-۱۶۰	زاور
۴۰	سندبر	۱۶۵	زحیر
۴۳	سراکین	۱۶۵	زحیر
۱۱۵-۴۵	سراوی	۴۶۸	زرفین
۴۸	شرون	۴۷۰	ژوین
۵۸	سیاهپور	۴۸۲	زغلق
۵۱	سحاب	۵۸۸	زوانک
۵۴	سحابان	۵۰۳	زکائی
۶۵	سحاب	۵۷۰	زیبال
۶۵	سنان خطی	۶۱۱	ژیواکن
۶۵	سک	۶۳۹	زاد
۶۶	سرخه	۶۵۶	ژنجور عدل داود
۶۶	سرخاب	۶۶۳	زافه
۶۶	سزلاب	۷۱۸	ژو
۷۵	سذاب	۷۵۱	ژوینج
۸۰	سجم	۹۲۱	زهره (بضم اول)
۸۲	سمین		ژ
		۲۲۳	زاهر

واژه	صفحه	واژه	صفحه
ساز	۸۳	ساز	۵۶۶
ساده (بفتح اول و تشدید دوم)	۹۵	ساز	۵۶۸
ساده	۴۷۷-۱۰۰	ساز	۵۶۸
ساده خیزگان	۱۰۴	ساز (بفتح اول)	۵۶۸
ساز	۱۲۴	ساز	۵۶۸
ساز	۲۰۱-۱۳۱	ساز	۵۶۸
ساز	۱۴۳	ساز (بفتح اول و تشدید دوم)	۵۶۸
ساز	۱۵۰	ساز	۵۶۸
ساز	۱۵۵	ساز	۵۶۸
ساز	۱۶۵	ساز	۵۶۸
ساز	۱۹۴	ساز	۵۶۸
ساز	۲۰۱	ساز	۵۶۸
ساز	۲۰۹	ساز	۵۶۸
ساز	۲۱۲	ساز	۵۶۸
ساز	۲۱۶	ساز	۵۶۸
ساز	۲۱۷	ساز	۵۶۸
ساز	۲۲۳	ساز	۵۶۸
ساز	۲۴۳	ساز	۵۶۸
ساز	۲۷۴	ساز	۵۶۸
ساز	۲۷۶	ساز	۵۶۸
ساز	۲۷۷-۲۷۵	ساز	۵۶۸
ساز	۳۸۳	ساز	۵۶۸
ساز	۴۸۷	ساز	۵۶۸
ساز	۷۱۸-۳۱۵	ساز	۵۶۸
ساز	۳۹۳	ساز	۵۶۸
ساز (بکسر اول)	۴۰۱	ساز	۵۶۸
ساز	۴۱۵	ساز	۵۶۸
ساز	۴۳۰	ساز	۵۶۸
ساز	۴۶۷	ساز	۵۶۸
ساز	۴۶۷	ساز	۵۶۸
ساز	۴۶۹	ساز	۵۶۸
ساز	۴۷۰	ساز	۵۶۸

واژه	صفحه	واژه	صفحه
شبهه	۲۷۳-۳	شیرنگ	۴۸۶
شست	۵	شمالنگ	۴۸۸
شایور	۱۷	شیرنگ	۴۹۲
شه	۲۶	شاور	۵۲۶
شمر	۵۲-۲۶	شده (مفتحن)	۵۹۵
شائب	۵۱	شاهدارمن	۶۰۳
شبح	۵۳	شاور	۶۰۴
شعرا	۶۱	شبح	۶۱۲
شغه	۶۳	شعوس	۶۱۲
شعرا	۱۰۳	شبن	۶۱۳
شبر	۱۰۵	شبن (شبح اول)	۶۱۵
شجون	۵۷۵-۱۱۲	شعوانه	۶۶۳
شادفر	۱۳۵	شهرناز	۶۶۳
شهبه	۱۳۷	شبح	۷۰۸
شهابان	۶۶۰-۱۴۵	شو	۷۱۹
شمرقان	۱۶۰	شناه	۷۲۶
شواحق	۶۳۵-۱۸۲	شراح	۷۳۹
شور	۱۹۹	شرطه	۷۳۹
شعنت	۲۰۶	شهروزه	۸۴۷
شل	۲۶۶		
شادروان	۲۷۷		
شیردشیر	۲۸۶		
شیردین	۳۰۰		
شاه اسیرم	۳۱۶		
شغف	۳۱۷		
شدرار	۳۱۸		
شیم	۳۳۳		
شوق	۴۱۲-۵۴۵		
شکریان	۴۴۹		
شهاب	۴۵۵		
شوع	۴۷۵		
شفاق	۴۸۴		
		ص	
		صخره	۱۰
		صمصام	۲۵
		صعوه	۲۵
		صامل	۲۸
		صارم	۳۱
		صارم هندی	۴۱
		صهیل	۴۴
		صایح	۵۰
		صولجان	۱۳۵

## واژه

## صفحه

## صفحه

۲۶	طبرزد	۲۱۵	حقارت
۵۰	طوبی لازب	۳۰۸	حمبر
۵۵	طمان	۳۳۱	صدق
۵۶	طغرا	۳۳۱	صبرام
۷۶	طوطاب	۵۰۶-۳۶۷	صباحی
۱۰۱	طابق نه وراق	۵۳۰	صباح
۱۵۷	طنبین	۵۸۵	صفاق
۱۹۹	طبلان	۵۰۶	صحیفه
۲۷۶	طسوج	۵۲۰	صلصال
۳۰۹	طازق	۵۹۵	ضفع
۳۳۵	طوسی اصل	۶۰۶	صاع
۳۹۸	طاقدیس	۶۶۳	دفورا
۵۳۳	طرفه	۶۶۶	صرح
۵۶۹	طواحین		
۵۹۷	طغرل		
۵۸۰	طول (بفتح اول)		
۶۵۷	طغان چرخ		
۶۸۳	طبرخون	۵۰-۳۷	ضیفم
۷۲۴	طلم نه نو	۵۵	ضراب
۷۵۱	طلق	۵۶	ضیف
۷۹۲	طیان	۲۲۶	ضیع
۸۶۶	طناطن	۲۹۶	ضمیران
		۵۳۵	ضرب
		۵۷۴	طابوع
		۵۵۸	ضیانم
		۵۸۶	ضدت
		۷۱۷	ضم
۱۳۱	ظلهازه	۹۶۵	ضباط (بضم اول)
۶۷۴	ظلمات ثلاث		

ض

ظ

ع

ط

واژه	صفحه	واژه	صفحه
عمیق	۱۷	غ	
عنا	۳۹		
عقبان	۳۸	غاسق	۳
عرار	۴۶	غرم	۶۰-۹
عقال	۴۹	عطاء	۱۲
عشار	۴۷	غبرا	۱۳
عوالی	۵۰۱-۵۰	غرممان	۳۶
عجاب	۷۵	غزلان	۳۸
عذب	۷۸	غالیه	۱۷۱-۴۹
عز از بل	۸۷	غیث و ابل	۱۵۰-۴۹
عزین	۸۹	غصون	۵۳
عجل	۵۲۴-۱۰۹	غاب	۵۹
عروقه و قی	۱۱۵	غو	۶۴
عربان	۱۱۵	غرم	۸۲
عبقری	۱۸۱	غیب	۸۹
عاذر	۲۲۴	غیار	۱۰۸
عاصم	۲۳۷	غث	۱۱۵
عنق	۴۲۸	غمام	۱۲۱
عرجون	۴۸۹	غائفر	۱۳۰
عذک	۴۹۴	غلااله	۱۶۸
عذیل	۴۹۷	غالی	۲۵۱
عزی	۶۰۳	غرار	۲۶۰
عربن	۶۱۲	غزاله	۲۶۹
عقاس	۶۲۳	غریجه	۲۵۳-۲۲۱
عزه	۶۵۴	غالی	۳۸۱
عروده	۶۵۴	غازه	۳۸۴
عضرا	۶۵۴	غاله	۳۶۴
عنقود	۶۸۴	غساق	۴۸۴
عربن نمین	۶۹۲	غسک	۴۸۷
عالم آرا	۷۹۲	غیریدن	۵۶۴
عضبا	۸۴۷	غز	۵۷۲
عنقر	۸۵۲	غرن	۵۹۱
عطاس	۹۳۹	غمدان	۶۳۲



## واژه

## صفحه

## واژه

## صفحه

غنیه

۶۶۰

## ف

فصاداها

۶۸

فصاحت

۳۰

فرزدق

۴۰

فلک (سم اول)

۱۹-۴۱

فرع طاحم

۵۱

فارباب

۶۱

فروغی و سمن

۷۶

فور

۱۲۶

فر کنگ

۱۶۶

فذلک

۲۰۵

فرقد

۲۲۳

فوره

۲۶۳

محل

۳۲۵

فذا (بکسر اول)

۳۴۹

فرسموس

۴۶۶

فطیسر

۴۷۰

فرارین

۴۶۰

فستق

۴۷۷

فواف

۴۹۲

فروود

۴۹۴

فرباع

۵۱۸

فسان

۵۹۷

فرغن

۶۰۸

فتن

۶۱۱

فرکن

۶۱۳

فرانک

۶۶۳

فضد

۶۶۳

فراه

۷۲۵

## ق

قلاک

۱۳

قسطا

۱۶

قماط

۹۶۴-۱۰۲-۴۷

قلاخ

۴۹

قاصب

۴۹

قواصب

۵۰

قطن شارب

۵۰

قراپ

۵۴

قباپ

۱۲۴-۵۹

قشور

۷۸

قصب

۸۷

قار

۳۰۵-۱۰۹

قران

۷۰۹-۱۱۵

قنطرات

۱۳۵

قندز

۱۶۰

قراپوفا

۲۲۴

قنینه

۸۲۴-۲۷۰

قذر

۶۷۳

قطان

۶۹۵

قنفذ

۳۰۷

قندوه

۳۴۶

قذار

۳۵۴

قلاوز

۴۹۵-۳۶۲

قنوع

۳۷۸

قنطار

۴۲۲

واژه	صفحه	واژه	صفحه
کنه آن	۵۷	فغیر	۴۵۴
کائن	۵۹	قطاس	۵۰۳-۴۶۲
کرتب	۵۳۳-۶۶	فبجاق	۴۱۲
کلاب	۷۳	فیغال	۵۰۵
کبخت	۷۶	قعل	۵۷۱
کعبین	۹۵	قاسر	۵۹۵
کاخ ششدر	۱۰۱	فرداسن	۶۰۵
کوپال	۲۳۱-۱۱۹	قطاس	۶۲۳
کش	۱۴۰	قمیم	۶۳۰
کنه	۱۵۰	قنهبان	۶۵۵
کر	۲۱۶	قیقاعه	۶۶۲
کادل	۲۱۸	قانع الوتین	۷۱۳
کتاب تک	۲۲۳	فراسو	۷۲۱
کالتجر	۲۲۵	قدور	۷۷۶
کذاک	۲۳۶	قلی (کلی)	۸۲۳
کشخان	۲۵۳	قسنی (کنه)	۸۲۳
کردر	۲۷۵	قبره	۸۳۹
کاهه	۲۷۵	قراط	۹۶۴
کریج	۲۷۹	قطاط	۹۶۵
کونر	۲۸۲		
کارن	۲۸۳		
کنده	۲۸۵		
کزبره	۲۹۹		
کنت کزرا	۳۲۲		
کرم هفتواد	۳۵۸		
کلب عفور	۴۳۰		
کدورت	۴۵۱		
کودن	۴۶۲		
کرتک	۴۹۲		
کرتک	۸۱۳-۴۹۳		
کونوال	۵۱۶		
کراسه	۵۱۸		
کیش	۵۷۳		
		ک	
		کپا	۱۱
		کهن وری	۱۲
		کاه	۱۸
		کشور سلیمان	۲۹
		کنام	۴۴
		کتاب	۵۳-۵۰
		کوانب	۵۱
		کراوب	۵۲
		کواعب	۵۳
		کبوس	۵۳



واژه	صفحه	واژه	صفحه
لجین	۵۸۹	مواصب	۵۶
لامه	۶۰۲	ممارک	۵۳
لیا	۶۶۲	مذاعب	۵۳
لامانی	۶۷۵	میلان	۵۵
لوت	۸۵۵	مسمار	۵۷
لجلاج	۸۵۹	میشور	۶۱۸-۶۰
لام	۸۶۸	مقیمه	۶۳
		ماشو	۶۷
		معل	۶۲
		محبظه	۶۶
		مشیب	۶۹
		مصائب	۶۹
معدار	۴	مجنجب	۸۷
مربع	۵	مجامر	۸۸
مسجد اقصی	۵	مطابخ	۸۸
مهنا	۸	مناس	۹۲
مطور	۱۴	مردم گیاه	۱۰۶
ماریه	۱۶	مزمز	۱۰۷
مانا	۱۷	مالی	۱۱۲
موسجیه	۲۵	موزقن	۵۷۶، ۱۱۳
مناث	۲۸	مجن	۱۱۳
ملك سليمان	۳۳	مقریل	۱۲۵
میلیمه	۳۶	مقام	۱۲۵
معلقه	۳۸	مشور	۱۲۵
مجنج	۴۳	مصفر	۱۵۵
مفرغ فسمین	۴۵	ماشطه	۱۵۶
مقری	۴۶	مستجار	۱۶۴
ماه انجشپ	۴۷	مستچین	۱۶۴
مفر گان	۴۹	مدر	۱۷۲
مزن	۵۹	مفقفر	۲۰۳
مزاوول	۵۹	مغرس	۲۰۷
مجلب	۵۹	مطار	۲۱۴
مضارب	۵۲	مچدر	۲۱۵

واژه	صفحه	واژه	صفحه
منی	۲۱۶	مشوقه	۵۲۱
مسته	۲۲۳	مبار	۵۱۶
مخاضیل	۲۲۷	مده	۵۱۶
مشکو	۲۵۱	مطعم	۵۲۶
مزه	۲۵۹	مادر (بکسرال)	۵۳۲
مشمع	۲۶۲	مغول	۵۳۸
مراع	۲۸۵	مستهام	۵۳۹
ملموع	۲۹۱-۲۹۵	مغربه	۶۰۵
مضجع	۳۳۸	منبه	۶۱۳-۶۱۵
منگلوس	۳۷۷	مربا	۶۵۶
منون	۳۸۰	مدحیاتان	۶۵۵
مسلول	۳۸۰	مفسار	۶۵۰
مروجه	۳۸۸	ماده آفرید	۶۶۵
مرغ (بفتح اول)	۳۹۷	ماهیگیر	۶۷۲
مجدت	۴۰۱	مژدر	۶۷۵
منابا	۴۰۱	مرغ جازله	۶۸۸
مجره	۴۵۲	مضاجعه	۷۰۲
ماروت	۴۵۶	مهمانز	۷۱۵
میزیدن	۴۶۱	مراشو	۷۲۰
موسی	۴۶۷	ماشو	۷۲۳
مکیال	۴۶۹	مواسا	۷۲۷
مقلوع	۴۷۳	منشار	۷۱۶
مفجوع	۴۷۵	مکاس	۸۳۱
مخلوع	۴۷۶	مالزی	۸۳۶
مقلوع	۴۷۶	مغمور	۸۷۵
مخلق	۴۷۶	مراک	۹۵۵
منعق	۴۷۸	مخاض	۹۶۵
مشاء	۴۷۹	موت غلاط	۹۶۵
مورق	۴۷۹		
مراغه	۴۸۰		
مجبلی	۵۰۰		
مؤمل	۵۰۰		
مساجل	۵۰۱		
منازل	۵۰۲		

واژه	صفحه	واژه	صفحه
نشر	١٥	ناخن	٣١٠
نقاوت	١٦	نشد	٣١٠
نارست	٢٢	ناشو	٣١٦
ناجیح	٢٢	نچاك	٣١٨
نباير	٣٣	ناهار	٧٩٥-٣٣٢
نطاق	٨٤-٣٤	نخیر	٥٩٥-٤٣٦
نبد	٤٧	نایره	٤٥٣
نسیج العناكب	٥٠	نواير	٤٥٤
نوان	٥٣	نیمور	٤٦٧
ناب	٥٣	نسرین	٤٦٧
ناب	٥٥	نقار	٤٦٩
نهی	٥٦	نوع	٤٧٣
نهاب	٧٥-٥٩	نجم	٤٧٥
نشره	٦١	نجوم	٤٧٥
نزول	٦٢	نوال	٤٧٥
نورده	٦٦	نقوع	٤٧٦
نوشا	٧٢	نعیب	٤٧٨
نظاف	١١٩	نعیق	٤٧٨
نرد	١٢٩	نضال	٥٠٠
نقعت	١٣٧	نسرین فلک	٥٠١
نایره	١٣٧	ناحال	٥٠٣
نمودی	١٤٦	نضال	٥٠٤
نخیر	١٦٣	نشره	٥٦٩
نضال	١٨٢	نقعی (پشم اول)	٥٧٠
نشوه	٢٣١	نون	٥٧٢
نوبین	٢٣٩	نل و دمن	٥٧٨
نعامه	٢٤٠	نول	٥٨٠
نفايه	٢١٧	نستین	٦٠٢
نوح	٢٧٩	نوزن	٦١٤
نباح	٢٧٩	نجیب	٦٥٥
نحیق	٢٧٩	نوشابه	٦٦٣
نوشاد	٢٩٦	نفتوبه	٨٢٢



واژه	صفحه	واژه	صفحه
هامان	۶۰۳	بلك انداز	۲۸۳
مرا	۷۴۳	برايغ	۳۲۹
هاتوا	۹۱۹	باسا	۳۳۹
		بارد	۴۵۳
		پاوه	۴۶۲
ی		یقطین	۴۶۹
		یذبحوع	۴۷۵
یم و اعاب	۴۹	یشاق	۴۸۳
یسار	۸۲	یلدا	۶۸۲
یا کند	۱۶۷	یرغو	۸۳۹-۷۴۰
یمکان	۱۸۱	بانار کونی	۷۵۵
یزك	۹۱۹-۲۷۸	بافعی	۸۳۲



## فهرست نام‌های گسان

۳۷۸-۳۷۹-۳۸۴-۳۹۷-۳۹۸-۴۶۰-۴۶۲  
 ۵۱۴-۵۱۵-۵۲۰-۵۴۵-۵۴۶-۶۵۴-۶۷۵  
 ۶۷۷-۶۹۰-۶۹۱-۶۹۷-۷۶۸-۷۸۶-۷۹۰  
 آقامحمدحسن (پیشخدمت خاقان)  
 ۴۱۶-۴۱۷

آلان قوا ۶۶۳

آمنه ۲۵۳-۵۱۰-۶۶۳

ایاقآن ۵۸۷-۵۸۸-۶۶۸

ابراهیم - ۱۱۷-۲۱۳-۲۵۱-۲۵۳

۲۹۰-۳۵۹-۴۱۳-۴۱۰-۵۱۰-۵۱۸-۵۶۰

۵۷۳-۵۹۱-۵۹۱-۸۶۰ (بزرگک : خلیل)

ابراهیم (ایلك) ۲۲۵ ح

ابرهه ۲۶۴-۳۱۳-۵۷۶

ابلیس ۱۱۹-۱۵۷-۱۷۳-۲۴۱

۳۳۹-۴۰۱-۴۱۳-۴۶۶-۴۶۹-۴۵۱-۴۶۶

۵۸۹-۵۹۱-۷۳۱-۷۵۰-۷۷۵-۷۸۹-۹۶۳

(بزرگک : عزازیل)

ابن الانباری ۸۲۲ ح

ابن البلخی ۲۲۵ ح

ابن الندیم ۸۵۹ ح

ابن حاجب ۳۹۹

ابن خالوقه ۸۲۲

ابن درید ۸۲۲ ح

ابن زیاد ۹۴۸

ابن کثیر ۴۳۷

ابن یامین ۴۶۹-۶۶۳ ح

ابن یقین ۴۶۹

ابوالحسن ۵۸۸-۵۹۰-۶۰۰ (بزرگک :

علی بن ایطال - مرافق - حیدر - ابوتراب)

آمین ۴۱-۳۷۳-۵۲۳-۷۰۲-۷۰۸

۷۱۱-۷۶۵-۹۲۵

آدم (جنوت) ۳۹۸-۵۷۲-۲۵۲

۲۶۵-۲۹۱-۳۰۲-۴۳۹-۴۴۷-۴۶۱

۵۲۰-۵۲۶-۵۲۷-۵۳۰-۵۳۱-۵۳۲-۵۳۵

۵۹۱-۶۶۶-۶۶۶-۶۶۳ ح-۷۳۳-۷۵۰-۷۸۷

۸۰۵-۸۱۸-۸۵۱-۸۶۵-۸۸۲

آذر کیش ۴۶۰

آرش ۴۳-۵۸۷-۵۸۷-۶۱۶-۷۴۵

۷۵۷-۸۴۱-۸۶۵

آز ۱۶-۱۷-۱۰۰-۱۱۲-۲۱۳-۲۴۹

۲۵۳-۲۶۸-۲۶۹-۲۹۰-۳۱۳-۳۱۶-۳۲۰

۷۶۳-۷۶۵-۷۷۰-۷۷۱-۸۶۰-۹۲۱

آسره ۶۶۳

آمنه ۲۲۰-۶۶۳

آمنه سلطان ۲۲۰

آصف ۲۳۸

آصف ۹۹-۱۰۰-۱۷۸-۳۴۶-۳۴۷

۳۶۸-۴۰۱-۴۴۲-۴۶۲-۴۶۳-۵۲۴-۵۳۰

۶۲۰-۶۴۹-۶۶۶-۶۹۴-۷۳۴-۷۵۷-۸۲۳

۹۲۰

آصف الدوله (اللهیارخان) ۳۴۶

آقاخان (میرینج) ۱۸۰

آقاخان (میرزا - صدیر اعظم توری)

۳۵۹-۴۰۵-۴۳۹

آقاسی - (حاج میرزا) ۴۹-۸۶-۹۵

۹۶-۹۷-۹۸-۹۹-۱۰۴-۱۰۷-۱۲۰-۱۲۱

۱۶۷-۲۰۱-۲۰۴-۲۰۵-۲۳۴

۲۳۶-۲۳۸-۲۹۸-۳۰۱-۳۶۱-۳۶۲

احمدی ۸۰۲

احمدی ۸۲۳-۵۳۰

احمدیان ۸۶۱-۶۵۴-۱۵۹-۶۷

اخطل (غیاث التعلی) ۵۰۱-۵۰۲-۶۲۴

اکبریس ۶-۱۴۹-۴۶۶-۴۷۹-۴۶۶

ادیب ویشاوری ۲۲۵-۳

ادریس ۳۳۸-۳-۷۹۵-۷۲۶

اوجتک ۴۹۲

اردشیر یا بکان ۱۵۹-۱۴۵-۱۵۹-۳۵۸-۴۶۰

اردشیر (شاهزاده) ۴۴۲-۴۴۳-۱۵۳-

۱۵۵-۱۶۳-۱۶۳-۴۳۵-۸۴۸-۸۵۱

اردوان ۱۴۷-۱۵۹

اوردنگ (دیو) ۴۹۴

ارسطو ۴۷۹-۳-۶۳۲-۶۶۱-۷۱۷-۷۲۳

(وینیزوک : اوسطالین)

ارسلان ۷۴۲

ارغون ۷۲۳-۹۵۷

ارغون میرزا ۱۶۱-۱۶۱-۵۷۴-۵۷۵-۶۶۸-

۶۸۶

اروا ۶۶۳

اوری (ابو منصور محمد) ۸۲۲

اسامه ۳۵۴

اسحاق ۴۸۱

استد ۲۸۱

استدالله خان ۲۳-۲۷-۳۶۷-۴۷۳

اسدی ۲۴۳-۳

اسرائیل ۵۹۱

ایبراقیل ۱۵-۲۱۳-۲۸۲-۳۳۸-

۴۴۱-۵۵۱

ایقندیار ۶۰-۸۴-۹۴-۱۶۱-

۱۶۳-۱۸۸-۱۹۷-۳۳۸-۳۴۲-۳

۳۶۰-۳۹۰-۵۶۴-۵۶۷-۵۹۷-۶۵۱-

۶۶۰-۶۶۳-۶۶۶-۷۲۶-۸۱۸-۸۲۱-

اسکندری ۲۰-۲۹-۹۸-۱۱۶-۱۲۶-۳

ابوالحسن (فسوی) ۱۱۱-۱۱۲

ابوالحسن ۸۲۲

ابوالقاسم ۸۲۲

ابوالفرج ۸۲۲

ابوالفضل ۱۸۲-۱۸۱

ابوالفضل وراثی ۸۲۲-۳

ابوالقاسم ۵۶۳-۳۲۷ (وینیزوک : محمد)

(من) - مصطفی - احمد

ابوبکر ۲۸۰

ابوزرار ۶۸-۶۸-۶۹-۷۱-۱۹۸-

(وینیزوک : علی بن ابی طالب - مرزقی -

خیزد - ابوالحسن)

ابو جهل ۴۰۱-۴۶۸-۵۳۲-۵۹۱-۶۷۲-

۶۷۳-۷۶۱

ابو حمزه (نمالی) ۲۵۱-۳۲۲

ابو ذر ۱۵۰-۱۸۲-۲۷۱-۳۹۴-۶۵۵-

۸۰۰-۷۶۶-۶۷۶-۶۸۹

ابو سقیان ۶۱۴

ابو طالب ۷۱

ابو سعید ۸۲۲

ابو علی (سینا) ۶۷۶-۷۵۹

ابو فراس ۵۶۵

ابو الهب ۸۷-۸۹-۷۶۶

ابو نصر (قارابی) ۶۱۱-۴۸۰

ابو نصر ۵۰۷

اندر ۹۴-۱۵۹-۱۶۶-۹۶۵

احمد ۳۸۳

احمد (یوسف اکریم) ۳۲-۴۹۸-۱۰۴-

۲۰۷-۲۱۱-۲۱۷-۲۲۸-۲۴۸-۲۵۴-۲۵۴

۲۶۲-۲۶۹-۲۷۲-۲۷۴-۲۷۸-۲۸۱-۳۲۷

۳۲۸-۳۳۱-۳۳۷-۳۴۸-۳۶۷-۳۶۹-

۳۸۲-۳۹۷-۴۰۷-۴۷۶-۴۷۶-۵۱۹-۵۳۱

۵۳۲-۵۴۷-۵۹۰-۶۷۳-۶۵۵-۶۷۶-۶۷۶-

۶۸۶-۷۰۵-۷۶۶-۸۰۴-۸۱۱-۹۴۳-

(وینیزوک : محمد - ابو القاسم مصطفی)

اکوان (دور) ۴۹۲-۶۶۰  
 الب ارسلان ۱۹۸-۴۵۵  
 البکین ۱۲۶ ح  
 البت ۴۸۶  
 البوا ۱۶۶  
 الب قلیخان ایلخانی ۷۸۰-۷۷۹  
 الله وردی خان ۷۹۴  
 الباس (حضرت) ۸۴۰  
 ابامی (هریری) ۷۲۳-۹۴  
 ام هانی ۷۵۶-۷۸۸  
 امیر خسرو دهلوی ۵۵۷ ح  
 امیر دیوان ۲۳۱  
 امیر نظام ۲۱۵-۳۲۵-۵۵۱-۵۶۷  
 (نیز رک: قلی خان)  
 امین الملک ۷۰۹  
 اندروس ۷۲۴  
 اوری ۱۲۹-۱۸۱-۴۳۱-۷۱۰-۷۲۴ ح  
 ۷۳۵-۷۶۲-۷۶۶-۷۹۶  
 ابوشیران ۱۹۹-۵۹۹-۶۵۰-۷۹۸-۸۶۶  
 اورنگ ۴۸۵  
 اوکتای ۷۲۰  
 اوکتای قان (فرزند شجاع السلطنه)  
 ۶۶۸  
 اومان (انیرالدین) ۷۹۵  
 اویس قرن ۱۱۴-۳۵۴-۳۹۵-۵۶۵  
 ۵۷۸-۶۱۳-۶۵۵-۷۰۵  
 اهرن ۴۵۰-۵۹۶-۶۸۷  
 اباز ۳۹۳-۴۴۵-۴۴۶-۸۴۶-۸۵۲  
 ۸۸۱-۸۸۰-۸۷۳  
 ایرج ۴۴۷-۶۶۴-۷۹۱ ح  
 ایلخان ۳۶۸  
 ایلک ۲۲۵ ح  
 ایلیا ۲۸۱  
 ایوب ۵۷-۵۷۷-۵۸۱-۶۶۳-۷۶۷  
 باب ۷۲-۶۵

۱۳۶-۱۴۵-۱۴۶-۱۴۷-۱۵۶-۱۶۱-۱۶۳  
 ۲۱۰-۲۱۲-۲۱۵-۲۱۹-۲۲۰-۲۲۴-۲۳۳  
 ۲۳۵-۲۳۸-۲۴۳-۲۵۲-۲۵۹-۲۶۰-۲۷۶  
 ۲۸۲-۲۹۸-۳۰۱-۳۰۴-۳۱۰-۳۲۵-۳۸۸  
 ۳۸۹-۳۹۸-۴۴۵-۴۷۵-۵۳۵-۵۵۲-۵۵۹  
 ۶۱۹-۶۲۸-۶۳۲-۶۳۵-۶۶۳-۶۶۳ ح  
 ۶۶۷-۶۷۰-۶۷۲-۶۷۵-۶۷۶-۶۸۲-۶۸۶  
 ۷۱۳-۷۲۳-۷۴۰-۷۴۲-۷۴۵-۷۵۸-۷۶۱  
 ۷۶۴-۷۶۵-۷۹۱-۷۹۳-۸۶۱-۸۶۲-۸۷۱  
 ۹۳۶-۹۵۴  
 اسکندر بیک ۷۹۲ ح  
 اسماعیل ۱۷۳-۴۱۲-۴۱۳-۵۷۳ ح  
 ۹۰۱-۹۷۴  
 اسماعیل (خدمتگار محمد شاه) ۷۳۰  
 اسماعیل (خواشده) ۹۰۰-۹۰۱-۹۰۷  
 ۹۱۱-۹۱۲  
 اسما ۳  
 اشکبوس ۲۵-۱۴۵-۴۱۳-۴۴۲-۴۶۰-۵۰۷  
 ۵۵۰-۶۶۰  
 اسمعی ۸۲۲  
 اعتماد الدوله ۳۶۰ (نیز رک: میرزا آقا  
 خان خندرا عظم)  
 اعشی ۶۲۴  
 افراسیاب ۴۱ ح-۵۵-۶۰-۶۹-۷۲-  
 ۷۷-۱۴۵ ح-۱۵۸-۱۶۲-۱۶۹-۴۵۹-۵۸۰  
 ۷۱۳-۷۲۵-۷۲۶ ح-۷۳۹-۸۲۱  
 افضل الدین ۱۴۸ (نیز رک: خاقانی)  
 افلاطون ۲۱۲-۴۷۹ ح-۶۷۷-۶۸۲-  
 ۶۸۵-۶۸۶-۷۱۷  
 اقبال (عاس) ۹۶۴ ح  
 اقلیدس ۱۰۶-۲۹۰-۳۶۷-۵۹۵  
 ۶۰۷-۷۹۲  
 اقلیمیا ۶۶۳  
 اکبر ۸۰۲  
 اکبر نواب (حاج) ۱۱۱-۱۱۲

بابا ۸۶۲

باختر (خواهر شجاع السلطنه) ۶۶۴

بارید ۱۶۳-۳۹۸-۶۹۲-۷۰۸

باقر ۴۷۸

باقر (امام محمد) ۱۶-۵۴۸

باقل ۵۳۲-۷۹۴-۷۹۶

بابو کشب ۶۶۳

بایزید ۷۹۴

بول (حضرت فاطمه) ۷۱-۲۱۷-۲۱۸

۲۲۱-۵۱۹-۵۴۸-۹۳۷ (نیز رک: زهرا -

فاطمه)

بشینه ۶۵۴

بخت النصر ۵۱۸

بیدیل بن درقاء خراسانی ۶۱۴ ح

براهیم رک: ابراهیم - خلیل

برخیا ۹۹-۴۴۷-۵۳۰

برزور ۶۳۹-۶۴۳-۷۱۷-۷۲۰-۷۲۳

برزین ۴۷۰-۴۷۸

بردخیم ۱۴۶ ح

بره ۲۸۵ ح

بستی (ابوالفتح) ۹۷۷

بسیق (ابواسحق شیرازی) ۴۸۲

بشر ۶۵۵

بطلمیوس ۳۱۶ ح

بفرا (خان) ۷۴۲

بقراط ۶۸۰-۶۹۳

بال ۲۱۹-۲۵۲-۲۸۴-۳۵۴-۵۰۵

۵۲۱-۵۳۰-۸۴۷-۸۵۷

بلعم ۵۳۲

بلقیس ۷۴-۹۹ ح-۱۳۶-۲۵۲-۲۸۴

۶۶۳-۶۶۴-۶۶۶

بله ۶۶۳

بواسحق ۲۲۵ ح

بوالعلی ۳۰۸

بوزرجهز ۵۲۴

بوسلیک ۴۷۱

بومعشر ۲۷۵

بهادر خان ۶۷۱-۶۷۲

بهادر شه (رک: شجاع السلطنه)

جستعلی میرزا)

به آفرین ۷۲۶ ح

بهرام جورین ۴۵۹-۴۷۰

بهرام کور ۴۰-۱۱۹-۶۶۴ ح

بهمن ۳-۱۶-۴۳-۶۴-۱۴۵-۱۵۶

۳۱۷-۳۸۹-۴۰۴-۵۰۴-۵۲۵-۵۲۸-۵۸۷

۵۹۶-۶۰۱-۶۱۰-۶۶۸-۷۹۱-۸۲۲-۸۹۲

۹۵۹

بهمنیار ۳۶۷

بیژن ۳-۱۶-۴۳-۴۱۷-۴۸۱-۴۵۹

۵۷۷-۵۹۶-۶۰۲-۶۰۴-۶۲۶-۶۶۰-۷۲۵

۷۷۴-۷۸۷-۸۲۳-۸۴۱-۸۹۲

بیوراسپ ۱۴۵-۳۳۳-۳۳۴-۶۶۰

۶۶۳-۸۶۵ (نیز رک: شجاعک)

برنجان ۶۶۳

بری دخت ۶۶۴

بشنگ (بشن) ۴۸۹-۴۹۴-۵۸۰-۵۸۸

۶۰۲-۶۱۳-۷۹۵

بشون ۵۹۷

بشین ۶۰۲

بیروانی (عبدالله) ۲۷۸

بیور داود ۵۵۷ ح

بیورقحطان (عرب) ۴۶۹

بیورک ۶۶۴

بیوریا ۷۷۳

بیولادیوک (دیو) ۲۱

بیوران ۶۶۰-۷۲۰

تخفه ۶۶۴

تقی (امام مخد) ۵۴۸

تقی خان (امیر کبیر) ۴۶۰-۴۸۱-۵۱۲-۵۱۳-۵۱۴-۵۱۵-۵۱۶-۵۱۷-۵۱۸-۵۱۹-۵۲۰-۵۲۱-۵۲۲-۵۲۳-۵۲۴-۵۲۵-۵۲۶-۵۲۷-۵۲۸-۵۲۹-۵۳۰-۵۳۱-۵۳۲-۵۳۳-۵۳۴-۵۳۵-۵۳۶-۵۳۷-۵۳۸-۵۳۹-۵۴۰-۵۴۱-۵۴۲-۵۴۳-۵۴۴-۵۴۵-۵۴۶-۵۴۷-۵۴۸-۵۴۹-۵۵۰-۵۵۱-۵۵۲-۵۵۳-۵۵۴-۵۵۵-۵۵۶-۵۵۷-۵۵۸-۵۵۹-۵۶۰-۵۶۱-۵۶۲-۵۶۳-۵۶۴-۵۶۵-۵۶۶-۵۶۷-۵۶۸-۵۶۹-۵۷۰-۵۷۱-۵۷۲-۵۷۳-۵۷۴-۵۷۵-۵۷۶-۵۷۷-۵۷۸-۵۷۹-۵۸۰-۵۸۱-۵۸۲-۵۸۳-۵۸۴-۵۸۵-۵۸۶-۵۸۷-۵۸۸-۵۸۹-۵۹۰-۵۹۱-۵۹۲-۵۹۳-۵۹۴-۵۹۵-۵۹۶-۵۹۷-۵۹۸-۵۹۹-۶۰۰-۶۰۱-۶۰۲-۶۰۳-۶۰۴-۶۰۵-۶۰۶-۶۰۷-۶۰۸-۶۰۹-۶۱۰-۶۱۱-۶۱۲-۶۱۳-۶۱۴-۶۱۵-۶۱۶-۶۱۷-۶۱۸-۶۱۹-۶۲۰-۶۲۱-۶۲۲-۶۲۳-۶۲۴-۶۲۵-۶۲۶-۶۲۷-۶۲۸-۶۲۹-۶۳۰-۶۳۱-۶۳۲-۶۳۳-۶۳۴-۶۳۵-۶۳۶-۶۳۷-۶۳۸-۶۳۹-۶۴۰-۶۴۱-۶۴۲-۶۴۳-۶۴۴-۶۴۵-۶۴۶-۶۴۷-۶۴۸-۶۴۹-۶۵۰-۶۵۱-۶۵۲-۶۵۳-۶۵۴-۶۵۵-۶۵۶-۶۵۷-۶۵۸-۶۵۹-۶۶۰-۶۶۱-۶۶۲-۶۶۳-۶۶۴-۶۶۵-۶۶۶-۶۶۷-۶۶۸-۶۶۹-۶۷۰-۶۷۱-۶۷۲-۶۷۳-۶۷۴-۶۷۵-۶۷۶-۶۷۷-۶۷۸-۶۷۹-۶۸۰-۶۸۱-۶۸۲-۶۸۳-۶۸۴-۶۸۵-۶۸۶-۶۸۷-۶۸۸-۶۸۹-۶۹۰-۶۹۱-۶۹۲-۶۹۳-۶۹۴-۶۹۵-۶۹۶-۶۹۷-۶۹۸-۶۹۹-۷۰۰-۷۰۱-۷۰۲-۷۰۳-۷۰۴-۷۰۵-۷۰۶-۷۰۷-۷۰۸-۷۰۹-۷۱۰-۷۱۱-۷۱۲-۷۱۳-۷۱۴-۷۱۵-۷۱۶-۷۱۷-۷۱۸-۷۱۹-۷۲۰-۷۲۱-۷۲۲-۷۲۳-۷۲۴-۷۲۵-۷۲۶-۷۲۷-۷۲۸-۷۲۹-۷۳۰-۷۳۱-۷۳۲-۷۳۳-۷۳۴-۷۳۵-۷۳۶-۷۳۷-۷۳۸-۷۳۹-۷۴۰-۷۴۱-۷۴۲-۷۴۳-۷۴۴-۷۴۵-۷۴۶-۷۴۷-۷۴۸-۷۴۹-۷۵۰-۷۵۱-۷۵۲-۷۵۳-۷۵۴-۷۵۵-۷۵۶-۷۵۷-۷۵۸-۷۵۹-۷۶۰-۷۶۱-۷۶۲-۷۶۳-۷۶۴-۷۶۵-۷۶۶-۷۶۷-۷۶۸-۷۶۹-۷۷۰-۷۷۱-۷۷۲-۷۷۳-۷۷۴-۷۷۵-۷۷۶-۷۷۷-۷۷۸-۷۷۹-۷۸۰-۷۸۱-۷۸۲-۷۸۳-۷۸۴-۷۸۵-۷۸۶-۷۸۷-۷۸۸-۷۸۹-۷۹۰-۷۹۱-۷۹۲-۷۹۳-۷۹۴-۷۹۵-۷۹۶-۷۹۷-۷۹۸-۷۹۹-۸۰۰-۸۰۱-۸۰۲-۸۰۳-۸۰۴-۸۰۵-۸۰۶-۸۰۷-۸۰۸-۸۰۹-۸۱۰-۸۱۱-۸۱۲-۸۱۳-۸۱۴-۸۱۵-۸۱۶-۸۱۷-۸۱۸-۸۱۹-۸۲۰-۸۲۱-۸۲۲-۸۲۳-۸۲۴-۸۲۵-۸۲۶-۸۲۷-۸۲۸-۸۲۹-۸۳۰-۸۳۱-۸۳۲-۸۳۳-۸۳۴-۸۳۵-۸۳۶-۸۳۷-۸۳۸-۸۳۹-۸۴۰-۸۴۱-۸۴۲-۸۴۳-۸۴۴-۸۴۵-۸۴۶-۸۴۷-۸۴۸-۸۴۹-۸۵۰-۸۵۱-۸۵۲-۸۵۳-۸۵۴-۸۵۵-۸۵۶-۸۵۷-۸۵۸-۸۵۹-۸۶۰-۸۶۱-۸۶۲-۸۶۳-۸۶۴-۸۶۵-۸۶۶-۸۶۷-۸۶۸-۸۶۹-۸۷۰-۸۷۱-۸۷۲-۸۷۳-۸۷۴-۸۷۵-۸۷۶-۸۷۷-۸۷۸-۸۷۹-۸۸۰-۸۸۱-۸۸۲-۸۸۳-۸۸۴-۸۸۵-۸۸۶-۸۸۷-۸۸۸-۸۸۹-۸۹۰-۸۹۱-۸۹۲-۸۹۳-۸۹۴-۸۹۵-۸۹۶-۸۹۷-۸۹۸-۸۹۹-۹۰۰-۹۰۱-۹۰۲-۹۰۳-۹۰۴-۹۰۵-۹۰۶-۹۰۷-۹۰۸-۹۰۹-۹۱۰-۹۱۱-۹۱۲-۹۱۳-۹۱۴-۹۱۵-۹۱۶-۹۱۷-۹۱۸-۹۱۹-۹۲۰-۹۲۱-۹۲۲-۹۲۳-۹۲۴-۹۲۵-۹۲۶-۹۲۷-۹۲۸-۹۲۹-۹۳۰-۹۳۱-۹۳۲-۹۳۳-۹۳۴-۹۳۵-۹۳۶-۹۳۷-۹۳۸-۹۳۹-۹۴۰-۹۴۱-۹۴۲-۹۴۳-۹۴۴-۹۴۵-۹۴۶-۹۴۷-۹۴۸-۹۴۹-۹۵۰-۹۵۱-۹۵۲-۹۵۳-۹۵۴-۹۵۵-۹۵۶-۹۵۷-۹۵۸-۹۵۹-۹۶۰-۹۶۱-۹۶۲-۹۶۳-۹۶۴-۹۶۵-۹۶۶-۹۶۷-۹۶۸-۹۶۹-۹۷۰-۹۷۱-۹۷۲-۹۷۳-۹۷۴-۹۷۵-۹۷۶-۹۷۷-۹۷۸-۹۷۹-۹۸۰-۹۸۱-۹۸۲-۹۸۳-۹۸۴-۹۸۵-۹۸۶-۹۸۷-۹۸۸-۹۸۹-۹۹۰-۹۹۱-۹۹۲-۹۹۳-۹۹۴-۹۹۵-۹۹۶-۹۹۷-۹۹۸-۹۹۹-۱۰۰۰-۱۰۰۱-۱۰۰۲-۱۰۰۳-۱۰۰۴-۱۰۰۵-۱۰۰۶-۱۰۰۷-۱۰۰۸-۱۰۰۹-۱۰۱۰-۱۰۱۱-۱۰۱۲-۱۰۱۳-۱۰۱۴-۱۰۱۵-۱۰۱۶-۱۰۱۷-۱۰۱۸-۱۰۱۹-۱۰۲۰-۱۰۲۱-۱۰۲۲-۱۰۲۳-۱۰۲۴-۱۰۲۵-۱۰۲۶-۱۰۲۷-۱۰۲۸-۱۰۲۹-۱۰۳۰-۱۰۳۱-۱۰۳۲-۱۰۳۳-۱۰۳۴-۱۰۳۵-۱۰۳۶-۱۰۳۷-۱۰۳۸-۱۰۳۹-۱۰۴۰-۱۰۴۱-۱۰۴۲-۱۰۴۳-۱۰۴۴-۱۰۴۵-۱۰۴۶-۱۰۴۷-۱۰۴۸-۱۰۴۹-۱۰۵۰-۱۰۵۱-۱۰۵۲-۱۰۵۳-۱۰۵۴-۱۰۵۵-۱۰۵۶-۱۰۵۷-۱۰۵۸-۱۰۵۹-۱۰۶۰-۱۰۶۱-۱۰۶۲-۱۰۶۳-۱۰۶۴-۱۰۶۵-۱۰۶۶-۱۰۶۷-۱۰۶۸-۱۰۶۹-۱۰۷۰-۱۰۷۱-۱۰۷۲-۱۰۷۳-۱۰۷۴-۱۰۷۵-۱۰۷۶-۱۰۷۷-۱۰۷۸-۱۰۷۹-۱۰۸۰-۱۰۸۱-۱۰۸۲-۱۰۸۳-۱۰۸۴-۱۰۸۵-۱۰۸۶-۱۰۸۷-۱۰۸۸-۱۰۸۹-۱۰۹۰-۱۰۹۱-۱۰۹۲-۱۰۹۳-۱۰۹۴-۱۰۹۵-۱۰۹۶-۱۰۹۷-۱۰۹۸-۱۰۹۹-۱۱۰۰-۱۱۰۱-۱۱۰۲-۱۱۰۳-۱۱۰۴-۱۱۰۵-۱۱۰۶-۱۱۰۷-۱۱۰۸-۱۱۰۹-۱۱۱۰-۱۱۱۱-۱۱۱۲-۱۱۱۳-۱۱۱۴-۱۱۱۵-۱۱۱۶-۱۱۱۷-۱۱۱۸-۱۱۱۹-۱۱۲۰-۱۱۲۱-۱۱۲۲-۱۱۲۳-۱۱۲۴-۱۱۲۵-۱۱۲۶-۱۱۲۷-۱۱۲۸-۱۱۲۹-۱۱۳۰-۱۱۳۱-۱۱۳۲-۱۱۳۳-۱۱۳۴-۱۱۳۵-۱۱۳۶-۱۱۳۷-۱۱۳۸-۱۱۳۹-۱۱۴۰-۱۱۴۱-۱۱۴۲-۱۱۴۳-۱۱۴۴-۱۱۴۵-۱۱۴۶-۱۱۴۷-۱۱۴۸-۱۱۴۹-۱۱۵۰-۱۱۵۱-۱۱۵۲-۱۱۵۳-۱۱۵۴-۱۱۵۵-۱۱۵۶-۱۱۵۷-۱۱۵۸-۱۱۵۹-۱۱۶۰-۱۱۶۱-۱۱۶۲-۱۱۶۳-۱۱۶۴-۱۱۶۵-۱۱۶۶-۱۱۶۷-۱۱۶۸-۱۱۶۹-۱۱۷۰-۱۱۷۱-۱۱۷۲-۱۱۷۳-۱۱۷۴-۱۱۷۵-۱۱۷۶-۱۱۷۷-۱۱۷۸-۱۱۷۹-۱۱۸۰-۱۱۸۱-۱۱۸۲-۱۱۸۳-۱۱۸۴-۱۱۸۵-۱۱۸۶-۱۱۸۷-۱۱۸۸-۱۱۸۹-۱۱۹۰-۱۱۹۱-۱۱۹۲-۱۱۹۳-۱۱۹۴-۱۱۹۵-۱۱۹۶-۱۱۹۷-۱۱۹۸-۱۱۹۹-۱۲۰۰-۱۲۰۱-۱۲۰۲-۱۲۰۳-۱۲۰۴-۱۲۰۵-۱۲۰۶-۱۲۰۷-۱۲۰۸-۱۲۰۹-۱۲۱۰-۱۲۱۱-۱۲۱۲-۱۲۱۳-۱۲۱۴-۱۲۱۵-۱۲۱۶-۱۲۱۷-۱۲۱۸-۱۲۱۹-۱۲۲۰-۱۲۲۱-۱۲۲۲-۱۲۲۳-۱۲۲۴-۱۲۲۵-۱۲۲۶-۱۲۲۷-۱۲۲۸-۱۲۲۹-۱۲۳۰-۱۲۳۱-۱۲۳۲-۱۲۳۳-۱۲۳۴-۱۲۳۵-۱۲۳۶-۱۲۳۷-۱۲۳۸-۱۲۳۹-۱۲۴۰-۱۲۴۱-۱۲۴۲-۱۲۴۳-۱۲۴۴-۱۲۴۵-۱۲۴۶-۱۲۴۷-۱۲۴۸-۱۲۴۹-۱۲۵۰-۱۲۵۱-۱۲۵۲-۱۲۵۳-۱۲۵۴-۱۲۵۵-۱۲۵۶-۱۲۵۷-۱۲۵۸-۱۲۵۹-۱۲۶۰-۱۲۶۱-۱۲۶۲-۱۲۶۳-۱۲۶۴-۱۲۶۵-۱۲۶۶-۱۲۶۷-۱۲۶۸-۱۲۶۹-۱۲۷۰-۱۲۷۱-۱۲۷۲-۱۲۷۳-۱۲۷۴-۱۲۷۵-۱۲۷۶-۱۲۷۷-۱۲۷۸-۱۲۷۹-۱۲۸۰-۱۲۸۱-۱۲۸۲-۱۲۸۳-۱۲۸۴-۱۲۸۵-۱۲۸۶-۱۲۸۷-۱۲۸۸-۱۲۸۹-۱۲۹۰-۱۲۹۱-۱۲۹۲-۱۲۹۳-۱۲۹۴-۱۲۹۵-۱۲۹۶-۱۲۹۷-۱۲۹۸-۱۲۹۹-۱۳۰۰-۱۳۰۱-۱۳۰۲-۱۳۰۳-۱۳۰۴-۱۳۰۵-۱۳۰۶-۱۳۰۷-۱۳۰۸-۱۳۰۹-۱۳۱۰-۱۳۱۱-۱۳۱۲-۱۳۱۳-۱۳۱۴-۱۳۱۵-۱۳۱۶-۱۳۱۷-۱۳۱۸-۱۳۱۹-۱۳۲۰-۱۳۲۱-۱۳۲۲-۱۳۲۳-۱۳۲۴-۱۳۲۵-۱۳۲۶-۱۳۲۷-۱۳۲۸-۱۳۲۹-۱۳۳۰-۱۳۳۱-۱۳۳۲-۱۳۳۳-۱۳۳۴-۱۳۳۵-۱۳۳۶-۱۳۳۷-۱۳۳۸-۱۳۳۹-۱۳۴۰-۱۳۴۱-۱۳۴۲-۱۳۴۳-۱۳۴۴-۱۳۴۵-۱۳۴۶-۱۳۴۷-۱۳۴۸-۱۳۴۹-۱۳۵۰-۱۳۵۱-۱۳۵۲-۱۳۵۳-۱۳۵۴-۱۳۵۵-۱۳۵۶-۱۳۵۷-۱۳۵۸-۱۳۵۹-۱۳۶۰-۱۳۶۱-۱۳۶۲-۱۳۶۳-۱۳۶۴-۱۳۶۵-۱۳۶۶-۱۳۶۷-۱۳۶۸-۱۳۶۹-۱۳۷۰-۱۳۷۱-۱۳۷۲-۱۳۷۳-۱۳۷۴-۱۳۷۵-۱۳۷۶-۱۳۷۷-۱۳۷۸-۱۳۷۹-۱۳۸۰-۱۳۸۱-۱۳۸۲-۱۳۸۳-۱۳۸۴-۱۳۸۵-۱۳۸۶-۱۳۸۷-۱۳۸۸-۱۳۸۹-۱۳۹۰-۱۳۹۱-۱۳۹۲-۱۳۹۳-۱۳۹۴-۱۳۹۵-۱۳۹۶-۱۳۹۷-۱۳۹۸-۱۳۹۹-۱۴۰۰-۱۴۰۱-۱۴۰۲-۱۴۰۳-۱۴۰۴-۱۴۰۵-۱۴۰۶-۱۴۰۷-۱۴۰۸-۱۴۰۹-۱۴۱۰-۱۴۱۱-۱۴۱۲-۱۴۱۳-۱۴۱۴-۱۴۱۵-۱۴۱۶-۱۴۱۷-۱۴۱۸-۱۴۱۹-۱۴۲۰-۱۴۲۱-۱۴۲۲-۱۴۲۳-۱۴۲۴-۱۴۲۵-۱۴۲۶-۱۴۲۷-۱۴۲۸-۱۴۲۹-۱۴۳۰-۱۴۳۱-۱۴۳۲-۱۴۳۳-۱۴۳۴-۱۴۳۵-۱۴۳۶-۱۴۳۷-۱۴۳۸-۱۴۳۹-۱۴۴۰-۱۴۴۱-۱۴۴۲-۱۴۴۳-۱۴۴۴-۱۴۴۵-۱۴۴۶-۱۴۴۷-۱۴۴۸-۱۴۴۹-۱۴۵۰-۱۴۵۱-۱۴۵۲-۱۴۵۳-۱۴۵۴-۱۴۵۵-۱۴۵۶-۱۴۵۷-۱۴۵۸-۱۴۵۹-۱۴۶۰-۱۴۶۱-۱۴۶۲-۱۴۶۳-۱۴۶۴-۱۴۶۵-۱۴۶۶-۱۴۶۷-۱۴۶۸-۱۴۶۹-۱۴۷۰-۱۴۷۱-۱۴۷۲-۱۴۷۳-۱۴۷۴-۱۴۷۵-۱۴۷۶-۱۴۷۷-۱۴۷۸-۱۴۷۹-۱۴۸۰-۱۴۸۱-۱۴۸۲-۱۴۸۳-۱۴۸۴-۱۴۸۵-۱۴۸۶-۱۴۸۷-۱۴۸۸-۱۴۸۹-۱۴۹۰-۱۴۹۱-۱۴۹۲-۱۴۹۳-۱۴۹۴-۱۴۹۵-۱۴۹۶-۱۴۹۷-۱۴۹۸-۱۴۹۹-۱۵۰۰-۱۵۰۱-۱۵۰۲-۱۵۰۳-۱۵۰۴-۱۵۰۵-۱۵۰۶-۱۵۰۷-۱۵۰۸-۱۵۰۹-۱۵۱۰-۱۵۱۱-۱۵۱۲-۱۵۱۳-۱۵۱۴-۱۵۱۵-۱۵۱۶-۱۵۱۷-۱۵۱۸-۱۵۱۹-۱۵۲۰-۱۵۲۱-۱۵۲۲-۱۵۲۳-۱۵۲۴-۱۵۲۵-۱۵۲۶-۱۵۲۷-۱۵۲۸-۱۵۲۹-۱۵۳۰-۱۵۳۱-۱۵۳۲-۱۵۳۳-۱۵۳۴-۱۵۳۵-۱۵۳۶-۱۵۳۷-۱۵۳۸-۱۵۳۹-۱۵۴۰-۱۵۴۱-۱۵۴۲-۱۵۴۳-۱۵۴۴-۱۵۴۵-۱۵۴۶-۱۵۴۷-۱۵۴۸-۱۵۴۹-۱۵۵۰-۱۵۵۱-۱۵۵۲-۱۵۵۳-۱۵۵۴-۱۵۵۵-۱۵۵۶-۱۵۵۷-۱۵۵۸-۱۵۵۹-۱۵۶۰-۱۵۶۱-۱۵۶۲-۱۵۶۳-۱۵۶۴-۱۵۶۵-۱۵۶۶-۱۵۶۷-۱۵۶۸-۱۵۶۹-۱۵۷۰-۱۵۷۱-۱۵۷۲-۱۵۷۳-۱۵۷۴-۱۵۷۵-۱۵۷۶-۱۵۷۷-۱۵۷۸-۱۵۷۹-۱۵۸۰-۱۵۸۱-۱۵۸۲-۱۵۸۳-۱۵۸۴-۱۵۸۵-۱۵۸۶-۱۵۸۷-۱۵۸۸-۱۵۸۹-۱۵۹۰-۱۵۹۱-۱۵۹۲-۱۵۹۳-۱۵۹۴-۱۵۹۵-۱۵۹۶-۱۵۹۷-۱۵۹۸-۱۵۹۹-۱۶۰۰-۱۶۰۱-۱۶۰۲-۱۶۰۳-۱۶۰۴-۱۶۰۵-۱۶۰۶-۱۶۰۷-۱۶۰۸-۱۶۰۹-۱۶۱۰-۱۶۱۱-۱۶۱۲-۱۶۱۳-۱۶۱۴-۱۶۱۵-۱۶۱۶-۱۶۱۷-۱۶۱۸-۱۶۱۹-۱۶۲۰-۱۶۲۱-۱۶۲۲

نکس ۸۵۷

توبه ۶۵۴

تور ۴۳۳-۴۴۷

توکروس ۳۱۶ ج

توتن ۲۱-۷۲-۵۳-۱۳۴-۱۶۱-۱۷۸

۳۹۰-۴۵۹-۵۷۵-۵۷۷-۵۸۰-۵۸۷-۵۸۸

۵۹۶-۵۹۷-۶۱۶-۶۳۹-۶۴۳-۶۷۰-۷۸۵

۸۱۰-۸۲۳-۸۶۳ (نیزک: رستم)

تیمورس ۶۴۳-۶۸۰-۷۴۲-۷۹۹

تیمیشه ۶۶۲

تیمور-۱۵۸-۶۷۰-۷۲۳

تعلب ۸۲۲ ج

جاجط (ابو عثمان عمرو بن یخر) ۸۲۳

جالوت ۴۶۸

جانوسیار ۶۷۲

جبرئیل ۲۲-۵۷-۶۳-۸۷-۱۱۶-۱۶۴

۲۰۰-۲۰۲-۲۰۸-۲۵۶-۲۵۷-۲۸۲-۳۱۰

۳۱۹-۳۵۳-۳۵۸-۳۶۰-۳۷۲-۴۱۷

۴۷۱-۴۹۲-۵۱۲-۵۲۶-۵۴۸-۵۵۹-۵۷۳

۵۸۸-۵۸۹-۵۹۷-۶۵۱-۶۶۷-۶۹۲-۶۹۳

۷۵۴-۷۶۹-۷۸۸-۷۹۰-۸۰۱-۸۳۳-۸۴۷

۹۴۶-۹۶۹ (نیزک: روح الامین)

جزیر ۴۷۸

جعفر ۱۰۰

جعفر (امام صادق) ۱۶-۲۱۱-۲۱۷

۲۷۴-۳۷۲-۵۴۸-۶۲۳-۶۷۳-۷۰۵-۷۶۶-۸۲۳

جعفر (برمکی) ۱۵۵-۵۳۰-۶۵۶

۷۶۴-۷۶۶-۹۶۸

جعفر (کذاب) ۶۷۳

جعفای خان (پسر ارغون میرزا) ۵۷۴-۵۷۵

جلال الدین (خوارزمشاه) ۱۵۹

جلال الدین محمد مولوی ۷۸۲ ج-۸۸۶ ج

جلال الوزرا ۷۳۵

جمشید (جم) ۴۳-۴۷-۴۹-۵۴-۷۸

۸۳-۹۵-۱۰۰-۱۱۰-۱۱۶-۱۱۷-۱۱۹

۱۴۴-۱۴۶ ج-۱۴۷-۱۵۶-۱۵۹-۱۶۱

۱۹۸-۲۳۸-۲۳۹-۲۸۰-۳۰۱-۳۱۹

۳۳۲-۳۳۳-۳۳۶-۳۴۱-۳۴۹-۳۵۰

۳۵۱-۳۵۲-۳۵۴-۳۵۶-۳۵۸-۳۶۸

۳۷۲-۳۷۳-۳۸۶-۳۸۹-۳۹۱

۳۹۳-۳۹۶-۴۰۷-۴۱۴-۴۱۵-۴۱۷

۴۱۸-۴۲۳-۴۴۸-۴۸۷-۵۰۸-۵۰۷

۵۲۲-۵۲۴-۵۲۷-۵۲۹-۵۳۰-۵۳۵

۵۴۰-۵۵۹-۵۶۶-۵۷۰-۶۲۲-۶۴۳

۶۶۳ ج-۶۶۶-۶۷۴-۶۹۷-۷۰۳-۷۰۲

۷۰۷-۷۰۹-۷۱۳-۷۱۷-۷۳۷-۷۴۴

۷۴۵-۷۵۷-۷۶۵-۷۶۸-۷۷۶-۷۹۰

۷۹۱-۷۹۲-۷۹۴-۸۰۵-۸۲۱-۸۳۵

۸۳۸-۸۴۱-۸۴۳-۸۵۷-۸۵۸-۸۷۰

۸۷۴-۸۷۷-۸۹۰-۸۹۴-۹۱۳-۹۱۴

۹۱۹-۹۲۰-۹۲۵-۹۵۴-۹۵۹

جمیل ۶۵۴

جور ۸۰-۲۸۵ ج

جنگ ۴۸۶

جنگیز ۴۵۴-۴۵۵-۶۶۳ ج-

۶۸۰-۷۲۳-۹۰۰

جبال ۲۴۵-۲۷۰-۳۹۰-۴۶۴-۴۷۰

۵۱۰-۵۱۷-۵۲۹

جانب ۱۸۲-۵۲۴-۵۳۰-۵۳۲

۶۳۹-۶۴۷-۶۶۸-۶۷۸-۷۴۷-۸۲۳

حارث ۲۸۲

حارث بن یزید ۲۷۸ ج-۲۸۵ ج

حافظ ۲۶۸ ج-۲۶۹ ج-۲۶۹ ج-۲۶۸ ج

۴۸۵ ج-۴۸۳ ج-۸۷۱ ج-۹۱۵ ج

حام ۱۲۰-۴۸۵

حبيب (قائمی) ۵۷۰-۸۳۰-۹۴۰-۳۹۰

۵۱۹-۶۴۸-۷۶۶-۸۰۶-۸۹۷ (نیزک: قائمی)

(قائمی)

حسان (بن ثابت) ۴۰-۱۵۱-۲۱۱

۴۶۰-۴۶۲-۴۷۲-۵۳۲-۵۶۵-۶۲۱

۶۲۴-۶۲۸-۶۳۵-۶۶۰-۶۷۸-۷۵۸



دستان ۱۳۷-۱۶۰-۱۷۹-۱۷۲-۶۴۸-  
۶۵۶-۶۶۸-۶۶۷-۶۶۱-۶۵۶-۶۵۶

دعد ۵۹-۶۱۵-۷۵۰

دقاق (ابوعالی) ۴۷۹

دمن ۶۱۵-۵۷۸

دمور ۲۹۵

دولشاه ۴۷۰-۴۷۲

دهخدا ۸۵۹ ح

ذوالخمار ۴۸-۴۰۹-۷۶۸

ذوالرباشین (میرزا ابوالقاسم همدانی)

۲۷-۴۶۶-۴۶۷-۴۶۸-۴۷۲

زابعه (عدویه) ۲۵۳-۶۶۲

زاحیل ۶۶۳

زامنین ۴۲-۶۹۲-۷۰۸-۷۱۲-۷۱۵

زامین ۶۵۴-۷۵۰

زیناب ۵۹-۶۱۵-۷۵۰

زحده ۶۶۳

زحیم زکریا ۳۸۳

زستم ۸۲-۹۴-۹۵-۱۳۵-۱۳۷

۱۴۵-۱۷۲-۱۷۳-۱۷۹-۱۸۸-۲۳۳

۲۴۴-۴۰۸-۴۱۳-۴۲۵-۴۳۷-۴۴۸-۴۶۰

۵۱۱-۵۱۲-۵۱۸-۵۲۵-۵۲۷-۵۲۸-۵۲۹

۵۳۳-۵۳۸-۵۵۶-۵۵۷-۵۵۷-۵۸۸-۵۹۲

۶۲۲-۶۲۸-۶۵۶-۶۶۱-۶۶۲-۶۶۳ ح

۶۶۷-۶۶۸-۶۷۰-۶۷۸-۶۷۳-۷۲۵

۷۶۵-۷۶۷-۷۹۵-۷۹۷-۸۴۹-۸۵۷-۸۷۲

۹۸۰ (نیزک : نهمتن)

زستم خان ۵۶۸-۵۶۹

زسطالیس ۴۷۹-۶۸۰-۸۶۱ (نیزک)

ازسطو

زضا (حضرت علی بن موسی) ۴-۳

۱۲-۲۱۷-۴۷۶-۵۴۸ (نیزک : علی بن

موسی)

زضوان ۲-۳۱-۳۴-۳۹-۱۴۳-۱۴۹

۱۵۹-۱۶۱-۱۶۹-۲۹۳-۴۶۴-۵۲۳-۵۳۲-۶۱۹

۶۲۷-۶۳۱-۶۶۴-۶۷۰-۶۷۶-۷۵۴-۷۶۰

۷۸۲-۸۴۷-۸۵۰-۸۶۶-۹۴۷

زقبه (حضرت) ۹۳۶

روح الامین ۱۵۱-۶۹۷-۸۶۷

(نیزک : جبرئیل)

زودابه ۶۶۳

زوشنک ۶۶۳

زهام ۱۱۹-۴۷۰-۵۵۲-۵۵۲-۵۵۷-۶۶۱

زوحان ۸۰۲

زوخانه ۶۶۳

زویو ۴۷۰

زواب ۷۱۸-۷۹۱

زادشم ۴۱-۱۵۸-۸۲۸

زاعی ۸۰۲

زال ۱۸۰-۴-۲۰-۳۹۰-۵۰۴-۵۱۱

۵۱۲-۵۱۸-۵۳۷-۵۴۹-۵۹۷-۶۶۰-۶۶۳ ح

۶۷۰-۶۷۴-۷۹۵ ح (نیزک : زب)

زبیده ۶۶۳

زب ۲۴۴-۲۴۵-۴۷۵-۵۳۷-۵۴۹

(نیزک : زال)

زواتیت (زواتیت - زودیت) ۲۵۱

۶۶۰-۷۶۵

زوبر ۱۶۳

زکریا ۱۰۳

زلفه ۶۶۳

زلیخا ۹-۱۷۳-۳۲۹-۵۶۶-۶۵۴

۶۶۰-۶۶۳-۶۶۵-۷۹۴-۸۰۵-۹۳۹

زو ۷۱۸

زواره ۸۱۰

زودین ۴۷۰

زودین ۴۷۰ ح

زهرا (حضرت) ۵-۷۶-۲۱۷-۲۲۱

۵۱۰-۵۹۰-۶۶۲ (نیزک : بتول - فاطمه)

زوب النساء ۶۶۳

زوبنه ۶۶۴

زوب (حضرت) ۹۳۶-۹۴۹

۸۶۳-۸۶۲-۸۶۱-۸۵۷-۸۳۴-۸۲۳-۸۰۵

۸۷۱-۸۸۷-۸۰۳-۹۱۵-۹۰۳-۹۵۷-۹۷۰

سليمان (حاج) ۶۵۰

سليمان (ميرزا) ۳۱

شجر ۶۴ - ۱۵۶-۱۵۹-۱۶۶-۱۶۷

۱۵۴-۳۰۸-۲۷۷-۲۲۴-۲۱۵-۱۹۸-۱۷۶

۴۷۰-۵۴۱-۵۷۷-۶۷۵-۷۰۶-۷۶۹

شمار ۱۰۶-۵۲۸

سورانی ۴۲۴-۴۲۷

سهراب ۱۱۴-۱۶۱-۱۶۵-۴۱۳-۵۲۹

۵۳۳-۵۵۴-۶۰۷-ج ۶۷۹-۸۴۹-۸۵۷

۸۷۲

شیراز بن عمرو ۶۱۴-ج

شيامك ۷۲۰-ج

شيانوس ۷۲-۱۵۶-۴۵۹-۴۹۴-۶۶۰

۶۶۷-۶۶۹-۶۸۶-۷۵۴-۷۶۳-۷۷۰

۷۹۸-۷۹۵

شيوه (عمرو بن عثمان) ۸۲۲

شيف الدوله ۵۰۵-ج ۸۲۲-ج

شيفه واليزن ۵۷۶-۵۸۲

شاوور (شاهاني) ۴۲۸

شاوور ۱۷-۳۲۰-۳۹۸-۴۷۸

شاهرخ خان ۵۷۹-۵۸۰

شهر ۱۹۸-۲۸۶-۵۴۸-۸۴۷

شيلی ۶۷۸

شیر ۲۸۶-۵۴۸-۸۴۷

شجاع السلطنة (شاهزاده) - ابوالنجاغ

شعلی میرزا ( ۶۴-۷۹-۸۱-۸۲-۸۴

۸۵۰-۹۰۰-۹۱۰-۹۶۳-۹۵۰-۱۱۶-۱۱۸

۱۱۹-۱۲۵-۱۳۴-۱۴۵-۱۵۴-۱۵۸-۱۵۹

۱۶۱-۱۶۹-۱۷۱-۱۷۸-۲۲۳-۲۲۴

۲۵۳-۲۵۴-۳۳۰-۳۳۷-۳۸۸-۳۸۹

۴۰۸-۴۲۷-۴۲۸-۴۲۹-۴۳۳-۴۵۸-۴۵۹

۴۵۹-۴۷۹-۴۸۰-۴۹۳-۵۷۵-۵۸۷-۵۹۵

شوبين ۴۷۰-ج

شاز ۶۵۲-۵۹۰-۶۶۲-۶۶۴

شاميان ۶۷۰-۷۹۱

شام ۲۵-۳۷-۴۳-۹۴-۱۱۹-۱۲۱

۱۴۷-۱۵۸-۲۰۴-۳۶۸-۵۲۴-۵۳۷-۵۳۹

۵۴۹-۵۵۶-۶۶۴-ج ۷۲۰-۷۶۵

شام (نور الدين) ۱۲۰-۳۲۵

شامان ۶۷۰-۷۹۱

شامري ۳۶-۵۹۱-۶۷۵-۶۸۲-۷۶۱

۷۶۶

شککين ۱۲۶-ج ۷۱۳

شيان ۳۵-۵۴۸-۱۸۲-۵۵۹-ج

۶۵۶-۷۹۴

شرخه ۶۶۰-۷۲۳

شرد

شردی ۹۴-ج ۵۵۸-ج ۹۰-ج ۸۳۱-ج

۹۴۰-ج

شکوبا ۷۹۳

شکيشه (حضرت) ۹۴۱-۹۳۶-۹۴۶

شام ۲۷۹

شاجوق ۶۴-۹۵-۲۷۴-۷۹۱

شام ۳۳-۱۱۹-۱۴۵-۴۴۷-۶۶۲

۷۴۵

شان ۱۵-۳۱-۴۰-۱۸۲-۲۳۸

۲۷۱-۲۵۵-۶۶۶-۶۶۷-۷۹۰-۸۰۰

شيان ۲۹-۳۳-۳۴-۳۵-۶۶

۷۴-۸۲-۸۴-۹۹-۱۱۶-۱۲۶-۱۴۴

۱۵۰-۱۵۷-۱۵۸-۱۹۱-۱۹۶-۲۰۷-۲۱۲

۲۳۳-۲۳۷-۲۴۲-۲۴۳-۲۴۴-۲۴۵-۲۴۶

۳۰۴-۳۰۷-۳۰۸-۳۱۳-۳۱۴-۳۱۵

۴۵۷-۴۵۹-۴۶۲-۴۶۳-۴۶۴-۴۶۵

۶۱۹-۶۲۰-۶۲۱-۶۲۲-۶۲۳-۶۲۴

۶۵۷-۶۶۶-۶۶۷-۶۷۰-۶۷۱-۶۷۲

۷۵۷-۷۶۲-۷۶۳-۷۶۴-۷۶۵-۷۶۶





عبدالمعظم ٩٠٦

عبدالله خان صدر ٥٧٠

عتبي (ابو نصر) ٩٧٧

عثمان ٦١٤ ح - ٦٣٢ ح

عثمان ٢٦٢

عثمان ٩٠٣ - ٦٥٤ - ٧٤٢

عزوم ٦٥٤

عزرايل ١٥ - ٨٧ - ١٧٩ - ٤١٠ - ٦٥١

عزرائيل ١٨٣ - ٣٠٩ - ٣٥٠ - ٤٥٨ - ٧٢٦

٩٠٦ (نيزرك : ملك الموت)

عز ٦٥٤

عزي ٦٠٣ - ٧٤٣

عزير (مفسر) ١٧٣٤ - ٣٥٢ - ٤٥٣

٤٥٤ - ٤٥٥ - ٥٨١ - ٧٦٨ - ٧٨٨ - ٨٠١ - ٩١١

عزير الدولة ٢١٩ - ٢٢٠

عزير خان ٢٤٥ - ٢٤٦ - ٢٤٧

عزير الدولة ٨٥٩ ح

عطار ٤٧٩ ح

عنان ٦٣٢ ح

عفرا ٦٥٤

عقيل ٨١٥

علاء الدولة ٨٨٦ ح

علي (بن ابي طالب امير المؤمنين) ٤٨ ح

٦٨ - ٧٢ - ١٠٠ - ١٤٢ - ١٥٦ - ١٥٧ - ٢٠٧ -

٢١٩ - ٢٣٤ - ٢٣٨ - ٢٥١ ح - ٢٥٨ - ٢٦١ -

٢٦٢ - ٢٦٩ - ٢٨١ - ٢٨٥ - ٣٢٦ - ٣٣٤ -

٣٣٧ - ٣٥٠ - ٣٥٤ ح - ٣٧٢ - ٤٥٠ - ٥١٧ -

٥١٨ - ٥٤٧ - ٥٤٩ - ٥٧١ - ٥٩١ - ٦٣٤ -

٦٤١ - ٦٤٢ - ٦٧٢ - ٦٧٤ - ٦٨٦ - ٧٥٢ - ٧٥٤ -

٧٥٥ - ٧٧٠ - ٧٧٥ - ٧٩٩ - ٨٠٠ - ٨٠٤ - ٨١٥ -

٨٥٢ - ٨٨٦ - ٩٤٨ (نيزرك : ابو الحسن ابو تراب

حيدر - مرنسي)

علي (بن حسين - زين العابدين - امام

سجاد) ١٦ - ٣٢٢ - ٥٠٦ - ٥٤٨ - ٥٨٨ -

٩٤٩ - ٩٣٦

علي (بن موسى - امام) ٢١٧ - ٤٧٩ -

٤٢٨ (نيزرك : رضا)

عليخان ١٤٣

علي خان والي ٣٤٩ - ٨٧٠ -

علي عكر ٩٤٩

عليقلي ميرزا (اعتقاد السلطنة) ٢٨ -

٢٩ - ١٠١ - ١٠٣ - ١١٢ - ١١٤ - ٨٦٨ - ٨٢١ -

٨٢٥ - ٨٢٧ -

علي يكدستي ٣٨٣

عمر ١٤٢ - ٢٥٤ - ٢٨٠ - ٦١٤ ح - ٦٦٣ ح

عمران ٢٩ - ٣٦ - ١٣٦ - ١٨٢ - ٢٨١ -

٤٦٢ - ٦٢٠ - ٦٢١ - ٦٥٥ - ٧٩١ - ٨٨٧ - ٩٤٧ -

عمر سعد ٩٤٨

عمر بن ربيعة الأباذي ٥٣٢ ح

عمر بن عبيدود ٤٨ ح - ١١٨ - ٣٣٦ -

٩٥٧ (نيزرك : ذوالخمار)

عمر وعاص ٤٤٠ - ٤٩٨ - ٦١٤ -

عمق (شهاب الدين بخاراوي) ١٧ -

٤٧٧

عنتر ١١٨ - ٢٦٢ - ٣٢٦ - ٥٩٠ - ٨٥٢ -

عنصري ١٧٦٠ - ٧١٠ - ٧٤٤ - ٧٦٢ -

عوج ٤٨٨

عوض ٩٧٧ ح

عيسى ٣٦ - ٥٠ - ٦٧ - ١٤٨ - ١٧١ - ١٨٢ -

٢٠٧ - ٢٥٣ - ٣٢٠ - ٣٢٦ - ٣٧٦ - ٣٨٩ - ٤٤٧ -

٤٧١ - ٥٣٠ - ٥٣٢ - ٥٩١ - ٦٢١ - ٦٢٦ - ٦٥٥ -

٦٧٣ - ٦٧٤ - ٦٧٧ - ٦٧٩ - ٦٨٠ - ٧٠٤ - ٧٠٩ -

٧٤٣ ح - ٧٩٣ - ٨٦٣ - ٩٢٥ (نيزرك :

مسيحا)

عيسى بن عمر ٨٢٢

غازان ١٥٩ - ٣٢٠

فاطمه (بنت علي بن موسى) ٢١٧

فاطمه (دختر امام حسين) ٩٤٩



کابوس ۵۴-۶۵-ج-۴۱۳-۴۸۷-۴۹۴  
۷۹۷-۷۴۵-۷۲۰-۶۵۶

کابوس ۵۴-۱۴۵-۱۶۹-۴۷۰-ج-۴۸۷-  
۵۷۷-۶۰۲-ج-۶۳۸-۷۲۴-۷۴۵-۷۹۰-  
۷۹۵-۸۱۱

کار ۱۴۵-۳۷۳-۳۷۳-۵۲۳-۶۲۸-  
۶۵۷-ج-۶۶۰-۶۶۱

کیار ۸۲۳

کتابتون ۶۶۳

کتیب (مقدمه و فتح دوم و تشریح سوم)  
۶۵۴

کرشاسب ۱۱۹-۵۲۶-۵۸۷-۷۴۵-  
۷۹۱

کریم خان (زند) ۷۹۲

کتابی ۸۲۲

کسری (انوشیروان) ۱۸۰-۳۸۹-  
۶۵۴

کشاد ۸۲۸

کاشتر ۳۹۹

کلیاسی (آقامحمدنوی) ۷۶۲-۷۶۳-  
کلتوم ۹۴۹

کله ۵۴-ج-۷۱-ج-۸۶-ج-۹۹-ج-

۱۰۶-ج-۱۲۲-ج-۱۳۴-ج-۱۳۵-ج-۱۴۵-ج-

۱۵۵-ج-۱۷۲-ج-۱۹۲-ج-۲۲۳-ج-۲۴۴-ج-

۲۵۱-ج-۲۶۳-ج-۲۶۷-ج-۲۷۰-ج-۲۷۶-ج-

۲۷۷-ج-۲۸۲-ج-۲۹۱-ج-۳۰۹-ج-۳۱۰-ج-

۳۲۶-ج-۳۳۱-ج-۳۳۳-ج-۳۳۸-ج-۳۶۷-ج-

۳۶۹-ج-۳۸۱-ج-۳۹۸-ج-۴۱۲-ج-۴۱۵-ج-

۴۲۲-ج-۴۲۹-ج-۴۳۳-ج-۴۴۱-ج-۴۴۳-ج-

۴۴۹-ج-۴۵۵-ج-۴۶۶-ج-۴۶۷-ج-۴۶۹-ج-۴۷۰-ج-

۴۷۱-ج-۴۷۲-ج-۴۷۳-ج-۴۷۶-ج-۴۷۷-ج-

۴۷۹-ج-۴۸۲-ج-۴۸۴-ج-۵۰۰-ج-۵۰۳-ج-۵۰۴-ج-

۵۱۶-ج-۵۱۸-ج-۵۲۶-ج-۵۳۸-ج-۵۳۹-ج-

۵۴۳-ج-۵۶۹-ج-۵۷۵-ج-۵۷۸-ج-۵۹۵-ج-

۷۹۱-۷۹۶-۷۹۷-۷۹۸-۸۰۱-۸۰۳-

۸۰۴-۸۱۷-۸۲۴-۸۳۳-۸۳۷-۸۵۲-۸۵۳-

۸۵۵-۸۵۹-۸۶۳-۸۶۷-۸۸۷-۸۸۵-

۸۸۸-۸۸۹-۸۹۰-۸۹۱-۸۹۲-۸۹۵-۸۹۶-

۸۹۸-۹۰۰-۹۰۲-۹۰۳-۹۰۵-۹۰۶-۹۰۷-

۹۰۸-۹۱۱-۹۱۲-۹۱۴-۹۱۵-۹۱۶-۹۱۷-

۹۱۸-۹۱۹-۹۲۰-۹۲۲-۹۲۳-۹۲۴-۹۲۵-

۹۲۷-۹۲۸-۹۲۹-۹۳۰-۹۳۱-۹۳۲-۹۳۶-

۹۴۹-۹۵۴-۹۶۵-۹۷۱-۹۷۵-۹۷۸-۹۸۰-

۹۸۱-۹۸۳

قاپوس ۷۷۵-۷۸۷

قارن ۴۳-۱۴۵-۳۱۷-۴۵۹-۵۱۷

۵۹۵-۵۹۷-۶۰۱-۶۱۰-۶۱۱-۶۱۶-۶۲۸-۶۶۰-

۶۶۱-۶۸۵-۶۸۶-۷۲۰

قارون ۲۱-۲۲۹-۲۳۵-۴۹۷-۵۹۵

۵۹۷-۶۰۱-۶۸۲-۶۸۵-۶۸۶-۹۴۳

قائم مقام ۱۴-۱۵۱-۱۵۲-۳۰۵-۵۲۴

۵۳۱-۷۳۸-۷۳۹

قیاد ۷-۴۸۹-۵۸۸-۷۰۱-۹۶۶-

قناد ۲۷۸

قدیرخان ۶۲۸

قریب (عبدالمطعم) ۲۰۵

قزوینی (محمد) ۲۹۶

قطا ۱۶-۴۵

قسنی ۸۲۳

قطب الدین خیزر ۱۶۰-ج-۸۶۶

قلی (کلی) ۸۲۳

قنبر ۲۰۸-۲۱۹-۲۵۲-۲۷۴-۲۸۶-

۶۷۴-۶۷۷-۸۴۸

قهرمان میرزا ۱۷۶

قیدافه ۶۹۲

قیس ۶۹۷

کاکو ۷۴۳

کاکران میرزا ۶۰۰-۶۰۱-۹۷۹-۹۸۰

الخالج ( ابو الفرج محمد بن عبد الله )

۸۵۹-

لقمان ۳۷-۴۹-۱۸۳-۶۶۷-۶۶۶-

۶۶۶-۶۶۷-۶۶۸-۶۶۹-۶۷۰-۶۷۱-۶۷۲-۶۷۳-

۷۹۵-۷۹۶-۷۹۷-

لوشا ۳۱۶-۳۲۰-۳۲۶-

لوشا ۳۶۹-

لوشا ۵۵-

لیراسب ۳۳۱-۵۸۷-۶۰۴-۶۰۶-۶۰۷-

۷۹۵-۷۹۶-

لیا ۶۶۳-

لیلی ۱۱۷-۱۱۸-۱۱۹-۱۲۰-۱۲۱-۱۲۲-

۸۰۵-۶۹۷-۶۸۵-

لیر ۶۵۴-

ماور ( بکره دار ) ۵۳۳-

ماوروت ۳۱۶-۴۵۶-۴۶۱-

ماورانی ( ابو عمر زوان بن العلاء ) ۸۲۳-

مائی ۱۷-۱۰۰-۳۱۶-۳۶۹-۳۷۰-

۳۶۶-۳۶۷-۳۶۸-۳۶۹-۳۷۰-۳۷۱-۳۷۲-۳۷۳-

۴۹۵-۴۹۶-۴۹۷-

ماء آفرین ۶۶۴-

ماغیار ۶۷۲-

مجتبی ( امام حسن ) ۵۷۴- ( نیزک :

حسن )

مجتبیون ۵۰۹-۱۰۴-۱۱۷-۱۱۸-۱۱۹-۱۲۰-

۸۰۵-۷۳۹-۶۹۷-۶۸۵-۶۵۴-

محمد ( پیغمبر اکرم ) ۵۶۵-۱۰۰-

۱۰۷-۱۰۸-۱۰۹-۱۱۰-۱۱۱-۱۱۲-۱۱۳-۱۱۴-

۱۱۵-۱۱۶-۱۱۷-۱۱۸-۱۱۹-۱۲۰-۱۲۱-

۱۲۲-۱۲۳-۱۲۴-۱۲۵-۱۲۶-۱۲۷-۱۲۸-۱۲۹-

۱۲۳-۱۲۴-۱۲۵-۱۲۶-۱۲۷-۱۲۸-۱۲۹-۱۳۰-

۱۳۱-۱۳۲-۱۳۳-۱۳۴-۱۳۵-۱۳۶-۱۳۷-

۱۳۸-۱۳۹-۱۴۰-۱۴۱-۱۴۲-۱۴۳-۱۴۴-

۱۴۵-۱۴۶-۱۴۷-۱۴۸-۱۴۹-۱۵۰-

۱۵۱-۱۵۲-۱۵۳-۱۵۴-۱۵۵-۱۵۶-

۱۵۷-۱۵۸-۱۵۹-۱۶۰-۱۶۱-۱۶۲-

۶۰۳-۶۰۴-۶۰۵-۶۰۶-۶۰۷-۶۰۸-

۶۰۹-۶۱۰-۶۱۱-۶۱۲-۶۱۳-۶۱۴-

۶۱۵-۶۱۶-۶۱۷-۶۱۸-۶۱۹-۶۲۰-

۶۲۱-۶۲۲-۶۲۳-۶۲۴-۶۲۵-۶۲۶-

۶۲۷-۶۲۸-۶۲۹-۶۳۰-۶۳۱-۶۳۲-

۶۳۳-۶۳۴-۶۳۵-۶۳۶-۶۳۷-۶۳۸-

۶۳۹-۶۴۰-۶۴۱-۶۴۲-۶۴۳-۶۴۴-

۶۴۵-۶۴۶-۶۴۷-۶۴۸-۶۴۹-۶۵۰-

۶۵۱-۶۵۲-۶۵۳-۶۵۴-۶۵۵-۶۵۶-

۶۵۷-۶۵۸-۶۵۹-۶۶۰-۶۶۱-۶۶۲-

۶۶۳-۶۶۴-۶۶۵-۶۶۶-۶۶۷-۶۶۸-

۶۶۹-۶۷۰-۶۷۱-۶۷۲-۶۷۳-۶۷۴-

۶۷۵-۶۷۶-۶۷۷-۶۷۸-۶۷۹-۶۸۰-

۶۸۱-۶۸۲-۶۸۳-۶۸۴-۶۸۵-۶۸۶-

۶۸۷-۶۸۸-۶۸۹-۶۹۰-۶۹۱-۶۹۲-

۶۹۳-۶۹۴-۶۹۵-۶۹۶-۶۹۷-۶۹۸-

۶۹۹-۷۰۰-۷۰۱-۷۰۲-۷۰۳-۷۰۴-

۷۰۵-۷۰۶-۷۰۷-۷۰۸-۷۰۹-۷۱۰-

۷۱۱-۷۱۲-۷۱۳-۷۱۴-۷۱۵-۷۱۶-

۷۱۷-۷۱۸-۷۱۹-۷۲۰-۷۲۱-۷۲۲-

۷۲۳-۷۲۴-۷۲۵-۷۲۶-۷۲۷-۷۲۸-

۷۲۹-۷۳۰-۷۳۱-۷۳۲-۷۳۳-۷۳۴-

۷۳۵-۷۳۶-۷۳۷-۷۳۸-۷۳۹-۷۴۰-

۷۴۱-۷۴۲-۷۴۳-۷۴۴-۷۴۵-۷۴۶-

۷۴۷-۷۴۸-۷۴۹-۷۵۰-۷۵۱-۷۵۲-

۷۵۳-۷۵۴-۷۵۵-۷۵۶-۷۵۷-۷۵۸-

۷۵۹-۷۶۰-۷۶۱-۷۶۲-۷۶۳-۷۶۴-

۷۶۵-۷۶۶-۷۶۷-۷۶۸-۷۶۹-۷۷۰-

۷۷۱-۷۷۲-۷۷۳-۷۷۴-۷۷۵-۷۷۶-

۷۷۷-۷۷۸-۷۷۹-۷۸۰-۷۸۱-۷۸۲-

۷۸۳-۷۸۴-۷۸۵-۷۸۶-۷۸۷-۷۸۸-

۷۸۹-۷۹۰-۷۹۱-۷۹۲-۷۹۳-۷۹۴-

۷۹۵-۷۹۶-۷۹۷-۷۹۸-۷۹۹-۸۰۰-

۸۰۱-۸۰۲-۸۰۳-۸۰۴-۸۰۵-۸۰۶-

۸۰۷-۸۰۸-۸۰۹-۸۱۰-۸۱۱-۸۱۲-

۸۱۳-۸۱۴-۸۱۵-۸۱۶-۸۱۷-۸۱۸-

۸۱۹-۸۲۰-۸۲۱-۸۲۲-۸۲۳-۸۲۴-

محمد بن حسن (امام دوازدهم ع)

٥٤٨

محمد حسن خان میرزا ١٣٩-١٣٣

محمد (حکیران خومه) ٣٦٩

محمد شاه ١٠٧-١٦-١٩-٢٥

٣٢-٣٣-٤٠-٤٣-٥٣-٨٧-٨٨-٩٩-١٠٠

١٢٢-١٢٣-١٢٦-١٢٧-١٢٩-١٣٧-١٤٠

١٤٩-١٥٠-١٦٨-١٦٩-١٧٤-١٨٤-١٨٦

٢١٠-٢١١-٢١٣-٢٤٧-٢٦٨-٢٩٥

٢٩٧-٣٢١-٣٢٣-٣٢٤-٣٣٨-٣٥٤

٣٦٦-٣٧٨-٤٠٧-٤٣١-٤٤٣-٤٤٤-٤٥٥

٤٥٧-٤٦٣-٤٦٥-٤٦٥-٤٦٥-٤٦٥-٤٦٥

٥٥٥-٥٥٧-٥٦٥-٥٩٢-٥٩٤-٥٩٩-٥٩٩

٦٠١-٦٠٦-٦٠٦-٦٠٦-٦٠٦-٦٠٦-٦٠٦

٦٥٤-٦٧٥-٦٨٥-٦٨٥-٦٨٥-٦٨٥-٦٨٥

٧١٠-٧١٥-٧١٥-٧١٥-٧١٥-٧١٥-٧١٥

٧٣٦-٧٣٦-٧٣٦-٧٣٦-٧٣٦-٧٣٦-٧٣٦

٧٨٦-٧٨٦-٧٨٦-٧٨٦-٧٨٦-٧٨٦-٧٨٦

٨٥٢-٨٥٢-٨٥٢-٨٥٢-٨٥٢-٨٥٢-٨٥٢

محمد صالح ٦٨٦

محمد ٤٤٨-٤٥٤-٤٥٤-٤٥٤-٤٥٤-٤٥٤-٤٥٤

٩٠٢-٩٠٢-٩٠٢-٩٠٢-٩٠٢-٩٠٢-٩٠٢

محمد (سلطان) ١٧٦-٣١٣-٣٢١

٥٧٧-٨٨٠-٨٧٨

محمد (بن ناصر الدین شاه) ٨٧٨

٨٨٠-٨٨١-٨٨٢

مرادی (ابن ملجم) ٢٦٢

مرتضی ١١٨-١٥٥-٢٦٢-٢٨٥-٣٤٨

٣٥٤-٤٠١-٤٧١-٤٧١-٥٧٨-٥٩٠-٨٥٣

(نیزک: ابوتراب: ابوالحسن: خیدر: علی بن

ابی طالب)

مرجان ٩٤٨

مرحبه ١١٨-٢٨٢-٣٨٢-٣٨٢-٣٨٢-٣٨٢-٣٨٢

٥٦٢

مرام ١٨٣-٤٤٧-٥١٠-٥٣٠-٦٢١

٦٥٥-٦٦٢-٦٦٣-٦٦٣-٦٧٩-٧٤٢-٨٤١

٨٥٣

مستقیم ٧٢٤

میروی ٥٢٦

مسعود سعید ١٨١-٦٠٤

مسلم ٧٩

مسیر ٩٠٧-٨٤٥-٧٠٣-٢٧٤-٢٨٣

٣٣٧-٥١٣-٦٢٠-٧٠٩-٧٤٢-٧٨٢-٨٠٥

٨٣٦-٨٤١-٩٠٧-٩٠٥ (نیزک: عیسی)

میلان ٣٦٦-٩٦٣

میرالمک (محمد علی) ٩٧٢

میرزا ١١٠-٨٧-٩٧-١٥١-٢٠٨

٢٤٦-٢٥٦-٢٧٨-٢٨١-٣٥٤-٤٠١-٤٠١

٤٦٠-٤٧١-٤٧٤-٥٧٧-٦٢٩-٦٧٣-٦٧٥

٦٧٦-٦٧٨-٦٧٨-٧١٦-٧٤٧-٧٨٦-٧٨٦

٨٥٢-٨٥٥-٨٨٦-٨٨٦-٨٨٦-٨٨٦-٨٨٦

ابوالقاسم - محمد

مغایه ٥٤٤

معتمد الدوله (مشوچیرخان) ٢٧٧

٣٥٥-٣٨٨-٣٥٤-٣٥٦-٣٦٦-٣٦٩-٣٧٠

٣٩٠-٣٩١-٣٩١-٣٩١-٣٩١-٣٩١-٣٩١

معیونه ٣٦٤

معین (بن شیبان) ٣٤-١٥٥-٥٢٤-٦٤٦

٦٦٨-٦٨٦-٧٥٧-٧٨٥-٧٨٦-٨٦٦

معین (ذکیر محمد) ٣١٦-٨٥٩-٨٥٩

مقداد ٦٥٥

مقدح ٥٢٦

ملک آرا (محمد قلی میرزا) ٥٥٨

٥٥٩-٦٦٧

ملک الموت ١٢٣-١٣٤-١٧٦-٢٢٩

٢٤٤-٢٥٠-٢٦١-٣٠٤-٣١٤-٣٣٠-٣٤٠

٣٥٤-٣٥٧-٣٧٢-٣٧٥-٣٨١-٤٨٤-٧٢٤

(نیزک: عزرائیل) ٧٢٦



٤٨٥-٤٨٦-٧٥٤-٦٦٥-٥٦٠-٨٧٠-٨٧٠  
 ٩٢٥-٨٧٣  
 نوح ٣٦-٥٧-١٧٠-١٦٦-٢٠٧-  
 ٢٣٠-٣١٣-٤٣٣-٦٣٣-٦٢٦-٧٦٦-  
 ٨٠١-٨٧٩-٩٥٧  
 نوذر ٩٤-١٥٦-٣١٧-٦٦٨-٧٦٥-  
 ٧٨١-٨٦٢  
 ارشابه ٦٦٣  
 اواب ٣٦٦-٩٨٧  
 نیر ٤٤٧-٤٤٨-٥٢٦-٥٢٧-٥٢٨-٥٢٨-  
 ٥٣٠-٥٨١-٦٦١-٦٧٠-٧٢٠  
 نیون ٨٢٣  
 واقدی (ابو عبدالله محمد) ٨٢٢  
 وامق ٣-٩-٣٦٦-٦٥٤-٧٤٢  
 وحید (مستگزی) ٨٤٦-ح  
 وصال ٣٧-١١٤-٣٦٨  
 و طواظ (رشید الدین محمد بن محمد بن محمد بن  
 عبدالجلیل غفری) ٩٦٥  
 وکیل ٣٦٩  
 وهب ٦٦٣-ح  
 وین ٦٥٤  
 وینه ٨٥٠  
 خانجر ٢٥٢-٦٦٢  
 هارو ٧٢٤  
 هاروت ٤٣-٣١٦-٤٥٦-٧٩٧-٤٩٩-  
 ٦١٩-٧٧٠-٩٢١-٩٢٧-٩٣٨  
 هارون ١٠٠-٤٦٧-ح-٥٩١-٦٧٩-٦٨٣-  
 ٦٨٦-٧٠٩-٧٦١-٨٣٦  
 هارون الرشید ٨٢٢-ح  
 هاشم ٧٧١  
 هاشم ٦٨٣  
 حانی ٧٩٠  
 هجیر ١١٤-١٦٥-٤١٣  
 هندایت (رضاقلیخان) ٩٠

خراکلیوس ٢٤٥-ح  
 خرفل ٢٤٥-٥١٧  
 خرمز ٣٨٩-٤٥٩  
 خنقواد ١٤٥-٣٥٨-٤٦٠  
 خازکو ٧٢٠-٧٢٤  
 خازکوخان (نیر شجاع السلطنه) ١١٦-  
 ٢٥٩-٤٤٩-٦١٥-٦١٦-٦٢٩-٦٣٢-٦٦٨-  
 ٧١٦-٧١٧-٧٩٥-٨٤١  
 حمای ٧٢٦-ح  
 همکر (مجدالدین) ١٧-٩٤  
 هند (آکلایا کبیر) ٩٤٨  
 هوشنگ ٩٥-١٩٨-٣٨٩-٤٨٧-٤٩٤-  
 ٦٣٩-٦٤٣-٦٧٠-٦٨٣-٧٤٢-٧٩١-٧٤٣-  
 هومان ٦٦٠  
 یافت ١٢٠-ح  
 یاقعی (عبدالله) ٨٢٢  
 یاقوت ٥٧٥-ح  
 یحیی (برمکی) ٦٥٦-٨٢٢-ح  
 یزید ٧٩٠-٨٤٤-٩٤٨-٩٦٨  
 یعقوب (حضرت) ٣٢-٥٧٧-٥٨١-  
 ٥٩١-٦٦٣-ح-٧١٥-٩٦٤  
 یعقوب لیث ٢٩٦-ح  
 یوسف ٣٥٩-١٢٠-٧٣٣-٧٣٣-٧٣٣-  
 ١٨٥-١٩٨-٣٠٠-٣٤٨-٣٥٢-٣٨٤-  
 ٤٥٤-٤٦٤-٤٦٩-٥٦٦-٥٧٧-٥٨٨-  
 ٦١٩-٦٢٦-٦٢٩-٦٣٠-٦٣٣-٦٥٤-  
 ٦٥٩-٦٦٠-٦٦٣-٦٦٤-٦٦٦-٦٦٨-٦٧٥-  
 ٧٥٤-٧٥٨-٧٦٨-٧٧٨-٨٠١-٨٠٥-٨٣٦-  
 ٨٤٤-٨٧٢-٨٩٢-٩٠١-٩٠٥-٩٢٧-٩٢٧-  
 ٩٨٠  
 یونس ٥٧-٥٧٧-٦١٩-٦٢٩-٨٤٤-



## فهرست نام‌های جاها

البرز (کوه) ۱۵۰-۱۳۵-۱۱۸-۵۵  
 ۱۷۱-۱۸۷-۲۱۱-۲۱۲-۲۴۴-۳۲۱-  
 ۳۳۱-۳۳۹-۴۰۹-۴۲۸-۴۳۰-۴۷۰-۵۷۷-۶۳۳-  
 ۶۷۰-۶۸۱-۶۸۶-۶۹۸-۷۸۴-۸۵۴-۸۶۲  
 الجبل ۶۰۸  
 القی ۶۰۸  
 الریاء (کوه) ۱۶۱-۱۶۶-۱۶۷-۲۱۲-  
 ۲۴۴-۲۴۵-۲۷۶-۳۲۸-۳۳۳-۳۳۴-  
 ۶۳۷-۶۹۸-۷۸۴-۸۵۰  
 القباکیر (تنگه) ۱۰۰  
 ام‌القری ۴۰۶  
 الدخود ۱۶۰-۲۲۵-۵۷۵-۶۰۷  
 الکابیر ۶۰۸-۶۰۹-۶۱۱-۶۱۲-  
 ۸۸۳  
 اورکشیج ۲۲۵-۵۲۹  
 اعواز ۱۸۴-۱۸۲-۱۹۶-۲۲۰-۲۲۰-  
 ۴۴۵-۵۸۰-۷۸۳-۸۴۰  
 ایران ۳۳-۳۳-۱۱۲-۱۱۲-۱۳۷-  
 ۱۶۰-۱۹۸-۳۸۶-۳۹۶-۴۰۷-۴۳۱-۴۶۵-  
 ۵۳۱-۵۶۷-۵۷۷-۵۸۰-۶۲۳-۶۲۸-  
 ۶۳۴-۶۶۵-۶۷۰-۶۷۸-۶۸۳-۷۱۸-  
 ۷۳۵-۷۵۸-۷۹۱-۸۵۵-۹۸۱-۹۳۸-۹۶۹-  
 ایلیا (بیت المقدس) ۵۱۸  
 بابل ۴۳-۱۱۱-۴۴۹-۴۵۶-۴۹۷-  
 ۴۹۹-۵۸۰-۶۱۹-۶۵۷  
 باختر ۱۳۴-۴۰۸-۸۶۶

آذربایجان ۲۳۸-۴۹۲  
 آسکون ۸۳۶  
 آمل ۸۶۵  
 آمویه (آمل-آملون) ۶۰۷-۶۸۰-  
 ۶۸۳-۶۸۵-۷۱۶-۷۲۰-۷۲۱-۷۴۳-۸۳۹-  
 انزلی ۲۲۳  
 ابوقیس (کوه) ۱۹۲-۵۶۷-۵۷۶-  
 ۶۰۲-۶۳۴  
 ایورد ۷۸۶-۷۸۶  
 احد (کوه) ۸۹-۱۳۰-۲۱۴  
 احمدنکر ۶۰۸  
 ارجن ۲۲۵  
 ارجنه ۲۲۵-۷۴۲  
 ارزن ۲۲۵  
 ارزن ۲۲۵-۸۶۴  
 ارس ۲۴۴-۷۴۳  
 ارمن ۶۰۱-۶۰۳-۶۱۱-۶۱۵-۸۷۲-  
 اروند ۱۶۳-۲۷۶  
 استخر ۱۵۹  
 استقاز ۷۹۵  
 استقوان (سیاهان - سفاهان) ۳۲-  
 ۳۸-۱۵۸-۱۵۹-۳۰۶-۳۰۶-۳۴۰-۳۵۴-  
 ۳۵۷-۳۳۱-۳۳۳-۴۲۹-۵۰۹-۵۰۹-۵۸۰-  
 ۵۸۱-۶۴۶-۶۵۴-۶۶۰-۶۶۵-۷۴۷-۷۸۰-  
 ۷۸۶-۷۹۴-۸۶۱  
 افرنج (افرنک-فرنک) ۲۳۸-۴۸۵-  
 ۴۸۹-۴۹۳-۴۹۵-۷۳۱- (بیزک : فرانسه)





زابل (ژالون) ۵۹۲-۵۷۹-۵۰۰-۱۵۲

۸۵۹-۱۶۰-۷۹۵-۵۱۷

زاوه ۸۹۹-۹۶۰

زوقان ۵۲۷

زوزم ۵۳۹-۵۳۰-۵۷۸-۵۵۸-۲۱

۸۰۷-۶۷۹-۶۰۳

زنده رود (زاینده رود) ۳۸۲-۳۰۶

۸۷۰-۸۵۵-۷۵۷-۵۵۵-۳۸۶

زنگ ۳۵۵-۳۸۰-۲۶۹-۲۵۲-۸۵

۵۸۶-۵۸۵-۵۷۰-۵۶۰-۳۶۳-۳۶۳-۳۵۷

۸۷۳-۹۵۰-۵۸۷-۵۸۳-۴۹۲-۴۹۲-۴۹۲-۴۹۲-۴۹۲

۵۵۵-۵۶۷-۵۵۷-۵۸۸-۵۷۵-۵۷۵-۵۷۵

۹۷۹-۹۵۶ (نیزک : نیکار)

۱۹۶-۱۹۱-۱۸۷-۱۷۷-۱۱۵-۱۱۵

۳۵۵-۳۵۱-۳۵۱-۳۵۱-۳۵۱-۳۵۱-۳۵۱

۵۶۷-۵۰۹-۵۰۹-۵۰۹-۵۰۹-۵۰۹-۵۰۹

۵۵۵-۵۵۵ (نیزک : نیکار)

۵۵۵

ساری ۸۵۹-۸۵۰-۷۶۸-۵۴۳

ساره ۳۷

سبا ۹۹۹-۸۵۹

سبزواری ۶۸۶

سدیر ۵۰

سراشیب ۵۵۶

سرخس ۱۶۶-۱۶۶-۱۶۶

سیرنگ ۶۰۸

سیدخانو ۳۶۶

سقیق ۵۷۸-۳۳۱-۲۲۳-۲۱۲

۵۹۵

سقلاب ۶۸۰-۵۶۸-۱۶۶-۱۶۶

سناو ۶۶۹

سیرقد ۶۵۷-۱۵۶-۱۶۶-۱۶۶-۱۶۶-۱۶۶-۱۶۶

۶۲۸-۳۳۰

سنگان ۶۶۲

سیناب ۶۵

سرخم ۵۷۳-۵۷۷-۵۶۰

سکین ۶۰۸-۵۹۵-۵۹۵-۵۹۵

ساروان ۲۲۲-۲۱۷-۱۶۶-۱۶۶-۱۶۶-۱۶۶-۱۶۶

۵۶۸-۵۶۸-۵۶۸-۵۶۸-۵۶۸-۵۶۸-۵۶۸

۶۸۶-۶۸۶-۶۸۶-۶۸۶-۶۸۶-۶۸۶-۶۸۶

۷۰۸

ساق ۵۵۸-۵۵۸

ساقی ۸۶۲-۶۰۸-۵۶۶-۵۶۶

سار ۵۷۷-۵۷۷

سار ۶۰۸

سار ۶۰۰

سار ۶۵۵

ساقه ۸۷۲

سوم ۱۵۷-۱۱۷-۸۵-۵۲-۵۱-۲۰-۱۵-۷

۵۷۷-۲۲۲-۲۱۲-۱۹۷-۱۹۷-۱۹۷-۱۹۷-۱۹۷

۲۷۷-۲۷۷-۲۷۷-۲۷۷-۲۷۷-۲۷۷-۲۷۷

۲۸۸-۲۸۸-۲۸۸-۲۸۸-۲۸۸-۲۸۸-۲۸۸

۵۷۰-۵۶۸-۵۵۵-۵۶۷-۵۶۷-۵۶۷-۵۶۷

۵۵۶-۵۵۵-۵۹۶-۵۹۶-۵۹۶-۵۹۶-۵۹۶

۵۱۹-۵۱۹-۵۱۹-۵۱۹-۵۱۹-۵۱۹-۵۱۹

۷۹۵-۷۹۵-۷۹۵-۷۹۵-۷۹۵-۷۹۵-۷۹۵

۹۰۶-۹۰۶-۹۰۶-۹۰۶-۹۰۶-۹۰۶-۹۰۶

۹۷۹

سومین ۵۰۱-۳۷۹-۳۵۷-۳۳۸

۷۹۱-۷۷۶-۷۷۶

۱۰۶-۱۵۹-۱۵۹-۱۶۰-۷۸-۷۸

۲۸۸-۲۸۸-۲۸۸-۲۸۸-۲۸۸-۲۸۸-۲۸۸

۳۹۱-۳۸۱-۳۵۳-۳۵۳-۳۵۳-۳۵۳-۳۵۳

۵۵۵-۵۵۵-۵۵۵-۵۵۵-۵۵۵-۵۵۵-۵۵۵

۶۱۳-۶۱۳-۶۱۳-۶۱۳-۶۱۳-۶۱۳-۶۱۳

۶۱۳-۶۱۳-۶۱۳-۶۱۳-۶۱۳-۶۱۳-۶۱۳

۶۱۳-۶۱۳-۶۱۳-۶۱۳-۶۱۳-۶۱۳-۶۱۳

۸۵۵-۸۵۵-۸۵۵-۸۵۵-۸۵۵-۸۵۵-۸۵۵

۸۶۶-۸۶۶-۸۶۶-۸۶۶-۸۶۶-۸۶۶-۸۶۶

۹۸۲

مستجار ۲۷۷-۲۷۵

شند ۱۶۰

سودان ۴۸۵

سوریه ۲۷۵-ج

سورنات ۵۷۷-۶۰۸-۷۲۸-۸۷۸

سیحون ۶۸۰-۶۸۳-۶۸۵-۷۴۳

سپستان (سیستان) ۱۴۷-۱۵۸-۱۶۰

۵۷۹-۵۷۶-۶۵۴-۶۶۳-۷۷۴-۷۸۱-

۷۸۲-۹۸۰

سیلان ۶۰۸

سینا ۱۲۴-۱۴۹-۱۹۶-۵۹۱-ج

۸۶۴-۹۰۵

شاده ۶۰۴

شام ۱۲۰-۱۵۲-۲۷۳-۴۵۴-۵۴۰

۵۴۳-۵۵۴-۵۵۷-۵۵۸-۵۶۰-۸۰۳-۹۵۹

شیرکان ۱۶۰ (بزرگ شیرکان)

شروان (شروین - شیروان) ۱۳۸-

۱۴۸-۱۵۹-۱۶۰-۱۶۶-۱۸۷-ج-۲۹۶-۷۹۶

۸۶۱

ششیر ۳۴۹-۳۵۲-۳۵۸-۳۶۵-۴۶۵

۳۶۲-۳۷۳-۳۷۹-۴۸۵

شفرکان ۱۶۰-ج (بزرگ شیرکان)

شکرور ۶۰۸

شکیان ۴۴۹

شیران ۹۳۸

شیرانشیر ۱۵۴-۱۵۵-۱۷۱-۱۹۱

۱۹۳-۲۰۳-۲۴۰-۲۴۴-۲۷۷-۲۹۲-۳۲۰

۳۸۵-۸۱۸-۹۶۸

شیراز ۲۴-۲۵-۷۸-۱۳۳-۱۵۹-

۲۳۸-۲۴۴-۳۰۴-۳۰۵-۳۶۶-۳۷۹-

۳۸۱-۳۸۶-۴۱۸-۴۱۹-۴۴۳-۴۴۵-

۴۷۵-۵۵۸-۵۶۵-۵۶۶-۵۸۰-۶۳۰-

۶۳۵-۶۶۰-۶۷۰-۶۸۱-۷۵۸-۷۸۶-

۷۹۱-۷۹۴-۸۴۰-۸۵۴-۸۵۹-۸۶۱-۹۱۹-

۹۵۸-۹۷۵

شدرس ۶۰۸

شفا ۳۳۹-۴۴۲

شقیق ۱۱۸-۲۷۶-۵۷۱-۵۹۷-۶۱۴

۶۶۹-۷۰۱

شیر ۶۰۸

شیرینات ۶۰۸

شکریس ۳۹۸-۴۷۱

شیرستان ۸۹۴

شیر ۱۱۰-۱۱۱-۱۱۲-۱۱۳-۱۱۴-۱۱۵-۱۱۶-۱۱۷-۱۱۸-۱۱۹-۱۲۰

شیر ۲۹-۳۱-۵۷-۱۶۶-۱۷۰-۳۶۵

۴۳۰-۴۳۲-۴۷۷-۵۴۸-۵۹۱-۶۴۲-

۶۰۹-۷۴۴-۷۴۵-۸۶۴-۹۰۵

شیرس ۴-۱۳۵-۱۳۶-۱۳۷-۱۳۸-

۳۵۴-ج-۴۵۴-۴۵۵-۴۸۱-۵۲۶-۵۶۷-۶۱۸

۶۶۹-۶۷۲-۷۴۶-۷۴۷-۷۶۵-۸۶۲

شیران ۳۵-۳۹-۶۲-۶۲۸

شمالی ۴۹۶

شیر ۲۸-۱۳۸-۳۸۵-۵۷۹

۵۸۱-۵۸۶-۵۸۸-۵۸۹-۵۹۵-۵۹۶-۶۱۴

۷۲۱

شیراز ۵۶۰-۵۶۱-۵۶۲-۵۶۳-۵۶۴-۵۶۵-

۵۷۹-۵۸۱-۵۸۲-۶۸۸-۷۴۰-۸۶۱-

۹۰۱

شیران ۱۵-۱۷-۳۱-۳۴-۳۷-۳۸-

۱۲۸-۱۳۲-۱۵۰-۱۶۰-۱۶۶-۱۷۸-۱۸۰-

۱۸۶-۱۹۷-۲۳۶-۲۴۰-۲۷۰-۳۸۸-۴۰۴-

۳۱۵-۳۱۷-۳۲۹-۳۳۰-۳۷۱-۴۷۷-

۴۸۰-۴۸۱-۴۸۲-۴۸۳-۴۸۴-۴۸۵-۴۸۶-

۴۸۷-۴۸۸-۴۸۹-۴۹۰-۴۹۱-۴۹۲-

۴۹۳-۴۹۴-۴۹۵-۴۹۶-۴۹۷-۴۹۸-

۴۹۹-۵۰۰-۵۰۱-۵۰۲-۵۰۳-۵۰۴-

۵۰۵-۵۰۶-۵۰۷-۵۰۸-۵۰۹-۵۱۰-

۵۱۱-۵۱۲-۵۱۳-۵۱۴-۵۱۵-۵۱۶-

۵۱۷-۵۱۸-۵۱۹-۵۲۰-۵۲۱-۵۲۲-

۵۲۳-۵۲۴-۵۲۵-۵۲۶-۵۲۷-۵۲۸-



لاجین ۳۸۳  
 لار ۲۳-۹۶۷  
 لاموز (لپاور - لوماور) ۱۶۰-۱۶۰-  
 ۱۸۱-۲۱۲-۲۱۲-۲۱۲-۲۱۲-۲۱۲-۲۱۲-۲۱۲-  
 ۴۶۷-۴۶۷-۴۶۷-۴۶۷-۴۶۷-۴۶۷-۴۶۷-  
 لادن ۲۰۸  
 لاجین ۷۵۹-۴۶۸  
 لاریه ۹۴۸-۱۶  
 لاریه ۷۵۹-۴۶۸-۴۶۷-۴۶۷-۴۶۷-  
 ۸۴۹  
 ماوراءالنهر ۲۸۵  
 مجیلی ۲۰۸  
 مداین ۷۹۰-۲۳۸-۱۵۸  
 مدین ۲۰۸  
 مدین ۲۰۷-۴۳  
 مدینه ۸۲۲-۲۷۹-۲۷۹-۲۷۹-  
 مرقاب ۱۳۴  
 مرو ۴۳-۱۶۰-۱۶۰-۱۶۰-۱۶۰-  
 ۸۶۵  
 مرو ۳۳۹  
 مریع ۲۷۸  
 مریض ۲۸۶  
 مسجد الاقصی ۵  
 مکی ۷۱۸  
 مشر ۶۴۲-۳۳۹  
 مصر ۱۳۶-۱۳۶-۱۳۶-۱۳۶-۱۳۶-  
 ۳۸۸-۳۵۲-۲۷۶-۲۷۶-۱۹۲-۱۸۴-۱۵۷  
 ۵۵۷-۵۵۷-۵۵۷-۵۵۷-۵۵۷-۵۵۷-۵۵۷-  
 ۷۷۷-۷۷۷-۷۷۷-۷۷۷-۷۷۷-۷۷۷-۷۷۷-  
 ۷۷۷-۷۷۷-۷۷۷-۷۷۷-۷۷۷-۷۷۷-۷۷۷-  
 ۹۵۸  
 مکی ۸۲۲-۲۷۹-۲۷۹-۲۷۹-  
 مدائن ۷۴۷-۶۰۸-۱۶۰-۱۵۹  
 مینا ۲۴۲

۷۵۸-۶۵۹-۶۵۹-۶۵۹-۶۵۹-۶۵۹-۶۵۹-  
 ۹۶۹-۹۰۴-۷۹۴  
 کن ۹۱۰  
 کسان ۷۹۷-۵۵۰-۵۰۷-۴۶۰  
 کشمر (کشمیر) ۱۳۰-۱۰۹-۷۰-۴۶۰  
 ۲۴۷-۲۴۷-۲۴۷-۲۴۷-۲۴۷-۲۴۷-۲۴۷-  
 ۷۸۳-۵۸۳-۴۸۳-۴۸۳-۴۸۳-۴۸۳-۴۸۳-  
 ۹۱۰-۸۹۸-۸۶۲-۸۶۲-  
 کشمر ۲۱۲-۲۱۲-۱۸۷-۱۷۷-  
 ۴۴۲-۴۴۲-۴۴۲-۴۴۲-۴۴۲-۴۴۲-۴۴۲-  
 ۹۱۰-۵۸۰-۵۷۶-۵۰۷-۵۰۷-۵۰۷-۵۰۷-  
 کشمر ۲۰۵-۱۶۵-۱۶۵-۱۶۵-۱۶۵-۱۶۵-  
 ۴۷۷-۳۶۷-۳۶۷-۳۶۷-۳۶۷-۳۶۷-۳۶۷-  
 ۶۴۲-۶۴۲-۶۴۲-۶۴۲-۶۴۲-۶۴۲-۶۴۲-  
 ۸۳۵-۷۸۴-۷۸۴-۷۸۴-۷۸۴-۷۸۴-۷۸۴-  
 ۹۵۳-۹۳۱-۸۹۸-۸۹۸-  
 کد ان ۲۸۸-۱۶۱-۱۵۸  
 کنایه ۲۶۰  
 کیمان ۶۶۷-۷۹۰-۱۵۶-۵۷-۳۵-  
 ۷۹۴  
 کنوج (کنوج) ۲۶۶-۲۶۶-  
 کوا ۹۶۷  
 کور ۷۰۷-۶۹۹-۶۶۹-۶۶۹-۶۶۹-۶۶۹-  
 ۸۷۹-۸۴۶-۷۶۴-۷۶۴-۷۶۴-۷۶۴-  
 کوی ۲۰۸  
 کوفه ۸۲۲  
 کو کن ۲۰۸  
 کجرات ۲۰۸  
 کرکان (کرجان) ۷۷۵-۵۶۷-  
 ۸۷۵-۷۸۷  
 کرک ۱۶۷-۱۵۳  
 کنک ۴۹۴-۴۸۹-۴۸۶-۴۸۶-۴۸۶-  
 کنک ۱۵۸-۶۹  
 کیان ۴۱۷





## فهرست قبایل - طوایف - اقوام - نسبتها

۹۳۸-۹۴۳-۹۴۴-۹۴۵  
 ترکمان ۶۶۷-۶۸۶-۷۵۷  
 حبشی ۲۱۹-۲۳۳-۲۵۳-۳۲۴-۴۸۵  
 ۴۸۶-۴۹۵-۴۹۶-۹۲۲  
 حمیر ۲۲۰-۷۶۲-۷۶۵-۷۸۳-  
 ۸۴۰  
 خزاعه ۲۷۸ ح  
 دلم ۵۲۵-۵۲۷-۵۲۹-۵۳۳  
 زند ۷۹۲  
 سامان ( سامانی ) ۶۷۰-۷۹۱  
 سالو ۷۶۱  
 سامانی ۶۷۰-۷۹۱  
 سیطی ۲۴۹-۳۶۵  
 شاملو ۷۵۵  
 شییان ۶۶۸  
 صفویه ۷۹۲ ح  
 غار ۳۰۱-۳۱۳-۵۱۲-۶۳۰-۶۳۳-  
 ۷۰۴-۷۰۹-۸۴۵  
 عامری ۶۸۶  
 عرب ۲۸۰-۳۳۲-۳۳۸-۵۳۹-۶۴۱  
 ۷۴۷-۷۷۱-۸۲۲-۸۳۵  
 غز ۵۷۷  
 غطفان ۲۷۸  
 قاجار ۳۷ ح - ۸۳-۲۶۲-۲۶۸-  
 ۳۳۳-۵۸۱-۷۷۹-۷۸۰-۸۰۹  
 قبطی ۲۴۹-۳۶۵-۷۶۷-۸۴۵

آن سامان ۶۷۰  
 اشکانی ۷۹۱  
 افغان ۱۳۵-۱۶۰-۱۸۳-۳۹۲-۴۴۸-  
 ۵۲۷-۶۰۴-۶۰۷-۶۱۱-۶۲۷-۷۲۸-۷۳۱  
 ۷۶۱ ح-۸۶۶-۸۶۷  
 بختیاری ۷۳۲  
 بنی المصطلق ۲۷۸-۲۸۴ ح -  
 ۲۸۵ ح  
 بنی تغلب ۵۰۱ ح  
 بنی هاشم ۳۶۷  
 بنی هلال ۵۲۲ ح  
 ناجیک ۳۳  
 نازی ۵۳۳-۵۳۸-۵۵۹-۶۴۷-  
 ۸۴۶  
 تار ( تاتار ) ۴۷-۱۰۴-۱۰۷-۱۸۵-  
 ۱۹۶-۲۰۲-۲۶۳-۲۶۷-۲۹۰-۳۳۱-۳۳۲  
 ۳۸۹-۳۸۵-۳۸۲-۳۵۷-۲۴۶-۲۳۹-  
 ۳۹۴-۳۹۶-۳۹۸-۴۱۱-۴۱۷-۴۵۰-۴۸۵-  
 ۴۸۶-۴۸۷-۵۶۸-۵۸۳-۷۰۷-۷۶۰-  
 ۷۶۷-۸۰۳-۸۱۴-۸۵۹-۹۰۵-۹۲۳-۹۲۴  
 ترک ۳۳-۱۹۰-۱۹۱-۱۹۲-۲۵۰-  
 ۲۶۸-۳۳۸-۳۹۲-۴۰۱-۴۷۳-۴۳۸-۴۴۴  
 ۴۶۱-۵۳۳-۵۵۶-۵۵۹-۵۶۰-۵۶۸-  
 ۵۸۰-۵۸۲-۵۸۳-۶۰۱-۶۰۱-۶۷۹-۶۹۸-  
 ۷۰۰-۷۳۸-۷۳۹-۷۵۶-۷۶۸-۷۷۹  
 ۸۰۲-۸۳۳-۸۳۵-۸۴۶-۸۴۹-۸۵۰-۸۵۱-  
 ۸۵۹-۸۷۲-۸۷۲-۸۸۹-۹۲۳-۹۲۷-

مقل ۵۷۱ - ۶۶۳

اضیر ۲۷۸ - ۲۸۴ ح

یاجوج ۲۵۹ - ۶۳۱ - ۷۶۱

یهود ۲۷۸ - ۲۷۹ - ۲۸۰ - ۲۸۲ - ۲۸۳

۲۸۵ - ۳۴۰ - ۳۸۳ - ۴۶۳ - ۹۲۰ - ۹۴۹

قرا محدود ۷۵۵

قریش ۶۱۴ - ۲۸۰ ح

قریظه ۲۷۸

قنقرات ۱۳۵ - ۲۲۴

کنده ۵۱۹



